الربع الثالث

الكتاب الخامس عشر في الضاد

ض ض ء (ضأضأ) بجعفر بانگ و فریاد مردمان در جنگ. ضوضاء بالمد ونیز مثله

(ضأضأة) ناله و فریاد کردن در جنگ.

(ضئضئ) کزبرج اصل وکان یابسیاری نسل وافزونی آن ضئضئ کقندیل.

(ضوضو ضوضوء) بهدهد. وضوضوء بکسر سیرستاره فی الس. ونیز ضوضؤ بهدهد مرغی است که بجد کرگنجشک را شکار کند یا ماهان شعراست وعربان آنرا شوم انگارند وبدان فال بد گیرند +

(رجل مضوضئ) مبنیا للفاعل مرد با بانگ و فریاد +

ض ء ب (ضئب) بالکسر دلیست دریائی یا: انه مروارید است +

(ضئاب) با آنکه در امور عظام پیش آید ودر آن تصرف نماید یا آن مضیأن است +

(ضؤبان) بالضم شتر فربه وسخت توانا +

ض ء ب ل (ضئبل) بکسرتین کزبرج وقد تضم بائها سختی وبلا وداهیة الثالثة لهما. قلت هو فعلل مثله لغة فی الکسر ذکره سیبویه +

ض ء د (ضأد) بالفتح کس زدن

(ضؤود) بالضم زکام ضؤودة وضؤودة بالضم هردو مثله +

(ضئدة) کفرحة او کسفینة آب بسیار

(ضؤاد) زکام است وزنا و معنی

(مضؤود) کمزکوم زکام زده

(ف) ضأده ضأدا بالفتح خصومت کرد او را وضئد الرجل ضؤادا کغراب مجهولا زکام زده شد مرد

(اضأد) متبلا بزکام گردانیدن کسی را یقال اضأده الله تعالی یعنی وی زکام مبتلا گردانید او را خدای

ض ء ز (قسمة ضئزی) بالقصر والتثلیث قسمت جایز وناقص نارست ونیز ضیزی بالیاء قال الله تعالی تلک اذا قسمة ضیزی ای جائرة + وهی فعلی مثل حبلی وانما کسروا الفاء لتسلم فیه الیاء لانه لیس فی الکلام فعلی بالکسر صفة وانما هو من بناء الاسماء کالشعری والدفلی

(ف) ضأزه ضأزا وضأزا ستم کرد او را وزیادتی نمود وضأز فلانا حقه کم کرد حق او را

ض ء ط (ضئط) ککتف آنکه در رفتن مود دوش بازو را بجنباند

(س) ضئط ضأطا بالتحریک هردو دوش وبازو را حرکت داد در رفتن

ض ء ک (رجل مضؤوک) مرد زکام زده

(س) ضئک الرجل مجهولا زکام زده گردید اضأکه الله متعدی است

در آن

ض ء ل (ضؤولة) کمرة بیک لاغر و نزار و سخت سست وضعیف

(ضئیل) کامیر لاغر ونزار وحقیر وخرد وباریک ضؤلاء جمع ضئال ککتاب مثله

(ضئیلة) کسفینة کام و مار باریک

(ضؤلان) بالضم گران وناخوش یقال هو علیه ضؤلان ای کل

(ك) ضئل ضآلة نزار گردید وخرد و باریک شد + ونیز ضآلة ضعیف شدن رای وعقل

(ضأل شخصه مضاءلة) خرد وحقیر نمود جثه خود را.

(مضطئل) خرد و باریک ولاغر حقیر

(متضائل) باریک خرد وحقیر

(تضاؤل) نزار وحقیر وخرد و باریک شدن وپوشیدن شخص خود را بشستن وحقیر وخرد نمودن خود را

ض ء ن (ضأن) بالفتح میش خلاف معز اضأن ضئین اضؤن جمع

وجدا کردن ضأن را از معز وبفصل من فتح یقال اضأن ضأنک ای اعزلها من المعز

(ضأنة) بالفتح حلقه بینی شتر که از پی باشد

(ضأین) کراکب سست فروهشته شکم ومرد نیکو تن کم خوار

رشتهٔ سپید پہنا از ریگ و مثل بر خلاف
ما غرضائن بالفتح و بالتحریک جمع
کاکبو د ترکب و حادث و حرب
ضیئین کغاز و غزی مثله
(ضائنة) میش ماده یا یک ضأن
منوائن جمع
(ضیکی) بالکسر مشددة الیاء خنیک
بزرگ از یک پوست که در آن دوغ زنند
(اضأنت الرجل) صاحب بسیار
میش گردید
ض و ی (ضی) ضأی اجسمه
ضنأة یأ لاغر و نزار شدن او
ض ب ء (ضابئ) کصاحب
خاکستر و وادی است که در دیار بنی
ذبیان سیر زرد و ضابئ بن حارث
برجمی شاعرست
(ضنباء) گشاده موضعی است
(ضنیء) کامیر و سپیده برین
(مضبا) بالفتح نهان جائی
(مضبوءة) بضمانیده شد
ضنأ ضنباً ضنبءاً بالفتح و ضبوأ
بالضم و پسید زمین و ضنابه
الارض بر ضبر مانید او را از زمین
و نیز ضبأ و ضبوء پنهان شدن
و پنهان شدن تا نرسید کسی را و
برآمدن و بلند شدن لبوسے چیزی
و پناه بردن بآن و شرم داشتن از
کسی یقال ضبأ منه اذا استحیی
(مضبیء علیه) بکسر خاموش
بوده پنهان دارنده چیزی را در دل
(اضبأ اضباءً) پنهان داشت
آن را و پنهان کرده و اضبأ علی
حقد خاموش شد بر آن کینه

واضبأ علی الداهیة سکوت
ور زید بر بلا و نیز اضباء در دل
پنهان داشتن کینه را و خاموش
بودن بر آن
(مضابیة) بضم میم و کسر با حوال
کلان و گران که پنهان سازد
بروارنده را
(اضطباء) پنهان شدن
ض ب ب (ضب) بالفتح
سوسمار و فی الحدیث ان النبی صلی
الله علیه وسلم اتی بضب فلم یاکله و لم
یحرمه و قال ابو حنیفة رح و اصحابه اکله
مکروه و قال الشافعی رح هو قول الاکثر
لیس بمکروه و اضب و ضباب بالکسر
ضبان بالضم جمع مضبة مثله
و فی المثل اعق من ضب و کذا
اخدع من ضب و گویند لا افعله
حتی یحن الضب فی
اثر الابل الصادرة
و کذا لا افعله
حتی یرد الضب لانه
لا یشرب ماءً و نیز
ضب بیماری است در آرنج شتر
و آماس سپل شتر و آماس سپستان و لبیدو
بعض بضم و بکسر و نام مردی و کوهی
است و بیماریست در لب که خون ازو
برون دهد حبل ضب ضب
سرد و گر بزو بر کار
(ضبة) سوسمار ماده یا یک سوسمار نام مردی و کوهی
نیز ضبة مکوفه فرا گل کرده باشد
و پوست سوسمار که برای روغن پر بسته
باشد و بهنی سنت پهنا کیدان در رها
بند کنند ضبت

و ضباب جمع
و وهی ست بتهامه و نام ماده شتر
احبش بن قلع عنبری و ضبة
بن اد عم تیلو بن مرة است
(اض) ضب (ضبیبة) کفرحة
زمین سوسمار ناک و هذا احد ما جاء
علی فعله
(اضب) شتر بیمار سینه یا بیمار
سپل + ضباء مونث ضب
بالضم جمع
(ضباب) بالفتح میغ نرم
و آن بخارے باشد که در ایام
زمستان در هوا پدید گردد
(ضیاب) کتاب نام
مردے + و قلعة الضباب
در کوفه است + و ضباب
الباب ابن سمار در
و نیز ضباب قومی ست از عرب
از اولاد معاویه بن کلاب بن ربیعه
ضبابی منسوب بدوی
(ضباب) کغراب نام مردی
(ضبوب) کصبور ستور که در دو گیر
انداز و گوسپند تنگ سوراخ پستان
و اسپ جانه مارفق
(ضبیب) کامیر طرف تیر تیغ
(ضبیبه) کسفینه شکر و گچ
از مشک سازند برای خوردن کودک
(ضبیب) کزبیر نام اسپ حسان
بن حنظله و اسپ حضرمی بن عامر
و ابی الصلت و وادی
(ضبضب) بالکسر فربه و دلیر
بد زبان
(ضباضب) کعلابط دلیر پلید

زبان ، و رجل ضُبا ضنبٌ مرد توانا
و قومی و کوتاه بال پلید زبان فربه یا
مرد چالاک توانا ۔
(مُضَبٌ)، بالفتح موضعے است
(ارض مُضبَّة)، بالفتح زمین سوسمار ناک
مضاب جمع و منہ ما وقعنا فی مضاب
منکرة ای فی قطع من الارض کثیر
انضاب
(س لے)، ضَبَبَتِ الأرضُ، سوسمار ناک
گردید و کذا اضَبَّ البَلَدُ بالفک
والادغام
(ض)، ضَبَّت شَفَتُه ضَبًّا وضُبُوبًا،
خون آورد لب ، و کذا اَضَبَّتْ لِثَتُه دمًا
ای سالت ، وضَبَّ بالأرضِ ، و سینه
شد بزمین و یقال للرجل اذا اشتد حرصه
علی الشیٔ جاء فلان تضب لثاته
یعنی آزمندی بوصن تمام قال ابو عبید
هو قلب تهض ای تسیل و تقطر و نیز
ضبّ روان شدن آب یا روان شدن
خون و آب دهن ضبیب مثله و به پنج
انگشت و دوشیدن شیر را یا ابهام را
بر سر پستان و انگشتان را بر ابهام گذاشته
دوشیدن یا جمع کردن دو سر پستان
در دوشیدن و خاموش شدن و
آماسیدن پل شتر و نیز آماسیدن
سینه آن یقال ضبّ البعیر یضب
بالفتح فیهما و خاموش شدن بر کینه و
فرا گرفتن چیزے را و آگنده و پر گوشت
شدن بغل ۔
(مُضِبٌ)، نام مردے
(اَضَبَّتِ الأرضُ)، سوسمار ناک شد
واَضَبَّ بانگ کرد و ایضا بسخن در آمد
و آماس گرفت و شک برد و پنهان
کرد کینه را و اضبّ النعم بجنبش آمدند
شتران متفاریق و پریشان و اضبّ
الشعر بسیار شد موئے و اضبّت
الارض بسیار شد گیاه آن و اضب
فلانًا ملازم شد او را پس جدا نه گردید
از وے و اضب علیه باز داشت آنرا
و خاموش گردانید و اضب علی المطلوب
قریب که به مطلوب رسد و اضب السقاء
ریخته شد آب آن از در زدن و
اضَبَّ الیَومُ میغ زم ناک شد روز
و اضب علی ما فی نفسه خاموش
ماند بر چیزیکه در دل داشت و بر
زبان آورد و ظاهر کرد از لغات اضداد است
و اضبوا علیه فراهم آمدند بر آن و
بسیار شدند و اتفاق نمودند ، و نیز اضباب
خاموش شدن و فرا گرفتن چیزے
و روان کردن آب و خون یقال
اضبّت یده اذا سال الدم منها
(مُضَبِّب)، کمحدث تنگ در سوراخ
سوسمار آب ریزد تا بیرون آرد یا آنکه
بر سوراخ آن دست را بجنباند و حرکت
دهد تا سوسمار یکبار دم را برآرد
تا بزند او را پس آنکس بگیرد دم او را
و شکار کند
(دبابٌ مُضَبَّب)، کمعظم درکه بر آن
ضباب آهن باشد
(ضَبَّبَ الصَّبِیَّ)، ضبیبه خورانید
کودک را ، و نیز تضبیب ضبیبه
ساختن برائے کودک ، و فرا گرفتن
چیزے را و ضباب ساختن برائے
در
(تَضَبَّبَ الصَّبِیُّ)، نیکو فربه گردید
ض ب ث (ضَبْثَة)، بالفتح
واحد است مر شتران را
(ضَبِث)، ککتف شیر بیشه
(ضُبَاث)، کغراب پنجه شیر و نام مردے
(ضُبَیّ وعُطَیّة)
(ضَبَاثِیَة)، وزاع سبز فراخ سخت
(اَضْبَاث) قبضه‌ها و منه الحدیث
اوحی الله الی داؤد قل لبنی اسرائیل
لا یدعونی والخطایا بین اضبائهم
ای قبضها تهم ای محتقبون للاوزار
غیر مقلوعین عنها
(ناقةٌ ضَبُوثٌ)، کصبور شتر ماده که در
فربهی آن شک باشد پس به دست لمس نموده
شود فعول بمعنے مفعول و نیز ضبوث
شیر بیشه ضباث کشداد مثله
(مِضْبَث)، کمنبر شیر بیشه
(مَضَابِثُ الأَسَد)، ناخنهائے شیر
(جَمَلٌ مَضْبُوثٌ)، شتر داغ
ضبثه رسیده
(ض)، ضَبَثَ به ضَبْثًا، به پنجه گرفت
آنرا و ضَبَثَ فلانًا زد او را ، و
ضَبَثَ النَّاقَةَ وغَیرَهَا بسود
ناقه و جز آن را تا فربهی و لاغری ما
معلوم نماید ۔
(مُضْطَبِث)، بکسر با شیر بیشه
(اِضْطِبَاث)، به پنجه گرفتن یقال
اضطبثت به اذا قبضت علیه
یکجیک
ض ب ث م (ضَبْثَم)، کجعفر
شیر بیشه ضُبَاثِم کعلابط مثله ، و
ضبثم بن ابو یعقوب تابعی است
سیم زائد است و بنا شد فعلم
ض ب ج (ضَبْج)، بالفتح انداختن
خود را بر زمین از اندوه یا ماندگی یا

ضرب والم و مانند آن والفعل من نصر
ض ب ح (ضَبْح) بالفتح آن
جائے از عرفات کہ مردمان اول
از آنجا افاضت کنند و رفتار است
اسپ را و آن فوق تقریب است
قاله ابو عبیدة و آواز دم اسپ
کہ از جوف آن بر آید وقت دویدن
(ضَبْحَة) آواز و منہ الحدیث لا یخرجن
احدکم الی ضبحہ بلیل فیصیبہ ما یصیبها
فلعله یصیبه مکروه و یروی صیحة
(ضِبْح) بالکسر خاکستر و بالفتح
(ضُبَاح) کغراب آواز دم اسپ و
آن غیر صہیل و غیر حمحمہ است و بانگ
روباه و موشخے است و نام مردے
(فرسٌ ضَبُوحٌ) اسپ با بانگ
ضوابح جمع
(ضُبَیْح) کامیر نام اسپ زبیب بن رقی
و اسپ شوذب محمد بن حسران و عاذ
حنفی خارجی و سعد جعفی و داود بن متمم
(ضُبَیْح) کزبیر دو اسپ اند حصین بن
حمام و خوات بن جبیر را
(ضَبَّاح بن اسمعیل کوفی) کشداد
و ضَبَاح بن محمد بن علی محدثان اند
(ضُبَاحَة) بالمد کمن که در آن اثر
آتش باشد
(مَضْبُوحَة) سنگ آتش زنه
(ف) ضَبَحَ الخیل ضَبْحًا بالفتح و
ضُبَاحًا بالضم بر آورد و شنوانید
اسپان آواز انفاس خود را در
دویدن یا پوییدو و دویدند و ضبحت
النار الشئ اندک بر گردانید آتش
گونہ آن چیز را و سوخت و ضبح
الثعلب بانگ کرد روباه و ضبحت له

خصومت کرد او را
(مُضَابَحَة) رو با روی ہمدیگر را
دشنام دادن و بد گفتن
(انضباح) اندک برگردیدن گونہ
چیزے از آتش یقال انضبحت النار
الشئ ای غیرته و لم تبالغ فانضبح
ض ب د (ضَبْد) بالفتح آمیختن
خرمائے رسیده را با نارسیده و الفعل
من نصر
(ضَبَد) محرکة خشم و خشم پنہاں
(تضبید) بیاد کسے چیزے را دادن
کہ موجب غضب او باشد
ض ب ر (ضَبْر) بالفتح جماعت
غازیان و پوست پر از کاه و چوب
کہ مردم در پس آن شده تا زیر قلعه
روند برائے جنگ ضبور جمع و درخت
چار مغز و انار دشتی یا انار کوہی و
جوز بوا ضَبْرَة یکے
(ضِبْر) بالکسر بغل
(ضَبِر) کلتف درخت چار مغز
(ضِبَار) بالکسر کتاب ها ضبیار
کغراب شله واحد ندارد
(ضُبَارَة) بالضم بند ہیزم و کاغذ و بند
آن و بکسره عمرو بن ضبارة والاوے
بود و ربیعه را
(ضَبَارَة) بالفتح نام مردے و استواری
خلقت یقال رجل ذو ضبارة
یعنی مرد گرد اندام استوار خلقت و
گروه مردم و کیسه ضبائر جمع
(اِضْبَارَة) بالکسر و الفتح پشتواره
کتاب و کاغذ و جز آن یقال جاء
فلان باضبارة من کتب اضابیر جمع
(ضِبَارَة) بالکسر و الفتح نام مردے

از تسنم و بالفتح نام مردست و رباب
(ضَبَّار) کشداد سگے ست
(ضُبَار) کرمان درختے است مانا بدرخت
بلوط ضُبَارَة یکے
(ضُبَیْر) کجبیر کوہے است بحجاز
(ضَبِیْر) کامیر سخت و توانا و زره
(ضُبَیْرَة) کجہینة نام زنے است
(ضُبُور) کصبور شیر بیشه
(فرسٌ ضِبِرٌّ) کفلز اسپ جہنده و شیر بیشه
(جمل مَضْبُور) شتر استوار خلقت
(ف) ضَبَرَ الفرس ضَبْرًا بالفتح و
ضَبَرَانًا بالتحریک فراہم آورد اسپ
پائے را تا بجہد ضبر المقید کذلک
و ضبر الکتب یقال کرد و یکجائے
نمود کتاب ها را و ضبر الحجر ترتیب
چید سنگها را و برہم نشانید
(جمل مُضَبَّر) کمعظم شتر استوار
خلقت آگنده گوشت و شیر بیشه
(ناقة مُضَبَّرَة) کمعظمة ناقه استوار
ہیکل
(تضبیر) فراہم آوردن و سخت استوار
استخوان ها و پری گوشت و گرد اندامے
ض ب ز ر (ضُبَازِر) کعلابط
مرد گرد اندام استوار خلقت
ض ب ر ک (ضِبْرِک) کزبرج
زن بزرگ ران
(ضُبَارِک) کعلابط شیر بیشه و شتر و
فزک و مرد توانا استوار خلقت فربه
بسیار اهل و صد و ضبارک بالکسر مثله
بالفتح جمع
ض ب ر م (ضُبَارِم) کعلابط
شیر بیشه سخت خلقت و مرد دلاور و
توانا در جنگ ضُبَارِمَة بالتاء

مثله فی الکل وقیل اللیم نا مدة

ض ب ز

(ضَنبز) بالفتح سختی نگاه و نگاه سخت

(ذِیبٌ ضَنبِزٌ) گکتف گرگ سخت نظر افروخته چشم

(ضَنبَیز) کامیر گرگ سخت حیله و نیز گرگ افروخته چشم

ض ب س

(ضَبس) بالفتح سخت گرفتن غریم را بتقاضا و ستیهیدن در آن والفعل من نصر

(هُوَ ضِبسُ شرٍّ) بالکسر او صاحب بدی و شرست

(ضَبِس) کگتف پلید و شوارخوے و گریز پر کار زیرک و بلا

(ضَبیس) کامیر پلید و شوار خوی و یقال هو ضَبِیس شرٍّ یعنی او صاحب شر و فساد است و نیز ضَبِیس گران تن گرانجان دل کول سست بدن حریص کم عقل و اسپ سرکش و بد خوے

(س) ضَبِسَتْ نَفسُهُ ضَبَسًا) بالتحریک پلید و درشت خوے شد نفس او

ض ب ط

(ضَبطة) بالفتح بازیست مرعرب را

(رَجُلٌ ضَابِطٌ) مرد هشیار و توانا سخت و شتر قوی سخت و نیز ضابط شیر بیشه

(اَضبَط) آنکه بهر دو دست کار برابر کند ضَبطاء مونث ضبط بالضم جمع یقال ضَبِط الرجل کسمع فهو اضبط و فی المثل هو اضبط من ذرة چراکه مور هم مضاعف خود را برمیدارد و باز آن را نمی کذارد و کذا اضبط من عائشة بن عثم زیراکه وے روزے آب میداد شتران او فرود آورده بود برادر خود را در چاه تا پرکند ولو را و درین اثنا از ازدحام شتران

شتر جوانے در چاه افتاد و گرفت عایشه دم او را و فریاد کرد به برادر خود که در چاه بود اے برادر الموت الی ذنب البکرة یعنی وابسته بدم شتر است یعنی اگر منقطع میشود مے افتد پس تر آن چنان کشید دم او را که آورد آن را و نیز اضبط شیر بیشه و اضبط بن قریع شاعر است و اضبط بن کلاب بطنے از بنی کلاب چنانکه بنو الاضبط

(بعیر) الاضبط سخت گیرنده پر شیران

(رَجُلٌ ضَبَنطی) کحبنطے مرد قوی نیک توانا رجل ضَبَنطَی کذلک الف و نون زائد است برائے الحاق

(س) ضَبَطَهُ ضَبطًا و ضَبَاطَةً) بالفتح نگهداشت آن را بهوش ضُبِطَتِ الارض مجهولا باران باریده شد

(تَضَبُّطُهُ) بقهر و بندی گرفت او را

(تَضَبَّطَتِ الضّانُ) بپاره گیاه رسیدند گوسپندان و شتابی کردند و بچرا و قوی و توانا گردیدند

ض ب ط ر

(ضِبَطر) کهزبر توانا و فربه پر گوشت و گرد اندام و بمیم قوی سخت

(ضَبَیطَر) کسفرجل مثله

ض ب ع

(ضَبع) بالفتح بازو یا میانه بازو یا البغل یا ما بین بغل تا نیمه بالا بازو ضِباع جمع و نوعے از رفتار اسپ فوق تقریب و هر پشته زمین سیاه اندک و دراز و گویند ذهب به ضَبعًا لبغا یعنی رایگان برد آن را

(ضَبُع) بضم با و سکون آن گفتار ماده است اَضبُع و ضِباع و ضُبُع بضمتین و بضم و مَضبَعَة جمع و الضبع العرجا نیز از صفات گفتار است بدان جهت که گفتار لنگان رود و من المسکة بیلوه

خنظلة فرت منه انضباع و من امثالها استانها معنه لم تنج علیها الکلاب فیها مثل ان شد علی بطن حامل لم یسقط ولد جلد به مکیال و کیل بالبذر امن الزرع من افاته و الاکتحال بمرارته یحید النظر و گویند سیل جار الضبع یعنے بیرون کشید گفتار را از خانه وے و دلجة الضبع نصف شب زیرا که گفتار تا نصف شب بیگرود و کرجل و سکین البهار سال قحط و فی الحدیث اکلتنا الضبع یا رسول الله ای السنة المجدبة و بدون الف و لام نام است یا پشته زمین و وادی هست از وادیها نزد عقیق و ضَبع ... جای و جانب و ناحیه یقال کنا فی ضبع فلان ای فی کنفه و ناحیته.

(ضَبعة) گفتار ماده عن ابن عباد ضبع جمع یا ضَبعَة نگویند

(ضَبیعة) کفرحة ناقه آرزومند گشن.

ضِبَاع بالکسر ضباعی کحبالی مثله

(ناقة ضَابِعٌ) ناقه بازو بازیده و رفتن

(فرسٌ ضَابِعٌ) اسپ تیز رفتار یا بسیار رو با گردن پیچان یک جانب رونده یا ضبع نوعے از رفتار اسپ ست

(ضُبَاعة) کثمامة کوهے است و نیز نام دختر زفر بن حارث که اشاره کرد به رها کردن بند قطامی و منت نهاد بر وے که اسیر بود پس رها کرد او را و بخشید بوے صد ناقه پس گفت قطامی فقفی قبل التفرق یا ضباعا ولا یک موقف منک الوداعا اراد یا ضباعة فرخم الی قفی ودعینا ان عزمت علی فراقنا فلا کان منک الوداع لنا فی موقف و نام دختر عامر قشیر و ان ضباعة

کنیت است و از صحابیات ضباعة
بنت زبیر بن عبد المطلب بن هاشم و
ضباعة بنت عامر بن قرط و ضباعة بنت
عمران بن حصین۔
(ضُبَیعَة) کسفینة دهی است بیمامه
(ضُبَیعَة) کجهینة محله است ببصره و
ضُبَیعَة بن ربیعة بن نزار ضبعی منسوبست
بوی و ضُبَیعَة بن اسد بن ربیعة
و ضُبَیعَة بن قیس بن ثعلبة و ضبیعة
بن عجل بن لجیم بطنها اند از عرب
(مِضباع) ککتاب ستاره‌ایست بسیار
خرد متصل از بنات النعش و بطن
مضباع موضعی است
(ضَبُوعَة) منزلیست نزدیک ینبع
(ضَبعان) مثنی موضعی ست
(ضَبعانی) منسوب بموضع ضبعان
(ضِبعان) بکسر نر کفتار جمع ضباعین
جمع ضبع مثله (ضِبعانة) ماده
کفتار کفتار نر کلان شکم برآمده پهلو باشد
پهلو از روی ... ههنا و قال فی
القاموس موضعه ...
(ضِبعانة) بالکسر کفتار ماده و ضبعانات
جمع ضباع مثله
(مَضبَعَة) بالفتح گوشت پاره زیر
بغل بجانب پستان
(رجل مضبوع) مردی که او را کفتار
خورده باشد
(ف، ضَبَعَ ضَبعًا) بالفتح
دست را دراز کردن برای ...
(ضَبَعَ القومُ الطریقَ لنا) راه را
تقسیم کردند برای ما و ضَبَعَ فلان
جور کرد و ظلم نمود و ضَبَعَ علی فلان
دراز کرد هر دو بازوی خود را بر

وی بدعای بد بروی و ضَبَعَ بیده
الیه بالسیف دراز کرد دست را
باشمشیر و ضَبَعَتِ الخیلُ والابل
ضَبعًا و ضُبُوعًا و ضَبَعانًا محرکة
یازیدند بازوها را در رفتن و ضَبَعَ
المعیرُ شتاب رفت یا جنبانید
هر دو بازو را در رفتن و ضَبَعَتِ
الخیلُ شنوانیدند اسپان
آواز دم را از دهن خود و ضَبَعَ
القومُ للصلح میل نمودند بسوی
صلح و ضَبَعَ الشیَ بخش کرد
آن چیز را
(س، ضَبِعَتِ النّاقةُ ضَبَعًا
و ضَبَعَةً) محرکتین نیک آرزومند
گشن شد ناقه و گاهی در زنان هم استعمال کنند
(اضباع) آرزومند شدن ناقه بفحل
(ناقة مُضبِعَة) بکسر الخاء ناقه که سینه آن
پیش شده و هر دو بازوی آن بازگرفته
باشد
(ضبعه تضبیعا) بدول شد و ضَبَّعَ
فلان امامی ... وی میان
چیزی را قصد می آن کرده و
نیز تضبیع یازیدن ستور بازوها را
در رفتن
(اضطباع) رداء زیر بغل راست کردن
چپ انداختن و درین صورت دوش
راست برهنه ماند و دوش چپ پوشیده گردد
و این قسم ردا پوشی را اضطباع بدان جهت
گویند که یک بازو برهنه ماند
(استضبعت النّاقة) آرزومند
گشن شد ناقه
ض ب غ ط (ضَبَغطی) کجنطی
گول و کلمه است که بدان کودکان را ترسانند

بفارسی کخ است
ض ب غ ط (ضَبَغطَی) بسکون
... که بدان ... ترسانند ... باغطیع
ض ب غ د ر (ضَبَغدَرَی)
مقصور ... ترسانیدن مرد ... یا سخت
توانا و گول و کخ که بدان کودکان را
ترسانند و هر چیز که آن ... بسر برد ...
و هر دو دست را بر آن گذارند تا بر نغنیه
و خوشه که در زراعت و پالیز نصب
کنند تا مرغان و ددان ... ترسانند
آن را ترس ... نامند و ... کفتار
ماده ضبغطران مثناء ... است
یقال رأیت ضبغطرانًا
ض ب ک (ضُنُوک) پاها ...
خطهای زمین که از ... یا دیوار
کرده و ضُنُوکُ الغیث ... آن بحث
باران را
(اضبیکاک) برآمدن گیاه و یقال
اضباکّت الارض ای خرج نبتها
ض ب ن (ضَبن) بالفتح آب
اندک که بس نباشد
(ضِبن) بالکسر ... مانده حاجز
بازو و قوم را از کندن ... آن ...
نسج و جسد وقالوا اول الجنب الابط
ثم الضبن ثم الحضن
(ضِبن) ... آب اندک و مکانی
ضبن جای تنگ
(ضَبَنَة) کفرحة عیال مرد که بسوی او آمده
فائده و کفایت ... نعمان ... روان
(ضَبَن) محرکت نقصان و کمی
(ضبنة) ... ضبنت کفرحة
(ابو ضابن) قبیله است
(ضَبِینة) کسفینة چیره جلی است

(اَضْبَاں) سے الجمع جا سے باشس دوان و جا سے دوتاک ۔

(مَضْبُون) آب اندک در برپ نے ماندہ ۔

(ن) ضَبَنَ عَنّا الهَدِيَّة باز داشت از ما ہدیہ را الفنہ نے العصا و

(اَضْبَنَه) برہا مے لمند گروانید بو را و نیک گرفت ۔ واَضْبَنَ الشیئ زیر کش گرفت آنرا ۔

(مُضْطَبِن) تیمد است

(اضطبن الشیئ اضطبانًا) زیر کش گرفت آن چیز را

ض ب ن ط (ضَبَنْطَی) کجنگہ سخت و توانا ۔

ض ب و (ضَابِی) خاکستر گرم یا عام است ۔

(مَضْبَاة) بالفتح مغاک کلچ پختن ۔

(ن) ضَبَتْهُ النَّارُ ضَبْوًا وضُبِيًّا برگردانید گونہ آن را آتش و بریان کرد وے را ۔ وضَبَا اِلَيه پناہ برد بسوے او و مضطر شد ۔

(مُضْبَاة) بالضم نان کہ در خاکستر گرم پختہ باشد

(اَضْبَاهُ اِضْبَاءً) باز داشت آنرا و برداشت و بلند کرد و بتر ریزہ ریزہ ساخت ۔ واَضْبَی عَلَيه برآمد بروے تا بگرو آنرا و پیروز گرد ۔ واَضْبَی بِهِمُ السَّفَرُ کاہل کرد ایشانرا سفر در چیزے امید داشتند از سود و نفع ۔ و اَضْبَی لاغر شد ۔

ض ت ع (ضَتْع) بالفتح جانور کے یا رغے است ۔ ضَوْتَعٌ کجوہر شد لیسا و نیز ضَوْكَع مردگول یا صواب ضوكعہ است

ض ث م (ضَيْثَم) کضیغم شیر پیشہ یا غیں را بشا بدل کروند ۔

ض ج ج (ضَجَّة) بالفتح بانگ و فریاد مردم ۔

(ضَجَاج) لعاب دندان فیل و نہ واست ۔

(ضِجَاج) کتاب صمغ کہ خوردہ شود و صابر در ختے کہ بدان طیور و سباع راسم دہند

(ضَجُوج) کصبور ناقہ فریادناک بوقت دوشیدن و بار کردن ۔

(ض) ضَجَّ ضَجِيجًا نالید و فریاد کرد از بیم یا عام است ۔ وضَجَّه ضُجَاجًا بالفتح بستم برکارے داشت او را ۔ و نیز ضَجِيج ناخوش و مشقت و بیم ۔ وفی الحديث عبروا ضاجين اے رافعين اصواتهم بالتلبية ۔

(اَضَجَّ القوم اِضْجَاجًا) بانگ و فریاد کردند و غوغا نمودند فاذا اجرسوا من شيئ وغلبوا قيل ضَجُّوا فَجِيئُوا

(مُضَاجَّة) بیکدیگر شور و غوغا نمودن و بانگ و فریاد کردن و نزاع و خصومت نمودن ضِجَاج بالکسر مشد فی الکل و بالفتح اسم است مضاجہ را

(ضَجْضَج تَضَجْضُجًا) رفت و مایل گردید و بیم و او پر ندہ یا درندہ را ۔ و نیز تَضَجْضُج بہ بانگ و فریاد آمیختن کسے را ۔

ض ج ر (ضَجِرَ القِرْبَة ضَجْرَة) بالفتح پر کرد مشک را (واَضْجَرَ السِّقاءُ اِضْجَارًا) پر گردید مشک یا نیک پر گردید ۔

ض ج ر (ضَجْر) بالفتح جاے تنگ ۔

(ضُجْرَة) بالضم اندوہ و ملال یقال فيه ضُجْرَةٌ ای ملال و نیز مرضیست ۔

(ضَجَر) محرکۃ تنگی و بیقراری از اندوہ و جز آن ۔

(ضَجِر) ککتف بیقرار و ملول تفتہ و طپان ۔ ورجل ضَجُورٌ شتر طپان یا بانگ ۔ ومکان ضَجِرٌ جاے تنگ ۔

(ناقة ضَجُورٌ) کصبور ناقہ کہ وقت دوشیدن یا بار کردن بانگ و بیقراری نماید

(س) ضَجِرَ مِنه وبه ضَجَرًا محرکۃ نالید و طپید و بیقراری نمود و تفتہ گردید از اندوہ و ملول شد ۔ وضَجِرَتِ النَّاقَةُ بانگ کرد ناقہ وقت دوشیدن یا بار کردن

(مِضْجَر) کمنبر ملول و شعاک کنندہ ، مَضَاجِر و مَضَاجِيرُ جمع يقال رجل مِضْجَرٌ وقوم مَضَاجِرُ و مَضَاجِيرُ

(اَضْجَرَتُه اِضْجَارًا) اندوہگین کردم او را و ملول ساختم

(تَضَجُّر) نالیدن و بیقراری کردن ۔

(تَضَاجُر) اندوه‌ناک نمودن خود را

ض ج ع (ضَجُع) با لفتح گیاهی است که بدان جامها سپید شوند ضَجْعَتَر یکی ازگیاهی است مانا بخیار و بادرنگ زیره مگر این از خیار بزرگتر است و شاخهایش چهار پهلو و آبش اگر بر روغن افشرده شود بازشیر خفته و خورش میگردانند او را قوت دهد

(ضَجْعَة) بالفتح یک بار بر پهلو خفتن

(ضِجْع) بالکسر بمعنی جنب یقال ضِجْعُ فلانٍ اليَّ

(ضِجْعَة) بالکسر هیئت و حالت بر پهلو خفتن یقال فلانٌ حسَنُ الضِجْعَةِ مثل الجِلسة والرِكبة وفی الحدیث كانت ضِجعتُه صلی الله علیه وسلم ادماً حشوها لیف یعنی فرشی که بران میخفت صلعم

(ضُجْعَة) بالضم سستی عقل و رای و یفتح و بیماری و ... مردم را بسیار بر پهلو اندازند و رجلٌ ضُجَعَةٌ مرد بسیار خسپنده و کاهل یا لازم گیرنده خانه را که بر نمی آید و نمی خیزد بجهت بزرگی یا عاجزی و مقیم بجا رجلٌ ضِجْعِیَّةٌ ضِجْعِیٌّ بکسرهما وضمهما مثله فی الکل

(رجلٌ ضُجَعَةٌ) کهمزة مرد بسیار خسپنده و کاهل

(ضِجَع) کعنب موضعی است

(ضَجْعَة) محرکة بر پهلو خفتگی اسم است

(ضَاجِع) کصاحب وادی است بارض حَرَّةِ بنی سلیم و جای نرم وادی ضَوَاجِع جمع و کول و ستاره مایل بغروب و مرد بر پهلو خوابیده و کاهل بسیار خسپنده و لازم خانه و مقیم دران بجهت عجز یا بزرگی و نیز ضَوَاجِع جماعت و پشتها و موضعی است

(ضَاجِعَة) کصاحبة گوسفندان بسیار و جای ریزش رود بار و دلو بآب که از گرانی کژ و مایل بنشیب باشد

(اَضْجَع) بالفتح مرد مخالف رای خود و اَضْجَعُ الثنایا مرد مایل دندان پیشین

(ضَجْعَاء) کحمراء گوسفندان بسیار

(ضَجُوع) کصبور مشک گران که باعث گرانی مستقی را کژ گرداند و رحبه است مر غربان را و دلو کشاده و زن مخالف جهت شوهر و مرد سست عقل و رای و ریگیست از بنی کلاب و ابر آهسته رو جهت گرانی و کثرت آب و ناقه که بگوشه و ناحیه چراکند و چراگاه فراخ جوانب

(ضُجُوع) بالضم رحبه است از بنی عامر

(ضَجِيع) کامیر هم خوابه و گرسنگی

(مَضْجَع) کمقعد جای بر پهلو خوابیدن و خوابگاه و گور و قتلگاه در جنگ یا عام است و شعریست و دران شعر ست پشتهای ریگ سپید مر بنی ابی بکر بن کلاب را و آنها را مضاجع گویند و نیز (مَضَاجِعُ الغَيْث) جای افتادن باران

(مُضْجُوع) مرد ضعیف رای و کول

(ف) ضَجَعَ ضَجْعاً بالفتح وضُجُوعاً بالضم بر پهلو خفت یا پهلو را بر زمین نهاد و ضَجَعَ النجمُ ضَجْعاً مایل بغروب شد ثریا

(اَضْجَعْتُه اِضْجَاعاً) بر پهلو خوابیدم او را بر زمین و اَضْجَعْتُ الجوالقَ خالی ساختم جوال را که پر بود و نیز اِضْجَاع ... الفاست یا مانند آنها در حرکات مانند اماله و جر و اَضْجَعْتُ الشیءَ فرو آوردم آن چیز را

(مُضَاجِع) هم خوابه

(ضَاجَعَ امرأتَه) هم بستر کرد او را

(ضَجَّعَ فی الامر تَضْجِيعاً) کوتاهی نمود در کار و ضَجَّعَتِ الشمسُ نزدیک بغروب شد آفتاب

(مُضْطَجَع) جای بر پهلو خفتن

(اِضْطِجَاع) بر پهلو خفتن و فی افتعل منه لغتان تقلب التاء طاء کاضطجع والادغام کاطّجع فیظهر الاصلی ولا یقولون اطّجع بادغام الضاد فی الطاء او یقولون وقال المازنی و بعضهم یکره الجمع بین حرفین مطبقین فیبدل مکان الضاد اقرب الحروف الیها وهی اللام فیقول الطجع - و نیز اِضْطِجَاع ... فراهم آمدن و چسپانیدن سینه را بزمین

(تضاجع) بهمدیگر پهلو بر زمین نهادند و بر پهلو خفتند ॥
(تضجّع) فرو ایستادن از کار و اقامت نمودن بجائے و پیوسته بودن ابر بر جائے ॥
(انضجاع) بر پهلو خوابیدن یقال أضجعه فانضجع

ض ج ع م (ضجعم) کقنفذ وجعفر از قضاعة ضجاعم و ضجاعمة جمع و ایشان پادشاهان شام بودند والهاء للنسبة ॥

ض ج م (ضجم) محرکة کجی دهن و لب و زنخ و گردن و میل کردن بینی بطرف یکے از دو جانب روئے و کژی یکے از دو دوش و کژی چاه و کژی جراحت والفعل من سمع ॥
(ضجمة) بالضم جانورکی ست بدبو ॥
(أضجم) بالفتح کج دهن یا کج زنخ ॥ و ضبيعة أضجم قبیله است و نیز أضجم لقب ضبيعة فهو کقولك قبیس کبة
(متضاجم) مرد کژ دهان و مخالف در امرے ॥
(تضاجم) اختلاف کردن یقال تضاجم الامر بينهم اذا اختلف

ض ج ن (ضجن) محرکة کوهے است ॥
(ضجنان) بسکران کوهے است نزدیک مکه معظمه غیر معروف آید و کوهے دیگر بباديه ॥

ض ح ح (ضحّ) بالکسر آفتاب و روشنی آن وقتے که منتشر شود ॥ قال ابن الاعرابی الضح لون الشمس و صحرا و فضائے فراخ و آنچه بدان آفتاب تابد و منه جاء فلان بالضح والريح و لا تقل بالضيح وانه لیس بشیء ای بما طلعت علیه الشمس و ما جرت علیه الريح ای المال الكثير و فی الحديث لا يقعدن احدكم بين الضح والظل فانه مقعد الشيطان
(ضحضح) کجعفر و قنفذ روش آب ॥
(ضحضحة) بالفتح شد ॥ و نیز ضحضح کجعفر آب اندک
(ضحضاح) بالفتح پایاب و آب اندک یا آبے که تا شتالنگ رسد یا نصف ساق یا آبے که در ان غرق نشود ॥ و نیز آب بسیار بلغت هذیل ॥
(ضحضح السراب ضحضحة) جنبید سراب و درخشید ॥ و ضحضح الماء روان شد آب ॥ و ضحضح الامر هویدا و آشکارا گردید کار ॥
(تضحضح السراب) جنبید و درخشید ॥

ض ح ك (ضحك) بالفتح برف و کفک شیر و انگبین و شهد و شگفت و دندان سپید و شگوفه و میانه راه و شگوفه از غلاف بر آمده ॥
(ضحكة) بالفتح یکبار خنده
(ضحكة) بالضم آنکه بروے خندند و هو الهزء
(ضحكة) کهمزه بسیار خند ضحکة کخزقة مثله و هو ذم
(ضاحك) خنده و بسیار خند و ابر با برق و سنگ نیک سپید نمایان در کوه و کوهی است تحت فرش ॥ و برقة ضاحك جائے است بدیار بنی تمیم ॥ و دومة ضاحك در صمان ست ॥
(ضاحكة) دندانیکه وقت خنده پیدا گردد یا چهار دندان که مابین انیاب و اضراس است ॥
(أضحوكة) بالضم آنچه ازو خنده آید
(ضحوك) مضحرا کو بیت اسفل فرش
(ضحوك) کصبور بسیار خند ضحك بالضم جمع ॥ و راه فراخ پیدا و روشن ॥
(ضحاك) کشداد بسیار خند و هو ذم و میانه راه و بخفف و راه روشن و آشکارا و نام مردے که مالک شد زمین را و کانت امه جنية فلحق بالجن ॥ و ضحاك بن خليفة بن ثعلبة وقيل ضحاك بن امية بن ثعلبة و ابو سعيد ضحاك بن سفين بن عوف صحابیان اند ॥ و ضحاك بن قيس بن خالد هفت سال پیش از وفات صلی الله علیه وسلم متولد شده لا يثبتون له سماعا عنه صلی الله علیه وسلم و ضحاك بن شراحيل همدانی مشرقی و ضحاك فیروز دیلمی ॥ و ضحاك بن مزاحم تابعیان اند ॥ و ابو البحر ضحاك احنف بن قیس تمیمی زمان آنحضرت را دریافته اما بشرف رویت مشرف نشده و آنحضرت در حقش فرمود اللهم اغفر للاحنف قال ابن عبد البر انه اسلم فی زمن النبی صلی الله علیه وسلم فهو من اجلة التابعين و اکابرهم و کان سید قومه

موسوما بالعلم والحلم والعقل والدّ[illegible]
(ضَحَاكَة) كشادہ آب است
مرغی سبیع را ؛
(مِضْحَاك) بالكسر بسيار خند
يقال رجل مضحاك وامرأة مِضْحَاكٌ
(س) ضَحِكَ به ومنه ضحكًا
بالفتح وضِحْكًا بالكسر وبكسرتين و
گلکف خندید وراضی شد وقبول کرد
؛ وضَحِكَتِ الأَرْنَبُ حیض
آورد خرگوش وقیل منه فَضَحِكَتْ
فبشرناها ـ وضَحِكَ الرَّجُلُ
بشگفت آمد ونیز بیمناک گردید ؛
وضحك السَّحَابُ درخشید ابر
؛ وضحك القرد بانگ بزد ؛
(تَضَحُّك) خندیدن ؛
(تَضَاحُك) خندید ویقال هم
يَتَضَاحَكُونَ یعنی باہم خندید
(أَضْحَكْتُهُ إِضْحَاكًا) خندانیدم
ورا ؛ ونیز اِضْحَاك درشگفت
آمدن کسے او پر کردن حوض را
چندان کہ روان گردد وبر آمدن
زمین گیاہ را ؛
(اِسْتِضْحَاك) خندیدن وخندیدن
خوستن ؛
ض ح ل (ضَحْل) بالفتح آب
اندک لی منع اَضْحَال وضُحُول وضِحَال
جمع واتان الضحل ـ مرئی سمن
وبالحركة مكان الضحل قال في المجمع
(مَضْحَل) کمقعد جائے کم آب
(ف) ضَحَلَ الماء فرو رفت آب
وتنک گردید وکم آب شد ؛ و
ضَحَلَت الكُدْرُ کم شد آب آن ؛
ض ح ن (ضَحَن) محرکة

شمر نیست میگوید کہ از ابن سیدہ است و
ابن سیدہ بیت ابن مقبل را کہ مو بری
انزا ور (ض ج ن) آوردہ خواند
پس یکے ازین تصحیف باشد ؛
ض ح و (ضَحْو) بالفتح نیم
چاشت ضَحْوَة بالہاء مثلہ
(ضُحًى) بالضم چاشت گاہ ویذکر
ضُحَيًّا بتشدید یا وبدون ہاء
مصغر است کانهم فرقوا بها بينه
وبين تصغير ضحوة ـ فمن انث قال
إِنَّهُ جمع ضَحْوَة ومَنْ ذَكَّرَ قال انه اسم
على فُعَلٍ مثال صُرَدٍ غير مُتَمَكِّنٍ مِثْلَ
سحر يقال لقيته ضُحًى بلا تنوين
إِذَا أَرَدْتَ ضحى يومك ؛ وبالقصر
آن سبو نماز چاشت ومنه حدیث عمر
اضحوا بصلوة الضحى اے صلوها
لوقتها ولا تؤخروها الى ارتفاع الضحى
ومَا لِكَلَامِهِ ضحى ـ نیست کلام
او را بیانے ؛ وقال والشمس و
ضحاها اے ضوءها اذا اشرق ؛
(ضَاحِي) کصاحب وادی است
ویرمنانے است ؛ ومكانٌ ضَاحٍ
جائے ظاہر وبارز ؛
(ضَاحِيَة) الظاہر یقال فعله ضاحِيَةً
اے علانية وضَاحِيَةُ كُلِّ شَيْءٍ
کرانہ ظاہر ہر شے ـ ضَوَاحِي جمع
يقال هم ينزلون الضَّوَاحِيَ ـ وَ
ضَاحِيَةُ المَالِ شتریکہ بروقت
چاشت آب خورد ؛ وضَاحِيَةُ
البَصْرَة خلاف باطنہ آن است
ومذکور است در باب طاء
(ضَوَاحِي) بالفتح آسمانہا ؛
وضَوَاحِيك آنچہ از تو پیدا باشد

در آفتاب مانند شانہ ودوش ؛ و
ضَوَاحِي الحَوْضِ کرانہاے آن
؛ وضَوَاحِي الرُّوم ـ شہرہاے
ظاہر روم ؛
(أَضْحَى) بالفتح اسپ سپید اشہب
وروز قربان ؛
(ليلة إِضْحِيَة) بالكسر شب روشن
(ضَحْيَاء) کحمراء نام اسپ یا
اسپ اشہب ؛ ولَيْلَةٌ ضَحْيَاء
شب روشن بے ابر ؛ ونیز ضحياء
زنے کہ موئے زہار نروید ونام
اسپ بن عمرو بن عامر ؛
(ضَحَاء) بالفتح والمد بفتح چاشت
فراخ ووقتے کہ قریب نصف شدن
روز یقال اقمت بالمكان حتى
أَضْحَيْتُ وطعام چاشت ؛
وقال الخليل وقد تسمى الشمس الضحاء
(أُضْحِيَّة) بالضم والكسر تشدید یاء
گوسپند کہ در چاشت یا در روز
اضحے ذبح نمایند أَضَاحِي جمع
اضحاء یعنے ضحیات أَضْحَى
جمع ـ وبها سمی یوم النحر الاضحى
(ضَحِيَّة) کغنی موضعیست بیمن
ضَحِيَّة کسفینة گوسپند قربانی ـ
ضحايا جمع ؛ ونیم چاشت
(يَوْمٌ ضَحْيَاءُ) بالفتح روز روشن
(إِضْحِيَان) بکسرتین گیاہیست
وليلة إِضْحِيَانَةٌ ـ بكسر الهمزة
والحاء شب روشن ونقصان ؛
(قمر أُضْحِيَان) بضمتین ماہ روشن
ويوم أُضْحِيَان روز بے ابر
(ضَحْيَان) بالفتح موضعیست
در راہ حضرموت بطرف مکہ وقلعہ

است مر اضحیه را؛ و در جمل
ضحیان مردے کہ در وقت چاشت
خورد و مؤنث بالتاء و نام مردے؛
و یوم ضحیان روز روشن و کذا
راع ضحیان اے تیر؛ و نیز
ضحیان لقب عامر بن سعد بدان
جہت کہ در چاشت براے حکومت
جلوس مے نمود؛
(قلة ضحیانة) بالفتح کوہ ظاہر
براے آفتاب؛
(ارض مضحاة) بالفتح زمینے
کہ بران ہموارہ آفتاب باشد
(ن) ضحا ضحوا بالفتح و ضحوا
و ضحیا بالضم والتشدید بیرون آمد
در آفتاب و منه الحدیث راے محرما
قد استظل فقال اضح یعنی بیرون شو
در آفتاب؛ و ضحا الطریق ضحوا
آشکارا گردید راه؛ و ضحا ظل فلان
برو؛ و ضحا الشیء کرد نماز
چاشت را؛
(ف س) ضحی ضحوا و ضحیا
رسید او را آفتاب؛ و ضحی
ضحی خوے کرد و عرق آورد
و اضحی الشاعر در ضحے در آمد؛
و اضحی الشیء ہویدا نمود آنرا
؛ و اضحی یفعل کذا در ضحی
کرد آن کار را و فاعل آن شد؛
(ضحاها) آمد او را وقت چاشت
(ضحیه تضحیة) در وقت
چاشت خورانید او را؛ و ضحیت
بالشاة ذبح کردم گوسپند را
وقت چاشت؛ و ضحیت الغنم
چرانیدم گوسپندان را در چاشت

؛ و ضحی دوید آفتاب لمن
(ضحی) در چاشت در آینده
و بوقت چاشت خورنده؛
(تضحی) خورد وقت چاشت
و قربانی کرد و نماز چاشت گزارد و
؛ و تضحت الابل در چاشت
چریدن گرفتند؛
(مضطحی) در چاشت آینده
(مستضحی) بمعنی مضطحی است
ض ح خ (ضخ) بالفتح اشک
و امثال او و بول و پاشیدن آب و شاشیدن
والفعل من نصر؛
(مضخة) بالکسر نے و جز آن
میان کاواک کہ دران چوب و مانند آن
اندازند تا بہ نے آب پاشند و بہندی
پچکاری ست؛
ض خ ر (ف) ضخر عینه
ضخرا برکند چشم او را؛
ض خ م (ضخم) بالفتح والتحریک
سطبر و کلان از ہر چیزے یا بزرگ
ہیکل پر گوشت ضخام جمع ضخمة
مؤنث ضخمات بالتسکین جمع ضخمه
کہ صفت است و تحریک عین در اسم
است و بس؛ و نیز ضخم راه
کشاده و روشن و آب بسیار و گران
سنگ؛ و نیز عمرو بن ضخم از عرب
قدیم بوده اند و گذشته اند؛
(اضخم) کاحمد مقدم شده آخره لی
الشعر سطبر بزرگ تن از ہر چیزے؛
(ضخام) کغراب کلان و فربہ جرم الضخم
(اضخوم) بالضم بافتہ سر بین
کہ زنان بندند تا کلان نماید؛
(ضخمه) [illegible]

(مضخم) کمنبر سخت کوفت و تند و
کوہ و مہتر بزرگ کلان جثہ؛
(ک) ضخم ضخما بالضم
و ضخامة بالفتح کلان و فربہ گردید
ض خ ی (ضاخیة) کصاحبة
بالا دستی؛
ض د (س) ضدہ ضدا
خشم گرفت؛
ض د د (ضد) بالکسر ہمتا و مانند
و نا ہمتا از لغات اضداد است اضداد جمع
و گاہے جمع ہم آمده قال الله تعالی و یکونون
علیهم ضدا؛ و یقال لا ضد له و
لا ند له و لا ضدید له؛ و بنو ضد
قبیله است از عاد؛
(ضدید) گریو نا ہمتا ضد است
(ن) ضده فی الخصومة ضدا
بالفتح غلبه آمد بروی؛ و ضده
عنه برگردانید او را ازو سے و باز
داشت بلطف و نرمی؛ و ضد القربة
پر کرد مشک را؛
(اضد) اضدادا خشمناک گردید
(متضادان) بر دو مخالف
یکدیگر اند
(ضادّه) مخالفت کرد او را
ض د ف (ضدف) [illegible]
(ض) ضدنه اصلح کرد و
آسان گردانید آن را؛
ض د و (ضدوان) محرکة دو کوه
است ضدا یاه [illegible]
ض د ی (ضدی) کرضی خشم
یقال انه لذو ضدی یعنی
صاحب غضب است
(ضادی) خشمناک شد ضداة؛

جمع ؛ و سخن زشت که بخشم آرد
ضواهی جمع ؛ و آنچه تعلق و بهانه
کنند بدان مهیج خلل محقق نشود برائے
وے ؛

(س) ضَدِيَ ضَدًى
خشم گرفت ؛
و اَضْدَىٰ اِضْدَاءً پر کرد آوند
خود را پستر خالی کرد ؛
(ضَادَاهُ) دشمنی کرد ؛

ض ر ف ، ضَرَأَ ضَرْءًا
بالفتح پوشیده شد
و انْضَرَأَتِ الإِبِلُ انْضِرَاءً ، پوشیده
شدند و مردند شتران ؛ و انْضَرَأَت
النَّخْلُ خشک گردید و کذا
الضَّرَاءَةُ

ض ر ب (ضَرْبُهُ) بالفتح مانند و
همتا و مرد رسا تیز خاطر سبک گوشت
پست و چالاک و گونه و نوع و صنف از
هر چیز و باران سبک تنگ از هر چیزی و
شهد سپید سطبر و یکرک والتحریک اشهر
ذکر آید هم مونث ؛ و جزو آخر از شعر ؛
(ضَرْبَةٌ) بالفتح زدن اسم است و یک
بار زدن ؛
(ضَرِبٌ) ککتف بسیار زننده ؛
(ضَارِب) کصاحب زننده و جنبنده
و همین تیر تمام شاخ که زنند وقت ... مَیْسِر
و شب که تاریکی آن همه اطراف را گرفته شد
و زننده تیر قمار و شتر ماده که وم را به ... ت
بهنگام خوردن نان ... ضَارِبَةٌ مثلا
و مرغ طبکا ، رنگ دهانے پست بهتا
و ... ناک و پاره از زمین دشت ...
... مین ... آب ... باشد ے
و وادی ضَوَارِب جمع ؛ و ضَارِبٌ

السّلم ... قحبی است بیمامه ؛
(ضُرَابِيَةُ) بالضم و التخفیف قریه
شهرستانی ست بمصر از حوف شهر
(ضَرُوْب) کصبور بسیار زننده یقال
رجل ضروب ای شدید الضرب کثیره
(ضَرِيْب) کامیر زده شده و نوع و صنف
از هر چیز گونه ... تیر ... در مقیر
و نام تیر سوم از تیرها ئے قمار و شیرے
که از چند ناقه ... و یک شیر دوشیده
دوشیده شود و بهره شکم مردم و برف و
یشک و شال و ماغد و شیر سخت ترش
یا یکه پاره شده ؛
(ضَرِيْبَةٌ) سرشت و خوے یقال فلان
كَرِيمُ الضَّرِيبَةِ وَلَئِيمُ الضَّرِيبَةِ و مرد
غلام یقال كَم ضَرِيبَةُ عَبدِكَ ای
غَلَّتُهُ ؛ و دو زن سرائے زند و خراج
مانند آن و زده شده بشمشیر هرچه باشد
وَإِنَّمَا دَخَلَتْهُ الهَاءُ وَإِنْ كَانَ
بمعنے مَفْعُوْلٍ لِأَنَّهُ صَارَ فِي عِدَادِ
الأَسْمَاءِ ـ ضَرِيبَة ایضا پشم
دست کرده از پشم و یا قمده که بهم بسند
ضَرَائِب جمع ؛ و شمشیر جائے
تیزی آن و پاره از چیزے و مرد
کشته بشمشیر و ... بارے است که می
ریزد و روزانه حرق ؛
(ضَرِيْبُ بْنُ نُقَيْرِ بْنِ سُمَيْرٍ) بقاف
تقیل تا و لام مصغرات صحابی است
و مذکور است در ... کرد ؛
(مَضْرَب) بالفتح ... بمنزله
رفتن در زمین بطلب رزق و شمشیر ... حرکه
بکسر الراء و کذا مضرب الشیخ
یعنی زخمگاه آن
(مَضْرِب) بالکسر جائی زدن

ویقال انت الناقة على مَضْرِبِهَا یعنی بر تحت
رسیده که گشن داده شود و آنرا جعلوا
الزمان كالمكان و كذا قالوا أَتَت
النَّاقَةُ عَلَى مَضْرَبِهَا بكسر الراء عے
قَالَهُ ابو حيان ويقال ما لفلان
مَضْرِبُ عَسَلَةٍ و كذا
ما أَعْرِفُ لَهُ مَضْرِبَ عَسَلَةٍ
یعنے شناخته نے شود اصل و قوم
و چه رو شرف و حسب و نسب
مال او ؛
(مَضْرِبَة) بفتح الراء و کسرها شمشیر
و تیر می و زخمگاه آن
(مِضْرَب) کمنبر بسیار زننده و آلة
زدن و خرگاه کلان ؛
(مِضْرَاب) بالکسر مرد سخت نتمه
و زخمه رباب و آلة ... و ...
(مَضْرُوب) زده شده و نوع و
صنف از هر چیزے ؛
و اَرْضٌ مَضْرُوبَةٌ زمین
برشک زده ؛
(ض) ضَرَبَهُ ضَرْبًا زد او را ؛
و ضَرَبَتْهُ حیّه گزید او را و دربرا ... اوو بیال
زد ؛ و ضَرَبَتِ الطَّيْرُ رفتند
مرغان بطلب رزق ؛ و ضَرَب
تکیه گرفت ... و باز
داشت ... و ضَرَبَ على يَدِهِ
... بیع ... و ضَرَبَ فِي الأَرْضِ
ضَرْبًا و ضَرَبَانًا بالتحریک برآمد
برائے بازرگانی یا برائے جنگ
کرد و نیز شتاب کرد و رفت ؛ و
ضَرَبَ على أُذُنِهِ خوابانید او را
یا باز داشت او را از شنیدن ؛ و ضَرَبَ
بِنَفْسِهِ الأَرْضَ - اقامت نمود

معانی که از لغات اضداد است ؛
و ضَرَبَ الفَحْلُ ضِرَابًا گشن چیده
گشن بر داده ؛ و ضَرَبَتِ النَّاقَةُ
بر داشت ماده شتر دم خود را و زد
آنرا بر فرج و رفت دران حال ؛
و ضَرَبَ الخَلاءَ قضاء حاجت کرد
ضرب الغایط کذلک ؛ و ضَرَبَ
الشیءَ بِالشیءِ آمیخت آنرا
در آن ؛ و ضَرَبَ البَعِیرُ فی جهازه
رمید و ضَرَبَ فی الماءِ شنا کرد
در آب و ضَرَبَتهُ الحَیَّةُ گزید
او را مار ؛ و ضَرَبَ فُلانٌ جنبید و
دراز گردید و روی گردانید و اشارت
کرد ؛ و ضَرَبَ الجُرحُ ضَرَبانًا
پیشید جراحت از ریم و ضَرَبَ
العِرقُ بر جست رگ و ضَرَبَ
الدَّهرُ بَینَنا جدائی انداخت
زمانه میان ما ؛ و ضَرَبَ بِذَقَنِهِ
الاَرضَ بدل شد و ترسید
ضَرَبَ الزَّمانُ گذشت وقت ؛
و ضُرِبَتِ الاَرضُ مجهولاً پشک
زده شد ؛ و نیز ضَرب بالفتح
مرور زمین بزندگی و طلب کردن آن
یقال هو یَضرِبُ المَجدَ ای یکسب
و یطلبه و زرگری نمودن
و لعه ؛ ضَربُ یَدِهِ خوش و
جید است ضرب دست وی
(س) ضَرِبَ فُلانٌ ضَرَبًا
بالتحریک هلاک شد از سردی یا
سردی زده شد ؛ و ضَرِبَتِ الاَرضُ
پشک زده شد
(حیة مُضرِبٌ) کسی مار که زهر را
افکنده بریک جا که حرکت نکند

اَضرَبَ بِنَفسِهِ الاَرضَ اِضرابًا
اقامت ورزید ؛ و اَضرَبَ القَومُ
افتاد بر ایشان پشک ؛ و اَضرَبَتِ
السَّمومُ الماءَ جذب گردانید و
خشک کرد باد گرم آب را در زمین ؛
و اَضرَبَ الخُبزُ پخته شد نان ؛
و نیز اضراب مقیم بودن بریک جای
و سر فرو افکندن و خاموش نشستن
و برگشتن از کسی یقال اَضرَبَ
عَلَیهِ ای اَعرَضَ عَنهُ و بر افکندن
گشن را بماده و دست سرا کسی را ؛
(ضَرَّبَهُ تَضرِیبًا) زد او را ؛
ضَرَّبَ پیش آمد بهر ف را و لو شید
شیر دوشیدن بعد ابستن ؛ و ضَرَّبَتْ
عَینُهُ فرو رفت چشم او بمغاک ؛
و نیز تَضرِیبٌ آمیختن چیزی
بچیزی و بر خلانیدن و سخن چینی
کردن و افکنده زدن جامه را ؛
(ضارَبَهُ مُضارَبَةً) برو کرد او را
ضرب پس غالب آمد او را در آن ؛
و ضارَبَهُ بالشمشیر زدند یکدیگر را
؛ و نیز مُضارَبة انباری کردن
در کس و مال و تن و تجارت نمودن
از مال غیر یقال ضارَبَ لَهُ ای تَجَرَ
فی مالِهِ و این فعل را القراض نامند
(جاء مُضطَرِبَ العِنانِ) آمد
شکست خورده و تنها و هذا حدیث
مُضطَرِبُ السَّنَدِ یعنی
طریق حدیث جید نیست ؛ و دمع
مضطرب فرو ریزنده است و منه
رجل مضطرب ای مستقیم القامة
(اِضطَرَبَ اِضطِرابًا) جنبید و
حرکت نمود و دراز شد با نرمی و

فرو جنبش و دو دل و تباه گردید و دخیره
خواست که بجنبش نماید جست او ؛
و اِضطَرَبَ القَومُ بالهم گرفتند
و خصومت نمودند ؛ و اِضطَرَبَ
حَبلُهُم مختلف و پراگنده شد سخن
ایشان و اِضطَرَبَ خاتَمًا مِن
ذَهَبٍ ای امر ان یضرب له و یصاغ
(تَضَرَّبَ) جنبش نمودن و حرکت
کردن ؛
(تَضارُبٌ) با هم خصومت کردن
و جنگ نمودن
(اِستَضرَبَ العَسَلُ) شهد سپید
سطبر گردید ؛ و استَضرَبَتِ النّاقَةُ
آرزومند گشن گردید شتر ماده ؛ و
و اِستَضرَبَ لَهُ نسب ولد او را ؛
ض ر ج (ضَدج) کصاحب
موضعیست
(عَدْوٌ ضَرِیجٌ) کامیر دویدن سخت
(ضَرِیجٌ) بیای نسبت درمغ
(مَضارِیجُ) جامه‌های کهن [illegible]
یا [illegible] است و [illegible] و بند از جامه و [illegible]
مِضرَجٌ بالکسر واحد آنست ؛
(اِضرِیجٌ) بالکسر نوعی از جامه را که
تند و رنگ یا نوعی از جامه‌ها که
زرد رنگ و خز سرخ و اسب نیکو رو
و نیز معصفر رنگ سرخ ؛
(عَینٌ مَضرُوجَةٌ) چشم فراخ
شکاف ؛
(ن) ضَرَجَهُ ضَرجًا بالفتح
شکافت آنرا ؛ و ضَرَّجَهُ بالدم
آلود او را بخون ؛ و نیز ضَرَّجَ
افکندن چیزی را ؛
(مُضَرَّجٌ) کمحدث شمشیر [illegible]

(ضَرَّجَ الجیبَ تَضْرِیجًا) فراخ و فروهشته کرد گریبان را؛ و ضَرَّجَ الاَنْیلَ سخت دوانید شتر را در غارت ؛ وضَرَّجَ الکلام آراست سخن را و زینت داد ؛ وضَرَّجَ الثَّوبَ رنگ بسرخ کرد جامه را و آن ما بین مشبع و موردست ؛ وضَرَّجَ الاَنْفَ بالدَّمِ خون آلود کرد بینی را ؛

(تَضَرُّجُ) خون آلود شدن یقال ضرّجه بالدم فتضرّج ؛ و آراستن زن خویشتن را و شکفتن شکوفه و منتشر در شدن برگ و سرخ گردیدن رخسار و جز آن ؛

(اِنْضَرَجَ اِنْضِرَاجًا) کشاده گردید ؛ وانْضَرَجَ مابَیْنَ القَوْم دور شد و جدائی شد میان قوم ؛ وانْضَرَجَ العُقابُ فرود آمد عقاب بر صید یا گرفت صید را در طرفه ؛ و نیز انضراج کشاده شدن غلاف شکوفه یقال انضرجت الاکمام بالزهر و انفتقت ؛ و منتشر و پراگنده شدن بسمعنی انفتق

ض ر ع (ضَرْجَع) بکسر بهشک

ض س ع (ضَرَّح) بالفتح نوست تنگ و علم است ؛

(ضَرَّح) مرد کمر ،تها عالم نیک

(ضَرَّح) آهنگ دور در راه

(ضُرَاح) کذب نام بیت المعمور که آسمان ساخته در آسمان چهارم مقابل کعبه از ابن عباس - رضی الله عنه ؛

(ضَرَّاح) کتعلم سطا ضع یعنی در کن و جدا ؛

(ضَارِح) از اعلام است ؛

(ضَرُوح) کصبور اسپ دست و پا زننده و نام است و اسپ بسیار لگد زن ؛ و قوس ضَرُوح کمان نیک دور انداز نده تیر را ؛

(ضَرِیح) کامیر دور و گور یا شکاف میان گور یا در یک جانب آن یا بی شکاف و فی الحدیث اللحد لنا والضرح لغیرنا و هو شقّ الضریح من غیر لحد

(ضَرِیحَة) کسفینه موضعیست

(عَرْفَجَة بن ضُرَیْح) کزبیر صحابی است یا هو هاشمی ؛

(ضَرَّاح) کشداد از اعلام است ؛

(مِضْرَح) کمقعد مرغ دراز بال ؛

(مَضْرَحِيّ) مرغ بلند بال و جستر بلند و سپید از هر چیزی و دراز نام مردی

(ف) ضَرَحَهُ ضَرْحًا بالفتح راند آن را یکسو نمود و دور کرد ؛ و ضَرَحَ شَهادَةَ فُلانٍ عنّی - باطل کرد گواهی او را و از ما انداخت از اعتبار ؛ وضَرَحَتِ الدّابّةُ برجلها لگد زد ستور ؛ وضَرَحَ لِلْمَیِّتِ گور کند برای مرده ؛ و ضَرَحَتِ السُّوقُ ضُرُوحًا بالضم کاسد گردید بازار ؛

(ن) ضَرَحَ الفرسُ ضِرَاحًا لگد انداخت ؛ وضَرَحَ ضَرْحًا دور کرد و رگ

(اَضْرَحَتِ السُّوقَ اِضْرَاحًا) کاسد کرد و گردانیدم بازار او را ؛ و اَضْرَحَ الاَمْرَ - تباه نمود و کاسد ساخت و دور گردانید ؛

(مُضَرِّح) کمحدث از اعلام است

(مُضَّادِحَة) بمد گرد او شتام دادن و تیر انداختن و تقریب شدن

(شَیْءٌ مُضْطَرِح) در گوشه جانب افکنده یقال اِضْطَرَحَ الشّیءَ اِذا رَمیٰ بِهِ فی ناحِیَة -

(شَیْءٌ مُنْضَرِح) یعنی دور و در گوشه افتاده ؛

ض ر خ (ضَرْدَخ) کزبرج کلان از هر چیزی ؛

(نَخْلَةٌ ضِرْدَاخٌ) کقرطاس خرما بن بهتر و برگزیده و نجیب ؛

ض ر ر (ضَرّ) بالفتح و بالضم گزند و گزند رسانیدن خلاف نفع و زن خواستن بر زن همچنین یا بالفتح مصدر است و بالضم اسم مصدر والفعل من نصر یقال ضرّه و به ضرّ یعنی گزند رسانید

(ضَرَّة) بالفتح نیاز و حاجت اسم است و سختی حالی و اندوه و پستان یقال ما یُشْکوی ای مِنَ اللَّبَنِ ؛ و سر پستان یا همه پستان و گوشت پاره زیر انگشت نر یا گوشت شکم کف دست و گوشت پاره کف پا متصل بن انگشت کلان یا گوشت پاره قدم کف پا زیر بیخ انگشت های ضرائر و مال بسیار از آن چهار پایان شتران و گوسپندان و پاره از مال و بنا و گمی در احوال و نفوس ؛

(ضَرَّتان) سنگ آسیا و دو آستخوان آن و دو زن یک مرد را بر یکی از زنان ضرّه است مر دیگری را ضرائر جمع ؛ و دو سنگ آسیا

(ضُرّ) بالضم آسیب است و سختی

گزند و لاغری و بدحالی ؛
(ضُرَّة) بالضم حاجت و بیچارگی اسم است اضطرار را ؛
(ضِرّ) بالکسر و بضم جمع میان دو زن اسم است مضارّة را یقال تزوّج علی ضِرٍّ و ضُرٍّ اے مضارّة ای جمع بین امرأتین او ثلث
(رجل ضِرٌّ اضرار) مرد نیک دانا در معاملات و بسیار زیرک و آزموده
(ضَرَر) محرکه گزند و بدحالے و تنگ و لب غار و کمی و نقصان در چیزے و تنگی و منه مکان ذوضرر یعنی جاے تنگ و لاضرر علیک تنگی نیست بر تو ؛
(ضَرِیر) نامینا اضرّاء بالفتح و کسر الضاد جمع ؛ و بیمار نحیف و هر چیز که نقصانے رسیده باشد آن را و رشک و صبر یقال انه لذو ضریر علی الشئ اذا کان ذا صبر و مقاساة له ؛ و کرانه وادی و نفس و باقی تن و ستور ساکن و شوهی دو زن جمع میان دو زن ؛
(ضَرِیرَة) کسفینه زن بیمار و لاغر و نابینا ؛
(ضَیْر) بالفتح احتیاج و بیچارگی ؛
(ضَیُوْر) کصبور حاجت مندے بچیزے ؛
(ضِرَارُ بْنُ اَزْوَر) کلکتاب و ضرار بن الخطاب و ضرار بن القعقاع و ضرار بن مقرن صحابیان اند ؛ و ابونعیم ضرار بن مرد و حارث بن ضرار و محمد بن اسمعیل بن ضرار محدثان اند ؛

(باساء و ضرّاء) سختی و بدحالی و نقصان در مال و جان مونث لا مذکر لها قال الفرّاء لو جمعا علی افعل لجاز یعنی الضراء لما یجمع النعماء یعنی النعمه علی انعم لجاز ؛ و نیز ضرّاء کم برجا ماندگی ؛
(ضَرُوْرَة) نیاز و حاجت
(ضَرَارَة) کسحابه کمی در اموال و ذوات ؛
(ضَارُوْر) نیاز و حاجت و تنگی و تنگ ضارورة بالتاء مثل بی الکل
(ضَارُوْرَاء) کعاشوراء قحط و سختی و ضرر و بدحالی و نقصان در چیزے و نیاز و حاجت
(مَضَرُوْر) برجه در و نقصانے باشد ؛
(مَضَرَّة) گزند خلاف منفعت
(مِضْرَار) بالکسر سرکش و مند و نفور از اسپ و شتر و زن ؛
(مُضِرّ) بکسر ضاد کمقر نزدیک شونده و زیان کار و آنکه بسیار مال در آید ش بر رود ؛ و رجل مضمر مرد با دو زن ؛ امرأة مُضِرٌّ مُضِرَّة زن تابا نع ؛
(آضَرَّه اضرارا) گزند رسانید او را و اضرّ السیل من الحائط قریب شد تو جهه دیوار ؛ و اضرّ السحاب الی الارض قریب زمین شد ابر ؛ و نیز و اضرار گزیدن اسپ لگام را یقال اضرّ الفرس علی اللجام ای عضه ؛ و در دیوان بر سر زن دیگرے خواستن و شتابی کردن و بستم کسے را بر کارے واشتن ؛

(مُضَارَّة) گزند رسانید یکدیگر را ضرار مثله ؛ و جمع کردن میان دو یا سه زن و رجع و طلاق کردن و منه لا تضارّون فی رؤیته لے لا تضامون تضامّا ید نو بعضکم من بعضا و من ضارّه ضرارا اذا خالفه ؛ و نیز ضرار جزئی ضربه قوله اتخذوا ضرارا اے مضارّة لاصحاب مسجد قبا ؛
(تَضِرَّة) بکسر الضاد و ضمها تکلے و بدحالی و تنگ و کمی ؛
(اِضْطِرَار) بیچاره و حاجت مند کردن کسے را یقال اضطره الیه فاضطر الیه مجهولا - و احتیاج بچیزے و نیاز ؛
(تَضَرُّر) گزند یافتن ؛
ض رز (ضَرَزُ الارض) بالفتح نیک هموار ی زمین و تعلیل و رفتی ان
(ضِرْز) لغدر نیک زفت و بخیل و سنگ سخت و شیر بیشه ؛
(امرأة ضِرْزة) کغلزه زن پست بالا تاکس ؛
(مُضْرِز) کمقشعر نیک بخیل ؛
ض رزل (ضِرْزِل) کزبرج نیک آزمند بخیل ؛
ض رزم (ضَرْزَمَة) سخت گزیدن و دندان فرو بردن ؛
(ضِرْزِم) کزبرج جعفر ماده شتر کلان سال یا آنکه در وے بقیه از حلقی بلشد یا کلان سال اندک شیر ؛
افعی ضرزم کزبرج مار سخت گزنده
ض رس (ضَرْس) بالفتح دندان سخت و سختی زمانه و سخت شدن روزگار

بر کسے وسکوت تمام روز تا شب و
بریدن بینی شتر بسنگ سپس آن
گذاشتن بران ودوال بهاره رها را رام
شود وزمین که جائے جائے گیاه وارد
وبدندان آزمودن چوب را به نرمی
وسختی والفعل من نصر
(ضِرس) بالفتح دندان ذکر
است ضُروس واضراس جمع
ولپشته درشت وباران اندک ضُروس
جمع ❊ وطول قیام در نماز وبند
نمودن چشم بر شمع وگیاه ❊ شیخ ودرخت
وسنگ که بیخ آن خار اخورده باشند
وسنگ که بدان گرداگرد چاه را بر
آورند ضروس جمع ـ وضِرسُ الْعَیر
لقب شمشیر عَلْقَمہ بن ذی قیفان
(ذو ضُرُوس) لقب شمشیر ذی کنعان
حمیری که دران نوشته بود
انا ذو ضُرُوس قاتلتُ عاداً و
ثمودَ بلیت من کنتُ معمرا لمعتمر
(ضَرِس) الکثف الاخشم گیرد
از گرسنگی ومرد تند خو ونام اسپے
از نبی صلے الله علیہ وسلم از فرار می
خریده ونام آن ملب لحیہ نر مو و
❊ وهو ضِرسٌ شَرِسٌ مرد شوار خو
(رجل اَخرس اَضرس) از اتباع
است ❊ وغلام اضرس کودک
بلا دندان ❊
(ضراس) کتاب دیہ است
محاذی یمن ❊
(ضَرُوس) کصبور شتر ماده بدخو
گزنده ودشنه راوآن ماده شتر که
در نوزائی بگزد
(ضَرِیس) کامیر چاه گرداگرد وان از

سنگ برآورده وعرها ے پشت و
سخت گرسنہ ضَرَاسی جمع گزین و
خرائے ❊ وخرماء خورده آن نان
کاک ایستہ بیایالا آضرسنا مِن
ضَرِیسِک ای التمر والبسر والکعک
(ضُرَیس) کو بیر علم است ویحیی
بن ضُرَیس محدث
(بئر مُضرَّسَۃ) چاه گرداگرد از
سنگ برآورده ❊ وحرۃ مُضرّسۃ
سنگستانے که دران سنگ ها
مانند دندان سگ باشد یا سنگریزه ناک
(س) ضَرِسَتْ اسنانُہ کند
گردید دندان او از ترشی ❊ و
ضَرِسُ الزَّمانُ سخت شد زمانه
بر مردم ❊
(ض) ضَرَسَ ضَرْسًا بالفتح
برآورد گرداگرد چاه را از سنگ ❊
(اَضرَسَہ اضراسًا) ودلی آرامی
وپریشانی افگند ویرا ❊ واَضرَسَہ
بالکلام ـ خاموشش گردانید
اورا بسخن ❊ ونیز اضراس
کند نمودن ترشی دندان را ❊
(مُضَرِّس) کمحدث شیرے که بنکاله
را فرو برد ❊ ومُضَرِّسُ بنُ
سُفیان صحابی است ❊ و
مُضَرِّسُ بن ربعی شاعرے از
بنی اسد ❊
(مُضَرَّس) کمعظم جامه وجز آن
که دران نگاه مانند دندان باشد ❊ و
رجل مُضَرَّس مرد مہذب دانموده
وحرّۃ مُضَرَّسَۃ کلفته خره سنگریزه
ناک یا حره که دران سنگہا ئے مانند
دندان سگ باشد ❊

(ضَرَّسَتْہُ الحُرُوبُ لِتَضْرِیسًا)
مجرب وآزموده نموده ومحکم واستوار
ساخت ویرا جنگ ❊ ضَرَّسَہُ الشَّفرُ کذلک
(مُضَارَسَۃ) بهمدیگر جنگ کردن
ودشمنی نمودن ❊
(تَضَارُس) با همدیگر آمدن بنا ❊
ض ر س م (ضِرْسَام) بالکسر آهنست
(ضِرْسَامَۃ) بالکسر ناکس لحیه ورشت
سست تقیسیر ❊
ض ر ض م (ضَرْضَم) بجعفر شیر
بیشه ودونر ❊
ض ر ط (ضَرَط) محرکتہ سبکی ریش
وباریکی ابرو والفعل من سمع
(اَضرَط) مرد سبک ریش باریک برو
(ضَرْطَاء) کحمراء زن باریک ابرو
(ضُرَاط) کغراب تیز یا آواز تیز ❊
(ضَرِیط) کنهیق مثله وفی الحدیث
اذا نادی بالصلوٰۃ ادبر الشیطان
ولہ ضراط وذوی ضریط کنهاق
ونهیق ❊
(ضَرُوط) کصبور گوز زن ❊
ضِرُّوط کسنور شده
(ضَرَّاط) کشداد تیز دهنده ❊
(ضَرُّوط) بالفتح والتشدید الراء
تندر بیایال انہ لضروط
(نَعجَۃ ضُرَیْطَۃ) بجیزه گوسفند
ماده فربه ❊
(الاخذ ضُرَیْطی والقضاء
ضُرَیْطی) یعنی وقت گرفتن قرض در
حلق فرو بردن است ووقت ادا گوز زدن
ودرحق شخصے گویند که وام ستاند وسست
دهیمن باشد ❊ کذا است در س د ط
(ض ن) ضَرَطَ ضَرطًا بالفتح و

ضَرِطَ گشت و ضَرِیطًا کامیر و ضُرَاطًا بالضم تیز داد و فی المثل
اَجْبَنُ مِنَ المَنْزُوفِ ضَرِطًا اصلش
آن است که چند زنان عرب بودند
که هیچ کدام شوهر نداشت تا آنکه یکے
را از انها بنکاح مردے دادند
که تا صبح میخوابید و هرگاه آن زنان اورا
برائے صبوحے بیدار میکردندے
گفت کاش وقت حادثه دشمن بیدار
ساختندے هرگاه زنان حال اورا
چنین دیدند بعض آنها گفت که لانے
شوهر تو ولاه رحمت بیائید تا بیازمائید
اورا پس آمدند به پیش وے بلطوفے
کرے آمدند و برخیزانیدند اورا
بعادت مالوف که معهود بر
زبان راندانگاه زنان باتفاق
گفتند اینک اسپان دشمن رسید باستماع
این خبر او هم گفت گرفت الخَیْل
الخَیْل و گوز زدن تا آنکه بمرد و یا
برآمد و کس در صحرا پس ظاهر شد
آنها را شجره که ازان الفت بینم و می اسکلطل
میکشند و راه بر ما بستند و او گفت
انما هی عُشَرَةٌ بضم عین یعنی به تحقیق
آن درخت عشر است و او انست که
میگوید آن دو کس اند پس شروع
کرد که مے گفت مَا غَنَاءُ اثْنَيْن
عَنْ عَشَرَةٍ و گوز می زد تا که روح
وے از تن برآمد پس تا سے شد
بمنزوف ضرطا ای آن در باب است از
سگ فرود و از گرد بلان بر گاه
کہ بروے بانگ ے زند آواز
همین وجه مل گوز میزند و نیز شلست
ادعوا لعبد الا ضرطا یعنی هلاک شد
خرگر گوزد و بالی است در حق ذلیل
وخوار و اگر بهتر او رفته و بد تر مانده
باشد استعمال کنند ❊
(اِضْرَاط) بدان حکایت صوت
ضراط کردن و بدان فسوس نمودن
بکسے و یعدی بالباء و گوزانیدن
کسے یعنی کاری کردن که ازان تیز دهد
❊ و نیز اضراط سبک شمردن و خوار داشتن
و منه دَخَلَ بَيْتَ المَالِ فَاَضْرَطَ بِهِ
اے استخف به و انکره و کذا سُئِلَ
عَنْ شَيْءٍ فَاَضْرَطَ بِالسَّائِلِ
(ضَرَّطَ بالضَرَاطِ تَضْرِيطًا) بهم تیز
برآوردن و بدان فسوس کردن بوے ❊
و ضَرَّطَهُ گوزانیدازوے ❊
ض ر ط م (ضِرْطِم) گزبیرج کلان
شکم ❊
(ضُرَاطِیٌّ) کغلا بطی یائے نسبت
در سطبر برآمده ❊
ض ر ع (ضَرْع) بالفتح پستان
وهو لِلظِّلْفِ وَالْخُفِّ اَوْ لِلشَّاةِ وَ
البَقَرِ و نحوهما اما للناقة فخلف
ضُرُوْع بالضم جمع
(ضِرْع) بالکسر مثل و مانند و تا وسن
ضُرُوع بالضم و اَضْرُع جمع
(ضَرَع) محرکة سست و ناتوان
ضَرَع بصورت واحد جمع یقال
رجل ضَرَع و قوم ضَرَع ایضًا و همه
ضَرَع اسپ که ناتوان که و دیدن نتواند
جهت سستی و ناتوانی و رینه و خود از هر چیز
یا کم سن سست بدن ناتوان تا انسو کار
(ضَرِعَة) محرکة رام و متواضع و خوار
و حقیر ❊
(ضَرِع) ککتف متواضع و رام و خوار
نار و سست ناتوان ❊
(ضَارِع) فروتن و خوار و رام و ضعیف
و نزار و لاغر جسم و رینه از هر چیزے یا
خرد سال ناتوان ❊
(ضَرِعَاء) کصحرا دهی است ❊
و امراة ضَرِعَاء زن کلان پستان
کذا شاة ضَرِعَاءُ ❊
(ضَرُوع) کصبور خوار نزار و رام و نرم
(ضُرُوْع) بالضم انگور سپید بزرگ دانه
(ضَرِيع) کامیر شبرق خشک یا عام
است یا گیاه است که تر آن شبرق است
و خشک آن ضریع که جهت پلیدی آن ستور
نچرند و خار درخت خرما و هو سبع شر یا نبات
است سبز که در آب ایستاده بر گردیده
رنگ و بو رود و بجنبانیش تا زمین نرسید یا
چیزے است در دوزخ تلخ تر از صبر و بد بو تر
از مرده سوزان تر از آتش و گیاه است که ده
بو سیله از شوح دریا بر ساحل فرا هم آید
و بر درخت خشک و شراب انگوری یا نیک
آن و آش میدلی تنگ و پوستے است
تنک در گوشت بر استخوان ❊ و امراة
ضَرِيعٌ زن کلان پستان شاة ضَرِيعٌ کذالک
(شَاة ضَرِيعَة) گسفیند گوسفند
بزرگ پستان امراة ضَرِيعَة مثله
(ضَرَاعَة) خواری و زاری ❊
(تَضَرُّع) گشته وضعیت ❊
(ن) ضَرَعَ اِلَيْهِ ضَرَعًا بالتحریک
و ضَرَاعَةً فروتنی نمود و خوار و ذلیل و رام
شد یعنی از سع و کرم میخواهد از فرع منع
بمعنی فرمان بردار گردیدن ❊
(ك) ضَرُعَ ضَرَاعَةً سست و ناتوان
گردید و خوار و زار شد
(ف) ضَرَعَ بلبر سلام گرد آمد تا طلوع الشمس

الشیٔ ضروعاً قریب گردید و
ضرعت الشمس غروب کرد
آفتاب یا نزدیک بغروب گردید
(اضرع له مالاً اضراعاً) وار
ویرا مال و اضرع فلاناً خوار
وذلیل گردانید او را و اضرعت الشاة
شیر فرود آورد گوسپند اندک پیش از نتاج
ویقال الحمی اضرعتنی النوم -
ودق شخصے گویند کہ ذلت و خواری بردا
در حاجت
(ضرعت الشمس تضریعاً)
غروب کرد یا نزدیک بغروب رسید آفتاب
و ضرع الرطب خوب نا پخت شیر دار
و ضرعت القدر وقت فرود آوردن
از دیگدان رسید دیگ را و نیز تضریع
تقریب بسوی چیزی رسیدن
(مضارعة) بہمدیگر را برابر گردیدن
(تضرع الله تعالى) زاری نمود
بسوی خدا یعنی عجز و خواری کرد یا حاجت
خواست از وی و تضرع الظل
بر آمد سایه و بر گردید و نیز تضرع
تقرب بسوی چیزی رسیدن
(تضارع) بضم التاء والراء و الفوقیه و
الراء کوہے است بنجد و فیہ لغات
تُضارِع بضم التاء و کسر الراء
و تَضارُع بفتح التاء و ضم الراء
کلاهما عن المواهب و منه الحدیث
اذا سال تضارع فهو عام خصب
(مستضرع) خوار و حقیر زاری
و الحاح کننده
ض رع م ط (ضرعمط) کقذعمل
شیر فرک نرو جرات شده و مرد
آمنده شده بر چیزے

ض رغ د (ضرغد) بجعفر کوہیست
یا شکستانے است مر غطفان را یا مقبره
است یصرف فی الاولین و لا فی الثالث
ض رغ ط (ضرغاطة) بالکسر گل
ولائے
(مضرغط) کمطمئن مرد سطبر زبر بیچیده
(اضرغط) بر آماسید از خشم یا دو تا گردید
پوست آن بر گوشت آن یا بسیار گوشت شد
ض رغ م (ضرغم) بجعفر شیر بیشه
(ضرغامة) بالکسر شیر بیشه ضرغام
مثله و مرد دلاور دلیر کش قوی و توانا
مرد سخت و فی نسخة و الوحال الشدید
ضرغمها و گاو دلاورے شدید
(ضرغمت الابطال) شیر سے
گردیدند دلاوران و شیر شدند
(تضرغمت الابطال) بمعنے
ضرغمت الابطال ست در هر دو
ض رف (ضرفة) بالضم بسیاری
یقال هو فی ضرفة خیر اے کثرته
(ضرف) کلکتف درخت انجیر ضرفة
یکے و یا درختیست کوهی و بنجنگی مده برگ
مانند برگ درخت انگور بار آن سپید و مدهن
اشد تین السماء و صغار سیخ مے شکنند
بندان و خورند مانند مرروم و طیور ساده خورند
(ضرافة) کثمامه و تضیعت نکیله
ض رف ط (ضرفط) کعلابط بزرگ
جثه فربه کلان شکم
(ضرفاطة) بالکسر دکلان شکم
فربه بزرگ میل
(ضرفطی) بکسرتین مشدد الیاء
فربه کلان شکم
(ضرنفطیة) بتصغیر و یائے نسبت
بازی است و ذکر یا فرزان

(ضرفطه ضرفطة) بست او را و
محکم گردانید
(تضرفط) نشستن بر پشت کسے
و بر آوردن هر دو پائے را از زیر بغل
او و نهادن آنها بر گردنش
ض رک (ضراک) کغراب شیر
بیشه و الکمه بے شکوهی اودرشت و سخت با شد
(ضریک) کامیر گرسنه نزار مرد کمل و
بر پائے مانند و نابینا و فقیر بد حال
ضرائک و ضرکاء جمع
(ضراک) بالکسر نابینت
(ضراکة) نابینا و درویش بد حال
شدن و کول گردیدن و برچا ماندن و قد
ضعفت شمن پی رنگ من والقرمن کرمه
ض رم (ضرم) بالضم والکسر بیست
خوشبو بار آن مانند بلوط است شگوفه
اش مانند شکوفه سعتر شهد آن خوب و بهتر
باشد یا آن اسطوخودوس است بیونانیه
(ضرم) ککتف گرسنه چوزه عقاب
و اسپ بسیار تیز دونده
(ضرمة) بن ضرمة بکسر ضاد
مهمله بدا است مر هاشم بن حرمله را
(ضرمة) محرکة نیم سوخته از هیمه
و از شاخ خرما و صندک آتش و آتش
ضرم جمع - و ما بها نافخ ضرمة
یعنے نیست دران کسے
(ضرام) کالسحاب هیزم ریزه یا هیزم
سست و نرم یا آنکه صندک نباشد لعدا
یا هیزم افروخته ضرمة مثله و نیز
ضرامة درخت جعه الاعفر او کبعد
بن گویند
(ضریم) کمیده سوخته
(ضرم) کامیر سوخته

(ضَرِيمَة) کجینهٔ فلعه است بیمن
(ضَرِيم) بالکسر بر ضمیع زحیت
(س) ضَرِمَ الرجلُ ضَرَماً
بالتحریک سخت ارسنه گردید ❊ وضَرِمَ
الشَّیُٔ سخت شد سوزش [illegible]
❊ وضَرِمَ علیه افروخته شد [illegible]
شد ❊ وضَرِمَ ضِيّ الطَّعامِ [illegible]
وچیزی گذاشت آن ❊ وضَرِمَت
النّار افروخته شد آتش شعله زد ❊
(اِضْرَام) [illegible] آتش ❊
(ضَرَّمَ النّارَ تَضْرِيماً) برافروخت
آتش ❊
(اِضْطِرَام) افروخته شدن آتش
و [illegible] سیان پیسته و موی سپید شدن
یقال اضطرم الشیب اذا اشتعل
(تَضَرُّم) افروخته شدن آتش و
برافروخته شدن از خشم ❊
(استضرام) افروختن آتش ❊
ض ره ز (اِضْرِهْزَاز) آهسته پنهان
رفتن یقال اضرهزّ الی کذا اوجهه
ض ر و (ضَرُو) بالفتح [illegible] جستن
خون از رگ ضُرُو بالضم مشد الفعل
من نصر ❊
(ضِرْو) بالکسر بچه درنده ضِرْوَه
[illegible] ❊ و درخت کلام یا صمغ آن
و [illegible] دیفتح اضراء تلک [illegible]
(ضِرَاء) سگ بچه درنده ❊
(ضَارِي) خون روان سگ بچه
روان ❊ سِقَلَة ضَارِي لِلَّبَن
خیک نیکوکننده شیر [illegible]
ضاري سگ حریص شکار و سگ
پی صید دونده ضاریة [illegible]
وعرق ضارٍ رگ که خون آن منقطع

(ضَرَاء) بالفتح والمد درختان انبوه
و بالوی که دران پنهان توان شد یقال
هو يمشي الضراء اذا مشى مستخفيا فيما
يُوارى من الشجر [illegible]
یا المک [illegible] که بجانب سیکرد [illegible]
[illegible] ضَرَاء نهان شدن ❊
(عِرْقٌ ضَرِيٌّ) رگی که خون بی
منقطع [illegible] ضَرِيَ آب [illegible]
[illegible]
[illegible]
(ضَرْوَة) [illegible]
(س) ضَرِيَ به ضَرْيًا وضراوة
[illegible] ضراوة [illegible]
❊ [illegible] ضراوة [illegible]
[illegible] سگ وخونریز شدن [illegible]
[illegible] ❊
[illegible] تضراوة الخمر ❊
(ض) ضَرِيَ اللَّحمُ ضَرْيًا روان
شد خون ❊
(اِضْرَاء) [illegible] (اِضْرَاءً) حریص کرد
او را خوگر ساخت و برانگیخت واضرى
با اضرى [illegible] ❊
(ضَرَّاه بِهِ تَضْرِيَة) برانگیخت او را
بآن و حریص کرد ❊ تضرية العزاره
[illegible] جوال [illegible] است
(استضراء) بضریب شکار کردن
(اِضْرِيراك) بر آمدن شکم از طعام
امتلا شدن ❊
ض ز ز (رجلٌ اَضَزّ) مرد شوا خود
[illegible] و دم تنگ دهان که دندان پایین
و دندان زبرین بهم [illegible] باشد
[illegible] الحم [illegible]
[illegible] باشد و وقت حرف زدن

[illegible] که آنرا [illegible] یا آنکه سخن کلام بصد
تنگ باشد و [illegible] استعانت کند
ضَزَازٌ جمع ❊ وذکب ما ضَزٌّ [illegible]
(س) ضَزَّ ضَزَزاً بالتحریک [illegible]
خوکرده وخشناک شد و کلام بر [illegible]
❊ [illegible] خشمگین ❊
(اضزاز) تنگ [illegible] یقال اضزّ
على اى ضاق فالم [illegible]
اسپ لگام را ❊
ض ز ن (ضَيْزَن) کحیدر نگاهبان
[illegible] مرد [illegible]
و [illegible]
[illegible] باشد
[illegible] باشد
[illegible] ❊ و نیز ضَيْزَن [illegible]
[illegible]
ومنه من يزاحم اباه في امرأته یعنی
فرزندی مزاحم پدر [illegible] باشد [illegible]
زن قال وس [illegible] لا بنه
ضَيْزَنٌ سلفٌ ❊ و نیز ضَيْزَن [illegible]
[illegible] کند و نام
بتی ❊ وضيزن بن معاويه [illegible]
بود از قضاعه [illegible]
کشت
(ضَيْزَان) بالفتح [illegible]
[illegible]
(ض ن) [illegible] گفت
چیزی را [illegible] چیزی که معلوم است
(تضاززنا) [illegible]
ض ط ر (ضَوْطَر) بالفتح [illegible]
جثه و فربه [illegible] سرین و مرد
[illegible] بی خیر ضَيْطَر و ضيطار
بالفتح [illegible] ضياطرة

ضیاطرة وضیطارون جمع وہیز
ضیطار بازار لانے کسفنکند و
جائے خود بجاے دیگر نرود برائے [illegible]
(ضیطری) بالفتح والکسر آنکہ در
بازار بدون راس المال در آید ودر کسب
مطلوب حیلہ ما جوید ضوطری بالفتح مثلہ
(ضوطری) مرد شکرف بچہ [illegible]
ضوضوطرے گرشکی وتجدید است ؛
ض ط ط (ضطط) بفتحتین گل [illegible]
[illegible] منطیط [illegible]
(ضطط) بالتشدید [illegible]
ض ط ن (ضیطن) کمیقل
[illegible]
[illegible] ضیطن [illegible]
ضیطن ضیطنة ضیطانا
[illegible]
ض ع ز (ضعزة ضعزا)
[illegible]
ض ع ط ر (ضعطل)
ضعطا [illegible]
ض ع ع (ضعع) بالفتح
[illegible]
[illegible]
(ضعضعہ) [illegible]
[illegible]
(ضعفا) [illegible]
[illegible]
(تضعضع) بناء را تا زمین و پست وخراب کرد

(تضعضع) فروتنی کردن وعاجز
گردیدن وبنیاز مند شدن بسوے
کسے ؛ وفی الحدیث ماتضعضع
امرؤ لاخر یرید بہ عرض الدنیا
الا ذہب ثلثا دینہ ؛ ونیز فرو نشستن
بنا او ان [illegible] آن ؛
ض ع ف (ضعف) وبالضم و
بتحریک نیز سستی وناتوانی خلاف قوت
قال ابو عمرو الفتح لغة تمیم والضم لغة
الحجاز [illegible] قال اللہ تعالے
خلقکم من ضعف یعنی
[illegible] ؛
(ضعف الشئ) بالکسر یک مثل
آن چیز وضعفاہ دو مثل [illegible]
ضعف مانند چیزے است [illegible]
[illegible] یقال لک ضعفہ
یریدون مثلیہ [illegible] الاثنان الا
زیادة غیر محصورة قول اللہ
تعالی یضاعف لہا العذاب ضعفین
یعنی دو عذاب ؛
(اضعاف الکتاب) بالفتح
[illegible]
[illegible] اضعاف الکتاب یعنی
[illegible]
[illegible] اضعاف الجسد
[illegible]
[illegible] ضعف است [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سست وناتوان
[illegible] السقی [illegible] کتاب
ضعفاء [illegible]
[illegible]

؛ ومغلوب ہوا و ہوس ومنہ قولہ تعالی
وخلق الانسان ضعیفا ای یستمیلہ
ہواہ - وگویند [illegible]
؛ وقیل منہ انا لنراک فینا ضعیفا
ای اعمی ؛ وفی الحدیث اتقوا اللہ فی
الضعیفین ای المرأة والمملوک ؛
(ضعیفة) کشتی [illegible] سست
وناتوان ؛
(ضعوف) کصبور ضعیف وناتوان
[illegible] والاسم ضعاف وضعفة
جمع ؛
(ضعفان) بسکون سست وناتوان
(مضعوف) کہ من اضعفہ اضعافا
والقیاس مضعف ولم یجئ ؛ و
ہمچنین دو چند کرده شده من
اضعفت الشئ فہو مضعوف
[illegible] (ضعف ضعفا) بالفتح
والضم وضعافة بالفتح وضعافیة
بالضم [illegible] سست گردید
ضعفت بالفتح سستی [illegible]
بالضم ناتوانی بدن ؛ وضعفت
الدابة [illegible] سست وناتوان
گردید [illegible]
(ضعفہم ضعفا) بالفتح زیاده
گردانید [illegible] او و
یاران وے دو چند گردید [illegible]
(مضعف) کمحسن صاحب ستور
ناتوان ومنہ الحدیث [illegible] من
کان ضعیفا فلیرجع - وقول عمر بن
الخطاب رضی اللہ عنہ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ضعیف [illegible]

مستوجب ضعف باشد ؛
(اَضْعَفَهُ اِضْعَافًا) کور گردانید
ویرا سست وضعیف کرد ؛ و اَضْعَفَ
الشَّیْءَ - دوچندان کرد آنرا ؛ و
اَضْعَفَ فُلَانٌ صاحب ستور
سست وناتوان گردید ؛ و اَضْعَفَ
الْقَوْمُ مجهولا دوچندان کرده شد
جهت ایشان ؛
(اَرْضٌ مَضْعَفَةٌ) کمعظمة زمین
باران سست رسیده ؛
(ضَعَّفَهُ تَضْعِیفًا) سست وناتوان پنداشت ویرا ؛ و ضَعَّفَ
الْحَدِیْثَ - نسبتی وضعف منسوب
کرد آنرا ؛ و نیز تَضْعِیْف یک
چیز را دوچندان شودن یا زیاده
ضعیف گردانیدن یقال ضعفه المرض
ای صیّره ضعیفا و نیز تَضْعِیف
غش کیمیا ؛
(درع مُضَاعَفَةٌ) زره دوکانه
حلقه بافته ؛
(مُضَاعَفَة) دوچندان یا زیادت
کردن چیزی را بطرف چیزی دگونه
آن چیز گردانیدن تا سه گونه گردد
؛ و زره دوکان حلقه بافتن ؛
(تَضَعُّف) ضعیف شمردن وسست
پنداشتن وخوار وگمنام شدن ؛ و فی
الحدیث اهل الجنة کل ضعیف
متضعف بفتح العین ای من یستضعفه
الناس ویتجبر علیه ... ای خامل
متذلل ؛
(تَضَاعُف) دوچند شدن آنچه بود
اورا ودوچندان کرد ؛
(اِسْتِضْعَاف) سست پنداشتن

ناتوان شمردن کسی را وناتوان
یافتن ومقهور ساختن ؛
ض ع ل (ضَعَل) محرکة باریکی
بدن جهته نزدیکی وتقارب نسب واین
حسب گمان عاشت کرده از زن
قریب النسب فرزند باریک بدن
ونحیف جثه آیند گوراست در ضعف وی
(ضَاعِل) صاحب شتر نر توانا ؛
ض ع و (ضَعَة) کدعة درختی
است والهاء عوض الواو وضعوات
جمع ضَعَوِیّ منسوب است بوی
(ن) ضَعَا ضُعُوًّا پوشیده شد
وپنهان گردید ؛
ض غ ب (رجل ضَغِب)
بالفتح مرد خواهنده بادرنگ یا ... ؛
تغفیة محبت آن ضَغْبَة مونث
(ضَاغِب) شخصی که جهت
ترسانیدن کسی درپنهان آوازی
مهیب ومخوف بر زند یا شنونده
خایف وبیمناک گردد ؛
(ضُغَاب) کغراب آواز خرگوش
و گرگ ؛
(ضَغِیب) کامیر آواز خرگوش و
گرگ وآواز حرکت نر واسپ برخلاف خود
(ارض مَضْغَبَة) بالفتح زمین
بادرنگ ناک ؛
(ف) ضَغَبَ ضَغْبًا بالفتح بانگ
خرگوش وذئب بر زد تا بیم کند کسی را
؛ وضَغَبَ المرأة گایید زن را ؛
وضَغَبَتِ الارنب بالید خرگوش
وقتی که گرفتار شد ؛
ض غ ب س (ضُغْبُوس)
بالضم خیار وبادرنگ ریزه وشاخ زمین

وخاری است که قشر خورد ومیلیب
است مانا جلیون ضَغَابِیس
جمع ؛ ونیز ضُغْبُوس بچه روباه
ومرد ضعیف وناتوان وشتر میانه
سال ومیانه تن ؛
(ارض مَضْغَبَة) بالفتح زمین
گیاه ضغبوس ناک
ض غ ت (ضَغْت) بالفتح
خاییدن دندان والفعل من فتح ؛
ض غ ث (ضِغْث) بالکسر
والفتح دسته گیاه خشک وتر درآمیخته
وقبضه شاخ از یک بیخ اَضْغَاث جمع
؛ واَضْغَاث احلام خواب های مشوش
وپریشان که تاویل آن از جهت اختلاط
ها ممکن است نباید ؛
(ضَاغِث) آنکه پنهان شود در
پوششی وجز آن وبآواز مهیب ترساند
کودکان مانند آنرا یا آن ببای موحده است
(ناقة ضَغُوث) آن ستور شتر ماده که
در فربهی آن شک باشد پس بجست
بالند تا فربهی را از لاغری معلوم نماید
(ف) ضَغَثَ الحدیث ضَغْثًا
بالفتح وآمیخت سخن را وخلط کرد ؛
وضَغَثَ السنام بسود کوهان را ؛
وضَغَثَ الدول بانگ کرد سقنقور یا
جانوری دیگر که مشابه به سوسمار است ؛ وضَغَثَ الثوب
شست جامه را وخوب پاک نکرد
(تَضْغِیث) زمین وگیاه تر از
باران وتر کردن آن
(اِضْطِغَاث) فراهم آوردن ضغثه
ض غ د ف) ضَغْدَفَهُ
ضُغْدَافًا خبه کرد ویرا یا فشرد گلوی او را
ض غ د ر (ضَغَادِر) ملکیان

واحد آن ضُغمه و بالضم است ۞
ض غ ر س (ضَغْدَكس)
کوچل مرد آزمند بوس باز ۞
ض غ ز (ضِغْز) بالکسر شیر بیشه
و بدخوے زشت لهجه از دوابن ۞
ض غ ط (ضُغْطة) بالضم سختی
و فشار و تنگی و اکراه یقال حدثت
فلاناً ضُغْطةً اذ اشتدت علیه
لیکرهه و حالت غم و دوار اے
دین هم دیگر و این تنگ دل گسدیده برکتراز
حق جو ر ضی شود و آنرا عجالة گیرد ۞
(ضُغَاط) کغراب موضعیست ۞
(ضَاغِط) نگاهبان و امین بر چیزے
و کشادگی بغل شتر و اسب ری گوشت
آن و سوسمار ۞
(ضَغِيط) کامیر چاه ان و چاه از گل
و لاشہ سے دریچھو سے چاه و نوش
آب بریا گیره از آن سے تباہ و بد سے
تنگ گردانند ۞ و ... سست عقل
و تہ دو ... ست ضَغْطی لفتلی جمع
(ضَغِيطَة) گی ... ست ... ۞
(اِضْتَغَطَ) ... تن پست
فراہم آمدن کتاب معناغِط جمع
ان ... ضَغْطُه ... ضَغْطًا ...
و منجوبی ... آن و سمت
... و جز آن تنگ گردن ۞ و
ضَغَطَه الْقَبْرُ ... عذاب تنگ
آمدن گور سخت فشرد ۞
(مُضَاغَط) باہم انجوبی کردن
و فشاردن ہمدیگر را یقال ضاغطوا
اے ازدحموا ۞
(تَضَاغُط) فراہم آمدن و انجوبی
کردن و افشردہ ہمدیگر را ۞

ض غ غ (ضَغِيغ) کامیر
فراخی حال و یقال اَقَمْتُ عِنْدَهٗ
فِي ضَغِيغِ نَضْرةٍ ای قدر ثَمَّرَهٗ
و کذا اقمنا عنده فی ضَغِيغٍ ای خصب
(ضَغِيغَة) کسفینه غذاے تو تازه
و غیره بیک گروه ... و ...
... نان ... زندگی خوش
یا فراخی و خصب ۞
(ضَغْضَغَ اللَّحْمَ فِي فِيهِ) خوب
نخائید گوشت را ... ضغضغه
نا خائیدن مردم بے دندان چیزے را
یقال ضَغْضَغَتِ الْعَجُوزُ اذا اکلت
شَيْئًا مِنْ حَنَكِهَا و ذلك اذا ذهبت
اسنانها ... سخن آمیخته و ناپیدا
گفتن و حکایت آواز خوردن گرگ گوشت
را و زیادت ... سخن ... ۞
(اضغغ القومُ اضغاغاً) در آمدن
قوم و زن کان فراخ ۞ و اضغغت
الارض ... سبز شد ... ان
اضغغت الارض ... سبز و ... ۞
ض غ ف (ضَغِيفَة) کسفینه ...
... الضغيفة من بقل ادا کانت
الرُّوْنقة ناضرة متخيلة
ض غ ل (ضَغِيل) کامیر او ...
... وقت گفتن خون ...
ض غ م (ضَيْغَم) کصیقل گزنده
و غیره بیشه ۞
(ضَيْغَمِيّ) بیاے نسبت شیر بیشه
(ضُغَامَة) کثمامة آنچه بدندان
گزیده و بر انداخته شود ۞
(ف) ضَغِمَهٗ و به ضَغْمًا گزید او را
بدندان یا دندان گرفتن یا پر کرد ... دهن را
از چیزے که سخت است ۞

ض غ ن (ضِغْن) بالکسر
... و کرانه ... کینه و میل
... یقال ضِغْنِي الى فلان اے
میلی لیته و ناقةٌ ذاتُ ضِغْنٍ
اے مائلة الی وطنها ... ضغن
آمیخت ... نزدیک ...
(... ضغنة) ...
(... مَضَاغِن) ...
... ۞
(ضَغِينَة) ... کینه
(ضَغِينِيّ) بیاے ... شیر بیشه
(... س) ... ضَغْنًا ... کینه
... و ضغن ... الی الدنیا
میل ... ضغن
...
(اضطغان) ... داشتن ...
... گرفتن ...
... گرفتن چیزے
... مُضْطَغِنٌ صَبِيًّا اے
حاملاً فی حجره
(تَضَاغُن) باہم کینه ورزیدن و
پنهان داشتن کینه را ۞
ض غ و (ضُغَاء) بالضم والمد
بانگ روباه و گربه ... و ماخذ آن ضغو
بالفتح مشهور
(ن) ضَغَا ضَغْوًا سست ... شد
... ضَغَا الْقَاهِرُ ناراستی کرد و
خیانت شد ۞ و ضغا السنور ...
ضَغْوًا و ضُغَاءً ... الیمن
آواز کرد
(اَضْغَاهُ اِضْغَاءً) بالکسر ...
و بانگ ... ۞
ض ف و (ضَفَادِي) بالفتح ...

و هو فی الاصل الضفادع ابدل العین بالیاء کالثعالی فی الثعالب
(ض ن) ضَفَدَهٗ ضَفْداً طپانچه زد او را
(ضِفَادٌ) بسفید آمد برآماسید از شحم

ض ف د ع (ضِفْدَعٌ) کزبرج غوک و زن... ضَفْدَع کجعفر و ضُفْدُع بجندب و ضِفْدَع بدرهم و هذا اقل او مردود قال الخلیل لیس فی الکلام فِعْلَل الا اربعة حرف دِرْهم هِجْرع هِبْلَع قِلْعَم ضفادع و ضفادی جمع ضِفْدِعة یکی از آن موش است و آن بهره است کوفته مطبوخ آن با روغن زیت و نمک تریاق است مر زهر سوام را و شتی پیه آنجیب الفعال است جهت برآوردن دندان و گویند که بر سے آن از سوم قتاله و مجموع و سوم سرد و دراول خشک و سرب اقسام آن موش استسقا و کشنده بدرو و منی و قے و ورم احشا و درد دل آرد و نعت ضِفَاعُ بَطْنِهٖ یعنی گرسنه گردید و نیز ضِفْدِع کزبرج استخوانے است در شکم سم اسپ
(ضَفْدَعَ المَاءُ ضَفْدَعَةً) غوکناک شد آب

ض ف ر (ضَفْر) بالفتح رسن تافته که بدان شتر و بالان بندند ضُفُور بالضم و ضَفْر کعنق جمع و موی بر یکدیگر بافته جدا جدا نه و ریگ تودہ کلان فراهم آمده بار ریگے که بعض آن بر بعض نشسته باشد ضُفُود بالضم جمع و بنا سنگ بے گچ و آهک و گل
(ضَفِرَة) کفرحة ریگ تودہ کلان یا ریگ که بعض آن بر بعض نشسته
ضَفِر جمع و جانورکے است که شتر را زنبانند
(ضِفَار) بالکسر رسن تافته که بدان شتر و بالان بندند
(ضَفِیرَة) کامیر هر دسته موی بافته جداگانه و ضَفَائِر الحیّ گروه و پیا و نیز ضفیره هر رشته که میت بشام
(ضَفَر) زمینیست بوادی عقیق و موی بافته ضَفَائِر جمع و ریگ تودہ و نیز ضَفَائِرُ الجِنّ پرسیا و شان
(ض ن) ضَفَرَ ضَفْراً بالفتح برجست و دوید و
ضَفَرَ الشَّعْرَ بافت موی را و
ضَفَرَ الحَبْلَ تافت رسن را و نیز ضَفَر انداختن لگام در دهن ستور و گره آوردن موی
(شعر مُضَفَّر) کمعظم موی بافته بر یکدیگر
(تَضْفِیر) بافتن شد للمبالغة
(مُضَافَرَة) همدیگر را یاری کردن
(تَضَافَرُوا عَلَى الأَمْرِ) باهم مدد کردند و یاری نمودند در کار
(انْضِفَار) بهم درپیچیدن دو کوه و فی بعض نسخ الصحاح بالطاء المهملة علی هذه الترجمة
ض ف ر ط (جمل ضِفِرّط) کزبرج شتر کلان شکم
(ضَفَرْطَم) بالفتح کلان و سطبر شده شکم
(ضَفَارِیطُ الوَجْه) شکنهائے میان رخسار و بینی قریب هردو دنباله چشم
(ضُفُرْقُط) کعصفور واحد آن است

ض ف ز (ضَفْز) بالفتح فرو بردن لقمه و بتر کردن یا بگرهت فرو بردن آن و راندن چیزی کردن و دویدن جهیدن و برجستن و زدن بدست یا بپا و فرو آوردن لگام را در دهن اسپ
(الفِ... ل من نخسر)
(ضَفَز) محرکة کبیده جو برائے علف شتر و کبیده کردن آن
(ضَفِیز) کامیر سطبر و کبیده جو
(ضَفِیزَة) کسفینه لقمه بزرگ ضَفَائِز جمع
(ضَفَّاز) کشداد سخن چین و هو مشتق من الضَّفَز محرکة للشعیر یجش لیعلفه البعیر لانه یهیئ قول الزور کما یهیئ اهن الشعیر للعلف
(اضْطِفَار) فرو بردن آن بناگوشے
ض ف س (ض) ضَفَسَ البَعِیرَ ضَفْسًا بالفتح گیاه جلی سرا گرد آورد و لقمه ساخت اشتر را
ض ف ط (ضَفَطَ) بالفتح سستی عقل ضَفَطَات جمع
(ضَافِط) کصاحب مسافر سفر دور و دراز و خداوند بارکش و آنکه متاع را از شهرے بشهرے برد برائے فروختن
(ضَافِطَة) مردم فرومایه
(ضَفَاطَة) بالفتح نادانی و سستی عقل و کلانی شکم و سست رائے و ضعیف عقل شدن والفعل من کرم و منه الحدیث عمر اللهم انی اعوذ بک من الضفاطة و دف و بازی گذاروف
(ضَفِیط) کامیر آنکه وقت جماع حدث کند و آنکه پیش از انزال

ال آید مثل دنادان وسست رای
ضفطی کجمفی جمع ؛ و شتر نیکو خور و شتر
دشوار خوار از لغات اضداد است و مرد
تنبه ریز نرم و فرو هشته بدن ؛
(ضفنبط) کسند مردِ کلان جثه
فرو هشته بدن ؛
(ضنفط) کقنفذ مرد فربه پر گوشت
گران بدن ؛
(ضُفَاط) کرمان مردم فرومایه
(ضَفَّاط) کشداد شتربان و آنکه بشتر
بکرایه برد و برنده متاع از جائے
بجائے ... و فربه فرو
هشته گوشت و گران بدن که با قوم ...
(ضفاطه) کجبانه شتر بارکش و گروه بزرگ ...
(ن) ضفطه ضفطا بسته ...
ضفط عینه ... بر و
گذشت
(تضافط العجم) ... گذشت ؛
ض ف ط (ضِنفطان) ... ؛
... ؛
ض ف ع (ضفع) بالفتح ...
... ؛
(ضفعانه) بالفتح ...
... ولا تزاها
اذا هاج النعمان واد ترعها الا
مسلنقیة قد نثرت من شوكها
اصمت لعدم من یطوها
(ف) ضفع ضفعا ...
... ؛
ض ف ف رجل ضف الحال
تنگ و رقیق حال و آنکه مردم دارد
و عیال بسیار ؛
(ضف) بالضم ...

کثیره و خاکستری رنگ هر گاه میگرد
بر پوست ابر برسیاه . ضفة کثرة جمع
(ضَفَّة) بالفتح یکبار انبوهی کردن
بر آب ؛ وضفة النهر و بکسر کرانه
جوی ؛ و کذا ضفة البئر و الکسر
فیه اکثر ؛ و ضفتا الوادی
والحیزوم بمثنی و بکسر دو طرف
وادی دو طرف سینه ؛ و ضفة البحر
کناره دریا و ضفتین ... بکباره ...
وضفة القوم جماعت قوم ؛ و شاة
ضفة الشخب آنکه شیر اش
بسیار بیک کشیدن آید ؛
(ضفف) محرکه بسیاری عیال
و تناول طعام با مردم یا بسیاری دست
بر طعام و منه الحدیث احب
الطعام ما یکون علے ضفف و
فی الحدیث ما شبع رسول الله
صلی الله علیه وسلم من خبز ولحم
الا علی ضفف ای علی کثرة الایدی
علی الطعام او علی ضیق و الشدة
یا تنگی و سختی حال یا بسیاری
خورندگان یا قلت طعام و حاجت
... یقال
لقیته علی ضفف ای عجلة ؛ و
ضفف ضعف و سستی و ...
پیمانه و کم از پر کرده شده و انبوهی
مردم بر آب ؛
(ناقة ضفوف) کصبور ناقه بسیار
شیر که بغیر کف دست دوشیده شود
(ضفافة) ... مرد ...
(هو من ضفیفنا و لفیفنا)
آواز جمله آن کسان است که با خود آمیزیم
... سازد ؛

(ماء مضفوف) ابیکه بر آن
از دحام مردم باشد ؛ و رجل
مضفوف آنکه از کثرت سائلان
تهیدست شده باشد ؛
(ضفیة من لقل) ...
(ضفضفة القوم) جماعة قوم
(ن) ضف الناقة ضفا دوشید
ناقه را بهر کف دست ؛ و ضفا
ضفا گرد آورد آنرا ؛ و ضف
المصطلی بند نمود انگشتان
خود را نزدیک آتش ؛
(تضاف) انبوهی کردن و گرد
آمدن بر آب و جز آن وقت سبک
گردیدن حال آنجا ؛
ض ف ق (ن) ضفق ضفقا
انداخت گوه را یکبارگی ؛
ض ف ن (ضیفن) کصیقل
طفیلی ... است در ض ی ف
(ضفن) ... بالا ...
... ضیفن ...
(ض) ضفن الیهم ضفنا بالفتح
آمد بسوی ایشان ... ؛
وضفن بغائطه ... ؛
(ضفن بجاخنیه) ...
... ؛ وضفن البعیر
برحله ... خود را
بر زمین ؛ وضفنه علی ناقته
بر ناقه خود سوار کرده ... بر آن
وضفن فلانا ... خود را بر سر
او ؛ وضفن به الارض بر زمین
گرفت وی را ؛ وضفن مع الشاة
...... جست و ...
پستان گوسپند را ؛

(اِضْفِطَانُ) بالكسر... گو ... راز دن يقال اَنّهُ لِيَضْفَنُ اى ... بِقَدْرِهِ مؤخّر نفسه
(تَضَافُنٌ) تواطؤا عليه تضافنًا ... با هم ... گرد آمدن ...
ض ف ن د (ضَفَنْدَدٌ) ... گول ... بسيار گول ... (ضَفَنْدٌ) ... فلان شكم ...
ض ف ن س (ضَفَنَّسٌ) ... بسيار ... گوشت
ض ف و (ضَفْوٌ) بالفتح تمام ... گرديدن و زياده شدن مال ... والفعل من نصر
(ضَفْوَةُ العَيْشِ) بالفتح ... فراخى زندگانى
(ضَفَا) ... هو ضافى
(ثَوْبٌ ضَافٍ) جامه كامل و تمام ...
(رَجُلٌ ضَافِى الرَّأْسِ) ... بسيار موى
ض ق ق (ضَقٌّ ضَقًّا) بالفتح حكايت كردن آواز سنگ ... افتد
ض ك ز (ضَكَزٌ) بالفتح ... سخت
ض ك ع (ضَوْكَعَةٌ) ... بسيار گوشت گران سنگ ... بسيار سست ... سستى و تحمل كند در رفتن
(ضَوْكَعَ فِى مَشْيِهِ ضَوْكَعَةً) ... مانده گرديد
(تَضَوْكَعَ مِنَ الْعُقَا) ... كلفتى
ض ك ك (ضُكَّةُ الْاَمْرِ)

(ضَكَّا) ... گرديد او ... (وَضُكَّ الشَّيْءُ) ...
(ضَكْضَكَةٌ) ... از ... يا عام است و ... گرديد
(ضَكْضَاكٌ) بالفتح ... پر گوشت ضكضاكه ...
(ضُكَاضِكٌ) ... (ضُكْضُكَةٌ ضُكْضُكَةٌ) ... (اَضْكَضَكَ اَضْكَضْكًا) ... شتاب گرديد
ض ك ل (ضَكْلٌ) ... (اَضْكَلُ) بالفتح ...
(ضَيْكَلٌ) ... پر گوشت و ... نيازمند و ... صياكل وضياكلة جمع
ض ل ج (ضَوْلَجٌ) ... صواب ... است
ض ل ع (ضِلَعٌ) ... استخوان پهلو ... كاملس وضُلُوعٌ بالضم اضلاع جمع
وقولهم هم على ضلع جائرة ... يعنى ... كه ... پهلوى ضلع ... باريك ... گذار
ومنه الحديث كانكم باعداء الله بهذه الضلع الحمراء اى مقتلين مدللين ...
وصلع بنى الشيصبان + وضلع القتلى + وضلع بنى مالك + وضلع الرجام مواضع ... وضلع

(الخلف) ... استخوان ... ضلع من البطيخ ... ويوم الضلعين ... وضلع عوجاء ... استخوان ... كه ... ضلع چپ آدم عليه السلام ... چوب يك ضلع ...
(ضِلَعَةٌ) ... كوتاه ...
(ضَلِعٌ) ... فان لم يكن خلقة فهو ضالع
(رجل اضلع) بالفتح ... استخوان ... پهلو باشد ... اسنان ... كذلك ضلع بالضم
(ضَالِعٌ) ... (ضُلُوعٌ) بالضم ... سخت ...
(ضَلِيعٌ) ... بزرگ سينه ... اضلاع وضلع كفعل جمع + وفرس ضليع ... تمام ... فراخ ميان ... استخوان بسيار پهلو ... ورجل ضليع الفم ... دهان ... شده والعرب تحمد سعة الفم ... ضليع ... باشد ...
(ضَوْلَعٌ) ... (ضَلُوعَةٌ) ... چوب ... باشد ... چوب ...

کبدان که قبضه کاو است باشد
مَضْلُوعَةٌ مثله
(ض) ضَلَعَ ضَلْعًا بالفتح بر شکم
شد از سیری یا سیرابی یا آنکه رسید
آب اضلاع را یا عام است ؛ و ضَلَعَ
عَنْ ...) میل کرد و کژ گردید از
خلقت و ستم نمود ؛ و ضَلَعَ عَنِ
الحق ، بگردید از آن ؛ و ضَلَعَ فلانًا
در پهلوی وی زد ؛ و تیر ضَلَعَ میل
خواهش نفس یقال ضَلَعَتْ مَعَهُ
• ومنه المثل لا تَنْقُشِ الشَّوْكَةَ بِالشَّوْكَةِ
فَإِنَّ ضَلْعَهَا مَعَهَا در حق شخصی
گویند که با دیگری پیکار نماید ؛
فی القاموس تَرِيكَةٌ لَاهِم يقولون
ضَلِعَ مَعَ فلانٍ كَفرحٍ ولكنّهم خففوا
فيقولُ اجْعَلْ بيني وبينكَ فلانًا
الرجلا يهوى هواه ويقالهم علينا ضَلْعٌ
واحدٌ یعنی مجتمع اند بر عداوت او
(س) ضَلِعَ السَّيْفُ ضَلَعًا
... ؛ وضَلِعَ
مَعَ فلانٍ ، خصومت کرد با او ؛
و ... ضَلَعٌ حرکت ... ملتوی ...
شدن در خلقت و پیکر ؛ و منه لا میر
ضَلَعَكَ بِالوَجْهَيْنِ ؛ ضَلَع
... ست ...
قوت و توانائی و حصول ... آن و گرانی
دام ... صاحب آن ...
... ...
(ضَلَاعَةٌ) کسی به قوت و سخت استخوان
... سخت اضلاع
شدن ... من كرم يقال
ضَلُعَ الرجلُ ضَلَاعَةً یعنی توانا و سخت
... گردید ؛

(رجل مُضْطَلِعٌ) کسی با گران
؛ و هو مُضْطَلِعٌ بِهَذَا الامر یعنی او
توانا است بر آن کار ؛ و دَابَّةٌ مُضْطَلِعٌ
آنکه در بر داشتن بار استوار و پهلوش
... باشد ؛
(اضْطَلَعَ) میل بودن و گران بار
... و گران بار ... لازم
... ؛
(...) ... پارچه که بعض آن
بافته و بعض ... رگ ... جامه
... ابریشم ... آن
(تَضْلِيعُ الثوب) ... کردن
جامه را ... اضلاع ؛
(هو مُضْطَلِعٌ بِهَذَا الامر) یعنی
قوی و توانا است بر آن ولا تقل مطّلع
بالادغام فانه من الاطلاع ... و قال
ابو نصر ... و مُطَّلِعٌ
هذا الامر و مُطَّلِعٌ له ای قوی
به و مالك له
(تَضَلُّعٌ) پر شدن شکم از سیری
سیراب گردیدن تا آنکه به اضلاع رسد
آب یا عام است ؛
ض ل ف ع (ضَلْفَع)
کجعفر ...
ضَلْفَعَةٌ مثله
(ضَلْفَعَ رأسَهُ ضَلْفَعَةً) تراشید
... سر او را ؛
ض ل ل (ضَلَّ) بالفتح و بالضم
گمراهی و هلاکی والضم فيه اكثر ؛
وقولهم هو ضِلُّ بن ضِلٍّ بكسرهما
و ضمهما یعنی او بسیار در پی ضلالت
... و نسب ... نیست ؛ یا ...
او را ... کسی ... بی

غیر معروف است ؛ و هو ضِلٌّ اَضْلَالٍ
بالکسر و بضم آن بلائی است که ...
... و اذا قيل بالصاد المهملة
فليس فيه الا الكسر ؛ و ...
... باشد يا ضَلَّ ما تجری به
العَصا ای یا فقدهُ و یا تلفهُ
... الفتح ... باشد ...
(ضِلَّةٌ) ... کامل ؛
... گمراهی ...
...
است ... ؛ و هو نبع مِنْ لُقِّي
بالاضافة ... آن ...
(ضَلَال) مرکة گمراهی ؛ و نیز
ضَلَل ، آب جاری زیر سنگ ...
که آفتاب آن را نرسد یا آب جاری زیر
درختان ؛
(ضَلَال) گمراه ؛ و ضَالُّ ابن ضَلَلٍ
... باز ؛
(ضَالَّةٌ) بالفتح مشترک بین شتران و
ملک در جا ... باشد و کم شده
مذکر و مونث در وی یکسان است ؛
(ضَلُول) کصبور گمراه ؛
(اُضْلُولَةٌ) بالضم گمراهی ؛
(ضِلِّيل) کسیر بسیار در پی گمراهی
رونده ؛ والملكُ الضِّلِّيل امرء
القیس بن حجر کندی است و فيه
الحديث اشعر الناس الملكُ الضِّلِّيل ؛
(ضِلِّيل) کسکیت مرد سخت گمراه
و بسیار در پی ضلالت رونده ؛ و
الملكُ الضِّلِّيل امرء القیس است
(ضَلْضَلَةٌ) کدحرجة گمراهی
(ضُلَضِل) کعبد ...
است ؛

(ضُلَضِلَة) بالضم زمین که راه گم کرده شود ؛ و نیز (ضُلَضِلَة) سنگ بزرگ چندانکه آنرا توان برگرفت ؛ و ارض (ضَلَضِلَة) زمین درشت و در آن سنگلاخ است (ضُلَضِل) و (ضَلَضِلَة) بفتحتین فیهما و کسر الضاد و (ضُلَضِل) کعلبط و (ضُلَضُلَة) کقنفذه و (ضُلَاضِل) کعلابط و نیز (ضُلَاضِل) کعلابط آب پنهان (ضُلَضِلَة) کعلبطة (ضُلَاضِلُ الماء) ای البقیه ج مانده از آب ؛ (ارض مَضِلَّة) بالکسر زمین که راه گم شود در آن (ارض مَضَلَّة) بالفتح مثله ؛

(ض س) (ضَلَّ ضَلَالاً) بالفتح ضایع شد و برد و هلاک گردید و خاک و استخوان شد و پنهان گشت و گم شد از وی ؛ و (ضَلَّ فُلاناً) فراموش کرد آنرا ؛ قیل ومنه وانا من الضالین ؛ و (ضَلَّنی) رفت از من و (ضَلَّ هو عنی) گم شد و رفت از من ؛ و (ضَلَّ البعیرُ و الفرسُ) گم کرده و رفته شد از وی ؛ و (ضَلِلْتُ) بالکسر و بالفتح گم کردم راه را و گمراه شدم و کل اضللت المسجد والدار و کل شیء مقیم لا یهتدی له ؛ و نیز (ضَلَال) گمراهی (ضَلَالَة) مثله نیز (ضَلَال) گم گردیدن و مغلوب شدن یقال ضل الماء فی اللبن ای غلب بحیث لا یظهر اثره فی اللبن ؛ ومنه قوله تعالی حکایة عن اخوة یوسف ان اباتا لفی ضلال مبین ای هو مغلوب فی حبهما ای یوسف واخیه ؛ وعن موسی علیه السلام قال فعلتها اذا و انا من الضالین ای من المغلوبین فی محبة الدین ؛ و قولهم هو ضلال ابن الضلال یعنی او پدرش ناشناخته نیست و (اَضَلَّ فلانٌ البعیرَ اِضلالاً) گم کرد شتر را و رفت از وی اَضَلَّ فلانٌ الفرسَ کذلک ؛ و (اَضَلَّهُ) دفن کرد و غایب گردانید او را ؛ و نیز (اِضلال) ضایع گردانیدن و هلاک کردن ؛ (مُضَلَّل) کمعظم آنکه هرگز بخیر نکند و مرد بسیار گمراه ؛ و الملک المُضَلَّل لقب امرء القیس بن حجر ؛ و نیز (مُضَالّ) نام مردی ؛ (تَضْلِیل) منسوب کردن کسی را بضلالت ؛ (تَضْلَال) بالفتح مثله ؛ و نیز (تَضْلَال) موضعیست ویقال للباطل ضل بتضلال ؛ (تُضُلِّل) بضمتین و کسر اللام المشددة وقد تفتح الضاد باطل یقال وقع فی وادی تُضُلِّل و کذا فی وادی تُخُیِّب و وادی تُهُلِّك ؛ (استِضلال) طلب ضلالت کردن

ض ل ی (ضَلَى) (ضَلْیاً) هلاک گردید ؛ (تَضَلَّی) لازم گرفت گمراهی را و اختیار کرد صحبت آنها

ض م ج (ضَمْج) بالفتح نیک آلودن بدن ببوی خوش و جز آن و بعض من نصر و جاهلان گفته بدبوی ؛ (ضَمَج) محرکه به جنبیدن و نیز شمن شبوت است و بعض من سمع حده سهمن ؛ نیز فتنه است که بروم است ؛ (اِضماج) ... ؛

ض م ح ل (اِضمحلال) نیست شدن و رفتن و بتقدیم میم بر حاء و بتقدیم میم و نون بجای لام نیز ؛ و پراکنده و پریشان شدن ابر یقال اضمحل السحاب اذا تقشع

ض م خ (ضَمْخ) بالفتح نیک آلودن بدن را ببوی خوش و جز آن ؛ (مِضْمَخَة) بالکسر ... ؛ (تَضْمِیخ) آلودن بدن را ببوی خوش شدد للمبالغة ؛ (تَضَمُّخ) آلوده شدن ببوی خوش (انضمخ انضماخاً) آلوده گردید ببوی خوش ؛ (اِضطمخ) آلوده شد ببوی خوش

ض م خ ر (ضُمَخْر) کشتر مرد متکبر ... ؛

ض م خ ز (ضُمَخْز) بالضم الضاد و کسر الخاء تند از شتر و مردم و فربه از کشن ؛

ض م د (ضَمْد) بالفتح تر و تازه و خشک آن یقال شبعت الابل من ضمد الارض ای من رطبها و یابسها ؛ بهترین زکوسفندان و گفته آنجا ... از لغات اضداد است ؛ (ضِمْد) بالکسر دوستی ؛ (ضِمَاد) بالکسر آنچه بر جراحت

بند و عصابه ضِمَادَة مثله . و يقال انا على ضِمَادة من الامر اى اشرفت عليه . و نيز ضِمَاد [illegible] و يقال [illegible] و لان [illegible] النبى صلى الله عليه و سلم فى الجاهلية

(ض ن، ضَمَدَ الجرحَ ضَمْدًا) بالفتح و ضِمَادًا بالكسر [illegible] و ضَمَدَ خَيْنَيْهِ بالصبر و هو [illegible] اى جعله عليهما . و ضَمَدَهُ بالعصا [illegible] و نيز ضَمَدَ [illegible] قال [illegible] يريد بن [illegible] تضمد و حائدا . و هل يجمع السيفان و يحك [illegible] ضمد [illegible] يقال ضمد النورين اى جمعهما [illegible]

(س، ضَمِدَ) [illegible] و ضمد عليه [illegible] ضَمَد [illegible] يقال لنا ضمد عند فلان [illegible] الغابر من اخرجن [illegible] و نيز ضماد [illegible]

(اضْمَدَهُم اضْمادًا) [illegible] و اضمد العرفج [illegible]

(ضَمَّدَ رأسه) [illegible]

(تَضَمَّدَ) [illegible]

(تَضَمَّدَ الجرحُ) [illegible]

(ض م ر، ضَمْرًا) بالفتح [illegible]

(ضَمْرَةُ) [illegible] و بنو ضمرة [illegible] بن [illegible] و ضمرة بن ربيعة [illegible] و ضمرة بن حبيب . و عاصم بن ضمرة [illegible] بن حنبل سالت ابى عن ضمرة بن ربيعة فقال هو رجل صالح من الثقات المامونين

(ضُمْرٌ) بالضم [illegible]

(ضُمُرٌ) [illegible]

(رجل ضامر) [illegible] ناقة ضامرة و ضامر كذلك . و قضيب ضامر [illegible]

(ضِمَار) [illegible]

(ضَمِير) [illegible] ضمائر جمعه [illegible]

(ضَمِيز) [illegible]

(ضَمِير) [illegible]

(ضَمْران) [illegible]

(ضُمْرانِ) [illegible]

(ضَوْمَرَانِ) [illegible] ضمران مثله فى الكل

(مِضْمار) [illegible]

(ضَمْرَ ضُمُورًا) [illegible] و ضمرة [illegible]

(مُضْمَر) [illegible]

(اضْمَرَ اضْمارًا) [illegible] و اضمرت الارضُ الرجلَ [illegible] و اضمر [illegible] الفرس) [illegible] سين ساكن [illegible] استفعلن [illegible]

(انْضَمَرَ) [illegible]

(لُؤْلُؤ مُضْطَمِرٌ) [illegible] يقال لؤلؤ مضطمر الذى فى وسطه بعض الانضمام قال [illegible] الثريا و استدارت تخالها لؤلؤة فيه اضطمار .

(اضْطِمار) [illegible]

(تَضَمَّرَ وجهه تَضَمُّرًا) [illegible]

(ض م ر ز، ضَمْرَزٌ) [illegible]

(ضَمْرَزَة) بالفتح [illegible]

(ضِمْرِز) [illegible]

(ضَمارِز) [illegible] و فحل ضمارز [illegible]

(ضمر) نعليتو البلد ضمرزة [illegible] و كذا اضمرت عليه القدر اى غلظ

(ض م ر ط، ضَمْرَطٌ) [illegible]

(رجل مُضْمَرِط الوجه) [illegible]

(ضَمارِيط) [illegible]

ض م ز (ضَمْز) بالفتح بجای نشست و
نشست و شوار گرا ریا بشتر بهست و بر کوه چدا لا نک
دان شک سنگ و نشست و سخت با ... که
دل بود و ان ضمزۀ فیه ❊
و رجل ضامِزٌ ... و ...
و خشک ... بسیار غیبت کند و مردم بود و ... مانند
ضامز ... ان ... ان ...
ضمون ... بکوه ... لا ...
شب ... سنگ و ... شد و ... خال ... و
دان شمه ... شیر ❊
(ض م ن) ضَمَزَ ضَمْزاً ... شد بانند
بجز ... و ضَمَّ الغُمَّة ... و ... بر ...
و ... سخن ... دست ... بید ... مان
ونشر ... ان ... بچیزے ...
... ❊
... ❊
تضمیر ... ❊
ض م ر (ضامر) ... من ...
ن ... [illegible]
ضمیر ... ❊
بعیر ضامر ... ❊
(...) ... ضامر ... (
... ❊
[illegible]
[illegible]
[illegible]
... ضماط ... ❊
... بیل ... ❊
ض م ع (ضمع) ...
و ... تمام ... و کذا ... ضبعه
الذ ... فه ... و ن ... پست بلا
ض م ک ... النقاش
... کاکا) ... آماده ... گردید ❊

واضماک النبت ...
و سبز گردید ❊ و اضماکت الارض برآمد و
گیاه او سبز شد آن ❊ و اضماک الرحل
... ❊
ض م ل (ضامل) الصاحب
... ضمیل ... شد ❊
(...) ... مرد ...
... و ... از ...
... و ...
... لا زید ...
ض م م (ضَمَّ) بالفتح ...
چیزی ... و ... الفصل من ...
... ضمام ...
(ضمّه) بالفتح ... میان ...
... جمع ... ❊
(ضمام) ... ضمام
...
...
... عمر ...
(اضمامة) ...
... اضامیم جمع یقال
... اضامیم من الکتب
... الحدیث ...
...
...
فرس ... الاضامیم ...
(ضمامه) ... ❊
و ضمام بن ثعلبة و ضمام
... صحابیاند ❊
(ضمامة) ...
(ضموم) ... میان
... ❊
(ضمضم) ... ❊

... ❊
و ضمضم بن حارث و ضمضم بن
قتاده صحابیان اند ❊ و ضمضم بن
جوس ❊ و ضمضم بن ... الملوکی
... ❊
(ضمضم) ... شیر ...
و شیر ... چیز را ❊
(ضماضم) ...
(ضُمضام) بالفتح ...
... چیز را ❊
(ضمضم ضمضمة) ...
❊ و ضمضم علی المال ... ❊
و ضمضم الاسد ... ❊
(ضمضم الشیء) ...
... ❊ و اضطم علیه
... ❊
(ضامّه مضامّة) ... ❊
(تضامّ القوم تضامّاً) ...
❊ و تضمّم ...) کشیده شد ...
ان ... ❊
(لؤلؤ منضم) ... میان باریک
(انضمام) ... یقال ضمه
الله فانضم ... میان ...
ض م ن (ضمن الصبیان) ...
... کان ذلک فی ضمنه ...
(ضمنة) ... بسیاری ...
... یقال به ضمنة ای زمانة
و کانت ضمنة فلان ...
(ضمن) ... ❊
... من الکتب
ضمنا ای من کتب نفسه فی دیوان
الضمنی او الزمنی ...
... کذلک

(ضَمَن) محرکۃ بر جا ماندگی ۔
(ضَمَانَة) بالفتح بر جا ماندگی ۔
ضَمَانٌ مثلہ
(ضَامِن) پذرفتار و کفیل و تاوان دار
و ضَوَامِن جمع
(ضَامِنَة) [illegible]
[illegible] ومنه الحديث انه
صلی الله علیه وسلم کتب ان لنا الضاحية
من البعل ولکم الضامنة من النخل
الضاحية هی الظاهرة التی فی
البر من النخيل والبعل الذی يشرب
بعروقه من غير سقی
(مِضْمَان) بالکسر [illegible]
(ضِمْن) [illegible] تاوان [illegible]
(مَضْمُون) نام مردے ۔ ورجل
مَضْمُونُ الْيَد) مرد دست [illegible]
[illegible] تضامین
جمع ومنه نهی عن بیع المضامین والملاقیح
(س) ضَمِنَ الشیء وبه ضَمَانًا و
ضَمَنًا پذیرفت آنرا ۔ وضَمِنَ ضَمَنًا
بر جا ماند و عاجز شد ۔
(مُضَمَّن) [illegible] تضمین [illegible]
موقوف بر بیت دوم باشد [illegible]
[illegible]
(ضَمَّنَه الشیء تَضْمِينًا) [illegible]
[illegible] ویقال ضَمَّنه
اياه اذا جعلته فی وعائه [illegible] تضمین
[illegible]
[illegible]
(تَضَمَّنَ الشیء) پذیرفت آنرا ۔
وتَضَمَّنَ عنه [illegible] گرفت آنرا [illegible]
وتَضَمَّنَه [illegible]
[illegible]

ض م ی (ض) ضَمِیَ ضَمْيًا)
بالفتح ستم کرد ۔
ض ن ء (ضَنْء) بالفتح بسیاری نسل
و فرزند [illegible] ضُنُوء بالضم
(ضِنْء) بالکسر [illegible]
یقال هو فی ضِنْء صدق وکان
(ضَانِئ) زن بسیار فرزند ضَانِئَة بالتاء
(ضُنَاءَة) [illegible]
(ضُنَاءَة) بالضم [illegible] یقال قعد فلان
مقعد ضُنَاءَة ای ضرورة
(س ف) ضَنَأَتِ الْمَرْأَةُ ضَنْأً
وضُنُوءًا) بالضم بسیار بچه شدن [illegible]
غیرها ۔ وضَنَأَ المالُ) بسیار شد [illegible]
۔ وضَنَأَ فی الارض) رفت [illegible] شد ۔
(اِضْنَاء) بسیار فرزند شدن یقال
اضنأت المرأة ای کثر ولدها ۔ [illegible]
[illegible]
(اِضْطِنَاء) [illegible]
[illegible]
ض ن ب (ض) ضَنَبَ
الارض) [illegible] وضنب
بالشیء) گرفت آنرا
ض ن ب ر (ضَنْبَر) [illegible]
ض ن ب س (ضِنْبِس)
[illegible]
[illegible]
ض ن ح ل (ضَنْحَل) [illegible]
[illegible]
ض ن ط (ضَنْط) بالفتح [illegible]
[illegible] والفعل من نصر
(ضُنُوط) بالضم [illegible]
(ضِنَاط) [illegible]
[illegible]

(س) ضَنِطَ من اللحم ضَنَطًا
محرکۃ فربہ پر گوشت شد ۔ و [illegible] ضَنْط
[illegible]
[illegible]
(اِنْضِنَاط) [illegible]
ض ن ف س (ضِنْفِس)
[illegible]
[illegible]
ض ن ک (ضَنْك) بالفتح [illegible]
[illegible] للمذکر والانثی [illegible] ۔
(ضَنَاك) بالفتح زن پر گوشت
و بکسر [illegible] درشت ۔
(ضِنَاك) [illegible]
وقوی یستوی فیه المذکر والمؤنث [illegible]
[illegible] ناقة ضناك کذلک قال الاصمعی
[illegible] بزرگ ۔
(ضُنَاك) [illegible] خنکه بالضم
(ضُنَيْك) [illegible]
[illegible]
[illegible]
(ضُنَاك) [illegible]
[illegible] ضناك کجندل مثله
والمؤنث بالهاء [illegible]
ضناکة مثله
(مَضْنُوك) [illegible]
(ک) ضَنُكَ ضَنْكًا وضَنَاكَةً بالفتح
وضُنُوكَةً [illegible] وضَنُكَ فلان
ضَنَاكَةً) سست [illegible] وضعیف [illegible]
[illegible]
[illegible]
ض ن ن (ضَنَن) محرکۃ [illegible]
[illegible]
(یقال هو ضِنِّی) بالکسر [illegible]

فی الحدیث إنّ اللہ تعالیٰ ضنائن من خلقه یحییهم فی عافیة و یمیتهم فی عافیة، و ضنائن اللہ [illegible]

(ضِنّة) بالکسر [illegible] بنّة من سعد [illegible] و ضِنّة بن عبد اللہ [illegible] و ضِنّة بن [illegible] در اسد و ضنّة بن خزیمة و ضِنّة بن العاص [illegible] و ضِنّة بن عبد اللہ [illegible]

(ضَنِیْن) [illegible]

(هذا علق مَضِنّة) [illegible] نفیس [illegible]

(ضَنّان بن باذ) [illegible]

(مَضْنُون) غالیه [illegible] و مضنونة [illegible]

(ض ن ض) ضنّ ضنانة بالفتح و ضِنًّا بالکسر [illegible]

(اِضْطِنَان) [illegible]

ض ن و (ضَنْو) [illegible]

(ضَنًى) [illegible] یقال [illegible] ضَنی و [illegible]

(ضَنَی) [illegible]

[illegible]

(ابو [illegible] سعید بن ضَنّی) [illegible]

ض ن ی (ضَنِیَت ضَنًی و ضَناءً) بالفتح بسیار بچه شدن [illegible] و ضَنِی نفیسة بسیار [illegible]

(ض ی) ضَنِیَ ضَنًی بسیار [illegible] و ضَنِیَت [illegible] بسیار فرزند شد [illegible]

(اِضْنَاءُ المرض) [illegible]

[illegible]

(مُضَانَاة) [illegible]

ض و ء (ضَوْء) بالضم [illegible] و ضَوْء بن سلمة و ضَوْء بن [illegible] شاعر [illegible]

(ضِوَاء) بالکسر [illegible] ضِیَاء بالکسر [illegible]

(ن) ضاء ضَوْءًا و ضُوَاءً بالضم [illegible]

(اِضَاءَة) [illegible] روشن [illegible] و اَضَاءَ بِبَوْلِهِ [illegible]

(ضَوَّأ تَضْوِیَة) روشن کردن [illegible] و ضَوَّأ عن الامر [illegible] گردید

(تَضَوُّء) [illegible] در روشنی [illegible]

(مُسْتَضِیء بامر اللہ) ابو محمد حسن بن یوسف [illegible] سی و سوم است از خلفاء عباسیه

(اِسْتِضَاءَة) روشن کردن [illegible] بالباء و لا تستضیئوا بنار اهل الشرک منع من استشارتهم فی الامور

ض و ب (ضُوبَان) بالضم و بالفتح [illegible] واحد و جمع [illegible]

(ن) ضاب ضَوْبًا پنهان گردید [illegible]

ض و ت (ضَوْت) بالفتح [illegible]

ض و ج (ضَوْج) بالفتح [illegible] اضواج جمع

(ضَوْجَان) بالفتح [illegible] ضوجانة [illegible]

(ن) ضاج ضَوْجًا [illegible] و ضاج السهم عن [illegible]

الهدف [illegible]

(تضوّج الوادی تضوُّجًا) بسیار [illegible]

(انضیاج) [illegible] شدن

ض و د (ضَاد) حرفیست [illegible] بجا خاص [illegible] عرب [illegible]

(ضَوَادِی) بالفتح [illegible]

ض و ر (ضَوْر) بالفتح [illegible] سانیدن [illegible] و بنو ضَوْر [illegible] و یحیی بن ضَوْر [illegible]

(ضُور) بالضم [illegible]

(ضُورَة) [illegible]

(ضُوری) [illegible] است

(تَضَوُّر) [illegible] گرسیتن [illegible] و فی الحدیث دخل علی امرأة و هی تتضوّر من شدة الحمی [illegible]

(اِسْتِضَارَة) [illegible]

ض و ز (ضَوْز) [illegible] از سواک ضوازة بالضم [illegible]

(ن) ضازه حقّه ضَوْزًا [illegible] نقصان کرد [illegible] و ضاز الفتی [illegible] ضاز السواک [illegible] و ضاز علیه [illegible]

ض و س (ضَوْس) بالفتح طعام خوردن [illegible]

[illegible] (ضَوَّضًا) [illegible] فی الحمد

[illegible] رجل ضَوْضی [illegible]

ض و ط (ضَوِط) [illegible]

زنخ کوی آن والفعل من سمع
(اضوط) مرد کول فرود زنخ یا کژ زنخ ؛
ضُوَیطَة پیشه بیرون ستانگل ولاجی
همه نرم و خوش پیدا گردد چنانکه بگرد آید ؛
(تضوّط) شتر نیک بانگ برآورد و آمیختن
ض و ع (ضَوع) آمیختن و جنبیدن
درخت یا خانه شبان آن شوات ست
یا ام تر کرده شیء تجمع کنند چون کلمه ؛
کو بشدیه پیست سیاه دانه زنخ ؛ کوشت
اضواع و ضیعان بالکسر جمع
ضُوَاع بالضم بانگ چوک ؛
ضَوَّاع بالشد او باد ؛
ضواریع شتران لاغر اندام کم گوشت
ن ضاعه ضوعاً جنبانید او را
و برگردید بجانم کرد و ترسانید و کافت
دو حصه کرد ؛ وضاع السفر الدابّة
لاغر کرد سفر ستور را ؛ وضاع الطائر
فرخه غورش از وی بدیدا ؛ وضاع
المسك جنبید و بوسید بوی آن
ضاع الشیء المنتن کذالك ؛ و
ضاعت الریح الغصن ثال کرد ؛ و
ضاع الصبی آهسته گریستن کرد ؛
تضوّع آهسته گریه و دمیدن ؛
آن : ایستادن سعیدن گونک کشیدن
جنبیدن و پیش او باخوش شد ؛
(انضاع الفرخ) آمیکرد و خایه و نود
چه نمود کش او را باند بر پیش او باخش ترش ؛
و انضاع الصبی) آمده گریستن کرد
بچه کرد ؛
ض و ف (مضوفة) امر شده ؛
شعر یقال ثابت بهم مضوفة
من الامر ای شدة قال ابو جندب
الهذلی ؛ وکنت اذا جاری دعا

لمضوفة ؛ اشمر حتی ینصف الساق
میزری یعنی حاجت بیاری یقال
ان اصله من الیاء مضیفة لکونه
من ضاف یضیف ای نزل فکنت الیاء
لاعلالها و نقل الضمة ضمها و نقلة
حرکتها الی الضاد قبلها فتولدت
منها واو مکان الیاء
ض و ک (ضوّاکة) کسماءة کرده از
بر خیزد ؛ ضُوَیکَة گنجیده شد
یقال رایت ضواکة و ضویکة
ای جماعة
ن و ن ضاك الفرس الحجر)
بر حست اسپ مادیانه ؛
(تضوّك فی رجیعه) آلوده شد
پلیدی خود ؛
(انضوکوا علیه) سخت شدند
گرد وی ؛
ض و م (ن) ضام حقّه
ضوماً) کم کرد حق او را وستم نمود ؛
ض و ن (ضَون) بالفتح شکنبه
بر ناکرده منبور خشک سخوردو باشد ؛
(ضونه) بالفتح آسیاه پیزو ؛
ضونة بسیار بچه شتر والفعل من نصر
(ضانکة) ملفوف کرده شده انداز ؛
(ضیون) بالفتح گربه نر ضیاون جمع
(تضون) بسیار بچه شدن ؛
ض و ی (ضوی) تحکیه بانگ استخوان
و ضروی جسم سخت و لاغر ؛
(ضواة) لسانه را باشد فرج ناقه ؛
یعنی نه لاغر و بی سبت کور اشتر حاضر
شده یقال بالبعیر ضواة ای سلعة
ضواة شکم شتر و مانند فرج ورم
ضوة ؛ بشم میه الحمد بقالبهمت

ضوة السموم ای جلدهم هم
(ضاوی) مرد نژند و سست ؛
(ضوضاة) شور و بانگ و فریاد و ملام
(ضُوَیضِیلة) بالضم و فتح الواو و
تخفیف الیاء بلاکشتن تیز شد ؛
(ضُوَاضِی) بالضم سلیه و ؛
(ضواضیه) بالضم دایره الیاء ؛
(ضاوی) جوان لاغر باریک اندام
بالماء یقول غلام ضاوی و جاریه ضاوِیة
(س) ضوی ضُویاً لاغر گردید ؛
(ض) ضوی ضیاً و ضُویّاً آمد
پناه برد و جای گرفت بوی و ؛ شب
وضوی الی خاره ؛ سپه نیزه شب
الحمرش ما هبط من بینة الاراك
نو ... انهم المسلمون آمالوا
(اضوی) لاغر شد سست کرد
؛ واد و ادانه قبل کرد بجنبش آن ؛
واضوت المراة ؛ بلا غیره مسنده
وفی الحدیث اغتربوا و تضووا ای
تزوجوا الغرائب دون القرائب
وذلك ان العرب تزعم ان ولد
الرجل من قرابته یجیء ضاویاً نحیفاً
غیر انه یکرم علی طبع قومه
که کرد غل آنرا ؛ واضوی الامر
زیستن استوار نکرد ؛
(تضویة) ییل کردن چیزی پیچیدن
(انضواء) میل کردن بسوی چیزی
ض ه (ضهماء) کتاب ضیعیست
دفن به ابن المساعدة بن جؤیة
فقیل له ذو ضهماء
(ضهیاة) بالفتح نیستک یا نبات
سبل مانند ... کرمص نیا مقدر کرشیره
پستان ؛

(ضَهْيَاة) زنیکه شبیه مرد پستان نباشد و بیابان بی آب و شعبه [illegible] سرات [illegible] آینه.
(ضَهْيَا اَهْرَهُ) سست کرد کار را و [illegible] نتوانست کرد.
(مُضَاهَاة) [illegible] مانند شدن
مُضَاهَاة بلا همزه مشهور و قُرِئَ بهما يُضَاهِئُونَ قَوْلَ الَّذِينَ كَفَرُوا
ض ه ب (ضَهْب اللحم) بالفتح [illegible] و [illegible] آنست.
(ضَيْهَب) [illegible] جانیکه [illegible] که گوشت [illegible] بریان [illegible]
(ضَهْبَاء) [illegible]
(ف) شَهِدْتُ بِاللَّهِ [illegible]
[illegible]
الرَّجُلَ ضَهْوبًا) [illegible]
[illegible]
(ضَهَبَ النَّار) [illegible]
[illegible] (مُضَهَّب) [illegible]
[illegible] گوشت [illegible] کرده [illegible]
(تَضْهِيب) [illegible] گوشت [illegible] کردن [illegible] آتش [illegible]
(مُضَاهَبَة) [illegible]
[illegible] است
ض ه ت (ف) [illegible] ضَهْتًا)
[illegible] پاسپرد [illegible]
(ض ه ج) (اَضْهَجَتِ النَّاقَة) [illegible]
(ض ه د) (ضَهَدَ) [illegible] و منه هو [illegible] للكل اى من شاء القهر
(ضَهْيَد) [illegible] لا تغيل سواه [illegible]

(مَضْهُود) مقهور [illegible]
(ف) (ضَهَدَهُ) چیره شد [illegible] و [illegible] ستم نمود
(اَضْهَدَهُ و بِهِ) ستم کرد [illegible]
(مُضْطَهَد) ثیره [illegible]
(مُضْطَهَدًا) على بنا المفعول و مقهور و مغلوب [illegible]
(اِضْطِهَاد) [illegible] کردن جبر و ستم [illegible]
(ض ه ر) (ضَهْر) [illegible] کوه [illegible]
[illegible]
(ضَاهِر) [illegible] کوه [illegible]
[illegible] (ضَهْرًا)
[illegible] و ضَهْر
[illegible] (ضَهْرَزَنَه)
[illegible]
ض ه ز (ضَهْزَم) [illegible]
ض ه س [illegible]
[illegible] الاضاهسا و اسقاه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
(ف) [illegible] ضَهْسًا) [illegible] دندان پیشین [illegible]
ض ه ل (ضَهْل) بالفتح [illegible] آب اندک و بیش بعد دیگرے فراهم آمده باشد و آب اندک
(ضَهْلَة) بالفتح [illegible] اندک يقال اعطاه ضَهْلَةً من ماله اى عطية نزرة
و عين ضَاهِلَة) چشمه کم آب
(ضَهُول) [illegible] و نیز [illegible] چاه کم آب و کذا

شَاةٌ ضَهُولٌ و نَاقَةٌ ضَهُولٌ اى قليلة اللبن [illegible]
(ف) ضَهَلَ اللَّبَنُ ضُهُولًا) [illegible] شیر
و ضَهَلَتِ النَّاقَةُ) [illegible] و ضَهَلَتِ الشَّاةُ كذلك و ضَهَلَ الشَّيْءُ ضَهْلًا و ضُهُولًا) اندک اندک فراهم آمد [illegible] و ضَهَلَ الشَّرَابُ) اندک [illegible] و يقال هَلْ ضَهَلَ اِلَيْكُمُ الْخَبَرُ) [illegible]
(ضَهْل) بالفتح بازگشتن [illegible]
[illegible]
[illegible]
(اَضْهَلَتِ النَّخْلَةُ) رطب آورد [illegible] و اَضْهَلَ الْبُسْرُ) [illegible]
(اِسْتِضْهَال) [illegible]
ض ه و (ضَهْوَة) بالفتح [illegible] آب
اَضْهَاء بالمد جمع
(ضَهْوَاء) بالمد [illegible] پستان ناکرده باشد
ض ه ه (ضَهْضَهَ نفسها) [illegible] و مانند [illegible] في الضاد
ض ه ى (ضَهْيَاء) بالمد [illegible] زنیکه حیض [illegible] و یا آن حیض [illegible]
ضَهْيَاة [illegible] ضَهْيَاه بالهاء مثله [illegible] زنیکه پستان نباشد [illegible]
(اَضْهَى) [illegible] يقال هذا اَضْهَى [illegible]
(س) ضَهِيَتْ [illegible] پستان [illegible]

(وضَحَتِ الأرضُ) شد مانند گیاه
(اِضحاء) درخت شحیاء پیراییدن
وزن صحیا انکاح در آوردن
(ضاحا و مضاهاة) مانند شدن و
مانند گشتن و را بهمزه ولانیز
ض ی (اضیاء) هست ...
بسیار گرد شدن المعروف بالنون
ض ی ب (ضیب) بالفتح جانور سی
و مانی پا دانه مروا ... لغة فی الهمزه
ض ی ج (ض) ضاج ضیوجاً
و ضیجی ناً) ... میل کرد
ض ی ح (ضیح) بالفتح شیر تنک
پخته و آب بسی کم گردیده و شیر تنک آب آمیخته
(ضیح) آفتاب و روشنی آن
... بمعنی هرچه بر روی آب ...
باشد ... اتباع ریح است بقول عامه
یقال جاء فلان بالضیح والریح یعنی
آورد ... هرچه بر آن آفتاب تابد و
وا ... زد
(ضیحة) ... پشم
(ضیاح) بالفتح شیر تنک آب آمیخته
(ضیاح) ... نام مردی و احمد
بن ضیاح محدث است و ابو
الضیاح ... نعمان بن ضیاح ...
(عیش مضیوح) زیست غیر خالص
(ض) (ضیحت اللبن) آب آمیختم شیر را
و ... (ضاحت البلاد) خراب شد شهر و ...
(ضیحت الرجل تضییحاً)
... شیر تنک آب آمیخته (ضوحه
ضوحاً) بالواو مثله و ضیحت باللبن
آب آمیختم شیر را ...
(متضیّح) ... خورد ...
... آب ... و تیهیه ... خالص ... شد

(تضیح اللبن) تنک گردید شیر
و (تضیّح الرجل) نوشید شیر
آب آمیخته
ض ی خ (ضیاخ) موضعی
است بباديه
(ضاخم) ... و بلا
ض ی ر (لا ضیر علیکم)
ای لا ضرر ... ناصر الصلوة
بالصوم
(ض) (ضاره الامر ضیراً) گزند
رسانید او را کار و زیان کرد و ضاره
یضوره ضوراً لغة فیه
(تضییر) ... کردن و باه
... زیاد کردن و ... چین
... الم بصورة ... الکل
ض ی ز (قسمة ضیزی)
بالکسر قسمت ناراست لغتی فی الهمزه و
... است
(ض) (ضازه حقه ضیزاً) بالفتح کم داد
حق او را و ضاز فلانا
ستم کرد بر وی
ض ی س (ضیس) بالفتح ...
... خشک شدن ...
ضائس ... و ضیس
... شد
(ض) (ضاس النبت ضیساً)
خشک شدن گرفت
ض ی ط (ضیاط) ...
... دست و ...
(ض) (ضاط فی مشیته ضیطا و
ضیطانا) حرکت جنبانید دوش
و اندام ... بسیار ...
و ... اندام (ضیطان) بالفتح

... است ... آن تو
ض ی ع (ضیعة) بالفتح
آب و زمین و مانند آن و زمین ...
حاصل و بسیار ... آن
ضیعة ... مصدر ... ضویعة
برا و (ضیع) کعنب و ضیاع
کرجال و ضیعات جمع و صرفه
و مردو پیشه آن بازرگانی
(ضیاع) کسحاب زن ... ندان
... که در نفقه و موثث او باشد و
بر ضعیف ... که ...
... خویش ... و هلاک
... خوش و فلان
ملت ضیاعاً ... و کسی ...
... (ضیعاً) کعنب و ضیعا
و ضیعة بکسر ... شد
(ضائع) هالک و تباه و ضیاع بالکسر
جمع و یقال هو یاکل فی معی ضائع
ای جائع و هشام بن ... الضائع
محدث است و ابن الضائع
... شد
(اضیع) ... و منه
المثل هو اضیع من قمر الشتاء
(رجل مضیاع المال) بالکسر
... ضایع و هلاک کننده مال
(مضیعة) ... و ... هلاکت
یقال فلان بدار مضیعة ای بدار ضیاع
(ض) (ضاع ضیعاً) بکسر و ضیعة
و ضیاعاً) بالفتح هلاک شد و تلف
گردید و (ضاع الشیء) بیتیمار
... گردید
(نحل مضیع) ... بسیار ...
(اضاع اضاعة) ... و ...

گشت و بسیار گردید ضعیف وسے +
واضاع الشیٔ مہمل و ہیچکارہ
کرد و ہلاک گردانید و بے تیمار گذاشت
(مُضَیِّع) ضائع و ہلاک کنندہ
(تَضْیِیع) مہمل و ہیچکارہ گردانیدن
چیزے را و بے تیمار گذاشتن و در
المثل الصَّیفَ ضَیَّعْتِ اللَّبَنَ
بکسر التاء و لو خوطب بہ المذکر
و الجمع لانہ خوطبت بہ المرأة فکانت
تحت و ... فکرہتہ لکبرہ فطلقہا
فتزوجہا ... فبعثت الی الاول
تستمیحہ فقال لہا الصیف ضیعت
اللبن و الصیف منصوب علی الظرف
او طلق الاسود بن ھرمز امرأتہ
العنود ... رغبة عنہا الی
جمیلة من قومہ ثم جرت بینہما
ما ادی الی المفارقة فتشبہت ...
العنود فارسلہا فاجابتہ بقولہا
اتر کتنی حتی اذا علقت ابیض
کالشطن انشأت تطلب وصلنا
للصیف ضیعت اللبن و علی
ھذا التاء مفتوحة
(تضیع المسك تضیعا) جنبید نافہ
و دمیدن بوی آں و پراگندہ گردید
(ض ی ف) ضیفا بالفتح مہمان
للمذکر و الانثی و الواحد و الجمع و قد یجمع علی
اضیاف و ضیوف بالضم و ضیفان بالکسر
و ہمی است از نسل ... و نیز ضیف
نزدیک شدن آفتاب بغروب شدن
و بیک سو رفتن تیر از نشانہ و فرود آمدن
عم بر کسی و مہمان شدن نزدیک
کسی و ضیافة بالکسر مثلہ
یقال ضفتہ ضیفا و ضیافة و الفعل

من ضرب و بے نمازی شدن زن
و خمیدن و میل کردن
(ضَیْفَن) زن مہمان و زن حائض و
بی نمازی
(ضیف) بالکسر پہلو و بازو + و
ضیفا الوادی۔ دو کرانہ رود بار
(ضَیْفَن) طفیلی نون زائد است و
وزنش فعلن بالفتح و فیعل
(محمد بن عبد الملك بن
ضَیْفُون) کحمدون رسانی قرطبی
از ابن اعرابی روایت میکند
(مَضِیْف) بضم الیاء ... و غم
و کارے کہ از وے ترسیدہ شود
مضوفة مثلہ + و مضافة الوادی
کرانہ ہاے وادی
(مُضَاف) آنکہ او را در جنگ
گرفتہ باشند و در آمدہ در قومے و
خواہندہ خیک آنکہ خود را بسوے
دشمنان قایم و بر پا دارد و جاے
پناہ + و نیز مُضَاف باز خواندہ
بدیگرے
(اضفتہ اضافة) خمانیدم آنرا
و میل دادم بچیزے و مہمان داشتم +
+ اضفتہ الیہ مضطر کردم او را
بسوی او + و اضفت منہ ترسیدم و
پرہیز کردم از وے ترسیدم + و
اضفت علیہم ہتم نمودم بروے و
آگاہ شدم و اضفت فیہ بنابی
کردم دراں + و نیز اضافة بر آمدن
و قریب شدن بچیزے و نسبت کردن
اسمی را باسمی نحو غلام زید +
فالغلام مضاف و زید مضاف الیہ
و الغرض بہا التخصیص و التعریف

فلہذا لا یجوز اضافة الشیٔ الی نفسہ
لانہ لا یعرف نفسہ
(تضییف) مہمان داشتن کسے را
و بغروب شدن نزدیک گشتن آفتاب
و میل دادن چیزے را بچیزے
(تَضَیُّف) مہمان گردیدن نزدیک
کسی و بغروب نزدیک
شدن آفتاب و خمیدن و میل کردن
تضایف الوادی) تنگ شدن
رود بار وادی از دو جانب وادی آمدن
قوم رود بار را از دو جانب صید
آمدن سگاں شکار را
(مستضیف) عزا دکنندہ و داد
خواہ و خواہندہ ضیافت
ض ی ق (ضیق) بالفتح تنگ و
تنگی و شک در دل گذرد و بکسرہ آنچہ
باعث تنگی سینہ باشد و وہی است
بیمامہ
(ضیقة) تنگدستی و درویشی
(ضَیِّق) بالفتح جمع و منزلے است
ماہ را میان ثریا و دبران ضیقة و
بکسر مثلہ
(ضیق) بالکسر آنکہ گاہی کشادہ
باشد و وقتے تنگ مانند سراے و
جامہ و تنگی
(ضیقة) بالکسر درویشی و منزلی مثل
و تنگ بد حالت و بالفتح ضیق
بالکسر جمع + و منزلیست مر ماہ را
و ماہی است میان طایف و ...
و حشیہ است نزدیک ...
(ضائق) تنگ
(الضیق) تنگ تر و دشوار تر
(ضیقی) کضیزی مونث اضیق

ضوقی کطوبی مثله یقال هو ضوقی
من الامر واصلها من الیاء ضیق
فانقلبت الیاء واو السکونها وانضمام
ماقبلها
(ضیاق) ککتاب پاره از خرقهاء
خوشبو آلوده که زنان بدان کس را
تنگ نمایند
(ضَیِّق) کسید تنگ
(مَضِیق) مکان تنگ و کار سخت
و دمیست بمعنی آره
(ض) ضاق ضیقًا) بالکسر و
الفتح تنگ شد خلاف اتسع + و
ضاق الرجل) بخیل شد و ضاق
الشئ عنه) نگنجید دران + و
ضقت به ذرعًا) ای ضاق ذرعی به
اضاقه اضاقة) تنگ گردانید
والضاق الرجل) رفت مال او
و درویش گردید و نیازمند شد
(تضییق) تنگ کردن و تنگ
گرفتن بر کسی
(مضایقه) باهم دشواری کردن
و تنگ گرفتن
(تضیّق) تنگ گردیدن
(تضایق) تنگ گردیدن
تضایق القوم اذا لم یتسعوا فی
خلق او مکان
(استضاقه) تنگ کردن و تنگ
کردن خواستن
ض ی ک (ضیکاء) ذکر ازده
که از گرمی ایش برگشته
که نتواند ران خود را باپستان خود جمع
ساختن (ضُیَّک) بضم و تشدید
یا جمع

(ضَیکان) نوعی از رفتار و مرد فربه
ران وآن حرکت دادن و دوش کشاده
داشتن بردو ران خود در رفتن
(ض) ضاکت الناقة ضیکًا)
کشاده و متفرق انداخت پاے خود
از سختی گرانی تا در نماند بایکدیگر فراهم
آوردن ران خود را به پستان +
و ضاک علی غیظاً) خشم گرفت بر من
و خشمناک شد.
ض ی ل (ضال) کنار که از باران
آب خورد
(ضالة) کی یا کنار دشتی یا درختے
است دیگر + و ذات الضال
موضعی است
(ضالة) سلاح هرچه باشد یا تیر
خاصه
(اضال المکان اضالة) وکذا اضیل
اضیالاً) رویانید ضال را
ض ی م (ضیم) بالفتح ظلم و ستم
ضیوم جمع وهو مصدر جمع
(ضیم) بالکسر ناحیه کوه و کرانه آن
و موضعی است بسرات یا رودبارے
است یا کوهے است
(ضُیَیم) بن ملیح قیمی کز نبیره از
دلاوران عرب است
(مَضِیم) بالفتح مظلوم و مرد حق
ناتمام رسیده
(ض) ضام حقه ضیمًا) بالفتح
کم کرد حق او را + و ضیم الرجل
مجهولا ستم کرده شد و دران سه
لغت است ضِیم و ضُیِم و ضُوم
(استضام) مظلوم و آنکه از حق او
کم کرده باشد.

(استضامه) کم کردن حق کسی را
ض ی ن (ضِیَن) بالکسر گربه
بزرگ بصنعار +

ط ء ط ء (طأطاء) کسلسال
جاے پست که پوشیده در آینده را و
شتر کوتاه بالا کوتاه گردن
(طأطأ رأسه طأطأة) پست
نمود سر را و فرود افکند + و طأطأ یده
بالعنان) فرو هشت عنان را براے
دوانیدن و تاختن اسپ +
و طأطأ فی ماله) شتابی نمود در
خرج مال و مبالغه کرد دران +
و طأطأ فرسه) رخصت آنرا
بهر دو ران و جنبانیدن تا بدود
تیز رود
(تطأطؤ) پست کردن سر را
و فرو افکندن یقال تطأطأت لهم
تطأطؤ الدلاة ای خفضت لهم
نفسی کما یخفضها المستقون
بالدلاء ای تواضعت لهم
ط ء ر گویند ما بالدار طُؤری
بالضم و تشدید الیاء نیست در خانه
کسے
ط ء و (طأة) کطعاة گل و لای
اصله طأوة کثمرة +
(ما بها طؤوی) کطوعی نیست در
خانه کسی طؤوی) یا لهمزه
و طائی و طؤوی کجهنی شد
ط ب ع (طبیعه) بالفتح سرشت
و خوے مردم هرچه باشد
ط ب ب (طبابة) بالفتح دانا و حکیم
ماهر در کار خود

یقال فلانٌ طَبٌّ بِکَذا ای
عالم به وطبیب + ونیز طَبٌّ
یعنی دانا و ماهر طوق عذاب را +
ونیز شتر تیز هوش که پاے نهد تا
جاے نه بیند + وطِبّ مثلثة
دارو ے اندام وپچشکی ودارو ے
نفس وفی المثل قَرِّب طِبٌّ
ویروی طبله والاصل ان جاریة
امراة فرأیت طلبه فلما قعد عنها
مقعد الرجال من النسا قال الیکوان ام أثیب
فقالت المثل + وقولهم ان کنت طَبٌّ
فطب لعینك مثلثة الطا فیهما
یعنی دارو ے چشم کن + ونیز طب رفق
وملاطفت ومنه من آحبّ طَبَّ [illegible]
کارے را باید که آهستگی ونرمی نمایند
وست آب زوکی نکند در تحریص
بزبانی گویند + ونیز طِبّ فسوس
وجادوئی -
(طِبّ) بالکسر شهوت وخواهانی و
تن وارزو وادت وشان وحال و
ر پچشکی وجادوئے ودهر وخوئی
وعادت یقال ما ذاك بطِبّی
اے بدهری وعادتے
(طِبَّة) بالکسر نورد ابر وزمین دراز
گیا هناک وخانه وجامهٔ پیش کشاده
دراز دامن ولپوست دراز ودوال
دقیق وخط شعاع آفتاب طِبَب
کعنب جمع + وکوفه یقال انه
علی طِبَب کثیرة ای علی الوان کثیرة
(طُبّ) بضم موضعے است
(طُبَّة) بالضم دوال که درز هاے
مشك بوی گیرند او السیر الذی
یکون فی اسفل القربة مابین الخرزتین

(طِبَابَة) بالکسر نورد آبرو ریگ و
جامهٔ پیش کشاده دراز دامن ودراز زمین و
ابر وچرم ودوال که درز هاے مشك بدو گیرند او السیر
یکون فی اسفل القربة بین الخرزتین
طِبَاب جمع + وپچشکی + وطَبَابَة
السما وطبابتهما ، بالفتح طره
دراز آن که بر افق نمایان باشد
(طَبَاطَبَا) لقب اسمٰعیل بن ابراهیم
بن حسن بن حسن بن علی بن ابی طالب
رضوان الله علیهم لُقِّبَ بِهِ لانه
کان یُبدِل القاف طاءً او لانه
اعطی قباءً فقال طَبَا طَبَا
ویُرِیدُ قبا قبا طباطبائی
منسوب است بوے
(طَبِیب) کامیر دانا وزیرک ونیک
ماهر در کار خود وپچشک اَطِبّة و
اَطِبَّاء جمع
(طَبِیبَة) کسفینة دراز از زمین وجامه
وابر وپوست طِبَاب بالکسر
جمع
(طَبطَبَة) بانگ وآواز تلاطم سیل و
حکایت آن وآوازهاے وقت دویدن
وآواز تازیانه + طَبطَبِیَّة بیاوده
(طَبطَاب) بالفتح مرغیست کلان
گوش وتخته گوے بازی طَبطَابَة
یکی
(مَطبُوب) فسوس کرده شده وسحر
زده
(ن ص ن) طَبَّ طَبًّا ، مثلثة دارو
کرد وجادوئے نمود + ویقال طبیب
بالکسر والفتح وماکنت طبیبا و
طَبِبتُ السِقَاء طَبًّا ، بند مشك
را بدوال دوختم + وطَبَّ الرجل

بجولا جادو کرده شد
(طَبطَبَ طَبطَبَةً) آواز کرد
(تَطَبطَبَ الماء) بانگ کرد آب
(تَطَبِیب) مشك را بچوب خانه
آویختن ودوغ زدن وغیره بر دیبا
دوختن تا فراخ شود ودرز مشك
را بدوال دوختن شد وللمبالغة
(مُطَابَّة) دارو ودرمان کردن
(مُتَطَبِّب) علی ابناء الفاعل مسلم
خواننده وبر کار دارنده
(اِستِطبَاب) [illegible]
مَن استَطبَّ [illegible]
طبج (طَبج) بالفتح محکم و
استوار شدن حماقت وزدن بر سر چیز
میان کاواك مانند سر وکوآن
(طَبِیجَة) کسفینة کون
(س) طَبِجَ طَبَجًا گول گردید تَطَبَّجَ فی الکلام تکلیم
سخنهاے گوناگون ورنگارنگ گفت
طبح (مُطَبَّج) کمعظم فربه وپر گوشت
طبخ (طَبخ) بالفتح پختن اشتوا
باشد یا اقتدارا والفعل من نصر وفتح
یقال هذه خُبزَة جیدة الطبخ وکذا
اُجرة
(طُبخَة) بالفتح سخت گول
(طُبَاخ) کسحاب وبالضم استواری ونیز
طباخ توانائی وفربهی
(طَبِیخ) کصاحب تب گرم سخت
(طُبَّخ) کقبر فرشتگان عذاب واحد
آن طابخ است
(طَابِخَة) گرامے قیم معد ولقب
عامر بن الیاس بن مضر
(طِبَاخَة) بالکسر بادمجی گری
(طُبَّاخَة) بضم سر جوش دیگ که آن

(امراة طباخية) کراهیة زن
جوان پرگوشت یا زن دانا طبو
طباخیه کعرابیه مثله
(اطبخ) کاحمد و سخت احمق گول
(طبیخ) کامیر نوعی از شراب منصف
زنیم جوشیده باشد و گچ و خشت پخته
منه الحدیث اذا اراد الله بعبد
سوء اجعل ماله فی الطبیخین
(طبیخ) بالکسر خربزه لغة فی البطیخ
(طبائخ الحر) بادهای گرم
(طباخ) ککتان پزنده یا وروچی
(مطبخ) کمنبر آلت پختن یا دیگ
(مطبخ) کمسکن جای پختن
(مطابخ) موضعی است بمکه
(مطبخ) کمحدث اول بچه سوسمار
یا اول آن حسل است بعد آن غیدانه
بعد آن مطبخ بعد آن خضرم بعد آن
ضب و نیز مطبخ جوان فربه
آگنده گوشت
(هذا مطبخ القوم و مشتواهم)
یعنے جای پختن و بریان ساختن
(تطبیخ) جنبیدن بالیدن کودک
و پرشدن یقال طبخ الحنظل ای کبر
(اطباخ) بتشدید الطاء پخته
گردیدن یقال طبخته فاطبخ
پختنی ساختن برای خود بریان
کردن و دیگ پر ساختن
(انطباخ) پخته شدن یقال طبخه
فانطبخ
طب ذ (طبنذ) اسم حلوی
هندی یقال یقیم طبنذهم
ای شرهم
طب ر (طبر) بالفتح بر جستن

و پنهان گردیدن و جهیدن اسپ
برا ده والفصل من نصر
(طبر) بالکسر ستون قصر
(طبری) محرکة دو ثلث درهم شامی
است
(طبریة) محرکة قصبهٔ است باردن
طبرانی منسوب ست بآن از آنجا
قصبه است حافظ ابو القاسم سلیمان
بن احمد و وهی است بواسط
طبری منسوبست بوی
(طبرك) مذکورست در کاف
(بنات طبار) بفتح او کسرآن بلا
و سختیها
(طبار) کرمان درختیست مانا
بدرخت انجیر
(طبران) یکی از دو مدینه طوس است
(طبرن) دهی است بسرحد قومس
(طبرستان) بلادی است فراخ
و سمع طبری منسوبست بآن قاله السیوطی
طب ر ج (طبرج) کجعفر مورچه
کذا فی التمس
طب ر خ (طبراخ) بالکسر لقب
والد تبن ابی هاشم محدث یا آن
طرابخ بمیم است
طب ر ز ذ (طبرزذ) شکر
معربست گویا که اطراف آن کنده
شده است بتبر و بقول اصمعی
طبرزن و طبرزل مثله
وفی الصحاح طبرزذ نوع
من السکر وقال الاصمعی یقال
سکر طبرزذ علی صفة
طب ر س (طبرس) کزبرج
و جعفر شیک مدوع گولی

طب ر ک (طبرك) محرکة
قلعه است بری و قلعه است باصبهان
طب ز (طبز) بالفتح پری بر
پریدن
(طبز) بالکسر سنگ بزرگ از کوه
یاکرانه قوی تر آن و ستبر دو کوهانه
(طبرزد) کزنجبیل کس زنان
زن، طبرت المرأة طبزا کاشید آنرا
طب س (طبس) بالفتح سیاه
از هر چیزے
(طبس) بالکسر گرگ
(طبس) محرکة شهرستانی است
بخراسان عجمی است طبسان
بالتحریک مثنا
(تغر طبیس) کامیر دریاے بسیار آب
(تطبیس) بکل اندود کردن
طب ش (طبش) بالفتح مردم
طمش بمیم مثله و منه ما فی الطبش
مثله و ما ادری ای الطبش هو ای
ای الناس هو و کذا ای الطمش هو
طب ش ر (طباشیر) دوائی است
که از جوف نی هندی بهم رسد یا آن
خاکستر نی است و فلوس طباشیر
کرد بشکل نے میبا شد مدور است ننگ
درهم و گویند چون نی از شدت باد
نی بر دیگری بهم خورد از انجا آتش پاید
و در نیستان افتد طباشیر شد که
نی است کار ناکسته آن جدا کنند
و بهترین آن سپید کرد باندک تندی
و گزیدگی زبان و ستخوش آن از
استخوان سر گوسپند میسازند باندک
شوریت و بحدت میبا شد مقوی
دل و معده و جگر و قاطع قی صفراوی

و [illegible] مال موهی

ط ب ع (طَبع) بالفتح [illegible] شت
[illegible] شده و موفق [illegible]
[illegible] وضع و ساخت
[illegible] چنانکه [illegible] علی
طمع [illegible]

(طبع) [illegible] وحوشی و جانے
[illegible] کیلی
[illegible]
[illegible]
[illegible] بجمالی [illegible]
[illegible]

(طبع) [illegible] عیب و
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] فلان ولکع
[illegible] غیرتی غیبت
بالا و [illegible] و مستحق [illegible]
[illegible] آلوده

(طبع) [illegible] و درشت
[illegible] ریمناک [illegible]
و زشتی و [illegible]

(طابع) بالکسر [illegible] مردم را
[illegible] اخلاق که از طعم و
شراب در آن پیدا و مستحکم و ممتنع
الزوال گردد

(طباعة) [illegible] شمشیرسازی

(طابع) [illegible] اخلاقی که در
مردم پیدا و ترکیب یافته باشد از مطعم
و مشرب و غیر آن که دفعش ناممکن
بود [illegible]

(طابَع) بفتح الباء [illegible] و [illegible]

بدان بر عطایای [illegible] ماند [illegible]
و علامت کنند و منه [illegible] طابع الشهداء
ای علامتهم [illegible] الکل

(طبیعة) سرشت [illegible]
سرشته

(طاطبعان) [illegible] بالضم [illegible]
[illegible]

(طبّاع) [illegible] ان و سازنده
[illegible]
[illegible]
[illegible] از [illegible]
[illegible]

(طبّع) [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] و طبیعت [illegible]
[illegible] و طبع استیمت
من الطین ساخت شمشیر را از
[illegible] وکذا طبع الله الخلق من الطین
وضع اخره من الطین + و طبع
[illegible] نوراه وطبع قفاه
[illegible] اورا + و
طبع الله علی قلبه [illegible]
[illegible] مهر کرد +
طبع علی الشیء مجهولا [illegible]
شد [illegible] و طبع [illegible]
ریمناک شد و زشت گردید [illegible]
حدیث الجمعة دعها [illegible] طبیعة
ادم ای جبلت [illegible] طبیا
[illegible] مطبعة [illegible] شتر [illegible]
گران بار

(تطبیع) پر کردن مشک و ظرف را
و نیز [illegible] داشتن چیزی

تطبّع بطباعه تطبعاً خوی
[illegible] گرفت + و تطبّع الاناء [illegible]
[illegible] تطبّع النهر کذلک + و تطبّع
[illegible] بخلاف طبع کرد کاری را
[illegible] الطبع بجلب التطبّع

ط ب ق (طِبق) بالکسر گروه مردم
[illegible] بسیار [illegible] مردم باشد
[illegible] که مرغان را بدان شکار
کنند [illegible] دستے و سرچه بدان چیز سیاه
[illegible] چسپانند و دام کردے شکار
[illegible] طبقة [illegible] ساعت از روز
[illegible] و منه اقمنا عنده
[illegible] مانا طویلا [illegible] هذا طبقه
[illegible] موافق و برابر است و
(طبقة) بالکسر ساعت از روز و دام
[illegible] طبق کعنب جمع
(طبق) [illegible] چیزی و پوشش
[illegible] اطباق و اطبقة جمع
+ و [illegible] هر چیز و روی
زمین [illegible] نزدیک [illegible] برابر [illegible]
قرن از زمان [illegible] سال و گروه مردم
[illegible] بمال اتانا طبق من الناس
و طبق من الجواد ای جماعة
یا کثیر [illegible] و حال مردم [illegible]
[illegible] لترکبن طبقاً عن طبق
ای حالا عن حال یوم القیامة
[illegible] استخوان تنک که میان دو پیوند استخوان
پشت باشد یا مهرهای پشت طبقه
[illegible] و باران عام و منه فی استسقاء النبی
صلی الله علیه وسلم اللهم اسقنا
غیثا مغیثا طبقا و پشت [illegible]
[illegible] از شب و روز [illegible]
مضی طبق من اللیل و طبق

مِنَ السَّماءِ ای معظم مضماه و بنات طَبَق
بلاها و سنگ پشتان و ماران +
و بنت طَبَق) سنگ پشت ماده نود و نه
بیضه دهد که همه سنگ پشت برآید
و یک بیضه دهد که مار برآید از ان
+ و نیز بمعنی ده گز زاده از بره و بچه
یقال طبقت المرأة طبقا و طبقة ای
ولدت بعضها بعد بعض طَبَقَة
محرکة زنی بود زیرک که مردی دانا
و هوشیار موسوم بشن نکاح در
آورده وی را و منه المثل وافقَ
شَنٌّ طَبَقَة + وقیل شن حی من
عبد القیس کانوا یکثرون الغارة
علی الناس حتی اغاروا علی طبقة
وهی ایضا قبیلة فانتصفت طبقة
منهم فضرب بهم المثل + وسئل الاصمعی
من هذا المثل فقال الشن دعاء من
ادم اتخذ له غطاء وهو الطبق
فوافقه والهاء علی هذا عائد علی
الشن + وقیل هما قبیلتان اتفقتا
علی امر فقیل لهما ذلک لان کلا
منهما وافق نظیره + وقیل طبقة
قبیلة من ایاد کانت لا تطاق
فارقعت بها شن فانتصفت منها
واصابت منها + و طبقات الناس
اجناس مختلفه از مردم طبقه یک
جنس از انها
(یدٌ طَبِقَةٌ) کف دست پیوسته
چسپیده و کوتاه در کشیده
(طَابِق) کهاجر و صاحب خشت
پخته کلان و عضو هر چه باشد و منه
فی غلام ابق لا تقطع منه طابقا ان
قدرت علیه ای عضوا و دست

و منه امرئی السارق بقطع طابقه ای
یده و آن قدر از بزرگ سیر کند دو سه
کس را یا نصف آن و تابه معرب
است طوابیق و طوابیق جمع
(عمامة طابقیة) نوعی از دستار بستن آن
بر سر بستن باشد بی زیر حنک
(طِبَاق) بالکسر موافق و برابر یقال
هذا طِبَاقُهُ ای موافقه + والسموات
طِباقٌ جهت مطابقت بعض مر
بعض را یا اینکه بعض آن بالای
بعض است + و طِباقُ الارضِ هر چه
بالای وی ست + و قولهم ازوجی
عیایاء طباقاء ای مطبق علیه حمقا و
قیل من یعجز عن الکلام
فتنطبق شفتاه
(طَبِیق) کامیر ساعتی از شب
(طُبُق) بالضم جمع + و زمانه دراز
یقال اقام عنده طَبِیقًا ای
زمانا طویلا + و موافق و برابر
یقال هذا طَبِیقُه
(طَبِیقَة) موافق
(جَمَلٌ طَبَاقَاءُ) بالفتح شتر
فرو مانده از کشتی + و رجل طباقاء
آنکه بروی سخن بسته گردد یا آنکه
چون خواند زن را بسینه جهت فرجی
دیگر ناید محو یا مرد در مانده و
عاجز و ناتوان
(طُبَّاق) کرمان درختی است کوه
کوه های مکه روید نوشیدن و
ضماد آن نافع است مر زهرها را و
جهت خارش و گرد و تبهای کهنه و
مغص و یرقان و سده های جگر
شدید الاسهال است

(اِطْبَاق) خشت پخته کلان
(رس) طَبِقَ بفتحتل ... گردید
بکردن کار + و طبقت یده طَبَقًا
محرکةً چسپید دست او ... که
گشاده نشد
(جُنُونٌ مُطْبِقٌ) بکسر ... ،
دیوانگی پوشنده عقل
(حُمّی مُطْبِقَة) تپ در گیرنده
تمام اندام و تپ که شبانه روز ...
نشود
(حُرُوفٌ مُطْبَقَة) علی بناء المفعول
صاد و ضاد و طاء و ظاء است
(اَطْبَقَهُ اِطْبَاقًا) پوشانید او را +
و اَطْبَقَ القومُ علی الامرِ اجماع
کردند بر کاری و ... بر آن
+ و اَطْبَقَتِ النجومُ بسیار
شدند ستارها و ظاهر گردیدند +
و اَطْبَقَت علیهم سبعا یعنی
هفت روز پیوسته بارید + و نیز
اطباق برهم نهادن چیزی و پوشیدن
تو بر تو و برابر کردن + و ما اطبقه
کدام چیز دانا و زیرک کرد او را
(مُطْبَق) کمحدث مرد سادهٔ امور
(سحابة مُطْبِقَة) کمحدثه ابر
که باران او همه جا رسیده
(طَبَّقَ الشیءَ تَطْبِیقًا) در گرفت
تمامه آن چیز را و شامل گشت +
طبّق السحابُ الجوَّ) پوشید ابر
هوا را + و طبّق الماءُ وجهَ الارض
فرو گرفت آب زمین را + و نیز
(تطبیق) دست میان هر دو ران نهادن
در رکوع و رسیدن شمشیر بر پیوند
وقت زدن و جدا کردن آن و یقال

انہ یطبق المفصل الرجل اذا اصاب الحجۃ
و نہادن اسپ در دویدن قدم بر قدم
نہادن اسپ در رفتن و دویدن
و ہمہ جا رسیدن ابر بارآنرا و ہمہ زمین
فرو گرفتن آب باران و برابر کردن
و موافق نمودن
(طابق بین قمیصین مطابقۃ)
یکے را بر دیگرے پوشید + و نیز
مطابقہ موافقت و برابر کردن
و چسپانیدن در رفتن پا بند بر پاے
و سم پاے بجاے سم دست نہادن
اسپ در رفتن و در دویدن عادت
کردن بکارے
(تطبق) برابر شدن مطاوع است
مر اطباق را یقال اطبقہ فطبق
و تو بر تو پوشیدن چیزے را
(تطابق) اتفاق کردن
(انطباق) موافق و برابر شدن
طبل (طَبْل) بالفتح دہل
یک رویہ باشد یا دو رویہ و غیرہ کہ بسیم
کہ بہندی کونک است اطبال و طبول
جمع + و خلق و مردم و جامہ ایست
یمانی کہ نگار طبل دارد یا جامہ مصری
است و باج و منہ ھو تحت
الطبلیۃ ای دوام الخراج و یقال
ما ادری ای الطبل ھو ای ای الناس ھو
(طبالۃ) بالکسر پیشہ طبل نوازی
(طوبالۃ) بالضم میش طوبالات
جمع و لا یقال للکبش طوبال
(طبال) کشندہ طبل نواز
(ن) طبل طبلا دہل زد
(تطبیل) دہل نواختن
طبن (طَبْن) بالفتح گروہ

بسیار و بحرکت و یقال ما ادرے
ای الطبن ھو ای ای الناس ھو
(طُبُن) بالضم طنبور یا رباب
(طُبُنۃ) بالضم او طنبور یا رباب
+ و نیز طبنۃ بازیچہ است طبن
بکسر و جمع یا ہمان طبن است
(طِبْنَۃ) بالکسر زیرکی طبن کنب
جمع
(طَبَن) محرکۃ زیرکی طبانۃ
طبانیۃ طبونۃ بالفتح فیہن مثلہ
(طِبْن) بکسر دو ثیلث بازی است
مر عرب آنرا کہ بفارسی سدرہ نامند
و آن خطوط است کہ بر زمین کشند
+ و وا بچہ آنرا دام کرکس و
وو داں نہند براے صید
(طَبِن) بکتف زیرک و دانا
(طابن) زیرک و فہیم
(طابون) جاے آتش خوابانیدن
(طوبانیہ) بالفتح قلعۂ است
بفلسطین
(س مص) طبن لہ طبنا و
طبانۃ و طبانیۃ و طبونۃ
زیرک شد و دانا گردید و نیز طبن
بالفتح و بحرکت فرو پوشیدن آتش را
تا نمیرد
(مطابنۃ) موافق و برابر شدن
و قولہم طابن ھذہ الحفیرۃ
علی صفۃ الاخرے یعنی پست بکن کو
آتش خوابانیدن را
(مُطْبَئِن) نفتی ہست در مطمئن
(اطبأن اطبئنانا) آرامید
و قرار گرفت
طب و (ن) طباہ الیہ طبوا

خواند او را بجانب خویش + و طباہ عن الامر
برگردانید او را ازان کار
(اطباہ اطباء) بالتشدید
خواند و برا + و اطبی القوم
فلانا دوست گرفتند او را و قبول
کردند و گزیدند براے ذات خود
طب ہ ج (طباہج) گوشت کفیدہ
فربہی آن ظاہر کردہ معرب تباہہ
(طباہج) و ہمیدہ گوشت در روغن
سرخ کردہ یا آن کباب شامی است
طب ی (طُبْی) بالکسر و الضم
سر پستان او یا خاص سباع و ظلف و اسپ و
ناقہ و جز آن اطباء جمع + و فی المثل
جاء و ذ الحزام الطبیین ای اشتد الامر
و تفاقم + و ذو الطبیین لقب ثعلب
بن عمرو
(خلف طبی) کغنی سر پستان بسیار
کہ ہموارہ شیر آید
(طبیۃ) کغنیۃ کار عظیم و سخت +
(طبوا) بالفتح مثلہ
(ض) طبیتہ عنہ) باز گردانیدم
آنرا ازوے + و طبیتہ الیہ)
خواندم وے را بسوے آں و کشیدم
(س) طبیت الناقۃ طبیا
شدید ۴) نیک فرو شتہ کشت
گردید سر پستان وے
(اطباء) بالتشدید خواندن کسے را
بسوے چیزے و برگزیدن او را
براے ذات خود
طت و (ن) طتا طتوا) بالضم فت
طث (ف) طثا طث) بالفتح
بازی کردن بقلۃ کہ غوک چوب باشد و آنکہ
بلعیدن را

ط ث ث (طثث) بالفتح نوعی
از بازیچه کودکان که می اندازند چوب را
(مِطَثَّة) بالکسر چوبے است گرد
که بدان بازی طث کنند بفارسی چکر
ط ث ر (طَثَر) بالفتح بطنی است از
(طَثَرَة) بالفتح سطبری شیر
مانند آن و سر شیر از چربش و اے
و چیز لادہ و آب سطبر و ونشرب دار
فراخی زندگانی ولشپه گوسپند
روغن آن و سر جغرات
(طَثَرِیَّة) محرکه نام مادر یزید
بن طثریه شاعر قشیری
(لبنٌ طاثِرٌ) شیر خفته
(طَیثَرَة) بالفتح نام مردے
(طَیثام) بالفتح علی فیعال شیر بیشه
بچه درجل طیتادٌ، مرد بے
باک + طثیاد) بتقدیم ثاے مثلثه
مثله فیها
(ن) طَثَرَ اللّبنُ طَثْرًا وطُثُورًا)
سطبر گردید وکذلک السّمنُ وغیرُه
(اِطثَرُّوا) بسیار شدند
ط ث ر ج (طَثْرَج) بالجعفر سه جیم
ط ث ن (طَثَن) بالفتح بکسی
نشاط و شادی و تمتع
ط ث و (طَثی) محرکه چوب بازی
(ن) طَثا طُثُوًّا) بازی کرد به چوب
ط ج ن (طَجن) بالفتح بریان
نمودن گوشت و جز آن
(طاجن) کهاجر و بکسر العین تابه
که در آن بریان کنند + طیجن
کحیدر مثله معرب لان الطاء و
الجیم لا یجتمعان فی الکلام
(مُطَجَّن) کمعظم بریان کرده شده

ط ح ب ب (طَحَب) بشدّباب کتاب ...
است و در آن ... نظیم
ط ح ث (طَحَثَه طَحثًا) بالفتح
... بدست دفع نمود
ط ح ح (طَحّ) بالفتح گستردن و
بپاشنه خراشیدن از زمین و کوفتن چیزیرا
و الفعل من نصر
(طَحَح) بفتحین خراشیده و آنچه
بدان خراشند
(مِطَحَّة) کمذبّة و بمعنی سم گوسپند
یا چیزیکه است بر آمده که در پاشنه
که بدان خراشند زمین را
(طَحطَحَة) شکستن + طحطاح
بالکسر مثله و جدا کردن و پریشان
نمودن جهت هلاک یا اعدام است
یقال طحطح بهم و فرّقهم و خندیدن
یا دندان سپید کردن
(ما علیه طحطحة) بالکسر نیست
بر وے چیزے یا موے
(طَحطاح) بالفتح شیر بیشه
(اطَّحَّه اِطّحاحًا) افگند ویرا
و انداخت
(انطِحاح) گسترده و انشاده شدن
ط ح ر (طَحر) بالفتح برون
انداختن چشم و چشمه خاشاک یقال طحرت
العینُ قذاها) و راندن کاسیان
و از بن بریدن حجام غلاف سرزه
را در ختنه و الفعل من فتح + و باره
از ابر تنک یقال ما فی السّماء طحر
ای قطعه طحرة و طحر و طحرور
محرکتین و طحرور و طحرورة
بفتحتین و طحربة کعفریة مثله
و نیز طحرة و بکسرتین ... بها آمیے

یقیت علی الابل طحرة لبے برا
و لباس ... ما علیه طحرة ای
الدرس طحربة مثله فیهما
(طحور) ... چشم و چشمه بیرون
انداز نده چرک و خاشاک را +
طحوره مثله و سشت بنده و کمان
دور انداز نده
(طَلیس) کامیر نوعی از بیماری شکم
که در آن تنفس سخت باشد و خیدن
و سخت دمیدن طحار بالضم مثله
فی الکل و الفعل من ضرب
(مِطحَر) کمنبر کمان تیر دور اندازنده
... و شیر بیشه + و حدیثه
(مِطحَر) ... زبون که دور اندازد
یکدیگر را
(مِطحَرَة) کمکنسه ... زبون که دور
کند و دفع ... بازویکدیگر را و نیزه
(نصل مُطَحَّر) کمعظم پیکان دراز
(اطحر الحجّام) زبن برید حجام غلاف
سرزه وقت ختنه
ط ح ر ب (طِحرِب) کزبرج آب اندک
(طحرب القربة طحربة) پر کرد
مشک را و نیز طحربة کدحرجة و
بکسر اللام عن ابی عبیدة الله ...
و ابر پاره (طِحرِبَة) بکسر الطاء و
الراء و ضمهما مثله وقیل خاصّ
بالجعد یقال ما علیه طحربة ای شیءٌ
من اللباس و منه حدیث القیامة
تدنو الشّمس من رؤس النّاس
و لیس علی احدٍ منهم طحربة
و ما فی السّماء طحربة ای شیءٌ من
غیم + و نیز مالیدن چیزیرا تا نرم
شود و گشاده گردد و نیک پر کردن و

سیراب گردانیدن و جنبانیدن خوره وجز آن تا نیک پرورده شود و دویدن وتیز رفتن

(طحوف) کز برج آتشیار ... ناست تنگ چون تباه شود ... تنگ ... تنگ و ابر تنگ طحرفه ... [illegible]

طح رم (ما علیه طحرمه) ... همین مست برود چیزی

(طحرم) الفلک طحرمة ... [illegible]

کرد کمانرا

طح ... [illegible]

طح ... [illegible]

طحسا ... [illegible]

طح ... [illegible]

بالا رفته ... [illegible]

طح ک ... [illegible]

هنوز فرو ... [illegible]

طح ل ... [illegible]

رنگی است ... [illegible]

سپید ... [illegible]

(طحل) ... [illegible]

چیز لاده ... [illegible]

(طحل) ... [illegible]

آن ... [illegible]

و نه روشن غزال ... طحل کدا ... [illegible]

طحلیل) که صاحب ... [illegible]

دنب الطحل ... [illegible]

و کدا رهاد الطحل و منابت الطحل

یعنی نه تیره و نه روشن و ماء الطحل

آب چیز لاده بد آورده و فرس

الطحل اسپ که سبزی ... [illegible]

مایل بزردی باشد و نیز الطحل نام کوهی بمکه که ثوربن عبد منات را لوسی مضاف کنند و گویند ثوذ الطحل شاة طحلاء ای لوسپند نه تیره و نه روشن و نیز طحلاء ای دوده ... [illegible]

(طحال) کلان ... طحل ... [illegible]

[illegible]

بسبز ... و طحلت ... [illegible]

(س) طحل طحلا ... [illegible]

در دست سبز گردید و نیز کلان شد سپر زاد و طحل مجهولا کذلک و طحل الماء تباه شد آب و بوی گرفت

ازلا سپ طحیل سپیدرنگ ...

طح ل ب (الطحلب) بالقصفد و بفتح اللام چیز لاده که بسبب دیر ماندگی آب پیدا شود (طحلب) که بعضی ... و طحلب الصحن خوز ... [illegible]

(الطحلبة) ... [illegible]

و مونی ... ما علیه طحلبة ای ...

(مطحلب) ... بنا الفاعل آب چیز لاده آنکه بفتح اللام مثله

(تطحلب الماء تطحلبة) چیز لاده گرفت آب تطحلب کذلک ... و تطحلب الابل ... تشتر را ... تطحلب فلانا ... و تطحلبت الارض سبز شد از نبات

طح ل م (الطحلمة) ... [illegible]

... [illegible]

طح ح م (طحمة) الوادی بالفتح ... [illegible]

... طحمه السیل ... [illegible]

... فی الکلام و گروه مردم ... جماعة

... طحمه الفتنه ... وقت فتنه و طحمة الليل

... ابو طحمة ... و نیز طحمة

... [illegible]

... طحمة ... مانند بسیار ... شتران بسیار ...

... کننده

(طحوم) بالفتح بسیار راننده

(طحماء) بالفتح والمد گیاهیست یا نوعی از شده گیاه

(مطحوم) پر بهر چه باشد

ط ح م ر (طحمرة) بر جستن و

پر کردن مشک و بزه کردن کمان را

(طحمرة) بکسر تمن پاره از ابروی

ومنه ما على راسه طحمرة ای شعرة

(طحمیر) کقندیل ابر پاره یقال

ما فی السماء طحمیر ای لطخ من السحاب

طحمیرة بالفتح مثله

(طحامر) علابطه کلان شکم

ط ح ن (طحن) بالکسر آرد

مزاشال است جعجعة ولا ارى طحنا

یعنی آواز آسیا مے شنوم و نمے بینم آرد را

(طحن) جزئیه جنبیده جانور کے

است و مروکه تاده بانا

(طحانة) بالکسر آسیا گری

(طاحن) کعما دسگ و یاره در مرکز

خر در بند و قت کوفتن خرمن

(طحون) بعصیب بمقدار سه صد گوسپند

و شتر ... یا اشتر ... هزار و شتر بسیار

(طحین) آرد

(طاحونة) آسیا

(طواحن) دندانها ے بزرگ جمع

طاحونة و طاحنة

(طحان) بتشدید آسیابان بو

منصرف ان لم یجعله من الطح و

فی المثل ابن الماموني من الطحان

(طحانة) گلتانی ... آسیا

(مطحن) کمنبر آسیا

(مطحان) بالکسر ... و دو گرد گردید

(طحن الله ... طحنا) آرد کرد و

... و کذا طحنت الرجل ...

طحنت الافعی حلقه گرد آورد

(تطحین) آرد کردن

ط ح و (طحو) گستردن و گسترده

شدن و بدراز اکشیدن و پس پهلوے

چپ خفتن یا عام است و رفتن یقال ما

ادری ای ابن طحا ای ذهب و بردن

کسی را و بسوی چیزے یقال طحا به

قلبه ای ذهب به فی کل شی والفعل

من فتح و نیز (طحو) دور کردن و

بلاک شدن واندوهگین گردیدن و

بروے افگندن مردم را والفعل

من نصر والطحی بالیاء لغة فیه

(طحیة من السحاب) قطع ابر پاره

(طحا) بالقصر زمین فراخ و گشاده

(طحاء) بالمد معروف حیه ... است بمصر

(طحاوة) ... است بمصر از آن

ده است نام ابو جعفر احمد بن محمد

بن سلامة زوے طحاوی

(طاحی) گروه بزرگ و گسترده و

بالا بر آمده و کنچه کر پراگند هر چیز را و دراز

کشیده یقال ضربه ضربة

طحا منها ای امتد

(طاحیة بن سود بن حجر)

قبیله است از ازد طاحی منسوب

بوے و مظلة طاحیة سایبان

بزرگ مطحیة و مطحوح مثله

(طواحی) کرکسان بر هوا گرد مردار

گردنده

(بقلة مطحیة) کمحدثة تره روئیده

بر زمین

ط خ خ (طخ) بالفتح انداختن

چیزے و دور کردن و گائیدن

یقال ... الطخوخ ... دشوار خوی و بد صحبتی

(طخ طخ) حکایت آواز خنده و

(طخطخة) برابر کردن چیزے را

و فراهم آوردن بعض آن با بعض

و حکایت آواز یا حکایت ضحک

(طخطاخ) بالفتح مرد بد خلق و آواز

زیور و ابر تو بر تو و نام مردے

(طخاطخ) کعلابط تاریکی

(متطخطخ) سیاه و ابر سیاه

و تو بر تو سست بینائی

(مطخة) بالکسر چوبیست که طفلان

بدان بازی کنند

ط خ ر (طخر) بالفتح ابر سیاه تنک

(طاخر) ابر سیاه

(طخرور) بالضم پاره ابر تنک

طخاریر جمع و مرد غریب و آنکه نه

چست باشد و سست و یقال

جاء طخاریر یعنی آمدند و امردم

در آمیخته از هر جنس یا آمدند و متفرق

و پریشان

(مطخرد) که حرج ست و ناتوان

لتان طخاریة حر ماده نجیب

و اصیل

طخارستان بالضم شهریست

ط خ ر ب (طخربة) که حر بسته پاره

و ابر پاره لغة فی الحاء المهملة و

قد مر و زاد و اهمنا طخرمة

بالضم مشدده الیاء

ط خ ر م (طخام) علابط خشمناک

ط خ ز (طخز) بالکسر دروغ

ط خ س (طخس) بالکسر بیخ

هر چیزے و یقال هو طخس شر ای نهایة

فیه او اصل و باعث علیه

ط خ ش (طخشت عینه

طخشا)

بالفتح والتحریک تاریک شد چشم او

ط خ ف (طَخف) بالفتح اندوه
یا غم که دل را فرا گیرد و شیر ترش زبان
گز و ابر تنک بالا رفته
(طَخفة) بالکسر و الفتح کوہے است
سرخ دراز و در برابر آن چاهہا است
و آب خوری در جمامے سرہتہ یا طخفہ نام
جاے است ازان ست یوم طخفة
مر بنی یربوع را یا قابوس بن منذر بن ماء
السماء و ابن طخفة صحابے
است ذکر فی ط ه ف
(طَخاف) بالفتح ابر تنک بالا رفته
(طِخاف) ککتاب و بفتح ابر تنک
که زیغال آن آسمان دیده شود یا
طخف بالکسر جمع طخفه است
(طَخیفة) کسفینة نوعے از آش و آن
چنان باشد که پارہاے گوشت در
دیگ انداخته آب بسیار دران ریخته
بر آتش نهند چون پخته شود فرود آرند
(اتان طخفاء) صحراء خر ماده سیاه پیشانی
(ضرب طلخف) بضم سخت لام
زائد است
(طِخاف) طخیفه ساختن که آش باشد
ط خ م (طَخمة) بالفتح کلانتر آن
(طِخمة) بالکسر نام والد حوشب
تابعی
(طُخمة) بالضم سیاهی نوک بینی
(اَطخم) چهارسیاه سرتیره اندام و
اسپ که از کاکل تا دمش خط سیاه
باشد و نوک بینی مردم و ستور و گوشت
خشک که بسیاهی زند
(طُخموم) بالضم حد فاصل میان وزیر
(طُخم) کامیر گوشت خشک که بسیاهی
زند

(طُخَیم) بن ابی الطخماء که زبیر
شاعر است
(ف ك، طَخَم، بزرگ منشی
نمود و تکبر کرد
(اِطخمّ اِطخماماً) مائل بسیاهی
گردید گوشت خشک
ط خ م ر ث (طخمورث) ملکی بود
از ملوک فارس که هفت صد سال
پادشاهی کرد
ط خ م ل (طِخمِل) کقندیل خروس
ط خ و (طَخوة) بالفتح ابر تنک
ط خ ی (طَخیة) بالفتح ابر پاره و سیاه
طَخیون جمع + و تاریکی و مثلث
(ظلام طاخ) تاریکی سخت تاریک
(طُلاخیة) کصاحبة نام مورچه که با
سلیمان علیه السلام در سخن در آمده
(طِخیّ) کسمی خروس
(طَخا) کسما ابر بالا بر آمده
+ یقال ما فی السماء طخاء ای شیء من
سحاب + و اندوه که دم باز گیرد از دی +
و قال ابو عبید وجدت علی قلبی
طخاء ای شبه الکرب
(طخیاء) بالفتح و المد شب تاریک و
سخن نامفهوم یقال تکلم بکلمة طخیاء ای اعجمی
ط د و (طادِ) ثابت ببرینه یقال
عادة طادیة ای ثابتة قدیمة
مقلوب واطدة طیادی جمع
ط ر ء (طَرء) بالفتح مرد و بالضم از
جاے ذشهری آمدن کسی را یا ناگاه
بر آمدن از جاے بر کسی و الفعل من
فتح یقال طرأ علیهم اذا اتاهم من مکان
او خرج علیهم منه فجاءة
(طُراة السیل) دفعه از سیل و منظم
آن
(طاری) آینده یا ناگاه بر آینده
طرّاء کربان و طرآء کرماء جمع
(طلاوثه) داهیه و زنا و معنے
(طَریّ) کامیر تر و تازه
(طُرآن) کقرآن کوہے است که
دران کبوتران بسیار زیبا شند و
راه و کار نکرده
(ام طرآنی) بالضم کارے که
معلوم نشود از کجا رسید حمام
طرآنی) مثله
(ك، طرؤ البقل طراءة طراء)
تر و تازه گردید تره خلاف ذوی
(اطراء) از حد در گذشتن در مدح
و نیک مبالغه کردن دران
ط ر ب (طَرَب) بحرکة شادمانی و
اندوه از لغات اضداد است یا سبکے
نشاط یا اندوه مختص بشادمانی نیست +
و جنبش و میل بسوے چیزے و الفعل
من سمع
طَرِب ککتف نام اسپ آنحضرت صلعم
(اَطراب) خیار و برگزیده ریاحین
(طُرابِیة) بالضم و التخفیف شهر
ستانی است بمصر یا آن طرابه است
(طَروب) کصبور مرد بسیار طرب
(ابل طِراب) بالکسر شتران مایل بوطن
(طَیروب) بالفتح نام مردے
(طارَب) وهی است بنجارا
(مطرب) بالفتح راه تنگ متفرق
یا راه کوچک که شارع عام پیوسته
مطربة ملتاء مثله و منه الحدیث
لعن الله من غیر المطربة مطارب
جمع + و نیز مطارب روستانی است بیمن

(محل مطراب) بالکسر مرد
طربناک مطرابة مثله
(اطراب) سرود گفتن و در طرب
آوردن کسے را
(تطریب) در طرب آوردن و سرود
گفتن و نیکو کردن آواز کشیدن
بجانب چیزی و دراز کردن آواز
(تطرّب) سرود گفتن و در طرب
در آوردن و شادمان کردن
(استطراب) طرب خواستن و حرکت
آوردن ...
طرب ل طربال بالکسر ساره
بلند یعنی برکوه ... بزرگ ...
... پاره از کوه و دیوار دراز ...
... المتعلق ...
(طربیل) ... قندیل ...
... گویند
(طرابلس الشام) بالفتح ...
(طرابلس ...) ...
طرب ل س طرابلس بالفتح
وضم الباء ... شهریست بشام
و شهریست بمغرب ...
... آن آخر ...
است ...
طرث (طرثة) بالفتح ...
(طرثوث) بالکسر ...
(طرثوث) ... گیاهیست
است باریک ... شیرین ...
جمع
(طرثیث) ... نیشاپور

(نطرثث) ... گیا طرثوث
چیدن ... طرخون ...
طرخ (طرخة) بالفتح شکلی
و حشتی
طرخ م (طرخمة) بالفتح ... فرو
افگندن خاموش بودن ... خشم یا تکبر
طرح ...
...
طرح دال (طرحال) ...
...
طرح (طرح) بالفتح ... دور
(طرحة) بالفتح ...
(طرح) ...
(طرح) ...
...
(طراح) ...
(طروح) ...
(طروح) ...
...
...
(طرح) ...
(طرحه) ...
... است
(طرحی) ... نام مردے
... بالضم ...
... (طرحی) بالکسر ...
(طرحات) بالفتح ... است
...
(طراح) ... است
(طرف مطرح) ...
(... مطرح) نیزه دراز
(محل مطرح) ...
منی او دور باشد از رحم ماده

(طرحمة) ... ساختن بنا ...
زائد است
(طرماح بن حکیم) بکسرتین و
تشدید المیم شاعریست طائی
(مطروح) جاے دور و افگنده و
نام مردے
(... طرحنه ...) انداخت
... دور گردانید
... (طرحیعنا) زشت گردید
...
(طرح) ...
(انطرح) ... دور کردن ...
... ساختن بنا را
... (اطواله طرح)
...
(متطارحة الکلام) ...
...
(اطرحمة) ... افگنده ... دور
...
(سوء مطرحا) ...
طرخ م (طرخوم) ...
... رنگ و مزه
طرخ (طرخنا) بالفتح ...
...
... است ... لغت
... گردیده
(طرخادان) بالفتح دهی است
...
(طریخ) ... ماهی است ...
... زده ...
(طرخون) بالفتح گیاهی است
معرب ... آن
عاقرقرحا است قاطع شهوت است

(طَرْخَان) بالفتح اسم است
مرئیس شریف او آنکه پادشاهان
قلم تکلیف ازوی بردارند و بر گناها و را
مواخذه نکنند لغت خراسانی است
طَرَاخِنَة جمع والهاء للعجمة و نیز
طَرْخان بکسر والد سلیمان تیمی
است * و نیز لقب حمید بن
ابی حمید طویل
ط ر خ ث (طَرْخَثَة) بالفتح
خفت و سبکی و چستی
ط ر خ ف (طِرْخِف) از برج
سک تنک کروان باشد یا هیچ کاره
و بدترین مسکها است طرخفة مثله
ط ر خ م (مُطْرَخِم) کمقشعر بپهلو
خوابیده و نیز خشم و متکبر * و شاب
مُطْرَخِمٌ جوان نیکو بدن تمام
اندام
(اِطْرَخَمَّ الرجلُ اِطْرِخْمَامًا)
کشد گردید مبتلی و کبر * واطرخمّ
اللَّيْلُ) گشت تاریک و سیاه
شد شب * و نیز اطرخمام اکبر
کردن و بزرگ منشی نمودن
ط ر د (طَرِد) گلکتف آب باران
ببول ستوران آمیخته از کثرت آمد
و شد آنها
(طِرْدَة) بالکسر اسم است مطارده
ابطال را دریک مرتبه یعنی حمله آوردن
حریف همه دیگر را یکبار
(طِرَادٌ) ککتاب نیزه کوتاه که بدان
شکار کنند یا عام است
(بنو طَرُود) کصبور بطنی است
از جرم بن ربان بن ثعلبه
(طَرِيد) کامیر رانده و نفی و دور

کرده شده و تنه درخت کج شده
بی شاخ و برگ مانده و روز دراز و آنکه
بعد دیگری زاده باشد و اول هم طرید
ثانی است * و بنو طَرِيد بطنی
است
(طَرِيدَة) شکار رانده شده که در پی
وی قوم است که شکار کنند آن را
و رانده و پاره کم عرض از گیاه و زمین
و حریر پاره دراز و کاروان شتر
و چوب که بر دوک و تیر تمار نهند و
تراشند مانند رنگ بازی است که
عامه مسه و ضبط نامند فاذا وقعت
يدُ اللاعبِ من آخر علی بعضها او
راسه او کتفه فهی المسة واذا وقعت
علی بجله فهی الاس * و خرقه که
بدان تنور را پاک کنند
(طَرِيدَان) شب و روز
(طَرَادٌ) کشاد کشتی خرد شتاب
رو و جای فراخ و سطح هموار و سیع
و آنکه قرائت را بر مردمان دراز کند
گویا که از طول قرائت مردمان را
می راند و روز دراز و نام جماعتی
(طُرَادٌ) کغراب موضعی است
(طُرِدِين) بالضم مکانی است مراکراو را
مِطْرَد کمنبر نیزه خرد که بدان شکار کنند
(مَطْرَدَة) بکسر میانه راه و بالفتح سبب
راندن و کرباسه پاره که تر کرده بدان تنور را پاک کنند
(مَطَارِد) کوه ها است بتهامه
کانه جمع مطرد
(مَطْرُود) رانده و دور کرده شده
* و بنو مطرود بطنی است
(طَرَدْتُ القومَ طَرْدًا) آمدم
قوم را دور گذشتم از ایشان و تجاوز

کردم * و طَرَدْتُه دور کردم او را
از خود * و نیز طَرْد) و بحرکت راندن
و دور کردن و فراهم آوردن شتران
از اطراف و نواح آن یقال
طَرَدْتُ الابلَ طَرْدًا اذا ضممتها
من نواحيها) و بتحریک ریسدن
شکار
(اِطْرَاد) دور کردن فرمودن کسی را
یا بدرو نفی کردن از شهر یا فراهم
آوردن شتر از از اطراف و
نواح یقال اَطْرَدْتُ الابلَ
اذا امرتَ بطردها * وقال ابن
السكيت اَطْرَدْتُه اذا صيرته طريدًا
و طَرَدْتُه اذا نفيته عنك وقلت له
اذهب عنا * و نیز اِطْرَاد امر
کردن کسی در سبقت و جز آن
و منه لا فاس دلنّی من مسلم تطرده
و يطردك وهو ان تقول ان سبقني
عراك على كذا وان سبقتك فلی
عليك
(مُطَرَّد) کمعظم رمه دراز
(تَطْرِيدُ السَّوْطِ) دراز کشیدن
تازیانه و دور کردن فرمودن کسی را
(مُطَارَدَة) حمله آوردن بر یکدیگر
طراد مثل و هم فرسان
الطّراد * و طراد الصید حیله شت
(حَدْوُن مُطَّرِدٌ) جوی است
روان
(اِطِّرَاد) پی یکدیگر شدن کار و راست
و مستقیم گردیدن و روان گشتن
آب و جاری روان شدن جوی
منه فی حدیث الاسرا فاذا نهران
يطّردان * قال جوهری

ولا یفال منه انفعل ولا افتعل الا
فی لغة ردیة
(تطارد) برهمدیگر حمله آوردن
(استطرد له) از پیش دشمن
هزیمت نمود برای فریفتن
او + وهو نوع من المکیدة) و نیز
(استطراد) شمول و شمول خواستن
طردس (طردسه طردسة) استوار
نمود وی را و محکم کرد
طرر (طر) بفتح نیک زدن و
گرد آوردن شتران از اطراف جوانب
و تیز زدن و تیز کردن کارد و
جز آن و لغاشیدن و بریدن و سنه
کان یطر شاربه ای یقصه و نیز
اندوودن حوض را و افشاندن دست
بزخم شمشیر و مانند ساختن بنا و دمیدن
گیاه و بروت و روشن شدن بتاز
طررت النجوم ای اضاءت طرور
بالضم شد + و دویدن و طمانچه زدن
و افتادن دانها من نصر و ضرب +
و نیز طر پشم نو بر آمده و موی خر
که بعد از ریختن بر آمده باشد
(طرة) بالفتح شبیاه و بیک جماع
آبستن کردن ماده را + و نیز
طرق شهریست بافریقیه
(جاؤا طرا) بالضم آمدند همه
(طرة) بالضم کرانه جامه که پرزه ندارد
و کرانه وادی و جوی و کرانه هر چیزی
و طرف آن و موی پیشانی یا موئی که
صف کرده بر پیشانی و نگار جامه
و توشه دان و بفتح طرات جمع +
و پاره ابر همانکه از افق نمودار
گردد و بر جیگی است مه مقدم

چیشانی دختر مانند نشان زیر تاج
و کلاه آنرا از رامک که بوی
خوش است میسازند طرر جمع طرر
کسر و شد
(طرتان) دو خط پشت خروگاو
و دستی که بر دو شانه باشد
(غلام طار) کودک نوخط
طرور بالضم بر آمدگیست در
مقدم پیشانی دختر مانند نشان زیر
تاج و کلاه آن از رامک سازند
(طریر) کامیرو باسنظر نیکو و
دیدار + وسنان طریر سنان تیز
(غلام طریر) کودک نوخط
(طرار) کیسه بر
(طرطر) بفتح موضعیست بشام
غیر منصرف است
(طرطور) بضم هردو طا باریک از
و کلاه باریک دراز و ناکس ضعیف
(طرطبی) بالضم و تشدید بازاده
مقصور خرماده زنده رود و یکرده
شده
(اطریرة) بالفتح شهریست بمغرب
(طریان) کفلیان خوانان ها
(طرطز) بالضم امراست جهت
هسایگی بیت الله تعالی الحرام و
زینتی بران + قال وعندی ان
الصواب ان یذکرفی ط ر ز و لکن
الازهری وغیره ذکروه فی المضاعف
فتبعتهم ونبهت
(طرطرة) کفعلله ناکردن لیسی
خود خوانان بمزد ابرای دوحیلن
+ وطرطرة القطا) آواز قطا
مطرور تیز از کارد و جز آن و سیف

(مطرور)
(مطر) کمقرسپ مخیل بن سخنة
+ وغضب مطر خشم ناجای گناه
یا خشم نابایت + وجاء مطرا)
آمد خرامان
(مطرة) خوی و عادت
(اطر و اطرار) انداخت او را
اطر شاربه) بر رسید بروت آن
(اطر بد) جا گرفت ابد + و
اطر) براغالانید و برید و خوار نمود
+ و فی المثل اطری فانک ناعلة و فی
اطری فانک ناعلة بالظاء المعجمة
ای خذی طرو الوادی او اذلی
الابل فانک علیک نعلین یعنی درشت
پای هستی بر جای میوا تا نیت
+ للذکر و الانثی و الواحد و الجمع
علی لفظ التانیث لان الاصل فالرجل
لراعیة له کانت ترعی فی السهولة
وتترک الحزونة در وقت تحریض بر
ارتکاب امر شدید استعمال کنند
نظر بتوانایی مخاطب
(اطرغشی) کا ذلو نیز به شد از خشم
و از کبر دیری شکم
طرز (طرز) بالفتح هیات و شکل
چیزی
(طراز) بالکسر نگار جامه معرب است
+ ولیس هذا من طرازک یعنی
از دل و طبیعت تو نیست + و نیز طراز
جای بافتن جامهای نیکو و جید و
محنت دلی و جامه ستکه بسلطان
بافند و محلی است بجرو و باصفهان
و شهریست نزدیک اسبیجاب و بفتح
(طرازدان) خلاف میزان معرب است

(س) طَرِدَ طَرَنًا) صورت گرفت
سپس شجاعت وسطبری ونیک خوی گردید
سپس زشت خوے + وطرِدَ فی
المَلبَس) لباس پسندیده وفاخر
پوشید
(مُطَرِّن) کمحدث علم گرو نگار ساز
(مُطَرَّن) کمعظم جامه با علم ونگار
(تَطرِین) نگارین کردن جامه را
(تَطَرُّن) نگارین شدن جامه
طرس (طِرْس) بالکسر نامه وکاغذ
یا صحیفه که محو کرده بران نویسند
اَطراس وطُرُوس جمع
(طَرَسُوس) کحلزون شهریست
مر مسلمانان را که بسیار ارزانی وفراخ
سالی دارد ودرست آرامیده بود با
درست مسلمانان فتاد ولا یخفف
اِلّا فی الشِّعرِ لانّ فَعَلُولًا بالفتح
لَیْسَ مِنْ ابنیتهم
(ض) طَرَسَهُ طَرسًا محو کرد و حک
ساخت
(تَطرِیس) سیاه کردن یا باز
نوشتن بر نبشته
(مُتَطَرِّس) مرد ریزه کار و پسندیده
کار و مختار
(تَطَرُّس) چیزے پاک ونظیف خوردن
وبری گردیدن وپرهیز کردن از چیزے
وبعیدی بعن
طرس ع (طَرْسَعَة) سخت
دویدن از بیم وترس
طرس م (طَرْسَمَ طَرْسَمَةً) بهم
فروبرد + وطَرْسَمَ عن القتال اَی
برگردید از جنگ وغیر آن
طرش (قَوْمٌ طُرْشٌ) بالضم جماعت

کران
(طُرْشَة) بالضم کری یقال به طرشة
(طَرَش) محرکه کرے یا اندک کری
یا لغت مولد است
(اُطْرُوش) بالضم کر
(س) طَرِشَ) کرشد
(تَطَرَّش) شد از بیماری + و
تَطَرَّشَ بالبهائم) آورد و برد
چارپایان را
(تَطَارُش) خود را کر نمودان وتکلف
کر ساختن
طرشح (طَرْشَحَهُ) زد وبشکست
یقال ضَرَبَهُ حتّی طَرْشَحَهُ ای ارخاه
طرشم (طَرْشَمَ اللَّیْلُ) تاریک
شد شب
طرط (طَرَط) محرکه کولی وبے عقلی
سبکی موی پلک وابرو والفعل من سمع
(طَرِط) کتف مرد کول ونادان + و
طَرِطُ الحاجبین) مرد کم موے ابرو
ولابد من ذکر الحاجبین وقد یتجسم
فلیلا
(رجل اَطْرَطُ الحاجبین) مرد کم
موے ابرو + ویجوز رجل اَطْرَطُ ای
بدون ذکر الحاجبین
(امراة طَرْطَاء العین) زن کم موے
پلک
(طَارِط) کصاحب سبک موے
طرطب (طَرْطَبَة) بالفتح آوازه
صفیر ولب ودست شده بزد جنبش آب
ودشکم وخواندن گوسپند از برے دوشیدن
یا فراهم بیند + قال ابن درید قال
بعض اهل اللغة طَرْطَبَ
الرجل اذا فرّ

(طُرْطُب) کقنفذ اُسقُفت پستان
کلان فروهشته طُرْطُبّ واحد انست
در قول شخصے که شدی را غوث گوید +
وزره وزن بزرگ پستان نقال
امراة طُرْطُبی
(طُرْطُبَّة) کاشقفة وتخفف دراز
پستان از زاده بزوجز آن + ودر
وقت فسوس گویند شعلة طرطب
(طُرْطُبانیة) بضم هردو طاد
تشدید یا بمعنے طرطبة است
طرطبس (طَرْطَبِیس) کزنجبیل
آب بسیار وگننده چیر فرو هشته اندام
وشتر ماده بسیار رام ونرم نرد یک
دوشیدن
طرطش (طَرْطُوشَة) کعصفورة
ویفتح شهریست باندلس
(طَرْطُوانِیش) بفتح هردو طاء کسر
نون شهریست از اعمال باجة
طرعب (طَرْعَب) کجعفر دراز
شبر رازی زشت
طرغش (طَرْغَشَ) بفتن ونیز
طَرْغَشَة آلی ست مرنی غنتو را بهیاس
(اِطْرِغْشَاش) نیکو شدن بیمار و
جنبیدن وایستادن وبرفتار آمدن
ورسیدن باران قوے را بعد سختی
یقال اِطْرَغَشَّ القومُ ای غیثوا
واخصبوا بعد الجهد + وجنبش نمودن
چوزه در آشیانه
طرغل (اِطْرِغْلال) بضم همزه
وراء وغین معجمه وتشدید لام فاخته وقمری
ودبسی است که در گردن طوق دارد
طرغم (اِطْرِغْمَام) بزرگ منشی
کردن

طرف (طَرْف) بالفتح چشم لا یجمع
لانّه فی الاصل مصدر ومنه قوله
تعالی لا یرتدّ الیهم طرفهم وقال
تعالی اقبل ان یرتدّ الیک طرفک +
او اسم جامع للبصر لا یثنّی ولا یجمع +
وقیل العینان طرفہ ومنزلے است از منازل
قمر وآں دو ستارہ است در مقدم
جبہ کہ عین الاسد نامند ش بدان جہت
کہ ہر دو چشم اسد است + و پلک
قال + فان تسلم الهلباء من الطرف
لم یزل + بنجران منهاقبة و
عروش + الهلباء جنس من الإبل
+ وجوانمرد و منی او پایان ہر چیزے
+ وبنو طرف) قومے است و رگین
(طرفہ) بالفتح ستارہ است ونقطہ
سرخی از خون بستہ در چشم کہ از ضرب
وجز آں حادث گردد و واقع است
مالا یحفظ کہ اطراف ندارد + ونیز یکبار
جنبانیدن پلک چشم را ینقال
ہو اسرع من طرفة عین
(طِرف) بالکسر وکریم الطرفین
اطراف جمع + و در صفت غیر مردم
بر طروف جمع شود اکثر + واسپ
گرامی نژاد نجیب الاطراف یا صفت
مذکر است خاصہ طروف واطراف
جمع + جوانمرد و کریم و گیاہ + نو
دمیدہ ومال نو و نفیس + وانکہ از
جہت ملالت طبیت بر صحبت حدیکے
ثابت نماند و ہستہر سے کار دیگرے
بجا آمدے نقل کند + و رجل
طرِفٌ فی نسبه یعنی نو شرف
و مجد نو پیدا کرد مخفف من طارف
گفتہ + و سوم بمعنی چشم کر

ہر چہ بیند خواہش آں کند
کراورا باشد + وامرأة طرفُ
الحدیث) زن خوش کلام کہ
ہر سامع را خوش آید
(طُرفة) بالضم زخم رسیدگی چشم
اسم است مصدر را و مال نو و شگفت
و نادر از ہر چیزے + طرافة مصدر است
از اں والفعل من کرم + ولونی مال
اسم است طُرَیف وطارف ومطرف را
کہ مال نو است + ونیز طرفة دختر
عبداللہ مادر احمد است
(طَرَف) محرکہ کرانہ وناحیہ و
پارہ از ہر چیزے و گروہے از اں و
جوانمرد اطراف جمع + وآبے
است در راہ عراق بر بیت و پنج کروہ
از مدینہ و دراں جا چاہ و حوض ہا
است + وطرف من البدن) ہر دو
دست و پای و سر + ونیز انگشتان و
مواضع وضو ومنہ الحدیث یتوضؤن
علی اطرافهم ای یصبون الماء
وطرف من الارض) اشراف و
دانشمندان آں + وطرف من
الرجل) پسران و برادران و اعمام
و ہر قریب و محرم وے اطراف جمع
+ ونیز طرف الارض) تاجیہ
کرانہ ہائے آں قال اسعد تبع مقدماً
ذو القرنین جدی قد کان
+ طرف البلاد من المکان
الابعد + ویقال لا
یُدری ای طرفیه اطول یعنی
دانستہ نمیشود کہ کدام وے دراز است
یاننان یا نسبت پدری یا مادری
وے + وفی الحدیث ما تبیت لطع طرفا

من عمرو بن العاص ای امضی السنانہ
منہ + وفلان لا یملک طرفیہ
اے فم واستہ و کنایہ دارد خورد یا
مست شراب گردد و در قی واسہال
معا مبتلا باشد و کذا لا یدری
ای طرفیه اسرع) ای حلقہ او و برہ
وفی الحدیث کان اذا اشتکی احدٌ
من اهله لم تزل البرمة علی النار
حتی یاتی علی احد طرفیه یعنی
صحت یا موت کہ ہر دو نہایت مریض
است + وقول اللہ عزوجل اقم الصلوٰة
طرفی النهار یعنی نماز دو طرف روز
اول نماز صبح وفاقا و دوم با اختلاف
قال الحسن صلوٰة العصر وقال
مجاهد صلوٰة العصر والظهر
وقال ابن عباس الصلوٰة للغرب
(ذو الطرفین) مارے کہ دو نیش
دارد یکے در بینی و دیگرے در ذنب
میزند ہر دو گزند جاں اش زندہ نماند
(اطراف العذاری) نوعی از
انگور
(طرفات) بالتحریک پسران
عدی بن حاتم طریف وطرفہ
ومطرّف بودند و در جنگ صفین
کشتہ شدند
(رجل طرفہ) گفتہ آنکہ بر یک زن
و بر یک صاحب پا ثبات وقرار نگیرد
وانکہ میان او و جد اکبر وے پشتہا
بسیار باشند و مرد کریم الطرفین +
ونیز طلیحہ موضعے است بر سی
وشش میل از مدینہ
(ناقة طرفة) ہر خستہ رادہ کہ
ہر یک چراگاہ قرار نگیرد ناقہ تکر ازو رخیہ

باشد نوک دهن او از پیری
(طارف) مال نو خلاف تالد
(جاء بطارفة عینٍ) آورد مال بسیار را
(طِراف) ککتاب خرگاه ادیم
طُراف بالضم جمع ÷ و آنچه از اطراف کشت و نواحی آن گیرند ÷ و یقال تولّد تو للمجد طرفًا یعنی بزرگی و شرافت را میراث یافتند
(طُرفاء) بالضم والمد گز و آن بر چهار صنف است یکی ازان اثل
طَرفاءة یا تاء یکی
(طَرَفَة) بالتحریک یک درخت گز و احد طرفا است و بها لقب طرفة بن العبد واسمه عمرو و انما لقب بقوله لا تعجلا بالبکاء
الیوم مطرفا ÷ ولا امیریکما بالله ... اذ ... تقفا ÷ و طرفة حزیمی از بنی حزیمة بن ... ÷ و طرفة عامری از بنی عامر بن ربیعه ÷ و طرفة بن ... بن نضرة الفلتان ترمذی شاعران اند ÷ و طرفة بن عرفجة صحابی است اصیب انفه یوم الکلاب فاتخذ انفا من ورق فانتن فرخص له فی الذهب ÷ و مسجد طرفة در قرطبه است و تمیم بن طرفة ÷ و طرفة مسلی ÷ و طرفة حضرمی محدثان اند
(طَریف) کامیر مال نو خلاف تلید
طُرف بالضم جمع ÷ و آنکه او را تا جد اکبر او پدران بسیار در میان باشند خلاف قعدد و الفعل من کرم فیهما یقال طرف الرجل
کذلک قعد ÷ ... راز تمر و غیر آن ÷ ابو تمیمة طریف ابن مجالد تابعی ثقه است یا صحابی است ÷ و طریف ابن تمیم عنبری شاعر ÷ و طریف بن شهاب ضعیف الروایة است و ابو طریف کنیت عدی بن حاتم
(طَرِیفة) کسفینة گیاه نصی که سپید یا انبوه و تمام کوالیده گردیده باشد
(طُرَیف) کزبیر موضعی است بحرین و نام مردی
(طُرَیفة) کجهینة آبی است در اسفل ارام ÷ و طُرَیفة بن حاجز صحابی ÷
(طِرْیَف) کحذیم موضعی است بیمن
(طُرایف) ... زدیک اعلام ... و آن چند کوه است ... و مقابل یک دیگر
(طُرّاف) کشداد ... اعلام است
(طَوارِف) ... یقال لا منزاة الطوارف ... دو ... سکار را ... خیمه و خرگاه ... و امثال ... اکرده ... نگریستن با ورای آن
(مِطراف) بالکسر شتر ماده که یک چراگاه را تا طرفه و تو ... و بر یک چراگاه قرار نگیرد و ناقه که جا بجا چرا کند
(مِطْرُوف) نام مردی ÷ و مطروف العین آنکه چشم بر یک کس ندارد
(مَطْرُوفة) زنی که در مردان نگرد و خرشوی یقال امرأة مطروفة بالرجال اذا طمحت عینها الیهم او لا تنظر الا الیهم ÷ و چشم آب روان ... رسید
زخم ÷ و ارض مطروفة زمین طریفه ناک که گیاه نصی است
(ض) طَرَفَه عنه طَرْفًا بالفتح برگردانید او را ازان یقال شخص بصره فما طرف ÷ و تیز و نمود آن را و طرف بصرهٔ برهم زد پلک و مژه ها را و طرف بعینه جنبانید ... پلک را و طرف عینه چشم بر هم ... نیز بر چشم آورد چیزی که آب روان شد از وی و رسید چشم او را چیزی که اشک ریخت ÷ و طرف الیه نگریست بسوی وی و طرفه طپانچه زد او را ومنه الحدیث کان محمد بن عبد الرحمن اصلع فطرف له طرفة ای ضرب علی راسه ÷ و اصل الطرف الضرب علی طرف العین ثم نقل الی غیرها ÷ و طرفت العین مجهولا رسیده شد چشم پس اشک ریخت وما لقیت منهم عین تطرف یعنی همه مردند و کشته شدند
(س) طَرِفَتِ النّاقةُ طَرَفًا محرکة چراگاه نو بر کرانه چرا کرد ناقه
(مُطْرِف) کمحسن مال نو
(مُطْرَف) کمکرم چادر خز چهار گوشه نگارین مِطرف بکسر المیم و فتح ها مثله مطارف جمع ÷ و لقب عبد الله بن عمرو بن عثمان بجهت حسن وی ÷ و فعلته مطرف الایام یعنی مستانف الایام
(اطرف البلد اطرافًا) بسیار شد طریفه آن که گیاه نصی است ÷ و اطرف الرجل برهم زد پلک و مژه ها را و اطرف فلانًا داد او را چیزی که

گر قبل وے کسے نداده بود و طُرْفَة بالضم اسم است ازان و نیز اِطْراف نو آوردن و اطلاع یافتن بر چیزی و بر آمدن بر آن

(مُطَرِّف) کمحدث آنکه بر اطراف لشکر زند و نام مردے تمیمی لانه کان یقاتل حول العسکر و مطرف بن عبد الله بن مطرف شیخ است مر بخاری را و مطرف بن عبد الله بن شخیر تابعی است و مطرف بن طریف و مطرف بن معقل و مطرف بن مازن همه تابع اند

(مطرَف) بمعنی [illegible] یقال فعلته فی مطرف الایام ای مستانفها و [illegible] سیاه [illegible] اعضای آن

(مُطَرَّفَة) [illegible] گوسپند که اطراف [illegible] یا بدو دست و پوست او سیاه و سایر بدن سپید باشد

(تطرّف تطریف) [illegible] و [illegible] و طرف [illegible] و طرف حتی لا ینل [illegible] و طرف الخیل [illegible] و طرفت المرأة بنانها خضاب کرد سر انگشتان را

(تطاریف) اطراف و جوانب انگشتان یقال اختضبت المرأة تطاریف اصابعها جمع تطریف است و نیز تطریف نگارین کردن زن انگشتان بحنا و جز آن

(اطّراف) اجتناب نو خریدن چیزی را (تطرفت الناقة تطرفا) و اطّراف چراگاه چیدن ناقه و نیامیختن با دیگران و فی حدیث عذاب القبر کان لا یتطرف من البول ای لا یتباعد

(مُسْتَطْرِف) آنکه تازه و از نتاج صاحب خود باشد مُسْتَطْرَفَة مؤنث و هر گیاه که نبود در خلاف خود باشد و [illegible] نو و مستطرف الایام اوائل آن یقال فعلته فی مستطرف الایام

(استطرف) طرفه و نو شمردن آن را و استطرف الشیئ نو پیدا کردن آن را و نیز استطراف خوش کردن و شگفت و شتن چیزی

طرفس (طِرْفاس) [illegible] پاره [illegible] پاره که در پهلوی درخت باشد طِرِفساء بالکسر [illegible] و نیز طرفسان تاریکی

(طَرِفس) [illegible] بفتح شب تاریک و تاریکی

(مُطَرْفِسَة) پوشیده یقال السماء مُطَرْفِسَة و مصنفسة ای مستترة فی السحاب

(طرفس طرفسة) [illegible] تحریت یا تحریت و شکست نگاه را و پوشید جاهای بسیار و طرفس اللیل تاریک گردید شب و طرفس الموید تیره گشت آب خورد و طرفس الماء بسیار شد بر آب خورندگان

طرفش (طُرْفِش) کعلابط دشوار خوئے بد سرشت از مردم و شتر

(طرفش بالماء طرفشة) آب رفت یا رفت و طرفشت عینه ضعیف شد و شکست گردید چشم او و طرفش ذنبه تحریت و شکست نگاه را

طرق (طَرْق) بالفتح زدن باد زدن بمطرقة و کوفتن و آب باران که بچه و شتران کمیز انداخته باشد و منه قول ابراهیم الوضوء بالطرق احب الی من التیمم و نیز طرق فال سنگ زدن کاهن و بر کندن موی و بول انداختن شتران در آب ایستاده و بشب فرود آمدن بر کسی را و پشم و پشم زدن بچوب جهت واخیدن و جستن و کشش بر ماده و بشب آمدن کسی را (طُرْق) بضم [illegible] و بفعل [illegible] بضعف و سست عقل شدن یقال طرق الرجل مجهولا و [illegible] [illegible] بضم [illegible] و مانند آن [illegible] [illegible] است یقال تضریب هذه الجاریة لک کذا طرقا [illegible] و سستی عقل و [illegible] و [illegible] پشم و قت [illegible] [illegible] است و دیار یقال احتضنت المرأة طرقا و طرقین و بهم ای مرة و مرتین و اتیته طرقین او طرقتین کذلک [illegible] [illegible] آن و [illegible] و [illegible] است با صفهان

(طَرْقَة) بالفتح یکبار هر چه باشد یقال اتیته الیوم طرقة او طرقتین یعنے آمدم او را امروز یکبار یا دوبار و هذا طرقة الرجل یعنے پیشه و صنعت او

(طِرْق) بالکسر پیه و توانائی و فربهی

(طُرْقَة) بالضم تاریکی و آزمندی و کولی و کول سنگریزه بر یکدیگر

افتاده وخوے وعادت یقال مازال
ذلک طرقتک ای دابک ؛ وراه و، وشر
وراه بهویکه چیزے وتوبرتو وبرہمدیگر
نهادن چیزے را دبرہمدیگر نهاده و
بخیه وخطوطهاے کمان طرق کصرد
جمع ؛ وکار وصنیعة یقال هذه
طرقة رجل واحد ای صنیعة
رجل
(طَرَق) محرکه تور وشتک ورسته نوبا
وشکم اطراق جمع ؛ وجاے گرد ید
آب وآبے است مربنی قبیلے
وام صیاد طرفة ... ؛ ...
یقال جاءت الابل علی طریقة
واحدة وعلی خف واحد ای علی
اثر واحد ؛ وپر برهم نشسته
(جل طرفة) کهمزة مرد لب یار
بشب آینده
(اَطْرَق) بالفتح سترسست زانو
باکرشاق طرقاء مونث
(طارق) کصاحب بشب آینده و
ستاره صبح وفال سنگ زننده ؛ و
طارق بن شهاب بجلی وطارق بن
عبد الله محاربی وطارق بن اشیم
اشجعی صحابیان اند ؛ اما طارق بن شهاب
راسماعت از آن حضرت صلی الله
علیه وسلم بسیار کمتر وطارق بن
عبد الرحمن کوفی وطارق مولای
عثمان بن عفان وکان امیرا
علی المدینة ؛ وطارق بن مرقع
تابعیان اند
(طارقة) صریحے است خرد و
قبیله مرد واهل وعشیرت آن مرد
وخانه طوارق جمع ؛ ومنه اعوذ

من طوارق اللیل ای ما یغوب من
النوائب فی اللیل
(طارقیة) بتشدید یا گردن بندی
است
(طِراق) بکسر آهنی که چین کرده سپر
آن کرو ساخته شود وآنند آن سازند
وطراق النعل پاره نعل که بر موزه
زننده ... ... باشد وهر
... که برا ... باشد وپوست
پاره که گرد ساخته بر سپر چسپانند ؛ و
رشن طراق ... نشسته ... ونیز
است ... بگوش که بسبند
طُرُف بضم جمع
(طِرِیاف) ... است ... معنی
طراف ... ... الرا شله
(طریق) راه ... کرو یونث اطرق
کافلس وطرق کلکتب وطرق کقفل
واطرقاء بالفتح وکسر الراء ، واطرقة
جمع طرقات جمع الجمع
(طریقة) غنیة ... نیک باید
طرائق جمع یا ... بریک رشته
وستون سایبان وگزیده قوم واشل
آنها واحد وجمع ورے یکسان است
وکاہے بر طرائق جمع شود نیقال
هذا طریقة قومهم وطرائق قومهم
ایضا ومنه قوله تعالی کنا طرائق
قددا ای کنا فرقا مختلفة اهوائنا
(ثوب طرائق) جامه کهنه وبر
شگاف زمین که ... و ... وخط
هر چیزے ... از ... ابریشم
وجز آن بافته باگستر وسر ... که
ابریشم بافته وعرض یک دراع و
درطول بیار ... عادت ...

شقاق از سرما کهسر وخسته ، و
روش ومذهب حالت که بر آن
باشی یقال مازال فلان علی طریقة
واحدة ای حالة
(طریق) کزبیر نخل است عمانی
(اُطَیرِق) کاحیمر مثله
(طِرِّیق) کسکیت نیم خاموش و
کروان ... است
(طریقة) کسکینة سستے وفروتنی
ومنه المثل تحت طریقتک لعنداوة
یعنے وتحت سستی ... وتوکر وفریب
است ... و
... نرم
(ام طریق) کقبیط کفتار
(طُرّاق) کرمان فال سنگ گیرنده
طوارقات مونث
(طروقة الفحل) بمبورة ماده شتر نر
وطروقة الرجل زن مرد ومنه
کان یصبح جنب من غیر طروقة
؛ وناقة طروقة الفحل بوقتے رسید
ناقه که ... وآ ... وکذلک المراة
(مِطرَق) کمنبر نام شتے والولید بن
مطرق محدث است وچوبے که بدان
پشم زنند مطرقة بالتاء مثله ؛ ونیز
مطرقة خایسک آهنگران
(مِطراق الشئ) ... روه مانند و
نظیر چیزے یقال هذا مطراق هذا
ای تلوه ونظیره مطاریق جمع ؛
ونیز مطاریق گروه پیادگان وشتر
پے یک دیگر رونده نزدیک آب ...
جاءت الابل مطاریق یعنے پے
یک دیگر
(رجل مطروق) مرد که درو سستے

نرمی و سستی و فرو شکستگی باشد ❊ و
کلأ مطروق، گیاه باران زده بعد
خشکی ❊ و نیز مطروق آب باران و
جز آن که در وے شتران بمیزانند خسته
باشند.
(ریشة مطروقة) که سپیدان در سیاه
گوش وے داغ باشد
(س، طرق) نوشید آب مکدر را
❊ و نیز طرق سستی زانوے شتر که بیجی
است در ساق آن و نو بر تو شدن پر مرغ
(مطرق) کمحسن وادی است و مرد
فرومایه و آنکه سست چشم باشد در
خلقت و نام والد نضر کوفی محدث
(رهجات مطرقة) سپر تو بر تو ساخته
مانند نعل مطرقة که تو بر تو دوخته
باشند و روی مطرقة کمعظمة
(اطرق) علی تتبعة الامر شهریست
ومنه المثل علی اطرقا بالیات الخیام
(اطرق اطراقاً) خاموش گردید و نخفت
چیزے را ❊ و فرو کرد چشم و خوابانید ❊
و وا فکند سر را ومنه فی وصف النبی
صلی الله علیه وسلم اذا تکلم اطرق
جلساؤه کانما علی رؤسهم الطیر ای
یسکتون و یغضون الصار هم و لا
یتحرکون ❊ و اطرق فلاناً فحله عاریة
داد گشن را برائے کشی و اطرق الی اللهو
میل کرد بازی ❊ و اطرق اللیل علیه
بر آمد بعض شب بر بعض ❊ و اطرق الابل
پے یکدیگر شدند ❊ و لا اطرق الله علیه
نکرداند ندلے بر وے بیت که
خراب و تباه باشد او را ولی المثل اطرق
کرا اطرق کرا ان النعام فی القری
در حق شخصے گویند که خود ستائی کند

و یقال اطرقت الجلد و العصب
مجهولا ای ابست
(طرقت القطاة تطریقاً) رسید و تنگ
گردانیدن بیضه سنگ خوار و هذا
الفعل خاص لها ولا یقال لغیرها ❊
و طرقت الناقة بولدها ❊ دشوار گردید
زائیدن بچه ناقه را و کذا المرأة ❊ امرأة
مطرق لغت است از ان ❊ و طرق
فلاناً الحق انکار کرد پس اقرار نمود ❊
و طرق الابل باز داشت شتران را
بر گیاه و جز آن ❊ و طرق الطریق
راه ساخت برائے وے راه را
(مطارقة) نعل بر یکدیگر دوختن و
موزه و جامه بر یک دیگر دوختن یقال
طارق الرجل بین نعلین اذا خصف
احدیهما علی الاخری و طارق بین
ثوبین اذا طابق بینهما ❊ نعل مطارقة
لغت است از ان
(اطراق) کاجتناب در پے یکدیگر
رفتن شتران ❊ پراگنده شدن براه ❊ و
و کذا گشتن راه راست را ❊ و هم نشستن
پر مرغ یقال اطرق جناح الطیر یعنی
بر هم نشست
(تطارق) پے یکدیگر رفتن شتران
(استطراق) عاریت خواستن گشن را
و فال سنگ ریزه خواستن از کاهن
طرکون (طرکونة) بفتح طاء
و را و سکون کاف شهریست باندلس و
موضعیست بمغرب
طرم (طرم) بالکسر و بفتح انگبین
با موم و مسکه و انگبین که خانه را پر
کرده باشد
(طرمة) بالفتح جگر

(طرم) بالضم کوره آتش
و دخنه است
(طرمة) بالضم کوره آتش
(طرمة) مثلثة کوے لب
بالائین
(طارمة) خانه از چوب معرب
طارم
(طرامة) کثمامة که نوے دندان
❊ آنچه در میان دندان بماند از
طعام و جز آن
(طرثم) کالضیغم خشم یقال جاء
طرثما یعنے خشم گرفت
(طریم) کجذیم انگبین و ابر سطبر
تو بر تو و رجل طریم مرد دراز
بالا.
(س، طرمت اسنانه طرماً)
بتحریک کبود گردید دندان او
❊ و نیز طرم روان و جاری گردید
انگبین از خانه مگس و پوشیدن
آن ازان
(اطرم فوه اطراماً) متغیر و بدبوی
گردید دهن او از ریزه طعام ❊ و
اطرمت اسنانه کبود گردید
دندان او
(طرتم الماء) پلید شد آب و پر
گردید و چغزلاوه بر آمد بر آن
و طرتم الشیء موافق شد آنچیز
(تطرتم فی الطین) آلوده بگل
گردید
(تطرم فی کلامه) خفی و نهان
گفت سخن را
(اطرام) از افتعال کبود
گردیدن دندان

طرمث (طُرْموث) بالضم سست
و ناتوان و نان در خانهٔ گرم پخته
طرمح (طَرْمَح) بالفتح دراز ... [illegible]
(طَرْمَحانیة) بالفتح و تشدید
راء ... بزرگ منشی
(طُمْحُح) ... بلند بالا
(طِرِمّاح) ... مرد بزرگ نسب
مشهور و بلند نظر و پیش بین در امور * و
طرماح بن اجهم و طرماح بن حکیم
شاعران اند (طرمح بناءه)
بلند دراز کرد بنای خود را
طرمذ (طِرْمِذَة) بکسرها ... لئیم
آنکه زبان گویا ... افعالش نباشد و
کار را درست نتواند کرد
(طِرْماذ) بالکسر مرد لافی *
طرمذان) بالکسر شد
(مُطَرْمِذ) مبنیا للفاعل آنکه
بگوید و نکند و نان از سوده کار
(ما علیه طرمذة) لاف زدن
و گزاف گفتن و نازیدن * و نیز طرمانة
گفتن و ناکردن و هذا ییس من کلام ... [illegible]
طرمذ (طِرْمِذان) بکسر ... مرد لافی
طرمس (طَرْمَسَة) ترنجیده و گشته
شدن و سپاهی برگشتن و سپاهی
رفتن و گریختن و محو و پاک کردن نبشته
را و ترش روی گردیدن و واپس
در افگندن میان دو ابرو
(طِرْمِساء) بکسر طا و میم ممدودا
تاریکی و تراکم آن و ابر تنک و گرد و غبار
(طُرْموس) بالضم نان که در مغاک
گرم پخته باشند و کماج
(اطْرَمَّسَ اللیلُ اطْرِمْساساً)
تاریک شد شب

طرمش (طَرْمَشَة) تاریک گردیدن
شب یقال طرمش اللیل اذا اظلم
طرمق (طُرْموق) بعصفور شب پره
طرن (طُرون) بالضم جامهٔ ابریشم
(طارونی) نوعی از جامهٔ ابریشم
(طِرْوَن) ... است بارمینیه
(طِرِّین) کدرهم گل ... تنک و
خشم یقال اتی بالطرّین والعرّین
ای غضب
(طِرهانة) بالکسر شهریست بمغرب
(اطرون) بالضم شهریست فلسطین
(طُوَین) بالضم ... است برمی
(طرین الشرب طرینة) ...
آمیختن از مستی شراب خواران و
اختلاط کردن
طرهف (مُطْرَهِف) ...
تمام خلقت نیکو اندام
طرهم (مُطْرَهِم) ...
... کسی که ... ندیده
... جوان معتدل
(اطرهمام) ... گردیدن
یقال اطرهم الشاب اذا اعتدل
طرو (طَرا) محرکة آنچه از غیر خلقت
زمین باشد یعنی طرا غیر زمی است
و چیزی که در احاطه عدد و شمار در
آورش یقال هم اکثر من الطوا والطرا
(اطْرِیَة) کثیرة ... نوعی از طعام
اهل شام است لا واحد له *
و بعضی همزه را کسره خوانند تا موافق بنای
مفرد باشد
(طروی) ... تازه و تر
(اطروت الشباب) بالضم اول
جوانی و شروع آن

(ن) طَرا (طُرُوّاً) از ... آمد
(ك) طری (طَراوة و طَراء و طَراءة) تر و
تازه گردید (اطراه اطراءً) نیکو ستود او را
* و نیز (اطّرآء) ... بسیار حمد
(غسلة مطرّاة) است شستنی
پرورده در خوشبوی العودُ المطرّی
کذالك یعنی چوب پرورده
در بوی خوشی که بدان بخور کنند
(طرّاء تطریة) تر و تازه نمود
آن را و تر کرد جامه را * و طرّی
الطیب) ... بوی خوش را
آمیخت بچیزی دیگر تا معطر گرداند
آن را (طرّی الطعام) کذالك
و (طرّی الغسلة) پرورده دست
شستنی را بوی خوش طرّی العود
کذالك ای ربّاه بالطیب لیتجریه
(اطْرَوْری) ناگوار شد او را الطعام
و آماس ... شکم او
طری (طِرْیَة) ... است همین
(س) طَرِیَ طَرْیاً پیش آمد یا
گذشت و رفت
طزج (طازج) ... تازه ...
است و سخن راست نیکو و پاکیزه و
خالص از هر چیز
طزر (طَزْر) بالفتح راندن ...
الفعل من نصر
(طَزَر) محرکة خانه است تابستان
روید ... تند
طزع (طَزَع) گشتن مو بی غیرت
و حریص بی خیر
(طَزِع) کامیر بمعنی طزع گفته است
(س) (طَزِعَ طَزَعاً) حریص گردید
و آن ... شوخ چشم شد لغت ... فطلع

(ف، طَزِعَ المرأةُ طَزَعًا) گائیدآن را
• وطَزَعَ الجُندِی، پیرامن لشکرے
ونقاعد ورزید از جنگ

طس ء (طَسَأ) بالفتح و بالتحریک
ناگوار شدن و دل گرفتن از روغن و
چربش والفعل من سمع و فتح و شرف و منع
یقال طَسَأَ فلانٌ اِذا تخمی
(طَاسِئٌ) گرفته یقال نفس
طاسئة یعنی دل من گرفته است
(طَسِئٌ) کامیده و تخمه زده و دل
گرفته از روغن
(طَسَّأَهُ النَّبِیذ) ناگوار کرد او را
بجهت تخمه

طس ب (مَطْسِب) بالفتح و کسر
السین آبهائے ریزان و جهنده

طس ت (طست) تشت وهو
طس ابدلت احدى السینین تاءً
للاستثقال فاذا جمعت او صغرت
رددت السین لانک فصلت بینهما
بواو او الف او یاء فقلت طُسُوس
وطِسَاس وطُسَیس وحکی بالتاء

طس ج (طَسُّوج) کسفود
چهار یک دانگ که دو حبه باشد معرب
است طَسَاسِیج جمع

طس ل (طَیْسَل) آب بسیار
طَیْهَل باللام مثله ویقال لهم
طَیْسَلٌ ای کثیر

طس س (طَسّ) تشت طِسَّة
بالفتح والکسر والتشدید للسین جمع طُسُوس
بضمتین وطِسَاس وطُسیس
بکسر وطَسّات جمع
(طَسَّة طَاسَة) تیزه کردن لشکر و دانه
(طَسَّان) گرد بالا رفته

(طُسَاسَة) تشت گری
(طَسَّاس) کنندهٔ تشت گر
(نَطَسْطَسَهُ) غالب آمد او را در خصومت
ساکت و خاموش نمود او را وطَسَّهُ فی الماء فروبرد
او را در آب غوطه داد وماادری
این طَسَّ هو ندید که بجا رفت او
(مِطْطِس) لمحدث رونده در شهرها
(تَطَسْطُس) رفتن در شهرها

طس ع (طَسِع) گانیدن و ستوه چشم
و بی غیرت و حریص و بے غضب
(مُطَسِّع) کامیده شدن نفس
(طَبْسَع) نعیقل طلب ذا ش و ده آرزومند
(هَادِ مِطْسَعُ) بنه بیل باد و زیرک
(ف، طَسَعَ المرأةُ طَسْعًا) گائیدن
زن را • وطَسَعَ فی البِلادِ) رفت
در شهرها
(س، طَسِعَ طَسَعًا) شوخ چشم
و بی غیرت گردید ببیزاری آزمند شد

طس ق (طَسْق) بفتح وسکون و ثانی
اجره گویند چیزی است معین مقداری
از خراج که بحسب جریب بر زمین
زراعت وغیره آن نهند ومنه قول عمر
رضی الله عنه حیث کتب الی عماله
له فی رجلین اسلما ارفع الجزیة من
رؤسهما وخذ الطسق من ارضهما
یا مانند شریبه است که در ... ها
گیرند گویا لغت مولد یا معرب است

طس ک (طَسْکَ) طسق است ناچیز

طس ل (طَسْل) بالفتح آب دوان
بر روئے زمین و درخشیدن سراب در
صحرا و درخشیدن آن والفعل من نصر
(طَیْسَل) کصیقل سراب و بادیا باد گشت
و غبار و شب تاریک و جماعت

و بسیار از هر چیز یقال ماء طَیْسَل
ولهم طَیْسَل ای کثیر و است سَطْل
بتقدیم سین مثناة
(طَیْسَال طَیْسَلَة ج) فرزند یک
نمود پس زیاده گردید و شتران یمنی
ونیز طَیْسَلَة بالفتح نام مردے

طس م (طَسْم) بالفتح قبیله است
از عاد گذشت آن از اولاد طَسْم بن
لاوذ بن سام بن نوح علیه السلام بود
(طَسَم) محرکة تیرگی و تاریکی اول
شب یا عام است
(طُسَام) کغراب تیره وسیاه یقال
رایته فی طُسَام الغبار ای فی کثیره
(طَسَام) سحاب رشید و مثله
رفی النعل و رده میاه طسم
لذبه برد رحق شخصے گویند که در گمراهی
و ضلالت باشد و الحواسب تیز می رسد
(اطْسُمَة الشیء) میانه و شرف
آن چیز و برگزیده و خیار آن
(طَوَاسِیم) بعض از سورتها سے
قرآن جمعت علی غیر القیاس والصواب
ان تجمع هو والطواسین والحوامیم
بذوات وتضاف الی واحد فیقال
ذوات طسم وذوات حم وقد مر فی
ح م م
(ض، طَسَمَ الشیءُ طُسُومًا)
ناپدید گردید وکذا طَسَمَ الطَّرِیقُ
لغة فی طمس علی القلب وطَسَمْتُهُ
ناپدید کردم آن را لازم است و متعدی
(س، طَسِمَ) ناگوار گردید و نفخ کرد شکم او

طس ن (طَلَیْسَانَة) بفتح و تخفیف یا
شهریست باشبیلیه
(طسن) سورتے است از سور قرآن

جمع آن ذوات طسن است کمایسکن
طسی (س) طسی طسا غالب
شد چربی بر دل و پس ناگوار گردید
طسا کدعا مثله
طسئ (طسأة) بالضم زکام
و مرد کنکلاج درمانده در سخن طسأة
کهمزة مثله فیهما
(ف) طسأ المرأة) گائیدن زن را
(اطساء) زکام زده گردیدن
طش ش (طش) بالفتح باران
ریزه نا اندام
و ذا ذطشیش کامیر مثله
(طشة) بالکسر پر خرد سال
(طشاش) لعاب چکیدهاست اشک
و آب دجز آن
(طشاش) کغراب بیماری است مانند
زکام طشة بالضم مثله
(ارض مطشوشة) زمین باران
زم و ضعیف رسیده
(ض ن) طشت السماء طشا و
طشیشا) باران ریزه بارید ابر و
طش الرجل) مجهولا طش زده
گردیده مرد و طشت الارض)
باران ضعیف رسید آنرا
(اطشاش) باران ریزه باریدن
طعب (طعب) بالفتح و بوی
خوش یقال ماله من الطعب
شیء ای من اللذة والطیب
طع ث ن (طعثنة) بالفتح و بتراء
مثلثه نان برخوری و غنم طعثنة)
گوسپندان لبدار
طع ر (طعر) بالفتح جماع کردن
والفعل من فتح و اجبار قاضی کسی را
بر حکم
طع ز ب (طعزبة) کدحرجت
فسوس کردان و فسوس سخریة
طع س (ف) طعس المرأة طعسا)
بالفتح گائیدن زن را
طع س ب (طعسبة) دویدن
و سعی نمودان زربے راهی و تعسف
طع س ف (طعسفة) بالفتح
سخت پاے زدن بر زمین و نار است
نا هموار رفتن یقال مر یطعسف فی الارض
اذا مر یخبطها) لغت متروک و نامرغوب است
طع ش ب (طعشب) بجعفر اسم
طع ع (طع) بالفتح لیسیدن بر زبان
والفعل من سمع و فتح نیز طلیلا
(طعطع) کفدفد زمین هموار و پست
(طعطعة) حکایت آواز لیسندهٔ چیز
خوش مزه یعنے زکام را بکام و غار
انگله چپاندہ لذت خوردنی خوش مزه را
گیرد و یا شی کہ آوازے از آن بر آید
طع ل (طعل) بالفتح طعن کردن در
انساب مردم والفعل من فتح
(طاعل) تیر راست
طع م (طعم) بالفتح شیرینی و تلخی
و آنچه مابین آنهاست و ترشی و نمکینی
در خوردنی و نوشیدنی طعوم بالضم
جمع و مزه و اشتهاے طعام
یقال لیس له طعم وماهو بذی طعم
و عقل و قوت و بضم یقال ما لفلان
طعم اے قوة
(طعم) بالضم خوردنی و توانائے
یقول فلان قل طعمه ای اکله و طعام
طعم) چیزے که از خوردن آن سیری
آید و منه الحدیث فی زمزم
انها طعام طعم و شفاء سقم
(طعمة) بالضم خورش یقال جعلت
ضیعتی طعمة له طعم کصرد
جمع) و طعام خواندن کسے را و
وجه کسب و بکسر یقال فلان
عفیف الطعمة وخبیث الطعمه
ای الکسب و طعمة بن اشرف
صحابی است و طعمة بن عمرو
کوفی محدث
(طعمة) بالکسر روش خوردن
یقال فلان حسن الطعمة ای حسن
السیرة فی الاکل و ابو طعمة)
بن ابیرق بکسر طاست و همچنین
عمارة بن عبد الله بن طعمة
(رجل طعم) ککتف مرد نیکو حال و خورش
(طاعم) لی نیاز یقال فاطاعم عن
طعامکم ای مستغن و خورنده و
چشنده و مرد نیکو حال در مطعم و مأکل
(طعام) بالفتح خوردنی و گندم
اطعمة جمع اطعمات جمع الجمع
و بعضے تمام حبوب ماکول را طعام
گویند و بعضے گندم را خاصه بدلیل
حدیث ابی سعید کنا نخرج صدقة
الفطر فی عهد رسول الله صلی الله
علیه و سلم صاعا من الطعام او صاعا
من الشعیر و نیز طعام آب یا آب زمزم
(طعوم) کصبور شتر با مغز استخوان
و با پیه یستوی فیه المذکر والمونث
و جزور طعوم) شتر کشتنی کہ
نه لاغر باشد و نه فربه جز و ر
طعیم کامیر مثله
(طعومة) گوسپند که جهت خوردن
نگاهدارند

(طُعَيْم) کزبیر نام مردی
(طُعَيْمَة بن عَدِي) کافری بود
کریزه بدر بردست حمزه بن عبد المطلب
عم آن حضرت صلی الله علیه وسلم
کشته شد و در عوض خون او وحشی
عبد جبیر بن مطعم بن عدی بحکم جبیر
حمزه را بروز احد شهید کرد
(مِطْعَم) کمنبر نیک خورنده مِطْعَمَة
موت
(مِطْعَام) بالکسر بسیار خورنده
و بسیار طعام دهنده و مرد بسیار
مهمان و بسیار مهمانی
(س) طَعِمَه طَعْمًا بالفتح و
طَعَامًا خوردن آن را • و طَعِمَ الماء
خورد آب را • و طَعِمَ الغُصْنُ
وصل پذیرفت شاخ بشاخ درخت دیگر
• و طَعِمَ طُعْمًا بالضم چشید آن را
• و طَعِمَ عَلَيْهِ قادر شد بر وی و
توانست • و طَعِمَ العَظْمَ مغز بهم
رسانید استخوان • و گویند ما يَطْعَمُ
آکل هذا الطعام یعنی سیر نمیشود
خورنده آن
(مُطْعِم بن عَدِي) کمحسن از اشراف
قریش است • و جبیر بن
مطعم بن عدی) از مؤلفات
قلوب ثم اسلم فصار من سادة
مسلمی الفتح
(مُطْعَم) بالضم مرد بختور و مرزوق
(مُطْعِمَة) کمکرمة کمان مُطْعِمَة
کمحسنة شد بدان جهت که صاحب
خود را صید میخوراند • و نیز مُطْعِمَة
کمحسنة سر حلقوم و تندی آن • و
مُطْعِمَتَان) دو انگشت پیشین
هر مرغی
(اِطْعَام) خورانیدن کسی را و
رسانیدن درخت میوه را یقول
اَطْعَمَتِ النَّخْلَةُ اذا ادرك ثمرها
و صارت ذا طعم و رسیدن و خوشه
یقال اَطْعَمَتِ القرة) یعنی خوشه رسید
• و پیوند دادن شاخ را بشاخ
درخت دیگر یقال اَطْعَمَ الغُصْنَ
یعنی پیوند داد شاخ را بشاخ درخت دیگر
(الان مُطْعِم) کمحسن شتر بچه
که گرفته باشد و شتابان تر بچنید و
خوشبو ست را • و بخیر مُطْعِم شتر
با مغز استخوان بید و ناقه
مُطْعِمَة کذلک
(تَطْعِيم) شاخی را شاخ درخت دیگر
پیوند دادن و برمغز رسیدن استخوان
(مُطَاعَمَة) داخل کردن کبوتر
منقار خود در منقار ماده
(رجل مُطَّعِم) [illegible] با مغز
استخوان و [illegible] مُتَطَعِّم مثله
(اِطَّعَمَ البُسْر) [illegible] شیرین
[illegible] خورده [illegible] رفت • و
نیز اِطِّعَام طعام خوردن و ادب
پذیرفتن و اصلاح پذیرفتن یقال فلانٌ
لا يَطَّعِمُ ای لا ادب ينجع فيه
ما يصلحه
(تَطَاعُم) داخل کردن دو پرنده منقار را
یقال تطاعما اذا ادخل فمه في فم صاحبه
(تَطَعُّم) چشیدن یقال تَطَعَّمْ تَطْعَمْ
یعنی بچش تا خواهش پیدا شود پس بخور
(مُسْتَطْعَم الفرس) بفتح العين
[illegible]
(اِسْتِطْعَام) طعام خواستن و طلبیدن
خواستن امام در قرائت ومنه الحديث
اذا استطعمكم الامام فاطعموه اى
اذا استفتح فافتحوا عليه) و حدیث
خواستن یقال استطعمه الحديث
اذا اراد ان يحدثه
ط ع ن (طَعِين) کامیر مجروح
و خسته بنیزه طُعُن بالضم جمع و
طاعون زده
(طَعَّان) کشداد بسیار نیزه زننده
و بسیار طعن کننده و عیب جوی
مردم را ومنه الحديث لا يكون
المؤمن طعّانا اى في اعراض الناس
(طَاعُون) مرگی که طَوَاعِين جمع
(مِطْعَان) بسیار نیزه زننده بر
دشمن یا عام است و طعن کننده
مَطَاعِين و مَطَاعِن جمع
(مِطْعَن) کمنبر بمعنی مطعان است [illegible]
(مَطْعُون) و خسته و مجروح به
نیزه و طاعون زده ومنه المطعون
معدود في الشهداء
(ن ف) طَعَنَه بالرمح طَعْنًا)
بالفتح زد او را بنیزه و درخست
از آن • و طَعَنَ فی السِّن
کلان سال گردید • و طَعَنَ فی
المفازة) رفت در بیابان • و طَعَنَ
اللَّيْلَ) همه شب رفت • و طعن
فيه بالقول طَعْنًا و طَعَنَانًا)
رنجانید او را بسخن و طعن کرد در وی
و عیب دین وی • و طُعِنَ)
مجهولا رسیده او را طاعون • و
نیز طَعَن لگام زدن اسپ و پیش
رفتن آن چون عنان را کشی
یقال طَعَنَ الفرسُ في العنان

(اطّعان) کا نتعال یکدیگر را نیزه زدن و همدیگر طعن کردن
(تطاعنوا فی الحرب تطاعنًا) و طعنّا و طعانًا با یکدیگر نیزه زدند

ط ع ی (طاعیة) کعاجیة زن بی‌شرم

ط غ ب (طوغاب) بالضم شهریست بازربایجان روم

ط غ ر
(طغر) بالفتح در آمدن بر کسے (اطغرا من قتم) یقال طغر علیهم اذا دخل
(طغر) کعمرو غدیت طغران بالاسم نتیج

ط غ غ (طغغ) بالفتح کاو [illegible] [illegible]

ط غ ث (طغثان) [illegible] بالفتح [illegible] [illegible] یا از المصنف بالتخفیف است

ط غ م (طغم) بالفتح [illegible] آب بسیار
(طغام) سحاب ناکس و فرومایه انمردم و هیچ کاره و فرومایه از مرغان
طغامة یکے للذکر والانثی و کول واحد و جمع یکسان است
(طغومطغما) بالضم ناکسی دکولی و نادانی و دون همتی (طغومیه) بتشدید الیاء مثله فی الکل
(تطغم) خوشیتن را نادان نمودن

ط غ م س (طغموس) حصفور دیو سرکش و خبیث از غول جز آن

ط غ م ش (طغمشة) تنی بینائی (مطغمش) سست و خفی و سست نگرنده از فساد چشم

ط غ و (طغوة) بالفتح جاے بلند و اندک از هر چیزے
(طغوی) بالفتح اسم است طغیان را ومنه کذبت ثمود بطغوٰها
(طاغوت) لات و عزی و جادو و جادوگر و کاهن و دیو و هر باطلی که پرستیده شود و هر چیزی را سر شاید و هر چه جز خدا است که او را پرستند و سرکش از اهل کتاب واحد و جمع و مذکر و مؤنث یکسان است در تنزیل فلموت الطاغوت
طواغیت جمع طواغ مثله یا حیی بن اخطب است و طاغوت کعب بن اشرف است
(ن ف) طغی طغوی و طغوانًا بالضم درگذشتن از حد و نافرمان شدن
(اطغاه) (اطغاء) [illegible] بالفتح گردیدن و بستم انگیختن

ط غ ی (طغی) [illegible] اوز (طغیة) بالفتح اندکی از هر چیزی و [illegible] بلند و سرکوه و سخت سنگ و جاے آن و آواز نجیف بلی و نکم سخت تاباں
(طغیا) بالفتح والضم مقصورا گاو و بزه و وحشی علم است مرگاو وحشی را
(طاغی) از حد درگذرنده و نافرمان و ستمگار
(طاغیة) کصاحبة سخت ستمگار و احمق متکبر و صاعقه و پادشاه روم و ملک طاغی والهاء للمبالغة و جمع طواغی جمع ومنه الحدیث لا تحلفوا بآبائکم ولا بالطواغی دوے ولا بالطواغیت و آواز سخت در عذاب ومنه قول الله عزوجل فاهلکوا بالطاغیة ای الصیحة المفرطة فی العذاب قال قتادة و قال مجاهد بالذنوب
(س) طغی طغیا بالفتح و طغیانًا بالضم والکسر درگذشت از اندازه و بلند شد و از حد درگذشت در کفر و در بازسے نمودن و خاصه و الدم
و طغی (السیل) بحوزد و طغی (الدم) جوشید خون و طغی (البحر) بانگ کرد و طغی المنبر ابسیار آب در آمد
(اطغاه المال) طاغی کرد او را مال

ط ف ء (س) طفئت النار طفوءا فرو مرد آتش
(مطفیٔ الجمر) [illegible] [illegible] [illegible] بسیار جاره از روزهای عجوز
(مطفیٔ الرضف) [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] بالا است سابق با (مطفیة) [illegible] [illegible] [illegible] سک [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] سنگ فرونشاند [illegible] سخت پلید [illegible] [illegible] [illegible] بگذرد زهر او حرارت سنگ فرو میراند و مذکور است در راء من [illegible]
(اطفاء) فرو نشاندن آتش را
(طفاء النار) فرو نشاندن آتش را
(انطفاء) فرو مردن آتش

ط ف ح (طافح) سخت پر میشد که از خود خبر ندارد
(طافحة) خشک هر چه باشد ومنه (کفه) طافحة للتی لا یقدر تصلحها ان یقبضها
(تطفیح الارض) بالکسر ہری زمین
(طفاحة) کتما به سر آید بر چیزے

مانند کنجک رنگ دو جزآن
(ایضاً طغمان مخوربریز فصنعه
طفحی مونث
(ناقه طفاحة القوائم) بجابه
شتاب رو سبک یا تیز قدم
(مطفحه) کفگیر
(ف) طفح الاناء طفحا و طفوحا)
پر ولبالب گردید و طفحه پر کرد
آن را لازم است و متعدی و وطفح
(اسکران) پر شد از شراب و
(طفحت المرأة بالولد) بر تمامی
... آوردن و وطفحت
(... القطنة) برداشت باچیزیرا
و ... و فرطم اطفح عنی) یعنی
برو از نزد من
(... اطفاحا) پر لبالب نمود
(تطفیح) پر گردانیدن
(اطفاح) بالتشدید کف از سر دیگ
گرفتن یقال اطفحت القدر اذا
اخذت طفاحتها
ط ف ر (طفر) بالفتح کردن و
جهیدن اطفار جمع
(ف) طفر طفرا) ... و
... و در کردن
ط ف ر (طفرة) بالفتح جستن
(ابا حبتن طفورا مثله فیهما و
الفعل من ضرب و ...
(طیفور) بالفتح جانورکی است
... شیخ صوفیه
طفر اللبن تطفیرا) اشک برآورد
شیر
(اطفار) ... خل کردن سوار پای خود
زیر بغل ... اسپ و این عیب است

مر سوار را
ط ف ر س (طفرس) بالکسر نرم
و سهل
ط ف ر ش (طفرش) مصغرش مصغر است
وزنا و معنی ای من ینظر بالیك
خفیا للفساد عینیه
ط ف س (طفس) بکسر پلید و
... از مردم و جز آن حرکت ...
(ض) طفس الجزیة طفسا)
مائید و ... وطفس فلان
طفوسا) مرد
(س) طفس الثوب طفسا)
محرکة وطفامة) بالفتح چرکن و
ریمناک شد جامه و نیز طفس
پلیدی مردم و پلیدی کردن
ط ف س ج (طفسونج) شهریست
بکنار دجله
ط ف ش (طفش) بالفتح گاشیدن
و پلیدی کردن و الفعل من نصر
(طفاشا) زنان ...
(تطفش) پلیدی کردن
(طفش) بحفر مرد ناتوان ضعیف
طنفشی بیای نسبت مشار
(طنفشة) تیز در گریستن و ...
نگاه کردن در چیزی یقال طفشل
عینیه ای صغرها
(طنفشاء) سست بدل
(طنفش) بالفتح تشدید النون آنکه
صدر پای او فراخ شد
(طنفشاء) سست ...
سست وقد مر فی الهمز
ط ف ش ل (طفشیل) کسمیدغ
نوعی از شوربا

(طفنشل) بنون مرد ضعیف ناتوان
ط ف ف طف المکوك والاناء
بالفتح پری پیمانه تا سر آن یا آنچه بر سر
پیمانه باشد بعد پری آن جمام پیمانه
است یا پری آن طفف محرکه
(طفاف) بالفتح و بکسر مثله
الکل و یا طفاف وطفافة بالضم آنچه
زائد و سر پیمانه باشد و نیز طف
موضعی است نزدیک کوفه و بر زمین
عرب که شرف بر زمین آبادان
عراق است و جانب و کرانه و منه
حدیث مقتل الحسین رضی الله عنه
انه یقتل بالطف هو موضع بناحیة
بکر بلاء سمی به لانه طرف البری
علی الفراة و کانت تجری یومئذ
قریبا منه و بر زمین بلند
(... طفف) اسپ سبک تیز رو فرس
خف و فرس دف مثله
(طفافه) محرکة آنچه زائد و بر سر
پیمانه باشد طفافة بالضم مثله
و یا طفافة اندک کمتر از پری
(طفاف) سحاب بدکیر سیاهی شب
(طفاف) ... بین کوه و دشت و وطفافة
البستان اطراف و گرداگرد آنست
(طفیف) کم اندک و ناقص و نا تمام
(اناء طفان) نسکران چیا دیر ...
... شده
(طفطفه) بکسره تهی گاه یا اطراف
پهلو متصل اضلاع یا هر گوشت پاره
مضطرب یا گوشت پاره نرم از نرم
... طفاطف جمع
(طفطاف) ... ... و جانب ال
اطراف و کرانهای درخت

(فرس طفاف) گشد او اسپ تیز رو
(ن) طفّہ برجلہ او بیدہ)
برداشت آں را بپاے یا بدستہ
وطفّ الشیءُ منّی) نزدیک شد
+ وطفّ النّاقۃ) بست پاہاے
ناقہ را + ویقال خذ ما طفّ لک
یعنی بگیر ہرچہ نزدیک تو رسید و آساں شد
(اطفّ علیہ) آگاہ گردید و
نزدیک شد + واطفّ الکیلَ
بالطفافہ پر کرد پیمانہ را + واطفّ
(النّاقۃَ) بچہ ناتمام زاد ناقہ + و
اطفّ الامرَ) خمید کار را + واطفّ
علیہ بحجر) فراگرفت آن را
بسنگ + واطفّ لہ) ارادہ بد
او کرد + واطفّ علیہ) فرو گرفت
وے را + ویقال خذ ما اطفّ لک
ای خذ ما ارتفع لک وامکن
(طفّف الکیلَ تطفیفاً) کم
پیمود پیمانہ را و آں تا لب پیمانہ باشد
نہ بالطفافہ + وطفّف الطّائر)
گسترد مرغ ہردو بازو را + وطفّف
بہ الفرسُ) برجست اسپ یا
فریب شد آں را ومنہ الحدیث
طفّف بی الفرسُ مسجدَ بنی زریق
حتی کاد یساوی المسجد یعنی وثب
وقیل قاد بی ولم تبلغ ھناک
(طفطف) نرم و فروتن گردید بہ
دست دشمن گوئید
(خذ ما استطف لک)
بگیر ہرچہ بدست تو نزدیک تر باشد
ط ف ق (س ض) طفق یفعل
کذا طفقاً وطفوقاً آغاز کردن ومنہ
وطفقا یخصفان علیہما من ورق

الجنّۃ یعنے دوختن گرفتند از برگ
وھو خاص بالاثبات فلا یقال ما طفق
+ وطفق بمرادہ) رسید مراد
تو را + وطفق الموضعَ) کسے
لازم گرفت جاے را
(اطفاق) بمراد وے رسانیدن
کسے را
ط ف ل (طفل) بالفتح نازک نازنین
پروردہ از ہرچیز ج طفال بالکسر وطفول
بالضم ج طفلۃ مونث + یقال
بنان طفل وجاریۃ طفلۃ
وامّا جاز ان یوصف البنان وھی جمع
بالطفل وھو واحد لان کل جمع
لیس بینہ وبین واحدہ الا الہاء
فانہ یذکر ویونث
(طِفل) بالکسر نوزادہ مردم وجانوران
وحشی وخرد وریزہ ہر چیزے
وھو واحد وجمع مثل الجنب
قولہ تعالی او الطفل الذین
لم یظھروا اطفال ج ونیز رو
شب وآفتاب قریب غروب +
انگر کہ از آتش زنہ برافتد و
خرد و پارہ از ہرچیزے کہ عین باشد
یا حدث یا معنے
(طفل العشیّ) محرکۃ آخر روز نزدیک
غروب + وطفل الغداۃ
از صبح تا وقت غروب کردن آفتاب
ونیز طفل تاریکی ولیکن وباران
(طفال) کغراب گل ولاے خشک
طفال کسحاب مثلہ
(طُفیل) کامیر آب کدر باقے ماندہ
در حوض طفیلۃ یکے وکوہے است
بمکہ وچشمہ است

ومنہ ھل یبدون لی شامۃ وطفیل
ھا جبلان بنواحی مکۃ وقیل عینان
(طفیل) کزبیر شاعری ست
+ وطفیل بن زلال کوفے از راویان
عبد اللہ بن غطفان بن سعد است
وآنرا طفیل الاعراس یا
طفیل العرائس میخوانندش
بداں جہت کہ در طعام ولیمہ نا
خواندہ مے آمد طفیلی ناخواندہ
بمہمانے آیندہ منسوب لوے
نسب بذلک الفعل لانہ اول من
فعلہ + طفیل بن عمرو بن طریف
دوسی + و طفیل عامر بن
واثلہ لیثی صحابیان اند + و
طفیل بن ابی بن کعب انصاری
تابعی
(دُطفیل) کحذیم نام مردے و نوزادہ
(طفیلیل) قندیل آنکہ ناخواندہ
بمہمانے آید
(ک طفل طفالۃ وطفولۃ)
نرم ونازپروردہ گردید + ونیز
طفالۃ (طفولۃ وطفولیۃ) خرد
وریزہ شدن
(ن) طفّل) در شتافتہ در آمد +
وطفلت الشمس) بہ آمد آفتاب
ونیز سرخی گرفت قبل غروب از
لغایت اضداد است + وطفّلت
النّاقۃ بہ ورد بچہ را ونکو اصلاح
وے کرد + وطفلت الشمس)
بغروب قریب شد
(س) طفل النّبت) خاک آلود
گشت + وطفّل) ناخواندہ بمہمانی آمد
(مطفل) محسن مادہ بچہ دار

از مردم و وحش + ونافه
(مُطْفِلٌ) ناقه با کره نوزاد و ظبیه
(مُطْفِلٌ) کذلک مَطَافِل و مَطَافِیل
جمع + ولیلهٌ مُطْفِلٌ شبی که سرد
طفلان را هلاک کند
(مَطَافِل) موضعی است
(اِطْفَال) در شبانگاه در آمدن
و سرخ گردیدن آفتاب نزدیک غروب
طَفَّلَ فِی الْکَلَامِ تَطْفِیلاً) اندیشه
کرد و در یافت حقیقت آنرا + وطفّل
اللَّیْلُ) نزدیک شد شب و پیش آمد
تاریکی آن + وطفّل النّبْتُ مجهول
خاک آلوده گردید گیاه + وطفّلت
النَّاقَهُ) نیکو اصلاح و پرورش کرد بچه
را + ونیز تَطْفِیل) ناخوانده بمهمانی
آمدن و لبن روبسته کردن آنچه
داشته با بچه را آهسته و نرم راندن
تا بچه از مادر جدا و دور نشود
(تَطَفُّل) ناخوانده بمهمانی آمدن کسی را
ط ف ن (طَفْن) بفتح مرگ نیز
و زن دان
(طَفَانِیَة) کطانیه دشنام است
مر مرد و زن را
(طَفَانِیْن) دروغ و کلام بی خیر
و تحافت و زن دان
اطمأن اِطْفِئْنَانًا) زمین کرد و
آرام گزید + واطمأنّ حَلْقُه نیلو
شد خوی او
ط ف و (طَفْو) بفتح گیاه باریک
(طُفْیَة) بالضم برگ مقل طُفیٰ
جمع + ماریست خبیث که بر پشت
دو خط سپید دارد مانند دو برگ
مقل و منه الحدیث اقتلوا ذا الطفیتین

(طَافِی) نام اسپی و بر آب بر آمده
(طُفَاوَة) بالضم خرمن ماه و خرمن
آفتاب کلک دگیب و قبیله است
از قیس غیلان و هو منتبه من اعصر بن
سعد بن قیس غیلان و چوبهٔ از
هر چیزی یقال اصبنا طفاوة من
الربیع ای شیئا منه.
ط ف ی طفا یَطْفُو طَفْوًا) بالفتح
وطُفُوًّا) بالضم بر بالا بر آمد بر آب
وطفت الخوصة فوق الشجر)
ظاهر شد برگ بر درخت + وطفا
الثور علی الاکمه) بر آمد ثور بر دید
+ وطفا الظبی) سخت دوید
آهو + وطفا فلان) بدوید نیز در
کاری در آمد
ط ق ف (طقفة بن قیس غفاری
بالفتح صحابی است یا صواب طخفة بخاء
معجمه یا طغفه بغین معجمه قیس
بن طخفه یا یعیش بن طخفة یا
عبدالله بن طخفة یا طهفة بن
ابی ذر
ط ق ق (طَقّ) بالفتح حکایت
آواز سنگریزه
(طِقّ) بالکسر ... جستن خوات
آب اکراه نهر
(طَقْطَقَة) بالفتح آواز سنگریزه آواز
سم اسپ بجای سخت
ط ق و (طَقْو) بالفتح شتاب دویدن
و شتافتن و الفعل من نصر
ط ل ع (طُلَاعُ الْاَلَم) گریبان خراش
پوست که خون برو دوانده
ط ل ب (طِلْب) بالکسر محبوب جمع
زنان و زن خواسته مرد و معشوق او (طلیب

یقال هو طِلْبُ نساء وهی طِلْبه
اِطْلاب وطِلْبة کعنبة جمع
(طِلْبَة) بالکسر باز جست اسم است
طلاب + و زن خواسته و آنچه جوید
والم طِلْبَة عقاب
(طَلَبَه) بالفتح فرشتگان که اعمال
عباد را نویسند نگاه دارند غلات
سفرة و قریب که کرام کاتبین اند
(طَلِبَة) بلب باللام خواسته
و مطلوب
(طَلَب) محرکه باز جست اسم است
مطالبه را
(طَلِبَة) نیز ملازم است
(طَالِب) جوینده و خواهنده طُلّاب
زنان و طُلَّب نوع وطَلَبة وطُلّبة
و کتین جمع + ومنه طلبة العلم
وفی حدیث الهجرة فالله لکما ان
ادعنکما الطلب جمع طالب است
یا مصدر قایم مقام جمع بحذف
مضاف یعنی اهل الطلب وکذا بعثت
الامیر الطلب + ونیز طالب نام
مرد + والوطالب کنیت عم نبی
صلی الله علیه وسلم و والد علی کرم
الله وجهه اسم عبد مناف بن عبد
المطلب بن هاشم بن عبد مناف
القرشی الهاشمی
(طَلُوب) کصبور طالب بسیار خواهنده
طُلُب ککتب جمع + ونیز طَلُوب)
چاهی است نزدیک میرا
(طَلُوبَة) نوبت
(طَلِیب) کامیر بیار جوینده طُلَباء
جمع
(طُلَیْب) کزبیر نام است

(طَلّاب) کشاورز بسیار جوینده و خواهنده طلّابون جمع * و نام مردیست
(مَطْلُوب) موضعیست خواسته جسته
(ن) طَلَب طَلَباً) خواستن آنرا و طلب ای خواهش و بسوی [illegible] ابن طلبه [illegible]
(ک [illegible]) [illegible] و ماء مُطْلِب [illegible] آب [illegible] آنکه میان [illegible] و [illegible] باشد * و عبیّ بن مُطّلب [illegible]
(اَطْلَبَهُ اِطْلاباً) داد خواسته و جسته او را * و نیز حمت [illegible] طلب گردانید آن را از لغایت [illegible] * و اَطْلَبَ الماءُ) دور شد آب که بطلب حاصل نشود اَطْلَبَ الکلاء وغیر کذلک
(طَلَّبَه تَطْلِيباً) بمهلت خواست آنرا
(طالَبَه مُطالَبةً و طِلاباً) خواست حق خود را از وی و بازجست کرد
(عبدُ المُطّلب بن هاشم) و نامش عامر جد آن حضرت است صلی الله علیه وسلم * و بئر مُطّلب چاهیست منسوب بسوی مُطّلب بن عبد الله بن حنطب در راه عراق * و نیز مُطّلب [illegible] نام است
(اِطَّلَبَ) [illegible]
(تَطَلَّبَه) [illegible]
طلث [illegible] نام [illegible]

عجمی و حق تعالی داود علیه السلام را وارث ملکش فرمود
طلث (طُلَثَة) بالضم مایل سست خرد و ناتوان
(ن) طَلَثَ الماءُ طُلُوثاً) روان گشت آب
(طَلَّثَ تَطْلِيثاً) [illegible] انطلاق [illegible]
طلح (طَلْح) بالفتح درختان بزرگ در ریگستان [illegible] طلحة [illegible] طلاح) [illegible] جمع * و نام مردی [illegible] حسن بن [illegible] فی الحدیث) [illegible] طلح [illegible] است [illegible] * و عُشح الغبادی) موضعیست [illegible] سنبس [illegible] * و طلح منضود) درخت موز است یا شکوفه آن
ابو محمد طلحة بن عبید الله بن عثمان تیمی * و ابو طلحة زید بن سهل انصاری * و طلحة براء انصاری صحابیان اند * وطلحة بن عبید الله بن خلف بن اسعد خزاعی اجود العرب و طلحة الطلحات است زیرا که مادرش صفیه بنت حارث بن طلحة بن ابی طلحة بن عبد مناف است * و نامیده آن حضرت صلی الله علیه وسلم [illegible] روز احد طلحة بن عبید الله را طلحة الخير و روز غزوه ذات العشيرة طلحة الفیاض و روز [illegible] طلحة الجود * و طلحة بن الخواش [illegible] طلحة [illegible] عوف [illegible]

ابو مطرف طلحة بن عبید الله بن کریز و طلحة بن عمر تیمی و ابو محمد یا ابو عبید الله طلحة بن مصرف و ابو سفیان طلحة بن نافع و ابو طلحة خولانی تابعیان اند
(طِلْح) بالکسر و الفتح ستور مانده [illegible] ینبوع الذکر و الانثی [illegible] مونث اطلاح جمع * و [illegible] عام است [illegible] [illegible] موسیقار [illegible] [illegible]
(طَلَح) [illegible] نعمت [illegible] و موضعیست و درد شکم ستور از [illegible] طلح * و [illegible] طلح [illegible] است
(ناقة طَلِحَة) کفرحة ناقه مبتلا به درد شکم از خوردن طلح * و ارض طَلِحَة) زمین سلماک
(طِلاح) [illegible] درختان بزرگ در ریگستان یا عام است
(طَلاح) بالفتح فساد و تباهی خلاف صلاح
(طالِح) شتر مانده طلح کورکع جمع * و نیز طالح ضد صالح * و فی الحدیث لولا الصالحون لهلك الطالحون
(طَلْحِيَّة) بالفتح و تشدید یاء [illegible] ورقه کاغذ لغت مولده است
(ط [illegible]) طلوح [illegible] است از [illegible] و [illegible] بن تمیم [illegible] موضعی است
طُلَيْح [illegible] طليحة [illegible] طلحة [illegible] طليح [illegible]

يقال بعير طليح وناقة طليح ايضاً وكذا ويقال: امر طليح اشفاق يعنے مانده كرده سفر با

(طلحان) سوار د شتر با و بدان جهت كه برو مانده ميشوند

(طلح) كه بير مو ضعے است بحجاز

(طلحة) نام مرد ے طلحة الطلحات طلحة بن خويلد ــــ ابو طلحة ابراه او * و ابو طليحة قيس بن عاصم است بر قوے

(ابل طلاحية) بكسر و بضم شتران طلح خوار

(ابل طلاحى) بسكون شتران بيدرد شكم مبتلا شده از خوردن درخت طلح

(مطلح) بكسر موضعے است

(مطلح) ايضاً است و بجاى ... ا

(ض ض) (طلح طلحا) خالے شكم گرديد از خوردن نے طلح مجهولا كذلك

(ف) (طلح البعير طلحاً و طلاحة) مانده گرديد شتر و منه حديث سلامة عمر فما برح يقاتلهم حتى طلح اى اعيا * وطلح زيد بعيره مانده گردانيد شتر را لازم است و متعدى

(اطلح) مانده گردانيدن و پاك كردن شتر را

(طلح عليه تطليحاً) ستنبيد بران * و طلح البعير مانده گردانيد شتر را و هلاك كرد

طل ح ب (مطلحب) كشيده دراز هرچه باشد

طل ح ش (طلحشة) آلودن كسى را وهيچ بكر كه خورش وارد آنرا

طل ح ف ضرب (طلحف و طلحفى) بر شيل زدن سخت يقال ضربه ضرباً طلحفاً اى شديداً و فيه لغات طلحف كسمند و جحل و طلحف كجرد حل و طلحفى كجبركى و طلحاف قرطاس * و نيز جوع طلحف كسجل گرسنگى سخت طلحيف مثلثة اللام اصابنا لنذبوهم تطلحفى فى باب ذهلى متقسيد ... مصدر كى ... باعتبار المعجمة لغة فيه

طل ح م (طلحام) كسر موضعے است (طلحوم) بالضم آب برگشته رنگ و مزه

طل خ (طلخ) بالفتح ابے سيل آمده كه دران كفچليزها باقى باشد و بدان جهت كسى در شرب آب رود باتقا فى نشود * و آلودن بكل و لاے سياه و سياه كردن و الفعل من نصر و منه الحديث كان فى جنازة فقال ايكم ياتى للمدينة فلا يدع فيها وثنا الا كسره و لا صورة الا طلخها اى لطخها بالطين حتى يطمسها و تباه ساختن كتاب را و آلودن پليدے * قال الخليل اللطخ اعم من الطلخ

(طلخاء) كحمقاء زن كول منهى است كه بعضے نيل كه بسيار مانند بسے و سياه

(اطلخم اطلخماماً) چيدا گرديدن و اطلخم و معد روان گشت ...

طل خ ش (طلخشة) بامزابيش آلودن با عام است

طل خ ف (ضرب طلخيف) ضرب طلخف است و لغات و معانے

طل خ م (طلخوم) بالضم آب برگرديده رنگ و مزه

(طلخام) بالكسر فعال مادہ و موضعے است لغة فى القلخام

(اطلخمام) شدن بينا ے و سياه شدن شب

طل س (طلس) بالفتح چادر سياه (طلس) بالكسر ... پاك كرده شده و چادر ميناے لوست مے ... شتر ... كه ... بجو مى دكند تنلاس جمع

(اطلس) بالفتح چاه كهنه يقال رجل اطلس الثوب تلس بالضم جمع و گرگ تيره رنگ سياهى آميخته و هرچيز كه بدان رنگ باشد و مرد كه او را بدشتى متهم كرده باشند سياه مانند حبشى و مثل آن چركين ريم و نام سگے و در * وفى الحديث انه قطع يد مولد اطلس سرق قيل اراد اسود وسخا وقيل الاطلس اللص

(طلسه) بالفتح چادر

(طلاسة) كجبانة لته پاك كردن لوح

(طليس) بالسكيت نابينا

(طيلسان) بالفتح و بتثليث اللام عن عياض وغيره چادر معرب بسته اصله تالشان و يقال فى الشتم يا ابن الطيلسان يعنے تو عجمى هستى طيالسة جمع و الهاء للعجمة والعامة تقول بكسر اللام فلو جمعت

هذا فی النداء لم یجز لانه لیس فی
کلامهم تفعل بکسر العین الاعتلا
آن سید و میت * و نیز طیلسان
اقلیمیت وسیع در نواح دیلم
(ض) طلس الکتاب پاک
کرد نوشته را و محو نمود * و طلس
بالشیٔ علی وجهه، آورد آن
چیز را * و طلس بصره) کور
گردید * و طلس بی سها) تیز دواند
(طلس بہ فی السجن، مجهولاً
در زندان افگنده شد
(تطلیس) محو کردن نبشته را
شدّد للمبالغة
(انطلس) پاک و محو شدن نبشته
(اینقلیس اجرد) پوشیده شد کار او
و مشتبه گردید
(اطلنساء) از جای بجای شدن
و روان شدن خوی بر همه اندام
طل س م (طلشم) بالفتح کار رو
مقلوب شاط است
طل ط (اطلط) مرد نیک زیرک
ورسا
(طلطین) بالضم طاکبر حین داهیه
طل ع (طلع) بالفتح اندازه
و مقدار یقال الجیش طلع الف *
و طلع النخل) آنچه از خرما بن بر آید مانند
دو نعل بر هم نهاده تیز اطراف و میان
آنها را آن نهاده یا آن شگوفه نخستین
خرما است و پوست آن را کفری چیز
درونی آن را اغریض مانند جهت
سپیدی آن * و طلع الوادی لغة
فی اطلع بالکسر
(طلعة) بالفتح دیدار یقال حیا الله

طلعته ای ابقاه و بیته او وجهه
و طلعة ذکری) بالاضافة خلاف
آن است
(طلع) بالکسر اسم است اطلاع را
و منه اطلع طلع عدوه * و جای
بلند که از آن اطلاع یابند و کرانه و یفتح
فیهما * و هر زمین پست و هموار یا
پشته ناک و مار دراز * و یقال
اطلعته طلع امری ای اظهرته سری
(نفس طلعة) بهمزة نفس سخت
نگرنده چیزی و بنفس کننده آن
و مائل بهوا * و امراة طلعة
خباة) زن بسیار خویشتن نماینده
و پنهان شونده
(طالع) تیری که پس نشانه افتد
و ماه نو و صبح کاذب
(طولع) بجوهری
(طویلع) بتصغیر نام مردی و آبی
است مر بنی تمیم را بناحیه ضمان
یا چاهیست کهنه و رسوا و شوا جن
که آب نزدیک و شیرین دارد
(طلاع الشیٔ) کتاب پری چیزی
طلع بالضم جمع * و منه حدیث عمر
رضی الله عنه لوان لی طلاع الارض
ذهبا لافتدیت به * و نیز طلاع
هر چه بر آن آفتاب تابد
(طلیعة الجیش) طلایه لشکر
هو من یبعث لیطلع العدو و احد و
جمع در وی یکسان است طلائع
جمع (رجل طلاع الثنایا و الانجد)
کشنده مرد نیک آزماینده کارها
و دانا و سازنده و تصرف کننده در آن نیک
و پیوسته سازنده و تجربه کار و تیز فهم و

زیرک یا آنکه پیوسته بمبق او مائل
بمعالی امور باشد
(طلعاء) کنفساء قی
(مطلع) بکسر اللام و فتحها جای
بر آمدن آفتاب و جز آن بر آمدن
نیز
(ن) طلع الکوکب طلوعا
و مطلعا بکسر اللام و فتحها بر آمد
ستاره و کذلک طلعت الشمس)
و طلع علی الامر طلوعا) آگاه
شد بر آن
(ف ن) طلع فلان علینا)
آمد بر ما و متوجه گردید * و طلع
عنهم) پنهان شد ضد است *
(طلع سن الصبی) ظاهر گردید
تیزی دندان آن * و طلع ارضهم
رسید در زمین آنها * و طلع النخل
شگوفه آورد * و طلع بلاده) آهنگ
آن کرد و طلع الجبل) بر آمد
بر کوه
(س) طلع الجبل طلعا) محرکة
بر آمد بر کوه
نخله مطلعة) کمحسنة نخل
دراز تر و بلند تر از دیگران
(اطلع اطلاعا) قی کرد * و اطلع
الیه معروفا) نیکوئی کرد با وی
و اطلع الرامی) از بالای هدف
گذرانید تیر را * و اطلع فلانا)
شتابانید او را * و اطلع فلانا
علی سره) آگاهانید آن را بر
راز خویش * و نیز اطلاع شگوفه
بر آوردن درخت و بر آوردن چیزی را
(تطلیع) بر آمدن غوره خرما بن و

پیدا کردن پیمانه را
(مطالعه) اطلاعا و مطالعة) واقف
گردیده • و طالع بالحال) ظاهر کرد
حال را • و نیز مطالعة چیزی
یعنی نوشتن تا واقف گردد
(مُطَّلَع) بفتح اللام بر آمدنگاه و
جای اطلاع یافتن از مکان بلند و
قیامت • و قول عمر رضی الله عنه
لافتدیت به من هول المطلع تشبیه
لما یشرف علیه من امر الآخرة بذلک
• و فی الحدیث ما نزل من القرآن
آیة الا لها ظهر و بطن و لکل حرف
حد و لکل حد مطلع ای مصعد
یصعد الیه من معرفة علمه و فی الحدیث
لا تمنوا الموت فان هول المطلع شدید
ای موقف القیامة او ما یشرف علیه من امر الآخرة
عقیب الموت
(مُطَّلِع) بکسر اللام توانا و بلند
و بر چیره دست
(اطَّلع علی باطنه) کافتعل واقف
گردید و بیدار شد بر آن • و اطّلع
هذه الارض) رسید آنرا • و
اطلع علیهما) آمد برو ما و متوجه
شد • و اطّلع عنهم) پنهان گردید
از لغات اضداد است • و نیز
(اطّلاع) بر آمدن آفتاب و جز آن
و واقف گردیدن بر کاری و دیدن پیدا
و شگوفه بر آوردن خرما بن آگاه شدن
و خواستن • و سوختن در قول تعالی
قال هل انتم مطّلعون فاطّلع ای هل انتم
تحبون ان تطلعوا فتعلموا این منزلتکم
من منزلة الجهنمیین فاطلع المسلم فرأی
قرینه فی سواء الجحیم • و در قرأت بعض

مُطْلِعون کمحسنون فأُطلِع آمده
تطلّع تطلعا) واقف و آگاه شد •
و تطلع فی مشیه) خرامید • و
تطلّع للمکیال) پر شد پیمانه
قولهم عافانا الله من لم یتطلع فی بلاد
یعنی سخن چینی نکرد ترا • و نیز تطلّع
پیوسته در چیزی نگریستن و انتظار
کردن یقال تطلّعت الی وُدّک ایاک
(استطلعه) بر وا و در رسیده و
استطلع رأی فلان) نگریست
تدبیر وسی را که آشکارا گرداند
ابروی
ط ل غ (طَلْغَان) بحرکه بجا مانده
شتر پس بر بچه گی کار کند و اعیا
من تعب یقال هو یطلغ المهنه
ط ل ف (طَلَف) بحرکه [illegible]
و اطل یقال ذهب دمه طلفا ای هدرا
و بالتحریک دهش و عطا و آسان زیاده
از چیزی
(طلیف) کامیر چیز گرفته و ناچیز
و مدر
(طلفان) بحرکه مانده که بجز کار کند
والصواب بالعین و مر
(اطلاف) بخشیدن و رایگان ناچیز
گردانیدن و باطل شدن خون دشمن
(اطلف علیه تطلیفا) فزود بر آن
ط ل ن ف (طَلَنْفَی) بجهت بر وزن
بسیار گوی بسیار سخن طلنفا بالمد
(جمل مطلنفئ السنام)
شتر خسپیده کوهان
(اطلنفاء) خوابیدن بزمین
ط ل ف ح (طلافح) بالفتح
بکسر الفاء چیز پهلوی پهن کالطلنفح

جمع طلنفح
(طُلافح) بالضم مغز ننگ
(طلفحة) تنک • سبک کردن آن را
و طلفح الخبز • تنک نان کرد
آن را
(طلنفح) کسفرجل سست و تهی شکم
و مانده و کوفته
ط ل ق (طَلْق) بالفتح جمع
اطلاق جمع و سنگ نشاری و نافه
و به خوگند سسته • و یوم طلق
روز خوش هوا نه گرم نه سرد و لیلة طلق
کذلک • و طلق بن حنظله بن
صنو بن خنشاف • و طلق
بن یزید صحابیان اند •
و طلق بن حبیب تابعی است
طلق الوجه) شگفته خندان و
تازه • و طلق الیدین
گشاده دست • و طلق اللسان بالفتح
و الکسر تیز زبان • و لسان طلق
زبان تیزه فصیح • و فرس طلق
الید الیمنی) اسپ که در دست
راست آن سپیدی نباشد خلاف محجّل
(طلقه) بالفتح نام اسپ • و
لیلة طلقة) شب نه گرم نه سرد
(طِلْق) بالکسر حلال در ایقال
هو لک طلقا و اعطیته من طلق مالی
یعنی خالص جید • و نیز بیرون
یقال انت منه طلق ای خارج
و بری
(طلق) گشاده خندان و تازه
روی • و لسان طلق زبان تیز
(لسان طُلُق) کعنق زبان تیز و

فصیح • ولسانٌ طَلْقٌ) کصرو شد
(طَلَق) بالتحریک بند از پوست خام
یا عام است ومنه الحدیث الحیاء
والایمان مقرونان فی
طلق ای هما مجتمعان فی حبل
شدید الفتل) و بهره و سیر شب
برای وارد شدن بر آب و هوا و یکی بیت
بین الایل و بین الماء لیلتان
فالیلة الاولی الطَلَق لان
الراعی یخلیها الی الماء و یترکها مع
ذلک ترعی فی سیرها و الابل بعد
التعویب طوالق و فی اللیلة الثانیة
قوارب • و نیز طَلَق رده و ذات
نره اطلاق جمع • و شیرم یکیای
است کرد سنگ بکار آید و سنگ
اسپ یقال عدا الفرس طلقا او
طلقین • یعنی دو یا اسپ یک تگ
یا دو تگ • و یقال فلان حُبس
طلقا و یضمان و قد یخفف یعنی
بندی بلا قید گردید • و دوای
است که چون آن را مالند سوختگی
آتش نیست و مشهور در آن سکون
لام یا آن غلط است معرب تلک
• وحکی ابوحاتم طلق کقنل و آن
سنگی است براق بهندی ابرک
و چون آن را بکوبند تو بر تو جدا
شود و گاهی آن را در تابدانهای
حمام بجای آبگینه بکار برند
اجوده الیمانی ثم الهندی ثم
الاندلسی • والحیلة فی حلّه ان
یجعل فی خرقة مع حصوات و
یدخل فی الماء الفاتر ثم یحرک
برفق حتی ینحل و یخرج من الخرقة

فی الماء ثم یصفی عنه الماء
و یشمس لیجف •
(طُلَقَة) کهمزه مرد بسیار طلاق
دهنده • و طلّیق کسکیت مثل
(طَالِق) زن رها شده از قید نکاح
طُلّق کرکع جمع • و ناقة طالقٌ)
ناقه بی مهار بر خود گذاشته یا متوجه
بطرف آب یا ناقه ای که از اجد یک شبانروز
دوشند • و نعجة طالق پیش بر سر خود نهاده شده
(طَالِقَة) زن رسته از قید نکاح طوالق
جمع • و شتر آزاده بر سر خود گذاشته یا ناقه
که پستان جهت خود بگذارد و بر آب نه
دوشند • و لیلة طالقة) شب نه گرم نه سرد
نیال طوالق جمع
(طالقان) کجا بران شهریست میان
بلخ و مرو و رود و از آن شهر است ابومحمد محمود
بن خداش طالقانی و شهریست یا شهرستانی
ست میان قزوین و ابهر از آنجا
است صاحب اسمعیل بن عباد
(طَلَاق) کسحاب رها شدن زن
از قید نکاح
(طَلِیق) کامیر خندیده و کشاده
روی • و رجل طَلِیقُ اللِسان
مرد تیز زبان • و لسانٌ طَلِیقٌ
زبان فصیح • و نیز طلیق از قید
رسته و رها کرده • و طلیق الاله)
باد است
طُلَیق بن سفیان) کزبیر صحابی
است
(مِطْلَاق) بالکسر مرد بسیار طلاق
دهنده • مطلیق مثله • و ناقةٌ
(مِطْلَاق) ناقه متوجه بطرف آب
(ک) طلق طلاقة) شگفته و خندان

روی گردید • و طلق الیوم و اللیلة
طلوقة و طلاقة) اعتدال شد نه
گرم نه سرد • و طلقت المرأة
من زوجها طلاقا) رها شد زن
از قید نکاح و طُلِقَتْ فی المخاض
طَلْقًا) بالفتح بدرد زه مبتلا گردید
و این بر دو فصل مجهول آید • و
طَلَقَتِ الابل) رها و بی مهار
گشتند شتران
(ض) طَلَقَ یدَهُ بخیر طَلْقًا) بالفتح
کشاد دست را بنیکی • و طلقه
الشیئ) داد او را آن چیز و بخشید
(س) طَلِقَ طَلَقًا) دور گردید و
رفت
(اطلاق العدو) زهر خورانید دشمن
را • و اطلق بالنخلة) گشنی داد
خرما بن را • اطلق القوم) رسید
و بی مهار گشتند شتران ایشان
و نیز (اطلاق) کشادن دست بنیکی
رها کردن بندی را از بند و طلاق دادن
زن را
(مُطْلِق) المحدث آنکه اراده جنبت
دارد در اسپ تاختن
(طلق النخلة تطلیقا) گشنی
داد خرما بن را • و طلق السلیم)
مجهولا باز گردید روح مار گزیده در
بدن او و سلامت یافت و آرمید
درد او • و طلق المرأة) طلاق داد
زن را
(انطلاق) منشرح شدن عیما یا ما تطلق
نفسه لهذا الامرای لا تنشرح و تنفیر
الاطلاق و تطلیق بقلب الطاء تاء
لتحرک الطاء الاولی

(تطلّق الظبي) بسرعت گذشت آهو کر روی نگردانید و (تطلّق الفرس) شادشد بعد رفتن و (تطلّقت في وجهه) کشاده روی کردم در روی او

(انطلق به انطلاقاً) مجهولاً برده شد و نیز (انطلاق) رفتن و کشاده گردیدن روی و پیدا شدن بشاشت و تصغیر الانطلاق تطیلیق و تصغیر المنطلق مطیلق و مطیلیق

(استطلاق) رفتن شکم و گرفتن راعی و اختیار کردن او ناقه را برای خود و تصغیر الاستطلاق تطیلیق

طلل (طلّ) بفتح باران ریزه یا سبکترین و ضعیف‌ترین باران یا فوق زم از نم و کم از باران طلال بالکسر و طلول بضم جمع و چیز نیکو و خوشنما و معجب از شب و مو و آب و جز آن و شیر و یا شیر دو ساله خورده و مادر شیر دوشیده داشته و کم شیر ناقه و بیضه و سخت ... و رایگان شدن خون مقتول یا خون قصاص نگرفته یا قصاص نگرفتن خون را

(طلّة) بالفتح زن خوش ... مرد و باد خوش ... باران ریزه رسیده و زن سالخورده و بیهوده گوی و بدزبان و دست رس ... خورده نی و نوشیدنی

(طلاء) بالکسر ... مثله فی الکل

(طُلّ) بالضم گردن و یک خونی از شیر (طلل) کصرد جمع و شیر ...

خون و پیه و منه حلبا الناقة طُلَّ و قوله نبذت ضرب الطلل اراد ضرب الطل ففك المدغم ثم حکم و روی بکسر الطاء مقصوراً من الطِلَا التي هي جمع الطلّ

(طلل) محرکة اثر سرای و جای خراب شده فال الشعر رسم دار وقفت فی طلله کدت اقضی الحیوة من جلله اطلال و طلول بالضم جمع و منه حیّا الله طللك ای شخصك و دو کان بلند از سرای که بران نشینند و طلل السفینة بادبان کشتی و تازه ... صل الماء ای علی ظهره

(طلالة) ... ، نیکوئی حالت و خوبی هیات و ... یقال حیّا الله طلالتك ای شخصك و اثر سرای جای خراب شده

(طلال) بالفتح ... مرد کلبی شد ... لما قال فارسها یوم القادسیة وقد انتهى الی نهر تیری طلالا اقحمت الفرس وثب وسوید والبقره

(طلیل) کامیر خون رایگان رفته و شیرین و بوریا یا از برگ درخت یا از شاخ نخل یا پوست آن بافته طلّة وطلّات بالکسر و طلل الکتب ردی و طلال کتاب ... یا موضعی است ... مرد و اسپ ابی سلمان بن ...

(طلّ) کسر خون رایگان رفت

همزته منقلبة عن یاء مبدلة من لام

(طلطال) ... بیماری ... (طلیطلة) بضم الطائین شهری است بمغرب

(طلاطل) بالضم والفتح بیماری است در پشت خر که قطع کند آنرا و کلاطه مرگ و بیماری مهلک ... نپذیرد و ... سخت

(طلاطلة) کعلابطه بیماری سخت عاجز کن اطبا و ... یقال رماه الله بالطلاطلة ای الداء العضال و الداهیة طلطلة و تطلطل بفتحهما ... و گوشت ... است ... یا ... جای فرو بردن لقمه و آن فرو افتد کام است که جهت طعام و شراب بسهولت فرو برده شود و نیز طلاطله ... که یکی از ... پیغمبر صلی الله علیه وسلم و بیماری است در پشت خر که قطع کند آنرا و مرگ

(مطلول) خون رایگان رفته و (ارض مطلولة) زمین باران ریزه رسیده

(ن) (طلّ الدم) بالطل ... رایگان شد خون یا نگرفته شد قصاص و یستعمل فیه مجهولاً کثیراً و طللته انا طلّاً وطلولاً رایگان کردم خون او را و (طلّت الارض الندی) رسید زمین را باران ریزه و (طلّه حقه) کم کرد حق او را و ناچیز گردانید و (طلّ غریمه) امهال داد غریم خود را و (طلّه) اندود آنرا و

(طَلَف لأقن) بازداشت و ریا (س) طَلَّ طَلاَلة) شگفت نمود + و طَلَّه الأَرْضَ) جهوتا باران ریزه بارید بران
(طَلَّ الدُّ طَلْطَلاَة) جنبانید آنرا
(اَمرٌ مُطَّل) کار غیر مستقل
(مُطَلّ) خون رایگان رفته
(طُلَّ اِطْلاَلاً) جهولا رایگان رفت خون او + و اَطَلَّهُ اللّٰهُ تا چیز گرداند الله تعالے خون او را و رایگان کند مُطِل لغت است ازال و اَطَلَّ عَلَیه) بر آمد بر آن + و اطلّت الارض جهوتا باران ریزه رسید زمین را + و اَدَلّ علیه) آگاه گردید بر آن
(اَتَطَالُل) گردن دراز کردن تا دور نگرد
(اِسْتِطْلاَل) آگاه گردیدن و از بالا بزیر نگریستن
طل م (طُلْم) بالضم خوان نان نهادن
(طُلْمَه) بالضم نان کوماج واصل الطلم الضرب ببسط الکف وقیل الطُلمة صفیحة من حجارة کالطابق یخبز علیها و فی الحدیث انه علیه السلام مر برجل یعالج طُلْمة لاصحابه فی سفر وقد عرق فقال لا یصیبه حرجهنم ابدا
(طَلَّم) بحرکت چرک دندان که از ناکردن مسواک گرد آید
(طَالِم) نان پز طَلْمَة جمع
(طُلاّم) بگزار شاه دانه
(ت) طَلَّم الخُبْزَة) برابر و درست ساخت نان را
(تَطَلُّم) دست زدن بر نان تا برابر

و بهن گردد + و قول حسان مغنی لشتر مصرع ویتلطمهن بالخمر النسآء ای تمسح النساء العرق عنهن بالخمر + و روایت یلطمهن ضعیف یا مردود است
طل م س (طِلْمِسَان) روے ترش کردن و آشتک ناک کردن شیان
(طِلِمْسَاء) بکسرتین زمین بے نشان و تاریکی و شب تاریک
(لیلة طِلِمْسَاءة) بکسرتین شب تاریک و ارض طلمسانة) زمین بے آب
طل ن س (اِطْلَنْسَى العَرَق) [illegible] ت
[illegible]
طل ن ف (طَلَنْفَی) بکسر کے مرد بسیار گوشت [illegible] مثلا
(جمل مطلنفی السنام) [illegible] پسپیده کوهان + و صح [illegible] منطبق
ای لاصق [illegible] شکاری و وسیده در کار خو
(اِطْلَنْفَیت) [illegible] بزمین [illegible] ذلک فی الهمز
طل ه (طَلْهَة من المال) بالضم باقیمانده از شتران
(طَلَه) [illegible] بر تنک بنتال ما فی اللقاء طَلَه ای مادق من الماء
(وادی اَطْلَه) وادی بے آب طَلَه رف) طَلَه فی البلاد طَلَهًا رفت و نیز آهسته و نرم رفت
(تَطَلَّه) مختلف شدن
(اِطْلَه) بالا بر آمد و آگاه شد
طل ه س (طَلْهِیس) قندیل شکر بسیار

(طَلَهْمِیس) سفرجل تاریکی شب و لشکر بسیار
طل و (طَلْو) بالفتح ریزه هر چیزے و بچه ها [illegible] و الفعل من نصر بقال ما ذوقت الطلا اذا ربطته وحبسته
(طِلْو) بالکسر قابض [illegible] اندام [illegible]
(طِلْوَة) [illegible] بهایم
(طُلْوَة) بالضم سپیدے صبح و گردن لغت فی [illegible]
(طَلا) بالفتح آب دهن که جهت بیماری بجز آن بسته باشد طَلَوان بالضم و بجوز [illegible] + و بقطران اندوده و بچه آهو و تت زائیدن و بچه گاو و گوسپند و ریزه خورد از هر چیزے اَطْلاَء و طُلاَء بالکسر و طُلْیَان بالضم [illegible]
(طُلاَوَة) مثلثة خوبی و شادمانے و پذیرائے دل [illegible] و منه سخنٌ کلامٌ علیه طلاوة و جادوے و پوست تنک مانند سر شیر یا سر خون و طعام باقیمانده در دهن و آب دهن که بسبب بیماری و جز آن بسته گردد
(طَلاَوَة) بالفتح چشم داشتن و درنگ کردن
(طُلْوَاء) بتلوا چشم داشتن و درنگ کردن
طل ی (طُلْیَة) بالضم گردن و بیخ آن طُلاء بالضم جمع و منه قول بعضهم اللحیة حلیة مالم تطل عن الطلیة
(طَلی) بالفتح والقصر کالبد و قطران مالیده و مرد نیک بیمار اَطْلاَء جمع +

سطلیان مشاے آن وخواہش نفس یقال قضی طلاۃ ای ہوی
(طِلی) بالکسر والقصر لذت
(طُلاۃ) بالضم ستبر مادہ گرگین شتر بارہ کہ بداں ستبر ازالہ شود طلیا اشتہ
(طُلاۃ) بالضم پوست تنک که آنرا گراند باد بر خون فراہم آید
(ستعمل طالی) چشمہ چیز از دو برآوردہ و بول طالی شبنم یکی
(طِلاء) اگر دو قطران و ہرچہ آن را بدو مالند برجا سے و مے کہ سیکے وے بجنج گویند آن را و مے بختہ منصف وفی الحدیث سیشرب ناس من امتی الخمر یسمونہا بغیر اسمہا ب ربد انہ یشربون البیت المسکر المطبوخ ویسمونہا طلاء و دشنام و زدن کہ بداں یا سے بروے نہند
(طُلی) [illegible] بچہ نوشیدنی از شیر
(طُلیان) بالفتح گروز شے است مانند دو فن و ناقۃ طلیاء شتر قطران مالیدہ گرگین
(طُلاۃ) گماہ خون
(طُلی) بمعنی بچگان ریزہ گوسپند
(طُلیان) بالضم جمع و بچہ ہا سے بستہ و چرک دندان یقال باسنانہ طلی اے قلح
(مِطلی) بکسر المیم و یضے است
(مطلاۃ) بالکسر و المد و یقصر آب و تنک یا زمین نرم کہ عضات روید مطالی الجمع ولیونہ یا تیہ و نیز
مطالی بالکسر مضیق کہ چرو دروے زنند

(رض طلی البعیر الیناء و تی...) قطران مالیدہ شتر را و نیز طلی پا سے بچہ چہار پایان بستن یقال طبیت الطلاء فاوبطرہ وحبستہ
(س طلی نوم) چرکن گردید دندان او
(طلی بہ) قطران و جز آن مالیدہ آنرا و نیز (اطلاء) میل کردن بسوے خواہش نفس و منہ اطلی التی قطّ اے مالت الی ہواہ و کژ گردیدن گردن بہ دان نحو آن
(مُطلّی) کہنہ دایم المرض و اسیر کہ امید رہایش نباشد و بچہا بستہ
(تطلیۃ) قطران مالیدن شتر را و بیمار داری کردن و تیار نمودن و دشنام دادن و سرود گفتن
(تطلی) لازم کرد بازی و شادمانی را و نیز (تطلی) قطران مالیدہ شدن
(اطلاء) بالتشدید خویشتن قطران و جز آن مالیدن و دوے زہار اندودہ کردن
طمث (طامث) زن حائض و اثلہ بن طمثان بالتحریک از قوم یاد است
(ض ن) طمثہا طمثا بالفتح برد دختری آن و گاہید و طمثت المرأۃ حائض شدن و این معنی از نصر و سمع آید و نیز طمث بسودن ہرچیز کہ باشد و منہ ما طمث ذا الا ربع قبلنا احد و ما طمث ہذہ الناقۃ حبل قط ای مسہا عقال ... دو بدو ... و رسیدن
طمح (الطمح) محرکۃ تیہ است

(طمحات الدہر) محرکۃ و مسکنۃ سختیہاے زمانہ
(طمح) محنب و خیست قال وہو بالظاء والخاء المعجمتین و غلط ابن عباد
(طامح) زن کہ بے اجازت شوی در اہل خود رود و زن نگرندہ بسوے مردان و بلند از ہر چیزے
(طماح) الکتاب سرکشی یقال فرس فیہ طماح و نافرمانی زن از شوے
(ابو الطمحان) قینی محرکۃ و یکن شاعری است از قضاعہ از بنی قین بن جسر
(طماح) شداد آزمند و حریص و مردے است ابنی اسد بعثوہ الی قیصر فمحل بامراء القیس حتی سُمّ
(طماحیۃ) بالفتح و تخفیف الیاء آبے است شرقی شمیراء
(ف طمح بصرہ الیہ) بلند نگریست و بلند شد نظرا و و طمحت المرأۃ بر آمد از خانہ شوی و رفت پیش اہل خود بے اجازت شوی و نیز نگریست سوے مردان جز شوی
(طمح بہ) رفت و برد و طمح فی الطلب) دور رفت
(اطمح بصرہ) بر داشت و بلند کرد نگاہ را
(طمح الفرس تطمیحا) بر داشت بر دو دست را و طمح ببولہ) بلند انداخت بول را و فی الحدیث نہی عن التطمیح بالبول
طمحر (طماحر) کعلابط کلان شکم
(طمحریر) ... تخیلہ ... ...
... گسفتہ خفتہ ...

(طمحین) کاقشعر نیک نوشید
ام ح ح (طمح) بالفتح تکبر و نشاط و عشق
ون یقال طمح بأنفه) اے تکبر الفعل
من نصر
ط م خ ر (طماخیر) کعلابط شتر
کلان و
(طمخور) کز نجبیل کلان شکم
(اطمخرار) نیک نوشیدن
ط م ر (طمر) بالفتح پوشیدن در زمین
و پنهان کردن و بر جستن بسوی نشیب
یا بسوے هوا طمار بالفتح طمود
بالضم مثله والفعل من ضرب ٭ و
نیز طمود رفتن و درگذشتن
(طمر) بالکسر جامه کهنه و چادر کهنه
غیر پشمین اطمار جمع
(طامر) کصاحب کیک ٭ طامر
بن طامر انکه او را و پدرش را کسے
نداند که کیست
(طمار) کقطام بفتح الراء غیر منصرف
جاے بلند یقال انصب علیه من
طمار بالکسر عن الاصمعی و بالفتح
عن الکسائی و فی الحدیث فلا م
نفسه من طمار ای للموضع المرتفع
قیل اسم جبل ای لا ینبغی ان یعرض
نفسه للمهالك فانه قد توکلت
و بنو طمار کقطام سنخی و دا ریه و
(ابنا طمار) دو کوه پشت است لمنه
(طمر) کفلز اسپ نجیب نیکو رو و
اسپ در چیده و گرد اندام طمرة
بالهاء مثله و ابنا طمر دو کوه است
(طمر) کسکر یخ و بن طمر کسره
مثله و غفلت و نادانی یقال انت
فی طمرك الذی کنت لسے
غیر ثهلك و ثهلك

(طمرة الشباب) کسکرة اول جوانی
(طمرب) کزبرج اسپ نیکو رو و چیده
گرد اندام
(طمرق) چادر کهنه که از پشم گوسپند
نباشد و آنکه چیزے ندارد و مرغے
است مختلف الالوان که اخیل نامند
و اسپ نجیب نیکو رو یا اسپ دراز
یا سبک اندام یا اسپ آماده دویدن
و بر جستن
(طمریر) بالکسر اسپ نیکو رو و اسپ
آماده جستن
(اطمرس) کاردن اسپ نیکو رو و اسپ
آماده جستن
(طوماد) نامه و دفتر طامود مثله
طوامیر جمع
(مطمر) کمنبر رشته درازکه بدان
اندازه کنند ٭ و اقیم المطمر یا محدث
یعنے راست و درست کن حدیث را
(مطمار) بالکسر رشته بنایان که
بدان اندازه کنند و مرد کهنه لباس
٭ و نیز شبیه و مانند یقال هو علی مطمار
ابیه یعنے شبیه و مانند پدر است
در خلق و خلق
(مطامیر) نام اسپ قعقاع بن شود
(مطمورة) پنهان خانه زیر زمین که
دروے طعام نهند یا عام است
(ن) طمر المطمورة طمرا) پر کرد
آن را از طعام و جز آن ٭ و طمر الجرح
آماسید زخم
(س) طمرت یده) آماسید دست
او ٭ و طمر فی خصیه) بجهواند
و دو کرد و تاوان او
(مطمرات الامور) کمنات کار

هاے پاک کنده
(اطمر الفرس غرمولة فی
الحجر) بر آورد اسپ نره را در
ماده ٭ و نیز اطمار) برجهانیدن
یقال اطمره فطمر
(ایاء طمرة) کفطمة خرماده دراز
استواء خلقت
(تطمیر) بر دیدن و فرو بستن پرده
(اطمر علی فرسه) کافعل از پس
آن بر جست بر اسپ
ط م خ ر (طمخراخ) بالکسر لقب والد
علی بن هاشم او هو بالباء الموحدة و قد
ط م ر س (طمریس) کزبرج دروغ
گوے و ناکس و فرومایه
(طمرسة) ترنجیدن و سپاسگی رفتن
(طمرس) کعصفور نان کوتاه و بره
و اسپ کره شتاب و مرد دروغ گوے
و ناکس
(طمرسان) بالکسر غبار تنک که هواے
روز را متغیر گرداند
ط م س (طامس) دور نا پیدا طوامس
جمع ٭ و نا پدید کننده ٭ و رجل
طامس القلب) مرده دل مرده
(طمیس) کامیر شهرے است
بطبرستان یا آن طمیسة کسفینه
یا طمیسه کجهینة است ٭ و نیز کور و نابینا
(مطموس) نابینا و طمس العین
جلد بداں خفت که هیچ شق الشفان ندارد
(ن ض) طمس طموسا) ناپدید
شد راه و جز آن و محو و پاک گردید
و طمست طمسا) ناپدید کردم
آن را لازم و متعد ٭ و طمست
الشیء) از بیخ برکندم آن را و ناپدید

کردم نشان وبیرا * ومنه
واذا النجوم طمست وربنا اطمس
علی اموالهم ای اهلکها واستا صلها
وطمس بعینه) دور نگریست *
وطمس الرجل) دوری گزیده
وطمس الله النجوم) برد روشنی
آنهارا * وطمس علی بصره)
کور کرد آنرا وبرابر و بے نشان کرد
(ض طمسه طماسة) حزر کرد
واندازه نمود ونگاه داشت آنرا
(تطمس) پوشیده شدن ومحو
گردیدن خط وجز آن
(انطمس انطماسا) ناپدید
گردید و پوشیده شد ومحو و پاک گردید
طمسل (طمسل) کقنفذ
طماسیلة جمع
(طمسلی) بخوزی بلا وسختی ونقصان
یقال هو یمشی الی الطمسلی ای الضراء
(طمسل عن المرأة طمسلة)
... جز گردید انسان
طمش (طمش) بالفتح مردم یقال
ما ادری ای الطمش هو ای ای
الناس هو ش جمع قال * وطمش
واطمش من الطموش
طمع (طمع) کمنف وبضم المیم
آزمند وحریص امید دارند طمعون و
طمعاء کعلماء وطماعی جمع
(طمع) محرکة مرسوم لشکر اطماع
جمع * یقال امر لهم الامیر باطماعهم
یا اطماع اوقات گرفتن مرسوم لشکر
* ونیز طمع) آرزومند
(طامع) آزمند حریص اطماع
جمع * امیدوار

(مطمع) بکسر مقصد چیزیکه گردان
طمع کنند
(مطمعة) بالفتح سبب طمع
(امرأة مطماع) زنیکه امیدوار کند
وقادر نگرداند بر نفس خود
(س) طمع فیه وبه طمعا محرکة
وطماعا وطماعیة) آزمند
گردید وحریص گشت وامیدداشت
* ویقال فی التعجب طمع الرجل
فلان) کرم یعنی بسیار طمع شد
وکذا خبث المرأة فلان ای ما اخبثها
کثیرة الخروج وقضوا فلان ای ما اقضاه
وکذلک التعجب فی کل شیء لا
ما ذاق لو فی نعم وبئس ...
عنهم غیر لازمه لقیاس التعجب
صور التعجب ثلاث ما احسن زید و
احسن بزید وکبرت کلمة وقد
شذ عنهما نعم وبئس
(اطماع) امیدوار کردن وآزمند
گردانیدن کسی را
(تطمیع) بمعنی اطماع است
(تطمع) آزمند وحریص شدن
طمغ (طمغ) محرکة بسیار روان
شدن خیم چشم والفعل من سمع یقال
طمغت عینه اذا کثر غمصها
طمل (طمل) بالفتح آمیزش
(طمل) بالکسر پلید زبان شوخ
چشم بیباک طمول بالضم
جمع * وآب تیره وجامه سبز رنگ
گلیم سیاه یا سیاه هرچه باشد و
گرد بند ونا کس فرومایه وکول
دزد نافرمان وجامه کهنه وگرگ
تیره رنگ خفی الشخص وگرگ

سخت حیله ودرویش بدخوے
وبحال زشت وتنگ زندگانی حریص
یا مرد برهنه
(طملة) بالکسر زن ناتوان سست
* ولاسے زن کار زشت لغة فی لطلة
(طملة) بالضم والفتح و ...
... حوض بقال ما الطملة
وآب تیره که در تنگ حوض مانده شد
... بالضم کار زشت و ...
یقال وقع فلان فی طملة ای ...
(طامل) مرد پلید زبان بیباک
(طمول) ... مرد پلید زبان بیباک
(طمولة) بالضم ...
... سخت ...
(طمیل) کامیر نهان حال ... و
... آب گل ولاے
آمیخته وخاره ... ویکان
... گردن بند ...
... خوش ... آنرا ...
... خون آلود
(طمیله) کسفینة ...
(طمل) ... گرگ تیره رنگ پوشیده شخص
(طملال) بالکسر درویش بدخوے وزشت
حال وتنگ زیست یا برهنه وگرگ تیره
رنگ نهان ذات * ونیز اسپ
مرینی حارث بن ثعلبة ...
(طملول) ... برهنه
(طملیل) بالکسر فاسق ودرویش
سخت عیش * طملول بالضم مثله
(طملة) ... نان ...
... است
(مطمول) نان فراخ ... تنور ...
... طمل الابیل طملا) سخت

ماند (وطمل الحصیل) ارکب
بافت بوریا را و اصل کرد بهان
رشتها ✦ وطمل الثوب)
سبز رنگ کرد جامه را ✦ وطمل
الخبز) باز و بهن کرد نان را
ببطلا ✦ (وطمل الشئ) پهن
برابر کرد آن را ✦ وطمل الدام
الشقم) آلوده خون تیر را و کل ما
تلطخ دا بطمل اردم و قادر او شبه
ذالك فقد طمل کحنی فرح ✦ وطمل
فی طلب الله) در کار بد افتاد و آلوده
شد بدان
(اطمل الاتفاق) پاک کرد دفتر را
محو نمود
(اطمل ماق الحوض) کافعل
بر ورد و نکند و جنبید و بود
(نطمل) آلوده شدن
(انطمال) ازدواج است
نمودن بیال انطمل فلان اذا شادیه
الخصوصی
ط م ل خ (طمالخ) بالفتح ابرتنک
سیه پراکنده
ط م ل س (طملسة) تیغ و دیدن و دست
و نرمی کردن و پنهان شدن در چیزی
و کینه داشتن
(رغیف طملس) ممانس کرده خشک یا
سبک تنک
ط م م (طم) بالکسر آب یا آنچه بر
آن گرد آید یا آب اورد و وعد یا و عدد
کثیر و مال بسیار و منه جاء فلان
بالطم والرم ای بالمال الکثیر
و مرد ساده شکفت و دو شکفت آور و دد
و شتر مرغ نر و کبیر کلان و اسپ نیکو رو

(طمة) بالضم پلیه و پاره از
گیاه خشک
(طامة) روز قیامت بدان جهت
که غالب و فوق همه چیزها ست ✦
و بلا که غالب و فوق همه بلاها باشد
(طمیم) ما میر اسپ نیکو رو سریع
و شتاب
(رجل متطمطم) که برج مرد سخن ناسره
گوی خلاف فصیح رجل طمطمی بالیا مثله
(طمطام) بالفتح میان دریا و معظم
آن و معظم هر چیزی
(رجل طمطمانی) بالضم سرد و
گنگ لکانی
(بلد طماطمة حمیر) بالضم
سمنان نسبت کرد و افت حمیر است
(ادام یم) بالفتح بسر لیم پایها
رجل مطموم الشعر) مرد بسیار
موی ✦ و مطموم الرأس)
بریده موی سر
(ن، طم الماء طما وطموما)
بسیار گردید آب ✦ وطم الاناء)
پر کرد خسور را
(ن ض، طم البرکة) بدانباشت
چاه را برابر کرد ✦ وطم الشئ)
بسیار شد بحدی که فوق گردید و
غالب شد ✦ وطم راسه) تراشید
بعض آن را ✦ وطم شعره) برید
موی را یا گره زد ✦ وطم الطائر
الشجرة) بر بالای آن بر آمد ✦
وطم الرجل طما وطمیما) سبک گردید یا نرم نرم
رفت یا نرم نرم دوید کذا طمت الفرس
(طمطم طمطمة) شتاب کرد و سخن
بزبان عجم گفت

(اطمئت الشفرة) وقت بریدن موی رسید
(طمم الطائر تطمیما) فرود آمد
مرغ بر شاخ درخت
(استطمام) وقت بریدن موی
و پشم رسیدن
ط م ن (طمن) بالفتح آرمیدن
طموت بالضم جمع
(طمانین) بسکین مشدد است
بر وزن
(مطمئن) آرمیده تصغیر مش
(طمیئن) است بحذف میم و یکی
از دو نون
(مطمان) آرمیده و قرار گرفت
(طمینة) تصغیر طمانینه است
بحذف یکی از دو نون که زائد است
(طمان ظهره) پست و برابر نمود
پشت را ✦ وطمان من الامر)
آرامید از کار
(مطامنة) پشت راست و برابر کردن
(اطمأن الی کذا اطمینانا و
طمانینة) بالضم آرامید و قرار
گرفت ✦ و فی الحدیث عن النبی
صلی الله علیه وسلم فی تعلیم الصلوٰة
ثم ارکع حتی تطمئن راکعا ثم ارفع
حتی تعتدل قائما ثم اسجد حتی
تطمئن ساجدا
ط م ه (مطمه) کمعظم دراز بالا
ط م و (طموه) بوده است بمصر
(طمیة) کغنیة کوهی است بلاد
و موضعی است بر نیل مصر
(ن، طما البحر طموا) پر شد
وطما النبت) بالید گیاه ✦ و
طمت اليه همته) بلند گردید ✦ و

طماالماءُ) برآمد آب و بلند گردید
طام ی (طُمی) بسیار شدن آب
وکرالیدن و دراز گردیدن گیاه ٭ و بلند
گشتن قصد و همت و پرشدن دریا و
برآمدن آب ٭ بنائے الواو والفعل
من ضرب
طان ع (طِنْعٌ) بالکسر باقی جان
یقال ترکه بطنشه ای بقیة روح
بعض ولاامطه الهمزُ) و جای
باش گستر دلی و خواهش نفس و
زمین سپید مرغزار و لب شتر بلند که آب
بدان نرود و بیاری و آب باقیماند
در حوض و آنچه جهت شکار شیر و دده
سازند ناشتند پیه کرمناکیت و
خاکستر آتش نشانده و نافرمانی و فجور
و جای مخلک کردن خرما از سنگ
ساخته و همت و قصد
(طِناة) هرکه زنا کار ان
(من طلوعُ البول لِطُناءُ) چنبید
سپر زوے در بیلوے او ٭ و طنیءَ
فُلانٌ) آشکار نکرد جهت شرم
آنچه در دل داشت
(طنف) طناقنا) بخرم داشت
(المطنانُ) سیل کرد و بسوی منزل
وجاے باش ٭ و اطناالی الوطن
رفت بسوے حوض بس از شیرآب
٭ و اطنانی الیسا وقت بسوے
فرش پس خفت بحال از جهت
سستی و کسالت ٭ و هذه حیة
لاتطنئ) یعنی جان برنشود انیش آن
طان ب (طُنُب) بضمتین طناب
گوسرا پرده و خیمه جای بستن شود
ایج اطناب و طنبة کعنبة

جمع ٭ و دو ال کرزه کمان پیوند
سپس آن برچو بک گوشه کمان
پیچند یا دوال که بر قبضه کمان بندند
و نیز پے اعلاے سینه و موضعے است
میان مادیه و ذات المشتر و بیخ و
عروق درخت و پے اندام و طرف
و ناحیه و منه الحدیث ما بین طنبی
المدینة احوج منی الیها ای طرفیها
(طَنَب) محرکة کجی نیزه و درازی پا
با سستی و نرمی و درازی پشت
وآن عیب است
(اطنب) کاحمد دراز دست و پا
و دراز پشت طنباء مونث
(اطْناباتی) بالکسر پایان وزنے
بود ٭ و عمرو بن اطنابة) پسر زن
شاعر است وهو عمرو بن عامر بن
زید مناة بن مالك نسبت الی امه
٭ و نیز اطنابه دوال که بر قبضه
کمان بندند
(مطنب) کمقعد اردن و دوش بانند
(وجهٌ مِطْناب) بالکسر کر
گرہن و بزرگ
(اطناب) سخت وزیدن باد و مد
خلد و پے یکدیگر رفتن سشته این دو
و دراز رفتن خبر و بلاغت آمدن سخن
در وصف و مبالغه کردن مدح باشد
یا ذم و نیز در باب بسط بیان عبارت لفظ
باخلاف ایجاز
(خِبَاءٌ مُطنبٌ) مستحکم خیمه
بطناب استوار کرده
(طنّبه مطنبا) کشید آن را
بطناب و بست بگس ٭ و طنب
الذئب) آمد هیآ و دو گرگ ٭ و

طنب بالمکان) اقامت نمود
در آنجا ای ٭ و طنّب الفرسُ
دراز پشت شد اسپ ٭ و نیز تطنیب
بدوال دوختن مشک را
(جاری مُطنابُهُ) آنکه طناب
خانهٔ او تا طناب خانهٔ من است
طان ب ذ (طُنبذ) کقنفذ دهے
است بمصر از آن ده است مسلم طنبذ
بن یسار تابعی محدث هم شیر عبدالملک
بن مروان ٭ و یاقوت در مشترک
آورده که طنبذة دو موضع اند یکی
از آن شهریست در صعید و دیگرے
موضعے است در اقلیم محمدیه بتونس
طان ب ر (طُنبور) بالضم و بفتح
نوعے از سرود جا معرب است اصلُه
دنبه بره شبه بالیة الحمل ٭ طنبار بالکسر
مثله
(طُنُوبرة) بالفتح و تشدید النون شهر
است باندلس
طان ب ل (طُنْبل طُنْبلة) کوے
نمود بعد عاقلے
(طُنْبُول) بالفتح دو ده است بمصر
طان ث ر (طنثرة) تید خوردن
پیه و اچندان که گرانی کند جسم انسان و
نیز طنثرة) نام مردے
(تطنثرة) گران شدن جسم از بسیار
خوردن پیه
طان ج (طنجة) بالفتح شهریست
بکرانه دریاے مغرب
(طنوج) نوعها و اجزاے که یک
واحد ندارد
طان ج ر (طنجیر) بکسر دیگ
خرما جهت طانهٔ مصریست بفارسی پاتیل

ط ن ح (طِنَاح) کسحاب
وهیت بصر
(س) طَنِحَت الابل طَنَحًا)
ناگوار و شدند و نیز فربه گردیدند
ط ن خ (طِنخ) بالکسر پاره از
شب یقال مرطنخ من اللیل ای طائفة
(طَنَخَة) محرکة کول و نادان
(س) طَنِخَ ناگوار و گردید و دل
گرفته شد از چربش و فربه پر گوشت شد
(اَطْنَخَه اِطناخًا) ناگوار آورده اورا
(تَطْنِیخ) ناگوار آوردن یقال
طَنَّخَه اِذا اَتْخَمَه
ط ن ز (طَنز) بالفتح فسوس کردن
والفعل من نصر ❊ طنز نوعی از ماهی
(طِنزة) بالفتح داهیة
(طَانِز) فسوس کننده
(طُنَّاز) کشداد بسیار افسوس کننده
(مَطنَزَة) کمقعدة بی خیر یقال هم
مطنزة ای جماعة لا خیر فیهم هینة علیهم القمهم
ط ن س (طَنَس) محرکة تاریکی است تاریک
ط ن ف (طُنُف) بالفتح والضم
وبالتحریک وبضمتین تندی از کوه بیرون
برآمده و آنچه برآید از کوه و سر کوه اَطْنَاف
(طُنُوف) بالضم جمع ❊ و کرانهای
دیوار بخت فرو گرفته و برج بلند
و بیرون برآمده باشد از بنا و پیشگاه
در سرای و بالتحریک دوال یا پاره
پاره سرخ که جامه در آنها باشد و تهمت
والفعل من سمع
(طَنِف) ککتف متهم و کم خوار و نیت
طَنِفَة مؤنث و بد دل و
تباه رای
(س) طَنِفَ طَنَافَةً وطُنُوفَةً

وطَنَفًا) محرکة بد باطن گردید
(مُطَنِّف) کمحسن صاحب طنف و
برآینده بر کوه
(مَا طَنِفَه) چه کم خوار و ناخواهان و
کم مال است او
(رجل مُطَنَّف) کمعظم مرد متهم
(طَنَّفَ نَفسَه الی کذا تَطنِیفًا)
با آز و حرص قریب کرد نفس خود را
❊ و نیز تطنیف تهمت کردن و خار و
خسک بر دیوار نهادن
(تَطَنُّف) آگاه گردیدن و انتظار
کردن یقال ما تَطَنَّفَت نفسی الی هذا
ای ما اَشفَقَت) و پوشیدن و آمدن
کسی را یقال هو یَتَطَنَّفُهُم ای یغشاهم
ط ن ف س (طِنفِس) بالکسر
هیچکاره و ناخوش منظر و زشت روی
(طِنفِسَة) مثلثة الطاء والفاء و بکسر
الطاء و فتح الفاء و بالعکس گستردنی
است و جامه و بوریا مانندی از شاخ
خرما بر پهن یک گز طنافس جمع
(طَنفَسَة) زشت خوی گردیدن
بدخویی و پوشیدن جامهای بسیار
ط ن ف ش (طَنفَش) کجعفر زن
سست و ناتوان طنفشی بالیا المشدد
مثله
(طَنفَش عینه طَنفَشَةً) چشم
را کوچک کرده نگریست و چیزی و
تیز نگریست
ط ن ن (طِنّ) بالکسر خرمای تر
بهر رنگ شیرین
(طُنّ) بالضم مدام المنان و طِنان
بالکسر جمع و سرباری که بالای دو عدل نهند
پشتواره نی و سیزم مانند آن طُنّة یکی

(طُنِّیّ) بالضم و تشدید الیا مرد تنها
پرگوشت
(طَنطَنَة) آواز آوردن تشت و
جز آن را و حکایت آواز طنبور و مانند
آن و آوازه
(طَنِین) کامیر آواز مگس و بانگ
تشت و پیکان و بط و جز آن
(رجل ذو طَنطَان) بالفتح مرد
با فریاد و فغان
(ن) طَنَّ طَنًّا) بانگ آمد تشت
و جز آن را ❊ و طَنَّت الطست)
بانگ آمد تشت لازم است و متعدی
❊ و طَنَّ فلان طِنًّا) بمرد
(اَطْنَان) بریدن یقال ضربه
بالسیف فاَطَنَّ ساقه ای قطعها
قال بعضهم مراد بذلک صوت القطع
❊ و بانگ آوردن تشت و جز آن را
(تَطنِین) بانگ درآوردن
ط ن و (طَنو) بالفتح کسر و بالضم [illegible]
ط ن ی (طَنی) بالفتح تهمت و
خاکستر سرد و بیماری و چیزی که ده [illegible]
[illegible] یا باران یا فروختن باره خت خاشه
(طِنی) بالکسر نا فرمانی اسم است
طنی را او آبی است
(طَنِی) ککتف بر چسبیده سپرز در
پهلو از تشنگی طنی مثله
(طُنَاة) زنا کاران جمع طانی است
(س) طَنِیَ الیها طَنًی) زنا
کرده و طنی فی فجور بها) در
گذشت در آن و تمادی کرده و
طَنِیَ نهد) بر چسبید سپرز وی
در پهلوی چپ او از تشنگی ❊ و نیز
طنی) بمردن از گزیدگی کژدم

(اطنی فلاناً اطناءً) در جای
کشتنگاه زخم رسانید فلان را
و اطنی بزیدٍ) تهمت کرد او را
تهمت و شک و میل نمود بطرف مرض
و خوابید جهت سستی * و حیة
لا تطنی) یعنی ماری که مانند زیرد
آن طنا اسم است از آن *
و نیز اطناء در گذشتن در نافرمانی
و تباهی و بر چیدن سپرز و گشش
پهلو از تشنگی و فروختن و خریدن
لغات اضداد است
(طنّاه تطنیة) علاج طنی کرد *
(وطنی تعمی) داغ کرد در پهلوی وی
ط و ء (طاءه) دور در شدن
در چراگاه * یقال فرس بعید الطاءة
و از آنست طیء کسیس [illegible]
طیء او من طاء یطوء اذا ذهب
وجاء والنسبة الیه طائی والقیاس
طیئی کطیعی حذفوا الیاء الثانیة
فبقی طیئی فقلبوا الیاء الساکنة الفا
و کلا لا بی طاء کسعة مثلثة
گویند ما بها طوئی) بالضم
نیست در آن کسی
(س طاء فی الارض) رفت
یا دور رفت
(تطاءت الاسعار) گران گردید نرخ
ط و ح (تیه طوح) کره مقصد
دور و دراز
(طوائح) شدائد و مهلکات
(مِطوح) بالکسر چوب دستی
(مطاوح) جایهای انداختن
و جایهای هلاک
(ن) طاح طوحاً) هلاک گردید یا
قریب بهلاک شد و رفت و ساقط
گردید در جهان و سرگشته شد طاح
یطیح لغة فی کل وهی افصح
(اطاح شعره) فکند موی را *
(اطاح الله) تهمت نمود و برد آن را
(طوحه وبه تطویحاً) انداخت
او را در هوا و هوس * و طوح بزید)
بر انگیخت وی را بر رفتن در میدان
جانکاه * و نیز تطویح سرگشته
و پریشان نمودن و آواره کردن در
جهان و اینجا آنجا بردن و هلاک
ساختن و یقال طوحته الطوائح
ای قذفته القواذف لا یقال المطیحات
و هو نادر * و بعضا زدن و فرستادن
بجائے که از آن آمدن نتواند
(مطاوحة) همدیگر را انداختن
(تطوح فی البلاد) سرگردان
گردید در جهان و اینجا آنجا انداخت
خود را و آمد و رفت
(تطاوحت بهم النوی) نوی
انداخت آنها را نوی
ط و خ (طوخ) بالضم چهار ده
موضع است بمصر
(ن طاخه طوخاً) تهمت کرد
او را بقول یا بفعل
ط و د (طود) بالفتح کوه یا کوه بزرگ
اطواد و طودة) بالکسر جمع و
ریگ توده بلند بر آمده و نام مردی
و نام کوهی که از بالای عرفه بطرف
صنعا میرود و شهریست بصعید
* و ابن الطود مرد سنگ که از کوه بیافتد
(طادها) گران برجه باشد و شتر
خواهان ماده
(مَطادة) دشت دور و دراز
(مطاود) جایهای هلاک
(ن، طاد طوداً) پایید و قرار گرفت
(مُطوّد) کمعظم دور و بعید
ر طوده تطویداً) سرگردان گردید
و رفت * و طوّد فی الجبال
در آمد در کوهها
(تطوّد) گرد گردیدن و رفتن در جهان
(بناءٌ منطادٌ) بنای بلند
(انطیاد) بجانب بالا رفتن در هوا
ط و ر (طور) بالفتح کیا قال الله
تعالی خلقکم اطواراً قال الاخفش ای طوراً
نطفة و طوراً علقة الی المضغة و نیز طور بار ساو
و مقابل چیزی و حد و قدر و نهایت
آن یقال فلان عدا طوره ای حده
و مقدار و حد فاصل میان دو چیز و
نوع و صنف یقال الناس اطوار ای
اصناف مختلفون و نیز طور
پیرامن چیزی گردیدن طوار آن
مثله * و نزدیک شدن بچیزی و الفعل
من نصر یقال طار به ای قرب منه
(طور) بالضم کوه پیرامون سرای
و حد و نهایت چیزی و کوهیست
نزدیک ایله منسوب بسوی سینا و
سینین و کوهیست بشام منسوب
بسینا بقولی و کوهیست بقدس
بطرف راست مسجد و کوهیست
دیگر جانب قبله مسجد و در آن است
قبر هارون علیه السلام و کوهیست
برأس العین و کوهیست دیگر مشرف
بر طبریه و شهرستانی است بمصر
از قبلیه و شهریست بنواحی
نصیبین

(طُوِیْن) بالضم دہے است بری
(طُوْرِیُّ) بالضم وحشی از مردم
ومرغ وکبوتر ٭ ومابها طُورِی
نیست دران کسے
(طِوَرَة) کعنبة قال بدلغة فی الطیرة
(اَطْوَار) کاحمد حد وطرف چیزی
اطورین بفتح الراے وقد یکسر دو
کرانه یقال بلغ فی العلم اَطْوَرَیْه ای
اوله وآخره ٭ ولقی منه الاَطْوَرِیْن
بکسر الرا یعنی سختی وبلا ودیدازوے
(طَوَار) بالفتح حد ونهایت چیزے
ومساوی آن ٭ وطَوَار الدار وبکسر
فراخی ودرازی سرای
(طُوَال) کغراب حد هر چیز کے مقدار
(طُوْرَان) بالضم دہے است بهرات
ودہے است بنواحی مداین وناحیه
است لبسند
(طُورانی) بالضم مرغ وکبوتر وحشی
ومردم ویقال مابها طُورانی
ای احد
(طُوطَرِی طُرطَرَة) انگندر الغرابلی
طور (طُوّاز) کتان نرم وکلان
سال از مردم وجز آن
طوس (طُوس) بالفتح ماه وخوبی
وتازگی چهره بعد بیماری وخوب روی
شدن والفضل بن نصر ٭ وباسپر کردن
(طُوس) بالضم دوام وهمیشگی
چیزے ودواے است کہ جهت
حفظ صحت خورند وشهریست
(طواس) کسحاب سوختے است و
نیز از شبهاے محاق وگشت
کرمهاں آب خورند
(طاؤس) پرنده ایست خوش شکل

از پرندگاں یا دو عجم تصغیر آں
(طُوَیْس) است بعد حذف زیادات
اطواس وطواویس جمع ٭ ومرد
خوب روی ولفت شام وسیم وزمین
سبز یا هر گونه گیاه ٭ وابو عبد الرحمن
طاؤس بن کیسان یمانی مولے
بحیر بن ریسان حمیری از کبار تابعیان
است
(طاؤوس) دہے است بنجارا
(طُوَیْس) کزبیر مخنثی بود در مدینه
کنیت او ابو عبد النعیم ونامش
طاؤس وهرگاه مخنث شد طُوَیس
نامیدند ٭ وهو اول من غنی فی
الاسلام ومنه المثل هو اشأم من طُوَیس
وکان یقول یا اهل المدینة توقعوا خروج الدجال ما دمت حیا بین نساء
الانصار ثم ولدت فی اللیلة التی مات
فیها رسول الله صلی الله علیه وسلم
وفطمت یوم مات ابو بکر وبلغت الحلم یوم
مات عمر وتزوجت یوم قتل عثمان و
ولد لی یوم قتل علی فمن مثلی وقال
فی نعمته ٭ اننی عبد النعیم ٭ انا
طاؤس الجحیم ٭ انا اشأم من یمشی
علی ظهر الحطیم
(مُطَوَّس) کمعظم نیک زیبا از هر چیز
(تَطْوِیس) نوشتن ومنه ما ادری
این طوّس به ای این ذهب به
(تطوّست المرأة) آراست خود را
زن وزینت کرد
طوش (طَوْش) بالفتح سبکی عقل
(طَوَّش تَطْوِیشًا) امروز وفردا
کرد وغریم خود را
طوط (طُوط) بالضم مار وپنبه ومرد
بلند بالا وپاشه وشب پره وخرد وریزه

ومرد سخت پیکار وخصومت ودلیر
وکشن تیز شهوت اطواط جمع
(طِیْط) بالکسر مرد دراز بالا واحمق
ونادان وکشن تیز شهوت
(طاط) مرد دراز ودلاور وکشن تیز
شهوت وبا بانگ
(طائط) کشن تیز شهوت وبا بانگ ومرد
سخت خصومت وعداز طاطة جمع
(طُوَاط) کغراب مرد شجاع
(طُیُطان) کتیهان گندنا ے بری
طیطانة یکی
(طِیطَوِی) بالکسر وفتح طاے دوم
کینیوی) نوعے از مرغ سنگ خوار
یا غیر آنست
(طُیُوط) بالضم سختی
(ن س) طاط الفحل طَوْطًا و
طیوطًا یائیة وواویة تیز شهوت
گردید کشن وبانگ کرد
طوع (هو طوع یدیك) بالفتح
یعنی او مطیع وفرمان بردار تست ٭ و
فرس طوع العنان) اسپ نرم رام
(طَوْعَة) بالفتح از اعلام زنان است
لاینصرف ٭ وابن طوعة فزاری
٭ وابن طوعة شیبانی شاعران اند
(طاع) فرمان بردار
(طُوَعَة) کهمزة مرد فرمان بردار
(طاعة) بندگی واز اسمای زنان
است ٭ وحمید بن طاعة شاعر
طائع فرمان بردار وخواهان ومنه
جاء فلان طائعا غیر مکره طیع کبیس
شاه طُوّع کرکع جمع
(طواعیة) کراهیة طاعت وبندگی
یقال فلان حسن الطواعیة لك

ای حسن الطاعة

(مِطْوَاع) بالکسر فرمان بردار

(ن ف) طاع له طوعاً وطاعة

بالفتح فرمانبرداری کرد و منقاد شد

• وطاع له المرتع) فراخ علف

شد چراگاه

(التمع المُطاع) آنکه صاحب او

در منع حقوق مطیع و فرمان بردوے

باشد

(اطاع الشجر اطاعة) رسانید

میوه او بر چیدن آن قادر کرد • و نیز

(اطاع) فراخ علف شدن چراگاه •

و فرمان برداری کردن

(تطویع) آسان نمودن کارے را

بر کسے و توانا کردن بر کارے و منه

قوله تعالی فطوعت له نفسه قتل

اخیه یعنے آسان کرد و توانا نمود یا

پیروے گشت و فرمان برداری

نمود یا دلیر کرد او را و اعانت کرد و

پذیرفت حکم وی را

(مُطاوعة) فرمان برداری کردن

و سازواری نمودن با دیگرے • و

نزد نحاة آمدن فعلے پس فعلے

جهت دلالت بر پذیرفتن مفعول

کر فاعل فعل ثانی است اثر فاعل

فعل اول را

(مُطَّوِّعة) آنانکه بطوع جهاد کنند

بے آنکه واجب گردد بر ایشان و منه

قوله تعالی الذین یلمزون المطوعین

واصله المتطوعین ادغم التاء فی الطاء

(تطوّع) توانائی نمودن از خود و

آنچه نه فریضه باشد آمده ولی و

منه صلوة التطوع ای نافلة وکل متنفل

خیر متطوع

(تطاوع) نرم گردنے نمودن

یقال تطاوع لهذا الامر حتی یستطیعه

(استطاعة) توانستن و قوله تعالے

فما اسطاعوا ان یظهروه یحذفون

التاء استثقالاً لها مع الطاء ویکرهون

ادغام التاء فیها فتحرک السین

وهی لا تحرک ابداً • وقرء حمزة

فما اسطاعوا بالادغام فجمع بین

الساکنین • وبعض العرب یقول

استاع یستیع یحذف الطاء استثقالاً

• وبعضهم یقول اسطاع یسطیع

یقطع الهمزة یرید اطاع یطیع و

یجعل السین عوضاً من ذهاب

حرکة عین الفعل

(انطیاع) فرمان بردار شدن

طوف (طوف) بالفتح شتاح

و آن مشکهاے دم کرده باہم بستہ مانند

سطح ساختہ کر بوسے از آب بگذرند و آب

خود را بر نده و پلید سے و منہ الحدیث

لا یصلین احدکم وهو یدافع

الطوف والبول

(رجل طاف) مرد بسیار طواف

(اخذه بطوف رقبته) بالضم و

بطاف رقبته وقد مر فی الصاد

(طائف) اسان شب و نام شهر و

بلاد ثقیف در ولوی کر ابتداے آن

بنه لقیم و انتهاے آن تا وهط کرد

ه اند • سمیت لانها طافت علی

الماء فی الطوفان • او لان جبرئیل

علیه السلام طاف بها علی البیت

• او لانها کانت بالشام فنقلها الله

تعالی الیها بدعوة ابراهیم

علیه السلام • او لان رجلاً من

الصدف اصاب دماً بحضرموت

ففر الی وج وحالف مسعود بن

معتب وکان له مال عظیم فقال

هل لکم ان ابنی طوفاً علیکم یکون لکم

ردءاً من العرب فقالوا نعم فبناه و

هو الحائط المطیف به • و دخاز کمان

کر ما بین گوشه و ابهر است یا قبضه

نزدیک استخوان دست یا طایفان

سواے نشین است • و گاو نر

کر نزدیک طرف خرمن باشد و سنگ

از کوه بیرون جسته و خادم کر بنرمی

و عنایت خدمت کند

(طائفة) پاره و گروهے از هر

چیزے قال الله تعالی ولیشهد

عذابهما طائفة من المؤمنین ثم

قال ابن عباس الواحد فما فوقه

• یا از یک تا هزار یا کمتر ازاں •

یا طائفه دو مرد یا یک مرد پس یعنے نفس

باشد • و ناحیه و جانب چیزے

(طوّاف) کنداو خادم کر بنرمے و

عنایت خدمت کند و آب غالب

بیا زود و الطواف) نایل حرمت

(طُوفان) بالضم باران سخت و آب

بسیار کر همه را بپوشد و مرگ شتاب و

سریع و قتل نمود و سیلاب یا

آب کر از زمین بر آید و همه را غرق کند

و منه فاخذهم الطوفان

وقیل الغرق وقیل کثرة الماء وقیل العذاب

و هر چیز بسیار کر احاطه کند تمام جماعت

(طوفانه) یکی • و شب یا شب

بسیار تاریک

(مطاف) بالفتح جاے طواف کردن

(ن) طاف حول الكعبة وبها طوفاً (وطوافاً وطوفاناً) بالتحريك وتطوافاً) بالفتح گرد وپیرامون کعبه گشت * وطاف طوفاً) بحاجت گاه شد ولیدی انداخت * وطاف على نسائه) ودر گردبرانها وهو كناية عن الجماع وطاف بي رجل) درخواب آمد مرا شخصے * وفي الحديث وليس بينه وبين الطوف والمصدر يعنى بالمطوف المطاف * ونیز طوف) آمدن خيال درخواب

(اطاف به) فرود آمد بروے و نزدیک گردید واحاطه کرد

(طوّف الشي تطويفاً وتطوافاً) گرد چیزے گردید شد وللمبالغة * ونيز تطواف) وبكسر او هو الصحيح جامه که دران طواف کنند

(تطوّف) گرد چیزے گردیدن

(اطّياف) بتشدید طا پلیدے انداختن وبحاجت گاه شدن

(استطافه) پیرامون چیزے گشتن

طوق (طوق) بالفتح گردن بند وسرچه گرد گیرد چیزے را اطواق جمع * وكشادگی وتوانائے ودرستی که بدان به بالاے درخت خرما بر آیند * و مالك بن طوق) صاحب حبهٔ فرات ست که در زمان هارون رشید بود * وفي المثل كبر عمرو عن الطوق و هو شخصے گویند که ملابس چیزے گردد که کمتر از مرتبه او باشد. وهو عمرو بن عدي بن نصر ملك من ملوك حمير وكان خاله

جذيمة الابرش جمع غلماناً من ابناء الملوك يخدمونه منهم عدى وكان جميلاً فعشقته رقاش اخت جذيمة فقالت له اذا سقيت الملك فسكر فاخطبني اليه فسقى عدى جذيمة والطف له فلما سكر قال له سلني ما احببت قال زوجني رقاش اختك قال قد فعلت فعلمت رقاش انه سينكره اذا افاق فقالت للغلام ادخل على اهلك ففعل فاصبح في ثياب جدد وطيب فلما رآه جذيمة قال ما هذا قال انكحتني اختك البارحة قال ما فعلت وجعل يضرب وجهه وراسه واقبل على رقاش وقال حدثيني وانت غير كذوب * اجر زنيت ام بهجين * ام بعبد فانت اهل لعبد * ام بدون وانت اهل لدون * قالت بل زوجتني كفواً كريماً من ابناء الملوك فاطرق جذيمة فلما علم عدى بذلك خاف فهرب يلحق بقومه ومات هنالك وعلقت منه رقاش واتت بابن سماه جذيمة عمراً و تبناه واحبه حباً شديداً وكان لا يولد له فلما ترعرع كان يخرج مع الخدم يجتنون للملك الكمأت فكانوا اذا وجدوا كماة خياراً اكلوها واتوا بالباقي الى الملك وكان عمرو لا ياكل منه و ياتي به كما هو ويقول * هذا جناي وخياره فيه * اذ كل جان يده الى فيه * ثم انه خرج يوماً وعليه حلي وثياب فاستطير نفقد زماناً فضرب في الآفاق فلم يوجد حتى وجده مالك و عقيل ابنا فارج رجلان من بلقين

كان متوجهين الى جذيمة بهدايا فبينما هما بواد في السماوة انتهى اليهما عمرو بن عدي فسالاه من انت فقال ابن التنوخية فقالا للجارية منهما اطعمينا فاطعمتهما فاشار عمرو اليها ان اطعميني فاطعمته ثم سقتهما فقال عمرو واسقيني فقالت الجارية لا تطعم العبد الكراع فيطمع في الذراع ثم انهما حملاه الى جذيمة فعرفه وضمه وقبله وقال لهما حكمكما فسالاه منادمته فلم يزالا نديميه وبعث عمراً الى امه فادخلته الحمام والبسته وطوقته طوقاً كان له من ذهب فلما رآه جذيمة قال كبر عمرو عن الطوق فذهبت مثلاً

(طوقة) بالفتح زمینے است گرد در میان زمین سخت ودرشت

(طاق) آنچه خمیده باشد از بناها معرب تاک طاقات وطيقان جمع * ونوعے از جامه وچادر وچادر سبز وشهرے است بسجستان و کوهے است بطبرستان و به سکن محمد بن نعمان شيطان الطاق * وسنگ بزرگ بیرون بر آمده از کوه * وكذلك في البير و به بین هر دو چوب کشتی * ويقال طاق نعل وطاقة نعل و طاقة ريحان

(طاقة) توانائی اسم است اطاقه را * ویک تا از رسن ویکدسته موے

(طائق) سنگ بیرون آمده از کوه ولب چاه

(طائقان) منی دے است ببلخ

(اطواق) ... ...

[illegible] سکو [illegible]
للزوج خالق چون بافرط [illegible]
دامه من لم یوجد [illegible]
بقی ابو القید کان الفحل
(ن) طاقة طوقاً توانست آنرا
(اطاقة) توانائی و توانستن بر چیزے
[illegible] اطاقه و غلبه
(مطوقة) [illegible] باشد
طوق باشد و [illegible] بزرگ کر
گردن طوق دار و [illegible] باشد
[illegible] تطویقاً [illegible]
[illegible]

[illegible]

صا [illegible]
[illegible]
(طول) [illegible]
[illegible] یقال طال طولک و طیلک ای
مکثک او عمرک او غیبتک و یقال

لا آتیک طول الدهر بالضم
مدته
(طیلة) بالکسر [illegible]
یقال طال طیلتک یعنی [illegible]
عمر تو و کذا مکثک و غیبتک
(طول) [illegible] بالیاء و [illegible]
[illegible]

[illegible]

طوال [illegible]
طوال تمام موضعے است
[illegible] و نیز [illegible]
[illegible]
عبد الله بن عبد الرحمن [illegible]
(اطول) [illegible]

اطاول جمع و تصغیر اطول [illegible]
[illegible] و دراز بود [illegible]
الاطوال [illegible] است
(طولی) الطولی [illegible]
الطولی است و [illegible]
طولے [illegible] جمع
(طائل) [illegible] توانائی و توانگری
[illegible] و فراخی طائلة مثله
الکل [illegible]
[illegible]

[illegible]

طویل [illegible]
[illegible] القلوس [illegible]
[illegible]
[illegible] معروف مفاعلین
[illegible] لغت مولد است
(طویلة) [illegible]
[illegible]
[illegible] و فی المثل [illegible] عن طویلة یعنی
[illegible] اختصار کلام
استعمال کنند و نیز طویلة
[illegible]
در عرض و [illegible] طول [illegible]
[illegible]

(طُوَّل) لسکون هیئت آسبی معانه پاید یا بیان التی بگسسته بود خیمه.

(طُوَل) کمد هم ریسمان در ازکه ستور را بعلف بنهند درسن کبدان پای ستوران بندند.

(طُوَّال) کرمان نهایت دراز.

(مِطْوَل) کمنبر کرد رسن مطاول جمع ❊ ومنه ان الخیل [illegible] رسانها

(ك) طال طولاً) بالضم درازشد یقال طال الشیء وطلت انا [illegible] دلیل تقلب الصحاح [illegible] الواو [illegible] الساکنین ولا یجوز [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] مطلته فاعنا یعنی بدنك کنت [illegible] مد من الطول فالطول جمیعا

(ن) طال علیه) منت نهاد برو ❊ ونیز طول) بفتح فزونی کردن بر کسی وفخر نمودن وغالب آمدن در درازی ومنه فی الحدیث استنفه عمر فطال العباس عمر ای غلبه فی طول القامة وکان عمر طویلا وکان العباس اطول منه [illegible] صلته یعلی ویقال طالما انتظرتك درازیست که چشم میدارم ترا ادخلوا علیه ما یعنی ترکیب الفعلین بلاواسطة والاملا ان یقال طال استنظرتك فلما دخلت ما صیرت الفعل مصدرا ای طال انتظاره [illegible]

(اَطَالَه اِطَالَةً وَاطْوَالاً) دراز کرد او را ❊ واطوله علی الاصل مثله

واطالت المرأة) بچگان دراز بالا آوردن یا زائید یک فرزند بالا را ❊ وفی المثل ان قصیرة قد تطیل

(ط) وهو حدیث کما فی الصحاح

(تَطْوِیل) [illegible] بها تطویلا دراز و فرو هشته کردن رسن ستور را در چراگاه وکذا طول فرسه ❊ وطول له مهلت داد او را ❊ ونیز تطویل دراز نمودن

(مُطَاوَلَة) نبرد کردن بدرازی و افضل و توانائی و دور فکندن و درنگ کردن در کار.

(تَطَاوُل) گردن دراز کردن لوقت ایستادن تیز بر دیگری و گردن کشی و [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] ایشان ❊ تفضل و فزونی نمود

(مُسْتَطِیل) [illegible] فجر دراز

(اِسْتَطَالُوا عَلَیْهِم) [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] ❊ ونیز (اِسْتِطَالَت) [illegible] شدن و تکبر کردن [illegible]

ط و م (طُومَة) بالضم رنگ دیلا وسختی و رنگ پشت ماده

ط و ن (طُوانه) [illegible] موضعی است

ط و ی (طَوَی) گرسنگی بغایت

(طُوَی) بالضم والکسر وادی است بشام یصرف ولا یصرف فمن صرفه جعله اسم واد و مکان شکر ومن لم یصرفه جعله بلدة وبقعة معرفه ❊ وذو طوی مثلثة الطاء ویتون موضعی است قریب مکه

(طِیَّة) بالکسر نورد و دراز و هیأت نورد ومنه یقال انه لحسن الطیة ❊ ونیت و قصد وجایی که قصد بآن دارد یقال مضی لطیته ای لنیته التی انتواها وبعدت عنا طیته ای مقصد الذی هو منزله الذی انتواه

(طَایِة) [illegible] خشک کردنگاه خرما و سنگ در زمین ریگستان و زمین کرد وان سنگ نباشد.

(طَوِیّ) [illegible] چاهی ست در ذو طوی وچاه از سنگ و [illegible] [illegible] و [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] واصول [illegible] [illegible] نورد باید [illegible]

(طَاوِی البطن) گرسنه مرد و گرسنه [illegible] [illegible] [illegible] گرسنه دارنده [illegible] طاویة منزل فیهما ونیز طوی [illegible] [illegible] فال ❊ وغلام غادی من [illegible] [illegible] طوی بطن ممشوق [illegible] منسرحت

(طیا) [illegible] گرسنه

(مَطَاوِی الحیة) نوردهای مار ❊ وکذا مطاوی الامعاء والشحم والبطن والثوب مطوی واحد آنست

(ض) (طوی الصحیفة طیا) نوردید و در نوشت نامه را ❊ وطوی الحدیث پوشید سخن را ❊ وطوی کشحه عنی) روی گردانید از من و مفارقت گزید ❊ وطوی القوم) گذشت آنها یا آمد نزد ایشان یا تجاوز نمود از ایشان ❊ و طوی کشحه علی امر) پنهان کرد

کار راه وطوی البلد (طے کرد
زمین بدراه وطوی الله البعد لنا)
نزدیک نمود وطوی … تمام
وفنا کرد وراوراه و نیز طوی) گرسنه
داشتن خودرا و افگندن ساکن چهارم
از مستفعلن ومفعولات
(س) طوِیَ طوًی ، بے اراده
نخوردن چیزے را
(اطواء) نخوردن چیزے راو گرسنه
داشتن خودرا
(اطّوی) بتشدید … پیچیده شد
… اطّویت الحیّة …
(انطواء) … گشتن
ط ه ب (طهب) محرکه … اسم
… است
ط ه ب ل (طهبل) رفتن …
ط ه ث (طهثة) بضمه …
…
ط ه ج (طهوج) …
ط ه ر (طهر) بضمه پاکی …
وجز آن …
(طهرة) بالضم پاکی و پاکیزگی …
است طهارت
(طهر) … پاک … جمع
(طاهر) پاک اطهار جمع وجمع
طاهر الثیاب مرد پاکیزه لباس
و ثیاب طهاری جمع بر غیر قیاس
گویا جمع … است و …
طاهر …
… طاهر …
نجاسات و از عیوب ومنقصت و …
(اطهار) …
(طهوری) …

آب دستی و آنچه بدان طهارت کنند
از آب وجز آن و پاک و پاک کننده
(…) کامیر پاک … بالضم
… جمع
(احمد بن حسن بن طهیر …)
… بکسر محدث است
(طهران) بالکسر دہی است باصفہان
و دہی است بری
(مطهرة) بالکسر والفتح ظرفیکه
بدان طهارت کنند و آب … از آن
غسل کنند … جمع و بالفتح
سبب طهارت و منه الحدیث السواک
مطهرة للفم مرضاة للرب یعنی
مسواک سبب طهارت و نزاهت
دہان و خوشنودی خالق جہان است
… طهر … بالضم و
(طهارة) بالفتح پاک گردیدن و
طهرت المراة منقطع شد حیض …
… غسل آورد … خون وجز آن
…
(تطهیر) پاک کردن …
… بالماء … پاک کردن …
(تطهّر) پاک شدن و غسل آوردن
… از خون و جز آن … اطّهّرت
بالماء و پرهیز کردن از گناه و از
هر زشتی
(اطّهّر اطّهارًا) در اصل تطهّر بود تا
را … بطا بدل نموده …
…
ط ه …
…
…
ط ه س …

درآمد دران باستواری یا بسستی
وما ادری این طهس یعنی
نمیدانم که کجا رفت و کذا ما ادری
این طهس بیاء
ط ه ش (طهش) بالفتح تباه کردن
کار و در هم کردن مرد کار شروع نموده
خود را از دست خود یا بدست غیر
والفعل من نفع
(طهوش) کصبور نام مردے
ط ه ف (طهف) …
زرد و سست …
… سرخ …
بوقت تنگ دستی و سختی خورند …
(طهفة) بالفتح …
…
…
مطهفة …
… است
…
…
(طهفله) …
(طهاف) سحاب ابر …
(طهافة) … تنگ …
…
(اطهف الصلیان) …
… واطهف له طهفة من
المال) داد او را پاره از مال و
اطهف فی کلامه …
…
طهفا …
…
…
ط ه ف ل (طهفل) …

زن را مداومت کردن بدان
ط ه ق (طهق) بالفتح شتافتن
و انفعالش تطهّق
ط ه ل (طهل) بالفتح آب بر
گردیده رنگ و مزه
(طُهلة) بالضم گیاه اندک و
تره است نازک
(طاهِل) آب رنگ و مزه برگردیده
(طِهْلِئَة) بالکسر و تاخیر الهمزة و
(طِئْهِلَة) بتقدیم الهمزة احمق بی
خیر و (طِلّی) [illegible] که در حوض فرو ریزد
[illegible] باشد آن را
(طِهْلِئَة) کسفینة شدقیها و
تیرگی و ابر یقال ما فی السماء طهلئة
یعنی نیست در آسمان چیزی از ابر
همزه زاید است و قد مرّ فی الهمزة
(طهیلة) تره طهله خوردن
[illegible] طهل الماء [illegible]
برگردیده رنگ و مزه شد آب
(تطهّل) برگردیدن رنگ و مزه آب
ط ه ل ب (طهلبة) رفتن [illegible]
ط ه ل س (طِهْلِس) [illegible] لشکر [illegible]
(طِلْهِس) بتقدیم اللام مثله
ط ه م (ما ادری ای الطهم هو)
یعنی نمیدانم که کیست او
(طُهمة) بالضم سیاه زردی مائل
یا تیره یا اندک سیاهی یا سرخی که
بسپیدی زند
امرأة مطهّمة کمعظمة زنی رخسار و کم
گوشت باشد
(طهمان) کسلمان و نعیم مولی
رسول الله صلی الله علیه وسلم و مولی
سعید بن العاص صحابیاند یا

طهمه [illegible] و ابراهیم بن طهمان
که [illegible] از ائمه اسلام اند بر اختلاف
اقوال
(فرس مُطَهَّم) کمعظم اسپ نیک
فربه و نیز لاغر از لغات اضداد
است و رجل مُطَهَّم مرد تمام
اندام و نیز مُطَهَّم کامل و تمام
از هر چیزی و مرد نیکو روی صاحب
جمال و وجه مُطَهَّم روی گرد
فراهم آمده گوشت و براه رخسار
(اطهیم) رمیدن [illegible] فراهم
آمدن [illegible] و کلان و پر گوشت
گردیدن
(تطهّم) ناخوش داشتن طعام را
و اندوهگین گردیدن از کسی و ناخوش
داشتن صحبت کسی را یقال فلان
یتطهّم عنّا ای [illegible]
ط ه م ل (طهمل) کجعفر چیزی که
[illegible] لمس آن [illegible] محسوس
نشود و زن باریک تن و مرد فربه زشت
خلقت و بد سرشت طهملة
مونث طهامیل جمع
(طهملی) بالفتح کوتاه بالا
سیاه فام
(تطهمل تطهملاً) [illegible] چیز
رفت و تطهمل له حیله
برانگیخت تا بگیرد از وی چیزی را
ط ه ن ب (طهنبع) بالفتح
سخت [illegible]
ط ه ه (طه) [illegible] یعنی آرام
کن [illegible]
و من قرأ طه ما سمع [illegible]
[illegible]

(طهطاة) بالفتح اسپ خوش منظر
شگفت آرنده از خوبی و جمال جوان
فربه پر گوشت
(طهاطیة الخیل) کعلانیة آواز اسپان
ط و ه (طهی) کعلی کاه ریزه
(طهای) کهدی گرگ و پخته و سرخ باشد
(طاهی) گوشت پزنده بریان ساز
و نان پزنده [illegible] طهاة جمع
(طهاء) بالمد ابر برآمده یا ابر تنک
برآمده طهاءة اخص منه
یقال ما فی السماء طهاءة یعنی
یک پاره ابر
(طُهَيّة) کسمیة قبیله است و
(طُهوی) بالضم و الفتح و قد یفتح
[illegible] منسوب است بوی
(طُهاوة) بالضم سر شیر که مانند پوست
تنک بالای آن جمع آید و سر خون
ما ادری ای الطهیا هو ای ای الناس
(طهیان) محرکة سر کوه و کوهی است [illegible]
[illegible] الطهم طهو و طهیة
و طهوا و طهیا بضمها و تشدید الواو
والیاء گوشت پخت یا بریان کرد
و نیز طهو بالفتح کار [illegible] حدیث
ابی هریرة رضی [illegible] روی حدیثا
فقیل له اسمعت من رسول الله صلی الله
علیه وسلم فقال فما طهوی اذا
ای ما عملی ان لم احکم ذلک و کار
کردن و طهی بالفتح لغة فیه من
فتح فی الکل و رفتن در زمین و سفر کردن
[illegible]
ط ی ب (طیب) بالکسر بوی
خوش و حلال
[illegible] جمع و بهترین از هر چیزی و

شهریست میان واسط و تستر و
تقول فعلتُ ذاک بطیبِ نفسی و
کذا بطیبهٔ نفسی یعنی کردم این کار
را بخوشی خویش بی اکراه دیگری
(طُوب) بضم خشت پخته بلغت اهل مصر
(طِیبَة) بالکسر حلال ده درا و می صافی و
خالص آن و نام زمزم وده
است نزد زرود
(طِیبَة) بالفتح مدینه الرسول علیه
السلام ... تبرانه سمیت بطیبة
... ... حل عند ... الاسلام
وکانت نسکنه ... ابو طیبه کنیت
حجام آنحضرت صلی الله علیه وسلم
(طَاب) بوی خوش و پاک ... ہے
است ببحرین و جوی بفارس ... و
هذق بن طاب خرمائی است
در مدینه یا ابن طاب نوعی از
خرمای تر یقال له رطب ابن
طاب و عذق ابن طاب
(طابة) شراب انگوری نام مدینه منوره
(طِیبَة) کعنبة کار بی دغا و فریب
یقال سبی طیبة ای ...
نقض عهد
(طادان) ... است ... خابور
(اَطیبان) کل و جماع یا دهن و
فرج یا پیه و جوانی
(طَیِّب) کسید پاک و حلال خلاف
خبیث و نام پسر نبی صلعم
(طَیِّبَة) کیّسة نام مدینه رسول صلی الله
علیه وسلم و ... پاکیزه
(طیّاب) کشتاب خرمائی است و ...
(مُطَاب) ... بوی خوش ...
(طیّاب) ... خوش ... پاکیزه و پاک

(طُوبیٰ) پاک و پاکیزه فعلی است
از طیب بالکسر قلبوا الیاء واوا لضمة
ما قبلها یقال طوبیٰ لک و طوباک و ل
اکثر است یا آنکه طوبیٰ یعنی خوش با داو
لا یقال طوباک بالیاء و نام درختی
است در بهشت و بهشت و بلغت
هند و مونث اطیب و جمع ... و
حسنیٰ و نیکو برگزیده
(طِیبی) بالکسر بهشت بلغت هندی
(مُطَیَّب) بالفتح ... برگزیده
... و ...
... مطیب ...
و ... ...
و ... طایبه ...
مطیّب ... و مطابة است
... و تخفف خوا ...
... است ...
رضراب مطیبة للنفس یعنی
سبب خوشی نفس است
(من طاب طابا و طیبا و طیبة
بکسرهما تطیابا) بفتح خوش ...
و ... و پاکیزه گردید و حلال شد
طابت الارض) گیاه ...
گردید و طیبت به نفسا ای طابت
به نفسی ...) خوش گردانید و پاکیزه ساخت
(ما اطیبه) چه پاکیزه و خوش است
آن ... و ما ایطبه مقلوب وی است
(اِطَابَة) خوش کردن کسی را و خوشبو
ساختن و حلال و پاکیزه نمودن و خوش
مزه ساختن طعام و پاک کردن بشستن
و استنجا نمودن و پاک یافتن چیزی
سخن شیرین و خوش گفتن طعام ...
آوردن و ... نیک ... زادن

و نکاح نمودن زن حلال را
(مُطَیَّب) کمعظم نام پسر نبی صلی الله
علیه وسلم و حلف المطیبین بنو
عبد مناف اند متهم بکلاته لما ارادت
بنو عبد مناف اخذ ما فی ایدی بنی
عبد الدار من الحجابة و الرفادة و
اللواء و السقایة و ابت بنو عبد الدار
عقد کل قوم علی امرهم حلفا
موکدا علی ان لا یتخاذلوا ثم خاطر
... ...
... ... الکعبة بایدیهم
... المطیبین ...
بنو عبد الدار و حلفاؤهم حلفا آخر
موکدا ... الاحلاف و کان النبی
صلی الله علیه وسلم من المطیبین
(مُطَیِّبَة) کمحسنة نام مدینه منوره
صانها الله تعالیٰ
(تَطْیِیبَة تطییبا) پاک یافت او را
و خوش گردانید و حلال و پاکیزه ساخت
(مطایبة) خوش منشی کردن با هم
(تَطَیُّب) آلودن خود را ببوی خوش
(استطابة) پاکی جستن و پاک
یافتن و استنجا کردن شستن یا
بسنگ و جز و موی زهار ستردن یقال
استطاب الفاته و آب شیرین
خواستن استطیاب بالتصحیح
مثله فی الکل

ط ی ح (طَیْح) بالفتح چوب
کردن فدان باشد
(طَیْحَة) بالفتح امور دشوار که در وی
انداز و میان قوم یقال اصابتهم
طیحة ای امور فرقت بینهم
(اطاحة) ... تباه نمودن ...

واوے است ویا ے ویا فصیح از واو
(مطیّح) کمعظم تباه و هیچکاره
(طیّح بثوبه تطییحا) انداخت
جامه را جائیکه ضائع و تباه شود
(وطیّح فلانا) حیران گردانید
او را * وطیّح الشیء تباه و هلاک
کرد آنرا

ط ی خ (طیخ) بالفتح ...
... طیخ ... ...
... گردند * ونیز طیخ ...
منشی وقیل ...
(طیخة) بالفتح ...
(مز) ... طیخا ... آلوده گردید
بکار زشت * وطاخ فلانا آلوده او را
بزشتی و بزرگ منشی نمود و تهمید ...
باطل و آلوده و غرق شده ...
(مطیّخ) کمعظم تباه ... ...
قطران مالیده
(طیّخه السمن تطییخا) ...
او را فربهی ... و گوشت *
(وطیّخ العذاب عنه) ... و
... دوست کرد بروے عذاب چندان
که گذشت و هلاک کرد * ونیز تطییخ
بکار زشت آلودن کسی را
(تطیّخ) بزشتی آلوده شدن

ط ی ر (طیر) بالکسر موضعی است
(طیرة) بکسره دهے است بدمشق
(طیرة) بالفتح سبکی یقال فیه طیرة
ای خفة وطیش * طیرورة مثل
(طیرة) کعنبة و بالکسر فال بد طیورة
(طائر) پرنده وگردا طیر بالفتح
جمع * ومنه قوله تعالی الزمناه طائره فی
عنقه ای عمله ... اطیار جمع

الجمع * وگاهے طیر بر واحد واقع
شود ومنه قوله تعالی فیکون طیرا باذن
الله * وهو ساکن الطائر
یعنی باتمکین است * ونیز طائر
داغ و آنچه بدان فال گیرند نیک
باشد یا بد ... روزی ... و عمل
مرد که متعلق آنست * ونیز طائر
خشم یقال طار طائره ... اسپ
... *
... حدیث وکان علی رؤسهم الطیر
ای ساکنون هیبة واصله ان الغراب
یقع علی راس البعیر فیلقط منه القراد
فلا یتحرک البعیر لئلا ینفر عنه
الغراب
(طیّور) کتنور تیز رو ... شتاب
... یقال هو سیّور تیّور
... سریعة الغضبة
... اسپ تیز
خاطر چست ... و ...
...
(طیّارة) کجبانة کشتی سریع و تیز رو
(طیرک) ... دهے است باصبهان
طیرانے منسوب است بوے
(فرس مطار) اسپ تیز خاطر وچست
وچالاک
(مطارة) بالضم و یفتح چاه کشاده
دهن وقیل دوریک وارض مطارة
زمین پرنده ناک ... مطارة
کوهے است
(مطیرة) کمدینه شهرے است
نزدیک سر من رائے
(مز) (طار طیرا) بالفتح وطیرانا
بالتحریک وطیرورة پرید * وطار

الشعر دراز گردید * وفی المثل هم
فی شیء لا یطیر غرابه در فراخی عیش
وکثرت خیر استعمال کنند
(اطارة) پرانیدن و بخش بخش
کردن مال را و شگافتن ...
(مطیّر) کمعظم چوب یا چوب تر و
تازه و شگافته و شکسته مقلوب
مطرّ ... ...
(طیّر الفحل الابل) ... دار کرد
... * ونیز تطییر
پرانیدن یقال طیّره وطیّر به و بخش
بخش کردن چیزی را
(مطایرة) پرانیدن
(تطایر) پراگنده شدن و دراز
گردیدن وفی الحدیث خذ ما تطایر
من شعرک * و در گرفتن ...
آسمان را
(تطیّر به ومنه) فال بد گرفت
از وے وقوله تعالی وقالوا اطّیّرنا بک
اصله تطیّرنا فادغمت التاء فی الطاء
واجتلبت الالف لیصح الابتداء بها
(مستطیر) غبار برآمده و پریشان
و سگ وشتر تیز شده بکشنی
(فرس مستطار) اسپ تیزرو و
تیز رانده شده
(استطار الفجر) منتشر شد روشنی
صبح و بر دمید * واستطارت
(البرق) افزون گردید رونق بازار
* واستطار الحائط شگافته شد
دیوار * واستطار السیف
بسرعت برکشید شمشیر را از نیام *
واستطارت الکلبة خواهش
نر نمود ماده سگ ...

پرانیده شد واستطار الغبار برسانید شد * واستطیر الفرس، برمت رانده شد اسپ * ونیز (استطارة) پراگنده ومتفرق گردیدن
(اطلیان) شکافته شدن

ط ی س (طیس) بالفتح وبسیار هرچه برزمین باشد از خاک وخس وخاشاک یا هر مخلوق کثیر النسل مانند مگس ومور وهوام یا خاک ریزه ها ودریا * طیسل مثله * بسیاری هر چیز ساز * وآب بسیار
(طیسانیة) بفتح شهریست باندلس
(ض. طلس طیسا) پلید گردید

ط ی ش (طیش) بالفتح سبکی (طائش) مرد سبک
(آطیش) مرغی است
(طیاش) کشادمرد سابک آنکه آهنگ مختلف وا.ر.د و بریک اراده نرود
(ض. طاش طیشا) سبک گردید * ونیز طیش، رفتن عقل و خفی کردن تیر و نشانه
(الطائشة) بیکسو انداختن تیر را از نشانه واصل کردن اندران

ط ی ع (ض. طاع طیعا) فرمان برداری کردن لغة فی طاع یطوع

ط ی ف (طیف) بالفتح خشم جنون وخیال و وسوسه ومنه اذا مسهم طیف من الشیطان * وآمدن خیال در خواب وگرد بیچیدن وگردیدن * معروف ... فیه ... نفس ...
(طائف) خیال وخواب ...
... وخشم
... (طیفان) ... ان خانه بن سلمة شاعر فارس است * و (طیفان) نام مادر اوست
(ابن الطیفانیة) عمرو بن قیمه یکی از بنی دارم است * و طیفانیة نام مادر او
(طیف) خیال ووسوسه وقیل من الواو واصله طیوف فادغم وقرئ فی قراءة سعید بن جبیر اذا مسهم طیف من الشیطان بالتشدید
(طیف تطییفا) بسیار طواف کرد مثل طوف تطویفا منه

ط ی م (ض. طامة الله علی الخیر) سرشت او را خدای بر نیکوئی
(طام فلان) نیکوکار گردید

ط ی ن (طین) بالکسر گل (طینة) یک پاره گل و خمیره نفس * ونیز (طینة) شهریست نزدیک دمیاط وسرشت وخوی
(مکان طان) جای گل آلود (یوم طان) وا دمن طانه منه
(طیانة) بالکسر کلکاری کردن
(مطین) مسیح سقف گل اندود
(فلسطین) شهریست و مذکور است در فصل سین
(ض. طان طینا) نیک گرد ... گل اندود * وطان کتابه) گل مهر کرد کتاب را * وطان السطح) گل اندود بام را * وطانه الله علی الخیر) سرشت او را خدای بر نیکی
(مطین) ... لقب محمد بن ... عبد الله حافظ ... ان جهت که ...
... گل ... کشت ...
... بطین ...
(تطیین) گل اندوده کردن بگل

الکتاب السابع عشر فی الظاء

ظ ء ظ ء (ظأظأ التیس ظأظأة وظأظاء) بانگ کرد گوسپند در ... گرفتن * ونیز ظأظأ ظأظأة، سخن گفتن شخصی که سبب ... ازو شکافته یا دندان پیشین او ریخته باشد وبدان جهت سخن او مفهوم نشود وبدان غنه بود

ظ ء ب (ظأب) بالفتح بانگ فریاد وظواب ... وا و ابانگ وشوی خواهر مرد (اظوب وظؤب) جمع * ونیز ظأب بانگ کردن وازدواج پذیرفتن و الفعل من فتح
(مظاءبة) وخواهر را دوکس در نکاح درآوردن

ظ ء ت ... ظاتا ...
ظ ء ر (ظئر ...) ... شدن کر ... بچه خود با ...
(ظئر) بالکسر دایه که بچه غیر او را مهربانی ... بود ... مردم وجز آن ... للذکر والانثی ومنه الحدیث سیف القین ظئر ابراهیم ابن النبی صلی الله علیه وسلم ... زوج مرضعه (اظؤر وظؤور وظؤورة وظؤار وظؤرة) جمع * ورکن وسنگ وستون پهلوی دیوار کر بدان قوت گیرد
(ظؤار) ...
(الطعن ظئار القوم) بالکسر بدان جهت ... صلح مائل کند ...
...
...
(ظؤرة) ... ناقه ... گرفته شده

رف، ظَأَرَها ظَأْراً) بفتح وظِئار بالکسر دایه گرفت آنرا * وظَاءَرَتْ
هی) دایه مهربان گردید ازوم است
ومتعدی * وظَأَرْتُ النَّاقَةَ) دایه
گرفتم ستر بچه را ومهربان ساختم
آنرا بروی * وظَاءَرَنِي عَلَى الأَمْرِ)
خواست از من کاری را یا بستم
داشت مرا بر کاری یا مایل ساخت مارا
سوی آن * ونیز ظِئَار) بینی ماده
شتر را بغمامه بستن تا مهربان گردد بر
بچه غیر * وغمامه خرقه پاره است
جهت این کار تا بوی بچه غیر را نداند
(اظّأَرَ المرأَة) دایه گرفت اورا
(مُظَاءَرَة) بهمدیگر را دایگی گرفتن
یقال بینهم مُظَاءَرَة ای کل واحد
منهما ظِئرٌ صاحبه) و دایه گرفتن
و گرفتن دایه بچه غیر را جهت شیر دادن
(اظّطار لولده ظِئْراً) دایه گرفت
جهت بچه خود * ونیز اِظِّئَار
بالتشدید دایگی کردن و مهربان گردیدن
(تظؤّر) دایگی کردن و مهربان شدن
(استظأرت الكلبة) آرزومند گردید سگ ماده

ظ ء ف (ظَأْف) بالفتح راندن
و دور کردن یقال جاء يَظْأَفُه كُنْعِه
وَيَظُوفُه كَيَسُوفُه ای يطرده

ظ ء م (ظَأْم) سخن هرچه باشد بانگ
و غوغا * ونیز شوی خواهر مرد
(ف) ظَأَمَ المرأة) گائیدن زن را *
ونیز ظأم دو خواهر را دو کس در
نکاح در آوردن
(مُظَاءَمَة) دو خواهر دو کس
خواستن و یقال ظاءمه فلان اذا
تزوج اخت زوجته

ظ ب ء (ظَبْأَة) بالفتح گفتار
ظ ب ب (ظَبْظَاب) بیماری چه
باشد و رنج و درد و عیب یقال ما به ظَبْظَابٌ
ای شیء من وجع * و آبله ریزه که
در چشم و رخسار طالع بماند شود و بانگ و
فریاد و سخن ترساننده بشر بدی
ظَبَاظِب) جمع * و پادشاهی بود یمن
(ظُبْظِبَ الرجل) مجهولا تب زده گردید
(تظبظب الشیء) اندک شد و آن چیز

ظ ب و (ظُبَة) لثه و دم شمشیر یا طرف
تیز آن و دم سنان مانند آن ظُبَات
بالفتح و ظُبَات وظُبُون بالضم و
الکسر وظُبًى کمدی جمع * و فی
النهایة و فی حدیث فلیبسط التیف
فی بطنه کذا وانما هو ظبة
السیف وهو طرفه

ظ ب ی (ظَبْی) بالفتح آهو آلبه
وظَبَيَات محرکة و ظِبَاء بالکسر وظُبِيّ
علی فعول بالضم جمع * و وادی است و
نشان داغ است بعض عرب را
و نام مرد و موضعی است و اسب فربه
(ظَبْيَة) آهو ماده و کوسپند و گاو
ماده و فرج زن و فرج ناقه قال
الاصمعی هی لکل ذات حافر و قال الفراء
هی للکلبة * و انبان یا انبان خرد
و خریطه و خم وادی و نام چاه زمزم و
نام اسب و دو آب و دو موضع و زنی
(عرق الظبية) بالضم موضعی است بر
سه میل از روحاء
(ظُبْيَاء) بالضم نام جایی
(شرج الظبياء) بالکسر نام موضعی
(ظُبْيَى) کربی بالضم والقصر موضعی است
(ظَبْيَى) کربی جانیست

ظ ج ج (نجّ ظجّاً) بانگ و فریاد
خواهی کرد در جنگ * و اما در غیر جنگ بضاد
معجمه گویند

ظ ر ء (ظِرْء) بالفتح آب منجمد و خاک
خشک بزاله ربر و کذا فی القنح

ظ ر ب (ظَرِب) کتف سنگ نامه
تیز اطراف یا کوه پست گسترده یا کوه
خرد پست ظِرَاب کتاب جمع *
و نام مرد و نام اسب آن حضرت
علیه الصلوة والسلام و برکه است میان
قرعاء و واقصه * وظَرِب لُبْنَى)
موضعی است
(ظُرُبّ) بضمتین و تشدید اللام
کعتل کوتاه درشت و پر گوشت
ظَرِب) نام برکه است
(ظَرِبَة) بجهیته نام جای
(ظَرِبَان) کقطران جانوری است
مانند گربه گنده بوی ظَرِبَاء مثله
ظَرَابِين وظَرَابِيّ بتشدید یا جمع
وظِرْبَى بالکسر والقصر وظِرْبَاء
بالکسر والمد اسم جمع * و فی المثل
فسا بینهم الظربان یعنی بهمدیگر
بریدند و متفرق شدند لانها اذا
فست فی ثوب لا يذهب رائحته حتى
يبلى ويقال تفسو فی جحر الضب
فيسدر من خبث رائحته فتاكله
(الظّرْب) کالضراس چهار دندان پس
نواجذ یا پنج دندان و جز آن
(س) ظَرِب به ظَرَباً) محرکة چسپید
بوی و ملصق گردید
(مُظَرَّب) کمعظم سم سخت
(ظَرِبَت الحوافر تظريباً) بجهولا
سخت و درست گردید سم

ظ ر ب ع (ظَرِبَانَة) بالفتح و
کسر الباء و زیادة النون مار
ظ ر ر (ظَرّ) و بضم آبی است
(ظِرّ) بالکسر سنگ یا سنگ گرد تیز
اطراف ظِرار بالکسر و تخفیف الراء
و تشدید ها جمع
(اُظْرُور) بالضم بمعنی ظِرّ بالکسر
است ظُرّان بالضم مثله
(ظُرَر) بضم و سنگ یا سنگ گرد
تیز ظُرَرَة بالتاء مثله ظِرّان بالضم جمع
(ظَرِیر) کامیر زمین سنگ ناک و
زمین درشت و منارهٔ که بدان راه
شناسند ظُرّان بالضم و ظِرَّة بکسر
الظاء جمع
(مَظَرَّة) بالفتح سنگ تیز یا سخت
و تیز و ادمن مَظَلّة زمین
سنگناک
(مِظَرَّة) بکسر سنگ آتش زنه
(مُظْرُور) بضم المیم و سکون الظاء
سنگ یا سنگ گرد تیز مَظَارّ جمع
(ن) ظَرّ ظَرًّا بر بید سنگ آتش
زنه و ظَرَّ النَّاقَة ذبح کرد
ناقه را بسنگ ساطع است
(اِظَّرَّ اِظْرارًا) رفت بر سنگ و
اطری فلینک ناعلة بطاء
مهمله مشهور تر است گذشت
ظ ر ط (ظَرَوْطاة) زمین بی شجر
یقال ارض علی ظروطاة و ظروطة
ای ملینة و لاحدة
ظ ر ف (ظَرْف) بالفتح خنور
و آنچه بدان چیزی را نهند منه ظروف
الزمان و المکان و جمع ...
و یقال هو وعاء الظرف یعنی

ایمن راست باز است و خائن و
دغا بازانه و رأیته یظرفهٔ بنفسه
(ظریف) کامیر زیرک و دانا ظرفاء
و ظرفه کتب و ظراف کتاب
و ظریفون و ظروف جمع
کانهم جمعوا بعد حذف الزائدة
او هو کان ذکیا او الظرف انما هو فی
اللسان او حسن الوجه والهیئة
او یکون فی الوجه واللسان او البراعة
و ذکاء القلب والحذق و لا یوصف
به الا الفتیان الازوال والفتیات
الزوالات لا الشیوخ و لا السادة
(ظُراف) کغراب زیرک و دانا
ظُرَفاء کعلماء جمع
(ظُرّاف) کرمان زیرک ظُرّافون
جمع
(ك) ظَرُف ظَرْفًا و ظَرافةً
زیرک و دانا گردید
(اِظراف) پسر زادن زیرک شدن
و ظرف ساختن کسی
(تَظَرُّف) بتکلف زیرکی نمودن
ظ ر م ط (ادمن مُظْرَمِطَة) زمین سخت
گلناک
(تَظَرْمَطَ فی الطین) در گل وا
افتاد و آلوده گردید بدان
ظ ر ن (ظَرَان) کسحاب درختی است
ظ ر ی (ظاری) آکنده
(ض) ظَرَی ظَرْیًا جاری و روان
گردید و ظری بطنه رفت
شکم او و نرم و روان گردید
(س) ظَرِیَ زیرک گردید
(ظَرِیّ) ... بمعنی والتمر
زیرک و ماهر

(اِظْرِیراء) نفخ کردن شکم یا البطنه
و امتلاء زده شدن یا غالب ملت ...
ظ ر ش (ظَرْش) بالفتح جای
سخت و درشت
ظ ع م (ظِعام) ککتاب رسن
هودج یا رسن که بابوی بندند
ظ ع ن (ظاعنة بن مُرّ) کصاحبة
پدر قبیله است
(ظِعان) ککتاب رسن که بار و هودج
بوی بندند
(ظَعُون) کصبور شتر که گشت و
بار بر وار رشته هودج کشد
(ظَعِینَة) کسفینة هودج و زنی که دام
که در هودج باشد ظُعْن بالضم و
بضمتین و ظعائن و اظعان جمع
و قال ابو زید و لا یقال حمول و لا
ظعن الا للابل التی علیها الهوادج
و الظعینة کسفینة موضعی است
و عثمان بن مظعون اول
صحابی است که بمدینه وفات یافت
(ف) ظَعَنَ ظَعْنًا بالفتح و بحرکت
رفت و کوچ کرد
(اِظْعان) بدرود راندن و کوچ
کنانیدن
(اِظَّعان) بتشدید الظاء سوار گردیدن
زن بهودج را یقال هذا البعیر
تَظَّعِنُهُ المرأة ای ترکبه
ظ ع ی (ظَعْیَة) شیرده و اکثر
در تیمار و تعهد بچه باشد
ظ ف ر (ظَفْر) بالفتح ناحیهٔ
(ظُفُر) بالضم و بضمتین و بکسر نیز
شد و ناخن اظفار و اظافیر جمع
و منه المثل ما حک جلدک مثل

ظفرك + ورجل كليل الظفر
مرد سست وبدل ذليل خوار جبل
+ مقام الظفر مثله فيهما + وظفر
الشعير) گیاہی است + ظفر القط
گیاہے دیگر + ونیز ظفر) بالضم
ناخنہ چشم وکمان سوائے بستگاہ
کمان یا گوشہ ونوک کمان قابہ است
+ ویقال ما بالدار ظفر ای احد
+ ورأیتہ بظفر ای بعد + و
قولہ تعالی کل ذی ظفر دخل فیہ
ذوات المناسم من الابل والانعام
لانہا کالاظفار لہا
(ظفرة) بالضم گیاہے است تیز زبان
گزیرش نبیذ وثالیل را نافع +
ظفرة العجوز) بامیلان
(ظفر) محرکہ زمین ہموار پست
گیاہناک + وبنو ظفر بطنے است
از انصار و بطنے است از بنی سلیم
+ ونیز ظفر موضعی است قریب
حوأب ودے است کما ظفر
الفجر) انداز نال نبید است + و
قراح ظفر) محلہ است بغداد
ظفرة) محرکہ ناخنہ چشم
(ظفریہ) بالتحریک وتشدید الیاء و
محلہ است بغداد
(ظفر) الکتف مردے کہ ہر چہ
ارادہ کند دریابد آں + وقلعہ است بیمن
(ظفرة) کفرحة چشم ناخنہ برآمدہ
ومرد پیروز وبمطلب رسیدہ
(اظفر) دراز ناخن وپہن آں
(اظافیر) نوعے از بوی خوش بر شکل
ناخن برگندہ لا واحد لہ وربما قیل
اظفارة واحدة ولا یجوز فی القیاس

اظفار جمع + وان فی دقیق القیاس ان
یقال اظفور
(ظفار) کسحاب بمعنی اظفار است
کہ بوی خوشی است + وکقطام شہرے
است بیمن نزدیک صنعاء جزع
منسوب است بوی + وفی الحدیث
وسیتہا عقد من جزع اظفار کذا
روی والاصح العنبر المذکور اشقف
وجعل فی العقد والقلائد والصحیح
روایۃ ظفار کقطام وشہری است
دیگر نزدیک مرباط کہ قسط بابوے
منسوب کنند بداں جہت کہ از ہند
اول آنجا برند وقلعہ است یمانی
صنعاء وقلعہ دیگر شامی صنعا
(اظفور) بالضم ناخن قال ما بین
لقمتہا الاولی اذا انحدرت + وبین
اخرى قلیل اقیس اظفور اظافیر
جمع + ونیز پاے کہ برشاخ درخت
انگور پیچیدہ گردد
(ظفران) ظفرجان قلعہ است بیمن
(ظفیر) کامیر مردے کہ ہر چہ ارادہ
کند دریابد + ظفیر کسکیت مغلاوہ و
قلعہ است بیمن + ونیز از اعلام است
(اظفار) ستارہ ہاے مقدم نسر
وکنہا ہاے بزرگ
(مظفار) بالکسر مرد فائز المرام
ومرحینہ ونام مردے
(مظفور) مردے کہ در چشم او ناخنہ باشد
(ظفر) ظفر تظفیرا) فرو برد ناخن
را در [illegible]
(س) ظفرت العین) ناخنہ
برآورد چشم ظفر الرجل)
مجہولا ناخنہ چشم گردید مرد +

وظفرہ وبہ وعلیہ ظفرا) محرکہ
پیروز شد برو ورسید ما ظفرتہ عینی
منذ زمان) ای ما رایتہ
(اظفار) ناخن فرو بردن چیزے
و پیروزی دادن چیزے را
(مظفر) کمعظم مرد بمراد خود رسیدہ
برچہ باشد پیروزی ونصرت یافتہ
ونیز از اعلام است
(ظفر) آنکہ اندک از اطراف
آں بریدہ باشد
(ظفرہ توبہ تظفیرا) موسے
کرد جامہ را الظفار + ونیز تظفیر
پیروزی دادن وپیروزمند ساختن
وناخن فرو بردن در چیزی وظفرك
اللہ گفتن وبمعنی ناخن برآمدن
عرفج وبرآوردن زمین گیاہ را چند
انگشت کند شود والیدان پست
زانا الظفار آں تابان گردد
(الظفر) چناں زود در آورد
ناخن خود + والظفر العصفور
الطائر مرگرفت چرغ مرغ را +
نیز الظفار بمراد رسیدن وپیروز شدن
ظ ف ف (ظفف) بالفتح تند
تلخ وناخوش وپوست گرانی نرم
(ظفف) محرکہ بیماری عیال یا تنگی
زیست
(مظفوف) مرد تنگدست
(ظف) ظف قولہم البعیر بست
ہر چہار پاے شتر را وفراہم آورد
راستظف اثارہم) پیروی نمود
اثار او را
فصل ع (ظلع) بالضم شانہ حالت
وفی المثل لا یرتبع مصطلی

ظَلُوعك مَن لَكِن يَجْبُرُنَه
اَمْرُك یعنے با اہتمام شان تو نرسد
مگر غمخوار تو ❊ رَبَعَ بمعنی اَقَامَ ❊
ویقال اِرْبَعْ عَلٰی ظَلَعِكَ ، یعنے باز دار
خودرا از کاری کہ طاقت آں نداری
زیراکہ ضعیف وناتوان ہستی ❊ و
اِرْقَ عَلٰی ظَلْعِكَ یعنے جہد
بکاری کن کہ توانی ونرمی ورفق کن
با تن خود ❊ وقیل اِرْقَأ مہموزا ای اصلح
امرك اولا وتکلف ما تطیق لِاَنَّ
الرَّاقی فی سُلَّمٍ اذا کان ظالعا یرفق
بنفسه ای لا تجاوز حَدَّكَ فی وَعِیدِكَ
وابصِرْ نَقْصَكَ وعجزك یعنے خاموش
باش بر عیبے کہ داری ❊ ویقال علٰی
ظَلْعِكَ) من وقیت اذا کان بالرجل
عَیْبٌ واردت زجرة لئلا یذکر شیئا
منه یعنی نگاہ دار و افشا مکن ❊ و
یقال اِرْقِ عَلٰی ظَلْعِكَ) بکسر القاف
امر من الرُّقْیَة ای قال الاظلع رق فی وقیه
واُداوِیه ❊ وفی المثل اِرْقَ عَلٰی ظَلْعِكَ
اَن یُهَاضَنا

(ظَلَع) محرکہ تنگ آمدن جاے
زمین ببسیاری مردم یقال ظَلِعَت
الارض باهلها بالکسر ای ضاقت
لغة فی ظلعت بالفتح

(ظَلَّم) کصرد کوے است مرنبی سلیم را
(ظَالِع) ستور خمیدہ ولنگ ومرد
مائل وگنہگار وتہمت زدہ مذکر و
مونث دروے یکسان است قال
النابغة ❊ اتوعد عبدا لم یخنك
امانة ❊ وتترك عبدا ظالما وهو ظالع
یا ظالع ضعیف سلک ومنه لا ادا کم
حتی یقوم ظالع الکلاب ای لا انام

الا اِذا اهدأ ب الکلاب ولان ظالعها
لا یقدر ان یعاظل مع صحاحها
فینتظر حتی اذا لم یبق غیره سفد
حینئذ ثم نام ❊ سگ آزمند
مادہ وآں نے خواب سپہ این مثل
درحق شخصے گویند کہ از امور خود
غافل نشود ❊ یا ظالع سگ مادہ آزمند
نرکہ سگاں درپے افتادہ فرصت ند
دہند کہ خواب کند

(ظُلَاع) کغراب بیماری است در
پاے ستور نہ از جہت رنج راہ
(ف) ظَلَعَ البَعِیرُ ظَلْعًا) بالفتح
لنگید شتر در رفتن وخمید ❊
وظلعت الارضُ بِاَهلها تنگی ا
کرد زمین براہل خود بجہت کثرت
آنہا ❊ وظلعت الکلبة) گشن
خواہ شد سگ مادہ ❊ وظلع عن
الحق) میل کرد از حق ❊ ومنه
الحدیث اعطی قوما اخاف ظلعهم
ای میلهم عن الحق وضعف ایمانهم

ظ ل ف ظَلْف) بالفتح ناچیز
درودادن ونیز زندگانی ❊ وذهب ظلفا)
وبحرکت یعنے رایگان رفت خون او
(ظَلْفة) وبکسرہ ام ہمانشانی است
مرشتررا وارض ظَلِفَة) بالفتح
وبحرکت زمین درشت کہ اثر نگیرد
(ظِلْف) بکسر سم شگافتہ چوں سم گاو وگوسپند
ومانند آں ظلوف بالضم واظلاف
جمع) وحاجت نیاز وپے روی
در رفتار وجز آں ومراد ومقصد
یقال ای جد ظِلْفه اے مرادہ
وچراگاہ موافق یقال وجدت الشاة
ظلفها ای مرعی موافقا فلا تبرح

منه ❊ وظلفت النفس ای نزهت
(ظَلِفَت) ککتف جای بلند از آب
وگل ولاے
زادمن ظلفة کفرحة زمین درشت
کہ اثر نگیرد ❊ وامرأة ظلفة
النفس اے عزیزة عند نفسها ونیز ظلفة
یکی از چہار چوب کہ بر پالان بر سر
دو پہلوی شتر بندد واطراف زیرین
آں بزمین رسد وقتیکہ بر زمین نہند
ظلف کعنب وظلفات جمع ❊ دور
وسط دوچوب ودر موخر دوچوب کہ
در پایین ہر دو کوہہ پالان ست
ظَلَف محرکہ کامل وتمام یقال
اخذ بظلفه ومکان ظلف جای بلند
از آب وگل ولاے
(ظَلِیف) کامیر بد حال خوار وجاے
سخت وکار دشوار وبلاے شدید و
سختی ودرشتی وپست کردن ظُلُف
بالضم وبضمتین جمع ❊ وظلیف النفس ای
نزهها ❊ وذهب به ظلیفا یعنے
مفت وبے بہا بردآنرا ومنه ذهب
فلان بغلامی ظلیفا ونیز ظلیف
تمام وکامل یقال اخذه بظلیفه
وظلیفته ای کله
(ظُلَیف) کزبیر موضعے است
(ظُلُوف ظُلُف) کرکع سمہا ے
درشت وسخت
(ظَلْفَاء) کصحرا سنگ سخت یا زمین
برابر ودراز گستردہ
(اظلوفة) بالضم زمین کہ دروے
سنگہای تیز باشد گویا سرشت آں
سرشت کوہ است اظالیف جمع
ظبی مظلوف) آہو بسم زدہ شدہ

(ض) ظلف نفسه عنه باز
داشت نفس را ازاں که کند یا بیاید
آنرا یا باز داشت آنرا از وے +
وظلف القوم) پیروی کرد آنهارا
+ وظلف الشاة) برسم زد گوسپند را
(ض ن) ظلف اثره) پوشیده
ناپدید کرد اثر پاے را تا پیروی
نکند کسی او را یا در زمین درشت
رفت تا اثر کن.
(س) ظلفت الارض) درشت
گردید + وظلفت عنه) باز ایستاد
ازاں + ونیز ظلف) بالتحریک
سختی زندگانی
(اظلف اظلافا) در آمد بزمین ظلفه
(مظالفه) بزمین درشت رفتن
تا اثر نگیرد و ناپدید کردن اثر پاے را
(ظلف علی کذا تظلیفا)
افزودن نمود
ظ ل ل (ظل) بالکسر سایه نقیض
ضح او هو الفیء او هو بالغداة والفیء
بالعشی ظلال وظلول واظلال جمع + و
جنت ومنه ولا الظل ولا الحرور و
راحت ونعمت وخیالی که از دیو و
پری وجز آں پیدا شود واسپ مسلمة
بن عبد الملک وارجمندی واستواری
ورشیه و پرزه جامه وشب یا بهره از
شب و کالبد وشخص چیزے یا پوشش
آں و اول جوانی + وظل القیظ)
سختی گرما + وظل السحاب)
آنچه پوشد آفتاب را از ابر یا سیاهی
آں + وظل
الشیطان) کنایه از قرب
است چه اگر شمشیر بر سر او باشد

+ وظل العرش) رحمت خدا یا
بهشت یا سایه رحمت یا سایه طوبی
یا سایه عرش + وظل النهار) رنگ
روز است وقیل آفتاب غالب باشد
+ وظل اللیل) تاریکی شب + و
نیز ظل) پناه یقال هو فی ظل فلان
ای کنفه + وناحیه قیل ومن الحدیث
ان فی الجنة شجرة یسیر الراکب
فی ظلها مائة عام ای فی ناحیتها
وفی المثل اترکه ترک الظبی ظله)
در حق شخصے گویند که بسیار نفور و
رمنده باشد لان الظبی اذا انفر من شیء
لا یعود الیه ابدا و پوشش اسم است
اظلال را + وظل ظلیل) سایه دائم
یا مبالغه است + وملاعب ظله)
بالاضافه مرغے است یقال هما
ملاعبا ظلهما وملاعبات ظلهن فاذا
نکرته اخرجت الظل علی العدة
فقلت هن ملاعبات اظلالهن
(ظلة) بالفتح اقامت بجای وصحت
(ظلة) بالضم سایه پوش وسایبان
تنگ غیر فراخ واول ابر که سایه افکند
وهر درخت که سایه افکند بر تو ومنه
قوله تعالی عذاب یوم الظلة قالوا
تحته سموم او سحابة اظلتهم فاجتمعوا
تحتها مستجیرین بها مما نالهم من
الحر الشدید فاطبقت علیهم + و
نیز صفه بلندی است که در گرمی
وسرمی بداں پناه گیرد وظلل کصرد
وظلال بالکسر جمع + ودامت
ظلة الظل ای ما یستظل به
(ظلة) بالکسر سایبان
(ظلل) محرکه آب زیر درختان

که بر آں آفتاب نرسد
(اظل) بالفتح شکم انگشت وشکم
سپل شتر ظل بالضم جمع شده و ذا +
وعجاج در قول خود + تشکو الوجی
من اظلل واظلل + بفک ادغام
خوانده جهت ضرورت
(ظلال) بالکسر سایبان + وابو ظلال
هلال بن ابی مالک تابعی است
و بهشت و بستان وسایه ابر + وظلال
البحر) موجهاے دریا
(ظلالة) بالکسر ابر که تنها نماید یا ابر که
سایه آن بیند ودامت ظلالة الظل ما یستظل به
(ظلال) کسحاب هر آنچه که سایه افکند
(ظلالة) کسحابة کالبد
(ظلال) کشداد موضعی است
(ظلظل) بالضم کشتیها
(ظلیل) کامیر سایه دار +
(ظلیل) جاے با سایه یا پیوسته سایه
وقیل بارد وسرد
(ظلیلة) سفینه استادنگاه آب
در اسفل سیل رود بار و مرغزار بسیار
درخت ظلائل جمع
(ظلیلا) بالفتح موضعی است
(مظلة) بکسر وفتح خیمه بزرگ وسایبان
(س) ظل نهاره یفعل کذا
یعنی تمام روز میکند چنیں وکذا
ظل لیله یفعل کذا اسمع فی الشعر
ظلا وظلولا وظللت بالکسر وظلت
وظلت کملت اصله ظللت
(اظلال) با سایه گردیدن روز
یقال اظل یومنا هذا کان فی اظل وسایه
افکندن درخت وجز آں ونزدیک
آمدن کسی یعنی سایه افکندن دمنه

اَظَلَّكَ شهر كذا اى دنا منك
در وے آورد ن بسوے کسے
(ظَلَّلَ بِالسَّوْطِ ترسانید بتازیانه
(تَظَلُّل) سایه گرفتن
(اِسْتَظَلَّ بِالظِّلِّ اِسْتِظْلَالًا) خواهش
کرد بسوی سایه و پناه برد بآن و نشست
در آن ٭ واِسْتَظَلَّ مِنَ الشَّیْءِ وبِهٖ)
سایه گرفت بآن ٭ واِسْتَظَلَّ الْکَرْمُ)
بهم پیچید شاخهاے خوشه دار
انگور ٭ واِسْتَظَلَّتِ الْعَیْنُ) فرو شد
چشم بمغاک ٭ واِسْتَظَلَّ الدَّمُ)
رفت خون از شکم

ظ ل م (ظَلْم) بالفتح برف ونام شیر
مُذَنَّبا تعلبی و آب داری دندان و
صفائی و درخشیدگی آن یعنے از
شدت سپیدی در استخوان دندان
سیاهی مانندے نمایان گردد بهچو
جوہر شمشیر ظُلُوم جمع
(ظُلْم) بالضم بنا جایگاه نهادن چیزے
را و ستم بستم کردن و مصدر
در حقیقت بفتح است و این اسم است
آن را ظِلَام جمع ٭ و تاریکی ظُلُم
بضمتین ستمه ٭ و شرک و عبادت غیر
خدای ٭ و کشف الظُّلْم بالضم مرد وہست معروف
(ظُلْمَة) بضمه تاریکی و بضم اللام
لغتے ست و عذاب و شدت ظُلم کفر و
ظُلُمَات بضمتین جمع ظُلُمَات
بفتح لام و سکون آن نیز اید لیکن
الضمه فتحه لانها اخف ٭ فی الحدیث
فان الظلم ظلمات علی صاحبه ای
لا یهتدی سبیلا یوم القیامة حیث
یسعی نور المؤمنین بین ایدیهم
(ظِلْمَة) بالکسر والضم تاجر وہست

از قوم هذیل اَسَنَّتْ وفَنِیَتْ
فاشترت مکیسا وکانت تقول اَرْبَاحُ
لِبَنِیهِمَا فقیل اَقْوَدُ مِنْ ظُلْمَة
(ظَلَم) محرکة کالبد وکوه ظُلُوم
جمع ٭ وموضعی است و یقال لقیته
ادنی ظَلَمٍ او اَوَّلَ ذِی ظَلَمٍ ای اَوَّلَ
کل شیءٍ او حین اختلط الظلام او ادنی
ظَلَمِ القَرِیبُ او القریب
(ظَلَم) کعنب رود باریست بقبلیه
و گیاہے است که شاخ تر و نرم
دراز دارد
(ظُلَم) که فرسه شب متصل بعد شبها
و رع یعنے لوز دهم و بستم بیست ونهم
والقیاس ظُلْم بالسکون لان واحدها ظَلْماء
(لَیْلَةٌ ظَلْمَةٌ) کفرحة علی طرح الزائد
شب تاریک
(ظَالِم) ستمگار نوعے از گیاه که شاخ
تر و نرم و دراز دارد و نام مردے
٭ وابو الاسود ظالم بن عمرو بن
سفیان دُئلی از کبار تابعیان است
در جنگ صفین با علی کرم الله وجهه
وقد اوردناه فی عین الاحسان)
(اَظْلَم) کاحمد کوہے است بزمین بنی
سُلَیم و کوہے بحبشه که کان روئین
دارد و موضعے است از بطن الرمه و
کوہے است سیاه از ذات حبیش
قَوْلُهُم لعن الله اَظْلَمِی و اَظْلَمَک
ای الاظلم منا
(ظَلْمَاء) کصحراء تاریکی ٭ ولیلة
ظَلْماء شب سخت تاریک و لیل
ظَلْمانُ شاذ
(ظَلَام) کسحاب تاریکی اول شب یا تاریکی
(ظِلَام) بالکسر نوعے از گیاه نرم شاخ

و تر و دراز در آسمان و اندک از
هر چیزے ومنه نظر الی ظلامًا ای شیئًا
(ظُلَامة) کثمامة داد و داد خواهی
(ظَلُوم) کصبور سخت ستمگار
(ظَلِیم) کامیر شتر مرغ نر ظِلْمَان
بالکسر والضم جمع ٭ وخاک زمین
مظلوم و دو ستاره اند ٭ وظَلِیم
مولاے عبد الله بن سعد تابعی است
و وادی است بنجد و اسپے است مر
عبد الله بن عمر بن خطاب را و اسپ
مورخ سدوسی و اسپ فضالة بن هند و
شیرے که پیش از جفرات شدن خورده شود
و غیره تابعی است
(ظَلِیمَة) داد خواهی و شیرے که پیش از
جفرات شدن خورده شود و یقال
سَقَانَا ظَلِیمَةً طَیِّبَةً
(ظُلَیْم) کزبیر موضعی است به یمن
٭ ظُلَیْم بن حُطَیْط) محدث
است ٭ ظُلَیْم بن حنظلة بن مالک
مشهور است ٭ وذو ظُلَیْم
حوشب بن طخمة تابعی است
(ظَلَّام) کشداد بسیار ستم و گیاہے
است نرم شاخ و تر و تازه و دراز
(ظِلِّیم) کسکیت بسیار ستم
(مَظْلِمَة) بکسر اللام داد خواهی و داد
(مَظْلَام) کمحراب کلمه که راه در
آمدن در آن معلوم نشود
(مَظْلُوم) ستم رسیده و شیرے که پیش
از جفرات شدن خورده شود
(مَظْلُومَة) کشت زاری است
بیمامه ٭ وارضٌ مَظْلُومَةٌ)
زمینے که گاہے پیش از این کنده نشده
باشد

(ض) ظَلَمَ ظَلْمًا) بالفتح ستم کرد
و بنا جایگاه نهاد چیزے را و منه المثل
من استرعی الذئب فقد ظلم •
وظلمه حقه) کم کرد حق اورا و قوله
تعالے ولم تظلم منه شیئا ای لم تنقص
• ویقال من اشبه اباه فما ظلم ای
ما وضع الشبه فی غیر موضعه
وظلم الارض) کند زمین را در
غیر جاے کندیده • وظلم البعیر)
کشت شتر را بے علت وبیماری •
وظلم الوادی) از حد زیاده شد
آب رود بار • وظلم الوطب) پیش
از جغرات شدن خورد شیر را و
ظلم الحمار الاتان) بر ماده باردار
جهید خر • وظلم القوم) شور رانید
قوم را شیر پیش از جغرات شدن
ما ظلمك ان تفعل) یعنی کدام
چیز باز داشت ترا از کردن آنکار
ظلم الطریق) میل کرد از راه
(س) ظلم ظلما) تاریک گردید
(یوم مظلم) کهن روز بسیار
شر • ولیل مظلم) شب تاریک •
وامر مظلم) کار مشتبه که راه
در آمد دران معلوم نشود • وشعر
مظلم) موے سخت سیاه • ونبت
مظلم) گیاه تازه و سبز که بسیاهی
زند • ونیز مظلم پوشش راهبے
است نزد کیمیاگران
(اظلام) تاریک گردیدن شب
و در تاریکی در آمدن و درخشیدن
دندان و ستم رسیدن و در تاریکی
بجاے فتن
(مظلم) ... وداغ گیاه

درزمینے روئیده که پیش ازین باران
نرسید آنرا
(تظلیم) بظلم نسبت کردن کسی را
(ظلام) بالکسر ستم کردن مظالمة
مثله
(اظلام) کاجتناب ستم کشیدن و
احتمال کردن وفیه ثلث لغات قلب
التاء طاء فاظهار الظاء فالظاء فیقال
نحو اظطلم وادغام الظاء فی الطاء نحو
اطّلم وهو اکثر اللغات وادغام الزائد
فی الاصلی نحو اظّلم
تظلّم فلانا حقه تظلّما) کم کرد حق
اورا • وتظلّم حواله کرد ظلم را
برخود • وتظلّم منه) شکایت
نمود از ظلم او
(تظالم) همدیگر را ستم کردن
(انظلام) ستم کشیدن واحتمال
کردن
ظ ل ی (تظلّی) لازم گرفت
سایه و تن آسانی را
ظ م ء (ظِمء) بالکسر آرزومندی و
مدت میان دو نوبت آب خوردن
شتر و مدت میان دو بار آوردن اشتران
بر آب خور اظماء جمع • و تشنگی •
وظمء الحیوة) از وقت ولادت تا
وقت موت و قولهم ما بقی من عمره
الا قدر ظمء الحمار ای لم یبق منه الا
الیسیر لانه لیس من الدواب شیء اقصر
ظماً من الحمار واقل صبرا عن الماء
(ظمئ) کتف تشنه
(ظمآن) بالکسر تشنه ظماء
بالکسر جمع ظمأنة بالضم تشنه
عن اللحیانی ... الکسر

جمع الاظماء من الناس • ویقال
للفرس ان فصوصه لظماء ای لیست
بمرهلة لیّنة یعنی بندهاے آن
سست و فروهشته و پر گوشت نیست
(ظمأی) بالکسر مؤنث ظمآن
ظمآنة مثله • و ریح ظمأی)
باد تند تشنه کن خلاف لقیه
ظماءة الرجل) کسحابة سیرت
بد و طبیعت زشت و کمی انصاف
او نسبت بهم صحبتان خود
(مظماء) کمنبار مرد سخت تشنه
(مظمأ) کمقعد جاے تشنگی را
(مظمئی) بالفتح و یاے نسبت
کشت و کشتی که از باران آب خورد
خلاف مسقوی
(س) ظمئ ظمأ) محرکة وظماء
و ظماءة) تشنه گردید یا سخت تشنه
شد • وظمئ الیه) آرزومند
وے گردید
(اظماء) تشنه کردن و لاغر نمودن
اسپ فربه را
وتظمئة تشنه کردن و لاغر نمودن
اسپ فربه را
ظ م خ
(ظمخ) کسب درختیست که بدو
چنار ماند و درخت انجیر دشتی
ای ظمخة یکے و بالکون میم است
مانند کتف و کتف و گاہے میم جمع
را هم ساکن کنند مثل ...
ظ م ی (ظمی) محرکة کمی خون
دندان و سواد الشفتین
الفحل من ...
(اظمی) مرد کم خون دندان

یا صاحب لب گندم گون وقال ابو عمرو الاظمی الاسود ودمح
اظمی نیزه باریک سیاه
(ظمیاء) بالفتح ناقه سیاه ولب پژمرده گندم گون وچشم کم گوشت باریک مژه وساق کم گوشت وبن دندان اندک خون یقال امرأة ظمیاء اللثاث وکذا ظمیاء الشفة والعین والساق
(مظمی) کرمی کشت که از باران آب خورد خلاف مسقی
ظ ن ب (ظنب) بالکسر بیخ وبن درخت
(ظنبة) بالضم پی که بر اطراف پر ها که نزدیک سوفار است پیچند
(ظنبوب) کعصفور کرانه پیشین ساق یا استخوان خشک ساق یا دو استخوان ساق پیچی است و کعب سنان که سر نیزه در وی رود ظنابیب جمع + وقولهم قرع ظنابیب الامر) یعنی خوار گردانید آن را و رام کرد + یا آماده جنگ گردید و در آمد در امر شد
ظ ن ه (ظنة) محرکة یک شربت شیر که سکنه آن نگرفته باشد
ظ ن ن (ظن) بالفتح گمان یعنی طرف راجح از دو طرف اعتقاد غیر جازم ظنون و اظانین جمع و دانست از لغات اضداد است و دیگر بردن و دانستن والفعل من نصر یقال ظننتك زیدا وقوله تعالى الذين يظنون انهم ملاقوا ربهم اي علم وايقن
(ظنة) بالکسر تهمت ظنن کعنب جمع

(ظنون) کصبور مرد سست کم حیله و زن ذات شرف که بجهت آن نکاح کنند و مرد بدگمان و چاه که در وی آب هست یا نه معلوم نباشد و چاه کم آب و دوام که گزاره شده یا نه معلوم نباشد
(ظنین) کامیر تهمت کرده شده
(مظنة الشیئ) بکسر الظاء جای گمان بردن چیزے را که در آن جای است مظان جمع
(اظننه) پیش آوردم او را برای تهمت و تهمت کردم
(اظنه و اطنه) بالظاء والطاء على افتعل تهمت کرد او را + ومنه قول ابن سیرین لم یکن علی یظن فی قتل عثمان قال الشاعر * ولا کل من یظنني انا معتب * ولا کل ما یروی علی اقول
ظ ن ی (تظنی) گمان بردن اصله تظنن ابدل من احدى النونات یاء
ظ و ء (ظوءة) بالفتح مرد کول
ظ و ب (ظاب) سخن و غوغا آغاز بزکوهی وقت برجستن بر ماده
ظ و ف (اخذ بظوف رقبته) بالضم و (بظاف رقبته) گرفت آن را همه یعنی بپوست گردن وی + وترکته بظوفها و بظافها گذاشتم آن را تنها
(جاء یظوفه ویظأفه) کیسوقه و پیشتر آمد حالیکه دور میکرد آن را
ظ و م (ظام) آواز و غوغا لغة في الظاب والباء اجود
ظ و ی (ظوی) اظواء اول

گردید
ظ ه ر (ظهر) بالفتح پشت ضد بطن مذکور آید اظهر کافلس و ظهور و ظهران بضمهما جمع + و ستور بر نشست ومنه لص عادی الظهر) یعنی در آمد در شتران و دزدیده و دیگ کهنه و موضعے است و مال بسیار و نخوابیچیزے جانب کوتاه موے پر مرغ ظهر کن بالضم جمع ومنه وش سهمك بظهران ولا تريشه بطنان * و راه دشت و زمین بلند درشت و لفظ قرآن خلاف بطن که تاویل آن است و حدیث و خبر آنچه از تو غایب باشد و به پشت رسیدن چیزے والفعل من ضرب + و یقال اعطاه عن ظهر ید) یعنی بے مکافات داد او را + و خفیف الظهر کم عیال + و ثقیل الظهر بسیار عیال + وهو على ظهر) اے آماده سفر است * و اقران الظهر) از پس پشت آیندگان در حرب + و یقال لا تجعل حاجتی بظهر) یعنی فراموش مکن + و سال وادیهم ظهرا) یعنی روان شد رود بار ایشان از باران زمین ایشان بخلاف سال وادیهم درا) یعنی روان شد از آب زمین دیگران + و اصبت منك مطر ظهرا) یعنی رسید از تو خیر بسیار + و هو بارز الظهر ید یعنی نقصان میدهم و هو بین ظهرانیهم یعنی او میانه و در معظم ایشان ست وکذا بین ظهرانيهم ولا تکسر النون و بين اظهرهم + و نزل بين ظهريهم وظهرانيهم و

فرود آمد پس پشت آنها * ولقیته
بین الظهرین و بین الظهرانین
یعنی ملاقات کردم او را بعد دو روز یا
سه روز * وجاء فلان ظهر نبیه)
ای قومه
(ظهر) بالضم پس از زوال آفتاب
* وصلوة الظهر نماز پیشین
(ظهرة) بالضم سنگ پشت و مدد
گار و قبیلهٔ مرد و منه جاءنی ظهرته
یعنی در قوم خود آمد
(ظهرة) بالکسر مددگار و یار
گروه و قبیلهٔ مرد یقال جاء بظهرته
ای عشیرته
(ظهری) بالکسر پس پشت انداخته
و فراموش کرده و منه اتخذتموه
وراءکم ظهریا منسوب بسوے
ظهر و کسرهٔ ظا از شواذ نسب * و
ابو رهم احزاب بن اسید الظهری
صحابی ست * و حارث بن مخمر
(ظهری) تابعی * و معافی بن
عمران ظهری ضعیف است
در روایت حدیث * و بعیر ظهری
شتر آماده جهت حاجت (ظهاری)
مشدده جمع لاینصرف لان یاء
النسبة ثابتة فی الواحد
(ظهر) محرکة درد پشت والفعل من
سمع
(ظهرة) بفتحتین رخت سراے
و قبیلهٔ مرد
(ظهر) ککتف درد کن پشت
(ظاهر) پیدا خلاف باطن و سخن
کر سامع از ذات صیغه اراده کند
و غالب و نامی از نامهای باری

تعالی * و ظاهر الروایة) آنچه
در مبسوط و جامع کبیر و جامع صغیر
و سیر کبیر است ظاهر المذهب
مثله * یقال هذا امر ظاهر عنک
عاره ای زائل قال ابو ذویب *
عیّرها الواشون انی احبها *
وتلک شکاة ظاهر عنک عارها
(ظاهرة) آب خور که آب آنرا به نیم
روز خورند و آب خوری شتران
در نیم روز و نیم روز یقال فلان یورد
ابله الظاهرة * و چشم بیرون جسته
و قوم و قبیلهٔ مرد یقال جاءنا
فی ظاهرته ای فی عشیرته
(ظواهر) مردم اشراف * و قریش
الظواهر) آنانکه در ظاهر مکه فرود
آمدندی * و ظواهر الارض)
بلندیهای زمین و ملبندها یقال
هاجت ظواهر الارض اذا یبس بقلها
(ظهار) کسحاب ظاهر زمین سنگستان
(ظهارة) بکسر ابرهٔ جامه خلاف بطانه
(ظهار) کغراب گروه و جماعت و
جانب کوتاه موے پر مرغ
(ظهارية) بندی از بندهای کشتی
گرفتن یا آن شغربیه است یا بپشت
انداختن بر زمین حریف را و نوعے
از گاییدن * و اوثقه الظهارية
بتخفیف محکم بست شانه او را
(ظهران) بالفتح دهے است بحرین
دیگر دهے است باطراف قنان و
رود بارے ست نزدیک مکه و مضاف
میشود بسوے آن لفظ مر پس گویند
مرّ الظهران
(ظهیر) کامیر درد پشت رسیده

و قوی پشت از شتر و جز آن و پشت
و یاری گر و منه قوله تعالی والملائکة بعد
ذلک ظهیر و انما لم یجمعه لان فعیلا
و نحوه لایستوی فیهما المذکر والمؤنث
والجمع کما فی قوله تعالی انا رسول
رب العالمین یقال بعیر ظهیر و ناقة
ظهیر ای قوی * و محمد بن ظهیر اربلی
و محمد بن اسمعیل بن حموے
محدثان اند
(ظهیرة) کسفینه گرمگاه نیمروز
گرما * و ناقة ظهیرة) ناقه قوی
پشت ظهائر جمع
(ظهیر) کزبیر گروہے است و
ظهیر بن رافع صحابی * و ابو ظهیر
عبدالله بن فارس عمری شیخ است
مر ابو عبدالرحمن سلمی را
(مظهر) جای بالا رفتن
(ف ظهر ظهارة) بالفتح قوی
پشت گردید * و ظهر عنه العیب)
محو و ناپدید گردید * و ظهر
بالبعیر) آماده کرد شتر را جهت
حاجت * و ظهر بحاجتی)
فراموش کرد حاجت مرا * و ظهر
ظهورا) آشکارا گردید * و ظهر
علیه) بر بام بر آمد * و ظهر علی)
یاری نمود مرا * و ظهر به علیه
چیره گردید بروی * و ظهر بفلان
آشکارا کرد او را
(بعیر مظهر) کمعظم شتر گرمی
نیمروز رسیده و در وقت ظهیره
آمده و (مظهر) خداوند ستور
بر پشت یقال بنو فلان مظهرون
ای لهم ظهر

(اِظهار) پس پشت گردانیدن پیغمبر را یعنی فراموش کردن و آشکارا کردن و مطلع شدن و دیده ور ساختن کسے را و چیره گردانیدن و بوقت نماز پیشین رفتن و بنیم روز در آمدن و در آن وقت شدن بجای و صاحب ستور شدن و از بر خواندن قرآن را یقال اَظهرتُ القرآنَ وکذا اَظهرتُ علیه ای قرأته علی ظهر لسانی

(مُظَهِّر) کمحدّث نام مردے و در وقت ظهیره آینده

(مُظَهَّر) کمعظم قوی پشت از شتران و جز آن و نام جد عبد الملک بن قریب اصمعی

(تَظهیر) فراموش کردن بوقت ظهیره در آمدن و در آن وقت شدن بجائے و مرد مرزن خود را انتِ علیَّ کظهر اُمّی گفتن یعنی ظهار

(ظاهر بینهما) پشت به پشت آوردند و یارمندی کردند + و نیز مُظاهَرة مرد مرزن خود را انت علی کظهر امی گفتن ظِهار بالکسر مثله یقال ظاهر من امرأته و دو جامه بهم در پوشیدن

(تَظاهُر) یارمند شدن باهم و به پشت در آوردن از لغات الاضداد است

(تَظَهُّر) به نیم روز بجاے شدن و انتِ علیّ کظهر امی گفتن مرد مرزن خود را

(اِظِّهار) کافتعال فراموش نمودن

(اِستِظهار) یاد گرفت و ازا بر خواند کتاب را و ظاهر خواند آن را و قوی پشت شد * و استظهر و به یاری خواست از وی + و نیز استظهار آماده ساختن شتر را جهت حاجت

ظ ب ی ء (ظَبْأة) بالفتح مرد کول

(ظَبَّبه تَظبیئاً) اندوهگین گردانید او

ظ ی ے (ظاء) حرفی است از حروف هجا مختص بلغت عرب

(ظَمیٌ) الظمی انگبین

(ظَیَّة) بالفتح مشدوده مردار در تماس و تنگا تنگی در آمده

(ظَیّان) کلتان انگبین و یاسمین دشتی گرم و خشک است در دوم شقیقه و صداع بلغمی و سوداوی را نافع محلل رطوبات بلغمی و ضماد آن کلف زائل کند + و نیز ظیان گیاہے است که برگ آن پوست پیرانید و یقال اِنَّ الظَّیّان فعلان من الواو واصله ظَوْیان فادغم و منه ارضٌ مَظواةٌ

(ارضٌ مَظْیاةٌ) بالفتح زمین گیاه ظیان ناک ارضٌ مظواةٌ بالواو مثله

(ادیمٌ مُظْبیٌّ) پوست به برگ ظیان پیرا است ادیم مُظْبیٌّ و مظوی بالیاء والواو مثله

الکتاب الثامن عشر فی العین

ع ب ء (عَبْء) بالفتح بار تو آذاب قد یحذف الاخر فیقال عَبٌ کدم

(عِبْء) بالکسر بار و گرانی از هر چه باشد و متاع و تنگ بار و همتا و بفتح اَعباء جمع

(عَباء) کسماء گلیم خط دار عَباءة بالتاء مثله + و عول گران و ثقیل الجسم فربه اَعبئة جمع

(مَعْبَأة) کمقعد راه

(مِعْبَاءة) کمکنسة لته حیض

(ف) (عَبأ المتاع) آماده کرد رخت را وکذا عبأ الامر + و عبّاء الجیش) ساخت سامان لشکر را

و عبأ الطیب) آمیخت بوے خوش و ساخت آن را + و ما عبأ به نداشت وے را و منه قوله تعالی قل ما یعبؤ بکم ربی ای ما یبالی بکم ای بجذابکم + و ما اَعبأ به ای ما اصنع

(تَعبئة) آماده و ساخته کردن سامان لشکر را تعبئ مثله

(اِعتباء) در آگندن

ع ب ب (عَبّ) بالفتح آب خوردن یا جرعه خوردن آن یا پی در پے خوردن و بدهان خوردن آب از جوے و فی الحدیث الکُباد من العبّ الحمام تشرب الماء عبّا ای کما تعب الدواب + و آواز کردن دلو وقت آب گرفتن در چاه و دراز و انبوه شدن گیاه والفعل من نصر + و عَبّ الشمس) و یخفف پرتو خورشید

(عبابه) بالفتح یک نوشیدنی از آب

(عُبّ) بالضم تریز و بن آستین

(عُبّة) بالضم دانه کاکنج یا سگ انگور یا درخت را یا درختے است دیگر عُبَب کصرد جمع + و نیز

(ذُوعُبَب) وادی ست
(عُبُب) بضمتین آب جہجہاں ریزاں
(عُبِّيَّة) بالضم والکسر بزرگ منشی وفخر ونازومنہ عُبیۃ الجاهلیۃ ای نخوتها
(اَعَبّ) مرد نیازمند و درشت بینی
(عُبَاب) کغراب برگ خرما وتوجہ بزرگ بسیار آب وپری آب بسیاری آن وبالا برآمدن آب یا موج سیل واول واعلای ہر چیزے ونام اسپ مالک بن نویرہ یا صواب آں عناب بنون است (قولہم اذا اصابت الظِّبَاءُ الماءَ فلا عُبَاب وان لم تُصِبہ فلا اَبَاب) در رعایت اعتدال وترک حرص وآز استعمال کنند وجدتہ لم تعُبّ وان لم تجد لم تشتها الطلبۃ شرہ
(بنو عَبَّاب) کشداد قبیلہ است از عرب سُمّوا لانہم خالطوا فارس حتی عبّت خیلہم فی الفُرات
(عَبِيبَة) کسفینۃ چیزیست شیریں برشکل صمغ کہ از درخت عرفط برآید وہر وہ شود یا صمغ یا شیر آں است وعصارۂ بزو چراگاہ شتر از شورہ گیاہ در زمین پست
(عُبَّى) کربٰی زنے کہ فرزندش نمیرد
(یَعْبُوب) کیعفور اسپ تیز رو ودراز بالا یا اسپ نیکو رو نرم در دویدن یا اسپ کہ در تک وروش پاے دور دور اندازد وجوے کہ آب در وے تیز رود ونہر بسیار آب وابر ونیز اسپ اندمر بیع ابن زیاد ونعمان بن منذر
واَجلَح بن قاسط را
(عَبْعَب) بالفتح نازکی وتازگی جوانی وجوان پُر گوشت وجامہ وسیع وفراخ وچادر باریک ونازک از پشم شتر وبتی است ونام مردے وبتخانہ ومرد بلند بالا در تنگ نگو کوہے
(عَبْعَبَة) پشم گوسپند سرخ رنگ ونام مادر دُرنی شاعر
(عَبْعَاب) بالفتح مرد دراز بالا ونیز عبعاب فراخ گلوے بزرگ شکم تمام اندام نیکو سرشت
(عُبَاعِب) کعلابط آبے است مرقیس بن ثعلبہ را
(عُنْبَب) کجندب بسیاری آب ورود باریست وگیاہیست
(عَبْعَب عَبْعَبَةً) شکست خورد وگریخت
(تَعَبْعَبْتُہ) ہلاک کردم اورا
(مُعَابَّة) نبرد کردن در فخر وفزونی عباب بالکسر مثلہ
(تَعَبَّبَ النَّبِيذ) تہید در خوردن نبیذ
ع ب ث (عَوْبَثَ) کجعفر ادر کوہ
(عَوْبَثَان) بن زاہر بن مراد جد تدأ بن عامر ست
(عَبِيث) کامیر نوعے از ریحان
(عَبِيثَة) کسفینۃ نیو وطعامے است کہ دراں بجاے گوشت ملخ اندازند وقیل از آرد وروغن وخرما وآمیزش نسب یقال فلان عَبِيثَة یعنی در نسب او آمیزش وخلط است وعَبِيثَة الناس مردم از ہر جنس در آمیختہ
وجو وگندم در آمیختہ منہ جاء فلانٌ بعَبِيثَتِہ فی وعائہ یعنی جو وگندم در آمیختہ وفی المثل ظلت الغنم عبیثۃ واحدۃ وبکیلۃ واحدۃ وقد مرّ فی ب ک ل
(عَبِّيث) کسکیت بسیار بازی کنندہ
(س، عَبِثَ عَبَثًا) محرکۃ بازی کرد وعَبْثَة بالفتح یکبار بازی کردن
(ض، عَبَثَ عَبْثًا) آمیخت وعَبِيثَہ ساخت
ع ب ث ر (عَبَيْثَر) کسفرجل نام مردے
(عَبَيْثُرَان) بالفتح وضم الثاء وفتحہا گیاہیست خوشبو مسحوقہ ان عجن بعسل واحتملتہ المرأۃ اسمنہا وحبّلہا عبیثران بضم الثاء وفتحہا مثلہ ونیز عبیثران کار دشوار وفتنہ ومکروہ وبفتح الثاء درختی است بسیار خار کہ زود رہاے نیابد از اں ہر کرا خارے رسد ورا مرشدید بداں مثل زنند
(عَبَائِر) راہ در کوہے است کہ از اضم بینبع میرود
ع ب ث م (عَبْثَم) کجعفر نام مردے
ع ب ج (عَبَجَة) محرکۃ دشمن روے فرومایہ کہ ہر چہ گوید یاندارد وباشد پاس آں نکند وبے خیر
ع ب ج ر (عَبَنْجَر) کسفرجل سطبر ودرشت
ع ب د (عَبْد) بالفتح بندہ

خلاف جو نو مردم عَبِیدُون
وعَبِیدُ و اَعْبُد کافلس
وعِبَاد وعُبْدان بالضم وبالکسر و
عِبِدّان کطِرمّان و مَعْبَدَة کمشیخۃ
ومَعَابِد وعِبِدَّاء بکسرتین مشددۃ
الدال ممدوداً وعِبِدّی مقصوراً و
عُبُد بضمتین وعَبُد کندس و
مَعْبُود کلوجمع اَعَابِد جمع الجمع ✦ و
گیاہے است خوشبوی وپیکان کوتاہ پہن
وکوہے است مرہنی اسد را وکوہی است
دیگر وموضعے است در بلاد طے ✦ وطَرَفَۃ
بن العَبْد شاعری است وعَبْد
ذُو الاَذْعار ملکی از ملوک حمیر
عَبْدِیّ منسوب است بعَبْد
القیس ویقال عَبْقَسِیّ ایضاً وکذلک
العَبْدَرِیّ والعَبْشَمِیّ منسوبان الی
عبد دار وعبد الشمس
(عَبْدَان) مثنی عبد اللہ بن قشیر
اَعْوَر پسر لُبَیْنی وعبد اللہ بن سلمۃ
بن مُغَفَّر وآں سلمۃ خیر است و
عَبْدَان دہے است بمرو واز آں دہ
است عبد الحمید بن عبد الرحمن
ابو القاسم خواہرزادہ ونام مردے
کہ نہر بصرہ از حفر اوست
(عَبْدِیَّۃ) بالفتح مشددۃ الیاء
بندگے ✦ ودار الم عُبَیْثِم نوعے
از ورام جید وارد
(عَبْدَۃُ بن الطَّبِیب) بالفتح
مردے است ✦ ونیز عَبْدَۃ نام
زنی
(عَبَد) بالتحریک خشم وکر
سخت وعار وپشیمانی وملامت
نفس وانزوا وانکار ✦ والفعل من

سمع فے الکل
(عَبَدَۃ) محرکۃ توانائی وفربہے
وزندگانی وسنگ خوشبوی سا
وننگ وعار ومغضوب علیہ ✦ وابو
علقمۃ عَبَدَۃ بن عَبَدَۃ شاعر
یمنے است
(عُبُدَۃ) بالضم نام مردے
(عَبُد) کعضد بندہ لحن است
یا ضرورت قالہ الفراء
(عَبِد) ککتف مرد باننگ وعار
(عَابِد) کوہے است ومرد باننگ
وعار قیل ومنہ قولہ تعالٰے ان کان
للرحمن ولدٌ فانا اول العابدین ای
اول الانفین من عبادۃ رب لہ ولدٌ و
عابد بن عمر بن مخزوم از اولاد اوست
عبد اللہ بن سائب عابدی صحابی
وعبد اللہ بن مسیب عابدی
محدث
(اَعْبَد) کاحمد نام مردے
(عِبَاد) بالفتح وبکسر قبیلہا ے
پراگندہ از عرب کہ بحیرۃ بر نصرانیت
مجتمع شدند عبادی منسوب
بوے وبالکسر بندہ لغت نزیہ است
وقولہ تعالٰے فادخلوا فی عبادی
ای فی حزبی وبالفتح نام مردے
(عِبَادَۃ) بالکسر پرستش وبندگی
عُبُودَۃ وعُبُودِیَّۃ مثلہ والفعل
من نصر ✦ وفو طم عَبِدَتْ بِہِ اُذُنِیہ
یعنی بدر نعلا نہدہ شدم براذیت و
(عُتَبَاد) کخروب نام مردے
(عُبَادَۃ بن الصامت) بالضم و
التخفیف صحابی است
(عَبِید) کامیر نام مردے وعبید

بن الابرص شاعری است از بنی اسد
(ام عُبَیْدَۃ) کسفینۃ دہے است
نزدیک واسط ودراں دہ است قبر
سید احمد رفاعی ✦ ونیز عُبَیْدَۃ نام زنی
(عُبَیْدَ قَان) عبیدۃ بن معاویہ بن
قشیر وعبیدۃ بن عمرو بن معاویہ
(عُبَیْد) کزبیر پسرے است مر
عباس بن مرداس را ونام مردے
✦ وعُبَیْدُ اللہ بن عمر بن الخطاب در جنگ صفین با
معاویہ کشتہ شد ولیس لہ روایۃ ولا
سماع عنہ صلی اللہ علیہ وسلم ✦ و
عُبَیْدُ اللہ بن معیلہ در صحبت او
اختلاف است ✦ وبنو العُبَیْد
بطنی عُبَیْدِی کہذلی منسوب بوے
وام عُبَیْد دشت خالی وویران یا
بیابان کہ باران نرسیدہ باشد آنرا
(عُبَیْدَان) مثنی رود بارہی است
(عُبَیْدَۃ) بجہینۃ ہزار خانہ
شکنبہ ✦ وابو عُبَیْدَۃ بن الجراح
صحابے است از عشرہ مبشرہ ونامش
عامر بن عبید اللہ بن الجراح
منسوب بسوے جد
(عَبُّود) کتنور مردے است بسیار
خواب کہ ہفت سال در جاے ہیزم
کشی خود در خواب بود وفے حدیث
معضل ان اول الناس دخولاً الجنۃ
عبدٌ اسودُ یقال لہ عَبُّود وذلک ان
اللہ تعالی بعث نبیاً الی اہل قریۃ
فلم یؤمن بہ احدٌ الا ذلک الاسودُ
وان قومہ احتفروا لہ بئراً فصیّروہ
فیہا واطبقوا علیہ صخرۃً عظیمۃً
وکان ذلک الاسود یخرج فیحتطب
فیبیع الحطب ویشتری بہ طعاماً و

شرابا ثم یاتی تلك الحضرة فیعینہ
الله عز وجل علی تلك الصخرة
فیرفعها ویدلی الیہ ذلك الطعام
والشراب وان الاسود احتطب یوما
ثم جلس لیستریح فضرب بنفسہ شقہ
الایسر فنام سبع سنین ثم هب من
نومتہ وهو لا یری الا انہ نام ساعة
من نهار فاحتمل حزمتہ فاتی القریة
فباع حطبتہ ثم اتی الی الحضرة فلم
یجد النبی فیها وقد کان بدا لقومہ
فیہ فاخرجوہ فکان یسأل عن الاسود
فیقولون لا ندری این هو فضرب
بہ المثل لمن نام طویلا + ونیز عبود
موضعی است وکوہی + وابن عبود
محدث است
(عابود) کطاوس شهری است
نزدیک قدس
(عباد) کشداد نام مردی + ونیز
عباد بن بشر عباد بن شرحبیل
وعباد بن المطلب از صحابیان اند
(عبادة) بالفتح وتشدید الباء
دختری است ومخنثی + ونیز از
اسمای مردان است
(عبادیة) بتشدید الباء والیاء دهی
است بمرخ
(عبادان) بتشدید الباء جزیرہ است
محاط بدو شعبہ دجلہ کہ در بحر فارس
میریزند
(عبدان) بالضم والتخفیف وادی
است
(ذو عبدان) بالفتح قبیلہ است از
ملک یمن از اعمرو بن سلک
(عبدان) محرکة ناحیہ است بیمن

(عبابید) کعصافیر بلا واحد من لفظها
گروہ هائی مردم وگروہ درگذشتہ
وپریشان ومتفرق شدہ ودوندہ
بهر سوی یقال صار القوم
عبادید وعبابید ای متفرقین
وپشتہا وراہهای دور عبادید مثلہ
فی الکل والنسبة الیهم عبادیدی
قال سیبویہ لانہ لا واحد لہ
وواحدہ فی القیاس علی فعلول
او فعلیل او فعلال ونیز عبادید
موضعی است + وگویند مرد اکیا
عبادیدہ یعنی بطور خود رفت
(عبدید) بالکسر نام مردی
(عبادلة) ابن عباس وابن عمر وابن
زبیر وابن عمرو ابن العاص اند وسب
نہ ابن مسعود
(معبد) بالفتح نام مردی معبد
بضم الباء مثلہ
(معبل) کمنبر بیل وکلند
(اعبدنی) بندہ گرفت مرا + و
اعبدنی فلان فلانا) مالک نمی
گردانید مرا + واعبد القوم
بالرجل) زدند اورا + واعبدوا)
فراهم آمدند ومجتمع شدند + و
اعبد بہ) بمجهول افتاد ووماند در راہ
از ماندہ گردیدن راحلہ یا هلاک شد
(معبد) کمعظم نرم وخوار وگرامی
داشتہ شدہ از لغات اضداد است
وبیخ زدہ شدہ وتیز شهوت از کشتن
وشتری کہ اثر وعلم وآب ندارد وشتر
قطران مالیدہ ونیز شتر رام + وطریق
معبد) راہ کوفتہ وپاسپر کردہ
(معبدة) کمعظمہ کشتی قیر مالیدہ

(تعبد تعبیدا) رمید وگریخت + و
ما عبد ان فعل) دیری نکرد
در کار + ونیز تعبید) بہ بندگی
گرفتن ورام کردن وخوار داشتن و
گرامی داشتن از لغات اضداد است
(اعتباد) بندہ کردن وبہ بندگی
گرفتن
(تعبد تعبدا) پرستش نمود خدای
را + وتعبد البعیر) سرکشی نمود
شتر + وتعبد البعیر) راند شتر را
چندانکہ عاجز وماندہ گردید + وتعبد
فلانا) بندہ خود ساخت اورا + و
تعبد فلان) ای تکلف فی العبادة
(استعباد) بہ بندگی گرفتن ومانند
بندہ گردانیدن
ع ب در (عبدری) بالفتح وتشدید
الیاء منسوب بسوی بنی عبد الدار + و
همچنین عبقسی وعبشمی منسوب بعبد القیس
وعبد الشمس
ع ب دس (عبدوس) کعصفور
ویفتح از اعلام است ویقال السین
زائدة
ع ب دک (عبدک) از
اعلام است
ع ب دل (عبدل) بالفتح
نام حضرموت وبندہ مملوک خلاف
جرو قیل اللام زائدة + وعبدل
بن حنظلہ) معروف بنہاس شریف
قوم است ومرتد محاربی دهکم کو نی
پسران عبدل شاعران اند
(عبادلة) جمع از اصحاب نبی
صلی الله علیہ وسلم دو صد وبیست
کس اند واز مطلق چهار کس مراد باشند

عَبْدُ اللّٰه بن عباس و عبد اللّٰه بن
عمرو عبد اللّٰه بن عمرو بن العاص ✦
و بعضے عبد اللّٰه بن مسعود را هم
از عَبادِلَه شمارند

ع ب ر (عَبْر) بالفتح موضعے
است میان حضرموت و مارب
(عَبْرَة) بالفتح بیان و تفسیر اسم
است تعبیر را و هر اشک در چشم
یا تردد گریه در سینه یا اندوه بے
گریه عبرات بالتحریک و عِبَر
کعنب جمع ✦ و نیز عبرة اشک ریزان
والفعل من سمع یقال عَبِرَتِ
العَيْنُ عَبَرَت) اشک با ریختن چشم
و اندوهگین شدن
(عُبْر) بالضم قبیله است و زن بے فرزند
و زن فرزند مرده و ابر سخت روان
و عقاب و گرمی چشم و بسیاری از هر
چیز ✦ و عُبْرُ النَّهَر) و مفتح کرانه
جوی و الكَبْش عُبْر) قچقار را
یک سال فریز نا کرده
(عُبْرَةُ الْوَادِی) بالضم و بفتح کرانه
وادی و ناحیه آن و کذلک عُبْرُ النَّهْر
و بالضم گرمی چشم و تحرک و بسیار
از هر چیزے و گروه ✦ و نیز
عُبْرَه) بالضم مهره است کان یلبسها
ربیعة بن حجیش فلقب ذ العبرة
(عِبْر) بالکسر از عربی قرات تا بریه
عرب و قبیله است ✦ و عُبْرُ الوَادی)
کناره رودبار و بنات عِبْر)
دروغ و باطل ✦ و مجلس عِبْر)
مجلس بسیار اهل
(عِبْرَة) بالکسر شگفت و پند عِبَر
جمع ✦ ومنه صحف موسے كانت
عبرا و قال اللّٰه تعالیٰ ان فی ذالك
لعبرة لاولی الالباب
(عَبَر) محرکة اعتبار و منه قولهم
اللّٰهم اجعلنا ممن یعتبر الدنیا و لا
یعبرها یعنی بگذرد از آن و اعتباری
ننهند آنرا ✦ و نیز عَبَر) گرمی
چشم ✦ و ابو العَبَر) بیهوده گوی
فسوس کننده ابو عَبَرَة) محرکة مثله
✦ و یوم العَبَرَة) روزی است
مر عرب را
(ناقة عُبْرُ اسفار) بالمثلثة ناقه قوی که
قطع کند بهر زمین که بگذرد و ناقه پیوسته
در سفر یستوی فیه المذکر والمونث
والواحد والجمع ✦ و رجل عُبْر
اسفار کذلك
(رجل عَبِر) ككتف مرد با اشک
(امرأة عَبِرَة) کفرحة زن با اشک
(عُبْرِیّ) بالضم و تشدید الیاء التحتیة
کنار با ساق که بر لب جوے روید
و نیز و بعض کنار بے ساق است
(عِبْرِیّ) بالکسر منسوب بالغت
جهودان عِبْرانی مثله
(رجل عَبْران) کسکران مرد با اشک
✦ و نیز عَبْران موضعے است
(امرأة عَبْرَی) زن با اشک عَبارَی
جمع ✦ عین عَبْرَی چشم پر اشک
(عابِر) کصاحب با اشک یقال رجل
عابر و امرأة عابر ایضا ✦ عابِر
سبیل) راهگذر و مسافر
(لغة عابرة) لغت جایز و روان
(عابَر) کهاجر ابن شالخ ارفخشد
بن سام بن نوح علیه السلام ✦ و
قالخ بن عابر از احبار معد بن
عدنان است
(عَوْبَر) بجوهر بچه پلنگ
(عَبُور) کصبور بره گوسپند جبایر
جمع ✦ و ختنه نا کرده عُبُر جمع ✦
والشِّعْرَی العَبُور) نام ستاره که
بعد جوزا بر آید
(قوم عَبِیر) کامیر گروه بسیار اهل
و زعفران یا بوے خوش یا زعفران
آمیخته ✦ و سهم عُبَیْر) تیر سیاه
نا پیراسته و تیر بسیار پر
(عَبْرَی) بالفتح والقصر دهے است
نزدیک نهروال
(عُبَیْراء) گیاهے است
(جمل عُبْر) ككتان شتر نر توانا که
از هر زمین گذرد و همیشه سفر کند
(مَعْبَر) بالفتح جاے گذر از کرانه
دریا و جز آن و شهریست بکنار دریاے
سند
(مِعْبَر) بالکسر کشتی و پل و آنچه بدان
از دریا و جز آن گذرند
(مَعابِر) چوبهاے کشتی که بآن لنگر
کشتی بندند
(ن) عَبَرَ الرؤیا عَبْرًا و عِبارَةً)
بیان کرد خواب را و خبر داد از مآل
کار ✦ و عَبَّرَ الكلامَ عِبارَةً)
تفسیر کرد سخن را ✦ و عَبَرَ النَّهَر
عَبْرًا و عُبُورًا) در گذشت از آب و
جوے ✦ و عَبَرَ القَوْمُ) مردند و
در گذشتند ✦ و عَبَرَ السَّبِيلَ)
شگافت راه را ✦ و عَبِرَ عَبَرًا)
جاری گردید اشک و اندوهگین
شد ✦ و عَبَرَ الكَبْشَ) یکسال
فریز نا کرده گذاشت قچقار را

+ وعبربه الملك بداں درگذشت از
آب + وعبر المتاع والدراهم)
تامل نمود درکمیت و ماهیت آں
+ وعبر الکتاب) باندیشه خواند
نامه را بے آواز
(ن ض) عبر الطیر) زجر کرد مرغ
را
(جمل معبر) کمکرم شتر بسیار
پشم ولا تقل اعبرته + وسهم معبور)
تیر بسیار پر و ناپیراسته + وغلام
معبر) کودک مراهق ختنه ناکرده
(جاریه معبرة) کمکرمة دختر
ختنه ناکرده وشتر ماده که سه
سال نزاید و ایں ایام سخت گذشته
باشد بروے + وشاة معبرة) گوسپند
ریزه ناکرده + وقولهم یا ابن المعبرة)
دشنام است مرعرب را زیرا که
معبرة زنیکه اندکش او آب مانند بیم
جاری باشد
(اعبار) یک سال خریزه ناکرده
ماندن گوسفند شاة معبرة
منه
(معبر) کمعظم کوهے است بدینها
(قوس معبرة) کمان تمام و خوب
(عبر الرؤیا تعبیرا) بیان نمود
خواب را و آگاه کرد از انجام کار
(وعبر بلاء درگذشت از آب درگذرانید
(وعبر عما فی نفسه) بیان نمود آنچه
در دل بود (وعبر عنه عبرة) استفسار
نمود دیگرے پس بیان کرد از و + و
عبر به) نمود او را گرمی چشم +
وعبر به الامر دشوار شد کار بر وے
(وعبر الکتاب) باندیشه خواند نامه

را بی آزار + وعبرت بهلاک گردانیدم
او را + ونیز تعبیر) سخن از کسی یا از
از دل خود گفتن یقال عبر عنه)
و بیکبار سنجیدن درم بعد از اں
که بتفاریق سنجیده باشد و پیمودن
گندم دانه دانه آں
(اعتبار) شگفت نمود و پند گرفت
+ ونیز کسے را بدیگرے قیاس کرد یقال
اعتبر الصاحب بالصاحب
ومنه حدیث ابن سیرین
انی اعتبر الحدیث یعنی یعبر الرؤیا
علی الحدیث ویعتبر به کما یعتبرها
بالقرآن فی تاویلها مثل ان یعبر
الغراب بالفاسق والضلع بالمرأة
امرأة مستعبرة) و بفتح الباء زن
که بهره خود از شوی نگیرد
(استعبار) جاری گردیدن اشک
در اندوهناک شدن و خواب گزاردن
بکسے جهت تدبیر کردن وے
ع ب ر ب (عبرب) بالفتح تمر
که نوعے از بر درخت ترش است که
در طعام اندازند
عبیرب مثله متقوی احشاے حاره
و قابض و دافع صفرا
(قدر عبرب بیة) دیگ که در اں تمر
انداخته باشند +
ع ب ر د (جاریة عبرد) کقنفذ
دختر سپید رنگ تازه بدن نازک و
لرزان اندام جاریة عربد)
کعلبط وعلبطة وعلابط
مثله وعشب عبرد
گیاه باریک و هیکاره
(غصن عبرود) کعصفور شاخ نرم

و نازک غصن عبارد) بالضم مثله
وشحم عبرود پیه جنبان و لرزان
ع ب س (عبس) بالفتح گیاهی
است بفارسی شاپلک یا سپزه
بمصر لوف نامند و کوهے است آں
ست بنجد بدیار بنی اسد و محله است
بکوفه وعبس بن بغیض بن ریث
پدر قبیله است از قیس غیلان و نیز
قبیله است بیمن از قضاعة از اولاد
عبس بن خولان
(عبس) محرکة سرگین و پشک جنبان
خشک شده بر ذنب ستور و خشک شدن
آں والفعل من سمع + وعلقمة بن
عبس) احد الستة الذین
ولوا عثمان رضی الله عنه + ونیز
(عبس) خشک شدن سرگین بر دست خادم
والفعل من سمع
(عمرو بن عبسة) صحابی است
(عابس) ترش روئی و شمشیر عبد
الرحمن بن سلیم کلبی و شیر بیشه + ونیز
(عابس) مولاے حویطب بن
عبد العزی وعابس بن ربیع و
(عابس) بن عبس یا آل عبس آل
عابس است صحابیاں اند
(عوبس) بجو هر نام ناقه بسیار شیر
(عبوس) بالفتح کجرول جماعت
بسیار
(عبوس) کصبور شیر بیشه + ویوم
(عبوس) روز بدکه از اں روی ترش شود
(عبیس بن یغش) کزبیر
عبیس بن میمون محدثاں اند و
وعبیس بن هشام شیخ است مر
شیعه را

(عَبّاس) کشداد شیر بیشه و ابو الفضل
العباس بن عبد المطلب عم آن حضرت
صلی الله علیه وسلم وعباس بن مرداس
از صحابیان وعباس بن سهل بن سعد
از تابعیان
(عَبّاسِیّه) بتشدید الباء والیاء دهے
است بنهر الملک وشهرے است بمصر
سمیت بها بنت احمد بن طولون
ودهے است قریب طائف
(عَبُوس) کصبور موضعے است
(ض) عَبَسَ وَجْهَهُ عَبْسًا و
عُبُوسًا) ترش کرد روے را
(اِعْبَاس) عبس ناک شدن ستور
(تَعْبِیس) ترش روے کردن شدد
للمبالغه
(تَعَبُّس) ناخوش و ترش روے گردیدن
ع ب س ر (عُبَسُر) بالفتح و
ضم السین شترماده قوی وتیز رو
عُنبسور کعصفور مثله
ع ب ش (عَبْش) بالفتح
نیکوی وصلاح یقال الختان
عَبْشٌ للصبی ای صلاح
فاعبشوه دوکولی وکند فهمی و کجرک [؟]
(عَبَشَه) بالفتح والتحریک سستی و
غفلت یقال به عبشة ای غفلة
(اِعْبَاش) ختنه کردن کودک وصلاح
نمودن
ع ب ش م (تَعَبْشُم) عبشمی شدن
ع ب ط (... عَبْطَة) بالفتح
جوان صحیح تندرست مردن فالمیته من
للعلت + ومن لم یمت عبطةً
یمت هرما للموت کاس والمرء
ذائقها

(عُبطَه) بالضم تازگی و ترح
(عَوْبَطه) بالفتح واهیه وبلا و لجهٔ دریا
(عَبِیط) کامیر شتر فربه وجوان که بی علت
و بیماری کشته باشند ازا عبیطة
مونث عبط ککتب وعباط
بالکسر جمع + ولحم عبیط گوشت تازه
عَبِیط وزعفران عبیط کذلک
وثوب عبیط جامهٔ نو دریده
(ثوب معبوط) ثوب عبیط است
(ض) عَبَطَ الذبیحةَ عَبْطًا)
بالفتح بی علت کشت ذبیحه پر گوشت
وجوان را + وعبط فلان پنهان
وغائب گردید + وعبطت الریح
وجه الارض) رندید باد روے
زمین را + وعبط الارض) کنده بید
جای ناکنده را + وعبط علی الکذب
دروغ بربست بر من بی سبب بهانه
+ وعبط نفسه فی الحرب
بی سبب بلا کانه انداخت خود را در
جنگ + وعبط التراب)
برانگیخت خاک را + وعبط الفرس
تاخت اسپ چندان که عرق آورد
+ وعبط الضرع) خون آلوده کرد
پستان را + وعبط الثوب الجدید
دریدجامه نو و درست را + و
عبط هو دریده شد لازم متعدی +
وعبط الله داهی المؤجل بی موجب
رسید او را بلا + وعبطته
المنیة بی علت وجوان کشت او را
اعتبطه الموت رسید او را
مرگ در جوانی وصحت
(اِعْتِباط) کشتن ذبیحه پر گوشت وجوان
را بی علت شدن و خراشیدن

باو زمین را و لکندن جای ناکنده
و دروغ گفتن بے سبب وبهانه
و درصحت و تندرستی مردن جوان و
دریده و کفته شدن پوست
ع ب ق (عَبَق) بالتحریک
سختی ونام جد ابی اسحاق اسمعیل بن
عمر عبقی محدث
(عَبِقَه) محرکة چربش روغن
در مشک یقال مافی النحی من عبقة
ای شیء من سمن
(رجل عَبِقٌ) کلکتف مرد آلوده
بوے خوش که از چند روز که هنوز
باقی است + امرأة عبقة) بالهاء مثله
(عَبَاقِیَه) مرد مکار و نیک زیرک
وبلا یقال به تیّن عباقیة
یعنی اثر زخمے در بهترین جائی روی
باقی است و درختے است خاردار و
درو سخت و زونده و مکار +
(وشیء عباقیة) چیز لازم + و
شیء له عباقیة یعنی آن را اثرے
است باقی + والف لها عباقیة
یعنی عار و ننگ است او را
(رجل عبقان دیقان) مرد
بدخوے
(عبقانه) زن بدخوے
(عقاب عبنقاء وعبنقاة)
عقاب تیز چنگال عقاب عقنباة
بتقدیم قاف بر نون مثله
(رجل عباقاء) مرد بکجمید [؟]
(س) عَبِقَ به الطیب عبقا محرکة
وعباقة وعباقیة بالفتح
والتخفیف چسپید بوے بوی خوش
وخوش بوے شد + وعبق بالمکان

آقامت نمود دران جا ہے • وعبق بہ
آن مند و حریص آن گردید
(تعبیق) گلو بریدن و ذبح کردن
(اعبنقی الرجل) سخت دا ہے
و بلا و بدخوی گردید
ع ب ق ر (عبقر) کجعفر
موضعے است بسیار پری و دیو است
کہ پارچہ دران جا خوب می بافند یا
عرباں ہر چیز خوب • نیکو را از مردم و
جامہ ستوا • جز آن بوی نسبت کنند
فما الثوب عبقری • ثیاب عبقریۃ و ہر عبقر
(عبقری) بیاری نسبت مہتر و توی محتمل
شیء عبقری القوم یعنی مرد مہتر و مرد قوی
بہتر و کامل تر از ہر چیزے و آنچہ در حسن
و خوبی و نیکوئی فایق تر باشد و دروغ
بی آمیغ و نوعی از گستردنی دیبا
نگارین و منہ الحدیث کان عمر
یسجد علی عبقری • وظلم عبقری
ستم سخت و شدید
(عبقرۃ) کدحرجۃ زن پرگوشت
و نازک حسینہ • ونیز عبقرۃ)
و درخشیدن سراب
(عبوقرۃ) بالفتح موضعے است
یا کوہے است
(عبیقر) بضم قاف موضعے است
(عباقر) ابی است مربنی فزارہ را
(عباقری) نوعی از گستردنی و تری
متکئین علے رفرف خضر و عبا
قری حسان
(ابر عمن عبقری) مذکور است
در ع ب ق ر
ع ب ق س (عبقس) کجعفر
(عبقوس) کعصفور جانوری است

(عبقسی) منسوب بعبد القیس
(عبقاقیس) باقی ماندہ از بقیہ و بسین
چیز ہا عقابیل مثلہ
(عبنقس) مرد بدخوے و نازک
تن نداز بالا وانکہ دو جدۂ آواز جانب
ہر دو پدرش عجمی باشند
(عبنقساء) شادمان و خورم
ع ب ق ص (عبقص) کجعفر
(عبنقوص) کعصفور جانوری است
ع ب ق ل (عباقیل)
باقی ماندہ بیماری و محبت
ع ب ک (عبکۃ) محرکۃ پت
لو یا کردہ پارہ • شکستہ از ہر چیزے
و چربش و چرک مشک شیر و منہ
ما بالیہ عبکۃ و ست و سبک
از ہر چیزے و دور ماندن و تمس روے
(ن • عبک الشیٔ بالشیٔ)
ع ب ل (عبل) بالفتح کلان و
سطبر از ہر چیزے و تمام اندام یقال رجل
عبل و امرأۃ عبلۃ) یعنے سطبر
تمام اندام عبال و عبلات جمع
وکذا رجل عبل الذراعین یعنے
سطبر بازو • وفرس عبل الشوی
اسپ درشت بند پاے • وفی صفۃ
سعد کان عبلا من الرجال) ای ضخما
(عبلۃ) بالفتح زن تمام اندام وامرأۃ
عبلۃ المخلخل) زن سطبر جاے
خلخال • ونیز عبلۃ نام جاریہ
قریش ماحہ قبیلہ کہ امیہ صغری
است و ایشان را عبلات
بالتحریک خوانند عبلی بالسکون
بالحرکۃ ہم منسوب بہمے عبلۃ
کہ نام مادر ایشان است • وعبلۃ

المبثر) موضعے است بغرب
(عبلۃ بن انعاد) بالضم بطنی
است از عمیرہ
(عبل) محرکۃ ہر برگ تاقہ بے
پہن باریک مانند برگ گز و نیز بار درخت
ارطے یا برگ آن کہ سخت و صالح گردد
کہ بوے دباغت کردہ شود یا برگ ریگ
و ہاز باشد یا کوتاہ یا برگ از درخت فرو
ریختہ یا برگ نو برآمدہ از لغات اضداد است
عبلۃ یکی فی الکل
(عبل) کتف درشت و سطبر
سپید از سنگ و جز آن
(اعبل) کوہ سپید سنگ سنگ
سپید یا سنگ نیک سخت و سطبر
کہ سرخ و سپید و سیاہ میباشد در تن
سخت تافتہ و سطبر
(صخرۃ عبلاء) بالفتح سنگ سپید
و (اکمۃ عبلاء) پشتہ درشت
و شجرۃ عبلاء) نیک سپید سطبر
و نیز عبلاء) سہ موضع است و
کان معدنی است ببلاد قیس
(عبول) کصبور مرگ
(عوبل) کجوہر نام مردے
(عبال) کسحاب نوعے از درخت
ورد کوہے بزرگ کہ ازان عصا
سازند • وقیل منہ کان عصا
موسی علیہ السلام
(ذو العبل) بیعیب بالتحا ہے
است از ملوک حمیر
(ابو عبیل بن عوص بن ادم بن سلم)
کامیر قبیلہ بود خالص از عرب و گذشت
(عبیلۃ) کسفینۃ زن سخت و سطبر
و عبیلۃ و قبیل مردا ذکر است

(عَبالّه) بالفتح وتشدید اللام وتخفیف ثقل وگرانی یقال القی علیه عبالته ای ثقلته
(عُنبُل) کقنفذ کلان ذکر عُنبُلة دانتا ومشتوله
(عُنابِل) کعلابط درشت وستبر
(عُنبُلی) بضم عین وبا فی سوهوده زنی باش حنت که درشت وسطبر می باشد
(عَنبَل) کقنفذ بزرگ وسخت
(مِعبَلة) بکسر پیکان پهن دراز معابل جمع + ونیز معابِل موضعیست
(ك ن) عَبُلَ عَبالة ، بالفتح سطبر وتمام اندام گردید + و عَبُلَتِ الفرسُ) درشت وسطبر پا گردیده
(ن) عبلته عبولُ) سپید اورا مرگ + و عَبَلَ الحبلَ عبلاً) تابیت رسن را
(س) عَبِلَ عَبَلاً محرکة درشت شد وسپید گردید
(ض) عَبَلَ الشجرُ ، فروریخت جمله ازرا + و عَبَلَ السَّهمَ) پیکان پهن نهاد تیرا + و عَبَلَ الشیءَ ردکرد ازاو باز داشت و برید آنرا + و عَبَلَ بِه) بردی ثقل را + و عَبَلَ عَلَیه انداخت بروی ثقل را + و عَبَلَتِ الشجرة ، برگ ریخت وبرگ پیدا درو شد
(اِعبال) درشت شدن وسپید گردیدن وفرو افتادن برگ درخت وبرآمدن وسخت گردیدن آن از لغات اضداداست
(مُعَبِّل) کمحدث پیکان پهن ودراز دار
(تعبیل) فرو افگندن برگ درخت را
ع ب م (عَبام) کسحاب عاجز ... ان سمه
... (عَبَم) ... کغراب ...
(عِبَم) ... بلند بالا تنداور
(عَبامَساء) بالفتح کول
(ك) عَبُمَ عَبامَةً) کول گردید
ع ب ن (عَبَن) بالفتح سطبری بدان ودرشتی آن والفعل من نصر
(عَبنة) بالفتح طاقت شتر وناقه
(عُبُن) بضمتین مرد ملیح پرگوشت تمام اندام
(عَبَنّ) بالتحریک مشددة النون سطبر وپرگوشت از کس وخته
(عَبَنّة) مونث
(عَبَنّی) بالتحریک تشدید النون القصر فربه وسطبر از کس ودشتر
عبنّاة مونث عبنّیات جمع
(اِعبَنان) اشتر بزرگ جثه الحمت واختیار کردن
ع ب ن ك (عَبَنْك) کعلس مرد سخت درشت
ع ب ه ر (عَبهَر) بالفتح پر گوشت وبزرگ از مردم یقال رجل عبهر وامرأة عبهرة ای ضخم + وقوس عبهر) کمان آگنده قبضه + وفرس عَبهَر) اسپ آگنده گوشت وفربه
عَبهَر) دراز ونازک وخوش تن از هر چیز ونرگس ویاسمین وبستان افروز
(عَبهَرة) زن تنگ پوست سخت سپید آگنده نیکو روی خوش تن خوش خوی
(عَباهر) بالفتح دراز نیکو وخوش تن
ع ب ه ل (عَبهَلة) بیکار وبر سر خود گذاشتن ستور را وخشکیني نمودن
عِبهال بالکسر مثله
(ابل عَباهِل) شتران بر سر خود گذاشته
(عَباهِلة) ملوک حمیر که در اسلام هم بر ملک خود گذاشته شدند
(ابل مُعَبهَلة) بفتح الها شتران بیکار وبر سر خود گذاشته
(مُتَعَبهِل) باز ایستاده از چیزی یا آنکه باز داشته نشود از چیزی که خواهد واراده کند
ع ب و (عابیة) زن نیکو روی حسینه
(ن) عبا عبوّاً) روشن گردید روی وی + ونیز عبو آماده کردن رخت وآراستن آن
ع ب ی (عَبایة) نوعی از گلیم واپیست ومرد جافی گران جسم والقصر فیه افصح + وعبایة بن رفاعة تابعیست
(عَباءة) بالفتح نوعی از گلیم
(عَباءات جمع
عَبی) کغنی بخش وبهره یقال عبیك من الجزور ای نصیبك
(عُبَیلة) کسمیة آبیست وناموضعی
(تعبیة) آراستن وآماده کردن لشکر وسلمان آنرا تعبیء مثله فیهما
(تعابی) کردن یکی بجانب قومی دیگرى بجانب قومی دیگر وابن

و قتے باشد کہ ہر دو قوم ہرا سے ہر یکے
ازاں ہر دو طعامے طیار کردہ باشند
ع ت ا ب (عَتْب) خشم گرفتن
وخشم مَعْتَب بالفتح مَعْتَبَة بفتح التاء
وکسرہا مثلہما و ملامت و ملامت
کردن ولنگی و برسہ پاے رفتن ستور
ویک پاے برداشتہ جستن مردم
والفعل من ضرب و نصر فی الکل
و پاسپر کردن آستانہ را و منہ قولہم
ماعَتَبْتُ بَابَہُ یعنی پاسپر نکردم
آستانہ در او را اسے گاہے بدرش نرفتم
(عِتْب) بالکسر مرد بسیار خشم
(عُتْبَة) بالضم نام مردے
(عَتَب) بالتحریک کار کریہ و ناخوش
و سختی یقال مافی ھذا الامر
رَتَبٌ ولا عَتَبٌ ای شدّۃ و میان
انگشت سبابہ وسطے یا میان وسطے
و بنصر و تباہی وچوبہاے پہن کہ بر عود
نہند تا تارہاے عود را بداں دراز کشند
و درشتی زمین
(عَتَبَة) محرکۃ آستانہ دریا
بالائیں از ہر دو و سختی کار نا ملایم
و ناخوش یقال حمل فلان علٰی
عَتَبَةٍ ای امر کریہ من البلاء عَتَب
وعَتَبات جمع و زن مرد و منہ
قول ابراهیم لامرأۃ اسمعیلَ
علیہما السلام قولی لاسمعیل
یحول عتبۃ بیتہ ویک پایہ نردبان
(عَتُوب) کصبور آنکہ در وے
عتاب اثر نکند
(عَتِیب) کامیر قبیلہ است اغارَ
عَلَیْھِم مَلِکٌ فَسَبٰی الرِّجَالَ وکَانُوا
یَقُولُون اِنَّمَا کَبَّرْصِبْیانًا لَمْ یَتْرکونا
حتّٰی یَفْتَکُّونَا فَلَمْ یَزَالُوا عِنْدَہٗ حَتّٰی
ھَلَکُوْا فَقِیْلَ الْمَثَل اودی عَتِیْبٌ
وخُضْرۃُ عَتِیب محلہ است ببصرہ
(تُرَیْۃُ عُتَیْبَۃ) سفینۃ وہ کم خیر
(عُتَیْبَۃ) کجہینۃ از اعلام است
مردان را
(عُتْبَان) بالفتح خشم گرفتن و
ملامت کردن و بالتحریک یک پای
برداشتہ جستن مرد و رفتن ستور
برسہ پاے
(عِتْبَان) بالکسر نام مردے و
اُمّ عِتْبَان کفتار
(عُتْبٰی) بالضم والقصر خوشنودی
و رضا یقال لک العتبٰی
(اُعْتُوبَة) بضم الالف والتاء ہر چہ
بدان عتاب کنند یقال بینہم
اُعْتُوبَۃٌ یَتَعَاتَبُوْنَ بِہَا
(عِتِّیبٰی) کدلیلٰی ملامت و ملامت
کردن
(تَعْتَاب) بالفتح یک پاے برداشتہ
جہاں جہاں رفتن مردم
(اُمّ عَتَاب) کشداد کفتار
(عَتَابِل) ککنانۃ از اعلام زنان است
(مُعْتَب) کمکرم بازگشتہ
(اِعْتَاب) رضادادن و باز
گشتن بسوے مسرت کسے از اسائت
و خوشنود کردن یقال اَعْتَبَنِی
فُلَانٌ ای عَادَ اِلٰی مَسَرَّتِی رَاجِعًا
عَنِ الْاِسَاءَۃِ
(مُعَتِّب) کمحدث نام مردے
(تَعْتِیب) نیفہ ازار برچیدہ
و بستن از پیش و آستانہ در ساختن
(عِتَاب) بالکسر خشم گرفتن و ملامت
کردن یا خشم گرفتن بہمدیگر را مُعَاتَبَة
مثلہ فی الکل و نیز ناز کردن و خشمگینی
پیدا نمودن و یاد کردن خشم را و
منہ قولہ للہ در القائل
اعاتب ذا المودۃ من صدیق
اذا ما رابنی منہ اجتناب
اذا ذہب العتاب فلیس ود
ویبقی الود ما بقی العتاب
(اِعْتَتَبَ اِعْتِتَابًا) برگردیدن از کارے
بسوے غیر آں کار و آہنگ نمودن
کارے را و اِعْتَتَبَ من الجبل
ای رکبہ و لم ینب عنہ و اِعْتَتَبَ
الطریق راہ آسان را گذاشتہ
براہ دشوار رفت و نیز اِعْتِتَاب
از بدی بسوے خوشنودی بازگردیدن
(تَعَتُّب) باہم خشم گرفتن و بناز
خطاب کردن و عیب کردن یقال
فلان لا یتعتب بشیئٍ ای لا یعاب
(تَعَاتُب) بایکدیگر خشم گرفتن
و ناز نمودن و بہم دیگر خشمگینی
نمودن یقال اِذَا تَعَاتَبُوْا اَصْلَحَ
مَا بَیْنَہُمُ الْعِتَاب
(اِسْتِعْتَاب) بخشیدن و رضا خواست
از وے رضا را از لغات اضداد است
یقال اِسْتَعْتَبْتُہٗ فَاَعْتَبَنِی ای استرضیتہ
فارضانی و نیز اِسْتِعْتَاب آرزو
نمودن چیزے و منہ قولہ تعالیٰ وان
یَسْتَعْتِبُوْا فَمَا ھُمْ مِنَ الْمُعْتَبِیْن ای
ان یستقیلوا ربہم لم یقلہم ای لم یردہم
الی الدنیا و بازگردیدن از بدی
ع ت ت (عَتّ) محرکۃ درشتی
در سخن
(عَتّیٰ) لغتے است در حتّیٰ

(عُتُعُت) کبلبل فربه بز غاله نر وسخت توانا و مرد دراز بالا تمام اندام یا دراز مضطرب خلقت
(عَتْعَتَه) دیوانگی و خواندن بز و بزغاله را بکلمهٔ عَت عَث
(ن) عَتَّهُ عتًّا) بار بار باز گردانید بروے سخن را + وعَتَّه بالمسأله ستیهید بروے در سوال + وعَتَه بالکلام) سرزنش کرد او را + و ابن الاعرابی عَتَّهُ لُمبَّه) گزید او را مار عَاتّه مُعَانَّةً وعِتَاتًا) پیکار نمود با وے اقال ما زلت اُعاتُّ فلانًا (تَعَتَّتَ فی کلامه) استقرار نگرفت بسخن خود و نرفت بر آن
ع ت د (فرس عَتَدٌ) محرکه اسپ آماده رفتن یا توانا تمام اندام + و فرس عَتِدٌ ککتف مثله
(عَتِيد) کجعفر موضعے است و نام مرد و نیز ککسر غبیه
(عَتُود) کدرهم و بفتح وادیے است نظیره خروع و ذرود وعتور و جدد و لغة فی جدول لا غیر
(عَتُود) کصبور درخت کنار و درخت بزرگ کوهستانی و بزغاله کمال اعتدة و عِدّان بالکسر جمع + واصل العِدّان عِتدان فادغمت + وبنو عتود) بطنی است از عرب
(عُتَائد) بالضم موضعے است
(عَتَاد) بالفتح ساخته و سامان و آلهگی و آنچه جهت سفر جز آن آماده سازد عُتُد ککتب جمع مثله و الکل العتاد کاسهٔ کلان
(عَتِيد) کامیر حاضر و آماده و منه قوله تعالی هذا لدی عتید و وعتید بن ضوار) شاعری است
(عَتِيدَة) کسفینه طبلا یا حقه که دران خوشبوی نهند
(عُلْنَد) کزبرج موضعے است
(عَتْوَادَة) بکسر العین ربگ تلالا قال ابو عمرو
(عَتْوَادَة) طاعم نام مرثیه ده عُتُوادة بن عامر بن لیث بن بکر بن عبد مناة بن کنانة
(ن) عَتَدَ عتادة وعتادًا) آماده گردید
(مُعْتَد) کمکرم آماده کرده و موجود
(اِعْتَاد) آماده کردن ومنه قوله تعالی واعتدت لهن متکأ
(تَعْتِيد) آماده کردن
(تعتد فی صنعته) ریزه کاری نمود در کار خود
ع ت ر (عَتْر) بالفتح استوار کردن نیزه و جز آن لرزیدن نیزه و غیره عَتَران بالتحریک مثله برخیزانیدن نیزه و بر داشتن عُتُود مثله + و قربان کردن عتیره را والفعل من ضرب فی الکل + و نیز عتر) کیر و یکسر
(عِتْر) بالکسر اصل و فی المثل عادت بعترها در حق شخصے گویند که بسوے خلق قدیم خود باز گردد و گیاهی است که پراگنده روید و فی الحدیث لا باس للمحرم ان یتداوی بالسنا والعِتْر و یا از درختان خرد است دبت و نره و ذبیحه گوسپند که در جاهلیت در ماه رجب جهت آله خود مے کشتند و قبیله است از اولاد عتر بن خثعم از آن قبیله است عبد الرحمن بن عُدَیس صحابی + و عتر بن معاذ بطنے است از هوازن و سنان بن مظاهر و محمد بن موسی و بکار بن سلام و مالک بن ضمرة تابعی و آبان و قاسم هر دو پسران ارقم عتریات محدثان اند + و دستهٔ بیل و جز آن یا چوب یهن که بر بیل آهن دوزند و پاے بروے نهند وقت زمین کندن + و سلیم بن عتر تجیبی و بفتح قاضی مصر است و فضیل بن مروان مولاے بنی عبر + و نیز عِتْر) بیهوده گفتن
(عِتْرَة) بالکسر گردن بند که بمشک و عنبر و مانند آن معجون کرده ساخته باشند و فرزندان و اخص اقارب مرد یا اهل بیت قریب یا خویشان او از اقارب یا ستند یا از باعد و منه حدیث الصدیق نحن عترة رسول الله و تیزی دندان و باریکی و صفائی و آبداری آن و خیار گبر و مرزنجوش و آب صن جوش و پاره از مشک خالص و نام پسر عمرو بن حارث و پسر عادیه
(عَتَر) بالتحریک سختی و توانائی و عتر بن عامر جد است مر ابی موسی اشعری را
(عُتْر بن حَبیب) کزفر بطنی است از هوازن
(عُتْرَة) بالضم پسر عامر بن کعب است
(عاتِر) کصاحب نام زنے + و نیز فرج و روا کرده اند شمیت عُتُر کتب جمع

(عُتاد) بالفتح زره
(عَتُود) کصبور فرح کشاده از تیزی
شهوت عُتُد بضمتین جمع
(عَتِیرة) کسفینة گوسپند قربانی
جاهلیت که در ماه رجب بنام بتان
می کشتند و محمد بن عَتِیرة محدث
است
(عُتَیر) کزبیر صحابی است بامی
او بالثاء المثلثة و قلعة عمارة
بن عُتَیر قلعه است بفارس
(عِتْوارة) کسر پارهٔ از شئ
و مرد کوتاه بالا و معرفه قبیله است
و بضم
(عَتاد) گلستان دلاور و اسپ توانا
و جای درشت و خالی
(عِتُود) کدرهم وادی است
(تَعَتُّد تَعَتُّدًا) ما یا منسوب گردید
با بیشان

ع ت ر ب (عُترُب) کقنفذ
ستم که نوعی از بر درخت ترش است و
در طعام انداز ند و تصحیف دعترب و
عتیب نیست بلکه هر واحد لغتی است
جداگانه در یک معنی

ع ت ر س (عَتْرَس) کجعفر
غذری مرد استوار خلقت کرد اندام
تند از سطبر بند های اعضا و سطبر و بزرگ
سینه از ستور و غیر بچه و خروس
(عَتْرَسَة) سخت گرفتن و ستم و درشتی
نمودن و گرفت سخت و درشت
(عِتْرِیس) بالکسر سخت سرکش
خشم ناک و غول نر و بلا و عنی عنتریس
مثلثه النون زاده + و نیز
(عَتَرِیس) ناقه استوار خلقت ...

گوشت
(عُتْرُسان) بالضم خروس

ع ت ر ف (عَتْرَفة) سختی
(عِتْرِیف) کزنبیل پلید بدکار
بیباک دلاور کالکه از ستمگار و درشت
و سخت و ستبر استوار اندام
عَتارِیف کعصفور مثله فی الکل
و نیز عِتْرِیف) آبی است مرتبی
شیخ را در بطان
(عِتْرِیفة) کزنبیله ستبر پارهٔ
استوار و توانا و کم شیر و گرامی ذات
بی باک
(عُتْرُفان) بالضم خروس گیاهی است
... تالبستانی
(تَعَتْرُف) بزرگ منشی کردن
و خلاف تعفرت

ع ت س (عَتّاس) کلتان نام
جد پدر اسمعیل بن حسن علی محدث

ع ت ش (ض) عَتَشه عَتْشًا
خم داد و دوتا کرد او را

ع ت ص (عَتْص) بالفتح
فعل آن زیاده اما الفعل ایشان بمعنی
اعتیاص است که دشوار شدن باشد

ع ت ف (عَتْف) بالفتح بر
کندن موی و الفعل من نصر
(عِتْف) بالکسر پاره از شب
یقال مضی عِتْفٌ من اللیل
ای قطعة منه

ع ت ق (خمر عَتْق) بالفتح
می کهنه و نیکو
(عِتْق) بالکسر جوانمردی و نکوئی
و جمال و شرافت و بندگی و آزادی و
آزاد مردی

(عُتُق) بضمتین و بکسر ... است
که از آن کمان سازند
(عاتق) کصاحب آزاد و ... کننده
وی که مهار آن برداشته باشند و ...
فراخ و دختر نوجوان یا دختر نو بالغ یا
زن بی نکاح یا زن جوان در خانه پدر
مانده و دوش و جای چادر پوشیدن
از دوش یا ما بین کتف و بن گردن ...
عُتق بالضم جمع و کمان کهنه سرخ رنگ
و جوزه مرغ که قوت گرفته و بپریدن
رسیده باشد و جوزهٔ سنگ خواره و بچه
کبوتر که هنوز قوت نگرفته باشد
عَواتِق جمع درهم
(عاتقة) کمان کهنه سرخ رنگ
(عُناق) ... کهنه و نیکو
(عِتاق الطَّیر) کتاب مرغان
شکاری و عِتاق الخیل اسپان
برگزیده و گرامی
(مولی عَتاقة) بالفتح غلام آزاد
کرده
(عَتِیق) کامیر آزاد عتق بالضم
جمع عُتَقاء مثله یقال عبدٌ
عَتِیقٌ و امة عَتِیقٌ و عَتِیقة ایضا
عَتائق جمع و یقال هو مولی عَتِیقٍ
و البیت العتیق کعبه قیل لانه
لاول بیت وضع فی الارض او اعتق
من الغرق او من الجبابرة او من
الجنة او لانه حرّ لم یملکه احد
و نیز عَتِیق خرما بن نر که نخل او
بار نیفکند و آب و خرما علم است آنرا
و به و می و ... و شیر و بهترین
از هر چیزی و گرامی و آزاده و برگزیده
و لقب صدیق رضی الله عنه لقب

به لجماله او لقوله صلى الله عليه وسلم من اراد ان ينظر الى عتيق من النار فلينظر الى ابى بكر او سمته به امه و عتيق بن يعقوب و عتيق بن مسلمه و عتيق بن هشام و عتيق بن عبد الله مصرى و عتيق محمد بن هارون و عتيق بن عبد الرحمن و عتيق بن موسى و عتيق بن محمد قيروانى و پسرش محدثان اند ٭ و ابو عتيق محمد بن عبد الرحمن بن ابى بكر و ابو عتيق عبد الرحمن بن جابر بن عبد الله تابعيان ٭ و راح

(عتيق) شراب كهنه ٭ و فرس

(عتيق) اسپ نيكو خوش منظر و نجيب ٭ و ابن ابى عتيق مردے است ماجن و بسيار فسوس ٭ و نيز

(عتيق) مرد نيكو روے تازه رخسار بعد خشونت و درشتى

(امة عتيقة) داه ازاد كرده عتائق جمع ٭ و هى مولاة عتيقة و راح عتيقة مى كنند و يقال قنطرة عتيقة و قنطرة جديد بالتاء و بلا تاء يعنى پل كهنه و نو لان العتيقة بمعنى الفاعل و الجديد بمعنى المفعول

(عتيق بن محمد) جرشى كوزبير ٭ عتيق بن احمد بن حامد و عتيق بن عامر بن منتجع و بكير بن عتيق و نصر بن عتيق و عتبور بن عتيق و على بن عتيق و احمد و محمد هر دو پسر عتيق محدثان اند

(عتيقيون) اكز فر منسوب اند بسوے

عتقاء يعنى عبد الله بن بشر صحابى و حارث بن سعيد محدث و عبد الرحمن بن فضل قاضى تدمر و عبد الرحمن بن فضل قاسم صاحب مالك و مراو راست مسجد عتقاء بمصر ٭ و فى الحديث الطلقاء من قريش و العتقاء من ثقيف بعضهم اولياء بعض فى الدنيا و الاخرة ٭ و نيز عتقاء گروهے است فراهم آمده از حجر حمير و سعد العشيرة و از بنى كنانه مضر و از غير آن

(عتائق) بالفتح دهے است بنهر عيسى و دهے است شرقى حلة المزيديه

(ض، عتق العبد عتقا) بالكسر و يفتح او بالفتح المصدر و بالكسر الاسم و بفتح و عتاقا و عتاقة بفتحهما آزاد كرديده ٭

و عتقت الجارية) جوان گرديد دختر ٭ و عتق الرجل) گرامى شد

(ض ك، عتق بعد استغلاج) نيك و تازه گرديد بشره او بعد درشتى ٭ و عتقت اليمين عليه) واجب شد سوگند بروے عتقت الخمر) كهنه گرديد و نيكو شد ٭ و عتق الفرس) درگذشت اسپ از ديگران ٭ و عتق الشىء) ديرينه گرديد و نيكو گشت و درين هر دو معنے از نصر هم آمده ٭ و العتق بالكسر و بضم للموات كالخمر و التمر و القدم للموات و الحيوان جميعا

(ب، عتقه بقيه عتقا) گزيد ازا

٭ عتق المال) نيكو كرد مال را ٭ و عتق المال) نيكو گرديد لازم و متعد

(عبد معتق) بفتح بنده آزاد

اعتقه اعتاقا) آزاد نمود آنرا

و اعتق فرسه) در رانيد اسپ را در دوانيدن ٭ و اعتق قليبه) كند چاه سر كرد ناگرفته را و بر آورد آنرا ٭ و اعتق المال) نيكو گردانيد و اصلاح آن كرد ٭ و اعتق

موضعه) گرد گرفت جاے را پس ملك او شد

(معتقة) كمعظمة عطرى است و شراب كهنه

(تعتيق) كهنه و ديرينه كردن و گزيدن

ع ت ك

(عتاك) بالتحريك ننا نه دكوهے است

(عتاك) ككتاب موضعے است

(عاتك) جوان مرد و بے آميغ از ننگها و ستيهنده و از حالى بحالے گردنده و كمان كهنه سرخ و نبيذ صاف و پاكيزه

(عاتكة) خرما بن كه تن بنپذيرد و زن آلوده بخوشبو و نام زنے قال النبى صلى الله عليه وسلم انا ابن عواتك من سليم يعنى جدايه و هن تسع ثلث من سليم عاتكة بنت هلال ام جد هاشم ٭ و عاتكة بنت مرة بن هلال ام هاشم ٭ و عاتكة بنت اوقص مرة بن هلال ام وهب بن عبد مناف بن زهره جد النبى صلى الله عليه وسلم و البواقى من امهات النبى صلى الله عليه وسلم

ن نمیر بنی سُلیم ؛ وعَاتِکَةُ بنت
اُسَید ؛ وعاتِکَةُ بنت خالد ؛
وعاتِکةُ بنتُ زید بن عمرو ، وعاتِکة
بنت عبد الله ؛ وعاتِکَةُ بنت عوف
و عاتکة بنت نعیم ؛ وعاتِکَةُ بنت
الولید صحابیات اند ، ونیز عاتِکَةُ
کمان دیرینه سرخ
(عَتِیك) کامیر روز سخت و
بطنے است ازاز د عتکی محرکة منسوب
است بآں
(ض) عَتَكَ عَتْکًا) حمله نمود در
جنگ ، وعَتَكَ الفَرَسُ) آهنگ
گزیدن کرد اسپ ، وعَتَكَ
فی الارض عُتُوکًا) تنها رفت
سفر کرد ، وعَتَكَ عَلی یمینٍ
فاجرةٍ ، اقدام نمود بر سوگند دروغ
، وعَتَكَ عَلَیْه بخیرٍ او شرٍّ)
پیش آمد اورا بخیر یا بشر ؛ وعَتَكَ
علی زوجها ناسازواری نمود و
نافرمانی کرد باشوی وعَتَکَتِ
الفَرَسُ عَتَکًا وعُتُوکًا)
سرخ شد از کهنگی ، وعَتَكَ اللَّبَنُ
نیک ترش گردید وکذا عَتَكَ
النَّبیذ ؛ وعَتَكَ البولُ علی
فخذ الناقةِ ، خشک گردید میز بر
ران ناقه ، وعَتَكَ بِهِ الطِّیبُ
چفسید بآں بوی خوش ، وعَتَكَ
البَلَدَ ، سیاست وحفاظت
آں کرد ، وعَتَكَ الی موضع
کذا) خواهش نمود ومیل آں کرد و
عَتَكَ یَدَهُ ، دو تا داشت دست را
بر سینه ، وعَتَکَتِ المرأةُ) بزرگ
ومهتر گردید زن ، وعَتَكَ فلانٌ

بیَّنتِهِ) پائید و ثبات ورزید
بر دلیل خود ؛ استوار وراست کرد
مقصد و مراد خود را ، وعَتَكَ
عَلَیْهِ یَضْرِبُهُ) چیزے باز نداشت
اورا ازاں

ع ت ل (عَتِل) ککتف مرد
شتابنده ببدے
(عَتَلَة) محرکة کلوخ کلان کہ از
زمین برکنده باشد ؛ آهنے است مانند
سر تبر وچوبدستی بزرگ مانندی
از آهن سر پهن که بداں دیوار شکنند
ودرہ ماے درودگراں وتیشه چوب
گاو ؛ شتر ماده که هرگز آبستن نشود
وچوبدستی سطبر درشت وکمان
فارسی عَتَل محرکة ؛ احمد نیز ؛ عتلة بن عبد سلمی
معروفة مردے است که نبی صلی
الله علیه وسلم نامش عُتْبة تغییر داده
(عُتُلّ) بضمتین وتشدید اللام
بسیار خوار سرکش درشت خوے
سخت گوی سخت آزار قال الله تعالی
عُتُلٍّ بعد ذلك زنیم ونیزه درشت
سطبر
(عِتْیَل) کامیر مزدور وخادم
عتلاء جمع ، وداء عِتْیَل)
آزار سخت
(عِتْوَل) کدرهم آنکه اورا از زنان
غنا نباشد وآهو
(عَنْتَل) کقنفذ وجندب تلاق
(عَتَاتِل) بالفتح آهو که جهت شکار
دوان پاره پاره نموده بجاے نصب
سازند
(مِعْتَل) کمنبر توانا بر سخنے کشیدن
وسخت کشنده

(ض ن) عَتَلَ العُتُلُّ عَتْلًا)
سخت کشید تلاق را ؛ برداشت ،
وکذا اعْتَلَ الشیءَ یعنی سخت کشید
آں را ، وعَتَلَ النَّاقَةَ) کشید
ناقه را
(س) عَتِلَ اِلَی الشَّرِّ) شتافت
بسوی بدی
(عَتْلَة عَتْلَة) پاره پاره کرد دیرا
(انْعِتَال) سخت کشیده شدن
تلاق وگذاشتن ویقال لا انعتل
معك ای لا ابرح مکانی

ع ت ل ب (مِتْلَب) کجعفر
نرم وسست

ع ت م (عُتْم) بالضم نام درخت
واسپے است وبالضم وبضمتین تیون
دشتے
(عَتَمَة) محرکة سه یک اول از شب
بعد از غیبت شفق ؛ ووقت نماز
خفتن وبقیه شیر که بعد از دوشیدن
فرود آرد در پستان یا شیر که وقت عتمه
فراهم آرد وتاریکی شب وباز گشتن
شتران از چراگاه وقت شام یقال قُرَّاء
اربع وعَتَمَة ربع ای قدر ما
یحتبس فی عشائه
(ضیفٌ عاتمٌ) مهمان شبانگاه
آینده یقال جاء نا ضیفٌ عاتمٌ ای
بطی حبس ، وقِری عَاتِمٌ مهمانی بدیر
(النجومُ العاتماتُ) بکسر التاء
الاولی ستارگان که از تیرگی هوا
تاریک وپوشیده گردد
(عَتُوم) کصبور شتر ماده که جز
وقت شبانگاه شیر ندهد ودوشیده
نشود

(عُتُوم) بالفتح شتر آہستہ و سست رو و مرد سطبر و فربہ

(ض) عَتَمَ عنہ عَتْماً) باز ایستاد ازاں بعد گذشتن دراں باز ماند ازکردن کارے کہ ارادۂ آں داشت ✦ وعَتَمَ قِراہ) دیر نمود در مہمانی او ✦ وعَتَمَ اللیلُ) گذشت پارہ از شب ✦ وعَتَمَ الشعرَ) برکند موے را ✦ وعَتَمَتِ الابلُ) دوشیدہ شدند وقت عشاء و دریں معنے از نصر نیز آید

(اِعتام) باز داشتن از کاری کہ در آمدہ باشد دراں و گذشتن پارہ از شب و درنگ نمودن در مہمانی کسے و مد شبنگاہ دوشیدہ شدن شتر مادہ و درنگ کردن در کارے و در وقت نماز خفتن شدن بجاے و آمدن دراں وقت یا بازگشتن در وقت عتمہ

(عَتَّمَ الطائرُ تَعْتِيماً) جنبانید مرغ بال را بر سر مردم و دور نرفت ✦ و نیز تَعْتِیم) باز ایستادن از کارے و باز داشتن ازاں و درنگ کردن در مہمانی و در وقت عتمہ رفتن یا آمدن یا بازگشتن دراں وقت و سپاہی رفتن و گریختن یقال حمل علیہ فما عَتَّمَ ای ما نکص ✦ و درنگ نمودن یقال ما عَتَّمَ ان فعل کذا ای مالبث

(اِستعتام) درشت بانگاہ دوشیدہ شدن ناقہ و تاخیر کردن در دوشیدن یقال اِستعتِموا نَعَمَکُم حتی تُفِیق ای اَخِّروا حلبہا حتی یجتمع لبنہا

ع ت ن (عِتان) ککتاب آبے است مقابل خیبر

(عَتُون) کصبور توانا عاتن کصاحب مثلہ عُتُن ککتب جمع

(ض ن) عَتَنَہ الی السجن) سخت راند او را بسوے زندان

(اَعْتَنَ علٰی غریمِہِ) سخت تقاضا کرد بر قرض دار خود و اذیت داد

ع ت ہ (عَتَہ) بالفتح والضم دل شدگی و بیعقلی یقال بہ عَتَہٌ

(عاتِہ) سخن داننده و حکایت کننده سخن کسے عتہاء جمع

(عَتاہَة) دل شدگی و بے عقلی اسم است و گمراہی و مرد گمراہ و کول

(عَتاہِیَة) کگراہیۃ کم عقلی و گمراہی و مردم گمراہ و بے عقل و احمق و بضم و نام مردے ✦ و ابو العَتاہِیَة) کگراہیۃ لقب است مر ابی اسحق اسمٰعیل بن ابی القاسم بن سُوَید انہ کنیت او

(عُتَہ) بالضم مرد سخت مبالغہ و کوشش کننده در کار

(عُتَہِیّ) بالضم منسوباً مرد نیک کوشش کننده در کار

(مَعْتُوہ) دل شده و بے عقل و سبک خرد

(ض) عُتِہَ عَتْہاً و عُتْہاً و عُتاہاً) بضمہا مجہولاً سبک عقل گردید یا کم کرده شد عقل او یا مدہوش گشت و رفت خرد او ✦ و عَتِہَ فی العلم) آزمند علم گردید و حریص شد براں ✦ و عَتِہَ فی فلانٍ) حریص کرده شد بر اذیت آں بر حکایت کردن کلام او

(مُعَتَّہ) کمعظم دانا و زیرک معتدل خلقت و دیوانہ مضطرب خلقت از لغات اضداد است

(تَعَتُّہ) خویشتن را نادان نمودن و سستی کردن و پاک شدن و خود را دیوانہ نمودن و احمق و سست گردیدن و بد دل شدن و زیادتی کردن در طعام و لباس ✦ و نیز

تَعَتُّہ) دل شدگی و بے عقلی

ع ت و (عاتِی) متکبر و گذرنده از حد

(عُتِیّ) بالضم جمع

(عَتِیّ) بالفتح لغتے است درحتے

(عَتِیّ) کغنے متکبر و درگذرنده از حد

(ن) عتا عُتِیّاً) بالضم والکسر و تشدید الیاء و عُتُوّاً کدخول بزرگ منشی نمود و سرکشی کرد و از حد درگذشت ✦ و عَتا الشیخُ عُتِیّاً) بالضم و بفتح کلان سال گشت و پشت دو تا گردید

ع ت ی (عَتِیّ) علی فعول مرد فرومایہ تباہ کار سرکش اَعتِیاء جمع

(عُتَیّ بن ضَمْرة) کسمے تابعی است

(ض) عَتَی عَتْیاً) بزرگ منشی نمود و درگذشت از حد لغت ردے است والافصح تَعَتّی

(تَعَتّی) بزرگ منشی کردن و درگذشتن از حد

ع ث ث یقال ہو عُثُّ مال بالضم یعنے او تباہ کن شتران است کما یقال اِزاءُ مالٍ لقیّم المال

(عُثّۃ) بالضم سیہ شپش شپش صوف

(مُعاثَة) و کنده پیر زن پلید

زبان کول و مارکه مار را خورد از گرسنگی
و در خشک سال عِثَاث بالکسر جمع
(عُثَیثَه) سنه خرد و ضعیف مصغر
عُثّه و منه المثل عُثَیثَةٌ تَقْرِمُ
جِلْدًا اَمْلَسًا) یعنی کرمک ضعیف
پوست تابان را خوردن میخواهد در حق شخص
گویند که در چیزے فوق طاقت خود
کوشش کند و نتواند که بسر بر آں
قادر شود
(عَثَاء) بالفتح مار
(عَثْعَث) کجعفر تباهی و فساد و کوه
است بمدینه و تام سرود گوئے و نرم
از سرین و از زمین و لپشته گیاه و سختی
عَثَاعِث جمع
(عَثْعَثَه) جنبانیدن و اقامت
کردن و قادر و توانا شدن و میل
کردن و آرمیدن
(ن) عَثَّت الصُّوفَ عَثًّا) خورد
مته پشم را و در او فتاد در آن + وَعَثَّ
الرَّجُلُ) ستیهید + وعَثَّت الحُبْلَی
گریه او را لغة فی التاء ای التصحیف
(تَعَثِیث) خوش کردن آواز را در
سرود و خوش سرائیدن
(مُعَاثَثَه) نیکو کردن آواز را در سرود
گفتن عِثَاث بالکسر مثله
(تَعَاثَثَه) سخت شدن آنرا
(اِعْتِثَاث) زبغ کندن و راه یافتن
بسوے چیزے و قولهم اِعْتَثَّه عرقه
سوء ای تعقلهان یبلغ الخیر
ع ث ج (عَثْج) ... ... گروه
مسافران مقلوب ثَعْج ؛ و گروه
مردم و عُثْجَة بالضم مثله و پاره از شب
(عَثَنْجَج) کجحنفل گروه بسیار

(عَثَوْثَج) بالفتحتین و فرهنگ تیزرو
عَثَنْجَج و عَثَوْثَج مثله
(ض) (عَثْج) همیشگی نمودن با اندک
اندک نوشیدن چیزے
(اِعْثَوْجَج اعثیجاجًا) شتافت
ع ث ج ل (عَثْجَل) کجعفر
بزرگ شکم فراخ و سطبر از مشک و جز آن
عَثْجَلِیَّة بالفتح و تشدید یا نسبه است
و آلی است بوادی سلیح از یمامه
(عُثَاجِل) بالضم بزرگ شکم
(عَثْجَلَ عَثْجَلَة) گران شد بروے
برخاستن از نهایت پیری یا مرض
ع ث ر (عَثَر) بالفتح و یحرک
کشت دشتے که از باران آب خورد و
بالفتح شهری است بیمن و موضعے ست بتهامه
(عَثْرَة) بالفتح شکوخه
(عَثَرِیّ) محرکة کشت دشتے که
از باران آب خورد و مرد لاابالی که درپے
دنیا و آخرت نبود و قد تشدد ثاؤه المثلثة
والصواب تخفیفها
(عُثْر) بالضم عقاب در غلوی و یحرک
(عَثَرَة) کفرحة نام زمینے است چنانکه
در حدیث آمده و مذکور است در
خ ض ر
(عِثَار) جاے هلاک و بدی
(عَثَّر) کبقم بیشه است شیرناک
یا موضعے است
(عَیْثَر) کحیدر نام پسر قاسم
محدث و عَیْثَر الشیء) فات
چیزے و کالبد کس + و نیز عَیْثَر
نشان خفی و گل و لاے تنگ یقال
ما رأیت لهم اثرًا ولا عَیْثَرًا ای ولا
عِثْیَرًا

(عِثْیَر) کامیر نام مردے
(عُثَیْر) کزبیر صحابیے بدری است
او هو بالتاء و تقدم و نیز از اعلام است
(عِثْیَر) کحذیم خاک و گرد و گل و لاے
که باطراف پایهاز یره و بالاکرده باشی
و نشان خفی و نام مردے
(عُثَارِیّ) کغاری رود بارے است
(عِثْرَان) بالکسر از اعلام است
(عَاثُور) جاے هلاک و سختی و بدی
و منه المثل وقع فی عَاثُورِ شَرٍّ
و عافور شر بالفاء ایضا لغة او لثغة
+ و نیز عاثور مغاکی که جهت شکار شیر و
جز آن کنند و چاه
(ض ن ص ل) عَثَرَ عَثْرًا عِثَارًا
و عَثِیرًا) شکوخید و بسرو افتاد
و عَثَرَ جَدُّه) بسر و در افتاد و خوار گردید
(ن) عَثَرَ عُثُورًا) دروغ گفت و
عَثَرَ العِرْقُ) جهید رگ + و نیز عثر
بالفتح عُثُور بالضم آگاه و دیده ور
شدن بر چیزے یقال عَثَرَ علیه
(و عَثَرَ الطَّیْرُ عَیْثَرَةً) و آں دیدن
مرغ را پس زجر کردن آنرا
(اِعْثَار) بسرو آوردن و خوار و
هلاک گردانیدن
(اَعْثَرَ بِه عِنْدَ السُّلْطَانِ) شکایت
آں نمود نزد پادشاه + و نیز اِعْثَار
بسرو آوردن و خوار و هلاک کردن
و آگاه نمودن و اطلاع دادن
کسے را و منه و کذلک اعثرنا علیهم
(تَعَثُّر) شکوخیدن و بسرو آمدن
و نیز شکوخیدن زبان در سخن
ع ث ر ب (عُثْرُب) کقنفذ درختے
است مانند درخت انار سر شاخ نرم

و سرخ دارد بچو ریباس مقشر کرده
می‌خورند عُتْرُبه یکے و بجوار اطبا
ریباس است

ع ث ق (عَثَق) محرکة
درختے است
عَثَقَه یکی شارع عام ٭ و نیز عَثَقه
فراخی سال وارزانی نقال اَعْثَقَتِ
الارضُ عَثَقَةً ای مُخصِبَةً
(اِعْثاق) فراخ وارزان گردیدن سال
(سَحابٌ مُنْعَثِقٌ) بکسر التاء ابر
فراهم آمده باهم آمیخته
(سَحابٌ مُتَعَثِّقٌ) بمعنے سحاب
مُتَعَثِّق است

ع ث ک (عَثَک) محرکة
ریشهاے درخت خرما خاصةً
عُثُک کعنق وصرو وکتف مثله
(عَثَکَة) بالتحریک آب وگل
تنگ وگذار سخت
(اِعْثاک) اعسر ستوزنا و معنی

ع ث ک ل (عُثْکُلان) گران
وسست از دویدن
(عُثْکُول) کعصفور خوشه خرما و
شاخ خرد و سر شاخ یا شاخ بزرگ
ومنه الحدیث ان النبی صلی الله
علیه وسلم برجل مریض قد نحل فامر النبی
صلی الله علیه وسلم بعثکول فیه
مائة شمراخ فضربه ضربةً واحدةً
وعرما بن بارو غوره انگور عُثْکول
وعُثْکال کقرطاس ثانی الکل عثاکل
وعثاکیل جمع ٭ ونیز عُثْکُولَة بضم
چیزان که جهت زینت بهودج
مانند آن آویزند واز باد بجنبند
عثاکل جمع

(ذو عُثْکُلان) گروهے از
بادشاهان حمیر
(عُثْکُل الهودج) زینت ولو بهودج
را از عثکول خوانند مُعَثْکَل نعت
است ازان
(عثکل العِذْق) بسیار خوشه گردید
٭ عِذْقٌ مُتَعَثْکِلٌ وتفتح الکاف
بعلة مُتَعَثْکِلَة نعت است ازان

ع ث ل (عِثْل) بالکسر پا
دارنده شتران ومصلح آن
(عَثِل) کاکتف ویحرک بسیار
از هر چیزے ودرشت وپرگوشت
والفعل من سمع فیهما
(عَثَل) محرکة چادرپیه بالاے
روده وشکنبه گوسفند
(عَثُول) کعبور کول عُثُل
ککتب جمع وعرما بن سطبر تنه
ودرشت
(لحیة عثولیة) کجعفریة ریش انبوه
(عِثال) ککتاب پشته است درشت
یارود باری در زمین جذام
(عُثْلُول) کعصفور پے گردن اسپ
کرباں یال روید
(عُثَیْل) کحذیم گفتار نرو آنکه
روغن نمالد وآرایش نکند ٭
(اُم عُثَیْل) کفتار ماده
(عَثَوْثَل) کسفرجل مرد کنگلاج درو
پشته گوشت
(عِثْوَل) کقرشب مرد کنگلاج
سست وفربه گوشت ومرد
بسیار موے مرو بدن

ع ث ل ب (عَثْلَب) کجعفر
آبے است
(اَمرٌ مُعْثَلِب) بکسر اللام کارنا استوار
(نوی مُعْثَلَب) بفتح اللام گو گردا
گرد خرگاه که کنار آن فرو زیده باشد
٭ وشیخ مُعْثَلَب پیر پشت دوتا
کرده از پیری
عَثْلَب زنده گرفت چوب آتش
زنه را از درخت ناسوخته
یعنی نمیداند که آتش میدهد یا نه
٭ وعَثْلَب الطعام وهو خاکستر
بریان کرده گندم را یا بعفروره کبیده
نموده ازان ٭ وعَثْلَب الماء سخت
فرو برد آب را ٭ ونیز عَثْلَبَة
شوراندن و پراگنده ساختن
وتفتیش نمودن
(تَعَثْلُب) زشت شدن حال و
لاغر ونزار گردیدن از پیری یا عام است

ع ث ل ث (عَثْلِیث) بالکسر قلعه
است بسواحل شام مشهور بحصن احمر

ع ث ل ط (اللبن عثلط) کعلبط
شیر سطبر ودرک عُثالِط کعلابط مثله

ع ث ل م (عَثْلَمَة) موضعی است

ع ث م (عَثْم) بالفتح کژ
بسته شدن استخوان شکسته یا خاص
است بجبر وست کژ بستن لازم است
ومتعدی ٭ وسست و دوختن توشه
دان را و سطبر گردیدن و پوست فراهم
آوردن زخم بے آنکه بر شود والفعل
من سمع ٭ ونیز عَثْم استخوان
کژ بسته ٭
٭ وعَثْم بن ربیعة صحابی است
(عِثْمة الجهنی) بالفتح صحابی
است وسوید بن عثمه تابعی
مسجد عُثَیْثم بالفتح کحمید در مصر

است نزدیک مسجد جامع عمرو
و(عَثامهٔ بن قیس) بالضم صحابی
است
(عَثَمْثَم) شیر بیشه و شتر سخت
اندام و دراز عَثَمْثَمَة مونث
(عَثَیثُوم) بالفتح کفتار و پیل نر باشد
یا ماده یا بچه پیل * و جملٌ
عَثَیْثُوم) شتر بزرگ یا بزرگ سپیل
* و ناقه تنددار و سخت و توانا از هر چیزے
(عُثمان) بالضم جوزهٔ شوات و بچهٔ
اژدہا و مار یا بچهٔ مار و نام هفت صحابیؓ
کبار و یازده تابعی * و ابو عُثمان
بیست صحابی اند * و عثمان بن عفان
بن ابی العاص سوم خلیفه و یکے از
عشرهٔ مبشرهٔ و ختن آنحضرت صلعم
و صاحب مجرتین و ابو قحافه عثمان
بن عامر والد صدیق
(عَثِیم بن کثیر بن کُلَیب)
کز بیر تابعی و عَثِیم بن نسطاس
محدثان اند
(عَثْنام) بالفتح درختے ست و
طعامی که از تلخ سازند
(عَثِمی) بالفتح گورخر
(عَثّام بن طلق) کشداد شیخ
بخاری و عثّامُ بن علی محدثان اند
(اِعْثام) استوار کردن و ختن توشه دان را
(اِعْتَثَم بِهِ اِعْتِثاماً) بار بی خوست
از وے و سود گرفت بدان * و اعْثُم
بیدهٖ) دراز نمود دست را * و فی
المثل الا الّن صنعاً فابی اعْثُم
ای ان نم اکن جاد فانی اعمل
علی قدر معرفتے و نیز اعتبدام
سست و ختن توشه دان را

ع ث م (عُثْمُر) کقنفذ گشتانی ست
نیکو گیاه و آسان گذار هموار و دیار دیلمی
(عُثمرة) بالتا انگور شیره کشیده که
بجز پوست باقی نمانده باشد
ع ث ن (عِثْن) بالکسر نوعی از برگ
خرما که تر و سبز آید از شتر خوردن و نیکو کن
شتران و حافظ آن ولیشم
(و عَثَن) بالتحریک بت خرد اعثان جمع بهٖ دوده
(عُثَن) کلکت طعام گوگرفته و تباه از دود
(عَثَنان) کغراب غبار و موضعی است
و دود عواثن جمع
(عَثانه) کثمامة آلی است مر جدیمه را
(عُثْنُون) کعصفور ریش یا آنچه زائد
باشد از آں بر موے بر رو رخسار
یا آنچه بر زنخ و زیر آں روید یا آں
درازی ریش ست و موئے درازی
زیر زنخ شتر و اول باده و باران
و باران عام یا ابر در شده میان
آسمان و زمین عَثانِین جمع
(عُواثِن) بالضم شتر بسیار پشم
و(مَعْثُون) طعام بوے گرفته و تباه
از دود
(ن) عَثَنَت النار عَثْناً و عُثاناً
و عُثُوناً) بالضمها دود بر آورد آتش
و عَثَن فی الجَبَل) بر آمد بر کوه
رس عَثَنَ (الثَوْب) بوے
دود گرفت جامه
مُعَثَّن کمعظم مرد سطبر ریش
و انبوه آن
تَعْثِین) دود بر آوردن آتش
و آمیختن و بر انگیختن تباهی و بوے
دود دادن جامه را
ع ث و (عَثْو) بالفتح زلف

دراز عثی کرے جمع و یقال ثَباب
عثی الارض) یعنی پژمرده و خشک
شد گیاه
(عاثِی) تباه کن عُثاة و نیز عُثِی
بالضم والکسر علی فعول مثله
(اَعْثَی) رنگے است مائل بسیاهی
و آنکه رنگش مائل بسیاهی بود و مرد کول
گران جامه و مرد بسیار موے و
کفتار نر
(عَثْواء) بالفتح کفتار و گنده پیر
(عِثْیان) بالکسر کفتار نر
(ن) عَثا فی الارض عُثُوّاً)
تباه کرد و فساد انگیخت عَثی
کرمی و رضی و سعی عِثِیّا بالضم و
الکسر مشددة الیاء و اِعْثیاناً مثل
ع ج ب (عَجَب) بالفتح بن
دنب یقال اِنّه اول یُخلَق و آخر ما یبلی
و پایان ریگ عُجُوب جمع * و
پسیس هر چیزے و قبیله است
(عُجب) بالضم خویشتن بینی و
ناز و گردن کشی و بزرگ منشے
* و آنکه نشستن با زنان و محادثه
با ایشان خوش دارد یا زنان
خوش آید او را یقال فلان عُجُب
فلانة و تثلیث و تازه است چیزے که
پیش آید اعجاب جمع یا جمع ندارد
(عَجَب) بکسر کرنا آشنا ختن چیزے
کرواد شود و کار شگفت یستوی
فیه المذکر والمؤنث یقال امر عجب
و قصة عجب ای عجیبة قال عمر بن
یزید الحولانی * کانت لنا بجوازی
وقعة عجب * لما التقینا و حادی
الموت یحدیها و شگفت و قولهم

عَجَبٌ عاجبٌ و عُجَبٌ عُجاب مبالغه
است اسمی العجب جد اکفوهم من الاُثل و
لا یجمع عجب لانه فی الاصل مصدر
؛ و عَجَبٌ من الله خوشنودی خدا
و ابن عَجَب احمد بن سعید بکری است و
سعید بن عجب محدث ؛ و منیة
عجب، شهری است بمغرب
(تعلم العجب) شتر شگفت آرنده
؛ و اعجب جاهلا لقب مردی
(عجباء) زن شگفت آرنده از حسن
و زشتی خود از لغات اضداد است و
و شتر ماده که از لاغری و باریکی حلقه
دبر او بلند بر آمده باشد و شتر ماده
دوزک درشت
(عجاب) بالضم کامیل شگفت
(عجیب) کامیر خوش آینده هر چیزی
و کار شگفت و ناسمی ساخته
عجائب جمع یا جمع ندارد
(عجیبة) بجهینة نام مردی
(اعجوبة) بالضم کار شگفت و شگفت
عجیبة کسفینة مثله فیهما
(عجّاب) بالضم و تشدید الجیم
کامیل شگفت و در گذرنده از
حد در شگفت
(اعاجیب) شگفتها کانه جمع
اعجوبة کاحدوثة و احادیث
(رجل تِعجابة) بالکسر مرد شگفت نما
(ما اعجبه برایه) شاذ است یعنی
چه خود پسند است او
(تعاجیب) شگفتها لا
واحد لها من لفظها
(عجبتُ منه عجبا) بالکسر
شگفت آمد از وی

(اَعجبه) بشگفت آورد او را ؛
و اُعجب به بمجهول بشگفت آمد و شاد
شد اعجبه کذلک و اعجب
بنفسه فضیلت نهاد خود را
(تعجیب) بشگفت آوردن کسی را
(تعجبت منه) بشگفت اندام از وی
؛ (تعجبنی) بفریب و دمراو در فتنه
انداخت
(استعجاب) بشگفت آمدن از چیزی
ع ج ج (عُجّة) بالضم خاگینه
لغت مولده است
(طریق عاجّ) راه پر از روندگان
(عجاج) کسحاب دود و گرد و دود
و مردم تود دیده و فرومایه
(عجاجة) بالفتح کلانه بزرگ از
شتر لین ؛ و لفت عجاجة علیهم
تا رنج آمد بر ایشان و لتبتل
عجاجته باز داشت خود را از چیزی
کوران بود ؛ و نیز
عجاجة گرد و دود اخص از عجاج
است
(عاج عاج) بکسر الجیم هر دو است
که بدان شتر ماده را زجر کنند
(عجّاج) بتشدید با بانگ و فریاد
؛ از هر چیزی بشد یقال نعم عجّاج
و فحل عجّاج ؛ و عجّاج بن رؤبة
شاعر است و از ست و رنجاجا نهند
؛ و یوم عجّاج روز گرد ناک و
روز گرد انگیز
(عجعاج) بالفتح با بانگ و فریاد از
هر چیزی و اسپ گرامی نژاد و سال خورده
(ریاح معاجیج) باد تند گرد انگیز
(ض س ن) عجّ عجا و عجیجا

برداشت آواز را و بانگ کرد ؛
و منه الحدیث افضل الحج
العجّ و الثجّ یعنی برداشتن آواز
بتلبیه و قربان کردن هدیه را ؛ و
عجّ الناقة زجر کرد ناقه را بلفظ
عاج عاج ؛ (عجّ القوم) نیک
ماهر شدند در فنون رکوب ؛ و
عجّت الریح سخت وزید باد
و بر انگیخت گرد و غبار را ؛ و
عجّ الرعد، غرید تندر
عجعج البعیر بانگ برداشت
و فریاد کرد از زدن یا از گرانی
بار گران ؛ و عجعج الناقة
زجر کرد ناقه را بلفظ عاج ؛ و نیز
عجعجة بار بار برداشتن آواز
و فریاد و بانگ کردن و یا را جیم کردن
بلغت قضاعة تقول هذا راعج
خرج معج ای راعی خرج معی
(یوم معجّ) مبنیا للفاعل روز گرد ناک
(اعجاج) نیک وزیدن باد و گرد
برگرفتن آن
(تعجیج) از دود پر کردن خانه و جز آن
یقال عجّج البیت دخانا
و من العطش و بر انگیختن باد غبار را
(تعجّج) از دود پر کردن خانه
مطاوع تعجیج است یقال عججته
البیت فتعجّج
ع ج د (عجد) بالفتح دانه مویز
یا مویز زردی و میمیاره
(عُجد) بالضم مویز و دانه انگور و یقع
یا میوه است که بمویز ماند
(عجد) بالتحریک زاغ عجد
بحذف تا جمع

(عُنجُد) کقنفذ نوعے از مویز یا
میوۂ پارہ از آں
(مُتَعَجِّد) تیز و سخت خشمناک
ع ج ر (عَجَر) بالفتح گردن
تافتن و درگذشتن از بیم و مانند
آں عجران بفتحتین و دنب برداشتن اسپ
و دویدن و بشتاب رفتن آں
و بشمشیر آہنگ کردن بہ کسے و بر
جستن خر و بازداشتن قاضی کسے را
از کارے و ستیہیدن و سر بازگردانیدن
شتر بسوے دیگر بعد از برنشستن
والفعل من ضرب فی الکل
و نام مردے
(عَجَرَة) بالفتح نام مردے
(عُجْرَة) بالضم قبیلہ است
و نام اسپ نافع غنوی و والد کعب
صحابی و جائے سطبری و درشتی از
ہر چیزے و گرہ رگ و پے و گرہ چوب
و جوال و عیب و مذمت و ہر
آنچہ کردار عیبی نمایند و پنہاں کنند
و کارہاے مشکل و دشوار عجر
بضم جمع و منہ اشکو
الیہ عُجَرِی و بُجَرِی و نیز عُجْرَة
از اعلام است
(عِجْرَة) بالکسر ہیأت بستن دستار
یقال فلان حسن العجرة
(عَجَر) محرکۃ منفی کی و بیروں
آمدگی ہر چیز
(وظیفٌ عَجِرٌ) گلنف و بضم بند
ساق و ذراع استوار و درشت
(رجل اَعْجَر) مرد کلان شکم و
(ہمیانٌ اَعْجَر) ... و (فحل
اعجر) کُشن درشت و نیز اعجر

نام مردے
(عَجْرَاء) کصحراء چوب دستی با گرہ
بیروں برآمدہ
(عَاجِر) نام مردے
(عَجَرِیّ) گردی در دروغ گوئے و بلا
و سختی
(عَوْجَر) کجوہر از اعلام است
(عُجَیْر) کامیر نام مردے از مردم اسپ
(عُجَیْر) کزبیر موضعے ست و شاعرے
سلولی و از اعلام است
(عَجَّار) گلتان آنکہ کلولۂ خمیر را
خورد و کشتی گیری کہ پاے خود را چاپے
حریف پیچیدہ بزمین افگند او را
(عَجَاجِیر) بالفتح غدولۂ خمیر و آنکہ بخورد
آں را
(عَجَادِی) بالفتح بلاہا و سرہاے استخواں
و یخفف یا در فی الشعر
(عُجْرُود) کعصفور خطے کہ بر ریگ
از باد پیدا گردد
(عُجْجُول) کعصفور غلاف شیشہ
(عَجُوجَر) بالتحریک مرد سطبر استخواں
(عَجَنْجَرَة) بالفتح زن آردہ اندام سبکروح
(مِعْجَرَة) کمنبر بر سر افگندنی زنان و
پارچہ است یمنی و آنچہ از پوست خرما
بشکل جوال بافند
(رجلٌ مَعْجُوْدٌ عَلَیْہِ) آنکہ ہمہ مال
او ما بخواست و سوال گرفتہ باشند
(س)، عَجِرَ عَجَرًا، بالتحریک درشت
گردید و پر گوشت گشت
و بزرگ شکم شد و عَجِرَ الفرس
درشت و فربہ گردید
عَجْرَ عَجْرَة ... از کرد و ہر دو لب را
و ... پیچید و ایں خاص است بلب چنانکہ

زجرۃ بزدن انگشت
(مُعَاجَرَة) زود درگذشتن از ترس
و مانند آں
(تَعَجُّر) نورد گرفتن شکم از فربہی
(اِعْتِجَار) معجر افگندن بر سر و دستار
بے زیر حنک بستن و بچہ آوردن زن
بعد نومیدی و یعیدی بالباء
ع ج ر د (عَجْرَد) کجعفر سبک
سریع و درشت و سخت و درخے است
بد بار و نام مردے و نزہ
(عَجَارِد) کعلابطہ نزہ
(عُجَرِّد) کعلس دلاور و برہنہ و
عبدالکریم بن عَجْرَد رئیسی است
از خوارج و اصحاب او را عجاردہ گویند
(عَجْرِد) زن چیرہ بر شوے یا زن
پلید زبان یا بد خوی
(مُعْجَرِد) بکسر الراء و فتحہا برہنہ
ع ج ر ز (عُجْرُوز) کعصفور خطے
کہ از باد بر ریگ پیدا گردد عَجَارِیز جمع
ع ج ر ف (عَجْرَفَة) بالفتح ...
و سخن و شکستگی و ناراستی کار و شتاب
زدگی و بیباکی و یقال یکون الجمل
عجرفی المشی یعنے سریع شتاب
زدہ و فیہ عجرفة و عجرفیة ای
سرعة و قلة مبالاة لسرعتہ
(عُجْرُوف) کزنبور ناقۂ چست و
سبک و جانور کی است یا مورچہ دراز
پا تیز رو و گزندہ پیر و عُجْرُوفَة
بالتاء مثلہ
(عَجَارِیفُ الدَّہْرِ) حتیبانہ
و شدت ہاے آن و عَجَارِف مثلہ
(تَعَجْرُف) بزرگ منشی کردن با کبر
بر ... اشتن کسی را و بی باکی

شتاب زدگی یقال حمل فیه
تعجرف ای قلة مبالاة لسرعته
ع ج ر ق ب (عجرقب)
کسفرجل مشکی پلید
ع ج ر م (عجرم) کجعفر مرد سخت
استوار اندام و فراهم آمد نگاه گر مهلے
میان ساق و بن نره و ستور
(عجرم) کزبرج جانورے است
نیک سخت اندام که بر درخت میباشد
و تاه بالا سخت و استوار و سطبر گوشت
و یفتح
(عجرم) کقنفذ شتر سخت اندام
عجرمة مؤنث و مرد درشت خلقت
و ذات العجرم) موضع است
(عجرمة) مثلثة صد شتر یا دو صد یا
ما بین پنجاه تا صد و عجرمة
بالفتح شتافتن
(عجرمة) بالضم درختے است و
بکسر عجرم کقنفذ و زبرج جمع
و نام مردے
(عجارم) کعلابط مرد استوار اندام
و کبر سخت
(معجرم) بفتح الراء شاخ بسیار گره و کوهان
شتر و گره دار از هر چیز
ع ج ز (عجز) بالفتح قبضه
شمشیر و بیماری است در سرین ستوره
و بنات العجز تیرها و پنده است
(عجز) مثلثة سرین و بن هر چیزے
یؤنث و یذکر و هی للرجل والمرأة جمیعا
اعجاز جمع و منه اعجاز النخل
رکب فی الطلب اعجاز
الابل) یعنی مرتکب خواری و سختی
گردید و صبر نمود بر تکلیف و مشقت

و بر محروے از حق خود و تقدیم
دیگرے بر وے و کوشش کرد در
طلب چیزے
(عجز) بالکسر قبضه کمان لغة فی العجس
(عجزة) بالکسر فرزند پسین مرد
و یضم و یقال فلان عجزة ولد ابویه
یستوی فیه المذکر و المؤنث و الجمع
عجز کندس سرین و بن هر
چیزے مذکر و مؤنث آید و عجز
هوازن بنو نصر بن معاویه و جشم
بن بکر
(ابن عجزة) بالضم مردے است از
لحیان بن هذیل
(عجز) ککتف سرین و بن هر
چیزے یؤنث و لا
(عاجز) سست و ناتوان عواجز
جمع عجزة محرکة مثله
(عجاز) ککتاب پے که بدان قبضه
شمشیر بندند
(عجازة) بالشیچه که زنان بر سرین بندند
تا فربه نماید مانند شکم مرغ
(اعجازة) بالکسر بالشیچه که زنان بر سرین
بندند تا بزرگ نماید
(عجیز) کامیر نامرد که بر زنان قادر
نشود و سرین
(عجیزة) سرین زن خاصة و گاہے
باستعاره برای مرد آید و منه رفع
عجیزته فی السجود
(عجوز) کصبور زن گنده پیر کلان
سال و پیر عجز ککتب و عجائز جمع
و فی الحدیث ان الجنة لا یدخلها
العجز و ایاکم والعجز العقر و العقر
جمع عاقر هی لا تلد و لا تقل عجوزة

بالتاء او هی لغیة و ایام العجوز
هفت روز است که اسپس زمهریر
آیهی صن و صنبر و وبر و آمر و مؤتمر
و معلل و مطفی الجمر یا مکفی
الظعن و نیز عجوز) سوزن و زین
خرگوش و شیر بیشه و هزار از هر
چیزے و چاه و دریا و دشت و مرد
ذلیل و گاو ماده و تابر و سپر و توبه و
گاوزر و گرسنه و تیردان و کاسه
کلان و دوزخ و جنگ و آله کارزار و
نیزه و تب و مے و خیمه و نشیمن آفتاب
و بلا و سختی و پیرهن زن و دیگ و گرگ
بزرگ ماده و رایت و کرکس و درعش
و اسپ مادیان و کشتی و آسمان
و روغن و باد گرم و سال و آفتاب
و نامه نبشته و سنگ تراشیده و معهود
و گفتار و زاد و عاجز و ماده گورخر و
گژدم و اسپ و سیم و قبا و دیک
و خیک و کمان و از چیزے و زرع
آن و شکار و کعبه و سگ و زن جوان
باشد یا پیر و مسافر و مشک و ملک و
دیگ پایه و آتش و شتر ماده و حرمان
و دم شمشیر و ولایت و دست راست
و نیز عجوز) پرهیزگاری از گناه و نوعی
از خوشبوی و گرسنگی و خلافت و
عافیت و ریگستانے است و درختے
و طعامی است که از تره دریا سازند
و میخیست در قبضه شمشیر
(عجزاء) کحمراء زن کلان سرین
مونث اعجز و ریگستانی است
عجزاء عقاب کوتاه دنب و عقابیکه در دم
او پر سپید باشد مانند کف دست
وے درشت باشد

(مَعْجِزَة) بفتح الجیم وکسرہا جائیکہ
دراں از کسب عاجز باشند و
منہ الحدیث ولاتلتّوا ابدار
معجزۃ ای لاتقیموا فی موضع تعجزون
فیہ عن الکسب
(تَعْجُز) کتنصر از علمہاے زنان است
(مِعْجَزَة) کمنطقہ کمر بند بداں جہت کہ
متصل کمر صاحب خود باشد
(مِعْجَاز) بالکسر راہ
(مَعْجُوز) کسیکہ الحاح کردہ شدہ
باشد بروے در سوال
(ض س) عَجَزَ عَجْزًا ومَعْجَزًا)
(مَعْجَزَةً) بالفتح وفتح الوسط
وکسرہ وعَجَزَانًا محرکۃ وعُجُوزًا
ناتوان گردید و ترک داد چیزے
راکردن آں واجب بود وکاہلی کرد
(ک ن) عَجَزَتِ المَرْأَةُ عُجُوزًا)
بالضم عجوز و گندہ پیر گردید
(ن) عَجَزَ) غالب آمد بروے در
مُعَاجَزَة
(س) عَجِزَتِ المَرْأَةُ عَجَزًا) محرکۃ و
عُجْزًا بالضم کلان و بزرگ سرین گردید
(مُعْجِزَة النبی علیہ السلام) آنچہ عاجز
کند بداں خصم را وقت غلبہ جستن
در دعوے والتاء للمبالغۃ مُعْجِزَات جمع
(اَعْجَزَہُ الشَّیْءُ) درگذشت آں چیز
از وے و فوت کرد + و اَعْجَزَ
فُلَانًا) عاجز یافت اورا و ناتوان
گردانید
(تَعْجِیز) بازداشتن از چیزے و بہ
عجز منسوب داشتن و منسوب بعجز کردن
کسی را و گندہ پیر شدن و کلان سرین
گردیدن یستعمل مجہولا

(مُعَاجِز) عاجز کنندہ یا کینہ دارندہ
ومنہ قولہ تعالے والذین سعوا فی
آیاتنا معاجزین ای یعاجزون
الانبیاء واولیاء اللہ ای یقاتلونہم
ویمانعونہم لیصیروہم الی العجز عن
امر اللہ تعالی او معاندین مسابقین
او ظانین انہم یعجزوننا
(مُعَاجَزَة) مبادرت کردن و رفتن
کسی چنانکہ نتواں بوے رسیدن و
ہمدیگر نبرد کردن در سبقت پیشے
و میل کردن بسوے چیزے یقال
عاجز الی ثقۃ ای مال
(تَعَجَّزَ البَعِیْرَ) بر نشست بر عجز وے
ع ج س (عَجْس) بالفتح
میانہ چیزے وقال بعضہم عَجْسُ
القوم آخرہم نیز عجس تثلیث عین
قبضہ کمان و پارۂ از میانہ شب یا آخر
شب یا پارۂ از شب
(عُجْسَة) بالضم ساعتے از شب یا گاہ
(عِجْس) کندس سرین اعجاس جمع
(اَعْجَس) سخت میان
(عَجُوس) کصبور ابر گران و باران
ریزان و پے ہم
(عَجَیْس) کامیر کشن کہ نتواند
کشنی کردن + ونخل عَجِیْس)
خرما کہ کشن نپذیرد یقال لا آتیک
سجیس عجیس) یعنی نیایم ترا ہرگز
و مذکور ست در ص ح س
(عَجِیْسَاء) بالفتح ممدود و او یقصر
نوعے از رفتار آہستہ + و فحل
عجیسا) کشن کہ کشنی نتواند
(عُجَیْسَی) کخلیفے نوعے از رفتار آہستہ
(عَجَسَاسَاء) بالمد گلہ بزرگ شتران

و یقصر و پارۂ از شب و تاریکی واحد
و جمع در وے یکسان است واحد
موا بغ و ریگستانی است بزرگ
(عُجُوس) بالضم نوعے از رفتار آہستہ
(عِجَوّس) کعلوص بسیار شتاب
+ و در نسخۂ قاموس عجول را کہ تفسیر
است بر سہو اعراب کردہ
(مَعْجِس) کمجلس قبضۂ کمان
(ض) عَجَسَہُ عن حاجتہ
عَجْسًا) بالفتح بازداشت اورا
از حاجت او + و عَجَسَتْ بہ
النَّاقَةُ) برگردانید آنرا از راہ
جہت نشاط + وعَجَسَ الشَّیْءَ)
بنجہ گرفت آں چیز را
(مُتَعَجِّس) بکسر الجیم متکبر
(تَعَجُّس) در پے کارے شدن
و پے رو نمودن کسے را بر کارے
و پے ہم باریدن باران و در آخر
شب برآمدن و رفتن و بند کردن و
بازداشتن و یعدی بالباء و درنگ
نمودن و بازایستادن و سرزنش
نمودن کسے را و تکبر کردن و سیر
انداختن کارے را و یقال تعجسہ
عرق سوء) ای قصر بہ عن المکارم
ع ج س م (عُجْسُمَة) سبکی و
شتابی و سبک گردیدن و شتافتن
ع ج ف (عَجَف) محرکۃ لاغر
شدن و لاغری والفعل من سمع و کرم
(اَعْجَف) لاغر عَجْفَاء مونث
عِجَاف بالکسر جمع شذوذ الانہ
لیس فی کلام العرب افعل و فعلاء
یجمع علی فعال لکنہم بنوہ علی سمان
لانہم قد یبنون الشیء علی ضدہ

تقول لهم عدة تا بانماه المكان منقية
وفعول بمعنى فاعل لا يدخله الهاء
وقال ابوبكر وقد جاء انبطح
وبطاح واجوب وجراب ،جزيرکان
اریک یقال نصل اعجف ونصال
عجاف ای دقیق
(عجفی) بالفتح والقصر لاغران
یقال قوم عجفی ونسوة عجفی
(عجفاء) مونث اعجف وزمین
بی خیر + وابوعجفاء هرم بن
نسیب تابعی وعبدالله بن مسلم
تبع تابعی + وشفتان عجفاوان
دولب باریک
(عجاف) کغراب نوعی از خرما
(عجاف) ککتاب حنظل وزمانه
(عاجف) موضعی است در شق
بنی تمیم
(ابو العجیف) کزبیر قبیله است
(عنجف) کجندل خشک از
لاغری وپست بالا در آمد خلقت
عنجوف کزنبور مثل عنجف + و
ثمایوصف به العجوز
(سیف معجوف) شمشیر زنگ
گرفته بی صیقل مانده + وبعیر
معجوف ستر لاغر
(ص) عجف نفسه عن الطعام
عجفا وعجوفا) باز داشت خود را
از خوردن با وجود گرسنگی تا
دیگری را بخوراند یا سیر خوراند
هم طعام خود را + عجف نفسه
علی المریض) صابر داشت
نفس خود را بر تیمار بیمار +
وعجف نفسه علی فلان

برداشت نمود از وی دوا خذه
نکرد + ونیز عجوف گذاشتن طعام
را با وجود اشتها ایثار باشد یا نه
(ن ض) عجف الدابة لاغر
کرد ستور را + وعجف عن فلان
جدا شد از وی ودور ماند + و
عجف نفسه برد بار گردانید
آن را
(اعجاف) صابر داشتن نفس
خود را بر تیمار بیمار بقال اعجف
بنفسه علی المریض ولاغر گردانیدن
ستور را صاحب ستور لاغر شدن
(تعجیف) باز داشتن خود را از طعام
با وجود اشتها تا دیگری خورد یا
سیر خوراند هم طعام را + ونیز
کمتر از سیری خوردن
(بعیر منعجف) ستر لاغر وخشک

ع ج ل

(عجل) بالکسر
گوساله + وبنو
عجل قبیله است از ربیعة از اولاد
عجل بن لجیم برادر حنیفه بن
لجیم بن صعب بن علی بن بکر بن
وائل + وعبید العجل لقب
النعت لقب حسین بن محمد
محدث + ابو الفتوح سعد
عجلی وسعد بن علی عجلی
محدثان اند
(عجلة) بکسر گوساله ماده وخیک
روغن ودولاب وتوشه دان عجل
کعنب وعجال کجبال وعجیع
جمع + وموضعی است نزدیک نباج
سمی بعجلة امرأة وتوعی از گیاه
(عجل) بالضم ماحضر وشتاب

راعی در مرعی پیش از دوشیدن
شتران دوشیده باشد یعنی شیر
ناشتاشکن + وعجلة بالضم مثلها
(عجل) بالتحریک شتافتن
عجلة مثله والفعل من سمع + وگل
ولای وقد فسر علیه قال الله تعالی
خلق الانسان من عجل ای من طین
بالای سیاه بدبو
(عجلة) بالتحریک گردون که
بر آن بار کنند عجل محرکة و
اعجال ز عجال ککتاب جمع + و
دولاب وچوب بر پهنای سر چاه
وچوب چاه وچوب باهم بسته که
بر آن رخت نهند وچوب پهن بر
چوب پهنای سر چاه که دلو بدان
آویخته شود وگل وگل سیاه وهی
اخص من العجل + وپایه ...
خرمابن را وآن چنان باشد که
آن را جای جای بکاوند تا بدان بالا
برآیند + ودهی است بیمن + و
(دار العجلة) بمعنی مسجد حرام
است + وعثمان بن شراب عجلی
بالتحریک است
(عجل) ککتف شتابنده سریع +
عجل بضم الجیم مثله
(عاجل) بی مهلت واین جهان
عاجلة مثله فیهما نقیض آجل
وآجلة + وشتاب وسریع
(عجالة) بالضم والکسر ماحضر و
هرچه سر دست میسر آید وزود ...
مهیا وحاضر گردد یقال التمر عجالة
الراکب + ونیز ناشتاشکن که شبان
پیش از دوشیدن شتران بیک حلب

در چراگاه دوشیده باشد
(عِجَالَة) گلتابه گیاهیست
(اِعْجَالَة) بالکسر شیر ناشتا شکن
کرشتابان بیک حلبه در چریدن گاه
ناقه پیش از دوشیدن شتران
دوشیده باشد
(عَجُول) کصبور زن فرزند مرده
و ناقه بچه گم کرده قال ۞ اَحِنُّ اِلَیْكَ
حَنِیْنَ العَجُولِ ۞ اِذَا مَا الحَمَامَةُ
نَاحَتْ هَدِیْلاً ۞
قال الله تعالیٰ وکان الانسان عَجُولاً
قیل ان آدم حین نفخت فیه الروح
حتی بلغت سرته اراد ان ینهض
عجلاً ۞ دوال و سرگشته از زن
شتر باده هوال جهت که از غایت
جزع در حرکات خود شتابی میکنند
عُجُل کتب عَجَائِل جمع
۞ و مرکه ناشتا شکن چاهیست
بمکه از حفر عبل عبدالشمس یا قصی بن
کلاب
(عَجْلَی) کسکرٰی نام ناقه ذی
الرمه و اسپ ثعلبه بن ام خزنه و
اسپ درید بن صمه جشمی
۞ قوس عَجْلَی) کمان تیز زود گذار
۞ وامرأة عجلی زن شتاب
عَجَالیٰ جمع
(اَعْجَل) کم مت و منه الحدیث
حتی یموت الاعجل ای الاقارقه
حتی یموت احدنا وهو الاقرب
اجلا
(عَجْلَاء) بالفتح موضعے است
(عَجْلَانِیَّة) شهریست برج
دریاج

(عَجِیْل) شتابنده عُجَالیٰ بالضم
عِجَال کتاب جمع
(عُجَیْل) کزبیر ناشتا شکن یا
ماحضرے کہ جهت قوم سازند
(عُجَیْلَة) بالتصغیر سیر شتاب
عُجَیلیٰ مقصورا مثله
(عَجُوْل) کسنور مشتے از حیس
و خرما و پست با خرما آمیخته و
گوساله عَجُوْلَة عَجَاجِیْل
جمع
(عَجْلَان) بالفتح تیز رو و سریع
عجالیٰ جمع عِجَال بالکسر مثله
و نام ماه شعبان بدان جهت که
شتاب میگذرد و معرفة نام مردے
۞ و بطنے است از انصار از اولاد
عجلان بن زید بن غنم عَجْلَانی منسوب
است بوے ۞ و ام عَجْلَان) مرغی
است
(عُجَّال) کرمان مشتے از طعام
حیس و خرما که شتاب خورده شود
یا خرما با سویق خورانیده و مشتے
از خرما یقال اَتَانَا بِعُجَّالٍ و
عَجُول ای بجمعة من القر
عَجَاجِیْل) چیز کہ است از پنیو که
بمقدار و بز کف دست دراز کنند
(ناقة مُعْجَال) کمفتاح بچه ناقه
معجل است فی الکل
(مَعَاجِیْل) راه هاے کوتاه
ترین که زود بمنزل رسیده شود
(مُعْجِل) کمحسن ناقه که قبل از تمامی
سال بچه آرد و آن بچه زنده باشد و
ناقه که وقت سوار شدن بجهد مُعْجِلَة
ناقه و هر ماچین که در اول حمل بار آرد ۞ و

(بقرة مُعْجِل) ماده گاو با گوساله
(مُعْجَل) کمکرم ستر بچه ناتمام
زاده که زنده باشد
(اِعْجَال) پیش گرفتن و درگذشتن
از کسے و انداختن ناقه بچه ناتمام
را دوام را بے مهلت گرفتن و برانگیختن
کسے را به سرعت و شتاب و منه الحدیث
لعلنا اَعْجَلْنَاكَ ای حثثنا فی فراغ
حاجتك
(مُعَجِّل) کمحدث ناقه که قبل از
تمام شدن سال بچه آرد که زنده ماند
و ناقه که چون پا در رکاب نهند بجهد و
خرما بن که در حمل نخستین بار آرد و شبان
که شیر ناشتا شکن و دوشد و آنکه شیرا
عجالة باهل آن آرد
(عَجَّل اَقِطَه تَعْجِیْلاً) مقدار
و بز کف دست دراز کرد پنیو را
۞ و عَجَّلْتُ لَهُ مِنَ القر) پیش
کردم آن را ۞ و نیز تَعْجِیْل)
شتافتن و پیشی نمودن و برانگیختن
و شتافتن فرمودن و بهار زود تر
دادن و گوشت را شتاب پختن
و زود تر گرفتن کسے را
(مُعَاجَلَة) وام را بے مهلت
گرفتن ۞ و یقال عَاجَلَهُ بِذَنْبِهِ
اذا اخذه ولم یمهله و عَاجَلَهُ
بِالْعُقُوْبَةِ) زود تر گرفت آن را و
شتاب کرد در عقوبت او
(مُتَعَجِّل) العجالة آرنده
(تَعَجُّل) برانگیختن و شتافتن
فرمودن و پنیو را بقدر کف دست
دراز کردن و بهار دست دادن
و شتافتن و شتابی نمودن و زود

گرفتن یقال تعجّل منه کذا
اذا اخذه عاجلاً
(تعاجل) بهدیگر شتافتن
(مستعجلة الطریق) راه نزدیک
وراه شهرے یقال اخذت مستعجلة
من الطریق وهذه مستعجلات
الطریق
(استعجله) بر شتابی انگیخت
آں را وشتابی کردن فرمود ور
گذشت از وے وپیشی گرفت و
یقال مر یستعجل ای طالباً ذلك
من نفسه متکلفاً ایاه
ع ج ل د (عجلد) کعلبط شیر
خفته یا شیر وفرک زده وجغرات شده
عجالد کعلابط مثله
(تعجلد) بزرگ گردیدن کار وسخت
ودشوار شدن آں
ع ج ل ز (عجلزة) کزبرجة
وو برجة است ماده استوار ودرشت اندام
ولا یقال للمذکر عجلز کزبرج ونعم
یقال جمل عجلز کجعفر وناقة
عجلزة + و ریگ توده است در
بادیه برجعفر ابی سعد عجالز جمع
(عجالز) کعلابط شیر خفته
ع ج ل ط (عجلط) کعلبط
شیر خفته سطبر عجالط کعلابط مثله
ع ج ل ف (عجلوف) کعصفور
نام مورے است که ذکرش در تنزیل آمده
ع ج ل م (عجالم) بالفتح
گروہے است از اہل یمن عجلے
منسوب بوے
ع ج م (عجم) بالفتح وبمعنزه
وبضم وتشدید ان ریزه الذکر والانثی عجوم

بالضم جمع + ودانا وصاحب تمیز
+ وذات العجم اسپ خنظلة
بن اوس سک
(عجم) بالضم غیر عرب
(عجمة) بالضم وبکسر ریگ بسته
وبسیاری ریگ یا خرریگ توده
ویقال فی لسانه عجمة بالضم
یعنے عجمیت است
(عجم) محرکة غیر عرب ازمردم
یقال هولاء العجم + خستهٔ خرما و
تمک انگور ومانند آں عجمة
یکی + ودستهٔ ان ریزه از نبات
مخاص ونبات لبدان تا جذع
(عجمة) بالتحریک ویفتح
خرما بن که از خستهٔ روید وسنگ
سخت کلان که بداں تا قرار تشبیه
وبند عجمات جمع
(عجمی) محرکة آنکه سخن پیدا
گفتن نتواند وباشنده عجم
هرچند که فصیح باشد عجم محرکة
جمع
(اعجم) آنکه کلام پیدا وفصیح
گفتن نتواند گو از عرب باشد
الاعجمی یکے یکتاب یقال رجل
اعجم وقوم عجم + وخلاف عرب
ولسان اعجم وکتاب اعجم ای
اعجمی + واعجم زیاد شاعر است
ومرج که دم نزند وآواز آں شنوده
نشود اعجمان مثنیٰ اعجمون
واعاجم جمع + وبنواه عجم
وربطن اند از عرب + وقوله تعالی
ولو جعلناه قرآناً اعجمیاً)
ای منسوباً الیهم بلسانهم

(عجماء) چهارپایه + ومنه الحدیث
جرح العجماء جبار +
وریگستان بے درخت ..... بار ی
است .... وزن که سخن پیدا وفصیح
گفتن نتواند وانث مؤنث
الاعجم ونماز روز بداں جهت
که دراں جهر نیست .... واکبر
العجماء ستیبانے تابعی است
(عجام) بالضم .... ودانه
.....
(عجومة) بالضم ناقهٔ توانا
برسفر
(ابل عجم) کعتل شتران که بخورد
خار از شوره وخرسند شده
(عجام) کشداد شپره ..... و
فراستوک
(عواجم) دندانها که اجمع عاجم
(عجمجمة) شتر ماده استوار دلیل یا
برسفر
(رجل معجم) کمقعد مرد نادرالوجود
عزیز النفس رجل صلب
المعجم کذلك
وناقة ذات معجمة) شتر ماده
توانا وفربه وباقیمانده بر سیر
(معجوم) نام شمشیر جار ود وشمشیر
بشر بن سعد
(ن، عجمه عجماً وعجوماً)
دندان فرو برد دراں یا خائید
جهت خوردن یا دانستن سختی و
سستی آں + وعجمت عوده)
آزمودم آں را وامتحان کرده +
ومنه النو یعجم قرقه اذا ضرب
به الشجرة یبلوه + وعجم السیف

جنبانید شمشیر را جهت آزمودن
و عَجَمَ الکِتَابَ) نقطه نهاد
حرف را * و فِی الحَدِیثِ نَهَانَا
اَن نَعْجُمَ النَّوَی اِذَا اُطْبِخَ التَّمْرُ
لِلدِّبْسِ یَطْبُخُ عَفْواً بِحَیْثُ لَا یَبْلُغُ
الطَّبْخُ النَّوی فیفسد طعم الحلاوة
اَوْ لِاَنَّهُ قُوْتُ لِلدَّوَاجِنِ فَلَا یَنْضَجُ
لِئَلَّا یَذْهَبَ طَعْمُهُ * و عَجَمْتُكَ
عَیْنِی مُنْذُ کَذَا) یعنی نگرفت
ترا دو یافت از حین دی * و
جعلت عینی نعجمه) گویا که چشم
من میشناسد او را
(حُرُوفُ المُعْجَمِ) کمکرم بمعنے
حروف الخط المُعْجَمِ است مانند
مسجد الجامع یعنی بوم الجامع او
حروف الاِعْجَام ای من شانها
ان تعجم فعلی ذلك مصدر کمُدْخَل
* و باب مُعْجَم) در بسته
(اِعْجَام) سخن گفتن بزبان عجم
و نقطه نهادن بر نوشته
(تَعْجِیم) سخن گفتن بزبان عجم
و نقطه نهادن نوشته را
(مُسْتَعْجِم) آنکه سخن پیدا گفتن
نتواند و گنگ
(اِسْتَعْجَمَ عن جوابِ السَّائِلِ)
خاموش گشت * و اسْتَعْجَمَ القِرَاءَةَ)
قادر نشد بر قرأت جهت غلبه
خواب * و اسْتَعْجَمَ عَلَیْهِ
الکَلَامُ) بسته گردید بروے
سخن و فصیح گفتن نتوانست
ع ج م ص (عَجَمْصَی) کجرکی
نوعے از خرمای ریزه
ع ج ن (عَجِنَ) کالکتف

شتر فربه پر گوشت
(عَجِنَةٌ) کفرحة ناقهٔ آماسیده
فرج و ناقهٔ فربه بسیار گوشت
(ناقة عاجِنٌ) ناقهٔ که بچه در
شکمش قرار نگیرد و آنکه در رفتن
دست را بر زمین زند و پیری که
از ضعف بدست تکیه بر زمین کرده
برخیزد
(عاجِنَةُ المَکَان) میانه جاے
(عِجَان) ککتاب گردن و سرین
و زیر زنخ و قضیب ممدود از خصیه
تا دبر و ما بین خصیه و دبر * اَعْجِنَة
و عُجُن جمع
(عَجِین) کامیر خمیر و سرشته
و مخنث عُجُن ککتب جمع * او هُم
اَهْلُ الرَّخَاوَةِ مِنَ الرِّجَالِ وَالنِّسَاءِ
(عُجَیْنَة) کسفینة مخنث یا نرم
و سست از مردوزان و کول و کرده
یا گروه بسیار * و اُمّ عُجَیْنَة)
کرکس * و اَبُو عُجَیْنَة و ابن ابی
عُجَیْنَة) محدثان اند
(عَجَّان) کشداد کول
(عَجْنَاء) کصحراء ناقهٔ کم شیر و
نیک فربه و ناقه که بن پستانش
فرو هشته تا سر پستان رسیده
و سر پستان در آمده باشد و ناقه
آماسیده فرج
(مَعْجُون) خمیر و سرشته
(ض ن) عَجَنَهُ عَجْناً و عَجِیناً)
بسرشت آن را و خمیر کرد * و نیز
زد بر عجان آن * و عَجَنَتِ النَّاقَةُ)
دست زد شتر ماده بر زمین در
رفتن * و عَجَنَ فلانٌ) تکیه بر

زمین نمود در برخاست از جهت
پیری و ضعف
(س) عَجِنَ البَعِیرُ عَجَناً)
بالتحریک فربه گردید شتر * و
عَجِنَتِ النَّاقَةُ) آماسید میان
فرج و دبر آن
(اِعْجَان) بر ناقه فربه سوار
شدن و آماسیدن عجان ناقه
(اِعْتِجَان) خمیر کرد آن را و خمیر
گرفت و ساخت
(مُتَعَجِّن) شتر فربه پر گوشت
(مُتَعَجِّنَة) جماعت و شتر ماده
نیک فربه
(تَعَجُّن) فربه شدن شتر
ع ج ن س (عَجَنَّس) کعملس
شتر سطبر نیک استوار
(عَجَانِیس) بالفتح کوه گرداں
ع ج ه (عُجَیْهِیّ) بالضم مرد کول
کالبوه و نادان و متکبر
(عُجَیْهِیَّة) کول و نادانی و بزرگ
منشی و بزرگی عُنْجُهَانِیَّة و بخفف مثله
(عَجَّهَ بَیْنَهُمَا تَعْجِیهاً) عیب
کرد هر دو را پس فرق کرد میان هر دو
(تَعَجُّه) خود را نادان نمودن و زیرے
گزیدن مار
ع ج ه ر
(عَجْهَرَة) بالفتح ستم و درشتی خلق
(عَجْهُود) کعصفور نام زنے
ع ج ه م (عُجْهُوم) کعصفور
مرغے است آبی
ع ج ه ن (عُجَاهِن) بالضم
خارپشت و آنکه نسب وے صریح
نباشد و دوست نوشاه تا آرایش خود

خلوت نکرده باشد و وکیل نکاح و رسول میان عروس و اہل او در کدخدائی و خادم و طباخ و خوان سالار
عَجَاهِنَة بالفتح جمع
(مُجَاهِنَة) کمرابطه زن پیغام بر کدخدای میان عروس و اہل وے مونث عجاهن و زن مشاطه
(تَعجهن) لازم گرفتن زن را چند انکه بخانه خود آورده و زفاف برد و نیز خوان سالار شد و سفیر و رسول کدخدائی گردید

ع ج و (عَجْوَة) بالفتح بدیر دادن مادر شیر بچه را و الفعل من نصر و خرماے پرورده ورن چسیده بحجاز و خرمائے است نیکو بمدینه
(عُجْوَة) بالضم شیر که طفل یتیم را خوانند
(عَجَاوَة) بالفتح بمعنی عجوة بالفتح است
عَجْوَة ... [illegible] ... طلبه
(عُجَاوَة) بالضم و الکسر شیر که بچه یتیم را بدان پرورند
(عَجِيّ) کغنی بچه گم کرده مادر از مادر دست کرده بیگانه غذا یافته
(عَجِيّ) بالضم و [illegible] بچه شیر [illegible] یافته و لو [illegible] بیگانه پرورش یافته باشد و عَجِيَّة بالهاء مونث
عجایا بالفتح والضم جمع ومنه قوله [illegible]
یصف اولاد الجراد ؏ إِذَا أُدْمِيَتْ مِنْ مَنْزِلٍ حَاضِرٍ تُرِيدُ عُجَايَا عَاتِيَاتٍ بِالتُّرَابِ دَفِينُهَا
(ن) عجا البعیر عجوا) [illegible] کرد و بد خوئی گردید + وعجا کاه) بکشاد دهن را + و عجا وجهه)

درچیده و کج ساخت روے را
(اِعْجَاء) بدیر شیر دادن مادر بچه را یا شیر دادن آں
(تَعْجِيَة) درچیدن و کج کردن روے روے را
(مُعَاجَاة) بازداشتن و درنگ نمودن مادر شیر را از بچه با غذیه دیگر یا بشیر دیگرے

ع ج ی (عُجَايَة) بالضم پے که دراں سر استخوانہاے چند دست ستور ترتیب یافته یا پے دست ہا یا پے باطن سم اسپ و گاو یا پے سرچه باشد عُجَاوَة بالواو مثله عُجَى کهدی و عُجِيّ کصلی و عُجَايَا جمع
(عُجْبَلَة) بالضم پوست خشک شده که آں را پزند و خورند عُجَى کهدی جمع و لغتے است در عجاوة و گذشت

ع د و (عِنْدَأْوَة) کفنعلوة شواری و پیچیدگی و فریب و ستم و نیک شجاع عِنْدَاة و مثله + و مکر و بدترین از بلاہا + و یقال تحت طریقتك لعندأوة ای تحت اطرافك و سكونك لمكر

ع د ب (عَدَاب) کسحاب ریگ تنک گسترده برابر یا طرف تنک اندک از ریگ بیت ہموار و درشت رسیده باشد واحد و جمع درو یکساں است و [illegible] است
(عَدَابَة) کعمامة زندان و زیاده یا [illegible] آں
(عُدَابِلَة) بالضم مردے [illegible] اوس
(عَدَلِيّ) بالتحریک منسوب بنیکے یا [illegible] مردے [illegible] باشد
(عُدْنُب) کعصفور ریگ بسیار

ع د ب س (عَدَبَّس) کعملس توانا و استوار محکم اندام از شتر و جز آں عَدَابِس جمع + و بدخوے و سطبر و زشت و نام مردے کنانی + و ابو عَدَبَّس) بن سلیمان تابعی است

ع د ب ل (عَنْدَبِيل) مرغی است کوچکتر از ترند یا لغتے است در عندلیب

ع د ث (عَدُث) بالفتح نرمی خوے
(عُدْثَان) بالضم نام مردے

ع د د (عَدّ) بالفتح شمردن والفعل من نصر
(عِدّ) بالکسر آبے که ماده آں منقطع نشود چوں آب چشمه
(اعداد) جمع و بسیاری ہر چیزے و چاه قدیم و ہمتا و حریف
(عِدَّة) بالکسر گروه + و عدة کتب) جماعت کتاب + و عِدَّةُ الْمَرْأَة) ایام حیض یا طهر زن و مدت سوگ زن بمرگ شوی
(عُدّ) بالضم آبله ریزه که بر رخسار ملاح برآید
(عُدَّة) بالضم ساز و ساخت یقال کونوا علی عُدَّة) یعنی بر آمادگی باشید + و آبله ریزه که بر رخسار ملیحاں برآید
(عَدَد) محرکة شمار اسم است و شمار کرده و سالہاے عمر کسی که بشمارند
(عَدَد) کعنب برانگیخته شدن درد مارگزیده بعد از مدت + ازهو مقصود عن العداد
(عِدَاد) بالکسر ہمتا و حریف و کشش دائرے از دیوانگی و ہنگام موت

و ہمگی کان
(عَدِیْد) امیر شمار اسم است
ومنہم عَدِیْدُ الحَصٰی ٭ وبنو
فلان فی العَدِید الاکثر ٭ وہمتا
وحریف وہمدست در شجاعت
٭ وفلانٌ عَدِیْدُ اَلقَوْم یعنے
او از ایشان است ٭ وعَدِیْدُ
الشیءِ) مثل آں در عدد یقال
دنانیر فلان عَدِیْدُ دنانیرک
و ہمگی کان ٭ ونیز عَدِیْد) آبی
است مر عمیزہ را
(عَدِیْدَۃ) کسفینہ بہرہ
عَدَّانُ الشیءِ) بالفتح والکسر
زمانہ چیزے وعہد آں یقال
کان ذلک علی عَدَّانِ فلان یا اول
وبہتر از ہر چیزے یقال ہُوَ فی عَدَّانہ
شبابہ
(عَدْ عَدْ) بالفتح کلمہ است کہ
بداں استر را زجر کنند
(عَدْعَدَۃ) شتابی وشتاب کردن
ودر قاموس آواز سنگ خوار
(مَعَدُّ بْنُ عَدْنَان) بالفتح پدر
عرب ٭ اوللمیم اصلیۃ لقولہم
تَمَعْدَدَ ٭ وذو مَعَدِّیْ بن حویم)
پادشاہے است در حمیر
(مُعَدَّان) محرکۃ جاے وفتر زین
از بر وپہلو
(مُعَیْدِی) تصغیر معدی ست
خُفِّفَتِ الدَّالُ استثقالا للتشدیدین
مع یاء التصغیر ٭ وقولہم تَسْمَعُ
بالمُعَیْدِی خیرٌ من اَنْ تَراہُ ولا اَنْ
تَراہُ در حق شخصے گویند کہ بزرگی
وخوشنامی شہرت یافتہ وظاہرش

حقیر گرداند او را ٭ تاویلہ امراءٍ
اِسْمَعْ بِہٖ ولا تَراہُ یعنی بشنو صفاتش
ومبیں ظاہرش ٭ والاصل ان
شُقَّۃَ بن ضَمْرَۃَ دخل علی المُنْذِرِ بنِ
ماءِ السَّماءِ وکان یَسْمَعُ مِنْہُ بصفۃ
تُعْجِبُہ فلما وقف بین یدیہ قال
المَثَل کانہ ازدری ہیأتہ فقال
شُقَّۃ اَتَحْسَبُ المرءَ الجزرَ وانما
المَرْءُ باصغریہ القلب واللسان
لِبْسَۃٌ مَعَدِّیَّۃٌ) جامہ خشن و
درشت
(اَیَّامٌ مَعْدُوْدَاتٌ) سہ روز تشریق
است کہ سپس یوم النحر آید
(تَمَعْدَدَ) ای تزیا بزی مَعَدٍّ فی
تَقَشُّفِہِم اوتنسب الیہم او تصبر
علی عیشہم وفی الحدیث تمعددوا
واخشوشنوا رواہ ابن ابی حدرد و
الصحابی ٭ وتَمَعْدَدَ الغُلام)
جوان ودرشت گردید کودک
(ولعدہ اَعْدَادًا) آمادہ گردانید
آں را وذخیرہ ساخت
(عَدَّدَہُ الْعَدِیْدَ) ساز وسامان
زمانہ ساخت آں را ٭ ونیز تَعْدِید)
باستقصای چیزے شمردن ومال
بسیار جمع کردن
(مُعَادَّۃ) بعد کیسال برانگیختہ شدن
درد مارگزیدہ عِدَاد مثلہ
یقال عَادَّتْہُ اللَّسْعَۃُ) ای اَتَتْہُ
لِعِدَادٍ ٭ ومنہ الحدیث ما زالت
اَکْلَۃُ خَیْبَرَ تُعَادُّنِیْ) یعنے ہمیشہ عود
میکند لقمہ خیبر کہ زہر آلودہ بود
وذلک ان کل من لدغ اذا تمت لہ سنۃ لہنج
الالم ٭ وہمدیگر انباز شدن در کارزار وقوم العِدَام

روز جمعہ یا عید الفطر یا اضحی
٭ وعِدَادُہٗ فی بنی فلان)
ای یُعَدُّ معہم فی الدیوان ٭ و
لقیتہ عِدَادَ الثُّرَیَّا) یعنے در
ہر ماہ یکبار
(ہُمْ یَتَعَدَّدُوْنَ علی الالف)
یعنی زیادہ از ہزار اند
القوم یَتَعَادُّوْنَ علی الالف)
یعنی آنہا زائد اند از ہزار
(اِعْتِدَاد) بشمار آمدن ومعدود
گردیدن واعتنا کردن بچیزے
وبس وکافی شدن وبشمار آوردن
ویُعَدّٰی بالباء یقال اِعْتَدَّ بِہٖ)
وعدت داشتن
(اِسْتَعَدَّ لَہٗ) آمادہ گشت ٭ ونیز
اِسْتِعْدَاد) آمادگی کردن
ع ور (عَنْد) بالفتح دلیری وباران
سخت وبسیار وبیضم
(عَادِر) نیک ورو غگوے
(عُدَّاد) گزراب دایہ است در یمن
کہ مردم را مے گاید ونطفہ آں ہم
گرم است ٭ ومنہ الوطء
من عُدَّاد) ونیز از اعلام است
(عَدَّاد) گشاد ملاح
(عُدَّاد) کرمان نام مردے
(عَدَنْدَلِ الْمَکَان) بسیار آب
گردید جاے
(عَدْ مطر) سخت بارید باراں
٭ ومطر مُعَنْدَر) نعت است
ازاں
(اِعْتِدَال) نیک باریدن باراں وبسیار
شدن آب وتر وسیراب گردیدن
جاے ازاں

ع د ر ج (عَدَرَّج) کعملس تیز رو وسبک ونام مردے * ویقال ما بہا من عَدَرَّج) یعنے نیست دراں کسے

ع د س (عَدَس) محرکۃ نرسک ونام مردے یا قومے در عہد سلیمان علیہ السلام کہ بر استران سخت گیری میکردندی یا آں بجاے مہملہ است وگذشت ونیز (عَدَس) بسکون سین کلمہ است کہ بداں استر را زجر کنند ونام استرے
(عَدَسَۃ) بالتحریک یکدانہ نرسک ودسرخکان کہ بر اندام برآید یا نوعے از حدری کہ میکشد مردم را آبلہ وبائی ہست * وبنو عَدَسَۃ) بطنی است در طے وبطنی است در کلب نیز
(عُدَس) کزفر المعنق نام مردے یا عُدُس بن زید بن عبد اللہ بن دارم بضمتین است وکزفر سواے او
عبد اللہ وعبد الرحمن پسران
عُدَیس) کزبیر صحابیان اند
(عَدّاس) کشداد نام مردے
(عَدُوس) کصبور زن دلیر * و
رجل عَدُوس السُّریٰ) مرد نیک توانا وقوی بر شب روی و فتار * وکذا ضبع عَدُوس السُّریٰ یعنی سخت رفتار امرأۃ عَدُوس السُّریٰ کذلک
(مَعْدُوس) سرخکان زدہ
(ض) عَدَس عَدْسًا) خدمت کرد * وعَدَس فی الارض عَدْسًا، وعَدَسانًا وعِدَاسًا) بالکسر وعَدَسا بالضم رفت در زمین * و
عَدَس للمال عَدْسًا) چرانید شتران را * وعُدِس) مجہولًا عدسہ زدہ گردید مرد * وعَدَس البغل) زجر کرد استر را بلفظ عدس * وعَدَسَت بہ المنیۃ) برد او را مرگ * ونیز عَدَس) لغتی است در حدس وسخت پا سپر کردن و سپردن وکوشیدن

ع د ش (عَنْدَشُون) بالفتح جانور کے است

ع د ش ق (عَنْدَشُوق) کحیزبون جانورکے است

ع د ف (عَدْف) بالفتح زلال اندک وخورش ستور اندک واندک از ہر چیزے یقال ما ذقت عَدْفًا ای شیئًا) ومحروف الفعل من ضرب
(عَدَفَۃ) بالفتح بن ونژاد ہر چیزے
(عِدْف) بالکسر پارۂ از شب و گروہ مردم واصل ہر چیزے از دہ تا پنجاہ مرد
(عِدْفَۃ) بالکسر از دہ تا پنجاہ از مرد یا عام است ہو اہم آمدگی مردم و پارہ از ہر چیزے ودشاماکچہ و طرہ جامہ یعنے ملک کرباس و جز آں مانند صنفۃ * وبیخ درخت در زیر زمین ویک عَدَف کعنب وفرس جمع
(عَدَف) بالتحریک خاشاک و اندک از علف وجز آں ومنہ ما ذقت عَدَفًا ای شیئًا
(عِدَف) لغت از دہ تا پنجاہ مرد
(عُدَاف) کغراب نک یقال ما ذقت عُدَافًا ای شیئًا
(عَیْدَف) بالفتح پارۂ از ہر چیزے یقال اعطاہ عَیْدَفًا من المال ای قطعۃ
(عَدُوف) کصبور نیک چشندہ
عُدُف بالضم جمع * ویقال ما ذقت عَدُوفًا ولا عَدُوفَۃ) ای شیئًا وخورش ستور یقال باتت دابۃ بلا عَدُوف) ای علف * وایں لغت مضرست
(عَدْنا) بالفتح والمد موضعے ست
(تَعَدُّف) اندک چشیدن چیزے یقال ما تعدفت ای ما ذقت فکیلا فضلا عن کثیر

ع د ق (عَدَق) محرکۃ بغالب راے خود کردن کاری را یا بمعنی جوانب حوض دست انداختن بر شمال جوینده چیزے والفعل من ضرب
(عَدَقَۃ) محرکۃ بمعنی عدق است
عَدَق بحذف تا جمع
(عَوْدَق) بالفتح آہنے است با شاخہاے سرکج کہ بداں دلو وجز آں را از چاہ برآورند عودقۃ وعَدَوْقَۃ مثلہ عُدُق ککتب جمع * ونیز عَوْدَقَۃ) آہنے است سرکج کہ بر سر آں گوشت پارۂ نصب کنند براے صید گرگ تا وقت او باریدن در گلویش آویزد
(رجل عَادِق الرای) مرد کہ تدبیر صائب ندارد
(ض) عَدَقَہ عَدْقًا) فراہم آوردن آں را گرد کرد * وعَدَق بظنہ) کارے بغالب راے خود کرد کہ یقین آں نداشت * وعَدَق

(اِعْدَاق) انداختن دست خود را
در جوانب حوض مانند جوینده چیزے
(عَوْدَقَ عَوْدَقَةً) دست انداخت
بجوانب حوض مانند طالب چیزے
و بگمان کارے کرد که یقین آن
نداشت + وعَوْدَقَ الرَّجُلُ)
برآورد بعودقه آنچه در چاه بود
(اِعْدَاق) باندازه کردن کارے
را و دست انداختن در حوض مانند
طالب چیزے
عَدَّقَ بِهِ تَعْدِيقًا) ترجیح داد
ہا سے خود را در اندازه و تخمین
کارے که یقین آن نداشت + و
عَدَّقَ الْعَدْوَقَةَ) انداخت
عدوقه را در چاه تا برآورد از آں
چیزے را
ع د ک (عَدَكَ) بالفتح لیشم
زدن بمطرقه والفعل من ضرب
(مِعْدَكَة) مستہ چوب
ندافی
ع د ل (عَدْل) بالفتح داد ضد
جور و تنا سے ستہ گواہے کہ ور دلہا است
نماید و دانسته مذکر و مونث واحد
و جمع دروے یکسان است واصل
مصدر + اوهو اسم للجمع + وقد یُطابق
یقال رجل عدل وامرأة عدلة وعدلان
+ و مساوی و همتا و مانند و مثل چیزے
هم جنس یا از غیر جنس یا عام است
اَعْدَال و عُدُول جمع + پیمانه
و پاداش و فدیه + ومنه
الحدیث لا یقبل منه صرف ولا عدل
فالصرف التوبة والعدل الفدیة
+ و قوله تعالی اِن تَعْدِل كُلَّ عَدْلٍ

ای تَفْدِ كُلَّ فِدَاءٍ + و نیز عدل در حوار
نحاة خروج کلمه است صیغه اصلی
خود بسوے صیغه دیگر +
والشاهد العدل) آنکه از کبائر
پرهیز دو بر صغایر اصرار نورزد
و از افعال دنیه مانند خوردن در
طریق و بول در آں مجتنب و بر
حذر باشد و معرفته نام مردے و
آں عدل بن جزء بن سعد عشیره
است شحنه ملک تُبّع موکل تقبیل
مجرمان + ومنه المثل وُضِعَ فُلَانٌ
عَلَی یَدَیْ عَدْلٍ در حق شخصے گویند
که امید حیاتش منقطع باشد
(عَدْلَة) بالفتح زن داد دهنده
(عِدْل) بالکسر مانند و مثل چیزے
در وزن و قدر و تنگ بار
اَعْدَال و عُدُول جمع + قال
الفراء العِدْلُ بالفتح ما عادل الشیء
من غیر جنسه و بالکسر من جنسه
و مثله یقال عندی عِدْلُ غلامک
اذا کان غلاما + فاذا اردت قیمته
من غیر جنسه فتحت العین وربما
کسرها بعضهم و کأنه منهم غلط
(عَدَل) بالتحریک برابر کردن
میان دو تنگ بار
(عَدَلَة) محرکة شایستگان گواہے
(عُدَلَة) کهمزة مثله بالتحریک جمع
و کهمزة واحد
(عَادِل) داد دهنده عُدُول
جمع + و مشرک + والامام
العادل) والی تابع حکم خداے
(فریضه عادلة) ای عدل مع القسمة
(عَدَالَة) بسند گواہے شدن و

الفضل من کرم
(عَدَوْلَى) بالتحریک نام مردے
که کشتی بسیار نیکو میساخت
(عَدِیل) مانند و همتنگ عُدَلَاء
جمع + و همتنگ و همسر
(عُدَیْلُ بْنُ فَرْخ) که نیز شاعر
است
(عَدَوْلَى) بالفتح دہے است بحرین
و درخت کهنه بلند
(عَدَوْلِيَّة) کشتی منسوب بعَدَوْلَى
یا بعَدَوْل یا بسوے گروہے که وارد
بحرین بودند عَدَوْلِيّ بحذف یا
جمع + و نیز عَدَوْلِيّ کشتی بان
(مَعْدِل) بالفتح جاے بازگشت
یقال ما له مَعْدِلٌ ای مصرف
و مَعْدِلُ بْنُ احْمَد) محدث
است
(مَعْدِلَة) بکسر الدال و فتحها
داد یقال بسط الوالی مَعْدِلَتَه و
فلان من اهل المعدلة ای العدل
(مَعْدُول) جاے بازگشت
(ض) عَدَلَ عَدْلًا و عُدُولَةً
و مَعْدِلَةً بکسر الدال و فتحها
داد داد + وعَدَلَه عَدْلًا)
بموزون گردانید آں را و راست
کرد و برابر نمود و برابر آمد او را
+ وعَدَلَه فِي الْمَحْمِل سوار گردید
همراه او در کجاوه + و
عَدَلَه بِه) برابر و مانا گردانید
آں را با آن + و عَدَلَ عَنْهُ عَدْلًا
و عُدُولًا) میل کرد از آں برگشت
+ و عَدَلَ الطَّرِيقَ عُدُولًا) بازگردید
بسوے و عَدَلَه) مثل و

همتا گردانید برائے او و برابر ساخت ❊ وعدل الطریق) خمید راه و کج گردید ❊ وعدل الفحل) از گشنی باز ایستاد گشن ❊ وعدل الجمال الفحل) باز گردانید ساربان گشن را ❊ وعدل فلانا بفلان) برابر کرد میان آنها ❊ وعدل بربه) شرک کرد با پروردگار خود ❊ وعدل بین الامرین) متردد شد در اختیار یکے از آن هردو

(معدلات) کمعظمات گوشهائے خانه

(تعدیل) راست کردن یقال عدل الحکم) و شایسته گواهی گردانیدن و برابر کردن ترازو را ❊ ویقال شرب حتی عدل) یعنے نوشید چندان که شکمش مانند تنگبار گردید ❊ و بدرستی نمودن کارے را

(معادل) همسر و همتا

(معادلة) خمیدن و باز گردیدن از کسے و اندازه کردن میان دو چیز و توقف نمودن و هموزان کردن و برابر گردانیدن چیزے را بچیزے و با کسے سوار شدن در کجاوه و با چیزے برابر آمدن عدال بالکسر مثله و نیز عدال) متردد بودن در اختیار یکے از دو امر که پیش آمد او را ❊ و یقال هو یعادل هذا الامر) یعنی شوریده گردیده در امر و تمام و روان نکرد آنرا

(معتدل) راست و برابر و میانه حال و مناسب هر چه باشد ❊ ولیالی معتدلات) روزهائے خوش و طیب

(اعتدال) میانه حال شدن در کمیت و کیفیت و مناسب شدن و راست گردیدن ومنه الحدیث فی تعلیم الصلوة ثم ارکع حتی تطمئن راکعا ثم قم حتی تعتدل قائما قال الشافعی و ابو یوسف الاعتدال فی الصلوة واجب قال ابو حنیفة و محمد هو مستحب

(انعدل عنه) برگردید از وے

ع د م (عدم) بالتحریک وقد یضمان نیستی و کم کردن و گاهے فقدان مال مستعمل شود ❊ ویقال ما یعدمنی هذا الامر) یعنی نمے گذارد مرا و تجاوز نمیکند ❊ و درویشے عُدم بالضم مثله ❊ اذا ضممت اوله خففت و اذا فتحت ثقلت نحو جُحد و جَحَد و رُشد و رَشَد ❊ والفعل من سمع

(عدیم) کالکتف درویش و نیاز مند عُدماء جمع

(عدامة) بالفتح آبے است مر بنی جشم را

(عدیم) کامیر کول و دیوانه و نیاز مند و درویش

(عدوم) کصبور درویش محتاج

(عدائم) نوعے از خرما و سدینه که در آخر فصل بار آرد

(ارض عدماء) کبیضاء زمین ویران و شاة عدماء) گوسپند سپید سر مخالف رنگ سایر اندام

(معدوم) آن که موجود نبود ❊ وهو شیٔ عند الاکثر و قال بعضهم لا یسمی شیأ لان الشیٔ عندهم الموجود ❊ وجسم معدوم) عند انه جسم عند البعض والاکثر ان الجسم لا یقع علیه و یقع علیه الجوهر والعرض) و بعضے نوع هیچ یک را از این اشیاء بمعدوم جایز ندارند ❊ وهو یکسب المعدوم) یعنی او بخت ور است و میرسد چیزے را که دیگران محروم اند از آن و نیز معدوم درویش نیاز مند ومنه الحدیث انك تکسب المعدوم ای تعطی الفقیر مالا و قیل تعطی الناس ما یعدمونه و لا تکسب ما یحرم غیرك

(ك) عدم عدامة و عدما) کول گردید

(معدم) کمحسن درویش و نیاز مند

(اعدمه الله اعداما) نیست گردانید او را خدائے ❊ واعدمنی الشیٔ) نایاب شد بر من و نیافتم آنرا ❊ واعدم اعداما و عدما) بالضم درویش گردید و نیاز مند شد ❊ واعدم فلانا) باز داشت از (قول متکلمان وجد فانعدم) غلط است

ع د م س (عدامس) کعلابط گیاه خشک بیابان که به آمد بجاے نفا کلا عدامس

ع د م ل (عدمل) کقنفذ دیرینه و سال خورده از چیزے و سطبر و انبوه از درخت و سوسمار ... اجبل

کملابط وعُدمُلی وعُدامِلِی
مثل فُکُل + ورگس نر
(عُدمُول) کزنبور خوک و دیرینه
ع د ن (عَدَن) بالفتح اقامت
کردن وهمیشه بودن بجائی + ومنحنا
عَدَنٍ عُدُون مثله + وهمیشگی
کردن شتر بر علف وگیاه شور و
کرالیدن ولازم گرفتن آنرا والفعل من
ضرب ونصر + ودراز شدن خرابن
یقال عَدَنَت النخلة اذا صادت
عیدانة
(عُدَنَة) بالضم شیئه است نزدیک
قل
(عَدَن ابین) محرکة جزیرهٔ است +
یمن کرد آں ابین اقامت ورزیده
یا شهری + وعَدَن لاعة دهی
است نزدیک آں جزیره
(عَدَنه) محرکة موضعی است تبابعه
ربذه ونام شخصی
(عدان) کسحاب موضعی است
وساحل دریا وکرانه نهر ورود وهر هفت
سال حادز ملت یقال مکثوا
عدانا واز اعلام زنان هست
(عَدانة) گروه مردم عدانات
جمع + وپوست پارهٔ بن دلو و
موضعی است
(عادن) ناقه بر یکجا ایستاده
از علف مقیم در چراگاه وشتر پیوسته
شوره گیاه چرنده
(عدینة) کسفینة چرم پارهٔ بن دلو
عدائن جمع + وموضعی
است ودران است قبور صالحان و
مقبره ذی الشرف

(عُدَینة) کجهینة مدینة تعز الیمن
ونام زنی
(عَدنان) بالفتح پدر معد
(عیدان) خرما بنان دراز وقد مر
فی الدال
(عَدَوْدَنی) شتر ستاب رو سخت
یا منسوب بسوی کشتی یا زمینی
(مَعدِن) کمجلس کان جواهر از
سیم وزر وجز آں بداں جهت که
همواره اهل آں مداں قیام میدارند
یا آنکه حق تعالی جواهر را دراں ثبات
داده + وجای باشش تابستان
وزمستان واصل ومرکز هر چیزی
(معدان) کنبر شتر بزرگ وکلند
(ص) عَدَنَ الارض نیرو داد
زمین را بسرگین + وعَدَنَ الشجر
تباه کرد درخت را بتبر ومانند آں
+ وعَدَنَ الحجر برکند آں را
(مُعدِن) کمحدث کان کن کز زر وسیم
وجز آنرا از کان برآرد
(ضَربٌ مُعدَّن) کمعظم دلو بدینه
دوخته
(عَدَّنَ بِهِ الارض تعدینا)
شگافت زمین را بکلند وعَدَّنَ
الشارب) پر شد شکم او ونیز
تعدین نیرو دادن زمین وکشت را
بسرگین وکر
ع د ه (عَیدَهَة) بالفتح بدخوئی
وکبر عیدهه وعیدهیه مثله و
بدخوئی از شتر وجز آں عیدهان
مثله) مرد گرامی قدر درشت
ع د ه س (عیدهوس) بالفتح وفتح
الدال شتر ماده ستاب رو

ع د و (عِدوالشی) بالکسر وثانی و
پهنائی چیزی وحد ونهایت آں
عدوته وبضم مثله وسنگ تنگ
که بداں چیزی را بپوشند عداء
بالکسر جمع
(عدوة) بالکسر والضم جای بلند
(عِداء) بالکسر وعدوات و
(عُدیات) بالضم جمع
(عَدوة) بالفتح موضعی است
(عِدوة) مثلثة کرانه وادی وبالضم
مکان دور
(عِدی) کالی کرانه وبفتح اعداء
جمع وکرانهٔ رود بار وهر چوب که
میان دو چوب باشد وسنگ تنگ
که بداں چیزی را بپوشند و دور
شوندگان ومسافراں قال ابن
السکیت لم یات فعل فی النعوت
الا حرف واحد یقال هؤلاء قوم
عدی ای غربا وبنو عدی
بطنی است عداوی منسوب بآں
ونیز عُدی بالضم والکسر دشمنان
اسم جمع است یقال هؤلاء قوم
عدی ای اعداء
(عداء) ککساء وبفتح یکی تک
ودرازی وپهنائی چیزی وحد و
نهایت آں وکسماء دوری وکاری
که باز گرداند ترا از چیزی وباز دارد
وبنو عداء قبیله است
(اعداء) بالفتح دور شوندگان
ومسافران
(عادی) ستمکار ودزد ودشمن
عِدیً کسوی بالضم والکسر جمع
واذا دخلت الهاء قلت عداة

بالضم وعادِيا اللَّوْح هردو
كرانهٔ آں ونیز عادِي شیربیشه
عادیة) گروهے از قوم که جهت
کارزار بدوند یا آنکه پیشتر حمله کنند
از پیادگاں وشتر چرندهٔ شوره گیاه
عَوَاد جمع وشتران مانده در
طاقتان بشوره گیاه میل نکنند وشتران
سخت دونده
عادِیات مثل قضیة ونیز عادِیة
ستم یقال دفعتُ عنك عادیةَ فلانٍ
ای ظلمه وشره ودوری وکارے
که بازدارد ترا از چیزے وعادِیَة
أمّ أهبان صحابی است
(عَوادِی) بازدارندگان
عواد الکرم جای نشاندن رز
از دو نهالے در جای کلان
(عُدْوی) بالفتح والقصر بیماری که از
یکے بدیگرے نقل کند مانند خارش
وکرو جز آں وسرایت بیماری و
تجاوز آں از صاحب خود بدیگری
ومنه الحدیث لاعدوی ولاطیرة
ویاری گری اسم است اعداء را
عُدوی) بالضم والقصر تباهی
وفساد
(عداوة) دشمنی اسم است
(عدو) بالفتح دشمن خلاف صدیق
واحد وجمع مذکر ومونث درو ے
یکسان است وقد یثنی ویجمع
ویونث اعداء جمع العادی جمع الجمع
عَدُوّة مونث وهو وصف ولکنه
ضارع الاسم قال ابن السکیت فعول
اذا کانت بتأویل فاعل کان مونثه بغیر
هاء نحو رجل صبور وامرأة صبور الا

عَدُوَّة وهی نادرة وقال الفراء انما
ادخلوا فیها الهاء تشبیها بالصدیقة
لان الشئ قد یبنی علی ضده
(عَدِی) کغنی قبیله است عَدَوِیّ
یا عَدَوِیّ) کحنفی منسوب بداں قبیلهٔ
از قریش گروه عمر بن الخطاب رضی الله عنه
(عَادِی) منسوب بوی وگروهے از قوم
که جهت کارزار بدوند یا آنکه پیشتر
حمله کنند از پیادگان یا آں
برابر سواران است
(عَدَوِیّة) بالتحریک گیاهے است که
در تابستان بعد مرور بهار روید
وگوسپندو بز را و گیاه چهل روزه
او هی بالغین وذ هے ست قریب
مصر و قومے از تمیم واز حنظله
(عُدَیّة) کسمیة زنے است و
قبیله وپشته
(عَدّاء) بالفتح وتشدید دال
سخت دوید گے وعَدّاء بن خالد
صحابی است
(عُدَواء) کعلواء زمین درشت
خشک وجائے که نشیننده آں
جنبان بی آرام باشد ودر و آرام نتوان
یافت ویقال جئتُ علی مرکب ذی
عُدَواء ای لیس بطمئن وعُدَواء
الشغل) موانع آں ودوری جای
(معدیکرب) بفتح دال نام مردے
وشهرے است
(سَمَوءَل بن عادِیَة) بالمد نام
مردے که در ایفاے عهد بوے مثل
زنند
(عَدَوان) بالفتح قبیله است و
بالضم ستم آشکار

(ذِئبٌ ذُو عَدَوان) بالتحریک
گرگ که بر مردم دود وحمله آرد
ومنه السلطان ذو عَدَوان وذو
بدوان ونیز عَدَوان سخت دوید گی
(مَعْدُوّ) ستم دیده مَعْدِی بشد
الیاء مثله یقال هو معدو علیه و
معدِیّ
(ن) عدا الفرس عَدْواً وعُدُوّاً
وعدوانا) بالتحریک وتعداءً او
عَدَّی دوید اسپ ودویدن
خواست وعدا علیه عَدْواً و
عُدُوّاً وعداء بالفتح وعُدْوانا
بالضم والکسر عُدًی بالضم والقصر
ستم کرد بروے ودر گذشت
از حد وعدا اللص
علی القماش عُدًی وعُدْوانا
بالضم والتحریک ودزدید آں را
عَدَاه عن الامر عَدْواً وعُدْوانا
بازگردانید ومشغول کرد از کار و
ما علیک) برجت به مے وعدا
الامر وعنه تجاوز کرد ودر گذشت
ازاں وترک داد ونیز عدا)
فعلے است جهت استثنا نصب کند
مابعد خود را یقال جاء القوم عدا
زیداً وتدخل ما نحو جاؤنی
ما عدا زیدا
(س) عَدِیتُ لَهُ) دشمن داشتم
او را
ما لی عنه مَعْدًی المکرم
ای لا تجاوز لی الی غیره
أعْدٰی زیدا علیه إعْداءً
یاری داد ومدد کرد وتوانا کرد انید
برآں واعْدَی الامر

گفنا نید عنبرے را البوی آں
ونیز اعداء) دوانیدن اسپ را
وستم کردن ونقل کردن کرو
جز آں از صاحب خود بدیگرے
ودلیری کردن در سخن وگذشتن
چیزے از یکے بدیگرے
(تعدیه) بازگردانیدن از کارے
ودور داشتن ونافذ گردانیدن
ویقال عدِّ عنهُ ای اصرف
بصرک عنهُ
(عادی بین الصیدین معاداةً
وعِداءً) پے یکدیگر زد وانداخت
دو شکار را و یک تیر وعاداهُ
معاداةً دشمنی نمود وعادی
شعرهُ) گرفت از شعر او یا منسوب
کرد آنرا نیز معاداةً نبرد کردن
در دویدن
(اعتداء) ستم کردن
(تعدّی علیه) ستم کرد برے
وتعدّی الامر) درگذشت از آں
وترک داد وتعدّی
مهر فلانة) گرفت آنرا ونیز
تعدّی بشیر از مے بے نیاز شدن
وبے نیاز گردانیدن چراگاه از
شرا می گیاه وستم کردن برکسے
مکانٌ متعادٍ) جای متفاوت
وناهموار وارضٌ متعادیةٌ)
زمین مختلف با سنگ وکلوخ
(تعادی) دور شد وتعادی
ما بینهم) اختلاف گردید میان
ایشان وتعادی القوم)
همدیگر دشمنی کردند وتعادی القوم
من العدوی) یعنی مردند یکے
بعد دیگرے ونیز تعادی)
باهم دویدن ونبرد کردن در
دویدن ونیز تعادی) جایهاے
ناهموار و برابر ناشدن جاے
وتباهی ودوری وفنا
(استعداء) یاری خواست از وے
برآں یقال استعدیتُ الامیرَ علی
فلانٍ فاعدانی

ع ذ ب (عذب) بالفتح خوشگوار
وپاکیزه از آب وخورش وناخوردن
از شدت تشنگی وباز داشتن و
باز ایستادن وگذاشتن چیزے را
والفعل من ضرب فی الکل و
درختے است
(عذیة) بالفتح درختے است که
شتر بخوردنش میرد ودوائی وچیز لاده
وذات العذیة) موضعے
است
(عذب) بالتحریک خاشاک ومنهُ
ملوذ وعذبٌ) ای کثیر القذی
وآنچه از بچه دان برآید بعد ولادت
ودرختے است وخرقه زن نوحه کر
بوقت نوحه بر میان بندد ورسن که
بداں ترازو بردارند وکراه هر چیزے
وسر زه شتر وچرم پاره که پس
پالان آویزند عذبه یکے در همه
(عذبه) بالتحریک چیز لاده وخمله
دستار وشاخ درخت وتیزی بان
وچابق تازیانه وسر شراک عذب
بحذف تا جمع
(عذبات) محرکة نام اسپ یزید
بن سبیع ویوم العذبات
از روزهاے عرب است
(ملؤ عذب) گفتند آب چیز لاده
برآورده
(عذوبة) کفهتة آنچه از گندم
برآید و دور کرده شود وخس و
خاشاک وچابق تازیانه وچیز لاده
(عذنی) بالتحریک مرد کریم الخلق
کذا فی الشمس
(عذاب) شکنجه و هرچه نفس رسد
از الم اعذبة جمع وقولهم اصابهُ
عذابُ عذبینَ کبلغین یعنی
رسید او را عذابیکه ازال
رهایش نیست
(عذابة) عذا بسیت وزناً و معنی
(اعذبان) اکل ونکاح یا آب و دهن
وے
(عاذب) آنکه میان او و آسمان
چیزی حائل نباشد و باز مانده از خوردن
از شدت تشنگی وستور ایستاده که آب
وعلف نخورد ونام جاے است
(عذوب) کعصور کسے که از شدت
تشنگی نخورد وآنکه میان او و میان
آسمان چیزے حائل نباشد وستور
ایستاده که آب وعلف نخورد
(عذیب) کزبیر آبے است
مر بنی تمیم را
(عذیبة) کجهینه نام دو آبے است
(عیذاب) کمیدان شهرے است
(عذاب) کشداد نام اسپ
براء بن قیس
(معذب) کمجلس خرقه که زنان
بوقت نوحه بر میان بندند
معاذب جمع
(ک) مذب للماء [illegible]

پاکیزه گردید آب
(اَعْذَبَ الْمَاءُ اِعْذَاباً) دور نمود چغزاوه را و اَعْذَبَ الْقَوْمُ) شیرین و پاکیزه گردید آب ایشان
ونیز اِعْذَاب بازداشتن و گذاشتن چیزے را
(تَعْذِیب) در شکنجه کشیدن و بازداشتن
(اِسْتِعْذَاب) آب شیرین و پاکیزه خورانیدن و گذاشتن و پاکیزه شمردن و پاکیزه و شیرین یافتن
(اِعْتِذَاب) فرو گذاشتن دو شمله پس دستار
ع ذ ج (عَذْج) بالفتح نوشیدن والفعل من نصر و عَذَج عَاذِج مبالغه است
(مِعْذَج) کمنبر مرد غیرت مند بدخوی بسیار نکوهش
ع ذ ر (عُذْر) بالضم بهاء الْعُذْر جمع و بیرونی و چیرگی و دوشیزگی و منه مَا اَنْتَ بِذِي عُذْرِ هٰذَا الْكَلَامِ یعنی تو بکارت برنده این سخن نیستی وابو عُذْر دوشیزگی برنده
(عُذَارَة) بالضم نوک موے یعنی الخصله من الشعر موے پیشانی اسپ سونیکه سوار وقت سوار شدن بدست گیرد عُذَر کصرد جمع و فلان صرزه کودک کر ببرند آن را و موے دوش اسپ و تندی میان فرج زن و ختنه و دوشیزگی و پنج ستاره است در پس کهکشان و دوشیزگی بردن

دختر را و ستاره است که چون برآید حرارت گرما شدت گیرد و نشان و بیماری است در گلو یا درد گلو از غلبهٔ خون و جاے آن از گلو ونیز عُذْرَة) معرفه قبیله ایست در یمن و داغ است در جای فسار و ابو عُذْرَة مرد دوشیزگی ربا
(عِذْرَة) بالکسر عذر خواهی اسم مصدر است
(عُذْرُ بن وائل) کحسن جد است مر ابی موسی اشعری را
(عَذِرَة) ککفرحة پلیدی و پیرامون سرای و جاے نشست قوم و درگاه و هیچکاره و ردی که از گندم بر آید
(عَذَر بن سعد) که فراز همدان است
(عِذَار) ککتاب فسار ستور عُذُر بالضم جمع و خط ریش و نشان فسار بر روی ستور و طعام بنا و طعام ختنه و طعامیکه در پیچ امر جدید بطرز شادمانی ترتیب دهند و برادران را بر آن خوانند و درشتی زمین در فضاے فراخ و زمین عرب شرف بزمین عراق
(عِذَارَین) در قول ذی الرمه دو کوه اند دراز ریگ با دوراه و هیا و داغ است در جاے فسار و هو خلیع العذار او فسار گسسته یعنی بر سر خود است و عِذَارُ مِنَ النَّخْلِ) هر دو کرانهٔ پیکان و رخساره و آنچه بدان مهار را ضم کنند ببوسے سرشتر
(عَذِیر) کامیر طعام بنا و مهمانی ختنه

وطعامیکه بعد هر امر جدید بطریق شادمانی سازند و قریبان را بر آن خوانند عَذِیرَة مثله فیهما و مرد عذرخواه منه مَنْ عَذِیرِی مِنْ فُلَان یعنی کیست عذرخواه من از فلان و بهانه آرنده و حال که جهت عذرخواهی سازند و بر آن معذره دارند عُذُر جمع و یاری ده ویقال عَذِیرَكَ مِنْ فُلَانٍ بالنصب یعنی بیاریکه ترا مدد دهد و آلات
عذیرة کسفینه نشان خستگی و مهمانی ختنه
(عَاذِر) رگ خون استحاضه و نشان خستگی و پلیدی عَاذُورَة بالتاء مثله و مرد عذرخواه
(اَعْذَار) طعام که بعد هر امر جدید بطرز شادی سازند و برادران را بر آن خوانند و طعام ختنه و طعام بنا
(عَذَوَّر) کعلس فراخ حسش و فراخ شکم و مرد بدخوے سنگدل و بادشاه سخت و درشت
(عَذْرَاء) کصحراء دوشیزه عَذَارِی بالفتح الراء و کسرها و عَذْرَاوَات جمع و چیزے است از آهن که بدان کسے را تعذیب کنند و رنج رسانند جهت اقرار یا مرے و ریگستانی است که پاسپر نشده و مروارید ناسفته و برج سنبله یا جوزاء و مدینة الرسول صلعم ونیز عَذْرَاء معرفه موضعی است بریک منزل از دمشق و در آن موضع کشته شد سلوبه بن حجر و دیے است بشام
(عَاذُور) بهدی و فساد و منه لقیت

منه عاذُوْدًا ای شتر او در پشت خطی است و شتر و اسپ سوار منه عَوَاذِیْر جمع

(اِعْذُوْرَاء کعاشوراء) بیماری است در گلو

(مَعْذِرَة) شانئة الذال عذر خواهی اسم است

(مِعْذَار) بالکسر پرده و حجت و برهان مَعَاذِیْر جمع ومنه قوله تعالی وَلَوْ اَلْقٰی مَعَاذِیْرَه ای وَلَوْ جَادَلَ عَنْهَا

(مَعْذُوْر) در وزده گلو و ختنه کرده (ن ض) عَذَرَ عَذْرًا بالفتح بسیار عیب و گناه گردید و عَذَرَ الفَرَسَ والعِذَار) فسار نهاد اسپ را

(ض) عَذَرَه عُذْرًا) بالضم وبضمتین و عُذْرَی بالضم والقصر و مَعْذِرَةً بکسر الذال و مُثلثها بهانه نمود و معذور داشت او را و عَذَرَ الغُلَامَ) ختنه کرد کودک را

عَذَرَه الدَّم) غالب شد او را خون (و عُذِرَ) مجهولا عذره زده شد

(اعذار) بهانه کردن عذر آشکار نمودن و پیدا کردن عذر را و ثابت گردیدن او را بهانه و سستی نمودن در کار و مبالغه ناکردن با گمان مبالغه و مبالغه نمودن در کار کانّه ضد و بسیار گناه و بسیار عیب گردیدن منه لن یَهْلِکَ النَّاسُ حَتّٰی یُعْذِرُوْا مِنْ اَنْفُسِهِمْ و لگام دادن اسپ را و فسار ساختن برای اسپ فسار نهادن و ختنه کردن کودک را و مهمانی ختنه ساختن و داد و داد ن و راستی کردن و صاحب عذر شدن زن با جراحت کردن و بهلاک نزدیک گردیدن یقال ضرب زید فاُعْذِرَ مجهولا ای اشرف به علی الهلاک و در پشت زدن کسی را چندانکه اثر پیدا کند و پلیدناک شدن جای

(قوله تعالی وَجَاءَ الْمُعَذِّرُوْنَ مِنَ الْاَعْرَابِ) بتشدید الذال المکسورة ای المعتذرون الذین لا عذر و قد یکون المعذر غیر محق فالمعنی المقصرون بغیر عذر و قرا ابن عباس رضی الله عنه بالتخفیف من اعذر و کان یقول والله هکذا انزلت و کان یقول لعن الله المعذرین و کان المعذر عنده انما هو غیر المحق و بالتخفیف من له عذر

(مُعَذَّل) کمعظم هر دو کرانه پیکان و رخسار

(عَذَّرَ تَعْذِیْرًا) ثابت نشد مر او را عذری و عَذَّرَ الغُلَامَ) و سید سبزه رخسار او و عَذَّرَ الشَّیْءَ) آلود آن را پلیدی و عَذَّرَ الدَّار) ناپدید کرد نشان سرای را و نیز

(تَعْذِیْر) مهمانی ختنه ساختن و بمهمانی آن خواندن و تقصیر کردن در کار و عدو ستش کردن چشم شتر را یقال عذر عین بعیرک ای سمه بغیر سمة بعیری لیتعارف من ابلنا

(مُعَاذَرَة) عذر تابع نا شدن جهت کسی

تَعَذَّرَ الاَمْرُ تَعَذُّرًا) استوار نگردید امر و تَعَذَّرَ الرَّسْمُ) کهنه و محو شد نشان سرای و نیز تغذر سپس ماندن و درنگ کردن و بعذره آلوده شدن و دشوار شدن کار و عذر و حجت آوردن و گریختن

(اِعْتِذَار) شکایت نمود و اعتذر العمامة) و شمله گذاشت و اعتذر المیاه) منقطع شد آب و نیز اعتذار) عذر خواستن و با عذر شدن و ناپدید گردیدن نشان عمارت و جز آن و بکارت زایل کردن و نیز اعتذار کهنه

ع ذ ط (عَذْط) بالفتح اسم است عذیطه را و لا یشتق منه فعل لانه خلقة

(عِذْیَوْط کرزون) کسیکه وقت جماع حدث کند یا قبل دخول انزال آید ش عِذْیَوْطَة بالتاء و عُذْیُوْط کعصفور و عِذْوَوْط کعزدون و عذوط کعتور و ملمه عِذْیَوْطُوْن و عَذَایِیْط و عَذَاوِیْط جمع قالت اِمْرَاةٌ تهجو زوجها اِنِّی بُلِیْتُ بِعِذْیَوْطٍ بِهِ بَجَرٌ یَکَادُ یَصِلُ مِنْ نَاجَاه اِنْ کَثَرَا

(عَذْیَطَ عَذْیَطَةً) حدث کرد وقت جماع و پلیدی انداخت یا انزال نمود پیش از دخول

ع ذ ف (عُذَاف) کغراب نهر قائل

(عَذُوْف) کصبور نیک خورنده و ذائقه گیرنده و علف یقال ما تَذُوْقُ الدَّابَّةُ عَلٰی غَیْرِ عَذُوْفٍ لغة فی الدال المهملة فی لغاته وهی لغة بهة بالمهملة لسائر العرب

(مَا ذُقْتُ عَاذِفًا مُنْذُ الیوم

یعنی بخشیدم چیزے را
(ض) عَذَفَهٗ عَذْفًا خورد آں را
وَمَاذُقْتُ عَذْفًا وَعَذُوفًا و
عَذَافًا کسحاب اَیْ شَیْئًا

ع ذ ف ر

(عُذَافِر) کعلابط شیر بیشہ ونام مردے وشتر شگرف استوار بزرگ جثہ عَذَوْفَر بالتحریک مثلہ
عُذَافِرَة مؤنث
(تَعَذْفُر) خشم گرفتن

ع ذ ف ط

(عُذْفُوط) کعصفور کرمے است سپید نازک کہ بدان انگشتان دختران ملیح را تشبیہ دہند

ع ذ ق

(عَذْق) بالفتح خرما بن یا بار
اَعْذُق کافلس وعِذَاق بالکسر جمع
ومنہ قول الحُبَابِ بْنِ المُنْذِرِ اناعُذَیْقُهَا المُرَجَّبُ ونوعے از خرما در مدینہ
(عَذَقَة) وبکسر آں پشم کہ جہت علامت ونشان بر گوسپند بندند بخلاف رنگ آں وہر چیز از سمہ وجز آں کہ علامت ونشان باشد
(عِذْق) بالکسر خوشہ خرما وخوشہ انگور یا خوشۂ انگور کہ بار آں خوردہ باشند اَعْذَاق
وعُذُوق جمع وقلعہ است بمدینہ مربنی امیہ بن زید را وہر شاخ کہ میان شاخہاے ریزہ باشد ونیز
(عَذْق) ارحمبندی
(عَذِق) کلتف مرد زیرک ہوشیار چرب زبان وطیبٌ عَذِقٌ) خوشبوی تیز وتند بوے
خَبْرَاء العَذَق کعنب او محرکۃ موضعے است بناحیہ صمان کہ درخت کنار وآب بسیار دارد
(عَذَقَانَه) بالفتح زن زبان دراز
(ض) عَذَقَ الفَحْلُ عَنِ الاِبِلِ) دور کرد گشن را از مادہ شتران و فراہم آورد و فرا گرفت آنہارا
وعَذَقَ الشَّاةَ) بست بر آں پشم یا بخلاف رنگ آں جہت نشان
وعَذَقَ فلانًا بِشَرٍّ وقَبِیْحٍ) دشنام داد آں را وتہمت کرد
وعَذَقَ اِلٰی کَذَا) نسبت نمود آں را باآں وعَذَقَ البَعِیْرُ) ریخ زد وعَذَقَ الاِذْخِرُ) بار آورد ونیز عَذَق) بالفتح بریدن شاخہاے خرما
(اِعْذَاق) بخلاف رنگ گوسپند پشمی بر آں بستن جہت علامت ونشان وبار آوردن کوم وجز آں
(تَعْذِیق) بریدن شاخہاے خرما
(اِعْتِذَاق) دو شمار از پس گذاشتن دستار را واعْتَذَقَ فلانٌ بکَذَا) خاص نمود او را بچیزے واعْتَذَقَ بکُرَةً مِن اِبِلِهِ نشان کرد بروے تا کہ بگیرد آں را

ع ذ ل

(عَذَل) بالفتح نکوہیدن والفعل من نصر
(عَذَل) محرکۃ نکوہش وفی المثل سبق السَّیْفُ العذل یقال اوّل من تکلم بذلک ضَبَّةُ بن اُدّ حین قتل رجلا فی الشهر الحرام فعنّفه الناس فقال المثل
(ایام عُذُلٌ) بضمتین روزہاے نیک گرم
(عُذَلَة) کہمزہ بسیار نکوہندہ
(عاذِل) نکوہش کنندہ عُذَّل کتر محرکہ وعُذَّال وعُذَّل بالضم وتشدید الذال مع الجیم وایضا ونیز
عاذِل) رگ خون استحاضہ ومنہ سئل ابن عباس عن دم استحاضة فقال ذلک العاذل یغذو ولتستثفر ولتصل قولہ یغذو ای یسیل ونیز آبے است یا موضعے ونام ماہ شعبان یا شوال در جاہلیت عَوَاذِل جمع
(اِعْذَال) کردن بسیار نکوہش کننده
(عَذَّالَة) بالفتح وتشدید الذال سرین
(مُعَذَّل) کمعظم آنکہ بر بسیاری خود در دہش او را ملامت کنند او را ونام مردے
(تَعْذِیل) نکوہیدن
(تَعَذُّل) نکوہش پذیرفتن
(ایام مُعْتَذِلات) مبنیا للفاعل روزہاے سخت گرم
(اِعْتِذَال اِعْتِذَالاً) بر جادہ راہ رفت ومیانہ روے گزید و
اِعْتَذَلَ الرّامِی) دیگر بارہ تیر انداخت ونیز اِعْتِذَال) نکوہش پذیرفتن

ع ذ ل ج

(عُذْلُوج) بچہ خورش وپرورش نیکو یافتہ
(عیش عِذْلاج) بالکسر زندگانی خوش
(سقاء مُعَذْلَج) مشک پر

(مُعَانَج) پر گوشت نازک اندام
و نیک خوی (مُعَذلجة) مونث
(عَذلج السِّقَاءَ عَذلجة) پر کرد
مشک را (عَذلج و لذا ه) نیکو
نمود خورش و غذاے وے را
ع ذ ل ط (ابن عذلط) نام شاعر
در فرزدق و سطر
ع ذ ل ق (عُذلوق) کعصفور
لودک سبک روح چست تیز فهم
لغة فی علوق (اعذلوق فی مشیته)
جنبید در رفتار خود
ع ذ م (عَذم) محرکه رود باے
است در یمن و گیا ہے است و نیز
عَذم ، دشنام دادن زن شوی
را ہرگاه اراده مطلبے از وے روی
کند والفعل من سمع
فرس عذوم) کصبور اسپ
گزنده و بسختی خورنده
(عذاملة) کسحابة نام مردے
(عذیمة) کسفینة نکوهش و گزیدگی
و خائیدگی عذائم جمع و نیز
عذیمة) خرما بن که باران خسته
نداشته باشد
(عُذام) کشداد کیک عذم
ککتب جمع
(عذلم) کزنار نوعے از درختان
شوره گیاه عذامة یکے
عذمذم) کسفرجل پیمایش
تخمینی و مرگ بسیار
(ض) عذم الفرس عذما)
بالفتح گزید و بسختی خورد و
عذم نفس نفسه) دور نمود و نیز
عذم نکوهیدن

ع ذ م ه ر (عذمهر) [illegible]
شہر کشاده و وسیع
ع ذ ن (عذانة) کسحابة لون
ع ذ و (عذاة) زمین خوش
خاک و دور از آب و از شوریت و ناگوار
عذیة کفرحة مثله عذوات
جمع و نیز عذیة خاشاک یقال
دون بماء ما فیه عذیة ای قذی
قاله اللحیانی
(ن) عذا البلد خوش باد گردید
شہر
(ك) عذوت الارض) خوش
باد گردید عذیت کسمع مثله و
عذی المکان دور شد از آب
مکان عاذ نعت است از ان
ع ذ ی (عذی) بالکسر و بفتح
کشت دشتی که از باران آب خورد
و نام جائے است و ہر شہر که شوره ندارد
(ابل عواذ) شتران باشنده چراگاه
شیرین گیاه که شوره ندارد ابل
عاذیة و ابل عذویة) بالتحریک
مثله
(استعذیت المکان) خوش
و موافق یافتم جائے را
ع ر ب (عرب) بالفتح و بحرک
شادمانی
(عرب) بالکسر گیا ہی خشک
(عرب) بالضم مردم تازی شہر
باش یا عام است خلاف عجم مونث
(عرب) بالتحریک مردم تازی شہر
باش یا عام است مونث آید
عربی یکے و عرب عاربة تازی
عرب عرباء و عربة

ذیابات کذلک و فساد معده و
آب صافی بسیار و تکسر آواز و ناحیه
است بمدینه و نشان باقی مانده بعد
از بہتن جراحت
(عربی) منسوب بعرب و عرب
عربی ای بین العروبة والعروبیة
نیز عربی جو سپید و خوشه آن
وفی الحدیث لا تنقشوا فی
خواتیمکم عربیا) یعنی در نگین نو
نقش لفظ محمد رسول الله کنده مکنید
کانه قال نبیا عربیا یعنی نفسه
النفیسة علیه السلام وابن
العربی) قاضی ابو بکر مالکی است
وابن عربی معروف محمد بن عبد الله
حاتمی طائی است
(عربة) محرکة نهر که آب سخت
تیز رود و نفس [illegible]
نزدیک مدینه [illegible]
بعربة [illegible]
العرب الیها [illegible]
عرب و معظم آن و باحة دار [illegible]
الفصاحة اسمعیل علیه السلام
واضطر الشاعر الی تسکین رائه
فقال عربة ارض ما یحل
حرامها من الناس الا اللوذعی
الحلاحل یعنی النبی صلی الله علیه وسلم
(عربة) بالتحریک لغت تازی
(عرب) الکتف تیزی معده
(عربة) کفرحة خالص از عرب
یقال عرب عربة ای خالص عربات
مثلثه زن بسیار خندنده و زن
حریص بر بازی و لهو و معده تباه
شده و چاه بسیار آب

(عَرّاب) کسحاب بار درختے است
کہ از پوست آں رسن سازند
(عَرَبَۃ) بالفتح غلاف پستان
گوسفند عرابات جمع و عَرابَۃ بن
اوس بن قیظی جوانمردے است
کہ قرین ندارد و نام مردے از انصا
(عراب) بالفتح لقب محمد بن حسین
بن مبارک
(عِراب) بالکسر اسپان تازی
گرامی نژاد ابل عِراب کذلک
(عِرابۃ) فحش درشت گوئی اسم
است اعراب را
بشیر بن جابر بن عراب کغراب
صحابی است
(عُرابی) بن معاویہ بن عرابی بالضم
... تابعی
(عَرِیب) کامیر نام مردے واسپے
است و ما بالدار عریب
ای احد عریب بن ربیر ... از
...
(عارب) ... بسیار آب عاربۃ
مثلہ والعرب العاربۃ تازیان
خالص
(عَرُوب) کصبور زن صاحب جمال
شوہر دوست یا زن نافرمان یا
عاشق شوی یا بستم دوست دارند ہ
شوہر او ... کنند ...
عروبہ مثل عرب ککتب جمع و منہ
قولہ تعالی عُرُباً اتراباً وعروبۃ
بالام و بیدون آں روز جمعہ
و عروبۃ بن ابی عروبۃ بلاہست
... یا قلیل الاستعمال
(عَروبۃ) بالفتح وضم الراء والسعہ

آسمان ہفتم
(عَرُوبَۃ) ... زبان شدن عُرُوبیۃ
مثلہ والفعل من کرم
(اَعْرُب) کافلس اسپان تازی
نژاد نجیب
(عراب) ککتاب سازندہ غلاف
پستان گوسپند
(عُربان) بالضم وفد یبول العین
ھمزہ ... بیجانہ
(عَرَبان) محرکۃ شہرے است
...
(عُربون) بالضم وبالتحریک و
یبدل ... ہمزہ بیجانہ والفی
علیہ عربونہ) محرکۃ ای ذا بطنہ
(اَعراب) علی الجمع تازیان بیابان
باش خاصۃ ولا واحد لہ اعاریب
مثلہ وقیل ھو جمع اعراب والنسبۃ
الیھم لعرابی وھو واحدھم ولیس
الاعراب جمع عرب انہ اسم جنس
(عَرَبات) بالتحریک راہے است
در کوہ براہ مصر و کشتیہای بستہ
در دجلہ کہ بجاے پل باشند
(یعرب بن قحطان) کینصر
پدر قبائل یمن گویند اول کسے
است کہ بزبان عرب سخن گفتہ
(عُرُب) ککنفذ آب صافی بسیار
وناحیۂ است بمدینہ باقی نشان
جرأت
(ض) عَرَبَ عَرْباً خورد
(س) عَرِبَ عَرَباً شادمان گردید
و آماسید و ریمناک گشت و
و عرب ... باقی ماند نشان زخم
بعد بہ ... و عربت

معدتہ) تباہ گردید و عَرِبَ
النھر بسیار آب گردید چشمہ وکذا
عربت البئر
(مُعْرِب) کمحسن مردم بیقال ماکھا
(مُعْرِب) ای احد وخداوند اسپان
تازی گرامی نژاد و اسپے کہ اصیل
باشد مُعْرِبۃ مؤنث
(اِعْراب) آشکارا کردن و اصلاح کردن
و پیدا گفتن سخن را وتاختن اسپ و
تیز کردن آن شنیدن آواز شناختن
اسپ را از عربی و ہجین و مہارت
دراں و صاحب اسپان تازی شدن
و درست کردن کلام را و فرزند بزرگ
عرب شدن مرد را الیستعمل جھولا
وزشت گفتن و باز داشتن از زشت
گفتن از ... و بیعانہ دادن
و نکاح با تعریض نکاح نمودن و نکاح
کردن با زن عرب و سخن عجمی را
عربی گردانیدن
(تعریب) پاک کردن زبان از غلط
گوئی و سخن پیدا گفتن و ... بیدان
شاخ خرما و نشتر کردن اشاعر ستور را
سپس آں داغ کردن و زشت نمودن
قول یا فعل کسے را و باز گردانیدن
برآں و از قوم سخن گفتن وحجت
آوردن براے ایشاں و نیکو شیدن
آب صاف را و آزمند کش گردانیدن
یقال عربوا علیہ ای ردوا علیہ
بالانکار وسخن عجمی را عربی کردن
و گماں عربی ساختن و تباہ گردیدن
ذرابت معدہ و فحش گفتن و سخن
زشت بزبان راندن و بیعانہ دادن
(متعرب) در تازیان در آمدہ و ...

بادیہ‌نشین شونده و تازی غیر خالص
و بیابانی شونده
(تَعَرُّب) در بادیه جاے گرفتن و
بیابانی شدن و خویشتن را بعرب
مانند کردن ویقال تَعَرَّبَ بعد
الهجرة ای صار اعرابیًّا
(مُسْتَعْرِبَة) غیر عرب در عرب
درآمده و مانا بعرب شونده و تازی
غیر خالص و بیابانی شونده
(اِسْتَعْرَبَتِ البَقَرَةُ) گشن خواه
شد گاو ماده و نیز اِسْتِعْرَاب فحش
گفتن و سخن زشت آوردن

ع ر ب ج (عُرْبُج) کقنفذ
سگ سطبر فربه

ع ر ب د (عِرْبِدٌ) کزبرج
مار زبون درشت
(عِرْبِيدٌ) بالکسر ستمگار جلیس
خود وقت مستی
(عَرْبَدٌ) کقرشب و تکسر الباء
درشت از هر چیزے و خوے و
عادت و مار نر و مارے است کہ
در دمد و نگزد یا مارے است
خبیث سرخ رنگ و یقال رکبت
عربدی یعنے گذشتم و بچیزے
میل نکردم
(مُعَرْبِدٌ) مبنیا للفاعل دوست
آزار وقت مستی و بد جنگ جو
(عَرْبَدَة) کدحرجة بدخلقی جنگجو

ع ر ب ر ب (عَرَبْرَب) کسفرجل
بمعنے عرب است وقد مرّ
(عَرَبْرَبِيَّة) بمعنے عربیة و
گذشت

ع ر ب س (عِرْبِسٌ) کز

کزبرج پشتهٔ بلند هموار از زمین
سهل و نرم جهت فرود آمدن
آخر شب
عَرْبِيس بفتح العين وقد تكسر
او هم و هم مثله

ع ر ب ض (عِرْبَضٌ) کدرهم
شیر گران جسم تندار
(عُرَابِضٌ) کعلابط درشت و استوار
(عِرْبَاضٌ) کقرطاس درشت و توانا
و استوار از مردم و شتر شیر گران بزرگ
جثه پهن سینه عربض کقمطر مثله
فی الکل و کلبیدآن کراز پس
در چیا نند و عِرْبَاض بن سارية و
عرباض کندی صحابیان اند
و نیز عِرْبَض) کقمطر پهن از
هر چه باشد

ع ر ب ن (عُرْبُون) کعصفور
ربون عَرَبُون کحلزون و عُرْبَان
کقربان مثله مذکور ست در ع ر ب
وقد نهی و عن بيع العربان
هو ان يشتری يدفع شيئًا
علی انه ان امضی البيع حسب
من الثمن والا کان للبائع
(عَرْبَنَة) ربون دادن

ع ر ت (عَرَّات) کشداد
درخشنده لرزنده و جنبیده از نیزه
و برق
(ن ض س) عَرَتَ الرُّمْحُ عُرُوتًا)
سخت گردید نیزه و جنبید و لرزید و
درخشید و عَرَتَ البَرْقُ کذلك
و عَرَتَ أَنْفَهُ) بالید بینی وی را

ع ر ت ب (عَرْتَبَة) کدحرجة
بینی یا نوک بینی یا گولب بالائین

یا جانب تیزی بینی

ع ر ت م (عَرْتَم) نوک بینی
و ما بین بینی و لب یا گولب بالائین
عرتمة مثله فی الکل و یقال فعله
علی عَرْتَمَتِهِ ای علی رغم انفه

ع ر ت ن (عَرَنْتَن) کجعفر
بالتحریک و تضم التاء گیاہے است کہ
بداں دباغت کنند اصله عَرَنْتُن
کقرنفل و کجحنفل و مُثَلَّثَة تاؤهُ حذفت
منه نون و ترك علی حاله عَرَتُون
کزرجون مثله
(عُرَيْتِنَات) بالضم موضعے است
(اَدِيمٌ مُعَرْتَنٌ) پوست پیراسته
بگیا و عرتن

ع ر ث (عَرْث) بالفتح برکندن
و مالیدن و برکنده شدن والفعل
من نصر

ع ر ج (عَرْج) بالفتح شهریست
به یمن و وادی است در حجاز کہ
نخلستان بسیار دارد و موضعے است
در بلاد هذیل و منزلے است براهکه
از آں منزل است عبد الله بن عمرو
بن عثمان العرجی شاعر و گلهٔ
شتران مقدار هشتاد عدد یا از
هشتاد تا نود یا گله صد و پنجاه شتر و اندک
بالای آں یا از پانصد تا یک هزار
و بکسر اعراج و عروج جمع
(عُرْج) بالضم معروفة ممنوعة
کقفار جعلوها بمنزلة القبيلة و نام
جماعتے از محدثان
(عُرْجَة) بالضم توقف و میل يقال مالي
عليه عرجة ای توقف
(عَرَج) محرکه غروب شدن آفتاب

یا میل کردن آن سوے مغرب
دما اشد عرجه چه نیست
ولا یقال ما اعرجه فی التعجب
لان ماکان لوناً او خلقهً فی الجسد
لا یقال منه ما افعله الا مع اشدّ
(عَرْج) ککتف شتر کزیر رج اندازد
(اَمرٌ عَرِیج) کامیر کار نا استوار
(عَرِیجَة) کسفینة جد بشیر بن
رَبِیشم
(عُرَاج) کغراب معرفه ممنوعة
لقار جعلوها بمنزلة القبیلة
(عراجه) کثمامة نام مردے
(عَارِج) پوشیده و غایب
(اَعْرَج) سخت لنگ عُرْج وعُرْجان
بضمتهما جمع وزغ والحارث
(الاعرج) ملکی است از ملوک
غسان ونیز اَعْرَج لقب عبد الرحمن
بن هرمز تابعی صاحب ابو هریره
وحمید اعرج بن قیس
مولی آل زبیر وقاری اهل مکه است
بنو الاعرج قبیله است
(عرجاء) کحمراء کفتار و
ذو عرجاء پشته است بزمین مزینه
وبنو العرجاء هم است از تمیم
(عُرَیْجَاء) بالضم وفتح الراء ممدوداً
نیمروز برآب آمدن شتران
روزے در نیمروز وروزے در پگاه
ونیز در هر روز یک بار خوردن وهم
موضعے است
(عَرَجَان) بالتحریک لنگان رفتن
(عَرْفَج) بالتحریک نام حمیر
بن سبا
(اَلْعُرَیْج) بصغیر نام مارے است

خبیث کرقیه نپذیرد مانند
افعی برجا قال اللیث لا یونث
اُعَیْرِجَات جمع
(مِعْرَاج) نردبان ومَعْرَج ومِعْرَاج
بکسر المیم وفتحها مثله ومنه لیلة
المعراج معارج ومعاریج جمع
راه مَعْرَج بالفتح مثله
(ن) عَرَجَ عُرُوجاً ومَعْرَجاً
بالفتح بلند گردید وبرآمد ورسید
در پاے او پس لنگید واگر لنگی
خلقی باشد از سمع آید ومصدرش
عرج بالتحریک یا درغیر خلقے بهرسه
حرکت درعین کلمه گویند
(اَعْرَجَ فلانٌ اِعْرَاجاً) وا ادا
گله شتران ونیز اعراج مالک
شتران لنگان گردیدن بوقت
غروب درآمدن ولنگ گردانیدن ومنه
التعرجه دعاے بدست
ثوب مُعَرَّج کمعظم جامه خط
دار در پیچیدگی
(تعریج) خمانیدن بر پاے
داشتن وبند کردن مطیه را وخانه
وغیر آن یعنی بعلے وبوقت غروب
درآمدن ومیل کردن وتوقف
نمودن
(تعرّج) بند نمودن چهار پایه را
درخانه وجز آن وکج شدن بنا
(تَعَارُج) لنگان رفتن
(مُنْعَرَج) منها المفعول خمیده
وخم وادی براست وچپ
(الانعراج) خمیدن آفتاب بسوے
مغرب ومیل کردن یقال انعرجت
الشمس بعرج اسے سقیب

(اِعْرَنْجَم) کوشش نمود درکار
ع ر ج د (عَرْجَدَة) نام مردے
(عُرْجُدٌ) بقیع شاخ کج نخل عرجد
کحطربه مثله
(عُرْجُود) کزنبور شاخ کژ نخل
واول آنچه که از انگور برآید یا شاخ
ع ر ج ف (عُرْجُوف) کعصفور شتر ماده پر رفتار
ع ر ج ل (عَرْجَلَة) بالفتح گله
اسپان وگله بزرگ وه پیادگان وان
(عِرْجَول) کبرزدن گرد مع ج م
ع ر ج م (عُرْجُم) کعصفور شتر ماده
درشت استوار اندام
(اُعْرُنْجَام) انبار گزیدن
ع ر ج ن (عُرْجُون) کزنبور خوشه
خرما با خوشه خرما که خشک وکج گردد یا بن آن یا
جوب خوشه خرما وکیاه سپید شبیه بدان [illegible]
عراجین جمع وخفت کرشده وشاخها
بریده از وے دمنه قوله تعالی حتی عاد
کالعرجون القدیم
عرجن الثوب، نگار کرد جامه را بنگار
عرجن وعرجون فلانا زد اورا بعرجون
وا او دو هلاک نمود آن را بخون بازعفران
یا خضاب کرد
ع ر د (عَرْد) بالفتح سخت
درست وایستاده وبرپا شونده
وغیر وکیر وایستادن وزح کردن
(عَرَدَة) بالفتح موضعے است
(عردات) محرکه وادی است مر
بجیله را
(عَرِد) ککتف سخت عرد کعتل
مثله
(عُرَدَة) کهمزة آبی است مر بنی
ضمره یا پشته است وزیر آن آبی

(عَرِيْد) کامیر وعند خوی
(عَرَادَ) کسحاب گیاه سطبر و درشت
وگیاہے است
(عَرَادَة) کسحاب ملخ ماده و عال
یقال هو فی عَرَادَةِ خَیْرٍ و اسپان اند
مرالی و داوا یادی و ربیع بن زیاد کلبی
و گُلْبَة عُرنی را و نام مردے کہ جریر
ہجو او کرده و نام اسپے
(عَارِد) برآینده و برکنار ویکسو
شونده ومنه قول جحل مولی بنی
فزارة تراشئون راسه العوارد ا
ای منتبذة بعضها من بعض
او للراد الغلظة
(عَرَّاد) کشداد اسپ اغر بن مجالد
وجد والد احمد بن موسے محدث
(عَرَّادَة) کَکتانه آلہ جنگ خرد
تراز منجنیق و دہے است قریب
نصیبین
(عِرْداد) بالکسر پیل و دا ور و
سخت و چوبی است بورتمک بدان
اسپ و شتر را بندند
(عُرُنْد) بالضم درشت و رست یقال
وتر عُرُنْد لا نظیر له فی الکلام الا ترنج
عَرَنْدَد) کسفرجل سخت و رست
(عُرُنْد) بضمتین و تشدید الراء قلعه
است بصنعای یمن
(ن) عَرَدَ النبتُ عُرُوْدًا روئید
گیاه و بلند گردید و کذا عرد الناب
وغیره وعَرَدَ الحَجَرَ) دور
انداخت آنرا
(س) عَرِدَ عَرَدًا گریخت
عَرَّدَ السَّهمُ فی الرَّمِیَّةِ
تعریدًا وگذشت تیر از شکار

عَرَّدَ فلان گذاشت راه را و عَرَّدَ
النجم بلند شد ستاره و نیز
نزدیک غروب رسید بعد در آمدن
درمیانه آسمان و نیز تعرید
گریختن
ع ر د س (عَرَادِیس) علی الجمع
بر محل اجتماع دو استخوان مردم جمع
جمل عَرَنْدَس) کسفرجل
شتر سخت و توانا و ناقة عَرَنْدَسٌ
وعَرَنْدَسَة ایضًا مثله و توجب
بسیار آب و شیه بیشه
عَرْدَس عَرْدَسَة) بر زمین فگند
او را
ع ر د ل (عَرْدَل) کجعفر سخت
درشت و دراز قامت عَرَنْدَل
کسمندل (عَرْدَلَة) کدحرجه سستی و
فرو ماندگی در رفتار
ع ر د م (عَرْدَم) کجعفر سطبر تمام اندام
و درشت کم گوشت و سخت از هر
چیزے و کردن
(عَرْدَمَة) سختی و درشتی
(عِرْدَام) بالکسر شاخی که دران
خوشها باشد و شاخ بزرگ برآن
شاخهاے ریزه باشد
(عُرُدُمَان) بضم العین والدال
درشت سخت اندام بدخوی یا
سطبر کردن
ع ر ر (عَرّ) بالفتح کر عُرّ و عرة
بضمهما مثلہ او بالفتح الجرب وبالضم
قروح فی اعناق الابل والفصلان تلك
الغالعة حملتنی ذنبه مرأ و ترکته کذا
العریکوی غیره وهو راتع و
یروی للمعر و بیماریست کزان

پشم گوسپند بیفتد و طفل کر
زود از شیر باز داشته یا عام
(عَرَّة) بالفتح سختی حرب و کارزار
وخوے زشت و دختر کہ زود آن را
از شیر باز دارند
(عُرّ) بالضم نام کوه عدن و کودک
و چنگال مرغ
(عُرَّة) بالضم پشک و سرگین گوسپند
و پلیدی شتر مرغ پرنده و پلیدی
مردم و پیه کوهان و گناه و آنکه
سبب عیب و زشتی قوم باشد و
یقال فلانٌ عُرَّةٌ ای نجس و دختر
خرد سال
(عَرَر) محرکه خردی کوهان یا
کمی یا رفتگی آن و الفعل من سمع
(عَرَر) گر و خارش
(عَرَار) کسحاب هر چیز بوی چیزے
باز گردد و زنان کہ هواره پسر زانید
و درختے است خوشبوے یا آن
بهار دشتی است زرد رنگ عَرَارَة یکی
و سختی و بلندی و مهتری و اصل
چیزے و زشتی خوے و قصاص و
و فود و نیز عَرَار) رو و باریست و پچه
زود شیر ترک کند عَرَارَة مونث
وعرار) کقطام نام ماده گاوے
است ومنه المثل بَاءَتْ عَرَارِ بکحل
ای باءت هذه بهذه وهما بقرتان
انتطحتا فماتتا جمیعًا درحق دو
حریف برابر و هم مثل گویند
(عَرَارَة) بالفتح بدخوئی و سختی و
مهتری و اصل یقال هو فی عرارة
خیر و نام اسپے یا آن عَرَادَة بدل
است

(عِرَار) ككتاب نام مردی ولقب روح بن زنباع وسختی حرب
(عَرِيْن) كامير مسافر وبيگانه قوم
(اَعَرّ) خر دكوهان يا بے كوهان عَرّاء مونث ومنه اَعَرَّ الله بعيرك
ونيز عَرّاء دختر دوشيزه
ورجلٌ عَرٌّ مرد خارشناك
وحمارٌ اَعَرّ خر بزرگ سينه و سطبر كردن وجمل اعر اشتر كركين
(عَرْعَا) كنيزك زن عجب ناك
(عَرْعَر) كجعفر درخت سروكوهى است وبفارسى سرو كوهى است ورحتٌ لعرعر [illegible] ابهل است وهو حار يابس فى الثانيه
ونيز عَرْعَر موضعى است
(عَرْعَرَة) سربند شيشه وبضم ولوست سر وبازيچه است كودكان را
(عُرْعُر) بالضم ماميش [illegible] يعنى زر [illegible] ديقال يك
(عُرْعُرَة) يعنى زشت گرديدتو سرهى
عُرْعُرَة الجبل يعنى سرآن چيز و معظم آن كذا عُرْعُرَة جَمَلِ الشّنامِ
عارُورَة مرد بدفال وشتر بے كوهان ويقال فلان عارُورَة اى نحس
(عَرْعَار) مبنية على الكسرة بازيست مركودكان را وهى معدولة من عرعرة مثل قرقار من قرقرة ونيز بدين لفظ كودكان آواز كنند تا ديگران بيرون آيند
(عُرَاعِر) بالضم بزرگ قدر وشريف
(عَرَاعِر) بالفتح جمع ومهتر وسينه فربه وموضعى است كراز انجا نمك آيد

ونيز عَرَاعِر بالفتح كرانهاے كوهان
(مُعَرّ) بالفتح يازده قريه است بشام
(مَعَرَّة) بالفتح گناه وبدى ورنج وتاوان وخونبها ودو عاو ستاره ايست سوى كهكشان وكه زار لشكر بجلم امده وتغير رنگ ورخساره از خشم وشهريست ميان حمات وحلب منسوب بسوے نعمان ومذكور ست دران ع م ر وانجا ست ابو العلا احمد بن سليمان معرى شاعر
(مَعَرَّة) نام قلعه ايست در ولايت شهرستانى بريك منزل از حلب جاے ايست نزديك بطرطان وهى است قريب انامية
(مُعَرِّين) بزيادت يا ونون شهرى است بنواحى نصيبين وده ايست بته نزد دهے بجمات وبرجهت آن شهريست زيارت گاه مردمان ودهے وشمالى غزنه
(نخله مِعْرَار) بالكسر نخله كركين وخرمائے ريزه تباه بارنده
(مَعْرُور) مرد دو وانكه وراچيزى غير مستقل رسد ومعدد رين سوره محذوف است
(مَعْرُورَة) زنبور سيوى چشم زخم رسد وستر گشن ناك وكركين
(ن) عَرَّهٗ عَرًّا بالفتح نيازمندى نمود اورا يقال عرّ الحاجة بفلان اى انزلها وداد اورا بخواست و عَرَّهٗ عَرًّا وعَرَّة رسانيدوى را مكروهے عَرَّ عَرًّا وعَرَّة بالضم سركين انداخت فقير عَرَّ) ازبيخ بركندن سوى وبانداگفكندن زمين را

وحاجت مند شدن
(ن ض) عَرَّتِ الابلُ عَرًّا بالفتح وعَرَرًا گركين شدند شتران وعرزده گرديدند
وعُرَّتْ عُرًّا بالضم گشن ناك گرديد وكذا عُرَّتْ مجهولاً فيهما
وعَرَّهٗ اندوهگين كرد اورا و
(عَرَّهٗ بِشَرّ) بيدى انداخت اورا وآلوده بان
(س) عَرَّتِ النّاقة عَرَرًا خرد كوهان شد ناقه
(ض) عَرَّ الظّليم عَرَارًا بالكسر وبضم بانگ كرد شتر مرغ
عَرْعَرَ عَيْنَهٗ عَرْعَرَة بركند چشم اورا وعَرْعَرَ سِمَامَ القَارُورَة برآورد آن را و
(عَرْعَرَهٗ) جنبانيد آنرا
(اَعَرَّتِ الدّار) پليدى آلوده گرديد خانه ونيز اِعْرار خرد كوهان گردانيدن شتر را وگركين ساختن
(تَعَرُّر) بار افكندن زمين را
عارّ الظّليم مُعَارَّة وعِرَارًا بانگ نمود وعارَّتْ ورنگ نمود دم
(تَعَارّ) بيدار ماندن وپهلو بپهلو گرديدن بر بستر در شب با بانگ و آواز
(اِسْتَعَرّ الجربُ الابلَ) ظاهر شد ودر گرفت گر شتران را
(مُعْتَرّ) نيازمند ومحتاج كه پيش آيد جهت معروف وچيزے از كسى نخواهد وسوال نكند
(اِعْتَرَّهٗ وبه) نيازمند گرديد وبے سوال بخشيد

(تعرعرت الابلُ) کش ناک شد شتر

ع رز (عَرَز) محرکۃ نوعے از درخت ریز خرد و باریکتر آں هکذا ذکره وهو تصحیف والصواب بالغین المعجمة

(عُرّاز) کران غیبت کنندگاں مردم را

(ن) عَرَزَ عَرْزاً گرفتہ و ترنجیدہ گردید

(ض) وعَرَزَهُ عَرْزاً سخت کشید آنرا وعَرَزَ فلاناً نکوهید آنرا و سرزنش نمود وعَرَزَ الشيءُ) درشت و سطبر گردید وعَرَزَ لِفلانٍ) در کف گرفت چیزیرا وچفسانید انگشتانرا برآں با نیکہ می نماید زآں برخی ونمی نماید تمام آں راتاکہ مشتاق دیدنش گردد

(س) عَرِزَ) درشت و سخت گردید

(اَعْرَزَہ اِعْرازاً) تباه گردانید

(تَعْرِیْز) پوشیدن ومانند تعریض کردن درخصومت و در خطبت و گرفتہ و ترنجیدہ شدن

(مُعارَزَة) همدگیر ستیهیدن و دوری و ریک جانب بودن و خلاف کردن و باهم خشم گرفتن وگرفتہ و ترنجیدہ گردیدن

(تَعَرَّزَ علیہ) سخت و دشوار گردید برآں

(تعارُز) منقبض و ترنجیدہ شدن

(اِسْتِعْراز) دشوار گردیدن و درشت شدن و سخت گشتن و گرفتہ و ترنجیدہ گردیدن

ع رز ب (عَرْزَب) کجعفر و اِنْ دَب درشت و سخت و توانا درست * وضحاك بن عبد الرحمن بن عَرْزَب کجعفر تابعی است

ع رز ل (عِرْزال) کقرطاس خوابگاه شیر و جائی خواب پالیزبان در پالیز بر سر درخت و جز آں ز ترس ندعان وگرد آوردہ شیر در جائے باش خویش جهت بچگاں مانند اشیاۂ مرغ و باقی ماندۂ گوشت و چیزے است مانند جوال و خانہ خرد است کہ وقت کارزار در جنگ گاه جهت پادشاه سازند و خانہ مرسما و غ چیز را و سوراخ مار و درخت ندک شاخ درخت و دوکان و گروه مردم و گران و حقیر و خوار و دهن توشہ دان * وامرکیہ بداں مردم را اختیار نمایند و خاص کنند و گرد آوردہ صیاد در کازه از صید قدید و جز آں

(قومٌ عَرازِیْلُ) گروه متفق و هم مشرب درو زدهی

ع رز م (عَرْزَم) کجعفر چیزے گرد و سخت علم است * ومنه جبّانة عَرْزَم منزلے در کوفہ کہ فرود آمد دراں عبد الملك بن میسرة عَرْزَمیّ و شیر بیشه

(عِرْزِم) کزبرج مار و بر بیند

(عِرْزَمّ) کقرشب شیر بیشه عَرازِم بالفتح وعِرْزام بالکسر شلہ

(اِعْرِنْزام) گرد آمدن و ترنجیدہ شدن

ع رس (عَرْس) بالفتح ستونے است در میانۂ خیمہ و رسن وشتر بچہ خرد سال و بضم و دیوارے کہ میان دو دیوار خانۂ سرمائی نهند و بنهایت نرسانند و مسقّف سازند تا آں خانہ گرم تر شود و بفارسی بیچہ گویند اَعْراس جمع

(عِرْس) بالکسر زن باشوی مرد بازن و شیر ماده یا نر اَعْراس جمع و دبماسمے الذکر والانثی عِرْسَین * وابن عِرْس) راسو کہ خرد گوش و برگردیده پلک باشد گویا کہ گوشتش از بیخ بریده است بنات عِرْس جمع هکذا یجمع للذکر والانثی وحکی الاخفش بنو عِرْس

(عِرْسِیّ) بالکسر منسوب بآنکے است

(عُرْس) بالضم وبضمتین مهمانی عروسی مؤنث است اَعْراس و عُرُسات جمع

(عَرِس) ککتف سرگشتہ و شیر بیشه و لازم گیرندہ چیزے و ترسنده.

(عِراس) ککتاب رسنے کہ بداں کردن شتر را بر بازوے وی بندند

(عَرُوس) بالفتح مرد و زن نوخواستہ یک دیگر را * وفی المثل کاد العروس ان یکون امیراً عُرُس ککتب وعَرائِس جمع یقال هُم عُرُس وهُنَّ عَرائِس * وقلعه سعیدی * وقولهم لاعِطر بعد عَرُوس اصله ان اسماء بنت عبد الله العذریة اسم زوجها عَرُوس ومات عنها فتزوجها رجل اعسر ابخر بخیل دمیم فلما اراد ان یظعن بها

قالت او اذنت لی رتیبت ابن عمی
فقال افعلی فقالت + ابکیک
یا عروس الاعراس + یا ثعلبا فی
اهله واسدا عند البأس + مع اشیاء
لیس یعلمها الناس + قال وما تلك
الاشیاء قالت کان عن الهمة غیر
نعاس ویعمل السیف صبحات البأس
+ ثم قالت یا عروس الاغر الازهر +
الطیب الخیم الکریم المحضر + مع
اشیاء له لا تذکر + قال وما تلك
الاشیاء قالت کان عیوفا للخنا والمنکر
طیب النکهة غیر ابخر + ایسر غیر اعسر
+ فعرف الزوج انها تعرض به فلما
رحل بها قال ضمی الیك عطرك وقد نظر
الی قشوة عطرها مطروحة فقالت
لا عطر بعد عروس + او تزوج رجل
امراة فهدیت الیه فوجدها تفلة
فقال این عطرك فقالت خبأته فقال
لا مخبأ بعطر بعد عروس + واین
مثل در حق شخصے گویند اجناس خوب
ونیکو از وے پوشیدن نباید *
وعردستین) قلعه است بیمن + و
وادی العروس) موضعے است
نزدیک مدینه وذات العرائس
موضعے است
عرساء) کشداء موضعے است
(عراس) کشداد شتر بچه فروش
(عریس) کسکیت خوابگاه شیر
عریسة مثله
(معرس) بکسر شتربان ماهر در
شتربانی که براند وقت نشاط
و فرود آید وقت سستی
(ن) عرس البعیر عرسا) بست
کردن شتر را بازوے وے
+ و عرس عنی) برگشت از من
+ و عرس عرسا) بالضم و
بضمتین کائید * ونیز عرس)
بالفتح پائیدن وپیوسته بودن در
شادمانے
(س) عرس عرسا) محرکة
متحیر وسرگشته گردید * وعرس
عن ما عنده) بازداشت
ازاں * ونیز عرس تکبر نمودن
وفیریدن وبیخود شدن ودهشت
داشتن وپالازم چیزے بودن
یقال عرس به
(معرس) کمکرم فرود آمد نگاه
در آخر شب
(اعرس اعراسا) مهمانی عروسی
نمود وسور کرد واعرس باهله)
آورد زن را در خانه خود وخلوت
نمود * و اعرس القوم)
فرود آمدند در آخر شب
جهت استراحت * ونیز اعراس)
جماع نمودن ولازم گرفتن چیزے را
(معرس) کمحدث فروشنده
عرس که شتر بچه باشد
(معرس) کمعظم فرود آمد نگاه
در آخر شب * وبیت معرش)
خانه با بچه
(تعریس) در آخر شب فرود
آمدن وهذا اکثر بخلاف اعراس ولیلة التعریس
شبے که آں حضرت صلی الله علیه
وسلم در آں بخواب رفتند
(تعرس لامراته) دوستی کرد
بازن وفریفته گشت بروے
(اعتراس) پراگنده شدن
وبعدی یعنی
عرش (عرش) بالفتح تخت
وسریر پادشاه وتخت رب العالمین
که تعریفش کرده نشود یا یاقوت
سرخ است که از نور خداے تعالی
می درخشد وجاه وقوام امر ومنه ثل عرشه
وفی الحدیث فهو بالعرش) وکن چیزے وسقف خانه
وخیمه وسایه بان وهر پوشش
که سایه افکند وخانه مکه * ومنه
ان ابن عمر کان یقطع التلبیة
اذا نظر الی عروش مکة عرش
بالضم وعرش) ککتب و
اعراش وعرشة کعنبة جمع +
ورئیس ومدبر قوم وکشتک * و
عرش السماك) چهار ستاره
خرد پائین عواء وعجز اسد
وجناز وقیل ومنه اهتز العرش
لموت سعد واهتزازه فرحه +
وملك وچوب که بداں سر چاه را گیرند
بعد برآوردن از سنگ باندازه قد
مردم ویشت پاے وسایه بان از
لے ساخته دچوبیکه برآں آب کش
ایستاده شود وآشیانه مرغ
(عرش) بالضم گوشت پاره دراز
دریک سوے گردن یا در بن گردن یا
جاے شیشه حجامت یا استخوان
نزدیک حلق که زبان را بر پا دارد
وهما عرشان * وموے پائین
یال اسپ وگوش ستر ماده سطبر
بزرگ سینه گویا بالاے سینه اش
تخت انداخته شده ومکه معظمه یا
سراهاے پیشین آں + ویفتح هو بالفتح

نکرد بالضم جوتما پاهین تندی
پشت پاے و انگشتان پاے
و بفتح عرشه معنب و اعراش
جمع
(عَرِیش) کامیکزاه و وادیج رز
وخانه از چوب ویرساخته و
کازه عُرُش کتب جمع ومنه قیل
لبیوت مکة العُرُش لانها
عیدان تنصب ویظلّل علیها وفی
حدیث سعد تمتعنا مع رسول الله
علیه السلام وفلانٌ کافر بالعُرُش یعنی
صاحبه قبل مکة وشهری است
از اعمال معمر کویران شده بودن
چهارپایه بچه درخت خرما از ابیخ و
هر پوسته برسایه افتد سایه
بتعریش سایه گیرا زدرخت رنجوار
ل والتعبر عنه بعُرش الجنب
ستخوانیک پهلو
(ض ن) عَرَشَ عَرْشًا ساخت بنا
را از چوب * و عرش الکلب
تا آب رسیدن نتوانست سنگ انداختن
کردن * وعرش الرجل سرگشته
گردید و متحیر شد * وعرش
البیت بنا کرد خانه را * وعرش
الکرم عرشًا وعُرُوشًا وادیج بست
رزرا * وعرش البئر کرد گرفت
چاه را بقدر یک قامت زیرین
از سنگ و تمامه الاعلی از چوب *
وعرش فلانًا زدوی را بعرش
کردن * وعرش بالمکان
اقامت نمود وعُرش الوقود
مجهولا پوسته افروخته مانده هیزم
(ش) عرِش الرجل عرَشًا

بالفتح والتحریک سرگشته گشت و
متحیر گردید * وعرِش بغریمه
سخت گرفت وے را * وعرِش
عرَجًا بگشت ازمن * وعرِش
علی ما عند فلان قوی گردید
بر چیزے که نزد او بود
(عرُوش الدابة عرُوشة)
سوار گردید بر ستور
(اعتراش) عریش ساختن
(عرّش الحمار بعانته تعریشا)
حمله کرد و خرس بر داشت سر را
وکشاد دهن را * و عرّش
البیت ساخت سقف خانه را
وعرّش الامر درنگ نمود
در کار * ونیز التعریش بنا ساختن
از چوب و ادیج بستن رز را و
پوسته افروخته ماندن هیزم
(تعرّش بالبلد) پایید و ثبات
ورزید * وتعرّش بالامر
ملازم کار گشت
(اعترش العنب) بر شد تاک
بر وادیج و اعترش فلان
عریش ساخت * واعترش
الدابة سوار شد بر آن
(تعرُوش) متعلق کاری شدن
و بر ستور سوار گردیدن
(اعرَوّش الدابة اعروّاشا)
سوار گردید

ع رص (عَرَص) بالفتح برق
پراگنده و مضطرب درخشنده عرص
کاتب مثل و نیز که بدان چوبهائی که چک
انداخته خانه را سقف کند و قیل السین
(عَرصة) گشادگی میان سراے

که در آن بنا نباشد ویقال عرصة الدار
وسطها وزمین فراخ وجای وعراص
بالکسر عرصات و اعراص جمع * و
عرصة الکبری و اعرصة الصغری
دو فضائیست بعقیق مدینه
(عَرُوص) کصبور نادر که عرش
بوے خوش دارد
(عَرّاص) کشداد ابر باران و بعدو برق
و ابر بسیار درخشش پراگنده و
مضطرب و نیزه لرزان و شمشیر براق
(ض) عرصت السماء تعرص عرصًا)
بالفتح پیوسته باد رخشش رعد مانند
هوا * وعرص البعیر)
مضطرب گردید شتر * و نیز عرض
بستن کردن شتر را بر بازوی آن و
المحدثون یلحنون فیقیمون الصاد
(س) عرِص البرق عرَصًا
حرکت پراگنده درخشید برق * ونیز
عرِص) نشاط و شادمانی نمودن
و بوے نم گرفتن خانه و گیاه
(اعراص) پراگنده و مضطرب
گردیدن شتران
(لحم معرّص) کمعظم گوشت
که در صحن سرای افگنده جهت خشک
شدن یا گوشت پاره پاره کرده یا گوشت
بر سنگ افکنده یا خاکستر آلوده نیک نا پخته
و بعیر معرّص شتر گریخت خمانده
و سر فرو نیاره ویقال عرّص البعیر
اذا ذلّ ظهره لا یاسه
(تعریص) تیر برخانه نهادن تا سقف سازند
(تعرّص) اقامت نمودن بجای
(اعتراص) با ختق و فسوس نمودن
و پریدن پوست و جستن آن

ع رص ف (عرصف) کجعفر
گیاہے ہست یونانی مانند مافیطوس
کرمدقش باآب عسل چہل روز نوشیدن
دافع عرق النسا است وہفت روز دافع
یرقان
(عُرصُوفان) بالضم دو چوب کہ در و
چوب فدان داخل نمایند
(عِرصَافُ الاِکَاف) بالکسر
چوبیکہ میان دو حنو مقدم بستہ
شود عُرصُوف وعُصفُور
بضمہما مثلہ ونیز عِرصَاف تازیانہ
از پی درپیے دراز یایک توک از پے
وتسمہ وسیخ رحل کہ برسر حنو پالان زنند
وآں چہار تا باشد برسر ہر حنو دو تا
عَرَاصِیف جمع * یا دو چوب کہ
میان اسطو آخر رحل بچپ وراست بستہ شوند
* وعِرصَافُ من سنام البعیر
اطراف مہرہ پشت شتر وعِرصَاف
الحُرطُوم) استخوانہای دو تا اندرون
بینی
(عَرصَفَہ اعرَصفَہ) کشیدہ بر ازا
دو پارہ نمود آنرا

ع رص م (عَرصَم) کجعفر بسیار
خورندہ وخرم وشادمان
(عِرصَمّ) کقرشب نزار و نرم تن و
توانا ودرشت گوشت از اضداد است
وشیر بیشہ عُرصَام بالکسر و
عُرَاصِم کعلابط مثلہ
(عَرصُوم) کعصفور ضعیف ناکس

ع رص ن (عَرصَن) بالفتح پہنا
خلاف طول ومتاع درخت وحرکت
عن القرار وہر چیز خیرہ ویسیم عروض
جمع * وکوہ یا دامن کوہ یا کرانہ آں
یا جاے کہ از آں بر کوہ بر آیند وملخ
بسیار کوہے است بفارس وفراخی
ودادوے ولشکر اَعرَاض جمع *
ومنہ وماہو الاعرض من اعراض وبیکراں
وساعتے از شب وابر یا ابر کہ کرانہ
آسمان را فرا گیرد وقصد وہمت و
بضم وبالفتح روستا اَعرَاض جمع
* ومنہ اعرَاضُ الحجاز است
رساتیقہ * واَعرَاضُ الشجر
سر شاخہاے درخت
(عُرض) بالضم شہرے است بشام
ودروے کوہ وبن آں وکرانہ وطرف
ومیانہ جوے ودریا ومیانہ ہر چیز
وحدیث بہتر وبزرگ ومردم بزرگ
وشریف ویفتح درخسار شمشیر وہر دو
جانب گردن ونوعے از رفتار کہ
بنسبت اسپ نیکو وبنسبت شتر بد *
ویقال ہو عن عُرضِ الناس
یعنی آواز عامہ مردم * وناقۃ
عُرضُ اَسفَارٍ) شتر مادہ توانا
بر سیر * وعُرضُ ہذا البعیر
السَّفَرُ وَالحَجَرُ) یعنی ہمہ وقصیدہ
ویقال کل الجُبنَ عُرضًا ویفتح یعنی
پیش آر دیگر از ہر کہ یابی ونجو آں را
وہیچ مپرس از سازندۂ آں * ونظر
اِلَیہ عن عُرضٍ) یعنی نگریست
از گوشہ چشم * ویقال ہم یضربون
الناس عن عُرضٍ یعنی می زنند و
باک نمی اندیشند کہ کرا زنند و
چگونہ زنند * واضرب بہ عُرضَ
الحَائط) یعنی بپہنای دیوار یا وسط
آں ونیمہ وجانب عرَاض بالکسر جمع
(عُرضَۃ) بالضم آہنگ قوت وہمت
وبندی است در کشتی گری یقال لہ
عُرضَہ یصرَعُ بہا الناسَ * وہُوَ
عُرضَۃٌ لہ ای قِرنٌ لہ * فلانۃ
عُرضَۃٌ لِلزَّوج) یعنی قوی وتوانا
است بر وے ناقۃ عرضۃ للحجارۃ
کذلک * وہو عُرضَۃٌ لذاک)
ای یعترض لہ دون غیرہ او
مقرنٌ لہ قوی علیہ * وہو عُرضَۃٌ
للناس یعنی پیوستہ بدگوئی او
می کنند وجعلتہ عُرضَۃً لکذا)
یعنی آمادہ وبرپا کردم آنرا براے
کاری * ولاتجعلوا اللہ عُرضَۃً
لایمانکم ای مانعا ومعترضا بینکم
وبین ما یقربکم الی اللہ ان تبروا
وتتقوا والعرضۃ الاعتراض فی
الخیر والشر ای لاتعترضوا بالیمین
فی کل ساعۃ ان لاتبروا ولاتتقوا
اولاتکثروا الحلف فی الحق والباطل
(عِرض) بالکسر اندام وہر عضو کہ
از آں خوی آید ومنہ الحدیث فی
ذکر اہل الجنۃ لایبولون ولا
یتغوطون انما ہو عرق یجری من
اعراضہم مثل المسک وبوی اندام
خوش یا ناخوش ونفس وذات چیزی
وناموس آبروی مرد کہ از نقصان
ورخنہ نگاہ دارد آنرا یا ابروخواہ در
نفس مرد باشد یا در آبا واجداد ویاد
تبعہ والحقہ یا جاے مدح وذم از وے
یا آنچہ بدان فخر کنند از حسب وشرف وگاہی
از ان آبا واجداد مراد گیرند وطبیعت و
خوی محمود وپوست لشکر ویفتح دروادبار
کہ در آن درختہا وآب ہا باشد یا نخلستانی کہ
درو بار نیست یا کشت زار یا مزارع یا بستانی کہ حوالی شہر

قبلتین و وادے است بمدینہ
وشورہ گیاہ واز اک وگیاہ تلخ شور
مزہ وکرانہ وادی وشہر و نواح
ہر دو وابر بزرگ وملخ بسیار وآنکہ
بباطل وناچیز فریبد مردم را
عِرْضَة بالتاء مونث
(عَرَض) محرکہ آنچہ لاحق گردد مردم
را از بیماری وجز آں گزند و
مال دنیا یقال الدُّنیا عَرَضٌ حَاضِرٌ
یاکُلُ مِنها البَرُّ والفاجر ومال اندک
باشد یا بسیار وغنیمت ولشکر وآز
وچیزے کہ پیوستہ نباشد اسم است
آنرا وہر چہ قایم بچیزے دیگر باشد
در اصطلاح منطقیان ونیز
(عَرَض) بغفلت رسیدن چیزے را
ولی آہنگ بہوا وعشق کسے در آویختہ
شدن یقال عَلِقتُهَا عَرَضًا ای
اعترضَتْ لی فهویتُهَا واَصَابَہٗ سَہمٌ
عَرَضٍ علی الاضافۃ وکذا حَجَرُ
عَرَضٍ یعنے تیر یا سنگ کہ ید گرے
انداختہ باشند وبروے آید
(عُرُض) بضمتین گوشہ چشم یقال
نظر الیہ من عُرُضٍ ای من جانب
وکرانہ وناحیہ
(عرضیٌّ) بالضم منسوب آنکہ بر
زین نشستن وثبات نتواند وشتر کہ
در رفتار سرکشی کند بداں جہت کہ
ریاضتش کامل نشدہ ویقال البعیرُ
عُرُضِیٌّ وناقۃ عُرُضِیَّۃٌ ای صعبۃ و
فلان فیہ عُرُضِیَّۃٌ یعنی بی باکی وسختی
وسرکشی است
(عَارِض) کصاحب شتر مادہ بیمار
یا شکستہ آفت رسیدہ وصفحہ

رخسار مردم ویقال فلانٌ خفیفُ
العَارِضَین یعنے سبک موی در رو
ودندان یقال امراۃ نقیۃ العَارِض
یا دندان کہ در عرض دہن ست وہی
مابعد الثنایا وابر برپہنائی کرانہ
آسمان وکوہ ومنہ عَارِضُ الیَمَامۃ
وہر چہ پیش نماید ترا از پردہ وجز آں
وصفحہ گردن وہر دو طرف روے
وہر دو جانب دہن وملخ بسیار وعطا
وعَارِضُ الجُنْدِ) سالار لشکر
(عَارِضَۃ) صفحہ رخسار وحاجت و
حادثہ وناقۂ بیمار وآفت رسیدہ کہ کشند
ومنہ بنو فلان لا یاکلون الا لعوارض
یعیبونہم بذلک ودندان یا دندان
کہ در عرض دہن ست عَوَارِض جمع
وچیزے کہ پیش آید ترا وچوب بالای
در کہ در برآں گردد وکرانہ وپشتی بان
در وبالاہ
وعَارِضَۃ من الوجہ) آنچہ آشکارا
گردد وقت خندہ از روے
ونیز عَارِضَہ) زبان آوری و
تیز زبانی وچستی وچابکی ودلیری
ورسائی در امور ووقت وقدرت
بر سخن وجز آں
(عِرَاض) ککتاب داغے است یا خطے
است پہناور در ران شتر یا داغ
بر پہنائے سرین ستور ویقال
بعیر ذو عراض یعارض الشجر
ذا الشوک بفیہ وآہنے است کہ بہم
شتر را بداں داغ کنند تا اثر وے
شناختہ شود وکرانہ وعِرَاضُ
الحَدِیثِ) معظم ومعتبر آں
(عُرَاض) کغراب پہناور دار ستاں

وآنچہ بابل فرستند وآنچہ کہ خوار
بارکن دل پیش کند تا در خوار بار
او رغبت نماید
(عُرَاضَۃ) بالضم راہ آورد از طعام
وجز آں وخوار بار وقوسٌ عُرَاضَۃٌ
کمان پہناور
(عُرَضی) بالفتح والقصر
نوعی از جامہ وبعض مرافق سرائے و
خانہ لغت عراقی است
(عَرُوض) کصبور مکۃ ومدینۃ
حرسهما اللّٰہ تعالیٰ وحوالی ہر دو
وشتر مادہ ریاضت نایافتہ ومیزان شعر لانہ
یظہر بہ المتزن من المنکسر او لانہا
ناحیۃ من العلوم او لانہا صعبۃ
او لِاَنَّ الشعر یُعرَضُ علیہ او لانہ
الہمہا الخلیل بمکۃ ویونث وجزو
آخر مصراع اول از شعر اسم است
آں را سالم باشد یا متغیر و
مونث آید اعاریض جمع و
ہو جمع علی غیر قیاس کانہ جمع
اِعرِیض اعارض کذلک وکرانہ
وگوشہ وراہ در کوہ ومضمون کلام
یقال عرفتُ فی عَرُوضِ کلامِہ
ای فی معناہ ومضواہ وجائیکہ پیش آید
کسے را وقت رفتن وبسیار از
چیزے وابر وطعام وگوسپند
وشتر کہ خار خورد از بے علفی
یا عام است واسپ قرۃ اسدی
وحاجت ویقال ہو
ربوضٌ بلا عروض ای بلا حاجۃ
عَرَضتُ لہ
عِرِّیض کامیر پہناور وبزغالۂ یکسالہ
کہ بہت کشنے در بانگ وحرکت آمدہ

یا بعرض کنج دہن گیاہ را
تناول نماید عرضان بالکسر
والضم جمع و رجل عریض
البطان مرد توانگر و نیز عریض
خصی از گوسپند ودهاء عریض
دهاے بسیار
(عریض) اکز بر وادی است
بمدینه مدراں شتراں اہل مدینه
باشند
(عرّیض) کسکیت کسے کہ شر و فساد
پیش آرد مردم را و آنکہ کار بی فائدہ
کند و در پے باطل رود
(عوارض) بالضم کوہے است
ببلاد طی و دراں ست قبر حاتم طائی
(ناقة عرضنة) کسجلة شتر مادہ
یکرویه رونده بنشاط و یقال هو یمشی
العرضنة یعنی از نشاط سرکشی
میکند در رفتار و نظر الیه عرضنة ای
ای بمؤخر عینیه
(عرضنی) بالکسر وفتح الراء
مقصورًا سرکشی و یقال هو یمشی
العرضنی یعنی در رفتار آں سرکشی
و اعتراض است از نشاط و یقال نظر
الیه عرضنی یعنی نگریست بدنبال چشم
و یقال فی تصغیر العرضنی
عُرَیضِن تثبت النون لانها ملحقة
و تحذف الیاء لانها غیر ملحقة
(عرضی) اکز مکی شادمانی
(معرض) کمنبر جامہ کہ بردہ و کنیز
فروختنی با آں عرض کنند
معرض کمحسن ... کہ ... وہ ...
با ... و میان ... باشد و ...
رسد ... آں ...

کلام
(ض) عرض له کذا) پیدا و
آشکارا گردید اورا وعرض
الشیٔ له) پیدا و ظاہر ساخت و
منه قوله تعالی و عرضنا جهنم یومئذ
للکافرین عرضًا وعرض علیه)
بنمود اورا و پیش کرد و عرضت له
الغول) نمایاں گردید او را غول و
پیش آمد وعرضت الناقة)
رسید آنرا شکستی و آفتی و
عرضت له الحاجة عرضًا و
عروضًا) پیش آمد اورا حاجت و
عرض در آمد عروض را و
عرض له من حقه ثوبًا) بداد او
اورا بعوض حق او وعرض
الفرس) بر یک پہلو گذشت
وعرض الشیٔ) رسید بر کنار
آں چیز وعرض بسلعته)
مبالغه نمود از متاع خود وعرض
القوم علی السیف) کشت
قوم را وعرض علی السوط)
بتازیانه زد وعرض الحوض)
والقربة) پر کرد آنرا وعرضت
الشاة) بیماری مرد گوسپند و
عرض البعیر از اطراف و اعالے
درخت خورد وعرض عرضه)
ارادہ کرد بسوی آں وعرض
الجند عرض عین) پیش کرد
لشکر را بروے و نگریست حال آنرا
... عرض) پیش داشتن نامہ و
... و عرضه داشتن سخن و
... پیش آمدن ناخوشی و نشان
... و سر و گردان

کج نمودہ رفتن اسپ در دویدن
و مضمون شدن در خرید و فروخت
یقال عارضته فعرضته) و دیوانگی
یقال عرض مجهولا و بے بیماری
مردن مردم و پیدا شدن صلته باللام
و عرضه کردن چیزے را برکسی
به فروختن و فی المثل عرض سابری
وهو ثوب جید یشتری باول عرض
ولا یبالغ فیه
(ض ن) عرض العود علی
الاناء) بر پہنائی نہاد چوب را
بر خنور وکذا عرض السیف علی
الفخذ عرض الرمح کذلك
(ك) عرض عرضًا) کعنب و
عراضة) بالفتح پہن گردید
(س) عرض النساء) بس فربه و
پر گوشت شد ند از کثرت گیاہ
وعرض له کذا پیدا و آشکار گردید
اورا وعرضت له الغول)
نمایاں گردید اورا و پیش آمد
وعرضت الناقة) رسید شتر مادہ
را شکستے و آفتی لغتاں جیتاں
(معرض) کمحسن آنکہ پیش آمد
ہر کرا کہ قرض دہد یا روے گرداند
از وے کہ منع کند از قرض گرفتن
یا کسی کہ بے باکانه از ہر کس و از
ہر جانب وام گیرد و ادا نکند منه
قول عمر فی الاسیفع ادان معرضًا
وقد مر فی س ف ع و یقال طائ
معرضًا حیث شئت یعنی پا سیر
کن ہر جا که خواہ باکی نیست و تحقیق
... ...
(... ...

یقال ارضٌ مُعرِضَۃٌ استعرضہا الالا ای فیہا نبات یرعاہا الال اد مرّ فیہا
(اِعْرَاض) روے بگردانیدن از چیزے و پہنا وراز رفتن و پہناور کردن و خصی کردن بزغالہ زاد بچہ بحرام آوردن زن یقال اعرضتِ المرأۃُ بولدِہا اذا ولدتہم عِراضاً و پیدا شدن چیزے یقال عرضتُ الشیٔ فاعرض ای اظہرتہ فظہر مثل کببتہ فاکبّ وہو من النوادر و دوست داون نیکوئی و جز آں و راست ایستادن آہو تیراندازی شکارے را و عریض و وسیع آوردن
(مُعرِض) کمحدث ختنہ کنندہ کودکان و مُعرِض بن علاط و مُعرِض بن مُعیقیب صحابیان اند یا صواب معیقیب بن معرض است
(مُعرَّض) کمعظم ستور و داغ پہن بر سرین ستور و گوشت نیم پختہ
(تعرِیض) بکنایہ سخن گفتن خلاف تصریح معتد بالباء و باللام ومنہ التعاریض فی الکلام وہی التوریۃ بالشیٔ عن الشیٔ و فی المثل ان فی التعاریض لمندوحۃ عن الکذب ای سعۃ و پہن نمودن چیزے را و فروختن رخت را بعرض و بغیر جنس آں و خورانیدن اہل آوردن و دادن راہ آورد را و پیوستہ خوردن بزغالہ را و صاحب
[illegible]
[illegible]
[illegible]

پختن گوشت را و نیم جوشانیدن آنرا و نشان پہن بر چارپاے نمودن و پیش آوردن کسی را بر کارے و قول سَمُرۃ من عرّض عرّضنا لہ ومن مشٰی علی الکلاء قذفناہ فی النہر یعنے ہر کہ دشنام صریح ندہد پیش آئیم او را بضرب خفیف و ہر کہ دشنام صریح دہد خذف جاری میکنیم برا و استعاد للشیٔ علی مرفأ السفینۃ للتفضیح والتغریق للحد
(مُعارِض) شتر مادہ کہ بچہ را بوے کند و شیر ندہد
(ابن المُعارِضَۃ) تیر بے نصیب از تیرہاے قمار
(مُعارَضَہ) دور شدن از کسے و یکسو گردیدن و بر گشتن و سیر کردن برابر آں و پیشا پیش آمدن کسے را در راہ و مقابلہ کردن کتاب را با کتاب و مدارستہ کردن و بکرانہ راہ رفتن و در راہ ہمراہ جنازہ گشتن و مکافات کردن بدانچہ دیگرے کند منہ المعارضۃ کأن عرض فعلہ کعرض فعلہ و پیش آوردن ناقہ را بفحل جہت گشنی یقال ضرب الفحل الناقۃ عراضاً ای عرض علیہا لینظر ان اشتہاہا عارض مثلہ فی الکل و نیز بعیر عراض شتر کہ بدہن با درخت یا خار معارضہ کند یقال جاءت المرأۃ بولد عن عِراضٍ و مُعارَضَۃٍ یعنے فرزند حرام آورد وہو ان یعارض الرجل المرأۃ فیاتیہا حراماً

(مُذال بن معتَرِض) شاعری است
(اِعترض عن امرأتہ اعتراضاً) آفتے رسیدن او را از جن یا از بیماری کہ مانع از وطے گردید
(واعترض لہ بسہم) پیش آمد او را بتیرے پس انداخت بروے و کشت و نیز اِعتراض سوار شدن بوقت عرض و بر پہنا ایستادن چیزے را مانند چوب بر پہنائی جوے و حائل شدن پیش چیزے و بر کسے در آمدن در چیزے و سرکشی نمودن اسپ بوقت کشیدن و مہر شتر توسن سوار گردیدن و از میان ماہ آغاز کردن کار را و غیبت و عیب کردن کسی را و یک یک پیش شدن لشکر یقال عرض العارض الجند فاعترضوا و فی الحدیث لاجلب ولاجنب ولا اعتراض وہو ان یعترض رجل بفرسہ فی بعض الغایۃ فیدخل مع الخیل و بازداشتن والاصل فیہ ان الطریق اذا اعترض فیہ بناء او غیرہ منع السابلۃ من سلوکہ و چریدن شتر زمین گیاہ ناک را و تکلف نمودن در چیزے
(تعرّض لہ تعرّضاً) پیش آمد او را و در پے شد منہ تعرّضوا النفحات رحمۃ اللہ و تعرّض الجمل فی الجبل چپ و راست رفت شتر برکوہ از دشواری راہ و نیز تعرّض) کژ گردیدن و ناحیہ و کرانہ ظاہر نمودن
(تعارُض) خلاف یکدیگر آمدن خبر

وجز آں
اُستُعرِضَتِ النَّاقَۃُ بِالضَّمِ
مجہول فربہ گردید واستعرضہم
گشت آنہارا پے دریافت حال کسے
ویقال استعرض العرب) ای سل
مَن شِئتَ مِنہُم عَن کذا وَکذا ونیز
اِستِعرَاض عرضہ کردن خواستن و
چریدن ستور زمین با گیاہ را و
ستم شدن
ع ر ط (عُرُط) کصبور کہ جوردن
درخت و نداں ریختہ باشد عُرُط
ککتب جمع
(عَرِیط) کحایم کردم اُمُّ عُرَیط
واُمُّ العُرَیط مثلہ
(ن) عَرَطَتِ النَّاقَۃُ الشَّجَرَ
خورد درخت را چند انکہ ریختہ شد
دنداں او وعرطہ عِرضَہٗ معیوب کرد
آبروے وے را از غیبت
(اِعتِرَاط) معیوب کردن آبروے
کسے را بغیبت
ع ر ط ب (عَرطَبَۃ) رود یا
طنبور یا طبل حبشی و بعضے
ع ر ط ث (عَرطَنِیثا) بالفتح
کدذد ویستا) بیخ درخت
بخور مریم
ع ر ط ج (عُرطُوج) کزنبور نام
بادشاہے
ع ر ط ز (عَرطَزَۃ عرطزۃ) کمیسو
گردیدن و کنارہ گزیدن از قوم لغۃ عرطسۃ
ع ر ط س (عَرطَسَۃ) کمیسو
شدن و کنارہ گزیدن از قوم و
ذلیل و خوار گردیدن از جنگ مناقشت
دیشان و منہ قد اتانی ان عَبدَ

طَمَرِہَا بُوعِیدِی ولَوَدانی عَرطَسا
ع ر ط ل (عَرطَل) بالفتح وزرک
و نیک دراز عَرطَلِیل کزنجبیل
مثلہ
(عَرطَوِیل) بالفتح نیکو جوان
خوش قد
ع ر ف (عَرف) بالفتح بوے
خوش و ناخوش واکثر استعمالہ فی الطیب
یقال ما اطیب عرفہ وفی المثل لا
یعجز مسک السوء عن عرف السوء
در حق ناکسے گویند کہ از فعل شنیع
خود باز نایستد شبّہ بجلد
لم یصلح للدباغ ونیز عَرف
گیاہے است یا بزبن یا گیاہے
است کہ از جنس حمض وعضاہ
نیست
(عَرفَۃ) بالفتح بادو اسم است
اعتراف بمعنی سوال ہرا و بکسر و ریش
کف دست
(عِرف) بالکسر بدرنگ شناختن
درد ہے در شناختگی یقال ما عرف
عِرفی الا باخرۃ ای عرفنی لا
اخیرا و شکیبائی
(عِرفَۃ) بالکسر شناخت و شناختگی
(عُرف) بالضم شناختہ و نیکوئی
و جوانمردی و سخاوت و دہش و نام
آنچہ بذل و بخشش کردہ و موج
دریا و شناختگی ضد النکر و اسم
است اعتراف را تقول لہ علی الف
عُرفا ای اعترافا و فش اسپ و تاج
خروس و دیگ و تودۂ بلند و جاے
بلند بالضم الراء فیہما عُرُف کصرد
شاعر اوف کما قال جمع ... ہی

از خرما بن یا خرما بنی کہ نخستین
بارش رسد یا خرما بنی است
بجرین کہ برشوم نامندش ودرخت
ترنج و پشت ریگ تودہ کہ بلند
برآمدہ باشد و موضعے ست و
ستارۂ و یقال طار القطا عرفا یعنی
در پے یکدیگر پرند مرغان سنگ
خوار و کذا جاء القوم
عُرفا عُرفا وقیل منہ قولہ تعالی
والمرسلات عُرفا ای ارسلت متتابعۃ
او اراد انہا ترسل بالمعروف
(ذو العُرف) ربیعۃ بن وائل ذی
طوات حضرمی قبیلہ است از آل
قبیلہ است ربیعۃ بن عبدان بن
ربیعۃ ذی العُرف صحابی از اعلام
است
(عُرفَۃ) بالضم زمین برآمدہ و نمایاں
دراز رویانندہ گیاہ وحد فاصل میان
دو چیز عُرف کصرد جمع و ریگ
تودۂ بلند و جاے بلند ونیز
عُرفَۃ سیزدہ موضع اند عرفۃ صارۃ
وعرفۃ القنان وعرفۃ ساق و عرفۃ
الاملح و عرفۃ القرنین و عرفۃ نجا
وعرفۃ بنا و عرفۃ ضریۃ و عرفۃ
منعج و عرفۃ الاجبار وغیر ذلک
(عَرَفَۃ) بالتحریک روز نہم از
ذی الحجہ یقال ہذا یوم عرفۃ غیر
منون ولا تدخلہ الالف واللام
و از اعلام است
(عرفات) جوکہ جاے وقوف
حاجیاں روز نہم ذی الحجہ بر دوازدہ
کروہ از مکہ معظمہ سمیت بذلک
لان آدم و حواء تعارفا بہا او بقولہ

جبرئیل لابراهیم علیهما السلام
لما علمه المناسك اعرفتَ قال
عرفتُ ولانها مقدسة معظمة
کانها عرفت ای طیبت وهواسم
فی لفظ الجمع فلا تجمع معرفة
وان کانت جمعا لان الاماکن لا
تزول فصارت کالشیٔ الواحد
وقولهم نزلنا عرفةً شبیهٌ بمولد و
لیس بعربی محض و خالف الزیدین
یقول هؤلاءِ عرفاتُ حسنةً بنصب
النعتِ لانه نکرة وهی معروفة
لقوله تعالی فاذا افضتم من عرفاتٍ
قال الاخفش لان التاء بمنزلة
الیاء والواو فی مسلمین والمسلمون
لانه تذکیرهُ وصار التنوین بمنزلة
النون فلما سُمی به تُرِك علی حاله
کما یُترك مسلمون اذا سُمی به
فیمن مطلقة تقول هذه عرفاتُ
ورایتُ عرفاتٍ ومررتُ بعرفاتٍ
قلتُ وفیه مذهب ثالث وهو ان
یحکی اعرابه قبل التسمیة ویترك
تنوینه مطلقا فیقال هذه عرفاتُ
ورایتُ عرفاتِ ومررت بعرفاتِ
والنسبةُ عرفی بالتحریك منه نفلُ
بن شداد العرفی لانه سکنها فنسب
الیها
(عُرُوف) کعنق آبی است مر بنی
اسد او موضعی است
(عَرُوف) کصبور مرد نیك شکیبا
(عُرُف) بالضم جمع
(عروفة) بالفتح مرد دانا و نیك
ماهر کالعلّامة والهاء للمبالغة
(عَرِیف) کامیر دانا و شناسنده
وانکه شناسد یاران خود را وکارگزار
قوم و هو دون الرئیس عرفاء
جمع رئیس قوم سمی لانه عُرِف
بذلك وفی الحدیث العرفاء فی النار
محمول علی عرفاء یقصرون
یرتکبون ما لا یجوز و عریف
بن سریع و عریف بن مازن تابعیان
اند و عریف بن جشم شاعر
فارسی است و ابن عریف
ابو القاسم حسین بن ولید اندلسی
نحوی شاعر و از اعلام است
(عُرَیْف بن ابی هیثم کزبیر و
عُرَیف بن ابراهیم) و عُرَیف
بن مدرك محدثان اند و
حارث بن مالك بن قیس بن
عُرَیف صحابی و عریف بن ابد
در قبیلهٔ حضرموت و از اعلام است
(عَارِف) دانا و شناسنده و مرد شکیبا
وامر عارفٌ کار معروف
(عَارِفَة) شناخته و نیکوئی عوارف جمع
(اَعْرَف) کاحمد اسپ بسیار یال
و مار با فش عُرْف بالضم جمع و
انچه او افش باشد
(عَرْفَاء) کصحراء کفتار سمی لکثرة
شعر رقبتها و شتر با فش عُرْف بالضم جمع
(اعراف) کاعراب نوعی از خرما بنان
و باره است میان جنت و دوزخ
و بلندترین از بادها و اعراف
نخل) پشته هاے سرخ است بنی
سهل را و اعراف لبنی و اعراف
غمرة مواضع است
(عِرْفَان) کعثمان زنی است مر ...
گوی که در این فن ید طولی داشت
مُعَلّی بن عرفان بالضم تبع تابعی
(عِرِّفان) بضمتین و تشدید الفاء
و بکسران مشددة - جندب کلان
مانند جراده و لا یکون الا فی دمثة
او عنظوانة و یا کرمکی است که
در عالج و دهنا باشد و کوهیست
بکسرتین مشددة فقط صاحب راعی
که در حق او میگوید کفالی عرفانُ
الکری و کفیته + کلوّ النجوم والنعاسُ
معانقهُ + فبات یریه عرسه وبناتِه
و بتُّ اریه النجم این مخافقه
(عَرّاف) کشداد کاهن و فال گوی
و پزشك و نام مردی و ریگی است
نزدیك زرود مر بنی سعد را یا آبی
است از آن بنی اسد و کوهی است
در دهنا
(مَعْرَف) کمقعد روی زن و انچه
ظاهر و نمایان گردد از وی معارِف
جمع و یقال امراة حسنة المعارِف
ای الوجه وما یظهر منها وحیا الله
المعارف ای الوجوه و یقال هو من
المعارف یعنی از مردان شناخته و معروف
(مَعْرُفَة) کمرحله جای فش از گردن
اسپ و تاج خروس و بکسر الراء
شناختگی و انچه که مقتضی سکون
نفس معتقد باشد بمعتقد الیه
(مَعْرُوف) مشهور و شناخت
خلاف منکر و نیکوئی و طاعت خدای
تعالی و صاحب دست کف ریش
و نیز معروف معرفت نام پسر سلمة
العاضری و معروف بن مُشکان
بانی کعبه است و معروف بن
سوید و معروف بن خربوذ

محدثان اند ومعروف بن
فیروز زاهد کرخی است ودکورش تریاق
آزموده در بغداد
(معروفة) نام اسپ زبیر بن
عوام وادمن سهله معروفه)
ای طیبة العرف
(ن) عرف عرافة) کمتابه عریف
کرد یقال عرف فلان علینا سنین
(ض) عرفه معرفة وعرفانا
وعرفة) بالکسر فیهما وعرفانا
بکسرتین مشددة الفاء شناخت
آنرا ودانست بعد نادانی ومن
ثمه لایجوز ان یکون صفة الله تعالی
خلاف العلم ویقال ما اعرف لاحد
[illegible] ای ما اعترف وعرف
[illegible] عرفا بالفتح برید بال
[illegible] را وعرف للامر صبر گردید
وعرف بذنبه وله اقرار کرد
[illegible] فلانا) پاداش
[illegible] بعضه
بالتخفیف ای جازی حفصة
[illegible] عنه بعض ما فعلت
[illegible] تعرف
[illegible]
[illegible] علی ذلک ولا [illegible] بما
[illegible] وعرف فلان مجهولا
عرفا بالفتح [illegible] دست
[illegible] عرف عرافة) بالفتح
عریف گردید
(س) عرف عرفا) بسیار کرد
بوی خوش را
(تعارف) اوراز گردیدن نشن
(معترف) کمنام جای وقوف بعرفات

(تعریف) شناسا کردن کردن کاانیدن
خلاف تنکیر وبعرفات وقوف نمودن
وگم شده را جستن وخوشبوی
گردانیدن ومنه قوله تعالی
عرفها لهم ای طیبها و اسم نکره
را معرفه کردن
تعرفت ما عندک) خواستم
وجستم چیزی را چندانکه شناختم او را
ونیز تعرف معرفت جستن
(تعارف) همدیگر را شناختن
(استعراف) شناختن خواستن
یقال ائتیه فاستعرف الیه حتی یعرفک
اعرورف (اعریراف) آماده کردید
بدی را واعرورف
البحر) موج برآورد دریا و
اعرورف النخل) سطبر و درهم
گردید مانند فش گفتار و
اعرورف الدم) کف برآورد
خون واعرورف الفرس)
[illegible] گردید یال آن و
[illegible] اعرورف الرجل) برآمد بر
خرمابن
(معترف بالشیء) بکسر الراء
رهنما ودال بر آن چیز ومرد مقر
بگناه خویش
اعترف الی اعترافا) خبر داد
[illegible] از نام وحال وصفت خود و
نیز اعتراف) اقرار کردن وخبر
پرسیدن وشناختن چیزی را
وذلیل وخوار گردیدن وشکیبا
گردیدن بر امری
ع رف ج (عرفج) کجعفر درختی
است ریگی

(عرفجة) یکی ونام مردی ونیز لقب
العرفجة نوعی از جماع وعرفجة
اسعد وعرفجة بن شریح صحابیان اند
(عرافج) ریگستانهااست که راه ندارد
(عرفجاء) بالفتح جائی ست یا آبی
است مر بنی عمیل را
ع رف ز (اعرنفاز) از سرمی
قریب بهلاک شدن یقال اعرنفز
الرجل ای کاد یموت من البرد
ع رف س (عرفاس) کقرطاس
ناشکیبا بر سیر وسفر وشیر بیشه
والصواب فی هذا العکرمس مقدمة الفاء
(عرفیس) کقندیس درشت
سطبر از شتران وزنان
ع رف ص (عرفاص) بالکسر
تازیانه که بدان ادب کنند وسلطان
عقاب نماید وتوک پی دراز توک
پی که بدان سر نای چوب کجاوه بندند
عرافیص جمع
ع رف ط (عرفط) کقنفذ
نوعی از درخت طلح خاردار
عرفطة یکی ونیز
عرفطة بن الحباب صحابی است
عرنفطان) مصغرا وادی ست
معرنفط منها القاصل شرمگاه
اعرنفاط گرفته وترنجیده
گردیدن
ع رق (عرق) بالفتح استخوان
که گوشت اندکی بر ندیده باشد
عراق کغراب جمع عراق کغراب
مثله نادر لانه لم یجی شیء من
الجمع علی فعال بضم الثاء لاحرف
منها توام ودباب وظؤار وعراق

ودهال وفراز وولا تظهر لها یا عرق
استخوان یا گوشت وعراق استخوان
که گوشت اندرے نده باشد وخورده باشند
یا هر دو لفظ جهت هر دو معنے
است وفی الحدیث تن ول
النبی صلی الله علیه وسلم عرقا ثم
صلی ولم یتوضا ونیز عرق بالفتح
راه یا سپیده و مسلوک
(عَرْقَة) راه دراز و
(عِرْق) بالکسر رگ ومنه فی التراب
عِرْقٌ من الخُصُومَة وکذا عرق
من الماء یعنی رگ است وفی فلان عِرْقٌ
من العُبُودِیَّة ای خلط وریشه وبیخ
درخت عُرُوق واعراق وعِراق
بالکسر جمع و اصل بن هر چیزے
وفی الحدیث من احیا ارضا میتة فهی
له ولیس لعرق ظالم فیه حق والعرق
الظالم ان یغرس الرجل فی ارض غیره او
یزرع فیها بغیر اذنه لیستوجب
به الارض زمین شوره که هیچ نرویاند
یا زمین شوره که گز رویاند وکوه درشت
گذار که جهت صعوبت بر آن برآمد
نتوانند وکوه خرد از اضداد
است وتن وشیر ویقال لبن حلیب
العرق ای قریب العهد من الضرع
لم یتغیر طعمه وبچگان بسیار وکوه
تنگ از ریگ بدرا از گسترده یا جائے ملین
عروق جمع وجاے بسیار درخت
وگیاهے است که بدان رنگ کنند و
نیز عِرْق) لقب حسین بن عبد الجبار
و موضعے است ورود بار یست مربنی
حنظله بن مالک را وده موضع است
در بصره وکوهیست خرد در راه مکه

وذات عِرْق جاے احرام
اهل عراق در حج وآن بادیه
است ونیز عِرْق) کرانه وحد کوه و
باقیمانده گیاه ترش وقال بعضهم
العُرُوق اربعة عرقان ظاهران وهما
العزس والهناء وعرقان باطنا
وهما البئر والمعدن وعبد الرحمن
بن عرق وپسرش محمد تابعیان اند
وابراهیم بن محمد بن عِرْق حمصی
محدث است واحمد بن یعقوب مصری
لغوی معروف است بابن
اخی العرق
(عِرْقَة) بالکسر بن وبیخ یا اصل بن
یا بیخ درخت که از آن بیخهای دیگر برآید و
شهریست بشام از آن ست عروه بن
مروان مسند واحمد بن حسن عرقیان
(عَرَق) محرکة خوے حیوان وگاهے
در غیر حیوان هم باستعاره آید و
تری دیوار درده آن وخاک یا اندک
خاک وشیر بدان جهت که نخستین
در عروق روان کرده سپس آن در
پستان فرود آید ورسته خرما بن
ورسته خشت خام ورسته خشت
دیوار ورسته بنا یقال قد بنی
البانی عرقا وعرقین ای
صفا وصفین وراه کوه وبینی آن و
انار وپیروی شتران مر یکدیگر را وموزه
و انجیر وصف اسپان ومرغان وهر چه
صف زده باشد وبوریا از برگ خرما بافته
که هنوز زنبیل نساخته باشند یا زنبیل از برگ
خرما وپیکن وتنگ اسپ یقال
جری الفرس عرقا وعرقین ای
طلقا وطلقین وعرق الثمر ا

دوشاب خرما وعَرَقُ القِرْبَة
کنایه از سختی وخجالت وکوشش
ومشقت است لان القربة اذا
عرقت خبث ریحها اولان القربة
ماؤها عرق فکانه تجشم معا لا او
عرق القربة منفعتها کانه تجشم
حتی احتاج الی عرق القربة وهو
ماؤها یعنی السفر الیها او عَرَقُ
القِرْبَة سفیفة یجعلها حامل القربة
علی صدره او معناه تکلف مشقة
کمشقة حامل القربة یعرق تحتها
من ثقلها وعَرَقُ الخِلال)
آنچه بنظر دوستی داده از عطیه
ودما اکثر عرق اهله ای نتاجها و
عَرَقُ الجَبِین شدت سکرات موت
یا مشقت طلب حلال
(عَرَقَة) محرکة چوب میان دو ساق
دیوار در پهن نهاده ویک رسته از
خشت وبنا یقال بنی عرقة وعرقتین
ویک رسته از اسپ ومرغ وما نند
آن وزنبیل از برگ خرما بافته وپرده
بدان بپوشانند وطره ولوار گرداگرد
خیمه ولوار که بدان اسیران را بندند
عَرَق وعَرَقات جمع وراه کوه و
بینی کوه در هوا برآمده
(لبنٌ عَرِقٌ) کتف شیره بمزه
برگردانیده از خمے سفر که بدان
راست وهذا اذا حمل علی البعیر
ولیس بینه وبین جنب البعیر وقایة
فاذا اصابه عرق البعیر افسد
طعمه وتغیرت رایحته و مکانٌ
عِرِقٌ جاے نمناک
(حبان بن عَرِقَة) که زحمة ونشیح

دارد شخص است کرد و خند تیا
به سعد بن معاذ رضی الله عنه تیر انداخته
و عرقه نقب او است که تلاه نام
داشت لقیت به نطیب ریحها
(رجل عرق) کسے را بسیار خوے
(عرقة) کہمزه بسیار رخوی
و بناء ه مطرد فی کل فعل ثلاثی
کضحکة
(عارق) لقب قیس بن عروة طائی
لقوله فان لم یعیر تم بعض ما قد صنعتم
لانتحین العظم ذو انا عارقه
(عرقاة) بالفتح آب صافی و بن و
اصل مال یا بیخ درخت که از ان
بیخهاے دیگر بر آید و یکسر و قولهم
استاصل الله عرقاتهم ای اصلهم
از تقت او و فتحت آخره و هو لا
یکون کذا قد کدمنه علی انه جمع عرقة یا
(عراق) بکتاب از ده دیا
بد ر انرا عرق که تب جمع و
درزن پیرمرغ و چپ آب ست مر
بنی سعد را و کرانه آب و درز دو تا
دوخته در زیر توشه دان و مشک
و پوست پاره که بر پا تیغ دو جم اسفل
توشه دان دوزند و دوال که بدان
درزنهاے مشک را فراگیرند و کرانه کوه
و مهدان و باقیمانده گیاه تر ستش او
جاے دندانهاے دیگر داگرد ناخن
ودفات گوشت و پیرامون سراے و
(عراق الثغرة) درز محیط آن و
کرانه نهر و آنچه در شکم است
تا ناف برپنهای شکم الغیریة
و عرق جمع در همه و نیز (عراق)
معروف است با دیت مشهور از عباد ان
تا موصل در طول و از قادسیه
تا حلوان در عرض و بدان که نیست
بها بتو اسم عراق النخل والشجر
فیها او سمی بعراق المزادة الجلدة
تجمع علی ملتقی طرفی الجلد اذا
خرز فی اسفلها لان العراق بین
الريف والبر او لانه علی عراق
دجلة والفرات ای شاطئهما او
معربة ایران شهر معناه کثیرة النخل
والشجر و (عراقان) کوه و بصره
(ابل عراقیة) شتران که گیاه
باقی مانده را خورند
(عراق) کغراب استخوان با گوشت
و آب صافی و باران بسیار و (عراق
الغیث) کیا سه است که از پس
باران روید
(عراقة) بالضم آب صافی و باران بسیار
(عریق) کامیر مرد صاحب عرق
و اصل مند کرم و در لوم
(عریق) کزبیر موضعی است میان
بصره و بحرین
(عریقة) کجهینه جاے است و
مر آنرا روزے است
(اعراق) موضعے است
(عرقات) بالتحریک چوب تختیین دلو
(عرقان) بالکسر جائیست و ابن
عرقان مردے
(عروق) بالضم رنگ تو دیگر
زرد رنگ اند نزدیک سنجاو عروق الصفر
زرد چوبه یا هرد یا ما میران یا کرکم
خرد است و عروق البیض
گیاه که کرستان را فریه کند و
مستعمله تربا مند سن و عروق الحمر
روئیس و عروق الکافور
زرنباد و عروق التجبی) مکک
(عرقوة الدلو) بالفتح کترقوة
ولا یضم چوب چنبر دلو و عرقوتان
دو چوب بر پهناے دلو نهاده مانند
صلیب و دو چوب با هم سنظم دها بین
واسط رحل و موخر آن عراقی
جمع و نیز ذات العراقی با د
سختی و نیز عرقوة تر پشته
زمین آسان گذار مانند تنگ تودکوه
(عوارف) عنی الجمع اضراس و
سنون لانها تعرق الاسنان
(معروق) شراب رکدار انداب و
رجل معروق العظام مردم گوشت
لاان (عرق العظم عرقا) بالفتح
و معرقا) کمقعد باز کرد و خورد
گوشت را که بر استخوان بود
و عرق فی الارض رفت و
عرق المزادة) عراق ساخت مر
توشه دان را و عرق عرقا جهوله
کم گوشت گردید
(س) عرق عرقا) سست گردید
و نیز عرق) بالتحریک سود کردن
و بچه گرفتن از شتران و خوی کردن
(عرقیت الدلو عرقاة) چوب
چنبر دلو بستم بر آن
(شراب معرق) کمکرم بمعنے
شراب معروف است
(فحل معرق) کمحسن کشن
اصیل و نجیب
(معرقة) کمحسنه راهی است بسوے
شام که قریش از ان راه سیر کنند
(معرقة) کمحسنه مثله

وَاَعْرَقَ الدَّلْوَ اِعْرَاقًا) پر کرد
دلو را دکفۃ الاعرق القربۃ
(اِعْرَاق) بعراق رفتن و بیخ کشتن
دلوم و کرم و بیخ رها کردن درخت
وسخت کردن بیخ و رگ دار کردن
شراب را با اندک آمیختن آب اندک در آن
(مُعَرَّق) کمعظم شراب رگ دار از
آب ورَجُلٌ مُعَرَّقُ الخَدَّیْنِ
مرد کم گوشت رخسار و مرد کم گوشت
رجل مُعَرَّقُ العِظَام مثله
(تَعْرِیق) ممزوج کردن شراب را
طِلَاءٌ مُعَرَّق لغت است از آن پر
ناکردن دلو و مشک را از آب و رگدار
کردن شراب را از آب
(مُعْتَرَق) مرد کم گوشت
(اِعْتِرَاق) باز کردن گوشت را
از استخوان
(تَعَرُّق) بزمین افکندن یقال
صَارَعَهُ فَتَعَرَّقَهُ ای اخذ داسله
نعمت ابطئه فضرعه گوشت از استخوان
باز کردن و بخوردن و منتفع شدن بچیزے
(اِسْتِعْرَاق) پیش آمدن حرارت را
جهت خوے کردن و رها کردن درخت
بیخ را در زمین
ع رق ب (عُرْقُوب) کعصفور
پے سطبر پاشنهٔ مردم و عُرْقُوبُ الدَّابَّۃِ
پی پاے ستور و قیل کل ذی اربع عرقوباه
فی رجلیه ورکبتاه فی یدیه
وخم رود یا و عُرْقُوبُ القَطَا) ساق
آن و راهے است در کوه و حیله و
شفاعت و خت و اسپے است و
عرقوب بن صخر یا عرقوب بن سعید
بن اسد است از عمالقه که کاذب

ترین اهل زمان خود و لهو وعده خلاف
وعده بدان مثل زنند ساله اخ له شیئًا
فقال اذا اطلع نخلی فلما اطلع قال اذا
ابلح فلما ابلح قال اذا ازهی فلما ازهی
قال اذا ارطب فلما ارطب قال اذا
اتمر فلما اتمر جده لیلًا ولم یعطه
شیئًا قال جبیهاء الاشجعی وعدت
وکان الخلاف منک سجیۃ مواعید
عرقوب اخاه بیثرب علی فعل و
فی المثل شرما اجاءک الی مخه
عرقوب در حق شخصے گویند که از لئیم
چیزے خواهد
(عَرَاقِیب) بالفتح یعنی راهے کوه و
دراههاے تنگ و دشوار گذار در پشت
کوه و عَرَاقِیبُ الاُمُور) کارهاے
سترگ و دشوار و کارهاے در هم و
سختیه و طیر العراقیب انجیل
است و نیز عراقیب و هے است
نزدیک حمی ضریه
(عَرْقَبَه) پے پاشنه بریدن تابیت
و برداشتن هر دو پاشنه را تا ایستاده
کردد یقال عرقبت الدابۃ اذا قطعت
عرقوبها ورفعت بعرقوبیها لیقوم
وحند وحیله نمودن
ع رق د (عَرْقَدَه) سخت تافتن
ع رق ص (عَرْقَصَه) پویه دویدن
در قصیدن و لونے از رفتار مار
(عُرْقُصَاءُ) بالضم والمد ذرق یا پاے ملخ
و آن گیاهے ست که ساقش مانند
ساق مازریون باشد و رسته کلان و انبوه
عظیم النفع در جمیع اقسام و باء و در دفع
کرم خورده و کوش و سبزه و ده سرکه
ونزله و جز آن و در آن لغات ست

(عُرَیْقِصَاءُ) بالتصغیر ممدود او
عُرُنْقُصَانَۃ بالضم وکسر القاف و
عُرُنْقُصَان بالضم وفتح الراء والنون
بعدها و عَرَنْقُصَان محرکه
ع رق ط (عَرَنْقَطَۃ) مصغرا که دیبه
جانورے ست عریض جنبنده مانان
کرد آن خرنقطان کز عیفران نام
ع رق ل (عرقل بن خطیم) ...
(عَرَاقِیل) ختیها و کارهاے دشوار
وسخت و دشواریها
(اِعْرِقَال) بالکسر مرد کج روکرده مستقیم
نیاید و شبهات نو و روز
(عَرْقَلَی) کهزنلی خرامش در رفتار تکبر
(عَرْقَلِیل) بالکسر زرده بیضه
(عَرْقَلَ عَرْقَلَۃً) سیل کرد از توسلے و
(عَرْقَلَ کَلَامَهُ) راست نگفت
سخن را و عَرْقَلَ فُلَانٌ
کج نمود بروے کار و سخن را و دار
نمود بروے کلام غیر مستقیم را
ع رک (عَرْک) بالفتح پیکی
دوکان
وذو العرکین) نام مندی
از بنی شیبان است
(عَرَکَۃ) بالفتح یک مرتبه عرکات
جمع یقال لقیته عرکۃ او عرکات
ای مرۃ او مرات
(عَرَک) محرکه اسم مصدر است رک
را و آجاں
(عَرَکِیّ) محرکه ماهی گیر و کشتی
بان عرک جمع که عُرُوک بالضم جمع
(عَرَکْنَکَۃ) بالتحریک زنی زنا کار
و زن سطبره و زخت عرکانیۃ مثله
(عَرِث) کمکتف مرد نیک اندازنده

اقران خود را در حرب و جز آن و مرد
آزموده و سخت توانا در کارزار
(عَرِكُون) جمع و (عَرْكٌ) مثل عَرَكٌ
ریگ در یکدیگر در آمده و آغاز و میانه
دریا و معظم آن قال ابوبکر
(عُرَكَةٌ) کهمزة مرد خبیث و
لئیم یقال هو عُرَكَةٌ یَعْرُكُ الأذی
بجنبه ای یحتمله
(رجلٌ عَرِيكٌ) کامیر مرد درآمده خلقت
(عَرِيكَة) کسفینه کوهان یا باقی مانده
آن و عرائک جمع و نفس و طبیعت
و خوی یقال رجل لین العریکة
ای سلس الخلق و یقال
لانت عریکته ای انکسرت
نخوته
(عَرَكْرَك) کسفرجل ... ستبر
بازریش بریده با شانه عرکرك
(عَرَاك) کغراب شیئ که پیش ...
... دوشنبه
(عراك بن مالك) کتاب تابعی است
... جليل القدر
ناقة عرکرکة بالفتح ناقه که ...
... کوهان ... بیمار ...
نشود و ناقه ... نشد
باشد عُرُك ککتب جمع
(عرکرك) کسفرجل ... سطبر
و ... و درشت و مرد ...
و ... و شتر ... ...
بریده باشد
(عَرَكْرَكَة) زن بسیار گوشت
زشت بیمانت
(عَرَكَ) بالفتح حرب جای
مَعْرَكَة و یضم الراء مثله و فی
حدیث ذم السوق فانها معرکة
الشیطان ای موطنه و محله الذی
یأوی الیه
(مُعْرِك) کمنبر از اعلام است
مِعْراك مثله
(مَعْرَكَة) کمکنسة خرقه ولته
(ماءٌ مَعْرُوكٌ) آب که بران ازدحام
و انبوه باشد
(ارضٌ مَعْرُوكَةٌ) زمین ازدحام
و انبوه رسیده و زمین رندیده
... بسیار کرده ستوران چند اشد
بی نبات ... تباه کرده
(ن) عَرَكَ الابل فی الحمض
(عَرَكًا) بالفتح گذاشت شتر را در گیاه
ترش تا بچره از آن بقدر حاجت
و نوآبش و عَرَكَتِ المرأة عَرْكًا
و عُرَاكًا بالفتح و عُرُوكًا حائض
... دید و عَرَكت الحرب القوم
سخت شد ... شیان و نیز عرك
... پوست و جز آن و ... ...
... را چنانکه محو ... گردد
و برانگیختن ... ...
... بازوی شتر ... اوست
... ...
... ... ستور گیاه را
و ... ... دادن و یقال عَرَكْتُ
... اذا ... ...
... ...
... عَرَكَ ... عَرْكًا ... انداز ...
... ... یا سخت افگنده
... حرب
(مُعَارَكَة) ... در آمده در یکدیگر
و مرد ... گرد اندام
(مُعْرِكٌ) کمحسن زن حائض
(اعْرَاك) حائض شدن زن
(مُعَارِك) مبنیاً للفاعل مرد اندنده
سخت علاج و نیک انداز نده در حرب
(مُعَارَكَة) کارزار کردن عراك
بالکسر مثله یقال اوردها العراك
یعنی بیک بار همه شتران را بر آب
آورد و الاصل عراكا نصب بحذف
الصاد ثم ادخل علیه ال کما
قیل مررت بهم الجماء الغفیر و
لم یغیر ال المصدر عن حاله
(مُعْرَك) جنگگاه
(اعْتَرَكُوا فی المعرکة
(اعتراكاً) انبوه گردیدند در جنگگاه
و اعتركت الابل فی الورد
... ... المرأة
بمعرکة زن ... ...
... (عَرَكْتَه) ...
... ...
(اعترك) ... آمدن ...
نشستن چیزی و سخت ساه
... ...
ع ر ك ل (عَرْكَل) کجعفر
... نام مردی
ع ر م (عَرَم) بالفتح کوه که
فراهم آمده آب باشد عرقان بالضم
جمع و ... و باقی مانده در
... و عرمادالله ...
... است
(عَرَمَة) فراهم آمدنگاه ریگ
و عَرَمَةُ الرجل قبیله و گروه مرد
(عُرْمَة) بالضم بمعنی عرم ... است
در ...

(عَرَم) محرکۃ سیاہی سپیدی
آمیختہ در هرچہ باشد یا تنک زدن از
سیاہی وسپیدی وسپیدی است
بروب گوسپند وگوشت ناپختہ وبمعنی
سنگ خوار

(عَرَمَة) محرکہ بوے طبیخ وخرمن
کوفتہ گرد کردہ از باد صاف و پاک
نمودہ ودریک تودہ وزمینے است
سخت درشت برسر حد ومنا ومقابل
عارض یمامہ

(عَرِم) ککتف سخت ودرشت
از هرچیزے وهرچہ حاجز باشد
میان دو چیز

(عَرِمَة) کفرحۃ بند آب وحاجز
میان دو چیز (عَرِم) ککتف جمع
او هو جمع بلا واحد وقیل واحد
عَرِمَة وکلان موش نر وباران سخت
ووادی است وبکل فسر قولہ تعالی
سَیلَ العَرِم

(عَارِم) سخت شدید ویوم
(عَارِمٌ) روز نہایت سرد ورَجُلٌ
عَارِمٌ مرد پلید ونام مردے واسپ
منذر بن عالم وسِجْن عَارِم
زندانی است در کوفہ حبس فیہ
عبد اللہ بن الزبیر محمد بن الحنفیۃ
مخرج المختار وشوخ ویقال صبی
عارم کودک شادمان وکبوترے است

(عَارِمَة) زمینی است

(عَوَارِم) پختہ است وآسبے

(عَرِیْم) کامیر بلا دمنی

(عُرَیْمَة) کجہینہ ریگ تودۂ است
مر بنی فزارہ را و موضعے است ویدر
قبیلہ از قضاعۃ

(اَعْرَم) بزرگ برلبش سپیدی
باشد وآنکہ روے سپیدی وسیاہی
باشد ومنہ الحدیث ضحی عاذ
بکبش اعرم ای الذی فیہ سواد
وبیاض عُرْم بالضم جمع وقطیع
اَعْرَم گلہ بز وگوسپند آمیختہ و
مرد تلوں وچپار و مروختہ
ناکردہ عرمان بالضم جمع عرامین
بالضم جمع الجمع وفراہم آمد نگاہ ب
وبیضہ مرغ سنگ خوار

(عُرْمَان) بالضم جمع

(عَرْمَاء) مونث اعرم ومار کہ
نجمہاے سیاہ سپید داشتہ باشد

(عَرَمَات) بالفتح پدر قبیلہ است

(عُرَام) کغراب استخوان گوشت
از وے باز کردہ ودرخت پوست
رفتہ ودرخت خاشیدہ وآنچہ برافتد
از پوست وبرگ عوسج وشوخی
وبدخوئی وبخشش ولزوجت ونشاط
وشادبانی وعُرَامُ الجَیْش
بسیاری وتیزی وسختی لشکر واز
اعلام است وکبوترے است

(عَرَمْرَم) کسفرجل سخت هرچہ باشد
ولشکر بسیار

(عَرَمَ) کضرب ونصر وکرم وعلم عَرَمًا وعَرَامَة
وعُرَامًا کغراب شدید وسخت
گردید وشوخ شد وعَرَمَ الصَّبِیُّ
عَلَیْنَا نازکرد وخرامید وشاد گردید
وغیر ہا سرگشتہ شد وتباہ گشت و
عَرَمَ مِنَ الطَّعَامِ خوردہ چیزے
ازاں عَرَم گوشت از استخواں
باز کردن ودرخت خاشیدن وچہیدن
سعد وشیر مادر خوردن پسر دو ربخ

واذیت رسانیدن کسے را
(س) عَرِمَ العَظْمُ نرم وسست گردید

(تَعَرُّم) آمیختن

(اِعْتِرَام) سخت شدن

(التَّعَرُّم) گوشت از استخوان باز کردن

ع ر م س (عِرْمِس) کزبرج سنگ
بزرگ وناقہ استوار

(عَرَمَّس) املس مرد درگذرندہ و
رسانندہ امور ودانا

(عَرَمَّس عَرَمَّسَة) استوار گردید
اندام او وپس نرمی ودرشتی

ع ر م ص (عَرَمَّص) بجعفر درخت
با غا

(عُرَامِص) کزبرج شدہ ودرخت
خرد کنارہ پیلو وسروبخت کرگاہ
کلان بگردد وچنبولادہ عِرْمِص
بالکسر مثلہ عَرَمْصَنَة یقال
ماءٌ عُرَامِص مدنیا المفاعل
آب با چنبولادہ

عَرَمْصَن لماء عَرَمْصَة و
عِرْمَاضًا چنبولادہ برآوردآب

ع ر ن (عِرْن) بالکسر بوی طبیخ
عِرْنَة بالکسر گیاہے چینی وچوب
درخت طلح وبیخ درخت کربہ
خورش دہند پوست را ومرد پلید
وافتادہ از بے طاقتی

(عَرَن) محرکہ آب بسیار وبوے
طبیخ ودود ودرختے است کہ بدان
پوست پیرایند وگوشت پختہ وبیز بمعنی
است کہ بزمیں پاسنہ ستور برآید وآخو
بیافکند یا تنگی دست وپای ستور یا
ریشی است کہ در خردہ گاہ دست وپای
ستور آرد وعرنہ بالضم مثلہ ذوالحکل

دریش کردن ستور. التفصل من
سمع فی الکال
(عَرِنَ) گشتف هر که لازم گیر و جزا
دہا قسمت کنند ه را چندانکه او
بخورا غد گوشت شتر را و اسپ
عدی بن اُمَیَّه ضبی یا اسپ عُمیر
بن جبل بجلی
(عَرَنَة) بفرحة ستور کفیده پا
دموی رفته یا و اسپ عَرَن زده
بطنُ عُرَنَة) بهمزه جائی است
درعرفات وآں موقف نیست
عَرَانِیَه بن جُشَم بالفتح
در بُلقَین است
خَیفانُ بن عُرانَه) کثمامة
قدم علی النبی صلی الله علیه وسلم
(عِرَان) گتاب بیماری است
کہ موئے پائیں پائے ستور بر افگند یا
کفچے پائے آں یا درشتی است کہ
درخرده گاه دست و پائے اسپ بر آید
و چوب مینی شتر و عران البکر
چوب آں و دیار عِران دیار دور
و دوری کار گفتاده شاخ حیوان و میخ
(عُرَانِیَة) بالضم و تخفیف الیاء
آب خیز و میانه دریا و آنچه موج
از تُک آب برآرد و بسیاری آب
(عَرِین) کامیر بیشه و درختستان
کہ جای شیر و کفتار و گرگ و مار باشد
عَرِینَة بالتاء مثلہ عُرُن گتب
جمع و خشک و پوسیده درخت عضا
و درختان بسیار و گوشت و بطنی
است از تمیم و آواز فاخته و پیرامون
طرفے شهر و خانه و کاشانے است و
بکار انداختن کردن شکسته و سواح

سوسمار و نیز عَرِین) از جنبده
سو ضعے است
(عُرَینَ) گزبیر از نامهائے عرب است
(عُرَینَة) بجهینة بطنے است از
بَجِیلَة منهم العرنیون المرتدون
یعنے گروہے کہ ارتداد آوردند
در عهد رسول الله صلی الله علیه وسلم
(عَرُون) کصبور ستور کفیده موئے رفته
دست و پا و اسپ عرون زده
(عَادِن) شیر بیشه
(دِیَارٌ عَادِنَة) دیار دور
(عِرْنَان) بالکسر کوہے است
(عِرْنِین) کقندیل بینی یا استخوان
درشت آں یا بن بینی نزدیک ابرو
واول و بهترین هر چیزے و سردار و
شریف قوم عَرَانِین جمع
(عُرَّان) کرمان نام مردے
(سِقَاءٌ مَعْرُوْن) خیک پیراسته
از عرنة و اعلام است
(ن) عرنت الدار عِرْنًا)
بالکسر دور گردید و عَرَنَ) سخت
و درشت گشت و عَرَنَ اللحم)
بنے بچپیده و برد نیز عِرَان) گشتن
گردن و کار زار نمودن و نرم شدن
(ض ن) عَرَنَ البعیرُ عَرْنًا)
بالفتح عران نهاد بر بینی شتر و
عرن مجهولا بدرد آمد بینی او از
عران
(اَعْرَنَ اِعْرَانًا) بپوشگی کرد و بر
خوردن گوشت و نیز کفیده شد
ساقهائے شتر بچگان او و خارش
افتاد و شتران او
(رُمْحٌ مُعَرَّنٌ) کمعظم نیزه سنان

رَبیع دوز کرده بر عران و هی بمینے
چوب آن
ع ر ن س (عِرْنَاس) کقرطاس
مرغے است مانند کبوتر لا تتقربه
حتی یطیر من تحت قدمك و بینی
کوه و جای بافند و پنبهٔ زنان
ع ر ن ش عرنش بن سعد
بن خولان) که برج خولانی است
ع ر ه ن (عُرْهُون) زنبور گیاهی
است یا ان سماروغ سپید است عَرَاهِین
جمع
جملٌ عُرَاهن کعلابط شتر
و فربه شگرف
ع ر ه ل (عُرْهُل) کقنفذ اسب
شتر استوار
(عُرَاهِل) کعلابط اسب تمام اندام
(عَرَاهِیل) بالفتح گروه بر سر عود
گذاشته و بیکار والزاء لغة فی الکل
ع ر ه م (عُرْهُوم) کعصفور بار آن
درخت که خشک شده و نازک و نرم
از هر چیزے و درخت انگور و تنیکه
ظاہر شده باشد سر آں
(عُرَاهِم) بالضم نرم و نازک از
هر چیزے و شتر سطبر عُرَاهِمَة
مونث او کلاهما للموث دون
المذکر شیر بیشه
(عَرْهَم) کجعفر شیر بیشه عَرْهَم
کقرشب مثله
ع ر و (عِرْو) بالکسر گروه و آنکه
اهتمام مو نکنند اعراء جمع و خالی و
بری یقال انامنه عرو ای خِلو
فلان عرو من الذهب ای لیس
علیه ذهب

(عری) بالقصر و بکسر تکمه جامه
(عروة) بالضم گوشه و جاے گرفت
دلو و کوزه و عروة الثوب تکمه
جامه کاخت زده است و گوشت
نمایان نی تناهی میان کس کر
باریک گردیده بچپ و راست چسپید
و گروه مردم و درختان رگ
و درختان اغارب یا روگیاه شده
کر شتر و رتنگ سال خورد و شیر
بیشه و درختان انبوه و درم چیده
که در زمستان شتر دران جای گیرد
و غارواران و درخت که برگش
در زمستان نیفتد و هر گیاه که در
زمستان باقی باشد بهترین مال
مانند اسپ جواد و گرداگرد شهر
وابو عُروة مردیست بمکه
و نام مرد که کان یصیح بالاسد فیموت
فیشق بطنه فیوجد قلبه قد زال
عن موضعه قال النابغة الجعدی
تجوابی عُروَةَ السَّبَاعِ اِذَا
اَشفَقَ اَنْ یَختَلِطْنَ بِالغَنَمِ
(عَرِیّ) کامیر باد سرد و عَرِیَّة
بالتاء مثله
(عُرَوِی) کسکری جای است و نام
مرد و پشته
(عُرَوَاء) کغلواء سردی تپ و فسرهٔ
آن در اول لرزه و حس سشیر بیشه
و مابین زرد شدن آفتاب تا شب
هر گاه باد سرد وزد
(عروان) بالفتح موضعے است و نام
مردے و ابن عروان) کوہے
(عُروان) بالضم گیاهے است
یا آنچه برگش در زمستان نیفتد

(معرُوّ) کمدعو فسرهٔ اول تپ رسیده
(ن) عراه عروا) بالفتح فرو گرفت
وی را و آمد حالیکه احسان و نیکوئی
میخواست و عُرِیَ) مجهولا سردی
زده گردید از تب و نیز عرو) فرود آمدن
چیزے بکسے و فرو گرفتن مهمان
میزبان را و اندوهگین ساختن و
سپس فروختن چیزے یقال
عُرِیَ الی الشیٔ مجهولا ای باعه ثم
استوحش الیه وعراه قصد
کرد او را
(اِعْرَاء) گذاشتن یقال اعروا
صاحبهم ای ترکوه و عریت دادن
و دور شدن از کسے و عروه ساختن
کوزه و جز آن را
فرج مُعَرّٰی) مبنیا للمفعول
کس که گوشت پارهٔ پائین تلاق باریک
شده بکنارش چسپیده باشد
عرّی المزادة تعریة) عروه
ساخت توشه دان را
(عَیِّن) فرو گرفتن احسان گیرنده
و فرو گرفتن مهمان میزبان را و فرو
گرفتن کار کسے را و اراده چیزے
کردن و پیش آمدن
ع ری (فرس عُرْیٌ) بالضم اسپ
بے زین اعراء جمع و نیز عُری)
برهنگی خلاف لبس
(جاریة حسنة بالعریه) بالضم
والکسر دختر نیکو جاے برهنگی از
روے دست و پاے
(عَرًا) بالفتح والقصر کرانه و ناحیه
و درگاه و ساحت سرای عراة مثله
و سختی سرما

(عَرَاء) بالفتح والمد جاے و میدان
کردان چیزے پوشیده نشود و کشاده گے
بے حجاب اعریة و اعراء جمع
و منه قوله تعالی فنبذناه بالعراء
وهو سقیم و جای خالی و روے زمین
(عَرِیّ) کغنی باد سرد
(عَرِیَّة) کغنیة خرمابن بے بار و خرما
بن که بار آن خورده باشند و درخت
که میوهٔ آنرا بمحتاجی دهند عرایا
جمع و فی الحدیث انه رخص
فی العرایا بعد نهیه عن
المزابنة و آنچه جدا دارند از ساومت
تت فروختن خرمابن و کمیل و
باد سرد و یقال ان عشیتنا هذه
لعریة
(عَارِی) برهنه عُراة جمع عاریة
مؤنث و نیز عاریة چیز مستعار
و تشدید الیاء و هو الاکثر و فی صفته
صلی الله علیه وسلم کان عاری
الثديين ای لم یکن علیهما شعر الجم قولان
عُریان) بالضم برهنه عریانة
مؤنث و ما کان علی فعلان بالضم
فمؤنثه بالهاء عریانون جمع و
ریگستانیکه هیچ نرویاند و اسپ
دراز پا و قلعه است بمدینه و ریگ
توده و نذیر العریان مردیست
از خثعم و بنو العریان) بطنی است
از حمیر از اولاد عریان بن مرة بن
حضرموت بن سبا و عریان
النجی زن و نیز مردے که راندا
نتواند پوشید
(مَعْرَی) بفتح المیم والراء آنچه برهنه
باشد مانند دست و پا و روے

ودغار معاری جمع مَعْرَاة مؤنث
یقال جاریة حسنة المعری للمراة
وما الحسن معادی هذه المراة و
جائیکه نزد یاند چیزی را ونیز
مَعَادِی فرشها وگسترد نیها
(ض) عَرَیتُهُ پرسیدم آنرا
آمدم اورا
(س) عُرِیَ وعُرْیاً عُرْیة بضمهما
برهنه گردید
(اعراة الثوب ومنه اِعْرَاءً) لا
برهنه کرد و باز کرد از وی جامه را
واعراة النخلة اِعْرَاءً) واداورا
بار یکسال ونیز عراء درکشادگی
بی حجاب میدان جای گرفتن و
سیر کردن
(مُعَرّی) کمعظم اسمی که عامل آن
داخل نشده باشد مانند مبتدا وبیت
کراز ترفیل واذاله واسباغ
سالم باشد
(تَعْرِیَة) برهنه نمودن
(مُعَارَاة) براسپ زین سوار شدن
یقال نحن نعادی ای نرکب
الخیل اعراءً
(تَعَرّی) برهنه شدن و خالی
گردیدن از چیزی
(اِسْتِعْرَاء) ... تر خوردن
(اِعْرِیْرَاء) تنها رفتن و براسپ
برهنه سوار شدن وبر امر زشت
مرتکب گردیدن یقال اعرورت
منه امراً قبیحاً ای رکبت وهذه
نادرة لان الافعلال لم یات متعدیاً
الا فیهما
ع ز ب (عُزْبَة) بالضم بی

زنی و بی شوئی عُزُوبَة
بالضم مثله والفعل من نصر
عَزَب محرکة مرد بی زن مثله
عزب بالانفراد و اعزاب عزاب کزنار
جمع و زن بی شوی
(عَزَبَة) بالتاء زن بی شوی عن
الکسائی عزّاب کزنار جمع
(عَزُوبَة) بالفتح زمین دور چراگاه و
دراز راه بسوی گیاه
(عَزِیْب) کامیر مرد بی زن و مرد
که از اهل و مال خود دور شود و شتر
و گوسپند که از صاحب خود دور رود
در چراگاه
(عَازِب) آب و گیاه دور دست
و کوهی است و شتران که شب در نی
نیایند عزیب جمع کغاز و عزی
و شاء عازب گوسپندان دور
در چراگاه
(عَازِبَة) زن مرد و ختر وکان لرجل
ابن فی غنمها و اشتری غنما لئلا تعزب
فعزبت غنمه فقال انما اشتریت
الغنم جداً الا العازبة فذهبت مثلاً
عَوَازِبُ الاطهار زنان با شوی
(اَعْزَب) مرد بی زن هو قلیل
ولا یقال اعزب للرجل الذی لا اهل
له و یقال رجل عزب وامراة عزبة
(اهل وة الاعزاب) بالفتح بی
است کانت موقوفة علی الاعزاب
یغزون علیها و یستفیدون للمال
لیه دجو
(عُزُوب) بالفتح کنده پیر
(مِعْزَابَة) کلمتة وا وه زن مرد
(مِعْزَاب) آنکه مواشی خود را دور چرند

(مِعْزَابَة) بالکسر مرد بی زن و
دور برنده ستور خود را از مردم و بسیار
غائب باشنده و زنیکه بی شوی او
دراز کشیده باشد و کذلک
السجن
(ن) عزب طهر المراة) یعنی غائب
شد شوی زن در طهر ونیز
عزب) خالی و ویران گردیدن زمین
یقال عزبت الارض اذا لم یکن بها
احد مخصبة کانت او مجدبة
(ن ض) عزب عنه عزوباً
پنهان گردید و دور رفت در رفت
قال الله تعالی وما یعزب عن ربک من
مثقال ذرة فی الارض ولا فی السماء
ولا اصغر من ذلک ولا اکبر و عزب
عنی فلان) دور شد و عزبت
الابل) ای بعدت فی المرعی لا
تروح ومنه الحدیث من قرأ القرآن
فی اربعین لیلة فقد عزب ای بعد
عهده بما ابتداء منه وابطأ فی تلاوته
و روی بالتشدید و یقال عزب عن
فلان حلمه) اذا لم یحلم
(مُعْزِب) کمحسن طالب گیاه
مُعْزِب وانکه بگیاه عازب رسیده باشد
(اِعْزَاب) دور شدن و دور کردن
یقال اعزبه الله ای اذهبه لازم
متعدی و خداوند شتران دور رفته شدن
و بگیاه دور رسیدن یقال اعزب القوم
اذا اصابوا الکلاء العازب
(مُعَزِّبَة) کمحدثة زن مرد
(مُعَزَّب) کمعظم آنکه اورا از خانه دور
کرده باشد
(تَعَزُّب) دور شدن و سه روز چراگاه

و دور رفتن
(تعزّب) ترک نمودن نکاح را یقال
تعزّب فلانٌ ثم تأهّل
ع ز ج (عَزْج) بالفتح دور
کردن و گاشیدن و بیل برگردانیدن
زمین را والفعل من نصر
ع ز د (ف) عزد جانیدن گائید
ع ز ر (عَزْر) بالفتح بهاے گیاه
هرگاه در روده علف زار فروخته شود
(تعزیر) نکوهیدن والفعل من ضرب
و یاری نمودن و بازداشتن و گائیدن
و بستم بر کاری داشتن آگاه کردن
بر باب دین و فرائض و احکام
(عَزْرَة) بالفتح از اعلام است و
و عزرة بن ثابت بصری از ثمامه
روایت میکند
(عَزِیْر) کامیر بهاے گیاه در روده
که علف زار فروخته شود عزائر علی
الجمع مثله
(عُزَیْر) کزبیر نام پیغمبرے منصرف
آید جهت خفتش
(عَازَر) نام مردے است که
عیسے علیه السلام زنده کرد اورا
(اعزور) کجعفر بد خلق و بیغیرت در
حق زن خود و پشته حجفه که بران است
(عَزْوَرَة) بالتا پشته است و معرفة
موضعے قریب مکه معظمه یا پشته
مدنیان بسوے بطحاے مکه
(عُزْوَر) کجوهر گیاه نصی کوهی
(عیزار) بالفتح سخت و استوار از
هرچیزے و کودک چست و سبکروح
و نوعے از کاسه آبگینه عیزاریه بتشدید
الیاء ستاره در تنے است و نام

الیاس نبی علیه السلام و هو غیر
ابن هارون بن عمران
(و ابو العیزار) کنیت مرغے دراز گردن
که پیوسته در آب باشد یا آن کرکی
است و نیز کنیت شیطان و غیره
(عَیْزار) از اعلام است
قیس بن عیزارة شاعری
و عیزارة نام مادر اوست و از
اعلام است
(عَزْرَاد) بالفتح نام مردے
(عیازر) بالفتح گیاه که دون از
عضاة و فوق از دق باشد و چوبها
و باقیمانده درخت واحدش نیامده
(تعزیر) نکوهیدن و ادب دادن و
بزرگ داشتن و بزرگ کردن ضد
و یاری دادن و توانا کردن و مدد نمودن
و گرانبار کردن ستور را و نیز
تعزیر ضربے است کمتر از حد یا
سخت ترین ضرب
ع ز ز (عَزَّة) بالفتح آهو بره ماده
و نام زنے و عزة بنت ابی سفیان خواهر
معاویه است
(عِزّ) بالکسر ارجمندی ضد ذل
و باران سخت و قلعه است بر روستائی
بر وجه
(عِزَّة) بالکسر ارجمندی و عزیزی
خلاف ذل و چیرگی اسم مصدر است
و قوت و شدت
(عَازّ) کوه طویل و دراز
(عَزِیز) کامیر ارجمند و کمیاب و
نام موجود و صفتے از صفات باری تعالی
و گرامی عِزاز و عِزازة بکسرها
و اَعِزّة و اَعِزّاء جمع و محمد بن عزیز

سجستانی مولف غریب قرآنست
والبغادوة یقولون بالراء و هو
تصحیف بعضهم صنف فیه و جمع
کلام الناس و قد ضرب فی حدیه
بار دو مرمه است و چیره و پادشاه
الغالبة علی اهل مملکته و نیز عزیز
لقب آنکه پادشاه مصر با سکندریه
گردد از اعلام است
(عَزِیْزَة) بمعنے عقاب و در قول ابی
کثیر هذلی حتی انتهیت الی فراش
عزیزة سوداء روثة انفها
کالمخصف و یروی غریبة
(عُزَیز) کزبیر نامهاے عرب است
(عَزُوز) کصبور ناقه که سوراخ
پستانش تنگ باشد و کذلک الشاة
و منه حدیث عمرو بن میمون
لو ان رجلا اخذ شاة عزوزا فحلبها
ما فرغ من حلبها حتی تصلی الصلوات
الخمس عُزُز ککتب جمع
(عَزَاز) بالفتح زمین درشت و موضعے
است بیمن و شهرے نزدیک حلب
که خاکش چون بر زخم پاشند بهبود
(عَزَازَة) ارجمندی و کثرت و قوت
و معرفة نام مردے
(اَعَزّ) گرامی و ارجمند و کمیاب
و طویل و استوار اعز بن عمر بن
محمد سهروردی و اعز بن علی الظهیری
و اعز بن علیق و ابو الاعز قراتکین
محدثان اند و از اعلام است
حفص عزی بالفتح و القصر ناحیه
است بموصل
(عُزَّی) بالضم و القصر زن ارجمند
و کمیاب و زن دوست خواسته و

سونث اغرو بتے یا درخت طلح کہ
قوم غطفان مے پرستند اوّل
من اتخذها ظالم بن اسعد فوق
ذات عرق الی البستان بتسعة
امیال بنی علیها بیتا وسماه بسًا
وکانوا یسمعون فیها الصوت فبعث
الیها رسول الله صلی الله علیه و
سلم خالد بن ولید فهدم البیت
واحرق السمرة

(عَزَّاء) کصحراء سال سخت

(عَزَّان) بالفتح قلعه است بر فرات
وعَزَّان خبت وعزان ذُخرٍ از
قلعهاے یمن است

(عِزَّان) بالکسر از اعلام است

(عُزْوَان) نام مردے

(عَزُوزَی) بالفتح وضم الزاء
مقصورا موضعے است میان حرمین
شریفین

(عُزَیزَی) بالضم وفتح الزاء تمد
ویمد سرین اسپ وطرف ... و
تثنیه المقصور عُزَیزَیان والممدود عزیزاوان

(عَزْعَز) بالسکون زجر است مر بز را

(تَعِزّ) کتقل تختگاه ودار السلطنت یمن

(مَعِزّة) بالفتح وکسر العین اسپ
ضمام بن حمل

(رجل مِعْزَاز المرض) بالکسر
یعنے مرد شدید المرض

(مَعْزُوزَة) سخت ودرشت زمین
باران رسیده وزمین درشت

(ن) عَزَّت الناقة عُزُوزًا و
(عِزَازًا) بالکسر تنگ پستان شد ناقه
ودرین معنے از کرم نیز آید

عَزَّهُ عَزًّا بالفتح غالب آمد بدے

در معارت وعَزَّهُ فی الخطاب)
باهم چیرگی کردند در خطاب و
یقال اذا عَزَّ اخوك فهُن یعنے
هرگاه برادرت چیره گردد ودرپا را
ستش نتوانی نرمی . با او ملفت
کن ومنه المثل من عَزَّ بَزَّ یعنے هرکه
غالب آمد برد ونیز عَزُوز
قوے گردیدن

(ض) عَزَّ عِزًّا وعِزَّةً بکسرهما و
عَزَازَةً بالفتح ارجمند گردید وقوی شد
بعد خواری وعَزَّ الشیءُ کمیاب شد
وعَزَّ الماءُ روان گردید وعَزَّت القرحة
روان شد آنچه در زخم بود وعَزَّ عَلَیَّ
ان تفعل کذا دشوار است ودرست
شد ولازم گردید ودشوار شد بر من چنین
کردن تو وکذا عَزَّ عَلَیَّ ان اراك
کذا ودرین معنے از سمع نیز
آید وعَزَزْتُ عَلَیْهِ گرامی شدم
ویقولون نُحِبّی فیقول لعَزَّما یعنی
نیک دوست میدارم ترا ویقال جیء
به عَزًّا بَزًّا یعنے بے شک

(عَزْعَزَ بِا لعنز عَزْعَزَةً) سرزنش
کرد گوسپند را وزجر نمود ونیز
(عَزْعَزَة) چیره شدن بر کسے در معارت

(اِعْزَاز) ارجمند کردن وقوی گردانیدن
وتنگ پستان گردیدن ناقه وبر زمین درشت
رسیدن ودوست داشتن کسے را نمایان
شدن حمل گوسپند وگران گردیدن
پستان آن ودشوار بر داشتن گاؤ
بار را وگرامی داشتن وبزرگ آمدن
غم بر کسے یقال اَعْزَزْ عَلَیَّ بِمَا اُصِبْتَ
به واَعْزِزْتُ بِمَا اَصَابَكَ مجهولة
ای عظم علیّ

(تَعْزِیز) ارجمند گردانیدن وتوانا
کردن ومنه فعززنا بثالث وبهم
نشاندن باران زمین را ویعدی
بنفسه وبمن دشوار کردن

(مُعَازَّة) همدیگر چیرگی جستن در
خطاب ونبرد کردن در ارجمندی

(تَعَزُّز) ارجمند گردیدن وکمیاب
گشتن وتنگ شدن سوراخ پستان
شتر ماده وسخت ودرشت گردیدن
گوشت

(اِسْتَعَزَّ عَلَیْهِ المَرَضُ) سخت
گردید بیماری بروے وچیره شد
بر عقل وے وکذا استعزّ بالعلیل
واستعزّ الله به) میرانید خدا او را
واستعزّ الرمل) برجاے خود
ایستاد وسخت گردید ونیز

اِسْتِعْزَاز غلبه کردن بحق کسے وفی
الحدیث لما قدم المدینة نزل
علی کلثوم وهو شاك ثم استعز
بکلثوم وانتقل الی سعد بن خیثمة

(اِعْتِزَاز) عزیز شدن وگرامے
وعزیز شمردن ویعدّی بالباء یقال
اعتز بفلان ای عدّ نفسه عزیزة
به (تَعَزْعُز) یک سو شدن وزجر
پذیرفتن بز

ع ز ط (عَزْط) بالفتح نکاح و
گائیدن والفعل من نصر

ع ز ف (عَزْف) بالفتح آوازها ی
وهو جرس یسمع باللیل فی المفاوز و
بازی ولعب وعُزُوف الریاح
آوازهاے باد

(عُزُوف) بالضم کبوتر طرارانے

(عَزِیف) کامیر آوازها ی ملال آواز

خفی ست که بشب در بیابان شنیده شود
وقیل انه صوت الرّیاح فی الجو
فسمّه اهل البادیة صوت الجن
(عزوف) کصبور و لتنگ و برتافته
روے از چیزے
(عازف) چغانه زننده که نوعے از
رود جامهاست و مرد معارف باز
و سرود گوے و موضعے است
لانّه تعزف فیه الجنّ
(عزّاف) کشدّاد ابر با آواز و ریگ
توده است مر بنی سعد را یا کوہے
بر پنا بر دوازده کرده از مدینه
سمّی به لانّه کان یسمع بها عزیف الجنّ و نام
یکے از بنی سعد و ابرق العزّاف آبی است مربنی اسد
عاء من حومانة الدرّاج الیه و منه الے بطن نخل ثمّ
الطرف ثمّ المدینة و نیز نام موضعے است
(معازف) بالکسر آلتهاے لهو
بازی مانند رود و چامه و طنبور
واحده عزف بالفتح او معزف کمنبر
او معزفة کمکنسة او معزف کمجلس
و نیز معزف بالکسر چغانه
(ض ن) عزفت نفسی عنه عزوفا
ناخواهانی نمود و برگشت از آن
و ملول شد و عزفت نفسی
عن الدّنیا بازداشتم از آن
(ض) عزف عزفا پائید بر اکل
و شرب و عزف الیعیر دم جهید
تا گلو وی وقت مرگ و عزفت الجنّ
عزیفا آواز کرد جن
(اعزاف) شنیدن آواز بر کهاے
خرما در رسن بافتن
ع زق (عزق) بالفتح زمین
شکافتن

والفصل من ضرب هو خاص بالارضین
و لا یقال بغیرها از من معزوقة
شکافته است از آن
(عزّق) کعتق بها و صاف کننده
گندم و بدخوی از مردم و شتر
(عزق) گشت و دشوارخو و دون همت
ناکس
(عزیق) کامیر زمین هموار و نرم و پست
(عزوق) کجرول بار درخت پسته
در سال هیچ رسیش و آن در
دباغت بکار آید یا بار درخت بد مزه
زبان گز
(عزاقة) کجبانة سرین و حلقه دبر
(معزق) منبر آلت زمین کاویدن مانند
تیشه و کلند و جز آن یا کلان تر از آن
و آلتے که دانه گندم را بیاد صاف
نمایند معزقة کمکنسة مثله فیهما معازق جمع
(ن عزق) شتابی نمود در دویدن
و عزق لحیه عنی باز داشت
از من نیکوئی را و عزقته ضربا
مبالغه کردم در زدن
(س) عزق به چفسید بوے و
لازم گرفت
(منعزق) بکسر الزاء دشوارخوے
ع زل (عزل) بالفتح آنچه پیشگی
در بیت المال در آید بوزن و بے
انتقاد تا وقت ادا و موضعے است
(عزّل) کعتق مرد بے سلاح
اعزال جمع
(عزلة) بالضم دوری و گوشه
نشینی و منه الحدیث العزلة عبادة
و دور شدن و دورے است همین از
اعمال کجرانه

(عزل) بالتحریک و الضم بیکارے
و بے سازی و بے سلاحی اسم مصدر
است و بالتحریک موخر خر یقال
اقرع عزل حمارك
(عزلة) بالتاء استخوان سرسرین
که بزمین رسد
(عزّال) کتاب است
(عزیلة) کجهینة موضعے است
(اعزل) ریگ تودهٔ جداگانه و
دستور که دنب عادةً نه خلقة و آن
عیب است و ابر بے باران و بهرهٔ
غائب از گوشت و یکے از دو
سماک که ستاره است بدان
جهت که سلاح ندارد چنانکه با
رامح میباشد یا آنکه در ایام طلوع
آن باد و سردی نباشد و آنکه
یکے از استخوان سرینش ناقص
باشد و مرد بے سلاح عزل بالضم
و عزال و عزّل کرکع و عزلان
بالضم و معازیل جمع
(عزلاء) بالفتح و المد سرین و
کون و دهان جاے ریزش
آب از مشک مانند آن و دهان سرین
توشه دان عزالی بالفتح و کسر اللام
فتحها جمع و اسپے است مر بنی
جعفر بن کلاب را
(اعزلة) بالفتح نام موضعے
(آعازل) بالفتح موضعے است
(عزلان) بالفتح دو پر کلان در طرف
دنب عقاب
(معزل) بالفتح و کسر العین یکسو
و کناره و منه انا بمعزل عن هذا
(معزال) بالکسر شبان تنها و انکه

ستوران بگوشه برد بچرا و بناحیه فرود آینده از سفر و هرد بے نیزه
معازیل جمع و هرکه از قمار بازان برکنار باشد جهت خساست و مرد سست و کول
(ض) عَزَلَهُ عَزْلًا بالفتح یکسو نمود و جدا کرد و بیکار ساخت
(و عَزَلَ عَنْهَا) باز داشت آب منی را ازاں و نخواست که فرزند آرد
وفی الحدیث نهی النبی صلی الله علیه وسلم عن العزل الحرة الا باذنها
(تَعْزِیل) یکسو ساختن و جدا نمودن
(تَعَزُّل) بیکسو شدن و کناره گزیدن
ومنه قول الاحوص لله درّیا بنت عاتکة الذی اتعزل حذر لعیک وبك الفواد موکل
(تَعَازُل) از همدیگر گوشه گرفتن و یکسو و دور شدن
(مُعْتَزِلَة مبنیا للفاعل قومی از قدریه زعموا انهم اعتزلوا فیئتی الضلالة عندهم اهل السنة والخوارج او سماهم بها الحسن لما اعتزله واصل بن عطاء واصحابه الی اسطوانة من اسطوانات المسجد وشرع یقرر القول بالمنزلة بین المنزلتین وان صاحب الکبیرة لا مؤمن مطلقا بل بین المنزلتین بجماعة من اصحاب الحسن فقال الحسن اعتزل عنا واصل
(اعْتِزَال) یکسو و جدا شدن و کناره گزیدن و دور گردیدن و باز داشتن آب منی را از کنیزک و زن جدا دان

نخواستن گوشه و کناره
(انْعِزَال) گوشه گزیدن و دور شدن
ع ز ل ب (عَزَلْبَة) نکاح و گاتیدن
ع ز م (عَزْم) بالفتح قصد و آهنگ و
(اُولُو الْعَزْم) از پیغمبران آنکه بر امور عهد نموده خود سپرده خدا تعالے آهنگ و کوشش کردند یا آنها نوح و ابراهیم و موسے و محمد اند علیهم الصلوة والسلام و نزد زمخشری الوالعزم صاحبان کوشش و ثبات و صبر اند یا نوح و ابراهیم و اسحاق و یعقوب و یوسف و ایوب و موسے و داؤد و عیسے علیه الصلوة والسلام و نیز عَزَمٌ کعبار عُزُم ککتب جمع
(عَزِيمَة) بالفتح واجب و ثابت و عَزِمَةٌ مِنْ عَزَمَاتِ اللهِ ای حق مِنْ حقوقهِ او واجبٌ مِمَّا اوجبهُ
(عَزُومٌ) بالفتح شتر بانگنجاره فروش و مردی که ایفاے عهد نماید
(اُمُّ الْعِزْمِ) بالکسر کون عِزْمَة و اُمُّ عِزْمَة بکسر هما مثله
(عُزْمَة) بالضم نزدیکان و قبیله
(عُزُم) بکسر و جمع عَزَمٍ) محرکة مردم استوار در دوستی و صحیح و ثابت در ایں
(عَزِيم) کامیر دشمن سخت و قوی و جمع عزیمة
(عَزَائِم) افسونها یا آں آیات قرآنی است که بر آفات رسیدگاں خوانند با مید به شدن و عزائم الله فرایضته التی اوجبها جمع عزیمة ومنه لیست سجدة ص من عزائم السجود ای مما امر بها لکن کلمن

صلی الله علیه وسلم بیعد موافقة لداود و عزائم للمغفرة اعمال و خصال که بداں مغفرت موکد گردد
(عَزْمَه) کصبرکننده پیره و دختر ساده که بر دن اند که قوت باشد
(عُزَّام) کشداد شیر بیشه
(عَوْزَم) کجوهر شتر ماده سال خورده که دران بقیه توت مانده و ش. ذن پیر کلان سال دندان کوتاه بالا
(ض) عَزَمَ الْاَمْرَ وَعَلَيْهِ ویعزم و معزما کمعقد و بمعص و عُزْمَانًا بالضم و عزیما و عزیمه بالفتح آهنگ نمود براں و دل نهاده کوشش کرد و عزم الامر نفسه آهنگ نمود و شد بر طلبش عَزَمَ عَلَی الرَّجُلِ سوگند داد ویرا
و عَزَمَ الرَّاقِي) عزائم وافسون خواند و نیز عَزَمَ سخت دویدن و واجب گردانیدن
(مُعَزِّم) کمحدث افسون گر
(تَعَزُّم) آهنگ کردن بر کارے و دل نهادن و کوشش نمودن
(مِعْزَم) بکسر الزا شیر بیشه
(اعْتِزَام) قصد کردن و لعیدی بنفسه و بعلی و دل نهادن بر چیزے و کوشش نمودن و بر جادهٔ راه رفتن و میانه رو گزیدن در تک و رفتار و جز آں و با توسنی و سرکشی گذاشتن اسپ و تحمل و شکیبائی نمودن بر بلا و مصیبت
ع ز ن (اعْزَان) شریک نمودن کسی را در مقاسمت پس گرفتن هر یکی بهرهٔ خود را بعد تقسیم
ع ز ه (عِزْهَاة) بالکسر و کتف

مرد کہ طرب و جماع را دوست ندارد
باز گروندہ ازاں یا ناکس یا آنکہ نپوشد
کینہ صاحب خود
(عِزْهِيٌّ) منسوبًا و اِعْزَهَاةٌ و عِزْهَاةٌ
و عِزْهِيٌّ منونًا و عِنْزَهْوٌ و عِنْزَهْوَةٌ
بکسرهنّ و عُنْزُهَانِيٌّ بضم العین
والزاء مثله عزاه و عزهون
بکسرهما جمع و نیز عِزْهَاةٌ کسعلاة
زن پیرکہ دلش بطفلی مائل و راغب
باشد و یقال فیه عِنْزَهْوَةٌ
ای کبر
ع ز ہ ل (عِزْهِل) کزبرج و جعفر
مرد دودلہ و مضطرب و کبوتر نر یا چوزہ
آں و کزبرج درگذرندہ و پیشی گیرندہ
شتاب رو و کجعفر نام مردے و موضعے است
(عُزْهُول) کعصفور درگذرندہ و پیشی
گیرندہ شتاب رو و شتر نر بر سر خود گذاشتہ
و شتر بچہ رہا کردہ
(عِزَاهِيل) جمع و تیز رو و چست و
سبکروح
(عَزْهَلٌ) کارد ب فارغ از ہر چیزے
(عُزَاهِل) کعلابط موضعے است
(مُعَزْهَل) بنیا للمفعول نیک خورش
(ابل مُعَزْهَلَةٌ) شتران بر سر خود
گذاشتہ
ع ز و (عِزَة) کعدة گروہے
مجتمع از مردم عِزُون و عِزِی بالکسر فیهما
جمع والهاء عوض من الواو فلا یقال
عزات کما قال و اثبات فی جمع شة
و منه قوله تعالی عن الیمین و عن
الشمال عزین
(عِزْوَة) بالکسر نسبت و دعوے
عزیہ بالیاء مثله یقال انه
لحسن العِزْوَة و العِزْيَة
(عَزْوَى) بالفتح والقصر کلمہ ایست
جہت عطوفت و مہربانی خواستن
و نیز تَعَزْوِي مثله
بنو عَزْوَان بالفتح قومے است از جن
(عِزْوِيت) بالکسر موضعے است
(ن) عزاه الیه و له عَزْوًا بالمد
نسبت پذیرفت بدو و منسوب
کرد بسوے او و نیز عَزَاء بالمد
خویشتن را یا دیگرے را بکسے یا بچیزے
باز خواندن و نسبت کردن یقال
عَزَاهُ الی ابیه ای نسبه الیه
و نسبت پذیری و دعوے
(تَعَزِّي) باز بستن و نسبت پذیرفتن
راست باشد یا دروغ و منه الحدیث
من تَعَزَّى بعزاء الجاهلیه فاعضوه
بهن ابیه و تکنوا ای من انتسب
الی الجاهلیه باحیاء سنة اهلها
و اتباع سبیلهم فی الشتم و اللعن
او افتخر بالآباء و شکیبائی نمودن
اعتزی اِعْتِزَاءً باز بست و
منسب گردید عام است از راست و دروغ
ع ز ی (عَزَاء) بالفتح والمد شکیبائی
یا خوبی شکیبائی
(عَزٍ) شکیبا و صابر
(تَعَزُّوَة) شکیبائی یا خوبی آں
(س) عَزِيَ عَزَاءً شکیبائی نمود
(ض) عزاه الی ابیه نسبت کرد او را
بپدرش و نیز عَزَاء کسے را بکسے
یا بچیزے باز خواندن و یقال ما یعزیہ
ما کان کذا کقولك لعمری
لقد کان کذا
(تَعْزِيَة) بصبر فرمودن مصیبت زدہ را
(تَعَازِي) ہمدیگر را صبر کردن فرمودن
(اِعْتِزَاء) نسبت و نام خود گفتن
در جنگ و علامت و نشان در آں
و نسبت پذیرفتن بکسے یا بچیزے
و باز بستن خود را
ع س ب (عَسْب) بالفتح آب
گشن و نسل آں و فرزند و نیز عسب
بر جستن گشن بر مادہ و بکرایہ دادن گشن
بجہت گشنی و کرایہ فحل دادن
والفعل من ضرب یقال عَسَبَ فحله
اذا اکراه و نهی النبی صلی الله علیه
و سلم عن عسب الفحل
(عَسْبَة) بالفتح کندگی است و مکرہ
و موضعے است دیرو
المعجمة ایضا
(راس عسب) کلنف صرا فو ہر ما ہ
ناکردہ
(عِسَاب) ککتاب موضعے است
نزدیک مکہ
(عَسِيب) کامیر استخوان دنب
و بن آں عسیبة بالتاء مثله یا روئیدنگاہ
موے آں و پشت پاے و پشہ
بدرازی و شاخ خرما برگ دور کردہ
کہ راست و باریک باشد یا شاخ خرما
کہ برگ نیاوردہ باشد و هو فویق الکرب
و ما نبت علیه الخوص فهو سعف
عَسِيبَة یکی عُسبان جمع و کنگی
است در کوہ و کوہے است ببلاد
روم و در مقابل آں قبر امرء القیس
است و کوہے است نزدیک مدینہ
و نام مردے
(عَسُوب) کصبور سردار کلان
(يَعْسُوب) کیعقوب بادشاہ زنبوران

عسل و زنبور نر و رئیس بزرگ و نوعے از کبک و پرنده است بزرگتر از ملخ یا خرد و ترازان و سپیدی است در روے اسپ و دایره است در مرکض اسپ و نام اسپ نبی صلے اللہ علیہ وسلم و اسپ زبیرین عوام رضی اللہ عنہ و نیز اسپ دیگرے را دکوے است و الباء زائدة لاالیس فی کلامہم فعلول غیر صعفوق

(اِعْسَاب) دویدن کرگ دگریختن آں

(اِسْتَعْسَبَ مِنْهُ) ناپسند داشت آں را　و (اَسْتَعْسَبَ الْفَرَسُ) گشتن خواه شد اسپ ماده

ع س ب ر (عُسْبُر) پلنگ عُسْبُرَه مونث و نیز عُسْبُرَه شتر ماده تیز رو گرامی نژاد

(عُسْبُوْدُ) کعصفور بچه سگ از گرگ ماده و عُسْبُوْرَة بالتاء مثله و نیز عُسْبُوْرَة ناقه ست تیز رو گزیده

(عِسْبَار) بالکسر کفنار بچه از گرگ و بچه گرگ عِسْبَارَة بالتاء مثله

ع س ب ق (عُسْبُق) از بن درختے است تلخ از درخت دوی جوحت که ...

ع س ب ل (عَسْبَلَه) جمیگر مد وشده مردان و ترود ... یشان

ع س ج (عَسْج) بالفتح گردن دراز کردن در رفتار والفعل من نصر

(عَوْسَجَة) کدحرجة موضعے است بیمن و نامے است مرنقره را و خاربنی ست عَوْسَج جمع و نیز (عَوْسَج) نام مردیست و اسپ ثابت بن شعیب

(عَوَاسِج) قبیله است

(بعیر مِعْسَاجٌ) بالکسر شتر کرده رفتن گردن دراز کنه

(س) عَسِجَ الْمَالُ) بیمار گردید شتران از چریدن خار عوسج

(اِعْسَاج) خمیدن در رفتار از پیری یقال اعسج الشیخ ای مضی و تعوج کبرا

ع س ج د (عَسْجَد) کجعفر زر و جوهر هر قسم که باشد مانند مروارید و یاقوت و شتر درشت تندار وهو احد ما جاء من الرباعی بغیر حرف ذولقی

(عَسْجَدِيَّة) بالفتح و تشدید الیاء اسپے است از اولاد دیناری و موضعے و شتر بچگان بزرگ و شتر زر بار و بر شستنی ملوک و آں شتران اند که جهت نعمان بن منذر بیار استندی

ع س ج ر (عَسْجَر) کجعفر نمک و موضعے است

(عَسْجَرَة) بدی و پلیدی و نیز (عسجرة) نیک گریستن و پیوستن در سیر و سفر بودن شتر و نمک زدن گوشت را

(عَيْسَجُور) بالفتح شتر ماده استوار و توانا و تیز رو و غول

ع س ج ل (عَسْجَل) کجعفر موضعے است بجزه بنی سلیم

ع س ج م (عَسْجَمَه) کدحرجه سبکی و شتابی

ع س د (عُسْوُدّ) کطرب کرسبه نر و ماده درشت و توانا و استوار از مردم و جز آں

(عِسْوَدَّة) بالتاء کرکے است سپید که کنیت آں بنت النقاء است و بداں انگشتان دوشیزگان ملیح را تشبیه کنند

عَسَاوِدُ و عِسْوَدَّات جمع

(ض) عَسَدَ عَسْدًا) سیر کرد و رفت و عَسَدَ الْحَبْلَ سخت تافت رسن را و عَسَدَ جَارِيَتَه) گائید آں را

ع س ر (عِسْر) بالکسر قبیله از جن یا زمینی است که دراں جن میباشد و قد یفتح

(عُسْر) بالضم و یا بضمتین دشواری خلاف یسر

(عُسْرَة) بالضم تنگی و دشواری وحَیْنُ الْعُسْرَة) لشکر تبوک لانهم ندبوا الیها فی حمارة القیظ فعسر علیهم

(عَسَر) بالتحریک دشواری و بد خوئی و زفتی

(عَسَرَة) محرکة پر سفیل لوک بال

(عَسِر) گلتف کار در پیچان و دشوار و یَوْمٌ عَسِرٌ) روز سخت یا روز بد قال اللہ تعالیٰ هذا یوم عسر وحَاجَة عَسِرٌ نیاز دشوار و عَسِرٌ بَیِّنُ الْعَسَرِ محرکة نیک بدخوی وبَعِیرٌ عُسْرٌ) شتر که پیش از رام شدن سوار شوند او را و شتر ماده که وقت دویدن دنب بردارد

(عُسْرَى) بالضم تنگی و دشواری خلاف یسری و عذاب یا امر دشوار (عَسِیر) کامیر دشوار و یَوْمٌ عَسِیرٌ) روز دشوار و سخت یا روز بد قال اللہ تعالیٰ یومئذ یوم عسیر و حاجة

(عسیر) نیاز دشوار وناقهٔ عَسِیر
ناقه که در اول ریاضت سوار شده
باشند آنرا وشترماده که سال
سخت بارنگیرد عَسِیرَةٌ مثله و
شترماده دنب برداشته دونده
ونیز عُسَیْرَةٌ نام چاهی بود فسمّاها
النبیُّ صلّی الله علیه وسلّم الیُسَیْرَةَ
عَامِر شترماده دم برداشته دونده
غزوةُ ذی العُشَیْرَة بالشین
اعرف
(اَعْسَر) چپ دست و دشوارتر
یَوْمٌ اَعْسَرُ روز سخت یا روز بد
وَاَعْسَرُ یَسَرٌ آنکه به دو دست
برابر کارکند فان عمل بالشمال فهو
اَعْسَرُ والمؤنث عَسْرَاءُ عَسْرَاءُ
یَسَرَةٌ مؤنث ولایقال اَعْسَرُ اَیْسَرُ
وحَمَامٌ اَعْسَرُ کبوتر که در بال
چپ آن سپیدی باشد ونیز
(عَسْرَاءُ) عقاب که پرهای نوک
بال او سپید باشد ععقاب که پر آنجانب
چپ او بیشتر باشد نسبت براست
وپر سپید نوک بال ونیز عسراء نام ادریلی
بن محمد بن عیسی خیاط که ضعیف الروایة است
(عَسْرِی) کسکری وتضم تره هست
(عَیْسُرَان) بالفتح وضم السین
گیاهی است
(جاء واَعْسَارِیهم) بالضم والقصر بر اثر
یکدیگر آمدند وکذا جاؤا اَعْسَارِیَات
(عَیْسَرَان) بالفتح وفتح السین
شتر که در اول ریاضت سوار
شوند آنرا جهت رام کردن
عَوْسَرَانِیٌّ وعَیْسَرَانِیٌّ منسوبا
مثله عَیْسَرَانَةٌ مونث عَوْسَرَانَةٌ

مثله یقال ناقةٌ عَوْسَرَانَةٌ وعَیْسَرَانَةٌ
وبعیرٌ عَیْسَرَانٌ وعَیْسَرَانِیٌّ
(ناقةٌ عَوْسَرَانِیَّةٌ) بالفتح منسوبا
شترماده که وقت دویدن دنب
برداشتن عادت باشد اورا وشترماده
که پیش از رام شدن برنشینند اورا
ذهبوا عُسَارِیَاتٍ) بالضم رفتند
پراگنده وپریشان
(مَعْسَرَة) بالفتح وفتح الراء وضمها
دشواری
(رجلٌ مُعْسِرٌ) کنبر مرد تنگ
گیرغریم را
(مَعْسُور) دشواری ضد میسور و
این هر دو مصدر است یقال دعه
الی میسوره والی معسوره ونزد یک
سیبویه صفت است وگوید که مصدر
بر وزن مفعول نیامده وقولهم دعه الی
مَیْسُوْرِهِ والی مَعْسُوْرِهِ مؤول است ای
الی امر یوسر فیه والی امر یعسر فیه
(ض ن) عَسَرَ الغَرِیْمَ عَسْرًا)
بالفتح وام است از غریم بوقت
تنگدستی او وعَسَرَنِی فُلَانٌ
از سوی چپ من آمد وعَسَرَتِ
المَرْأَةُ بدشواری زاد بچه را و
عَسَرَ الوالدُ مِنْ مَالِ وَلَدِهٖ
بقهر وناپسندی گرفت مال را
از وی
(ض) عَسَرَتِ النَّاقَةُ عَسْرًا و
عَسَرَانًا) محرکة دم بر داشت
شترماده در دویدن ونیز از سوی
چپ آمد
(س) عَسِرَ عَلَیْهِ الاَمْرُ عَسَرًا
بالتحریک در پیچان شد بروی کار

وعَسِرَتِ الیَدُ برابر نمود کار را
بهر دو دست
(ک) عَسُرَ عُسْرًا) بالضم وبضمتین
وعَسَارَةً بالفتح دشوار گردید
وعَسَرَتِ المَرْأَةُ دشوار شد زادن بچه را
وعَسُرَ الزَّمَانُ) تنگ وسخت
گردید وعَسُرَ مَا فِی البَطْنِ
بیرون نیامد آنچه در شکم بود و
عَسُرَ عَلَیْهِ خلاف کرد اورا
(مُعْسِر) کمحسن درویش تنگدست
(اِعْسَار) نیازمند شدن وتنگ
دست گردیدن وخواستن وام از
غریم بوقت دست تنگی او وبچه زادن
دشوار گردیدن بر زن وبارناگرفتن
شترماده در سال سخت
(تَعْسِیْر) خلاف نواز سوی چپ
آمدن ودنب برداشتن شتر وقت
دویدن ودشوار کردن نقیض تیسیر
ومنه اللهم یسر ولا تعسر
(مُعَاسَرَة) زشت خوی نمودن
وباهم دشواری کردن
(حاجةٌ مُتَعَسِّرَةٌ) حاجت دشوار
(تَعَسَّرَ عَلَی الاَمْرُ) دشوار وسخت
گردید برمن کار وملتوی گشت
وتَعَسَّرَ عَلَیْهِ القَوْلُ ملتبس
ودشتبه گردید بروی سخن
(تَعَاسُر) سخت واستوار
گردیدن ودشوار شدن وملتوی
گشتن وباهم دشواری کردن
(اِسْتِعْسَار) سخت واستوار گردیدن
ودشوار شدن کار وملتوی وبیکار
نشستن ودشواری خواستن
(اِعْتِسَاد) بر اشتر رام ناشده بر

نشقتین ویقال اعتسر الناقة ای اخذها
بتعتا فعطفها و رکبها و
بسختی و ناپسندی گرفتن مال فرزند
را دیدی بن وسلم کردن قهر نمودن
ع س ر ب (عسبر) کجعفر شیر [illegible]
ع س س (جئ بالمال من عسك
وبسك ای من جدك وجهدك
لغتے است در حسك وگذشت
(عُس) بالضم کاسۂ بزرگ
(عساس) ککتاب جمع وکیر ونیز
بنوعساس بطنی از عرب ویقال
درّت الناقة عِساسًا) یعنی باکراه و
ستم شیر داد
(عاسّ) شب گردنده گرد شهر و
پاسبان عسّ وعسس جمع
کحاج وحجیج وخادم وخدم
(عسّاس) کشداد گرگ
(عسوس) کصبور شتر ماده تنها
چرنده و گرگ و ناقۂ کم شیر یا شتر
ماده کرتا از مردمان دور نشود شیر
ندهد یا ناقه که هرگاه بر انگیخته شود
بگردد سپس آن شیر دهد و ناقهٔ
بدخوے در
دوشیدن والتی تعتس العظام
وترنمها ونیز ناقه که بیازمایند
آن را شیر وارد یا نی وزن بیباک
از مردان و مرد کم خیر و مرد بشب
چرندهٔ شکار و گشت کننده
(عسعس) کجعفر گرگ و خارپشت
بدان جهت که شب گرد و بیباک شد
(عساعس) جمع و جائے است
در بادیهٔ کلب [illegible] ضریة
وعسعس بن سلامة صحابی

است و دارة عسعس) جائی
است بجانب مغرب حمیٰ ضریة
ونیز عسعس) نام مردے
(عُسعُس کقنفذ بازرگانان آزمند
وحریص و آوندهاے کلان
(عسعاس) بالفتح گرگ و سراب
(معسّ) بالفتح جاے طلب و
درزش
(ن) عسّ عسًّا وعسسًا
بالتحریک شب گردید بپاسبانی
وعسّ خبرهٔ) برآمد خبر او
(عسّ القوم) چیز اندک خورانید
قوم را (وعسّت الناقة) تنها
چرید ناقه ونیز عسّ شیر ناوادن
ناقه پیش کسے
(عسعسة) تاریکی درآوردن شب
ومنه قوله تعالی واللیل اذا عسعس
وسپری شدن آن از لغات اضداد
است قیل وقد فسر علی الوجهین
وشب گشتن گرگ و بزمین نزدیک
گردیدن ابر ویقال عسعست السحابة
اذا دنت من الارض لیلاً فی ظلام
وبرق وشتبه و آمیخته کردن کار
را وجنبانیدن چیزے را
(اعتساس) شب گشتن بپاسبانی
وفی المثل کلب اعتس خیر من کلب
ربض یعنے سگ پاسبان بهتر از
سگ نشسته وخفته و دزدیدن و
جستن و دوشتران و داخل شدن
دمالیدن پستان ناقه تا شیر دهد
(تعسعس) بوئیدن گرگ و بطلب
شکار جستن گرگ وجز آں
ع س ط ا (عیسطان) کطیلسان

جائے است بنجد
ع س ط س (عسطوس) محرکة
کحلزون اویشد سینه درختے است
مانند درخت خیزران در جزیره مے روید
ومهتر ترسایان در لغت رومیه
ع س ط ل (عسطلة) سخن نا
آراسته کلام
(معسطل) کلام غیر ذی نظام
ع س ف (عسف) بالفتح [illegible]
مرگ [illegible] بزرگ و ناقة بها عسف
شتر ماده طاعون زده قریب بمرگ
رسیده
(عسیف) کامیر مزدور و بنده
(مستعان) [illegible] عُسفاء جمع
فعیل بمعنی فاعل من عسف له او
مفعول من عسفه اذا استخدمه
(ناقة عاسف) شتر ماده طاعون زده
و ناقه که [illegible] آمده باشد بمردن
ودم سخت میزند
(عسوف) کصبور سخت ستم کار و بیراه
(عُساف) کغراب ناقه طاعون زده
(عُسفان) کعثمان موضعی است بر
دو منزل از مکه
(مِعسف) کمنبر مرد ستمگار و بے راه
(ض) عسف من الطریق
(عسفًا) بالفتح میل نمود و بے راه
رفت یا دست و پاره بر زمین و
سیر کرد بے راه و بی فکر و بے هدایت
وعسف السلطان) ستم کرد
وعسف فلانًا) خدمت خواست
از وے وعسف ضیعتهم
نگهبانی کرد ضیعت ایشان را
وکافی و پند [illegible] ایشان [illegible] آں و

عَسَفَ عَلَيْهِ وَلَهُ کار کرد جهت او
وعَسَفَ الْبَعِيرُ عُسُوفَةً وعُسَافاً
بالضم قریب بمرگ رسید شتر از
غده طاعون پس لرزیدن گرفت
گلوے او و دم سخت بر آوردن
بشتاب ونیز عسف شب گشتن
بطلب مطلوب
(اِعْسَاف) دم مرگ گرفتن شتر
کسے را و صاحب شتر قریب بموت
شدن و بنده را بکار سخت داشتن
و در شب سیر نمودن بے دلیل و بے
راه و در قدح بزرگ نوشیدن لازم گرفتن
عَسَفَهُ تَعْسِيفاً) مانده گردانید آنرا
(تَعَسُّف) بے راه رفتن و خمیدن
از راه و ستم کردن و بر فوت چیزے
ملول شدن
(اِعْتِسَاف) بیراه رفتن و میل کردن
از راه و خدمت خواستن از کسے
(اِنْعِسَاف) خم گرفتن ... شدن
و در پیچیدن

ع س ق (عَسَق) بالتحریک در
پیچیدگی و دشوار خوی و تنگ خوی
و تاریکی اول شب و شاخ کز خشک هیچ پیکاں
(عُسُق) بضمتین سخت گیرندگان
بر غریم و کسفنی و بندگاں خرما بن
زشتر و جز آں
(رجل عَسِقٌ) کَکَتِف مرد دشوار خوے
(عَسِيقَة) کسفینة شراب بیچاره
بسیار آب
(س) عَسِقَ بِهِ آز مند گردید
و چسپید بوے و لازم گردید و چسپید
در طلب چیزے وعَسِقَتِ النَّاقَةُ
عَلَى الْفَحْلِ) نزدیک گشن آمد

(تَعَسُّق) آز مند شدن و چسپیدن
و لازم گرفتن و چسپیدن بطلب
چیزے

ع س ق ب (عَسْقَبَة) پلی الکلمه
گردیدن بسته و سخت شدن چشم وقت گریه
(عِسْقِبَة) بالکسر خوشه خرد انگور
منفرد و پیوسته در بن خوشه کلان عِسْقِب
کزبرج بحذف ه وعَسَاقِب جمع

ع س ق د (عَسْقَد) کقنفذ
دراز گوله پر گوشت و زشت اندام

ع س ق ر (مُتَعَسْقِر) کمدحرج
مرد شتاب کار ناشکیبا

ع س ق ف (عَسْقَفَة) بتگی
و سختی چشم خلاف گریه بے آب شدن
آں یا اراده گریه کردن و نتوانستن
و نیز عَسْقَفَه) آهنگ نمودن بر خیر
و نکردن آنرا و بعدی نفی

ع س ق ل (عَسْقَلَة) کدحرجة
جائے که در آں سختی و سنگهاے سپید
باشد و نیز
عُسْقُلَة) درخشیدن سراب
عَسْقَلَان بالفتح شهریست بساحل
شام و آنرا عروس الشام هم
گویند و ترسایان حج آں کردندے
و آمد و شد داشتندے و در آں و
دیہے است ببلخ یا محله است از انست
یحیی بن احمد بن وردان عسقلانی
و عَسْقَلَانُ الرأس) اعلای سر
عساقیل نوعی از سماروغ سپید
بزرگ یقال لها جَبَأةُ الارض ابهنا
عسقل کجعفر و عُسْقُول بالضم
یکی و سراب و پارها ے جداگانه ابر
عساقیل مفرد فیما قال ولقد جنیتک
اکمؤا و عساقلا ولقد نهیتک عن
بنات الاوبر

ع س ق (س) عَسِكَ عَسَكاً
چسپید و لازم شد

ع س ک ب (عِسْكِبَة) بالکسر
خوشه خورد انگور بخوشه بزرگ پیوسته
قیل و یکون فیه عشر حبات

ع س ک ر (عَسْكَر) کجعفر
لشکر و گروه و بسیار از هر چیزی فارسی
است و تاریکی شب و عسکران عرفه
و منی و نیز عَسْكَر محله است
به نیشاپور و محله است بمصر از آں محله
است محمد بن علی عسکری و حسن بن
رشیق عسکری و محله است ببلد و محله
است در بصره و شهریست بخوزستان
منه الحسین بن عبد الله و حسن بن
عبد الله الادیبان و موضعی است
بنابلس و قلعه است بقزهین و نیز
دیہے است بمصر و نام سُرَّ من رأى
که شهریست و بدان منسوب اند ابو الحسن
علی بن محمد بن علی بن موسی بن جعفر
عسکری و پسرش حسن عسکری رضوان الله
علیهم اجمعین و فوت نمودند در ان
و عَسْكَرُ مَهْدِي و عَسْكَرُ
منصور ببغداد است و نیز از اعلام است
(عَسَاكِر) نام مردے
مُعَسْكَر للمفعول لشکرگاه
عَسْكَرَ اللَّيْلُ عَسْكَرَةً در هم
نشست تاریکی شب و عَسْكَرَ
الْقَوْمُ گرد آمدند یا در سختی افتادند
و عَسْكَرَ فُلَان لشکرے گرد آورد
و عَسْكَرَ الْعَسَاكِرَ آماده کرد لشکرها و نیز
عَسْكَرَة) سختی و خشک سالی

ع س ل (عِسْل) بالکسر قبائل
است از جن و بنو عِسْل قبیلہ از بنی
عمرو بن یربوع و ملوک ایشان غول
است در زعم عرب وهو عِسْلُ
مالٍ،
یعنے او مقابل و برابر رقیم مال ست
و قصر عِسْلِ) کوشکے است
در بصرہ قریب خط بنی ضَبَّۃ منسوب
بسوے عسل ابی ضبع وذو عِسْلٍ
موضعے است
(ابو عِسْلَۃ) بالکسر گرگ
(عَسَل) محرکۃ عوزۂ آب رواں
وخط آں و انگبین یا شبنم و تری
اندک کہ بر شگوفہ وجز آں گرد آید
و زنبور عسل بر گیرد و آں بخاری است
کہ بر آید و در جرم آسمان پختہ گردد و
مستحیل شود رشت و سطبر گردد و عسل
شدہ فرو افتد و گاہے در حقیقت انگبین
گردیدہ افتد و مردم بر گیرند و خورند
و آنرا ترنجبین و شیر خشت گویند مونث
آید و مذکر اعسال و عُسُل بالضم
بضمتین و عُسُول و عُسْلان
بضمہا جمع وذکر جمیل و طیب
ثنا و شتر مادہ تیز رو و دو شاب خرما
تر و صمغ عرفط و عَسَلُ اللُّبْنٰی
خوشبوئے است کہ عوام آں را دعی
لبان و میعہ سائلہ نامند و از درختے
بر آید و ازاں بخار سازند وعَسَلُ
الرِّمْثِ سپید ئی است مانند
مروارید و بنو عسل قبیلہ است
و عَسَلُ بن ذکوان مرویست
و نیز موضعے و فی الحدیث کَذَبَ
عَلَیْکَ الْعَسَلُ بنصب العسل وھو

ای عَلَیْکَ بسرعۃ المشی وھو من
العسلان و مذکورست در کذب
عَسَلَۃ محرکۃ پارہ از شہد وھے
اخص من العسل وبیخ و بن یقال
مَا اَعْرِفُ لَہٗ مَضْرِبَ عَسَلَۃٍ ای
اَعْرَاقَہٗ وما لفلان مَضْرِبُ عَسَلَۃٍ یعنے من
النسب وابن عَسَلَہ شاعری است
(عَسَلِیّٓ) منسوبا علامت و نشان
جہوداں
(عَسِل) کَکَتِف سخت زنندہ و
سبک دست
(عَسِلَۃ) کفرحۃ دبے است
بیمن از اعمال بعدانیۃ
(عَسِیْل) کامیر مرد سخت زنندہ
سبک دست و جاروب عطار و نرہ
پیل و نرہ ستر و پر کہ اناں غالیہ
بر آرند عسل ککتب جمع
(عُسَیْلَۃ) بجہینۃ نطفہ و آب مرد یا
حلاوتی است در جماع کہ بلذت بانگبین
تشبیہ دہند صُغِّرَت بالہاء لان
الغالب علی العسل التانیثُ و
یقال ارید بہ العسلہ وھی القطعۃ
منہ کما قیل للقطعۃ من الذہب
ذہبۃ و نیز عُسَیْلَۃ آلی است
خرقی سیمرا
(عَسُول) کصبور نیزہ جنبان و
مرد نیک صالح عُسُل بضمتین جمع
(عَاسِل) انگبین گیرندہ و نیزۂ
سخت لرزاں و مرد نیک و صالح
(عُسَّل) کسکر جمع وگرگ عُسَّل
کرکع و عَوَاسِل کفوارس جمع و
مرد ستودہ کردار و نیک عمل کہ بداں
ستایش و ذکر او را بیارا نید و ماند

انگبین شیریں گرداشد
خلیّۃ عَاسِلَۃ کبت پر از انگبین
(عَسَّال) کشداد انگبین گیرندہ
و نیزہ سخت جنبان و صَفْوَانُ
بن عَسَّال صحابی است
(عَسَّالَۃ) کجبانۃ کبت انگبین و شورہ
و جاے انگبین و زنبور عسل
(اَعْسَال) بالفتح اطوار و روش
یقال ھو بِعِلِّی اَعْسَالٍ من ابیہ ای
بر دو تیرہ و روش پدر خود است
(عَنْسَل) کجعفر ناقہ تیز رو
(مَعْسَلَۃ) کرحلۃ شورہ کبت و خلیۃ آب
(ن) عَسَلَ فُلَانًا) خورش ستود
اورا و عَسَلَ من طعامہ عَسَلًا
محرکۃ چشید و عَسَلَ اللہ فُلَانًا)
دوست نمود او را پیش مردم
و نیز عَسَل لاکی یقال عَسلا
لہ ای تعسّالہ
(ض ن) عَسَلَ الطَّعَامَ عَسْلًا
خوردنی ساخت بانگبین و عَسَلْتُہٗ
الْعَسَلَ، توشہ و ادم او را بانگبین
(ض)، عَسَلَ الْمَرْأَۃَ کائید آں را
و عَسَلَ الرمح عَسْلًا و عُسُولًا و
عَسَلَانًا) سخت جنبید و عَسَلَ
الذِّئْبُ عَسْلًا و عَسَلَانًا پریشان
دوید و سر جنبانید و نیز لوپہ دوید
و کذ الفرس و الناس و عَسَلَ
الماءُ عَسْلًا و عَسَلَانًا محرکۃ
مضطرب گردید آب از جنبانیدن
با و عَسَلَ الدلیلُ بالمفازۃ)
شتابی نمود
معجونٌ معسلٌ کمعظم معجون
با انگبین سرشتہ زنجبیلٌ معسّلٌ

كذلك
(تعسيل) طعام ساختن با انگبين
و آغشته دادن انگبين را و انگبين فراهم
آوردن زنبوران در خانه
(استعسال) شهد نوشيدن خواستن
و انگبين جستن

ع س ل ج (عسلج) كقنفذ
شاخ نرم دميده و سبز، آنچه نخستين
بر آيد
عُسلوج و عُسلوجة بالضم مثله
فيهما و قوامٌ عُسلجٌ قد نازك
و نرم
(عسلجي) كجلس طعام پاكيزه يا تنك
ازاں و و بيہے ست بحرين
جارية عُسلوجة الشباب
بالضم دوشيزهٔ نرم و نازك اندام
عسلجت الشجرة عسلجة)
شاخ نرم و سبز بر آورد

ع س ل ط (عسلطة) سخن نا
آراسته و نادرستی كلام
(كلامٌ مُعسلطٌ) سخن آميخته
و نا سره

ع س ل ق (عسلق) كجعفر
سراب و گرگ و شير بيشه و شتر
مرغ نر و هر درندهٔ شكاری و بدسرشت
و زشت و چست و چالاك و مرد انگريز
(عسلقة) و عسلق كزبرج جمله عسالق
كعلابط مثله فی الكل المؤنث
بالتا عساليق جمع

ع س م (عسمة) الفتح يك
خورد نی که در چه باشد يقال ما ذاق
عسمة ای اكلة و پارهٔ نان خشك
عسم جمع عسوم مثله

(عسيق) بالفتح منسوبا نيكو كنندهٔ
امور خود و نيج و خراب كننده امرا از
لغات اضداد است و فريبنده
(عسم) محركة خشكی است در بند
دست و پا كه از آن دست و پا كج گردد
و خشك شدن كف و قدم و كج گرديدن
آن والفعل من سمع
(عسمة) محركة ريزهٔ نان خشك
(عاسم) رنج و سختی رساننده بر
عيال و موضعی است با ريگ تودهٔ عالج
و مرد طامع
(عسوم) كصبور رنج و سختی رساننده
بر عيال عسم ككتب جمع و شتر
ماده بسيار بچه
(عُسوم) بالضم ريزهٔ نان خشك
(أعسم) بالفتح مرد كج دست و پا
از خشكی عسماء مونث
(عسمان) بالتحريك خمب ستور
كه نوعی از دويدن است
بنو عسامة) بالفتح قبيلهٔ است
(عسامة) كثمامة نام مردی
بعير حسن الاعسام شتر
نيكو اندام
ذو عيسم بن اعرب بالفتح
پادشاهی است از پادشاهان حمير
(معسم) كمجلس جای آز يقال
ما فی قدحك معسم ای مطمع
(من) عسم عسما طمع كرد و آز
داشت و منه هذا الامر لا يعسم
فيه ای لا يطمع فی مغالبته و قرة
و عسم عسما و عسوما ورزيد
و عسمت عينه اشك افكند و
فرو خوابيد چشم يا برهم نشست

پلك و عسم فی الامر كوشش
كرد بكار و عسم وسط القوم
بی باكانه در آمد در قوم و آميخت
با آنها عام است از جنگ و غير آن
و نيز عسوم قلت و كمی
(اعسام) خشك گردانيدن دست
و پا را و اشك ريختن و چشم فرو
خوابيدن و دادن آنچه مطموع باشد
(عسام) نعل و موزهٔ كهنه خريده
پوشيدن و بچه آوردن گوسپند و
انداختن راعی بچه هر يك را پيش هر يك

ع س م ط (عسمطة) آميختن
چيزی را بچيزی

ع س ن (عسن) بالفتح
درازی يا خوبی موی و حسن پيه
و موضعی است
(عِسن) بالكسر همتا و مانند و پيه
و مثلث اعسان جمع
(عُسن) بالضم و بالضمتين فربهی
و پيه ديرينه
(عسن) بالضمتين و بالتحريك
گواريدن آب و علف و در خوردن
آن در ستور والفعل من سمع يقال
دابةٌ عَسِنَ فيها الكلا و سمنت
(عسن) الكتف ستور باندك علف
پسند كننده و اندك پذير
مكانٌ عاسنٌ) جای تنگ
(اعسان) نشان و آثار و جای
چيزی و الواح شتر و اعسان
الارض) هيزم باقيمانده و بيخ
و تنه بی شاخ و كنده درخت
(عوسن) بكوهر بلند بالا با اندك
كوژ پشتی

(عَبْسَان) بالفتح مردان ان يقال
ما هو من عَبْسَانه اى رجاله
(اِعْسَان) اندک از گیاه
روئیدن زمین
(تَعْسِين) سبک گردانیدن تنگی
سال پیه شتر اتما
(اِسْتِعْسَان) کم خوردن شتر
تَعَسَّنَ اباه) باپدر خود مانست
و تَعَسَّنَ الشیٔ جست نشان
و مکان آنرا و تعسنت الارض)
روئانید اندک از گیاه
ع س ن ج (عَسَنْج) کعملس
خیره مرغ
ع س ن ق (عُسْنُق) قنفذ
تمام اندام نیکو و خوب روے
ع س و (عَسْو) بالفتح شمع
(ابو العسا) نام مردے
(ن) عسا الشیخ عَسْوًا و عُسُوًّا و
عُسِيًّا بالضم و تشدید الواو والياء
و عَسَاءً بالمد کلان سال گردید
و عسا النبات عَسَاءً او عُسُوًّا)
درشت و خشک گردید و نیز سطبر
شد و عسا اللیلُ) نیک
تاریک گشت و نیز عسو درست
شمدن دست از کار
(س) عَسِیَ عَسًی) سخت
کلان سال گردید
ع س ی (عسی) بالفتح
مقصود فعلی است مطلق از افعال
مقاربت معنیش باشد او از انواع
امنی آید فقط تقول عسی زیدٌ
ان یخرج و عست هند ان تخرج
پس فاعل عسی هست وان یخرج

مفعولش بمعنے خروج و مجرسش
گاہے اسم نباید پس عسی زیدٌ
منطلقا گفتن درست نباشد یا حرج
است مطلق و نیز مے آید جہت ترجی
در مطلوب و اشفاق و تخویف مکروه
وقد اجتمعا فی قوله تعالی و عسی
ان تکرهوا شیئًا الآية و آید جهت
شک و یقین و گاہے مثل یکاد باشد
پس فعلش بدون آن مستعمل
گردد یقال عسی زيدٌ
یخرج و يقال عسيتُ ان افعل ذالك
و عَسَیْتَ ان تفعل ذالك بفتح
السين و كسرها ولا يأتى منه فاعلٌ
ولا يفعلُ و عسى من الله سبحانه
و تعالى واجبة فی جمیع القران الا قوله
تعالى عسى ربه ان طلقكن و قال
ابو عبيدة عسى من سبحانه ايجاب
فجاءت على احدى لغتى العرب
لان عسى رجاء و يقين يقال ظنى
بهم كعسى اى ظنى بهم يقين
و بمنزله كان است و در مثل عسی
الغوير ابؤسا و نیز عسے شاخ خرما
(عساء) بالفتح والمد قدح بزرگ
ومنه تعد و بعساء و تروح بقساء
(عَسِيٌّ) کغنی سزاوار يقال هو
عسيٌّ به اى خليق و بالعسيّ ان
يفعل كذا اى بالحرى من مثله
(عَاسِی) خرابن و شاخ خرما
(مَعْسَاة) بالفتح سزاوار يقال
انه لمعساة بكذا اى مخلقة
(مُعْسَاء) کمکسال دوشیزه
قريب البلوغ
(ن) عسى النبات عسًا) خشک

و درشت گردید گیاه و قوله تعالى
هل عسيتم الاية اى هل قاربتم
من الفرار
(مُعْسِيَة) کمحسنة شتر ماده که وے
شک باشد شیر دار است یا نه
(اَعْسٰی) به لایق و سزاوار است آن
ع ش ب (عُشْب) بالضم گیاه تر
(عيال عَشَب) محركة عيال
بزرگ که صغیر نباشد
(عَشَبَة) محركة شتر ماده کلان سال
و مرد کوتاه بالا و زن پست قامت
زشت روے و پیر پشت دوتا از
پیری و مرد پیر فانی و کنده پیر و کلات
النعجة)
(ارض عَشِبَةٌ) کفرحة زمین
بسیار گیاه
(عَشِيب) کامیر مرد کوتاه بالا
(مكان عَشِيبٌ) جای گیاه ناک
(ارض عَشِيبَةٌ) بالتاء زمین که
گیاهش نمایان و بسیار باشد
(بَلَدٌ عَاشِبٌ) شهر گیاه ناک ارضٌ
عَاشِبَةٌ مثله و بعيرٌ عاشبٌ
شتر گیاه تر چرنده
(عَشَابَة) بالفتح گیاه ناکی
ارضٌ تعاشيب پارهائے متفرق زمین
گیاه ناک و يقال ارضٌ فيها
تعاشيبُ اى فيها عشبٌ ولا حدّ له
(ارض مِعْشَاب) بالكسر زمین
گیاه ناک معاشيب جمع
(س) عَشِبَ) خشک گردید
(ارضٌ مُعْشِبَةٌ) کمحسنة زمین
بين العشابة
(اِعْشَاب) گیاه تر روئانیدن زمین

و گیاه ناک شدن و گیاه تر رسیدن
و گیاه تر چریدن شتر و فربه شدن
و ماندن و سفر کلان سال
دادن یقال سالته فاعشبنی ای
اعطانی ناقة سمینة
(تعشیب) گیاه تر رویانیدن زمین
(تعشب) گیاه تر چریدن و فربه
گردیدن شتر
(اعشوشبت الارض) نیک گیاه
تر رویانید و هو للمبالغة و
اعشوشب القوم گیاه تر رسیدند
ع ش ج ب (عشجب) بالضم
مرد فروهشته اندام
ع ش ج ذ (عشجذ) سست
باریدن باران یقال عشجذت السماء
ای ضعف مطرها
ع ش د (عشد) بالفتح گرد
آوردن چیزی را والفعل من ضرب
ع ش ر (عشر) بالفتح دهم
عشرة ده مرد فاذا جاوزت
العشر حذفت الهاء فی المذکر و
اثبتها فی المؤنث فقلت احدی
عشرة بکسر الشین و سکونها
الی تسع عشرة فالتسکین لاهل
الحجاز والکسر لاهل النجد
(عشر) بالکسر ما بین دو نوبت
آب شتر که هشت روز باشد بدان
جهت که روز اول و دهم آب دهنده
و آب آمدن شتر روز دهم یا یازدهم
ولیس لها بعد العشر اسم و هذا
لم یقل عشرین و قالوا عشر بن جمل
ثمانیة عشر بینهما عشرین والثمر
عشر و العشرین طائفة من الورد

الثالث فقالوا عشیر بن جعونة
بذلک و نیز عشر) ده یک پاره چیز
شکسته
(عشرة) بالکسر آمیختگی و آمیزش
و خوش دلی
(عشرون) بالکسر بیست
(عشر) بالضم ده یک عشور و اعشار
جمع و ناقه که شیر اندک فرود آید پس
بی فراهم آمدگی
(عشرة) محرکة ده و هو اقل العقود
(عشر) کصرد درختی است که آتش
زود درگیرد و مردم از آن بهترین
بچقماق آتش نگیرند و از آن تازیانه
سازند و شکری مشهور از شکوفه و شاخ
آن بر آید و در آن یک گونه تلخی باشد و
سه شب از هر ماه که بعد از شب نهم آید
(عشرة) کهمزة درخت یا صمغ
درخت عشر عشرات جمع
(عشار) کتاب موضعی است
(عشیر) کامیر ده یک اعشراء
بالفتح و کسر الشین عشور و اعشار
جمع و خویش و دوست عشراء
کامراء جمع و شوی زن و منه الحدیث
انکن تکثرن اللعن و تکفرن العشیر
ای زوج لانه تعاشرها و تعاشره
و قال الله تعالی لبئس المولی و لبئس
العشیر و معاشر و ده یک حصه
تیغور حساب غله زمین و آواز گفتار
(عشیرة) کسفینة برادران و قبیله
و تبار و نزدیکان از جانب آبا
عشائر جمع و سعد العشیرة
پدر قبیله از یمن
(عشیرة) کجهینة دهی است

بیمامه و ذو العشیرة موضعی
است بعمان و در آن قلعه است
بلند بیامه و موضعی است بسواد
ینبع و غزوه آن مشهور است
(عاشر) ده یک گیرنده و دهم
(عاشرة) آیت دهم از ده آیت قرآن
(عواشر) جمع و نصیب قمار و جزء
و دو پر نوک بال مرغ اعشار
جمع فی الکل و نیز عاشرة گفتار
علم است آن را عاشرات جمع
(اعشر) بالفتح کول
(عشراء) کنفساء شتر ماده باردار
که ده هشت ماه بر حمل آن گذشته
باشد و نام مخاض زائل شده یا ناقه
که مانند زنان نفساء باشد بعد بچه
آوردن عشر و ان مثنی و عشراوات
و عشار بالکسر جمع یبدلون من همزة
التانیث واوا و اعشار شتر ماده گان
که بعض بچه آورده باشد و بعض منتظران
و بنو العشراء قومی از فزاره
و زبان بن سیار بن عشراء شاعری
است و نیز عشراء سرکه و ابو
العشراء دارمی تابعی است
(عشار) بالضم ده کان و آن معدول
است از عشرة یقال جاؤا عشار
یعنی ده کان ده کان
(عشارة) بالضم ده یک پاره
هر چیز شکسته
ثوب عشاری بالضم منسوبا
پارچه ده وسعی
قلب اعشار دل پاره پاره
و شکسته و قدح اعشار) قدح
که ده پاره شده باشد اعاشیر

جمع یا دیگ بزرگ که کم از ده
کس بر وا سفته نشود واعشاذ
الجزور) حصه ہاے شتر
(عواشر) بالفتح شتران که بروز
دہم بر آب آیند و شتران که
یک عشر خورده باشند وعواشر
القرآن آیات که بدان عشر تمام
گردد
(عشّاد) کشداد ده یک گیرنده
(عاشوراء) ممدود دہم محرم یا
نہم آن و در آن لغات است
عشوراء بالمد وعاشوری او
عشوری مقصورین وعاشور
ونیز عشوراء موضعے ست قال
ابو بکر وقال بعضهم عاشوراء معرفة
لا ید خل علیها الالف و اللام
ولا یوصف بها الیوم ولکن یضاف
الیها
(ذهبوا عشاریات) یعنی رفتند
پراگنده و متفرق
(تعشار) بالکسر موضعے است
(عُشیراء) بالتصغیر سر کوه
(معشر) کمقعد گروه مردم متعاشر
جمع وزن فرزند و اهل مرد
و مردم و جن ونیز معشر
ده کان معدول من عشرة یقال
جاء وا معشر معشر ای عشرة عشرة
(معشار) بالکسر ده یک و نافه
(معشار) شتر ماده که شیر ش
کم شده باشد
(تعشیر) جیت گردانیدن
آواز خر ده است وعشرت
الناقة عشراء گردید

(ض) عشر عشرا عشرهم) یکے از ده گرفت
یا یکے بر نه زیاده نمود وعشر القوم
وہم ایشان گردید وعشرهم
(عشرا) بالضم وعشورا ده یک
گرفت از اموال ایشان و درین معنے
از نصر نیز آید و تیر عشر) بالفتح
وہم شدن
(اعشار) عشراء شدن ناقه و
صاحب شتران خورنده یک عشر
گردیدن و ده تن گشتن قوم
(معشّر) کمحدث آنکه شتران بچه
آورده باشند و صاحب شتران
عشار شدن
(تعشیر) ده یک از اموال قوم
گرفتن و بده آواز بانگ نمودن
خر و ناغ بیک دم و ده ماه بر آمدن
بر آبستنی اشتر و ده آیت کردن
مصحف را
(معاشرة) آمیختن و باہم آمیزش
کردن
(تعاشر القوم) آمیختند
بهمدیگر را
ع ش ر ب (عشرب) کجعفر
تیز و رگذرنده و شیر بیشه و سخت ہلاک
کرده باشد عشرّب
کصلّخ مثله فی الکل
(عشارب) بالضم شیر بیشه
ع ش ر ق (عشرق) کزبرج
گیاہے است از قسم اغلاث واو
آن نافع بواسیر است ونیز شیر زیاده
پیدا کند و موے را سیاه کرده
اند عشرقة یکے
(عشارق) بالضم نام مردے یا موضعے

ست
(عشرقت النبت) سبز و تر گردید گیاه
وکذا عشرقت الارض
ع ش ر م (عشرم) کجعفر سخت
درشت
(عشرّم) کسفنج تیز در گذرنده و شیر
بیشه عشارم بالضم مثله و نام مردے
ع ش ز (عشز) بالفتح درشت
اندام پر گوشت فعلش نیامده
(عشوز) کجعفر زمین سخت و درشت
یا درشت و قوی از شتران و
سخت و درشت از راه و زمین و
گوشت بسیار عشوز کعذور مثله
(عشوزن) بالفتح وبزیادة النون
شتر سطبر اندام
(ض) عشز عشزانا) محرکة
برفتار بریده پا رفت و عشز علی
عصاه بر چوب دستی تکیه نمود
ع ش ز ب (عشزب) کجعفر شیر
بیشه درشت اندام عشزب کصلخ مثله
ع ش ز ر (عشزر) کغضنفر سخت
و درشت اندام بزرگ از ہر چیزے
عشزرة مونث
ع ش ز ن (عشزنة) خلاف کردن
(عشوزن) کسفرجل شوار پیچیده از
ہر چیزے و درشت خلقت عشوزّن
بالفتح وتشدید الواو مثله و مرد
سخت و درشت اندام عشوزنة
مونث عشازن وعشاوز جمع
ع ش ش (عشش) بالفتح بخشش
اندک اندک یقال سقاه سجلا عشا
ای قلیلا و مرد کم گوشت و دراز قامت
یا باریک استخوان دست و پا و کلان

که بخوابد ناقه بروے بر جهد و ستم بکسید

(عَشَه) بالفتح درخت کم شاخ و باریک تنه از طرفا و جز آن و درخت باریک شاخ در جاے خراب رسته و زن دراز کم گوشت یا زن باریک استخوان دست و پا و زمین درشت و خشک

(عُشّ) بالضم و بفتح آشیانهٔ مرغ از هیمه که بر شاخ درخت باشد و وکن و وُکُنة خانهٔ مرغ که در دیوار یا در کوه باشد و أُفْحوص و أُدحِيّ خانهٔ مرغ که در زمین باشد عِشَشَه و عِشاش بالکسر و اعشاش جمع و یقال لَيْسَ بِعُشِّك فادْرُجي یعنی نیست مر ترا مقصدے پس بگذر ازاں و عُشّ بن لبيد بن عَدّاء شاعری است * و ذو العُشّ موضعے است ببلاد بنی مره و نیز أُعْشاش موضعے است ببلاد بنی سعد نزدیک ے و یقال تلمّس أعشاشك یعنی بجو سبب گناه در اهل خود

(عُشْعُش) بالضم و بفتح آشیانهٔ مرغ زیر یکدیگر

(مَعَشّ) بالفتح خواسته و طلب

(مَعْشَشَه) بالفتح زمین دشت

(ان) عَشَّ الشجر عشا کم شاخ و باریک تنه گردید درخت * و عش بدنه عشاشه و عشوشه و عُشُوشا لاغر و باریک گردید اندامش و نیز عش جستن و گرد کردن و زدن و زدن پے نهادن

پیراهن را و کم کردن و بخشش را یقال عَشّ الرجل معروفه ای اقلّ و لازم گرفتن پرنده آشیانه را و دور زیدن و به منزل دیگر فرود آمدن تاجاے بر ایشان تنگ گردد و ازانجا کوچ نماید و حبادیه من عشه و بشه آورد آنرا اتمام کوشش لغة فی السين

(اعش اعشاشا) در زمین خشک رسید * و اعشّ فلانا عن حاجته باز داشت ازاں و برگردانید * و نیز اِعْشاش برخیزانیدن و بے آرام ساختن آهو را و به منزل دیگراں فرود آمدن تاجاے بر ایشان تنگ گردد و ازانجا کوچ نماید و لاغر و نزار گردانیدن بدن را یقال اعشّ الله بجسمه

(مُعَشّش الطيور) خانهٔ مرغان

(تَعَشُّش) کم شاخ و باریک تنه گردیدن درخت و آشیانه ساختن مرغ و خشک شدن گیاه و زمین و کهنه بستن نان و خشک گردیدن آں و فی الحديث ولا تملا بيتنا تعشيشا ای دغلی و خیانت و طعام سن نکنید که پنهاں نمائید در هر گوشه خانه چیزے و خانه مانند آشیانه گردد

(اِعْتِشاش) آشیانه ساختن مرغ و خوار بار اندک آوردن

(اِنْعِشاش) در پے چیزے رفتن پیراهن

ع ش ط (عَشَنَّط) بمعنی نیک دراز عشنزنیز و نیز آمده و بے گوشت نازک و نیکو اندام زیرک عَشانِط و عشانطه و عشاط جمع

(ص) عشنطه عشنطا سخت کشیدن زرا

(تَعَشْنَطَتِ المرأةُ زوجها) با شوی در آویخت زن و خصومت نمود

ع ش ف (عُشُوف) بالضم درخت خشک

(مُعْشِف) بمعنی آنکه پیش آورده شود او را چیزے که مطبوع و مرغوبش نباشد و نخورد آں را یا شتر که خشین از بیاباں آورده باشد و اسپست و سته طرفا و جو نخورد

(اِعْشاف) بیمار شدن و ناگوار گردیدن یقال اکلته فاعشفت عنه ای مرضت لم یمرانی و یقال اعشف هذا یعنی پلید میدارم آنرا و مکروه میدارم و ما یعشف لی امر قبیح یعنی شناخته نشود کار زشت و قد رکبت امرا ما کان یعشف یعنی مرتکب شدے کارے را که جهت تو شناخته نمی گردد

ع ش ق (عشق) بالکسر شگفت دوست بمعنی محبوب یا در گذشتن از حد دوستی آں عام است که در پارسائی باشد یا در فسق یا کوری حس از دریافت عیوب محبوب یا مرضے است وسواسی که میکشد مردم را بسوی خود جهت غلط و تسلیط فکر بر نیک پنداشتن بعض صورتها و معشوق کمقعد مثله

(عَشَقه) بحرکة درختے است سبز گردد پس تاں باریک و زرد شود عَشَق بحذف ها جمع

(عَشَق) بالفتحتین پیکو و برابر
کسندگان در نشاندن درخت
هاے ریاحین را
(عاشق) عشق آرنده مذکر و مؤنث
در وے یکسان ست و نیز عاشقة
مؤنث
یقال فلان عشیق فلانة وهی
عشیقته کالامیر والامیرة و اذا عشق
بعضهما بعضا
(عِشّیق) بکسیت بسیار عشق
آرنده
(معشوق) کوشکے است بسرمن رأے
و موضعے ست بقیاس معمر
و دوست داشته و معشوقه مؤنث
(س) عَشِقَه عِشقاً بالکسر و
التحریک عشق آورده و چیره
گردید دوستی بروے و عشق بہ
چسپیدن
(تَعَشُّق) عاشقی نمودن
(تَعاشُق) بہمدیگر عشق نمودن
ع ش م (عَشْم) بالفتح نانے
است
(عَشَم) بحرکة امید و آزمندی
و نان خشک و تباه
یقال خبز عشم ای یابس و فاسد و عاشمی
است منان حرمین
(عَشَمة) بحرکة آزمندی و خشک
از لاغری و پیر کلان سال اندرو
فتن و پشت دوتاے کالمهزول یک
شنده و پاره نان خشک و نیز عشمه
پیر دوے خرفی
(عُشُم) بضمتین درختی است
عاشم و عیشم کلکنف یکی و نیز

عَاشِم) ریگ توده است بعالج
(اَعشَم) بالفتح جر و درختک که باهم
آمیخته باشد و شب کور جهت پیری
و درخت خشک شده از گرد و غبار
(عَشماء) صحرا و زمین گردناک زمین
که درخت خشکش بیش و ترکم
باشد
(عیشم) بالفتح نان خشک
(عَیشومة) بالفتح درختے است
که بلو رخت صحرا ماند و آن را در وقت
وزیدن باد آوازے باشد که بدان آواز
شتر را تنبیه کنند قال ذوالرمة
کما تناوح یوم الریح عیشوم
و گیاه خشک و شود گیاه خشک شده
عیشوم جمع
(س) عَشِمَ تَعبُرُک) فربه شدن
گرفت شتر و تعشیم عشما و
عشوما) خشک گردید و آزمند
و حریص شد
(تَعَشَّم) خشک شدن
ع ش ن (عَشانه) بالضم آنچه
افتاده باشد از خرما بے قیمت و لنگان
و ترک درخت عشّان کرمان خنده و نیز
ابو عشانه کنیت مردے از
کنیتهاے عربان است
(ن) عَشَنَ عَشْنا بخواست
خود گفت و تخمین نمود
(تعشّن) بخواست خود گفتن
و انداز کردن
تعشّن النخلة چیدن و تلاش
نمود اصل شاخ خرما بن را
(اِعتشان) تخمین گفتن و مکر است
خود حرف زدن و تلاش و تفحص

کردن بن شاخهاے خرما بن را
و بر جستن بر کسے ناحق
ع ش ن ج (عَشَنّج) بالضم
ترش روے زشت خوے
ع ش ن ط (عَشَنَّط) مذکور
است در ع ش ط
ع ش ن ق (عَشَنَّق) بالفتح
دراز قد سبک و کم گوشت عشنقة
مؤنث عشانقة جمع
(عُشانِق) کعلابط دراز بالا کم گوشت
ع ش و (عَشو) بالفتح تاریکی
یا از اول شب تا ربع آن یقال
مضی من اللیل عشوة
(عِشو) بالکسر کاسه شیر که شبانگاه
وقت بازگشتن گوسفندان یا بعد
آن نوشند
(عُشوة) بالضم والکسر آتش که در
شب از دور دیده شود و شعله آتش
و نیز عشوة کار نا پیدا نمودن و
کردن و مثلث و یقال اوطأتنی
عشوة ای امرا ملتبسا
(عَشا) بالفتح مقصوره شب کوری
یا عادت عشوة مثلة یا بینا لی
والفعل من سمع و نصر
(اعشی) کالکتف شب کور و آنکه شب
و روز سوء البصر باشد و ایاما بینا
(عِشی) بالکسر مقصور طعام
شبانگاه
(عِشاء) بالکسر و المد اول تاریکی
شبانگاه که ما بین مغرب و عتمه
باشد از زوال آفتاب تا طلوع
فجر و صلاة العشاء نماز مغرب و
نماز عتمه

عُشَیشِیَۃ آخر روز وار
عُشَیشَبہ بالتا [illegible] لقیتہ عِشَاءً
بالفتح وعُشَیّات جمع عُشَیّان و
عُشَیشَان وعُشَیشیان عَشِیّاً
مصغرآں عُشَیّانات وعُشَیشَات
وعُشَیشِیانات جمع یقال لَقِیتُہُ
عُشَیشِیَۃً وکذا الکل من المصغرات
بعیر عَشِیّ اشتر کہ شب تا دیر [illegible] و
عَشِیَّۃ موت وصلاۃ العشی
نماز ظہر وعصر
رجل عاشٍ مرد شبانگاہ خورندہ
وآہنگ کنندہ
(عَاشِیَہ) شتر و گوسفند شبانہ خورندہ
وفی المثل العاشیۃ [illegible]
[illegible] عشاء [illegible]
تَعَشَّی تَعَشِّیاً [illegible]
(عَشَا) [illegible]
(عَشِیَ) [illegible]
(اعشی) [illegible]
شب وروز [illegible]
الملقب بہ [illegible] و [illegible]
بالقب عامر [illegible] واعشی
بنی نہشل اسود بن یعفر و
اعشی ہمدان عبدالرحمن
واعشی بنی ابی ربیعہ واعشی
بنی طرود واعشی بنی الحرماز
واعشی بنی اسد واعشی
بنی عکل کہمس واعشی بن
معروف خیثم واعشی بنی
عقیل واعشی بنی الکلب و
اعشی بنی عوف ثالی واعشی
بنی صورت عبداللہ واعشی
بنی غلان سلمۃ [illegible]

قیس ابو نصیر وعشی تغلب شاعران
اند وغیر ہم اعشی بالضم گروہے ست
[illegible] عشواء مؤنث اعشی
ناقہ و شتر ماده کہ پیش خود نہ بیند وخبط
خبط عشواء یعنی کرد کاری را بر غیر
بصیرت ونیقال رکب عشواء
اذا خبط امرہ علی غیر بصیرۃ وفلان
خابط خبط عشواء وکذلک و تار یکی
و نوعے از خرما است یا خرما بنی
(عشوان) بالضم نوعے از خرما است
یا خرما بنی
(عشیان) بالفتح طعام شبانگاہے
خورندہ
(عواشی) شتران وبزان شب
چرا کنندہ
(عشی النار والیہا عشوا و
عشواً بالضم وتشدید الواو در شب
از دور دید آتش را و آہنگ روشنی
آں نمود و تعشوت طعام شبانگاہے
خوردہ و تعشاہ عشواً و عشا طعام
شبانگاہے خورانید انا عشوتہ در
شب قصد وے کردم ہذا ہو الاصل ثم
صار کل قاصد عاشیاً وعشوت
منہ ای صددت عنہ الی غیرہ و
منہ قولہ تعالی ومن یعش عن ذکر
الرحمن عشوت الیہ راہ جستم
بسوے آں
(عشی) عشی الابل شب چرانید
شتران را وعشی
فلان [illegible] مانند نابینا گردکار [illegible]
(عشی) تعلیہ عشی ستم کرد
بروے
تعشت الابل شبانگاہ

چریدند
(اعشاء) عشا خورانیدن و بخشیدن
(عشی الطیر تعشیۃ) آتش
افروخت زیرآشیانہ تا مرغان کور
گردند وشکار کردہ شوند
وعشاہ طعام شبانگاہے خورانید
آنرا وعشی الابل شب چرانید
شتران را وعشی عنہ نرمی و
ملاطفت نمود بروے ویقال عش
ولا تغتر
(اعتشی) طعام شبانگاہے خوردن
(مستعشی) نعت است ازاں و شب
کور شدن واذا قیل لک تعش
قلت مابی تعش لا تقل مابی عشاء
(تعاشی) شب کوری نمودن از خود
(عشی النار وبہا) شب از دور
دید آتش را وقصد روشنی آن
نمود ونیز اعتشاء شبانگاہ
سیر کردن
(استعشاہ) سرگشتہ یافت او را
(واستعشی نارا) بروشنی
آتش راہ یافت

ع ص ب (عصب) بالفتح
درخت پیچک ونیشم ونوعے از جامہ در
واحد وجمع درو یکسان است و ابر
ازابر سرخ کہ در خشک سال حادث گردد
و گرد و یقال ہو من عصب القوم و نیز
سخت پیچیدہ ونیز (عصب)
بالفتح پیچیدن وتافتن رسن
وپیوستن و ضم نمودن و فراہم آوردن
شاخ متفرق درخت تا بعصا برگ
آں ریختہ شود و بستن حصہ نزدیک بش
چنانکہ بے کشیدن جفتہ و سرنہ

گردیدن افق و بستن هر دو ران ناقه
جهت دوشیدن و چرک ناک گردیدن
دندان از غبار و مانند آن و عصابه بر سر
بستن و درفتن و گرفتن هیچ چیز یرا
و خشک شدن آب دهن در ان از تشنگی
و جز آن و احاطه کردن یقال عصب
القوم بفلان ای استکفوا حوله و لازم
گرفتن چیزیرا و قدرت یافتن بر چیزے
و ساکن کردن لام مفاعلتن در عروض
بحر وافر جهد کردن جزوے را بدان
جهت بسوے مفاعیلن و الفعل
من ضرب فی الکل
(عُصْبَة) بالضم از ده تا چهل عدد
از مرد و اسپ و مرغ و چیزیکه است
که بر درخت یا خاره پیچیده شود و
وبا سانی دور کرده نشود و منزلے
است غربی مسجد قبا و بحرکت معصب
کمعظم نیز نامند آنرا
(عِصْبَة) بالکسر هیات عمامه بستن
(عَصَب) محرکه پے مفاصل و دخت
پیچک و برگزیدگان قوم عصبة
یکی اعصاب جمع
(عَصَبَة) محرکه پسران و خویشان
نرینه از جانب پدر سمی قرابة
الرجل لابیه و بنیه عصبة لانهم
عصبوا به ای احاطوا به فالاب
طرف و الابن طرف و العم جانب و الاخ جانب
و قوم مرد که جهت او تعصب کنند و
آنانکه وارث شوند شخصے را از
خویشان بعید النسب از غیر پدرے
و پسرے و فنا از ذوی الفرایض
آنکه حصه ایشان مقرر نباشد و
آنچه باقی باشد بعد حصه فرایض بگیرند

عصبات جمع فی الکل
(عَاصِبٌ) سخت گرسنه که از شدت آن گرسنگی سنگ بر شکم ببندد
و افق عاصب افق سرخ غبارناک
(عِصَاب) کالکتاب نام کوهے
و نیز عصاب بمعنی گرفتن چیزیکه او را
و آنچه بدان بسته شود جز
سر و نیز سر بند و رسن که ران های
ناقه را بندند برائے دوشیدن
(عِصَابَة) بالکسر نوعے از ابر سرخ
که در خشک سال حادث گردد
و نیز عصابه آنچه بدان بسته شود
و سر بند و دستار سر و از ده تا چهل
عدد از مرد و اسپ و مرغ
عَصَائِبُ) جمع
(عَصِيب) کامیر سختی یار و دها در
پیچیده و بریان کرده عصیبة و
عُصُب جمع و یَوْمٌ عَصِيبٌ
روز سخت گرم یا روز سخت
(عُصَيْب) کزبیر جائے است ببلاد
مزینه
(عَصُوب) بالفتح چرکناکی دندان از
غبار و جز آن و ناقه که بے پا بستن
دوشیده نشود و زن زشت صورت
یا زن سبک سرین
(عَصَّاب) کشداد ریسمان باو ریسمان
و حسن بن عبدالله عصاب محدث
است
(یَوْمٌ عَصَبْصَبٌ) کسفرجل روز
سخت گرم یا روز سخت
(مَعْصُوب) سخت گرسنه و شمشیر
لطیف و سخت گرفته و رجل
مَعْصُوبُ الخَلْقِ) مرد نیک خلقت
استوار و گیش معصوب تیمار

خایه برآورده و نیز معصوب
جزوے از اجزائے شعر که خامس
متحرک آن را ساکن کنند پس مفاعلتن
بسوے مفاعیلن رو نمود کقول
عمرو بن معدیکرب اذا لم
تستطع شیئا فدعه و جاوزه
الی ما تستطیع
(جَارِيَةٌ مَعْصُوبَةٌ) دختر
نیکو خلقت
(س ض) عَصِبَ القَوْمُ فراهم
آمدند و عَصِبَتِ الابل بالماء)
گرد گردیدند و فراهم آمدند بر آب
(س) عَصِبَ اللحم لپی ناک شد
گوشت
(اِعْصَاب) کوشش نمودن در سیر
(مُعَصِّب) کمحدث مرد آنکه میان
بسته باشد از گرسنگی و مرد نیازمند
و مردے که شتران او از خشک سالی
مرده باشند
(تَعْصِيب) عصابه بر سر بستن و
گرسنه داشتن و هلاک گردانیدن
و میراث عصبه گردانیدن
برائے کسے
(تَعَصُّب) عصابه بر سر بستن و عصبیت
کردن و دعوے عصبیت نمودن
و قناعت نمودن بچیزے و راضی
شدن بآن و میان بستن از گرسنگی
(اِعْتَصَبَ بِالشَّيْءِ اِعْتِصَابًا)
صبر گزیده خوشنود شد بچیزے
و اعتصب القوم جمع شدند
شدند قوم و اعتصب الناقة)
بست فخذ ناقه را تا بدوشد و
اعتصب بالتاج کلاه را بر نهاد

واعصوصب بالعمامة كذلك
(اعصوصبت الابل) کوشش
نمودند در سیر واعصوصب القوم
فراهم آمدند و عصایب و جماعت
شدند (واعصوصب الشر)
سخت گردید و کذا اعصوصب
الیوم
(انعصاب) سخت شدن
ع ص ث ج (عصائج)
که علابط وانثاء و ثلثه
ع ص ج (اعصج) مرد بے موئے
پیش سر و سستان زدوده
ع ص د (عصد) بالفتح آب مرد
(عصد) بالکسر و یحرک کوهے
است در راه خیبر
(عاصیان) شتر که تن مردن گردن
پیچد بسوے سر و دستش
(عصیدة) سفینه بتابه کرحلوائی است
ونیز عصیدة لقب گروهے است
(عصیاب) کحذیم متهم ببشر و اجنبه
زده و لقب حذیفة بن بدر یا لقب
حصن بن حذیفة
(یوم عصوّد) کثیر و ل روز دراز
(عصوّد) کقرشب زن باریک اندام
(وترکب عصوّدة) بزسر خور رفت
(رجل عصواد) بالکسر والضم مرد
سخت دشوار خوی و کذا امراة
عصواد وصاحب بدی وشر وقال
بعضهم العصواد القليل اللحم من
النساء وورد عِصواد بالکسر
ورد ماندو هلاک کننده شتران و وهو
فی عصواد یعنی در امر بزرگ و سخت
افتاده عصاوید جمع

(عصودة) شدو کردن و
کشش نمودن
(عصاوید) بالفتح تشنگان و ابر
سطبر در هم پیوسته و شتر در هم
افتاده یقال جاءت الخیل والابل
عصاوید اذا رکب بعضها بعضا
و تاریکی بسیار تو بر تو و عصاوید
الکلام آنچه پیچیده باشد از
کلام و قوم عصاوید فی الخبر
گروه در هم پیوسته بهم اقران خود را
(ض) عصدة عصدا بالفتح
پیچیده آنرا وعصد المرأة گائید
آن را وعصد فلانا بستم داشت
ویرا بر کارے
(ص ن) عصدانت الابل
(عصودا) بمردن استران
(ا) [illegible]
مار بیت بده مرا عمر خود جهت
کشتن ونیز اعصاد پیچیدن
(تعصود) آواز کردن و کارزار نمودن
ع ص ر (عصر) بالفتح روز و
شب و آخر روز تا سرخ شدن آفتاب
و یحرک و بامداد و شبانگاه و نماز دیگر و
فی الحدیث صلوة العصر حین صار
ظل کل شی مثله وقال ابو یوسف و
محمد آخر وقت الظهر ان یصیر ظل کل شی
مثله ولا یکون ذلک وقال العصر
ترید الظل قبل زیادة و زندان و
گروه و قبیله و باران ریزان و عطیه
(ولد کبیر العصر) بزرگ نسب
(عصران) شب و روز و بامداد و
شبانگاه و نماز فجر و عصر
(عصرة) بالفتح درختی است بهنگ

(عِصر) بالکسر کوهے است میان
مدینه و وادی فرع
(عُصر) بالضم جاے پناه و رهائی
و روزگار و یقال جاء ولکن لم یجئ لعصر
ای لم یجئ حین المجئ و نام و ما نام
لعصر ای لم یکد ینام
(عُصرة) بالضم پناه و رهائی و جائی
و یقال هولاء موالینا عصرة
یعنی نزدیکان ما
(عُصُر) بثلثه بضمتین روزگار
(عصور) بالضم و اعصار و اعصر
بالفتح و ضم الصاد و عُصُر کعنق
جمع و نماز دیگر
(عَصَر) محرکة پناه جائے و جاے
رهائی گرو و منه الحدیث مر
امرأة متطیبة لذیلها عصر و
بنو اعصر قبیله است از عبدالقیس
ازان است مرحوم عصرے
(عصرة) محرکة غبار بسیار
(عصین) کامیر شلیده و آنچه
بفشار دن بیرون آید از آب و مانع
و نحو آن
(اعصار) بالکسر غبار بسیار و کند
و روستائی است در مین و یقال
جاء علی اعصار من الدهر یعنی
وقتے
(عُصار) بالضم آنچه بفشاردن
برآید مانند آب و مایع و جز آن
عصارة بالثاء مثلثه و نیز عصارة
آنچه ماند از ثقل ورجل کریم
العصارة مرد سخی و نیک اصل
(اعصار) بالکسر گردباد و یا دیکه بآنگ هوا
ابر و رعد و برق را یا باد

آتش وار و فی المثل ان کنت ریحا
فقد صادفت اعصارا در حق
شخصی گویند کہ با قوی تر و طاقتی شود
و یا دسخت تر و آمیز آغاصیر جمع
(عصاد) کشداد سفیلندہ انگور
و جز آں
(عواصر) با لفتح سہ سنگ است
کہ بداں انگور فشاردہ شود
(عوصر) کجوهر جائے است
(عوصرة) کجو قلعہ نام مردے
(عبصر) کقیصر نام جائے
(عنصر) بالفتح موضعے است
(عنصر) کقنفذ و تفتح الصاد بیخ
و اصل و حسب عناصر جمع
(عصنصر) کقرنفل کوہے ست
(تعصر یا اعصر) کنصر یہ قبیلہ
ازاں قبیلہ است باہلہ
(رجل کریم المعصر) کمقعد
مرد سخی وقت سوال از وے
(معصرة) کمقعدة فشاردن جائے
(معصر) کمنبر آنچہ دراں شیرہ انگور
فشارند بفارسی چرخشت گویند
معصرة مثلہ
(معصران) آنچہ دراں چیزے
دارند تا فشاردہ شود
(معصور) فشردہ
(ض) عصر العطية عصرا
بالفتح عطیہ داد آں را و عصر
العنب و تعصرہ فشارد آنرا یا خود
بدست خود فشردن چیزے را نیز
(عصر) باز داشتن و پناہ
گرفتن و منہ قولہ تعالی فیہ یغاث
الناس و فیہ یعصرون ای ینجون

و ہو من العصرة للمنجاة و قیل
یستغلون و ہو من عصر العنب و قری
یعصرون ای یمطرون و رستن
و دوشیدن شتر و جز آں
(معصر) کمحسن دخترے کہ برسیدگی
حیض نزدیک باشد
(معاصر و معاصیر) بفتحہما جمع
معصرات کمحسنات ابرہا بر بارندہ
یا ابر بسیار باران یا ابر بارندہ و یا
ابر بسیار باران یا ابر
باد تند انگیز
(اعصر القوم اعصارا) مجہولا
باران رسیدہ شدند و نیز اعصار
در آمدن در عصر و بجوانی رسیدن
زن و رسیدہ شدن دختر و در آمدن
در حیض یا نزدیک بست سالگی رسیدن
زن یا بچہ آوردن آں یا حبس کردہ شدن
دختر ساعت حائض شدن
(معصر) کمنظم جائے پناہ و جائے
رہائی
(تعصیر) در عصر در آمدن و بجوانی
رسیدن زن و رسیدہ گردیدن
دختر و در حیض در آمدن یا نزدیک
بیست سالگی رسیدن آں بچہ آمدن
یا حبس کردہ شدن دختر و تنہا حیض
و غلاف خوشہ بر آوردن
گشت
(تعصر) فشاردہ شدن و پناہ
گرفتن کلیے
(معتصرا) نہیا للفاعل قضائے
حاجت کنندہ و آنکہ اموال خانہا
تنگ گرفتہ باشد
(معتصر) پیری و عمر و بقائے و

پناہ جائی و رجل کریم المعتصر
مرد سخی وقت سوال
(اعتصار) فشاردن انگور و جز آں
بذات خود یا فشاردہ شدن برائے
او و عطا و نیکوئی جستن و قضائے
حاجت کردن و شیرہ ساختن و برسر
طعام کردہ گلو ماند اندک اندک آب
خوردن تا گوارا ند و فرو برد طعام را
و بیرون آوردن مال از دست کسے
جہت تاوان یا غیر آں و رفتی کردن
و باز داشتن از نکاح و جز آں و باز داشتن
مال از کسی منہ الحدیث یعتصر
الوالد عن ولدہ فی مالہ ای منعہ
اداہ و یحبسہ عنہ و پناہ گرفتن و گرفتن
و فی الحدیث امر بلالا ان یوذن
قبل الفجر یعتصر معتصرہم اراد
قضائے حاجت کردن پس از ال
کنایہ نمود
(انعصار) فشاردہ شدن یقال
عصرت العنب فانعصر
ع ص ر د (عصرواد) بالکسر شوا
خوی و امر بزرگ و دشوار لغة
فی العصواد
ع ص ص (عص) بالفتح بن
ہر چیزے و بیخ و نژاد آں
(عصعص) کقنفذ گوشت باطن الیہ
گوسپند یا بن دم و استخواں و
مغزہ و دراں لغات است عصعص
کعلبط و جبجب و عصص کادو
و زبر و عصعوص) کعصفور و
مرد کم خیر و دشوار خوے و کم داندام
استوار خلقت
(عصعصة) کدحرجة رنجورے و

و رہ نالی بن دم
(عَصَنْصَل) محرکة مقصوراست زہ
(ض، عَصَّ عَصًّا) سخت گردید
و درشت شد
(تَعْصِيص) سستیدن بر زیم
ع ص ف (عَصف) بالفتح
سبزۂ برگ کشت و منه قوله
تعالیٰ کعصف مأکول ای کزرع
قد اکل حبه و بقی تبنه او
کورق اخذ ما کان فیه وبقی هو
لا حب فیه او کورق اکلته البهائم
او کحطام النبت امتکسر منه
(عُصْفَةُ الخَمْر) بالفتح بوئی ب
(عَصِيفَة) کسفینة برگ فراهم و
مجتمع شده که درمیان وے
خوشه باشد.
(عَاصِف) اثل و خمیب هرچه
باشد و سهم عاصف تیری که
وائل از نشانه و ریح عَاصِفٌ
باد سخت عَاصِفَة مثله و یومٌ
عَاصِفٌ روز باد تند و هو فاعل
بمعنی مفعول کقولهم لیلٌ نائمٌ
(عَصُوف) کصبور باد تند و ناقة
عَصُوفٌ شتر ماده شتاب رو و کذا
نعامة عَصُوفٌ شبهت بالریح
و تیزگی وے
(عُصَافَة) کثمانة آنچه برافتد
از خوشه از برگ و کاه
(ن ض، عَصَفَهُ عَصْفًا) بالفتح
نارسیده درو کشت را
(ض، عَصَفَتِ الرِّیحُ عُصُوفًا و
عصوفا سخت وزید و عَصَفَ
لاهله) کسب کرد جهتشان و

عَصَفَ الحربُ بهم) برد و هلاک
کرد ایشان را و عَصَفَ الشیءُ
خمید و عَصَفَت بالسیر
بشتافت و سرعت نمود
(مُعْصِف) کمحسن باد تند مُعْصِفَة
بالتاء مثله و مکانٌ مُعْصِفٌ
جای بسیار کشت و کاه ناک
(اِعْصَاف) برگ بر آوردن کشت
و سخت وزیدن باد و هلاک کردن
و هلاک شدن یقال اَعْصَفَ
الرَّجُلُ ای هلک و بشتاب رفتن
اسپ و گرد انگیزان کرد و چاه گردیدن
شتران بحرص آب
(اِعْتِصَاف) کسب کردن
ع ص ف ر (عُصْفُر) کقنفذ
گیاهے است که گوشت درشت را
زرد و نرم سازد و تخم آن را قرطم خوانند
و رنگ سرخ
(عُصْفُرِیّ) بالضم منسوب اسپ محمد
بن یوسف برادر حجاج از نسل جرون است
(عُصَيْفِرَة) مصغرا گل خیروزرد شگوفه
(عُصْفُور) بالضم العین والفاء
گنجشک عُصْفُورَة مؤنث و گوشت آن
بتخصیص دماغ در قوت مجامعت
و دفع فالج و لقوه بے عدیل و کباب
آن سنگ مثانه و دماغ آن با عسل
نهار زحمت بواسیر را نافع و میخ
نر و چوبے است در هودج که اطراف
چوبها بدان جمع شود یا چوبهاے پالان
که سرهاے احناء بدان بسته شوند
و چوبے که سرهاے انها بآن بسته
گردد و اصل رو ئید نگاه موے
پیشانی و استخوان بهم آمده در

پیشانی اسپ و پاره از مغز سر که
درمیانش پوستکی است که از هم جدا
دارد آنرا و سپیدی باریک فرو ریخته
از غره اسپ و عُصْفُورُ
الاکاف چوبے در میان پشتها کنند
بند و کتاب و پنج کشتی و پادشاه
و مهتر و عُصْفُوران دو استخوان
از دو طرف روے اسپ
(عُصْفُورِیٌّ) منسوبا شتری است
دو کوهان
(عَصَافِیر) بالفتح درختے است
یمنی است مثل مرو و راهور
است مانند عصافیر و برای بس
بسیار میشود و یقال نَقَّتْ
عَصَافِیرُ بَطْنِهِ یعنے گرسنه گردید
و عَصَافِیرُ قَتَبٍ میخهاے
پالان شتر و عَصَافِیرُ المُنْذِر
شتران نجیب و نیکو که پادشاه نعمان
بن منذر را بود
ثَوْبٌ مُعَصْفَرٌ جامهٔ رنگین
(عَصْفَرَتْهُ) رنگ کرد جامه را
بعصفر
تَعَصْفَرَ الثَّوْبُ رنگ گرفت
بعصفر و تَعَصْفَرَتِ العُنُقُ
کج شد گردن و مائل گردید
ع ص ق (عَصَاقِیَة) بالفتح و تخفیف
الیاء شور و فریاد و خروش عَصَاقِیَاء
بالمد مثله
ع ص ق ل (عُصْقُولَة) عصفور
نره ملخ
(عَصَاقِیل) گرد بادها
ع ص ل (عَصَل) محرکة روده
و بکسر اعصال جمع و گیاه و فی الواحدة بهاء

وکژی است وبن دم اسپ کتا
گوشت بالاے ران رسیده باشد وکجی
باصلابت وسختی والفعل من سمع و
موضعے است کہ بخوردن آں شتر را
شکم رواں شود وکژی دندان ساق
عَصِل کَکتف کج باسختی وصلابت
وکج دم
شجرة عصِلة درخت کژ
عاصِل تیر درشت
عِصال کَکتاب کج وتیر کج و
موضعے است
اَعصَل کج باصلابت وسختی
عصال بالکسر جمع ÷ وکج ساق
ودندان کژ ولازم چیزے زایل
وخمیده ، وچیزے عصل بالضم جمع
ونیز سهام عُصْل تیرهاے کج
امرأة عصلاء کصحراء زن
بے گوشت
عُنصُل کقنفذ موضعے وطریقے است
کہ ازیمامہ ببصره بروند
ویقال للذی ضلّ اخذ فی طریق
العنصلَین وپیاز دشتی عُنصَل
کجندب وعُنصُلاء بالضم وضم
الصاد وفتحها مثله ودستبوء باستعمال
وبصل الفارت عناصل جمع
نافع است جهت داء الثعلب وفالج
ونسا وسرکه آں جهت سرفہ کہنہ وتا…
وحشرجه مفید ومقوی اندام است
مِعصَل کمنبر سخت گیرنده مزم را
مِعصال بالکسر عصاء سرکج کہ بدان
شاخهاے درخت واگیرند وچوگان
مِعصیل کقندیل مثله
انعصَل خمید وعصّل

العود کژ گردانید چوب را واگر کہیز
سرشتی باشد فعلش از سمع آید
معصّل کمحدث هرچه وقت انداختن
دوتا گردد ، وتیر کہ هیچ پیچان رود
در هوا
تعصیل درنگ کردن ودرسرشت
چیزے کج نمودن
اعصیلال عصابدست گرفتن
ع ص ل ب عُصْلُب کقنفذ
وبالفتح توانا درشت اندام بزرگ جثه
عُصْلُبی منسوب وعُصلوب کعصفور
مثله کقنفذ وازبالا مضطرب خلقت
عصَلبة سختی
ع ص ل ج عُصلُج کملس
مرد کج ساق
ع ص ل د عَصلَد کجعفر
درشت وسخت
عصلود کزنبور مثله
ع ص م عِصمَة بالکسر کردن
بند وحیل وبضم عِصَم کعنب جمع
اَعصُم کافلس وعِصَمة بالتحریک
جمع الجمع لعُصم جمع جمع الجمع
عُصم بالضم باقی مانده اثر حنا و
قطران وخضاب ومانندان دردست
وبالرفیمان الاصمعی سمعت اعرابیة
تقول لجارتها اعطینی عصم حنائک
ای ماسلت منه وسپیدی بازوی تو
ومانند آں اَعصَم جمع وتلعه است
درسمین مرتبی زبیدساه کوهے است مر
هذیل را وازاعلام است
عُصمَه بالضم سپیدی بازو آهو …
… …
وحیل وحلقه کہ درگردن …

عِصام کسحاب حلقه سو کہ گرد … باشد
عِصام کَکتاب بند مشک ودوال
کہ بوے بردارند مشک را وسرمد و
جاے باریک یکطرف ذنب العصمه
جمع ونام ابن شهبر ونام حاجب
نعمان بن منذر ومنه قولهم ما
ورآءک یا عصام وفی المثل کن عصامیا
ولاکن عظامیاً یرید بہ قوله
نفس عصام سودت عصاماً و
علّمته الکرّ والاقدامَا ودرس محمل کہ
درتصاویر تنگ ستر بندند تا …
نرود وسن دلو ومشک آب دستان
کہ بدان بندند ودستاینکه …
… عصم …
عَصیم کامیر خوے وچرک …
کہ بران شتر خشک گردد وموی سیاه
کز بریشم بعد ریختہ شدن نشن برآید
وبقیه هرچیزے وباقی مانده اثر
حنا وقطران وخضاب جز آں …
عُصیم کزبیر نام مردے
عُصیمه بجهینة ازاعلام است
عَصوم کصبور بسیار خورنده
عیصوم بالفتح مثله
عاصِم موضعے است ببلاد
هذیل واطمی است ازاں بنی عبدالا
شهل واطمی ست دیگر بقبا ونیز
نام وادی است ازوادیهای عقیل
وعاصم بن ثابت حمی الابر و
عاصم بن سفیان وعاصم بن عدی
صحابیان اند وعاصم بن عمر خطاب
خواهرزاده عاصم بن ثابت وعاصم
بن بهدله وعاصم بن حمید وعاصم بن سلیمان …
ابو عاصم بن عمرو وعاصم بن عبدالله …

و عاصم بن کلیب و عاصم بن محمد
از محدثان والبو عاصم پست وسکباج
کنان خورش است
وقوله تعالی لا عاصم الیوم من امر
الله یجوز ان یراد لا معصوم ولا
ذا عصمة
(عاصمة) نام مدینه
(عاصمیة) دهی است نزد راس
عین
(اعصم) بالفتح آهو و بز کوهی که یک
دست یا هر دو دستش سپید و تمام
اندام سیاه یا سرخ باشد
عصماء مونث و نام زنی + و
غراب اعصم زاغ سرخ پا و سرخ
منقار یا زاغ زرد بال و پر سپید
باشد یا زاغی که پر نوک هر دو بال او
سپید باشد
(عواصم) علی الجمع بلاد یست
و قصبه آن انطاکیه
(معصم) کسرجای دستوانه دست
و نام بزرگی و کلمه است که بدان بزرا
وقت دوشیدن خوانند و گویند
معصم معصم مسکنة الآخر
(معصوم) از نامهای عربان ست
(ض) عصم عصما بالفتح
ورزید وعصم عصمة بالکسر
بازداشت و نگاه داشت از گناه
و جز آن وعصم الیه چنگ زد
بوی وعصم القربة عصام
ساخت مشک را وعصمه الطعام
بازداشت او را از گرسنگی + و نیز
عصمة بالکسر نگاه داشتن از گناه
و وفا کردن

(س) عصم الظبی) سپید
گردید دست وی
اعصم بفلان اعصاماً گرفت
دامن وی را واعصم بالفرس
گرفت بال اسپ را واعصم
بالبعیر) بسن شتر دست زد و
استوار گرفت و نیز اعصام عصام
ساختن جهت مشک و قرار و ثبات
نا گرفتن بر اسپ و بعصام بستن مشک را
و بر رحل بازین چیزے ساختن که
اسپ دست بروے زند تا نیفتد و
دست در آن زدن از خوف نیفتادن
و ملازم یار و رفیق خود بودن
(مستعصم) از اعلام است + و
مستعصم بالله لقب ابو احمد
منصور بن مستنصر سی و هفتم خلیفه عباسیه
(استعصام) دست زدن سوار
از خوف بر چیزے جهت گرفتن ساختند
و باز داشتن
(معتصم) نام مردی و معتصم
بالله لقب ابو اسحق بن هارون الرشید
هشتم از خلفاے عباسیه
اعتصم بالله یعنی باز ماند از گناه بامید
لطف پروردگار + و نیز
اعتصام چنگ در زدن و قوله تعالی
واعتصموا بحبل الله جمیعا ای تمسکوا
و دست زدن سوار بر چیزے که بر رحل
و زین جهت گرفتن سازند
(انعصام) باز ایستادن از گناه
و مخافت
ع ص ف ر (عصفور) معروف
بجرخ چیدو یا و زادن
ع ص ن ل (عصنل) ای ادا عصلبّا)

کج گردید و دشوار گشت کار
ع ص و (عصا) بالفتح چوب
دستی مونث آید منه قوله تعالی هی عصای
اتوکؤ علیها عصوان تثنیه
اعص بالفتح و اعصاء بالمد و
عصی بالضم و بالکسر و تشدید الیاء
جمع و زبان دانستخوان ساق و بجز و
سر نیزه زنان بگروه مسلمانان و شق
العصا خلاف ورزیدن جماعت
از اسلام ومنه یقال فی الخوارج
شقوا عصا المسلمین ای اجماعهم و
اتفاقهم و فی الحدیث ایاک و قتیل
العصا ای ایاک ان تکون قتیلا و
مقتولا فی شق عصا المسلمین و
انشقت العصا ای وقع الخلاف
والقی عصاه) سپید کجا نے خود
را اقامت کرد یا منع ورزید حسرو
گرفت و مقیم شد وانه لضعیف
العصا یعنی نیکو جر شده تر است
است وهو لین العصا یعنی نرم
خود نیکو سیاست کننده شتران
است یا سست سیاست کننده
شتران را و لا ترفع عصاک عن
اهلک یعنی بدیه الادب ای لا تدعم
تادیبهم وهو لا یضع عصاه عن
عاتقه یعنی همواره اهل خود را
ادب میدهد یا پیوسته در سفر
می باشد و نیز عصا) نام اسپ
است و اسپ جذیمه الابرش ومنه
المثل رکب العصا قصیر وهم عبید
العصا) ای یضربون بها
(عصیة) کسمیة نام اسپ جذیمه
ومنه المثل العصا من العصیة ای

بعض الامر من بعض

(عاصِی) رگ خون کز ایستد و نشتر کرده بے نیاز از ماده و نام مرد و نهر حمات که نامش میماس و آن مغلوب است لقب بِه لِعِصْیانِه

قاله کان لا یسقی الا بالنواعیر

عُنْصُوَة کقنفذة و یفتح صیتها یک لوک موئے عِنْوَصِیَة بالکسر مثله و ذکر فی ع ن ص

(ن) عَصَاهُ زود بے راچوب دستی و عَصَا بِسَیْفِهِ عَصًا مقصور بشمشیر زد او را اضرب چوب دستی و درین معنی از سمع نیز آید یا در ضرب شمشیر عَصَوْت بِالسَّیْفِ و در ضرب عصا عَصَیت بالعصا گویند یا عکس آن یا دو لغت بهرد و معنی مستعمل است

وعَصَوْتُه چیره شدم بروے در ضرب عصا و عَصَوْتُ الجُرْحَ بستم آنرا و عَصَوْتُ القَوْمَ فراهم آوردم قوم را بر نیک یا شدیا بد

(س) عَصِیَ بِالْعَصَا) ساخت عصا را و عَصِیَ بِسَیْفِهِ عَصًا بالقصر ساخت چوب دستی گرفت شمشیر

اَعْصَی الکَرْمُ اِعْصَاءً) برآمد چوب انگور و بار نیاورد

(اِعْتَصَی لِلشَّجَرَةِ) عصا برید از آن و یَعْتَصِی بِالسَّیْفِ عصا ساخت شمشیر را و نیز اِعْتِصَا تکیه کردن بر عصا

(مُعَاصَاة) اخبرو گفتن مصلحتان قاصَانِی فَعَصَوْتُه ای ضاربنی به فغلبته

(تَعْصِیَة) عصا دادن کسے را

ع ص ی (عِصْیَان) بالکسر نافرمانی خلاف طاعت و بے فرمانی کردن

(عِصِیّ) بکسرتین استخوانهائے بال

عَاصِی نافرمان

(ابن ابی عَاصِیَة) کعافیة شاعری است

(عَصِیّ) بمعنی نافرمان

(عُصَیَّة) کسمیة بطنی است از سلیم

فی الحدیث عُصَیَّة عَصَت الله و رسوله

(ض) عَصَاه عَصْیًا بالفتح و مَعْصِیَة فی کمعیشة نافرمانی کرد منه الحدیث من لم یجب الدعوة فقد عصی ای دعوة العرس فان اجابته و لیمة لا علان النکاح قال البغوی التشدید فی الحضور و ما الاکل فغیر واجب بل یستحب ان لم یکن صائما

(مُعَاصَاة) ایضا نافرمانی

تَعَصَّی الاَمْرُ دشوار و در پیچان شد کار

(عُتُصِیَتِ النَّوَاة) سخت گردید

اِسْتَعْصَی عَلَیْه) گناه جست بروے

ع ض ب (عَضْب) بالفتح شمشیر یا شمشیر بران و مرد تیز زبان و چرب زبان و کودک خرد سه و گوساله شاخ برآمده و نیز عَضْب) بریدن و دشنام دادن و گوسفند وزدن و طعن کردن و ضعیف کردن و باز گشتن و کنه گردیدن و ناقه و گوسپند را عضبا کردن و الفعل من ضرب

(اَعْضَب) کاهد مرد بے یاری گر و کوتاه دست و بر بوره مرده و مرد بے برادر و تنها که هیچکس نداشته باشد و نیز اَعْضَب نوعے از تصرفات عروض در مفاعلتن که آنرا خرم کنند و آن استقلاسیم است پس فاعلتن شود و نقل کنند بسوے مفتعلن و کَبْشٌ اَعْضَبُ و بکره گوش شکافته

(عَضْبَاء) شتر ماده گوش شکافته و نوش اسپ که بدیده کیش از ربع گذشته باشد و گوسپند مغز شاخ شکسته و لقب ناقه رسول علیه السلام اگر چه شکافته گوش نبود

رجل عَضَّاب بالتشدید مرد نیک دشنام دهنده

(معضوب) سست و بر جای مانده

(س) عَضِبَت عَضْبًا محرکة شکسته گردید شاخ آن و شکافته گردید گوش

(ک) عَضُبَ الرَّجُلُ عُضُوبًا و عُضُوبَة بضمهما چرب زبان گردید و عَضُبَ السَّیْفُ تیز گشت

(اِعْضَاب) شاخ شکستن گوسپند را و گوش شکافتن ناقه را

(مَوْعَاضِبُنِی) یعنی سو میکنید

ع ض ب ل (عَضْبَل) بجعفر سخت درشت

ع ض د (عَضُد) بازو که میان مرفق و کتف باشد درین شش لغات است بالفتح و بالکسر و بالضم کفلس و ندس و عنق رفت فی عَضُدِه یعنی شکست همراهی اعوان او را و حید

گرمانید از ایشان و نیز
(عضد) بالفتح ناحیه و کرانه و
یاری گروه مددگار و ناصر
اعضاد جمع و یقال هم عضدی و
اعضادی دسته خرما بن عضد آن
کفرمان جمع و نیز اعضاد
الحوض ستونها و بناکه گرداگرد چاه
را بدان مے برآرند وکذا اعضاد
الطریق وغیره و نیز عضد
از درخت بریده شود
(عضد) محرکه درخت بریده و
بیماریست در بازوے شتر و درد
بازوے ستور
(عضدیه) محرکه و تشدید الیاء
آبے است شرقی فید
(عضد) کتف آنکه نزدیک در
بازوے حوض باشد و در دست باز
و دو خرکه مادگان را از اطراف و جوانب
فراهم آورده باشد
(ید عضدیه) کفرحة دست کوتاه ریش
کوتاه باشد
(عضدان) بالضم قلعه ایست بیمن
(عضید) کامیر دسته خرما بن
(عضد) کعران جمع و خرما بن که
دست بوے رسد
(عضیدة الظفری) کجهینة
محدث است
(عاضد) بجانب ستور و مدد
و شترکه بازوے ناقه گیرد و خوابانند
و خرکه مادیان را از اطراف و جوانب
فراهم آورد و عاضدات
دو دسته خرما بنان بر دو لب جوے
(عضاد) کسحاب کوتاه بالا از مرد

وزن و سطبر بازو
(عضادة الکتاب) بازو بند و آنچه
سر کج مانند داس کرشبان بدان
شاخ درخت را بر شتر فرو کشد و داغ
بازوے شتر
(عضادة الشیء) بالکسر جانب
آن چیز و عضادة الباب
دو بازوے در
(غلام عضاد) کغراب کوتاه قامت
و میانه خلقت و امرأة عضاد
علی النعت والاضافة زن زشت
و درشت بازو
(رجل عضادی) مثلثه منسوبا مرد بزرگ
سطبر بازو
(اعضد) باریک بازو و آنکه یک بازوے
او کوتاه باشد
(یعضید) کیبرین تره است که از
اخشقوق مانند
(معضد) کمنبر داس و درخت و
بازوبند و سیف که خوار داشته شود
بدرخت بریدن
(معضدة) کمکنسة همیان و درم
(معضاد) بالکسر بازو بند و کارد و
است که قصاب بدان استخوان
برد و آنچه بر بازو بندند از حوال و
مانند آن و سیف که خوار داشته
شود بدرخت بریدن
(ن) (عضده) یاری داد و برداو مدد
کرد و نیز بر بازوے زد و عضده
جهوالا مدد ناک گردید بازوے او و عضد
(عضد) خستة کردن پالان بازو
شتر را و آمدن رکاشب را از جانب
اعضاد آنها و گرد کردن آنرا و بازو

بستن چیزیرا و سخت و قوی بازو
شدن و بازو گرفته نشاندن کشتن ماده
(ض) (عضد الشجر) برید آنرا
(شجر معضود) نعت است از آن
(س) (عضد الابل) درد مند بازو
گردید شتران
(اعضاد) بچپ و راست رفتن
تیر یقال رمی فاعضد
(معضد) کمحدث غوره خرما که از
یک جانب بسین نزدیک باشد
(معضدة) بالتاء مثلثه
(معضد) کمعظم جامه که علم بر
بازو دارد
(ابل معضدة) بالتاء شتران بازو
داغ کرده
(تعضید) بچپ و راست رفتن تیر
(معاضدة) باهم یاری نمودن
(تعاضد القوم) یاری نمود
همدیگر را
(استعضاد) درخت بریدن و میوه
چیدن
(معتضد) داد خواه و معتضد
بالله لقب ابو العباس احمد بن
موفق شانزدهم خلیفه عباسیه
(اعتضدته اعتضادا) بیاری و بازو
داشتم آنرا و اعتضدت به
یاری خواستم از وے
ع ض ر (عضر) بالفتح بطنے
است از یمن
(عضرة) بالتاء خبر یقال سمعت
(عضرة) ای خبرا
(عاضر) بازو دار مرد
(ن) (عضر بکلمه) آشکارا نمود آنرا بزبان آمد

ع ض ر س (عِضْرِس) بکسر عین و خروسرا و بچه و فی المثل بَرْدُ مِنْ عِضْرِسٍ ای آب سرد و شیرین و بروزن زبرج گیاهی براں تر می باشد یا برگ چسپیده برنگ زرد و زیر آب و گیاهی است که سبزی آن بسپیدی زند و سخت بوادار و تر می یا نیمسر

(عُضَارِس) بالضم مثله سک و جمع

عُضَادِس حذف رس بالسنه ست کاجوالق و اجوالق

(عِضْرِس) گیاهی درخت خطمی و آب ایستاده

ع ض ر ط (عِضْرِط) کزبرج وجعفر میان خصیه و دبر حلقه دبر و سرین یا استخوان برآمده بالاے دبر خوشگوار است و فلان اهلب العضرة ای کثیر الشعر بها

(عُضْرُط) کقنفذ نوکر مزدور بطعام شکم خدمت کند و مزدور و عُضَارِط کعلابط مثله عَضَارِط و عَضَارِیط و عَضَارِطَة بالفتحات جمع و ناکس خادم و دنبال کسے دونده

عَضَارِیط جمع ونیز عَضَارِیط بالفتح رگها و میان دو گوشت پاره بغل

(عُضْرُوط) کعصفور کلو آں سر معده است چسپیده بحلقوم دراز سرخ سپید مشکم و مزدور و خادم و دنبال کسے دونده

(عِضْلَطِی) بالضم و تشدید یا سیاه کس است و نرم بکون

ع ض ر ف ط (عَضْرَفُوط)

بالفتح و ضم الفاء ذکر کلے است سپید نازک که بداں انگشتان زنان را تشبیه دهند یا کرمیست سرخ از دواب بلوانست عَضَارِف و عَضَارِفُوطات جمع عُضَیْرِف و عُضَیْرِیف مصغر آں بحذف خامس

ع ض ز (عَضَز) عَضَزَا با دانستن و غائیدن او لم یعرف و الی فتر و عوید فرسنتنگ

ع ض ض (عَضّ) لزوم بالفتح سختی روزگار و کذا عض الحرب و هم ابلغه و عض الانسان بالضم

(عُضّ) بالضم خمیر کرسنه ایداں خورش و هند و سپست و جو و گندم بے آمیخ و خسته شکسته و سپست و درخت سطبر با قیمانده در زمین یا خسته شکسته و خمیر جو و هیمه خشک دلوی از علف ستور چوں دانه خرما و فته کنجاره و جز آں

(عِضّ) بالکسر بدخوئے و فصیح و سخنور زشت و حریف و لتواں بد چیزے یقال فلان عضّ سفر و عضّ مالٍ یعنے سخت دارنده و توانا بر سفر و نیکو دارنده مال و نیز زشت و مرد سخت و زیرک و رسا

(عُضُوض) بالضم جمع و منه الروایة الاُخریٰ لم یکون ملوک عُضُوض و درخت خار خورد یا درخت طلح و عوسج و سلم و سیال و سرخ و عرفط سمر و شبهان و کنهبل و یقم و کلبه داں کر کشاده و نشوند

اعضاض جمع

اعضان بالکسر بین نما است سمری

و عضل بن خنظله عالمان عرب اند در حکمت ها و روزهاے ایشاں

(بعیر عاض) اشترے کہ خار خورد

(ابل عاضّة) مثله عواض جمع

(عَضِیض) کامیر همال و قرین مرد و گزیدگی

(عَضُوض) بعبور چیزیکه گزیده شود دخوردن و منه ما عندنا عضوض

و فرس عَضُوض اسپ گزنده و منه حدیث ابو بکر ستردون بعده ملکا عضوضا ای یصیب الرعیة فیه عسف و ظلم کم و کمان کر زه ش بستیه چسپیده باشد و زن تنگ کس بلا و زیرک و زمانه سخت گزنده و ملک ظلم و ستم رسیده و چاه دور تک تنگ سر چاه بسیار آب عُضُض کصرد و عضاض بالکسر جمع

(عَضَاض) کسحاب آنچه گزیده و خورده شود و خوردنی و منه ما عندنا عَضَاضٌ ای ما یؤکل و درخت کندم و ماذقت عضاضا ای شیئا

(تعضوض) بالفتح خرمائے است سیاه شیریں تعضوضه یکے و خرمائے شیریں که بهجر منسوب است

(تعضوض) بالفتح زن تنگ فرج و دواهیه

(عُضَاض) کغراب بن بینی نزدیک بهم

و (عُضَاض) کرمان مثله

(عضاضی) بالضم منسوب مرد نازک نرم و ستر علف خورده و فربه

(معضض) بالفتح بخیه داں چنگ زنند و منه ما نافی هذا الامر معض ای مستعمل

(س ف) عَضِضْتُهُ وعَلَيْهِ وبِهِ
عضًّا وعَضِيضًا) بالفتح گزیدم
آنرا یا بزبان گرفتم و عَضِضْتُ
بِصَاحِبِي عَضِيضًا) لازم گرفتم
آنرا و کذا اَعْضَضْتُ عَلَيْهِ و اَعْضِضْ
سخت گزیدن و نیز عض) زیرک
و داهی شدن
و فلان مَعْضُوضٌ خداوندان
شتران عض خوار اند
(اِعْضَاض) گزانیدن و بشمشیر
زدن و خداوند شتران خار و عض
خوار گردیدن و دو تنگ و بسیار
آب گشتن چاه و خار ناک و بشیر العض
شدن زمین و فی الحدیث من تعزّى
بعزاء الجاهلية فاَعِضُّوهُ بِهَنِ
ابيه ولا تكنوا اي قولوا له اعضض
بأير ابيك ولا تكنوا عنه بالهن
تنكيلا له وتاديبا
(مُعَضِّض) کمعظم خر که دیگر خران
گزیده باشند اورا
(تَعْضِيض) خوار خورانیدن شتر
را و از چاه عضوض آب خورانیدن
آنرا و با دختر فسوس کردن و بسیار
گزیدن لب از خشم و نیک گزیدن
(مُعَاضَّة) همدیگر را گزیدن
(عِضَاض) بالکسر مثله و نیز
عضاض گزیدن اسپ بگزیدگی
يقال بريت اليك من عضاض
هذه الدابة ويقال علمت القوم
العيش منذ العام فاشتد عضاضهم
اى عيشهم وهو عضاض عيش
یعنی نیک شکیبا بر سختی زندگانی
ست

(تَعَاضّ) یکدیگر را گزیدن

ع ض ط

(عِضْيَوْط) بالکسر کجلبوط
آنکه وقت جماع حدث کند و گرانبار و
(ض) عَضَطَ عَضْطًا) حدث کرد
وقت جماع در دویدن

ع ض ف ج

(عَضَافِج) کعلابط
سخت درشت و سطبر پر گوشت

ع ض ف ط

(عَضْفُوط) کعصفور
یعنی عنفوط است عَيْضَفُوط
کچیزی بن مثله

ع ض ن ك

(عَضَنَّك) کحمد
سطبر درشت و کس بزرگ پر گوشت و
زن لفاء که بزرگی و بزرگی وی با تهیگاه
ران او تنگ باشد و زن کلان فرج
بندگ سرین عَضَنَّكَة بالتاء
مثله و نیز عضنكة زن مضطرب
خلقت تنداء

ع ض ل

(عِضْل) بالکسر مرد
زیرک سخت درشت
(عُضْلَة) بالضم بلا و سختی عُضَلٌ
کصرد و عُضُل بالضم جمع يقال
انه لعضلة من العضل اى
داهية من الدواهي
(عَضَل) محرکة جائی است
در بادیه نیستان ناک او هو بالفتح
ذکره آش عضلان بالضم والکسر جمع
و عَضَل بن الهون بن خزيمة پدر قبیله است
(عَضَلَة) محرکة پی یا گوشت درشت
و گوشت بازو و ساق و هر گوشت که
برو مجتمع باشد و پی عَضَل
محذوف ها جمع عَضَلات
محرکة مثله
(عَضَل) کلنف و کندس عضلة ...

(عُضَيْل) کصرد موضعی است
(عَضِيلَة) کسفينة پی یا هر گوشت
درشت
(بنو عُضَيْلَة) کجهينة بطنی است
(داء عُضَال) کغراب بیماری
سخت و عاجز کننده اطبا غالب
بر ایشان و حلقة عُضَال حلقه
سخت و استوار و امر عُضَال
کار دشوار
(عِضْيَل) کقرشب ناکس دشوار
خوی
(ن) عَضَلَ عَلَيْهِ تنگ نمود
و عَضَلَ بِهِ الامرُ دشوار گردید کار
بروی
(س) عَضِلَ عَضَلًا عضله ناک
گردید یا سطبر شد پی ساق وی و
عَضَلَ المرأة عَضْلًا) بالفتح و
عِضْلًا و عِضِلَّانًا بکسرهما بستم باز
داشت آنرا از شوی کردن و درین
معنی بتثلیث عین مضارع آید
(مُعْضِل) کمحسن زن که بچه آوردن
بران دشوار باشد و مرد زیرک و
سخت و شدید القبح
وامر معضل کاری بیرون شد ازان
و مرد قوی و استوار خلقت ومنه
في صفته صلى الله عليه وآله وسلم
انه كان معضلا اى موثق الخلق
(مُعْضِلات) کمنات سختیها و
مسائل مشکل و دشوار ومنه حديث
عمر اعوذ بالله من كل معضلة ليس
لها ابو حسن يعنى عليا
(اَعْضَلَهُ الامرُ) ربه سخت گردید
بروی کار و اَعْضَلَتِ المرأة دشوار

شدزادن بچه زن را (اعضال) درمانده کردن و مانده و عاجز
نمودن بیماری طبیب را و ناخوشنود
شدن از کسی و ناخوشنود داشتن و
تنگ آمدن ومنه حدیث عمر قد
اعضل بی اهل الکوفة ای ضاقت
علی الحیل فی امرهم فانهم مایرضون
بامیر ولایرضی بهم امیر
(مُعضِل) کمحسن بلا و دشوار
زاینده. مُعضِلَة مثله معاضیل
جمع ومنه عُقدة معاضیل و
نَدَتُ مُعضِلٌ خانه تنگ
تَعَضُّل بسته بازداشتن و
را از نکاح و تنگ آمدن جاے و
سختی کردن زمین بر اهل خود از
انبوهی قال اوس بن حجر تری
الارض منا بالفضاء مریضة
معضلة منا بجمع عرمرم و دشوار
بر آمدن کودک و بره و بچه از جسم
زن و گوسپند و ماکیان وجز آن و
گلو کسے تنگ گرفتن حلقه بعلفه
تَعَضَّل چیره گردیدن بیماری بر
طبیب
اعضالت الشجرة اعضیلالا
مهموز الیه درهم پیچیده شاخ
و برگ گردید درخت ومنه عضلة
مُعضِلَة
ع ض م (عَضم) بالفتح تبعنه
کمان عظلام) بالکسر جمع و سرانج
و بیل کندم پاک کن کن بصورت
انگشتان مانند و مقرعه فتر و اسپ
اَعضِمة بالفتح و کسر الضاد و عُضم
بالضم جمع. برگو بے زه تخته فه ان گه

برسرش آهن باشد و خطے در کوه گرد گرد
مخالف رنگ کوه باشد
(عِضام) بالکسر بن دمب اسپ و شتر
(عَضنُوم) کعصفور شتر ماده درشت
اندام
(عَیضُوم) بالفتح بسیار خورنده تک
گزنده
ع ض م ج عَضمَجَة کجعفرة
روباه ماده
ع ض م ر (عَضمَر) الهمس بخیل
تنگ دل و بدخوے
عُضمُور کعصفور چوب ... درخت
تشبیه العصمور
ع ض م ز (عَضمَزَة) مملس شیر
بیشه و درشت از هر چیزے و زفت
عِضمَزَة بالتاء زن زفت کننده و
پیر درشت و سطبر کنج دهن و زن
تنگ بدرگ زشت و رخسار و زن
ناکس کوتاه بالا
(عَیضَموز) کنده پیر و شتر ماده
درشت و فربه کثرت پیر آن مانند اسبتو
باشد و ناقه دراز بزرگ جثه یا درشت
گوشت گرد اندام که بنظر خشم نماید
و سنگ بزرگ دراز
ع ض ه (ارض عَضِهَة) کفرحه
زمین عضاه ناک
(عِضَة) کعدة دروغ و بهتان و
افسون و سخن چینی (عِضون) بحذفها
جمع کعزة و عزین ومنه قوله
تعالی جعلوا القران عضین
یقال نقصانه الواو و هو من عضوته
ای فرقته لان المشرکین فرقوا
اقاویلهم فیه فجعلوه کذبا وسحرا

وکهانة و شعرا ویقال نقصانه
الهاء واصله عضهة
(عِضَه) کعنب درخت خاردار
بزرگ و دراز عضهة کعنة و عضة
بحذف الهاء لا ملیقو مثله بعیر
عضه شتر عضاه خوار
(عِضاهة) بالکسر بزرگترین از
درخت یا آن نمط است یا هر درخت
خاردار یا درخت خار دار بزرگ و
... ... عضاه بحذف
... وعضوات ...
... ...
جمع علی عضوات و فی المثل فلان
ینتجب من عضاهه یعنی
... دیگران بر خود مے بندد
بعیر عضاهی و عضهی
منسوبا شتر عضاه خوار ابل عضاهیة
(وبعیر عضوی و ابل عضویة
محرکة علی غیر القیاس مثله
(عَضِیهة) کسفینة دروغ و بهتان
و ارض عضیهة) زمین عضاه
ناک ویقال یا للعضیهه بکسر
اللام وهی استغاثة
(عاضه) شتر عضاه خوار مذکر و
مؤنث دروے یکسانست عواضه
جمع عاضهة مؤنث یقال بعیر
عاضه و ناقة عاضهة و عاضه وهما
عواضه و حیة عاضهة و عاضهة
ار که گزیده اش در حال بمیرد و
نیز عاضه چو گر عاضهة مؤنث
(ان) عضه العضاه عضیهة
بریدن آنرا
(ف) عضهه عضها و بحرکة

(وعَضِيهَة بالفتح وعِضْهَة بالکسر
دروغ گفت وافسون کرد وسخن چینی
نمود وعَضِهَ البعیرُ عَضَهاً)
خورد عضاه را
(س) عَضِهَتِ الإبلُ) بیمار گردید از
شتران از خوردن عضاه یا
چریدن آن را وعَضَهَ بدروغ
گفت تهمت نمود وعَضِهَ فلاناً)
دروغ بربست بروی وگفت دروی
آنچه نبود وعَضِهَ العِضَاهَ
برید آن را
ارض مَعْضِهَة کمحنة زمین
بسیار عضاه
(اِعْضَاه) درخت عضاه یا نیز
زمینی صاحب شتران عضاه خوار
گردیدن قوم ودروغ بربافتن و
بهتان آوردن
(تعضیه) بریدن عضاه را
(استعضاه) افسون خواستن از
کسی منه الحدیث لعن الله تعالی
العاضهة والمستعضهة ای
الساحرة والطالبة
ع ض ه ل (عَضْهَلَ العادرة
عَضْهَلَةً) بست سر قاروره را
ع ض و (عَضْو) بالفتح اندام
اندام کردن وجدا ساختن والفعل من نصر
(عِضَة) کعدة گروه وپاره ودروغ
(عِضُون) جمع ونیز عضون)
جمع عضه بالهاء بمعنی درخت و
مذکور شد
(عُضْو) بالضم والکسر اندام وهرگوشت
فراهم آمده در استخوان
اعضاء جمع

(عُضْو) کسمو بالباس ونیکو حال و
خوش روز گذار بودن
(رجل عاضٍ) مرد نیک مرفه الحال
خوش عیش وخوش روزگذار
(تعضیه) اندام اندام کردن وجدا
نمودن ومنه الحدیث لاتعضیة
فی المیراث الا فیما حمل القسم
ای لاتجزیة فی شیٔ کالحبة من
الجوهر الکثیر یباع فی قسم ثمنه
ع ط ب (عَطْب) بالفتح نرمی و
نازکی وچیزه نرم ای شستن آن عطوب
بالضم مثله والفعل من نصر
(عُطُب) بالضم وبالضمتین پنبه
(عُطْبَة) بالضم ریزه از آن آتش
گیرنده وپاره از پنبه یقال
اجد ریح عطبه ای قطنة محترقة
(عَوطب) کجوهر سخته ولجه دریا
یا آب ساکن میان دو موج و
اندر ختی است
(مَعْطَب) کمقعد جای هلاک
معاطب جمع
(س) عَطِبَ عَطَباً) محرکة
هلاک گردید وعَطِبَ البعیرُ)
شکسته شد وعاجز ماند گردید
از رفتن وکذا اَعْطَبَ الفرس
(مُعْطِب) کمحسن مرد تنگ گیر بر عیال
(اعطبه اعطاباً) هلاک کرد آن را
واعطبه عَبْرةً وعلیه) سخت
خشم گرفت بروی
(تعطیب) علاج کردن ومرسیدن
شراب را تا بوی خوش گیرد وپیدا
گردیدن برآمد خوشه انگور
(انعطاب) بعطبه آتش برگرفتن

ع ط ب ل (عُطْبُل) کقنفذ زن
جوان خوب صورت تمام خلقت نیکو اندام
پرگوشت ودراز گردن (عُطْبُول) و
(عُطْبُولة) بضمهما عیطبول کحیزبون
مثله عطابل بالفتح وعطابیل
جمع وفی صفته صلی الله علیه
وسلم لم یکن بعطبول
ولا قصیر ای الممتد القامة الطویل
العنق وقیل الطویل الصلب
(عَنْطَبُول) بالفتح وزیادة النون
زن دراز قامت
ع ط د (اعطود اعطواداً) درشت
ودشوار از هر چیزی ونیز شتاب
با مشقت در راه روش کردن از هر جا
که خواهد رود ومرد نجیب ونیکو ودراز
از کوه بود ونیزه تیز وسال تمام
وکامل عطید مثله وزناً ومعناً
ویقال ذهب یوماً عطوداً ای
اجمع وطوطی بالحشکة
ع ط ر (عِطْر) بالکسر بوی خوش
عُطُور بالضم جمع
(عِطْرَة بن کعب) ملکی از ملوک
کنده در جاهلیت قال الشاعر
ذاک المتوج عطرة خضعت
له غلب الرقاب
(عُطْران) بالکسر از اعلام است
(عَطَر) محرکة خوش بوی شدن
والفعل من سمع
(عَطِر) ککتف مرد خوشبوی
بالیده عِطْرَة مونث عَطِرات
جمع ونیز عَطِرَة آنکه در بازار
دوائی داشته باشد یا عطرة کریمه

(عُنَّیر) بکر پیرانہ اعلام است
(عَاطِرٌ) خوشبوی دوست عُطُر
کعنق جمع
(أَعْطَر) خوشبوے تر ومنہ
الحدیث وعندی اعطر العرب
ای اطیبہا عطرا
(عِطَارَة) بالکسر عطر سازی وعطاری
(عَطَّار) بالتشدید خوشبوی فروشنده
وصاحب عطر ونام اسپ سالم بن
دبغتہ
(عَطَّارَة) بالکنایة آنکه .. ازار
روانی داشته باشد
(مِعْطَار) بالکسر خوشبوی ناسیده
زنبیل عطر مذکر و مونث دران
یکسانست مِعْطَارَة مونث
وناقة مُعْطَارَة بالکسر ماده درشت
وخوبصورت وناقه برگزیده
(مِعْطِیر) بالکسر شتر ماده سرخ کر
خوردش بوی خوش دارد وزن ده دبیله
عطر سوزنده وخوشبوے ناک
(ناقة مُعْطِرٌ) بکسر ناقه درشت
وخوبصورت
(مُعْطِرَة) بکسر شتر ماده جمیل
ومنه نزید و بیض معطرات شتران
روشن موے نیکو وفربه
(مُعَطَّر) بالضم خوشبوی کرده
معطرة مونث
قول ابی بطی عطی
مرقی من اد
(مُتَعَطِّرَة) مثنا للفاعل زن
بے او خوشبوے مالیده
(تَعَطَّر) خوش بوے شدن وعطر
زدن خود را داقامت .. زن

بخانه ماد و پدر خود ونکاح ناکردن آن
ومنه الحدیث کان صلی الله
علیه واله وسلم یکره تعطر النساء
تشبههن بالرجال ای تعطلهن من
الحلی والخضاب ابدل الرّاء باللام
اولا او عطرا نظره دنحه کما یظهر
عطر الرجال
(اِسْتِعْطَار) عطر آلودن وعطر آلودن
خواستن
ع طر د (عَطْرَدَة) نگاه داشتن
وساز و برگ گردانیدن چیزی را وآماده
نمودن بضاعة عَطْرَدَة ماواجوالنا
عطرودا ای هم عُدَّة لنا عندك کالعُدَّة
او کالعُدَّة والعتاد
(عُطْرُود) بالضم ساز و برگ یا نوعی
ساز و برگ
(عَطَرَّد) بکسر درشت ودشوار
ونیر شتاب وراه روشن ومرد گزیده
ودرین دراز وایام دراز ونیزه تیز ونام
(عُطَارِد) کعلابط ستاره است
از ستارهاے خنس ویا سمان دوم
بعرف ومنع ومرد پست از تمیم جبط
حاجب بن عمران بن لحیان وعطارد
بن حاجب بن زرارة بن عدس
سمی صاحب الحلة السیراء
التی راها عمر تباع فی السوق
فقال النبی صلی الله علیه وسلم
انما هذا لبسها یوم الجمعة فقال
رسول الله صلی الله علیه وسلم
انما هذه لباس من لا خلاق له اسلم
عطارد مع قومه سمته لسعه وکان
سیدا فی قومه رضی الله عنه
ع طر س (عُطْرُوس)

کعصفور فی شعر الخنساء فی
قولها اذ یا ایها عُطْرُ البقر
عطروس واحمد یعنیه قال ابن
عباد ولم یجئ فی دیوانه شعرها
ع طر ق (عَطْرَق) کجعفر نام مرد
ع طس (عَطْسَة) بالفتح معروف
بهندی چهینک زدن ویقال فلان
عَطْسَة فلان یعنی شبیه ومانند
اوست در خلق وخلق
(عَاطِس) صبح وآهوے که از پیش آید
تراوعطسه زننده
(عُطَاس) بالضم صبح وعطسه
ومنه الحدیث کان یحب العطاس
ویکره التثاوب لانه یدل علی نشاط
وخفة البدن ویخرج به ما احتقن
فی دماغه من الابخرة ولذا امر
بالحمد
(الْعَطُوس) کعصفور درخت
(عَاطُوس) آنچه بدان عطسه زنند
وجانوریست که بدان فال بدگیرند
(مَعْطِس) کمجلس ومقعد بینی بدان
جهت که عطاس ازان بر آید
معاطس جمع
(ن) عَطَسَت به اللُّجُم برد
(ن ض) عطس عَطْسًا وعُطَاسًا
بالضم عطسه داد وعطس
الصبح دمید صبح وعطس
فلان مرد
(مُعَطَّس) کمعظم مرد خاک آلوده بینی
وکم مت آنچه از شادت بوے خوش
عطر انگیزد
(تَعْطِیس) عطسه بر انگیختن کسے را
(تَعَاطُس) تکلف عطسه دادن

ع ط ش (عَطَش) محرکة تشنگی
(عَطِش) گشتن تشنه عَطْشان)
آنڈس مثله مکانُ عَطِشٌ
جاے کم آب
(عَطِشَة الفرحة) زمین تشنه
(عَطِشات جمع
(عَاطِش) انکو تشنه بود
(عُطَاش) بضرب علت تشنگی کہ
کہ صاحبش سیراب نشود و شدت
تشنگی
(عَطْشَان) بالفتح تشنه عَطْشیٰ
وعَطْشانةٌ مونث عِطَاش بالکسر
وعُطْشے و عُطَاش بفتحهما
مقصورًا وعطشانات جمع
عِطاش مثل و آزمند چیزے
وشتسیر عبدالمطلب بن ہاشم و
عَطْشان نَطْشَان از اتباع است
وصل عطشان عطشاء کسحراء
والنون بدل من الف التانیث
لانه یجمع علے عطاش کصحارٰی
(مُعَطِّش) کقعد وقت اظماء
شتران مَعَاطِش جمع منیر
(مَعَاطِش) زمین ہاے بے آب
(مَعْطَشة) کمی
(مِعْطَاش) بالکسر صاحب شتران
تشنه مذکر و مونث در وے
یکسانست
(مَعْطُوش) را علامه است سموأل
مع ان عطش لازم کانهم نووافیه
لحرف للتعدی وهو الی ای
معطوش الیه او علی التقدیر عطشته
فعطشته فهو معطوش
(ن) عطشه چیره گردیم بر وور

معاطشت
(ن عَوطش) تشنه گردید
(اِعْطَاش) تشنه یا فتن مرد ستور
وصاحب ستور تشنه شدن و تشنه
نمودن کسے را وا فزودن بر اظماے
شتران و بند کردن از ورود
(مُعَطَّش) کمعظم بند کرده
(تَعَطُّش) افزودن در اظماے
شتران و بند نمودن از آب شد د
للمبالغة
(مُعَاطَشَة) صبر کردن در تشنگی
(تَعَطُّش) تشنه نمودن بتکلف
ع ط ط (عَطّ) چادرہاے شگاف
وشقیطو ع
(اَعَطّ) مرد دراز
(عَطَاط) کسحاب مرد دلاور وتند
و ستبر جثه
(عُطْعُط) کہد بہدچ یک یکو سینه
یا بز نادہ یا نر یا خرکرده
(عَبط عَبط) بالکسر و سکون الآخر
آواز نیست کہ برنایاں بوقت بازی
باہم کنند و بے باکان وقت چیرگی
بداں خروشند
(مَعْطُوط) مغلوب ومکروار و
گفتار او العت فی القول والعطّ
فی الفعل)
(ن) عطّ الثوب عطّا) بدراز
شگافت جامه را بے جدا کردن یا
عام است قیل وقری فلمّا رای
قمیصه عطّ من دبر وعطّ فلانا
الی الارض) برزمین افگند آنرا
وچیره شد بروے
(اطعطه ہیاپے آواز کردن در حرب

وجز جلی یا باہم آمیختن قوم در ان
یا حکایت آواز بے باکان چوں بر
قومے چیره شوند و گویند عیط عیط و
آواز کردن
(تَعْطِیط) بدراز دریدن جامه را
بے جدا کردن
(تَعَطُّط) بدراز اشگافته شدن جامه
ثوب منعط جامه دریده
(انعطاط) بدراز دو دیده شدن
جامه ودوتا شدن چوب بی شکستگی ظاہر
ع ط ف (عَطْفَة) بالفتح مهره
است افسون کرده زنان مردان را
بند کنند زنان و دیگر درختے کہ بداں
شاخ انگور آویخته باشد و بکسرها
بالکسر شاخہاے انگور کہ بداں درخت
آویخته باشد و درخت عنصم
(عِطْف) بالکسر کرانه و جانب و
عطفا الرجل جانباه و کذا
عِطفا کل شیء و بغل و عطف
القوس گوشه کمان و تعرّج
الفرس فی عطفیه) ای تتقوّ
یمنة و یسرة و عطف الطریق
کو فتح بسوے راه یقال تنحّ عن عطف
الطریق ای قارعته * وهو
ینظر فی عطفیه و هذا الاشارة
الی العجابه یعنی او در شگفت است
بنفس یا بلباس خویش و جاء
ثانی عطفه یعنی بیاید با فراخی
حال یا کردن پیچان یا متکبرانه
اعراض کناں و ثنی عنی
عطفه) یعنی روے گردانید
و بازگشت
(عَطَف) محرکة درازی پلک

(عَطَفَہ) بالتحریک گیاہے ہست
بنشاخ و برگ کہ بر درخت می پیچد
دگاوان بخورند آنرا یُؤْخَذُ بعضُ
عُرُوقِہٖ وبُلْوِیْ ویُبْرِقِی ویُطرح
علی الفاوِلِ فتحبُ دُوْحِبُمَا
(رَجُلٌ عَطِیفٌ) کامیرزن نرم خوے
زبان بے کبر و نخوت
(عُطَیف) بکتیر اژا علام است
(عِطَاف) کتاب شمشیر و نام
سکے وچادر (عُطُف) بالضم جمع
(عَطُوف) کصبور شتر ناقہ کہ بر
پوست فرزند بچہ باز کاو مہربانی نماید
و براں شیر دوسند وصیب دکہ چوب
کج داشت باشد عَاطُوف مثلہ
تیر قما کہ مائل باشد بہ ہمہ تیرہا
نازالدام برآید و نیز بے فائدہ و
بے نقصان یا تیر کہ [illegible] کنند
[illegible] تیرے انداز [illegible]
(مُعْطَف) بالضم جمع
رِدَاءٍ بعیف) چادر عُطُف
[illegible] اسپ [illegible] مہربان عطفیۃ
عَاطِفٌ [illegible] و گردان کج [illegible]
وقت [illegible] مہربانی کنندہ
برگردانندہ
(عَاطِفَۃ) مہر خویشی [illegible] بست
(عِطَاف) [illegible]
کج و تیر قما کہ بر تیرہا مائل باشد
و قائد الدام برآید و یا تیر بے فائدہ
بے نقصان یا تیر کہ خمانید وشود بر [illegible]
تیرہا و جدا باشد واسپ عمرو بن
معدیکرب و (عطاف) بن خالد
محدث ہست
(مِعْطَف) کمنبر چادر و شمشیر

(مَعْطُوفَۃ) کمانے است عربیہ
کہ جہت قبانہا سازند و
گوشہ ہایش سخت خمانیدہ باشند
(ض) عَطَفَ عَطْفًا) میل کرد
وعَطَفَ عَلَیْہِ) مہربانی کرد
بروے و عَطَفَ الوِسَادَۃ) دوتا نمود
بالش را وعَطَفْتُ عَلَیْہِ) حملہ نمودم
براں دوبازگشتم ونیز عطف
خم دادن چوب وپیچیدن جامہ
وسخن را بر سخن بازگرداندن
الاول معطوف علیہ والثانی
معطوف
قِسِیٌّ مُعَطَّفَۃٌ) کمان کج کردہ
نِیَاقٌ مُعَطَّفَۃ) شتر ماده کان بربچہ
مہربان کردہ شدہ [illegible] تعطف
[illegible] علی وسیلۃ [illegible]
[illegible]
تَعَطَّفَہٗ و بِہٖ تعطیفا) جامہ
خود پوشید [illegible]
تعطیفہ [illegible] کردن بالش و
مہربانی نمودن
(مُعَاطَفَۃ) باہم مہربانی نمودن
انعطف بہ عطف [illegible]
ابخوردہ عطفہ کذلک وتعطف
علیہ مہربانی نمود بروے
تعطف فی مشیتہ ادیدوانید
درز شنہ ونرم رفت وخرامید
وتعاطفوا) برہمدگر مہربانی کردند
انعطاف) چادر پوشیدن یعدی
بالباء بنفسہ یقال انعطف بہ کذا
اعطفہ
(اِسْتِعْطَاف) مہربان گشتن
خواستن

(مُنْعَطَفُ الْوَادِیْ) خم رودبار
اِنْعِطَاف) دوتاشدن و باز
گردیدن وخم گرفتن
ع ط ل (عُطَالۃ) بالضم بیکاری
اسم است
(تَعَطُّل) راو بے پیرایگی زن
عَطَل) محرکۃ کالعطل [illegible]
[illegible] الحسن عطلہ [illegible]
[illegible] خوش [illegible]
جمع [illegible]
(عُطُل) بضمتین زن بے پیرایہ
و بے زیور [illegible] شتر [illegible] کردن
و بے رسن [illegible] نشان و
[illegible] بے سازوسلاح عُطَّال
[illegible] ازمال وبے
ادب [illegible] وقوس عطل
کمان بے زہ
(عَیْطَل) کحیدر شتر نیکواندام
شتر ماده [illegible] عطلۃ
و نوق عطالات) وگوسپند بسیار
شیر ودلو دراز [illegible]
(عَطِیْل) کامیر خوشہ طلع خرما بن نر
(عَطَالَۃ) سنانہ کوہے ست [illegible]
بنی تمیم ونام مردے
(عَاطِل) زن بے گردن بند و بے
پیرایہ عواطل وعُطَّل کرکع جمع
(عَیْطَل) کحیدر دراز گردن نیکو اندام
از زن واسپ وشتر وہر چیز
ودراز گردن دراز وخوشہ طلع خرما
بن نر
(مِعْطَال) زن بے پیرایہ [illegible] از بے
زیوری عادت وے باشد
(مُعَاطِل المرأۃ) جاہائے

پیرایه زنان
(س) عَطِلَت المرأةُ عَطَلاً بالتحریک و عُطُولاً بے پیرایه ماند
زن و عَطِلَ الرَّجُلُ (ن) بے [illegible]
گردید و عطل من المال
خالی شد از ان وکذا تعطّل من
الادب ویستعمل العطل فی خلو
الشیء [illegible] ان کان [illegible]
[illegible] داشتن
[illegible] بیکار
(معطّل) [illegible] آنکه صانع [illegible] مرد
[illegible] را انکار کند و شریع را باطل
انگارد معطلون جمع
[illegible] شاعری است [illegible]
[illegible] بیکار
[illegible] با [illegible] شتران
بے شبان [illegible] معطلة [illegible]
[illegible] محففة
[illegible] عطل [illegible]
[illegible]
[illegible] فعالت
[illegible] حلبها [illegible]
عاطلة
(تعطّل) بے پیرایه ماندن زن بیکار
بودن مرد و جز آن
ع ط ل س (عطلس) [illegible]
ع ط م (عُطم) بالضم پشم رنگین
زده و مواضع است
(عُطُم) بضمتین [illegible] شدگان
واحدهم عَطِیم و [illegible] کامیر و معاطم

ع ط م ز (عَیْطَموز) کعیزبون زن رازو
کلان و بزرگ از شترمادگان و
سنگ او بدل من عیطموس
ع ط م س (عَیْطَموس) کعیزبون
زن تمام اندام و شتر قوی هیکل تمام
خلقت و نیز زن نیکوصورت یا زن
خوب شکل دراز بالا پر گوشت نازنده
والجمع (عُطموس) کعصفور مثله و شتر ماده
کلان سال عطامیس
جمع عطامس مثله فا درا
ع ط ن (عَطَن) محرکة خوابگاه
شتران بر حوض و آغل گوسپندان نزدیک
آب اعطان جمع ولایکون
الاعطان الا علی الماء ورحل رحب
العطن مرد بسیار شتر و فراخ
دست توانگر ویقال ضربوا
بعطن یعنی سیراب گردیده
باز گرفتند بر آب
(عَطَنَة) محرکة اسم مصدر است
اعطان بمعنی گذاشتن شتران
در عطن و قوم عَطَنَة گروه که
شتران را در عطن آورده باشند
(عَطون) کصبور شتر خوابیده در عطن
یقال بعیر عطون و ناقة
عطون ایضا
(عَطِین) کامیر پوست که جهت
دباغت در دباغ گذارند و نرم سازند
و لپوست بوی بد گرفته و رجل
عطین مرد که اندامش
بوی بد دارد و رجل عَطِینة
بالتاء مثله
(عِطان) الکتاب سرکین یا نمک
که بر پوست پاشند تا بد بوی و تباه

گردد
(ابل عاطنة) شتران سیراب
فروخفته در عطن عاطن مثله
عواطن و عطون جمع و نیز
عاطنه [illegible] گا بے [illegible] در
عطن [illegible]
(قوم عُطّان) کرمان قوم که
شتران را بر عطن فرود آورده
قوم عُطون مثله
(مَعطِن) کمجلس خوابگاه شتران
و آغل گوسپندان نزدیک آب
معاطن جمع
(معطون) پوست در دباغ نهاده
و نرم نموده جهت دباغت و پوست
گندیده و تباه
(ن ض) عَطَنَ الابلُ عُطُونا
سیراب گردیده فروخفتند شتران
در عطن وعَطَنَ الجلدَ عَطَنا
در دباغ نهاده پوست را جهت دباغت
باز کرده دفن نمود تا موی از وی
بریزد و نیز عُطون بعطن باز گشتن
شتر ماده بعد خوردن آب و باز
بر آب آوردن آن را
(س) عَطِنَ الجلدُ عَطَناً محرکة
انداخته شد پوست در دباغ تا گندیده و
بدبوی گردیده و تباه شد با آب پاشیده
دفن کرده شد تا پشم نرم گردد و
بر کنده شود و نیز عطن گنده شدن
پوست و بد [illegible]
(اعطان) بند کردن شتران
نزدیک آب و فرو خوابیدن بعد
[illegible] شتران بسوی خوابگاه
بے آنکه آب خورده باشند و انتظار

آں کردن وکذا استخفتن شتران را عطن
وخداوند شتران عاطن گردیدن
(تعطین) خوابگاه شتران واغل
گوسپندان ساختن نزدیک آب
وسیراب فروخفتن شتران وعطن
وپوست را ور باغ نهادن بجهت
دباغت تا موے بریزد
تعطّن، سیراب گردیده فرو
خفتن شتران
(انعطان) ور باغ نهاده شدن
پوست وآب پاشیده شدن بر آں تا
بدبوی ونرم گردد وپشم کنده شود
ع ط و (عطو) بالفتح گرفتن
بدست یقال العطو تناول الشیء ذاته ولته بالید
بوسه دست بر داشتن وچیره شدن در
تعاطی والفعل من نصر
ظبی عطو مثله آهو که بوے
ورغنع گردن دراز کند تا بخورد
ظبی عطو کعدو مثله
(عطاء) بالفتح والمد ویقصر بخشش
وآنچه بخشیده شود اعطیه جمع
اعطیات جمع جمع اصله عطاو
بالواو لانه من عطوت الا ان العرب
تهمز الواو والیاء اذا جاءتا بعد
الالف لان الهمزة احمل للحرکات
منهما واذا انثوها ففیه قنعمان
یظهرها بناء اعلی الواحد فیقول
عطاءة ومنهم من یردها الی الاصل
فیقول عطاوة وکذا فی التثنیه عطاءان
وعطاوان والمصدر عطی بدون
اللام وعطاء بن ابی رباح وعطاء
بن السائب وعطاء بن یسار وعطاء
بن ابی مروان تابعیان اند وعطاء

بن عبد الله شیخ است مرامام
مالک بن انس را
(عطیه) کسفینه وبخشش وبخشیده شده
عطایا جمع وفی الحدیث لا یحل
للرجل ان یعطی العطیة فیرجع
فیها الا الوالد ابهمی له قال
الشافعی یحوله ان یرجع صغیرا
کان الولد او کبیرا وعطیة بن بسر
وعطیة بن قیس سعد وعطیة
قرظی صحابیان اند
(عُطَیّه) کسمیه نام اعلام است
(عاطی) گیرنده وفی المثل
عاط بغیر انواط ای یتناول مالا
مطمع فیه ولا متناول یعنی کارے
میکند که فایده ندرد
ما اعطاه للمال یعنی چه نیکو
دهش است کما یقال ما اولاه
للمعروف وفی التعجب هذا شاذ
قوس عطوی کسکری کمان نرم
(معطاء) بالکسر بسیار دهش کننده
یستوی فیه المذکر والمونث
معاط ومعاطی بتشدید الیاء جمع
(اعطاء) بهم یگرفتن ودادن
وعطا نمودن وگردن نهادن یقال
اعطی البعیر ای نقاد ولم یتصعب
وقبول کردن وعطارا وقیل فی السوال
عمّن اردت ان یعطیک هل انت
معطیّه بتشدید الیاء المفتوحه
یعنی هستی تو دهنده من آں را
وهل انتم معطونه ایضا للجمع لان
النون سقطت من معطون للاضافة
وقلبت الواو یاء وادغمت و
فتحت یاء الاثنین لان قبلها ساکنا

وهل انتما معطیانیه بفتح الیاء
فقس علی ذلک
(تعطیه) خدمت نمودن یقال
فلان یعطینی ای یخدمنی و یحدمنی
وستانیدن
(عاطی الصبی اهله معاطاة)
وری بجهت ایشاں ودادن آنچه
خواستند ویقال هو یعاطینی
یعنی خدمت میکند ونگاه میدارد
آنچه حق من است ونیز (معاطاة)
بهمدیگر گرفتن وعطا نمودن عطاء
مثله
(تعطی) عطا خواستن ومرتکب
کارے گردیدن یا آغاز نمودن کار
زشت وذلت را وستانیدن
(تعاطی) بدست گرفتن وبنا حق
گرفتن چیزے را وخوض کردن در
چیزے ودلیری کردن بر آں وبهمدیگر
نبرد کردن ودرگرفتن یقال تعاطینا
فعطوته وبرسر انگشتان پای ستاده
دست سوے چیزے دراز کردن
منه قوله تعالی فتعاطی فعقر ای
قام علی اطراف اصابع رجلیه ثم
رفع یدیه فضربها ومرتکب کارے
شدن یا کار نیکو وگزیده کردن
استعطاء عطا خواستن
ع ظ ب (عظب) بالکسر جای
خشک زود آینده
(عاظب) یعنی عظب است
(عنظب) کقنفذ ملخ نر زرد ونک
ملخ ورشت سطبر ودر آں لغات است
عنظب کجندب وعنظاب
کقنطار وبالضم کقسطاس

عُنظُوب کزنبور وعُنظُبان
بالضم والنون وعُنظُباء بالضم
والمد عُنظُوبه مونث عَناظِب
جمع
(عُنظُبه) القنفذ بموضعے است
عِظْیَبُ الخَلق کقرشب مرد
بزرگ جثه وعِظْیَبُ
الخُلق مرد بدخوے
(س. عَظَبَ الطائر عَظَبًا)
بسرعت جنبانید پرنده ومغزه را
وعَظَبَ علیه عَظْبًا وعُظُوبًا
لازم گرفت آن را وشکیب کرد
وعَظَبَ علی ماله قیام نمود
بدان وعَظَبَ جِلدُهٗ خشک
گردید وعَظَبَتْ یدُهٗ درشت
گردید دست او از کار کردن
(س. عَظِبَ علیه عَظَبًا) لازم
گرفت وصبر گزید بر آن وعَظِبَ
فربه شد
(تَعظِیب) درشتی انداختن
کمارے را
ع ظ ر (عَظَر) محرکه بار آبستنی
وعِرق العظر
رگ که بسبب آن شتر ماده گابن
بار دار نشوند
(عُظرَة) الکذ حقنه ناده که آبستن
نشود وشتر ماده که آبستن نشود از
افساد است وقد یکون بالناقة
عِرق العظر فیقطع فتلقح
(عَظُور) کصبور پرشکم از شراب
گرانشده عُظُر ککتب جمع
(عِظارة الکتاب) پری وامتلاء از
شراب

(عِظارِی) بالفتح گیاهے مر
(عِظْیَر) کقرشب وبخفف کوتاه بالا
وتوانا ودرشت اندام وتند و
ترنجیده وبدخوے
(س. عَظِرَ الشیُ عَظَرًا) محرکه
ناپسند داشت آن را وعَظِرَ السقاءُ
پر کرد
(اِعظار) رخصت دادن اشتهاے
شراب کسے را وگران شدن شکم ازان
ع ظ ر ب (عِظرِب) کزبرج مار خرد
ع ظ ر م (عِظرِم) کزبرج سرکین
شیر بیشه
ع ظ ط (عِظْبُوط) کبر زدن آنکه
وقت جماع حدث کند یا آنکه قبل از
دخول انزال آیدش
(عِظیوطه) بالتاء گوسفند ماده
ع ظ ظ (عَظَّة) بالفتح سختی
جنگ وشدت آن
(ن. عَظَّتهُ الحرب) سختی رسانید
آن را حرب وعَظَّ فلانا بالارض
بر زمین چفسانید او را
عَظعَظ السهم عَظعَظَةً وعِظعاظًا
بالکسر لرزید تیر وچپ وراست رفت
وپیچید در رفتن سهم معظعظ
نعت است ازان وعَظعَظ الجبان
سپس پایگی رفت بددل از صف معرکه
وبرگشت وعَظعَظ فی الجبل
بر آمد بر کوه وعَظعَظَتِ
الدابّة دنب جنبانید ورفت
با تنگی نفس خود وقولهم لا تعظینی
وتعظعظی بفتح تاء الثانیه یعنی
اندرز مکن مرا ونفس خود را پند
ده او اتعظوا فیهم اول ثانیه

ای لا یکن منک امر بالصلاح وان
تفسدی انت فی نفسک
(اَعظَّهُ الله) صاحب عظاظ
گردانید او را خداے
(مُعاظّه) باهم سختی کردن در دشنام
آشکارا وشدت مشقت وسختی
جنگ عِظاظ بالکسر مثله وکلاهما
وهمدیگر را گزیدن
ع ظ ل (عُظُل) بضمتین انبوه
زدگان ستیهان لشکر
جرادٌ عاظِلٌ ملخ دوسه بر هم
نشسته جرادٌ عُظلی کسکری مثله
(یوم العُظالی) کحباری روزے
است مر عرب را سمی لان الناس
رکب بعضهم بعضا ولانه رکب
الاثنان او الثلاثة دابّة
(ن س. عَظَلَتِ الکلاب)
بر یکدیگر سوار گردیدند سگان بگشتی
(عُظُل) کحبل جاے درخت ناک
(تَعظِیل) مجتمع شدن بر چیزے
عاظَلَ فی القافیه مُعاظَلَةً
وعِظالا بالکسر تضمین کرد وقیل
العِظال فی القوافی هو التکریر ونیز
عِظال بگشتی درپے ماده برزبر
یکدیگر رفتن سگان وملخها وجز آن
(تَعاظُلُه) مثله
(تَعظَّلوا علیه) گرد آمدند بر وے
(مُتعاظِلَة) ملخ بهم نشسته لازم
گرفته یکدیگر را
(تَعاظُل) درپے ماده برزبر یکدیگر
رفتن سگان ملخ وجز آن بگشتی
(اِعتِظال) معنے تعاظل است
(مُعظَئِل) گشن جاے درخت ناک

ع ظ ل م (عَظْلَمَة) [illegible]
(عِظْلَام) بالکسر گرد و غبار
(عِظْلِم) [illegible] شب تاریک و
شیره درخت یا گیاهی است که بدان
رنگ کنند یا آن وسمه است و نیل
(تَعَظْلُم) تاریک شدن شب و سخت
سیاه گردیدن آن

ع ظ م (عَظْم) بالفتح استخوان
عُظْم کافس و عِظْم [illegible]
بکسرهما جمع و [illegible] تانیث الجمع
وسبعة [illegible] عظم و [illegible] عظم [illegible]
است و عظم و [illegible]
[illegible] و هی عُظْمه [illegible]
[illegible] و عظمه [illegible]
[illegible] (عَظْمه)
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] جاری [illegible]
(عُظْم) بالضم [illegible]
[illegible]
[illegible] و عظم [illegible]
[illegible] و عظم [illegible]
فوهم فی [illegible] البطن [illegible]
معنی عظم [illegible] مخفف منقول [illegible]
خذ [illegible] ذالک [illegible]
ما احسن ان [illegible] مذهب [illegible] و
بکسر صح تخفیفه و لعل [illegible] اوسط
الی [illegible] لا [illegible] ینقل ان [illegible]
تخفیف نقول حسن الوجه و [illegible]
وحسن الوجه و [illegible] منقول [illegible]
یجوز ان تقول [illegible] حسن وجهک لانه
لا یصلح فیه نعم و یجوز ان تخفیفه [illegible]

قد حسن وجهک فمن علیه
(عُظْمَة) بالضم با تشدید کرزنان بر
[illegible] تا کلان نماید
(عظم الطون) [illegible]
[illegible] فراخ آن
(عَظَمَة) محرکة بزرگی و نازو
[illegible] کشی و کبر و نخوت اما عظمة
الله فلا توصف [illegible] و متی وصف
عبد با لعظمة فهو [illegible] قال ابو حنیفة
اذ قال [illegible] الله فهو یمین [illegible]
لیتی [illegible] به ایمان تو
(وعظمة [illegible])
[illegible]
و عصمة [illegible]
[illegible]
[illegible] لنصفان [illegible]
[illegible] عظم [illegible]
[illegible] و عظمة [illegible]
[illegible] و عظمات القوم
[illegible] ان قوم
(عِظْمه) [illegible] بزرگ
(اعظم) بزرگ [illegible]
[illegible]
(عَظِیم) کامیر بزرگ و کلان
[illegible] صفات
[illegible] و هو [illegible] جاوز
[illegible] العقول [illegible]
کنهه و حقیقته
(عَظِیمَة) سختی و بلای سخت
(عِظَام) [illegible] است [illegible]
(عِظَامَة) بالکسر با تشدید کرزنان
[illegible] بر [illegible] تا کلان نماید
(اعظامة) بالکسر [illegible]

(عُظَام) کغراب بزرگ و کلان
(عَظْمی) [illegible] کبوتری که [illegible] مائل
بسپید [illegible] باشد
(عَظَمُوت) [illegible] بزرگی و خود نمائی
و ناز و گردن کشی و بزرگ منشی
و نخوت
(عُظَّام) [illegible] بزرگ و کلان
(عُظَّامَة) [illegible] بزرگی و [illegible]
و نخوت [illegible]
[illegible] کلان
نمودن
(مُعَظَّم) [illegible] استخوان [illegible]
[illegible]
(مِعْظَوْمَة) [illegible]
[illegible] عظم [illegible]
[illegible] استخوان [illegible]
[illegible] و عظم الرجل عظمه [illegible]
استخوان [illegible]
[illegible] عَظُمَ عِظَمًا [illegible]
عَظَامَة [illegible] بزرگ و کلان
[illegible] و نیز عِظَم [illegible]
[illegible]
(مُعْظَمَة) [illegible] سختی سخت
(اِعْظَام) بزرگ گردانیدن بزرگ
[illegible] نمودن و
[illegible] استخوان
[illegible] سگ را
(تَعْظِیم) بزرگ کردن و بزرگ
داشتن و به بزرگی صفت نمودن بزرگ
شمردن و استخوان بریدن گوسپند
یا و در امر بزرگ در آمدن
(تَعَظُّم) بزرگی نمودن و بزرگ
منشی کردن

(تعاظمه) بزرگ شد بر وے و
یقال امرٌ لا یتعاظمه) یعنی کارے
است کہ چیزے نسبت بان بزرگ نیست
(استعظام) بزرگ دیدن کسے را
و بزرگ شمردن و بزرگ منشی نمودن
و معظم چیزے گرفتن

ع ظ و (ن) عَظاهُ زشت کرد آنرا
یا ہلاک نمود بہ خورانیدن مال
یقال عَظاهُ الله ای ما ساءهُ
و باز گردانید از نیکی و غیبت کرد یا
بزبان زشت آنرا و بگفت و یقال
لقی فلانٌ ما عظاهُ و ما عجاه
ای شدّةً

ع ظ ی (عِظایه) بالکسر و الفتح
داب است مانند کربسه و کربسه عظاءة
بالفتح و المد مثله عِظاء بالفتح
و الکسر جمع
(عظیان) بالفتح شترا ابید و شکم
انگیا و عنظوان
(ن) (عَظِیَ الجملُ عظاً) اماسید شکمش
از خوردن گیاه عنظوان لغت اتلاف

ع ف ت (عفیته) کسفینة تبا
کرنبے از حلوات
(عفت) بالفتح کول و مرد جیسے
دست و آنکه سخن بدشواری تواند گفت
(رجلٌ عفتان) کعصفان مرد توانا
یا پر گوشت گرد اندام یا درشت
خلقت زورمند و یقال فلانٌ
عِفتانیٌ
(ض) (عفته عفتاً) بر تافت آنرا
و عفت العظم شکست آنرا یا
شکست بے متفرق و جدا ساختن
و نیز عفت دست بر تافتن کسے را
و شکسته گفتن سخن را از لکنت
و تکلف نمودن در عربیت

ع ف ث (العفث) آنکه اکثر
برہنہ باشد او الذی اذا جلس
انکشفت عورتهٔ و منه الحدیث
کان الزبیر اعفث و روی
فکان یلبس تحت ازاره
التبان و نیز اعفث مرد بیہودہ
گوے

ع ف ج (عفج) بالکسر و التحریک
دیگ تفت روده مردم و اسپ و سباع
کہ طعام از معده بدان نقل کند و هو
مثل للمصارین لذوات الخف و
الظلف اعفاج جمع
(عفجة) کفرحة حوض خرد و
جنب حوض ہائے بزرگ کہ ہر گاه
آب حوض تنگ گردد و بدیآید از اں
آب خورند و گیرند
(اعفج) فراخ و بزرگ روده
(عفنجج) کغضنفر کول سطبر نا قہ
شتاب رو
(معفج) کمنبر کول بے ضبط کار و
عمل و نیز بسخن ناسزا گوینده و
کاسیچکا که کنند و چوب دستی و آلہ
زدن معفجہ معفاج مثلہ نیز
معفاج چوبیکہ بداں گاذر جامہ را
کوبند وقت شستن و مرد به فعل
(ض) (عفج عفجاً) زد و کذا
عفجه بالعصا و عفج جاریته
گائید آں را و عفج القصار
الثوب زد جامہ را بمعفاج و نیز
(عفج) فعل قوم لوط کردن
(ض) (عفج الرجل عفجاً) محرکة
بزرگ و فربہ شد روده او
(تعفج البعیر فی مشیته)
کج رفت
(افعنجاج) ستاب رفتن

ع ف ج ل (عفنجل) کسمندل
ثقیل گران جان و بدخوے کہ صحبت
دے را ناخوش دارند و مرد بسیار
ہرزه گوے و فضول

ع ف د (عفد) بالفتح کبوتر
یا مرغیست شبیہ کبوتر
(ض) (عفد عفداً او عفداناً)
محرکة ہر دو پائے فراہم آورده برجست
(اعتفاد) در بر بستن بر خود و
نخواستن چیزے از کسے چندانکہ
بمیرد و ذکر بحلی و این در خشک سال
میکنند یقال رجلٌ جاریة بنکی
و قال مالک والت یرید ان تعتفد
ذکرو یھین و تعیین کردن

ع ف ر (عفر) بالفتح شب سیاہ
نزدیک مہمان و از اعلام ست
(عفر) مرد نیک خبیث گریز
(عِفْرَی) ہائے نسبت مث
(و اسد عفر) شیر درشت و خوک
نر و بضم یاء علم ست یا بچہ خوک
(عفرة) بالکسر زن پلید موت
(عِفر) و موی گردن خیر و خروس
(عفرات) بالکسر مرد پلید گریز
و موے میانہ سر
(عفریة) بالکسر و تخفیف الیاء
مرد پلید گریز و مبالغہ کننده در
ہر چیز و ستمگار و فی الحدیث ان الله
یبغض العفریة النفریة ای
الذی لا یرزأ فی اهل و مال و

(اسدٌ عِفرِیَةٌ) شیر درشت خلقت
وسختی وموے گردن شیر و خروس و
موے قفاے مردم و پشم پیشانے
ستور . وموے میانہ سر ویقال جاء
نافشاعفرینه ای جاء غضبان
وشیطان عفریه یعنی رستیزه
(عُفر) بالضم شب هفتم وهشتم
ونهم ماه ویقال لقیتُ فلاناً عن
عفری بعد شهر وخمسة عشر
یوماً منه صار نلیالی العفری البیض
ومرد دلیر چیت و شاطر و سطبر
ودرخت اندام وتوانا عفاد وعفاد
بالکسر جمع و دیگیاست در بادیه بیلا
قیس و بازار کاسد.
(عُفرة) بالضم سرخی پشت آهو
مائل بسپیدی و عُفرة البرد
ول سرما وموے قفاے شیر و خروس
وسپیدی غیر خالص و بفتح ومنه
الحدیث اذا سجد جافی عضدیه
حتی یری من خلفه عفرة ابطه
(عَفَر) محرکه خاک و روے خاک
و لهکتن اعفار جمع و اول آب کر
کشت را دهند و تیره باز میزدا شیطان
نامند آز او سختی و اشکال یقال کلام
لاعفر فیه ای لا عیب فیه ولا اشکال
(عُفُر) بضمتین روزگار دو سال
وماه
(عِفِر) کطمر مرد پلید
(عُفُرّة) بضمتین وتشدید الراء
سختی سرما و اخلاط مردم . و
عفرة الحر سختی گرما ویقال جاء
فی عفرة نحرة ای فی اوله
(عَفِیف) امیر گوشت با آب

خشک کرده یا ریگ تفسان پست
شوراننیده بے شیرینی وجز آن
یا پست ناشورانیده و نان بی نان
خورش و زنی که همسایه چیزے ندهد
(عَفِیرة) کسفینة کوئیک کوه گردان
و زنیکه بجے بیر نفرستد
(عَفَر) کز بیر مرد و سپیت
مرچیز را
(عُفَیرة) کجهینة زنے بود از حکماء
جاهلیت
(عفاد) سحاب درخت که از وے
آتش گیرند فی للثل کل شجرنار
و سعد المرخ والعفار و ذکر فی
م ر خ و م ج دعفارة یکی و نان بے
نانخورش و موضعے ست میان مکه
وطائف و دیز عفار کشتن
دادن درپیر ستن خرمابنان را و
پشت شورانیده بے شیرینی و از اعلام است
عفارة کسحابة نام زنے و چیزی و
پلید
(عفر) سپید که بسرخی بازند
وآهوے که سپیدی و سرخی غالب
باشد یا آهوے که پشتش سرخ و شکم
و تهیگاه وے اندک سپید باشد
(عفراء) مؤنث و زمین سپید که ره
شده و رگیک سرخ و شب سپید
(عُفر) بالضم جمع
(عفراء) زن سپید و شب سیزدهم
از ماه و زمین بے نشان و ویران یا سیر
نشده و نام زنست و قطعه
بفلسطین و نام زنے و قصر عفراء
جانبیست بشام قریب لواء و
شاة عفراء گوسپندے که سپید است

پشم آن سرخی غالب باشد وکذالک
الظبیة عُفر بالضم جمع وابنا
عفراء معوذ ومعاذ صحابیان اند
وآن هر دو پسر حارث بن رفاعه
وعفراء نام مادر ایشانست
وهی بنت عبید بن ثعلبة
(عَفری) بالفتح موے گردن
خروس و موے قفا مردم و پشم
پیشانی ستور و موها ے میانه سر
(النصال عُفاریّة) پیکان نیکو
(عُفرِیَه) بالضم وتخفیف الیاء
مرد خبیث گربز و موے میانه سر
(عِفرِیت) بالکسر بغایت رساننده
هر چیزے و مرد در گذرنده و دا مور
و رسا و مبالغه کننده و در اثر زیرک
و دیشدد را و ه مع کسر الفاء
عفریة مؤنث و فلان عفریت
نفریت از اتباع است و دیو خبیث
و مرد سخت خبیث گربز
(و بفتح و فتریؤ هیا و یقال عفریت
واحد مثل عُفاریة واحد وقال
الخلیل شیطان عِفریت وعِفرِیه و
الشیاطین العفاریتُ والعفاریة
فاذا سکنت الیاء صیرت الهاء
تاء واذا حرکتها فالتاء هاءٌ فی
الوقف واسدٌ عِفریتٌ
شیر تیز و درشت خلقت
(عِفِرّین) بکسرتین مع تشدید الراء
شیر ماده درشت خلقت . و
لیث عِفرِّین) شیر بیشه و بیشه شیر و
جانور کی است که بمغاک نرم میباشد و ریگ
یا جانوریک است مانند گربه و بر سو اسپ بیشانه
و عفرین مرد تمام ... و زیرک

ورساد نهایت رساننده هر چیزے
ونام شهرے
(عُفَارِيَة) بالضم وتخفيف الياء
مرد سخت پلید واسدٌ عُفَارِيَةٌ
شیر درشت خلقت توانا
(وقع فی عافور شرٍّ وعَافُوره)
یعنی در بدی وجاے هلاک وسختی
افتاد
اَسَدٌ عَفَرْنیٰ بالتحریک شیر
درشت اندام وهو فَعَلْنی سُمّی بذلك
لشدته والنون والالف للالحاق
ولبوةٌ عفرنی ماده شیر استوار
خلقت
لبوةٌ عَفَرْنَاةٌ شیر ماده سخت
ودرشت وناقةٌ عَفَرْنَاةٌ شتر ماده
توانا وغول
عُفَارِيَات بالضم بندهای آب
است در سواد عقیق
(عَفَار) گشنی دهنده خرما بنان
(عَفَرْفَرَة) کسفرجلة پلید وشیر
بیشه عِفَرْنٌ کهزبر مثله
اسود بن یُعْفُر بالضم نام
شاعرے اذا قلته بفتح الیاء لم
تصرفه لانه علی وزن الفعل وبالضم
صرفته لانه قد زال شبه الفعل
(یَعْفُور) یعقوب آهو خاکستر
گون یا عام است وبضم الیاء وآهو بره
وگوزن بچه وآواز وجنبش وپاره
از شب ومعرفة نام خر آنحضرت
صلی الله علیه وسلم وهو عُفَیْر کزبیر
(یعافیر) بالفتح رمه از آهو
(مَعَافِر) بالفتح شهرے است یا
موضعے است بیمن وپدر قبیله از
همدان لا ینصرف معرفة ونکرة
ثیابٌ مَعَافِرِیَّة منسوب است
بیکے ازان هر سه
(مَعْفُور) بازار کاسد
(مَعْفُورَة) زمین که الف آنرا
خورانیده باشند وبازار کاسد
(ن) عَفَرَهُ فی التراب عَفْرًا
بالفتح در خاک غلطانید آنرا وخاک
آلوده کرد یا زیر خاک دفن نمود
وپنهان کرد وبر زمین زد آنرا
(س) عَفِرَ عَفَرًا سپید سرخی
مائل گردید آهو یا سرخ پشت و
سپید شکم گشت
(عَفَّرَ تَعْفِيرًا) آمیخت گوسپندان
سیاه را با گوسپندان سپید سرخی
مائل ونیز تَعْفِیر خاک آلوده
کردن ودر خاک غلطانیدن وزیر
خاک دفن کردن وبر زمین زدن
کسے را وباز داشتن گاه گاه وحشی
ماده شیر را از بچه باراده فطام وپستان
بگل آلوده کردن زن با بچه بجهت
فطام وخشک کردن گوشت را بآفتاب
بر ریگ تفسان وسپید کردن وفی
الحدیث ان امرأة شکت الیه
ان مالها لا یزکو فقال ما الوانها
فقالت سود فقال عَفِّرِی ای استبدلی
اغناما بیضا فان البرکة فیها
(مُعَافِرَة) مبنیا للفاعل مرد نرم
رفتار وآنکه با کاروانیان رود وفضله
ایشان خورد
(تَعَفُّر) خاک آلود گردیدن واندر
خاک غلطیدن وبر زمین زده شدن
وفربه گردیدن وحشی
(تَعَافُر) سپید گردانیدن میدا
(اِعْتِفَار) بر زمین زدن کسے را و
مر کسی گرفتن وجستن وحمله کردن
بر کسے وخاک آلود کردن وخاک
آلوده شدن وشکار را بر خاک
افکندن شیر
(اِنْعِفَار) خاک آلوده شدن ودر
خاک غلطیدن وبر زمین زده شدن
(تَعَفْرُت) در گذشتن در امور ومبالغه
نمودن با تیزی خاطر ودیوی نمودن
ودیو شدن
ع ف ر ج ع (عَفَرْجَع) بالضم
مرد بد خوے درشت سیرت
ع ف ر ز (عَفَرْزَان) بالتحریک
وتشدید الراء المفتوحة مخنثے است ببصره
ع ف ر س (عِفْرِس) کزبرج شیر
بیشه قوے وتوانا عِفْرِیس کقندیل
وعُفَارِس کقرطاس وعُفْرُوس کعصفور
مثله وابن العِفْرِیس کقندیل
ابو سهل احمد بن محمد زوزنی شافعی
صاحب جمع الجوامع که آنرا از کتب
شافعیه ملخص ومختصر کرده
(عَفَرْنَس) کسفرجل شیر سخت و
توانا وشتر درشت وسطبر گردن
(عَفْرَسَه عَفْرَسَةً) بر زمین افکند
او را وچیره شد بروے وعَفْرَسَة
الاسد ودید او را شیر
ع ف ز (عَفْز) بالفتح چهار مغز
که خورده شود ونیز بازی کردن مرد با
اهل خود وخوابانیدن شتر را والفعل
من نصر
(عِفَاز) کسحاب چهار مغز ماکول
(عَفَازَة) کسحابة تخته زمین

(عُفازة) بالضم بادبیزن
(مُعافزة) بهمدیگر بازی کردن زن و شوی
ع ف ز ر (عَفْزَر) کجعفر سابق ستاره مرد بسیار شور و غوغا در باطل ونیز عفزر معرفه مردی است از اهل حیره و بادختر سش کرمغنیه بود امرا القیس تشبیب کرده ونیز نام اسپ سالم بن عامر
ع ف س (عَفْس) بالفتح باز داشتن و خوار و حقیر ساختن و سخت راندن و پوست مالیدن و زدن پای بر سرین کسی و کشیدن بسوی زمین با فشارش سخت والفعل من نصر
(عِفاس) ککتاب فساد و نام ماده شتری راعی شاعر را
(عَيْفَس) کحیفس کوتاه بالا
(مَعْفِس) کمجلس بند استخوان
(مَعْفُوس) مرد بندی و زندانی و خوار و حقیر مستبذل بر چه باشد
(مُعافَسة) بهمدیگر در رسیدن و با پی بر سرین کسی زدن
(اِعْتِفاس) کشتی گرفتن و مضطرب شدن
(تَعافُس) کشتی گرفتن یقال تعافسوا ای تعالجوا فی الصراع
اِنْعَفَسَ فی التراب آلوده گردید بخاک
ع ف ش (اَعْفَش) مرد ضعیف البصر که چشم او بیننده پوسته آب ماند
(عُفاش) کغراب مردوا فرو انبوه ریش
(عُفاشة) بالضم مردم بی خیر یقال هؤلاء عُفاشة من الناس ای هم من لا خیر فیهم
(عِفْنِش) کحملس پیر کلان سال دیقال انه لعفنش اللحیة یعنی او وافر و انبوه ریش است ورجل عفنش العينين مرد سطبر ابرو
(ض) عَفَشَه عفشا گرد آورد آنرا
عَفْنَشَت لحيته عفنشة سطبر و انبوه شد ریش و عنفشت بتقدیم نون مثله
ع ف ش ج (عَفْشَج) بالفتح دراز سطبر
ع ف ش ل (عَفْشَل) کجعفر مرد گران جان و ثقیل عفنشل بزیادت نون شد
(رجل عِفْشال) بالکسر مرد شوخ کم باک
(عَفْشَلِيل) مرد ثقیل و گران و درشت موی و کنده پیر فرو هشته گوشت و کلیم بسیار پشم و آهار یا کفتار نر
ع ف ص (عَفْص) بالفتح مازو که از آن سیاهی سازند مولد است یا عربی یا وحشی است از بلوط که یک سال بلوط بار دهد و یک سال مازو قابض است و مجفف مواد ریخته شده و اعضای نرم و سست را سخت و قوی گرداند و نقوع آن در سرکه موی را سیاه کند و سحوق آن با آب برنا نشادر و شکم را دفع کند و اسهال و قروح امعاء را نفع بخشد
(عَفِص) ککتف تند مزه و بیتال طعام عفص ای فیه تقبض
(عَفَص) محرکة پیچیدگی بینی و کژ فتگی آن
(عِفاص) بالکسر پوست پاره سرخنه و جز آن بدان بندند و مخروبه جز آن از چرم باشد یا از غیر آن که بدان نفقه نهند و غلاف قاروره و فی حدیث اللقطة فاحفظ عفاصها
(عُفُوصَة) بالضم تلخی و تندی مزه
(عِنْفِص) بکسرتین زن تند و پلید زبان بی شرم نون زائد است
(عِفْعاص) بالکسر دختر نهایت بدخلق
(ض) عَفَصَه عَفْصًا بالفتح برکند آنرا و عفص فلانا غالب آمد او را در کشتی و سست گردانید و عفص یده پیچ داد دست او را و عفص جاریته جماع کرد با او و عفص القارورة عفاص بست بر سر شیشه و سر بند ساخت شیشه را و عفص الشیء دو تا کرد او را و پامال گردانید
(اِعْفاص) سر بند ساختن خنور را و سر بند بر آن بستن ثوب مُعَفَّص کمعظم جامه رنگین بمازو اِعْتَفَصَ منه حقه گرفت از وی حق خود را
ع ف ض ج (عَفَضَج وعِفَضاج وعُفاضِج) کجعفر و علقام و علابط فربه سست گوشت و نیز عفضج کجعفر سخت و درشت گوشت بند یقال هو مُعَفْضَبٌ ما عُفْضِج مجهولا یعنی فربه نیست
ع ف ط (عَفْط) بالفتح نخامه بینی میش

(عِفْلِیٌّ) بالکسر مشددة الیاء درمانده بسخن
رجلٌ عَفِطٌ گنگ مرد تیز دهنده
رجلٌ عافِطٌ مرد گوز زن
(عَافِطَه) میش ماده بخلاف نافِطَه که بز ماده است ومنه مالَهُ عافِطَةٌ ولا نافِطَةٌ یعنی نه میش ماده و نه بز ماده یا عافطه واه شبانی کننده ونافط گوسپند
(عَفَنْبَط) کامیر نجار میش
(عِفَاطِیٌّ) بالکسر منسوبا درمانده بسخن
(عَفَّاط) کشداد درمانده بسخن
(عَفَّاطَه) کجبانه کنیزک شبانی کننده
(ض) عَفَطَتِ العَنْزُ عَفْطًا) بالفتح وعَفِيطًا وعَفَطَانًا محرکة تیز داد بز وعَفَطَ فی کلامه (عَفْطًا) بالفتح درماند بسخن ٭ ونیز عَفْط تیز دادن بهر دو لب چوپان گوسپندان را و بینی فشاندن آن و راندن شبان گوسپندان بهمان روش که عطسه دهنده

ع ف ط ل (عَفْطَلَه) آمیختن چیزی را بچیزی و خلط کردن

ع ف ف (عَفّ) بالفتح پارسا عَفَّه مؤنث عَفَفَه محرکة جمع
(عُفَّة) بالضم باقی شیر در پستان و کننده پیر ماهی است یا بشیر کوچک سپید رنگ مطبوخ آن بذالقمر بریج ماند
(عَفْعَف) بالفتح بار درخت موز
(عِفَّاف) گتاب دارد

(عُفَافَه) بالضم شیر فراهم آمده و باقی مانده شیر در پستان
(عَفِيف) کامیر پارسا عفیفه مؤنث اعفّاء وعفائف و عفیفات جمع ونیز عَفِيف نام برادر عفیف بن مجید
عَطِيَّة بن عاذِب بن عُفَيف) که زبیر او کامیر صحابی است و ابن العُفَيف) تابعی از صدیق رضی الله عنه روایت دارد
عُفَيف بن معد یکرب) مصغرا مشدد صحابی است ٭ و عُفَيف بن مُجَيد محدث
عِفَّانُ الشیءِ بالکسر وقت آن چیز یقال جاء علی عِفَّانِه ای حینه واوانه
(عَفَّان) کشداد و یعرف نام پدر عثمان رضی الله عنه وهو عفّان بن ابی العاص وعَفَّان بن بجیر صحابی است وعَفَّان از وی غیر منسوب وعَفَّان بن سیّار وعَفَّان بن جبیر وابو عثمان عَفَّان بن مسلم بصری محدثان اند وابو عَفَّان غالب القطّان وعثمان عَفَّانی روایت حدیث دارند
(ض) عَفَّ عفًّا وعَفَافًا وعَفَافَةً بفتحتین وعِفَّةً بالکسر باز ایستاد از حرام و پارسائی نمود وعَفَّ واللَّبن فراهم آمد شیر در پستان یا باقی ماند در آن
عَفْعَفَ عَفْعَفَةً خورد بار موز را
اَعَفَّتِ الشَّاةُ) باقی ماند شیر در پستان گوسپند بعد مکیدن بچه آن ونیز اِعْفَاف پارسا گردانیدن و باز داشتن کسی را از حرام
عَفَّفْتُهُ تَعْفِيفًا) خورانیدم اورا آن بقیه شیر که در پستان مانده یقال تَعَافَّ یا مریض یعنی دوا بخور ونیز تَعَافُف) دوشیدن ناقه را بعد اول یقال تَعَافَّ ناقتک یعنی بدوش ناقه خود را بعد دوشیدن اول
(تَعَفُّف) باز ایستادن از حرام و از سوال و از مردم بتکلف پارسائی نمودن و باقی شیر که در پستان مانده دوشیدن و خوردن
(اِعْتِفَاف) گرفتن شتر گیاه خشک بزبان از بالای خاک و پاک کردن آن از آن
(اِسْتِعْفَاف) بمعنی اعتفاف است ونیز اِسْتِعْفَاف پارسائی کردن و باز ایستادن از حرام و باز ایستادن خواستن

ع ف ق عَفْقَة بالفتح غیبت و بازی است که در آن خاک گرد آورند
(عَفَق) محرکة آمد و شد ستوران بر آب خور
(عُفُق) بضمتین کمس
(عَفِيقَان) بالفتح وکسر الفاء گیاهی است مانند عرفج
فَزَع بن عُفَيق که زبیر تابعی است
عفاق بن مُرِّی گتاب شخصی است که احدب بن عمرو باهلی در خشک سال آنرا گرفته بریان

نمود و بگردد
(عَافِق) ہر وارد و صادر و راجع مختلف و ہر طرف آمد رفت نماینده و بسیار آمد و شد کننده
عَفَاقَة - کبانه کون ومنه للضارط کَذَبت عفاقتك
(مِعْفَق) کمنبر نام مردے
رجلٌ مِعْفَاقُ الزِّيَارَةِ بالکسر مرد بسیار زیارت کہ پیوستہ آمد رفت دارد
(ض) عَفَقَ عَفْقًا بالفتح غایب گردید بر سر خود سپس آں باز آمد ومنه هو يعفقُ العفقة لے يَغيبُ الغَيْبَةَ ثم يرجع وعَفَقَه بِالسَّوْطِ بسیار زد اورا تازیانه وعَفَقَ عن الامرِ بند نمود ازاں کار و باز داشت آں را از اراده وے وعَفَقَتِ الابِلُ عَفْقًا وعُفُوقًا پریشان و متفرق شدند شتراں در چراگاه بعد گذاشتن شاں و بر سر خود رفتند ونیز عَفْق اندک خوابیده بیدار شدن و تیز دادن و استوار ناکردن کار را و بسیار کشتی کردن خر و اکثر آمد رفت کردن شتراں بر آب و بسیار رجوع کردن یقال انك لتعفق ای تکثر الرجوع وفراہم آوردن چیزے را و زدن و پراگنده کردن باد چیزے را و بسیار دوشیدن ناقه و شتاب رفتن عِفَاق بالکسر مثله فیهما
(اِعْفَاق) بسیار جماع اکثر آمد و شد نمودن عفق الغنم بعضها علی بعض
تَعْفِيقًا بر یکدیگر باز گردانید گوسپنداں را از جانب آنها
(مُعَافَقَة) بر رسیدن و فریب دادن و فساد و تباہی انداختن گرگ در گوسپنداں از آمد و رفت
تَعَفَّقَ بِفُلَانٍ پناه آورد بوے وتَعَفَّقَ بِشَیءٍ پنہاں گردید در پس آں
(اِعْتِفَاق) مائل گردیدن شیر بر شکار و شمشیر زدن قوم یکدیگر را و یعدی بالباء
(مُنْعَفِق) مبنیا للفاعل مائل و باز گردنده از آب
(مُنْعَفَق) بفتح فا منصرف از آب
(اِنْعِفَاق) گذاشتن در امور و شتابی کردن یقال انْعَفَقُوا في حاجتهم ای مَضَوا فيها وأسرعوا
ع ف ق س (مَعْفَقَسَه) بچه بد خلق ہست او بعد آنکہ نیکو خوے بود
(عَفَنْقَس) کسمندل دشوار خوے و ناکس خلق عَفَنْقَس خوے دشوار
(اِعْفِنْقَاس) دشوار خوے گردیدن
ع ف ق ل (عَفْقَل) کجعفر مرد کلاں دو سے
ع ف ک (ابو عَفَك) محرکه مردے است یہودی کہ سالم بن عمر و شکری را آنحضرت صلی اللہ علیہ وسلم فرستاده بود و بقتل رسانید
(عَفِك) گلتف کول
(عَفِيك) کامیر نیک کول
(عَفَنْك) کجنبل مثله
(اَعْفَك) سخت کول و مرد چپه دست و نادرست کار و آنکہ بر یک سخن نپاید و ہر کارے را کہ شروع نماید ناتمام گذاشته در دیگرے در آید
(عَفَكَاء) کصحراے شتر ماده کہ دراں اندک سرکشے باشد
(ض) عَفَكَ الكلامَ عَفْكًا - استوار نکرد کلام را و سخن ناسره گفت ونیز عفك باز داشتن از حاجت و مماطلت کردن حق کسے را
(س) عَفِكَ عَفَكًا بالفتح و بالتحریک سخت کول گردید
ع ف ک ل (عَفْكَل) کجعفر کول
ع ف ل (عَفَل) محرکه فتح ماده و آں چیزے است کہ از کس زن و شتر ماده بر آید مانند ادره کہ در خایه مردان باشد عفلة بالتاء -
مثله و بسیاری پیه در مابین پائے نر و گاد نر و اکثر استماس در خطی میکنند و غطامیان بہ و دیگر پیه ہر دو خایه قصاب را گرداگرد آں و جاے دست زدن در قصاب و گوسپند جہت دانستن فربہی و گرانی و سبکی وے و بفتح
بنو عُفَيْل کزبیر بنو مالک بن سعد اند قوم عجاج
(عَافِل) آنکہ جامه کوتاه بر جامه دراز پوشد
(عَفْلَاء) کصحرا زن و شتر ماده کہ از کس وے فتح بر آمده
(عَفَال) کقطام دشنام است مر زنان را
(عَفْلَان) کسکران کوہے است مر بنی ابی بکر بن کلاب را
(عَفْلَانَة) بالتاء آبیست دیرینه

نزدیک کوه عفلان
(عَفلاة) بالفتح لب که وقت خنده برگردد
(س) عَفِلَت المرأة) عفل زده گردید
(تعفیل) صلاح و فتح کردن و
نسبت نمودن کسی را بسوی آن
ع ف ل ط (عِفلِط) کزبرج
کول عَفَلَّط کعملس عِفلیط کزنبیل مثله
عَفلَطه عَفلَطة) آمیخت آنرا
ع ف ل ق (عَفلَق) کجعفر و
علس کس فراخ دست که پر گوشت زن
کول بدزبان بدکردار عَفَلَّقة کعملسه
مثله
(عُفلُوق) کزنبور کول و کم خرد
ع ف ن (عَفِن) ککتف
گوشت برگردیده بوی و مزه و پوسیده
و هر چیز پوسیده و رسن پوسیده و تباه
شده از آب که ریزه ریزه جدا گردد
(عَفّان) کشداد نام مردی و بصرف
و چشم است مدرسند -
(مَعفُون) گوشت برگردیده بو و مزه
(ن) عَفَنَ فی الجبل) برآمد
برکوه و عَفَنَ اللحم) برگردانید
مزه و رنگ گوشت را -
(س) عَفِنَ الحبل عَفَنًا)
محرکة و عُفُونة پوسیده شد
رسن از آب و تباه گردید چنانکه ریزه
ریزه برآید وقت گرفتن +
و نیز عُفُونة) دلگیری هوا -
(إعفان) خداوند چرم سوراخ دار گردیدن
(تعفین) بگردانید بو و مزه گوشت را
(تعفّن) سخت پوسیده و تباه گردیدن رسن
ع ف ن ج ش (عَفَنجَش)
کسندل مرد زشت و بدخوی -

ع ف ن ش (عَفَنّش) کعملس
پیر بزرگ سال و یقال انه لعفنش اللحیه
یعنی سطبر و بسیاری موی ریش است و عُفانش
اللحیة بالضم مثله و عَفَلّش
العینین سطبر ابرو
عَفَنشَت لحیته بسیار و انبوه
گردید ریش او و عَنفَشَت بتقدیم
النون علی الفاء لغة فیه
ع ف ن ط (عَفَنّط) کعملس
ناکس زشت خوی و دابة الارض که
حیوانی است
ع ف ه (عُفوه) بالضم برابر
و موافق نمودن و تمام چیزی گرفتن الفعل
من فتح یقال عَفَهوا ای کمهوا
(عُفاهیة) بالضم سطبر و فربه
ع ف ه م (عُفاهِم) کعلابط
شتر ماده توانا جست و تیز رو و فراخی
عیش و دویدگی سخت -
ع ف ه ن (عُفاهِن) کعلابط
شتر ماده زورمند جست و چالاک
ع ف و (عَفو) بالفتح پاکترین
مال و معظم آن و برگزیده و اجود هر چیزی
و زیادتی مال از نفقه و چراگاه نیکو و نیکوئی
و احسان و باقی مانده آب بعد نوشیدن
و شهری که دران علامت ملک احدی
نباشد و جائیکه پاسپر کسی نشده و خره
و ثلث عَفوة و عِفاء بالکسر والمد جمع
و آسان و سهل از هر چیزی و عطیه
عَفوا بی سوال و بی خواست و دوام
(عَفوَة) بالفتح دیت و خون بها
(عِفوَة) بالکسر گزیده هر چیزی
یقال ذهبت عِفوَة هذا النبت ای
لینه و خیره و کلت عِفوة الطعام

ای خیاره و من الشراب کذلک
و شربه ماده و چراگاه نیکو
(عَفوة) بالتثلیث مثلثة کف دیگ
یا سر دیگ خوردنی از روغن داندان
(عَفا) بالفتح مقصورا خاک و نیکی
و زمین نیک و شمر عفل دیده نسلی کسی به
(عَفاء) کسحاب خاک ومنه فی
الشتم علیه العفاء و سپیدی برسپیدی
چشم و باران و خاک و بکسر و پوشیدگی
و ناپدیدگی -
(عِفاء) بالکسر والمد انبوهی پشم شتر
مرغ و جز آن - یقال ناقة ذات
عِفاء و آبو العِفاء) خر -
(عافی) زائر خواهنده رزق پیرو هم
و ستور و مرغ و جز آن و بخشیده و مهمان
و خواهنده فضل یا رزق و وارد و فرود آینده
و طالب معروف و احسان و دراز موی -
(عُفاة) بالضم جمع و قوله هو کثیر العفاة
یعنی او بسیار مهمانست و شوربای دیگ ناپدید و نیست
کنند عُفِیّ بالضم و تشدید الیاء جمع
(عافیة) کصاحبة دور کردن خدای از بنده مکروه
و سلامت از بیماری و بلاها کرمات عده بدن
و بطن صعب و نیا و آخرت اسم مصدر است
و ناقة عافیة اللحم
فربه بسیار گوشت عافیات
جمع و عافیة الماء آب آینده
و هو کثیر العافیة
بسیار مهمان + و نیز
عافیة خواهنده
رزق از طیور و سباع و جز آن عوافی جمع
(رجل عَفُوّ) کعدو مرد بسیار عفو
کننده و درگذرنده از گناه صفتی است
از صفات باری تعالی و معناه کثیر العفو

(عَفَاوَة) مثله کف و سر دیگ خوردنی از روغن و مانند آن۔ وقیل اول مرق واجوده بالضم باقی ماندهٔ خوردنی در بن دیگ و ط۔ ما سبکه لفلان هدیه فرستند۔

(ن عَفَتِ الْإِبِلُ اَلْمَرْعَى) نزدیک شد نشتر چراگاه را و عفا شَعْرُ الْبَعِیرِ بسیار شد پشم شتر و ۔ و ۔ ۔ عفا الطعام و غیره و کذا ۔ ۔ ۔ تفرقته ۔ ۔ ۔ لازم متعدی وعفت ۔ ۔ ناپدید گردید و عفت ریح ۔ پوشیده باد آنرا ۔ عفا اثر و عفاء ۔ مردو رفت اثر وے و مرکت شد و نیست و ناپدید گردید و عفا الماء ۔ ۔ ۔ روشن شد آب و عفا علیه فی العلم زیاده گردید بر وے در علم و عفا الارض پوشیده گیاه زمین را۔ و عفا الصوف ۔ آن را۔ وعفوت اللحم المرق برگرفتم بهترین شوربا را و عفوت القدر ۔ ۔ ۔ چیزے در ته دیگ و نیز عَفو) بالفتح ناگرفتن زکوة را و ناپدید کردن یا و نشان چیزیرا عفاء وعفو مثله وآمرزیدن و درگذشتن از گناه و عقوبت ناکردن مستحق عذاب را یقال عفا عنه ذنبه و عفا له ذنبه و عن ذنبه و عفو الله آمرزش خداے تعالی و پاک کردن گناه ما و محو ساختن و عفا احسان خواستن یقال عفاه اذا اتاه یطلب معروفا و نیکو شدن حال کسی و فربه گردیدن اعفا عن الامر اعفاء ام

پاک گردانید اورا از کار و به اسانت و اعفیت شعر البعیر انبوه گردانیدم آنرا و منه الحدیث امر ان تحفی الشوارب و تعفی اللحی و عفنی من الخروج معک ای عفنی ۔ ۔ ونیز اعفاء گزیده مال نفقه دادن ونگاهداشتن خداے از رنج و بلا و عافیت بخشیدن۔

(مُعْفِی) محدث ۔ ۔ و همنشین که متعرض احسان نباشد۔

عَفِّیَ عَلَیْهِ الْخَیَالُ تَعْفِیَةً ۔ مردند و نیز تَعْفِیَةً ناپدید کردان و نیکو گردانیدن بعد ۔ ۔ شد ۔ للمبالغة۔

عَافَاهُ اللّٰهُ مِنَ الْمَکْرُوهِ مُعَافَاةً وعَافِیَةً نگاهداشت ترا از رنج و بیماری و عافیت داد او و نیز مُعَافَاة عافیت دادن خداے مردم را از اذیت تو و ترا از اذیت مردم و بے پروا کردن ترا از ایشان و ایشان را از تو

(تَعَفِّی) ناپدید شدن و نیست گردیدن۔

(مُعْتَفِی) خواهنده خیر و روزی

(اِعْتِفَاء) طلب گرفتن و صاف کردن شترگیاه خشک را و احسان خواستن آمدن کسے را۔

(اِسْتِعْفَاء) معاف کردن تکلیف خواستن و طلب گرفته صاف کردن شترگیاه خشک را۔

ع ق ب (عَقْب) بالفتح پاشنه و تنگ سور که بعد از نگ نخستین آرد و یقال فرس ذو عقب جیت و پسر و پس پسر و باشند و در لغت سیم و جهت یقال

للرجل القادم من این عقبک ای من این اقبلت

(عَقْبَة) بالفتح و بکسر نوعے از جامهاے نگارین هودج و بالفتح برگ سبز که پس برگ خشک برآید۔

(عِقْبَة) بالکسر و رماه یک مرتبه کردن کارے را یقال ما یفعل ذلک الا عقبة القمر اذا کان یفعله فی کل شهر مرة

(عُقُب) بالضم و بضمتین پایان کار و منه قوله تعالی هو خیر ثوابا و خیر عقبا قرأ عاصم و حمزة بالسکون والباقون بضمها و یقال جئت فی عقب الشهر ای بعد ما یمضی کله

(عُقْبَة) بالضم نوبت یقال تمت عقبتک و بدل عوض سیر یقال اخذت عقبة اسے بدلا و شب و روز بدان جهت که همدیگر تعاقب میکنند و آنچه از خوردنی در بن دیگ عاریتی بخداوند دیگ فرستند و باقی مانده هر چیزے و نشان یقال علیه عقبة الجمال و هیأته و بکسر فیهما و عقبة الطائر) مسافت ارتفاع و انحطاط آن و عُقْبَة الشیطان) نوعے از نشست که بنشست سگ باقی ماند و روے عقب بفتح العین و کسر القاف (عَقَبَة) محرکة جائے دشوار بر آمدن بر کوه عقاب بالکسر جمع و پے که ازان زه سازند و ریسمان تابند عقب بحذف تا جمع و نیز و کتل عقبات جمع و نیز بمعنی العقبة الاولی که دوازده کس بیعت

کردند و در سال دوم هفتاد کس فراهم
آمدند و از فرقه نقیبے فرستادند و بیعت
کردند و این بیعت عقبه ثانیه و منه
ولقد شهدت لیلة العقبة
وما احب بها بدرا لان
هذه البیعة کانت اول الاسلام
(عَقِب) ککتف پسر و پسر پسر و پاشنه
وهی مؤنثة اعقاب جمع و فی
الحدیث ولا تردهم علی اعقابهم ای
الی حالتهم الاولی و موضعی است و
جاء فی عقب الشهر یعنی آمد در اندک
باقی مانده از ماه۔
(عَقِب) کامیر در پے آئنده و
پس دیگرے آینده۔
(عُقَیب) کزبیر صحابی است۔
(عُقَاب) کغراب مرغے است و
عقاب عَقَنبَاة وعَبَنقَاة وبَعَنقَاة
ایضا عقاب تیز چنگال جمع قلتها
اَعقُب کافلس لانها مؤنثة وافعل
بنا یختص بجمع الاناث مثل عَنَاق
واعنُق وجمع الکثرة عقبان بالضم
والکسر و سنگ میان چاه که دلو را
درند و سنگ بیرون جسته از کوه
مانند پایه نردبان و شبیه لور که
در پاے ستور برآید و رشته خرد
که در سوراخ حلقه گوشواره باشد
و آب راهه سوے حوض و سنگ
در لور و چاه که بر آن آب کش ایستد
و اسپان اندر معروب و علم بزرگ
و نیز نام رایت آنحضرت صلی الله
علیه وسلم و پشته و بلندی بر زمین
که سیاه و دراز نباشد و ماه سگے است
و نام زنے و ثنیة العُقاب

پشته است بدمشق و بِشق
العُقاب موضعی بنجد و ابوعُقاب
تابعی است و ابن عقاب لقب جعفر بن
عبد الله شاعر و عقاب نام مادر اوست
(عَاقِب) نائب بتر و قائم مقام آن
بعد از وے و نائب و خلیفه پیشینیان
در امر نیکو منه قول النبی صلی الله
علیه وسلم وَاَنَا العَاقِبُ یعنی
آخر الانبیاء و کل شئ خلف بعد
شئ فهو عاقبه و شتر داده که عقبه پی خورد
و نیز بارے آب خورده و نوالکا آید
و باز سر آب رود یقال ناقة عاقب
وعاقبة وابل عواقب
(عَاقِبَة) پایان هر چیزے و فرزند
یقال لیس له عاقبة ای ولد و مآل
در آخر کار و قولهم عقب فلان مکان
ابیه عاقبة ای خلفه فهو اسم جاء
بمعنی المصدر کقوله تعالی لیس
لوقعتها کاذبة
(عُقبَان) پایان کار و منه الحدیث
ما من جرعة احمد عقبانا من جرعة
غیظ مکظوم و آخر هر چیز یقال
جاء فی عقبان الشهر اذا جاء
بعد ما یمضی
(عَقُوب) کصبور آنکه نائب پیشین
خود باشد در امور خیر۔
(عُقبٰی) کحبلی پاداش کار و حق
و بدل چیزے۔
(عُقَیب) کقبیط مرغے است و
موضعے۔
(عبد الملک عَقَّاب) ککتان
محدث است۔
(یَعقُوب) بالفتح وضم الواو

پیغمبرے و نامش اسرائیل است
علی نبینا و علیه الصلوة والسلام
ولد مع عیصو فی بطن واحد کان
متعلقا بعقبه سمی بذلک وهو
غیر منصرف للعجمة والتعریف
و نکمر نر و هو منصرف ای قبیب
جمع و اسپ ✤ و یعقوب بن سعید و
عبد الرحمن بن محمد بن علی و
محمد بن عبد الرحمن بن محمد بن
یعقوب و محمد بن اسمعیل بن
یعقوبیان محدثان اند ✤ و نیز۔
(یَعقُوبیان) گروهے است از محدثین
(تِعقَاب) بکسر نام مردے
و کفر تعقاب پاسے است
(یَعقُوبَا) بفتح الیاء و سکون مقصورا
دیہے است در بغداد۔
(مُعَقِّب) کمنبر سحر زنان و گوشواره
و شتربان ماهر دو شتربانی و آنکه
خلیفه کرده باشند آنرا بعد امام
(مِعقَاب) بکسر سراچه که درو وے
مویز و طعام و جز آن نهند و زن
که بعد از پسر دختر پسر زادن عادت
او باشد قال الخلیل مفعال فی معنی
الاناث لا تدخلها الهاء یقال
امراة مذکار و مئناث ومعقاب
بدون الهاء
(ن) عقب القوس) پے پیچید بر کمان
و عَقَبَه بر پاشنه وے زد
و عَقَبَه خلیفه او شد و عقب
فلان علی فلانة) نکاح کرد بعد مردن
یا طلاق آن و عقب الشجر) برگ
سبز بر آورد بعد برگ خشک و کل شئ
جاء بعد شئ فقد عقبه عقبا و

عقوبًا ویقال عَقَبْتُ الرجل
فی اهله اذا بغیته بشر وخلفته
(معقب) کمحسن ستاره که پس
ستاره برآید۔
(اعقاب) بنوبت سوار شدن
یکدیگر وبنوبت برنشستن با کسے
وپاداش دادن ومردن وخلیفه گذاشتن
پسر را ودیگ جاریتی را با عقبه باز دادن
وحق خود وبدل چیزے از کسے گرفتن
وخبر بد رسانیدن ونیابت کسے نمودن
بعد وے والعربُ تعقبُ و
تُعاقِبُ بَیْنَ الفاء وَالثّاء مثل بیجی
جَدَف وجَدَث وباز گردیدن علوا
یقال اعقبه الطائف اذا کان
الجنون یعاوده فی اوقات ویقال
اکل اکلة اَعْقَبَتْهُ سُقمًا ای اورثته
وذهب فُلَانٌ فاعقبه ابنُهُ اذا
خلفه وبرآمدن ستاره بعد غروب
ستاره وعقاب ساختن در نور
وجز ه –
(مُعَقِّب) کمحدث نام مردے وپس
آینده از هر چیزے –
(مُعَقِّبَات) م ملائکه فرشتگان
شب وروز که یک گروه بعد از گروه
دیگر آید وانما انث لکثرة ذلک
منهم او التعاقب نحو نسابة وعلامة
وتسبیح که پس یکدیگر آید وشتران پس
یکدیگر ایستاده بر حوض تا بنوبت
آب خورند پس چون یکی باز
گردد دیگرے بجایش در آید وهم
است الزر داده –
(مُعَقِّب) کمعظم هر که از میدان آید
پس حمله بر دشمن کند اکر وسے بزرگ

باشد۔
(تعقیب) زرد شدن میوه عرفج و
از پس کسی در آمدن ودر پے کردن
ودوباره در جنگ کفار رفتن در
یک سال وتردد وآمد شد نمودن
بکوشش در طلب چیزے ودوباره کردن
کارے را و(تَعْقِیبُ الصَّلٰوة)
نشستن بعد نماز جهت دعا وانتظار
ودرنگی والتفات کردن دران ومنه
الحدیث من عَقَّبَ فی صلوة فهو فی الصلٰوة
ونماز بعد تراویح وقوله تعالی وَلّٰی
مُدْبِرًا وَلَمْ یُعَقِّبْ ای لم یعقب ولم
ینتظر ویقال تصدّق فُلَانٌ بصدقة
لیس فیها تَعْقِیبٌ ای استثناء
وبدل چیزے گرفتن۔
(مُعَاقِب) در پے کننده۔
(ابل مُعَاقِبَةٌ) شتر که گاهے گیاه شور
وگاهے گیاه شیرین چرد۔
(عاقبه بذنبه عقابًا) بالکسر
شکنجه کرد او را۔ وقوله تعالی فعاقبتم
ای غنمتم ونیز عقاب در پے
کردن معاقبة مثله) ونیز
(معاقبة) از پس کسے آمدن و
وهمدیگر بنوبت سوار شدن بر راحله
ونوعے از تصرفات عروض وهو
معاقبة بین الیاء والنون من
مفاعیلن اذا اسقط احدهما ثبت
الاخری لا یجوزان یسقطا جمیعًا
(تعقبته) مواخذه نمودم هر
را بر گناهے که داشت و(تعقب عن
الخبر) دوباره پرسید خبر را
جهت شک ونیز (تعقب) پایان
رائے خود را بسوے نیکی یافتن و

عورت وشکوه خواستن۔
(تعاقب) پیروے کردن
(اعتقاب) باز داشتن وبند کردن
مبیع را چندانکه مشتری ثمنش ادا
نماید (معتقب) لغت است
ازان ومنه الحدیث المُعْتَقِب
ضامن لما اعتقب فهلک عنده وبزندان کردن کسے
را وندامت بر داشتن از کارے
یقال فعلت کذا واعْتَقَبْتُ منه
ندامةً
(استعقاب) عوض گرفتن و
عورت وشکوه خواستن از کسے
(ع ق ب ل) (عُقْبُلَة)
کقنفذ پیه سد و پس آینده یقال
هو عُقْبُلَةُ فُلَانٍ یعنی او پس
آینده اوست۔
(عُقْبُول) کعصفور باقی مانده
بیماری وتبخاله که بعد از تب بر لب
برآید وبقیه دشمنی وپس مانده عشق
وسختی عقبولة بالتاء مثله فی الکل
عقابیل جمع وفلان ذو
عقابیل اے شر بر جدا
تعقبله تعقبلا پس او آمد و
پیروی نمود
(ع ق د) (عَقْد) بالفتح پند رفتاری
وپیمان ورائے وفکر وشتر نر
قوی پشت ومرد لبسته زبان ووثاق
بنا اعقادهم وقولهم هو اهل الحل
والعقد یعنی معتمد تعلیه مردمان
است۔
(عِقْد) بالکسر گردن بند وحمیل
ورشته مروارید عقود بالضم جمع
(عُقْدة) بالضم حکومت ودست

یالی بر شہر و گرہ عُقَد کصرد و جمع و آب و زمین و مانند آن کہ صاحبش اعتقاد ملکیت آن دارد و گرہ بستنگاہ و عہد و پیمان بستہ میان قوم و جائے درخت تاک و نخلستان و گیاہ بسند کنندہ شتر و آنچہ بسند و کافی باشد مرد را و نرہ سک و ز بینے است و ہر زمین کہ دران فراخی و رزانی باشد ومنہ المثل ھو الف من مجرب عُقَدَۃ یعنی مالوف تر از زاغ زمین درخت تاک است لانہ لا یطیر غرابہا لکثرۃ شجرہا و تمرہ حفدۃ لانہا اسم کل ارض مخصبۃ وتمنع لانہا علم ارض بعینہا و وجوب و لزوم نکاح و بیع و ہر چیزے کہ گوشہ چراگاہ و شتر مضطرب بسوئے درخت و کج بستگی دست شکستہ یقال جبرت الیدُ علی عقدۃ ای علی عثم ٭ و نیز عُقدَۃ نام مردے و شہرے است نزدیک یزد و نام دختر معتر و بن نولان و بوے منسوب اند عُقَدِیُّون و ازان است طراح و عُقدۃ الجوف و عُقدَۃ الاضاب دو موضع است و یقال تحللت عُقدَۃُ یعنے فرو شد خشم وے۔

(عَقَد) محرکۃ ریگ تودہ بستہ و برہم نشستہ عَقَدَۃ یکے و قبیلہ است از بجیلہ یا از یمن و ازان قبیلہ است بشر بن عاذ و ابو عامر عبد الملک بن عمرو و گرہ زبان۔

(عَقَدَۃ) بالتحریک بن زبان

(عِقَد) گکتف بستہ زبان در سخن و ریگ تودہ برہم نشستہ عقدۃ یکے و شتر نر کوتاہ بالا نیک شکیبا بر کار و درشت پشت و درختے است کہ برگش زخم را بر گوشت نماید و موضعے است میان بصرہ و ضریہ یا آن عقد کصرد است۔

(عَقِید) کامیر پیمان نمایندہ یقال ھو عقید الکرم واللوم و مالع و فرک و سطبر (عسل عقید) شہد بستہ و سطبر

(عَقِیدَۃ الرجل) دین مذہب مرد کہ اعتقاد آن دارد۔

(بنو عُقَیدَۃ) کجہینۃ قبیلہ است

(عاقِد) گردا گرد چاہ و آہو گردن کج کردہ یا گردن برسرین نہادہ و ناقہ کہ گرہ کند دم خود را و آن علامت آبستنی است از وے۔

(اَعقَد) آنکہ زبانش گرہ بند وقت سخن و سگ و گرگ پیچیدہ دنب جعلوا اسمًا لہما معرو فا بالانعقاد دنبہما و کبش اعقد چقار کہ آن گرہ کردہ باشد۔

(ولیئم اعقَدُ) سخت ناکس

(عَقدَاء) کصحرا کنیزک و گوسپند کہ دنب او گوئے گرہ بستہ است

(عُقدَان) بالضم لقب فرزدق بدان جہت کہ کوتاہ قامت بود۔

(عقَلان) محرکتہ خرمائے است

(عُنقُود) کزنبور خوشہ انگور و بلو و بطم و مانند آن عنقاد بالکسر مثلہ عناقید جمع۔

(یعقِین) بالفتح و بالیاء بعد القاف المکسورۃ انگبین کہ با تف بستہ کنند و طعامے است کہ با نگبین بستہ گردانند۔

(مَعقِد) کمجلس بستنگاہ گرہ و نوعے ز ... (معاقد) جمع و یقال ھو منی مَعقَدُ الازار ای قریب المنزلۃ

(مِعقَاد) بالکسر رشتہ با مہرہا کہ در گردن طفلان اند زند۔

بناء مَعقُود نمانہ کہ دران گرہہا خمیدہ باشد مانند در و جز آن

وما لہ معقود ای عقد رأی

ناقۃ معقودۃ القرا ای قوی پشت۔

(ض) عَقَدَ عنقہ الیہ عقدًا پناہ بردن بوے نیز عَقد بالفتح بستن یقال عقد الحبل والبیع والعہد ای شدّہ و آمادہ بدی شدن یقال عقد ناصیتہ اذا تہیأ للشر و شمار کردن و سطبر شدن ع یقال عقد الرُّبُّ ای غلظ و سطبر کردن لازم است و متعدی و گرہ کردن ناقہ دنب را جہت لقاح و سحر کند بدون لغو و استثنار کردن و پیچان نمودن ریش را ومنہ الحدیث من عقد لحیتہ فان محمدًا بری وقیل کانوا یعقدون ونہا فی الحروب تکبرا و عجبًا فامروا بارسالہا

(س) عُقَد عُقَد ۱) مرد کلنگ گره
گرفت زبان را و نیز عُقَد گرفتن
فرج ماده سگ سر نره نر را-

(اِعْقَاد) جوشانیده و سخت و سطبر
نمودن چیزی را قال الکسائی
یقال للقطران والرب ونحوه
اَعْقَدْتُهُ حتی تَعَقَّد

(مُعَقِّد) کمحدث جادوگر
و فریبنده-

(مُعَقَّد) کمعظم سخن پوشیده
و دور خلاف واضح و جیوط مُعَقَّدة
رشته گره بسته شده و للکثره
و یمین-

(مُعَقَّدة) سوگند که بر فعل
مستقبل کرده باشند و بر حانث
آن کفاره است وفاق-

(تَعْقِید) جوشانیده و سطبر
کردن و گره دار ساختن بنا
را و سوگند کردن بے لغو و
استثناء-

(مُعَاقَد) مفاعل عهد و پیمان
نماینده-

(مُعَاقَدة) با هم عهد و پیمان
نمودن-

(تَعَقَّدَ الدِّبْسُ) و فزک گردید
دوشاب و سطبر شد و تَعَقَّدَتْ
قوسُ قُزَحٍ مانند عقده بنا گشت
قوس قزح و نیز تَعَقَّد برآمدن
نور و زبرین چاه و در آمدن زیر پیش
در پهنائی و کشادگی چاه و سطبر
شدن و گره بستن ریگ و رشته
و جز آن-

(تَعَاقُد) همدیگر عهد و پیمان
نمودن و بر زبر یکدیگر رفتن
سگان در پے ماده-

(اِسْتِعْقَاد) خواهش گشن نمودن
ماده خوک-

(اِعْتِقَاد) گرویدن و تعیین
کردن و ذخیره ساختن و کسب
کردن زمین و آب و مال و جز
آن را و سخت و درشت گردیدن
چیزے و ثابت شدن
یقال اعتقد الاخاء بینهما
ای ثبت

(اِنْعِقَاد) بسته شدن

ع ق ر (عَقْر) بالفتح
نشانے است مانند شگاف در
پائے اسپ و شتر و بنیاد و اصل
هر چیزے و عُقْر لُدٍّ (ر) فرود
آمدنگاه قوم و هر شگاف میان دو
چیز و کشادگی میان پایهائے
بر جهنده و منزل و کوشک و بالضم
یا کوشک ویران و ابر پاره سپید
یا ابر که از پیش آفتاب پیدا شود
و بپوشاند چشمه آفتاب و
گرد گرد آن را یا ابر که از کرانه
آسمان خیزد و از دور بانگ
تندر آن شنیده شود و نمایان
نگردد و بنائے بلند و سپید
هر چه باشد و موضعے است
نزدیک کوفه و دهے است
بدجیل و دهے است دیگر از ناحیه
و سکورانان است ابوالکل دلو
بن اکرم بن لوثو و دهے
است در میان کوه حمیرین
مذفیے ببلاد قیس و موضعے
است ببلاد بجیله و موضعے است
بجبال و قلعه است بموصل از آن
قلعه است محمد بن فضلون عدوی
نصیب مناظر-

(عَقْرَة) بالفتح و تضم نازایندگی
زن و جز آن-

(عُقْر) بالضم کابین کر نجهه
وطی یا بوطی غضب واجب شود
و کابین زن و فرودگاه قوم و
بفتح و دنباله حوض یا جائے آب
خوردن ستور از آن مثله جمع
و میانه و معظم آتش و فراهم آمدنگاه
آن عُقُر بضمتین مثله و میان
سرائے و اصل آن و بفتح خورش
عُقْرة بالتاء مثله و برگزیده و
و بهترین هر چیز و شگاف میان دو
چیزے و نیکوترین ابیات قصیده
و مرد که فرزند ناشده باشد آن را
و بے فرزند و بیضة العقر بیضه که
بدان دوشیزه را بیازمایند وقت
دوشیزگی بردن اول تخم ماکیان
یا تخم پسین آن یا تخم خروس که در
سال یکمرتبه نهد و نیز این لفظ را
در هر چه که نادر بود و عطیه و تحفه که
یکبار اتفاق افتد از جائے که امید
نبات و مانند آن استعمال کنند
و یقال القحت لنا ملقحن عُقْرٍ یعنی
پس از نازایندگی آبستن شد-

(عَقِر) گکتف مرغ که پرش
از آفتے در رسیده نروید-

(عَقِرَة) کفرحة شتر ماده ترسان
و ناقه که از عقر آب خورد

(سَرْجٌ عُقَر) کصرد زین پشت

ریش کننا ستور و رجلٌ عُقَرٌ
مرد خسته کنِ شتران بمانده کردن
(عُقَرَة) بهمزه شب کرده از [illegible] باخو
دارنده آبستن نشوند ومنه قولهم
عُقَرَةُ العِلمِ النسیان و سرج
(عُقَرَة) [illegible] پشت [illegible]
شتر را و رجل عُقَرَة مرد که خسته
و مانده کند شتر را [illegible] و نیز
(عُقَرَة) گزنده یا گزنده غیر ذی
روح [illegible] شتر [illegible]
[illegible] شد.
(عَقِیر) [illegible] مرد که او را فرزند
نشود [illegible] و ستور
[illegible] عَقْرَی جمع و نیز عَقِیر
[illegible] تن خسته
[illegible]
(عَقِیرَة) [illegible]
[illegible] آواز [illegible]
[illegible] واحسن عقیرته
[illegible] احسن خلیقه
[illegible]
[illegible] ما رأیت کالیوم عقیرة
للرجل [illegible] و نیز
(عَقِیرَة) [illegible]
(عُقَیر) [illegible] شهریست به بحر
[illegible] و یا [illegible] است در
یمامه مر بنی ذهل را و شخصے است
در [illegible] مر بنی عامر را.
(عَقَار) [illegible] زمین و آب
و مانند آن ومنه ماله دار و لا عقار
[illegible] گیاه که مواشی را خسته
گرداند [illegible] منزل و رخت
[illegible] رخت

و اسباب خانه یقال بیت
کثیر العقار ای کثیر المتاع و برگزیده
رخت و اسباب که جز در عید و
نحو آن استعمال نکنند وقد تضم
و هر چیز خشک و ریگستانے است
قریب دَهْناء و زمینے مر بنی ضبه
را و زمینے مر باهله را و قلعه است
بیمن و موضعے بدیار بنی قُشَیْر
و ضبّ العَقَار) جائے است
نزدیک بلا و مهره.
(عُقَار) بالضم مے بدان جهت
که پیوسته و خنور) شد یا بدان
جهت که باز دارد نوشنده را از
رفتار و نوعے زجامه رنگین.
(سَرجٌ عَاقُور) تنگ بوس زین
ریش کن پشت ستور و حمار
(عَاقُور) خر زننده.
(کلبٌ عَقُور) کصبور سگ گزنده
(عُقُر) ککتب جمع یا عقور
گزنده ذی روح است و لیس
(عُقُور) بالضم موضعے است
(عَاقِر) زن نازاینده و ریگ توده
بلند عُقَّر کسکر جمع و مرد که
او را فرزند نشود و ریگ که هیچ
نرویاند و ریگ توده است و زن
بے نظیر و بے عدیل.
(عُقْرِی) بالضم و القصر زمین
و آب و مانند آن.
(رجلٌ أَعْقَر) شتر و ندان
ریخته.
(عَقْرَی) کسکری آبے است
و قولهم للمرأة عَقْرَی حَلْقَی و بنوَن
ای عقرها الله جسدها و صابها بوجع

فی حلقها او تعقر قومها و تحلقهم
ای تستاصلهم لشومها والعقری
الحائض قال ابو عبید هما مصدر
عقر و حلق کالشکوی فالصواب
التنوین وقال الزمخشری هما
صفتان للمرأة المشؤمة والالف
للتانیث کالسکری
(عَقْرَاء) کصحرا ریگ توده
است بلند و بے نبات.
(اَعْقَار) بالفتح درختے است
(عُقْرَان) بالضم از اعلام است
(عَقَّار) ککتان گیاه که بدان
تداوی نمایند یا اصل دارو یا و
درخت (عِقْیَر) کسکیت مثله
(عَقَاقِیر) جمع و نام مردے از همدان
قیل انه عقر فی حرب ثمانین فرسا
و سگے است و حدید جید
(العَقَاقِیر) آهن اصیل و نیکو
(عُقَّار) کرمان گیاہے است
(کلاء عُقَّار) گیاه که خسته گرداند
ستور را.
(خیلٌ عَقَارِی) بالفتح اسپان
پے زده.
(عُقَارَاء) بالضم و المد معرفة
او باللام موضعے است.
(عَوَاقِر) علے الجمع موضعے است
(مَعْقَر) کمسکن رودباریست
بیمن ازان است احمد بن محمد بن
جعفر استاد مسلم.
(سَرْجٌ مِعْقَر) کمنبر زین که ستور
را پشت ریش کند (مِعْقَار) بالکسر
مثله و رجل (مُعَقَّر) مرد که خسته
گرداننده شتر را از مانده کردن.

(مَعْقُور) خسته و پی زده

(ن عَقَرَ بالصید عَقْراً) در پی شکار افتاد وعَقَرَ الکلاءُ خورد آنرا۔

(ض عَقَرت المرأة عَقْراً بالفتح وبالضم وعَقَاراً) گسیختن از زهدان ... شدن زن وکذا عُقِرت المرأة عَقارة بالضم والفتح مجهولا ونیز عَقر بالفتح خسته کردن ومنه فی الشتم جدعًا له وعقرًا وپی زدن ستور وبر گوشتن شتر را ومنه الحدیث لا عَقْر فی الاسلام وسر درخت خرما بریدن و درخت بر چه باشد و باز داشتن از رفتن یقال عَقَرت بی ای حَلَف جنبی کالتی عَقَرت بعیری فلا اقدر علی السیر وعُقر بالضم ... کردن را ... جماع کرده و سیره است یا غیر آن و بر کندن پوست خرما بن و بر گرفتن پیه آنرا

(س عَقِرَ عَقَراً) ناگهان ترسناک گشت پس قدرت حرکتش نماند یا متحیر و سرشته گردید و لرزید یا ... ومنه قول عمر رضی الله عنه فعقرت حتی خررت علی الارض

(ک عَقُرَ کأمر عُقراً) بالضم سود مند نشد کار وعَقُرت المرأة ...) نازاینده شد زن۔

(مُعْقِر) کمسن زمین و پالان که پشت ریش کند ستور را و مرد بسیار آب و زمین و با سامان۔

(اعقار) بیمار زخم گردانیدن منه اعقر الله رحمها وعقر ... نازاینده و بی آب و زمین شدن

کسی و ترسانیدن کسی را۔

(مُعْقِر البارقی الازدی) محدث شاعریست۔

(تعقیر) نیک خسته کردن

(مُعاقَرة) فخر کردن در پی کردن ستور و همدیگر زبیدن و دوری گزیدن و پیوسته بودن شراب در خنور و دشنام دادن و بیچاره کردن همدیگر را و پیوسته ماندن بشراب و دور بودن چیزی و کاری۔

(تَعاقُر) باهم پی زدن ستور را جهت آزمایش بی زنی و مبارات کشتن شتر را یقال تعاقرا ای عقرا بهم ای ... ایهما اعقر لها ومنه الحدیث لا تاکلوا من تعاقر الاعراب فانی لا امن ان یکون مما اهل لغیر الله

(تعقّر الذئب) بجوش ... بلند کردن گرگ آواز را۔

(اعتقار) پشت ریش شدن ستور و زجر ناکردن پرنده را۔

(انعقار) پشت ریش گردیدن ستور از پالان و زین۔

(تعقّر) پیوسته باریدن باران و گستر شدن پیه شتر ماده و ریمه اندام و دراز گردیدن گیاه۔

ع ق ر ب عَقْرَب کجعفر کژدم عقارب جمع و مؤنث عقربة مؤنث ومنه عقرب غیر مصروفة و دو الی است ... او دو آل ... مداد بار دم ستور با زمین ... و برج است در آسمان و اسم عتبة بن رحضه و نیز عقربة

کنیزک ... خدمت ... است مانند کمات ...

ونیز عَقارب سخن ... و تمیمها عقارب الشتاء ... سرما و قولهم انه تدب عقاربه ... یعنی او ... ناموس مردم را و سخن چینیها ... و از ایشانها ...

ویقال ولبت عقارباه

عُقْرُبان بالضم والتشدید الباء بتخفیفها کیکی است که در زمین آید یا کژدم نر۔

(عقرباء) بالفتح و ملدمة ...

عقرب زمینی است

(عُقَیربا) مصغرا ای است در شام بنی حادثه۔

(ارض مُعقربة) بکسر الرا و کمحرحة زمین ... مکان مُعَقرب مثله

(ارض مَعقَرة) زمین بسیار کژدم کانه رد العقرب الی ثلثه حرف ثم بنی علیه

(مُعقرب) مبنیا للمفعول کج ... خمیده ومنه صدغ معقرب یعنی موی پیچیده وانه لمعقرب الخلق یعنی او درشت و گرد و اندام توانا است و مددگار قوی و آنرا دو عقربانه هم گویند

ع ق ر س عَقْرَس کجعفر وزیری قبیله است یمن

ع ق ر ط ل عَقْرَطَل کسر فرجل و قد تکسر العین والقاف والطاء ...

ع ق ر م عقرمی العقرمی ...

فتنه است بمین فی نسخه (ه) ...

ع ق ز

(عقز) بالفتح ... زنانیست عقزن ... ورم ... و ... نزدیکی آن ورفتار والفعل من نصر
(عنقز) کجعفر ... خرد و ... کلوش که نوعی از ... انسنواو عنقز نام مردی زدت شهادته بمنزل بعض اقضاء ... وعمرو بن محمد العنقزی وپسرش حسین محدثان اند
و (ار ...) العنقز ... است ... و ... عنقزة بالتاء رایت ... بلا ... وزاء هم ...

ع ق ش

(عقش) بالفتح و ... است و سر شاخ ... انگور ...
(... ن) عقش العود ... و او ... و عقش المال فراهم آورد شتر ... را -

ع ق ص

(عقصة) بالکسر موی بافته وتاب داده عقص کعنب جمع
(عقصة القرن) بالضم ... شاخ حیوان -
(عقص) محرکة افگندن میم مفاعلتن بعد ساکن نمودن لام مستفعلن در بحر وافر وبیته لولا ملك رؤف رحیم تدارکنی برحمته هلکت
(عقص) بدخوی شدن و پیچان گردیدن شاخ گوسپند والفعل من سمع
(عقص) کمنع شکنبه ومرد زفت
عیقص کحیدر وعقیص ... مثله
(عقص) ککتف ریگ توده است برهم نشسته سخت که راه ندارد و مرد بخیل و زشت خوی -
(عقیصة) کسفینة موی بافته وتاب داده عقاص بالکسر و عقائص جمع ویقال هی التی تتخذ المرأة من شعرها مثل الرمانة ومن قصه منه عقیصة و
(ذو العقیصتین) ضمام بن ثعلبة صحابی است -
(عقاص) کغراب بیماری است گوسپندان را -
(عقاص) ککتاب رشته که بدان گیسو بندند -
(اعقص) بکه که شاخ او ازپس گوش برآمده ویقال کبش اعقص وقرن اعقص ایضا و آنکه انگشتانش بر یکدیگر پیچیده و آن که بر دو دندان پیشین وی ... درآمده شد عقصاء مؤنث فی الکل ونیز اعقص لقب مفاعلتن در بحر وافر بسوی مفعولن رد گردد -
(عقیصی) بالفتح مقصورا لقب ابی سعید تیمی تابعی -
(عقیصاء) بالضم ممدود شکنبه خرد متصل شکنبه کلان -
(عقنقصة) کعکنکعة وخبعثنة جانورکی است -
(معقص) کمنبر تیر کج یا تیر پیکان شکسته که دنباله وی مانند باشد پس آنرا برآورده درست نموده بازبجای خودش نصب کنند -
(معقاص) بالکسر بدترین خران بدخلق وگوسپند کج شاخ -
(رض ...) عقص شعره عقصا بالفتح بافت موی را وتاب داد ومنه الخبر معقوص بنواصی الخیل ای معقود مصفور -
(معاقصة) باهم چیرگی جستن

ع ق ص

(عقیصیبه) مصغرا دابه است صحرا -

ع ق ط

(عقط) بالفتح ... بستن دستار را و بخت بستگی آن والفعل من فتح

ع ق ف

(عقف) بالفتح ... و ...
(اعقف) بالفتح فقیر محتاج و تازی ... و زشت وبدخوی یقال اعرابی عقف ای ... و ... از هر چیزی -
(عقفاء) بالفتح والمد آهن کج خمیده اطراف وگیاهی است که برگ آن بسداب ماند گوسپند را می کشد و شتر را ضرری نرساند و آن را عقیفاء هم گویند -
(شاة عاقف) گوسپند عقاف زده
(عقاف) کغراب علتی است در قوائم گوسپندان که بدان پاها خمیده گردد
(عقوف) کصبور پستان ماده گاو که شیر آن وقت دوشیدن ... -
(عقافة) کرمانة چوبی است سر کج که بدان چیزی را می کشند و چوگان
(عقفان) کعثمان قبیله است از خزاعه و موضعی است ... و جد مورچه ای سرخ ... سیاه ... -
(عقیفان) بضم عین وفتح قاف مورچه ای دراز پا که ... خرابه باشد -
(شیخ معقوف) پیر پشت دوتا

از بیری

(شَاةٌ مَعْقُوفَةُ الرِّجلِ) گوسپند خمیده پائے تعلب عقاف۔

(ض) عَقَفَهُ عَقْفاً) [illegible]

(تَعَقَّفَ) [illegible] گرد [illegible]

(تَعَقَّفَ) [illegible]

(تَعَقَّفَ) [illegible]

ع ق ف ر (عَقْفَرٌ) [illegible]

[illegible] بستر کلاں [illegible]

آب [illegible]

عقفرته الدواهي [illegible]

عقفرت عليه [illegible]

[illegible] توسط [illegible]

(تعقفر) [illegible] عقفرته الدواهي تعقفر

ع ق ف س ما عقفسه

[illegible]

رجل عقنفس [illegible]

خلق عقنفس ايضاً [illegible]

(اعقنفاس) [illegible]

ع ق ق (عَقّ) [illegible]

[illegible] آزار [illegible]

(عَقَقَة) بالفتح [illegible]

خون [illegible] و [illegible] در زمین۔

(عُقُق) بالضم [illegible]

(عُقّة) [illegible]

[illegible] کنند۔

(عقق) [illegible]

عقّة [illegible]

عقق کعنق [illegible] عقاق بالکسر جمع

[illegible]

[illegible] عقاق [illegible]

[illegible]

(عقاق) [illegible] اسم [illegible]

[illegible] بالکسر [illegible]

(مَا دَ) عقاق [illegible]

(عقق) [illegible]

[illegible]

[illegible] بطریق [illegible]

[illegible]

حقاق [illegible] جمع [illegible]

[illegible]

(عقیقه) بالکسر [illegible] العقة في [illegible]

[illegible] خاصه عقق

[illegible] جمع

(عَقِيقَة) [illegible] موئے شکمی بچہ مردم و بہائم و موئے سر [illegible] و گوسپند و جز آں کہ در [illegible] مولود قرباں کنند [illegible] مولود و منه [illegible] الغلام مرتهن

يعقب يقينه في نجوم [illegible]
يعوق عنه [illegible]
بين منتخبه [illegible]
من عوا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بر تاب [illegible] حرب بعقوبه
في اثنا هلبه فان [illegible]
[illegible] لم يرصولا بالقود وان [illegible]
نفيا منه لحاهر وصار [illegible] الدية
وكان [illegible] اعلامه [illegible] قال
[illegible]
لا [illegible]
[illegible]
(عقف) [illegible]
[illegible]
[illegible] لم يدلت
(ب) [illegible] الثوب ونحوه عقفا
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
معقفة [illegible]
رض، [illegible] الله عقافا [illegible]
وعقوفا وعقفا حركته [illegible]
كرد به شتر داده.
(اعقفت الناقة) باردار گردید
واعقفت الفحل بعقاف [illegible]
واعوق [illegible]
[illegible]

[illegible] سبب [illegible]
[illegible]
و [illegible] شكافته [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
شكافته شدن.
(ع ق ل) (عقل) [illegible]
[illegible] دريافت [illegible]
[illegible] حسن وقبح و [illegible] نقصان
وخير و شر يا علم مطلق امور بسبب
قوتی كه تميز قبيح از حسن است
[illegible] معانی و علوم مجتمعه و
[illegible] اغراض ومصالح
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] علوم ضروريه
[illegible] وجود [illegible]
نزديك اختتان كودك [illegible]
[illegible]
[illegible] بكمال ميرسد وقت بلوغ
[illegible] عقول جمع وبمعنى
[illegible] پناه قلعه [illegible]
[illegible] جای پناه وجامه سرخ
[illegible]
[illegible] قيل هو ما [illegible]
نقشه [illegible]
(عقله) بالضم [illegible] است
[illegible]
[illegible]

عقلة تعتقل بها الناس اذا صارع
وبه عقلة من الشيخ
(عقل) حركة [illegible]
[illegible]
[illegible] وبعقل من سمع
(عاقل) [illegible] خردمند عقلاء
وعقال [illegible]
[illegible]
وبعضى [illegible] عاقل [illegible]
[illegible]
[illegible]
نبي صلى الله عليه وسلم
(عاقلة) [illegible] وعاقلة
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
في [illegible] الجاني [illegible]
وكذا [illegible] عليه من
الجنايات [illegible]
بالجناية [illegible]
[illegible] في [illegible]
[illegible] على [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
الاصمعی

كلمت فى ذلك ابا يوسف النحوى بحضرة الرشيد فلم يفرق بين عقلته وعقلت عنه حتى فهمته

(بعير اعقل) شتر پای بر تافته

(ناقة عقلاء) شتر ماده بر تافته پای۔

(عقال) ككتاب زكوة يكسال شتران وگوسپندان يقال على بنى فلان عقالان اى صدقة سنتين ومنه قول ابى بكر رضى الله عنه لو منعونى عقالا وتا مردى وشتر ماده نوجوان و رسن كه بدان ساق و وظيف شتر را هم بندند عقل ككتب جمع وعقال مثبت مرد شريف كه چون گاه اسير و بنده مى شود فديه او چند شتر باشد۔

(عقول) كصبور خردمند و فهم كننده چيزے و دارو ے دست قابض۔

(عقيل بن ابى طالب) برادر على بن ابى طالب كرم الله وجهه انسب قريش بود بمادرها و عرب و عقيل بن مقرن صحابى است۔

(عقيلة) بهترين از هر چيزے مخدره كرامى قبيله و بهتر قوم و شتر گرامى و گرامى از هر چيزے و يقال الدرة عقيلة البحر

(عقيل) كزبير و نيز نامست بحوران ونام مردے و پدر قبيله است از هوازن و عقيل بن خالد و يحيى بن عقيل محدثان اند۔

(عقبل) كجعفر رود و سوسمار۔ ذو الله بن عقيلة بن هبيرة صحابى است۔

(عقيلى) كسميعى غوره خرما۔

(عاقول) كطاووس معظم دريا با موج آن و رود بار كژ و چيزے كه وريگ توده و كار پوشيده و در هم عواقيل جمع و زمين بے علم و نشان و گياهيے است و دير عاقول شهرے است نهروان از ان شهر است عبد الكريم بن هيثم و شهرے است بمغرب از ان شهر است ابو الحسن على بن ابراهيم و دے است بموصل۔

(عاقولا) بالقصر نام كوفه در توريت۔

(ابو منتظر عقال بن شبه) كشداد محدث است۔

(عقال) كرمان نام سپ حوط بن ابى جابر يا آن ذو عقال است و علتے است در پاے ستور كه ناگاه بر فشار آيد ساعتے لنگ كند بعد از ان كشاده گردد باخاص است باسپ و فى تحفف

(عقنقل) كسفرجل رود بار بزرگ فراخ و ريگ توده بهم نشسته و سوسمار و كاسه بزرگ و شمشير۔

عقاقل جمع عقل كمنزل پناه جاے معقل بن سنان و معقل بن يسار و معقل بن مقرن و معقل بن سنان و معقل بن ابى الهيثم وهو بن ام معقل و يقال معقل بن ابى معقل صحابيان اند۔

(معقلة) بضم القاف ديت يقال لنا عند فلان ضمد من معقلة اى بقية من ديه كانت عليه وتار ان يقال دمه معقلة على قومه اى غرم وهم على معاقلهم الاولى اى

الديات التى كانت فى الجاهلية او على مراتب آبائهم حالهم و نيز آ نشيب سد تاك و پشتاره موضعے است۔

(معقول) فهيده و سبب ركنے از اركان شعر كه خامس متحرك آن افتاده باشد۔

(ض ب) عقل الدواء بطنه عقلا) بند كرد شكم را

(ض) عقل عقلا دانستن و معقولا ايضا خلاف القياس دانسته و دانست۔

و عقل البعير بست وظيف و ساق شتر را هم عقل القتيل و ديت او دادن و عقل عنه ديت ناداده پذيرفت بر جنايت او پس دار رد و عقل له دم فلان و ترك داد قصاص را جهت ديت و عقل الظبى عقلا و عقولا بر كوه برآمد آهو و پناه جست بآن و عقل الظل قائم شد سايه وقت نصف نهار و عقل اليه عقلا و عقولا پناه جست بوے و عقل البعير خورد گياه عاقول را و عقل فلانا بند شعر په بر زمين افكند او را در كشتى و عقلت المرأة شعرها شانه كرد موے را و نيز عقل نوعے از تصرفات شعر و آن افكندن پاے مفاعلتن است در عروض و متحرك قسمت نمودن۔

(اعقلة) خرد منسوب يافت او را و

اعقل واجب شد بروے عقال
و قولهما اعقل بكذا لغتئیست نيز گذار
ودفع کن از خود شک را هذا على سبيل
التحكم والصواب ما افعل بالغين
المعجمة والفاء و نيز اعقال بسایه
شدن مردم در نیم روز-
(مُعَقِّل) محدث لقب ابن
ربیعه بن کعب-
(عَقَّلَ البعير تعقيلًا) بست
وظیف و ساق شتر را بہم شد و للكثرة
(وعَقَلَهُ) عاقل گردانید او را
و منسوب کرد آن را بسوے عقل و
عَقَّلَ الكَرْمُ) بر آورد غوره را
(مُعَاقَلَة) بخرد بر گردن يقال
عَاقَلَهُ فعَقَلَهُ اى كان اعقل منه
مساراة کردن و منه الحديث المرأة
تُعَاقِلُ الرجلَ الى ثُلُثِ دِيَتِهَا)
اے تساویه یعنے زخم موضحه مرد و
موضحه زن در حکم از ثلث برابر است
پس هرگاه دیت جنایت زن بثلث
رسد باز اند شود و دیت آن نصف
دیت مرد گردد وهذا هو الاكثر ومنهم
البعض دية المرأة وجراحتها على
النصف من دية الرجل وجراحته
كانهم لم يعرفوا هذا الحديث وروى
ان رجلا سأل سعيد بن المسيب عن
ثلث اصابع تقطعت للمرأة فقال
فيها ثلثون من الابل فقال ارايت ان
قطع اربعًا قال فيها عشرون
فقال الرجل ما بالها لما عظمت
مصيبتها واشتد المها انقص ديتها
فقال سعيد انت احمق هكذا السنة
(تَعَاقُل) خردمندی نمودن بے

خرد و دبت را میان همگیر مست
نمودن است.
(تَعَقَّلَ بکفیه تعقلا) در یک دیگر
آورد انگشتان هر دو دست را تا بر شتر
ایستاده سوار شود + و نيز
تَعَقَّلَ) پاے را دو تا کرده بر بن
ران یا پیش مقدم زین نهادن و
هوش بخود آوردن-
(اِعْتَقَلَ رُمْحَهُ) نیزه را میان
رکاب پاے نهاد و اعتقل الشاة)
پاے گوسپند را میان هر دو ساق
و ران خود گرفت وقت دوشیدن
و اعتقل الرجل پا را دو تا کرده بر بن
ران نهاد یا دو تا کرده پیش مقدم
زین گذاشت در وقت سواری
(واعْتَقَلَهُ) به بند و عقله بر زمین
افگند او را و بند کرد و باز داشت
آن را يقال اُعْتُقِلَ الرجلُ مُحِبَّهُ لا
اى حبس وكذا اعتقل لسانه)
بسته شد سخن بروے و قادر نشد بران
و نيز اعتقال) بستن وظیف
و ساق شتر را بهم و دیت گرفتن
(ع ق م (عَقْم) بالفتح گلیم سرخ
یا هر جامه سرخ و نوعے از رنگ نگار
و دیگر فيهما عقمة بالتاء ويكسر
مثله فيهما * و نيز عَقْم) حاجز میان
دو چیز-
(عُقْم) بالضم نازاییدگی و شکستگی
است در زهدان که بسبب آن آبستن
نشود و بفتح-
(عُقَيِّي) بالضم منسوب با مرد بزرگ
قدر شرف آبائی و جوان مرد و سخن
پوشیده و غریب و مشتبه و بثلث

(عِقْمَة) بالکسر رنگ و نگار و بفتح
(عَقَمَة) محرکة معرفة رود بارے
است و عَقَمَة القمر با آمدن ماه
(عَقِيم) کا سپر مرد که فرزند نشود
او را عُقَمَاء کامرار و عِقَام
بالکسر و عَقْمَى بالفتح مقصورا
جمع و زن نازاییده عَقَائِم و عُقُم
بالضم و بضمتين جمع يقال
رجل عقيم و امرأة عقيم و رحم عقيم
بدان که قبول آبستن نکند رحم عقيمة
بالتاء مثله ويقال الملك عقيم اى
لا ينفع فيه نسب لانه يقتل في طلبه الاب
والاخ والعم والولد * و ريح عقيم)
باد که نه ابر آرد و نه بار دار کند درخت را
و حرب عُقَيْم) جنگ سخت و عقل
عقيم) خرد که صاحب خود را نفع
نه بخشد + و نيز عقيم) روز قیامت
بدان جهت که بعد آن روزے نیست
و این جهان صاحب خود را
نیکی نرساند
(عُقَيْم) بن زیاد که زبیر
تابعی است
(عَقَام) کسحاب مرد که فرزند
نشود او را و زن نازاییده عُقَمَاء
کامرا جمع و حرب عقام جنگ
سخت و رجل عُقَام مرد زشت
خو و داء عُقَام) والضم افصح قیاسا
لكن لم يسمع) بیماری دشوار که
به نشود و ناقة عُقَام ناقه دندان
نیش بر آورده استوار اندام
نیز عقام ماهیے است و مارے
که در بحر مے ماند باقی الا سود
من البر فيصفر على الشط فيخرج

الیہ الظلام فیتلاوہ ویان ثم افترقان
فیذہب کل الی منزلہ
(عقامۃ) آنکہ ابتہ نام مروے وعبد السلام
بن محمد بن علی ابن ابی
عقامۃ حنفیہ شافعی است۔
(حرب عقام) کغراب جنگ شدید
ویوم عقام) روز سخت و
رجل عقام) مرد بد خوے
(معاقم) مہرہائے پشت از بند
گردن تا بن ذنب وپیوند ہر۔
معقم مجلس یکے ونیز معقم
گرہ گاہ۔
(رحم معقومۃ) رحم بستہ کہ قبول
آبستن نکند۔
(ن) عقمت مفاصلہ) مجہولا
خشک گردید پیوند ہائش ومنہ
الحدیث تعقم اصلاب المشرکین
(س) عقم عقما) خاموش گردید
(س ض ن ک) عقمت المرأۃ
عقما) بالفتح وبالتحریک وبالضم
نازاینده شد زن وقبول نہ کرد
رحمش آب مرد را وکذا اعقمت مجہولا
اعقام نازاینده کردن یقال اعقم اللہ رحمہا فعقمت
(تعقیم) نازاینده گردانیدن
یقال عقمہا اللہ و خاموش گردن
(معاقمۃ) پیکار کردن وخصومت
نمودن ودشنام دادن کانہ
سد الرعایۃ بینہما۔
(تعاقم) پیروی نمودن
(تعقم) آمد وشد کردن یقال
مکان یتعقم فی جوانبہ السباع
(اعتقام) بالکسر وچون نزدیک
آب رسد کوے کندن از ... آب

معلوم نمایند پس اگر شیرین بر آید
چاه را تمام سازند والا ترک دہند۔
ع ق ن (عقنہ) بالفتح قلعہ
است باران۔
(عقیون) کبر زدن دریا دریائے
است از باد زبر عرش فیہ کلہ نکۃ
من ریحہم ... من ریح ظہر
الی العرش تسبیحہم سبحانہ
ربنا الاعلی
(عقیان) بالکسر زر خالص مذکور
است در ع ق ی۔
ع ق و (عقوۃ) بالفتح پیرامون
وگرداگرد سرای یقال ذہب فلان بعقوتک
بعقوتی وما یطور بعقوتہ احد
ومنزل وفرود آمدنگاه عقاۃ
بالفتح مثلہ وسخت است عقاء
بالکسر والمد جمع
(ن) عقا عقوا) بالفتح کند چاه را
پس از جنبش تا آب رسید یا از
چپ و راست کند چاه را بجہت
آب وعقا العلم بلند شد درفش
وعقا الامر) ناپسند کرد ومکروه داشت
نیز عقو باز داشتن
ومنہ یقال عقاۃ قلب عاقۃ
(معقی) کمحسن مرغان بلند
دور در ہوا گرد چیزے گردنده
مانند عقاب۔
(اعتقاء) از جانب چاه آب
رسیدن چاه کن از چپ وراست
کندن چاه را برائے آب و باز
ایستادن و نیز معنے مقلوب آید
است ونیز پیش وسپس فراز کردن سخن
ع ق ی (عقی) بالکسر آنچہ

نخستین از کودک نوزاده بر آید
از کمیز وپلیدی اعقاء جمع وفی المثل
هو احرص من کلب علی عقی صبی
وهو الروح فی النسخۃ والمشہور
(عقیان) بالکسر زر خالص کہ از
زمین پیدا گردد و الطبی است نزدیک
مرینہ مرئی بیاضبہ را۔
(ض) عقی الامر) ناپسند داشت
وعقی عقیا) بالفتح نو زائیده
بچہ را چیزے کہ عقی بر آورد از
ویقال من این عقیت مجہولا
یعنی از کجا آمدی ونیز عقی
حدث کردن کودک۔
(اعقاء) سخت تلخ گردیدن
چیزے و ماند افتادن زر چیزے
بسبب تلخی آن یقال اعقیت الشیء
اذا ازلت من فیک لما تقول اشکیت
اذا ازلت شکایتہ وفی المثل لا تکن
حلوا فتسترط ولا مرا فتعقی
(تعقیۃ) خورانیدن بچہ را چیزے
کہ بول وغائط آرد ادرا واند احسن
تیر را بہوا بلند کردن ...
(اعتقاء) آمدن یقال من این
اعتقیت مجہولا ای اتیت
ع ک ب (عکب) بالفتح گرد
جست و نیک ... شادمانی ونیز
عکب سخت رفتن والفعل من نصر
عکب محرکہ سطبری لب و
زنخ و ... دندان دکج و کیر
نزدیک چسپیده بودن انگشتہا
پاے وبسیار شدن دود والفعل
من سمع
(عکوب) بالفتح غبار گرد کوب مثلہ

(عُکُوب) فراهم آمدن شتران
بر حوض یا عام است والیستادن و بانگ
و فریاد کردن و جوشیدن دیگ
والفعل من ضرب
(عُکَاب) گرد و دود و گرد و غبار
(عُکَابَة بن صعب) که جانته
رقبیله است از بکر۔
(عَکَاِیب) جمع انبوه عُکُوب بالضم جمع
(اَعْکَب) مرد سطبر لب و دندان۔
(عَکْبَاء) زن ستبر اندام درشت
خلقت و سطبر لب و سطبر دندان۔
(عَکَب) کجف کوتاه بالا سطبر و فربه
و سرکش از مردم و جن و آنکه مادرش
یا شوے گروه باشد و نام زن دالی نعمان بن منذر۔
(عَکُّوب) بالفتح و تشدید الکاف
گروه انبوه۔
(اِعْکَاب) بسیار دود شدن آتش
(تَعْکِیب) دود برآوردن آتش۔
(تَعَکُّب) پیش آمدن اندوه بر کسے
(اِعْتِکَاب) برانگیختن گرد و بر خاستن
آن لازم متعدی۔

ع ک ب ر (عَبْدُ الله بن عُکْبَر)
جعفر محدث است
(عُکْبُر) کز بہج چیزے است
کز نبور عسل سر ران و بانو نے خود
آورده آنرا در شہد بجائے انگبین اندازد
(عُکْبُرَة) کفشنت مرد درشت
اندام۔
(عُکَابِر) بالفتح کلاکوشہا تر نر
(عُلْبُمَاء) بالضم و فتح البا و بقصر
و مد است و نسبت بداں
عُکْبُرَاوِی و عُکْبَرِی آید

ع ک ب ز (عُکْبُز) کفشنت مرد
نره تا بے خفته۔
ع ک ب س (عُکَبِس)
کعلبط شتر بسیار یا شتران که نزدیک
هزار رسیده باشند
عُکَابِس کعلابط مثله
(تَعَکْبَسَ الشَّیْءُ) برهم نشست
ع ک ب ش (عَکْبَشَة)
بندش استوار و محکم۔
(عَکَبَاش) کفرناس آهو که بختیں
شاخ برآورده باشد
تعکبش فیه الغصن درآویخت شاخ
با خار درخت۔
ع ک ث (عَکْث) بالفتح گرد
آمدن و موافق شدن دو چیز مثل عکلش
که بے نیاید۔
(عِکْبِیث) کا میر کمبر پل۔
(عَنْکَث) جعفر ہے است و
نام مردے و بشیم انبوه بر هم نشست
(تَعَنْکَثَ الشَّیْءُ) فراهم آمد۔
ع ک د (عُکْدُ الشَّیْءِ) بالضم
میانه چیزے۔
(عُکْدَة) بالضم استخوان و مغز
و توانائی و سوراخ سوسمار
(عَکَدَة) محرکته بن زبان و بن
قلب و پری است که بداں نان
را داغ داغ سازند۔
(عُکُد) کقنف شتر و سوسمار
فربه عَکِدَة بالتاء مثله و درخت
خشک برهم نهاده۔
(عَکَّاد) کسحاب کوہے است
قریب زبید زبان باشنده آن
بر لغت فصیح باقی است۔

(مَعْکِد) کمجلس پناه جاے۔
(ناقة مِعْکَاد) بالکسر ناقه درشت
استوار خلقت۔
(مَعْکُود) مقیم لازم گیرنده جائے
و دوست دهنده و مرد بر زنداں کرده
و طعام پیوسته و آماده
(ض) عَکَدَ فی الامر) قادر گردانید
مرا و عَکَدَ اِلَیْهِ) پناه گرفت بوے
(س) عَکِدَ الضَّبُّ) فربه گردید۔
و عَکِدَ بِهِ) چسپید بآں۔
(اِعْکَاد) پناه گرفتن بکسے
(اِسْتِعْکَاد) فربه گردیدن سوسمار
و شتر و بچیزے در آمدن و چسپیدن
شکار بجوف صیاد۔
(اِعْتِکَاد) لازم گرفتن چیزے را
ع ک ر (عَکْرَة) بالفتح حمله
(عِکْر) بالکسر نژاد و اصل چیزے۔
یقال رجع فلانٌ الی عِکْرِهِ ای
اصله و باء عِکْره ای اصل ارضه
ومنه الحدیث لما نزل قوله تعالی
اقترب للناس حسابهم تناهی اهل
الضلالة قلیلا ثم عادوا الی عکرهم
ای الی اصل مذهبهم الردی
(عَکَر) محرکته گله شتر اند از پانصد
یا گله شصت شتر یا از پنجاه تا صد و
ولیکن و نام مردے و زنگ شمشیر
و نیز (عَکَر) درد و ے هر چیز و درد
زیت و شراب و تیرگی آب که در تک
حوض بماند
(عَکَرَة) بالتاء پاره از گله شتران
یا شتر گله پنجاه تا صد وقال الا
صمعی الخمسون الی الستین و
السبعین و بن زبان علو عفاف تا ...

(عَکِر) گشتن آب تیره و دردی ناک از شراب و روغن و جز آن

(عُکَیر) کزبیر نام مردے۔

(عَاکِر) از اعلام است۔

(عَکَّار) کشداد مرد بسیار حمله و بسیار بازگردنده و بازگردنده در حرب و حمله کننده ومنه الحدیث قلنا یا رسول الله نحن الفرارون فقال علیه السلام انتم العکارون و انا فئة المسلمین و نام پدر قبیله است

(عَکَر کَر) شیره فرنک۔

(تَعکَر) کتمنع قلعه است بیمن کوہے از کوہ پایہ عدن۔

(مِعکَر) کمنبر نام مردے

(ض) عَکَرَ عَلَی الشَّیءِ عَکراً و عُکُوراً حمله کرد و بازگشت بران و نیز عکر میل نمودن بجاسئے و بازگشتن بحرب و بازگردانیدن خر خداوند را بسوئے اہل و وطن خود۔

(س) عَکِدَ الْمَاءُ دردی ناک گردید آب عَکِرَ النبیذ و الزیت کذلک سخت سیاه شدن شب و بهم نشستن سیاہیش و تیره کردن آب را و دردی ناک نمودن شراب و دوشاب و روغن و مانند آنرا و پیه ناک شدن کوہان و خداوند کلاشتر گردیدن

(تَعکِیر) در آمیختن دو دست شراب و روغن و شیره و مانند آن و تیره گردانیدن آب را۔

(تَعَاکُر) بریکدگر نیزه زدن قوم در پیکار و باہم در آمیختن یقال تعاکر القوم اذا اختلطوا

(اِعتِکَار) بازگردیدن بر چیزے و باہم در آمیختن قوم در حرب و بر ہم دیگر بازگردیدن لشکریان چندان که شمار آن ممکن نباشد و نیک تاریک شدن شب و برہم نشستن سیاہی آن و آمیختن ریگ کانه رکب بعضه علی بعض من بطن و خلانه و سخت باریدن باران و گرد آوردن باد و پیوسته و دیر بودن جوانی و پائیدن آن و پیه ناک گردیدن کوہان۔

ع ک ر د (عُدَاوِمٌ عَکرد) جعفر کودک فربه تندار یا نزدیک بلوغ رسیده عُکرُد کبرقع و علبط و عُکرُود بعصفور مثله

(عَکرَدَ فُلانٌ عَکرَدَۃً) فربه گشت و توانا گردید و عکردت ناقتی) بگردانید مرا ناقه بسوئے مألوف خود یا آنکه پسند نبود اشتم آنرا

ع ک ر ش (عِکرِش) کزبرج گیاہے ست ترش و هوافة للنخل ینبت فی اصولها فهلکه یا آن ثیل است بالوئے از گیاه کننده یا آن عثه بقدر یا ماسکے یا گیاہے است گسترده بر زمین که شگوفه باریک و تخم مانند ارزن و طعم مانند تره دارد۔

(عِکرِشَة) کزبرجه خرگوش ماده پیر گوشت درشت و آبے است بنی عدی را در یمامه و دہے بجا مزید یه وکنده پیر که از خود پیر نماید و نیز عکرشه دختر عدوان مادر مالک و مخلد که پسران نضر بن کنانه اند۔

ابوالصهباء عکراش بن ذویب بن حرقوص بالفتح و کبیر صحابی است سرآمد از تیر اندازان زمانه خود۔

ع ک ر م (عِکرِمَةُ اللَّیلِ) کزبرج سیاہی شب۔

(عِکرِمَة) کزبرجه معرفة و بالالف واللام کبوتر ماده یا قمری ماده و عِکرِمَةُ بن خصفة بن قیس عیلان پدر قبیله است۔

و (عِکرِمَة) بن ابی جهل صحابی است و عکرمة بن خالد بن العاص و ابو عبد الله عکرمة مولی عبد الله بن عباس تابعیان اند۔

(عُکَارِم) کعلابط قبیله است از یمن۔

ع ک ز (عَکز) بالفتح لوفتگی و گرفتن به پنجه و ترنجیدن القصل من سیم

(عِکز) بالکسر مرد بدخوئے زفت بدفال۔

(عُکَیز) کزبیر نام مردے۔

(عَاکِز) از اعلام است۔

(عُکَازَة) کرمانه عصائے باسنان عَکَاکِیز جمع و آہن پاره بن نیزه و مانند آن۔

(عُکَّوز) کجرول چوب دستی آہن دار و جبه و مانندی از آہن که مخدوم پائے خود را دران اندازد

(ن) عَکَزَ عَلَی عُکَازَتِه) تکیه نمود بر عکازه خود و عَکَزَ الرُّمحَ) در زمین زد نیزه را و سپوخت در ب و عَکَزَ بِالشَّیءِ) یافت بآن و شناخت۔

(تَعکِیز) عکازه در بن نیزه کردن

(تَعَکُّز) بر چوب دستی آہن دار تکیه کردن۔

(ع ک ز ل) عَکنازیل، بالفتح
بچه شتر
(ع ک س) عَکس، بالفتح
باشگونه کردن وگردانیدن لفظ وسخن
وجز آن وآنچه چیزے را اول آن
آوردن و جاے یک دیگر گردانیدن
... چیزے ... داشتن ستور
... سبب ... خود را برگردد ... ستاو
... تار ... و ... بر
... والفعل ... ۔
عکیس کامبر ...
... از شیر وآرد سازند وشاخ رز که
آں را از بر زمین خو باشند تا رو ید
و شیر تازه که بر آں بیگاه اخته پخته نوشند
(عَکِبسَة) کسفینه شب نیک تاریک
بشته بسیار۔
(عِکَاس) گلتاب رسن که بداں
دست شتر با مهار بندند تا سر گرود
ومنه المثل دون هذا الامر عِکاس
ومَکاس بالکسر یعنی سواۓ این
کار سوۓ پیش ویک دیگر گرفتن
است یا آں از آنه ع است۔
(تعکّس فی مِشیَتِه) برفتا ...
مار رفت۔
(انعِکَاس) سر ... دیده شدن و
بجاۓ یک دیگر ... ان اجزای چیزے
(انعِکَاس) برگردیده شدن و
عکس پذیرفتن۔
(ع ک ش) (عَکِش) گلتف
موۓ مرغول وهرد کار موۓ نیکی
نیابد و فراهم آورنده چیزے۔

شجر ... باشاء درخت بسیار
شاخ ... مرتیبده۔
(عَکابِش) لزبیر نام مردے۔
(عَکاش) گلتان نام مردے
(عَکّاش) گرمان تننده یا تننده ...
خانه آں عکّاشة بالتاء مثله
فی الکل ... است مقابل طَمِیَّة
ومن ... وانهم کاش زوج طمیّة
وعکرل بر درخت پیچید ومنتشر شود
و آبے است ... ونیز
عکاشه بتخفیف عکّاشه منسوبت
وعُکاشه بن ثور وعکّاشه بن
... صحابیان اند۔
(عَوکَشَه) کجوله آن است که تکا را
که بداں خرمن را برباد دهند وصاف
نمایند۔
(مَعکوش) فراهم آورده۔
(ض) (عَکش علیهم) حمله کرد بر آنها
وعَکَشتِ العنکبوت بافت
تننده خانه را وعکش الشیء
گرد کرد آنرا وفراهم آورد
وعکّشت ... کلاب ...
گرد گرفتند سگان ... را۔
وعَکِش ... سخت ... آں ر
(ت) ... بجهت شد موے
وبرهم نشست و ... العنکبوت
بسیار انبوه گردید ... چیز
(تعکّش) گرد سرآوردن ...
(تعکُّش) دشوار گردیدن وفراهم
آوردن تننده با تارهاۓ خود جهت
بافتن تارها وباهم درآمده ودر
کشیده شدن چیزے وپیچیده گردیدن
موۓ وبرهم نشستن آں۔

(ع ک ص) (عَکص) بالفتح بخوی
وبرهم دیگر شدن اندام
(عَکِص) کتف بدخوے۔
(عِلّة عَکِصَة) ... رنگ تو ... دشوار
(ض) (عکصه عکصا) ... وانید ... را
وردکرد
(س) (عَکِصت الدّابّة) توسنی نمود
وباز ایستاد از رفتن۔
(اعتکص به علی) ... نمود
بال برس ونداد
(ع ک ظ) (عُکاظ) بغرب
بازاری بود در دشت بموضع عکاظ
میان نخله والطائف کانت تقوم هلال
ذی القعدة وتستمر عشرین یوما
تجتمع قبائل العرب فیتعاکظون
بیننا سند ... آذ بیم عکاظی
منسوب است بآں
(عِکبَظ) کامبر کوتاه قد۔
(ض) (عَکظه) بند دآنرا وجدا نمود و
بکار ساختن ومغلوب نمود وردکرد
بروے ... را اعکظ
من حاجته تعکیظا ... گردانید
بازداشت از نیاز وعکظه حاجته
باز داشت حاجت او را وبند نمود و
عَکَظ فی الانتصاف زیادتی کرد در اندر ...
(معاکظة) دیرداشتن دام و
در ... بیداں
(تعکّظ) پیچیده ودشوار شدن
کار وسخت گردیدن آں ودشوار
گردیدن سر بر کسے ودور شدنش
وخود را دربند داشتن قوم تا فکر و
تامل در کارے نمایند۔
(تعاکُظ) باهم پیکار کردن

وحجبت وردن و باهم نازیدن و فخر کردن۔

ع ک ع (عکوکع) کسفرجل کوتاه بالا۔

(عکنکع) کسمندل غول نر کعکنکع لغة فیه

ع ک ف (عکف) گشتن موے مرغول۔

(عکنف) کربیر نام مردے۔

(عاکف) گوشه نشین و بازدارنده خود را عکوف جمع وفی الحدیث والناس عکوف ای منتظرون نحو وجهه صلی الله علیه وسلم

(عکاف بن وداعة) کشداد صحابی است۔

(معکوف) بند کرده و بازداشته ومنه قوله تعالی الهدی معکوفا وشعر معکوف، موے شانه کرده و بافته۔

(ض، ن) عکفه عکفا، بند نمود او را وعکف علیه عکوفا پیوسته پیش آمد بروے و روے آورد و مقیم ماند ومنه قوله تعالی یعکفون علی اصنام لهم ویقال فلان عکف علی فرج حرام وعکف فی المسجد گوشه گرفت دران و نگاه داشت خود را واصلاح نمود وپیری ورزید ونیز (عکف) گرد چیزے گردیدن و براموں گشته پریدن مرغان و در بسته گردیدن مروارید و جز آن و بازداشتن یقال ما عکفک عن هذا ای ما منعک ...

(تعکیف) کو برشته ...

موے بافتن یستعمل مجهولا

(تعکّف) خود را بند کردن و باز داشتن۔

(معتکَف) خلوت جاے ومنه الحدیث صلی الله علیه وسلم دخل فی معتکفه ای موضع کان یخلو فیه بنفسه من مسجد مستترا عن الناس

(اعتکاف) خود را باز داشتن وگوشه نشین شدن وکذا الاعتکاف فی المسجد یعنے باز داشتن خود را در مسجد ونیز انتظار چیزے کردن

ع ک ک (یوم عکّ) بالفتح روز گرم و رجل عکّ) مرد درشت و سطبر ولقب حارث بن دیث بن عدنان است و فوے وعک ذی خبران صحابی است وعک پسر عدنان بن عبد الله بن ازد و یقال ائتزر فلان ازرة عکّ وکّ وازرة عکی کی یعنے فرو هشت هر دو طرف شلوار را و فراهم آورد تمام آنرا

(ارض عکّة) بالفتح افتاده صافته زمین گرم ولیلة عکّة شب سخت گرم که ترباشد و باد نوزد دران و نیز عکّه نام شهریست وفی الحدیث طوبی من رأی عکّة

(عُکّة) بالضم خنور مسکره مشک روغن خرد عُکک کصرد و (عِکاک) بالکسر جمع وقسره دسرخی سپ و رنگ تو ده گرم و تب آفتاب و بفتح فیهما رگے است که بر ناقه باردار طاری گردد مانند کلف که برمثال فاهر آید۔

(عکک) محرکه تیزی و سختی

گرمالی باد و عکّة منلثه مثله وعکاک بالکسر جمع

(تعکیک) کامیر شدن و تیزی گرمالی و زیش باد و عکاک بالکسر جمع یوم عکیک روز گرم

(عکاک) کغراب تیزی و سختی گرمالی و زیش باد

(معکّ) ...

(عکّ) بالفتح ... شهری است

(عکوک) ... مرد کوتاه بالا گرد ... استواء خلقت و تند از وجاے درشت با نرم وآسان و معرفة ...

رجل معکّ بالکسر کمکرم مرد سخت خصومت و فرس معکّ اسپ تازیانه خواه که گاه رود و گاه ایستد تا تازیانه زند

(المعکوکة) ستمتر بند کرده

(ن) علّه بالحجة چیره شد بروے در حجت وعکّ بالامر برگردانید بروے کار را چندانکه آنرا وعکّ بالسوط بتازیانه زد وعکّ علیه میل کرد و حمله آورد ونیز (عکّ) دوباره گفتن خواستن سخن را و دیر نمودن ورا دادے حق کسے و بار بار بدی ... ن یکسے و بند کردن و باز داشتن از حاجت کسے را و بیان کردن کلام را و دائم شدن گرم گردیدن تب

(ض) عکّ یومنا عکّا) گرم شد

(اعکاک) رنجی بر جمل بار گردیدن یقال اعکت الناقة ای تیل لتحمل البعیر

(معاکّة) خمانیدن ...

ع ک ل (عِکل) بالکسر و الضم ناکس اعکال جمع

(عُکْلِیَّة) بالضم منسوبا الیه است مرغی بکر بن کلاب را
(عُکْل) بالضم شهریست ولقب عوف بن عبد مناة پدر قبیله فیهم عباوة حضنته امة تدعی عُکْل فلقب به
(عِکَال) ککتاب رسن که بدان دست شتر را با بازو ببندند واز اعلام است۔
عَاکِل کوتاه بالا رفت بد فال
(عُکُل) ککتب جمع ونام مردی
(عُکَیْل) کزبیر از اعلام است
(عَکَوَّل) بالفتح وتشدید الواو مرد کوتاه بالا فربه ونام شاعری از کنده
(عَکَّال) کشداد ونام مردی
(عَوْکَل) کجوهر پشته توده ریگ وریگ توده بزرگ کم از
عَقَنْقَل عوکلة مثله یا ریگ برهم نشسته ونوعی از نان خورش
مَرَقَةٌ عَوْکَلِیَّة منسوب است بآن وخرگوش گزنده ومرد کوتاه قامت که پشتهای پای نزدیک نهد و پاشنه دور ونان کولی قلادید عوکل رسوائی ها
(عَوْکَلَان) هشتی دو ستانه است وموضعی وپدر قبیله
(مِعْکَل) کمنبر سوزن آنکه دوختن کرسنانال با خود دارند۔
(ن ض) عَکَلَ فِی الْاَمْرِ باندازه گفت وعَکَلَ عَلَیْهِ الْاَمْرُ مشتبه ودشوار گردید بروی کار وعَکَلَ بِرَأْیِهِ دریافت وبگمان گفت ونیز عَکْل بالفتح

فراهم آوردن وراندن یا سخت راندن شتر را وبستن زانوی شتر وبا بازو بستن هردو دستش را وباز داشتن وبند نمودن وباز گردانیدن و بر زمین زدن ورخت برهم نهادن ومردن وکوشش کردن مدد کار
(س) عَکِلَتِ الْمُسْرَجَةُ دردی ناک شد چراغدان
(اِعْکَال) مشتبه ودشوار گشتن کار وسخن بر کسی یقال اَعْکَلَ عَلَیَّ الْخَبَرُ ای اشکل وبستن زانوی شتر
(اِعْتِکَال) گروش گرفتن و اِعْتَکَلَ الثَّوْرَانِ یکدیگر سرون زدند و نیز
(اِعْتِکَال) آمیخته وملتبس شدن کار یقال اعتکل علی الخبر ای اشکل
ع ک ل د (لَبَنٌ عُکَلِدٌ) کعلبط شیر ستبر وخفت عُکَالِد کعلابط مثله قیل لامه زائدة
ع ک ل ط (لَبَنٌ عُکَلِطٌ) کعلبط شیر ستبر وسطبر۔
ع ک م (عَکْم) بالفتح اندرون پهلو۔
(عِکْم) بالکسر باد تند وتنگ بار
عِکْمَان دو تنگ بار ج اَعْکَام جمع وجامه دان وشتواره جامه
(عُکُوم) بالضم جمع وچرخ جا وگلیم است که زنان دران ذخیره خود نهند۔
(عَکَمَةُ الْبَطْنِ) چرکنه گوشه آن
(عِکَام) ککتاب بابند عُکُم ککتب جمع۔
(عَکُوم) کصبور بهرگرد نده وجلای باز گشت وزنان لسی هر دختر لیسانه

(عُکَیْم) کزبیر نام مردی
(مِعْکَم) کمنبر آگنده گوشت تنه را
(ض) عَکَمَ الْمَتَاعَ عَکْمًا بالفتح بجامه بست رخت را و بار کرد وعَکَمَ عَنْهُ بهوا برگردانیده شد هندیارت وی وعَکَمَ فلانا انتظار کرد وعَکَمَ عَلَیْهِ باز گردید بروی وعَکَمَ الْاَرْضَ تعکذ اقصد کرد آنرا وعَکَمَ عَنْ شَتْمِهِ باز ماند از دشنام آن وعَکَمَتِ الْاِبِلُ فربه شد شتر وتوبرتو نشست پیه آن ونیز عَکْم تنگ بار بر ستور بستن وبرای کسی تنگ بار بستن
(اِعْکَام) یاری دادن در بار کردن
(تَعَکُّم) فربه شدن شتر چنانکه توبرتو شود پیه وی۔
(اِعْتِکَام) برابر نمودن میان تنگبارها جفت کردن و برهم دیگر نشستن چیزی۔
ع ک م ز (عُکْمُز) کقنفذ دن گردانده ام پر گوشت نازک وکبیره گوشت عُکْمُزَة بالتاء وعُکْمُوز و عُکْمُوزَة بالضم مثله فیهما
ع ک م س (اِبِلٌ عُکَمِس) کعلبط شتران بسیار یا گله شتران قریب هزار
عُکَامِس کعلابط مثله ونیز لَیْلٌ عُکَامِسٌ شب تاریک
(عُکْمُوس) کعصفور خر
(عَکْمَسَ اللَّیْلُ عَکْمَسَةً) تاریک شد شب۔
ع ک م ص (عُکْمُص) کعلبط بلاو زیرک وبر حذر و ترسان از

هر چیزے و ابو العُکَمِص مردے
است تمیمی
ع ک ن (عُکْنَة) بالضم نورد
شکم از فربهی۔
(عُکَن) کصرد و اَعْکان جمع
(اِعْکان) کتاب گردن۔
(عُکَناء) کصحرا شتر ناده سطبر
سر پستان و جاریَة عُکْناء دختر
کشکمش نورد و شکن دار باشد
(عَکْنان) بالفتح بیرک شتران
بسیار و شتر مرغ کثیر۔
(جاریَة مُعَکَّنَة) کمعظمه بمعنے
جاریة عکناء است۔
(تَعَکُّن) نوردناک گردیدن شکم
و توبرتو شدن چیزے
ع ک و (عَکْوَة) بالفتح
شاعرے است تمیمی۔
(عُکْوَة) بالضم و یفتح نوبت و میانه
و راست از هر چیزے و بن زبان
و بن دنب ستور و پے است که
کشکافته دوتا یا فند مانند فوطه
و ستبر و درشت و درشت از هر چیزے
و معظم آن عُکًی بالضم و عِکاء بالکسر
و المد جمع۔
(عَکِیّ) کغنی شیر بے آمیغ و معلک
شیر و شیر گوسپند بر یک دیگر دوشیده
و فزک شده۔
(اَعْکی) کاحمد آنکه بن دنبش
درشت باشد و درشت و سطبر
تر و پهلو۔
(شاة عَکْواء) بالفتح و المد گوسپند
سپید دنب سیاه جمله اندام
خاصه با لا نثی۔

(ابل مُعْکاة) بالکسر شتر فربه یا شتران
بسیار که سر بعض نزدیک دنب
باز باشد
(ن عَکی بازاره عَکْواً) بالفتح
بزرگ ساخت نیفه ازار را و درشت
نمود و عکا بخرثیه) بیرون آمد
بعض پلیدی و باقی ماند بعض
آن و عکا علی قومه میل کرد
و عکا قذه تا فی شعد بذا، بند کرد
و بست آنرا و عکت المرأة شعرها
فرو نگذاشت موئے را و نیز عَکْو
گره زدن دنب ستور و خم دادن
درشت و فربه گردیدن و بلند تر
شدن و دود باروار نمودن گشتن
ماده را
(تَعْکِیَة) بر شمشیر و نیزه سپچه
تر را بستن۔
ع ک ی (عاکی) مرده و
عکوه فروش و آزمندان را۔
(عَکُوة) بالضم پست مقل عُکی
مقصوراً جمع۔
(ض عَکی بازاره عَکْیاً) درشت
کرد بستگاه آنرا و عکی زبده را
(اِعْکاء) مردان و استمانیده
(تَعْکِیَة) مردان۔
ع ل ب (عَلْب) بالفتح نشان عُلوب
بالضم جمع و جائے درشت و یکسر
و هر چیز سخت و درشت و نیز عَلْب
بریدن و خراشیدن و نشان کردن
یقال عَلَبَهُ اذا وسمه او خط شئ
واثر فیه و قبضه شمشیر و مانند
آنرا پے گردن شتر استوار بستن
والفعل من ضرب و نصر

(عِلْب) بالکسر مردے که هیچ دانه
ندارد و صدے طمع کردن نتواند و زمین
که اگر باران بران هتمابارد تا هم
هیچ نرویاند و بفتح درو نید نگاه
درخت کنار علوب بالضم جمع
و ضبُّ عِلْبٌ) سوسمار سال خورده
و کذا تیس علب لغة فی علب و
عِلْبُ الکُرَّمة) جائے است بر
منتهائے بام نظرف البصرة۔
(عِلْبَة) بالکسر درشت از
درخت که از آن کنده بلنے نزدیک
و هم سازند و شیر دوشند از وے هم
(عُلْبَة) بالضم خرزین دراز
و شیر دوشه چرمینه یا چوبین علاب
بالکسر و عُلَب کصرد جمع و
عُلْبة بن زید و محمد بن علبة
صحابیان اند۔
(عَلَب) محرکة بیماری که در پے
گردن شتر عارض گردد و نیز عَلَب
سختی و درشتی و کوفتگی و سخت شدن
و برگردیدن بوئے گوشت بعد سختی
والفعل من سمع یفصل و رخنه شدن
دروم شمشیر۔
(عَلِب) ککتف هر چیز سخت و
درشت و بزکوهی کلان سال و سوسمار
سال خورده و یضم۔
(عِلْبِیَة) بالکسر و تخفیف الباء
کهبریة ناقه چرکن۔
(عِلاب) ککتاب نشانے است
در درازی گردن۔
(عِلْباء) بالکسر و المد و الفتح پے
گردن و هما علباوان بینهما منبت
العرف و علبایان مثله علابی جمع

یقال تشبّخ علباء الرجل اذا اسن
ونام مردے و نیز علاء بی نوعے
ازار زیر۔
(علبوبة القوم) بالضم برگزیده
ومهتر قوم۔
(علبب) کقنفذ جائے است
(علیَب) بالضم وفتح التاء وادی
است ولیس علی فعیل غیره او هو
علیب کحذیم
(معلوب) شمشیر حارث بن ظالم
وراه فراخ و پاسپرده وسیف معلوب
شمشیر که قبضه آں از پے کردن
شتر پیچیده باشند۔
علبی عُملّه علباة) سوراخ کرد
و پے کردن برده یا بریدآں را
(وعلبی الرجل) نمایاں گردید
پے گردن او از کلاں سالے
ناقة معلّبة) کمحسنة شتر ماده
چرکن معلّبة کمعظمة مثله
(معلّب) کمحدث مرد غلبه ساز
(تعلیب) پریدن و خراشیدن
ونشاں نمودن و قبضه شمشیر و
مانند آں را بپے کردن شتر بستن
اسْتِعلاب برگردیدن بوئے گوشت
سپس سخت گردیدن ناخوش
داشتن ستور خوردن تره را و گراں
و درشت شمردن آنرا و سخت و ناخوش
یافتن چیزے را
(اعلنبی الدیك اعلنباء ا)
آماده بدی و جنگ گشت خروس
و برافراشت موئے سر او اعلنبی
الکلب) آماده بدی گردید سگ
ومنه اعلنباء الرجل وهوان
یشرف الرجل ویشخص نفسه
کما یفعل عند الخصومة والشتم وهو
ملحق بافعنلل بیاء
(ع ل ب ط (علبط وعُلابط)
بضم عینهما وفتح لامهما) وکسر
بائهما سطبر و گله گوسپند از پنجاه یا هر قسم
که باشد علابطة بالتاء مثلهما فیهما
و شیر خفته و فزک شده و هر چیز درشت
و گرانی تن یقال القی علیه علبطه
وعلابطه ای ثقل شخصه
(ع ل ث (علث) بالفتح دیهے
است شرقی دجله که بر قوم علویه وقف
است۔
(عُلثة) بالضم قوت روزگذاره
(علَث) محرکة سختی کارزاره
وهمیشه بودن بر حرب۔
(علث) ککتف آنکه بسوئے غیر
خود منسوب باشد ولازم گیرند کسے
را جهت حق خود۔
(علیث) کامیر نان جو و گندم آمیخته
(اعلاث الزاد) بالفتح آنچه بر غیر
اختیار و عادت خورده شود۔
(واعلاث الشجر) پارهائے
آمیخته از چوب آتش زنه و
گیاه خشک۔
(عُلاثة) کثمامه روغن و پینو
بهم آمیخته و دو چیز بهم آمیخته
هر چه باشد و آنکه از پنجا انجا جمع
آرد و مردے است از بنی احوص
(عَلث الزند علثا)
بالفتح آتش نداد و آتش زنه
و نیز علث آمیختن یقال علث
البر بالشعیر و علث البقل بالحَلِیث
اذا خلطه) و گرد کردن و پریشتن
مشک بار طی۔
(تعلّث) کمر نمودن و آویختن
و استوار ناکردن کارے را۔
(معتلث) مبنیا للفاعل آنکه بسوئے
غیر پدرش نسبت کنند او را۔
(اعتلاث) گرفتن آتش زنه از
درخت ناشناخته که آتش دهد یا نه
یقال فلان یعتلث الزناد اذا لم
یتخیر منکحه
(ع ل ث م (علثم) کجعفر
والثاء مثلثه نام مردے۔
(تعلثم) درنگی در سخن۔
(ع ل ج (علج) بالکسر خر
خر وحشی فربه توانا و نان کرده درشت
کهنه و کبیر عجمی که هیچ دین ندارد
علوج بالضم واعلاج ومعلوجاء
بالضم والمد ومعلوجی
مقصورا و علجة کعنبة
و محرکة جمع و مرد درشت
و یقال هو علج مال یعنی او قیم شتران
و نیکو دارنده آن است۔
(علَج) محرکة خرما بنان ریزه
(رجل علج) ککتف مرد سخت و
درشت و افگنده و نیکو درست
کننده کارها و سخت مرد هنده
دراں علج کصرد و علج کسکر
مثله فی الکل
(علوج) کصبور پیغام یا نایاب
یقال هذا علوج صدق وألوك صدق
و العلیج کزبیر بطنے است
(عالج) شترے علجان خوار و جائے است
بباد یه و در آں ریگستانے است۔

ونیز ریگ تو بر تو هو ابجم جمع
(بنو العلاج) گکتاب بطنے است
(علجان) بالضم درختان خاردار
(علجان) بالتحریک پریشانی
شتر ماده و موضعے است وگیاهے
است و درختے که بدان مسواک سازند
(علجانة) بالتاء خاک که باد در بن
درخت گرد آرد و موضعے است۔
(تن علجة) چیره شدم بروے
در نبرد معالجت
(معالجة) مرسیدن به بیمار و
جزآن و مزاولت چیزے نمودن
و زدن کسے را بشمشیر و نبرد کردن بعلاج
یقال عالجته فعلجته علاجا بالکسر
مثلثه فی الکل ونیز (علاج) کار و
عمل ومنه وهو من کسبه وعلاجه
ای حیله وشمت دیدن از کسے و
منه یعالج من التنزل شدة
(تعلج) پیغام بردن یقال تعلجت
(یعلوج) فراهم آمدن ریگ
(مستعلج الخلق) مرد درشت پوست
(استعلج) [illegible] درشت گردید پوست
(اعتلجت) [illegible] و کارزار
نمودن با نماز کردند
واعتلجت الارض درازشد گیاه آن و بالید
(واعتلجت الامواج) طپانچه
زد و بهم کتاده
ع ل ج م (علجم) بجعفر مانند بال
(علجوم) بالضم بط سپید درخت
وغوک نر و آب سپید و تاریکی شب
وموج دریا و گنده و آهو گندم رنگ
و شتر مرغ نر و ملخ و بز کوهی و گاو نر
کلان سال و بط نر و مرغے است سپید
و شتر سخت و توانا یا اشتران گزیده

(علاجیم) جمع
(رمل معلنجم) ریگ تو بر تو
وبرهم نشسته۔
ع ل ج ن (علجن) بجعفر ناقه
پرگوشت ولا یوصف به البعیر و زن
شوخ و بے باک و قیل النون زائدة
ناقة علجوم (علجون) بالضم شتر ماده سخت
و توانا۔
ع ل د (علد) بالفتح پے گردن
و سخت شدید از هر چیزے و سختی
و صلابت والفعل من سمع
(علداة) بالفتح موضعے است
(علود) کقرشب دراز و بزرگ
و مهتر و استوار رائے و وقار و رجل
(علود العنق) مرد دراز گردن
(علودة) بالتاء اسپ سرکش
که کشیده نشود مگر آنکه از پس مانند
آنرا و شتر کهنه سال۔
(علندی) محرکة مقصورا سطبر
از هر چیزے و بضم درختے است
خاردار (علنداة) یکے علاند جمع
(علندی) بضمتین شتر قوی
انبوه گوشت علادی کفرادی
(علود) لازم گرفت جاے را
چندانکه جنبش دادن نتوانستند
(اعلود الرجل) درشت و سخت
شد و گران مایه و بار سنگ گردید
معلندد چاره و گزیر یقال مالی
عنه معلندد ای بد
(علندجل) سطبر [illegible] سخت
ع ل د س (علندس) کسمندل
سخت شد یعلندسة مونث و خیر
سخت و توانا

ع ل ذ م (علذمی) بذال
معجمه حریص و بهندی شکم که هر چه یابد بخورد
ع ل ز (علز) محرکة سستی و تقلقل
و بے آرامی و خراش که بمردم مریض
و اسیر و حریص و محتضر رسد والفعل من سمع
(علز) ککتف دردناک بے آرام
که خواب نکند یقال بات فلان علزا
(عالز) کصاحب موضعے است
(علوز) کسنور درد شکم و دیوانگی
و موت زود و تلاق و رشت
(اعلزه اعلازا) عاجز گردانید
او را و یقال اعلزه الوجع فعلز یعنے
تفته و بے آرام کرد او را درد
پس بے آرام شد۔
ع ل س (علس) بالفتح آشامیدن
والفعل من ضرب و خوردنی و نوشیدنی
(علس) محرکة کنه بزرگ و نوعے
از گندم دو گانه در یک غلاف و
آن گندم صغار است و گندم مکه نیز
و عدس و نوعے از مورچه و مسیب
بن علس شاعرے است
(علسی) بیائے مشدد استوار
خلقت و سخت از مردم و شتر و گیاهے
است که شگوفه آن بسوسن ماند
(علاس) کغراب طعام یقال ما
اکلت علاوسا
(علوس) کصبور چیزے از طعام
یقال ما علسنا علوسا ای ما ذقنا
شیئا (علیس) کامیر بریانی یا ستابه
(عملس) کزبیر نام مردے
(علوس) کسنور قلعه است [illegible]
(معلس) [illegible] و زنا و معنی
(ناقة معلسة) کمعظمة شتر [illegible]

ماناں به شتر فر
(عَلوبَش) خرپانیدن یقال ما
عَلَسُوا ماذاقوا عَلُوسًا و سخت شدن
بیماری و خروش و بانگ کردن مرد
ع ل س ط (کلام مُعَلْسَطٌ)
سخن بے نظام
ع ل ش (عَلوش) کسنور شغال
و گرگ و دابه است کوچک و نوعے
از دوال و مرد سبک و حریص و آن معد
مشتق است از علش نیست در
کلام عرب شین بعد لام غیر علش
و نش و لشلشة و لشلام قال الخلیل
هذه الکلمة مخالفة لکلام العرب
لانه لیس فی کلامهم الشین بعد اللام
و قال غیر الخلیل لیس بمستنکر
ع ل ش ط (عَلْشَط) کعلمس
بدخو و درشت ایں کلمه کلام است
ع ل ص (عِلَوص) کسنور
ناگوار و درد شکم
(عُلَیْص) کقبیط گیاهے است کناں
خورش کنند داناں شوربا سازند
و عُلَیص بن ضمضم ابو حارثه
و جیل است۔
(عَلَّصَتِ التُّخَمَةُ تَعْلِیصًا)
درد شکم آورد تخمه
(عِلَاص) بالکسر مال به کسے دادن
بشراکت بیع
(اِمْتِلَاص) مُلْصَه گرفتن یعنی
چیز مالی آکلت یقال اِعْتَلَصَ مِنْهُ
شیئا ای اخذه عُلْصَةً بالضم
وهی الحی القلیلة و ماهی
ع ل ض (عِلَوض) کجلوز
شغال بلغت حمیر۔

(ض) عَلَضَهُ عَلْضًا جنبانید
آں را تا بر کند
ع ل ط (عَلَط) بالفتح سیاهی
است که بداں زناں بر رخساره خط
کشند برائے زیب
(بعیر عُلُط) کصرد شتر بے مهار
(عُلْطَة) بالضم گردن بند حمیل
و سیاهی است که زناں بر روئے
از آں خطوط کشند جهت زینت
(ناقة عُلُط) بضمتین ناقه بے
نشاں یا بے مهار و بے گردن بند
اَعْلَاط جمع و شتر ماندگاں دراز
قامت و خراں کوتاه بالا ؛ و نیز
(اَعْلَاطُ الکواکب) ستارهائے روشن
که نام ندارند۔
(عِلَاط) ککتاب صفحه گردن
و هما عِلَاطان و طوق سیاه
هر دو صفحه گردن کبوتر و خطوط
شعاع آفتاب و (عِلَاطُ الاِبْرَة)
رشته سوزن ؛ و نیز (عِلَاط) رسن
گردن شتر و نشانے است بر
پهنائی گردن شتر (اَعْلِطَة) بالفتح
و عُلُط ککتب جمع و نیز خصومت
و بدی۔
(عَالِط) شاعر بداں جهت که
سخناں را آراسته گرداند
(مَا اَعْلَطَهُ) چه زشت است آں
(عُلَبِط) کخذیم درختے است
و نام مردے۔
(اِعْلِیط) کازمیل شاخ برگ ریخته
و غلاف بار مرخ که پیوسته باشد
مانند بار برگ آں و نشان پهنائی
گردن شتر۔

(مُعَلَّط) کمعظم جائے داغ
بر گردن شتر
(مَعْلُوط) لقب شاعرے سعدیست
(ض) عَلَطَ النَّاقَةَ عَلْطًا)
داغ کرد بر گردن شتر و عَلَط
فلانا) ببدی یاد کرد او را و
عَلَطَهُ بِسَهْمٍ) تیر زد آں را۔
(اِعْلِیط) گشادن علاط از گردن
شتر و بسیار داغ کردن بر پهنائی
گردن شتر و ببدی یاد کردن کسے را
(مُعَالَطَة و هی) پیکار نمود با او و
فتنه انگیخت۔
(مُعْلَوَّط) بفتح اللام والواو المشددة
داغ کرده نگاه بر گردن شتر
(اِعْلِوَّاط) از گردن شتر بر نشستن
بر پشت وے یا بے مهار یا پشت برهنه
سوار شدن شتر را یقال
اِعْلَوَّطَ البعیر ای تعلق بعنقه و
علاه و بر جهیدن بر کسے و بند کردن
و گرفتن و لازم گردیدن کسے را و بکار
خود کارے کردن و بے اندیشه و
تامل در آمدن در امرے و بر جستن
گشن بر ناقه جهت گشنی۔
(تَعَلْوَطَهُ) آویختم و بنخو جسبانیدم او را
ع ل ط ب س (عَلَطْبِیس)
کزنجبیل سوشن و لغزاں
ع ل ط س (عَلَطْسَة) دویدگی
در بے راهی۔
(عَلَطُوس) کفردوس شتر ماده
برگزیده و هوشیار و مرد بلند بالا
ع ل ط م س (عَلَطْمِیس)
کزنجبیل ناقه درشت اندام بلند قامت و سر
سطبر بے موئے و دختر پر گوشت ازگ

اندام نیکوقامت و مرد بسیار خوار سخت و بارنده

ع ل ع (عَلْعَ) بالفتح بلا تنوین کلمه است که بدان گوسپند و شتر را زجر کنند علعلت [illegible] الاسم مثله

ع ل ف (عَلْف) بالفتح بسیار خورش دادن ستور را والفعل من ضرب بالکسر فیک خورنده و (عِلْف) بالکسر فیک خورنده و درختے است یمانی و برگش که مانند انگور است خشک ساخته بعوض سرکه ازاں گوشت پزند

(عَلَف) محرکة خورش ستور و جز آں عُلُوفَة بالضم و اَعْلَاف و عِلَاف بالکسر جمع

(عَلِیف) کامیر گوسپند فربه

(عَلُوفَة) بالفتح هرچه ستور بخورد آنرا عُلُف بالضم و بضمتین جمع و ناقه و گوسپند عَلُوفَة بخوردن دهی آنرا و بچرا نگذاری و شتر طلح خ [illegible] علیفة [illegible] فیهما

(عِلَاف) [illegible] بن طوا یا ابن حلوان بن عمرو است [illegible] و [illegible] حلها علافیة [illegible] قول [illegible] و صعرة حمید بن ثور [illegible] خيم فقال [illegible] الهم [illegible] [illegible] العلافی [illegible] اوهو [illegible] الرحال الخرة [illegible] وسطا) و وادی است [illegible] صاحب [illegible] و بفتح فیهما و قیل [illegible] و بالفتح لقب جرم بن زبان (عُلَّاف) [illegible] علف فروش

و عبد الملک بن عَلَاف مجهول است (عُلَّف) کقبر بار طلح مانند باقلای تازه که آنرا شتر خورد و عُلَّفَة یکے و عُلَّف پدر عقیل مری شاعر است که بهره یاب صحبت عمر رضی الله عنه گشته و عُلَّف خارجی پدر ستور در عُلَّف زبیانی پسر حارث بن معویة و عُلَّف تیمی مالد هلال و هلال قاتل رستم روز جنگ قادسیه

عُلْفُوف کعصفور مرد درشت اندام بدخوے کلاں سال یا پیر اگنده گوشت بسیار موئے و کنده پیر و اسپ نر استوار اندام سطبره و ناقه کوهان کوئی بجا در بسته

(شیخ عِلْفُوف) کسنور پیر کلاں سال

(مَعْلَف) کمقعد جائے علف و علف دان ستور از چوب و جز آں

(مِعْلَف) کمنبر مثله او هو الصحیح و ستارگان خرد گرد نده

(شاة مَعْلُوفَة) گوسپند فربه

(اِعْلَاف) خورش دادن ستور را و علفه بر آوردن درخت طلح

شاة مُعْلَفَة) گوسپند فربه

(عَلَّفَ الطلح تعلیفًا) علفه بر آورد طلح و هذه نادرة لان انما یجیی بهذا المعنی افعل و نیز تعلیف گرد بستن و باشید شدن شکوفه طلح

اِسْتِعْلَاف) علف خواستن ستور باوار جمع

مُعْلِفَة) [illegible] بالفاعل [illegible] که [illegible] [illegible] [illegible]

(اِعْتِلَاف) علف خوردن ستور

ع ل ف ت (عَلْفُوت) کجردحل مرد کول که بیهوده سخن گوید و

خیال صواب و خطا نکند و عَلْفُوت کز نبود و عَلْفَتانی بالفتح [illegible]

ع ل ف ص (عَلْفَصَة) در شتی نمودن در رائے و کار و بستم داشتن بر کارے و پیچیدن کسے را در شتی با آنکه عاجز باشی از وے

ع ل ف ط (عَلْفَطَه عَلْفَطَة) آمیختن آں را

ع ل ق (عَلَق) بالفتح موضع است و درختے که بداں پاستبر نهیو و دشنام و یقال اصاب ثوبه عَلَق و یحرك یعنے رسید جامه او را خرق از هر چیزے که در آویخت آں را و بهترین هر چیزے و ابنان و خنور

(عَلْقَة) بالفتح کشیدگی جامه

(عِلْق) بالکسر گرانمایه از هر چیزے یقال هذا عِلْق مضنة ای مایضن به و مادهٔ ف [illegible] علقًا من کل اَعْلَاق و عُلُوق جمع و ابنان یا خنور و بفتح فیهما و مے انگوری یا کهنه آں و جامه جید یا سپر یا شمشیر و فلان عِلْق عِلْم یعنے او دوست دبیر و علم و هنر است فلان علق شر کذلك

(عِلْقَة) بالکسر جامه طفل [illegible] و پیراهنے است بے آستین یا جامه است مرد خزاں را تا نیمه شلوار که هر دو کرانه اش نادوخته باشد یا جامه بهترین پوشیس و یقال ما علیه عِلْقَة اے ثوب و درختے است که بداں پوست پیرا ینده و معرفته نام مردے و محمد بن علقه تیمی ادیب است

(عُلْقَة) بالضم آویزش و آن قدر از درخت و علف که خوردنی یک روزه شتر باشد و قوت روزگذار و درخت که در زمستان باقی باشد و شتر تا وقت بهار آن را بچرد و گوشت پاره کذا فی النسخة الموثوق بها و فی نسخة و اللمعة بتقدیم المیم و یقال لم یبق عنده عُلْقَة ای شیٔ و گران مایه از هر چیزے یقال لے فی هذا کال عُلْقَة

(عَلَق) محرکة خون یا خون سخت سرخ یا خون بسته یا خون سطبر و غلیظ عَلَقَة بالتا پاره از آن و هر چیز آویخته و آلقد یا از گل که بدست چسپان باشد و خصومت لازم و عشق و محبت و الفی و محبت و دوستی و کرمک سیاه آبی که خون مکد یعنی سس زلوک است

عَلَقَة یکے و آن قدر از درخت و علف که روزگذار باشد ستور را و چوب که بدان چرخ چاه آویزند و چرخ چاه و رسن و دلو و دلو بزرگ و محور جمیعا یا رسن بچرخ آویخته و گوشه کنگره چاه را بوے در آویزند از قامت و یقال اعرنی عَلَقَک ای ذاته بکرتک و میانه راه و معظم آن و عَلَق القربة کنایه از سختی و خجالت و کوشش لغتی است و در عرق القربة یقال جشمت الیک عَلَق القربة ای عرق القربة و اصابت فی ثوبه عَلَق ای خرق من شجر علقه فجذبه و ذو عَلَق

کوهے است مر بنی اسد را و مر ایشان را و آن روزی است عظیم بر ربیعه بن مالک۔

(عَلَقَة) محرکة آویزش و عَلَقَة بن عبقر بن انمار) از قبیله بجیله است و بدان منسوب است جندب بن عبد الله علقی صحابی و عَلَقَة بن عبید از قبیله ازد و عَلَقَة بن قیس بطنی

(عَلَقَات) گروه زید بن صمت است از هوازن و یقال اسنا ... (عُلَق) کصرد و ممنوعا بلا و سختی یقال جاء بعُلَق فُلَق ای بالداهیة و گروه بزرگ و مرگها و کارها

(عُلَیْق) کامیر علف ستور و جو و سپست۔

(عَلِیْقَة) کسفینة شتر که همراه قوم کسی تا خیار بر آورند بر آن جهت تو یقال عَلَقْت مع فلان عَلِیْقَة ای ارسلت معه عَلِیْقَة و کامین زن علائق جمع

(حبان بن عُلَیْق) کزبیر طائی است۔

عَلَاق کسحاب آنچه بدان روزگذارند از علف و قوت و منه قولهم مالنا من عَلَاق ای شیٔ من مرتع و راه و چوب که از آن چرخ چاه آویزند و چرخ چاه و رسن دلو و دلو بزرگ و نیز چرخ دلو یا رسن آویخته در بکره و خواست و دوستی و گوشت پاره و نیز علاق) کقطام امر است از تعلق یعنی در آویز و چنگ زدن

(عَلَاقِیَة) بالتا علف و خورش روزگذار و ساه و آنچه بدان چرخ چاه آویزند و چرخ چاه و رسن دلو و دلو بزرگ و نیز چرخ دلو یا رسن آویخته و بکره و خواست و بهتر ب و قیمتے مال و شتر که جهت خار بار همراه قوم فرستند خصومت و دوستی و دوستی لازم قلبی از لغات اضداد است و بکسر او بالفتح فی المحبة و نحوها و بالکسر فی السوط و نحوه و آنچه لازم گیرد آن را مرد از پیشه و جز آن و آنچه جهت زندگانی کافی و بسند باشد و مهر و کابین که بر ذمه ناکح لازم شود ... عَلَائِق جمع و مرگ و آویزش و آنچه بدان روزگذارند و نیز عَلَاقَة والد زیاد تابعی است۔

(عَلَاقِیَة) بالفتح و تخفیف الیاء لقب و پاره نامه عَلَاقی کسکاری جمع رجل عُلَاقِیَة) آنکه چنگ در زند بچیزے که دست از وے باز ندارد (عِلَاقَة) کتابه علاقه کمان و تازیانه و مانند آن بدان جهت که بر وے آویخته باشد و آنچه بدان آویزند چیزے را عَلَائِق کصائف و عَلَاقی کسکاری جمع و عِلَاقَة الصیل) شکار که در پاشش رسن باشد۔

(عَلُوق) کصبور مرگ و غول و بلا و سختی و آنچه شتر بچه د آنرا و در بچه کیا شتر ماده بار دار بچه آن را د آنچه بر وے در آویزد و ناقه که بر بچه غیر مهربان شود و بوے بکند و شیر ندهد

وزن کہ بر غیر شوئے خود مہربان باشد
و ناقہ کہ بر کُرّہ شوئے گرفتہ گردد و ہم
بر بچہ مہربانی نکند و دوا بہ شیر دہ
ومنہ المثل عاملنا معاملۃ العلوق
در حق شخصے گویند کہ بگوید و نکند
ویقال ما بالناقۃ علوق ای شئ
من اللبن

(عُلُوق) بالضم گرانمایہ ترین مال
(عَالِق) شتر علف خوار و شتر عضاہ
خوار عَوَالِق جمع

(عِلْقی) کسکری گیاہے است
شاخش باریک و سخت باشد و
ازاں جاروب سازند و طبیخ آں شربا
جہت استسقا نافع واحد و جمع درو
یکساں است والفش جہت تانیث
است پس تنوین دادہ نشود

(عَلاقی بن ابی مسلم) کشدّاد
وعثمان بن حسین بن ابی عبیدۃ
بن علاق محدثان اند و عَلاق
بن شہاب بن سعید بن زید مناۃ است
(عَلاقَۃ) کجبانۃ موت و بلا و سختی
(عُلاق) کزنار گیاہے است
(عَولَق) کجوہر غول و سگ مادہ
حریص و گرگ و گرسنگی و ذنب ومنہ
ھذا الکلام طویل العولق اے
طویل الذنب

(عَوَالِق) بالفتح کرمے است
در یمن بوادی جنگ
(عُلقۃ بن حارث) کقبرۃ در
قبیلہ قیس است و عقیل بن عُلَّفَۃ
شاعرے و ہلال بن عُلَّفَۃ کشندہ
رستم در جنگ قادسیہ۔
(عُلَّیق) کقبیط گیاہے است کہ

بر درخت پیچد عُلَّیق کقبیط مثلہ
وآں نوعے از لبلاب است عوینش
بن دنداں را سخت گرداند و قلاع
را نفع دہد و ضماد شش پیچش و
بواسیر و سپیدی و برآمدگی چشم را
دفع کند و لہ شکند حصاۃ گردہ را
وعُلَّیق الجبل) گیاہے است
وعُلَّیق الکلب) گیاہے علاقی
کربالی قلعہ است بطرف جنوب مصر
(مَعْلَق) کمقعد سوسمار خرد
مَعَالِق جمع
(رجل ذو معلقۃ) کمرحلہ مرد
درآویزندہ در ہر چہ کہ پیش آید
(مِعْلاق) بالکسر ہر چہ از وے
چیزے درآویزند و زبان و معلاقان
دو دوال دلو و مانند آں کہ بداں
آں را آویزند و رجل مِعْلاق
مرد سخت خصومت کہ در حجت
آویزد و رجل ذو معلاق کذلک
(مَعَالِیق) بالفتح نوعے از خرما بن
(مَعْلُوق) آنکہ در حلق او زلوک
چسپیدہ باشد۔
(مُعْلُوق) بضم المیم ہر چہ از وے
چیزے آویزند
(ن عَلِقَہُ بلسانہ) سقط گفت
و آزرد او را بزبان۔
(ن س عَلِقت الابل العضاہ
عَلْقاً) خوردند شتراں آنرا و عُلِق
فلان) مجہولاً چسپید زلوک در
حلق وفی الحدیث ارواح الشہداء
فی حواصل طیر خضر تعلق من
ثمار الجنۃ ای تاکل
(س عَلِقَہ وبہ عَلَقاً) بالکسر

وبالتحریک و عُلُوقاً و عَلاقۃ)
بالفتح دوست داشت و خواہش
آں نمود و یقال علق فلان دم
فلان) یعنی کشت او را و علق بہ
خصومت کرد با وے و علق یفعل
کذا) ای طفق و علقہ دریافت
آنرا و فی المثل عَلِقت معالقہا
وصَرَّ الجُندب یعنی آمد موسم
گرما و قادر نگردانید مرا شتر پالان
بر نہادہ و عَلِقت المرأۃ) بار
دار گردید و عَلِقت الدابۃ
چسپید زلوک در دہان ستور
وقت آب خوردن و عَلِق الظبی
درآویخت آہو در دام۔

(اِعْلاق) زلوک افگندن بر اندام
تا بمکد خون را و مال نفیس یافتن
و بلا و سختی آوردن یقال اعلقت
وا علقت ای جئت بعلق. عُلِق
فرا گرفتن دو شتر را بر رسن دلو
یقال اعلق بالغرب بعیرین ای
قرنہما بطوق رشائہ و علاقہ
ساختن برائے تازیانہ و کمان و
جز آں و در دام افگندن شکار را
یقال للصائد اعلقت فادرک ای
علق الصید بحبالتک چنگال در زدن
بچیزے ومنہ الحدیث اللدود
احب الی من الاعلاق و برداشتن
زن بچہ را از حلقگاہ۔

(مُعَلَّق) کمعظم راہ و چوبے کہ
بداں چرخ چاہ آویزند و چرخ
چاہ و رسن دلو و دلو بزرگ و تیر
چرخ دلو یا رسن آویختہ و ربکرہ
و خواستن و دوستی۔

(مُعَلَّقَة) زن گم کرده شوهر ومنه قوله تعالیٰ فَتَذَرُوهَا کَالْمُعَلَّقَةِ

(تَعْلِیق) درآویختن چیزے را بچیزے ومتعلق گردانیدن یقال عَلَّقْتُهُ فتعلّق وهمکردن خداوندی نمودن یقال عُلّق فلانٌ امراً بجهوله وهمراه میلهٔ شتر فرستادن جهت میرو ونیز تعلیق نوعے از خط که از رقاع وتوقیع برآمده

(مُتَعَلِّق) مبنیا للفاعل علاقه دارنده قوله لیس المتعلّق کالمتانق یعنے نیست شکیبا بچیز اندک مانند آنکه بجوید هرچه خواهد

(مُتَعَلَّق) للمفعول بهترین قیمتے شتران

(تَعَلُّق) درآویختن بچیزے ودوست داشتن یقال تعلّقها وبها وباندک چیز قناعت کردن

(اِعْتَلَق غُلاَمٌ اِمْرَأَةً) عاشق گردید

ع ل ق م (عَلْقَم) کجعفر حنظل وهرچه تلخ باشد ودرخت تلخ مزه وکنار تلخ وآب سخت تلخ۔

عَلْقَمَةُ الخصِیّ وعَلْقَمَةُ بن عبدة الفحل وعَلْقَمَةُ بن عُلَاثَةَ شاعران اند ونیز ابن علاثه از مؤلفة القلوب وعَلْقَمَةُ بن مُجَزِّز وعلقمة بن وقاص لیثی صحابیان اند وعَلْقَمَةُ بن عبد الله وعَلْقَمَةُ بن ابی عَلْقَمَةَ وعَلْقَمَةُ بن قیس از تابعیان ونیز (عَلْقَمَة) تلخی وشهریست بمغرب وتلخ شدن وچیز تلخ درطعام انداختن

(عَلَاقِمَة) بالفتح شهرے است نزدیک بلبیس

(عَلْقَمَاءُ) بالفتح موضعے است

ع ل ک (عِلْک) بالکسر صمغ صنوبر وارزه وپسته وسرو وینبوت وبطم وهو اجودها مُحَلّل ریاح و اورام کبد وامعاء مُسَخِّن ومدر و باهے است (عَلُوک) جمع

(عَلَک) محرکة درختے است حجازی که شیر سطبر دارد وگویند که آن را در زهر آمیزند

(عَلَکَة) بالتحریک شتر ماده فربه نیکو اندام

(طَعَامٌ عَلِکٌ) ککتف خوردنی که درخائیدن سخت باشد وشیٔ عَلِکٌ ای لزجٌ

(عَلِکَة) کفرحة ریه مانند مے که شتر وقت مستی از دهان برآرد وزمین نزدیک آب۔

(عَلِکَات) دندانهائے درشت سخت

(عُلَاک) کغراب چیزے اندک که خائیده شود. ودرختے است حجازی عُلَاک کسحاب مثله فیهما یقال مَا ذَاقَ عُلَاکاً ای شیئاً

(طَعَامٌ عَلَاک) طعام سخت درخائیدن

(عَلَّاک) کشداد صمغ فروش

(عَوَالِک) گوهر گردانیدگی است وقت کلام ورگ رحم عَوَالِک جمع ورگ باریک وپنهان در گوشت فرج اسپ وگوسپند وخر

(ن ض عَلَکَهُ عَلْکاً) خائید آنرا وعَلَکَتِ الفرسُ اللجامَ کذالک وعَلَکَ نَابَیْهِ) دندان سائید برهم چندانکه بانگ برآورد ونیز عَلَکَ علک خائیدن

عَلَکَ الْقِرْبَةَ تَعْلِیکاً نیک پیراست مشک را وعَلَّکَ مَالَهُ نیکو خدمت کرد شتران را وعَلَّکَ یَدَیْهِ عَلیٰ مَالِهِ) از مال دست بست جهت بخل و تصرف نکرد

(اِعْلَنْکَکَ الشَّعْرُ) بسیار گردید موئے وفراهم آمد

ع ل ک د (عَلْکَد) کجعفر درشت وسطبر

(عَلْکَد) کقنفذ مثله

(عِلَّکِد) کزبرج گنده پیر زیرک وزن کوتاه بالا آگنده گوشت خوار کم خیر ومرد درشت ودرشت اندام وسطبر

(عُلَکِد) کعلبط شیر وفربه شده وسطبر عُلَاکِد کعلابط مثله عِلَکْدَ کقرشب پیر

(عَلَنْکَد) کغضنفر درشت وسست وسخت

ع ل ک ز (عِلْکِز) کزبرج وجعفر مرد درشت اندام سطبر وسخت و پرگوشت بزرگ جثه عَلَنْکَز کغضنفر مثله

ع ل ک س (عَلْکَس) کجعفر مردے است یمنی۔

(مُعَلْکِس) للفاعل گیاه خشک بسیار وفراهم آمده وریگ برهم نشسته وموئے کنه وانبوه سخت سیاه وستر و مُعْلَنْکِس بالنون مثله فی الکل ونیز مُعْلَنْکِس موئے انبوه

(اِعْلَنْکَاس) سخت سیاه شدن

موئے ومضطرب ومتردد وگرویدن
(ع ل ک م) (عَلْکَم) کجعفر درشت
خلقت از شتر وجز آں ونام مردے
عَلْکَمَة کہ حرجہ بزرگی کوہان
(عُلْکُوم) کعصفور استوار
اندام از شتر وجز آں مذکر ومؤنث
در وے یکسان است عُلَاکِم
کعلابط مثلہ جمع عَلَاکِم
بالفتح است
مُعَلْکَم مبنی للمفعول استوار
اندام از شتر وجز آں
(ع ل ل) (عَلّ) بالفتح کنہ
لاغر ومرد ریزہ اندام ومرد کہ صحبت
زناں را ومحادثتہ با آنہا دوست
دارد ومرد کلاں سال حقیر ونزار
وریزہ اندام از ہر چیزے وکنہ و
قراد از لغات اضداد است و
کنہ بزرگ جثہ وآنکہ پوستش از
بیماری ترنجیدہ باشد و بعضے کہ
لَعَلّ بزیادة لام در اول مثلہ
یقال عَلَّک تفعل بمعنی لعلک تفعل
وربما قالوا عنی ولعنی اصلہ عل بغیر اللام
الاولی دائما زیدت توکیدا ومعناہ
التوقع لمرجو او مخوف وفیہ طمع و
اشفاق وهو حرف مثل ان الا انها
حمل الفعل لشبهها به فتنصب
الاسم وترفع الخبر وبعضهم یخفض
ما بعدها فیقول لعلّ زیدٍ قائمٌ و
علّ زیدٍ قائمٌ وفیہ لغات تذکر فی
(ع ل) ان شاء اللہ تعالی
(عَلَّة) بالفتح نیاز وحاجت
وزحمت خالی
...

ازمادراں جداگانہ بداں جہت
کہ چوں مردے زنے برزن دیگر
خواست گوئی سیراب بود پس
دوبارہ آب خورد۔
(عِلَّة) بالکسر آنچہ بداں بہانہ
کنند وبیماری وکار توکر صاحب
را آزار ادہ او بازدارد ومنہ
لاتعدم خرقاء علة درحق
شخصے گویند کہ با وجود قدرت
برکارے عذر آورد ویقال هذه
عِلَّتُهُ ای سببه وعِلَّة بن ضمر
در قبیلہ قضاعہ است
(عَلِيلَة) کسفینة زن دوبارہ
خوشبوے مالیدہ
(شعلیل) کزبیر نام مردے
(عِلِّيّ) بکسرتین وتشدید
اللام والیاء بروارہ وعِلِّيَّة بالتاء و
عُلِّيَّة بضم العین مثلہ عِلِّيِّين جمع
او هو جمع بلا واحد ومنه قوله تعالی
ان الابرار لفی علیین وسیعاد فی
(ع ل ی)
(عِلِّيَّة) بکسرتین وتشدید الیاء
ونصر لعین یکمشت آب سرد ارو
تَلَاوِی بالفتح جمع وروصفت مے
گوئیہ هو من عِلِّيَّة قومه یعنے او
بہترین وبزرگترین قوم خود است
وکذا هو من عِلِّيَّتِهِم بالتاء وتخفیف
الیاء وعِلِّيهم بتشدید اللام وسکون
الیاء ونصر العین
(عِلَال) ککتاب اسم است
علالة (قولهم علی علالته)
ای کل حال
(عُلَالَة) بالضم آنچہ ہے بہانہ

کنند وعذر آرند وشیر کہ بعد
دوشیدن نیمہ نخستیں ماند شند
ولقیہ شیر در پستان وباقی ہر چیزے
ودوشیدگی شتر درمیانہ وروز
ولقیہ قوت پیر (عِلَال) آنکہ شتران
او دوبارہ آب خوردہ باشند
ابل عَالَّة شتران دوبارہ آب
خوردہ ومنہ المثل عرض علی سوم
عالة اهم یبالغ لان العالة
یعرض علیها الشرب مبالغة فیه
کالعرض علی الناهلة
(عَلَّان) کسکران ناداں
علاة تعمزنث
(عَلَلَان) محرکة آب استادہ
(عَلْعَل) بسکون ہر دو لام کلمہ
است کہ بداں بزرا زجر کنند
(عُلْعُل) کہدہد وفدفد نرہ
ونرہ نرم واستخواں کہ مانند
زباں بر شکم برآید وچکاوک
نر صَلْعَال مثلہ ونیز عَلْعَال
کوہے است بشام
(عَلْعَلَان) بالفتح درختے است کلاں
(عُلْعُول) کسرسور بدی وہمیشگی
ودوول وتباہ شدن وکانا گردن
(یَعْلُول) بالفتح باراں سپید
صاف راست رواں شبنم وغورہا
آب یا بر سپید یا ابر پارہ سپید و
باراں در پے یک دیگر یعالیل جمع
وجامہ دوبارہ رنگ کردہ وشتر دوکوہان
(تَعِلَّة) بفتح التاء وکسر العین
آنچہ بداں بہانہ کنند ونام مردے
زن هَلْ الضَّارِبُ المضروب
بچہ ہم زدہ بود۔

(ض) عَلَّ عَلاً) بیمار گردیده
فهو علیلٌ ولا یقال معلولٌ والمتکلمون
یقولونه
(ن ض) عَلَّ عَلاً) بالفتح وعَلَلاً
بالتحریک دوباره خورد آب را یا
پے ہم خوردن آنرا (عِلّه) دوباره ج
خورانید آب را لازم متعدی
(عُلّ من الطعام) مجهولاً خورده
شد چیزے ازاں وعُلّ الشئ
فهو معلولٌ
(مُعَلّ) کمکرم بیمار
(عِلّول) خداوند شتراں دوباره
آب خورده شدن و دوباره آب
خوردن و بیمار گردانیدن یقال
اَعَلّه الله وسیراب نشده بازگردانیدن
شتر را و ہے بالغین
(مُعَلِّل) کمحدث آنکه به بهانه باج
گیرا دفع کند و هرکه مرة بعد اخری
آب نوشد و بار بار میوه چیند و روز
است از ایام عجوز
(تَعلیل) مشغول کردن کسے را
بطعام وجز آں یقال هو یعلل نفسه
بتَعِلَّة وسیراب کردن بعد سیرابی
و بار بار میوه چیدن
(مُعالّه) در میانه روز دو شیده
شدن شتر باده.
(تَعَلَّل بالامر) مشغول داشت
در کار یا بسنده کرد بآں و تَعَلّل
بالمرأة بازی کرد بازن و تَعلّت
المرأة من نفاسها) بیروں آمد
از ایام نفاس
(تعالّت المرأة) پاک گردید زن
از نفاس و تعاللت الناقة)

تا غایت رفتار و اندام ناقه را
(اعتلال) مشغول داشتن بکارے
و باز داشتن کسے را از کارے و بیمار
گردیدن و عارض و چیزے لوپش
آمدن کسے را و گناه و بهانه جستن بهکسے
(تَعَلْعُل) و مولنشد و نرم و
فروهشته گردید
ع ل م (عَلْم) بالفتح آفرینش
یا آنچه در احاطه آسمان است
(عِلْم) بالکسر دانست عُلوم
جمع واصله المصدر و دانسته
ومنه ولا یحیطون بشئ من علمه
ای معلومه و قولهم العلم حجاب
الله الاکبر حث علی العلم و ترغیب
الیه ولا یعرفونه کنهه من اے جهلاء الفقر
(عُلْعُمه) بالضم شگافے است
در لب زیرین یا در یکے از دو جانب آں
(عَلَم) محرکة شگافے در لب
بالائین یا طرفے ازاں (عَلْمة
بالتاء مثله و حد فاصل میان دو
زمین و نشانے است که براه برائے
شناختش برپا سازند و نشان
ومنه انه لعَلَم للساعة یعنی ظهور
عیسی علیه السلام و درفش و
کوه دراز یا عام است اَعلام و عِلام
بالکسر جمع و نشان جامه و نگار
و روکاه آں و پرچم و مهتر قوم و
نامے که مرد بدو معروف باشد
(عَلام جمع و عَلَم السعد کوه
است نزدیک دومه
(عَلِیم) کامیر دانا عُلماء جمع
و آنکه علمش محیط با جمیع اشیا باشد
(عُلام) کغراب چرغ و باشه

(اَعلَم) کفبده لب و دانا تر و
از اعلام است
(عُلَماء) کصحرا زن کفیده لب
شفة عَلماء کذلک رزه و عَلمین
العُلَماء زمینے است بشام و قولهم
عَلما وبنو فلان یریدون علی
الماء تخفیفا و ابن لعلماء
صاحب ایله که با نحضرت صلی الله
علیه وسلم هدیه فرستاد
(عُلّام) کزیر نام مردے عالم لاانا
عُلام مجهول جمع و شگافته لب
(عالَم) کهاجر آفرینش یا آنچه
آسمان محیط آن است عالمون
و عوالم جمع ولا یجمع بواو و
النون غیره و غیره بسیم
(علامة) بالفتح نشان عَلام
بالفتح جمع و حد اصل میان دو
زمین و نشانے که در راه جهت راه
نموئی برپا سازند.
(اُعلومه) بالضم نشان و علاقه
(عُلامی) بالضم نفسو با سبک
روح تیز فهم.
(علّام) کشداد نیک و دانا و آنکه
از نسبت مردم آگاه باشد [illegible]
(علّامة) کالکنایة سبک [illegible] و
عارف نسبت مردم
(عُلام) کزنار حیرغ و باشه و
حمنا و نیک دانا عارف نسب
(معلمة الشئ) کمرحلة [illegible]
بدو نگاه چیز [illegible]
راه یا بند
(عَیلَم) کحیفل دریا و چاه بسیار
آب یا آب شور و آب که بر آں

زمین باشد و فربه و نازک اندام و غوک
و افتاد نر عَیْلام مثله و نام مردے
تِعْلَمَة) کز بر جهت نیک دانا و بریں
نسب دال تِعْلاَّمَة بالکسر نیز همچنین
(مَعْلَمْ) کمقعد نشان که بر راه
نهند و زمین برابر که دراں غیر
علامت راه چیزے نباشد و
مَعْلَمُ الشَّیْ جاے گمان بردن
چیزے که دراں جا است و آنچه
بدان استدلال نمایند براں
(الْاَیَّامُ الْمَعْلُوْمَاتُ) ده روز
ذی الحجه
(عَلْمَةٌ) چیره شد بروے در
علم و مُعَالَمَة
(ن ض عَلَمَهُ) نشان کرد براں
(ض عَلَمَ الشَّفَة) شکافت آنرا
(س عَلِمَه عِلْماً) بکسر
دانست نیز و یقین نمود و عَلِمَ بِهِ
دریافت آنرا و عَلِمَ الْاَمْرَ
استوار و محکم کرد و عَلِمَ عِلْماً
بالتحریک شکافته لب گردید و عَلِمَ
زاید و تعدی کند قسم است کاته
قول شد معلوم وقبل هیس بهمین
(تَعْلاَّم) گو دانیدن و کلمه
رمانیدن بر اسپ افگندن و جنبش
و نشان شکر یاں برخود بستن بعلامت
(تَعَالَمَ انْفَارِسُ) و نشان کردن
گاؤ در جامه۔
(تَعْلِیْم) اموزانیدن و آگاه کردن
(اِعْلاَم) آگاه نمودن مثله و نشان
شکر یاں برخود بستن
(مُعَالَمَة) نبرد کردن در علم
(تَعَلُّم) آموختن و دانستن و استوار

کردن کار را و یقال تَعَلَّمْ بلفظ الامر
بمعنی اِعْلَمْ و اذا قیل لک اعلم ان زیدا
خارج قل عَلِمْتُ و اذا قیل تَعَلَّمْ
لا تقل تَعَلَّمْتُ و هی من النوادر قال
تَعَلَّمْ شفاء النفس قهر عدوها
فبالغ بلطف فی التحیل و المکر
(تَعَالُمْ) بهم بدانستن و یقال
تَعَالَمَهُ الْجَمِیْعُ ای عَلِمُوْهُ
(اِسْتِعْلاَم) پرسیدن از چیزے
(اِعْتِلاَمُ) دانست آنرا و اعتلم
الماء) جاری شد

ع ل م د (عِلْمَاد) کقرطاس
از رو به ریشه عِلْمَادَة بالتاء
مثله علامدة و علامید جمع

ع ل م ص (عِلْمِص) ضبط
چیز گفتنیکه بداں تعجب کنند
(وقت عِلْمِبْصُ) بالکسر منزل
سخت که مانده کند مسافر را
قرب عمیص بتقدیم المیم مثله

ع ل م ض (رجل عُلاَمِضٌ)
کعلابط مردے که صحبت او را ناخوش
دارند و گراں۔

ع ل ن (عُلْدَنَة) کعمرة آنکه
راز را نپوشد۔
(عِلاَن) کگتاب قلعه است نزدیک صنعا
(عَلاَنِیَة) بالفتح و تخفیف الیاء
آشکارا کنان خلاف سر و رجل
عَلاَنِیَة) مرد معروف و مشهور کار
علانیون جمع
(رجل عَلاَنِیٌّ) مرد مشهور کار
علانیین جمع
(عَلاَنَة) کسحابة قلعه است نزدیک فارس
(عُلْوَانُ الْکِتَابِ) بالضم سرنامه

(ن ض ک س) عَلَنَ الْاَمْرُ)
(عَلَنًا) بالتحریک و عُلُوْنًا و
عَلاَنِیَة) بالفتح آشکارا گردید
و عَلَنْتُهُ) پیدا گردانیدم آنرا لازم متعدی
(اِعْلاَن) آشکارا کردن یعنی
بنفسه و بالباء و باهم هویدا نمودن
(مُعَالَنَة) باهم آشکارا و هویدا
نمودن عِلاَن بالکسر مثله و کلمه
اظهار ساختن
(اِعْتِلاَن) آشکارا شدن
عَلْوَنْتُهُ عَلْوَنَة) سرنامه نوشتم کتاب را

ع ل ه (عَالِه) زن سبک که زن
که آهنگ مخالف نماید و بر یک راه
نرود و شتر مرغ۔
(عَلْهَان) کسکراں اسپ که در
لگام شادمانی نماید و مرد گرسنه
عَلْهَی مؤنث عِلاَهٌ بالکسر و
عَلاَهَی کسکاری جمع و شتر مرغ نر
(عَلْهَان) محرکة نام اسپ
سلیک عبد الله بن حارث
(عَلْهَاء) کصحراء در جامه که دراں
پشم شتر زنند و بر زره پوشند نام آن
(عَلَه) محرکة سرگشتگی و در ماندن
افتادن و از خمار زحمت یافتن
و گرسنه شدن و بشتابیدن و
سرگشته و متحیر گردیدن و وحشت
خوردن و آرامش نمودن از ترس
و پلیدی نفس گردیدن و نیز شادمانی
اسپ در لگام و تیزی آن و کوشش
و پلیدی نفس۔

ع ل ه ب (عَلْهَب) بالفتح
گاو از شاخ و گاو وحشی ...
بالاعلهبة مؤنث

ع ل ه ج (عَلهَج) بعفر درخیست (عَلهَجَة) بآتش پوست نرم کردن جهت خائیدن و بحلق فرو بردن (مُعَلهَج) کمزعفر گول ناکس و فرومایه وقیل الهاء زائدة

ع ل ه د (عَلهَد) خورش نیکو خورانیدن کودک را۔

ع ل ه ز (عِلهِز) بالکسر کنه کلان ولوسے از خوردنی که از خون وپشم در تنگ سال سازند و ماده شتر کلان سال که دران اندکے قوت باشد وگیاہے است که ببلاد بنی سلیم روید (مُعَلهَز) بفتح الهاء گوشت نیم پخته (مُعَلهَزَة) بالتاء گوسپند لاغر

ع ل ه س (عَلهَسَ الشیءَ عَلهَسَةً) عنف مروسید آنرا

ع ل ه ص (عِلهَاص) قرطاس سر بند شیشه (مُعَلهَص) مبنیاً للمفعول گوشت نیم پخته

(عَلهَصَ منه عَلهَصَةً) چیزے یافت از وے وعَلهَصَ بِالقَوم لستم برکارے داشت قوم را و درشتی نمود ونیز عَلهَصَة بپیچه گرفتن شیشه را تا سر بند آن برآرد و از سر چشم کسے ما برآوردن خواستن وسخت مروسیدن کسے

ع ل ه ض (عَلهَضَة) بست سر بند شیشه برآوردن گرفتن چشم کسے برآوردن خواستن وسخت گرفتن و مروسیدن و از کسے یافتن چیزے را۔

ع ل ه م (عِلهَم) کفر شتر درشت بزرگ جثه عِلهَم کجردحل و عُلَاهِم کعلابط مثله

ع ل و (اَخَذَهُ عُلوًا) بستم ودرشتی گرفت آنرا واَتَیتُهُ مِن عَلُ یعنی آمدم اورا از جائے بلند۔

(عُلو الشیء) مثلثه بهترین چیزے وبلندترآن ونیز (عُلو) بلندی (عُلو الدار) بالضم والکسر بالائے خانه خلاف سفل ویقال اَتَیتُهُ من عُلو بتثلیث الواو ای من عال

(عَلَاء) عصا بلند یقال تیت علاءها عال

(عَلَاة) بالفتح سندان عَلا بجلف نا جمع سنگے است که بران پنیر ونیو خشک کننده خیر ودفته ۔نندے است از چرم گرگه واگردآن سرگین گردانند ودران شیر دوشند وشتر ماده بلند بالا استوار اندام ونام اسپے است وکوہے وکورَةُ العَلَاة بین شهرستانے است در حمص

(عَلَاء) بالفتح والمد بلندی در دور و منزلت وعلاء بن زیاد وعلاء بن عبد الرحمن وعلاء بن الفضل از تابعیان والوعمر بن العلاء نحوی لغوی است ونیز عَلاء موضعے است بمدینه وسکة العلاء کوچه است در بخارا

(اَتَیتُهُ من عَلُ) بالفتح وکسر اللام وضمها بهر سه حالت یعنی از بالا آمدم اورا۔

(عَلَاوَةُ الشیء) بالفتح بهترین و بلندترین چیزے و بلندی (عِلَاوَة) بالکسر تا یک و سر مردم مادام که بر گردن باشد یا اعلائے گردن و سر بار سے عَلَاوی جمع وآنچه زیاده باشد بر سر چیزے و اسپے است

(عُلَاوَةُ الدار) بالضم جانب بالائے خانه واعلائے آن ولد عُلَاوَة الریح بخلاف سفالتها

(عَلوی) بالفتح والقصر نام اسپے۔

(عَلوَاء) بالفتح والمد نقصه بزرگ ومعرفة نام دو سنه ست ونام اسپے

(عَلِی) کغنی بلند و بلند پایه ودرشت وتوانا وکلان وبزرگ و بلندقدر وشریف عِلیَة بالکسر جمع ومنه هو من عِلیَة الناس اے شریف رفیع القدر وعلی بن طالب صحابی است وعلی بن عبد الله بارقی وعلی بن الحسین بن علی بن ابی طالب معروف بزین العابدین وعلی بن ربیعه وعلی بن زید وعلی بن سهل وعلی بن عبد الله بن العباس وعلی بن عبد الرحمن تابعیان اند وعلی بن نذیر وعلی بن الجعد وعلی بن حجر وعلی بن خشرم وعلی بن عبد الله وعلی بن نصر وعلی بن علی وعلی بن عمر الدارقطنی وعلی بن عمر بن علی بن ابیطالب وعلی بن مسهر وعلی بن المنذر والوالحسن علی بن موسی ابن جعفر بن محمد بن علی بن الحسین

بن علی بن ابیطالب و علی بن
احمد یزدی و علی بن احمد تستری
و علی بن احمد مقری از محدثان
(علی بن زکریا) کسی محدث است
را براهیم بن علیة کسیمنه
محدث است
(اعلی) بلند و بالا از هر چیزے
(علیا) بالضم مؤنث و علیا مضر
بزرگترین آں
(عالی) بلند ومنه اتیته من
عالٍ و رجلٌ عالی الکعب
مرد شریف
(عالیة) نوک نیزه و سر آں یا
نصفش که متصل سنانست و زمین
ما فوق نجد تا متصل تهامه و تا سر حد
مکه معظمه و آں حجاز است و دهها است
بر سواد مدینه که آنرا عوالی خوانند
نسبت بسوئے آں عالی و
علوی بالضم نیز باد را و عالیة
الشیٔ بلند ترین از چیزے
(علو) بالضم و تشدید الواو بلندی
و بزرگی ...
(علوان) بالضم سرنامه نوشته
(علیة) بالضم و بکسر و التشدید
بر وزن علی و علالی جمع
وهو فعیلة و اصله علیوة فابدلت
الواو یاء او ادغمت فقیل هی علیة
بکسرتین علی فعلیة وهو من
المضاعف لانه لیس فی الکلام
فعلیة بالضم
(علیون) جمع علی بکسرتین و
تشدید اللام والیاء منزلے است
در آسمان هفتم که در آں ارواح مومنان باشد

(یعلی بن منبة) کسیمح صحابی است
(یعلی) بکسر المثناة التحتیة نیز
است و محمد بن یعلی تابعی
(بعیلی) بالضم مصغر نام مرد
(معلاة) بالفتح بزرگی و بلندی قدر
ورزیدن ونیز معلاة بلندی
در قدر و منزلت معالی جمع و
گورستانے ست بمکه بحجون و
دهے بیمامه و موضعے قریب بدر
(علو) بالضم و تشدید الواو
بلند گردید جائے و جز آں و بر بلندی
بر آمد و علاء النهار بلند گردید
روز و علاء الدابة سوار
گردید بر آں و علا فی المکان علوا
بلند قد گردید و علا به
بلند گردانید آں را و علوت
الرجل بر بهرواره بما ور دوم او را
و علوته بالسیف زدم او را
و علا فی الارض بزرگ منشی
نمود و علا بالامر ای اطلع
واستقل
(س ف علی) بر آمد و علی
فی المکان علاء بزرگ گردید
علوت الکتاب علونة و
علوانا بالضم سرنامه نوشت کتاب
(اعلی عنه اعلاءً) فرود آمد
از آں ویقال اعل یعنے کناره
کش از من اعل عن الوسادة
لذلک ونیز اعلاء بر آمدن بر
بلندی و بلند گردانیدن و
بعوالی در آمدن۔
(معلی) کمحدث آنکه بجانب راست
ناقه و گوسپند بدوشیدن آید

و اسپے است۔
(معلی) کمعظم هفتم از تیر و کمان
ونام اسپ اشعر و معلی بن ابی
اسد صحابی است
(تعلیة) بر آمدن بر چیزے و
ویعدی بنفسه و بالباء و بلند و برتر
ساختن و فرود آوردن بار از شتر
ویعدی بعن سرنامه نوشتن کتاب را
ویقال علیت الحبل ای رفعته
الی موضعه من البکرة
(اتیته من معال بضم المیم یعنے
از بالائے او
(علاة به) بر آمدن بر آں ونیز
(معالاة) بلند بر آمدن و لعب لیه
و بر آمدن و بلند گردانیدن و خبر
مرگ کسے آشکارا کردن ویقال
عال علی یعنے با کن برمن و
عال عنی یعنے کناره گزین از
من و یکسو شو۔
(تعلی) بالا رفتن آهستگی و
تعلت المرأة من نفاسها)
بسلامت ماند از نفاس وکذا
تعلت عن المرض ونیز تعلی
بر آمدن بر چیزے۔
(تعالی) بس بلند شدن و بر آمدن
و اذا امرت منه قلت له تعال بفتح
اللام یعنی بیا ولها تعالی بالیاء و
تعالیا انتما و تعالوا انتم و تعالین
انتن ولایجوز ان یقال منه تعالیت
ولاینهی عنه وتقول قد تعالیت
والی ای شئ اتعالی
(اعلیلاء) بلند بر آمدن و بلند
همه شدن۔

مُفتَعَلی) للمفعول شمیده … تنیه
اِعتِلاء) بلند برآمدن … و
برتری و بلندی برکردن و بلند شدن
لازم متعدی
حروف مُستَعلیه) بفتح … ص ض ط ظ غ خ ق ست
اِستِعلاء) … بلند برآمدن …
و بلند … و برتری و بلندی
کردن لازم متعدی
اِنعلاء …
(ع ل ی) علی) بالفتح بر … بلند
علی … بزرگی و بلندی
و قدر و … و نام … منزلت
بشهر … است …
و موضعی است بدیار غطفان
و چند چاه است بدیار …
علی) حرفی است بمعنی بر
و جر … اسم … آید جهت
مصاحبت بمعنی مع چون آتی
المال علی حبه و برای مجاوزت
نحو اذ رضیت علی بنو قشیر
و تعلیل بمعنی لام نحو ولتکبروا الله
علی ما هداکم و ظرفیت نحو دخل
المدینة علی حین غفلة و بمعنی
من نحو اذا اکتالوا علی الناس یستوفون
و بمعنی با نحو علی ان لا اقول
و بمعنی استدراک نحو فلان
جهنمی علی انه لا ییأس من
رحمة الله و گاهی زائد آید بعوض
… نحو ان الکریم و ابیک
یعتمل ان لم یجد یوما علی من
یتکل ای من یتکل علیه فحذف
علیه و زاد علی قبل الموصول عوضا

و گاهی اسم بمعنی فوق شمارند نحو
اتت من علی ای فوق الدار
و حرف جر بران داخل شود نحو
غدت من علیه بعد ما تم ظمؤها
… بمعنی فوق … و …
… علیک …
… و یقال …
… بمنزلة …
الارتفاع و یقال علی زید …
… و …
الفهما منقلبة عن واو … انهما
… معرب … نقول علیه
و بعض لغت تیر کمان … علیها
… فطر علاها
ای … منها …
بن کعب
(عَلایَة) بالفتح و تخفیف الیاء جای
است و جای بلند.
(عَلیاء) بالفتح والمد آسمان و
سر کوه و جای بلند و آنچه بلند
باشد از چیزی و کار بزرگ
سترگ.
(رجل عَلیان) بالفتح مرد دراز
تن آور و کذا امراة علیان و نیز
… است
(عِلیان) بالکسر بزرگ هیکل و
دراز قامت و شتر ماده بلند و
… علیان بکسرتین و تشدید
اللام منه فیهما) و گفتار نر
(عُلیان) بالضم و شد الیاء …
(ض) علی لسنطج علیاء
بالفتح والکسر بالای سقف برآمد

(ع م ت) (عَمیتَة) کسفینه یک
نواله از پشم و صوف حلقه کرده اعمته
بالفتح عَمت کحنق و عمیت کامیر جمع
عمیثت کسابت نگاهبان …
زیرک … تاوان …
… که راه نیابد
(ض) عمت عمتا) بالفتح بافنده
تاختن پشم و صوف را جهت رشتن و
و عمت فلانا … و بر او بازداشت
و بی باکانه زد او را بچوب دستی.
(تعمیت) بافنده ساختن پشم
و صوف را بهر رشتن
(ع م ث ل) (عَمَیثَل) سفر جل
آهسته رو … کلانی و
فروهشتگی گوشت و اسپ نیکو جواد و
دامن کشنده خرامان بناز و مرد …
و شادمان از لغات اضداد است
عمیثلة ، مونث … از جامه
کوتاه بالا فروهشته گوشت و دراز
دنب از آهو و بز کوهی و جز آن و
درشت سطبر … و شیر بیشه و
مهتر کریم و نیز عمیثلة ناقه
تن آور و شگرف.
(عمیثلیة) بالضم منسوبا رفتاری
است یعنی دامن کشان سینه برآمده
پشت درآمده … بناز
(ع م ج) (عَمَج) … محرکه مار
(عمج) کسکر و عومج …
سم عموج کصبور تیر که پیچ
پیچان رود
(ض) عمج عمجا) بالفتح شتاب رفت
و پیچ پیچان رفت و عمج
فی الماء) شناوری نمود …

قلب مجع۔
(تعمیہ) [illegible] بجان رسد و یقال
تعجّب اشد [illegible] قوت [illegible]
ع م د (عَمَاد) بالفتح کوشش و
[illegible] راست نشین و بے [illegible]
فعلته عَمْداً علی عَینٍ و عَمْدَ عَینٍ [illegible]
و یقین و وادی عَمْد
رود [illegible] است [illegible] حضرموت
(عُمُد) [illegible] تکیه [illegible]
[illegible] تکیه کند و کار
[illegible] سیل [illegible]
[illegible] حاکم [illegible]
هو عَمْد الثری [illegible]
[illegible]
و بعض [illegible]
[illegible] باسد
[illegible]
دل از عشق و [illegible]
از بیماری و [illegible]
عَمَاد [illegible] و تکیه
و آنکه در جنگ موافقت [illegible]
خانه و بناهائے مانند عماد [illegible]
و نشست و یقال هو طویل العماد
یعنی خانه و بناهائے بلند [illegible]
[illegible] زائران را و اهل العماد
باشند [illegible] خیمه بلند یا عام [illegible]
و از صفات العماد ای ذات البناء
الرفیع او القدود الطول [illegible]
والثبات و عُمُد العماد موضعے است
[illegible] سلیم را و عماد الشبا
موضعے است بمصر۔
(عَمُّوتیه) منسوب قلعه [illegible]
شمالی موصل۔

عُمُد [illegible] حجار
[illegible] جدة بالفتح [illegible]
[illegible] جمع و منه
قوله تعالی فی عمد ممددة و [illegible]
[illegible] شمشیر و [illegible]
لشکر [illegible] جنگ [illegible]
[illegible] از استخوان [illegible]
سینه تا ناف [illegible] است
[illegible] و معظم [illegible]
و مرد سخت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] عمود
[illegible] خ [illegible]
[illegible] عمود
[illegible] و یقال
[illegible] علی عمود [illegible] یعنی
[illegible] و طوب [illegible]
[illegible] عمود
[illegible] زمین
[illegible] و عمود [illegible] است
[illegible] و عمود [illegible]
[illegible] نیک [illegible]
عمود [illegible] موضعے است و
عمود البدن و عمود السّفینه [illegible]
است [illegible] بالاتش بجز [illegible]
و [illegible] رفتن تواند و عمود اللّولو
[illegible] و عمود
الضّوء روشنی صبح یقال سطع
عمود الصّبح
عُمُد [illegible] جوان [illegible]
عُمُد بضمّتین و شدّ اللّام [illegible]

و [illegible] والموت [illegible]
[illegible] بالنسیم [illegible]
[illegible] بلند [illegible]
(معمود) شکسته دل از عشق
(معمودة) [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] نمود [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
و عمود [illegible] عمود شکسته [illegible]
ساختن۔
(عَمْدٌ) [illegible] خشم گرفت
[illegible]
[illegible] نیزه و شکسته [illegible]
[illegible] و عمد التجبل [illegible]
[illegible] الثری [illegible]
[illegible] شکسته [illegible]
و عمد الثری [illegible]
[illegible] من الرکوب [illegible]
[illegible] سواری [illegible]
اعمد منه یعنی [illegible]
و یقال [illegible] ای هل زاد
علی هذا و منه قول ابی جهل حین
قتل اعمد من رجل قتله قومه ای
هل زاد علی رجل قتله قومه و هل
کان الا هذا ای لیس علیه عار و قیل
[illegible] رجل و قیل معناه [illegible]

وقیل الغضب ونیز عمَل
ورم تن وزخم آن۔
(مُعْمَد) مکرم ودرازقامت
(اِعْمَاد) ستون نهادن چیزے۔
وسست وگران گردانیدن کسے را
(مُعْتَمَد) کمعظم آنکه ازعشق بیجو
وشکسته دل باشد۔ وجمع مُعْمَد
نیمه ستون راست کرده
(فنیٔ مُعْمَد) اوئے زنگار۔
(تَعْمید) بخاک وجزآن بانشستن
توجیه یا چیند انکه یک جا گرد آید
(تَعَمُّد) آهنگ کردن اقدام
تعمد و تعمداً۔
(اِعْتَمَدْتُ لَيْلَتَه) اشب سپرید رون
رُاست و عَتَمْتُ عَلَيْهِ
تکیه نمودم بروے و عَتَمْتُ
عَلَيْهِ فِي كَذا) سپردم وگذاشتم
بروے واعتماد کردم
(تَعْمَاد) بستون ایستاده شدن
(ع م ر) تعمیذر آشنا بیدار کودک
نابک ندام بسیار مال
(ع م ر) (عُمْر) بفتح وبضم و
بضمتین زندگانی (اَعْمَار) جمع
وبالضم مسجد وعبادتگاه ترسایان
وبالفتح دین وملت وقیل ومنه
لَعَمْرِی وپاک وگوشت میان دو
دندان یاگوشت بن دندان وبضم
عُمُور جمع وگوشواره بالائیں و
هردراز میان دوسنه که دانه سیر
باشد ودرخت دراز ونخل السکر
والضم اعلاء والی خرمانیست
نیک نیکو وجید ونیز عَمْرو
بالفتح پدر قبیله ونام مردے

وانرا با واو نویسند فرقا بین عُمَر و
عَمْرو حالتی الرفع والجرلا فی النصب
منونًا لان الفارق ثابت بینهما
وهو عدم الالف فی عُمَر
وثبوته فی عَمْرًا وعُمُر و
عُمُور جمع وعمرو بن ثعلبک
وعمرو بن تغلب وعمرو
بن الحارث وعمرو بن الحویث
وعمرو بن حزم وعمرو بن
سعید وعمرو بن سلمه وعمرو
بن العاص وعمرو بن عبسه
وعمرو بن عوف وعمرو بن
القواء وعمرو بن محصن
وعمرو بن مرة وعمرو بن ام
وعمرو بن میمون صحابیان اند
ونیز نام جماعتے از تابعیان وغیرهم
ونیز عمرو نام شیطان فرزدق
وام عمرو کفتار۔
(عَمْوَان) عمرو بن جابر و بدر
بن عمرو ونیز دو گوشت پاره بالائے
لهات آویخته
(عَمْرَة) بالفتح آنچه بر سر نهند از
عمامه وکلاه وجزآن ومهره که بدان
میان سلک مروارید فصل کنند
ونام زنے وابوعَمْرَة افلاس
وگرسنگی ومردے بود شوم درهم
قوم که فرود سے آمد آفت وبلا
از جنگ وجدل بر آن قوم نازل شدے
(عُمُرُ الزَّعْفَرَان) بالضم موضعے
است بجزیره وعُمُر نصرانیه
سرّمن رأی
(عُمْرَة) بالضم یکے از ارکان حج
واصلها من الزیارت وزفاف زن

هم در خانه زن و اهل وے عُمْرا
کصرد جمع
(عُمَر) کصرد نام مردے وهو
معدول عن عامر فی حال التسمیة
فلا ینصرف وعمر بن ابی سلمه
ربیب آنحضرت صلی الله علیه وسلم
وعمر بن سعد وعمر بن
الاحوص وعمر بن اخطب و
عمر بن اقیس وقیل عمرو بن سعید
بن وقش وعمر بن خویلد صحابیان
اند وعمر ابن الخطاب رضی
الله عنه بن نوفل بن عبد العزی
بن قرط بن ریاح است وعُمَران
ابو بکر صدیق وعمر بن الخطاب
یا عمر بن الخطاب وعمر بن عبد
العزیز ویقول ضم ذ قیل سیرة
العمرین وقیل عمر بن عبد العزیز
وهو عمر بن عبد العزیز بن مروان
بن الحکم وآن هشتم خلیفه بنی امیه
واز خلفائے راشدین وخیار تابعین
واول کسے است که سب علی کرم الله
وجهه را موقوف کرد از خطبه و
نیز عمر بن انس بن مالک
وعمر بن الحکم بن ثوبان و
عمر بن عبد الله از تابعیان
ونیز نام جماعتے از محدثین۔
(عُمَرِیّه) منسوبا محله است ببغداد
(عَمْرِیّ) بالفتح منسوبا نوعے از خرما
(عُمَرِیَّة) بنا آبے است بنجد
(عَمْرَان) دو طرف هر دو آستین
ویحرک وهو الصواب و منه الحدیث
لا باس ان یصلی الرجل علی
عَمْرَیه) اے طرفی الکمین و

موضعے است در یمن
(عُمْرِيُّ الشجر) بالضم درخت
دیرینه یا درخت کنار که بر نهر رسته
باشد شجرة عُمْرِيّة مثله فیهما
(عَمَر) محرکة دستار که زن حره
بدان سر پوشد یا آنکه چوب [illegible]
تنها باشد [illegible]
[illegible]
[illegible]
عامر [illegible] مردے و نیز قبیله
و آباد یعنی معمور [illegible] یعنی مفعول
و زیارت کننده عُمّار جمع
[illegible] غفار وام عامر [illegible] و
قال [illegible] معروف في خير
هله يلاف الذي لاقى مجبرا
عام صلمان رجرم من اعراب
[illegible]
[illegible]

[illegible]

يا قبيله بزرگ عمائر جمع و جامه
پاره که زیر سایه بان دوزند برائے
زیب و زینت آن [illegible]
(عِمَارَة) بالکسر آنچه بدان جائے
را [illegible] سازند و آبادانی و آنچه
است [illegible]
(عُمَارَة) بالضم مزد آباد ساختن
و [illegible] و عُمارة بن
عکرمه و عمارة بن شبیب و عمارة
بن معاذ صحابیان [illegible]
[illegible] و عُمارة بن
[illegible] و عمارة بن عمیر و عمارة
بن [illegible] تابعیان [illegible]
عُمَارَة [illegible]
(عُمَارِيّ) [illegible]
[illegible] بن صباح
[illegible]

[illegible]

[illegible] نام اسپ
حنظله بن [illegible] است و [illegible]
(عَمَلَّس) [illegible]
است یعنی [illegible]
(عَمِق) [illegible] موضعے است
نزدیک واسط
(عَمُّورِيَّة) بتشدید میم شهرے
است [illegible]
(عَمَّار) [illegible]
[illegible]
و [illegible] ملازم [illegible]
برسلطان صاحب علم و وقار [illegible]
و نیز مردے [illegible] عیال و
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

(عَمْرُویه) بالفتح نام شخصے
[illegible]
(یَعْمَر) [illegible]
(یَعْمُر) [illegible]
(یعامیر) [illegible] بالفتح

بیک ونیز بمعنی مبیر موضعے است
ودر شفے ست بروایت قطرب یعمون
مثله ودر بعضی کلمه منسوب بخطا است
(عُمَیْس) بتصغیر نام مردے
عِمْران بن یصهر بالکسر پدر موسے
علیه السلام و عمران حصین از
فضلاء صحابه است و عمران بن
تیم از تنوخ و عمران بن خطاب
... ... است
... ... قلعه است
شرق ... وجسل
(عُمْرَان) بالضم آبادانی
(عَمَرَان) محرکة موضعے است
(عُمَیْران) بتصغیر و استخوان
اند که پیاے و ... ... وآن را
دو شعبه است و هر دو گرد سر
حلقوم گردیده و برگرفته اند از
باطن و دران لغات است عمرتان
وعُمَیْرَتان وعُمَیْمَیْرَتانِ
(مَعْمَر) کمسکن منزل بسیار آب
وگیاه ونام مردے
(مَعْمُور) آبادان والبیت
المعمور) خانه در آسمان محاذی
خانه کعبه شرفهما الله تعالی بالفتح
(س ن ض) عَمَر عَمْراً بالفتح
والضم وعَمَارَةً بالفتح دیرماند
وزیست + وعَمَرَهُ الله) دیر
دارد او را خداے والعُمُر بالضم والضم
مصدر ان علی غیر القیاس قیاس
مصدر رسمه التحریك ودر قسم
مفتوح آید و هرگاه لام ابتدا بر
وے آید مرفوع باشد تقول
لعمر الله واللام لتوکید الابتداء

واُضمر محذوف تقدیره لعمر
الله قسمی ولعمر الله ما اتیتهم فان لم
تات باللام نصبته نصب المصدر
وقلت عمر الله ما فعلت کذا او
عَمْرَكَ اللهُ ما فعلت ومعنی لعمر
اللهِ وعمر الله الحلف ببقاء الله
تعالی ودوامه واذا قلت عَمْرَكَ
اللهُ فکانك قلت بتعمیرك الله
ای باقرارك له بالبقاء او اذکرك الله
تذکیرا وقد یجیٔ للدعاء کقولك
عمرك ای سألت الله ان یطیل
عمرك وجاء فی الحدیث النهی
عن قول لعمر الله
(ن) عَمَرَ الله منزلك عِمَارَةً)
آبادان گرداند خداے خانه
ترا وعَمَرَ الرجل ماله
عِمَارَةً وعُمُوراً ... ... آبادان گرفت
مال را عَمَرَ الرجل بِذَنبه بذلك
وعَمَرَ رَبَّه) پرستید پروردگار
خود را و روزه داشت وعَمَرَ
رکعتین) صلاهما وبعضے
گویند که در معنے صوم وصلوة
مستقبل آید وبس یقال هو یعمر ربه
ای یصلی ویصوم وعَمَرَ البیت)
زیارت کرد خانه را وعمره آورد
وانکره الزمخشری
(ن ك س) عمر المال عِمَارَةً)
آبادان گردید ونیکو شد وعَمَرَ
الله بك منزلك آبادان دارد
خدا خانه ترا را بتو وآباد کند
(عَمَرَهُ المکان) باشنده آن
جاے گردانید واَعْمَرَ الارضَ)
آباد یافت زمین را + واَعْمَرَ

عَلَیْهِ) بے نیاز وغنی ساخت او را
ونیز (اِعْمار) بعمرے دادن
چیزے کسے را چون سراے وزمین
وجز آن وآن وچنان باشد که گوید
این سراے ترا باشد تا من زنده
ام یا تو زنده و براواے عمره یاری
کردن وزفاف کردن مرد و ...
خانه اهل زن
(عَمَّرَهُ اللهُ تَعْمِیراً) تا دیر دارد
او را خداے + وعَمَّرَ اللهُ بِكَ
مَنْزِلَكَ) همواره معمور دارد
خداے جاے ترا بتو + وعَمَّرَ
نَفْسَه) اندازه کرد براے نفس
خود حدے (عَمَّرْتُهُ اِیّاه)
بعمرے دادم او را آن چیز و
عَمَّرَكَ اللهَ کذا اصله عَمَّرْتُكَ
اللهَ تعمیرا ونیز (تَعْمِیر) نیکو یافتن
ونیکو رسیدن وسوگند دادن کسے را
وزندگانی دراز دادن وبقاے
دراز موصوف کردن ولقاے
دراز خواستن وتقول عَمَّرَكَ
الله ان تفعل تحلفه بالله تسأل
الله بطول عمره وتَعْمِیر
المَسْجِد) ذکر کردن خداے و درس
دادن علم را دران وباز داشتن خود
را از کلام دنیا و مرمت کردن شکسته
را و پاك داشتن و روشن
کردن چراغ
(مُعْتَمِر) زیارت کننده و اراده
کننده چیزے و قاصد آن و نام مردے
(اِعْتِمَار) عمامه وجز آن بر سر
بستن و عمره آوردن و زیارت
کردن و آهنگ کردن

(اِستَعمَرَہُ المکان) باشندہ آں جاے گردانید او را

ع م ر د (عَمَرَّد) کعملس دراز از ہر چیزے یقال فرسٌ عَمَرَّدٌ و شاءٌ عَمَرَّدٌ و شادماں و مرد درشت خوے توانا و گرگ خبیث بسیار فریب زیرک و شیر نجیب توانا بر سیر و نام اسپ و عَلَہ بن شراحیل

(عَمَرَّدَۃ) بالتا نام خواہر مِشرَح و مِخوَس و جَملَد و اَبضَعَۃ کہ ہر چہار را لعنت کرد نبی صلے اللہ علیہ وسلم

(عُمرُوْدٌ) کعصفور دراز از ہر چیزے

ع م ر س (عَمَرَّس) کعملس مرد قوی سخت و توانا و شتاب و سریع نوبت آب و سیر سخت و روز شدید و مرد دشوار خوے قوی

(عُمرُوس) کعصفور بره عَمَارِس جمع عُمَارِس بالضم مثلہ نادرًا و کودک سبک روح گرد اندام و شتر کرہ فربہ و محمد بن عبد اللہ بن احمد بن عُمرُوس مالکی محدث است و فتحہ آں لحن

ع م ر ط (عُمرُط) کزبرج و ... و دزد

(عَمَرَّط) کعملس جوان سبک و دلیر سخت و دزد و بلا

و بنو العَمَرَّط بطنے است از ...

(عُمرُوط) کعصفور دزد عَمَارِطَۃ و عماریط جمع و آنکہ چیزے نداشتہ باشد و خبیث یا درویش بد کردار

(عُمَارِطٌ) بالضم کس بزرگ (بِضٌّ مُعمرِطٌ) دزد کہ ہر چہ یابد بزدد و (بِضٌّ مُتَعَمرِطٌ) مثلہ

ع م س (عَمَس) بالفتح حرب سخت و کار دشوار بے سر و پاے

(عَمِیس) کامیر کار دشوار و بے سر و پاے عَمِیسُ الحمائم وادی است در راه بدر کہ آں حضرت صلے اللہ علیہ وسلم دراں فرود آمدند

(عَمِیسَۃ) یمین ناحق عُمَیسِیَّۃ بتشدید الیاء و بضم مثلہ یقال حلف علی العَمِیسَۃِ والعُمَیسِیَّۃِ ای علی یَمِینٍ غیرِ حقٍّ

عَمبَس بن معد کزبیر والد اسمار صحابی است و اُبو العُمَیس کنیت عتبہ بن عبد اللہ و اسماء بنت عُمَیس صحابیہ است

(عَمَاس) کسحاب جنگ سخت و بلا و کار دشوار بے سر و پا و روز تاریک و شب تیک تاریک عُمُس بالضم و بضمتین جمع و شیر بیشہ درشت اندام و سختی و بلا

(عَمُوس) کصبور کار بے سر و پا و دشوار کہ اصلاح آں ممکن نباشد و شیر بیشہ درشت اندام و آنکہ در کارے ناداں وار بے باکانہ در آید و بے راہ رود

(طاعُون عَمَواس) بالکسر و الفتح محرکتین طاعون کہ در اسلام بشام پیدا شد

(ن) عَمَسَ الکتابُ عُمُسًا محو و ناپدید شد و عَمَسَ الشیءَ ناپدید و بے نشاں کرد آں را و پنہاں نمود و نیز عَمَس خویشتن را در کارے ناداں ساختن و ناشناسا نمودن با وجود معرفت در آں

(ک) عَمُسَ الیومُ عَمَاسَۃً بالفتح و عُمُوسًا و عَمَسًا بالفتح والتحریک سخت گردید و سیاہ شدہ و تاریک گشت

(اِعماس) ناپدید کردن و پوشیدن چیزے را

جاء نا بِاُمُورٍ مُعَمَّسَاتٍ کمعظمات و بکسر میم نیز آورد نزد من کارہاے دشوار و بے سر و پاے را

اِمراۃٌ مُعَامِسَۃٌ مبنیًا للفاعل زن کہ در ایام جوانی خود را پوشیدہ دارد و ہتک عزت نکند

(مُعَامَسَۃ) پوشیدن چیزے را و مغالطہ نمودن و آشکارا ناکردن از دشمنی و باکسے راز گفتن

(تَعَامَسَ عَنہُ) بقصد غافل نمود خود را و (تَعَامَسَ عَلَیَّ) مشتبہ گذاشت بر ما کار خود را و ناداں نمود

ع م ش (عَمش) بالفتح نیکوئی و صلاح بدن و در ہر چیزے یقال الختان عَمشٌ لِلصَّبِیِّ و ہذا الطعام عَمشٌ لَکَ) و چیز موافق ہمراہ و نیز

(عَمَش) بے آہنگ زدن

(عَمَش) محرکۃ سستی بینائی مع جریان اشک اکثر اوقات یا ہموارہ

اَعمَشُ) سست بینائی کہ چشمش بجلیے آب ماند عمشا مونث و نام مردے و لقب سلیمان بن مہران قاری تابعی مولائی بنی کاہل از بنی اسد

(عُمشُوش) بالضم خوشہ کہ بعض میوہ ازاں خوردہ باشند

(س) عَمِش فیه الکلام)
سخن در وے اثر کرد و عَمِشَ
جِسْمُ المریض) فربه گشت و
عَمِشَ الرجلُ) سست بینائی گردید
(تَعْمِیش) فربه گردانیدن و بحال
نمودن جسم بیمار یقال عَمَّشَهُ الله
و بقصد در کارے غفلت نمودن و
صلاح وادو کردن عَمَش را
(تَعَامُش) تغافل ورزیدن در چیزے
(اِسْتِعْمَاش) کوان شمردن کسے را

(ع م ص) عُمْص) بالضم
نوعے از خوردنی
(عَمِص) ککتف آزمند نرشی
(یوْمٌ عَمَاص) کسحاب روز سخت تاریک
(عَامِص) خامیز که نوعے از طعام
باشد که از گوشت و پوست گوساله
نرنیب و سنبه یا شوربائے سکباج
که سرد نموده روغن در وسازند
(عَامُوص) شہرے است
نزدیک بیت لحم

(ع م ض ج) عَمَضَّج) کجعفر
درشت و سخت از اسپ و شتر
(عُمَارِضْج) کعلابط مثله

(ع م ط ن) عَمَطَ عِرْضَهُ)
عیب کرد ناموس او را و رخنه انداخت
دران و عَمَطَ نِعْمَةَ الله) سپاس نکرد
نعمت خداے را و دریں معنے از
سمع نیز آید لغتے است در غین معجمه
(اِعْتِمَاط) در ابروئے کسے رخنه
کردن و عیب ناک نمودن

(ع م ط ر) عَمَیْطَر) کسفرجل
مردے است سفیانی که در زمان
محمد امین در دمشق خروج کرده

(ع م ق) عَمْق) بالفتح قعر چاه
و وادی و کوه و جز آن عُمْق بالضم
و بضمتین مثله و کرانه دشت دور از
وبیار و بضم اَعْمَاق جمع و غوره خرما
در آفتاب نهاده بجهت خشک شدن
و نیز عَمْق جوبارے است و طائف
و موضعے یا آبے ببلاد مزینه و بحرک
و شهرستانے است در سواد و عاب
و چشمه در وادی فرع و قلعه ویران
بر فرات انبان است موید خلیل بن ابراهیم
(عَمَق) محرکه حتی یقال له فیه
عَمَقٌ یعنے مرا او را حقے است در ان
(عَمَقَه) محرکه چرنش و چرک
روغن و خبک
(نُعْمَق) کنصر و بضمتین فرود گاہے
است درمیان ذات عرق و باندن
بنی سلیم و بضمتین خطا است
(عَمِیْق) کامیر دور و تنگ یا دراز
منه فجّ عَمِیْق
(بئر عَمِیْقَة) بالتاء چاه دور تنگ
عُمُق بضمتین و کعنب و عَمَائِق
و عِمَاق بالکسر جمع
(عِمَاق) ککتاب موضعے است
(بَعِیْرٌ عَامِقٌ) شتر گیاه عمقی خورد
(مَا اَبْعَدَ اَعْمَقَهَا) چه دور تنگ
است آن مَا اَبْعَدَ عَمَاقَتَهَا کذلک
(عِمْقِی) کذکرے گیاہے است
و نوعے از درخت در زمین حجاز
و تهامه عَمَاقِیَه کثمانیه نیز نامندش
و زبینے است که دران صاحب ابی
ذویب کشته شد یا بالضم روایت است
در بیت و آن وادی است
(عَامِق) بالفتح رود بارے است
(عُمَامِق) بضم موضعے است
(اَعْمَاق) بالفتح شہرے است مابین
حلب و انطاکیه جائے ریزش
آب بسیار که بجز موسم گرما خشک
نشود و هو جمع باعتبار اجزائه
(ك س) عَمُقَ عَمَاقَةً و عُمْقًا)
بالضم دور تنگ و دراز گردید
(ك) عَمُقَ عَمَاقَةً) زرف شد
(اِعْمَاق) مغاک کردن
(تَعْمِیْق) مغاک کردن و دور
کوشیدن در کار
(تَعَمُّق) دور اندیشیدن در سخن
و بمغ سخن رسیدن یقال تعمّق
فی الکلام ای تنطّع و کذا تعمّق
فی لباسه اذ اتنوّق و استقصی
(اِعْتِمَاق) بمعنے اعماق است

(ع م ك س) عُمْکُوس) کعصفور
خر کعفسوم و کسعوم و آن مقلوب
عکموس است مثله

(ع م ل) عَمَلَة) بالفتح و غلی و
نار اسنی یا ودی والفعل من نصر
(عِمْلَة) بالکسر کرده شده هرچه
باشد و هیات کارکردن و بدی
و فساد دلی و مزد کاری
(عُمْلَة) بالضم مزد کارکن عمالة
مثلثه مثله
(عَمَل) محرکه کار و خدمت اعمال
جمع و بنو العمل پیادگان و
بنو العمل) قبیله است در یمن
(عَمَل) نام مردے
(رَجُلٌ عَمِلٌ) ککتف مرد کارکن یا مرد
که بر کار سرشته شده و بدوق
پیوسته درخشنده

(عَمِلَة) کفرحة کار کرده شده هرچه باشد وناقة عَمِلَةٌ شتر ماده بین العمالة هوشیار
(عَمُول) کصبور مزد کار کردن یا آنکه بر کار آفریده شده
(بنو عَمْلَة) کجهینة قبیله است
(عَامِل) کلمه که بدان اعراب کلمه دیگر مختلف گردد عَوَامِل جمع ونیز عوامل دستها و کرانه اشتکایه ... من کرد ... مانند آن
وعامل الرمح) آنچه نزد ... است از مرد و ... است کا ... کار کن ومنه الحدیث ... بعد نفخة میاثی ومونه عاملی فهو ... ناقة عاملون وعُمّال جمع عَمَلة مثله
(عَامِلَة) سینه نیزه که نزدیک سنان باشد وبنو عامِلَة بن سبا قبیله است یمین از بنی ... آن قبیله است عدی عاملی بن رقاع شاعر
(عَمَلَة) ... شمعه جائے است
(عَمَلِیّ) کجمری ... است
(یَعْمَل) بالفتح شتر ... ونیز ... برکار یَعْمَلَة مؤنث یَعْمَلَات جمع یقال ناقة یعملة ونوق یعملات ونیز یوم الیعملة روز ... مرغوب را
(مَعْمَل) کمقعد پادشاه است ... بنی هاشم را البواد ... بیشه
(مَعْمُول) آب شیر وشهد وبرف آمیخته ومنه اتی بشراب معمول
(من اعمل عملاً) ... کرد

وعَمِلَ بِهِ العَمَلِیْنَ بکسرتین مشددة اللام او کعملین او کبرحین مبالغه نمود در رنج وآزار او وعملت الناقة) نیک کار کن وهوشیار گردید وعمل البرق پیوسته درخشنده برق وعملت الناقة باذنبها شتافت ونیز عمل پیدا کردن کلمه اعراب را بر کلمه دیگر وبه حدیث اعملوا ما استطعتم لیس هو علی الاستقبال والاقوال استغفر ومعناه کل عمل لکم قد غفر
(هجریون معمل) کمکرم راه یا سپرده ... سلوک
(اعمل رایه اعمالاً) کرد برای ودانش خود در کار آورد وکذا اعمل الله ونیز اعمال کار فرمودن یقال اعمله فعمل
(تعمیل) مزد کار دادن ... دادن کسے را ومتولی گردانیدن بر قومے یقال عمل فلان علیهم مجهولا
(معاملة) ... داد وستد بکار
(تعمّل من اجله) سختی کشید جهت او وتعمّل فلان لکذا کارے گرفت از خود
(مستعمل) بکار داشته وسخن مستعمل نقیض مهمل
(استعمال) بکار داشتن وکار کرد جستن وعمل خواستن وبکار آوردن دانش وجز آن را
(اعتمال) بکار داشتن خود را واضطراب کردن در عمل وپیوسته بودن برکارے وبکار آوردن و

آبادان کردن زمین را ومنه دفع الیهم ارضهم علی ان یعتملوها من اموالهم ای یقومون بما یحتاج الیه من عمارة وزراعة
ع م ل س (عَمْلَسَة) شتافتن وشتابی نمودن
(عَمَلَّس) بفتح العین والمیم واللام المشددة توانا بر سیر شتاب رو وجلد وگرگ پلید وسگ شکاری ونام مردے که مادر خود را بپشت بار کرده حج بر دو لیکن نیکو بنود وآن مثل شده در والدین فیقال هذا ابر من العملس
(عُمْلُوسَة) بالضم کمان سخت نرم دیر گذار
ع م ل ص (قرب عِمْلِیص) بالکسر منزل سخت ودمانده کن
ع م ل ط (عَمَلَّط) کعملس وزملق سخت وتوانا بر سفر
ع م ل ق (عَمْلَقَة) کدحرجة کمیز وسرگین وکمیز وسرگین انداختن وبتعرض سخن رسیدن
(عِمْلِیق بن لاوذ بن ارم بن سام بن نوح علیه السلام) کقندیل او کقرطاس پدر قبیله است که آنها را عمالقة وعمالیق خوانند در بلادها پراگنده ومتفرق شدند واین عمالقه اولے اند وازیشان اند فراعنه مصر واما عمالقه ثانیه از ملوک حمیر از اولاد عملق بن سمیدع بن صحار بن عبد شمس اند وازیشان است ملک زباکشنده جذیمة الابرش ونیز عملاق کقرطاس آنکه بظرافت فریب مردم را یا عام است والاول اشبه

(ع م م) (عَمّ) بالفتح برادر پدر
اَعمام وعُمُومَة بالضم وعِمَّة بالفتح
وکسر العین وعُمّ بالفتح وضم عین
جمع عَمُّون جمع اَعَم ویقال یا
ابن عَمّی ویا ابن عَمّ بلا یاء و یا
ابن عَمّ ثلث لغات ویا ابن عَمّاه
بالهاء للندبة و عند الوقف ایضا
فیقال یا ابن ام لغة لم یا ابن عمّا لا
... عَمّی ویقول هما ابنا عَمّ
ولا یقال هما ابنا خال وتقول هما ابنا
خالة ولا یقال هما ابنا عَمّة
ونیز عَمّ گروه بسیار وگروه متفرق
... وعَماعِم جمع بتکرار العین
للفرق بین جمعین وگروه ... از مردم
وانبوه سروه ... است ... سبب
... وانقطاعیه ... است ...
عَمّی وخرما بن دراز وبضم لقب مالک
ابن ... قبیله وهم العُمیون
والنسبة الی عُم عُمیون کانه
نسب الی عَم وقوله تعالی عم یتساءلون
اصله عن ما با دغام النون
وحذف الالف وهو للاستفهام
... عَمّی لقب ... ابن الحواری تابعی
لانه کان اذا سئل عن شیء قال
حتی ... عمی
(عِمّة) خواهر پدر
(... عَمّی) ... از مردم ... فیوی
(عِمَّة) ... است و ...
(هو حسن العِمَّة) بالکسر یعنی در
بستن عمامه خوب است
(عُمِّیَّة) بالضم والکسر وکسر المیم
وتشدید الیاء بزرگ منشی مثل
عُمّیّة

(عَمَم) محرکه کلانی جثه ومردم
وجز آن بسیاری وفراهم شدگی
اسم مصدر است ویقال هو
عَمَم ... عطا واحسان
او عام است وجسم عَمَم ای تام
(استوی علی عُمَمِه) بضمتین
یعنی برابر شد تمام جسم وکمال شباب
(عَمیم) کامیر تمام وهرچه فراهم آید
وبسیار گرد وعُمُم ککتب جمع و
موضعی است وگیاه ... و ...
نشک شده ومردخالص قوم یقال
هو من عَمیمهم ای صَمیمهم
(جاریة عَمیمة) دختر دراز
قامت نخلة عَمیمة کذلک عَماء
بالفتح والمد مثل عُمّة بالضم جمع
(عِمامَة) بالکسر ... خود که زیر
قلنسوه پوشند وخود ودستار سر
عَمائم وعِمام بالکسر جمع چوبهای
بهم بسته که بدان از دریا ونهر عبور
نمایند ویقال ارخی عِمامته یعنی
مامون وفرفه الحال گردید
(عامَّة) چوبهای بهم بسته که بدان
از دریا وجوی گذرند والصواب
العامة مخففة ونیز عامة قیامت
بدان جهت که همه را فرا گیرد وفی
الحدیث عثمان انک امام عامة
بالاضافة ای امام جماعة عامة
خلاف خاصة عامی منسوب است
بوی وعامّ اسم جمع ونیز عام
تمام هرچه باشد
(اَعَمّ) گروه بسیار ودرشت وبلند
از هر چیزی ودراز بالا
(عُمّی) ... زنی است

(عَمّان) ... شهری است ... نام
(نبت یَعْمُوم) ... گیاه دراز
(هو مِعَمّ مُخَوَّل) بالکسر یعنی دست
عطای وی شامل است همه را و
... بخشش خواهش فراگرفت همه را
(ن) عَمّ ... مجهول عمامه بسته
گردید وعَمّ الشیء عُموما فرا
گرفت همه را ویقال عَمَّهم بالعطیة
بخشش فراگرفت همه را وعُمّ
عُمُومة عم گردید یقال ماکنت
عَمّا لقد عَمِمت عُمومة وبینی و
بین فلان عُمومة
(تَعَمْعَم الرجل) بسیار لشکر گردید
کمی وی
(مُعَمّ) بفتح العین وکسرها آنکه
برادران پدرش کثیر باشند یا
مرد کریم الاعمام
(اَعمام) خداوند بسیار عمام ...
وعم گردیدن یقال عم الرجل
اذا صار عَمّا
(مُعَمَّم) کمعظم اسپ سپید سر
سوای گردن یا اسپی که سپیدی
پیشانیش تا منبت موی پیشانی
فرود آید واسپ که گوش وموی
پیشانی وگرداگرد آن سپید شده باشد
وکذلک شاة مُعَمَّمة بالتاء
(تَعمیم) مهتر گردانیدن وعمامه
پوشانیدن یقال عُمِّم الرجل عموما
ای سُوِّد لان العمائم تیجان العرب
کما قیل فی العجم تُوِّج وطن اعمم
راسه ای لفت علیه عمامته وهمه را
فرا رسیدن وکف بر آوردن شیر
تشبیها بالعمامة

(تَعَمُّم) عم خواندن یقال تعممته النساء ای دعونه عمًّا وعمامه برسربستن
(اِسْتِعْمَام) بمعنی گرفتن وعمامه برسربستن
(مُعْتَم) نام مردے
(روضة مُعتمٌّ) مرغزار دراز گیاه
(اِعْتِمَام) عمامه بستن وکف برآوردن شیر وتمام رسیدن گیاه و دراز شدن کودک رسیده وبالا برآمدن مہج
ع م ن (عُمْن) عنق مقیمان
(عُمینه) کسفینه زمین نرم وسہل
(عُمان) کغراب نام مردے وشهرے ست بعمان بحرین
(عُمانیّه) بالضم خرمابنے است بعبره که پیوسته بران غوره نو وخوشه پخته وخوشه تر باشد
(عَمّان) کشداد شهرے است بشام وقد مر انفا
(ض س اعمن بالمکان) جائے گرفت
(اِعْمَان) بعمان سوے آوردن یا داخل شدن دران وثابت شدن بجائے
(تَعْمِین) بمعنی اعمان است
ع م ن س (عُمَانِس) بالضم والیاء التحتیه بعد الالف ونون جنے است خولانرا که حصہ چہارپایان وکشت خود بہ بیمار ونذر آنرا
ع م ه (عَمَه) محرکه سرگشتگی ودرشگی در کارها ودر گمراهی یا سرگشتگی ومنازعت باراه وحجت ناشناختن
(عَمِه) ککتف سرگشته ومتردد عمهون جمع
(عَامِه) سرگشته درگمراهی ومتردد درراه ومنازعت عُمّه کرکع جمع
(ارض عمهاء) زمینے که بود ونشان وعلم نباشد
(ذهبت ابله العُمّهی) بالضم وتشدید المیم المفتوحه مقصورا والسته کشیوند که کجا رفتند وکذا العُمّیهی بزیادة الیاء بعد المیم
(ف س عمه عمهاً وعموهاً وعموهة وعمهاناً) سرگشته گردید ودودل شد ومنه قوله تعالیٰ فی طغیانهم یعمهون
(س عَمِهَت) (ض) بے نشان گردید
(عمهت فی ظلمه تعمیهاً) بناحق ستم کرد برومے ودشمنی وسختی نمودے
(تَعَامُه) سرگشته ومتردد شدن درگمراهی ومنازعت وحجز آن
ع م ه ج (عِمْهِج) کجعفر وعلبط شیر وفرنگ ومرد فیرنده ومتکبر تیز رو ودراز وپراگوشت ویقال عُمهُوج بالضم مثله وگیاه سبز در هم پیچیده عَمَاهِج جمع
ع م و (عَمْو) بالفتح گمراهی وخواری وفروتنی اعماء جمع وفروتنی نمودن ومانده شدن ومیل کردن بچیزے والفعل من نصر ومنه الحدیث مثل المنافق مثل شاة بین ربیضین تعمو الی هذه مرة والی هذه مرة
ع م ی (عَمْیَة) بالفتح بر گردیدگی اسم است اعتما را
(عَمیٰ) محرکه قامت ودرازی وکردونابینائی ولقیته صکة عمیٰ ویوم هوا ودرنیم روز سخت گرم
(عَمَاء) بالفتح والمد گمراهی وستهیدگی وابر بلند برآمده تو بر تو یا ابر بارنده یا ابر تنک یا سیاه یا سپید یا ابر آب فرو ریخته یا ابر برکوه نشسته ماننده دود ویقصر
(عَمٍ) ککتف کور عَمِیَة مونث ورجل عَمِی القلب ای جاهل وامرأة عَمِیَة عن الصواب وعمیة القلب وهم عَمُون عَمَوِی منسوب است بوے
(عَمِیَّة) کغنیة وبالضم وگمراهی وستهیدگی یقال فیهم عمیتهم ای جهلهم
(عُمِّیَّة) بالکسر والضم مشدد المیم والیاء بزرگ منشی یا گمراهی مثل جنگ تعصب واهوار
(عَمَایَة) کسحابة گمراهی وستهیدگی ولقیه تاریکی شب وکوهے است وشاعرے وآنرا تثنیه آورده
(عَامِیَة) زن سخت گریه وزاری کننده
(اَمَا واللهِ) بمعنی اَمَا واللهِ است
(اَعْمیٰ) نابینا عَمْیَاء مونث عُمْی بالضم جمع مذکر ومونث اوناوان اَعْمَاء بالفتح والمد جمع قیل ومنه لم حشرتنی اعمیٰ ای عن حجتی وقد کنت بصیرا ای عالما بها ونیز اَعْمَاء زمین یاے ویران بے عمارت وبے مرد ومردم ودراز بالا واعماء عامیة مبالغه است ولقیته اعمیٰ ای فی اشد الهاجرة
اَعْمَوِی منسوب است بسوے اعمیٰ
(اُعْمِیَان) کتوجبه وسوخته باتش

باشب وشتر تیز شده بکشتی
(قتیل عِمِّیًّا) بالکسر والضم
کرمیا کشته که کشنده آن معلوم
نشود و هو مصدر من العمی
کالرمیا من الرمی
(لقیته صکة عُمَی) یعنی ملاقات
کردم او را در نیم روز سخت گرم و
(عُمَی) نام گرماست یا نام مردے
کان یفتی فی الحج فجاء رکب فنزلوا
منزلا فی یوم حار فقال من
جاءت علیه هذه الساعة من غد
وهو حرام بقی حراما الی قابل
فوثبوا حتی وافوا البیت من مسیرة
لیلتین جادین او اسم رجل اغار
علی قوم ظهرا فاجتاحهم فنسب
الوقت الیه وهو تصغیر اعمی
مرخما ای یصیر کالاعمی ترکنا
هذ عُمَی) بحر بی
یعنی گذاشتیم ایشان را مشرف بر مرگ
(معامی) بالفتح زمین هاے ویرانه
بے عمارت و بے مردم جمع معمی
موضع لعمی
(ض) عمی عمیا) روان گردید
(عمی الموج) کف بر انداخت و عمی
البعیر بلغامه) بانگ کرد شتر
و کفک انداخت بر سر و جز آن
(س) عمی عمی) مهر که کور گردید
و نیز عمی) رفتن بینائی دل هم
بالضم والفعل والصفة مثلهما فی غیر
افعال وتقول ما اعماه فی هذه دون
الاولی لان عمی البصر لا یزید و
پوشیده شدن کار بر کسے و منه
قوله تعالی فعمیت علیهم الانباء

(اعماء) کور یا فتن کسے را و نابینا
گردانیدن و منه الحدیث حبک
الشئ یعمی ویصم و فی هذا المعنی
قوله وعین الرضا عن کل عیب کلیلة
ولکن عین السخط تبدی المساویا
الحدیث ذو الوجهین
(مُعَمَّی) بمعظم سخن پوشیده و قد شعر
(عمی معنی البیت تعمیة)
پوشیدن آنرا و نیز (تعمیة) کور ساختن
(تعمی) کور گردیدن
(تعامی) کوری نمودن
(اعمای اعمیاء) نابینا گردید
وقد تشدد الیاء فیقال اعمی
کاحمر
(معتمی) للفاعل شیر مثنیه
(اعتماء) برگزیدن و اختیار کردن
و آهنگ نمودن
ع ن ب (عِنَبَة) بالکسر و فتح
النون یکدانه انگور عنبات جمع
عنب وعنب بحذف التاء و عنباء
بالمد و اعناب مثله و هو بناء
نادر و ما جمع علیه الا الیفاظ
الا غلب علیه الجمع بقرة و فیه زیر عنبة
ریزه که بر اندام انسان بر آید علی
است و بئر ابی عنبة) چاهے است
بمدینه و ابو عنبة) خولانی صحابی
و بهر دو قبله نماز کرده و گویند که در
حیات آن حضرت صلی الله علیه
وسلم بایمان مشرف شد اما سعادت
دیدار و دولت صحبت نیافت و نیز
عنب) ایے انگوری و نام تمره
خرما ماننده است یوم العنب
قریش و بنی عامر را حصن عنب

قلعه است بفلسطین
(عائب) خداوند انگور
(عُنّاب) بضم اول و کلان بینی و
کوهے است براه مکه و رود بارے است
و فیح ماده یا تلاق کوه خرد سیاه
و کوه بزرگ که واز اضداد است
و بستگی فرج و نیز عناب) نام
اسپ مالک بن نویره
(عُنابة) بالتاء موضعے است
و آبے
(اعنب) کلان بینی
(عنبان) بحرکه تکه کوہے شادمان
سبک و گران جسم از لغات
اضداد است یا آهو کلان سال
(عُنّاب) کرمان سنجد جیلان
(عنابة) یکے و بار سیلو
(عَنّاب) بتشدید انگور فروش و
نام والد حریث نبهانی
(عُنْبُب) کجندب موضعے است
یا وادی بیمن و مقدم سیل
(مُعَنِّب) بمحدث مویز آسنده
(مُعَنَّب) بمعظم قطران سطبر و
مرود را زبالا
(تعنیب) خوشه بر آوردن انگور
ع ن ب ج (عُنْبُج) بقنفذ
کول و نرم و فروهشته گوشت گران
جسم عنابج بالعصفور مثله
فیهما
(عُنابج) بعلابط مرد تند خوی بد
ع ن ب ر (عنبر) بجعفر
نوعے از بوے خوش و آن سرگین
ستور بحری است یا چشمه است
اندر دریا یا چیزے است که

دریا خیزد و حیوانات بحری مے خورد
و مے میرد و بیشتر در شکم ماہی یافته
شود و گویند که نوعے از موم است که
بمرور ایام رواں گردد و بدریا افتد و
موج دریا برکنار اندازد و گرم و خشک
است در دوم مقوی دماغ و حواس
و اعضاے بدن و یونث و یذکر قبیله
است از بنی تمیم (بلعنبر) فرزندان
ایشاں بنو العنبر بحذف نون چنانکه
حارث (عنبری) لبلاعنبر منسوب
الیه لان بنی العنبر هذه ...
... ماہی است دریائی و سپید
... ماهی و اسپرنگ گیاہ است
... و
... مرد و مرد خالص النسب
... (لقد) پیاله
(عنبرة) ... زعفران نام مرد است
ع ن ب س (عنبس) کجعفر
شیر بیشه (عنابس) کعلابط مثله
و ... اسم قلت عنبسه
غیر منصرف کما تقول حاتم
عنبس بن ثعلبه و ... صحابیان
اند و نیز عنبسه بن ربیعه جهنی
صحابی یا تابعی است و عنبسه
بن سعید بن العاص اموی تابعی
و عنبسه بن ابی سفیان برادر
معاویه دریافت آں حضرت صلی
الله علیه وسلم اما ورا سعادت
صحبت و دیدار او بصحبت نرسیده
(عنابس) شش کس اند در
قریش از اولاد امیه بن عبد شمس
از حرب و ابو حرب و سفیان و ابو
سفیان و عمرو و ابو عمرو و جز ایں شش را

اعیاص خوانند
ع ن ب ط (عنبط) کقنفذ
کوتاه گوشت ناک (عنبطه) بالتاء
مثله
ع ن ب ل (عنبله) کقنفذه
کند و تلاق
(عنبل) بحذف التاء مثله و الماهی
(عنبس و عنباله) آنچه بگذارد ختنه
ناکرده ... و زن ... تلاق و
چوب ... در جواز گندم کوبند
(عنبلی) ... درشت اندام
(عنابل) ... درشت سطبر
و مرد ... و طبر
ع ن ت (عنت) کتف استخوان
پیوند ... شکسته
(عانت) ... کرده و سیر مانده باشد
در خانه ...
(عنتوت) کعصفور گیاہ یعنی خشک
و کوهے است باریک و درشت
... و دشوار
(عنتوت) کعصفور مثله
(عنت العظم عنتا) محرکة
شکسته گردید استخوان پیوند
پذیرفته و نیز (عنت) تباهی
و گناه و میت شدن و سختی و
رنج رسیدن بر مردم و بزه مند
شدن و منه قوله تعالیٰ عزیز علیه
ما عنتم و در کارے دشوار افتادن
و با زن حرام جمع آمدن و نافرمانی
کردن و تباهی نمودن منه قوله تعالیٰ
ذلك لمن خشی العنت منکم اے
الفجور و الزنا و ضعیف شدن و
انکسار و گناه و رزیدن

(عنت) کگرم استخوان پیوند
پذیرفته باز شکسته
(عنن عنه عننه) روے گردانید
از وے و باز گشت و (عننت قرن
العنود) بالید شاخ بز غاله یکساله
(اعنات) رنجانیدن و کارے دشوار
افگندن و پیوند رفته را باز شکستن
بقال اعنت الجبور قصار (معنتا)
(تعنیت) گراں نمودن و در گردن
... کارے دشوار کرداں ... تواهم
(متعنت) ... طالب ... کے
یقال جاء (متعنتا) اے طالبا زلته
ع ن ت ر (عنتر) کجعفر و
... دانست ... باز ...
(عنتره) ... عنتره
... است و (عنترة) ...
... شعراے
... است ... (عنترة) ... عنتره
... در
... (عنتره)
بالترشه و جمعه
ع ن ت ل (عنتل) کقنفذ
سخت و درشت و تلاق لغة
فی العنبل
(عنابل) کفعالل ... پاره
پاره ... گوشت ...
(عنتل الشیٔ) پاره پاره کرد آنرا
ع ن ث (عنثوة) بالفتح و الضم
و ... گیاه یعنی خشک خصوصا
چوں کهنه گردد (عنثة) مثلثة مثله
(عنانی) کتراقی جمع و نیز
(عنثوة) بالضم موے زنخ
(اعبنانی) بفتح العین ...

است به بغداد

ع ن ش ج (عَنْشَج) کجعفر وحلا بطا بزکوهی فربه درشت اندام

ع ن ش ل (ام عَنْشَل) کجندل کفتار لغة ام هَنْبَل

ع ن ج (عَنْج) بالفتح و بحرک نام جد محمد بن عبد الرحمن که از کبار تبع تابعینان است و عَنْج بالفتح نوعی از ریاضت شتر روان کشیدن سوار جلد شتر را تا بپسا لگی باز گرداند ومنه عَنْجُ اسغیر وعِناج بستن دلو را و الفعل من نصر

عَنَج محرکة اسم است عَنَج را و پیر کلان سال لغة فی عنض معجمه

(عَنَجَة الهودج) محرکة باز و ...

(عِناج) کـکتاب رشته است که زیر دلو بزرگ ببندند ... و رسنی باریک که بدان گوشه دلو را تا چوب چنبرش بندند و در مهر پشت و کار و ملاک و نظام آن و قولهم قول لا عِناج له یعنی کلام که در آن تامل و فکری نرفته

(عُنْجُج) کجعفر بزرگ و کلان

(عُنْجُج) کقنفذ ریحان دشتی

(عُنْجُوج) کعصفور اسپ جواد و شتر نیکو و دراز گردن ج عَناجِیج جمع

(مِغْنَج) کمنبر پیش آینده در کار

(۲ عَنَجَ إعْناجًا) استوار نمود کار را و در وی پشت شد و نیز کشید سوم مهار شتر را تا بپسا لگی باز گردد

ع ن ج د (عُنْجُد) کجعفر و قنفذ و جندب مویز یا نوعی از آن و یا مویز سیاه یا هیچکاره ترین آن و کجعفر نام مردی

(عَنْجَدَة) بالتاء از اعلام است

(مُعَنْجِد) بفتح الجیم نیز خشم غضب ناک

(عَنْجَد العِنَبُ) مویز عنجد گشت انگور

ع ن ج ر (عَنْجَرَة) بالفتح زن دلیر بی باک

(عُنْجُورَة) لقب مردی بدان جهت که چون او را عَنْجَرْ یا عُنْجُورَة گفتندی خشم گرفتی و خلاف شیشه و مذکور است در ع ج ر

ع ن ج ش (عُنْجُش) کقنفذ پیر فانی یا ترنجیده پوست

ع ن ج ف (عُنْجُف) کقنفذ و زنبور خشک از لاغری و کوتاه و سست در آمده اندام و ... تَماوُصِف به العجوز و قیل الموف ز ایک ة

ع ن ج ل (عُنْجُل) کقنفذ پیری که از کمی و برهنگی گوشت استخوانش بر آمده باشد

(عُنْجُول) کعصفور جانوری است

ع ن د (عَنْدَة) بالفتح نام مادر علقمة بن سَلَمَة از قبیله مهره

(طعن عِنْدٌ) بالکسر نیزه چپ و راست زدن ...

(عَنَد) محرکة جانب و طرف یقال کمشی وسطا لا عَنَدًا

(عِنْد) مثلثه نیز و هی ظرف فی المکان و الزمان یقال عند الحائط و عند اللیل الا انها غیر متمکن فلا یقال عِنْدَکَ واسع بالرفع و یدخله من حروف الجر من وحدها قال الله تعالی الا رحمة من عندنا و فی الحدیث توضأنا و من عند آخرهم یعنی از اول تا آخر همه وضو کردند و کسی بی وضو باقی نماند از آن جماعت و لا یقال مضیت الی عندک و یقال عندی کذا فیقال و لک عند استعمل غیر ظرف و یراد به القلب و المعقول و قد یغری بها فیقال عندک زیدا ای خذه و کراه

(عَنِيد) کامیر آنکه و جهه و دانسته از حق برگردد و به باطل ستیهنده و ردکننده حق را و سرکش (عُنُد) ککتب جمع

(عَنُود) کصبور برگردنده از راه و (سحابة عَنُود) ابر بسیار باران (وقدح عَنُود) تیری که فائز بر آید بر غیر جهت سائر تیرها و (ناقة عَنُود) اشتر ماده که گوشه چرنده عُنُد بضمتین جمع

(عانِد) شتر از راه برگردنده و میل کننده عُنَّد کرکع جمع و باطل ستیهنده و ردکننده حق را و سرکش و طعن عاند نیزه که چپ و راست زده شود و موهوق عانِدة خونی روان

(عَنّاد) کسحاب از اعلام است عِنادة بالتاء مثله

(عُنْدُأْوَة) دشواری و فریب و ستم و مذکور است در ع د و

(عُنْدَد) کجندب و قنفذ حیله و دستی هرچه باشد یقال مالی عنه عُنْدَد

یعنی نیست مرا از وے چاره

(عُنْدُدٌ) بکسر میم مصغرا و بے رست مر بنی ضبیع را و آبے مر بنی عمرو بن کلاب را و آبے دیگر مر بنی نمیر را

(ن س ل) عَنَدَ عَنِ الطَّرِیقِ (عُنُودًا) بر گردید از راه و میل کرد + و نیز (عُنُود) روان گردیدن خوے چندانکه خشک نه گردد و تنها چریدن ناقه و دیده و دانسته باز گردیدن از حق و بر خلاف حق کارے کردن و رد کردن حق را و بباطل ستیهیدن

(۲ عَنَدَ فِی قَیْئِهِ) پے در پے قے کرد + و نیز (اِعْنَاد) جاری گردیدن خوے چندانکه خشک نشود و معارضه کردن با کسے بوفاق یا بخلاف از لغات اضداد است

(مُعَانَدَة) همدیگر جدا گردیدن و کرانه گزیدن و مکافات کردن بخلاف (عِنَاد) بالکسر مشله و پیوسته بودن با کسے و ستیهیدن و معارضه کردن

(۲ اِسْتَعْنَدَ الذَّکَرَ) زنا کرد و در قوم + و (اِسْتَعْنَدَ فُلَانًا) آهنگ او نمود و نیز (اِسْتِعْنَاد) غالب گردیدن قے و چیره شدن شتر و اسپ بر مهار و رسن و لیسانیدن مردم را و سر مشک را بیرون نوردیده آب خوردن

(مُعْلَنْدِدٌ) بکسر الدال زمین بے آب و گیاه و یقال مَالِی عَنْهُ مُعْلَنْدَدٌ بفتح یعنی مرا چاره نیست از وے و مَالِی اِلَیْهِ مُعْلَنْدَدٌ رے سبیل

ع ن د ب (مُعْنَدِب) بکسر الدال جرح خشمناک

ع ن د ق (عُنْدُقَه) کقنفذ زیر شکم نزدیک ناف کوسئے مغاک سینه است

ع ن د ل (عَنْدَل) کجعفر شتر کلاں سر مذکر و مؤنث در وے یکسان است و بلند بالا عَنْدَلَه مؤنث و موضعے است بحضرموت و منه قوله کانی لم انعم بدمون مرّة + ولم اشهد الغارات یوماً بعندل

(۲ امراة عَنْدَلَة) زن بزرگ پستان (عَنَادِلَان) هر دو خصیه (عَنْدَلِیل) کز نجبیل نوعے از گنجشک۔

عَنْدَلَ الْبَعِیرُ (عَنْدَلَةً) درشت گردید پے او + و عَنْدَلَ الْهَزَارُ بانگ کرد بلبل

ع ن د ل ب (عَنْدَلِیب) کز نجبیل هزار دستان که آوازهائے رنگارنگ بانگ کند و یقال ایضا عَنْدَبِیل بتقدیم الباء علی اللام عنادل جمع لِاَنَّ مَاجَاوَزَ اَرْبَعَةً ولم یکن حرف مدّ ولین یردّ الی الرّباعی و یُبْنٰی مِنْهُ الجمع

ع ن د م (عَنْدَم) کجعفر خون سیاوشاں یا چوب بقم

ع ن ذ (عَانِذَة) کصاحبة بن زنخ و بن گوش۔

(۲ اِمْرَاَةٌ عِنْذِیَان) بالکسر زن بدخوے (عَنْذَی بِهِ) بر آغالانیدن آں را و بر انگیخت

ع ن ز (عَنْز) بالفتح ماده بز و آهو ماده و جمع آں (اَعْنُز) کاَفْلُس و (عُنُوز) بالضم و (عِنَاز) بالکسر جمع و منه المثل فیما کُبنی العنز در حق دو شریف با هم در شرف نزاع کننده را گویند بداں جهت که هر دو زانوئش بیکبار در آید بر زمین وقت خوابیدن و پشته سیاه و ماده عقاب و ماهی است کلاں که یک استر بر داشتن نتواند یقال له عَنْزُ الْمَاءِ و سنگے است در آب و مرغے است آبی و اشوات ماده و کرگس ماده و اسپ سناں بن شُرَیط یا شمشیر وے و پشته خرد و قبیله از هوازن و نام زنے از بنی طسم سُبِیَت فحملوها هودج و الطفوها بالقول و الفعل فقالت هذا شرّ یومی ای حِیْنَ صِرْتُ اُکْرِمُ للسّباء و نصب شرّ علی معنی رَکِبْتُ فِی شَرِّ یَوْمَیْهَا و منه المثل لَقِیَ یَوْمَ الْعَنْزِ) در حق شخصے گویند که در مظلمه هلاک افتاده باشد (عَنْزُ بن وائل بن قاسط) پدر حی است عنزی منسوب بوے

(عَنَزَة) محرکة نوعے از نیزه چه است میان نیزه و عصا که در بن آهن دارد و جانور کے است که در کون شتر گیرد یا آں مانند راسو است که در کس ناقه خفته زرد آید و پنهاں گردد و در اں پس ناقه در حال بمیرد و هم تبره + و نیز عَنَزَة بن اسد بن ربیعه یا عَنَزَة بن عمرو بن عوف پدر قبیله است

(عَنِیز) کامیر آفت سیاه

(عُنَیْزَة) کجهینة پشته است سیاه ببطن فلج و موضعے است و نام دختر ... و عُنَیْزَتَان مثنے موضعے است دیگر

(بنو العِنَاز) بالکسر قبیله است
(مَعْنُوز) سختی کشیده
(ن) عَنَزَ عَنْهُ عَنْزًا) روے
گردانید از وے و عَنَزَ فلانًا) ببتان
خروز و آں را
(۲ عَنْزَة اِعْنَازًا) سائل گردانید او را
(مُعَنَّز) کمعظم خروسر و مُعَنَّز
الوجه) کم گوشت روے + و مُعَنَّز
اللحیة) آنکه ریش وے بریش
تکه ماند۔
(۲ اِعْتِنَاز) بیک سو شدن و کناره
گزیدن و دور شدن از جائے بجائے
(۲ اِسْتِعْنَاز) بیک سو شدن و کناره گزیدن
ع ن ز ب (عُنْزُب) کقنفذ
تتم و لیس بتصحیف عَبْرَب
ولا عترب
ع ن س (عَنْس) بالفتح شتر
ماده درشت اندام و نیک دم دراز
و عقاب + و نیز عَنْس) لقب زید
بن مالک بن اود که پدر قبیله است
از یمن و مخلاف عَنْس روشنائی
است بیمن منسوب بسوے آں و
نیز عَنْس خم دادن چوب را و بر
گردانیدن آنرا و الفعل من نصر
(عَنَس) محرکة و پیوسته و هر
ساعت در آئینه نگریستن
(عِنَاس) کلکتاب آئینه
(عَانِس) دختر که بے شوے تا دیر
در خانه مانده باشد. و عَوَانِس و
عُنَّس بالضم و عُنَّس کرکع و
عُنُوس بالضم جمع + و نیز مرد
تا دیر نکاح کرده قال قیس بن
رفاعة مِنَّا الَّذِي هُوَ ما ان طر شاربه
والعَانِسُون و مِنَّا المرد و الشِّيْبُ و
قال الکسائی العانس فوق المعصر و نیکو
روے فربه تمام اندام عَانِسَة
مؤنث اعَنْس بن سلمان) شاعر است
(عُنَيْس) کقفیر مردے است
(ن س ض) عَنَسَت الجاريَة
عُنُوسًا و عِنَاسًا) بالکسر دیر ماند
دختر در خانه بے شوے چندانکه از
شمار بکار بر آمد + و نیز عُنُوس
متغیر گردانیدن کلاں سالی چهره
مردم را۔
(۲ اِعْنَاس) دیر ماندن دختر در خانه
بے شوے و بر گردانیدن و متغیر
ساختن کلاں سالی چهره مردم را
(تَعْنِيس) دیر ماندن دختر در خانه
بے شوے یقال عَنَّسَت الجاريَة
وکذا عُنِّسَت مجهولًا اي طال مکثها
في اهلها بعد ادراکها حتي خرجت
من عداد الابکار و لم تتزوج بعد
و نا دادن نکاح دختر را و دیر داشتن
در خانه بعد رسیدگی آں
(۲ اِعْتِنَاس) بسیار گردیدن موے
دنب شتر ماده و دراز شدن آں
ع ن ش (عَنْش) بالفتح خم
دادن چیزے را و از جائے بر کندن
و بے آرام ساختن و جدا گردانیدن
و راندن و دور نمودن و الفعل من نصر
(۲ ابو عَنَاش) کسحاب کنیت مردے
(عِنَاش) ککتاب با دشمن پیکار
و کارزار کننده۔
(۲ اعْنَش) آنکه او را شش انگشت باشد
(عِنْوَاش) بالکسر شتر ماده دراز پا
(و عَنْشَنْش) کسفرجل دراز بالا و
چست و چالک از مردم و اسپ و
شتاب عَنْشَنْشَة مؤنث
(عُنْشُوش) کعصفور باقی مانده
شتران و بقیه مال و یقال ماله
عُنْشُوش اي شيئ
(عُنُق مُعَنْوِشَة) گردن دراز
(مُعَانَشَه) گردن یکدیگر گرفتن
در حرب یا عام است۔
(۲ اِعْتِنَاش) دست در گردن یکدیگر
انداختن در حرب و ستم کردن بر
کسے و بقهر و بباطل گرفتن از کسے
ع ن ش ط (عَنْشَط) کجعفر مرد
دراز بالا و بد خوے و امرأة عَنْشَط
و عَنْشَطَة) ایضا زن دراز قامت
(عَنَشَط) کعملس مرد دراز بالا و
درشت خوے
عَنْشَطَ الرجل عَنْشَطَةً
خشمگین شد۔
ع ن ص (عُنْصُوة) بالتثلیث
و ضم الصاد گیاه اندک جا بجا
بر آمده و موئے پراگنده و اندک و
پراگنده از هر چیزے و پاره از شتران
و گوسپندان و مال اندک مانده یا بقیه
مال از نصف تا ثلث و باقی از هر چیز
عِنْصِيَة بالکسر و تخفیف الياء و عُنْصَاة
بالکسر مثله في الکل عَنَاصي جمع
یقال ما بقي من ماله الا
عَنَاصِ یعنے معظم آں رفت و اندکے ماند
وکذا ما بقي من النبت الا عَنَاصِ
و لقيت في رأسه عَنَاصِ
(قَرَبٌ عَنْصَنْصٌ) کسفرجل قرب
سخت یعنے منزل که صبح آب
بر آب رسند۔

(اَعْنَصَ الرَّجُلُ اِعْنَاصًا) موئے اندک و پراگندہ ماندہ در سر او۔

ع ن ص ر (عَنْصَر) بالفتح موضعے است

(عُنْصُر) کقنفذ و بفتح الصاد اصل دین و حسب و داہیہ و بلا و ہمت و قصد و حاجت و مذکور است در ع ص ر۔

ع ن ص ل (عُنْصُل) بالضم پیاز موش و آں را پیاز دشتی و پیاز نرگس نیز گویند و مذکور است در س ق ل و در ع ص ل عَنَاصِل جمع و موضعے است و یقال للذی ضل اَخَذَ فِی طَرِیْقِ العُنْصَلَیْن و طریق عُنْصُل راہے است از بصرہ بیمامہ

ع ن ط (عَنَط) محرکۃ درازی گردن و خوبی آں یا درازی ہر چہ باشد عَنَطْنَط کسفرجل مرد دراز والمؤنث بالہاء و آبدست داں

(عِنْطِیَان) بالکسر والیاء اول جوانی

(اِعْنَاط) فرزند دراز بالا آوردن یقال اَعْنَطَ الرَّجُلُ اذا جاءَ بولدٍ عَنَطْنَطٍ

ع ن ظ (عُنْظُوَان) کعنفوان مرد بدزبان فحاش و ریاکار و ساحر لافی و بر انگیزندہ و نوعے از شورہ گیاہ کہ در شکم آرد و ستور را یا بہترین اشنان و لقب عوف بن کنانہ لانہم تعنظوا بہ بینۃ فجلس فی ظل عنظوانۃ وقال لا ابرح ہذہ العنظوانۃ و نیز عُنْظُوَان آبے است مر بنی تمیم را۔

(عُنْظُوَانَۃ) اَخَصُّ مِنَ العُنْظُوَان و ملخ مادہ۔

(عِنْظِیَان) بالکسر مرد ریاکار فحاش و فسوں گر لافی و بدزبان و درشت خوے و اول جوانی۔

(عَنْظَی بِہٖ) شنوانید او را سخن بد مجد الدین و حق الترکیب ان یذکر فی المعتل التصریح سیبویہ بزیادۃ النون فی عنظوان

ع ن ظ ل (عَنْظَل) کجندل خانۂ عنکبوت

(عَنْظَلَۃ) نوعے از دویدن

ع ن ف (عَنْف) مثلثۃ درشتی ضد رفق و درشت شدن و درشتی نمودن با کسے والفعل من کرم صلنہ تعلی و بالیا یقال عَنُفَ علیہ بہٖ و بالفتح اول ہر چیزے

(عَنَفَۃ) محرکۃ آنکہ او را آب زندپیں بگرداند آسیا را و آنچہ مابین دو خط گشت است

(عُنُفَۃ) بالضم و ضمتین کراہت یقال کان ذلک مِنّا عُنُفَۃ

(عُنْفُوّ) بالضم و ضم الفاء و تشدید الواو اول و خوبی ہر چیزے۔

(عُنْفُوَان) بالضم و ضم الفاء اول ہر چیزے و خوبی و حسن آں و یقال ہم یجتزون عُنْفُوَانًا ای انْکَافَادِہٖ

(عَنِیْف) کامیر درشت و سوار کار سخت و سخن درشت و سیر سخت

(اِعْنَاف) درشت کردن و بدرشتی گرفتن کارے را۔

(تَعْنِیْف) درشت کردن سرزنش و ملامت نمودن بدرشتی۔

کطریق مُعْتَنِفٌ راہ غیر مستقیم (ابلٌ مُعْتَنِفَۃٌ) شتران ناموافق بہوا و زمین

(اِعْتِنَاف) کراہت و کراہت داشتن چیزے را و بدرشتی فرا گرفتن کار و شروع نمودن نادانستن کارے را یا نادانستہ آمدن آن را و ناخوش داشتن طعام و جاے را و ناموافق آمدن زمین و از جائے بجائے برگردیدن و گیاہ و ستور نارسیدہ چرانیدن

ع ن ف ج (عَنْفَجِیج) بالفتح شتر مادہ کہ مابین فرجہاے دست و پاے او دوری باشد یا ناقۂ تیز یا نا آشنا یا ناقۂ کلان بسال و فربہ و سطبر

ع ن ف س (عِنْفِس) کزبرج ناکس کوتاہ بالا

ع ن ف ش (عَنْفَشُ اللحیہ) بالفتح مرد انبوہ و دراز ریش عُنَافِشُ اللِّحْیَۃِ بالضم و عَنْفَشِیْشُہا مثلہ

ع ن ف ص (عِنْفِص) بالکسر زن پلید زبان کم حیا لاغر بدن بسیار حرکت و زن پلید تباہ کار و زن کم تاہ قد و خبیث خوش آیندہ و بچۂ روباہ مادہ و بد خلق و درشت خوے

(عِنْفِصَۃ) زن بسیار گوی و بد لوی

(تَعَنْفُص) لاف نی و سکی بزرگ منشی و گردنکشی

ع ن ف ط (عُنْفُط) بالضم مابین ہر دو بروت تا بینی و مرد ناکس و شوار خوے و سیاہ گوش عُنْفُطَۃ مؤنث عَنَافِط جمع

ع ن ف ق (عَنْفَقَه) بالفتح بمعنی چیزے اندک است
عَنْفَقَه یعنی ریش بچه اے موے
پاره ما بین لب زیرین و زنخ ۞
ع ن ف ک (عَنْفَک) بمعنی جندل
کول از هر دو زن و مرد ثقیل ناگوار
ع ن ق (عُنُق) بالضم و بضمتین
و بکسر گردن و یونث اَعْنَاق جمع
و جماعت مردم و مهتران و پاره از
خیر و فی الحدیث المؤذنون اطول
الناس اعناقا ای اکثرهم اعمالا او
روساء لانهم یوصفون بطول العنق
و یروی بکسر الهمزة ای اسراعا الی
الجنّة و پائین شکنبه ستور و
کان ذلک علی عنق الدهر یعنی
در زمان قدیم و هم عنق الیک یعنی
منتظر اند بسوے تو که چه شود و مائل
اند و امانة الله فی عُنُقِکَ ای ذمتک
و ذو العُنُق نام اسپ مقداد
بن اسود و لقب یزید بن عمر بن عامر
بن ملوح و شاعرے است جذامی
و لقب خوید بن هلال بجلی بجهت
سطبری گردنش و پسرش حجاج بن
ذے العنق جاهلے است و ریاست
کرده ۞ و نیز اعناقُ الرّیح بالفتح
غبار بلند رفته ۞
(عَنَق) بحرکت نوعے از رفتار
شتاب ستور و درازی گردن ۞
(عَنِیق) کامیر گردن و دست
در گردن یکدیگر انداختند ۞
(ذو العُنَیق) کزبیر موضع است
و ذاتُ العُنَیق آبے است نزدیک فید
(عَنَاق) کسحاب بزغاله ماده

اَعْنُق و عُنُوق جمع و منه المثل العُنُوق
بَعْدَ النُّوق در تنگ حالی بعد فراخی آمدند
یعنی بجای بزغالگان شدیم پس شتران و کالعناق چنین
عَنَاق) بلا و سختی و کار سخت و نومیدی
یقال آب بِاَعْنَاق و ستاره
میانه بنات نعش دیدگرنی ق و دو
زکات دو ساله قیل و منه قول ابی بکر
رضی الله عنه لو منعونی عناقا و
یروی عقالا و هو زکوة عام و عَنَاق
الارض جانورے است از
دواب که سیاه گوش نامندش ۞
و نیز عَنَاق اسپ مسلم بن عمرو باهلی
و موضعے است و مناره است قدیم
در و هنا قاله ذو الرمه و رودبارے
در زمین علی ۞
(عَنَاقان) بالشین موضعے است
(عَنَاقَة) بالتاء نومیدی و آبے
است مر غنی را یا موضعے است نزدیک
ضریه ۞
(القوم عانِق) کصاحب وزی است
مر عربان را ۞
(اَعْنَق) کاحمد دراز گردن و
اسپے است که بوے منسوب کنند
اسپان را و رنگ سپید گردن و ابراهیم
بن اَعْنَق محدث است
و بنات اَعْنَق دختران کشتکار
توانگر و اسپان منسوب بسوے
اعنق و بالوجهین فسر قول ابن احمر
تظل بنات اعنق مسرجات
(عَنْقَا) کصحرا سختی و بلا و لقب ثعلبه
بن عمرو بن عامر از وے بدان
جهت که دراز گردن بود و مؤنث
اعنق و لیشة است فوق کوهے بلند

و پادشاهے بود از قضاعه و نام
طائرے معروف الاسم مجهول الجسم و
منه حلقت به عنقاء مغرب و طارت
به العُنْقَاءُ یعنی هلاک کرد
معدوم ساخت قال اذا ما ابن
عبد الله خلی مکانه فقد حلقت بالجود
عنقاء مغرب و ابن عنقا شاعرے
است
(عُنْقی) کبشری زمینے است
یا رود بار لیت ۞
(عانِقاء) بکسر النون و المد سوراخ
کلاکموش ۞
(تُعْنُوق) بالضم التاء الفوقیه
زمین آسان و نرم تعانیق جمع
و نیز تَعَانِیق موضعے است
(مَعْنَقَة) کمرحله آنچه مائل و خمیده
باشد از پاره هاے سنگ ۞ و
بلد مَعْنَقَة شهرے که از بهشت
تنگی سال جاے اقامت نیابد
(مُعْنَقَة) کمکنت گردن ستار و
کوه خرد پیش توده ریگ و القیاس
معناقة لقولهم فی الجمع معانیق
الرّمال
(مِعْنَاق) بالکسر اسپ نیکو روش
مَعَانِیق جمع ۞
(مُعْنِق) کمحسن زمین درشت
و بلند که گرداگردش زمین نرم باشد
(مرباة مُعْنَقَة) بالتاء جاے
دیدبان بلند ۞
(اِعْنَاق) در گردن سگ گردن
بند انداختن و دراز گردید بدن
کشت و بر آمدن خوشه آن و نهان
شدن ثریا و بر داشتن باد خاک را

و گردن بند ساختن و بروش عنق رفتن ستور و برفتار عنق راندن ستور را و گردن بلند کرده نگریستن چیزے را +
(مُعَنَّقَة) محدثه جانور کیست
(مُعَنَّقَات) کوہہاے دراز
(تَعْنِيق) بر زمین بلند و درشت رفتن و برآمدن بر آن یقال عَنَّقَ عَلَى الْمُعْنِقِ وَالْمُعْنِقَة اے مشی
واشرف و بالیدن شکوفه خرما و بلند برآمدن سیرین و نزدیک رطب شدن رسیدن غوره از تمع آن و نومید کردن کسی را و بگردن کسے گرفتن و منه قوله صلی الله علیه وسلم لام سلمة رضی الله عنها ما کان ینبغی لک ان تعنقها او تاخذی بعنقها و تعصر بها وتحتیها من عنقه خهبة و یروی تعنکیها ولیروی بالفاء لکان وجها۔
(مُعَانَقَة) بگردن ہمدیگر دست افگندن بمحبت و جز آن عناق شلد و برفتار عنق رفتن ستور و جز آن
(تَعَنُّق) در سوراخ خود درآمدن کلاکموش و سر و گردن در سوراخ آوردن خرگوش و دست در گردن ہمدیگرے کردن
(تَعَانُق) دست در گردن یک دیگرے افگندن در محبت +
(مُعْتَنَق) بصیغة المفعول مخرج اعناق الجبال من السراب
(اِعْتِنَاق) دست بگردن یکدیگر زدن در حرب و جز آن +
ع ن ق د (عُنْقُود) بالضم خوشه انگور و خرما و جز آن و
(عُنْقُود) جعفور علم است مرگاؤ نر را و
عُنْقُودُ الْعِنَبِ عِنْقَادُهُ بالکسر و مر فی ع ق د۔
ع ن ق ر (عُنْقُر) بجعفر و بضم القاف بیخ نے یا آنچه نخستین بر زمین برآید از ان و ترد تازه باشد و تلخ با و امیکه سپید باشد یا عام است یا بیخ تلخ و بیخ ہر چیزے و دل خرما بن و نژاد و مرد و فرزندان کشادرزان بدان جہت که پیوسته ترد و سر سبز مے باشد +
(عُنْقُر) کقنفذ شتر ماده است بر گزیده و بس خوب +
(عُنْقُرَة) بالتاء ماده باشه و نام زنے
ع ن ق ز (عَنْقَز) بجعفر نره خر و مرزنگوش و مذکور است در ع ق ز +
ع ن ق س (عَنْقَس) بجعفر نیک زیرک و کرنیز ناپدید طبع
ع ن ق ش (عَنْقَش) بجعفر لاغر و نژاد و نام مردے
(عَنْقَشَة) در آویختن بچیزے
(عِنْقَاش) بالکسر ناکس و لئیم و آنکه در رویها بفروختن اجناس گردد
(تَعَنْقُش) در پیچیدن و سختی نمودن
ع ن ک (عَنَک) بالفتح موضعے است +
(عِنْک) بالکسر اصل و بن و بحرکت واز اول تا ثلث از شب یا پاره از ان که سخت تاریک باشد یا ثلث آخر شب و ثیلث و بزرگ و معظم ہر چیزے +
(عُنُک) بضمتین صد و بیست بحرین
(عَنَاک) کسحاب ریگ توده +
(عَنِیک) کامیر ریگ توده برہم نشسته عُنُک بالضم جمع +
(عَانِک) ریگ توده برہم نشسته و سخت گردیده و در چنبیده و لازم چیزے و زن فربه و سرخ و خون سرخ یا آن شناة فوقیه است والاول الصحیح +
(مِعْنَک) کمنبر کلیدان +
(ن) عَنَکَ الرَّمْلُ عَنَکًا وَعُنُوکًا بسته گردید ریگ و بلند شد چندانکه راه بروے نماند + عَنَکَتِ الْمَرْأَةُ تا سازواری نمود و نافرمانے کرد زن با شوے وعَنَکَ اللَّبَنُ فرو خفت و سطبر گردید +
و نیز عَنَک در ریگ فسرده غیر بدان شتر پس بیرون آمدن از آن دشوار گردیدن بروے و در جہان رفتن وجهد نمودن و باز کشتن اسپ و سخت سرخ گردیدن ریگ و خون و بند نمودن در را +
(اِعْنَاک) بند نمودن در را و تجارت جامه نمودن و در ریگ بسیار رسیدن
اِعْتِنَاک در ریگ بسته و سخت در آمدن شتر چندانکه بیرون آمدن از آن دشوار گردد +
(تَعَنُّک) بسته گردیدن ریگ و بلند شدن آن +
ع ن ک ب (عَنْکَبُوت) بالفتح تننده وقد یذکر عنکباة بتقدیم الالف وعنکبوة وعنکباء بالمد مونث یا عنکب مذکر و عنکبة مونث عنکبوتات و عناکب

جمع عِکاب بالکسر و عُکُب کَکُتُب
و اَعکُب کاحمد اسم جمع
عنکبوت مصغر آن ٭
ع ن ك د (عَنکَدٌ) کجعفر
درشت و کول ٭
ع ن ك ر (عَنکَرَةٌ) کدحرجة
شتر بارۀ کلان جثه ٭
ع ن ك س (عَنکَسٌ)
کجعفر جوی است ٭
ع ن ك ش (عَنکَشٌ)
کجعفر مردیکه پروای روغن نا
مالیدن و آرایش ناکردن ندارد
و نام مردی عَنکَشَ العُشبُ
عَنکَشَةً زرد گردید گیاه
و خشک شد ٭
(تَعَنکُشٌ) در هم پیچیدن موی
و برهم نشستن آن ٭
ع ن ك ل (عَنکَلٌ)
کجندل سخت درشت و استخوان
پشت از دوش تا سرین ٭
ع ن ل (عَینَبُلُ بنُ حَاحِلَه
بن حَمَاهِن) بالفتح راشعریان است
ع ن م (عَنَمٌ) محرکة درختی
است حجازی که بارش سرخ باشد
و بدان انگشتان خضاب کرده
تشبیه دهند یا آن شاخهای
خوبش شامی است و رشته
مانند [illegible] انگور
[illegible]
[illegible]
و نوعی از کرپ و نام مردی
[illegible]
[illegible]

(عَیسَلُمٌ) کسیقل موضعی است
(عَیشُومٌ) بالفتح غوک نر ٭
(اِعْنَامٌ) چریدن ستور عنم را
بَنَانٌ مُعَنَّمٌ کمعظم انگشتهای
خضاب و رنگ کرده ٭
ع ن ن (عَنْ) مخففة برسه
وجه است اول حرف جار و آن برای
ده معنی آید مجاوزت نحو سافر
عن البلد ٭ و بدل نحو لا تجزی
نفس عن نفس شیئا و استعلاء نحو
فانما یبخل عن نفسه و تعلیل نحو
وما کان استغفار ابراهیم لابیه
الا عن موعدة و مرادفت بعد نحو
عما قلیل لیصبحن نادمین و ظرفیت
نحو و لا تنیا عن حمل الرباعة و اینما
بدلیل لا تنیا فی ذکری و مرادفت
من نحو و هو الذی یقبل التوبة عن
عباده و مرادفت با نحو وما ینطق
عن الهوی و استعانت نحو
رمیت عن القوس آنه قاله ابن مالک
و زاید بعوض عن محذوف نحو قول
شاعر اتجزع ان نفس اتاها حمامها ٭
فهلا التی عن بین جنبیک تدفع ٭
فحذفت عن من اول الموصول
و زیدت بعد که ٭ دوم عن
مصدری در عنعنة تمیم گویند
اعجبنی عن تفعل سوم اسم بمعنی جانب
کقوله و لقد ارانی للرماح دریئة
من عن یمینی تارة و امامی ٭ و نحو
قوله علی عن یمینی مرت الطیر سنحا
(عُنّ) بالضم قبیله است و موضعی
(عُنَّمٌ) بالضم [illegible] چوب عُنَن
[illegible] و عِنَانٌ [illegible] جمع و کفن

و یک در حسن و روستای است
بیمن و مردی بود ٭ و نیز عُنَّة
فرمان و حی قاضی بنامردی بر کسی
و نامردسازی بجادو و ای اسم
مصدر است و عطیه خاص یقال
اعطیته فلانا عین عنة ای
اعطیته خاصة من بین اصحابه و
ساعت ومنه رأیته عین عنة ای
الساعة من غیر ان طلبته یمنع
فیهما و قد یصرف اعننت بعنة لا
ادری ما هی یعنی پیش آمد چیزی را
که شناسم و لقیته عین عنة اذا
رأیته عیانا و لم یرک
(عَنَنٌ) محرکة پیش آمدگی و پیش
گیری چیزی اسم مصدر است و
جانب و ناحیه و ناحق گرفته و باطل
(عَنَانٌ) کسحاب ابر یا ابر آب [illegible]
عنانة یکی و درو بار سی است
برای ربیع عامر که اعلای آن مر
بنی جعده و اسفل آن مر بنی قشیر را
است ٭ و نیز عَنَانَة نامردی عِنِّینَة
بالکسر و تشدید مثله ٭
(عِنَانٌ) ککتاب دوال لگام که
بدان اسپ و ستور را باز دارند
اعنة و عُنُنٌ ککتب جمع و رگ پشت
و کما عنانان [illegible] آنچه از آسمان ظاهر
در آید و پیرامون سرای و موضع
است و زنی است شاعره
و رجل طرق العنان مردی سبک
چابک و چست و ابو عنان حفص
بن عنان تابعیان اند
و یقال عنانک ان تفعل کذا
بالفتح ای قصاراک و جهدک

وغاياتك انهمن المعاناة اى المعارضة
من عن اى اعترض
(عنانين) كاميرمردكه ضبط با شكم انتواند
(عانة) سن دراز
(عَنُون) كصبور ستور پيشى گيرنده
و سير پيشا پيش رونده +
(عَنّان) كشدّاد و رنگ كار يقال
هو عنّان عن الخير
(عِنِّين) كسكين نامرد يا انكه خواهش
زنان ندارد و عِنِّينة مونث
بمعنى زن كه او را مرد نباشد و هو فعيل
بمعنى مفعول +
(عُنوان الكتاب و عُنيانه)
بضم و قد يكسران سرنامه سُمّى به
لانه يعنّ له من ناحيته واصله
عُنّان كرمّان والعُنوان بالضم لغة
فصيحة وايضا كل ما استدل الشئ
تظهره على ما غيره فهو عنوان له
(عَنْعَنة) كدحرجة همزه را عين
گردانيدن در لفظ و هى لغة تميم
تقول عن فى موضع أن +
(اعنان) بالفتح اطراف و نواحى
و جوانب و نواحى آسمان و آنچه بنظر
آيد از اطراف آن كانه جمع عنن و
العامة تقول عنان السماء و اعنان
الشياطين اخلاق و طبائع انها
(مِعَن) بالكسر كلكر آنكه در كارها
نا مقصود در آيد و در هر چيز پيش
گردد و دخل نمايد معنّة مونث و خطيب
(مَعْنُون) ديوانه +
(ن) عُنّ عن امرأته مجهولا
قاضى بروے حكم نامردى نمود يا به
افسون از زنان باز داشته شد +

و عنّ الكتاب سرنامه كتاب نوشت
و عننت اللجام عنان لگام ساختم
و عننت الفرس بعنان باز
داشتم آنرا و عننت فلانا دشنام
دادم او را و عننت الكتاب لكذا
عرضته له و صرفته اليه
(ض ن) عنّ الشئ عنّا و عننا
و عنونا پيش آمد و پيش گرفت
و ظاهر گرديد +
(أعِنّ عن المرأة اعنانا) مجهولا
قاضى بروے حكم نامردى كرد يا
بجادوے از زنان باز داشته شد
و اعننت اللجام عنان ساختم و
اعننت الكتب لكذا اے
عرضته له و صرفته اليه و نيز اعنان
باز داشتن اسپ را بالعنان و پيش
آمدن چيزيرا +
(جارية معنّنة الخلق) جعلة در هم
پيچيده اندام +
(عُنِّن عن امرأته تعنينا)
مجهولا قاضى بروے حكم نامردى
كرد يا بافسون نامرد شد + و نيز
تعنين عنوان كتاب نوشتن
يقال عنّن الكتاب و عنّاه اذا
كتب عنوانه و عنان ساختن
و نيز تعنين نامردى اسم است
تعنينة مثله معانّة معارضه كردن
عِنان بالكسر مثله و نيز عِنان
شريك بودن دو كس در مالى
خاص نه در سائر اموال يا مواز
غرض كسے شدن بغرض مشاركت
در ان چيز يا برابر و مساوى بودن
هر دو شريك در انبازى بدان

جهت كه هر دو دوال لگام ستور
برابر باشد + و نيز عِنان پيش
آمدگى اسم مصدر است +
(عَنْوَن الكتب عَنْوَنة) ديباچه
كتاب نوشت +
(اعتنّ ما عندهم اعتنانا)
مطلع شد بچيزهاے ايشان + و نيز
اعتنان پيش آمدن و پيش آمدن چيزيرا
ع ن ه ج (عُناهج) كعلابط
دراز قامت +
ع ن و (عَنْوة) بالفتح براش
اسم مصدر است و قهر و چيزيكه
و منه دخل مكة عنوة و دوستى ضد
(عِنْو) بالكسر كرانه آسمان و
عنو الناس گروه مردمان از
قبائل مختلف اعناء جمع +
(عانى) اسير و بندى يقال ذ
هان و قوم عُناة و نسوة عوان
و نيز عانى خون روان +
(عَنِيّة) كغنية كميز و سرگين شتر
آميخته در آفتاب نهاده كه بعد ايام
بدان شتر گرگين را طلا نمائيد
و منه المثل العنية تشفى الجرب
در حق مرد نيكو رائے گويند كه بفكر
خود امور را نيك انجام دهد +
(عُنوان الكتاب) بالضم و يكسر
علامت و نشان آن و سرنامه
(عَوانى) بالفتح زنان بدان
جهت كه چون شوے بر آنها ظلم
كند كسے بفرياد ايشان نرسد
(عنو الكتاب) بالفتح علامت و نشان
(ن) عنوت فيهم عُنُوّا بالضم
و تشديد الواو و عناء بالفتح

والمد بندی کردیدن وعنوت که فروتنی وخواری نمودم ومنه قوله تعالی وعنت الوجوه للحی القیوم
وعنوت الشیء آشکارا کردم آنرا وعنوت بالشیء برآوردم آنرا
وعنت الارض بالنبات رویانید گیاه را وعنا الکلب الشیء شمید آنرا وعنا النبات پدید آمد گیاه وعنت القربة بماء کثیر ضبط آب کثیر نتوانست مشک پس برآمد آب وعنت به امور فرود آمد بروی کارها
وعنا الامر علیه دشوار گردید وعناه الامر عنایة اندوهگین نمود وبی آرام ساخت +
(س) عنی فیهم عنیا اسیر گردید لغة فی عنا وعنی عناء رنج دید +
(عنونت الکتاب) نشان نمودم کتاب را سرنامه نوشتم
(اعناء) خوار گردانیدن رویانیدن وآشکار ساختن زمین گیاه را
(تعنیة) بندی کردن وبازداشتن وطلا نمودن شتر گرگین را بجسیر سرگین آمیخته ورنجانیدن +
ع ن ی (عینة) بالفتح رنج (عین) ککتف رنج دیده +
(عناء) بالفتح والمد رنج وعناء عان وعناء معن کمحدث مبالغه است
(عنیان) بمعنی عنوان است +
(معنی الکلام) بالفتح وتخفیف الیاء مراد کلام وکل ما یقصد من الشیء فهو معناه وفیه لغات

معنی کمرمی ومعناة کمرماة ومعنیة بتخفیف الیاء +
(معنی) کمرمی رنج دیده جهت دیگرے ومقصود +
(ض) عناه الامر عنایة بالفتح والکسر مشغول کرد او را واندوهگین نمود
بی آرام ساخت واندوهگین نمود فی الحدیث بسم الله ارقیک من کل داء یعنیک ای یقصدک او یشغلک + وعنی عناء رنج کشید
وهی عنایة بالکسر مجهولا رنج دید بجهت کسے یقال عنیت بحاجتک ودرین معنی از سمع نیز آید قلیلا +
وعن الامر فرود گرفت وحادث گردید وعنت الارض بالنبات رویانید گیاه را + وعنی بالقول کذا قصد کرد چنان عنی فلانا کذلک وفی الحدیث من حسن اسلام المرء ترکه ما لا یعنیه ای لا یهمه + وعنی بشیء نگاه داشت آنرا
(ض س) عنی فیه الاکل گوارید
(س) عنی عنیا درآیخته شد وبند
(اعناء) رنجانیدن وسرنامه نوشتن ونشان کردن کتاب را ودر بند ماندن بندی را +
(معنی) کمعظم اسپے است بجهت شتر کوهان شگافته وبندی دریا نده
(تعنیة) رنجانیدن وسرنامه نوشتن ونشان کردن کتاب را وطلیه آلودن شتر گرگین را +
(عاناه معاناة) منازعت کرد باوے وملابسه نمود ورنج کشید ورنجانید ویقال ما یعانون ما لهم

یعنی نیکو تیمار مال نمیکنند +
(تعنی) رنج کشیدن ورنجانیدن لازم ومتعدی ومنازعت نمودن با کسے ورنج دیدن جهت دیگرے وبطلیه آلوده شدن شتر گرگین ومنه الحدیث الشعبی لان اتعنی بعنیة احب الی من اقول فی مسألة برائی.
(اعتنی به اعتناء) رنج دید بجهت وے وتیمار داشت + واعتنت به امور فرود آمد بروے کارها +
ع و ث (معاث) بالفتح راه وگذرگاه وجاے فراخ +
(ن) (عاث) فلانا عن الامر برگردانید او را چندانکه متحیر گردید +
(عوث) فلانا تعویثا بازداشت وبر تاخیر ودرنگ واشت آن را
وعوث عن الامر برگردانید او را از کار چندانکه سرگشته گردید +
(تعوث) سرگشته گردیدن
ع و ج (عوج بن عوق) بالضم نام مردے است ولد فی منزل آدم فعاش الی زمن موسی وذکر من عظم خلقه شناعة + وحبل اعوج دوکرده ابیمین
(عوج) بحرکة کژی وکجی در بالا چیزے ایستاده چون دیوار ودرخت وچوب دستی ومانند آن +
(عاج) استخوان پشت دا وریایی است یا آن باجزاست که ازان ودست برنجن وشانه ها سازند منه الحدیث کان له مشط من

عاج وقوله علیه السلام لثوبان
اشتر لفاطمة سوارین من عاج
وناقه نرم وآرام واستخوان پیل
عاجة یکے وآن نجس است نزد
شافعی وطاهر نزد ابوحنیفه ومن
خواصه انه اذا بخر به الزرع او الشجر
لم یقربه دود وشاربه کل یوم
درهمین بماء وعسل ان جومعت بعد
سبعة ایام حبلت وعامر عاج
را دندان فیل گویند ونیز عاج
مبنیا بالکسر زجرے است ناقه را
وذو عاج وادی است *
(عَوَج) بحسب کژی یا کجی در
معیشت ورائے ودین وزمین و
مانند آن *
(عوهج) کامیر نام اسپ عروة بن ورد
(قائم معوج) کژ بیر سرائے آن
(عائج) ایستاده *
(اعوج) کاحمد بدخوے وکج
واسپ که در هر دو دست آن
کجی باشد *
(عُوج) بالضم جمع ومعرفه
اسپے است سابق مر بنی هلال را
در جاهلیت اعوجیات منسوب است
بوسے ولیس فی العرب فحل
اشهر ولا اکثر نسلا منه کان لکندة
فاخذه سلیم ثم صار الی بنی هلال
اوصار الیهم من بنی اکل المرار
واسپے است مر غنی بن اعصر را
(عکوجان) کمرا شتر لاغر باریک
دکمان ولپشته است مقابل هر دو
کوه سلمی ونام اسپ عامر بن جرین
فی ... چند جایها است *

(عوجان) بحرکة جوے است
(عوّاج) کشداد عاج فروش
وآنکه با خود عاج داشته باشد
(ن) عاج بالمکان عوجا ومعاجا
بفتحها اقامت کرد ونیز عوج
مقیم کردن کسے را لازم متعدد الیسان
یقال عجت بالمکان اذا وقفت
فیه وعجته انا ایضا وباز
گشتن یقال فلان ما یعوج عن شیء ...
ابن الاعرابی وخم دادن وپیچیدن گردن
شتر را کشیدن مهار وسپاسگی
کشیدن مهار شتر *
(س) عوج عوجا بحرکة کژ گردید
(تعویج) کژ گردانیدن وبعلاج
ترکیب دادن چیزی را ... راختین
(تعوّج) کج گردیدن *
(عصا معوجة) عصاے کج
(اعوجاج) کژ شدن *
(انعاج علیه) میل کرد بروے
ع و د (عود) بالفتح دوم
در چیزے وکلان سال از شتر
وگوسپند وفی المثل ان جرجر العود
فزده وقرا مونث
عیدة وعودة کعنبة جمع
ومنه المثل زاحم بعود او دع
یعنی در حرب از پیران ماهر و
آزموده کار مددی خواه وراه
دیرینه ومهترے قدیم قال هل
المجد الا السودد العود والندی
ونام اسپ ابی بن خلف واسپ
ابی ربیعة بن ذهل وقال رجع
عوده علی بدئه وعوده علی
بدئه یعنی بازگشت بهمان

راه که آمده بود اسے رفتنش هنوز
منقطع نشده که باز گردید وکذا
رجع عودا وبدأ او قدمه وحران
(العود) شاعرے است
(عید) بالکسر خوے گرفته و
هر چه باز آید از اندوه وبیماری
وغم واندیشه ومانند آن وروز فراهم
آمدن قوم وروز جشن اهل اسلام
اعیاد جمع جمع بالیاء واصله الواو
للزومها فی الواحد ویقال للفرق
بینه وبین اعواد الخشب وقریه
کرے وکنیت او عبد بن الآمر بود
(نجائب عیدیة) شتران نجیب
منسوب بسوے عید نام فحل یا
منسوب بسوے عیدی بن ندعی
بن مهرة بن حیدان یا بسوے عاد
بن عاد یا عادے بن عاد یا
بسوے بنی عید بن امری *
(عُود) بالضم چوب ... ج
اعواد جمع وفی حدیث شریح انما
القضاء جمر فادفع الجمر عنک
بعودین یعنی بشاهدین * ونیز
عود رود جامه در باب چوبے
است که دخان آن بوے خوش
دارد وقسط ودرپایے واستخوان
بن زبان وام العود هزار خانه
(عاد) مردم یقال ما ادری ای عاد
هو ای الناس وقبیله هود علیه
السلام ومنع وهو من وبلعاد بن
عوض بن ارم بن سام بن نوح علیه السلام
(عادی) هر چیز دیرینه *
(عادة) عاد وعید وعادات جمع
(عیاد) بالکسر دره درهته ری

(عائد) بازگردنده و زیارت
کننده بیمار را (عَوَد) بالفتح و عُوّاد
کطلاب و عُوَّد کرکع جمع •
(عائدة) نیکی و عطا و بخشش
و مهر یقال فلان ذو صفح و
عائدة ای ذو عفو و تعطف
و سود بازگردنده •
(اعود) سودمندتر یقال هذا
اعود علیک ای انفع
(عواد) مثلثه چیز خواسته یقال
عُد فان لک عندنا عواداً حسنا
ای لک ما تحب؛ و عواد کقطام
امر است مثل نزال و تراک یعنی عود کن
(عُوادة) بالضم طعام یکبار خورده
باز آورده یا طعام که برای
شخص خاص باز آرند بعد فراغ قوم
(عُوذان) بالضم منبر نبی و
عصای او صلی الله علیه وسلم •
(عیدان) بالفتح خرما بنان
دراز عیدانة یکی و از آن است
کاسه که آنحضرت صلی الله علیه وسلم
در وی بول می کرد و عیدان
متوحد و حیت • وعلی هذا اخاک ان فعلا
واخاک ان فیعلا فهو من باب النون
(عیدان البتقاء) بالکسر لقب والد
احمد بن جعفر بن محمد •
(عقاد) گشاد در باب نواز؛
(ذو الاعواد) بالفتح غوی بن سلامة
اسدی است یا ربیعة بن مخاشن یا سلامة
بن غوی وکان له علی مضر تؤدونه
الیه کل عام فشاخ حتی
کان یحمل علی سریر ویطاف
به فی میاه العرب فیجبیها

یا آن جد اکثم بن صیفی است وکان
من اعز اهل زمانه ولم یکن یأتی
سریره خائف الا امن و ذلیل الا
عز و جائع الا شبع
(عادیاء) والد حبیب سموأل بن
حیا و هو من باب المعتل یذکر
هناک ایضا •
(معاد) بالفتح بازگشت و آن
جهان و حج و مکه و جنت و بکلیهما
فسر لرادک الی معاد و جای بازگشت
(معود) بالنقص التمام بیمار عیادت کرده
(ن) عاد کذا چنین گشت
عاد عوداً بالفتح و عودة بالتاء
و معاداً برگردید و بازگشت و
رو کرد و بازگردانید و یقال عاد
له بعد ما کان اعرض عنه و نیز
عود بیمارپرسی نمودن عیاد و
عیادة بکسرهما و عُوادة بالضم
مثله و پیاپی آمدن چیزی
و عادت چیزی کردن یقال
لک العود یعنی باید که عود کنی
و کذلک العودة بالتاء
والعُوادة بالضم و فی المثل العود احمد
(مُعید) توانا و قادر و کشن که
بارها کشتی کرده باشد و شیر بیشه
و دانای امور آزموده و زیرک
(فرس مبدئ معید) کمیت
اسپ رام کرده و ادب داده
و رجل مبدئ معید مرد بارها
با کفار جنگ کرده و آزموده کار
(واعاده الی مکانه) بجای خویش
بازگردانید او را • و نیز عیادة
خوی گرفتن بچیزی و ... بگفتن سخن

(معوّد الحکماء) کمرث
لقب معویة بن مالک لقب به لقوله
اعوّد مثلها الحکماء بعدی اذا ما
الحق فی الاشیاع نابا؛ و معوّد
الفتیان لقب ناجیة بن ...
لقب به لانه ضرب مصدق بجدة
الغادی تحرق بناجیة فضربه
بالسیف وقتله وقال اعوّد ها
الفتیان بعدی یفعلوا کفعلی اذا ما
حاف فی الحکم تابع
(عیّدوا تعییدا) فراهم آمدند
بروز عید و نیز تعوید طعام عوا...
خوردن و عادت کنانیدن
چیزی یقال عوّد کلبه الصید
فتعوّده و فلان سال گردید
(معاودی) مفاصل آنکه پیوسته بر
کاری باشد و خوگیر بچیزی و دلاور
(معاودة) خوی کردن بچیزی
عواد بالکسر مثله و بازگشتن
باول کار و مرة بعد اخری خواستن
چیزی را و بازگردیدن •
(اعتادة) عادت کرد او را
و نیز اعتیاد پیاپی آمدن چیزی
(متعیّد) سخت ستمگار و خشم
ناک و بر گناه ناکرده نسبت کننده
و بیدی ترساننده •
(تعیّد العائن بالمعیون) چشم
زخم رسانید و سخت مبالغه نمود
در چشم زخم رسانیدن • و نیز
تعوّد عادت کردن چیزی را
و خشمناکی نمودن و منه تعیّدت
المرأة اذا اندرأت بلسانها علی
ضرائرها و حرکت یدیها.

(تعاوذوا فی الحرب) تعوّذ بر یکدیگر برگردیدند هر فریق در جنگ وجز آن ومیل نمودند *
(استعاذة) خوے کردن بچیزے و بازگشتن خواستن کاری یقال استعدته الشئ فاعاده ای سألته ان یفعله ثانیًا وخوے کردن خواستن
ع و ذ (عَوْذ) بالفتح عنید خسیدن وپناه بردن یقال عذت به والفعل من نصر ویقال عوذًا بالله منك ای اعوذ بالله ونیز عَوْذ از اعلام است *
(بنو عَوْذة) بالفتح بطنے است
(عُوْذة) بالضم افسون وتعویذ
(عَوَذ) بحرکة پناه وجاے وبرگ فرو ریخته از درخت وناکس وفرومایه ویقال افلت منه عوذا یعنی ترسانید ونزد * ونیز عوذ ناپسند داشتن عواذ بالفتح مثله ومنه ماترکت فلانا الاعوذا منه وعوذًا ای کراهة
(عَاذ) موضعے است در سرف
(عَاذة) جاے بلا وذیل درکنانه
(عِیَاذ) بالکسر پناه جاے همچو پناه گرفته درکوه وجز آن ونام مردے * ونیز عیاذ اندخسیدن وبچه آوردن آهو ماده وجز آن وجفسیدن بچیزے وازم شدن والفعل من نصر ویقال هی فی عیاذها اے بجدشان تا بجا
(عُوَیذة) بجهینه نام زنے
(عائِذ) نوزاتیده از آهو واسپ وشتر وگوسفند وجز آن
عوذ وعوذان بضمها جمع ویقال هی عائذ بینة العوذ وذلك اذا ولدت عشرة ایام او خمسة عشر یوما ثم هی مطفل بعد وعائذ الله گروهے است او الصواب * *
عیذ الله بکسر ونیز عائذ الله ابو ادریس خولانی است ونیز عائذ مردی از بنی ضبه *
(بنو عائذة) بطنے است *
ونیز عائذة از اعلام است *
(عَیِّذ) کسر لقب جوذی *
(عوائذ) چهار ستاره است تربیع مختلف ودر وسط آن ستاره است مسمی بربیع *
(عَیذون) بالفتح نام جد ابی علی قالی
(بنو عوذی) بالفتح مقصوره بطن است
(عُوَّذ) کسکر گیاه در بن خار رسته یا در زمین درشت ودشوار کر شتر بدان نرسد وگوشت گرسنگی خوان چسپیده باشد ومنه اطنیب اللحم عوّذه *
(و) مرغے است که پیوسته درکوه وجز آن پناه گرفته اند
(مَعَاذ) بالفتح جاے پناه وپناه بردن والفعل من نصر ویقال معاذ الله ای اعوذ بالله معاذا بجعله بدلا من اللفظ بالفعل لانه مصدر وان کان غیر مستعمل مثل سبحان الله وکذا معاذ وجه الله
(مَعَاذة) بالفتح افسون وتعویذ وپناه بردن ویقال معاذ الله ای اعوذ بالله معاذة وکذا معاذة وجه الله
(مُعِیذ) کمقیم ده نوزاتیده
معوذ علی الاصل
(مُعَاذ) بن جبل بالضم ومعاذ بن عفراء ومعاذ بن عمرو بن الجموح صحابیان اند ومعاذ بن عبد الله جهنی ومعاذ بن هشام دستوائی از محدثان وسکه معاذ در نیشاپور است
(مُعَاذة) آبے است مر بنی قشیر را ونیز از اعلام است *
(اِعاذة) نوزاتیدن آهو وجز آن یقال اعاذت واعوذت ولجی گردانیدن وباز داشته خواستن کسےرا
(مُعَوِّذ) کمحدث نام مردے
(مُعَوِّذتان) بالتاء هر دو سوره آخیر از قران *
(مُعَوَّذ) کمعظم جاے گردن بند از اسپ وجز آن وناقه که پیوسته بیك جا ماند واز جاے نرود وچراگاه شتر دربیرامون سرا ها ودائرة المعوذ مستحب وگیاه درین خار یا در زمین درشت وسخت رسته که شتران بدان نرسد ونگسترانید
(تعویذ) آنچه از عزائم وآیات قرانی وجز آن نوشته جهت حصول مقصود ودفع بلا ها با خود دارند وباز داشت خواستن کسےرا ولجی گردانیدن
(تعوّذ) اندخسیدن *
(تعاوذ) بهمدیگر پناه بردن قوم
(استعاذة) پناه گرفتن *
ع و ر (عَوْرة) بالفتح اندام شرم مردم وهو ما بین السرة الی الرکبة وهرچه از نمودن ودیدن آن شرم آید *
(عَوْرات) بالکسر جمع وانما تحرك

الثاني من علة في جميع الاسماء اذا
لم يكن ياءً او واواً وقرء بعضهم
عورات النساء بالتحريك على لغة
تميم و رخنه در سرحد ملک و صف
لشکر و [illegible] که از آن بیم
باشد [illegible] ران کتف
عورت [illegible] است وهي ثلث
عورات [illegible] قبل صلاة
الفجر وعند نصف النهار وبعد
العشاء الآخرة [illegible]
کوه و شعبان و عورة الشمس [illegible]
برآمدن و فرو شدن آن * و دیگر
[illegible] یک چشم *
(ع [illegible]) [illegible]
الحديث اياكم والعلوق [illegible]
(عوارة) [illegible]
وانفق [illegible]
(عوير) [illegible] باطن زشت
[illegible]
(عورة) [illegible] صاحب عورت
وفعل منه [illegible] ابن عباس [illegible]
ان بيوتنا عورة اى ذات عورة
عوار [illegible] عيب [illegible] گفتگی [illegible]
(عوير) کز بر وزن [illegible] است
و نام مرد و خصلت نکوهیده و زاغ
(عائر) درد چشم و هر چه چشم
در رسا[illegible] و خاشاک چشم و آبله
ریزه بر پلک زیرین و تیره شگاف
که رسد [illegible] و آواز [illegible] اند
(عائرة) بسیار که بنظر نگنجد و چشم
خیره شود ويقال عليه من المال عائرة عينين
وعائرة عينين اى كثيرة تملاء البصر
(عارية) بتشديد الياء وقد يخفف

هر چیز عاریتی کانها منسوبة الی
العار لان طلبها عار و عیب
عواری مشدد و مخففه جمع *
(اعور) [illegible] یک چشم عور بالضم
[illegible] عوران بالضم والکسر جمع
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
یک چشم [illegible]
[illegible] نرسیده
عوران [illegible]
اعور [illegible]
[illegible]
[illegible] عوار
[illegible]
اعاور جمع و راه بی علم و نشان
(عوراء) بالفتح [illegible] سخن
زشت [illegible] زن یک
چشم [illegible] و دشت
بی آب *
(عوريا) بالفتح مقصوره [illegible]
اسم [illegible] قيل بها قبر
سبعين نبيًّا منهم عزير و يوشع
عليهما السّلام
(مرکبة عوران) بالضم جاه شکسته
ریخته مذکر و مونث واحد و جمع [illegible]
یکسان است و عوران قیس
پنج کس شاعر اند تمیم بن ابی [illegible]
و شماخ و ابن احمر و حمید بن ثور
(عوار) کز [illegible] خاشاک و خاکستر

چشم و فرستوک و گوشت پاره که از
چشم برآورند بعد فرو انداختن
و آن و آنکه راه نبیند و سست
[illegible] عواویر جمع والذين
[illegible] في ادبارهم
(عوّارى) بالضم والتشدید الواو
مقصورا [illegible] گردن نهادن
[illegible] *
(عواير) بالفتح گروه ملخ [illegible]
[illegible] عيران بالفتح مثله
(ن) عاره [illegible] چشم گردانیده [illegible]
(ن ض) عارة [illegible] آزار [illegible]
[illegible] کرد آن را ومنه ما ادری ای الجراد
عاره ای الناس ذهب به
(س) عور عورا بحرکته رفت
بینائی یک چشم [illegible] یک چشم گردید
[illegible] عار [illegible] بالالف [illegible] وانما صحت الواو
فيه [illegible] في صد [illegible] وهو عور [illegible]
ماقبله ثم حذفت [illegible]
(معور) [illegible]
[illegible] *
(معار) اسپ لاغر [illegible]
یا اسپ [illegible] موی دنب [illegible]
اعورة [illegible] اعوار [illegible] یک چشم گردانید
آن را [illegible] اعوار آشکارا کردن
[illegible] نمودن ويقال اعورك
الصيد اى امكنك واعور الفارس اذا
بدا فيه موضع خلل للضرب
و عاریت [illegible]
و عاریت [illegible] يقال اعاره و اعار
[illegible] *
(تعوير) یک چشم کردن و اندازه
کردن پیمانه [illegible] کشش آوردن

گوسپند را جهت از منندی آن ز
راود و رنج گفتن و بازگشتن از آن
و باز داشتن و برگردانیدن یقال
عَوَّرَهٗ عن فلان ای کذب عنه و عَوَّرَهٗ
عن الامر اذا صرفه عنه و
آکندن چشمه مانند آن یقال
عوّرت الرّکیّة یعنی آکندم چشمه
آن را چندان که خشک شد آب او +
و عاورة ایا معاورة) عاریت
دادار را + و نیز معاورة بهمدیگر
بنوبت گرفتن چیزیرا و اندازه کردن
پیمانه را و هر دو گیسے کند با او
بهمان کردن و کذا عایر المکاییل
معایرة یعنی اندازه نمود
پیمانه را + و عایر بینهما معایرة
و عیارا بیکدیگر اندازه کرد هر
دو را و دید کم و بیش آنهارا +
و اعتوار) بهمدیگر بنوبت گرفتن
چیزیرا و دست بدست گردانیدن
(تعوّر) عاریت گرفتن و بهمدیگر
بنوبت گرفتن چیزیرا +
و تعاور) دست بدست گردانیدن
چیزیرا بنوبت گرفتن +
(مستعیر الحسن) مرغی است
(مستعار) عاریت خواسته و
دست بدست گرفته +
(استعارة) بعاریت خواستن
چیزیرا [illegible] یقال استعوره
اذا انفرد دست بدست گردانیدن چیزیرا
و اعورار) پیچیدن [illegible] مثله
ع و ز (عوز) بالفتح دانه انگور
عوزة یکے +
(عوز) بالضم نام مردے +

د عوز) بالحرکة نیاز و درویشی
دانه لعوز لوز) الکنف ز ابتاع [illegible] است
د معوز) بالکسر جامه کهنه بر وقتے
بدان جهت که لباس درویشان است
معوزة بالها مثله معاوز جمع
(س) عاز الشیء نایافت
گردید مرا آن چیز و نیافتم آنرا و
عوز عوزا) نایاب گشت و نیز عوز
نیازمند گردیدن و درویش شدن
و درشت و دشوار گردیدن کار
(معوز) بضم درویش نیازمند
واعوز الرجل اعوازا) درویش گردید
و اعوزه الشیء محتاج شد بسوی
آن و دشوار گشت او را آن چیز +
و اعوزه الدهر نیازمند گردانید
ویقال ما یعوز لفلان شیء الا ذهب به
ای ما یشرف
ع و ز م (عوزم) بالفتح ناقه کلان
سال که آن را بقیه باشد از پیر قدرت
ع و س (عوس) بالضم نوعی از گوسپند
کبش عوسی منسوب بدان
(عوس) بحرکة و آمدن کنج دهن وقت
خنده و جز آن والفعل من سمع +
(عائس) نیکو سیاست کننده شتر یقال عائس مال
(اعوس) کاحمد آنکه وقت خنده
وجز آن کنج دهنش در آید عوساء
مونث و نرد اننده [illegible] جلا دهنده
شمشیر و مانند و [illegible] چیزے +
(عواسة) بالضم یک شربت از شیر [illegible]
(عواساء) بالفتح والمد کرانکار
خبزدوک و مادہ خبزدوک بچه
دن عاس علی عیاله عوسا
بالفتح کوشیده و رزیدن رنج کشید

جهت آنها و عاس عیاله قوت
داد آنهارا و نیز عوس بالفتح
شب برگشتن گرد چیز سیعوسنان
بحرکة مثله و گردیدن گرگ در پی
خوردنی و نگاهبانی و نیکو سیاست
کردن مال عیاسة مثله یقال
عاس ماله عوسا و عیاسة یعنی
نیکو پرورش و نیکو سیاست و
نگاهبانی شتران کرد +
ع و ش (معوشة) زندگانی
لغة فی المعیشة ازدیه
ع و ص (عوص) بالفتح نشان
و نام مردے و بضم +
(عوص بن ارم بن سام بن نوح)
بالضم پدر عاد است +
(عاص) رود بار بیت و رمیان حرمین
(عویص) کامیر بیت سخن و دشوار
معنی و کلمه غریب و بلاے نیک سخت
و کار دشوار و خاک سخت و جائے درشت
و بلند سنگ ریزه ناک و نفس و توانائی
و جنبش را بهاے آمده و شد روباه
عواص بالفتح مثله
(عویص) کزبیر رود بار بیت مابین حرمین
(عائص) گوسپند که سالها بار
دار نشود عوص بالضم جمع +
(اعوص) بیت که معنی آن دشوار
باشد عوص بالضم جمع و جا
است نزدیک مدینه و وادی است
بدیار باهله ویقال لهم الاعوصین
(عوصاء) کحمرا کلمه غریب و دشوار
و سختی و سخت و دشوار از هر چیزے
یقال فلان یرکب العوصاء ای
یرکب الصعب الامر عوص بالضم جمع

(عَوُوص) کسبور گوسپند که شیر
نه دهد هرچند کوشش کنند *
(س) عَوِصَ الکلامُ عَوَصًا
محرکة دشوار گردید سخن وکذا
عَاصَ عِیاصًا وعِیَصًا بالفتح
وعَوِصَ الشئُ سخت گشت وعَوِصَ
بالخصم عاصًا وعَوَصًا در
پیچان کرد کار بر دشمن *
(اَعْوَصَ علیه اِعْوَاصًا) در آورد
بر وے حجتها ے دشوار * ونیز
(اِعْوَاص) پیچان نمودن کار
بر خصم بیرون با لباره سخن دشوار
معنی آوردن *
(عَوَّصَ تَعْوِیصًا) سخن و
بیت دشوار معنی آورد بر وے
(مُعَاوَصَة) همه گیر کشتی گرفتن
و بر زمین زدن *
(اِعْتَاصَ الامرُ علیه اِعْتِیَاصًا)
دشوار گردید کار بر وے و در
پیچان شد ونیز اِعْتِیَاص بار
نا گرفتن میش وناقه وجز آن *
ع وض (عَوْض) بالفتح
مثلثة الآخر مبنیة ظرف لاستغراق
المستقبل فقط وتاکید له کما ان قط
للماضی من الزمان یقال لا افارقک عوض
ای ابدًا والماضی ایضا یقال ما
رایتک مثله عوض مختص بالنفی ویعرب
ان اضیف کلا افعله عوض العائضین
وعوض معناه ابدًا والدهر سمی به
لانه کلما مضی جزء عوضه جزء
او قسم او اسم صنم لبکر بن
وائل ویقال افعل ذالک من ذی
عوض کما تقول من ذی انف

بعضی از سر نو یکبن ابن
کار را جمهور عوض دارا بنفی و قط را در
مستقبل استعمال کنند *
(عِوَض) کونبه آنچه بجا ے
دیگرے آید بدل اَعْوَاض جمع
و ے اسم مصدر *
(عَائِض) عوض داده شده فاعل
بمعنی مفعول کعیشة راضیة قالوا بو
محمد ففیه
(مَعُوضَة) چیزے عوض اسم
مصدر است عِوَض مثله
(ن) عاضنی الله منه عِوَضًا
کعنب وعَوْضًا بالفتح وعِیَاضًا
بالکسر اصله عواض عوض او داد
ن اے مرا *
(اِعَاضَة) عوض دادن *
(تَعْوِیض) عوض دادن یقال
عوضنی منه
(مُعَاوَضَة) عوض دادن
(تَعَوُّض) عوض گرفتن *
(اِعْتِیَاض) بعوض خواستن
آمدن وعوض گرفتن *
(اِسْتِعَاضَة) عوض جستن و
عوض خواستن
ع وع (عَوْعَاء) غوغا و
شور وخروش *
ع وف (عَوْف) بالفتح حال
وشان یقال نعم عوفک اے
بالک وکار ومهمان وبخت ورزق
وبهره وشیر بیشه بدان جهت که شب
گرد است وبه شب شکار کند
وخروس وگرگ ونیکو خدمتی شتر و
وزن نده وکوشش کننده جهت

زن وفرزند وگیاہے است
خوشبوے ومرسغی وسبتے وکوبی
است ونام مردے ونره قال
ابو عبید وکان بعض الناس یتاول
العوف الفرج فذکرته لابی عمرو
فانکره وعَوْفان نام دو مرد از
بنی سعد عوف بن سعد وعوف بن
کعب بن سعد وفی المثل لا حر بوادی
عوف وهو وفی من عوف
یعنی عوف چیره وغالب است بر
باشندگان وادی خویش وآنها
مانند بنده اند در اطاعت وے
وهو عَوْفُ بن محلم بن ذهل بن
شیبان لان عمرو بن هند طلب منه
مروان القرظ وکان قد اجاره
فمنعه عوف وابی تسلیمه فقال
عمرو ذلک او قیل ذلک لانه کان
یقتل الاساری وهو عوف بن کعب
طلب منه المنذر بن ماء السماء
زهیر بن امیة لدخل فمنعه
فقال ذلک وابو عبید عوف
بن اثاثه معروف مسطح وابو عبد الرحمن
عوف بن مالک اشجعی صحابیان اند
وقد جلد النبی صلی الله علیه وسلم
مسطحا فیما قال فی عائشة
ام المؤمنین رضی الله عنها
وابو الاحوص عوف بن مالک جشمی و
عوف بن حارث ازدی وعوف بن
مالک بن طفیل تابعیان وعَوْف
اعرابی غیر منسوب وعطیة
عوفی محدثان وابو عوف
ملخ زرد ام عوف . . . *
(عَاف) سهل درم *

(عُوَیف القوافی) ابن عقبه بن معویه کز بیر یا معویه بن بن عقبه شاعر است و عویف الاضبط مردی است که نبی صلی الله علیه وسلم در سال عمره قضا او را در مدینه خلیفه فرمود

(عَوَاف) کشام شکار که شیر بشب نشکار کند و خورد و آنچه حاصل شده باشد کسے (عواقه) بالتاء مثله فیهما و نیز بنو عوافه بطنے است از تبیداست یا از بنی سعد بن زید منات و از آن است رقبان بطن قال حطیئه بن اسید راجز + و نیز عوافه شب گرد +

(ن) عافت الطیر گردید مرغ پیرامون چیزی یا آب یا مرده یا گردید متردد انه بار او فرود آمدن بر آن و عافت چسپید بآن لازم شد و تعوفه شب در پے شکار گردیدن و دو شکار کردن و سے در آن

ع و ق (عَوق) بالفتح مرد بے خیر و بیغم اعواق جمع و آنکه از خیر باز دارد مردم را ویقال عاقنی عوق ای عائق عوقه بالفتح شانه زمانه یقال لا یکون ذلک آخر عوق سے آخر و هر و غیر انجیمی و ه و ضعیف است و رجحانا و هو بالضم او تلطس ضمه او کسر در نقط

(عَیق) بالفتح مرد سخت مانع از نیاز و و در زنگی نمائنده +

(عُوق) بالضم پدر عوج و منه قال عوج بن عنق فقد اخطاء و مانع خیر و باز دارنده و موضعیست (عَوَق) بحرکه گرسنگی و نیز عوق بطنے است از عبد قیس از آل بطن است منذر بن مالک و محمد بن سنان عوقیان +

(عاق عاقی) بالسکون حرکت آواز زاغ

(عَوِق) ککتف باز دارنده و رجل عوق لوق فوق مرد کول شرمگین +

(رجل عُوَق) کصرد مرد باز دارنده از نیکی و حاجت و درنگی کننده و بر درنگ دارنده عوق کعنب مثله و مانع و باز دارنده و و زان و تنگ چوبه است امور او را از نیاز باز دارد و و سے که به کار که آهنگ نماید بکند آن را و آنیش در نیمه +

(عُوَقه) بهمزه مرد باز دارنده از حاجت و درنگی کننده و وی است بیمامه

(عُوَاق) خراب آوازی است که از شکم ستور بر آید وقت رفتار

(عائق) صاحب آنکه مردم را از امور باز دارد و بر تا خیر انکند و و تاخیر نماید عوق کقبر جمع باز دارنده از هر چیزی +

(عوائق الدهر) بالفتح شحیها و بلاهایش

(عُوَق) کسکر باز دارنده مردم را از حاجت و بدول +

(رجل عیق) گکیس و بخفف مرد نیک باز دارنده از حاجت و درنگی نماینده

(ضیق لیق عیق) از اتباع است

(عَیُّوق) کتنور ستاره است سرخ و روشن سرخ رنگ بطرف راست کهکشان که پیرو ثریا باشد اصله عیووق فلما التقی الیاء الساکنة و الواو صارا یایا مشدده

(یعوق) کیقول بتے است مرقوم نوح علیه السلام را یا مردی بود از صالحان زمان خود در آن قوم فلما مات جزعوا علیه فاتاهم الشیطان فی صورة انسان فقال امثاله لکم فی محرابکم حتی تروه کلما صلیتم ففعلوا ذلک به و بسبعة من بعده من صالحیهم ثم تمادی بهم الامر الی ان اتخذ و اتلک الامثلة اصناما یعبدونها

(ن) ما عاقت المراة عند زوجها عوقا بالفتح و لا لاقت بے بدل شده و چسپید و نیز عوق بند کردن باز داشتن و بر گردانیدن و بر تاخیر و درنگ واداشتن +

(معوق) محسن مرد نیز از باز سر جنبان و گرسنه +

(اعوق بی الدابة و الزاد عاقه) سیری شد +

(مُعَوِّق) کمحدث درنگ کننده

(تعویق) در درنگ واداشتن و باز داشتن و مشغول کردن +

(تعوّق) باز ایستادن از نیاز و حاجت و مشغول شدن داشتن

(اعتیاق) دیری نمودن باز ا

ع و ک (عَوک) بالفتح چیز یقال اول عوک و بوک ای اول شیء و ما به عوک ای حرکة

(عَوَکَة) کسفینة جنگ و شر یقال ترکتهم فی عوکة ای قتال و کذا ترکتهم فی معوکة بالفتح و فتح الواو +

(عکاک) بالفتح و شرار و دجاج

(ن) عَالَ عَلَيْهِ عَوْلاً مائل شد بروے و بازگردید و پیش آمد و حمله کرد و عَالَتِ الْمَرْأَةُ بجا نه بازگشت و خورد آنچه بود و برآن و منه المثل عُوْ كِي بَيْتِكَ اِذَا اَعْيَاكَ بيت جَارَتِكَ (عَالَ) مَعَاشَهُ عَوْلاً و مَعَالاً بالفتح ورزید معاش خود را (عَالَ بِهِ) پناه برد بوے (عَالَ عَلَى عَالِهِ) امید وار ساخت به مال خود (و نیز عَالَ) بسر و ایستادن چیزے را و بکرد ان خود و زیستن *

(تَعَاوُل) باهم کار زار کردن شمشیر نمودن *

(اِعْتِوَال) اینوہی نمودن *

(عَوْل و عَوْلَة) بالفتح بلند آواز در گریه و فریاد و عولة میانت امثله آنچه بر تو چیره باشد و هرچه بدان مدد خواسته شود و قوت و خورش عیال * و نیز عَوْل کلمه است همچون ریب و ویل یقال عَوْلَكَ و عَوْلَ زَيْدٍ

(عَالَة) شتر مرغ و باران گریز

(عِوَل) بکسر مدد جوئیدن و اعتماد و اسم است تعویل را *

(عَوِيل) کامیر بلند آواز در گریه و فریاد *

(عِيَالُ الرَّجُل) بکتاب زن و فرزند و هر که در نفقه و مونث مرد باشد (عَيِّل) کسیس مثله عَالَة (عَيَائِل) جمع یقال هم عَالَة و هن عَيَائِل وادی است یا ئی

(عَائِل) ترازوی مائل و غالب از سر تیر ...

(عَائِلَة) سخت و دشوار

(عُوَال) کغراب بطنی است از بنی عبد الله بن غطفان و دو موضع است *

(سَرِيَّة بن عُوَال) کشداد و دوابة بن عَوَّال نام شخص است که بروز فتح مصر با عبد الله بن عمرو حاضر آمده بود

(مِعْوَل) کمنبر آسنے که بدان کوه کنند و بتیین مَعَاوِل جمع وی است از بنی ازد و هماخیان *

(مَعَاوِل) بالفتح قبائل از ازد معاولة بالتاء مثله

(مَعُوْل) مغلوب الصبر *

(ن) عَالَ عَوْلاً بالفتح میل کرد از راستی و کژی نمود و عَالَ الشَّيْءُ فُلَانًا چیره شد بروے و گران گردید و بے ارام ساخت آزار و عَالَ فُلَانٌ عَوْلاً و عِيَالَةً بالکسر بسیار عیال گردید و منه مَا لَهُ عَالَ و مَالَ دعاء علیه ای کثر عیاله و جار فی حکمه و ماله عَال و مَال یعنی نیست او را چیزے و عَالَ عِيَالَهُ عَوْلاً و عُوُوْلاً و عِيَالَةً کفی و بسند گردید عیال خود را و نفقه و خورش داد و عیالداری کرد و عَالَتْهُ اُمُّهُ کم کرد او را مادر او و عَالَ صَبْرِي مغلوب گردید و عَالَنِي الشَّيْءُ ای غَلَبَنِي و عَالَ فِي الْحُكْمِ ستم کرد بروے در حکم و یقال للعاثر عَالَكَ عَالِيًا کقولهم لعالك عاليا و عيل

عَوْلَة بدو از کم کردن او را و اما در وے و عِيْلَ صَبْرِي بضم مغلوب گردید صبر و منه المثل عيل ما هو عَائِلُهُ مغلوب شد غالب او و حق شخصے گویند که از کلام خود و جز آن در شگفت باشد و هو علی مذهب الدعاء و نیز عَوْل کم گردیدن ترازو و میل کردن آن از حق و زیاده شدن و درین معنی از ضرب نیز آید و منه قوله تعالی ذَلِكَ اَدْنَى اَنْ لَا تَعُوْلُوْا قال مجاهد ان لا تميلوا ولا تجوروا و سخت گشتن کار و بزرگ گردیدن آن و افزودن و برآوردن سهام فریضه چون آنرا و افزون شدن آن لازم متعدی یقال عَالَتِ الفريضة اذا ارتفعت و زادت سهامها علی اصل حسابها الموجب من عددها و ارثها و عُلْتُهَا انا و آواز برداشتن در گریه عَوِيل عَوْلَةً مثله و یاری خواستن

(مُعْوَل) بکسر آنکه بروے گریه و زاری نمایند منه الحدیث المُعْوَل علیه یعذب قیل اراد به من یوصی بها و کافرا او شخصا علم بالوحی حاله (اَعْوَلَ فُلَانٌ اَعْوَالاً) بسیار عیال گردید کذا اَعْيَلَ بالیاء و اَعْوَلَ فُلَانٌ بلند کرد آواز را در گریه و بانگ کردن و اَعْوَلَ عَلَيْهِ ناز کرد و بار بروے نهاد و اَعْوَلَ فُلَانٌ حریص گشت کذا اَعَالَ و اَعْيَلَ و اَعْوَلَتِ الْقَوْسُ بانگ کرد و اَعَالَ نیاز مند و درویش گردید و نیز اَعَالَة افزودن در

حساب فریضه و برآوردن سهام
فرائض را و نفقه و قوت دادن و
عیالداری کردن و کافی گشتن آنها را
(مُعَوَّل) کمعظم مستعان و متحمل
و معتمد یقال لیس علیه مُعَوَّل
و ماله مُعَوَّل ای مستعان
(عَوَّلَ علیهِ تعویلاً) یاری
خواستن از وے کذلك عوّل به و
عوّله و یقال عَوِّل عَلَیَّ بما شئتَ ای
استعن بی کانه یقول احمِل عَلَیَّ
ما شئت (عوّل علیه معوّلاً
تکیه کرد و اعتماد نمود بران + و نیز
تعویل باواز بلند گریستن و
آواز زدن زنانه بدن و بر سے
یار نهادن و باران گریز ساختن
و نیز عیّل تعییلاً عیالدار
کرد و نفقه داد (عیّلهم عیال
گردانید آنها را یا فرو گذاشت
(اِعتَوَلَ اِعتِوالاً +) گریست
ع و م (عَوْم) بالفتح شنا کردن
در آب و رفتن شتر و کشتی و راندن
آن؛ الفعل من نصر +
(عَام) سال اَعْوام جمع و روز
(عام سنة) بالتنوین سال قحط
(عامة) سرحوار که در دشت از
دور نمایان گردد یا سر یا دستار
که در ان اول سر پیدا گردد و پیچ
دستار و شتاح که از ان بر آب
گذرند و شاح که بر شکل بند ندو
از آب گذرند و یک بند گندم یا
علف درود و عام جمع +
(نبت عامی) گیاه خشک یکساله
(عُوَّمة) بالضم کرمکے سیاه است

که بر آب شنا کند و نوعے از
ماهی عُوَّام کمعر و جمع +
(سفوان عُوَّم) کرکع تاکید است
(عَوّام) کغراب موضعے است
(عویم بن ساعدة هذلی)
کزبیر (عویم بن شقر بن عوف
الانصاری صحابیان اند لقیته
ذات العویم ای لقیته بین
الاعوام (عائم) سے است
(عوّام) کشداد اسپ شناور
و اسپ راهوار (عوّام پدر زبیر صحابیست
و تعویم) دسته دسته نهادن کشت
درود و در اوسال بر شدن خرما بن
(معاومة) سال بر شدن خرما بن
و جز ان و سالیانه کردن معاومة
المنهی عنها ان تبیع زرع عامك
او هو ان تزید علی الدین شیئا او توخر
(مُستعام) کشتی یا شناح +
ع و ن (عَون) بالفتح پشتیبان
و یاری گر واحد و جمع و مونث و
مذکر در وے یکسان است اعوان جمع
عُوَنی کامیر اسم جمع و یاری گری
اسم است اعانت را و یقال ما
عندك عَون و لا معانة و لا معونة
و عون بن عبدالله تابعی است
(عانة) خرماده و گله خر گره و گله
گورخر عُوْن بالضم جمع و موے
زهار و موضعے است بر فرات خمر
عانیه منسوب است بان در بها
قالوا عانات وهی من اسمائها
و چند ستاره روشن است زیامین عیوق
(ابو عون) بالضم خرما و نمک
(عُوَین) کزبیر نام مردے

(عَوان) کسحاب جنگ که در آن
یک مرتبه قتال و کشش شده باشد
کانهم جعلوا الاولی بکرا و ماده
گاو ماده است که بعد شکم نخستین بچه
آورده و زن باشوے و میانه سال
از هر چیزے و منه قوله تعالی انها بقرة لا
فارض و لا بکر عوان بین ذلك
(عُون) بالضم جمع و شهریست
بساحل بحرین و زمین ها ازان رسیده
و فی المثل لا تعلم العوان الخمرة
(عوانة) بالتاء خرما بن دراز و
جانوریست خورتر از خارپشت و کرمی است
در ریگ و آبی است بعرصة مقام مردے
(عُوانة) بالضم از اعلام است
(عوائن) کوهے است
(مَعُونة) کمقعده یاری گری
(مَعانة) بالفتح مثله اسم
مصدر است و یاری دادن +
(مِعوان) بالکسر نیکو یاری گر یا
بسیار مددگار مردم
(مِعوانة) کمقولة یاری گری
معاون جمع و مبیر معونة
جاهلیة نزدیک مدینه +
(مَعِین) بالفتح و الضم از اعلام
است +
(ن) اعانتِ المرأة عَونا بالفتح
میانه سال گردید +
(اعانة) یاری دادن یقال ربّ
اعنّی و لا تعن علیّ
(تعوین) یاری نمودن و میانه
سال شدن یقال عونت المرأة ای
صارت عوانا ... بار جستن
خر بر ماده خیو در بهره ...

(مُعَاوَنَة) بهمدیگر یاری کردن و یاری دادن عِوَان بالکسر مثله
(مُتَعَاوِنَة) بمعنا الفاعل زن کلان سال تندار
(تَعَاوُن) یکدیگر را یاری کردن
(اِعْتِوَان) یکدیگر را یاری دادن
(اِسْتِعَانَة و بِه) یاری خواستم از وے و نیز اِسْتِعَانَة موے زهار ستردن بحلق باشد یا بنتف یا بنوره و در حدیث انه صلعم بعث الی حانة ترسید
ع و ه (عَاهْ عَاهْ) کلمه ایست که بدان شتر را زجر کنند تا باز ایستد جِیه عیه کذلک
(عَاهَة) آفت
(عَوْهِ عَوْهِ) مبنیاً بالکسر کلمه که بدان خر کره را خوانند
(عَاهَة) کصاحبة فریاد و خروش
(اَرْضٌ مَعْيُوهَةٌ) زمین پر آفت
(ض) عَاهَ الْمَالُ فِيهَا بالفتح آفت رسیده شد مال جیه الزرع مجهولا کذالک
(اَعَاهَ الْقَوْمُ) خداوند ستور و کشت آفت رسیده گردیدند اَعْوَهُوا بالتصحیح کذلک
(تَعْوِيه) خداوند شتر و کشت آفت رسیده شدن و بآخر شب فرود آمدن و در جاے بند گردیدن خر کره را بلفظ عَوْهِ عَوْهِ خواندن
ع و ه ق (عَوْهَق) بجوهر مذکور است در ع ه ق
ع و ی (عَا) کلمه ایست که بدان بز را زجر نمایند عُو بالضم (عَاعٍ) مثله

(عَوَّة) بالفتح و تشدید الواو گون و بن و بانگ آواز و فریاد یقال سمعت عَوَّةَ الْقَوْمِ ای اصواتهم و نام مردے
(عُوَّى) کسمی جاے است
(اَعْوِيَة) کاهیة موضعی است
(عُوَاء) بالضم و المد بانگ گرگ و سگ و بجز آن
(عَوَّاء) بالتشدید و بقصر سگ ماده و گون و بن و منزلے است مر ماه را و آن پنج یا چهار ستاره است بشکل الف از برج سنبله و شتر کلان سال
(مُعَوِيَة) بن امرأ القیس بن تغلبة بالفتح است
(ض) عَوَى الْكَلْبُ عَيًّا بالفتح و عُوَاءً بالضم و عَوَّةً بالفتح و عَوِيَّةً کغنیة و بن پیچیده بانگ کرد یا آواز زشت دراز بر آورد و عَوَى الشَّیءَ خم داد آنرا و کذا عوی البرة و القوس و عوی بسی سالگی رسید و قوی و ست گردید مرد پس سخت بپیچید پنجه دیگرازا و عَوَيْتُهُ پیچید دست و پیرا و عوی عن الرَّجُلِ دروغ داشت یعنی و پیراو بر گردانید و عوی عن الفتنة بسوے فتنه خواند و نیز بمعنی تافتن موے و رسن و گرگردن سر ناقه را
(عَوْ عَوْ عَاعَا) زجر نمود گوسپند را بکلمه عا و بخواندن کذا عَيْعَى عَيْعَاةً و عَيْعَاءً
(تَعْوِيَة) بپیچیدن و خم دادن

حلقه بینی شتر و کمان را و رسن تافتن و دروغ داشتن فتنه را ورد کردن
(مُعَاوِيَة) بلفاعل سگ ماده آزمند کش و بچه روباه و معرفته
مُعَوِيَة بن ابی سفیان و معویة بن جاهمه و معویة بن الحکم و معویة بن حدیج و معویة بن ابی غیاش صحابیان اند معویة بن ابی سفیان هو و ابوه من مسلمة الفتح من المؤلفة قلوبهم و ابو معویة یوز مُعَيُوة و معیة و نعیته تصغیرا
(مُعَاعَاة) زجر کردن گوسپند را بکلمه عا و بجز آن و یکدیگر را بانگ برزدن و یقال هو یتعاوی الکلاب ای یبالیها
(تَعَاوَوْا عَلَيْهِ) گرد آمدند بر و تعاوت الکلاب کذلک
(اِسْتَعْوَاهُمْ) فریاد خواست از ایشان و خواند ایشان را بسوے فتنه و نیز
(اِسْتِعْوَاء) رسن تافتن خواستن
(اِعْتِوَاء) و بن کژ نموده بانگ کردن سگ یا آواز زشت و بلند بر آوردن آن و خم دادن چیزے را
(اِنْعِوَاء) خمیدن و پیچیده شدن کمان و حلقه بینی شتر
ع ه ب (عَيْهَب) کحیدر مرد سست و ضعیف از طلب کینه و تار و کران ناگوار و گلیم بسیار پشم
(عِهْبَى الشَّبَابِ) بکسر زندگی و بیداول جوانی و عِهْبَى زندگانی گان آن
(عِيهَاب) بالکسر آنکه او را به ضلالت نسبت کنند

(س) عَهِبَه ناد انست آنرا (عَوْهَبُ عَوْهَبَة) بجهه ای نسبت کرده اند ✦

ع ه ت (رَجُلٌ مُتَعَهِّتٌ) مرد دل شده و بی عقل ✦

ع ه ج (عَوْهَج) بجوهر دراز گردن از شتر مرغ و آهو و شتر ماده و ناقه جوان و شتر مرغ دراز پا و آهو ماده که بر هر دو تهیگاه وی خط سیاه شده باشد و شتر زیست مر مهره را (عَوَاهِج) بالفتح تومیت از شب

ع ه خ ع (عُهْخُع) گفتند و رختی است که از ان دانا بکش و . . . سازند وسئل اعرابي عن ناقة فقال تركتها ترعى العُهْخُع و قيل انما هو العُخْعُخ وَاَمَّا مَا رُفِعَ فِي بعض كتب المعاني ترعى العهعخ بتقديم العين فغلط

ع ه د (عَهْد) بالفتح اندرز و پیمان و سوگند وقال ابو حنيفة و مالك من قولهما قولك الحالف على عهد الله لا نفعلن كذا يمين وقال الشافعي ليس بيمين الا ان ينويه نیز عَهْد تقدم بر کسی در چیزی و عهد نامه که میان دو حاکم و والی نبشته شود و نگاه داشت حق برحرمت و امان و زنهار و ملاقات و شناخت منه عهدك بمجو هم كذا و عهدي به قريبا اي لقي ومعرفتي به و منزلی که بجای پیوسته باز گردند از هر کجا که رفته باشند و باران نخستین بهار و باران پس باران دیگر که تر دی آن تا بری و اول رسد

عِهَاد بالكسر و عُهُود بالضم جمع و روزگار و وفا و پذرفتار سے (عَهْدُ الله) امر و وصیت خداے (عِهْدَة) بالكسر والفتح باران نخستین بهار (عُهْدَة) بالضم نبشته سوگند و پیمان و نبشته خرید و فروخت تاوان يقال في الامر عُهْدَة وسستی خط وسستی عقل يقال في عقله عهدة اي ضُعْف و بازگشت يقال لا عُهْدَة اي لا رجعة واسعلك الملسى لا عهدة اي تملس وتنفلت فلا ترجع اليك ويقال عُهْدَته على فلان اي ما ادرك فيه من درك فاصلاحه عليه (عَهِد) ككتف آنکه تیمار داری امور و لایت کند ✦ (عَهِيد) کامیر هم پیمان و هم روزگار دگر ید کرد و قدیم دیرینه يقال قربة عهيدة اي اتى عليها عهد طويل (عِهَاد) بالكسر باران نخستین بهار (رَبُوعِهَادَة) بالضم بطنی است (عِهْدَان) بکسران ضمان و پذرفتاری (عُهَيْدَى) کسمیهی مثله ✦ (مَعْهَد) كمقعد منزلی که همیشه بوی باز گردند از هر کجا که رفته باشند (مَعْهُود) جای باران نخستین رسیده و دیده و شناخته ✦

(ن) عُهِدَ بالمكان مجهولا باران نخستین بهار رسید و شد و نیز عَهْد بالفتح مدارا کردن و شاختن و توحید خدای تعالی ومنه الا من اتخذ عند الرحمن عهدا و پیش کسی در آمدن بچیزی و

نگاه داشتن مودت ومنه الحديث ان حسن العهد من الايمان اي رعاية المودة و اندرز کردن (س) عَهِدَ اِلَيْهِ پیمان نمود با وی و اندرز فرمود وعهد تا مکان کذا اي لقيته وانا اعهدك من ابا فة اعهادا ترا از ان مبرا و مامون میسازم اُعْهِدُكَ مِنَ الْاَمْرِ پذرفتار آن می شوم ✦ (اَرْضٌ مُعَهَّدَة) كمعظمة زمین که باران جا بجا باران رسیده باشد (مُعَاهِد) بكسر الهاء کریه کریعني ذمی (مُعَاهَدَة) پیمان نمودن با کسی سوگند خوردن و تیمار داشتن (تَعَهُّد) تیمار داشتن و تازه کردن پیمان يقال تعهدت فلانا و تعهدت ضيعتي وهو افصح من قولك تعاهدته لان التعاهد انما يكون بين اثنين وفلان يتعهده صرع اي يجده (تعاهد) تیمار داشتن و نگهداشت نمودن و عهد نوشتن (استعهد من صاحبه) پیمان نمود با وی و سوگند نامه یا بیع نامه نوشت ✦ واستعهد فلانا من نفسه تاوان داد او را از حوادث نفس خود ✦ (اعتهاد) تیمار داشتن با کسی از سر نو پیمان نمودن

ع ه ر (عَهْر) بالكسر زنا (عَاهِر) زناکار ومنه الحديث الولد للفراش وللعاهر الحجر اي انما الولد لصاحب الفراش هو زوجها او مولاها وللزاني الخيبة والاشي وقيل الرجم وضعف بانه ليس كل زان يرجم ولانه لا يلزم من رجمه نفي الولد.

(عَیهُرَان)، بالفتح غول نر عیاهیر جمع
(عَیهَرة)، بالفتح زن سبک بدکار
و زانیه و غول و شتر استوار اندام
(ف)، عَهَرَ المرأة عَهَرًا، بالفتح
و بکسر و بحرک و عَهَارَة بالفتح و عُهُورًا
و عَهُورَة بضم و نیز زن آمد و زنا کرد
با عَهَر مرتکب بدی گشت و دزدید
(عَیهَرَتِ المرأة) سبک و بدکار
گردید و زنا نمود
(مُعَاهِر) مبنیا للفاعل زن زناکار
مُعاهِرَة بالتاء مثله و ذو معاهر
و شاهان از حمیر
(عاهر المرأة عِهَارًا)، بازن
فسوس و بازی نمود و زنا کرد به و عاهر
پیرو بدی شد و دزدید
(تَعَیهَر) سبک و بدکار گردیدن
زن و زنا نمودن
ع ه ع خ (عَهعَخ)، کقنفذ درختی
است که ستور برگش تداوی نمایند یا آن
خعخع است و گذشت
ع ه ق (عَوهَق)، بجوهر بلند بالا
مذکر و مونث در وی یکسانست و کشتی
است که شتران گزیده و نجیب را بوی
نسبت نمایند و گاو نر سیاه و کبود
و فراشتوک کوهی و زاغ سیاه و
لاجوردی و رنگی است شبیه به لاجورد
و رنگی است همچون رنگ آسمان مائل
بسیاهی و شتر سیاه شکرف و شتر مرغ
دراز خاکستر گون و قال الجوهری قلت
لاعرابی من بنی سلیم ما العوهق فقال
الطویل من الرید و انشد کاننی
ضمنت هقلا عوهقا
اقتاد رحلی و کفه اعنیقا

و بیت ... ین درخت تیغ و نام
مرغزاری است
(عوهقة)، در گمراهی انداختن کسی را
یقال ماذا عَوهَقَكَ یعنی چه چیز
در گمراهی انداخت ترا
(عَوهَقان)، دو ستاره است بروش
فرقدین متصل قطب
(عَبهَق)، کحیدر شادمانی
(عَیهَقَة)، بالتاء مرغی است
(عَیهَاق)، بالفتح گمراهی
ع ه ک (عَیهَکَة)، کدحرجة کارزار
کردن عَوهَکَة مشک و بر زمین زدن
و فریاد کردن و خروشیدن
ع ه ل (عَاهِل)، پادشاه بزرگ
و زن که شوهر ندارد
(عَیهَل)، کحیدر شتر ماده تیز رو و
ناقه برگزیده استوار اندام لو انا و
ربما قالوا عیهل بتشدید اللام
للضرورة فی الشعر عَیهَلَة بالتاء
و عیهول و عیهال، بفتحهما شتر
و شتر نر تیز رو و برگزیده و قال ابو
حاتم لا یقال جمل عیهل و مرد سبک
و چست که بیکجا قرار نگیرد و امراة
عَیهَلٌ و عَیهَلَة ایضا کذلک و باد
تند و زن بلند بالا و نیز عبهلة
کننده پیر
ع ه م (عَهمَلَة)، بالفتح علیمت
(عَیهَم)، کحیدر استوار از هر چیز
و شتر ماده تیز رو عَیهَامَة بالفتح
و عیاهمة بالضم شتر نجیب و موضعی است
(عَیهَمَان)، بالفتح آنکه باول شب
راه برود و در سر راه خسپد یا عام است و غیر
(عَیهَمَة)، شتافتن و شتابی نمودن

(عَیهَمی)، بالفتح منسوب باسطر درازقد
(عَیهُوم)، بالفتح بیخ درختی است
و قیل هو الادیم الاحمر
او الاملس و جائی است
ع ه ن (عِهن)، بالکسر پشم
گوسپند و بضم یا پشم رنگین عُهُون
بالضم جمع و نیکو سیاست کننده شتران
یقال هو عِهنُ مال ای حسن
القیام علیه
(عِهنَة)، بالکسر درختی است که گلش
سرخ باشد و پاره از پشم و کینه لغة فی
الاخنة
(عُهنَة)، بالضم و تا شدن شاخ درخت
یا شکسته شدن آن بی آنکه جدا گردد
الفعل من ضرب
(بنو عیهمة)، بجهینه قبیله ابود گذشت
(عِهَان)، گکتاب بن خوشه خرما
(عَاهِن) بازمند و رویش و شتر
خانه زاد و یقال اعطاه فلان
من عاهن ماله و اهنه ای
من تلاده و حاضر مقیم ثابت و فرو هشته
اندام ست و شاخ خرمابن که نزدیک
تنه باشد و رگ زهدان شتر ماده و عضو
و جوارح مردم عواهن جمع و یقال
رمی الکلام علی عواهنه
یعنی پروای صواب و خطا نه کرد
بسخن گفتن
(عَاهَان)، بن کعب شاعری است
(عیهوت)، بالفتح گیاهی است
خوشبوی
(عنهن)، مثلثة الاول مکسورة الها
موضعی است بحجاز
(ن) عَهَن عَهنًا، حاسی گردنت و

اقامت کرد و بیرون آمد و سطبر گردید و صند و
کوشید در کار عهد و پیمان شود و عهن
لهُ مُرادهٔ مطلبش شتاب بر آورد
و عَهَنَ السَّعَفُ خشک گردید

ع ه ل (عَهَلة) بالفتح کم شرم خود
پسند ستیزنده
(عَزعَه) کلمه ایست که بدان شتر
را زجر کنند تا بازایستد
(عَهْعَهَ بالابل عَهْعَهَةً) زجر
نمود شتر را بعه عه

ع ه و (عِهْو) بالکسر [illegible] و
[illegible]
(اَعْهَى اِعْهَاءً) [illegible]
[illegible] سپیده گردید

ع ی ب (عَيْب) بالفتح آهو
خلاف فرهنگ عاب مثله عُيُوب
بالضم جمع
(عَيْبَة) بالتاء کیسه از چرم و مانند
[illegible] و جامه [illegible] و آهو خلاف فرهنگ
و [illegible] یقال فلان عيبة
فلان اذا كان موضع سره وقال
النبي صلى الله عليه وسلم الانصار
كرشي وعيبتي عِيَب کعنب و
عِيَاب [illegible] جمع
(رجل عُيَبَة) [illegible]
[illegible]
(عائب) [illegible]
(عيوب) [illegible]
(عيّاب) [illegible]
[illegible]
(رجل عَيَابَة) [illegible]
[illegible]
[illegible]

وهو تَفعَل وأُفعل
(مَعَاب) بالفتح عیب مثله مَعَابة بالتاء
ومَعِيب مثله مَعَايِب جمع
وجاء مَعِيب لان المفعل من المعتل العين
ان اريد به الاسم مكسور والمصدر
مفتوح لو فتحتهما او كسرتهما فيهما جميعاً
يقال مَسار ومَسِير ومَعاش ومَعِيش
ومَعاب ومَعِيب
(مَعِيب) کمبیع عیب ناک معیوب
على الاصل مثله
(ن) عَابَ المتاعُ عَيْباً عیب ناک
گردید وعِبْتُهُ انا عیب ناک
گردانیدم آنرا لازم متعد وعاب
السِّقاءُ دوغ گردانید مشک شیر را
(تَعْيِيب) عیب ناک ساختن
وبعیب نسبت نمودن کسی را

ع ی ث (عَيْث) بالفتح تباه
کردن و زبان و تباهی رسانیدن
گرگ در رمه والفعل من ضرب
(عَيْثَة) بالتاء زمین نرم و شهری
است [illegible]
(عَائِثُون) [illegible]
(عيوث) کصبور شیر مثله عياث
کشداد مثله
(عَيْثَى) بالفتح مقصور تکلف و عجب
(عيثى بجعار) مذکورست در ع ج ر
(عَيَّثَ فلان تعييثاً)
دست جست چیزی بدان تاریکی و عثت
[illegible]
عيث فعل كذا اي طفق
(تعييث) [illegible]
[illegible]
ع ی ف [illegible]

باک آن ندارم و پروا نکنم دنیا عِجْت
به خوشنود نیستم بوی دنیا
عِجْتُ بالماء سیر نشدم [illegible]
وما عِجْت بالدار واه سود منه نشدم
ازان ولا يستعمل الا منفيا ولا يقال عجت
زيد لهذا الدواء

ع ی د (عَيْدانة) بفتح درخت
بن بلند عَيْدان جمع واو به یائیه
وذكر في ع و د

ع ی ذ (عَيْذَان) بالفتح
مرد بدخلق

ع ی ر (عَيْر) بالفتح خر اهلی
باشد یا وحشی واکثر بگور خر [illegible]
نمایند عَيْرَة مونث ومنه للموضع
الذي لا خير فيه هو كجوف عير یعنی
درو هیچ چیزی نیست لانه لا شيء
في جوفه ينتفع به اعیار وعيار
بالكسر وعُيُور وعُيُورَة [illegible]
مَعْيُوراء بفتح الميم الزائدة والمد
عِيَارات جمع الجمع و استخوان میان
برآمده و تندی هر چیز هموار و تندی
میان پیکان و تندی پشت پای
و تندی اندرون گوش مردم و [illegible]
چشم یا پلک یا مردمک یا نگاه بگوشه
چشم يقال فعلته ذاك قبل عير [illegible]
العين [illegible]
تندی را پشت وهما عَيْرَان
یعنی از دو جانب [illegible] و میخ و تیزی
و کتف و خط سپید میان برگ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

عیر لقب عمار بن مولیع فا فر
وی انه کان له وادٍ فارسل الله تعالی
... فاحرقته و چوبی است در
مقدم ... ست ...
کبود ... عیر السراة نیز گویند
و بدان ... ما ادری ای من ضرب البعیر
هو یعنی ... وقولهم
عیر بعیر و زیادة عشرة کان
الحدید ... بنی امیة اذا مات وقام
... ادوا ... عشرة دراهم
...) بالکسر ... از سفر باز
... مونث ... کاروان شتر
... و ... از لفظش نیاید
... شتر و خر
... عیرات ... وسیکن جمع
... العییرد ... موضعی است
عیار) ننگ و دشنام و عیب و
... عیب لازم باشد
(هو عییر وحده) کزبیر یعنی
خود بین است و متکبر یا تنها خورنده
وان سیف التزت او له ولا یقال
عویر بالواو
(عیران الجرام) گروه ملح و مصر
فی ...
(عیرانة) بالتا، شتر ... و درشادمانی
... گور ماند به سرعت
(عیار) کلتاب ... و گریز از ایم
... است
(عیابرة) آشکارگی و شهرت
... است
(عایرة عینین) چیزی ... سیاه
...
(عیلام ...) ... ...

وگریزنده و مرد تیز خاطر و بسیار
گردنده و بهر سو رونده در چراگاه
و نیز ... و نیز عیار) اسب خالد
بن ولید و علمی است
(اعیار) بالفتح چند ستاره است
روشن در رهگذرگاه هر دو قدم سهیل
(نعار) بالکسر کوهی است ببلاد قیس
(ابنة معیر) کنیه بلا و سختی
(ومعیر ابو محذورة) اوس
یا سمرة بن معیر صحابی است
(معار) بالکسر اسپ یا سوار بر
گردنده از راه و چپ و راست رونده
ومنه قول بشر بن ابی حازم وحلنا
فی کتاب بنی تمیم احق الخیل بالرکض
المعار وابو عبیدة والناس
یروونه المعار بالضم من العاریة
وهو خطاء
(معیار) بالکسر اندازه و پیمانه و چاشنی
کردن زر و سیم
(معائر) عیبها
(ض) عار الفرس عیرا) رفت
وکذا عار الکلب وعار فی الارض
ای ذهب کانه منفلت وعار
الرجل فی القوم
یضرب بهم و نیز عیر بیک گوشه
بیرون شدن تا طلب فحل و بهر
سو رفتن اسپ بجز اگردن
(معار) للمفعول اسپ بجز اگذاشته
و بطلت داشته
(اعارة) بوزن و بطلت داشتن
اسپ او بجز اگذاشتن ...
... ...
... ...

پراگنده شدن شهرها شدن قصیده
و میان کلان ساختن پیکان را
(عیّره الامر تعییرا) چنانکه
ساخت کار او را و لا تقل عیّره بالامر
و نیز تعییر) سرزنش کردن و
جدا جدا سنجیدن هر یک درم را و
... برآوردن آب
(معایرة) راست کردن ترازو و پیمانه
(تعایر) یکدیگر را عیب کردن
(مستعیر) مبنیا للفاعل آنچه
بخلقت شبیه گورخر باشد

ع ی ز (عیز عیز) بالکسر
مبنیا بالفتح و بفتحان کلمه است که
بدان میش را زجر کنند

ع ی س (عیس)
بالفتح آب کشتن
(عیس) بالکسر شتران سپید
سرخ موی اعیس و عیساء واحد
مذکر و مونث را و نیز عیساء)
... و نام زنی
(ابو الاعیس) عبد الرحمن
بن سلیمان حمصی است
(عیسی بن مریم) بالکسر مقصورا
پیغامبری علیه السلام لغت
عبرانی است یا سریانی و اسم المسیح
عیسون و عیسین بفتح السین
جمع هذا ... ... واجاز
الکوفیون بضم السین قبل الواو
کسرها قبل الیاء نحو عیسون ...
والنسائی ... ...
الاصیلة ... ...
الاصلیة ... ...
... ...

عیسی بخدمت یا وعیسی بن طلحه وعیسی بن عبد الله تابعیان اند وعیسی ابن ایوب وعیسی ابن حماد وعیسی بن حمزه وعیسی بن سلیمان وعیسی بن سهیل وعیسی بن محمد شیخ ابو داود محدثان وعیسی بن یونس همدانی از اهل کوفه است

(ض) عاس ناقة ... زناقه

عاسلة خشک ...

(تعکیس) سپید ... شدن ... شته

ع ی ش (عیش) بالفتح زندگانی و خوردنی و آنچه بدان زیست نمایند و نان

(عیش بن حرام) بالکسر وعیش بن اسید در قبیله قضاعه اند وعیش بن ثعلبة در بنی الحارث بن سعد وعیش بن عبد بن ثور در مزینه وعیش بن خلاوة در غطفان

(رجل عائش) مرد نیکو حال وعبد الرحمن بن عائش حضرمی وزید بن عائش مزنی صحابیان اند وعائش بن انس از عطا روایت حدیث کند وبنو عایش بن مالک بن تیم الله گروهی است از عرب واز ایشانست معتق بن حسان عایشی وعایشیان دیگر منسوب بوی

(عائشة) کصاحبة نام بسیار مردان و زنان را از آنهاست عائشة بن نمیر بن واقف و اوراست بئر عائشة نزدیک مدینه عائشة بن عثم وصغر للتنکل اضبط من عائشة ومرفی ض ب ط او هو بالسین من

العوص (عیشان) و بیست بنجارا

(ابو عیاش بن ابی ربیعة) شداد وعیاش بن ابی ثور صحابیان اند وعیاش بن ابی مسلم وعیاش بن عبد الله وعیاش بن مونس وعیاش بن ابی سنان وعیاش بن عبد الله یشکری وعیاش بن عبد الله بن ابی معلی وعیاش بن عقبه وعیاش بن عیاش قتبانی وعیاش بن الولید وعیاش بن الفضل وعیاش بن عمرو وابو بکر بن عیاش وحسن بن عیاش وعمر بن عیاش واسمعیل بن عیاش ومحمد بن علی بن عیاش وعباس محمد بن علی بن عیاش بن شمام وابراهیم بن سعد بن عیاش محدثان اند

(معاش) بالفتح زندگانی

(معیشة) بالفتح خوردنی ونوشیدنی وما نند آن که بدان زندگانی نمایند و ماده حیات و هر چه بدان باور ان زیست و زندگانی باشد معایش بالیاء جمع تقدیرها مفعلة فالیاء اصلیة محرکة فلا تنقلب فی الجمع همزة ومنهم من یجمعها علی الفرع ویهمزها وشبه مفعلة بفعیلة کما همزت مصائب لان الیاء ساکنة وفی النحویین من یری الهمزة لحنا زندگانی و المعیشة الضنک عذاب قبر

(ض) عاش عیشا بالفتح معاشا ومعیشا ومعیشة بفتح هر سه عیشة بالکسر وعیشوشة بالفتح زیست و عیشة راضیة زیستی

پسندیده

(اعاشة) زنده گردانیدن

(تعییش) زنده کردن

(متعیش) للفاعل آنکه او را اندک کفاف باشد

(تعیش) بتکلف اسباب معیشت ساختن وطلب کردن آنرا

(تعایش) با هم دیگر زیست کردن

ع ی ص (عیص) بالکسر درخت انبوه بهم پیچیده وعیصان بالکسر واعیاص جمع و بیخ و بن و درختان خار و از جنبیع در هم یا خرما بنان انبوه و روئیدنگاه درخت نیکو آبی است بدیار بنی سلیم وکوهی است از کوههای مدینه و نیز

(اعیاص) از قریش پسران امیه بن عبد شمس اکبر عیز عنابس چهار کس اند عاص وابو العاص

(عیص) بالکسر وابو العیص

(عیصو) بالکسر پسر اسحاق بن ابراهیم علیهما السلام

(عیصان) بالکسر کانی از کانهای عرب

(معیص) بالفتح روئیدنگاه

معیاص هر سختی کند بر تو در آنچه بخواهی از وی

ع ی ض (عیاض) ابن ربیعه اشعری وعیاض بن هلال از تابعیان اند و انس بن عیاض و عروة بن عیاض وعیاض بن حماد از محدثان وفضیل بن عیاض از عرفای مشاهیر است اخرج

علی اللفظ واصله بالواو

(ع ی ط) (عِیط) بالکسر شتران برگزیده وجوان وعیط بالکسر سفینه آواز جوانان چابک وسبک چون همدیگر را آواز کنند یا کلمه ایست که بوقت مستی وبازی وچیرگی بدان بانگ کنند وخروشند

(عَیَط) محرکه دراز گردن والفعل من سمع

(عائط) شتر وزن که بی عقر سالها بار دار نگردد عُوط بالضم وعِیط کسیل وعُیَّط کرکع وخُوَّل کغوی وحرکل وکل بضم الطاء (عیطات) بالفتح جمع وقالوا حائط عِیط وعُوط ونحو کائط بضمها مبالغة ونیز حائط تیز باده که گشنی کرده شود ودبار نگیرد

(اَعیَط) کاحمد دراز کردن (عیطاء) مونث ودراز کردن وسرکشا ومرد کاره وسر باز زننده وجز آن را وقصر اعیط کوشک بلند وعز اعیط ارجمندی بزرگ وبلند وربما قالوا قاره عیطاء اذا استطالت فی السماء یعنی پشته بلند

(مَعیَط) کمقعد راه دباریست وآزار وزیست

(ن ض) (عاطت المرأة) دراز گردن گردید وعاطت الناقة عَیطاً بالفتح وعِیاطاً بالکسر باردار نگردید سالها بی نازایندگی وکذا عاطت المرأة۔

(عَطعَطَة) عیط عیط گفتن بتکرار

(تَعیِیط) عیط گفتن یکمرتبه

(تَعیَّط) دراز گردن شدن وسالها بار دار نگردیدن شتر ماده بی آنکه بازگردانیده باشد تعوط مثله

فیها وجوش زدن سنگ وچوب وآب مانندی بر آمدن از آن وسطبر گردیدن باروان شدن آن وفربه گردان وخروشیدن متکبر روان شدن

(اِعتِیاط) دیر باردار نگردیدن شتر ماده وزن بی عقر وباردار ناشدن ناقه یا آنکه گشن داده شد وآن را معتاد لغت است ازان

(ع ی ع) (عَیَّعَ القَومُ تَعیِیعاً) عاجز گشتند از کاری که قصد آن داشتند وفی کتب التصریف عاعیت عیعاء اولم یفسر وقال الاخفش لانظیر لها سوی حاحیت وهاهیت۔

(ع ی ف) (عَیفَة) بالفتح گرد گشتنی مرغ گرد آب ونحو آن وزن کثیر تلتی عیورا کهد سمیت به لانها تعاقة وتقذره ومنه قول المغیرة لا تحرم العیفة

(عِیفَة) بالکسر شتران برگزیده

(عیاف وطرید ة) کسحاب هردو از بازیهای عربان است یا عیاف بازی است که زنان بدان بازی کنند قاله بن النشوان

(عَیُوف) کصبور شتر تفحص آب را بوی کند ونخورد وزنی که شیرش بند گردد بعد زائیدن وبکند زن دیگر تا سوراخ پستان وی گشاده شود ونام زنی ومرد بسیار کراهت

(عائف) فال گوی بمرغان وجز آن وناپسند دارنده طعام وشراب وجز آن را وتنگ دارنده ومرغ گرد آب ومردار گردنده باراده فرود آمدن

(عَیمان) کیهان تشنگی وآنکه کراهت داشتن از هر چیزی خوی او باشد

(ض) (عِفتُ الطَّیرَ عِیافَةً) بالکسر فال گرفتم از آن مرغان تعتبر باسمائها ومساقطها واصواتها فتتسعد وتتشأم (وعافت الطیر عیفاً) بالفتح گرد آب یا مردار گردید مرغ وفرود آمدن خواست عافت تعوف عوفا مثله

(س ض) (عاف عیفا وعیفانا) محرکه وعیافة وعیافا بکسرها تنگ داشت وعاف الطعام ناپسندید وناخوش داشت آن را ونخورد عاف الشراب وغیره کذلک اوکلتاب مصدر وکلتاب اسم

(اِعافَة) خداوند شتران عیوف شدن

(اِعتِیاف) توشه گرفتن بجهت سفر

(ع ی ق) (عَیق) بالفتح مرد بی خیر وباز دارنده از حاجت لغیت در عوق وبهره از آب

(عَیقَة) بالفتح والکسر کنار دریا وناحیه آن وگوشه وناحیه خانه

(عِیق) بالکسر مبنیا علی الفتح کلمه ایست که بدان زجر نمایند

(عَیُّوق) نام ستاره داوی است وپایی وگذشت

(تَعیِیق) بانگ بر زدن

(ع ی ک) (عَیکَة) بالفتح درختان بهم پیچیده وانبوه از هر قد

وکنار ستان
(عیکتان) نام دو کوه و آنهارا
عیکان بدون تا نیز گویند
(ض) عال عیکانا محرکة
دوش جنبان رفت
ع ی ل (عیلة) بالفتح
درویش و فاقه اسم است عالة
و عیول مثله الفعل من ضرب +
وطال عیلتی ایاک) یعنی دراز
شد احتیاج من بتو + وصحرتین
عیلة بالفتح است یا کیسه
ویقال بن ابی العیلة
(عیل) محرکة پیش آوردن حدیث
و کلام را برآنکه شنیدن نخواهد و
سخن شنیدن از شان او نیست
کانه لم یهتد لمن یریده فعرضه علی
من لا یریده
(عائل) درویش و نیازمند
عالة وعیل کرکع وعیلی
کسکری جمع ومنه دان خصم عیلة
وترک اولاده یتامی وعیلی
(عیالة العرهن) بالکسر علف ستور
(عیل) کیس زن و فرزند و
هرکه در نفقه مونت او باشد عیال
کتاب جمع عیائل جمع الجمع مثل
جید وجیاد وجیائد وذکر فی ع ول
ومنه قولهم جهد البلاء کثرة العیال
وقلة المال
(عیلة) کسکینة نام زنی
(فرس عیال) تکدن سپ
خرامنده + ورجل عیال
مرد خرامان بناز
وامرأة عیالة کذلک زن

خرامنده مایل و نازنده در رفتار
(عیلان) بالفتح گفتار نرو معرفة
عیلان ابوقیس او الصواب قیس
عیلان مضافا ولیس له سمی وهو
فی الاصل اسم فرسه
(معالة الیزدون) بالفتح علف ستور
(ض) عال عیلا وعیلة
بفتحها وعیولا ومعیلا
بالفتح نیازمند و درویش گردید
+ وعال الثمر) شکار جست
بلنگ + وعالنی الشی عیلا
ومعیلا) حاجتمند گردانید مرا و
درمانده نمود ومنه عیل صبری
+ وعال فی مشیته) خرامان
ونمیده و نازان رفت + وعال
فی الارض عیلا وعیولا)
بالضم والفتح رفت + ویقال علت
الضالة ای الوقت داین تبغیها
عائل لغت است در آن
(معیل) کمقیم شیربچه و گرگ
بدان جهت که پیوسته شکار جوید و
مرد بسیار عیال (معیلة) مونث
(اعالة) بسیار عیال شدن و حریص
شدن اعوال مثله
(تعییل) به خوارگی واگذاشتن بیابان
وگم کردن ضاله را بجهیکه جایش معلوم نشود
(تعیل) خرامیدن خمیده و نازیدن در رفتار
ع ی م (عیمة) بالفتح آرزوی شیر
آمدن کسی را بتنگی عیم مثله والفعل ضرب وسمع
(عیمة) بالکسر شتران برگزیده
(عیام) کسحاب روز
(عیمان) بالفتح مرد آرزومند
شیر و تشنه عیمی مونث + و

رجل عیمان أیمان) مرد که
زن و شترانش گذشته و مرده باشند
(عام معیل) کمقیم سال دراز
(اعامة) بی شیر گردانیدن
وبی شیر شدن لازم متعد یقال اعامه
الله ای ترکه بغیر لبن فاعام هو کم
شیر گردیدن قوم
(اعتیام) برگزیده بهترین
مال گرفتن
ع ی ن (عین) بالفتح چشم
مونث آید ویقال نعم الله بک
عینا یعنی چشم بخشد خدای ترا
اعیان واعین کافلس عیون
بالضم وبکسر جمع اعینات جمع الجمع
عیینة تصغیر آن ومنه قیل
ذو العیینتین للجاسوس وچشمه
اعین وعیون جمع وچشم زانو و
چشمه آفتاب وچشمه ترازو وباشندگان
شهر ولشکرگاه وسقیمان سرای ومردم
یقال بلد قلیل العین یقال ما بها
عین احد ودویدن وجاسوس
یقال بعثنا عینا یعنی فرستادیم
جاسوس را تا خبر آرد وپوست کردن
گلوله کمان او وفتد وگرد وبجرک
وقوت جاسه بینا وموجود از
هر چیزی وحقیقت قبله وبهترین
وگزنده هر چیزی و دینار زر درست
ومال پیدا وشخص ونفس هر چیز
یقال هو هو عینا وهو بعینه
دریا ومهتر وابر از کرانه قبله یا از ناحیه
قبله عراق یا از جانب راست قبله آن
یقال نشأت السحابة من قبل العین
ای عن یمین قبلة العراق آفتاب

یا شعاع آن و موجود و مهیا از شتر
و انگور و بزرگترین قوم و مال و جای
ریزش آب کاریز و باران چند روزه
که نایستد و جای پریشان شدن
آب چاه و نظرگاه و منظر مردم مثر
قول الحجاج لعینك اکبر من ذلك
یعنی منظرك اکبر من سنك و میل ترازو
و یقال فی المیزان عین اذا لم یکن
مستویا بالکسر و نیم دانگ از هفت دینار
کذا فی النسخ و نگاه و برادر مادر پدری
و شریف و گرامی قوم اعیان جمع +
و نیز عین ، شهری است مر هذیل را
و حرفی است از حروف هجا حلقیة
مجهورة و ینبغی ان تنعم بانه و لا
یبالغ فیه فیؤل الی الاستکراه و چند
دایره تنگ است بر پوست یقال
بالجلد عین ای دائرة رقیقة و ذلك
عیب فیه و مرغی است و
موضعی در بلاد هذیل و دهی بشام در
بالمین کوه لکام و دهی بیمن در روستای
سنجان + و راس عین یا راس العین
شهری است میان حران نصیبین
و نسبت بسوی آن رسعنی آید +
و عین شمس دهی است بمصر +
و عین صید و عین تمر و عین
التمر) مواضع است و اسود
العین ، کوهی و یقال هو عبد تع
عین یعنی پیوسته نظرگاه است
و فعلته عمد عین و عمد عینین
یعنی بیقین و کوشش و اراده کردم
آنرا و کذا فعلته عمد علی عین و صنعت
ذلك علی عیب و عین و لقیته
اول عین یعنی پیشتر از چیزی

وفی المثل الجواد عینه فراره و
یقال لا اطلب اثرا بعد عین
یعنی سپس دیدن + و نظرت
البلاد بعین او بعینین)
روئید گیاه آن و یقال انت
علی عینی یعنی بر چشم منی و این
کلمه وقت تعظیم و حفظ مراتب گویند
منه قوله تعالی لتصنع علی عینی
و هو عبد من عین ای قریب و کذا
هو منی عین عنة + و هو عبد
عین ، یعنی در نظر مثل بنده است
و ذو العینین) لقب قتاده بن
نعمان بدان سبب که چشم او رکاب بر
روی او افتاده بود و آنحضرت
صلی الله علیه وسلم باز بجایش رد
کرد فکانت اصح عینیه + عینین
مثنی دهی است ببحرین ازان دهست
خلید عینینی + و ذو العینین
جاسوس و ذو العیینین
معویة بن مالک شاعر و فارس
و عینین ابراهیم بن هشام و عینی
البوریا و عینین ابو نیزر بن
نجیح و عین ارزق و عین
تخنس و عین حدید و عین
خیف و عین الشهداء و عین
العفراء و عین فاطمه و عین
قشیری و عین مروان و عین
النبی و عیون حسین بن
زید
چشمها است
(عین ، بالکسر گاو وحشی
(عینین ، بالکسر صنمی کوهی است
باحد قام علیه ابلیس لعنه الله فصاح

ان محمدا صلی الله علیه و آله
وسلم قد قتل -
(عینة ، بالکسر وام که در ان وام
دهنده را نفعی پیدا شده و بهای بیشی
و بهترین و برگزیده شتران ماده که
جنگ و کرد اگرد چشم گوسفند + و
ثوب عینتی) مضافه جامه
نیک روگاه
(عین ، محرکة اهل سرای و جماعت
یقال جاء فلان فی عین ای جماعة
(عیینة) مصغر نام مردی + و
عیینة بن حصین فزاری از مولفة
قلوب است و سفیان بن عیینة و
عبد الرحمن بن عیینه از محدثین
(عائن) آب روان یقال شرب
من عائن ای من ماء سائل
و چشم کننده + ما بها عائن
ای احد
(عاینة) اموال و لکا بهای آن
یقال هذه عاینة بنی فلان یعنی
اموالهم و رعیانهم + ولقیته
اول عائنة یعنی پیشتر از چیزی
+ لقیته اذنی عائنه) کذلك
(رجل عیون) کصبور مرد نیک
چشم زخم رساننده عین
بالکسر ککتب جمع
(عیونت) بالضم شهری است باندلس
و دهی است ببحرین + و عیون
البقر) نوعی از انگور گرد سیاه
رنگ و آلو نی سیاه
(عیان ، بالکسر بعضی دو دیدار
یقال لقیته عیانا ای معاینة لم
تشك فی رویته ایاه و ابا عیان

دو مرغ است یا دو خط که قایف بر زمین
کشد و گوید ابنا عیان اسرعا
البیان و یقال جری ابنا عیان
اذا علوان القامر یفوز قدحه *
و نیز عیان آهنی است در متاع فدان
اعینة و عُیُن کعنق جمع و آهن
آماج عِیَن بالکسر جمع
(عِیَانَة) بالتا موضعی و بعثنا
عِیَانَةً یعنی فرستادیم جاسوس
را تا خبر آرد
(اعین) کاحمد فراخ چشم عِین
بالکسر جمع اصله فعل با ضم و اکثر
سیاهی چشم وے کلان و بزرگ
باشد و گاؤ دشتی نر و لا تقتل
ثور اعین و قلعه ایست بیمن و
عبد الله بن اعین محدث است
(ما اعینه) چه چشم زخم رساننده
است آن *
(عِیناء) بفتح و المد سبز و مشک
آماده و ارد شدن و قافیه نافذ
و جاے است و گاو ماده وحشی
و زن فراخ چشم مونث اعین
عِین بالکسر جمع
(عَینی) بالفتح مقصورا بالائے
کوه ثبیر و الصواب بالمعجمه
(سیف عَین) کلیس و تفتح
یا و مشک آب زیر با مشک نو
(عیبان) کلمان شهری ست
(عینان) بالفتح جاے است و
ابو عینان جنیتها بن نو سیعه
(عیانه) کتمانه قلعه است بیمن
(عیونه) کصفوق دهی است و آنرا
عیونی بالقصر نیز نامند

(مَعَان) بالفتح فرود گاه و منزلے
است مر حاجیان شام را
(مِعْیَان) بالکسر آب و گاه جرنیده قوم را
و رجل مِعْیَانٌ مرد سخت چشم زخم رساننده
(مَعِیْن) کمبیع چشم کرده مَعْیُوْن
مثله و ماء مَعِیْنٌ آب روان
روشن و پاک ماءٌ مَعْیُوْنٌ علی
الاصل مثله و ابن مَعِیْنٌ مذکور
است در م ع ن
(مَعِیْنَة) بالفتح موضعی است
(ض، عِنْتِ) از حل عَیْنًا
چشم کردم مرد را * و نیز عَیْبَتًا
بالفتح چشم زخم رسانیدن و بر چشم
زدن و روان گردیدن آب و
اشک عیسان محرکه مثله و
بچشم رسیدن بکندن چاه و جز
آن یقال حفرت حتی عِنْتُ ای
بلغت العیون و مایل شدن
ترازو و دیده بان شدن قوم را
(س، عَیِنَ عَیْنًا و عِیْنَةً) بالکسر
فراخ و بسیار سیاه چشم گردید
(اعانة) نزدیک شتر آمدن با
عانت و بچشم رسانیدن آب لها
(مُعَیَّن) کمعظم خانه منقش بچهار
خانها افرد بچون چشم گاو و گاو نر
سیاه ما بین چشمان و کشتن گاو
کر تیک بوقا نامند کش و کشتی است
از گاو
(تعیین) وام بی نفع گرفتن
و ادادن وام بے نفع و سبز شدن
درخت و شگوفه بر آوردنش و بیع
جهاز و جنت رخت را پس باز خریدن
آن را بکم قیمت بمثمن و دادن

گردانیدن جنگ میان قوم و
مروارید سوراخ کردن و دور روے
کسے بدیهاے وے او را گفتن
و آب در مشک نو ریختن تا
چشمهای آن بند گردد و عین
نوشتن و مخصوص کردن چیزے
را از جمله و واضح کردن
(مُعَایِنَة) برادر مادر و پدرے
بودن و دیدن بچشم عیان
بالکسر مثله
(سقاء متعین) مبنی للمفعول
مشک که از آن آب چکد یا مشک نو
(تعین علیه الشی) لازم شد
بروے بعینه * و نیز تعین ناشناسا
نمودن خود را و رنگ کردن جهت
رسیدن بچیزے و تیقن دیدن
کسے را و نزدیک آمدن جهت
اعانت و چشم دار گردیدن چرم و
بچشم زدن مال را و مخصوص
شدن چیزے
(اعتیان) نزدیک شتر
رسیدن با عانت و دیده بان و
جاسوس گردیدن یقال بعثنا
عینا اعتنا و لنا فلان
ای صار عینا و مه لسبة
خریدن چیزی را و گزیده گرفتن
و یقال اذهب و اعین لنا
منزلا ای ارتده
ع ی ی (عی) بالفتح در مانده
در کار و در سخن * و عی بن
عدنان برادر معد است
(عَیِی) کغنی در مانده در کار و
سخن اعیاء و اعیاء جمع

(دَاءُ عَیَاءُ) بالفتح والمد بیماری که به نشود * و فحل عیاء کشن درمانده
از کشنی یا آنکه طرز کشنی نداند وگاهی
کشنی نکرده باشد وکذا جمل عیاء فیهما
(اَعْیَی) بالفتح پدر بطنی است از
جرم اَعْیَوِی منسوب بوی وفی
المثل اعیا من باقل
(عَیَایَاء) بالفتح والمد درمانده
در کار و در سخن * و فحلُ عَیَایَاء
کشن درمانده در کشنی یا کشن که
گاهی کشنی نکرده رجلٌ عَیَایَاءُ
کذلک اعیاء علی حذف الزوائد جمع
(اَعْیِیَتُه) بالضم والکسر کاثفیة
سخن وکار دشوار درمانده کن
(عَیَایَة) بالفتح حی ست
(عَیْعَایَة) بالفتح بطنی است از
عدوان
(عَیَّان) کگلستان درمانده در
کار و سخن
(ابلٌ مَعَایِیُّ) بالفتح شتران مانده
ابلُ مَعَایَا کذلک
(س) عَیِیَ بالاَمْرِ عِیًّا) بالکسر
درمانده در کار یا بمراد خود راه
نیافت و استوار پیش را نتوانست
عَیِیَ بفک ادغام مثله و کذلک
عَیِیَ فِی الکلام وعَیِیَ فِی مَنْطِقِهِ
یعنی بسته شد بروی سخن و بیان
کردن نتوانست وکذلک فی الجمع
تقول عیوا مخففا و عیّوا مشددا
و عَیِیْتُهُ ندانستم آنرا
(ابلٌ مُعْیِیَةٌ) کمقیمة شتر
درمانده
(اَعْیَی الماشی اعیَایَةً) مانده شد

* و اَعْیَی السَّیْرُ البَعِیرَ) مانده
گردانید سیر شتر را الازم متعدی * و
اَعْیَاهُ الدَّاءُ) مانده کرد او را
بیماری و عاجز نمود و به نشد * و نیز
اَعْیَاء) دشوار شدن کار بر کسی
ی اعیا علیه الامر
(مُعَیِّی) کمعظم موضعی ست
(تَعْیِیَة) سخن دشوار آوردن
(مُعَایَاة) سخن و جز آن دشوار
آوردن
(تَعَیِّی) درماندن در کار و راه
نیافتن در آن و استوار و نیکو کردن
نتوانستن و دشوار شدن کار
(تَعَایَا بِالاَمْرِ) درمانده در کار
و عاجز گشت و نیکو و استوار نتوانست
کرد * و تَعَایَا عَلَیْهِ الاَمْرُ) دشوار
شد بروی کار
(اِسْتِعْیَایَة) درماندن در کار
و عاجز شدن و نیکو کردن نتوانستن

غ ع غ (غَاعْ غَاءْ)
کصلصال آواز و خروش خرسوک
کوهی یا زاغ سیاه کوهی

غ ب ع (ف) غَبَا لَهُ والَیْهِ)
آهنگ نمود بسوی او

غ ب ب (غِبّ) بالکسر
پایان هر چیزی و روز میان تاب
آمدن شتر و تب و منه زُرْ غِبًّا
تَزْدَدْ حُبًّا وقال الحسن الغب فی
الزیارة ان تکون فی کل سبوع
(غُبّ) بالضم رونده از دریا
چندانکه در دشت دور در آید
و زمین پست و ایستادنگاه آب
اَغْبَاب و غُبُوب جمع

(غُبَّة) بالضم اندک از معیشت
و چوزه عقاب و معرفته چوزه عقاب
که بنی یشکر پرورده بودند
(غَبَب) محرکة طوق زیر گلوی
خروس و گاو و مردم
(غُبَیْب) کزبیر موضعی ست بمدینه
و ناحیه یمامه
(غُبَیْبَة) کجهینة شیر صبح که بران
شیر شب دوشند و دوغ سازند
(ابو غَبَّاب) کسحاب کنیت عمرو
بن حارث شاعری مزنی بلقیس
جیران العود است
(غُبَاب) کغراب لقب ثعلبة بن
حارث
(لَحْمٌ غَابٌّ) گوشت یک شبه
وکذا خبز غاب
(ابلٌ غَابَّةٌ) شتران که بغب آب
خورند غَوَابّ جمع
(غَبْغَب) گوشت پاره فرو هشته
زیر زنخ مردم و طوق زیر گلوی
گاو و خروس و ناصیه و کوهچه
است بمنی
(تَغَبَّة) گواهی دروغ
(مِیَاهٌ اَغْبَابٌ) آبهای دور
(مَغَبَّة) بالفتح پایان هر چیزی
(ض) غَبَّتِ الحُمَّی غِبًّا) بالکسر
روز میان آمد تپ و غَبَّتِ
الاِبِلُ غِبًّا بالفتح و غُبُوبًا روز میان
بر آب آمد شتران * و غَبَّ
فلانٌ عَنِ القَوْمِ) میان روز
آمد بر ایشان ویقال فلان لایغبنا
عطاؤه یعنی هر روز بی فاصله می کشد
* و غَبَّ اللحم ...

+ وغبَّ عن قوم نا شب گذاشت
نزدیک ما و منه قولهم زُرْ وَبْلد
الشعر تغبّ + وغبّت الاُمور
بآخر رسید کارها
(مُغِبّ) کمتر شیر بیشه
(غبّته الحمّی و غبّت غِبّاً) بنوبت
آمدتپ + واغبّ القوم روز میان
آمد قوم را + ونیز (غِباب) بوے
گرفتن سب گوشت نزدیک کسی
در روز میان بجاے رفتن ومنه
الحدیث اغبّوا فی عیادة المریض و
اربعوا یعنی عُد یوماً ودع یوماً
او دع یومین وعد الیوم
الثالث
(مُغَبَّبَة) کعظمة گوسپند که روز
میان دوشند ش
(تغبیب) ترک دادن مبالغه
را در امرے و رفتن گرگ گله ے
گوسپند را و دور گردان از قوم
امرے را
غ ب ث (غبث) بالفتح
سَتر و نیزیہ بہم آمیختن والفعل من نفعه
(غَبِیثَة) سفیثه اسم ست از
وہی کا بعیش فی معاہدہ
(اغبث) کا حمد شیر پلید خاکستری
رنگ وهو قلب بغث
(اغبثاث) خاکستر گون شدن
غ ب ج (غُبجة) بضم یک
آشام از آب و شراب
(س) غبج الماء فرو خوردن را
غ ب ر (غابر) بالکسر کینه
(غُبر) بالضم باقی شیر در پستان
وبقیه هر چیزی اغبار جمع

(غُبَرَة) بالتاء گرد و تیرگی
عبّاد بن شرحبیل و عمرو بن نبهان
وقطن بن بشیر و عبّاد بن ولید
و سوار بن مجشر و عبّاد بن
قبیصه غُبَرِیّون) بالضم
محدثان اند
(غَبَر) محرکه خاک و بیماری ست
که در شکم ستور عارض شود و موضعی
است بسلمی مر طے را + وحتّا ء
الغبر بلاے بزرگ وسخت و شتوا
که راه خلاص از آن ندارد یا آنکه
بعد سیزه یا نور راجع بقول تو باشد
+ ونیز غَبر) بشدن جراحت بر
فساد که سپس ایام باز روان گردد
وتباه شود والفعل من سمع + ونیز
غَبَر نامه دے
غبرة بالتا گرد ومنه علیها غبرة
و زمین درخت ناک واز اعلام است
(غُبّر) کسکر درخت ماهی + وغُبَر
بن غنم بن حُبیب بن یشکر بن بکر
بن وائل است غُبَری منسوب بوی
تزوج غنم رقاش بنت عامر فقیل له
کبیرة فقال لعلّی تغیر منها ولدا
فلما ولد له سمی به قطن بن نسیر
محمد عبید محدثان از او لاد او بند
منسوب بوے + ونیز غُبَر) جری
بزرگ در سنگ یا جو بهای دیگر
سنگریزه ناک بدست
(اغبر) انگشت زخم تباه + وعرق
غبر رگ که بس بسته شدن
روان گردد
(غَبیر) کامیر نوعی از خرما و نیا
است مر کباب را

(حارة غُبَیر) کزبیر سرای است
مر بنی اضبط را
(غُبار) کغراب گرد واز اعلام است
(غُبارة) بالتا راه آبے ست مر بنی
عبس را
(غُبارات) علی الجمع جاے بیمامة
(غابر) باقی و پاینده و در گذرنده
غُبَّر کرکع جمع ونام مردے
(غابرة) باقی مانده
(اَغبَر) کرگ + وعزّ اغبر
ارجمند می درگذرنده + وعام
اغبر سال قحط
(غَبراء) صحرا زمین و یک
ماده زمین درخت ناک و دے
است بیمامه و اسپ حمل بن بدر واسپ
قیس بن زهیر و اسپ قدامه بن مصاد
وگیاهی است ریگی یا بار گیاه + و
وطاة غبراء پاسپردگی نو یا کهنه
یا پاسپری نا پدید + وبنو الغبراء
درویشان یا غربای نا آشنا که جهت
آب فراهم آیند + وسنة غبراء
سال قحط یقال ترکه علی غبراء الظهر
اذا رجع خائبا -
(غُبَیراء) بالمد مصغر آب از زان
گرفت کنند ونوعی از گیاه ریگستانی
یا بار آن وغبرا درخت وی یکی را
است ویقال ترکه علی غبیراء الظهر
اذا رجع خائبا
(غُبران) کشان دو خرما دریک
نیام + ف غبارین بالفتح تمع
(غابر) کسکر بقیه چیزی و غالب
در بقیه خون حیض آید و بقیه و پس مانده
از بیماری و شب و از هر چیزے

(غُبْرُوْن) کسحنون مرغی است ونوعی از گنجشک خرد
(غُوْبَس) کجوهر نوعی از ماهی
مِغْبَار) بالکسر شتر ماده که بسیار شیر گردد، پس ناقه‌ای دیگر که با او بچه آورند دختر مانند غبار برنشست
(مُغْبُور) بالضم نوعی از صمغ که از درخت عرفط ورمث یا ثمام برآید
(ن) غَبَرَ غُبُوْرًا) درنگ کرد وباقی ماند + وغَبَرَ غَبْرًا) بالفتح رفت ودرگذشت از لغات اضداد است وعلی الوجهین یفسر قوله تعالی اِلَّا عَجُوْزًا فِی الْغَابِرِیْن
(غَبِرَ الشَّیْءُ) تیره گردید
(اَغْبَرَ فِی طَلَبِهٖ) کوشش نمود + ونیز اِغْبَار) تیره رنگ گشتن وگرد برانگیختن وسخت افتادن باران بر زمین
(مُغَبِّرَة) محرکة قومی است هم یغبرون بذکر الله تعالی ای یرددون بصوت بالقراءة وبغیرها سموا بها لانهم یرغبون الناس فی الغابرة ای الباقیة
(تَغْبِیْر) غبار آلودن چیزی وگرد انگیختن ولا اله الا الله گفتن بار بار وبرانگیختن برکار
(تَغَبَّرَ مِنَ الْمَرْاَةِ وَلَدًا) فرزند حاصل کرد از زن + ونیز تَغَبُّر) بقیه شیر دوشیدن وباقی مانده چیزی را گرفتن
(اِغْبِیْرَار) نیک غبارناک شدن روز وتیره رنگ شدن
غ ب رق (امراة غبرقة العینین)

کشفه زن فراخ وسخت سیاه چشم
غ ب س (غَبَس) محرکة تاریکی وخاکسترگونی وتاریک وخاکسترگون شدن والفعل من سمع + ونیز غَبَس) نام شتر ماده حرملة بن منذر طائی
(غُبْسَة) بالضم تاریکی وخاکسترگونی
(ذِئْبٌ اَغْبَس) گرگ خاکسترگون + وَوَرْدٌ اَغْبَس) اسپ سمند غُبْس بالضم جمع وابن اغبس احمد بن بشر تجیبی است محدث
(یُقَالُ لَا آتِیْکَ مَا غَبَا غُبَیْس) یعنی نیایم ترا هرگز وهذا طرف من الزمان لا یعرف ما اصله وقیل اصله الذئب وغبیس تصغیر اغبس مرخما وغبا اصله غبب فابدل من احدی الباءین الالف مثل تقضی فی تقضض ومعناه لا آتیک مادام الذئب یاتی الغنم غبًّا
(اِغْبَاس) تاریک گردیدن وتیره رنگ شدن
(اِغْبِسَاس) تاریک گشتن وتیره گون شدن اِغْبِیْسَاس) مثله فیهما
غ ب ش (غَبَش) محرکة بقیه شب یا تاریکی آخر شب غُبْشَة بالضم مثله اَغْبَاش جمع
(لَیْلٌ غَبِش) کتف شب تاریک
(غَابِش) خائن وفریبنده وسست بنیان
(لَیْلٌ اَغْبَش) شب تاریک
(اَبُو غُبْشَان) بالفتح وبالضم خزاعی است کان یلی سدانة الکعبة قبل قریش فاجتمع مع قصی فی شرب بالطائف فاسکره قصی ثم اشتری مفاتیح

منه بزق خمر واشهد علیه ودفعها لابنه عبد الدار وطیرّ به الی مکة فافاق ابو غبشان اندم من الکسعی وضربت به الامثال فی الحمق والندم وخسارة الصفقة
(غُبْشَان) بالضم نام مردی
(س) غَبِشَ غَبَشًا) محرکة تاریکی آخر رسید شب
(اِغْبَاش) با آخر تاریکی رسیدن شب یا باقی ماندن اندک از آن
(تَغَبُّش) ستم کردن وادعوی باطل بر کسی نمودن
غ ب ش ر (غَبَاشِیْر) بالفتح وحشی ما بین شب وروز
غ ب ص (غَبَص) محرکة ... گردیدن خم چشم وبسیار خم شدن چشم والفعل من سمع یقال غَبِصَتْ عَیْنُهٗ ای کثر رمصها وغارت
(مَغْ نَصَه) ناگاه فرو گرفتن
غ ب ض (تَغَبُّض) خشک داشتن چشم هنگام گریستن خواستن مردم
غ ب ط (غَبْط) بالفتح دسته کشت درو شده وکیه غُبُوْط بالضم جمع دسته
(غِبْطَة) بالکسر نیکوئی احوال شادمانی ونیک
(غُبْطَة) بالضم دوالیست که اطراف جرم توشه دان بدان استوار دوزند
(غَبِیْط) کامیر برنشستنی چون پالان بختی یا پالان شتر که بر وی هودج بندند یا پالان خرد که قتب واحناء آن پیچ باشد غُبُط ککتب جمع وآب روی از زمین بلند ووادی است وزمین پست از زمین فراخ هموار بلند اطراف وزمینی است مر بنی یربوع را وغبیط المدرة)

موضعی است و آن را روذی است
و غبیطان مثنی موضعی دیگر و آنرا
جز روزی یا هر دو یک موضع است
و وادی است
(ناقة غبوط) کصبور ناقه که
تا دست بر پشتش نزنی فربهی از لاغری
وی معلوم نشود
(غابط) آرزومند بحال کسی
بی زوال آن از وی و رشک برنده
غبط ککتب جمع
(سماء غبطی) کجمزی ابر
پیوسته باریده
(ارض مغبطة) کمقعدة زمین
پوشیده از انبوه گیاه
(ض س) غبطه غبطا
بالفتح و غبطة بالکسر والفتح رشک برد
و آرزو برد بحال وی بی آنکه زوال
آن خواهد از وی و منه فی الدعاء
اللهم غبطا لا هبطا ای نسألک
الغبطة و نعوذ بک ان نهبط
عن حالنا و منزلتنا
تغبطها + و نیز غبط بالفتح
دست بر دنب و تهیگاه گوسپند نهادن
تا بداند که فربه است یا لاغر و دست بر
پشت زدن که پیه دارد یا نی
(اغباط) همیشه پالان بر پشت
شتر داشتن و پیوسته باریدن باران
و همواره بودن تب و پوشانیدن
گیاه زمین را و انبوه و با هم نزدیک
شدن آن چندانکه گویی یکجا رسته
(تغبیط) آرزومند گردانیدن
کسی را و منه الحدیث انه جاءهم
یصلون فجعل یغبطهم ای

یحملهم علی الغبط و یجعل هذا
الفعل عندهم مما یغبط علیه هکذا
روی و ان روی بالتخفیف فیکون
قد غبطهم بسبقهم الی الصلوة
(اغتباط) به آرزو آمدن یقال غبطه
به فاغتبط و نیکوحال شدن و شادمانی
کردن بر حال نیکو
غ ب ق (غبقة) محرکة رسن
که بر سر چوب بر بهای کوهان گاو بندد
وقت کلبرانی و آب کشی و جز آن
(غبوق) کصبور شراب شبانگاهی
(غبقان) غبوق خوار غبقاء
مونث
(ن) غبقه غبقا و غبوقا
شراب شبانگاهی خورد و خورانید
یقال غبقت القوم غبقا فغبقوا
غبوقا
(تغبق) شبانگاه دوشیدن
(مغتبق) خورنده غبوق و
خوردن آن
(اغتباق) شراب شبانگاهی
خوردن
غ ب ن (غبن) محرکة
سستی و فراموشی
(غبن) کامیر سست خرد و کول
(غبینة) کسفینة نقصانی و بیخردی
و فریب خوری در خرید و فروخت اسم
است مصدر را
(غابن) سست کار
(مالک بن اغبن) کاحمد جهنی است
(مغبن) کمجلس بغل و بن ران
مغابن جمع
(مغبون) است عقل فریب خورده

در خرید و فروخت و زیان رسیده
(ض) غبنه فی البیع غبنا
بالفتح و بحرک زیان آورد بر وی
در بیع و در غلط انداخت و فریب داد
یا به تسکین در بیع است و به تحریک
در رای + و (غبن) مجهولا فریب
خورد + و غبنت الثوب در
نوشتم جامه را و دوختم تا کوتاه شود +
و غبنت الطعام پنهان داشتم آنرا
برای حاجت
(س) غبن الشیء فیه غبنا
بالفتح و بالتحریک فراموش شود
و در گذاشت یا غلط کرد در آن +
و غبن رایه غبانة و غبنا محرکة
بالنصب سست خرد گردید و
غبنوا خبرها دانستند خود را و
درین معنی از نصر نیز آید + و نیز غبانة
سستی و نقصانی خرد یقال فیه
غبانة ای ضعف
(تغبین) در غبن انداختن کسی را
(تغابن) در زیان افکندن بعض
مر بعض را + و یوم التغابن روز
قیامت است بدان سبب که اهل
جنت اهل دوزخ را در زیان و
غبن اندازند
(اغتبان) در بغل پنهان کردن
چیزی را
غ ب و (غبوة) بالفتح کولی
و غفلت غبوة و غبی بالضم و تشدید
الواو والیاء رشک یقال فیه غبوة ای
غفلة
(غباء) بالفتح والمد زمین درشت
(غبی) کغنی سوال و کم فهم

(س ن) غَبِيَ الشَّيءُ و عَنهُ غَبًا و غَبَاوَةً بفتحهما کول کردیدن ازان و نه دریافت ✤ و غَبِيَ الشَّيءُ مِنهُ نهان شد ازوی و دانسته نشد و کذا اُغبِيَ عَلَيَّ الشَّيءُ ✤ و نیز غَبَاوَة کودی

(تَغَابِی) غفلت ورزیدن

غ ب ی (غَبَا التُّرَابِ) بالفتح مقصور گرد بلند برآمده

(غَبْيَة) بالفتح باران اندک یا نفعه ازان و در ثماشیه بها الجری الذی یجیئ بعد البجری الاول قال ابو عبیدة الغبیة الوثبة فی السیر و ریزش بسیار از آب و تازیانه ✤ و غبیة التراب گرد برخاسته و یقال جاءه علی غبیة الشمس ای غیبتها ✤

(غصن اغبی) کاحمد شاخ بهم پیچیده شجرة غبیاء کذلک

(مُغبیة) کمحسنة ابر اندک بارنده

(اغباء) اندک باریدن

(تغبیة) پوشیدن و کوتاه گردانیدن موی و از بیخ برکندن آنرا

غ ت ت (ن) غَتَّهُ بِالأَمرِ غَتًّا بالفتح رنجانید او را در کار ✤ و غَتَّهُ فِي المَاءِ غوطه داد او را در آب ✤ و غتّه بالکلام سرزنش کرد او را بسخن ✤ و غتت اندک اندک خوردن آب بی جدا کردن کاسه از دهن و مند کردن و خبه کرده مانده گردانیدن کسی را یقال غتّ الدابّة شوطًا او شوطین ای اتبعها فی رکضها و درپی یکدیگر آوردن چیزی را و خوف و پنهان داشتن

غ ت ر ف (غَترَفَة) مدحرجه بزرگ منشی و تکبر کردن

(تَغَترُف) بزرگ منشی نمودن

غ ت ل (غَتِل) کلتف جای رغتناک ✤ و نخل غَتِل خرمابنان درهم پیچیده

(س) غَتِلَ المَکَانُ بسیار درخت گردید جای

غ ت م (غَتم) بالفتح سختی گرما دم گیر و گرمای دم گیر سخت

(غُتمة) بالضم عجمیت اسم مصدر است اغتم را

(رجل غُتمِیّ) بالضم منسوب آن مرد که کلام پیدا گفتن نتواند منه لبن غتمی ای ثخین لا صوت لصبه

(جیاض غُتُم) کزبیر کناره از مرگ

(اغتم) آنکه سخن پیدا نتواند گفت غُتم بالضم جمع

(اغتموا الزیارة) زیارت بسیار نمود چندانکه درمانده و ملول کردید ✤

(اغتم) تخمه زده گردید

غ ت ی (غتایة) زن کول بیخرد

غ ث ث (ـــــــ) بالفتح لاغر کم گوشت ـــــ سونت ✤ و لحم غَثّ گوشت لاغر ✤ و حدیث غَثّ

(غُثّة) بالضم قوت روزگذار ـــــ کلتف ـــــ بیشه غثاغث

ـــــ

(ذو غُثَث) کصرد آبی است غنی ـــــ یا کوهی بجای ضریه

(غثیث) کامیر لاغر کم گوشت و گوشت لاغر و زرد آب جراحت

(غثیثة) کسفینة ریم خون جراحت و گوشت مرده آن و یقال فیه غثیثة ای فساد و ملک و کون بخیر غثیثة فساد عقل و عزا بن کم حرمایش شر رسیده گردد و شیر بن ... ـــــ

(ف ض) ـــــ غثیره غثاثة بالفتح ✤ و غثوثة لاغر گردید ✤ و غثّ الحدیث روی و تباه گشت ✤ و غثّ الجرح غثًّا و غثیثًا و الشد غثیثة آن و یقال ما یغث علیه احد یعنی از هر کس سوال میکند و چیزی میخواهد و لا یغث علیه شیء ای لا یقول فی شیء انّه ردی فیترکه

(غثغثة) جنگ سست بی ساز و سلاح کردن و جامی گرفتن بجای و نوردیدن جامه از جوانب آن و شستن

(اغث الرجل لحمه اغثاثًا) گوشت لاغر خرید ✤ و نیز اغثاث لاغر و نزار شدن و تباه و فاسد گردیدن کلام و جاری گشتن ریم و زرد آب از جراحت و سخن تباه آوردن یقال اغثّ الرجل فی کلامه ای تکلم بکلام غثّ

(تغثیث) اندک فربه گردیدن شتر

(استغث النخل) گیاه بهار رسید

(استغثاث) برآمدن ریم و جز آن از زخم و علاج و مداوات آن کردن

غ ث ر (غَثَرَة) بالفتح ارزانی و فراخ سالی

(غُثرة) بالضم سیاهی سرخی آمیخته و تیرگی که بسبزی بازنند و گروه مردم

(غَثَر) محرکة پرزه جامه و ریشه آن

(غثرة) محرکة مردم فرومایه

وفی الحدیث رهاء غثرة هکذا یروی و تری اصله غیثرة حذفت منه الیاء
(غثری) محرکة منسوبا گشت و شتی که از بان را آب خورد
(غاثر) کهاجر بن ارم بن سام بن نوح علیه السلام پدر ثمود است
(غثار) بالضم معرفة علم است کفتار را
(اغثر) نادان و فرومایه از مردم غثراء مونث غثر بالضم جمع
تیره که بسبزی زند و گلیم بسیار پشم و جغزلاوه و بسیار از هر چیزی و مرغی است آبی دراز گردن و شیر بیشه
(غثراء) کفتار و گروه آمیخته از هر نوع مردم و تیره و گلیم بسیار پشم
(غنثر) بجعفر کول و بضم اول
(غیثرة) بالفتح فرومایه و گروه آمیخته از مردم هر جنس + و نیز غیثرة عدة عذاب و بهم دقهم کانت بین القوم غیثرة شدیدة قال ابن الاعرابی هو سداوسة القوم بعضهم بعضا فی القتال
(غثور) سفرجل شیر بیشه
(مغثور) بالضم شلمانی بیست پیکان پچون انگبین کند و بوسی که از ... رمث و غیره پدید آید و می خورند آن را مغثر کمنبر شد مغاثیر جمع
(ان) اغثرت الارض بالنبات) مرغزار گردید زمین بسبزی گیاه (و جد الماء مغثرا علیه) مبنیا للفاعل یعنی لبریز یافت آب را (ارض مغثریة) زمین گیا

سبزناک
(غثرة) کدحرجة بالنون بی تشنگی آب خوردن + و نیز غثرة انبوهی و بسیاری موی سر و گس ارزق فام
(اغثر الرمث) مغثور روان شد از ان
(اغثیرار) بسیار ریزه شدن جامه
(تغثر) بمعنی غثرة است
(تمغثر) کتمسکن مغثور چیدن
غ ث م (غثم) ریزه نان که خورده شود
(غثمة) بالضم سیاهی مایل به تیرگی یا رنگی دیگر مانند آن
(غثمة) کفرحة هزار خانه شکنبه
(غثیمة) کسفینة طعام است که ز ... سازند
(اغثم) موئے سپیدے آن بر سیاهی غالب باشد یقال شعر اغثم و راس اغثم ایضا
(مغثوم) آمیخته هر چه باشد
(ض) غثم له غثما) بالفتح یکبار مال جید و نیکو داد او را
(غثمثة) کا ... زار کردن و باهم خصومت نمودن
غ ث م ر (مغثمر) للفاعل حق تلف ستمگار
(مغثمر) للمفعول جامه تباه بافته و درشت و گندم ناصاف و ناپخته
(غثمر ماله) تباه گردانید آنرا
غ ث و (غثاء) کغراب آب آورده کفک و تباه و پوسیده از برگ درخت کفک سیل آلوده و خراب شده و غثاء کرتار مثله

فی الکل اغثاء جمع
(ن) غثا الوادی غثوا) غثا آورد سیل و درشورانیده چراگاه را
غ ث ی (اغثی) کاحمد شیرمیش
(ض) غثی الوادی غثیا) بالفتح غثا آورد سیل + و غثی السیل المرتع) درشورانید گیا و چراگاه را و بدمزه ساخت + و غثی الماء) درشورانید و خلط کرد و کذا اغثی الناس) و غثت النفس غثیا و غثیانا) محرکة شوریدن + و غثت السماء بالسحاب) ابر سایه
(ض س) غثی الکلام) در آمیخت سخن را
(س) غثیت الارض بالنبات) بسیار گیاه گردید
(اغثاء) بر هم گرد آوردن سیل گیاه چراگاه را و بدمزه ساختن و در شورانیدن آنرا
غ ج م (عجوم) بالضم مقلوب غموج جمع عجم بمعنی شتر بچه و آن در شعر حنظله بن مصبح است
غ د ب (غدبة) بالضم گوشت پاره سطبر درشت در تندی زیر نرمه گوش مردم
(غدب) کقتل مرد درشت کوتاه بالا بسیار ریے
(غدباء) بالفتح و المد موضعی است
(غدبة) کقنفذة گوشت پاره درشت گرداگرد حلقوم مذکور است در غ ن د ب
غ د د (غدد) محرکة مرگ مرگی شتران

(غُدَّة) بالضم گره گوشت و گره اندام پیناک و هر گوشت پاره درشت در میان پی و هر غون سبه میان گوشت و پوست غُدَدة کهمزه مثله فی الکل غُدَد جمع او لا تکون الغُدَّة الا فی البطین وطاعون شتران

غِدَاد کتاب جمع و آرخ که بی درد بر اندام پدید آید و آنچه مابین پی و کوان باشد و کلهٔ شتران غِدَاد بالکسر و غَدَائد جمع ✤ و نیز غِداد و غدائد حصها

(غَادّ) شتر طاعون زده

(غَدَاوَد) بالفتح و فتح الواو ممنوعه محله هست بسمرقند

(مِغْدَاد) بالکسر بسیار خشم زمرد و زن یا پیوسته خشم

(مَغْدُود) شتر طاعون زده اولا یقال مغدود

(ت) غَدَّ لبعیر ، طاعون زده گردید

(مُغِدّ) کمفر شتر طاعون زده و خشمناک

(اغَدّ علیه اِغْدَادًا) خشم گرفت ✤ و نیز (اغَدّ اد) طاعون زده گردیدن شتران یقال اغدّت الابل مغدودًا و مجهولًا خداوند شتران طاعون زده شدن

(غُدِّدَ البعیر تغدیدًا) مجهولًا طاعون زده گردید ✤ و نیز تَغَدَّد بلم نصیحت خود را گرفتن یقال تغدَّد فلان یعنی بهرهٔ خود گرفت

غ در (غَدْر) بالفتح بیوفائی ✤ و نیز غَدْر ، وهی هست با نار

(غُدْرَة) بالضم و الکسر آنچه پس گذارند آنرا اغدار جمع

(غَدَر) بالتحریک جای درشت سنگریزه ناک و زمین سوراخهای گذاره و پرپینه دار که ستور در ان نتواند رفت و سنگ بزرگ ✤ و رجل ثبتُ الغَدَرِ مرد ثابت و برپای در کارزار و در جمیع امور که پیش گیر در در آید و در ان و یقال ما اثبت غَدَرَه ای ثبته فی الغدر و یقال ذلك للفرس و للرجل اذا کان لسانه یثبت فی موضع الزلل و الخصومة و آنچه پس گذارند آنرا غَدَرَة بالتا شد

(غَدِرَة) کفرحة شب تاریک

(غُدَر) کعمر مرد بیوفا و اکثر ما تستعمل هذا بالنداء فی الشتم یقال یا غُدَرُ ممنوعة و منه الحدیث یا غُدَرُ الست اسعی فی غدرتك و یقال فی الجمع یا آل غُدَر و باکین و آب که توجیه پس گذارد و نیز روستائی است بیمن

(غَدِیر) کامیر آبگیر و آب که سیل پس گذارد و غُدُر کعمر و غُدران کثران جمع شمشیر و نام مردی و رود باریست بدیار مصر

(غَدِیرَة) بالتا پارهٔ از گیاه و غُدْران بالضم جمع و گیسوی بافته غَدَائِرَة بالکسر مثله غَدائر جمع و شتر و گوسپند پس مانده و لونی از آش که شیر و آرد ترتیب دهند و ناقه که شبان پس گذاشته باشد وی را

(یا غَدَارِ) کقطام یعنی ای زن بیوفا دشنام است آنرا

(غُدَادَة) کغراب آنچه پس گذارند آنرا

(غُدُود) کصبور بیوفا مذکر و مونث در وی یکسان است

(غَدُورَة) بالتا شتر ماده پس مانده

(غَادِر) مرد بیوفا غَدَرة کسکیت مثله

(غَدَّار) کشداد بیوفا مذکر و مونث در وی یکسان است غَدَّارَة بالتا مونث

(غَدْرَاء) کصحرا تاریکی

(آل غُدْران) بالضم بطنی است

(غَنْدَر) کجعفر رود باری است

(غَنْدَرَة) بالتا ابری

(غَدَّار) بالفتح مرد کمان که بکمان او جواب رسد

(مَغْدَر) کمقعد و مجلس بیوفا و اکثر در دشنام گویند یا مغدر

مَغْدَرُ و یا ابن مَغْدَر

(ن ص س) غَدَرَه و به غَدْرًا و غَدَرَانًا محرکة بیوفائی کرد

(ض) غَدَر آب از آبگیر خورد

(س) غَدِر غَدَرًا محرکة آب باران خورد ✤ و غَدِرَ اللیل تاریک گردید شب ✤ و غَدِرَت الناقة عن الابل پس ماند و کذا غَدِرَت الشاة عن الغنم کذلك ✤ و غَدِرَت الارض سنگریزه ناک گردید زمین ✤ و غَدِرَت الغنم فی المراتع سیر شدند گوسپندان در چراگاه ها در گیاه

(مُغْدِرَة) کمحسنة شب تاریک

(اِغْدَار) تاریک گردیدن شب ✤ و پس گذاشتن شتر و گوسپند را

و نزک دادن و مانند چیزی را
(مُغَادَرَة) ماندن و گذاشتن
غِدَار بالکسر مثله
(اِسْتَغْدَرَ الْمَكَانُ) آبگیرناک گردید جای
(اِغْتِدَار) غدیره ساختن که نوعی از آش است
غ د س (ابو الغَيْدَس) بالفتح کنیت ...
غ د ف (غَدَف) محرکة ارزانی و فراخ سالی و نعمت یقال هو فی غَدَف
(غُدَاف) کغراب زاغ سیاه و کرکس پرناک غِدْفان کغربان جمع و موی سیاه درازه یا لمه سیاه یا عام است و نام مرد
(غَادِف) کشتیبان
(غَدَف) کصدف شیر بیشه
(غَادُوف) بیل کشتی
(مِغْدَف) کمنبر بیل کشتی
(ت) غَدَفَ له في العطاء بسیار بخشید
(اِغْدَاف) فرو هشتن زن پرده را بر روی خویش که فرو هشتن شب تاریکی را و فرو هشتن صیاد دام را بر شکار و منه الحدیث اِنَّ قَلْبَ الْمُؤْمِنِ اَشَدُّ اِرْتِكَاضًا مِنَ الذَّنْبِ يُصِيبُهُ مِنَ الْعُصْفُورِ حِينَ يُغْدَفُ بِهِ و زمین بریدن جهت هلاک سر زده را و کنایه از و ... باشد
(اِغْتِدَاف) اندک چیزی گرفتن بعد از بعض و بریدن جامه را
غ د ف ل (غِدَفْل) کسجل مرد بلند بالا و شتر پر رگ جثه تمام اندام و زندگانی فراخ و جامه کهنه غَدَافِل بالفتح جمع و منه المثل عُرَيْفٍ ... غَدَافِلِي قاله رجل سار جلالان یکسوه
فنو عدده فالقی خلقانه فلم یکسه
(رَحْمَةٌ غِدَفْلَةٌ) بالتاء مهربانی بسیار و مُلَاءَةٌ غِدَفْلَةٌ چادر فراخ
(کَبْشٌ غُدَافِلٌ) کعلابط تجعاز ریشم و پشم بسیار ریاشة غُدَافِل کذلک
(... غِدَفْلَة) در ارزانی و نیکو حالی در آمد
غ د ف ن (غَدَفْن) کسجل تمام اندام لغة في الغدفل
غ د ق (غَدَق) محرکة آب بسیار و حسن بن بشر بن اسمعیل بن غدق هم استاد عبد الغنی و غَدَق نیز چاهی است بمدینه
(شَابٌّ غَيْدَقٌ) کحیدر جوان نازک و نیکو کذا شباب غیدق ای ناعم
(غَيْدَاق) بالفتح جوان نازک و ناعم و نیکو پیکر و بهترین جوانی و مرد جوانمرد و اسپ دراز قامت و بچه سوسمار ابو زید اوله حُسَيْل ثم غَيْدَاق ثم مُطَبِّخ ثم یکون ضَبًّا مُدْرِکًا
(غَيْدَقَان) بالفتح جوان نازک نیکو هیکل نیک خو و جوانی نیک و ناعم
(غَبَادِيق) باران
(س) غَدِقَتِ الْعَيْنُ بسیار آب شد چشمه
(غَيْدَقَ غَيْدَقَةً) خندناک گردید
(اِغْدَاق) بسیار قطره گردیدن باران
(اِغْدِيدَاق) بمعنی اغداق است
غ د ل (غَيْدَل) کحیدر زندگانی فراخ و خوش
غ د ن (مُغْدَوْدَن) بالضم موی است
(غُدْنَة) بالضم سستی و نرمی و فرو هشتگی
(غَدَن) محرکة دسترس و نیکی و نرمی و نازکی و سستی و خواب و سستی زمان سیان و دو غیره بخواب شدن و فرو هشته و نرم گردیدن والفعل من سمع
(غَدَان) کتاب شاخ که بران جامه آویزند
(غُدَانَة) کغرابة بطنی است از بنی یربوع
(غُدَانِيّ) بالضم منسوب با جوان نازک و نرم اندام و شباب غُدَانِيّ جوانی نیکو و ناعم
(غُدُنَّة) کخزقة گوشت پاره درشت در زیر زره گوشش و نرمی و فرو هشتگی
(غَدَوْدَنِيّ) بالفتح منسوب با تیز رو
(تَغَدُّن) خمیدن و میل نمودن
(مُغْدَوْدَن) مبنیا للمفعول درخت نرم و تازه شونده و جوان نازک
(اِغْدِيدَان) تمام رسیدن و دراز گردیدن موی و گیاه
غ د و (غَد) بالفتح فردا اصله غدو حذفت الواو بلا عوض وقد جاء علی الاصل ... و نسبت بسوی آن غَدِيّ و غَدَوِيّ محرکة و نیز (غَدَوِيّ) بار شکم و جنین ها یا شکم گوسپند خاصة و قیل هو ان یباع البعیر او غیره بما یضرب الفحل او ان ابتاع الشاة بنتاج ما نزا به الکبش

و غُدْوَة ، بالضم پگاه یا میان طلوع
فجر و طلوع شمس غَدَاة و غَدِيَّة
بفتح شد یقال اتیته غُدْوَة
بلا تنوین لانها معرفة مثل
سحر الا انها من الظروف المتمکنة تقول
سیر علی فرسك غُدْوَة و غُدْوَةً و غُدْوَةٌ
و غُدْوَةٍ فما نوّن هو نکرة و ما لم ینون
فهو معرفة غُدًى جمع و یقال اتیتك
غَدَاةَ غَدٍ و غَدَاوَة و غَدِيَّات
و غَدَايَا و غُدُوّ بالضم و شد الواو جمع الغدا
یقال غدایا الامع عشایا تقول اتی
اتیته الغدایا و العشایا لازدواج الکلام
و منه قوله تعالی بالغدو و الاصال
ای بالغدوات او اصله المصدر
فعبّر به عن الوقت کما یقال اتیتك
طلوع الشمس
و غَادِی ، اشیر مشیه
و غَادِيَة ، ابر بامدادی یا باران
بامدادی و ابو الغَادِيَة ببار بن
سبع صحابی است
و غَدَاء ، بالفتح و المد طعام چاشت
خلاف عشاء اَغْدِيَة جمع و لا تقل
مالی غداء و عشاء فی جواب من قال
ادن فتغدّ لانه طعام بعینه
و غَدْيَان ، بالفتح چاشت خوار
غَدْيَاء و غَدْيَی کقتلی مونث
و غَدَّاء بن کعب ، کشداد است
و ما ترك من ابیه مغدًا و مراحًا ،
بالفتح یعنی نگذاشت از پدر خود شایعی
و کذا ما ترك منه مغدًاة و لا مراحة
و ن ، غدا علیه غَدْوًا بالفتح و
غُدُوًّا بضمتین غُدْوَة بالضم
آمد بوی بامداد

و س ، غَدِی چاشت خورد
و تَغْدِيَة ، چاشت خورانیدن
و مُغَادَاة ، بامداد کردن نزد یکسی
و تَغَدِّی ، چاشت خوردن و اذا
قیل لك ادن فتغدّ قلت ما لی
من تغدٍّ و لا تعشٍّ مُتَغَدِّی
از آن
و اِغْتِدَاء ، بامداد کردن و پگاه
شدن بجایی
غ ذ ذ و غَذِیذَة ، کسفینه ریم و زرد
آب و خون زخم گوشت مرده آن
و غَاذّ ، ناسور هر جا که باشد و منه
یقال بالبعیر غاذ اذا کانت به
دبرة فبرأت و هی تندی و رگ
آب چشم که پیوسته روان باشد و حس
و غَاذَّة ، جایی از سر کودک که
می جنبد غَاذِیَة کساریة مثله
و ن ، غُذَّة کم کردن آن
و ن ض ، غَذَّ الجرح غَذًّا
روان گردید ریم از وی یا آماسید
و ریم کرد و یقال ترکت جرحه یغذّ
غذ غذ منه ، کم کرد از آن
و مُغَاذّ ، بالضم شتر گران آب
کراهیت دارد
و اَغَذَّ السیر و فیه اِغْذَاذًا ،
شتافت در رفتار و منه اِغَذّ اذ
روان شدن ریم از زخم
و تَغَذْغَذ ، برجستن
غ ذ ر و غَذِیرَة کسفینه آسکه بران
شیره پخته بر سنگریزه تفسان گرم
سازند غَذِیذَة کعهده مثله
و غَیْذَار ، بالفتح خر غیبا خیر
جمع

و غَیْذَرَة ، کرد بیحته بدی و بسیاری
سخن و آمیزش و غلط کردن سخن را
و اغْتِذَار ، خذیره ساختن
غ ذ ر م و غُذَارِم ، کعلابط آب
بسیار و کیل غُذَارِم پیمانه تخمینی
و غَذْرَمَة ، گزاف فروختن چیزی
را و آمیختن کلام
و تَغَذْرَمَ یمینًا ، سوگند خورد و
تردد و اندیشه نکرد در آن
غ ذ م و غَذْمَة ، بالفتح سخن
یقال ما سمعت غذمة ای کلمة
و یقال وقعوا فی غُذْمَة من
الارض یعنی در جای سخت افتادند
و غُذْمَة ، بالضم سخت تیرگی و
پاره از شتران و شیر بسیار و تیرگ
غُذَم کصرد و جبل جمع
و غَذَم ، محرکة گیاهیست
و ذو غُذُم ، بضمتین موضعیست
یا کوهی
و غُذَم ، کز فرنوعی از گیاه ترش
و غَذِيمَة ، کسفینه زمینی که گیاه
غذم رویاند و نیز غَذِیمَة
چاه کشاده و یقال القی فی غذیمته
ما شئت ای رکیته وصدره
و وقعوا فی غذیمة من الارض ای فی
واقعة منکرة
و غُذَامَة کرمانه نوعی از شوره
گیاه غُذَام بالضم جمع
و غَذَائِم ، سرپیز تو بر تو بر پشت
و ن ، غذم له من ماله غَذْمَة
یکبار مال نیکو داد وی را و غذموا
بها غَذْمَة و غَذِيمَة رسید
و اتمعه و حادثه دشوار را

(س ن) غَذَمَه بمعنی دوشواری
خوردن شیر یا جرعه تمام خورد
(غُذَمَة) بمعنی شیر پستان را خوردن
(اَغذَمَ الفَصِیلُ ما فی ضَرعِ
اُمِّه) بمعنی شیر پستان را خورد
(اِغذام) بمعنی دوشواری یا
جرعه تمام خوردن چیزی را
بمعنی شیر پستان خوردن
(مُتَغَذِّم) بسیار خورنده که
[illegible]
(تَغَذُّم) پوشیدن و بسیار خوردن
[illegible]
غ ذ م ر (غَذمَرَة) خشم و فریاد
[illegible] یقال
سمعتُ لفلانٍ غذمرةً ای صخبًا
[illegible] غذامیر جمع [illegible]
غذمرة [illegible]
[illegible]
غ ذ م [illegible]

و بفتح شهرست بمغرب بایل بلاد
زنگیان جلود غدامسیه
منسوب بدانجاست
غ ذ و (غَذی) بالفتح مقصورًا
گمیز شتر
(غِذاء) بکسر و المد خورش و
پرورش که بدان بالیدگی و آراستگی جسم
است
(غَذیّه) کغنی غذی است در
همه معانی ای کل ما فی بطون
الحوامل او خاص بالشاة او ان یباع
البعیر او غیره بما یضرب الفحل او ان
تباع الشاة بنتاج ما نزا به الکبش
غذی مثله فی الکل [illegible]
غِذاء ککساء جمع وغذی
المال [illegible] غذویة
مثله
(غَذَوان) محرکة اسپ شادمان
[illegible] زبان دراز
[illegible] و تیز رو غذوانة مونث
[illegible] است میان بصره و مدینه
(هو غاذی مالٍ) ای نگهبان و
نیکو کننده آن است
(غاذیة) [illegible]
[illegible]
(ن) (غَذاه غَذوًا) بالفتح خورش
داد [illegible] (غَذا السهمُ) منقطع
[illegible] (غَذا [illegible])
(غَذا الماء) [illegible]
[illegible]
[illegible] یقال غذوت الصبی
باللبن ای ربیته

(تغذیة) خورش دادن و پروردن
و بریدن شتر کمیز را و جاری گردیدن
خون از رگ
(اغتذاء) خوردن و پرورش یافتن
(تغذّی) خوردن
(استغذاء) سخت بر زمین زدن
غ ذ ی (ض) (غَذَیتُهُ)
پرورش نمودم او را
غ ر ب (غَرب) بالفتح بجای
فرو شدن آفتاب و اول هر چیزی
و حد آن و تیزی تیغ و تیزی زبان و
تیزی هر چیزی و تیزی رفتار اسب
و اول رفتار اسب تیزرو و مشک آب
یا ستور آب کش و [illegible] رگ آب
چشم که همیشه روان باشد چون ناسور
مجرای اشک [illegible] تیزی
دندان و آبداری آن غروب جمع
و اشک که از چشم بر آید [illegible]
[illegible]
[illegible] غرب [illegible]
[illegible]
[illegible] قیل و منه لا یزال اهل
الغرب ظاهرین علی الحق و یقال اصابه
سهم غرب مضافة و نعتا
ویحرک یعنی رسید تیری که انداز [illegible]
معلوم نیست و نیز غرب روانی
[illegible] اشک بسیاری آب [illegible]
آن و دوری
(غَربة) بالفتح دوری و نوی غربة
دوری [illegible] و غربة النوی
دوری آن
(غربی) بالفتح منسوب [illegible]
[illegible] که وقت غروب گرمی آفتاب

بران رسد و تو تھا و عطر او رنجے است
سبز میخ ؛
(غُرب) بالضم ورمی از بالای مهار خور دن ؛
(غَرَب) بالتحریک درخت چه
و سے وسیم یا جام از سیم و کاسه و
بیماری است مر گوسپندرا و نده و
آب که از دلو در حوض و چاه چکد
و تغیر طعم و بوے آن و بومی گل لاله
و کبودی چشم است
(غُرُب) بضمتین مسافر و نادر ؛ و
نهی غُرُب بائے است
(غُرُبات) موضعے است ؛
(غَرِیب) کامیر هر چیز نادر و دور
مسافر دور شونده غُرَبَاء جمع
و نیز بیگانگان ؛
(غَرِیبَة) کسفینه آسیای دستی
بدان جهت که همسایگان بهم
بعاریت میگیرند ؛
(غُرَاب) بالضم زاغ اَغْرُب کافلس
واغربة وغِربان بالکسر وغُرُب
بالضم جمع غَرَابِین بالفتح جمع
الجمع وفی المثل فلان اَخْذَر من
الغراب وفی الحدیث امر النبی صلی الله
علیه وسلم بقتل الغراب وسماه
فاسقًا ونام مردے غیره النبی صلی
علیه وسلم وجعل اسمه مسلمًا وهو
مسلم القرشی نیز غُرَاب حد هر
چیزے و تیزی تبر و تیزی هر چیزی
و نیمه بلگ و برف و پس سر و
خوطه نشستین از بهپلو و تند ی
پائین سرین متصل بالا سے ران
یا استخوان ها یک پا یعنی استخوان تنگ
و هما غُرَابَان غِرْبَان جمع و نیز
غُرَاب نام اسپ غنی و لقب احمد
بن محمد اصفهانی نحوی و کوهے است
و جائے است به دمشق و کوهے شامی
مدینه و چاهی است بر یکروزه از مدینه و
وادی از اوعیه عقیق ؛ و رِجْلُ الْغُرَاب
نوعے از بندش پستان شتر او که شتر
کرّه شیر مکیدن نتواند و گیاهے
است زرد شکوفه که بلغت بربری
اَطْرِیْلَال نامندش ورقش و بیخ و
انبوهی گیاه شبیه است مانند گندم و در
شگوفه کران سپید دارد و دوا نامند
وازدستیه وزنش درهم من بزره
مسحوقًا مخلوطًا بالعسل مجرّب
فی استیصال البهق والبرص شربًا و
قد یضاف الیه ربع درهم عاقرقرحا
ویقعد فی شمس حارة مکشوف
المواضع البرصة + ویقال صَرَّ
علیه رِجْلُ الْغُرَاب یعنی تنگ
و دشوار گردید بروے کار ؛ و نهی
غراب موضعی است ؛ و اَغْرِبَة
الْعُرَاب سودان عرب اند ؛ و
اغربة الجاهلیة ، عنتره وخفاف
بن نُدْبة وابو عمیر بن حباب وسُلَیْک
بن سلکة وهشام بن عقبه بن ابی
معیط مگر او مخضرم است اسلام را
هم دریافت کرده واغربة الاسلامیین
عبد الله بن خازم وعمیر بن
ابی عمیر وهمام بن مطرّف و
منتشر بن وهب ومطرف اوفی و
تابطشرا وشنفری وحاجر غیر
منسوب لند
(غُرَابَة) بالتاء اول هر چیزے
و تیزی آن ؛
(غُرَابِی) منسوب بالغراب از غنا ؛ و
موضعے است در راه یمن و جا سنگ
(غُرَابَات) بالضم موضعے است ؛
(غَارِب) دوش یا مابین کوهان و
گردن شتر غوارب جمع ویقال
حَبْلُکِ عَلَی غَارِبِکِ یعنی مهار
بر جا که خواهی برو ؛ و نیز غوارب
الماء سرهائے موج آب شبیهت
بغوارب الابل
(محمد بن موسی غَرَّاب)
کشدد او استاد ابی علی غسانی است
(غُرَّب) کسکر نام کوهے بشام
(غُرَبَة) بالتاء چشمه آبی نزدیک
کوهے وقد یخفف
(غُرْبُت) کقنفذ جانیست
(غِرْبِیب) کقندیل نوعے از
بهترین انگور و سپید که [illegible]
موئے را سیاه [illegible] واسود غربیب
سخت سیاه واما غرابیب سود
فالسود بدل لان تقدیم الالوان
لا یتقدم
(مَغْرِب) بالفتح جائے فرو شدن
آفتاب مَغْرِبان مثل مَشْرِقان
مصغر آن مُغَیْرِبانات جمع یقال
لقیته مغرب الشمس و مغیربها و
مغیرباتها و مغیربانا تها ای عند غروبها
(غ ر ب) غَرَبَ غَرْبًا بالفتح پنهان
گردید و غایب شد [illegible]
شد ؛ و نیز غَرَب . غرق و بیاسته
شدن و شاداب منوزن و تمادی
[illegible] کردن و [illegible] دیدن [illegible]
؛ و غَرَبَ غُرُوبًا فرو شد یا معنی آن ؛

و (س) غَرِبَ غَرَباً سخت سیاه گردید ؛ و غَرِبَتِ الشَّاةُ غرب زده گردید ؛
و (ك) غَرُبَ باریک گشت و نهان گردید ؛ و نیز غُرْبَة بالضم دوری و دور شدن و دور شدن یقال غرب عنی تباعد و اغْرَبَ عنی ای تباعد
و مُغْرِب کسی چیز غریب آرنده ؛ والعنقاء المُغْرِب و عنقاء مُغْرِب و مُعْرِبَة بالوصف و عنقاء مُغْرِبٍ مضافة مرغیست معروف الاسم مجهول الجسم یا مرغ الف ما نی سائی است یا مرغیست بزرگ دور پرواز سمیت به لانه کان فی عنقها بیاض تکون عند غروب الشمس تخطف الفیل کما تخطف الحداءة الفار و کان فی قدیم الزمان بین الناس الی ان سلبت یوماً عروساً بحلیتها فدعا علیها حنظلة النبی فذهب الله بها الی بعض جزائر بحر المحیط تعیش الفی سنة لها وجه انسان ذی لحیة و فیها شبه من کل احسن الطیور و علی راسه قابله رفی ربیع الابرار ان الله تعالی خلق فی زمن موسی علیه السلام طائراً اسمه العنقاء و لها اربعة اجنحة و وجه کوجه الانسان و اوحی الیه الی خلقت طائراً و جعلت رزقها من الوحوش التی حول بیت المقدس فتناسلا و کثر نسلهما فلما توفی موسی علیه السلام انتقلت بنجد و الحجاز فلم تزل تاکل الوحوش و تخطف الصبیان فدعا علیها خالد بن سنان العبسی من بنی عبس قبل النبی صلی الله علیه وسلم فانقطع نسلها و انقرض نفتی و زنی که نسبه بود و جز ان یا زنیکه و سر پیچه یا پشه است بلند و مذکور است
در ع ن ق ؛
(مُغْرَب) کسی که سپید بود هم و سپیدتر از هر چیز و سپید تر شدن و بر تر سپیدی است یا سپیدگرا هنا و لبها از هر سپید گرد ؛
و اغْرَبَ الرجلُ اِغْرَاباً سخت گردیده او ؛ و اغْرَبَ عَلَیْهِ کار زشت کرد و شما سه ؛ و اُغْرِبَ الفَرَسُ سپید ب یا سپید گرانه پشم گردید سیستعمل مجهولاً فی هذه الثلثة و نیز اِغْرَاب بمغرب در آمدن و چیز دور غریب آوردن و غریب گردیدن و پر کردن مشک و جز آن و بس گردیدن آب و خوب و نیکو شدن حال و زیاده کردن سپ غایت او اجراء ترکب الفرس حتی یموت و بسیار خندیدن و ساعد شدن ن بدن و سفر دور و دراز کردن و هویدا گردیدن سپیدی پیش ن سپ و سینه
اِغْرَاب سپیدی بن ال ؛
و مُغْرِب آمد شسو سوی مغرب شوند ؛ و شاه مُغْرِبَ و تقی است بیسه و معز نقوت ه ر [illegible]
[illegible]
اِستمد شعر ب لاء دخل [illegible] غرز غریب از خیش [illegible] نسب لعید
و مُغْرِبة بالتاء و غیره یقال هل جاء کم مغربة خبر یعنی خبر الذی طرا علیهم من بلد سوی بلدهم
و تَغْرِیب دور بردن و ستدن بسفر و پنهان و غائب گشتن و بچه سیاه و بچه سپید آوردن از اضداد است و برف و پشک بهم آمیخته خوردن از شهر بیرون کردن و نفی کردن و دور شدن بجانب مغرب شدن ؛
و اِغْتِرَاب از دیار خویش دور گردیدن و در بیگانگان نکاح کردن ؛
و تَغَرُّب از سوی غرب آمدن و دوری گزیدن و دور رفتن و جهه شمس ؛
و اِسْتِغْرَاب مبالغه نمودن در خنده اُسْتُغْرِبَ مجهولاً کذلک
غ ر ب ل ؛ غَرْبَلَة بیختن و بریدن و کشتن و سائیدن تو م راه
و غِرْبَال الکسر الطاس بیختن و بیختن غ نیل بالکسر شد دوف و دو سخن جینی ؛
و مُغَرْبَل بیخته سپاه و قرو علیه ناکس و کشته بر آماسیده و مملکت رونده ؛
غ ر ث ؛ غَوْرَث بن حارث کجوهر مشرکست الذی سل سیف النبی صلی الله علیه وسلم لیفتک به فرماه الله بزلخة بین کتفیه
و غَرْثَان گرسنه گرسنه غرثی و غراثی لسکارای و غراث بالکسر جمع و الی مونث غِرَاث بالکسر ... غرثت الوشاح زن باریک میان
و (س) غَرِثَ غَرَثاً محرکة گرسنه گردید
و تَغْرِیث گرسنه گردانیدن یقال غرث کلا برای جوعها
غ ر د ؛ غَرْد بالفتح خانه نشین و خانه سقف بچوب و خانه است و گویند [illegible] مرتبه گل که او نوشته از سما و غ

غَرَدَة بالتاء مثله ؛
(غِرْد) بالکسر مرغ بلند ونوش آواز غَرِد ثبت وغِرِّید کسکیت ستدصفت غِرِدٌ کذلك ونوعے از سمارغ غِرِدَة بالتاء مثله غَرِدَة کفرِدَة جمع غِرَاد بالکسر مثله ؛
(غَرَد) محرکة نوعے از سماروغ و غَراد کسحاب صنفی از سمار وغ غَرَادَة مثله
(غُرُود) بالضم نوعے از سماروغ مَغَارِید جمع
(ارض مَغْرِدَة) بالفتح ... سماروغ ناک ؛
(س غرد الطائر غَرْدًا محرکة بلند کرد ... طرب انگیز ... و حلق بگردانید ؛
(اِغْرَاد) بلند برداشتن آواز وطرب انگیز ساختن وفلولکردانیدن آواز را ؛
(تَغْرِید) بمعنی اغراد است مُغَرِّد کمحدث لغت است از آن ؛ ونیز مُغْرِد بمید ویفتح ؛
(تَغَرُّد) بلند وطرب انگیز ساختن مرغ آواز را ودر گلو گردانیدن ؛
(واستَغْرَدَ الروضُ الذبابَ) بابند ونه شد ... از آواز ... مگس را ؛
(اِغْرِنْدَاء) بزدن ودشنام وقهر فراگرفتن وچیره گردیدن یقال اِغْرَنْدَاهُ وطیراى علاه بالشتم والقهر وغلبه مُغْرَنْدِی لغت است از آن ؛
غ ر د ق (غَرْدَقَة) پوشیدن کرو مردم را ... پوشیدن شب هر چیز را ... وجزآن فروهشتن

غ ر ر (غَرّ) بالفتح شکن جامه ونورد پوست غُرُور بالضم جمع یقال طویت الثوب علی غَرِّهٖ ای علی کسره الاوّل
(غِرّ) بالکسر آنکه فریب خورد وچون فریب بنده ... وجوان نا آزموده کار مذکر ومونث دروے یکسان است غِرَّة مونث اَغْرَار جمع ونیز غِرَّة نا آزموده کار وغفلت وبیخبری یقال کان ذلك فی غِرَّتِهٖ غَرَارَة بالفتح کذلك
(غُرّ) بالضم آنچه مرغ بچه زه خوردن ... شکاف زمین وجشمه باریک وتنگ وشکن جامه ونورد پوست ودم شمشیر وموضعیست بادیه ومرغیست آبی
(غُرَّة) بالضم سپیدی پیشانی اسپ بزرگتر از درمے ؛ ونیز غُرَّة برده وکنیزک ... وفی الحدیث قضی رسول الله صلی الله علیه وسلم فی الجنین بِغُرَّة فکانه عبّر عن الجسم کله بالغرّة ... اول وپیکر ماه ... نو وسپیدی دندان وآب آن وبرگزیده ... چیز ... وشریف ... قوم وشب اول ماه غُرَر کصرد جمع ؛ وغرر الشهر سه شب اول از ماه ... وگرد کل مابذلك مزموع ... فقد بدّل غُرَّتَه ونیز غُرَّة محله است درمدینه مرنبی عمرو بن عوف را ... مسجد قباء است ؛ و ذوالغُرَّة براء بن حارث وبعضے گفته صحابیان اند ؛ ونیز غُرَّة سرعت ... بالیدگی انگور ؛
(غَرَر) محرکة هلاکت اسم است

انفس ... را وخطره ونهی النبی صلی الله علیه وسلم عن بیع الغرر وهو مثل بیع السمك فی الماء والطیر فی الهواء
(غَرِیر) ... امید فریفته وبباطل امیده شوده شده وتسخیر کننده وترساننده بچیزے ومنه انا غَرِیرُكَ منه ... سانم ترا از وے وچیزے یقال للرجل اذا شاخ ادبر غَرِیرُه واقبل هریره ای ساء خُلُقه ... یقال انا غَرِیرُكَ من فلان ای انزلنك منه ما تغتر به ... نی فارسی خاطر غُرَّان بالضم جمع وجوان نا آزموده کار غَرِیرَة مونث اَغِرَّاء واَغِرَّة جمع
(غُرَیر) ... از اعلام است ؛
(غِرَار) بالکسر دم تیر ونیزه وشمشیر واندک از خواب وجزآن وکالبد که بران پیکان وزنده تا درست گردد وروش یقال رمیت ثلثة اسهم علی غرار واحد ای علی مجری واحد وشتاب یقال اتاه علی غرار ای علی عجلة ومقدار یقال هذا الیوم غرار شهر ای طول شهر
(غِرَارَة) بالتاء لا بالفتح جوال غَرَائِر جمع کانه معرب
(غِرَار) کقنب کوبیت ... ما
(غَرُور) کصبور دنیا وآنچه بدان غرّه ساینده از وی وجزآن وهو مثل لعوق وسعوط ودر بینده ومنه قوله تعالی ولا یغرّنکم بالله الغرور ای شیطان است خاصة
(غَارّ) با چیز وباطل غُرُوْد بالضم جمع وغافل وجاهل ؛
(غَارَّة) ... است ...

واغَرّ ، مرد نیکو و سنایان کردار و
آنکه ریش وی اندک از روی او گذشته
باشد و شریف قوم غُرَّة کسره و غُرّان
بالضم جمع و اسپ طره دار و سپیدی
از هر چیز سه روز سخت گرم و اغرّ
غفاری و اغرّ جهنی و اغرّ مزنی
من بیابان ندیا است نام یک کس است
یا هر دو اغر صحابی اند و نیز اغرّ نام
دو کس از تابعی و نام جماعتی از
محدثان و نیز آغرّ نام اسپ
لبیه بن حارث و بن ابی ربیعه
و شداد بن معویه عبسی و مسعود بن ثور
بکالی و عتر بن ناهی کسالی و طهنویه
تمیم غنبه بنی والملک بن عمار و طلحاء بن
نجیح سلمانی و یزید بن سنان مری و
شیبه مهمی و اَغَرّان بودمه است در
زرنگ و وَمَطْن الاغرّ بند سے
در اطلاعاست ؛
و غَرّاء ، اسپ غره دار و سخت
یقال هاجرة غرّاء و طبیخ غَرّاءَ
و صحیفة غرّاء و نیز غرّاء درخت
سود و لیاسے است خوشبوی ؛
الی غرّ نیز اعید و موضعیست ما
بنی به و نام اسپ و نسته بن سلم
بن عبد الملک و موضعی سپید سرخ رنگ
بیشت که یکسان غُرّ بالضم جمع ؛
وذات الغرّاء ماءیست نزدیک
عقیق و ؛
و غُرّان بالتثنیه مو ضعیست
و غُرّات بالضم غره ها ؛
و غُرّون بالفتح نام مردی
و غُرَیّه کسمیه زنی بنت الوم
و غُرَیراء کمیراء جاست ست

و بیضه ؛
و غِرّاغِرّ ، گز بری گیاهی است
الیاف جستی یا الیاف غنی غرغمانیکے
و غُرغرة ، کفنفذ سپیدی پیشانی
اسپ مرد بزرگ قدر شریف ؛
و غُرغُریات ، شتران نجیب ؛
و غُرغُری ، بالضم والشد والقصر
گیاست که بدان گوسپند ابراغنے
دو سپید ن خوانند ؛
و مَغرور ، فریفته ؛
(ن) غَرّه غَرّا و غُرورا و غِرّة
بالکسر فریفت او را و بیهوده امید داد
یقال ما غرّک لک کیف اجترأت
علیه و ما غرّک منه ای من افطالت
عثرته فیه ؛ و غَرّ الابل چرانید
شتران را ؛ و غَرّ الماء فرو شد بزمین
و غَرّ الرجل خرخر و غَرّ الطائر
فرخه غرّا و غِرارا بالمنقار خورش
داد مرغ بچه را ؛
و سد غرّ و غُرّ غرارا امر کرد
و غُرّة بالضم و غَرارة بالفتح ساده
گردید نا سپید گشته ؛ و غرّ الشاب
غرارة نا آزموده کار گردید و غرّ
یغرّون شدهمیش گردید آنها پس
و نیز غَرارة کار نا آزموده یقال
کان ذلک فی غرارتی ای فی حداثتی
و غَرغَر بالانسان غَرغَرة ، بر نیزه
نمود حلق ؛ و غرغر اللحم آواز
بر آورد و قت بریان کردن و نیز
غرغرة آب در گلو گردانیدن و
شستن و غزان مینی و سرشیشه
و طا بیت او و سپهبان حلق یقال
یغرغر الراعی بصوته ای یردده فی

حلقه و سپرک زیر لب شدن و
گلو بریدن و آمد شد کردن آواز در گلو
و جان در حلق ؛ و نیز غرغرة
آواز بگرفتگی گلو و آواز جوش دیگ
و چینه دان مرغ و غیر آن ؛
و غرّ دنبفسه تغریرا و تغرّة بکسر
الغین در خطر و هلاکت افگند خود را ؛
و نیز تغریر پر کردن مشک را
ناآهنگ پر کرده کردن مرغ و باز و
گشادن و بر آمدن دندان کودک یقال
غرّرت ثنیة الغلام ای طلعت
و مُغار نا انگم شیر مغار بالفتح
جمع کف سپیل ؛
و مُغارة و غِرار کم گردیدن شیر
ناقه و کمی در هر چیز و کم شیر شدن
و عن ابن السکیت غارّت الناقة
نغرف فرفعت الدرّة رفی للثل سیق
درته غرارا کار این خورش دادن
باز و ؛ و غِرار الصلوة کمی در
رکوع و سجود و در طهارت و منه
الحدیث لا غرار فی الصلوة ، و غرار
التسلیم سلام علیکم گفتن یا علیک
جواب دادن و مثلش ؛
و اِغتِرار فریفته گردیدن یقال
اغترّ به و غافل بی خبر شدن و
بغفلت ستادن یقال اغتررت یا
رجل و در غفلت کسی آمدن یقال
اغترّه ای اتاه علی غرّة منه
و استغرار بغفلت ستادن
بر غفلت کسے آمدن ؛
و تغرغر ، آب در حلق
گردانیدن ؛
غ ر ز غرز ، بالفتح رکاب

چرمین که بربالان نهند و شاخ که بر شاخ دیگر نشانند تا پیوند گیرد و غُرُوز بالضم جمع و یقال الزم غَرْزَ فلان ای امره ونهیه واشدد یدیك بغرزه ای حث نفسك علی التمسك به

و غَرْزَة ، بالتاء موضعی است میان مکه و طایف و ابن ابی غَرَزَة احمد بن حازم محدث است ؛

و غَرَز ، محرکة نوعی از گیاه و نیز یا گیاهیست مانند کوم که بدترین چراگاه است

و غَرِیْزَة ، گسفینه سرشت

و غُرَیْز ، کز بیرآبی است بفسره یا ببلاد ابی بکر بن کلاب ؛

و غَرَّاز ، کفلام و سحاب موضعیست

و غَارِز ، ناقه کم شیر و ملخ که دنب خود را بر زمین خلاند تا بیضه نهد

مَغَارِز ، مثله و یقال هُوَ غَارِزٌ رَأسَهُ فِي سِنَةٍ یعنی نادان است و جاهل ؛

و (ن) ، غَرَزَتِ النَّاقَة غَرْزًا وَغِرَازًا بالکسر کم شیر گردید ؛

(ض) ، غَرَزَهُ بِالْاِبْرَةِ سپوخت آنرا بسوزن ؛ و غَرَزَ رِجْلَهُ فِي الْغَرْزِ پا بر رکاب آورد

(س) ، غَرِزَ طاعت سلطان نمود بعدنا فرمانی ؛

و (ق) ، جَرَادٌ مُغَرِّزٌ ، ملخ دنب بزمین زنگ ؛

و اغْتَرَال ، گیاه غرز دیا نیدن و بیاب دگر روییدن زمین ؛

و جَرَادَةٌ مُغَرِّزَةٌ ، ملخ دنب بزمین سپوزنده جهت بیضه نهادن

و غَرَّزَتِ النَّاقَةُ تَغْرِیْزًا ، بجهولا ترک داوند دوشیدن آن را تا آب سرو یا شیر در پستانش تا شیر منقطع گردد یا یک نوبت میان دو نوبت دو شیدن گذاشته شود ؛ و نیز

تَغْرِیْز ، دم فرو بردن ملخ در زمین

و تَغَارِیْز ، آنچه بر گردانیده شود از نهال خرما و جز آن ؛

و اِغْتِرَاز ، پا در رکاب آوردن و نزدیک آمدن سفر و رفتن ؛

غ ر ز ح ل

و غِرْزَحْلَة ، بالکسر و فتح الزاء المعجمة چوب دستی ؛

غ ر س

غَرْس ، بالفتح درخت نشاندن و اَغْرَاس و غِرَاس بالکسر جمع ؛ و بمعنی غَرِیْس چاهیست در مدینه منه الحدیث غرس من عیون الجنة و غسل صلی الله علیه وسلم منها ؛ و ولد ای الغرس رود بار است نزدیک فدک ؛

و غِرْس ، بالکسر آب و جز آن که با بچه بیرون آید از رحم و پوست که بر روی جنین باشد اگر آن پوست را بر روی او بعد زائیدن نکنند در حال بمیرد و اغراس جمع و زاغ سیاه ؛

و غَرِیْس ، کامیر نیش و غَرِیْس غَرِیْش بسکون الآخر کلا است که بدان نیش زنبور و شیدن خوانند

و غَرِیْسَة ، گسفینه نهال نو رسته یا نهال نشانده تا که جا بگیرد و غریسة معرفة علم است مرد را نرا

و غَرَّاس ، کسحاب آنچه از دواء خوردن بیاید ؛

و غِرَاس ، بالکسر وقت نهال نشاندن و نهال نشانده ؛

و مَغْرُوْسَة ، آمیزش یقال هو فی مغروسته و مَغْرُوْسَة ای اخلاط

(ض) ، غَرَسَ الشَّجَرَ درخت نشانید بر زمین شجر مَغْرُوْس ؛ لغت لست از ان

و اِغْرَاس ، درخت نشانیدن ؛

غ ر ش

غَرْش ، بالفتح بار درخت است

غ ر ش م

و اِغْرِنْشَام ، بمعنی گرویدن گوشت لاغر و باریک شدن شحم

غ ر ض

و غَرَض ، بالفتح پیش بند شتر مانند تنگ زین اسپ و غُرُوْض بالضم و اَغْرَاض جمع و جز آنچه تا تمام رودبار یا شعبه کلان از رودبار مغاک

غُرْضَان بالضم و الکسر جمع و یقال فی الانف غُرْضَان بالضم وهو ما انحدر من قصبة الانف من جانبیه جمیعًا و نیز غَرْض آب جا بهر که در وی چیزی نکرده باشند و شکن جامه یقال طوی الثوب علی غرضه ای علی غروز ه و تر شدگی اندام از لاغری بعد فربهی یقال فی جسده غروض

و غُرْضَة ، بالضم پیش بند شتر غُرُض للتب بالضم جمع ؛

و غَرَض ، محرکة نشانۀ تیر اغراض جمع و خواستن آهنگ یقال فهمت غرضك ای رادتك و قصدك و نیز غَرَض ، تافتگی و اندوه ناکی و شوق و بستوه آمدن و آرزومند گردیدن یقال غرضت الیه ای اشتقت الیه والفعل من سمع و تر سیدن و تافتگی کردن

(غَرِيض) کامیستر نه‌ و ستهٔ لعکو عَرِيض ای طری و سرود گوئی نیکو و آب باران سپید و تازه از هر چیز ست و شکوفه نوباوه ؛
(غَارِض) بیمی و راز و پگاه بر آب آینده یقال وردت الماء غارضا ای باکرا ؛
(اغريض) بالکسر تازه و سپید از هر شکوفه و نوباوه ؛
(معرض) مجلس فرود سینه شتر و جانب شکم اسفل اضلاع مَغَارِض جمع
(مَغْرُوض) آب باران ؛
(ن) غَرَضَ الناقة غَرْضًا بالفتح تنگ بست ناقه را ؛ و نیز غرض باز داشتن و ستاند با نیدن چیزی را پیش از وقت و سیر و تازه شدن شکن ناک گردیدن اندام جهت لاغر بدن و بیمی ؛
(ض) غرض الاناء پر ننمودن آب جامه را و منیز پر نمودن آن را از لغات اضداد است ؛ وغرض السقاء دوغ نو پس مسکه بر آورده دوغ دوغ خورانید مر قوم را ؛ وغرض النخل از شیره باز داشت بز غالهٔ پیش از هنگام آن ؛ وغرض الشیء تر و تازه آن چید یا برید آن را تر و تازه ؛
(ل) غرض الشیء غِرَضًا کعنب تازه گردید ؛
(اغرض لهم غريضا) خبر تازه گرد بر چاشت قوم ؛ (اغراض) پر گردانیدن و به پیش بند بستن ناقه
(تغريض) تر و تازه چیدن چیزی را یا تر و تازه بریدن آن را و از شیره باز داشتن چیزی را پیش از وقت و گوشت تازه خوردن و تنگ نمودن ازار و پیمانه پر کردن عنور یقال حرّض في سقائك اي الاملاء وهو بحر لا يُغرض اي لا ينزح
(مُنَا هَضَة) پگاه بر آب آمدن شتر را
(تَغَرَّضَ الغُصْن) شکسته شد شاخ و جدا نگردید ؛

غ ر ض ف (غُرْضُوف)

کعصفور کرکرانک که بخورند آنرا و آن نرمه بینی و شانه و سر استخوان پهلو و سینه و استخوان بالائی بلان گوش غضروف بتقدیم الضاد و شد ؛ وغرضوفان دو چوب کر بچپ و راست و سط و موخر پالان بندند غراضيف جمع

غ ر ط م (غُرْطُمَانِي) بضم والتعال جوان نیکو روست

غ ر ف (غَرْف) بیرک از درختی که پوستش پیراسته ؛
(غَرْفَة) بالفتح یکبار بر چیدن و فرمیز کردن موی یکبار آب برداشتن بدست ؛
(سَفَاء غَرِفِيّ) مشک بدرف پیراسته ؛
(غِرْفَة) بالکسر هیئت آب برداشتن و نعل غَرِف کعنب جوی ؛
(غُرْفَة) بالضم یک مشت آب غرافة بالضم مثله غِرَاف کتاب جمع وهو اسم للمفعول لانك مالم تغرفه لاتسميه غرفة و بروا و غرفات بضمتين وبفتح الراء و بجکوتها غرف کصرد جمع و ذک موی و رسن گردن شتر که بگیره سهل بسته باشند و آسمان هفتم ؛
(غَرَف) بالتحریک گیاه و بیر با بیزترک هر و درخت که پوست سبزه باشد و شت و طبان و یشم و خار و غنم و صوم و ج و سدن و خیهل و هیشر و صیدم و این همه بغرف خوانند و برگ درخت ؛
(غَرَفة بن حارث کندی) محرکة صحابی است ؛
(غِرْنِيف) کامیرانی و گیاه و روخ عیفه و آب زمین و پت نیسان غروت انبوه و هم از هر جنسی که باشد یا درختان انبوه از بردی و حلفاء ؛ و گاهی درختان ضنائی الم بهم پیچیده و رغف خوانند ؛ و نیز غریف شمشیر زید بن حارثه رضی الله عنه و نام جای است یا نی غیر منسوب است ؛ و غرنيفا نوعیاش بایی تامی و غریب عنزیف نوبرگ بسیار آب ؛
(غَرِيفَة) بالنا درختان بسیار ... درختی از هر جنسی که باشد و نعلی یا نعل کهنه و وال پا که از تبعشر شمشیر آویزان باشد بقدر یک وجب سیزه و کوهی ؛
(غُرَيْفَة) کجهینه موضعیست ؛
(غِرَاف) بالکسر پیمانه‌ایست بزرگ
(غَرُوف) کصبور پیاله درست باشی رس وغرب غروف دلو بزرگ یا دلو بسیار آب بردارنده ؛
(نَاقَة غَارِفَة) شتر بار رو تیز رو غوارف جمع - ونهي النبي صلى الله عليه وسلم عن الغارفة وهي اما فاعلة بمعنى مصدرية وهي التي تقطعها المرأة وتسويها مطرزة على وسط

جنبها واما مصدلہ بمعنی الطرف کاللاغیۃ

وغَرّاف ، کشداد جویست میان واسط وبصرہ بدان طبرستان آنست بزرگ ونہر بسیار آب واسپ فراخ گام کشادہ رو ونام اسپ جبار بن قیس

وغِرْیف ، کحذیم درختیست نرم و سست یا آن ہر درختے است ملک جہ است مر بنی نمیر را ؛

وغِرْیفۃ ، بالتاء آنجا ئیست ننزد غریف ؛ وعمود غریفۃ نیزہ ایست درمحلے مر غنی بن اعصر را

وفارِسٌ مِغرَفٌ ، گمبر شلوشتاپ سہ

ومَغْرَفَۃ ، کمکنسہ کفلیز ؛

وخیلٌ مَغَارِفٌ ، اسپان تیز رو کانہا تغرف الجری

ن ، غَرَفَ غَرْفًا بریدن درخت غرف را یا عام است ؛ وغرفَ ناصیتہ ، فریز کردو سوئے پیشانی را ؛

وض ن ، غَرَفَ الماءَ غَرْفًا بالفتح بمشت برگرفت آب را ؛ ونیز غرف بوست بغف پراستہ

س ، غَرِفَتِ الابلُ غَرَفًا بیمار گشتند شتران از غرف خوردن ؛

واغترافٌ ، آب بمشت برگرفتن

وتغرّف ، ہمہ از آن گرفتن یقال تغرفنی ای اخذ کل شیء معی

وانغراف ، بریدہ شدن یقال غرفہ فانغرف ۰

غ رق

غَرْق ، بالفتح وبعیت بسوداں تصحیف غرق بزائے معجمہ نیست ... ہ است ،

جزء منوز بن عبداللہ محدث ؛

وغُرْقَۃ ، بالضم یکسہ شربت از شیر مانند آن غُرَق کصرد جمع ؛

وغَرِق ، کتف غرق شدہ ؛ یقال انہ لغرق القنوت یعنے او بستہ وبریدہ آواز وبیم ناک است ؛

وغَرَقَۃ ، کفرحۃ زمین نیکسیراب

وغُرَّق ، کزمز شہرےاست یمن مر ہمدان را ؛

وغَرِیق ، کامیر غرق شدہ غرقی بالفتح مقصورًا جمع ؛

وغُرَیق ، کزبیر سہ وبارہ است مر بنی سُلَیم را

وغارِقٌ ، ... ... غرق شدہ

وغِرْیاق ، گجربال مرغیست ؛

وغانوق ، مسجد کوفہ لان الغرق کان منہ وفی زاویۃ لہ فار التنور

وغاریقون ، بیخ گیاہیست یا چیزیست کہ بدرخت سوس زدہ پیدا گردد یا آن اغاریقون است تریاق است مرزہر را مفتح سدد و مسہل خلط ... بخش نیکوکن عرق النسا ودرد مفاصل وحرکہ با خود ... گندم تکمد آن را ؛

س ، غَرِقَتْ مِنَ اللَّبَنِ غَرَقًا ، صرکہ باندازہ یک دوشیدن گرفتم از شیر ؛ وغَرِقَ فِی الماءِ غرق شد وآب از سر او گذشت وغرق فلان بقدر سیرابی آب خورد ؛ وغرق زید بے نیاز گردید ؛ ونیز غرق بمعنے اغراق مستعمل گردد منہ قولہ تعالی والنازعات غرقا

ولجامٌ مُغرَقٌ بالفضۃ ، لکرم

مثلہ لجام مغرق است ؛

واغراق ، غرق کردن یقال اغرقہ فی الماء فغرق وپر گردانیدن کاسہ را وسخت کشیدن کمان را یقال اغرق النازع فی القوس ومبالغہ کردن در مدح وذم وجز آن ؛

ومُغَرَّق ، کمعظم غرق کردہ ؛ ولجام مغرق بالفضۃ لگام بسیم آراستہ

وتغریق ، غرق کردن وسخت کشیدن کمان را وکشتن اصلہ ان القابلۃ کانت تغرق المولود فی ماء السلی عام القحط لیموت ثم جعل کل قتل تغریقا

واغترق البعیرُ التصدیرَ اغتراقًا ، سطبری شکم فراگرفت پیش بند شتر را چندانکہ تنگ گردید ؛ ونیز اغتراق در آمیختن اسپ با اسپان دیگر سپس آن درگذشتن وی از آنہا وسخت فرو بردن دم در وغیرہ ومشغول داشتن خوبی زن نظر را یقال فلانۃ تغترق نظرہم ای تشغلہم بالنظر الیہا عن النظر الی غیرہا لحسنہا

واستغراق ، ہمہ را فراگرفتن و نیک خندیدن یقال استغرق فی الضحک وفراگرفتن سطبری شکم شتر پیش بند را چندانکہ تنگ گردد ؛

واغرِیراف ، خشم پر آب شدن گوئی در اشک غرق شدہ ؛

غ رق

وغِرْقِئ ، کزبرج پوست تنک سپید ملتصق بسپیدی خایہ مرغ یا سپیدی آن کہ بخورند آنرا ؛

وغَرْقَاۃ ، پی پوست تنک باطن

خایه و بهر پوست تنگ نهادن ایهان خایه را یقال غرقات الدجاجة بیضها ای باضتها و لیس فیها قشر یابس و الهمزة زائدة لانه من الغرق

غ رق د (غرقد)، بفتحتین درختی بزرگ یا آن از درخت است چون بزرگ گردد غرقدة یکی و سیبویی بیضه که بر زرد باشد، و بقیع الغرقد گورستانی است در مدینه بدان جهت که درخت غرقد در آن بوده و حالا درخت رفت و نام باقی است و نیز عرقدة از اعلام است ٭

غ رق ل (غرقلة)، بیکبار آب بر سر ریختن و بلغنده گردیدن تخم مرغ و خمر تپه ٭

غ رق ن (غرقنة)، بفتحتین شده ناخفتن جامه ٭

غ رل (غرلة)، بالضم غلاف سر شده غلام ٭

(غرل)، بکسر نیزه دراز و مرد تربوبسته و غرم اندام ٭

(اغرل)، ختنه ناکرده و سال اندلس و زندگانی فراخ ٭

(غرنیل)، کحذیم گرد و گل ولای سخت وکف ولای سیل آورد که بر روی زمین مغالبات بمانده خشک باشد یا تر و آب جنبی هر چهارپایه مسم دارد بار کمین کردن کفچلیز باشد و انبش طوسدن شتافنده و نده میشیشه و آب که در بهر خطر و حوض مانده باشد ٭

غ رم (غرم)، بالضم هرچه ادای آن لازم باشد و وام و تاوان ٭

(غریم)، وام بردار و دار و وام خواه شد و فی المثل خذ من غریم السوء ما سنح

(غرام)، کسحاب شیفتگی بامر سببی و بدی همیشگی و هلاک و عذاب سخت قوله تعالی ان عذابها کان غراما ای هلاکا و لزاما لهم

(غرامة)، بالفتح وام و آنچه ادای او لازم باشد و تاوان ٭

(غرمی)، بسکر اشین زن گران جسم ٭ و غرمی معرفة بمعنی اما کلمه است بجهت سوگند یقال غرمی وجدک کما یقال اما وجدک و سوگند است ٭

(مغرم)، غرم الدیة لازم شد برو سه تاوان ٭

(مغرم)، کمکرم شیفته و دوستی در گرفتار دین و تاوان و آزمند چیزی و آنچه ادای آن لازم باشد و تاوان ٭

(اغرام)، تاوان زده و وام دار کردن و شیفته کردن یقال اغرم بالشیء مهولا ای دلع

(تغرنو)، وام و تاوان زده گردانیدن ٭

غ رم ل (غرمل)، کقنفذ نام والد یعقوب محدث

(غرمول)، کعصفور نره یا نره سطبر شرم و فرو بسته ختنه ناکرده

(غرامض)، بالفتح چند پشته است سرخ رنگ ٭

غ رن (غرن)، محرکه مرغی است یا عقاب یا مرغیست شبیه عقاب اغران جمع و غرنیق ٭

(غرین)، کتف بسست

(غروان)، کغراب جائی است و وادی است نزدیک مدینه ٭

(غریس)، العرین الطین علی الارض و خشک گردید خمیر بر پوستین ٭

(غرین)، کحذیم لای سیل آورده تر باشد یا خشک لغة فی الغرنیل ٭ و نیز غرین کوی غرین کامیر مثله فی الکل ٭

غ رن ط (غرناطة)، بالفتح شهریست باندلس ادخی لحن و الصواب غرناطة و معناها الرمانة بالاندلسیة

غ رن ف (غرنیف)، کزبرد یاسمین و لیس بتصحیف عرنف کحذیم و هو البردی و بالوجهین مروی بیت حاتم

غ رن ق (غرنفة)، کدحرجة رشته ماندی است و سپیچم ٭

(غرنوق)، بضم پرنده بار است سر جبی سلیم را ٭

(غرنوق)، کعصفور مرغی است آبی سیاه دراز گردن و گوبند سپید غرنوق کقمدس و غرنیق بالضم و بفتح النون مثلا یا کلنگ یا مرغیست شبیه کلنگ غرنیق بالضم مشلا و جوان سپید خوبصورت غرنیق بالضم و فتح النون کقنفذ و غرنوق کسمول فردوس و غرناق کقرطاس غرانق کعلابط علی غرانیق و غرانقة و غرانیق و قول که نامه ... است غرانیق جمع یا گیاه نرم که در بیخ ... غرانق مثله

یا ہر گیاہ نازک پہان ونیز شاخ
غرانِق کعلابط جوان تمام خلقت
نازک اندام ؛ وامرأة غرانِق و
غُرانِقة ایضا زن جوان پر گو
شت ؛ ولِمّة غُرانِقة ، بالفتح موی بحجہ
کر باد بجنباند لِمّة غرانِقیة مثله
غ ر و (غَرْو ، بالفتح شگفت
غَرْوِی کسکری نی غلط قال لا غرو
ولا غَرْوِی ای لا عجب
(غَرا ، بالفتح سریشم یا ہر چہ
بدان بیالایند چیزے را یا سریشم
ماہی غِراء للسامثله اِذا
فتحت الغین قصرت واذا کسرت
مددت وگاو سالہ و ہر نوزادہ والغر
غَراة بالتاء مثلها اَغراء جمع و غَرِی
(رَجُل غَرِی ، گلتف مرد نیکو منظر
(غَرَوة ، کعنبة موضعیست ؛
(غَرِیّ ، کغنی نیکو خوبصورت از
مردم وجز آن وبناے نیکو از بن
است غَرِیّان دو بنا بکوفه یا دو
صخره یا در خت یشته و قال هما
قبرا مالک وعُقیل ندیمی جذیمة
الابرش وسُمّیا غَرِیّین لان النعمان
بن المنذر کان یغریهما بدم من
یقتله اذا خرج فی یوم بؤسه
(غَراء ، بالفتح والمد آ و منده
(رَجُل غِراء کلسرد ہر مرد بے ستور
(غَرْوی ، بالفتح مقصور آب انبوه گو
و شہر یست بر شحمی اسم است
اَغراء را ما اغراة مثله
(غُراءة ، کرتا می سنگ بنگ
یا سر شیر غُراءیّ بالفتح جمع
(غُرَیّ ، کسمی آبی است نزد مکہ نا

(غُرَیّة ، آبی است مر غنی را ؛
(مَغرُوّ ، کمعو تیر یا نیزه و منه
المثل ادرکنی ولو باحد المغروّین
ای باحد السهمین اوبسهم او برمح
(قَوس مَغرُوّة ، کمعوة کمان
بسریشم چسپانیده قوس مغریة
مثله
ر ن ، غَرَّ التمر قلبه چسپید پیه
خر ما بر دل و سے را و بہ شبید ؛
وغَرّ الجلد بسریشم چسپانید پوست را
؛ وغرا فلان ، ای تمادی فی غضبه
ونیز غَرْو شگفت داشتن ؛
ر س ، غَرِی به غراً وغِراءً
بالکسر آزمند گردید ؛ وغَرِی
الجِلد سرد شد آب چشمه
(اِغراء ، آزمند گردانیدن یقال
اُغرِی به مجهولاً یعنے آزمند گردید
واَغراه به آزمندان گردانید ؛
وبر انگیختن سگ را بر شکار وبرآغالا
نیدن ودشمنی انداختن میان دو کس
(تَغرِیة ، آزمند نمودن یقال غری
به مجهولاً ولا کردن
(مُغاراة ، لابی کردن یقال
غاریت بینهما غِراءً ای والیت
وستیهیدن با کسے وپیکار
غ ر ی ن (غِرْیَن ، کمه جم و
صر یم کف ملائے سیل آورد ودغ گور است
در غرن
غ ز ر (غِزْیَن ، کحذیم سخت گرفتن
یا آن تصحیف غریج یکسیت است
گیاه نرم و نازک وہو بالراء المهملة ؛
غ ز ر (غَزْر ، بالفتح معطیت کر
از گیاه ودو غ وبرگ خرما سازند و

بسیار غُزْر ، بالضم جمع ؛
(غَزِیر ، کامیر بسیار از ہر چیزے
(غَزِیرة ، کسفینه بسیار شیر ناقه و
جز آن غِزار بالکسر جمع وبسیار آب
از چاه و چشمه و چشم بسیار اشک ؛
(غُزْران ، بالضم موضعیست
(اَرض مَغزُورة ، زمین باران
بسیار رسیده ؛
ر ك ، غَزُرت الناقة غزارة
وغَزْراً بالفتح غُزْراً بالضم
بسیار شیر گردید ؛ وغَزُرت
العین بسیار اشک شد ؛ وغَزُر
الشیء افزون گشت ؛ ونیز غزارة
بسیار شدن ہر چیزے ؛
(مُغزِرة ، کمحسنة آنچه شیر افزاید
وگیا ہیست سرکش برگ سپندان
مانند شیر افزا وخوش آیند گاو است ؛
(قَوم مُغزِر ، لشکر م خداوندان شتران
بسیار شیر وبسیار شتران ؛
(اِغزار ، افزودن در نیکی واحسان
وخداوند شتران بسیار شیر شدن ؛
(تَغزِیر ، بہر دو نوبت یکبار دو شیدن
شیر را ہنگام کم شیر ے ناقه ؛
(مُغازِر ، للفاعل آنکه ہر چیز
را افزون بیان وپیش گیرد ؛
(مُستَغزِر ، بمعنی مغازر است
غ ز ه (غَزَّة ، بالفتح شہریست
بفلسطین ودر آن متولد شد امام شافعی رحمة
الله علیه وفوت کرد ہاشم بن
عبد مناف جد نبی صلی الله علیه و
سلم و آنرا سطر دو بن کعب جمع
آورده وگفت ؛ وهاشم فی ضریح عند
بلقعة ؛ تسفی الریاح علیه

وسط غزات ؛ و ریگ تود ه ایست ببلاد بنی سعد، شهرے بافریقیه و منزلے است مر بنی حطامه را ؛
و غُز، بالضم گنج دهن از طرف درون و گروهے از ترکان ؛
و غُزَیز کزبیر آبے است مربنی تمیم را ؛
و کسیل بن اَغَزّ، بربریست ؛
و غُزّار، کرمان مسان و نیکی کنندگان با خویش و فرزند و همسایه ؛
و غُزغُز کقنفذ کنج دهان از جانب باطن ؛
(ن) غَزّ فلان بفلان غزّا محرکة کز بر آشیانه بگیران و خاص کرد ؛ و غزّ الابل آویخت بر آن پشم رنگین جهت دفع چشم زخم
غزّ الصبی کذلک
و مُغِزّ، کمنذر ماده که بار برو دشوار باشد ؛
و اغزّت الشجرة، بسیار دشت گردید و ؛ و اغزّت البقرة، دشوار شد بار آن ؛
و مغازّة، شتابی کردن یقال غازّته ای بارزته
و تغازّ زناه، خصومت و پیکار نمود هم با و ے
و اغتزاز، خاص کردن یقال اغتزّ به ای اختصّ من بین اصحابه
غ ز ق (غزق)، مهمله دیست مو ولیس بتصحیف غرق بالفتح
غ ز ل (غزل)، بالفتح رشته
و غَزَل، آنچه سخن گوید با زنان و عشق بازی ؛

و غَزِل، گفتن آنکه با زنان سخن گوید و عشقبازے کند و سست و ترد از هر چیز
و غَزال، کسحاب آهو بره که در حرکت در رفتار آمده باشد یا آهو بره نوزاده که نیک دونده گردد ؛
غِزلة و غِزلان بکسرهما جمع ؛
و نیز غزال پشته است و شوار گذار و وادی است از ان اغزاء ه و از اعلام است ؛ و غزال شعبان جانورے است ؛ و دم الغزال ؛ گیاہے مانند تر خون تند زبان که دختران بدان دست را سرخی لکا یرن کنند ؛
و غَزالة، بالتاء آفتاب بدانجهت چون شعاع خود دراز کشد کوئی میرسد ومنه قوله یصف البرد ؛ أم الغزالة من طول المدی خرفت ؛ فما تعرّف بین الجدی والحمل یا آفتاب یتیکه طلوع شود یا بلند گردد یا چشمه آفتاب و آهو بره ماده و نام زنے و قد یصرف و گیاہے است شیرین که میخورند اسپ مصطفیٰ بن آز شم ؛ و غزالة الضحی اول آن یا بعد منبسط و روشن شدن آفتاب یا اول چاشت یا ضحی بعز و از اعلام است
و غازلة، نن ریسنده غزل کرکیه و غوازل جمع
و اَغزَل، اغب که بنو مع معین آب ؛ ومنه المثل هو اغزل من امرئ القیس
و غُزَیل، ؟ پسر ؟ بن ؟ بن عبد یغوث و غَزَیل ؟

و ملحارث بن ربیعه را ؛
و مَغزَل، کمقعد با زنان سخن گوئی کردن ؛
و مِغزَل، مثلثة المیم دوک فی المثل هو اعری من المغزل قال الفراء و اصله الضم و انما هو من اغزل ای ادیر و فتل
و مَغازِل، بالفتح کند ؟ ے غزمن کو سے ؛
(ض) غَزَلت المرأة القطن غزلًا محرکة رشت مغزول لغت است از ان
(س) غَزِل غزلًا محرکة سخن گفت با زنان و عشقبازی نمود ؛ و غزل الکلب سستی آورد سگ و آن چنان باشد که چون بگرفتن نزدیک گردد آهو ترس و ے بانگ کند پس سگ باز گردد
و ظبیة مُغزِل، کمحسن آهو ماده با غزال ؛
و اِغزال، گردانیدن دوک را و با غزال شدن آهو ماده ؛
و مُغازَلة، سخن گفتن با زنان و عشقبازی کردن و سیل نزدیک گردیدن یقال غازل الاربعین
و تغزّل، بتکلف مغازلت نمودن و عشق کردن
و تغازُل، با هم بغزل سخن گفتن و عشق ورزیدن ؛
و مُغتَزِل، رشتن باریک
و اغتزال، رشتن ؛
غ ز م (غزم)، با ؟ ضم ؟ است ؟ ؛

غ ز ن (غَزْنَة) بالفتح جائے کشاده ترین و پاکیزه ترین از بلادها ॥
(غَزْنِیَان) بالفتح دهے است و ماوراء النهر ॥
غ ز و (غَزْو) بالفتح آهنگ یقال غَزْوِی کذا ای قصدی ॥
وابن غَزْو محدث است ॥
(غَزَاءَة) بالفتح کشش و جنگ با دشمن دین اسم است
(غَزْوِی) بالفتح مرد منسوب بسوئے غزو
(غَزِیَّة) کغنیة از اعلام است غُزَیّ و غُزَیَّة کسے و سمیته مثله و قبیله است ॥
(غَازِی) مرد پیکار و با دشمن دین کارزار کننده غُزَّی کرکع و غُزِیّ کدلی و غُزَاة بالضم و غُزَّاءٌ بالضم والمد والتشدید جمع غَزِیّ کغنی اسم جمع و منه قوله تعالے او کَانُوا غُزًّی لَوْ کَانُوا عِنْدَنَا و نیز ربیعة بن الغاز
(غَازِیَة) از اعلام است ॥
(غَزْوَان) بالفتح محله است بهرات و کوهے بطائف و مردے است ॥
(مَغْزَی الکَلَام) کمقعد مراد سخن یقال عَرَفْتُ مَغْزَاهُ ای مراده و مقصده
(مَغَازِی) مناقب و بیان اوصاف غازیان
(ت) غَزَاهُ غَزْوًا بالفتح خواست آنرا و جست و آهنگ وے کرد و غَزَا العَدُوَّ غَزْوًا و غَزَوَانًا محرکة و غَزَاوَة بجنگ کردن با دشمن و بجنگ و غارت کشتن گردید

(امرأة مُغْزِیَة) کمحسنة زن که شوهر او با دشمن جنگ کرده باشد ॥ و ناقة مُغْزِیَة شتر ماده که مدت حمل او که یک سال است در گذشته باشد و اتان مُغْزِیَةٌ ای متأخرة النتاج
(اَغْزَتِ المرأة اِغْزَاءً) کارزار شود شوهرے او ॥ و نیز اِغْزَاء بر انگیختن بر غزات و آماده کردن سامان جنگ کسے را و بجنگ فرستادن۔ یقال اغزیت فلانا اذا جهّزته للغزو ॥ و مهلت دادن بر وام و در رنگی انگندن دین خود را و دشوار شمن آبستن بناقه ॥
(تَغْزِیَة) بر انگیختن بر کارزار دشمن
(اِغْتِزَاء) خواهش چیزے کردن و جستن و آهنگ آن نمودن و گزیده و خاص کردن از میان یاران ॥
(تَغَازُی) همدیگر جنگ کردند
غ س ر (غَسَر) بالتحریک آنچه باد در بار کین اندازد
(غَسِر) الکتف کار درهم آمیخته و سخته ॥
(ن) غَسَرَ الفَحْلُ النَّاقَةَ غَسْرًا بالفتح بر جست کشن بے خواهش ناقه و نیز غسر سخت گرفتن بر غریم
(تَغَسُّر) شبته و آمیخته گردیدن کار و پیچیده و درهم گردیدن رشته و چوب در بار کین افتادن یقال تغسّر الغدیر اذا وقع فیه العیدان
غ س س (غُسّ) بالضم مرد سست ناکس واحده جمع و بمعنی کیسان

(غَسِیس) کامیر خرمائے تر تباه شده ॥
(غُسَاس) کغراب بسیاری سست مرشتها نرا ॥
(غَسُوس) کصبور خوردنی هرچه باشد یقال هذا الطعام غَسُوسٌ صدق ای طعام صدق
(غَسَّان) کشدّان چشمه ایست بیمن از آن قبیله ایست ملوک غسّان و آ لبے است میان رمع و زبید من نزل من الازد فشرب منه حیّ غَسّان و من لم یشرب منه فلا و لا یدری اَفعلانٌ ام فَعّالٌ سیبویه ام نونی ÷ وابو غسّان محمد بن مطرف است ॥
(مَغْسُوس) خرمای تر تباه شده و بعیر مَغْسُوسٌ شتر خسیس ॥ و (مَغْسُوسَة) خرما بن که هرمایش سبز گردد و شیرین نشود و گر به
(ن) غَسَّ فی البلاد غَسًّا در آمد و اندر رفت ॥ و غَسَّ الخطبة عیب کرد ॥ و غَسَّ فلانا فی الماء غوطه داد او را در آب ॥ و نیز (غَسّ) زجر کردن گر به را به کلمه غَسِّ ॥ و انا اَغَسُّ واسْقی مجهولا یعنی طعام و شراب خورانیده شد ॥
(غَسْغَسَة) مبالغه نمودن بر راندن گربه و حس غس کفتن آنرا ॥
(مُغَسِّس) کمحدث خرمای تر تباه شده
(انغساس) متوطه خوردن در آب
غ س ف (غَسَف) محرکة تاریکی
(اِغْسَاف) در تاریکی درآمدن

یقال اغسق القوم ای ظلموا

غ س ق (غَسَق) بحرکت تاریکی اول شب و نوعی از گندم مانند زوان و نیز آن را

(غَسَاق) کسحاب سرد و گنده و بد چه باشد و غسّاق کشداد مثله و منه قوله تعالی الا حمیما و غسّاقا نزی لقرانین جمیعا

(غاسق) ماه یا به وقت غروب شفق یا تاریکی بعد از غروب شفق و منه قوله تعالی و من شر غاسق اذا وقب یعنی از بدی شب چون در آید یا تاریک گردد یا از بدی ثریا چون فرو افتد چون عقبت که وقت سقوط او طاعون و امراض بسیار شود و ابن عباس و مجاهد من شر الذکر اذا قام

(ض) غَسَقَت السماء غَسقا بفتح و غَسَقانا باران ریزنده باشد و غسق اللبن ریزان گردید از پستان و غسق اللیل غسقا بحرکت و غسقانا نیک تاریک گشت شب و نیز غسقان ریزش آب مانند آن

(ض س) غَسَقَت عینه غسوقا و غسقانا بحرکت خیره گردید چشم و تاریک شد از اشک آن و غسق الجرح غسقانا روان گردید آب زرد از آن

(اغساق) نیک تاریک گردیدن شب و در تاریکی در آمدن و در تاریکی نماز گفتن وقت مغرب یقال اغسق المؤذن اذا اخر الی غسق اللیل فی الحدیث کان الربیع بن خثیم یقول لمؤذنه یوم الغیم اغسق اغسق

غ س ک (غَسَک) بحرکت تنگی

اول شب

غ س ل (غِسل) بالکسر آب غسل و سر شستنی چون خطمی و گل خطمی و جز آن و گشن که گشنی بسیار کند و بار دار نسازد و غُسَل کصرد و مثله فیهما مرد حبشین و موضعیست بدیار بنی اسد و ذات غسل موضعیست دیگر

(غِسلة) آب غسل و خوشبوئی است و آنچه زنان در سر اندازند وقت شانه کردن از برگ درخت آس و جز آن و ابو غِسلة کرک سر شستنی چون خطمی و گل و مانند آن

(غُسل) بالضم آب غسل و خطمی و شستن و غُسُل بضمتین مشدد و فی حدیث علی کرم الله وجهه غسل الجنابة واجب و من غسل المیت سنة و موضعیست بنجد است سپید

(غُسلة) بالضم آبیست در موضع غسل

(غَسَل) بحرکت کوهیست میان یمامه و بحر دو کوه لی

(غُسَلة) کهمزه گشن و مرد که بسیار گشنی کند و بار دار نسازد

(غَسّال) کشداد جامه شوی

(غَسیل) کامیر شسته مذکر و مؤنث در وی یکسان است غسیلة مؤنث غسلی کسکری و غسلاء و غسالی کسکاری جمع یقال هم غسلی و غسلاء و من غسالی و نیز گشن که گشنی کند و بار دار نسازد و کذا الرجل غِسّیل کسکیت مثله فیهما و غسیل الملائکة لقب حنظلة بن راهب بدانجهت

که روز جنگ احد شهید گردید و فرشتگان غسل دادند او را

(غَسُول) کصبور آب غسل و خطمی و مانند آن دست و جز آن شویند غَسُول کصبور مثله فیهما

(غُسالة) بالضم آب دست و دهن شسته یا عام است و آب چکیده و مستعمل شستن چیزی و آنچه شسته شود یا جامه و مانند آن و آنچه از شستن چیزی برآید

(غِسلین) بالکسر آنچه شسته شود از جامه و مانند آن و آنچه از پوست و گوشت دوزخیان روان گردد و نیک گرم و درخت است در دوزخ

(غِسوَلّة) بالکسر و تشدید اللام درختی است نزدیک حمص

(غِسوَنیل) بالفتح گیاهیست مرسلخ

(مَغسَل) کمقعد و مجلس جای مرده شستن مغاسل جمع و نیز مغاسل جای وادیست بیمامه

(مِغسَل) کمنبر آنچه بدان چیزی شویند و گشن بسیار جهنده که گشنی کند و باردار نشود ناقه و کذا الرجل

(مَغسِلة) کمنزلة و شسته است بمعنی آنکه جامه شویند

(مَغسُول) شسته

(ض) غَسَله غَسلا بالفتح و یضم شستن یا بفتح مصدر است و بضم اسم و غُسِل الفرس مجهولا خوی کرد و غسل زدن ... بسیار

گائیدن و بسیار برجستن گشن بر ناقه
(غسول الماء غسلاً) برآلیخت آن را
و اغتسال) بسیار گشنی نمودن
(تغسیل) بسیار گائیدن و مبالغه
نمودن در شستن اندام
(مغتسل) بشستنگاه مرده و آب غسل
و با غسل مشهور آنچه مغتسل بارد و شراب
(اغتسل بالماء) غسل آورد و
اغتسل بالطیب خوشبوئی آلود
و نیز اغتسال غوطه کردن آب
(تغسّل) غسل آوردن
(انغسال) روان گردیدن

غ س ل ب (غسلبة) چیزے بستم و غصب کردن از کسے

غ س م (غسم) بالتحریک سیاهی و آمیزش تاریکی و کدورتیه گی و تاریکی شب و تاریک گردیدن آن والفعل من سمع
(غسم) کمر و ابرپاره اغسام مثله یقال فی السماء غسوم و اغسام ای قطع من السحاب
(اغسام) تاریک شدن شب

غ س ن (غسن) بالفتح خائیدن والفعل من نصر
(غسن) بالضم سست و نرم فرو بسته
(غسنة) بالتاء دسته موی و کاکل موی پیشانی و فش اسپ و گیسو و مانند آن غسنات بالضم مثله فی الکل غسن که رجع قال عدی بن زید و احور العین مربوب له غسن مقلد من خیار الدر تقصارا
(غسان) کشا به پوسته پاره که

کود کان بوشیده کفرا اب اقصی القلب
(غسان) اخلاق مردم و جامه کهنه
(غسان) نام کشنده و تیزی جوانی
یقال ما انت من غسانه ای من رجاله و ابیت نزل علیه قوم من الازد فنسبوا الیه منهم بنو جفنة رهط الملوک یا غسان و نام قبیله است و مذکور است در غ س ص
(غسانی) منسوب به نیک و نیکو روئے و خوبصورت
(غیسان) الکیسان تیزی جوانی
یقال ما انت من غیسانه یعنی از مردان آن جیش
(غیسانة) بالتاء زن نرم و نازک خوش عیش

غ س ن ب (غسنب الماء غسنبة) برانگیخت آب را

غ س و (غسوة) بالفتح کنار
(شیخ غاس) پیر فانی
(غساة) محرکه غوره خرما میان خلال و بسر غسی و غسیان جمع
(ن غسا اللیل غسوا) بالضمتین وشد الواو تاریک گردید (و غسا الشیخ) نیک پیر شد
(اغساء) تاریک شدن شب

غ س ی (س غسی اللیل) تاریک شد شب
(اغساه اللیل) پوشانید او را شب تاریکی خود

غ ش ب (غشب) بالفتح ستم لغتیت در غشم و موضعیست
(غشبی) منسوب بآن از اعلام است

کانه منسوب الی غشب الموضع

غ ش ر ب (غشترب) کماش شیر بیشه
(غشارب) کلاابط مرد دلاور رساده گام

غ ش ش (رجل غشّ) بالفتح مرد بدسک باف
(غشّ) بالکسر آمیغ و کینه و المهاد خلاف نهانی اسم است غش غیر
(غش) بالضم سست قصم فرمینده و خاین غشون بالضم جمع مبالغت
(غشّش) محرکه تیره آمیخته
(غشاش) شان وکینه در آنو جمع
(غشاش) بالکسر اول تاریکی و پسین آن و شرب غشاش خوردن اندک یا شتاب یعنی شتابگو
و لقیته غشاشاً بالکسر با سیع برشتاب ملاقات نمودم او را بیشه نزد غروب آفتاب بوقت شب
(مغشوش) ناسره و تجیر خالص
(ن) غشه غشا بالکسر بغرض نصیحت نمود پند خالص نداد یا ظاهر کرد خلاف آنچه در دل داشت و خیانت نمود
(جاءوا مغاشین للصبح) بالضم یعنی آمدند سبقت کنان
(اغششته عن حاجته) شتابانیدم او را از حاجت او و باز داشتم
(تغشیش) آشکار کردن برخلاف آنچه در دل است و پند خالص نادادن
(اغتشاش) خیانت پذیرفتن یا گمان غش و خیانت نمودن بچیزے
(استغشاش) خائن شمردن کسے

و گمان غش کردن وخیانت خواستن
وخیانت کردن ؛
غ ش ف ل (غَشْفَل) بالکسر
غ ش ق (غَشْق) بالفتح نرم را
کوفتن والفعل من نصر ؛
غ ش م (غَشْم) بالفتح ستم
[illegible]
(غَشَم) بحرکه فرو گذاشتن
چیزے را [illegible] بر
[illegible]
والفعل من [illegible]
[illegible]
[illegible]
(غَشُوم) [illegible] ومنه الحرب
غشوم وفی حدیث سلطان غشوم
خیر من فتنة تدوم
(غَشَمْشَم) [illegible]
(غَشَمْشَمة) [illegible]
غَشَمْشِمَة [illegible] فلان ذو
غشمشمة وغشمشمية
ذو جرءة ومضاء
(تَغَشُّم) [illegible]
(تَغَشُّم) [illegible]
[illegible]
(تَغَشُّم) [illegible]
غ ش م ر (غَشْمَرة) بالفتح
[illegible] غشامر جمع
(غَشْمَرِيَّة) [illegible]
غَشْمَرَ [illegible] یقال
[illegible] بالغشمر ای بالشدة
(غَشْمَرَ السَّیلُ غَشْمَرَةً) [illegible]
[illegible] غَشْمَرَ السَّیلُ کذلک
(تَغَشْمُر) [illegible]

وگزاف کارکردن وستم نمودن و
خودرائی کردن ودرحق وباطل و
بیباکانه درآمدن درکارے ؛
(مُتَغَشْمِر) خشمناک یقال لاتیه
متغشمراً ای غضبان
(تَغَشْمُر) بقهر گرفتن چیزے را
وخشم گرفتن
غ ش ن (غَشْن) بالفتح
بچوب وستی شمشیر زدن والفعل من نصر
(غُشَانَة) کثمامة بیخ درخت
گرد آمده بعد بریدن ؛
(تَغَشَّنَ الماءُ) بر سر آب الکیر و
مانند آن آمد [illegible]
غ ش و (غَشْو) بالفتح کنار
(غِشْوَة وغِشَاوَة) مثلثتین پرده و
پوستین ومنه علی بصره وقلبه غشوة
وغشاوة ای غطاء
(غَشَاة غَشْواً) آمد نزدیک وے
غ ش ی (غَشْیَة) بالفتح
بیهوشی ؛
(غُشْیَة) بالضم پوشش و پرده
غشایة بالضم والکسر یقال علی
بصره وقلبه غشیة وغشایة ای غطاء
(غَوَاش) بالفتح بیهوشی ومن
فوقهم غواش ای اغطیة
(غَاشِیَة) قیامت ومنه قوله تعالی
هَلْ اَتَاکَ حَدِیثُ الْغَاشِیَةِ وآتش
و پوشش و پوشش زین چرم که
بدان نیام شمشیر را از زیر قبضه تا بن شمشیر
مدگیند یا پوستیکه بدان قبضه شمشیر
پوشند و دردے بیماری شکم یقال
رماه الله بالغاشیة و خواهندگان
که نزد تو آیند و زیارت کنندگان و

دوستان بنوبت آیندگان و آیندگان
پس کوهه پالان زین ؛
(غِشَاء) بالکسر غلاف پوشش دل
و پوشش زین وشمشیر و جز آن ؛
(فَرَسٌ اَغْشیٰ) اسپ سپید سر و روی
(غَشْوَاء) بالفتح ممدود آنکه
سپیدی روی او بسیار بود و اسپے
است واسپ ماده سپید سر مونث اغشی
(غَشِی) کسے موضعیست
(مَغْشِیٌّ عَلَیْهِ) کسی بیهوش ؛
(س) (غُشِیَ عَلَیْهِ غَشْیاً) بالفتح
وغشیانا بالتحریک بحول بیهوش
گردید ؛ وغَشِیَه الاَمْرُ فرو گرفت
او را کار ؛ وغشیه بالسوط تازیانه
زد او را ؛ وغَشِیَ فُلَاناً آمد نزدیک
وے یا از فوق آمد او را ؛ وغَشِیَ
فلانة غِشْیَاناً بالکسر گائید آنرا
وفرو گرفت او را بجامعت ؛
(اِغْشَاء) فرو پوشانیدن منه قوله
تعالی فَاَغْشَیْنَاهُمْ فَهُمْ لَا یُبْصِرُوْنَ
وکور ساختن و بر آوردن و فرو گرفتن
کار بر کسے ؛
(غَشَّی اللّٰهُ عَلٰی بَصَرِهٖ تَغْشِیَةً)
پرده انداخت خدا بر چشم او و کور
ساخت ؛ وغَشَّیْتُهٗ فرو گرفتم آنرا و
پوشیدم ؛ وغشّی بالسوط فرو
گرفت بتازیانه
(تَغَشِّی) پوشیدن و فرو
گرفتن کار کسے را ؛
(اِسْتِغْشَاء) بطور پوشیدن جامه
را که چیزے نشنوی و نه بینی یقال
استغشی ثوبه وبه ای لا تغطاه لئلا
یری ولا یسمع

غ ص ب (غَصْبٌ) بالفتح آنچه بستم
ستاده شود مغصوب مثله
(ص) غصبه غَصْباً بالفتح
بستم گرفتن آنرا (غَصْبَه) و مغصوب علیه
کذلک مغصوب نعت است از آن
غصب فلاناً علی الشیء چیزی کرد
بدی و (غصب الجلد) ازالته بکند
پشم و یعنی آنرا بجهه یافت
(اغتصاب) بستم گرفتن چیزی را
غ ص ص (غُصَّة) بالضم اندوه گلوگیر
غُصَص کصرد جمع و آنچه در
میان گلو درماند و ذو الغُصّة
لقب حصین بن یزید یا بن مرثد
صحابی است بدان جهت که در
گلوی وی گرفتگی بود و بسبب آن
کلام را آشکار و درست گفتن
نتوانستی و صد سال زندگانی کرد
و ذو الغُصّة نیز لقب عامر بن
اصلع حارثی بدان جهت که در گلوی
وی گرفتگی بود
(غاصّ) آنکه گلویش چیزی
درماند و منزل غاصٌّ بالقوم
جای پر از قوم
(غصّان) گلوگیر آنکه در گلوی وی
چیزی درماند
(غَصْغَص) ... است
(ص ف) غصصت غصّاً ...
... گلوی تو طعام و جز آن
(اغصاص) اندوهگین کردن ...
... یقال غصصت ...
... والغصة بالضم ...
(اغتصاص) اندوهگین شدن
غ ص ل ب (غُصْلُب) کقنفذ بمعنی ...

با الف مقصور لغت
غ ص ل ج (غَصْلَجَة) ...
در یک افزودن و افزودن در گوشت
و خوردن و گفتن آنرا
غ ص ل ق (غَصْلَقَة) بمعنی غصلجة
است
غ ص ن (غُصْن) بالضم شاخ درخت
که بر شاخ دیگر برآید یا عام است
(غُصْنَة) بالتاء فرد آن غُصُون
بالضم و أغصان جمع غِصَنَة
کعنبة کذلک و نام مردی هم و
(ذو الغُصْن) رود باری است از
... ابو الغُصْن ...
بن ثابت است یا کنیت او یا
کنیت جحی
(غُصَيْن) بالتصغیر نام مردی
(ذو الغصين) ...
(غَصَن فلاناً عن حاجته)
غَصْناً بالفتح بازداشت آنرا ...
نمود از نیاز او و نیز غصن فلان را
بسوی خود کشیدن و بریدن آنرا
یا عام است و گرفتن چیزی از او
بسیار دانه خوشه
(أغصن العنقود) بسیار دانه
گردید خوشه
غ ض ب (غَضْبَة) بالفتح ...
... سخت سرخ ... غضب
ای غلیظه و سنگ ... است
(غَضْبَة) بالتاء پوست ...
... سال و سپر ... است
از پوست شتر گوشت پاره ...
... بالضم ...
بریده و پوست پاره ...

پاره سر و پوست پاره میان ... شاخ
... و سنگ ... و درشت و سخت
(غَضَب) محرکة ضد خلاف
خوشنودی
(غَضِب) ککتف خشمناک
(غاضِب) خشمگین
(غِضاب) بالکسر و بالضم خاشاکه
چشم و بیماری است و چیچک و بالکسر
موضعی است بحجاز
(غُضابی) کغرابی تیره و کدر
در معاشرت و مخالفت
(غَضُوب) کصبور شیر بیشه و
خشمناک مذکر و مؤنث در وی
یکسان است و مار خبیث و ترش
روی از ناقه و زن و ...
(أغضب) ...
(غَضْبان) کسکران خشمناک
غَضْبی و غَضْبانة مؤنث الثانیة
قلیلة غِضاب بالکسر و غَضَبی
کسکری و غُضابی کسکاری بالضم
جمع و کوهی است بشام و نیز
غضبی ...
لا تدخلها ال و التنوین او هی
غضبی بالمثلثة ... و نام اسپ
... بن حصین
(غُضُبَّة) بضمتین و تشدید الباء
سخت خشم ... غُضُبَّة
بالتاء و غَضَبَّة بالتحریک و فتح
الغین و ضم الضاد مشدده ...
... غضب ککیره و له غَضَب
و غَضْبَة کقعدة خشم گرفت
... گویند که مغضوب علیه
زنده باشد و اگر مرده باشد غضب ...

گویند و غضب غِضابًا بالکسر
چیچک زدہ گرو بہ غضب مجہولا
کذ ک
(اغضاب، بخشم آوردن
(مُغاضبہ، باہم خشم گرفتن
مُغاضب نعت است ازاں مِنْه
قوله تعالی و ذاالنون اذ ذهب
مُغاضِبًا ای مُراغِمًا لِقَومِه و ہمدیگر
را خشمناک کردن
اِغتِضاب، بخشم شدن یقال
غَضَبْتُهُ فاغتضب -
(تغضب بخشم شدن
غ ض ب (غُضُبة، بضم سخت
درشت، غُضَابو، بضم ہمثله
غ ض ر غضرة بالفتح گیاہے است
عَیشٌ غضِرٌ مَغضُورٌ، گذشتن زندگانی
خوش و خرم و رجل
غضر الناصیة مرد نیک بخت
مبارک فال
ردائة غضرة الناصیة بالتا
ستور فرخنده فال
(غضیر، بکامیر سبزہ نازک و نرم
از ہر چیزے
غضیرة کسفینہ زمین پاکیزہ
نیکو خاک
(غضیر، کزبیر از اعلام است
غضار، بالفتح گل پاکیزہ خوشبو
برچفساں سبز و سفال پارہ جہت
دفع چشم زخم با خوردانندہ سفال سبز
(غضارة، بالفتح گل خوشبو
سبز برچفساں نیکو و نعمت و فراخی
دامنہ انی و خوشی زندگانی و کشادگی
مرغ سنگ خوار

(غضار، بغراب کوہے است
(غاضر، شتاب آیندہ و دعا جاتم
خود و صلح کنندہ و داں فرا نست
نیکو پیراستہ
(غاضرة، قبیلہ است از بنی اسد
وحی است از صعصعہ و بطنی از بنی
ثقیف و عبد اللہ بن معاویة الغاضری
صحابی است
(غضراء، بصحرائے خوشی زیست
یقال اباد اللہ غضراءهم یعنی اهلکهم
اللہ طیبہ غضیهم و زمین پاکیزہ سبز
رنگ نزدیک آب و زمینے کہ گل
نیکو دارد و زمینے کہ تا نکند درخت
خرما نرو یاند و گل سبز یقال انبط
فُلان بئرة فی غضراء -
(غضران، بکسرال نام مردے
(غضور، بکلس شبر بیشہ و جاے
است
(غضور، بکسر گل برچفسندہ و
درختی است و آبی مرطی را
(مَغضور مرد مبارک یا فراخ
زندگانی خوش عیش یقال بنو فلان
مغضورون ای فی خصب و خیر
(ن) بحکم غضره اللہ غضرا بالفتح
توانگر و فراخ حال ساخت اورا بعد آ
بعد درویشی و تنگی
(ض) غضرعنه غضرا بالفتح
برگشت ازاں و غضر فلانا -
باز داشت او را وجہ نخوردہ
و غضرالشیء برید آں را و
غضر عکبز - میل کرد بوے جانداری
غضر له من ماله جانامہ جہت
وے چیزے از مال خود

(س) غضر بالمال فراخ حال
گردید پس تنگی
(غضور غضورة خشم گرفت
(مُغضور، بحسن خوش عیش کشادہ
روزے و مرد مبارک فال
اُغتُغر اغضوا نادا - بجولا جوان
سالم مرد
(تغضر، باز گرویدن از چیزے
یقال تغضر عنه اذا انصرف و عدل
غ ض ر ب مکان غضرب بجعفر جائے
بسیار آب و گیاہ مکان غضارب بکلا
غ ض ر ف غضروف بعصفور کرکرانہ
غ ض ر م غضرم بجعفر و زبرج جائے
بسیار خاک نرم برچفساں غلیظ سطبر
و پارہ خشک گفتہ از گل سرخ نیکو یا
جائے کو لب سنگ نرم و کج مانند
غ ض س غضنس بحرکتہ گیاہے است
یا آں کردیا است لغتہ یمنیة
غ ض ض غض، بالفتح تازہ و شگوفہ
نازک و گوسالہ نوزلو و غضاض بکتاب
جمع و تازہ روی خنداں و جوانی
(غضة، بالضم خواری و کمی
(غضیض، بامیر تازہ و شگوفہ
نرم و چشم سست نگاہ و ناقص خوار
اغضة جمع
(غضیضة، بسفینت خواری و کمی
(غضاض، بسحاب و بالضم بینے
و آنچہ باں پیوستہ باشد از روی
یا ما بین بینی و بن موئے پیشانی یا
ما بین سرو آنچہ نزدیک آنست
از روی یا کرانہ سر بینی یا ما بین
اسفل و اعلاے سر بینی و نیز غضاض
بسحاب آبی است بریکروزه راه

از اخاوید
(غُضَاضَةٌ) بالتا خواری وکمی
یقال لیس علیک فی هذا الامر
غضاضةٌ ای ذلة و منقصة
(غُضًّا) بالضم مقصورا آبی است
مر بنی عامر بن ربیعه را سوای آب
بنی البکاء
(مَغَضَّة) بالفتح کمی
(ض) غَضَّ طرفه غِضَاضًا
بالکسر و غَضًّا و غَضَاضًا و غَضَاضَةً
بفتحهما فرو خوابانید چشم را و برداشت
کرد مکروه را و غَضَّ منه کم گردید
مرتبه او و بر افتاد از پایه خود * و
غَضَّ من الصَّوتِ فرو داشت
آواز را و منه قوله تعالی وَاغْضُضْ
مِن صَوتِكَ و غَضَّ الغُصْنُ
شکسته گردید شاخ و جدا گشت * و
(غضه) کم کرد آنرا
(ت س) غَضَّ فُلَانٌ غَضَاضَةً
بالفتح و غضوضة بالضم تازه روی گردید
(غَضْغَضَةٌ) کم کردن چیزی را
و کم کردن آب را و کم شدن آن
لازم متعد
(تَغْضِيضٌ) چیز تازه خوردن و با
تازه نعمت گردیدن و نقصان و خواری
رسیدن کسی را
(انغضاض) فراز شدن چشم
(تغضغض) کم گردیدن
غ ض ف (غَضَفٌ) محرکة فروهشتگی
گوش و نوعی از درخت هندی است
شبیه بدرخت خرمابن سبز بی شاخ مگر آنکه پشت
اش مقشر است بی پوست
(غضف) بالتا رشته است و

مرغ شکوار غضف بالضم جمع و نیز
مرغی است
غضیف بن حارث بن
(غُضَيْف) کزبیر شامی یا صحابی
صحابی است او الصواب با نظار
(غَاضِف) نیکو حال و زیست نازک
و خوش و سگ که گوش وی سوی
پیش فروهشته باشد
(اغضف) سگ دراز و فروهشته
گوش (غُضْف) بالضم جمع و سگ
که گوشش بسوی پس خمیده باشد و
تیر درشت و اگنده پر خلاف اضمع و
شب تاریک و زیست ناعم و خوش
و شیر و تاگوش یا فروهشته گوش یا
شیر فروهشته پلک با لائین از
خشم یا از کبر
(غنضف) بجعفر نام مردی
(ض) غَضَفَ العود غَضْفًا بالفتح
شکست چوب را و غَضَفَ الكلبُ
فروهشت گوش را و سست انداخت
و غَضَفَتِ الأتان بر لشتر آمد
* و نیز غضف تیر دادن ماده خر
(س) غَضِفَ غَضَفًا - محرکة
فروهشته و سست کرد گوش را و
سست گوش گردید * و غَضَفَ
اللَّيْلُ تاریک گردید
(مُغْضِف) کمحسن شب تار و سست
و فروهشته از هر چیز
نخلة مُغْضِفَةٌ - خرما بن بابار
که هنوز بصلاح نرسیده
(اغضاف) تاریک گردیدن شب
و سیاه شدن آن و افزون گشتن
شاخ درخت خرما و تباه گردیدن

بار آن یا گران بار شدن وی از
بار قبل از اصلاح و آماده بار دیدن
گردیدن آسمان و بسیار ستور
گردیدن اغل نزدیک آب
(تغضیف) ربودن عشق خرد را
تَغَضَّفَ عَلَيْنَا اللَّيْلُ - پوشید
ما را شب * و تَغَضَّفَتْ عَلَيْنَا
الدُّنيَا پیش آمد و خیر خوش افزون
گردید بر من * و نیز تغضف
آزنگ روی گردیدن و خمیدن
و دوتا و کژ شدن و شکستن و فرو
دریدن چاه و حلقه بستن مار
انْغَضَفُوا فِي القُبَاءِ در آمدند
در گرد * و انغضفت البئر - شکسته
شد و ویران گردید چاه
غ ض ف ر (غضفر) بجعفر مرد درشت
اندام و درشت خوی
(غضفرة) گران گردیدن
(غَضَنْفَر) بالتحریک و سکون
النون قبل الفاء المفتوحة شیر بیشه
و مرد درشت اندام و درشت خوی
(غُضَافِر) کعلابط شیر بیشه
غ ض ل (اغضال) الشجر اغضیلالا
بسیار شاخ و برگ گردید درخت
غ ض ن (غَضَن) بالفتح و بحرکة هر
نورد جامه و آزنگ پوست و شکن ...
و منه یقال الجلد و اذا لبس الجلد ...
اصبح جلده غضنة واحدة
غُضُون بالضم جمع وی * و نیز غضون
الاذن پی گوش یعنی شکنهای
وی * و غضون العینین پوست
زیر دو چشم
(غضفان) کتاب بچه ناتمام افکنی شتر ماده

(اغضن) آنکه در پوست پلک چشم او شکن از سرشت باشد یا از خشم و تهدید یا از بزرگ منشی و کبر
(ض ن) غضنه غضنا. بالفتح باز داشت آنرا یقال ما غضنک عنا ای ما حبسک عنا. و غضنت الناقة بولدها بچه ناتمام افکند ان شتر ماده
(الغضان) پیوسته باریدن باران
(الغضین) بچه ناتمام افکندن شتر ماده و آژنگ روی گردانیدن
(مغاضنة) چشم فرو خوابانیدن و شکنهای چشم نمودن
(تغضن) آژنگ روی شدن و در ترنجیده پوست گردیدن

غ ض ی (غضی) محرکه مقصورا بیشه و جنگل و درختیست مرغی کلاب ساوه و وادی است بنجد و اهل الغضی باشندگان و ذئاب الغضی بنو کعب بن مالک بن حنظله
(غضاة) بالفتح درختیست معروف بطاق غضا بحذف تا جمع. و منه ذئب غضا و بعیر
غضوی منسوب است بوی
بعیر غضی کتف شتر دردِ شکم رسیده از خوردن غضا غضیة مؤنث غضایا جمع یقال ابل غضیة و غضایا.
(شیء غاض) چیز نیکو فراهم آمده و انبوه + و رجل غاض مرد نیکو حال و بسنده عیال خویش را + و بعیر غاض شتر غضا خوار فاتنه مؤنث غواض جمع یقال

بعیر غاض و ناقة غاضیة و غواض ولیل غاض شب تاریک و شب روشن از لغات اضداد است
لیل غاضیة شب تاریک + و نار غاضیة آتش فروزان ضد
(غضی) لشکری گله مند شتر یا تصحیف غضی است بوده
(غضیاء) بالفتح و المد فراهم آمدنگاه درختان غضا. نیفر و اذهبیّ
غضیاء زمین غضاناک
(غضبان) لشکران موضعی است
(غضایة) گروه از لشکران برگزیده
(ض) غضی نیکو حال گردیده و بسنده عیال را
(ن) غضا غضوا. تاریک گردید شب یا پوشید همه را و نیز خاموش گشت و در دل داشت
(س) غضیت الابل غضی. محرکه دردناک شکم گردیده از خوردن غضا
(لیل مغض) شب تاریک لغة قبیلة
(اغضی علی الشیء اغضاء) خاموش شد و ظاهر نکرد + و اغضی عنه طرفه بست و باز گردانید ازوی + و نیز اغضی چشم فرو خوابانیدن و نیز دیک کردن پلکها را و تاریک گردیدن شب یا پوشانیدن شب همه را
(تغاضی عنه) بیخبر نمود از آن و تغافل کرد

غ ط ر غظر بالفتح خرامنده + و نیز غظر دست جنبانیدن در رفتار یقال مر یغطر بیدیه ای یخطر والفعل من ضرب.

(غطبر) کاردب و پیشم کوتاه پا درشت اندام یا فنا یا ن و پر گوشت میانه قامت

غ ط ر ب (غطرب) کدرهم مار و هنگ عنه تصحیف انما هو بالعین المهملة والظاء المعجمة وقد مر

غ ط ر س غطرس کزبرج ستمگار متکبر
غطریس کقندیل غطارس و غطاریس بفتحها جمع
(غطرسة) فنیات نهادن بر خود و دست درازی نمودن بر اقران و بزرگ منشی کردن و خشمناک ساختن کسی را
تغطرس فی مشیته خرامید و بی راه رفت + و نیز تغطرس خشمناک شدن و ستم نمودن و رفت گردیدن و بزرگ منشی کردن

غ ط ر ش غطرش اللیل بصره تاریک ساخت شب چشم بیننده را و غطرش بصره تاریک شد چشم او لازم متعد + و نیز غطرشة بزرگ منشی نمودن
(تغطرش) کوسه نمودن از چیزی

غ ط ر ف غطرفة بزرگ منشی و بازی کردن
(غطریف) کقندیل مهتر بزرگ و جوانمرد و سخی جوان غطارف مقلوب شد غطارفة جمع و کمی و چوزه باز و نیکو صورت غطروف کعصفور و فردوس
مثله یا غطروف کفردوس جوان زیرک و دانا

(تَغَطْرُف) بزرگی منشی نمودن و
خرامیدن و بناز رفتن
غ ط س (غَطُوس) کصبور بسیار پیش
رونده در اقدام کسی که در سختی و جنگها
(مَغْنَطِيس) بالفتح و فتح النون
سنگ آهن ربا که مَغْنِطِيس
و مَغْنَاطِيس، معرب است
(ن) غَطَسَ فِي الْمَاءِ فرو برد
در آب و فرو رفت لازم متعدی و
غَطَسَ بِهِ الْيَمَّ - برد او را در مرگ
غَطَسَ فِي الْإِنَاءِ بدهان خورد آب را
(تَغَاطُس) غفلت ورزیدن و
همدیگر را در آب فرو بردن
غ ط ش (غَطَش) محرکة سستی بینائی
مع سیلان اشک اکثر اوقات یا همواره
والفعل من سمع اغطش لغت مذکر
است و ان غطشاء لغت مؤنث است
فَلَاةٌ غَطْشَاءُ دشت بی راه
در وی و بی نشان
(س) غَطَشَ اللَّيْلُ غَطْشًا -
بالفتح تاریک شد شب - و غَطَشَ
فُلَانٌ غَطْشًا و غَطَشَانًا آهسته
رفتن از بسیاری یا از پیری
(اِغْطَاش) تاریک کردن شب
را و تاریک شدن متعدی لازم
اَغْطَشَ اللّٰهُ اللَّيْلَ و اَغْطَشَ هُوَ
(تَغْطِیش) لی شیئًا تغطیشًا -
رای آن و تدبیر و سختی اندیش
بهر من
(تَغَاطُش) کوری نمودن و تاریک
چشم
(تَغَاطُش) خویشتن را کور
ساختن

(تَغَاطُش) غفلت ورزیدن و
خود را کور ساختن
غ ط ط (غَطَاط) کسحاب مرغ سنگخوار
یا نوعی است از آن که پشت و
شکمش تیره رنگ و شکم بازویش
سیاه باشد غطاطة یکی
(غُطَاط) کغراب اول پگاه یا پس
مانده سیاهی شب و تاریکی سحر و بالفتح
(اَغَطّ) توانگر و فراخ حال
(غُطْغُطَة) کهدهد ماده بچه غطاط
بالفتح جمع
(ض) غَطَّ الْبَعِيرُ غَطًّا و غَطِيطًا -
بالفتح غرید شتر و بانگ کرد و
غَطَّ النَّائِمُ خرخر کرد در خواب
غَطَّ الْمَذْبُوحُ مخنوق کذلک
(ض ن) غَطَّهُ فِي الْمَاءِ غَطًّا -
بالفتح فرو برد وی را در آب
قِدْرٌ مُغَطْغِطَةٌ دیگ جوشان
غَطْغَطَ الْبَحْرُ جوشید موجش
و غَطْغَطَتِ الْقِدْرُ - خروشید
و سخت جوش زد دیگ و غَطْغَطَ
النَّوْمُ عَلَيْهِ چیره گردید بروی
خواب و نیز غَطْغَطَة حکایت
کردن آوازی که قریب بانگ
سنگخوار باشد
(تَغَطْغُط) جوشیدن موج دریا
و پراگنده گردیدن چیزی
(مُغَاطَّة) همدیگر را غوطه دادن
غطاطا بالکسر مثله
(اِنْغِطَاط) فرو خوابانیدن سخت
نافه را و پیشی گرفتن در دویدن
با کسی
غ ط ف (غَطَف) محرکة فراخی زیست

مردانری پلک و دراز شدگی آن و افرود
موی ابرو الفعل من سمع
(غُطَيْف بن حَارِث) کزبیر
صحابی است و مرئی ع ض ف
نُوح بن غُطَيْف محدث
ضعیف لروایته و ابو غُطَيْف هذلی
تابعی - و اُمّ غُطَيْف هذلیه
صحابیه - و بنو غُطَيْف، قبیلة
عرب از اولاد غطیف بن عبد الله
بن ناجیه بن مراد و از آن است
ابو عُمَیر فروة بن مسیک غطیفی
مرادی صحابی و هو القائل اذا
ما حسن حزنی فی غطیف - فلا
اخفی و عید موعدنا العرب بدام
عَيْشٌ اَغْطَفُ زندگانی خوش
و رجل اَغْطَف مرد دراز پلک
(غَطَفَان) محرکة قبیله است
قیس و ابو غطفان بن طریف از
ابو هریره و از ابن عباس روایت
میکند و هو سعد بن طریف الحمیری
(غُطَيْفَى) بالضم ع اسلام بقصر
نام اسب كَانَ لَهُمْ فِي الْإِسْلَامِ -
غ ط ل (عَيْطَل) کصیقل کرد عیطل
الضحی آخر چاشت ای حین
تکون الشمس من مشرقها کهیئتها
من مغربها وقت الظهر -
(غَيْطَلَة) بالفتح خروشش و غوغا
و تاریکی و مال نافرمان کن مردم
را و نعمت دنیا و درختان انبوه و
منه هم غیطل جمع و جماعت
درختان گز و گروه مردم و سفیر
داراز مانند گاو و آهو ماده غیاطل
جمع - و نیز غیطلة خوردن

و نوشیدن و شادمانی برامن و چیزی
و چیزی گم گراب و در هم شدگی حاجزا
و برآمدگی تاریکی شب
(غیطول) بالفتح آواز هاے آمیخته
باهم و غطول تاریکی برهم نشسته
بهم
(غطل) بالضم ...
(ت) غطل السماء ... برهم نشستن ...
... غطل اللیل برهم نشستن تاریکی شب
(اغطال) برهم گردیدن تاریکی ابر
غطیل غطیلة گشرییف افزون
و فراز گردید مال و حشم او و
تجارت گاه گردن گرفت و غطیل
القوم فی الحدیث در آمدند
در سخن و شد گروه خوش ایشان
(اغطنکل) برهم دیگر نشستن
یکے بعد دیگرے در آمدن یعال
اغطنکل علاقة کب بعضه بعضا
(غطل) ... کس ... و
... نیز نامند آنرا
غ ط م غطلم ... دریاے بزرگ
بسیار ... غطیم کامیر ...
... جمل شد و ... ابخ ...
... الاخلاق و گروه بسیار
(غطمطم) بالفتح و تشدید المیم
شیر خفته و ... ک
غ ط م ش غطمش کملس سست
بینائے و سخت ... درشت خوی
و ستیهیده پیشه ... جهت که ستم و
دست درازی کند و به حیرت ...
بشکند آن را ... و ابو الغطمش
شاعری است اسدی
غطمشة غطمشة ستم و قهر

گرفت آنرا
غ ط م ط غطمطة اضطراب موج
دریا و جوشش دیگ و خروش
توجیه در رود بار
(غطامط) کعلابط ... موج بے
پے آینده
و غطامط کعلابط آواز غطمطیط
(غطمطیط) کسلسبیل شد و بانگ جوش دیگ
و ... و بحر غطامط دریاے
بزرگ موج بسیار آب بحر غطمطم
کعفرجل و بحر غطمطیط
کسلسبیل مثله
(تغطمط) جوشیدن دیگ و خروش
آن و خروشیدن موج و اضطراب آن
... و نیز تغطمط آواز که در آن
... باشد و بانگ شادمانی
غ ط و و غطاء کالسباب شش
و غطاءة ... آنچه ... نرد ...
... پوشند ... کچو حجرآن
(غطائیة) درخت ... بر آنجه
... بپوشد روے زمین را
... و غطوان ... ازو صاحب
نعمت و صاحب بسیار است
(ت) غطا اللیل غطوا بالفتح
و غطو الغنم ... و غطا الماء
و غیره بلند گردید و افزون شد
و غطا الشیء پوشید آنرا و فراگرفت
آنکه الکرم اغطاءا ... روان
گردید آب در درخت ...
غ ط ی رض غطی الشباب غطیا
و یغضم برآمد جوانی گردید و غطیت
الناقة ... و غطی
اللیل تاریک شد و غطی

الشیء علیه فرو گرفت آن را و پوشید
و غطیت الشجرة بالمد و دراز
و گسترده شاخ شد و غطی
اللیل فلانا ... بپوشانید آنرا تاریکی خود
(اغطاء) ... دراز و گسترده شاخ شدن
درخت و فرو پوشیدن چیزے را
و برآمدن بروے و افزون شدن
(تغطیة) فرو پوشیدن کسے را و ناقه
و فرو پوشانیدن ... را
(تغطی) پوشیدن بعدی بالبا
(اغتطاء) پوشیدن
غ ظ ظ مغظغظة ... الضبین
... سخت جوشان
غ ظ ف غطیف ... بیرا سپ
عبد العزیز بن حاتم از نسل حرون
غ ف ر غفر بالفتح ... و ...
... و غفار
(غفرة) ... و غفور بالضم
... است ... ماه ... و آن
... خود در بیزان و چیزے
... موے زرد ساق
و پیشانی زن
(غفر) ... سوسالہ و جانورے است
(غغفر) ... هذا
الکرم ... و فلمست همین
(غفرة) ... پوست ...
و غفرة الانف ... آن کار
(غفر) ... موے
گردن و پس گردن موے ... ساق
و پیشانی زن و موی رخسار
(غفر القفا) ... مرد باموے
گردن غفرة مونث
(اغفر) ... موے گردن ...

گردن و موی رخسار ٭ و الجماء
الغفیر تود و کر بمعنی سر را در گیرد
ویقال جاؤا الجماء الغفیرا یعنی آمدند
همه چه شریف و چه وضیع و کسی
خلاف نور زیده و هو عند سیبویه
اسم موضع موضع المصدر وینصب
بقتب المه تدرای مرادف هم جموما
غفیرا رجعله علامة مصدر ملحالا
ان الالف ... فیه الوقع علی التقدیر
ثم و قال ... انی العرب تنصب
الجماء الغفیر فی التمام و ت تعرف
لنقصان ... جماء غفیرا
و ثم الغفیر و جماء الغفیر
الجماء الغفیر و جماء
الغفیری و غفورا و جماء الغفیرة
و جماء الغفیرة و الجماء الغفیرة
و جماء غفیرة میتونا و بجماء
الغفیرة و بجماء الغفیر و الغفیرة
٭ و نیز غفیرة پوشش و یقال ما
فیه غفیرة یعنی نیست بخشش گناه
کسی را ٭ و غفیرة النبی سزاوار
آن جیب
حسن بن غفیر عطار که زبیر
محدث است
غفیرة بالجهینة نام زنی
و غفار بالکسر پدر قبیله است
از کنانه و بو غفار بن ملیک بن
ضمرة بن بکر بن عبد مناة بن
کنانه ازان قبیله است ابو ذر
جندب بن جناده غفاری یکی
از اصحاب نبی صلی الله علیه وسلم
و غفارة بالکسر زره خود که زیر
قلنسه پوشند یا زره پاره که مرد

باسلاح و وقت جنگ بر سر افکند
و سرا غوچ که زیر مقنعه افکنند تا
مقنعه ریم و چرک و روغن گیسو
و پاره چه کو بدان گوشه کمان پیچند
تا زه بر آن جاری گردد و ابر پاره برابر
پاره دیگر بر نشسته و سر کوه و نام کوهیست
و غفار بالضم موی گردن و پس
گردن و موی رخسار و موی زرد
ساق و پیشانی
و غفور کصبور آمرزگار غُفُر بالضم
جمع و یکی از صفات باری تعالی است
یعنی ساتر گناه بندهای خود
و بنو غفار بطنی است
و غفر بر دارنده ریم و چرک و
منه اصبغ ثوبک فانه اغفر للوسخ
ای احمل له
و غفار کشداد بسیار آمرزگار
و از صفت خدا تعالی است
و غفاری به تشدید الفا منسوب بحه
است بمصر
و غفیرة کجوهره خربزه خریفی یا نیمه آن
و مغفرة کمنبر زره خود که زیر
کلاه پوشند مغفرة بالتاء مثله و زره
پاره که مرد باسلاح بر روی
بر افکند در جنگ و نوعی از رستنی
و سلم و طلح و جزان یا شلم مانند
است شیرین بجو الجیس که از
گیاه بزه عشر و رست بر آید مُغفُر
بضم المیم و الفا و مُغفور بالضم
و مغفار و مِغفِیر بکسرهما مثله
مغافر و مغافیر جمع فی المثل
هذا الجنا ان یلد ان المغفر یضرب
فی تفضیل الشیء یقال ذلک للعلم

ینال الخیر الکثیر
و مغفوراء بالفتح ممدوده
زمین بغفار ناک
(ض) غفر الأمر بغُفرته ...
تغفیره بچیز سزاوار و بالیست
بیارا است و اصلاح کرد کار را اما تی
غفرة غفرا بالفتح پوشید آنرا
و غفر المتاع فی الوعاء در آورد متاع را
و رفید و غفر الشیب بالخضاب کرد موی سپید
را بخضاب ٭ و غفر الله له ذنبه
غفرا و غفرا حسنة بالکسر و
مغفرة بحالته و غفورا و غفرانا
بضمها و غفیرا و غفیرة مانند
آمرزید و پوشید گناه را ٭ و غفر
المریض باز گردید بیماری او ٭
غفر المریض مجهول بذلک
و غفر العاشق باز گشت اندوه
و وبال وی ٭ و غفر الجرح تازه
شد زخم و نیز تازه گردید ٭ و غفر
الحلب الشوق از ... ...
غله بر آن باز ارزا
(س) غفر الثوب غفرا محرکة
پرزه بر آورد جامه ٭ و غفر المریض
باز گردان شد بیماری وی لغت فی
ضربه ... و کذا غفر الجرح تازه شد زخم
و مغفرة کمحسنة بزکوهی ماده
با بچه مغفر مثل مغفرات جمع
و اغفر النخل اغفارا پوست
مانند برغوره خرما بر آمده ٭
و نیز اغفار رخت را در آوند در
آوردن و پوشیدن و دان مغفر بر
آوردن پشت و بچه آوردن بز کوهی
و تغفر مغفر جیدن

(اِغْتِفَار) آمرزیدن
(اِسْتِغْفَار) آمرزش خواستن
یقال اِسْتَغْفَرَهُ من ذَنْبِهٖ و اسْتَغْفَرَهُ
اِیَّاهُ و اسْتَغْفَرَ اللّٰهَ لِذَنْبِهٖ ـ
(اِغْفِیْرَاد) بهنه پرآوردن جامه
یقال اَغْفِرْ ثَوْبَکَ
(تَمَغْفُر) مغفار چیدن
غ ف ش غَفَش محرکة خم چشم
غ ف ص غَافِصَة مصاحبة غتبها
ندو ـ
مُغَافَصَة بناگاه گرفتن بر غفلت
ست آمدن
غ ف ف غَفَف بالفتح برگ خشک شده
(غُفَّة) بالضم قوت روزگذار و ان قدر
زعلوفه و تبر آن که بدان زیست
توان کرد و موش فش بدان جهت که
قوت روزگذار گربه ست و آنچه
از گیاه و جو آن که شتر بعجالة در
راه چرد ـ
(غَفِیْفَة مِنْ بَقْل) تره سبز و تازه
(غِفَّان الشَّیْءِ) بالکسر وقت آن
چیز یقال جاء علی غِفَّانِهٖ اَیْ حِیْنِهٖ
و اَبَّانِهٖ والصواب بالمهملة وقد مر
(اِغْتِفَاف) رسیدن شتر علف
روزگذار را بهاران و اندک فربه
گردیدن ستور و چیز اندک دادن
کسی را
غ ف ق غَفْق بالفتح باران
که نه سخت باشد
(غَفْقَة) بالهاء یکبار خفتن یقال
غَفَقْنَا غَفْقَةً من اللیل ای نمنا نومة
(غَافِق) نام صاحب قلعه است
باندلس و بطنی از ازد و هو غَافِق

بن العاص بن عمرو بن مَازِن بن
ازد و قبیل و هو غافق بن الشاهد
بن عک بن عدنان غَافِقِیْ منسوب بدی
(مَغْفِق) کمجلس جای بازگشت
(ض غَفَقَ غَفْقًا) بالفتح برآمدن
باد از سوی و غَفَقَ فُلَانًا بالسَّوْطِ
بسیار تازیانه زد وی را و نیز
(غَفْق) هر ساعت بر آب آمدن
شتران و بار بار بر ماده آمدن خر و
بیک خواب خفتن قوم یقال غَفَقَ القَوْمُ
غَفْقَةً ای نامُوا نَوْمَةً ـ و ابوجه
نمودن بر چیزی و ناگاه از غیبت
بازگشتن
(تَغْفِیْق) خفتن لشکر خوابی که
بدان سخن مردم شنیده شود و علاج
مارگزیده کردن و بیدار داشتن
آنرا یا نوعی از خواب و غفلت که در
بجوانی طاری گردد
(تَغَفُّق) همه روز شراب خوردن
یقال ظل یَتَغَفَّقُ الشراب اذا شربه
یوم اجمع ـ
(اِنْخَفَقَ بِهٖ) گرد گرفت او را
(مُنْغَفَق) جای بازگشت یا آن
مبهم است
غ ف ل (غَفْلَة) بالفتح بیخبری و
فرو گذاشت اسم است مصدر را
(غُفُوْل) بالضم انکار از خیر و شر
او امید و بیم نباشد و بی علامت و
نشان از شهر قمار در راه و جز آن زمین
ناهموار که در آن نشان عمارت نباشد
قال الکسائی هی التی لم تمطر و ستور
بیداغ و شتر قار بی مهر و بیشادان
مرد که گوهر نسب ندارد و خیر

کردار که ملکش معلوم نمرود و شاعر گم
نام و بیشم شتر ؛ و رجل غُفْل مرد
ناآزموده کار و ناقة غُفْل شتر
ماده بی شیر اغفال جمع و منه
حدیث طهفة النهدی لنا من اغفالها
ما تبطل بیلالی ای نقطر ضروعها
عبد الرحمن بن غَفَلَة ـ
بالت محدث است
(غَفَل) محرکة افزون ولبند و
فراخی زیست و بیخبری و طرو فذ الشعر
ابو سوید بن غَفَلَة بالتحریک تابعی است
(غُفُوْل) کصبور شتر ماده که بسبب
ستگی از بچه انت از چیزی نزد
(کامل بن غُفَیْل) برزن زبیر است
(غُفَیْلَة) کجهینة بطنی است و
غُفَیْلَة بن عوف در سکون است و
غُفَیْلَة بن قاسط در بنی ربیعه و
نیز غُفَیْلَة دختر عامر بن عبد الله
بن عبید بن عویج
(غَافِل) نام جد عبد الله بن مسعود است
و غَافِل بن صخر برادر بنی قریم
بن صاهله و موضعی است
(غُفْلَان) بالضم غفلت ورزی
و بیخبری
(مَغْفَلَة) کمرحله موی پاره پاشین
لب زیرین یا هر دو کرانه آن
(ن) غَفَلَ عَنْهُ غُفُوْلًا و غَفْلَةً
گذاشت آنرا و فراموش کرد یا غَفَلَ
یعنی بیخبر گشت و غَفَلَ عَنْهُ بلاد
مهشت باند آور او و نیز غَفْلَة
بیداغ کردن ستوربا
(مُغَیْب بن مُغَفَّل) محسن
صحابی است

اِغْفَال، گذاشتن چیزے را وفراموش نمودن وفراموش کنانیدن و غافل یافتن کسے را و غافل خوابیدن و بیاد داشت ماندن چیزے را یقال اَغْفَلْتُ الشَّیْءَ اذا ترکته عَلیٰ ذکرٍ منک

مُغَفَّل، کمعظم ناداں وکند ذہن و عبد اللہ بن مغفل تابعی است و بنو مغفّل بطنی است

تَغْفِیل، بیخبر خواندن وغافل شمردن وکول گردانیدن وکافی بودن ترا غیر تو با وجود غفلت تو وپوشیدن

تَغَفُّل، غفلت ورزیدن لقصد

تَغَافُل، بقصد غافل شدن از چیزے وچشم پوشی نمودن

غ ف ل ق غَفَلَّقَة، بفتحات وتشدید لام زن بیدبانی بدکردار وبالمہملۃ اصح

غ ف و غَفْو، بالفتح پشتہ میہ کہ آب بر آں نرود وغَفْوَة بالتا مثلہ

ن غَفَا غَفْوًا بالفتح وغُفُوًّا بضم خواب شد وخفت و غَفَا فُلانٌ برآمد بر آب

اِغْفَا، بخواب شدن وخفتن

غ ف ی غَفَیٰ، بالفتح مقصورا آنچہ بر آید وور کردہ شود از گندم مانند دانہ تلخ وکاہ ریزہ و نیز غَفَی کاہ گندم وآب آورد وآفتیست خرمابن را کہ مانند غبار بر غورہ نشیند پس خرمایش رسیدہ نشود وبگذارند وآنچہ نفی کنند از خرما وردی از ہر چیزے

غَفْیَة، بالفتح پشتہ بلند کہ آب بر آں نرود

غُفَافَة، بالضم چیزے کہ بر سیاہی چشم بر آید

(ض، غَفَی الطَّعَامَ غَفْیًا۔ وصد نمود دانہ تلخ را از گندم و پاکیزہ کرد از آں واز کاہ وجز آں

(س)، غَفِیَ غَفْیَةً خوابید

اِغْفَا، غفا از گندم دور کردن و بسیار سپوس گردیدن گندم و بہ غفا خشنی کہ کاہ گندم باشد یا عام است

اِنْغِفَا، شکستہ شدن

غ ق ق غَقَّ الْکَلْبُ بالفتح آواز آبیکہ از جاے کشادہ در تنگ جاے آید و غَقْ غَقْ بالکسر وسکون الآخر حکایت بانگ جوشش منہ الحدیث ان الشَّمْسَ لَتَقْرُبُ مِنَ النَّاسِ یَوْمَ الْقِیٰمَةِ اَنَّ بُطُوْنَهُمْ تَقُوْلُ غِقْ غِقْ۔

غَقْفَقَة، محرکۃ ز سستوک کوے

غَقِیق، کامیر بانگ آب وقتیکہ در تنگ جاے در آید

امراۃ غُقُوق، کصبور زن کہ از کس وے آواز بر آید وقت جماع

امراۃ غَقَّاق کشداد مثلہ

(ض، غَقَّ الْقِدْرُ غَقًّا وغَقِیقًا۔ بالفتح جوشید قدر وآواز بر آورد و غَقَّ الصَّقْرُ بانگ کرد چرغ و نیز غَقّ حکایت آواز زاغ چوں گراں گردد آواز آں

غَقْغَقَة بانگ کردن چرغ

غ ل ب غُلُبَّة کقبیرہ نام مردی

غُلَاب، کقطام نام زنے

غَالِب بن ابجر در صحبت او اختلاف است و غالب بن غیلان قطان تابعی وہوضعی است

اَغْلَب، کاحمد شیر بیشہ وشاعراں اند از وے وکلی و عجلے و رجل اَغْلَب، مرد چیرہ وستبر گردن ولاور

غُلْب، بالضم جمع ونام مردی

غَلْبَاء، مرغزار بسیار رو در ہم درخت غُلْب بالضم جمع و پشتہ بزرگ وبلند عِزَّۃ غلباء کذالک و نیز غَلْبَاء قبیلہ گرامی و بزرگ و ہر قبیلہ است

غُلُبَّة بضمتین مشدد الباء چیرگی اسم است و رجل غُلُبَّة مرد تند وخشم

غَلَّاب، کشداد بسیار چیرہ وست ونام مردی

غَلْبُوْن، بالفتح از اعلام است

یَغْلِب بن کُلَیْب، بمثناۃ تحتیہ است کیضرب

تَغْلِب بن وائل بن قاسط، کتضرب پدر قبیلہ است ونامش غَلْبَاء وقولہم تَغْلِبُ بِنْتُ وائل ذہابا الی معنی القبیلۃ کقولہم تَمِیْمُ بنتُ مُرّ ونسبت بسوے وے تغلبی بفتح اللام آید جہت استیحاش دو کسرہ با یاے نسبت وگاہے بکسر ہم آید

حَدِیْقَةٌ مَغْلُوْبَة بالضم باغ بہم نزدیک ودر ہم پیچیدہ درخت

(ض، غَلَبَ غَلْبًا۔ بالفتح و بحرکت وغَلَبَة محرکۃ و مَغْلَبًا و مَغْلَبَة بمصور وغُلُبّیٰ بضمتین وشد الباء مقصورا وغِلِبّیٰ کزکمی وغَلَبَة بالتحریک وبضمتین مشدد الباء وغَلَابِیَة بالفتح

وتخفیف الیا رچیره شد و قوله تعالی
و هُم مِنْ بَعْدِ غَلَبِهِم سَیَغْلِبُونَ
وهو من المصادر المفتوحة العین
مثل طَلَب قال الفراءُ هذا یحتمل ان
یکونَ غَلَبَة فحذف الهاء عند
الاضافة
(س) غَلِبَ سطبر گردن گردید
مُغَلَّب کمعظم مغلوب شده و
للشـره ، وینز مُغَلَّب شاعر
مجید که حکم چیرگی بر اقران وی
را باشد از لغات اضداد است و
شاعر بی است مجلی
تَغْلِیب چیره گردانیدن
مُغَالَبَة بهم بر چیرگی جستن و غلبه
کردن بر کسے غلاب بالکسر شده
تَغَلُّب بچیرگی تمام دست یافتن
برچیزے یقال تغلّب علیه
ای استولی علیه قهراً
مُغْلَنْبِی بحرنجم للفاعل چیره و غالب
برتو و فروگیرنده
اغْلَولَبَ العُشْبُ بالیده و در هم
پیچیده
غ ل ت غَلَت بالفتح بر اماحتن در ع
والفعل من نصر
غَلْتَة باتا ، اول شب
غُلْتَة بالضم غلط اسم مصدر است
غَلَت محرکة غلط کردن یا غلت
در حساب است و غلط در قول
والفعل من سمع
تَغَلُّت برغفلت گرفتن کسے را
اِغْتِلَات برغفلت گرفتن
یقال اغتلته اذا اخذه علی غرة
اغلتنی علیه اغلاتا

دشنام و قهر زد و بچیرگی فرو
گرفت وی را
غ ل ث غَلْث بالفتح آتش دادن
آتش زنه و آمیختن یقال غَلَثتُ
البُرّ بالشعیر و غلثتُ العدو ای
خالطتُه و گرد کردن و بیراستن
مشک را بارے و الفعل من ضرب
غَلِث ککتف مرد سخت پیکار و
دیوانه و آنکه او را از طعام و شراب بسالی
و از غلبه خواب سستی و تمائیلے باشد
عَلِیث کامیر آنچه زبر آمیخته جهت
شکار کرکس گسترند و گندم جو آمیخته
یقال دهو یاکل الغلیث
خَنْدَشی کسکرے درختے است تلخ
مَغْلُوث گندم جو آمیخته یا
گندم خاک و بر چیزے آمیخته و
سِقَاءٌ مغلوث مشک بیراسته
بجز یا بشوره خرما
اغْلَثَ الزَّنْدُ غَلْثًا محرکة
آتش نداد آتش زنه
و غلث الذئبُ بغنم فلان
لزوم گرفت گرگ گوسپند وی را
و فلان مغلث بفلان چسپیده و ملازم
او گردید ، و نیز غلث سخن گذار
مُغَالِث بالفاعل نیک جنگ
جری و سخت پیکار
اِغْتِلَاث گرفتن آتش زنه از
درخت ناشناخته و آتش نادادن
آتش زنه
اِغْلِنْثَاء دشنام و ضرب فرو
گرفتن و یعدی بعلی
غ ل ج غُلُج بضمتین جو الی نیکو
اُغْلُوج بالضم شاخ درخت

نازک و نرم
مِغْلَج بکسر اسپ هموار و یکسان رونده
و خر سخت راننده ماده خود را
(ض) غَلَجَ الفرسُ غَلْجًا
بالفتح هموار و یکسان رفت
تَغَلُّج ستم کردن و بیفسار لی
نمودن و آب خوردن خر و زبان در
دهن گردانیدن آن
غ ل د م مُتَغَلْدِم مبنیا للفاعل
زهر کشنده در حال
غ ل د ف مُغْلَنْدِف للفاعل
سخت تاریک
غ ل ذ غَلِیذ کامیر سطبر و درشت
غ ل س غَلَس محرکة تاریکی
آخر شب
غَلِیس کامیر از اعلام خران است
وقع فی الوادی تُغُلِّسَ کجعبّ
ممنوعة مضافة یعنی در
بلا و سختی زشت افتاد الاصل فیه
ان الغارات کانت تقع بکرة
بغلس
اِغْلَاس بتاریکی آخر شب
در آمدن
جُبَارَة بن مُغَلِّس کمحدث
محدث کوفی است
تَغْلِیس بمد تاریکی آخر شب
رفتن و در آن تاریکی بر آب وارد
گردیدن یقال غلسنا الماء ای وردناه
بغلس و غلسنا الصلوة اذا فعلنا
الصلوة بغلس -
غ ل ص غَلْص بالفتح سر حلقوم
بریدن والفعل من نصر
غ ل ص م غَلْصَمَة بمد حرجه گوشت

یا و میان سه گردن و تنه ی سر گلو و گوسفند یا سر حلقوم سرِ گلو مع حی ، یا آن در گمان آن یا بن زبان و منتهاء آن و گروه ﴿ ذوا علصمه حرملة بن عبد الله مجلی شاعر فارس ﴿ از جهت که سرِ گلو کلان داشت ﴿ و نیز عَلصَمَة علصمه بریدن و حلقوم گرفتن ؛ و یقال هو فی عَلصَمةِ مِن قَومِه یعنی او مهتر و بزرگ قوم است
هس مُعَلصَمَاتٌ یعنی بسته گردن اند

غ ل ط. غَلَط، بحرکه غلط کردن در حساب و جز آن و در ماندن در چیزی از وجه صوابش ناشناختن یا غلط بردن در قول خاصة و غلت بالتاء در حساب و الفعل من سمع
(غَلُوطة) کصبورة سخن غلط و کلام که بدان کسی را بغلط اندازند
(اُغلوطَة) کاُحجوبة مثلها فیهما و منه نهی رسول الله صلی الله علیه وسلم عن الاغلوطات و یقال حدثته حدیثا لیس بالاغالیط
(مَغلَطَة) کمقعد بمعنی غلوطه است
(اِغلاط) بالکسر بسیار غلط گوی و غلط کن
(اغلاط) بغلط افگندن کسی را
(تغلیط) بغلط منسوب کردن کسی را
(مُغالَطَة) بغلط انداختن هم دیگر را ، غلط دادن غِلاط بالکسر مثله فیهما
(تغلط) بغلط افگندن خود را اتفاقا

غ ل ظ (غَلظ) بالفتح زمین درشت
(غِلظَة) بالتثلیث گنده گی و سطبری و درشتی خلاف رقت
(غِلاظة) ککتابة و غلظ ککتف مثله و الفعل من کرم و ضرب
(غِلظَة) بالکسر کینه و دشمنی یقال بینهما غِلظَة ای عداوة
(غَلیظ) کامیر گنده و سطبر و درشت
(غُلاظ) کغراب سطبر و درشت
(ک) غَلُظَتِ السُّنبُلَة - دانه بر آورد خوشه ﴿ و غَلُظَ غِلظًا - کعنب سطبر گردید و درشت شد
اغلظ له فی القول اِغلاظًا سخن درشت گفت ﴿ و نیز اغلاظ بزمین درشت رسیدن و سطبر و درشت یافتن جامه را یا جامه درشت و گنده خریدن
(دِ) بَة مُغَلَّظَة کمعظمة ، ثلثون حِقّة و ثلثون جَذَعة و اربعون ما بین ثنیة الی بازل عامها کلها خلفة ـ و یمین مغلظة سوگند استوار و موکد
(تغلیظ) درشت کردن بر کسی چیزی را
(مُغالَظَة) هم دیگر دشمنی داشتن و کینه و دشمنی یقال بینهما مُغالَظَة ای عداوة ـ
(اِستِغلاظ) دانه بر آوردن خوشه و نا خریدن جامه را بسبب درشتی و گندگی و غلیظ شدن و سطبر شمردن چیزی را

غ ل ظ ف (مُغلَنظِف) بکسر الظاء سخت تاریک

غ ل ف (غَلف) بالفتح درختیست مانند غرف
(غُلفَة) بالضم غلاف سر نره و موضعی است
(غَلَف) محرکة بی ختنه ماندن مرد و الفعل من سمع
(غِلاف) ککتاب پوشش شیشه و شمشیر و جز آن غُلُف بالضم بضمتین و کرکع جمع و قرأ به ابن مُحَیصِن ـ
(اَغلَف) کاحمد هر چه در غلاف باشد ﴿ و قلبٌ اَغلَفُ دل که حفظ چیزی نکند گوئی که بغلاف فرو پوشیده است قلوبٌ غُلفٌ بالضم جمع و منه قوله تعالی قالوا قلوبنا غُلفٌ - و رجل اَغلَفُ مرد بی ختنه ﴿ و عیش اَغلَفُ زندگانی فراخ سیفٌ اَغلَفُ شمشیر غلاف کرده
(غَلفاء) کصحراء زمین چرا ناکرده که دران گیاه ریزه و کلان باشد ﴿ و اوس بن غلفاء شاعری است و نیز غلفاء لقب سلمه عم امرء القیس بن حجر لقب معدیکرب بن الحارث بجهت که او نخستین بمشک موی را غالیه کرده و قوس غلفاء ، کمان غلاف کرده و سنة غلفاء سال ارزان و فراخ
(غَلفان) بالفتح موضعی است ﴿ و بنو غلفان ـ بطنیست از حمیر
(ن) غَلَفَ القارورة غَلفًا ـ بالفتح در غلاف کرد شیشه را ﴿ و نیز غَلَف غالیه کردن موی

وریش را
(اِغْلَاف، پوشش ساختن و در غلاف کردن چیزے را
(تَغْلِیظ، در غلاف کردن شیشه را
(تَغَلُّف، غلاف یافتن و غالیه کردن موے وریش را
(اِغْتِلَاف، غلاف یافتن و غالیه کردن موے را

غ ل ف ق (غَلْفَق، بجعفر چیزے ۱۱ در یا گیاہے است پہن برگ که بر آب گستره باشد و زیست فراخ و کماں نرم و در بشته و پوست خر ماپن برگ رز ۱۱۱م که بر درخت باشد و زن سوال بر زباں زشت کردار
(عِلْفَاق، بالکسر زن دراز بالا چود
(مراة علفاق المنطق زن تیز رو
(عُلَافِقَة، بعلابطه بدوں لام و مبیت بساحل زبید
غلفق غلفقة - درویش شد وتنگدست گردید ✤ و غَلْفَقَ الکلام سخن بگفت واللام فے هٰذه الحروف زائدة -

غ ل ق (غَلْق، بالفتح مرد بهاں سال لاغر یا سرخ نام و کذا جمل غلق ✤ و نیز غلق بستگی در آمر است اضلاق را
(غَلْقَة، بالفتح و کسر نوعے از درخت خرد تلخ در حجاز و تمامه که با کی پوست پیرا نهند و آں نبایت است و با فت و جشمال بدا ل سلاح ساز هر دار ساخته که مجروح آں جان بر نهد و عَلْقَی کسکرے اشد
(غَلَق، محرکه کلیداه

(باب غَلَق، بمعنی مد بسته به هو فعل بمعنی مفعول
کلام غَلِق کتف سخن دشوار و مغلق
عَیْنُ غَلَاقٍ کقطام موضعی است
(غَلَّاق، بشد اد مر دیست از بنی تمیم و شاعریست مثالد بن غلاق صحت ؛ آں مهمله است
(غَوْلَقَان، بالفتح و جیت برد
(مِغْلَق، بکسر تیرے کمر از تیر ہاے قمار یا تیر هفتم در مضعف قمار
مَغْلَق و مَغَالِق جمع یا مغالق تیر ہاے قمار صفت است ؛ طم
(مِغْلَاق، بالکسر کلیداه ق
(مُغْلُوق، بالضم کلیداه مَغَالِیق جمع -
(مَغْلُوق در بسته و اهاب مَغْلُوق پوست پیراسته بغلقه
(ض، غَلَقَ البَابَ عَلْقًا بست در را لُغَةٌ اولغةٌ ردیة فی اَغْلَقَ البَابَ - و غلق فے الارض - دور رفت
(س، غَلِقَ الرَّهنُ غَلَقًا مرکره حق مرتهن گردید و ایں وقتے باشد که راهن شروط فک رهن را بر وقت آں نتواند و فے الحدیث لا یغلق الرهن اے لا یهلک - و غَلِقَتِ النَّخْلَةُ منقطع گردید بار آں از کرم افتادن مدیح شاخ ✤ و غَلِقَ ظَهْرُ البَعِیْر بر نشد ریش پشت شتر و مجروح شد ✤ و غَلِقَ فُلَانٌ، ای لم ینحل - بگریه و نیز هلاک گردید
باب مُغْلَق کمکرم در بسته

(اِغْلَاق، در بستن خلاف فتح و بستم داشتن بر کارے و پشت ریش گشتن پشت شتر از بار گراں
غَلَّقْتُ الاَبْوَابَ فَتْحَلِیْقًا - بستم درها را شیئًا دلِلکثرة و ربما قالوا اَغْلَقْتُ الاَبْوَابَ
(مُغَالَقَة، بجره و بستن تاختن
(اِسْتِغْلَاق، بسته شدن سخن
اِسْتَغْلَقَ علیه الکلام و خیار را نداشتن در خرید و فروخت بے خیار و اقع گردیدن - یقال اُستُغْلِقَ فے بیعته و استغلقت علی بیعته -

غ ل ل (غَلَّة، بالفتح درآمد هر چیزے از حبوب و نقود و جز آں و آمدنی که آنها مکان و مزد غلام و ما حصل زمین
غَلَّات جمع
(غِلّ، بالکسر کینه
(غُلّ، بالضم تشنگی یا سختی و سوزش تشنگی و سوزش شکم و گردن نهد و هر چه کرد گیرد چیزے را اغلال جمع و یقال ماله اُلّ و لا غُلّ ای شیٔ من آلیل و قیل دعا و قیل للمرأة السیئة الخلق غُلٌّ قَمِلٌ -
(غُلَّة، بالضم تشنگی و سوزش و سختی آں و سوزش شکم و شاما که زیر دره پوشند
(غَلَل، محرکه سوزش و سختی تشنگی یا تشنگی و سوزش شکم و جاری است در گرو سپنداز او آب رواں در میان درختان اَغْلَال جمع و آب که بر روی سنگ گاه چه

و... و ناپیدا شود یا بود

(غَلِیل)، کامیه تشنگی یا سوزش آب و
سوزش علم و تشنه، سوخته شدن تشنگی
و کینه و دشمنی و رسیده وحشت ما یا
سرپیچ است کوفته سخت سستو رو
سوزش سستی و کرمی اندوه و حب
روشیدن علیه یا وادی پیت
غُلّ ... الدمن

(تَغلیبله)، ... ... ایسیح
حانجیت ... ... زیر و شیب له
زیر... ... غَلائل بالفتح جمع
(غَلالَة)، ... ... است ...
گوسپندان را

(غِلالَة)، ... باشچه که زنان
بر سرین بندند تا کلان نماید و
... کر هر و سر حلقه را فراهم آرد
وشاه کچه کر ... جامه و زره
پوشند

(غَلُول)، بالضم طعام نرم قال
نعم غلول الشیخ هذا ای طعام
الذی یدخل جوفه وحانثن و فی
الحدیث الغلول من جمر جهنم
(غَالّ)، ... میت مدخت ناک
... ... طلح ... و بالیست
است و گیاهی غُلّان بالضم جمع و فی
المثل و یعیر و اغال شعر تشنه
و نیز غال ... جیبا ...
(یَعِیرُ غَالّان)، ... شتر یا تشنه
(... اَلّال)، ... شهر ... از
شهر ... خرا ...
(غُلّة)، کسره ... فته چند
... است که از ... زنان ... و
... ست

(غُلْغُل)، کهدیکو بیت در سوالکریبی
(مَغْلُول)، تشنه و غل نهاده
(اِنِّي غَلّ الرَّجُلُ غَلَلاً محرکة
مجهولا تشنه گردید * وغَلّت الابل
آب سیر نخورد نتتالی * وغَلّ
غُلولاً خیانت کرد و نار استی
در زیر و غنیمت قوله تعالی وماکان
لِنَبِيٍّ اَن یَغُلَّ قرئ معروفاً و مجهولاً
فالاول ان یخون والثانی یحتمل
ان یکون بمعنی یخان ای یوخذ من
غنیمته و بمعنی ان یخون ای ینسب
الی الغلول قال ابو عبیدة الغلول
من المغنم خاصة یقال غَلّ من المغنم
ای خان وغَلّ فی الشیء غَلّاً
بالفتح در آورده شد در آن و در آمد *
وغَلّ فلان المفاوز ... کذلک
لازم و متعدی ویقال غلّ الکتف
تعضیه من غیران یرفع الالیة
وغَلّ الغلالة پوشید آنرا * و
غلّ الدهن فی الراس در بن
موی در رسانید روغن را * وغَلّ
بصره از راستی میل کرد نگاه او * و
غلّ الماء بین الاشجار غُلُولاً
میان درختان روان گردید آب
وغَلّ السر ... ای حشا * و
غلّ فلانا طوق در دست و پای
بکرد و ... زیاد و کذا غلّ یده الی
عنقه اذا شده بالغل ... خفه
غله کرد آب زمین * وغلّ الموت ...
آمیخت خسته ... بیت
(... غَلّ البعیر)، تشنه گردید
* وغَلّ صدره غِلّاً بالکسر کینه
دوستی پر کینه گردید و ... پیش آمد

(مُغَلْغَلَة)، بالمفعول پیغام و کتاب
که از شهری بشهری برند
(غَلْغَلَة)، ... ... شتاب رفتن
(رَجُلٌ مُغِلّ)، مرد خائن
اَغَلَّ فی الجلد اِغلالاً کشید
پوست را با اندک گوشت و پیه *
و نیز اِغلال خیانت کردن
الحدیث لا اغلال ولا اسلال
ای لا خیانة ولا سرقة و تشنه
داشتن و آب سیر نخورانیدن
شتر را یقال اَغَلّ البعیر اذا لم یرو
و خداوند گوسپندان سیر ناشده
گردیدن و گیاه غلات روبانیدن
زمین و غله قوم فرا رسیدن و تیز
نگریستن یقال اَغَلّ البصرة اذا شدّد
النظر و غله کردن آب و زمین
و بخیانت منسوب کردن کسی را و
خوار یا کشانیدن
غَلَّلَه بالغالیة تغلیلاً غالیه مالید
بر موی وی * و نیز تَغلیل منسوب
بخیانت کردن کسی را
(تَغَلُّل)، در آمدن و خو در اخوشبو
بالبدن یقال تغلّل بالغالیة
(مُغتَلّ)، تشنه و شتر سخت تشنه *
وانا مغتلّ الیه یعنی مشتاق او وارم
(اِغتِلال)، تشنه گردیدن و سیر
نخوردن گوسپند آب را و شراب
خوردن و جامه پوشیدن زیر جامه
دیگر و غل زده گردیدن گوسپند
و غالیه با بدن خوردن
(اِستِغلال)، غله آوردن خواستن
و مزدوری گرفتن یقال استغلّ
المستغلات ای اخذ غلتها وبر

کشانیدن غلو داشتن
(انْغِلَال) در آمدن
(تَغَلْغُل) در آمدن و شتابی
نمودن و فرو رفتن غالیه مالیدن و رفتن
آب میان درختان
غ ل م (غُلْمَة) بالضم تیزی شهوت
جماع و خواهش آن
(غَلِم) کلتف مرد تیز شهوت
غلمة مونث
(غُلَام) بالضم کودک و در میانه
سال از ساعات نمو و است یا از
هنگام ولادت تا جوانی غِلْمَة
و غِلْمَة و غِلْمَان بکسرها
جمع غُلَامَة با تا مونث غُلَام
بالضم و تشدید الیاء المکسورة مصغر آن
غلیم بن سام بن نوح علیه
السلام پسر است
(غُلُومة) بالضم کودکی غُلُومِیَّة
و غُلَامِیَّة مثله -
(غَلِم) کسمیت تیز شهوت مذکر و
مونث و رسن کسانست عِلْیَة مؤنث
(غَيْلَم) بحیله بیرون آمدن جای
آب مدچاه و درخت نیکو و ست
بشهوت رسیده و غوک و سنگ پشت
نر و جوان پیدا شد بسیار موی
غیلمی منسوب بدو آما المنقط
والمدری قدیلم بالفاء و صحفوه
و خطاست - و ما ب آن رغنام الجهة
(تحم) بتاء الفوقية میخ ست
(تغلمان) مثنی موضعی ست
(مِغْلِيم) کمندیل مرد تیز شهوت
مِغْلِيمة مونث
معص. غلم الرجل غَلْمًا بالفتح

(غُلْمَة) بالتحریک شهوت گردید
غَلِمَ البَعِيرُ غُلْمَةً - کذا فی
(اِغْلَام) تیز شهوت گردانیدن
(مُغْتَلِمَة) زن تیز شهوت
(اِغْتِلَام) تیز شدن شهوت
جماع و لواطت کردن مولد ست
غ ل ن غُلْوَان الشَّبَاب بالضم
اول جوانی و سرعت آن کذا غُلْوَان الامر
(عَلَن) الشباب ... از حد در
گذشت جوانی و سرعت
غ ل و (غَلْوَة) بالفتح که تیر تا ب
... نشانه غَلَوَات و غِلَاء
بالکسر و المد جمع مِنه المثل جری
المذکیات غِلَاء -
(غَالِي) ... نقال اعتبه بالهمزه
اسے یا العلاء گوشت فربه و بنهایت قوت
... زن و تیر ... و تیر جفت ...
(غَالِيُون) کیاب است ... او
حال ... یا آن مسلسل است
(غَلِيّ) ... سرخ گردیدن ... سرعت
بالعضی ... غلاء -
(غَلَاء) ... فروش ... بن خسرو
(اغلبه) ... جمع ...
غلاء مرو سخت ... تیر را
(غَلُوْی) بکسر ... بوی خوشی
است ... مو ... بدان
خضاب کنند
(غُلَوَى) بالضم و فتح اللام و شیتی
سرکشی و از حد درگذشتن و
گذشتن جوانی و اول جوانی و
سرعت آن
(مِغْلَاة) بالکسر ... تیر که
جای دور اندازی ... انقضی

آموزند
(مِغْلَات) بالکسر تیر ... و ناقه
... ... لاغر ماده شتاب
(ن) غَلَاء و غَلَاء بالفتح ممدودا
اگران گردید نرخ ... الاکثر
غُلُوًّا بالضم و تشدید الواو در
گذشت از حد آن و غلا السهم
غَلْوًا بالفتح و غُلُوًّا دخول
بنهایت بلند شود و سست راه
انداختن تیر یا بغات قدرت و در
انداخت آن را و غلا السهم بلند
گردید و رفتن و درگذشت صدرا
و غلا النبت بالید گیاه و در هم
پیچید و انبوه شد
(اِغْلَاء) گران کردن نرخ را و گران
خریدن چیزی را و بالیدن و در هم
پیچیده شدن گیاه بسبب
... آن ... یقال اَغْلَى
البیت ذا حذف من ...
(غالاه) ... مُغَالَاة بمعنی پس
او درگذشت از حد آن و گران خرید
(غالی) السهم ... مغالاة و غلاء
بالکسر بغایت برداشت دست
ما ... انداختن تیر یا بنهایت قوت در انداخت
و فی الحدیث لا تغالوا صدقات
النساء فانها لو کانت مکرمة فی الدنیا او
تقوی عند الله لکان اولاکم بها
رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم
(تغالی) نمو ... بالیدن گیاه و بلند و در
هم پیچیدن آن و انبوه شدن و
در رفتن گوشت و ... ناقه
و جز آن یقال تغالی لحمها الناقة ای
ذهب و گران شدن نرخ و بهم

دوردن ور دور انداز سے تیر
(انتلاء) شتافتن وشتابی کردن
(اعلولی النبت واغلیلاء) درهم
پیچیده و بلند گردید
غ ل ی (غالیة) بوئے خوشی است
مرکب از مشک وعنبر وجز آں سیاه رنگ
که موے را بوے خضاب کنند
سماها بذالک سلیمان بن عبد الملک
وگویند از مخترعات جالینوس است
(غللانیة) بالفتح گرانی وجوشش
والنون زائدة
(ض) غلت القدر غلیا۔ بالفتح
وغلیانا جوشید دیگ
(اغلاء) جوشانیدن دیگ را
(تغلیة) جوشانیدن دیگ را وازو
سلام گفتن واشاره کردن
(تغلی بالغالیة) خضاب کرد بغالیة آلود آنرا
غ م ت (ض) غمت الطعام غمتا۔
بالفتح گراں آمد طعام بر دل او مانند
مست گردانید او را و غمت فی الماء
زد برو آب و غمت الشیء فرو گرفت
آنرا و غمت نفسا برآو وقت خوردن
(س) غمت فلان ہمچو مست
او مدہوش گردید از گرانی طعام
غ م ج (غمجة) بضم یک آشام از
آب وشراب وپس خورده
(غمیج) کلاغ شتر بچه که شیر مکد
اسمان ران مادر وآب که شیریں نباشد
(ض س) غمج الماء غمجا بالفتح فرو خورد آب را
(مغمج) کمنقم آب که شیریں نباشد
(تغامج) نوشیدن و کمیدن
غ م ج ر (غمجرة) سریشم چسپانیدن بر
کمان وپر کردن بار ان مرغزار را پے
در پے فرو خوردن آب را
(غمجار) کقرطاس سریشم که بر کمان
چسپانند جهت کفتگی آں
غ م د (غمد) بالکسر نیام شمشیر وکارد
اغماد وغمود بالضم جمع (ابن ابی الغماد)
مثلثة والفتح عن الفراء موضع ست اهو
اقصى معمور الارض عن ابن غلیم فی البلهر
(غلمکة) چاه انباشته وکشتی پر از بار
غامد بدون ها مثله ومعرفة لقب
عمر بن عبد الله که پدر قبیله است از
یمن بد انجهت که اصلاح مهمی کرد
میان قوم خود یا آں غامد است
بدون ها غامد بنون منسوب اندبوے
(غمدان) بضمتین وشد الدال
نیام شمشیر
(غمدان) کعثمان کوشک بست
بصنعاء یمن بناه یشرح در بعت
وجوه احمر ابیض واصفر واخضر
وبناد خله قصرا بسبعة سقوف بین
کل سقفین اربعون ذراعا ۔
(ن) غمد العرفط غمودا
افزوں گردید دسته هاے برگش
چندانکه فرو پوشید خار راپه و
غمدت الرکیة خشک گردید
(ض ن) غمد السیف غمدا
بالفتح نیام کشید شمشیر را
سیف مغمود نعت است ازاں
(س) غمدت الرکیة افزوں
شد آب آں یا کم گردید از لغات اضداد است
(مغمد) کمکرم شمشیر در نیام
کرده شده لغة فصیحة
(اغماد) در نیام کردن شمشیر را و
در کیدن و درآوردن چیزے را
غمد فلان تغمیدا پوشید
و پنهاں داشت آنچه از وے آشکار
گردید از ننگ وعیب
(تغمد) فرو پوشیدن و پنهاں
داشتن ومنه تغمده الله برحمته اے
غمره بها ۔ وتغمد فلانا ای سبق
کان منه وپر کردن آب جامه را
(اغتماد فلان اللیل) بشب
در آمد کانه صار کغمد له کما یقال
ادرع اللیل ۔
غ م ذ ر (غمیذر) کسفرجل درهم
آمیزنده
سخن ویکار خود را و بخرد که هیچ نفهمد
غمذرة غمذارة زیاده بهبود وپیدائش
غ م ر (غمر) بالفتح آب بسیار وجوانمرد
وفراخ خوی غمار بالکسر وغمور
بالضم جمع ودریاے بسیار آب
ومیانه ومعظم دریا واسپ نیکو
دو جامه دراز فراخ وگروه مردم
پراگنده از هر جاے ومرد ناآزموده کار
وبثلث وبجرک وشمشیر خالد بن یزید
بن معویه واسپ حجاف بن حکیم
وچاهے است دیرینه بمکه وجاے
میان مکه و یونان وآبی است
بمیامه وموضعے وطے را و
مردے است از عرب ٭ وغمر
الخلق مرد بسیار احسان سخی
دبین الغمورة غمر الرداء
کذالک غمار وغمور جمع
(غمرة) بالفتح سختی وزحام
آمد نگاه چیزے غمرات محرکة وغمار
بالکسر وغمر کصرد جمع ٭ ونیز
غمرة آب خوری است در راه

که بعد فاعل بمعانی [illegible] و تجدد
و نیز غَمَّا بالضم بسیار مردم و گروه
مردم پراگنده و از هر جاے و بسیاری
آب غِمَار بالکسر جمع
تَغَمُّر بالفتح [illegible] آبی است مر عرب را
(غِمْر) بالکسر تشنگی و کینه
(غُمْر) بالضم زعفران و کول غُمُر
بضمتین مثل [illegible] جمع
(غُمْرَة) بالضم زن کول و نوعے
از طلا که زنان بر روے مالند و زعفران
(غَمَر) بحرکه گروه مردم پراگنده آب
از هر جاے و گروه مردم و چربش
گوشت که بدست و ماند و کینه
غُمُود بالضم جمع
(غَمِرَة) کفرحة دست چربش
آلوده و جامه است سیاه رنگ
که غلامان و دایگان پوشند
(غُمَر) کصرد قدح خورد یا خردتر
و ذو غُمَر جاے است
(غَمِير) کامیر دانه و بمعنی پائین
است یا گیاه اندک سبز یا گیاه سبز
زیر گیاه خشک بر آمده باشد
یا گیاه در بن گیاه دیگر اَغْمِرَاء
بالفتح و المد جمع آب بسیار
(غُمَّار) [illegible] موضعی است نزدیکات
و [illegible] موضعی [illegible] کلاب و آبی بر اجا
[illegible] آب [illegible] است
[illegible] موضعی
[illegible] بالضم و فتح گروه
[illegible] از هر جاے و گروه
[illegible] تکبست [illegible] غما [illegible]
[illegible] غمرتهم [illegible]
[illegible] زمین ویران و زمین که

زیر آب مانده باشد خلاف عامر
و هو فاعل بمعنی مفعول مثل
سِرٌّ کَاتِمٌ و ماءٌ دافقٌ و انما بُنی
علی فاعل لیقابل به العامر
(غَامِرَة) خرابی که محتاج آبپاشی باشد
(غَمْرَان) کسکران موضعی است
بلاد بنی اسد
(هَضْبُ الغَمَاهِر) موضعی است
(مَغْمُور) گمنام و بیقدر
(ن) غَمَرَهُ الماءُ غَمْرًا ـ فروگرفت
آبی او را از بسیاری * و غَمَرَ القومَ
اذا غارة شرفا ـ
(س) غَمِرَ صدرُهُ غَمَرًا محرکه
و بفتح کینه گرفت * و غَمِرَ الماءُ
غَمَارَةً بالفتح و غُمُورَةً بسیار
گردید * و نیز غُمُورَة فراخ خوی
و جوانمردی یقال ما اَشَدَّ غُمُورَةُ
[illegible] و هذا رجلٌ غَمْرُ بین
الغُمُورَة [illegible] غَمَر بالتحریک
بوے [illegible] آن گوشت و چربش
گرفتن دست و منه منديل الغَمَر
یعنی دست مال
(ک) غَمُرَ غَمَارَةً بالفتح کول دید
آغْمَرَ لِي الحَرُّ ـ دلیر گشتم بر سختی ها
و راه رفتم پس سستی کردن آن
(ه) غَمَّرَ گرمت بسختی و از حمام
نا زده خورد او را
غَمَّرَهُ تغمیرا دور کردن او را
دور انداخت ـ و غَمَّرَتِ المرأةُ
وجهها غزه مالید بر روے جهت
صفا [illegible] [illegible] و غَمَّرَ ترسه
[illegible] آب داد اسب را بهر تشنگی آب
(مُغَامِر) بالفاعل بسختی و از حمام

اندازنده خود را بے باک و بیم
(مُغَامَرَة) بیکدیگر در آویختن بے باکانه
(تَغَمُّر) برنگ کردن زعفران
و بکاسه خرد آب خوردن یا کمتر
از سیری خوردن یقال تَغَمَّرَ البعیرُ اذا لم یَرْوَ
و گیاه غمیر چریدن ستور و غزه بر روے
مالیدن زن جهت صفائی رنگ
(رجل مُغَمَّر) بالمفاعل مست حرب و دگرها
مُغْتَمِر شتر بسیار آب خورنده
و طعام مُغْتَمِر گندم ابرست
(اِغْتِمَار) رنگ کردن به زعفران
یقال اغتمرت المرأةُ به و فرو گرفتن آب
چیزی را بجوب و بسیاری یقال اغتمرهُ
الماءُ اذا [illegible] و آب فرو رفتن
(اِنْغِمَار) در آب فرو رفتن
[illegible] غَمَارِيّ بالفتح نوعی از سمارغ
[illegible] (غَمَز) محرکه مرد سست و مال
[illegible] کار و دوزن و ستوران لاغر
غَمْزُ الجُنُبِ [illegible] رکیک تر و است
بطریق زدن
(غَمِيزَة) کسفینه عیب و سستی
عقل و یقال رقیة غَمِيزَة یعنی
در آن جاے طعن و جاے طمع است
(غَمَّازَة) کلمانته رخته [illegible]
اعضا در هنگام غمزه اشاره
(غُمُوز) [illegible] [illegible] که بر کوهان که
دست مالند فربهی از لاغری آن [illegible]
(غُمَازَة) بالضم چشمه است مرتمیم
را یا چاهی است میان بصره و بحرین
(مَغْمَز) کمقعد جاے طعن و عیب
و آرزو یقال فیه مَغْمَزٌ اے مَطْعَنٌ
او مَطْمَعٌ ـ
(مَغْمُوز) تهمت زده

(ض) غَمَزَ بِيَدِه غَمْزًا بالفتح
و نیز بدست و غمز بالعَین
بچشم اشارت کرد و کذا اغمز
بالجفن والحاجب - و غمز بالرجل
بدی وے شتافت و نمامی و سخن
چینی وکرد * و غمز داوه اوعیبه
نیکه را اوگردید * و غمزت الدابة
خمید و کج گردید از پائے و لنگ کرد
* و غمز الکبش دست برد و نیز
پهلوی تنه نهاد تا فربهی و لاغری معلوم
نماید * و نیز غمز نشاندن بزمین
اغمز فی فلانٍ عیب کرد
دراں و کم حرمتی نمود * و نیز اغماز
رفوال مال را گرفتن و در شکستن گرماو دلیر
گردیدن کسے برآں در رفتن دراں بعد
سستی و درشتگی یقال اغمز فی
الحق ای فتر فاجترأت علیه
و سرت فیه و بیمناک گردیدن گو ناقص
تغامز یک دیگر را بچشم اشاره
کردن و منه قوله تعالی واذا مروا
بهم یتغامزون -
اغتماز طعن کردن بر کسے و عیب
نمودن یقال فعلت شیئا فاغتمزه
فلان علی ای طعن -
غ م س غَمِیس کامیر گیاه کهنه زیر گیاه
خشک برآمده باشد و شب تاریک
و چیز عزیز الوجود که مردمان تا حال
آں را ندیده و عدیل و مثل او را
نشناخته باشند و منه قصیدة
غمیس و بیشه و درختان انبوه
در هم پیچیده و هر چیز در هم
و انبوه که دستان در رفتن و پوشیده
شدن توانند و آب را به خرد میانشره زار

(غمیس) کزبیر برکه هست برنهٔ گروه
از ثعلبیه و نزدیکش کو شکی است ویران
و آنرا روزی است از روزهای عرب
وادی الغمیسة بالتر رود باریست
(غماسة) کثمامه مرغے است از
مرغان آبی غماس بالضم جمع
(غموس) کصبور کار سخت و دشوار
در سختی و شدت فرو برنده و ناقه که
حملش نمایان نگردد تا وقت زادن
و ناقه که در مغز استخوانش شک
باشد که تباه و گداخته است یا سخت
و محکم و شتر ماده باردار که دنب
برندارد تا بر آن پیدا اگر دو زخم
گذاره * والیمین الغموس
سوگند دروغ که صاحب خود را در گناه
فرو برد پس آں در دوزخ یا سوگند
دروغ که صاحبش دیده و دانسته کذب
کند و سوگند خورد تا مال غیر را تلف نماید
(ن) غمست المرأة خضاب
کرد دست را بے نگار
(ض) غمسه فی الماء غمسا
بالفتح فرو برد او را در آب * و
غمس النجم غروب شد
(مغمس) کمعظم و کمحدث جائے
است براه طائف و در آں است
قبر ابی رغال و لیل ابرهه که
بر آں سنگ مے انداز ند
(تغمیس) کم نوشیدن
(مغامسة) بردن در میان حرب
افکندن خود را
اغتمست المرأة غمسا -
برابر رنگین کرد دست را * و
انغمس فی الماء فرو رفت بآب

(انغماس) بآب فرو رفتن.
غ م ش (س) غمش غمشا
محرکه تاریک شد نظر وے از گرسنگی
یا از تشنگی و یا بمهملة سوء البصر اصلی
است و بمعجمة عارضی که میرود
غ م ص (غمص) بالتحریک خم چشم
که روان باشد.
هو غموص الحنجرة کصبور
یعنی سخت دروغ گوئی است * و
یمین غموص سوگند دروغ
بگناه فرو برنده یا سوگند دروغ که جان دیده
و دانسته حق دیگر را تلف نماشند
(اغمص) آنکه خم از چشم او سیال باشد
(غمیصاء) یکے از دو ستاره شعری
و آنرا غموص نیز نامند و من
احادیثهم ان الشعری العبور
قطعت المجرة فسمیت عبورا و
بکت الاخری علی اثرها حتی غمصت
فسمیت غمیصاء - و نیز غمیصاء
موضعی است که در آں خالد بن ولید
با بنی جذیمه جنگ کرد و هم نام مادر
انس بن مالک
(مغموص علیه) آنکه مطعون
باشد بدین و ملت
(ض س) غمص النعمة
غمصا بالفتح ناسپاسی کرد نعمت را
* و نیز غمص خرد و خوار
شمردن و بر هیچ پنداشتن کسے
را و عیب گرفتن و عیب گرفتن
بر کسے سخن را و لهذا سفلی و سستی
او در تو یدن سخن کسے و دروغ گفتن
یقال لا تغمص علی یعنی دروغ
مباحث بر من

(س) غَمِصَتِ الْعَيْنُ غَمَصًا
محرکة روان گردید غم چشم
(اِغْتِمَاص) خرد و خوار شمردن
و بر سبج تا داشتن چیزی را
غ م ص (غَمْص) بالفتح زمین پست
و نرم و زمین مغاک غُمُوص بالضم
و اَغْمَاص جمع
ما اکتحلت غُمْصًا بالضم و
بفتح یعنی نخفتم
ما اکتحلت اَغْمَاضًا بکسر یعنی
چشم من یک دم نخفته
(غَمِيضَة) کسفینة عیب که بنا پی
آبرو است یقال ما فی الا غَمِيضَة
مے عیب و گمنامی و خواری
(غَمَاوِض) زمین پست نرم و زمین
مغاک غَوَامِض جمع و مرد سست
حمله و سخن پوشیده و دور خلاف
واضح و مرد گمنام بیقدر و خوار
و گوهر مرد و حسب وے که مشهور نباشد
و پا برنجن پر کننده ساق را و
بزرگ و فربه از ساق تنگ و ساقی
(اَغَامِضَة) سرای که بر راه نافذ نباشد
(ما اکتحلت غَمَاضًا ملء ما بِمَعْنی
(مَغْمَض) المغمض سخت مغاک مَغَامِض
(ن) غَمَضَ المَكَانُ غُمُوضًا۔
بالضم پست و مغاک شد جای
وغمض فی الارض رفت
(ك ن) غَمُضَ الْكَلَامُ
غُمُوضَةً۔ وغُمُوضًا۔ دور
معنی و باریک گردید سخن
(ض) غَمَضَ عَنْهُ فِي الْبَيْعِ
غُمُوضًا آسان داشت
او را در خرید و فروخت *

وغَمَضَ فِي الْأَرْضِ رفت
وغَمَضَ السَّيْفُ فِي اللَّحْمِ
در خلید و پوشیده شد در گوشت
(ك) غَمُضَ المَكَانُ غُمُوضَةً
وغَمَاضَةً پست و مغاک گردید جای
اَغْمَضَتِ الْعَيْنُ فُلَانًا
اَغْمَاضًا حقیر و خوار شمرد او را
چشم * واَغْمَضَ فُلَانٌ فُلَانًا
پیشی گرفت از وے سبس پیشی
گرفتن او در برابر دویدن * ونیز
(اِغْمَاض) محابا کردن در خرید
و فروخت و منه قوله تعالی
لَا تَيَمَّمُوا الْخَبِيثَ مِنْهُ تُنْفِقُونَ
وَلَسْتُمْ بِآخِذِيهِ إِلَّا أَنْ تُغْمِضُوا
فِيهِ أي لا تنفق في قرض ربك
خبيثا فانك لو اردت شراءه
لم تأخذه حتى يحط في
ثمنه و آسان داشتن از کسی
در خرید و فروخت و چشم فرو
خوابانیدن یقال اَغْمِضْ لِي فِيمَا
بِعْتَنِي كَأَنَّكَ تُرِيدُ الزِّيَادَةَ مِنْهُ
لِرَدَاءَتِهِ وَالْحَطَّ مِنْ ثَمَنِهِ۔
* و باریک کردن وهم شعر را
ويقال ما اكتحلت اَغْمَاضًا
یعنی دمے نخفتم
(مُغْمِضَات) گمهرنات گناهان که
مرد دیده و دانسته مرتکب آن شود
(تَغْمِيض) ۔ ۔ ۔ باریک معنی
کردن سخن را و آسان داشتن
از کسی بیع و شرا اصلنه یعنی و چشم
فرو خوابانیدن و چشم فرو خوابانیده
حمله کردن سفته بر انده شده از جبر
بر راننده و باز رسیدن آن بر آبی

وحقیقت کاری را دانسته در گذشتن
در آن و غَمِّضْ لِي فِيمَا بِعْتَنِي گویا
اراده میکنی که مبیعه را قیمت کم کند
ویقال ما اکتحلت تَغْمِيضًا ۔
ما نمت
(اِغْتِمَاض) غنودن یقال
اغْتَمَضَتْ عَيْنَايَ أي نامتا
و آسان شدن ویقال اتانی
ذلك على اغتماضٍ أي عفوا
بلا تکلف و مشقت
(اِنْغِمَاض) فرازشدن چشم
غ م ط (غَمْط) بالفتح زمین پست
نرم سماء غَمِطَى محرکة مقصور ابر
پیوسته بارده
(ض س) غَمَطَ النَّاسَ غَمْطًا
بالفتح خرد و خوار شمرد مردم را و منه
الحديث انما ذلك من سفه الحق
وغمط الناس یعنی آن بود
الحق سفها وجهلا بحقر الناس
وغَمِطَ الْعَافِيَةَ شکر آن نمود
وغَمِطَ النِّعْمَةَ ۔ خوار داشت
نعمت را و ناسپاسی نمود * وغَمَطَ
الْمَاءَ بسختی فرو خورد آب را *
ونیز غَمْط کشتن ذبیحه را و خبریدن
(اِغْمَاط) پیوسته بودن و بـ
جـ پیدن و پیوسته بودن تب
تَغْمَطُ عَلَيْهِ التُّرَابَ در خاک
فرو پوشید آن را
اِغْتَمَطَ اِغْتِمَاطًا پیشی گرفت
به پیشی گرفتن او در دویدن * و
واغْتَمَطَ فُلَانًا بِالْكَلَامِ
گرفت او را بسخن و چیره گردید
بر وے * وآغْمَطَ الشَّيْءُ بیرون

رفت پس نشانش ناپدید گردید
غ م ق (غمق) محرکة نم بر آمدن از زمین
والفعل من سمع وضرب
وکرم محرکة بیماری است که بر
پشت چهارپایان پدید آید
(غمقة) کافیاه گنده
و تباه بوی از فزونی تری
(نبات غمق) بفرحة زمین نمناک
و گران یا زمین نزدیک آب
لیلة غمقة کذلک
(مغموق) غوره برسیدگی و پختگی نزدیک
رسیده و بعید مغموق شتر غمقه زده
غ م ل (غمل) بالفتح موضعی است
(غمیل) کامیر پوست تر خورش
داده در تنگ چیزی نهاده تا پشم
بریزد و گیاه نصی درهم رویده
(غملی) کجمزی جائی است
(غملوت) بالضم رود بار درختناک
یا رود بار دراز کم پهن و درهم پیچیده
گیاه و درختستان انبوه و فراهم آمده
از درخت و ابر و تاریکی تا آنکه راه و به
راهم غول نامند و نیز گفته‌اند بلند
و تیره است که پراکنده مینجوزند آنرا
(مغمول) آنکه بروی چیزی زده
پوشند تا خوی کند و گیاه
برهم نشسته و یکدیگر را فرو پوشیده *
و دخیل مغمول مرد گمنام
بیقدر * وادیم مغمول
پوست تر نهاده تا پشم بریزد
(ن) غمل النبات غملا
درهم و برهم دیگر روئید گیاه
* و نیز غمل بالفتح پوست خورش داده
پیچیده بجائی نهادن تا نرم یا فاسد
گردد یا در تنگ بار کیبن یا زیر ریگ
نهادن تا نرم گردد و بوی کند
و پشم بریزد و میوه نیم رس یا نارسیده
را بخواباندن تا تمام رسد
و پوشیدن کسی را تا خوی
آرد و نیکو و صلاح کردن چیزی
را و بهم نهادن انگور را
(س) غمل الجرح غملا محرکة
فاسد و تباه گردید زخم از عصابه
(تغمل) فراخ نشستن در مجلس و فراخی
(انغمال) نرم و بدبوی و پشم
ریخته گردیدن پوست
غ م ل ج (غملج) کجعفر آنکه بر یک روش
و حال نپاید گاهی قاری و گاهی
شاطر و وقتی سخی و وقتی بخیل
و باری شجاع و باری جبان
باشد غملج کعملس و غملیج
کقندیل و غملوج کزنبور و
غملاج کسرداب و غمالج
مثله غملج کجعفر و عملس غملیجة
بالکسر و غملوجة بالضم مؤنث
غ م ل س (غملس) کعملس پلید و دلیر
بیباک یوصف به الذئب فیقال
ذئب غملس ای خبیث جری
شقشقة غملاس کقرطاس
شقشقة سطبر و آن ریه مانندیست
که شتر وقت مستی از دهان بر آرد
غ م ل ط (غملط) کعملس صاف
کردن هر چه باشد
غ م م (غم) بالفتح اندوه غموم
جمع * و یوم غم و یا غم روز تیره و دم گیر اند
گرما و روز اندوه لیلة غم کذلک
لیلة غمة بالفتح شب سخت گرم
(غمة) بالفتح اندوه و تباه شدن
روغن و تنگ دریا و جز آن *
و امر غمة کار مشتبه و پوشیده که
موجب اندوه باشد و منه قوله تعالی
ثم لم تکن امرکم علیکم غمة
و یقال صمنا للغمة یعنی بسبب
اشتباه روزه داشتیم
(غمم) محرکة فرو گرفتن موی
پیشانی و قفا را والفعل من سمع
(غمیم) کامیر شیر جوشانده سطبر
شده و ماست و گیاه سبز زیر گیاه
خشک رسته و علف تر زیر خشک
مانده * و کراع الغمیم
وادی است میان حرمین برده منزل
از مکه و موضعی است نزدیک مکه
(غمیم) کزبیر رودباری است به یار شنشه
(غمام) بالفتح نام شمشیر جعفر طیار
(غمامة) بالفتح ابر یا ابر سفید
(غمام) بالفتح غمائم جمع
و اسپی است مر ابی واقد یا دمی را
یا پادشاهی از پادشاهان آل منذر
(غمامة) ککتابه تیغه زند حشفه
و جز آن و آن خریطه مانندی است
که چون بر تیغه زستو ببندند
خوردن نتواند غمائم جمع *
و نیز غمامه خرقه که بدان چشم و بینی
ستور را بندند و غلاف سر نره کودک و غیره
(غمام) کغراب زکام
(غموم) بالضم سختی که از خوردن غیبه
(توم غمام) روز تیره و دم گیر از
گرما و روز سخت گرم و روز اندوه
لیلة غامة بالتاء و شاه
اغم الوجه و القفا مرد پیشانی

وگردن فرو گرفته گی موی غماء
مونث سحاب غمم ابر بی رخنه
لیلة غمی بالفتح مقصور اشب
نمک گرم و شب اندوه و شب غبارناک
کر هلال دیده نشود یقال صمنا
للغمی دیده و بضم الاولی یعنی روزه
داشتیم جهت ابهام آسمان *
و نیز غمی تیرگی و تاریکی و سختی کار قوم
را ا جنگ نزدو ناکرده گردانند
غمی ... و سختی و کار و شو
ب ... ی و پیچ و دو بی ست
غماء بالفتح ... اندوه ... و سختی
غمیم ... ... اشدوه ...
ست ... ... حد ...
دغمغمة بالحرکة ... گاو ال فت
... ... ش و دیدان در کار ...
... ... ید
غموم ... زده * و هلال
معموم هلال در بر ... رفته یا هلال
... ... زند
ن عمه غما بالفتح ... ...
... ... * و غمم ... ...
... ... بت * و غمم
لشی ... فرو پوشید آن را *
و غمم یومنا سخت گرم گردید جه ا ...
و مراد شدت گرمی آن * و غمم
الهلال مجهولا فرو ... هلال در
ابر تنک و دیده نشد و غمم علیه
الخبر مجهولا مشتبه شد بروی خبر *
و غمم السماء ابرناک شد هوا
یوم معنم کمکرم روز سخت گرم که
دم را فرو گیرد و در رنج اندوه
ارض مغمة بالنار زمین بسیار گیاه

داغمام سخت گرم گردیدن روز
چندانکه دم را فرو گیرد و ابرناک
شدن هوا و مشتبه گردیدن خبر یقال
اغمی علیه الخبر مجهولا اذا استعجم
دانددوگیس گردانیدن یقال ما
اغممت لی الی و عملی یعنی چه چیز
غمناک ساخت ترا برای من
بحر معمم بحرت دریای بسیار
آب حیم مغیم کذالک
التغمیم پوشانیدن
معاملة با یکدیگر اندوهگیس گردانیدن
اغتمام اندوهگیس شدن ودراز
نشستن گیاه و افزون گردیدن آن
انغمام اندوهگیس گردیدن و فرو
پوشیده شدن چیزی
تغمغم سخن ناپید گفتن و نیز
کلام ناپید او دراز و بانگ دلاوران در کارزار
غ م ن دغمنة بالضم سپیده و غالیه
و مومی شوید که زنان بر رو مالند
دغمن الاسم عوره نار سپید خوابانید
و پوست تر زیر چیزی نهاده تا پشم بریزد
بنو الغمنی بالضم مقصورا
گروه ... است در حیره
دن غمن الجلد غمنا پوست
را ترکرده خورش داده زیر چیزی
نهاده تا پشم بریزد یا تباه گردانید
تا پشم بریزد * و غمن النهر
غوره خرمای نارسیده را خوابانید
تا برسد * و غمن فلانا جامه
برافکند بروی تا خوی کند * و غمن
فی الارض مجهولا درآورده شد در زمین
انغمام درخزیدن بزمین
... ... درآن

غ م و ان ہ غما البیت غموا
فرو گرفت خانه را بگل و چوب
غ م ه ج دغماهج ... ...
غ م ی دغمی بحرکة بیهوش ذکر
مونث تثنیه و جمع در وی یکسان است
بدان جهت که مصدر است یقال
ترکت فلانا غمی ای مغشیا
علیه ترکتهما و ترکتهم و ترکتهما
غمی کذالک و ان شئت قلت
غمیان دهم اغماء -
و نیز غمی آسمان خانه یا آنچه
بالای آسمان خانه باشد از چوب
و خاک و جز آن و آن کسرت مدوت
غمیان دغموان ... ... الغماء
جمع و ابر تنک و بفتح یقال فی السماء غمی ...
غمی اذا اغمم علیهم الهلال و لیس ...
غمم - و غمی والله یعنی اما والله -
دغما ... سحاب ... که بدان
سپ را بپوشند تا خوی آرد
غامیا ... سوراخ کلاک موش
دمغمی علیه کرمی بیهوش
دص ... علی المریض ... -
مجهول بیهوش گردید و بیهوش آمد
یا بیهوش گردید و لبس * و
غمیت البیت سقف ساخت خانه را
با چوب و خاک بر آسمان خانه گردانیدم
دمغمی علیه کمکرم بیهوش
داغماء بیهوشی و بیهوش گردانیدن
و پیوسته ابر گردیدن روز و پوشیدن
ابر هلال را و پوشیده و مشتبه شدن
خبر یستعمل مجهولا فی الکل یقال
اغمیت لیلتنا ای غمم هلالها
و اغمی علیه الخبر - ای استعجم

دفی الحدیث قال عبد الله بن
رواحة وهو مریض للنبی صلی
الله علیه وسلم اغمی علی ثانا لکعنه
امنع بالصلوة فقال صل الصلوة
یومک الذی افقت فانه
یجزیک -
(تغمیة) آسمان خانه ساختن
غ ن ب (غنب) بالفتح غنیمت بسیار
(غنبة) بالضم واره میان کنج دهن
کودک بیج ونازنین غنب کصرد جمع
غ ن ب ل غنبول کزنبور رمه است
غ ن ت ل (غنتل) بالتاء الفوقیة کجندل
گنام بے قدر * وام غنتل گفتار
غ ن ت م (غنتم) بن توابه طالی
کقنفذ محدث است
غ ن ث (غنث) بن افیان بن تمم
بالفتح از بنی مالک است
(غناث) کرمان نیکو آداب در نشستن
دس غنث غنثا محرکة دم زده
نوشید آب را * وغنثت نفسه
شورید دل او را
(تغنث) برچسپیدن ولازم شدن
وگران گردیدن
غ ن ث ر (غنثر) کجعفر نادان یا
گول یا آنکه صحبت ویرا ناخوش دارند
یا فربه یا ناکس (غنثر) کقنفذ
وجندب مثله واین دشنام است
عرب را یقال یا غنثر معرفة
(غنثرة) کدحرجة سفاهی سرو افزونی جوی
(تغنثر بالماء) بے خواهش خورد آب را
غ ن ج (غنج) بالضم وبضمتین کرشمه
وناز * بالضم وغان یل
(غنج) محرکة بهر کلاں سال مد

لغت هذیل یقال فلان غنج
القوم ای شیخهم ومحمد بن
عبد الرحمن بن غنج -
(غنجلة) کفرحة زن با کرشمه
(غنجاج) کغراب وکتاب کرشمه
وکتاب وغان یل
(مغناج) بالکسر زن با کرشمه وناز
دس) غنجت الجاریة غنجا -
محرکة کرشمه کرد دختر
(تغنج) ناز و کرشمه نمودن
غ ن ج د (غنجد) کقنفذة نام مادر
رافع بن حارث صحابی و آنرا غنجرة
غنثرة نیز نامند
غ ن ج ر (غنجار) بضم لقب عیسی
بن موسی تیمی بخاری ولقب محمد بن احمد بخاری حنفی است
غ ن ج ل (غنجل) کقنفذ ...
گوش غناجل جمع
(غنجول) کزنبور جانوریست مجهول التحقیق
غ ن د ب (غندبة) کقنفذة گوشت
پاره است درشت پیرامون نا کو غنادب
العصفور مثله * وغندبتان بهتنے دو گره ست
میان بن بان یاد و یا بعه گوشت گرد اگرد کام یا
دو گوشت پاره شبیه گره در دو استخوان
بلند زیر هر دو گوشت غنادب جمع
غ ن د ج (غندجان) بالفتح
شهرے است بفارس در دشت مغطشه
غ ن د ر (غندر) کجندب وقنفذ نوجوان
فربه سطبر نازپرور و خوش عیش
ویقال للمبرم الملح یا غندر و نیز
لقب محمد بن جعفر بصری لقب به
لانه اکثر من السؤال فی مجلس ابن
جریج فقال له ما تزمیک یا غندر
غ ن د ل (غندل) کانی بالضم سلال

غ ن ذ (غانذ) بالکسر و مخرج آواز
غنذی به غنذاءً برانگالانید
آنرا و برانگیخت
غ ن ش ابو غنیش کزبیر شاعری
است از بنی مبذول بن لو سے
(غنشوش) کعصفور باقی مانده
از مال یقال ما بقی من ابله وبهم غنشوش
ای بقیة وماله غنشوش لشئ
شئ یا آن جیبین مال است
غ ن ص غنص محرکة تنگدلی وتنگی
صدر والفعل من سمع یقال غنص
صدره ای ضاق -
غ ن ص ف (غنصف) کجعفر بالضاد
المعجمة نام مردی
غ ن ظ (غنظ) بالفتح اندوه سخت و
...
قریب گرداند سپس از ان نجات
شود ذکر عمر بن عبد العزیز الموت
فقال غنظ لیس کالغنظ و
کنظ لیس کالکنظ -
(غنیظ) کامیر غوره خرما که در دوده
در خوشه بماند تا پخته ور سیده گردد
جبل غنظیان - بالکسر مرد
فاحش بیهوده زن
فعل ذلک غناظیک و بمعنی
یعنی اکثر کرد آن کار را تا او شمار کرد
بر تو و در مشقت انداخت
(مغنوظ) سخت اندوهگین
(ض) غنظه الامر غنظا -
بالفتح رنجانید او را و دشوار کرد و سخت
اندوهگین گردانید
(غنظی به غنظاة) - فحش
شنوانید او را و سخن زشت گفت

احدى الظائين الفاء ـ
(اغناظ) درسخت مشقت و
اندوه افکندن
غ ن ظ ف عنظفه بجعفر نام مردی
غ ن ف (غنيف) کصيقل جای
جوشش آب چشمه و چاه و بحر و (غيف)
و بيای ناعيف
غ ن ق ر عناقر کعلابط مرد بے
خود کننده سخن و گفتار [illegible]
غ ن م غنم بن تغلب بن وائل
بفتح پدر بطنی ست
غنم بالضم غنيمت [illegible]
[illegible] رنج يا غنم [illegible]
[illegible] بيدست رنج [illegible]
[illegible] سيند لا واحد لها
من لفظه واحدة شاة وهو
اسم مؤنث [illegible] يقع على
[illegible] الآيات وعليها
جمع اغنام [illegible]
[illegible] ويقال خمس
من الغنم [illegible]
[illegible] من الغنم [illegible]
[illegible] غنيه ـ
(غنمة بن الغنية بن تيم الله)
بالتحريک ست
(غانم) نام مردی
(غنيم) [illegible] مال غنيمت و
چيزے بيدست رنج
(غنيمة) [illegible] مال که از حرب کفار
[illegible] پيروزی بمال بدست
[illegible] مال حرب کفار [illegible]

(غنيم بن قيس) که برتابعی است
(اغبماد) بالضم علے ابنع موضعی ست
هذ غنا مالك ان تفعل كذا
بالضم [illegible]
(ابو عبا [illegible]
(غنم [illegible]
[illegible]
(غنائم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بيدست
[illegible]
[illegible] شدن ست
[illegible] غنمة بالضم [illegible]
[illegible] * وغنيمة کسفينة
غنيمات بالضم غنيمت [illegible]
بغنيمت رسيد
(غنم مغنمة) [illegible]
[illegible]
غنمه کذا تغنيما ـ غنيمت
داد او را
تغنم غنيمت شمردن
(اغتنام) غنيمت شمردن
غ ن ن (غنة) بالضم [illegible]
(غنن) [illegible] * و
کذا ظبی [illegible]
(غن) ماله [illegible] وواد
اغن [illegible] علف [illegible]
[illegible] بسيار باشد و نام
[illegible] اصحاب [illegible] بن [illegible]
قرية غناء [illegible] بسيار [illegible]
[illegible] * وروضة غناء
[illegible] بسيار درخت و بسيار [illegible]

يامر غنا كه از انبوه درختان و
كثرت علف آواز بادبا وازغنه ماند دران
(س) غن فلان غنة بالضم
آواز كرد در كام * ونيز غنة آواز
كردن سنگ و بسيار درخت گرديدن
رودبار و رسيدن بار خرما بن
يقال غن النخل اذا ادرك ـ
(مغن) [illegible] رودبار بسيار علف
اغن النخل اغنانا ـ بسيار
[illegible] * ونيز اغنان بسيار درخت
و علف شدن وادی بانگ كردن
[illegible] غنان لغراب اسم است [illegible]
[illegible]
[illegible]
(تغنين) اغن گردانيدن [illegible]
غ ن و (غنوة) بالضم بے نيازی
يقال له عنه غنوة ـ
غ ن ی (غنية) بالضم توانگری
بے نيازی اسم مصدر است و چاره
يقال ماله عنه غنية ـ
(غنى) بالضم والقصر چاره و يقال
ماله عنه غنى بے بدل ويقال
مكان كذا غنى من فلان اے
مكانة و بالكسر توانگری ضد
فقر [illegible]
شوی غناء بالفتح ممدود [illegible]
* ونيز غنا [illegible]
ولفائت و يقال اغنى غنه
غناء فلان [illegible] نائب كان او
[illegible] بے نياز [illegible] ويقال
ما فيه غناء ذاك اى اقامته
والاضطلاع به [illegible]
(غناء) [illegible] خوشی [illegible]

الميز و سرود

(غَنِيّ) بالفتح و تشدید الیا، توانگر و مال دار * و نیز غَنِيّ حی است از غطفان

(غَانِي) توانگر و مالدار

(غَانِيَة) زنے کہ بے نیاز باشد بخوبی خود از پیرایہ یا بشوے خود از سماع یا بزنے کہ مقیم باشد در خانہ پدر و مادر و سپار و سے واقع نشدہ باشد یا زن جوان با دامن باشوی باشد یا نہ یا زن بے نیاز کہ خواہش او وارند و او نخواہد غَوَانِي جمع

غُنِيّ و غُنَيَّة کسمی و سمیۃ از اعلام است

(غُنْيَان) کعثمان سب نیازی و دستگاہ و چارہ یقال مالی عنہ غُنْيَان ای بُدٌّ۔

(أُغْنِيَّة) کاثفیہ و بتخفیف و یاء نوعے از سرود و یقال بینہم أُغْنِيَّة

أَغَانِي جمع

(أَغْنَاء) نہنیاست ء و سال

(مَغْنَى) منزل و جائے کہ اہل آن بے نیاز شدہ گردیدہ سپس از آن کوچ کردند یا عام است جائے باشد یا نباشد معانی جمع * و نیز مَغْنَى چارہ یقال ماله عنه مَغْنًى ای بُدٌّ و کفایت و بسندگی یقال أَغْنَى عنه مَغْنَى فُلَانٍ و مغانة و یضمان ای ناب عنه و اجرا مجراه و یقال مکان کذا مَغْنًى من فلان ای کفیل

(س) غَنِيَتِ الْمَرْأَةُ غُنْيَانًا۔ محرکۃ خانہ گرویدہ * و غنی بالمکان جاے گرفت و اقامت کرد * و غنی فلان زندگانی نمود و دیدار کرد * و غنیت ذٰلک منی بالمودة ۔ یعنی باقی ندم

(غَنِيَت) دارنا تہامة یعنی بود مدتہا متہ * و غَنِيَت المرأة بزوجها غُنْيَانًا بشوی خود بے نیاز گشت

(إِغْنَاء) بے نیاز کردن و یقال ما یغنی عنك هذا اے ما یجدی عنك و ما ینفعك و قوله تعالی وما یغنی عنه ماله اذا تردی و نائب شدن یقال أغنی عنه غناء فلان و مغناه و مغنانه و یفتحان اذا ناب عنه و اجری مجراه

(غَنَّاه) الشعر و به تغنیة۔ سرود گفت * و غنی بالمرأة عشقبازی نمود با زن * و غنی بزید ستود و ذم بسیار * و غنی الحمام با نعمہ کرد

(تَغَنِّي) ... و گفتن و ... با زن ... و ستودن ... کسے ... بے نیاز دیدن

(تَغَانِي) از ہمدیگر بے نیاز گردیدن

(اِسْتِغْنَاء) بے نیاز شدن

غ و ث (غَوْث) بالفتح فریاد رسی است و فریاد * و نیز غوث قبیلہ از یمن و ابو الغوث بن عمار و وائل بن غوث و عمرو بن غوث محدثانند

(غَوِيث) کامیر شدت عدو و آنچہ بدان بفریاد مضطر رسند از طعام و دلیری

(غِيَاث) بالکسر فریادرسی و فریاد خواہی صارت الواو یاء الکسرة ما قبلها و ابو عبد الرحمن غیاث بن ابراہیم نخعی محدث است ضعیف

(يَغُوث) یبقول بتی است مر مذحج را

(غُوَاث) بالضم و الفتح فریاد و نالش و فریادرس و الفتح شاذ لانه لم یات فی الاصوات شیئ بالفتح غیره و انما یاتی بالضم مثل بکاء و دعاء و بالکسر مثل نداء و صیاح قال الفراء اجاب الله غواثه

(مَغُوثَة) بالفتح فریادرسی یقال استغاثنی فاغثته مغوثة۔

(مَغَاوِث) بالفتح آبہا

(مُغِيث) کمقیم نام مردے

(مُغِيثَة) بالتاء دو موضع است

(مُغِيثِيَّة) منسوبا مدرسہ است به بغداد

(إِغَاثَة) فریاد رسیدن یقال استغاثنی فاغثته تغویث

واعونا لا غوثی

(اِسْتِغَاثَة) فریاد خواستن

غ و ج (غَوْج) بالفتح اسپ فراخ سینہ یقال فرس غوج اللبان واسع جلد لسته

(ن) غاج غوجا بالفتح دو تاشدہ رفت

(تَغَوُّج) دوتا گردیدن و خمیدن و ...

غ و ر (غَوْر) بالفتح بن سریحہ در ... بن لیث ما بین نبات غور ... وز مین نشیب جانب مغرب ... غور خوردہ یقال ما غور ای غریز

و سیف بالمصدر کید رهب

مهرب و ماء غور سکب۔ و جاے است پست زمین میان قدس و حوران مسافت سہ روزہ و در عرض و ... موضعی است بہ بلاد بنی سلیم و آبی است مر بنی عدویة را

(غَوْرَة) بالتاء آفتاب و میان

روزه موضعی است
و غَار ، سمج که در کوه باشد یا جائے
نشیب در آن یا هموار زمین است
هموار یا سوراخ زمین و کوه بزرگ
که در آن جانور وحشی جائے گیرد
و اَغْوَار و غِیرَان بالکسر جمع
و گروه بسیار از مردم و لشکر یقال
التقی الغاران اے الجیشان
و غله که از جائے بجائے برند و رشک
و کرد و برگ درخت و آنچه پس استخوان
بنگ بالائین و بن باشد یا مغاک
زمین پس دو زنخ یا اندرون
دهن و در سمتے است بزرگ و مغمار
و منه دهن الغارة و غار بسن
جبلة بحرث است یا آب بر است
و پیاده است بعقد رصد فقیه
بر جل تسف را * و غَارَان دهن
و فرج یا شکم و فرج و بر دو استخوان
در حیقو خانه ست
و غَارَة ، تاختن اسپان تاخت
تاراج کننده و غارت کرد اسم
است اغارت را * وحبل شَدِیدُ
الغَارَةِ رسن نیک تافته
و غَوْر ، بالضم ناحیه است بعجم و پیمانه است
مقدار دوازده منج در اصل خوارزم را
و غُوْرَة ، بالتا ، هم است نزدیک هرات
و غوریجی منسوب بآن بر غیر قیاس
و غِوَر ، بکسب خون بها
و اغُوَیْر ، بکسیر آبی است در بنی کلب
را و منه المثل عَسَی الغُوَیْرُ اَبْؤُسًا
یعنی عزیز جائے جانکاه گشت و حق
حبیبے بگویند که او آن در سی بختی
منصور گرده و هو قول الزباء

لما تنکب قومها بالاجمال الطریق
المنهج واخذ طریق الغُوَیْرِ
وهو تصغیر غار لان اناسًا
کانوا فی غار فانهار علیهم
او اتاهم فیه عدو ثم تقتلهم
و غَوْکَرَة ، سحابه جائے نزدیک مطلع
و غائِرَة ، تیر روز و میان روز
و ذو غُفَار ، کما جریک از قبیله بنی مالک
و غُوری ، کسرے نمک هر چیز
و غُوَرِیْن ، بالضم زمینے است
و غُوَرِیَان ، بالضم و هی است برد
و مَغَار بالفتح و بضم غار مَغَارَة
بالتا مثلهما و جمع نمهاسمی
مکانس الظباء مغارًا۔
و رجل مِغْوَار بالکسر سخت غارت گر
در ، غادهم الله بخیر۔ در فراخ
سالی و ارزانی و باران رسانید الله
تعالی آنها را و درین معنی از ضرب نیز آید
* و غار النهار۔ سخت گرم گردید
روز و غار هم ولهم غیارًا
بالکسر خیرت و دادیشان را و خوار بار
آورد و یقال فی الدعاء اللهم
غرنا بغیث یعنی فریادرس خدایا
باران و غار فی الغائرة۔
خفت در آن * و غارت الشمس
غیارًا۔ بالکسر و غورًا فرو شد
آفتاب * و نیز غَوْر بالفتح
فرو خوردن آب را و فرو شدن چشم
بمغاک و بغور رسیدن و آمدن آنرا
و در آمدن در چیزے غَوْرٌ
شد فی الکل و غیاد بالکسر فی الاخیر
و فرو رفتن آب در زمین سود رسانیدن
جنبش مغیرة کنقیم اسم غارت

کننده خیل مغیرة بالتا کذلک
مُغِیرَة بن عمرو بن اخمس
کنقیم و بکسر المیم و مُغِیرَة بن الحارث
و مغیرة بن سلیمان و مُغِیرَة
بن شعبه و مُغِیرَة بن نوفل
و مغیرة بن هشام صحابیان اند
* و نیز مُغِیرَة نام جماعت کثیر از محدثان
و مُغَار ، رسن تافته
اغار علی القوم غارةً واغارةً
و مُغَارًا تاخت و تاراج کرد *
و اغار بنی فلان آمد آنها را
تا یاری وے نمایند و قد تعدی ب
بالی۔ و اغار فلان اهله ، اے
تزوج شبیها بغیر برشک آورد اورا
* و نیز اغارة سخت و دیدن اسپ
و جزآن منه قولهم عطا اغارة الثعلب
اذا اسرع وسخت تافتن رسن را
و دور جهان رفتن و سرعت کردن
و شتابی نمودن رفتار منه المثل
اشرق ثبیر کیما نغیر اے نعوع
الی النحر و بغور شدن در آمدن آنرا
و ناس یقولون اغار وانجد فاذا
افردوا قالوا غار بغیر الف کما قالوا
هنأنی الطعام و مرأنی فاذا افردوا
قالوا امرأنی۔
و تَغْوِیر ، بغور شدن و در زمین
فرو رفتن آب و فرو شدن آفتاب
و در غیره و در آمدن و در غائره فرود
آمدن یقال غوروا ای انزلوا
للقائلة و در نیم روز آن خفتن و
رفتن وقت نیم روز و شکست لهمدان بعض شتر
و مُغَاوَرَة تاراج کردن خوار بالکسر
مثل مغار و بکسر الواو لغت است از آن

(تَغَوُّر) بغور آمدن
(تَغَاوُر) بر همدیگر غارت آوردن
(اِغْتِیَار) سود یافتن
(اِسْتِغَارَة) تاراج شدن تاختن
و غیرت خواستن از خدا تعالے دقوله
اِسْتَغْوَرَ اللہ تعالی اذا سالہ الغیرة
و بر آماسیدن زخم و بغور فرو آمدن
و آهنگ کردن و پیه گرفتن را بشوید
یقال استغار الشحم فیہ استطار
غ و ز (اَغْوَز) مهمان و یلی کننده بر
خویشاوند و بسیار خیر بر ایشان و حنظله
ابن اسید بن خالد بن اغوز
صحابی است و آزا غوس نیز خوانند
(ت) غاد عَوْز [illegible] بالفتح آهنگ کردن
غ و س (یَوْمُ غواس) کسحا به [illegible] در گرد
شکست و هزیمت و لغت و خون واقع شود
(اَشَاءَ مُغْوَس) که مظم خرما بن
خرد خاردار کرده
غ و ص (غوص) بالفتح در آب فرو شدن
غیاص غِیَاصَة بسر تا مغاص
بالفتح شدو دانستن بما غاص
علی الامر [illegible] وناگاه بر چیزی
آمدن والفعل من نصر. و نیز
غاصة غواصی کردن
[illegible] ناگاه بر چیزی آمدن
(غائصة) زن [illegible]
[illegible]
(مُغَوِّصة) زن [illegible]
[illegible] و منه الحدیث لعن اللہ
الغائصة و المغوصة.
(غَوَّاص) کشتی او به دریا فرو شونده
بطلب مروارید
(تَغَاوُص) [illegible] جائے فرو شدن

در آب و فرو گردیدن [illegible] آن
و نیز مغاص بالائے ساق
غ و ط (غَوْط) بالفتح فرید زمین پست
فراخ و نیز غوط کندن
و در آمدن چیزی در چیزی غط
بالفتح مخالف و شدن [illegible] چیزی
والفعل من نصر و ضرب
(غُوطَة) [illegible] زمین پست هموار
و زمینی [illegible] زرد و سپید [illegible]
[illegible] سواد [illegible] کردن
[illegible] و شهری در زمین [illegible] و
آبی است [illegible] بنی عامر بن حوین را
[illegible] غاط [illegible] زمین پست [illegible]
غُوطَة بالضم [illegible] و مستق [illegible]
[illegible]
(تَغَاوُط) [illegible]
[illegible]
غُوط بالضم جمع [illegible]
کنایه از چیزی [illegible]
جهت که وقت قضائے حاجت بطرف
زمین پست روند
(غُطْغُط) بالضم و سکون الآخر
کلمه است که بدان وقت فتنه و شورش
کسے را با جماعت بودن [illegible]
(تَغَوُّط) فرو خوردن [illegible] لقمه
[illegible] گرفتن و در [illegible] ساختن چاه [illegible]
(غَوْط) در معانی [illegible] قضائے
حاجت را و غائط کردن
(تَغَاوُط) همدیگر را در آب فرو بردن
الغیاط العود انغیاطا.
دو تا گشتن چوب
غ و غ (غاغ) [illegible]
(غَوغاء) بالفتح و المد ملخ چون

پر برآرد و یا وقتیکه رنگش
مائل بسرخی گردد و گر نگے است
شبیه به پشه که جهت ضعف
گزیدن نتوند و مگس ریزه و نیز
سمی الغوغاء من الناس.
غ و ک (غائکة) [illegible]
غ و ل (غَوْل) بالفتح مستی [illegible]
[illegible] دوری بیابان و کشیدگی [illegible]
قوله تعالے لا فیها غول ای لیس
فیها غائلة [illegible]
و سختی و دشواری و غول غائلة
مبالغه است [illegible]
غائلة [illegible] امرا [illegible]
[illegible] زمین [illegible]
[illegible] طلح [illegible]
جائے [illegible] است و نام [illegible]
[illegible] جائے است دیگر
(غِیلة) بالکسر کشتن و هلاک آنی
اسم است اغتیال را دالاصل الواو
(غُوْل) بالضم هلاک و بلا و سختی و
دیو بیابانی که از راه فریبد و بر چه
ناگاه فرو گیرد و هلاک کند اغوال
و غیلان بالکسر جمع اغوال
جمع و ساحرهٔ جن و نیز گروهیده
زنگی و دیوی است مردم خوار یا
جانوری است که آن را عرب
ندیده و نشناخته و تابط شرا وی را
کشت و آن که هر ساعت برنگے
ظهور گردد و انداقسون گران دیوان
یا هر چیز که عقل را زائل کند و منه
و موضعی است و غول الحلیم
غضب از آن جهت که ناگاه هلاک
کند و برد آن را.

(غَوْجَل) ، گز بیر موضعی است
(غَاوِلَةُ الحَوضِ) آنچه از حوض دیده شد
(غَوَائِل) ، سختیها و بلاها جمع غائله
(عَيشٌ أَغوَل) زندگانی با ناز و نعم
(غَولان) ، کسکران گیاہے است
ترش شبیه به اشنان و موضعی است
(عَيشٌ مُغَوَّلٌ) ، کسکر زیست خوش
(مِغوَل) ، کمبر سنج کارد کرد میان
عصا و تازیانه دارند بندی کیتی است
یا شمشیر یست شبیه مشمل گر از ان
باریک تر و هر از تر و پیکانے دراز یا
شمشیر یست باریک گرون هر از و نام مرد ے
و تنزمن ذات مغول اسم موضعی کهر ند
(ن غَالَهُ غَولاً وَمَغَالاً) هلاک
کرد او را و غالته غول کشت
او را هلاکت و بلا یا در جاے جان کاه
افتاد ﷺ و نیز غول ناگاه گرفتن
و هلاک کردن و ربودن ناگاه
(مُغَاوَلَة) ، با هم پیشی گرفتن و شتافتن
و هلاک کردن
(اِستِغَال) ، هلاک کردن و نهاگاه
گرفتن و یقال ارض نعتال المشي ای
لا یستبین للشی فیها من بعدها وسعتها
(تَغَوُّل) ، گونا گون شدن ویقال
تغولت المراة ای تلونت و هلاک کردن
و رن (؟) ... [illegible]
(غ و ی) (غَيّ) ، بالفتح وشد یا ورده کل
نعرنغ یا ہی ے است ... اعاذنا الله من ذالک
(وَلَدُ غَيَّة) ، بالفتح وبکسر ب زنا
(غَوَى) ، بالفتح مقصور اتی شکم
و سیر ناشده یقال بت غوی ای جائعا
(غَوِيّ) الکنف گراه و نومید و شتر بچه
که ایمد کرده تخمه زده

(غَوِيّ) ، کغنی گراه ویقال بت غویا
ای جائعا وازاعلام است غوَیَّة
بالتاء مثلہ ـ
(غَاوِي) ، الخ گراه و نومید و دیو و
منه قوله تعالی الغاوون ای الشیاطین
و من ضل من الناس والذین یحبون
الشعراء اذ هجا قوما او یحبونه لمدحه
ایاهم بما لیس فیهم ـ و راس غاوِ
سر کوچک
(غَاوِيَة) ، اورشه دان ومشک کر
مدان آب باشد
(غَاوِرَة) ، کو بیت
(غُوَيَان) ، گمکان گمراه ﷺ و بنو
غبان حی است و آنحضرت
ایشان را بنی رشده ان نامید نه
(غَوغَاء) ، بالفتح و المد ملخ یا ملخ
انبوه و مردم بسیار درهم آمیخته ﷺ
و نیز غوغاء انبوہے درافتادن
در جنگ
(غَاغَة) ، مردم انبوه در آمیخته و ملخ نو
بال بر آورده و مگس ریزه و گیاہیست
(غَوِيَّة) ، کسمیه از اعلام است
(اُغُوِيَّة) ، کاثفیة سختی و هلاک و
گر که برائے شکار دو کنند
(مُغوِيَة) ، کمحلة لقب اجرم بن ناهش
(مِغوَاة) ، بالکسر جائے که را گم کرده الخ
(مَغوِي) ، گرسنه تہی شکم یقال
بت مغویا ای جائعا ـ
(ض) ، غوی غیا و غوایة ،
بفتحها گمراه گشت و نومید گردید
ﷺ و غواه گمراه ساخت از الازم ستعد
(س ض) ، غوی الفصیل غوی
محرکة ناگوار کرد شیر بخورد

بچه را و هلاک شد از ان یا سیر نشد از
شیر مادر و لاغر گردید و قریب بهلاک گشت
و ابو مُغوِيَة کمحسنة عبد اعزی
و آنحضرت صلے الله علیه وسلم
نامش عبد الرحمن گذاشتند
(اِغوَاء) ، گمراه ساختن
(مُغَوَّاة) ، بالضم و تشدید الواو جاے
که راه گم کنند و ساں دمغاک کند
(مُغَوَّيَات) جمع ـ و فے المثل من حفر
مغواة وقع فیها ـ
(تَغوِيَة) ، گمراه کردن و افزک
و جفرات گردانیدن شیر را
(تَغَاوِي) ، بر بدی هم پے راهی گرد
آمدن و یار شدن نمودن از آن
یقال تغاووا علی عثمان فقتلوه ـ یا
از ینجا و آنجا گرد آمدن گو
کشتن و ضرب کنند
(اِنغَوَی) انغیاء ا ـ فرو افتاد و خمید
(غ ه ب) (غَيهَب) ، کحیدر تاریکی غیاهب
بالفتح جمع و سخت سیاه از اسپ
و شب و مرد غافل و مرد گران که
صحبتش را نا خوش دارند و کند
خاطر افسرده دل و شتر بسیار سطبر
(غَيهَبَة) ، که حرجه شور دریا و ریگ
(غَيهَبَان) ، بالفتح تاریکی و شکم
غهب الشباب کز کمی دیده
اول جوائے گنیست در صید
(س) ، غهب عنه غهبا محرکة
بیخبر شده فراموش کرد آن را
ﷺ و نیز غهب بے آگاہے و منه
الحدیث سئل عطاء عن رجل
اصاب صیدا غهبا قال علیه الجزاء
یعنی غفلة من غیر تعمد ـ

(اغتهاب) در تاریکی رفتن و سیر کردن

غ ه ق (غهق) گشف شتر دراز

(غوهق) کبوتر دیوانگی و زاغ سیاه لغة فی الملاء

(غیهق) گهید رشتر دراز بالا و شادمانی و دیوانگی و یوصف به العظم والنزارة -

غیهق الظلام غیهنه غیهکة، سست کرد تاریکی چشم او را

(تغنیق) سست گردیدن چشم از تاریکی

غ ی ب (غیب) بالفتح گمان و نهانی غیاب بالکسر و غیوب بالضم جمع و هر چه ناپدید باشد از تو و زمین پست غیبة مثله یقال وقعنا فی غیبة ای هبطة من الارض و نیز غیب پیه

(غیبة) بالکسر بدگوئی در پس کسے اسم است اغتیاب را ان کان صدقا وان کان کذبا فاسمه بهتانا

(غابة) زمین پست هموار و گروه مردمان و نیزه دراز یا نیزه لرزان و بیشه و درختان انبوه در هم پیچیده یقال لیث غابة غاب جمع و موضعیست در حجاز

غیابت الجب قعر چاه غیابة الوادی کذلک ویقال وقعنا فی غیابة ای فی هبطة من الارض وغیابة کل شیء مایستر منه

(غائب) ناپدید غیب کرکع و غیاب کرمان و غیب محرکة جمع محرکة ماء غیب لانه شبه وهو مصدر اصیل لانه یجوزان

یتوی به المصدر وان کان جمعا و چیزے که پنهان شود آنرا مانند کابل

(غیبان الشجر) گشتیان و قد تشدید الیاء گمارے درخت

(ض) غاب عنه غیبا و غیبة بفتحهما و غیابا بالکسر و غیوبة کقیلولة و غیوبا و غیوبة بضمها و مغابا و مغیبا بفتحهما ناپدید شد * وغابت الشمس فرو شد آفتاب وغاب الشیء فی الشیء غیابة بالکسر و غیوبة بالضم و غیابا بالفتح و غیابا و مغیبة بمعنی آمد اندر چیزے در آن چیز * وغاب فلان فلانا در پس او بدی او را گفت و عیب کرد

امرأة مغیبة - کمقیمة یا بتای زن که شوی آن غائب باشد امرأة مغیب کمقیم و مغیب کمحسن ایضا کذلک و بالهاء اعلی -

اغابت المرأة اغابة غائب گردید شوی وے

(تغییب) نهان گردانیدن و ناپدید کردن ویقال غیبه غیابة ای دفن فی قبر -

(مغایبة) سخن در پس کسے گفتن خلاف مخاطبة

(تغیب عنی) ناپدید گشت از من وکذا تغیبنی فی ضرورة الشعر

(تغایب) غائب بودن یقال بنو فلان یشهدون احیانا و یتغایبون احیانا

(اغتیاب) در غیبت افتادن و در بدگفتن کسے شدن پس وے

غ ی ث (غیث) بالفتح باران یا باران که تا دور رود گرده بارد و گیاه که از آب باران روید * و غیث بن مرثیلة از بنی عبس است و غیث بن عامر از بنی تمیم

فرس ذو غیث گلیس اسپ که در افزاید رفتار اسپس رفتار و بئر ذات غیث چاه که پیوسته در فزائش باشد و ماده اش منقطع نگردد * و نیز غیث نام پسر عمرو بن غوث است

ارض مغیثة کمبیعة زمین باران رسیده ارض مغیوثة علی الاصل مثله * و نیز مغیثة معروفة و بضیم چاهیست در قادسیه و وی در بهیق و من ضمه ذکره فی غوث

(ض) غاث الله البلاد غیثا باران فرستاد باران او در بلاد وغاثت الغیث الارض باران زمین را او بارید وغاثنا الله روشن گردید * و غیثت الارض مجهولا باران رسیده شد زمین

(مغیث) کمقیم شوی بریدة صحابی است * و مغیث ماوان چاهیست

(تغیث) فربهی و فربه شدن

غ ی د (غادة) زن نازک نرم که نرمی و نزاکت او نمایان باشد و درخت تازه و نازک و نرم و موضعیست

(اغید) گیاه نازک و بتاد کثر شده از نرمی و جاے بسیار گیاه و نواب آلوده کردن کثر کرده

(غیداء) کحمراء زن دوتا از نرمی و نازکی

(غیدان) کسکران اول جوانی و موضعیست یمن

(غَیْد، غِید) بالکسر و سکون الآخر
بشتاب کلمه است که بدان بر
بشتابی فرمایند.
(س) غَیِدَ غَیَدًا - محرکه خمیده
گردن او و گردن گردید و مایل شد
اعطاف او و نیز غَیِدَ نازک گردید
تَغَایَدَ، دوتا و کژ گردیدن از نرمی و نزاکت
غ ی ر (غَیْر) بالکسر آنکه بگمان
نه صواب است
(مُغْتَاذ) بر خشم
غ ی ر غَیْر بالکسر جز و سوای یعنی
لا تُوخَمنْ ضُطرَّ غیرَ باغٍ ولا عادٍ
اَی عیاناً لا باغیاً یُنصَب علی الحال
و بمعنی لا و هو اسم ملازم للاضافة
والمعنی و یُقطع عنها لفظاً ان فُهِم
معناه و تقدمت علیه لیس فیقال
قولهم لا غیر لحن و هو غیر جید لأنه
لا غیر مسموع فی قول الشاعر جواباً
هو بابه نحو شَمَّذ تو بتا لعن
عمل اسلفت لا غیر تُسأل تقاجم
بنی مالک فی باب القسم من
شرح التسهیل ان کان قولهم لحن
مأخوذ من قول شیر فی الحذف
ثم یستعمل الا انت الا و غیر
بعد لیس و جاء مکان بنی غیرها
من لفاظ الجحد لم یجز الحذف
ولا یتجاوز به ذلک مورد السماع
انتهی کلامه و قد سمع و یقال قبضت
عشرة لیس غیرها بالرفع بالنصب
و لیس غیرُ بالفتح علی حذف المضاف
و اضمار الاسم و لیس غیرٌ بالضم فیحتمل
کونه ضمة بناء او اعراب و لیس غیرًا
بالرفع و لیس غیرًا بالنصب و لا

یتعرف غیر بالاضافة لشدة ابهامها
واذا وقعت بین ضدین کغیر المغضوب
علیهم ضعف ابهامها او زال و
کلمة یوصف بها المستثنی فان
وصف بها تبعتها الاعراب ما قبلها واذا
استثنیت بها اعربتها باعراب
الاسم التالی لا فی ذلک الکلام
فتنصب فی جاء القوم غیر زید و
تجیز الرفع والنصب فی ما جاء
احد غیر زید واذا اضیفت لمبنی جاز
بناؤها علی الفتح کقوله لم یمنع الشرب
منها غیر ان نطقت حمامة فی
غصون ذات اوقال و هی فی الاصل
للصفة والاستثناء عارض قال
الفراء بعض بنی الاسد و قضاعة
ینصبونها اذا کان فی معنی الا
الکلام قبلها اولم یتم یقولون
ما جاءنی غیرک و ما جاءنی احد غیرک
(غَیْر) دیگرگون و برگردانید گی
است تغییر را و نبات غیر
(غِیرَة) بالفتح اسب حارث بن یزید
(غِیَرَة) بالکسر بار سکلی و خوار
بار و دیت و بالکسر اسم مصدر است
غیر بکسر جمع و قیل الغیر واحد
جمعه اغیار و فی الحدیث هی
اول غیر شرعت فی الاسلام
(غَیْرُ الدَّهر) بکسر تغیرهای روزگار
و دیگرگون گردانند
(غَیْرَة) بالفتح نام مردی
(اغیار) بکسر آ نشانیست مهر او را
به تند زنان دیگران
و هَیْقَوس بکسر... یکسانست

غُیْر کعنق جمع -
(غَیْرَان) بالکسر مرد با رشک
غَیَارَی بالفتح والضم جمع غَیْرَی
بالکسر مونث غَیْرَی بالفتح جمع
و غِیْلَاد مرد سخت مندیک مغایر جمع
(اَرْضٌ مَغْیُورَةٌ) بکسر زمین آب
داده ارض مغبورة علی الاصل
کذلک -
(ض) غَارَه غَیْرًا - دیت داد آن
را و نیز ملاک کرد مر او را و غار علی
امرأته غیرا و غَیْرَةً - بفتحها و
غارًا و غِیَارًا بالکسر رشک خورد بر
زن خود و کذا اغتنم المرأة علی
زوجها تغار و غارهم الله تعالی
بمطر - باران رسانید بر ایشان
و غار بغیر نیکوی بخشید آنها را
و غار فلانا سود رسانید بر دوست
و غار اهله غیارا بالکسر خوار
بار آورد و جست آنها و غار الغیث
الارض آب سقا
را غار اهله اغارة - ... دیگر
خواست بر زن یعنی بر شک آمد و زن را
(تغییر) از حالی بحالی برگردانیدن
دیگر گردانیدن و دیگرگون کردن
(مُغَایَرَة) معاوضه کردن در چیزی
و فروخت و مبادله نمودن در آن
غیار بالکسر مثله -
تغیّر عن حاله - برگردید از حال خود
(اغتیار) غله از شهر بشهر
کشیدن و خوار بار آوردن
غ ی ز (غَیْزَان) بالکسر ... است
براتاه از آن ده است محمد بن احمد
بن موسی غیزانی محدث

غ ی س (غِیْسَمُ غَیْسٌ) بالکسر
زلف انبوه بسیار هم پیچیده خوش
(غَیْسان) بالفتح جوانی * وغَیْسات
الشباب تیزی جوانی و اول و
تازگی آن غیسات الشباب بالتاء
الفوقیة کذلک ویقال لَیْسَ مِنْ
غَیْسانه یعنی از جنس و صنف آن نیست
(غَیْسَانی) بالفتح صنوبر خوب
روی خوش قامت گوئی سرو سهی
است در حسن قامت
غ ی ض (غَیْض) بالفتح بچه ناتمام فتاده
ویقال اَعطاهُ غَیْضاً مِنْ فَیْضٍ ـ
یعنی بخشید اندک از بسیار
(غَیْضَة) بالفتح بیشه و جنگل و
درختان انبوه در جای نشیب
ایستادن و تنگاه آب یا خاص است بدرخت
بید غیاض بالکسر و اَغیاض ـ
جمع و ناحیه است نزدیک موصل
(غِیْض) بالکسر آنچه از خرما
بن بر آید مانند دو نعل بر هم
نهاده تیز اطراف و میان آن هار
آن نهاده یا شکوفه نخستین خرما
یا جمع کرد از لیف خرما بن برآید و
بخورند آنرا
(ض) غَاضَ المَاءُ غَیْضاً و مَغاضاً
بفتحها کم گردید آب و بزمین فرو
خورد * وغَاضَ ثَمَنُ السِّلْعَةِ
کم شد بهای متاع * وغِضْتُ الماءَ
کم کردم آب را و بزمین فرو خورانیدم
غِضْتُ ثَمَنَ السِّلْعَةِ کذلک
لازم متعدی وقوله تعالی وغِیضَ
الماءُ و قوله تعالی وَمَا تَغِیضُ الاَرْحَامُ
ای ما تنقص من تسعة الاشهر

ویقال غَاضَ الکِرامُ و فاضَ اللِّئامُ
ای قلّوا و هو کالأکثر و قد اخذ
الطغرائی هذا المعنی فقال ـ فَاکثر
الوفاءُ و فاضَ الغَدْرُ و انفرجت
مسافةُ الخُلْفِ بینَ القولِ والعملِ
(اِغَاضَة) کم کردن آب را و بهای
چیزی را و بزمین فرو خورانیدن آب را
(تَغْییض) کم کردن و باز داشتن
اشک را و در جنگل جای گرفتن شیر
(انْغِیاض) کم گردیدن آب و بزمین
فرو رفتن آن
غ ی ط (غَاطَ فِیهِ غَیْطاً) فرو شد
در آن و در آمد و پوشیده و ناپدید گردید
(مُغَایَطَة) سخن پراگنده و پراگنده
گفتن یقال بَیْنَهُمَا مُغَایَطَةٌ ای کلامٌ
مُخْتَلِفٌ ـ
غ ی ظ (غَیْظ) بالفتح خشم یا سخت ترین
خشم یا تیزی خشم و اول آن یا
خشم پنهان از عجز و نام مردی
وان غَیْظ بن مُرَّة بن عَوف بن
سَعْد بن ذبیان است
(غَیَّاظ بن مُصْعَب) کشته او از
بنی ضبه است
فعل ذلک غِیَاظَكَ وغِیَاظَیْكَ
بکسرهما ای غَاظَیْكَ
(ض) غَاظَه غَیْظاً ـ بخشم آورد
آنرا و غَیْظ نعت از آن
(تَغَیُّظ) بخشم آمدن ازآن
(مُغَایَظَة) بخشم کشیدن آنرا
(تَغَیُّظ) بخشم شدن بمقابل غَیْظه
فَتَغَیَّظ سخت گرم گردیدن روز
(اِغْتِیاظ) بخشم گردیدن
غ ی ف (غَیْف) بالفتح گردهٔ نان

(غَاف) نام درختی است که میوه آن نیک
شیرین باشد و آن ینبوت است
(غَافِقَة) بالفتح معرفة وهی اشتر مرغ
(اَغْیَف) نرم و نازک اعضا گردن
کج کرده از نزاکت * وعَیْشٌ
اَغْیَفُ زیست فراخ با ناز و نعمت
(غَیْفَان) گریجان و تشدید یا درخت
و چوب آتش زنه
(غَیَّاف) بتشدید مرد دراز و نیز گیرش
(ض) غَافَتِ الشَّجَرَةُ غَیَفاً ـ
محرکة تا دیده درخت از چپ و راست
(اِغَافَة) خمانیدن شاخ غاف و جز آنرا
(تَغْیِیف) گریختن و بد دل گردیدن
و از راه گذشتن یقال
حَمَلَ فُلانٌ فی الحَرْبِ فَغَیَّفَ ای
کذب و جَبُنَ ـ
مُتَغَیِّف نام اسپ ابی ضبه بن
حزمل سدوسی
(تَغَیُّف) بچپ و راست تا دیدن
شاخ درخت و میل کردن اسپ
بجانبی از چپ و راست در رفتن
غ ی ق (غَاقِ) اسم صوت ابی غاقه
شیده زاغ و غاق مبنیا علی الکسرة
حکایت بانگ زاغ و چون نکره کنند
منون گردانند
(غَیْقَة) بالفتح معرفةً و هی است
قریب تیس از آن ده است
حسین و عمر پسران ادریس و
عبد الکریم بن حسین غیقیان
محدثان و موضعی است در بین
جره نار و بنی ثعلبه بن سعد را
غَیَّقَ مالَهُ تَغْیِیقاً تباه کرد
آنرا * وغَیَّقَ بِصَرَهُ خیره کرد

بینائی او را * وَغَسَقَتْ فیِ راکمه
مخلد رائے گردید و ثابت نماند بر چیزے
(غَسِیل)، تاریک شدن چشم

غ ی ل (غَیْل)، بالفتح شیر کردن جماع
کرده بچه را و هر یا شیر زن با ردار
اسم است و آن بغایت مضر است
و نیز جماع کردن مرد زن شیر ده
را و الفعل من ضرب و هانئے سطبر
پر گوشت و کودک فربه کلان جثه
و آب روان که ور کشتها رود و
فی الحدیث مَا سُقِیَ بِالْغَیْلِ فَفِیهِ
الْعُشْرُ وَ مَا سُقِیَ بِالدَّلْوِ فَفِیهِ نِصْفُ
الْعُشْرِ و خط کر بر چیزے کشند و
بچه و جامه و جامه فراخ و آب ریست
در بن کوه ابی قبیس که کافران در آن
جامه شوئید و هر رود بار که دران
چشمهاے روان باشد و هر چه دور
باشد و نزدیک نماید و جائیست قریب
یلملم و موضعی نزدیک یمامه و رود
باریست مر بنی جعده را و موضعی است
دیگر و هر موضع با آب
(غَیْلَة)، : ستار زن فربه
(غِیل)، بالکسر درختان انبوه
در هم و بفتح و درختان نے و حلفا
. بیشه شیر لا یکد خلها الهلاکه و جنگل
و هر رود بار با آب اغیال و غیول
جمع و جائیست
(غِیلَة)، بالکسر، رضاع شیر و بی یا
جماع یا جماع بر حمل یا شیر اسم
مصدر است و منه الحدیث لَقَدْ
هَمَمْتُ اَنْ اَنْهٰی عَنِ الْغِیلَةِ و یقال
اَضَرَّتِ الْغِیلَةُ بِوَلَدِ فُلَانٍ اِذَا
اُتِیَتْ اُمُّهُ و هی ترضعه یا بحدی

کہ مختر وقت مستی از و هن بر آرد
و مکر و قتل و کشش ناگهانی و یقال
قَتَلَهُ غِیلَةً یعنی بفریب بجائے برد
و کشت آنرا و موضعی است
(اِبِلٌ غُیُلٌ)، بضمتین شتران
بسیار یا شتران فربه نحو غیل کذلک
(غَائِلَة)، کینه پوشیده و بدی
(غَوَائِل)، جمع او ضمنها
(غَیْلَان)، کریمان نام ذی الرمه
بن عقبه شاعر و نام مردے کان بینه
و بین قوم دخول فحلفا لا یسامهم
حتی یدخل عینه التراب اے
یموت فرهقوه یوما علی غرة فاقتق
بالشر فجعل یذر التراب علی عینیه
و یقول تحلل غیل اے غیلان یریهم
انه یصالحهم وانه قد تحلل من
یمینه فلم یقبلوا فقتلوه و ام غیلان
درخت طلح یا بار آن
(اَغْبَال)، رود باری است بیمامه
یا آن ذات اغیال است
(غَیَّال)، کشنده شیر مرده
(مَغَالَة)، بالفتح بدی و شر
(مِغْیَال)، بالکسر درخت در هم
پیچیده شاخ برگ دار سایه افکن
(مُغِیل)، کمقیم زن که بچه را غیل
خوراند مُغْیِل کمحسن شد
(مُغْیَال)، بالضم بچه غیل خوار
(مُغْیَل)، کمکرم مثله
(اَغَالَتِ الْمَرْاَةُ وَلَدَهَا)، غیر غیل
خورانید بچه را اغیلته بالتمام
مثله - و اَغَالَ الْغُلَامُ وَلَدَهُ - گرد
آمد با زن در طمع و اغیل الشجر
(اَغْیَلَ)، در هم پیچیده شاخ و برگ

گردید درخت و اَغْیَلَتِ الْغَنَمُ
بسال الا بار بچه آورد گوسپندان
(مُغْیَل)، کمعظم مرد ثابت در
غیل و در جنگل پاینده و ساکننده مکان
(مُتَغَیِّل)، متفاعل مرد در بیشه ساکننده
و پاینده در آن و ثابت در غیل
(تَغَیُّل)، در هم پیچیده شاخ و سایه
افکن شدن درخت و بسیار ال گردیدن
قوم بسیار و انبوه گشتن آنها
(مُغْتَال)، بازوے پر گوشت نازک و
کودک فربه کلان جثه
(اِغْتَالَ الْغُلَامُ)، فربه گشت و سطبر گردید
اِسْتَغْیَلَتِ الْمَرْاَةُ غیل خورانید
زن و جماع خواست بر شیر * و اِسْتَغْیَلَ
الشجر بمعنی اغیل الشجر است

غ ی م (غَیْم)، بالفتح ابر و تشنگی گرمی
درون و غم نهانی و بیماریست شتران را
مانند قلاب مگر قلاب مهلک باشد
(غَیْمَان)، کسکران تشنه و تفسان
درون غبار و بیقصر مونث * و
غیمان بن حنبل جد است امام مالک را
* و ذو غیمان از حمیر است
(مَغْیُوم)، تیرخیم زده
(ض)، غَامَ غَیْمًا - تشنه گردید
و تفسید درون او * و غَامَتِ
السَّمَاءُ ابرناک گردید هوا
(مُغَامَه)، بالضم شهر است باندلس
(اَغَامَتِ السَّمَاءُ و اَغْیَمَتْ)
بالتصحیح و اتمام ابرناک گردید هوا
* و اَغْیَمَ فُلَانٌ - جائے گرفت
و اقامت نمود * و اَغْیَمَ الْقَوْمُ -
ابر رسید آنها را
(تَغَیُّم)، ابر آوردن آسمان و

بعد ابر آمدن ق ب یقال غَیَّمَ
اللیلُ اِذا جلّلهٗ کالغیم۔
(تغییم) ابر سہم رسانیدہ ہوا
غ ی ن (غَیْن) بالفتح تشنگی و تیزی
و ابر ٭ و نیز غَیْن حرفے است
از حروف ہجائے حلقی مجہورۃ
مستعلیۃ و ینبغی ان لا یُدغموها
کیفرطہٗ و لا یحمل تحقیق جهرها
فیخفیہا بینہما بخلوص لا تنادی و لا تبدل
(غَیْنَۃ) بالنار ختا بے درخت سیکی حصیر
(غَیْن) بالتا درختستان بے آب
و زمینیت و موضعی بشام و موضع
غَیْن بالکسر زرد آب و ریم
و جز آں کہ از مردار پالاید و غَیْنَۃ
بالتا مثلہ و موضعی است تب ناک
و منہ المثل هو النس من حمی الغَیْن
(غَانَۃ) حلقہ سر زہ و معروفۃ شہری
است بمغرب ٭ و فرغانۃ شہری
از بلاد عجم
(آغْیَن) مد از ہرچہ باشد و سبز
(غَیْنی) بالفتح و القصر قلادہ
شیر از شیرۃ مغشتکاہ
(غَیْنَا) صحرا درخت سبز بسیار
و برگ و جا ہیست
(ذُو اَغَان) مرد و باریست بیمن
(ض) غِنْتُ غَیْنًا تشنہ گردیدم
و غانت نفسی شوریدہ دل
من ۔ و غانت الابل ۔ غیم زدہ
گردید و شتران ۔ و غین علی
قلبہ مجہولاً پراگندہ دل گردید
از دام و درہ گرفت شہوت و لسی
را او پوشید و بیوسعس کرد و منہ
الحدیث و انہ لیُغَانُ علی قلبی

اَسْتَغْفِرُ اللّٰہَ ۔
(اَغَانَ الغَیْنُ السَّمَاءَ) غبار گرفت ابر ہمہ آسمان را و بپوشید
٭ و نیز اغیان فرو گرفتن شہوت
دل را و پراگندہ خاطر کردن دام کسے را
غ ی ہ م (غَیْہَم) بحیدہ تاریکی
غ ی ی (غَایَۃ) پایاں ہر چیز کرانہ
از نال و مکان و علم و رایت خمار غای
جمع مثل آیۃ و آی
(غَیَایَۃ) بالفتح سایہ بان و ہرچہ
بر بالائے سر سایہ کند مانند ابر و
غبار و تاریکی و جز آں و منہ الحدیث
تجی البقرۃ و آل عمران یوم القیمۃ
کانہما غمامتان او غیایتان و شانی
شعاع آفتاب و بمعنی جاہ و جائے است پیامبر
(ض) غَیَّیْتُ غَایَۃً برافراختم علم را
اَغْیَیْتُ الغَایَۃَ اَغْیَاۃً برپا
ساختم درفش و رایت را ٭ و تغیّی
السحابُ بر جائے ایستاد ابر
رغایا القوم فوق راس فلاکی
بالسیوف مغایاۃً ۔ بشمشیر سایہ
افکندند بر سر او
(فَأْفَأ) ککدہ بیاں سخن ناک
گوید و اشارکنندہ مثال
(فَأْفَأ) کہ در وجہ سخن فانا ک گفتن
و فانا کی یقال فیہ فَأْفَأَۃٌ ۔
ف ء ت (اِفْتَاتَ علی الباطل اِفْتِئَاتًا)
بربست بر من باطل را ۔ و افتأت
برائیہ سکرد کر و بدوں اطلاع و افتئت
فلاناً مجہولاً ناگاہ مرد
ف ء د (فَأَدَ) کامیر آتش و
بریاں و بدل آفئِدَۃٌ جمع ۔
فؤاد اضطراب دل مذکر آید یا

آنچہ لگو سرخ آویختہ باشد
از جگر و شش و دل آفئدۃ جمع
(اَلفُؤَاد) بالفتح و الواو غریب
(اُفْؤُد) بعصفور نان بر خاکستر
گرم پختہ و کوماج و جائے کوماج در
خاکستر گرم
(مِفْأَد) بمنبر باب زن و آتش کاو
مِفْآد کمصباح و مِفْأَدَۃ کلکنتہ
مثلہ
(مَفْؤُود) گوشت بریاں کردہ و
نان بر خاکستر گرم پختہ و بد دل
و بر دل رسیدہ
(ف) فَأَدَ الخبزَ در خاکستر گرم
نہاد نان را و کوماج کرد ٭ و فأدت
للخبزۃ ۔ جائے کردم کوماج را در
خاکستر ٭ و فأد اللحم فی
النار ۔ بریاں نمود گوشت را ٭ و
فأد زیدٌ بر دل او زد و رسید دل
او را ٭ و فأد الخوفُ فلاناً
بد دل گردانید او را ترس ٭ و
(فُئِدَ) مجہولاً بیمار دل گردید و رنجاک
دل گشت
(س) فَئِدَ فَأْدًا ۔ بیمار دل گردید
یا دلش بر سد آمد
(تَفَؤُّد) سوختہ شدن و افروختہ گرمیدن
(مُفْتَأَد) بفتحہ الہمزۃ کوماج و
جائے کوماج در خاکستر گرم
(اِفْتِئَاد) گوشت را بریاں ساختن
و آتش افروختن
ف ء ر (فَأْر) بالفتح موش نر یا جمع
فارہ است فئران فِئَرَۃ کعِنَبَۃ و
فُؤْرٌ کعصر جمع و مشک و سہد
بن فارہ استاد یزید جی ہمدان مجمل

است بارمینیه
و فَأْرَة بالفارسی موش مذکر و مونث
و دوے کمانست و آن دسی که در
خرد وگاه دست و پائے ستور گرد آید و
وقت مالیدن بدست پراگنده
شود و باز فراهم گردد و ستور را
لنگ کند فُؤْرَة بالضم مثله تا فه
مشکا و الصواب فیراد فارة المسك
نی ف ء ر لغویان رائحتها اهمزه
همزها لانها علی هیئة الفارة و
قیل للاعرابی اتهمز الفارة فقال الهرة
تهمزها و بوے خوش که از مشتر
چون گل خوشبوے چریده باشد
یقال لها فارة الابل مدسخ است
و فِئْرَة بالکسر گیاه و نوعے از طعام
زچه که از دانه سنبلید و خرما
بود و فِئْرَة کعنبه دقتر الصمرتها
و فُؤَارَ کثمامة مثله
لبن فئر کتف شیر موش
افتاده مدسعد و مکان فئر
جائے موش ناک
و فَئِرَة بالفتح نوعے از طعام
زچه که از دانه سنبلید و خرما یا از
دیگر دانها پزند و بزچه خورد و دن
میدهد و ارض فَئِرَة زمین پرموش
آنکه مثل فئره کفعدة زمین
بسیار موش
(ف، فأد فأدا کمد زمین او نهاد
که در وخاکه پوشید
ف ء س (فأس بالفتح تبر مونث است
افؤس و فؤوس بالضم جمع
و فأس اللجام) که لام کما دهد
تا منتظروس حرف تندی پس

سرو شهرست بزرگ بمغرب
ترک همزه لکثرة الاستعمال
و نیز فأس کمنع شکستن و زدن بتبر
بر تندی پس سر زدن کسے را
و طعام خوردن و الفعل من فتح
ف ء ق (فُوَاق) کغراب حکه و آن بادی
که از معده بر آید لغتے است در فواق بواو
(ف) فأق فؤاقا گرفته شد آنرا
ف ء ل (فأل) بالفتح سکون ضد طیره
کان یسمع مریض یا سالم او طالب
یا واجد و منه الحدیث انه کان
یحب الفال و یکره الطیرة سبک
و به بردو استعمال نماید فئول
بالضم و افؤل کافلس جمع و یقال
لا فال علیك یعنی گزندے نیست بر تو
رجل فئل اللحم کتف مرد
بسیار گوشت
(فئال) کالکتاب نوعے از بازی
کودکان که چیزے در خاک پنهان
کنند و خاک را تقسیم نموده هم پرسند
که در کدام حصه است آنچیز
(تفئیل) فال گیرانیدن
(مفائل) قاسم خاک فئال
(مفائلة) بازی فئال باختن
(تفاءل به) فال گرفت به او
تفأل مثله
(افتئال) شگون گرفتن
ف ء م (قطعوه فئوما کمیاه
پاره بریدند آنرا
(فئام) کالکتاب گروه مردم و احد
از لفظش نیامده و العامة تقول
فیام به همزه تحتیم که بر تو
کفنه فئوم کتب جمع

(مفأم کمنبر شتر بچه ناک سرفا
(مفئام) کمحراب مثله
(ف) نام من الكلا فنام فئاما
سیراب گردید و فأم البعیر
از گیاه تر پر شد و لبش
(س) فئم حارك البعير
چیناک گردید سر کتف شتر
(قتب مفأم) بکرم پالان فراخ
کرده افزوده شده
(افآم) فراخ تر گردانیدن رحل
و پالان را از آنچه که بود
(تفئیم) پر گردیدن دهن شتر
از گیاه تازه و فراخ تر ساختن
و افزودن پالان را از آنچه که بود
قتب مفأم کمعظم پالان فراخ
کرده نعت است از اول
(تفاءم) پر گشتن دهان ستور از گیاه سبز
ف ء و (فأو) بالفتح شگاف مدور میان
دو کوه و زمین پاسپرده نرم میان
دو زمین سنگلاخ سوخته و شب و
جائے فرو شدن آفتاب و تنگ جائے
و وادی که بسوے جائے فراخ رود
و رسیده تود گردد جائے تابان و
للالان و ذمین مغاک نیکو خاک
میان کوهها و دهی است ابحیبد
و موضعی است بناحیه دیلم و
فیر فأو زدن و شکافتن و قطع کردن
سر بز خم شمشیر فاء بالیا مثله
یقال فأوت راسه فانفأت راسه
اذا صدعته
(فئة) الجماعة فئات و فئون
بکسر جمع الجماعة من الجماعه
(فاهیة) پاے بند مستر

وفناوی، بکسر ی سر نره
(آفاً و افناً فا)، در زمین تاب
و لغزان در آمد و آفنای و اسک
فافت سر او از زخم شمشیر
(انفیاف) کشاده شدن و شکافته گردیدن
ف پ و (فتاة) بالفتح باسال قستاب
که ساخته بارود بالستد
ف ب ب (فُتب) بالضم موضعی است
بکر و بقول یاقوت یا بطنی است از
همدان و از ان بطن است سعد بن
نی یا سعید او هو بالقاف
ف ت ه (ف ص ق)، مافتأ یذکره
پیوسته ذکرش میکند لا تستعمل الا
بالجحد وقوله تعالی تالله تفتؤ
تذکر یوسف ای ماتفتؤ
(س) فتیءَ فتئه - فراموش کرد
آنرا و بانداستاد انسان
(ف) فتأهُ شکست آنرا و فی
میرانید عن ابن مالک فی کتابه
جمع اللغات المشکلة و عزاه للفراء
و هو صحیح -
ما افتأ یفعل کذا یعنی
پیوسته میکند آنرا
ف ت ت فت، بثلثة ... مثال
فعل ... فت ... اس ...
(فتة) بالفتح ... بقال ... پاره
یا سوخته ریزه که زیر چقاق نهند تا آتش
بروی در گیرد ... لخت ...
فتیت ... ریزه ریزه کرده و نان ریزه
(فتات) ... ریزه و شکسته
... ریخته
فتوت ... ریزه
(فتائت) ... بالفتح ... بیمال ...

کتاکت اسیرا لا تجمع و لا تقسم
(ف) کت فی ساعد کا سست
کردن آنرا و کذا فت عضدی تکالا
ذکرهی ... و نیز فت بالفتح و فتت
ریزه ریزه نمودن و بانگشتان
شکستن و شکافتن سنگ را مفتوت
نعت است از ان
(فتفتة) سیراب خوردن شتر آب را
(تفتت) شکسته ریزه شدن
(انفتات) ریزه شدن
ف ت ج (فو تنج) ... بوته ... که
ست ... و بستانی ...
و که ... باشد نرم و خشک ... ست
او سوم ... و ... وز ... و ... نشبان
ب جواز ... فع ... اخراج اخلاط غلیظ
از جواز سینه قوی تر
ف ت ح (فتح) بالفتح ... ب ...
... و ... آن و اول باران ... رحمت
... میان بن تیر ناتراشیده کذا فسره
... ان میان دو خصم ... و بر در خت
... که شبیه بن ست
(فتحه) بالضم شگفتگی و نازش
مردم بجیکه ... دارد از ملک و ادب
... علم و تحفه ... ان ...
فتح ... و ... فراخ کشاده
و شیشه فراخ سر و شیشه بی سر بند
و بی غلاف و هو فعل بمعنی مفعول
(فتوح) ... باسال
... تا که فراخ سوراخ پستان
(فتاحة) ... فیروزی و نصرت
... بالضم ... میان دو خصم
(فتاحیة) بالضم و تخفیف ... باب ...
فاتحة الشیء آغاز و اول آن چیز

فواتح القرآن - اوائل سور القرآن
(فتحی) بکسری باد
وفتاح بکشاده ... و نوعی از
مرغان فتاتیح جمع
(مفتح) بکسر گنج و گنجینه و خزانه
(مفتاح) بالکسر کلید و هر چه بدان
چیزی کشاید و مفتح کمبر مثله
مفاتح و مفاتیح جمع ... و
ذکره مفاتح ... و ابنق
مفاتیحات جمع ... ن است
... گردان و گردن ... نماینده
مفاتح و مفاتیح جمع
(ف) فتح ... بفتح ... و
فتحت الناقة کشاده سوراخ پستان
گردید ... ماده ... و نیز
فتح فرمان دادن میان ... و خصم
یقال افتح بیننا ... حکم و فیروزی
و کشایش گفرستان و کشایند
(افتتاح) کشاده سوراخ پستان
گردیدن شتر ماده
(تفتیح) کشادن شد و للمبالغة
(مفاتحة) ... و تقاضا ...
(تفتح) کشاده گردیدن
(تفاتح) بهم سخن ... بگفتن
یقال تفاتحا ... ما ...
... تفاتحا ... بین الناس -
(افتتاح) کشادن و آغاز ...
(استفتاح) فیروزی جستن و
کشادن ... خواستن ... آغاز
حروف مفتحة سوای چهار
حروف مطبقه است
(انفتاح) کشاده شدن
ف ت خ (فتخة) بالفتح و بحرکتین ...

کلاں کردن دست و پا کشادہ یا انگشتری
نقرہ بے نگین فاذا کان فیہ فص فہو
خاتم فتخ وفتوخ بالضم وفتخات معنی
(فتخ) محرکہ پہنا ہونا ہے ست در
شتراں و زنکہ خرو ہے تا از ہ و نیز
(فتخ) سست شدن بند ہے اندام
و نرم و فرو بستہ کردن آں یا و راز
و پہنا گشتن کف دست و پا و پہن فرو شدہ
گردیدن انگشتاں لازم و متعدی دست
کردن انگشتاں بے و ترفیفشنن الفصل من فتخ
(فتیخ) کو ہیر موضعیت
(فتوخ) بالضم بند ہا ے سخت
(فتاخ) بکتاب موضعیت
اسد افتخ کھیر فرو ہشتہ ... از
پہن کف دست و پا و گذا رجل
افتخ - ورجل افتخ الطرف
و سست نگاہ
(فتخاء) بالفتح و المد عقاب فرو ہشتہ
بال وعقاب کرست کند بال او وقت
فرود آمدن و چیزیکہ است بجو کبد ... شت
بر آں ... نگین نہ
وناقہ فتخاء الاخلاف
ناقہ فتخاء پستان بجانب بند ... کہ
باشد وزنی مرۃ فتخاء الاخلاف
و ... جب است ناقہ را او ضع اسپ
... ن و ضرع را
فانجح لفتوخ چند است
ربہ کر آنرا بکمان ... رفع بر
چیند وجوں ... آید ... سد
(افتاخ) ... کردیدن وتاسدو مر
بر افتادن کسے را
(تفتیخ) ... ما خطی ... فریدگویند
المستاسہ نر

ف ت ر (فتر) بالفتح معروف نام نکنے
(فترۃ) بالفتح سستی و زماں میان
دو پیغمبر را ہی ست اذا
وطئتما آخذ تلک فترۃ فے
الرجلین حتی تفرق فترۃ گذا للا
(فتر) بالکسر مابین دو انگشت
سبابہ و ابہام و نام زنے او ہم بالفتح
(فتر) بالضم برگ یا ... برگ خرما کہ
بر آں آرد بیزند
(فتر) محرکہ پے گوشت ... سک ... زر
ومقہ ... ہے معلوم از طعام ... سستی
(فتار) بغراب آغاز سستی
(فاتر) آب رسیدہ و فرونشستہ جوش
وطرف فاتر چیست سست نگاہ
(فاتور) آب فرونشستہ جوش
(تفتر) نفتح ات الصرفیۃ و فتہ ... ر
نامہ ... خواہم آورد
(ن ض) فتر فتورا وفتارا
بالکسر آرمیدہ سپس جوشش و
سستی آورد بعد درشتی و فتر الماء
آرمیدہ آب و فرو نشست ... سش
آں ... و فتر الشئ پیمود آنرا
از میان دو انگشت سبابہ و ابہام
فتر جسمہ فتورا سست و نرم
بند ہا گردید
افترہ لداء افتارا سست
گردانیدہ آنرا بیماری وافتر الرجل
سست شدہ ... او ... درشتی
... و افتر الشراب
سست گردانید ... ب خوار
(تفتیر) سست کردانیدہ وپراگندہ
پریشاں گردیدن ... آرمیدن آں
... شد ... یا رین

ان تفتر الفوش ... کشاں بست
ف ت ر ص (فترصۃ) کرمہ ... بریدن
ف ت ش (فتش) بالفتح کاویدن
والفصل من ضرب
(تفتیش) جستن و کاویدن
ف ت غ (فتغہ فتغا) بالفتح پا مالیدن
آنرا چندانکہ شکستہ گردید
(تفتغ) شکستہ گردیدن نعال
تفتغ تحت اخصہ ... تسداح
ف ت ق (فتق) بالفتح شگافتہ وبجای کاہ
باران نارسیدہ گردید امونش باشیگافتہ درمن
ہرآں کشادہ فراغ بقہ الاخرج لی فتق و
بیماری ست کہ ... ست ... پیدا گردد
بخلال ... وکمش اسفاکلی ... آں
درآمدن جہرہ غیب کرمنی از کفانت مصور
بود ... وہن ... غیب اگر ... ہہ
ست فتق ... تر ... و اگر اسعاست
معوی ... و اگر ... و اگر آب مائی
و اگر ... غلیظ لحمی ... الا ما
یحدث للصبیان نادرا و مکا ہے فتق
نوحہ ... بات
(فتق) بالتحریک سپیدہ ...
پیلش ... نیز فتق کشادہ کس
گردیدن زن و ارزانی سال و
فراخی آں و الفعل من سمع یقال
فتق عامنا ہے اخصب
(فتق) بضمتین زن چرب زبان
کشادہ سخن ... بطن
(فتاق) کتاب ... قوی ... رسانند
خمیر ... و ترن ... افتاب ...
بہ ... ست سپیدہ ... جوب
خوشہ ... بانو ... خشک ...
شدہ آں ... وچند

نظامی است از دوار داء آمیخته و آبی ست * و دو فتاق
جامه ست * فتاق، شکافتن
ابر از شعاع آفتاب
(فتیق) کارسیده شده و شکافته
از فربهی * رجل فتیق اللسان
مرد تیز زبان * نصل فتیق
الشفرتین تیکان دو زبان * و
صبح فتیق بامداد روشن
(فتقا) زن اشاده کس
(فتوق) بالضم باران اندک مه
عام ذو فتوق ای قلیل المطر و
آفت مانند ریم و نیاز و درویشی و
بیماری یقال لحقت علیه الفتوق
ای الآفات -
(فیتق) صیقل و درودگر و آهنگر و
بادشاه و ربان
(فتوتق) بضم اول بالضم رخنه است در
(مفتق القمیص) کقمقمه
شکاف جای پیراهن
(ن، فتق فتقا) بالفتح مایه قوی
و بسیار انداختن در خمیر * و نیز
فتق شکافتن و کشادن نافه
مشک را و برآمدن بوی مشک چیزی
و جنگ افتادن میان قوم و مفارقت
کردن جماعت را و خلاف ورزیدن
(افتاق) جای باران نارسیده را
یافتن و در آمدن مه آن و خداوند
ستور آن فربه گردیدن و بوی خوشبو
خاسو اک کردن و کشاده شدن
ابر از قوم یقال فتق القوم اذا
اذا انفتق عنهم الغیم و آشکار گشتن
شعاع آفتاب از جای ابر شکافته

و کذلک القمر یقال افتق القمر اذا
انفتق عنه السحاب فبدا
(تفتیق) شکافتن و کشادن
(تفتق) شکافته و کشاده گردیدن
(انفتقت الناقة انفتاقا -)
رسیده او را بیماری میان پستان
ناف و برآمدن * و نیز انفتاق
کشاده و شکافته شدن و کشاده کس
گردیدن زن منفتقة نعت است از آن
ف ت ک (فاتک) دلیر فتاک کزاد جمع
(ن، ض) فتک فی الامر
فتکا بالفتح ستیهیدن در کار * و
فتک فی الخبث فتوکا
مبالغه نمودن در آن فتکت
الجاریة بی باک شد * و نیز فتاک
مثلثة بکار خواسته نفس در آمدن
فتوک بالضم مثله و ناگاه گرفتن
و ناگاه کشتن کسی را یا رو بارو
زخم رسانیدن یا عام است و در حدیث
کردن و فی الحدیث قید الایمان
الفتک لا یفتک مؤمن -
(افتاک) بکار خواسته نفس در آمدن
(تفتیک) چیره زدن
مفاتکة رو باروی کسی را
جنگ نمودن و باهم سخت در افتادن
و در خیر کار خورانیدن و جز آن
و با یکدیگر بکاری در افتادن و
پیوسته داشتن کسی را بر کاری
و بمعنی داوری یقال فاتک فلانا
اذا اعطاه ما استام بیعه وفاتحه
اذا ساومه فلم یعطه شیئا -
(تفاتک) بکار خواسته در آمدن و کاری
و مشاورت ناکردن با کسی

ف ت ک ر (فتکر) زن دروغ
بلا و سختی یا کار شگفت و بلیه
بتثلیث الفاء و فتح التاء و کسر
الفاء و سکون التاء و فتح الکاف
مشدد یقال لقیت منه الفتکرین
و الفتکر یعنی دیدم از وی سختیها و بلا
ف ت ک ل (فتکلین) بکسر زمین سختی
ف ت ل (فتل) بالفتح آنچه بر ت
باشد و قایم مقام رشته در دوبار ساخته
برگ کرکشا دو نشو و آواز جز ار
(فتلة) بالفتح همچو فتیل
یقال ما اغنی عنک فتلة ای
شیئا و علاء الدین کشتی زاده رحمه الله
برآید خاصة فتلة کره بالرفد گوی
(فتل) بحرکة برآمدن و سختی آرنج
شتر یا جدی میان آرنج و پهلوی آن
(فتیل) کار ریسمانی تافته و تحسین باریک
از نهست خرما بن و یا چیزی آن را
بر حلقه دو چوب استاده ملو تیغ
نیدند و رسته دار و ضمادی ریم و
چرک به انگشتان تافته یقال
ما اغنی عنه فتیلا ای شیئا
(فتیلة) پلیته و ریم میان دو انگشتان تافته
هو فتق افتل آرنج بر آمده و
سخت یا دور از پهلوی * و قوم
افتل الایدی است بس الحر
و ناقة فتلا بر ناقه گران جسم غیره پا
(فتال) کشنده ریسمان
(فتل) بضمتین جمع فتیل است ریسمان
(ض، فتله فتلا) بالفتح تافت
آن را مفتول نعت است از آن
* و فتل وجهه عنهم روی
گردانید از ایشان * و فتل

ذوابة برگشته رالے کرده ی را
* و نیز فتل سپاہی برگردانیدن
و در پے قریب رفتن ومنه المثل
مازال فلانٌ یفتل من فلانٍ
فی الذروة والغارب ای یدور
من وراء خدیعته -
و افتتال برآمدن خلاف [illegible] و طلح
و بانٌ مُفتّل کمطریسته سخت
تافته شده [illegible]
تفتیل تافته شدن و [illegible]
تفتّل تافته گردید
انفتال تافته شدن
ف ت ن فتن [illegible] گونه ابعض
فتان اے دونان [illegible] شیرین تلخ
فتنه بالکسر گره و عذاب و مال و فرزند
و نیز شنیدن [illegible] ماشش و محنت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
فتن [illegible]
[illegible] سیاه فتن
کاتب جمع * وورق فتین
ای نعمة مخرمة
فتّین [illegible]
و فتّان [illegible]
[illegible] هلال کشنده
و فاتن [illegible] گمراه کننده قال
الفراء اهل الحجاز یقولون ما
انتم علیه بفاتنین واهل نجد

مفتّنین [illegible] از اعلام است وقلب
فاتنٌ لیفتنه فتنته المراة آخه
دلهته فاحبها -
و فتّان کشاد [illegible] زرگر [illegible]
* و فتّانان درم و دینار و منکر و نکیر
و فیتن [illegible]
و فاتون [illegible] نام [illegible] فرعون
[illegible] علیه السلام او کشت
مفتون [illegible] ماشش ومنه قوله
تعالی بایکم المفتون والباء بمعنی
فی [illegible] و هو مصدر کالمعقول
و [illegible] افتاده [illegible] و [illegible] عقل
و مال رفته * [illegible] دینار مفتونٌ
[illegible]
و ص، فتنه فتنا بالفتح، فتونا
[illegible]
* و فتنه [illegible] * و
فتن فلان [illegible]
[illegible] * و فتن [illegible] فتونا
بالضم [illegible]
و [illegible] فتن [illegible] مجنونا
و فتن - مجنونا [illegible]
[illegible] * و فتنته المرأة [illegible]
[illegible] * و فتنه عذاب [illegible]
* [illegible] فتن [illegible] منه قوله
تعالی یوم هم علی النار یفتنون
مُفتّن [illegible]
فتان [illegible]
[illegible]
مُفتّن [illegible]
تفتین [illegible]
و افتتان [illegible]
[illegible]

ف ت ی و فتیة، گروه جوانان فتون
بالکسر جمع
و فتی، محرکة جوان و جوان مرد
نیکوخوی فتیان و فتوان - مثنی
* و فتیان و فتیة و فتوة بکسرهن
و فتو و فتی بالضم و تشدید الواو
والیا جمع فتات مونث فتیات جمع
و فتیان مثنی شب و روز
لا افعله ما اختلف الفتیان
و فتیان بالکسر قبیله است از
بجیله از ان است ربیعة فتیانی
و فتی، کغنی جوان سال از هر
چیز فتیة مونث فتاء بالکسر
والمد جمع * ویقال قد ولد له
فی فتائه اولاد [illegible] جوان
سال افتاء بالفتح جمع
و فتاء کسما جوانی و جوان شدن
[illegible] نمودن
و فتوی بالضم مقصوراً و بالفتح
[illegible] و مفتی فتیا بالضم
والقصر و یفتح مثله
فتوة بالضم و شد [illegible] جوان
[illegible]
و فتی [illegible] حریفان شوخ [illegible]
[illegible] فتوة [illegible]
[illegible]
[illegible] فتیی فتاء بالفتح [illegible]
[illegible] جوان مردی [illegible]
و فتی [illegible] هشام بن [illegible]
[illegible]
افتاه فی الامر افتاء [illegible]
[illegible]
[illegible] * و نیز افتاء جواب دادن [illegible]

(تَفْتِیَة) باز داشتن دختر را
از بازی با کودکان و به پرده کردن
یقال فُتِّیَتِ الجارِیَةُ مجهولاً اذا
خدرت ومُنِعَت من اللعب مع الصبیان
(تَفَتِّی) باز ایستادن دختر از
لهو و بازی با کودکان یقال فُتِّیَتُ
البنتُ فَتَفَتَّتْ و جوان مردی
نمودن ویقال لفلانٍ ختنٌ تَفَتَّتْ
ای تشبهت بالفتیات و
(تَفَانی) جوانمردی نمودن و
بشکوه نزدیک مفتی شدن یقال
تفاتوا الی المفتی ای ارتفعوا الیه فی الفتوی
(اِسْتِفْتَاء) جواب فتوی خواستن
ف ث ء (فَثَأَ القِدرَ فَثْأً و
فُثُوءًا) بالضم تاب باز ایستانید دیگ
را از جوش و نیز فَثْء شکستن
خصم را بسخن و بدرم کردن و
نشاندن سردی چیزی را و باز
داشتن چیزی را از کسی و جوشیدن
شیر پس بالا بر آمدن کف و پاره
پاره شدن آن و فرو نشاندن
خشم کسی را ومن امثالهم فی الیسیر
من البر ان الرثیئة تفثأ الغضب
واصله ان رجلا کان غضب علی
قوم وکان مع غضبه جائعا فسقوه
رثیئة فسکن غضبه وکف عنهم
(اِفْثَاء) سستی آوردن و مانده
شدن و آرمیدن و جای گرفتن
و دمه بر افتادن و شکستن گرما
و سنگریزه را گرم نموده آب
پاشیده بیمار را بران خوابانیدن
تا خوی کند یقال اَفْثَأُوا للمریض
ف ث ث (فَثّ) بالضم گیاهیست
که درخشک سالان دانه آن خورند
یا آنرا بپزند و بخورند و درخست
نخل و تمر فَثّ خرمای پراگنده
(مُفَثَّة) بالفتح بسیاری دانهای
و کثیرة مُفَثَّة بسیار معانی
(ن) فَثَّ جُنَّتَهُ فَثًّا پراگنده
کرد ترکش را
(اِفْتِثَاث) قهر کردن یقال ما
افْتُثُّوا مجهولا ای ما قهروا
(اِنْفِثَاث) شکسته گردیدن
ف ث ج (فَاثِج) شتر ماده جوانه
آبستن و بار دار و ناقه فربه که یکسال یا
سالها باردار نگردد یا آبستن نشود
پر گشتن یا خفتن از اضداد است و
ناقه بزرگ کوهان فربه
(ن) فَثَجَ فَثْجًا بالفتح کم گردید
وگران کرد و فَثَجَ الماءَ الحارَّ بالبارد
فرو نشاند گرمی آن از آب سرد
(اِفْثَاج) گذاشتن و مانده شدن
و دم تا سر بر افتادن یُسْتَعْمَل
معروفا و مجهولا ویقال بئر لا یُفْثَج
مجهولا ای لا ینزع
(تَفْثِیج) گران گردانیدن
ف ث ح (فَثْح) کشف و اظهار خانه زنبور
افثاح جمع و ماریست کلان که
با ثعبان ماند
ف ث د (فَثَاثِید) بالفتح ابرهای سپید
برهم نشسته و استرهای جامه
(تَفْثِید) استر ساختن زره را
ف ث ر (فَاثُور) تشت یا خوان یا
خوان از سنگ رخام یا سیم یا زر
یقال هم علی فاثور واحد ای علی
مائدة واحدة او منزلة واحدة
و گروهه آفتاب و کاسه بزرگ و پاتیله
و این هر دو اندرون شتر است
و گروه مقدمه لشکر کفار که
در پی طلب دشمن روند و جاسوس
و منزلت وقت و مانی و کاسه یا
جاه کوچک و پوست شتر باز کرده
و سینه مرد و موضعی است
ف ث غ (ف) فَثَغَ رأسه فَثْغًا
شکست سر او را
ف ث ف (فَثَافِید) بالفتح ابرهای سپید
برهم نشسته و استرهای جامه
ف ث ی (اِفْثَاء) مانده گردیدن
ف ج ء (فُجَاءَة) آنچه ناگاه و ناگهان
پدر قطری شاعر و فجاءة المازنی
در ابیت
(ف) فَجَأَ الجارِیَةَ گائیدن آن را
(س ف) فَجِئَهُ فَجْأً بالفتح
و فُجَاءَةً بالضم کسراً ناگاه
گرفت آن را و ناگاه در آمد بر وی
(س) فَجِئَتِ الناقةُ بزرگ شکم
گردید ناقه
(مُفَاجِئ) شیر بیشه
(مُفَاجَأَة) بناگاه در آمدن بر
کسی و گرفتن آنرا فِجَاء بالکسر مثله
(اِفْتِجَاء) ناگاه در آمدن بر کسی
ف ج ج (فَجّ) بالفتح راه کشاده میان
دو کوه فِجَاج بالکسر جمع و
فَجّ دَوْجَاء برسه میلست مدینه
(فِجّ) بالکسر میوه خام و خربزه‌ای
که بنداسته نامندش
(فُجْعَة) بالضم شگاف
(فُجُج) بضمتین کسانیکه صحبت آنها
ناخوش دارند

(فجاجة) بالفتح میوه خام
(فُجاج) بالضم راه فراخ میان دو کوه
(رجل افجّ) مرد سخت گشاده کننده
پایها از بزرگی اندام
(قوس فجّاء) گشاده کمان که
زه از قبضه اش دور و جدا باشد
(فجفج) کعفعف مرد بسیار سخن
خودستا از راه زیادت از وسع
او و نازنده بدان فجفج کهدهد
* و (تفجفاج) کفجفاج شده
(فَجَج) محرکه پیش بودن بارهای پا
... فراخ و ... تنگ دور
... از اضداد است
(فججت القوس) کمان بلند
بردن زه آن و فججت ما بین رجلی
گشاده نمودم ... پای خود را
(حافر مفجّج) کمقعّر قبه دار و هو محمود
(فجّ الارض بالفدّان) سخت
شکافت زمین را بالفدان * و نیز
(افجاج) براه فج رفتن و میان
دو پا گشاده گردانیدن و شتافتن
... مانند شتر مرغ
(مفاجّ) ... راننده و گشاده
... هو یمشی مفاجّا
(تفاجّ) گشاده داشتن میان دو
پا رفتن
(قوس منفجّة) بفتح جیم کمانی که زه
از قبضه وی دور باشد
ف ج ح (فُجْح) بالضم قبیله است و نام
... قبیله فجوح کصبور است
ف ج ر (فجر) بالفتح سپیده آخر شب
و روشنی نگاه که سرخی آفتاب است
در سیاهی شب

(فجرة الوادی) فراخ جای رودبار
که آب روان گردد بسوی آن و موضعست
(فُجرة) بالضم جای آب زهیدن
(فَجَر) محرکه بخشش و جوانمردی
و مردمی و احسان و مال بسیار
آن * و ذو فجر موضعست
(کفجرة) محرکة ممنوعة
یعنی دروغ گفت
(فجار) ککتاب را اسماء * و ایام الفجار
چهار روزند از ماههای حرام کانت
بین قریش و من معها من کنانة
و بین قیس عیلان و کانت الدبرة
علی قیس فلما قاتلوا قالوا فجرنا
حضرها النبی صلی الله علیه وسلم
و هو ابن عشرین و منه الحدیث
کنت انبل علی عمومتی یوم الفجار
و رمیت فیه باسهم ما احبّ انّی
لم اکن فعلت.
(فجار) کقطام زناکاری اسم است
(فجور) را و هو مبنی علی الکسر و
(فجّار) معدولست از فاجرة
(فجور) کصبور مرتکب گناه و زناکار
(فاجور) مثله فجر بضمتین جمع
(فاجر) تباه کار و نافرمان و
زناکار * فجّار کزنار و فجرة محرکة
جمع * و مالدار و جاه و کرم ...
(فجیرة) کجهینة جائیست
(مفجرة) کمقعدة موضع آب زهیدن
مَفجر مثله * زمین هموار ...
... مفاجر جمع
(فجر فجرا) بالفتح و فجورا
بالضم و فجرة بالفتح ...
گردید بر گناه و زنا کرد * و فجر

عن الحق روی گردانید از آن
* و فجر فلان الماء فجرا بالفتح
روان ساخت آب را * و فجر من
المرض به شد ز بیماری * و
نیز فجر رفتن بگناه و زنا * و
نیز فجور دروغ گفتن و دروغ
داشتن و بی فرمانی کردن و خلاف
ورزیدن و تباهی نمودن و میل
کردن و میل نمودن سوار از زین و تباه
گردیدن کار و کند گردیدن بینائی
(مُفجّر) کمحسن وقت فجر در
آینده یقال انت مفجر الی طلوع الشمس
(افجار) در نگاه در آمدن و فاجر
یافتن کسی را ...
زنا کردن و نا گردیدن و میل کردن
از حق و مال بسیار آمدن و بیرون
آمدن آب چشمه را یقال افجر
الینبوع ای انبط.
(تفجیر) آب راندن شد و للکثرة
(متفجّر) بکسر الجیم نام اسب
حارث بن وعلة
(تفجّر) روشن شدن صبح و روان
گشتن آب و جوانمردی نمودن ...
(منفجر الرمل) راه ریگستان
(افتجار) از خود گفتن سخنی را
و بر بافتن آن بی شنیدن و
آموختن از کسی
(منفجر) جای روان شدن آب
* منفجر الرمل راه ریگ
انفجر علیه اللیل انفجارا
سپید گردید آخر شب * و انفجرت
الدواهی رسید بلا از هر سو
* و نیز انفجار روشن گردیدن

بادو و روان شدن آب وجا افروی
نمودن

ف ج ز (فجز) بالفتح بزرگ منشی کردن
لغة فی النمس والفعل من نصر

ف ج س (فجس) بالفتح بزرگ منشی
کردن و بزرگی نمودن و چیره شدن و
نو پیدا آوردن کارے را که زشت
باشد والفعل من نصر

(افجاس) .... باطل فخر کردن
(تفجس) بزرگی نمودن

ف ج ش (فجش) بالفتح گسستن
فراخ ساختن چیزے را والفعل من نصر

ف ج ع (فجلع) کغراب نام مرد علقمه
(فجیعة) کسفینة سختی و اندوه درد
ناک فجائع جمع -
موت فجوع کصبور موت د
دناک کرد و مند گردانند مردم را از سختی
(فاجع) زاغ دشتی + و موت
(فاجع) موت دردناک کن مردم
از سختی و بلا - وامرأة فاجع زن
مصیبت زده

(فاجعة) سختی و اندوه یقال
نزلت به فاجعة -

(ف) فجعه فجعاً بالفتح دردمند
کرد ویرا و مصیبت زده ساخت
یا فجع دردمند شدن مردم بگم
گردیدن چیز گرامی و عزیز یقال
فجع بماله مجهولاً -
(تفجیع) دردمند کردن بمصیبت ساختن
(تفجع) دردمند شدن از سختی اندوه و ملامت یا
ف ج ل (فجل) بالضم و بضمتین ترب
فجلة یکے نافع تر است جهت
... ... و یرقان و درد جگر

و استسقاء و گزیدگی مار و نیش عقرب
و اگر پوست یا عرق ش را بر عقرب
اندازند در حال بمیرد بر طعام هضم
و بیس و گوارنده طعام است و
پیش از طعام سرد کننده حرارت
اشتها و بهترین و اقوی تخم آن بستر
پوست بعده برگ بعده علی
المراتب و خرد بهتر از بزرگ +
(حب الفجل) دارو ے دیگر از آنست
روغن فجل

(فاجل) قامر و غالب در قمار
(افجل) آنکه میان هر دو پایش
دوری باشد

(فنجل) کجعفر بمعنی انجلست
(فنجلة) بالفتح رفتارے است
با نرمی و سستی فنجلے
بالفتح مقصوراً مثله در رفتار پیران
(س ن) فجل فجلاً - بالفتح و
بحرک نرم و فرو هشته گردید و سطبر شد
(تفجیل) بین ساختن چیزے
را و پیش آوردن
(افجال) نو پیدا کردن کارے را

ف ج م (افجم) آنکه در کج دهن
سطبر باشد

ف ج ن (افجن) آنکه گیاه سداب را
پیوسته خورد
(فیجن) کحیدر گیاه سداب

ف ج و (فجوة) بالفتح شگاف میان دو کوه
و جز آن و منه قوله تعالی وهم
فی فجوة منه زمین فراخ و کشادگی
میان سرای بین حواجز الحوافر
فجوات (فجاء) بالکسر و المد جمع
فجاء مرکه مثله

(افجی) آنکه میان هر دو ران یا
زانو یا ساقش دوری بغده و شتر که
میان دو پاشنه دوری باشد
فجوی مونث

(فجواء) بالفتح و المد زمین فراخ
و کشاده و قوس فجواء کمان که زه
از وے دور باشد

(ن) فجا القوس دور نموده زه را از
قبضه کمان و فجا الباب کشاده در را
(س) فجیت القوس فجا -
محرکة کشاده سینه گردید کمان از
زه + و نیز فجا دوری بیان دو
زانو یا ران یا ساق یا میان دو پاشنه
شتر و از طرب نیز آید و کلان شکم
شدن ناقه

(افجاء) کشاده و فراخ ساختن
نفقه بر عیال
(تفجیة) کشاده و برهنه کردن و
یکسو گردانیدن
تفاجی الشیء شکاف دار گردید
(انفجاء) کشاده گردیدن در

ف ج ث (فجث) کتف هزار خانه
ملکیه نعمت در حفث
(ف) فحث عنه فحثا باز کاوید از آن
(افتحاث) باز کاویدن از چیزے

ف ح ج (فحج) محرکة رفتار کردن با
پیش پاے ها نزدیک کنار نده پاشنها دور
(افحج) آنکه پیش پا ها نزدیک
کناره و پاشنه ها دور در رفتار
(ف) فحج فحجاً - بالفتح بزرگ
منشی نمود + و فحج فی مشیته -
برفتار فحج رفت
(فحج) افحلجا - بس باشد ...

گریخت ٭ و افحج عنه باز گردید
و افحج حلوبته هر دو پاے
حلوبه را گشاده داشت در دوشیدن
(تفحیج) پیش پاہا نزدیک
نهادن و پاشنه‌ها دور در رفتار
(تفحج) هر دو پا را گشاده داشتن
در رفتن و جز آن

ف ح ج ل (فحجل) کجعفر قال
ذکره النحاة و فسّروه بالفحج و عندی
انه وهم و انما الافحج هو الفنجل
لکنهم لما ذکروه اوردته انتهی
ولا بُعد فی ان یکون الفنجل
الفجل وهو الافحج۔

ف ح ح (فحّ) بالفتح آواز مار که
از دهن وی آید
(فحّة) بالضم گرمی و سوزش فلفل
(فحیح) بضمتین اند رهاے جوشان
(فحیح) الافعی کامیر آواز مار که
از دهانش آید
(فحفاح) بالفتح آنکه در آواز وے
گرفتگی باشد و نام جوی است در بهشت
(تفحاح الافعی) بفتح دال
الفوقیة بمعنی فحیح الافعی است
(ن ض) فحّت الافعی فحّا۔
بر و میوه از دهن ٭ و فحّ فی
نومه و هو مدخراب و کل ما کان
من المضاعف لازما المستقبل
منه یجیء علی یفعل مثل الاستکة
لحروف حلقه بالضم والکسر حتا
وهو بحل و نتج و حکمه و حکمه
و تجم و یثبت الفرس و بھم فنت
و یلز و حز و یحل و یحز و لیشط
و تقیت و بیع الثوب کذا ۔

(فحّمة) درست کردن و دستی
راسے آبیع گردانیدن و عارض شدن
گرفتگی گلو در آواز و دمیدن در خواب

ف ح ر (افتحار) اندخود کردن کاری
و از خود آوردن سخن و رلے را
و پیروی ناکردن کسے را در ان

ف ح س (فحس) بالفتح بدهن و زبان
گرفتن از دست آب و جز آن را
و بدست مالیدن جو را چند انکه خار
و جز آن از وے دور گردد و الفعل
من فتح
(تفحّس فی مشیته تفحسة)۔
خرامید

ف ح ش (فاحش) بیک رفت و هر
بدی که از حد در گذرد و دو بسیار چیره
(رجل فاحش) مرد فحش گوئی
(فاحشة) زنا و هر گناه و بدی
که از حد در گذرد و هر چه که
خدا عز و جل ازان نهی فرموده
(فحشاء) بمد آرزنا و رفتن در ادائے
زکات
(فحّاش) کشداد مرد فحش گوی
(ك) فحش فحشا بالضم از حد
در گذشت بدی ٭ و نیز فحش
در گذشتن از حد در جواب و ستم
کردن در ان و منه الحدیث قال لعائشة
فاحشة بعایشة رضی الله
عنها سو یک زفت شدن
(افحاش) فحش گفتن بر کسے و بدی بحق
یقال افحش علیه فی المنطق
(تفحّش) بیهوده گفتن
(تفاحش) فحش گفتن و آشکارا کردن
آنرا و از حد درگذشتن در بدی

ف ح ص (فحص) بالفتح هر جاے که
جاے باش مردم باشد و چند موضع است
در غرب فحص طلیطلة و فحص
اکشونیة و فحص اشبیلیة و
فحص البلوط و فحص الاجم و
فحص سور نجین۔
(فحصة) بالفتح چاہک زنخ
(فحیص) کامیر کاونده از چیزے
یقال هو فحیصی یعنی جوینده عیب
و راز منست
(افحوص) کعصفور رخانه
سنگ خارا فاحیص جمع
(مفحص) کمقعد خانه مرغ سنگخوار
(ف) فحص عنه فحصا باز
کاوید ازان و تفتیش کرد ٭ و فحص
المطر التراب بر گردانید باران
خاک را ٭ و فحص فلان بسنانت
و فحص المصیبتی جنبید
دندان پیشین وے ٭ و فحص القطا
التراب آشیانه ساخت سنگخوار
در ان و منه الحدیث فحصوا عن
رؤسهم کانهم حلقوا وسطها
و ترکوها مثل افاحیص القطا
(مفاحصة) عیب و راز همدیگر
را کاویدن مفاحص بکسر الحاء
نعت ان
(تفحص) باز کاویدن از چیزے
(افتحاص) باز کاویدن از چیزے
و یعدی بعن۔

ف ح ض (فحض) بالفتح شکستن هر
چیزے و اکثر استعمال آن در چیزے
تر آید مانند خیار و با و رنگ و جز
آن و الفعل من فتح

ف ح ق (اَرض فیحق) اَجهد، زمین فراخ
نجّق بین رِجلیه فَحقة. فراخ کرد میان هر دو پاے را
(مُستفیحِق) بکسر الحاء کہ دهن از کلام
(انفحق) فراخ و گشاده گردید

ف ح ل (فحل) بالفتح از هر حیوان فحل و فحولة بضمّها اَفحل کافلس و فِحال و فِحالة بکسرهما جمع ٭ و ستاده سیل که انجبت کر از ستارگان دیگر بر کنار باشد چو کشش کرده وقت برجستن بر ماده از شتران کناره گزیند و خرما بن نر و نگاه دارنده اسپان و راوی عبارگویند شعر و سخن و نیکی ٭ وا نا فحول بالضم جمع ٭ و بوریا که از برگ خرما بن نر بافند ومنه الحدیث انّه علیه السلام دخل علی رجلٍ من الانصار و فی ناحیة البیت فحلٌ من تلك الفحول فامر بناحیة منه فرش ثم صلّی الله علیه وسلّم و موضعی است بشام که در آن جنگ ها واقع شده و جائیست دیگر و درخت ٭ و نیز فحل نام ابن عباس بن حسّان که با یزید بن مهلب کارزار نموده و بضرب متخالف همدیگر را کشتند ٭ و نیز فحل لقب علقمه جد انجست که چون امرؤالقیس با وی جندب را بسبب غالب آمدنش بروے در شعر طلاق داده در حباله نکاح خود در آمده ٭ فحول الشعراء چیره دستان در مهاجات و آنانکه

چون با شاعرے معارضه کنند چیره شوند
(امرأة فحلة) بالتشدید زن زبان دراز
(فِحل) بالکسر موضعیست
(فَحَل) کَکَتِف جائیست
(رجلٌ فَحِیلٌ) کامیر مرد نیک و انا نجیب و مرد سخت گشنی کننده ٭ و فحلٌ فحیلٌ یعنی نجیب با اصل و نیکو در گشنی ٭ و گبش فحیل که شبیه شتر نر در نجابت و بزرگی
(فِحلان) بالکسر جاے است در اُحد
(فِحلتان) بالکسر موضعیست
(فَحلاء) بالفتح ممدود موضعیست
(فحّال) کرمان خرما بن نر فحاحیل جمع و هذا خاصة للنخل و قد یقال فیهما فحل و فحول ایضاً
(ف) فحل ابله فحلاً لرَبیما اگر دید جهت کشنی شتران خود کشن برگزیده را ٭ و فحل الابل کشن گذاشت در شتران ٭ و فحل فحلة و فِحالة بکسرهما و فحولة بالضم کشنی کرد
(افحال) کشن بعاریت دادن
(مُتفحّل) درخت که بارنیاورد
(تَفحُّل) با کشن مانستن و تکلف نمودن مخولت را در لباس و طعام و درشت گردانیدن آن هر دو را
(افتحال) کشن اصیل گزیدن جهت کشنی شتران
(استفحال) بزرگ شدن کار و فحل نیکو نژاد جستن تا بچگان خوب دو توانا شوند کما یفعله اعلاج کابل اذا رأوا رجلاً جسیماً من العرب خلّوا بینه و بین نسائهم لیولد فیهم مثله و نر گردیدن خرما بن

ف ح م (فحم) بالفتح انگشت [illegible]
(فحمة) بالتاء یک انگشت
(فحمة) اللیل اول شب و تاریکی آن یا شب سخت سیاه [illegible] تا هنگام خفتن [illegible]
[illegible] فحام [illegible] فحوم بالضم جمع ٭ [illegible]
[illegible] فحمة بن جمید نیم شب
(فَحِم) ککتف [illegible]
(فحیم) [illegible]
(کاحم) یعنی سیاه [illegible] و آب [illegible]
(فحومة) [illegible] سیاه رنگ شدن [illegible] ان نغمت تفنیت فحم [illegible] یست در آن ٭ و فحمل الرحمن [illegible]
[illegible] من فحم الصبی فحماً بالضم و فحاماً و فحوماً بضمها گریست کودک چندانکه سپری شد آواز وے ٭ و فحمه الکبش بانگ کرد فحم الصبیّ فحموا کذلك فیهما و یقال تفه الکبش حتی فحم اذا صاح فی صوته بحوحه ٭ و نیز فحم بالفتح وقت گرم [illegible] ذلك فحم فحوماً سیاه رنگ گردید
(مفحم) ککرم [illegible] و آنکه [illegible] شعر گوئی قادر نباشد
افحم الهمّ افحاماً از شعر گوئی [illegible] واداشت او را اندوه ٭ و افحم الصبیّ حمولاً گریست چندانکه آوازش سپری شد ٭ و افحم الکبش بانگ کرد ٭ و نیز افحام خاموش

گردانیدن محبت و خصومت و
قطع کردن سخن کسی را و سیر نا کردن
در شدت تاریکی (فحم) بالفتح
کسی را یقال ما فحاه فافحمه یعنی
ملزم کرد او - اسپ فرو ماند یافت
اسبی در جواب
(تفحیم) اسپر نا کردن در تاریکی
اول شب یقال فحموا عن فحمة العشاء
در یاوه گو. نیدن چیزی را یقال فحم
وجهه اذا سوده -
(افتحام) شراب شبانگاه خوردن
ف ح و (فحا) بالفتح مقصور او بکسر
دیگ افزار بالفتح کذا فحواء کصحرا
سند یا دیگ افزار خشک (افحی)
بالضم ممدود تبع و فی الحدیث
من اکل فحا ارض لم یضره ماؤها
یعنی بصل -
(فحوة) بالفتح الجمیس بی آسیق
(فحیمة) بالکسر کحدیه و خبیئة
ت مدلی تنگ یا جام است
فحوی الکلام بالفتح
مقصورة معنی سخن و مضمون و در وش
آن فحواه - بالمد فحواؤه
... یقال عرفت ذلک فی
فحوی کلامه
(تفحیة) تنک ریگ افزا لامه در
در دیگ من فحی قدرک ای اکثر ابازیرها
وکلام را بسوی مضمونی بردن
یقال انه لیفحی بکلامه الی کذا وکذا
ف خ ت (فخت) بالفتح ابتابکر
تا این گردد و دام شکاری سوراخ کی
گرد در آسمان خانه
(فاختة) کهاجه مرغی است

معروف فواخت جمع - و لقب هانی
فاختة بنت ابی طالب خواهر
علی بن ابی طالب کرم الله وجهه
* و فاختة بنت عمرو - و
فاختة بنت ولید صحابیات اند
رض (فخت) فختا - بالفتح برید
آنرا * فخت الاناء وکشا آنرا
و فخت راسه بالسیف - زد
سرش را بشمشیر و برید * و فختت
الفاختة بانگ کرد * و نیز فخت
بر آوردن باورچی گوشت پاره از دیگ
(تفخت) برفتار فاخته رفتن و گفت
اشتن از کبر
(انفخات) سوراخ وار کردیدن آن سلاخ نه
ف خ ج
(فخج) محرکه سخت دوری میان
هر دو پای وهو اشنع من الفحج تباعدا
رت (فخج) فخجا - بالفتح بزرگ منشی نمود
ف خ خ (فخ) بالفتح دام شکاری
فخاخ بالمد و فخوخ بالضم جمع
و موضعیت میان مکه و مدینه است قبر
ابن عمر و نیز فخ فرو هشتگی هر دو
پای (فخج) محرکه مثله
(فخة) بالفتح فرو هشتگی هر دو
پشت و خواب که بعد جماع آید وزن
چرکین و زن سطبر و خواب بر
پشت و خواب با دمی و کمان نرم
(فخیخ الافعی) آواز مار کرفتن
دهن ... و فی الحدیث ابن
عباس نام النبی صلی الله علیه
وسلم حتی سمعت فخیخه ثم صلی ولم
یتوضأ قال الاوزاعی لا وضوء من
النوم وقال ابو موسی لا نعرفه

من النوم الا ان یتیقن خروج خارج
رض (فخ النائم) فخا بالفتح و
فخیخا کامیر خرخر کرد در
خواب * و فخت الافعی دمید بر کسی
(فخفخة) بنا چیز فخر کردن و نازیدن
(انفخاخ) خرخر کردن در خواب
ف خ ذ (فخذ) کتف ران مونث آید
(فخذ) بالفتح و بکسر مثله و گروه
برادران و تبار مرد که کم از بطن
باشد تقول هذا فخذ فلان افخاذ
جمع و یقال اولها الشعب ثم القبیلة
ثم الفصیلة ثم العمارة ثم البطن ثم الفخذ
(فخذا) کعصا زن که مرد را
میان ران خود گیرد و شدن ... ید
رض ت (فخذه) فخذا - بالفتح
بر ران او زد یا بشکست ران آنرا
(فخذ) بالمجهول ران رسیده باشد
(تفخیذ) در گرفتن و پراگندن
و هم را از شدن و خواندن
خویش و ندر را الاقرب فالاقرب
منه الحدیث بات یفخذ عشیرته
ای یدعوهم فخذا فخذا و نسبت کردن کسی
فخذ را بسوی قبیله در آن گرفتن چیزی
(مفاخذة) هم زانو شدن
(تفخذ) درنگ نمودن و پس ماندن
(استفخاذ) سست کوشی کردن
با رام شدن
ف خ ر (فخیر) کامیر آنکه با تو نازد و
فخر کند و مرد مغلوب در فخر
(فخور) کصبور نازنده و ناقه بزرگ
پستان کم شیر و پستان سطبر
و درشت تنگ سوراخ کم شیر و خرما بن بزرگ
... و اسپ بزرگ و ... زنده

(فاخر) نازنده و بهترین هر چیز و گران مایه و خرده خرما بزرگ بیدانه
(فخّار) کشد اوسبو و سفالینه
فخارة یکے و مرد بسیار فخر
(فخیر) کمیت بسیار نازنده
(فیخر) کمیده اسپ بزرگ دراز نره
فیاخر جمع
(فلخود) ریحان ابوج کر نوعے است
(مفخرة) کمقعدة و تضم (الخا) و آنچه بدان نازند و مایه نازد و بزرگے
(ن) فخرة فخرًا چیره شد بر کسے در مفاخر
(ت) فخر فخرًا بالفتح و بحرک و فخارًا و فخارة بفتحهما و فخورًا
(فخیری) تعیقی و نمید نازیدیا نازیدہ فخری یکو و از نصر نیز آمده
فخرة علیه افزون داشت او را بر وے فخر
(س) فخر فخرًا محرکة ننگ داشت
(افتخار) افزون داشتن یکے را بر دیگرے در فخر یقال أفخرة علیه
و فرزند نیکو آمدن یقال افخرت المرأة اذا ولدت ولدا فاخرا
(تفخیر) افزون داشتن یکے را بر دیگرے در فخر
(مفاخرة) نبرد کردن و برابری نمودن در فخر فخار بالکسر مثله
(تفخّر) بزرگی نمودن متفخر نعت ازان
(تفاخر) بر همدیگر نازیدن
(افتخار) نازیدن و تاثر کنه را شمار کردن
(استفخار) چیز فاخر خواستن فاخر
ف خ و (فخوة) پستان

سطبر تنگ سوراخ
(فاخز) خرماے بے دانه او هو بالواو و هو الصحیح
(فیخز) کمیدر نه ستور یا اسپ سطبر نره و بزرگ نهاد مردم و اسپ
(ن) فخزة فخزًا چیره شد بر کسے در شبر و فخر و غ
(س ف) فخز فخزًا بالفتح بزرگ منشی کرد و بزرگی نمود و فخز آورد و نیز فخز افزون شدن و نیکوئی کردن
(مفاخزة) برابری کردن در فخر
(تفخز) فیروزی و بزرگی نمودن و بزرگ منشی کردن متفخز نعت است ازان
ف خ ش (فخش الامر فخشًا) بالفتح زیبکاره گردانید آنرا و بے تیمار گذاشت
ف خ ل (تفخّل) آشکار کردن آهستگی و بردباری را و آماده شدن و جامه نیکو بهترین پوشیدن
ف خ م (فخم) بالفتح مرد بزرگ قدر و گرامی (منطق فخم) سخن درست استوار خلاف رکیک
(فخیمة) کحکیمة بزرگی و بلندی
(فیخمان) کزعفران بزرگ و معظم قوم که در امور و مهم تکیه بر رائے و تدبیر وے کنند و شک و یقین کار برد منقطع گردد
(لغ) فخم فخامة بالفتح سطبر گردید و پر شد
(تفخیم) بزرگ داشتن و حروف را بے اماله خواندن و الف التفخیم ضد الف الاماله
ف د ء (فِدْأة) بالکسر بمعنی بیزوهه مذکور است در فدن د

(فِدْأیة) بجو حد تبر فناد و لید بالفتح جمع بر غیر قیاس
ف د ج (فودج) بجو هر بود هودج مختفا است و مرکب عروس و بن سان ناقه و ناقه فراخ بن سان عن الخلیل
(فودجات) بالفتح موضعی است
شاة مفودجة گوسپند که بر وه شاخ آن راست و متصل بهم افتاده باشد
ف د ح (فادح) کار دشوار
(فادحة) سختی فوادح الدهر مکاره آن
(فدحه الدین فدحًا) بالفتح گران بار کرد وام ویرا مفدوح نعت ازان منه حدیث بن جریج ان رسول الله صلی الله علیه وسلم قال وعلی المسلمین ان لا یترکوا مفدوحًا فی فداء او عقل
(افداح) گران و دشوار یافتن کار را
(استفداح) گران یافتن یافتن کار را
ف د خ بالفتح بشکستن للفصل صون فتح ولا یکون الا للشئ الرطب
ف د د (فدید) بانگ و فریاد کردن و شدت آن یا آواز دویدن و سپهیدان آهسته یا آواز ستبانال صاحب گاو ان یا شتران است شبیه آماده مار که از پوست به آید و موضعیست بجوران ازان موضع است سعید بن خالد عثمانی که در زمان مامون عباسی دعوے خلافت نمود و شتران بسیار بجال لفلان فدیدمن الابل ای کثیر
(فدادة) کسلاله بالضم رسے است
(فدّاد) کشداد مرد بلند و درشت آواز و سخت و سپر کشنده و خداوند صد تا هزار شتر و خداوند شتران

بسیار و مرد سطبر فَدَادُونَ جمع
و نیز فَدَّادُون ستربانان و
چوپانان و کارندگان و خربندگان و
کشاورزان و کسانیکه پیوسته در شتران
باشند و آنانکه آواز را بلند و درشت
نمایند در کشتها و ستوران خود و
منه الحدیث ان الجفاء والقسوة
فی الفدادین الذین تعلو اصواتهم
فی حروثهم و مواشیهم و یروی
الفدادین بالتخفیف یعنی اهل البقر
متی تحرث جمع فداد لانه آلة
الثورین الحرث ۔
(فَدْفَدَة) بافا، غوک و مانند آن
(فَدْفَد) بفتح، لفافین زمین
زمین سخت و درشت و بلند و زمین
برابر و هموار و نام مردی
(فَدْفَدَة) بالتا، آواز شبیه آواز
مارگیرا از پوست بر آید
(فُدْ فُدْ) کهدهد بلند و درشت آواز
(فُدْ فُد) کهدهد بلند و سخت آواز
و شیر خفته مجروح شده
(مض فَدَّ یَفِدُّ فَدِیدًا) بالفتح بانگ
کرد یا سخت بانگ کرد یا آواز داد
با آواز مارگیر از پوست بر آمد * و فدفد
فَدْفَدَةً مثله و یقال هو یُفَدِّدُ لی
بالضم یعنی از نیت بلند مرا بوعده بر
(فَدَّ فَدَّ فَدْفَدَةً) و دید بر زمین یا
از صدمه و از دشمن
(فَدِید) بکسر بر زمین زدن قدم
در رفتار و بانگ و فریاد کردن در
فروختن چیزی
ف در ا (فَدَرَ) بالکسر پاره از گوشت
و از ظهر و از کوه

(فَدَر) محرکة بمعنی مَفْدَرَةٌ است یعنی
قصور فُدُور بالضم و مَفْدَرَة
بفتح مقعدة و بضم الدال جمع
(فَدِر) کلفت گول و چرب زود شکن
(رجل فُدَرَة) کهمزة مرد تنها رونده
(فُدُور) کصبور بز کوهی کلان
سال یا عام است فدر کلتب
و بضم جمع
(فَادِر) کشن سست و باز ایستاده
از کشنی فُدُر بالضم جمع و بز کوهی
پیر یا عام است از پیر و جوان فوادر
(فُدْر) بالضم جمع و ناقه تنها از شتران
(فَادِرَة) سنگ بزرگ درشت
سخت در سر کوه
(فُدْرَة) کشن سمین و کودک فربه یا
نزدیک بلوغ رسیده
(فِدِیر) کقندیل پاره از کوه خرد
فِدْرَة و سنگ بزرگ بیرون جسته
سر کوه فِدَیْرَة بالتاء مثله
(طعام مَفْدَرَة) مقعدة طعامی
کم شهوت جماع را ببرد و سبب
قطع باه گردد * و مکانٌ مَفْدَرَةٌ
جای بسیار بز کوهی
(ق، فدر اللحم فَدْرًا) سرد
گردید گوشت پخته * و فدر الفحل
فَدْرًا بالفتح و فُدُورًا سست گشت
کشن از کشنی و باز ایستاد و درین
معنی از ضرب نیز آید
(طعام مُفْدِر) کمحسن طعام قاطع باه
(افْدَار) سست گردیدن یا باز ایستادن
کشن از کشنی
(تَفَدُّر) سست گردیدن و باز
ایستادن کشن از کشنی و سستی

سنگ و جز آن یقال حجارة تفدر
اذا تکسر صغارا او کبارا
ف د س (فُدْس) بالضم عنده و
فُدْسَة کقردة جمع
(فَدَسِیّ) محرکة منسوب با مرد
ناشناخته نسبت یقال فُلَانٌ فَدَسِیٌّ
ای لا یعرف الی ما ذا ینتسب *
(فُنْدُس) کحیله پیری که از مسافران
در سفر و طی گیرند معربیه
(افْلَاس) تنده افتادن در
ف د ش (رجل فَدِشٌ) کلتف مرد گول
و ناداں در کار
(ن، فدش رأسه فَدْشًا)
شکست سر او را
ف د ع (فَدَع) محرکة کجی خردگاه
دست و پای چندانکه کف دست یا پای
روبه برگردد یا رفتار بر پشت پای
باخیده و مرتفع گردیدن
پیش و پس کف پا چندانکه اگر
گنجشکی بزیر پای مرد افدع در آید
آزار نمی بدو رسد یا آن کجیست
در مفاصل گویا از جای خود زائل
شده و آن اکثر در ساق ستور
خلقی باشد یا خمیدگی است میان
کف پا و استخوان ساق و منه حدیث
ابن عمر ان یهود خیبر دفعوه من
بیت ففدعت قدمه و کثرت ما بین
ران و سم ستوره بر آمدگی پیشتر
سپل شتر و المنفصل من سمع فی الکل
(فَدَعَة) محرکة جای کجی از
دست و پای
(اَفْدَع) مرد کف دست یا پا بجانب
روبه سفته و باریک شکم کف پا که

بزمین نرسد و جمل افدع مستر
سل برآمده کج مابین ران و قدم
فدعاء، مؤنث فیهما و یوصف به
الظلیم لان فی مفاصله انحرافا
(تفدیع) افدع گردانیدن
(انفداع) کج گردیدن مهره گاه
دست و پاے ستور
ف دغ (فدغ) بالضمّ شکستن یا
شکستن، کفانیدن چیزے کاواک درون
را بر روی طعام کردن، والفعل من باب فتح
(فدغ) محرکه خمیده گی دست در کف یا
(افداغ) آمیست و خم مابین دو کوهه فعلن
(مفداغ) منبر افزار ستاستن
(انفداغ) ازشکافتن نرم و فرو هشته شدن
ف دغ م (فدغم) بجعفر مرد نیکوصورت
بزرگ هیکل و روے خوب پرگوشت
و فربه آبناک
وفدغم الرّجل فدغمة مجهولا
پرگوشت روی گردید
ف د ک (فدک) محرکه دهے است
بخیبر وهو الذی قضی فیه ابوبکر
قال اکثر الائمة کان قضاؤه فیه
حقا وقال بعض الشیعة کان باطلا وازان
ده است ابن اعبد فدکے بهر رمیا
مادر عمرو بن الاهتم * و نیز فدک
نام پسر حام بن نوح علیه السلام
و قیل و باسمه سمی فدک خیبر
(فدیک) کزبیر موضعی است * و
ابو فدیک نام مردے خارجی
فدیکات قوم او
(تفدیک) پنبه زدن
ف د ک س (فدوکس) کسفرجل شیر
بیشه و مرد درشت اندام و مرد نیک توانا

بزرگ هیکل و معروف نام اخطل
غیاث بن غوث تغلبی
ف د ک ل (فداکل) بالفتح کار ها
بزرگ و ستبرک
ف د م (فدم) بالفتح گنگلاج و در مانده
در سخن گران سست کم فهم و هو
تول ودرشت بدخوی فدمة مؤنث
(فدام) بالکسر جمع و نیز سرخ سیررنگ
(فدام) کتاب دهن بند آتش
پرستان و عجمیان که وقت آب
خوردن بدان دهان ها ابندند و
سرپوش ابریق و پالونه فدام
کسحاب و شداد مثله فیهما و دستار
و تغوز بندگان دان دیاس
(فدوم) بتنور دهان بند عجمیان و پالونه
رض: فدم فاه وعلیه بالفدام،
دهان بند نهاد بر دهن فدم ککرم گنگ
لف) فدام فدامة بالفتح و فدومة
گنگلاج گردید و در ماند در سخن و تول
و درشت خوی شد
(مفدم) کمکرم جامه نیک سرخ
رنگ یا جامه سرخ که نه غایت
سرخ باشد * و ابریق مفدم
ابریق سرپوش نهاده بر وے
(افدام) جامه را رنگ سرخ سیر کردن
و ابریق مفدم کمعظم ابریق و ستان
سرپوش نهاده
(ثور مفدمة) گاوان با تغوز بند
و فی الحدیث انکم مدعوون یوم
القیمة مفدمة افواهکم یعنی انهم
ممنوعون من الکلام حتی تکلم
ایدیهم و ارجلهم۔
(تفدیم) سرپوش ساختن خنور

بجزدان را بسرپوش نهادن بر
ابریق و دهان بند بر دهان
ف د ن (فدن) محرکه کوشک
استوار شید اندود افدان جمع و
رنگیست سرخ
(فدان) لسحاب گاو نر یا دو گاو که قلبه
ران مقرون بهم دیگر و یکے را فدان
گویند و ساخت آماج کش و نیز
فدان ککتان مثله فی الکل
فدادین بالتخفیف جمع و
الفدادون ذکر فی الدال و سمیها
الفدادین کمایقال الجمالون
لاصحاب الجمال کما مر۔
(فدین) کزبیر مسیت بواو خانور
(تفدین) فربه گردانیدن سشتة را
و دو از ساختن نبار را
ف د ی (فدیة) بالکسر بها و فدیة
الفطر نیم صاع است از گندم و
یک صاع از حبوب دیگر و یقال خذ
عن هدیتک و فدیتک یعنی بگیر
طوری راکه بران بودی
(فدی) بالفتح و الکسر مقصورا
سربها فدی کسا مثله یقال
فدی لک ابی یعنی سربهاے تو باد
پدر من و کذا فداء لک بکسر الهمزة
منونا عند البعض ذاجاور لام الجر
خاصة لانه نکرة یریدون به معنی
الدعاء عنها حجم چیزے و انبار غله یا
انبار ها از گندم و جو و خرما و جز آن
رض، فداه فدی بالکسر مقصورا
و یفتح و فداء ممدودا بسر بها داد و رست
و فداه بنفسه بسر بها داد او خود را
(افداه) رها نیدن پسر خود را

مِقْدَاد [illegible]

[illegible]

اِقْدَاد [illegible]

تَقَنْذ [illegible]

[illegible]

حوض [illegible]

[illegible]

فرہاب [illegible]

[illegible]

گذشته رفت * و فرتك عمامه
بازگردانید کار را
فرستان (فرتن) بمعنی نام زنی
فرتنة) سخن را نیکو پرسش
... آوردن ... معنی
و کار را بنیکی گذاشته رفتن
فرتنی) بالفتح مقصور ... لغتا ...
وزن ... نام ... زنی ...
... و ... است
و بمعنی ... نام آید
فرث (فرث) بالفتح سرگین در شکنبه
فروث جمع و کشتی ... انعقاف
الامکان فرث ... مختلف جا بکد
شکوه است ...
(فراسة) ... آنچه در ... و
شکنبه باشد
... فرث ... و جگر
او حالانکه ... زنده است و ریزه کرد *
و نیز فرث شوریدن دل زن باردار
... الحبلی فرثا -
... خورد ... تنگ ... بیرون
... آنچه ... بود ...
... کذا ... -
... فرث فرثا محرکة سیر
گردید * و فرث القوم پراکنده
متفرق گشتند
(افراث) بکسر و شکنبه تنگ نفتن و
انداختن آنچه دران باشد و سخن
چینی نمودن و در بلا انداختن یا
پیش آوردن کسی را تا ... حرف
ملامت مرهم گردد
(تفریث) بر جگر حیوان زند حدذدن
(تفرث) شوریدن دل زن باردار

(الفراس) بمعنی تفرس است
منفرث نقیصت ازان
فرثد (فرثد فرثدة) ...
بسیار ... پرگوشت گردیدن وی را
فرثط (فرثطة) فروهشته ... و لرم
انشان در زمین
فرج (فرج) بالفتح اندام شرم جای
وجای ترسناک و سرحد ملک کفار
و مابین ... پای ... و شهرستانی
است بسند درا هیئت نزد یک اصطخر
(فرجان) ... گرخراسان و
سجستان یا سند و خراسان است
(فرجة) ... از غم و اندوه
و بیرون آمدن از تنگی و دشواری
(فرج) بالضم و بضمتین آنکه راز
را نپوشد و بیسر و کمان دوزه
زنان بابت جامه * و نیز فرج
بالضم ... است بفارس انان
شهر است علی بن حسن بن علی محدث
(فرجة) بالضم رخنه و شکاف ...
فرجة الحائط ... فرجة ای فرج
(فرج) محرکة بیوسته ... کی
شرم جای و بهم ناپیوستن ... دو
سرین جهت ضخامت ... بزرگی
والفعل من سمع و گشایش ... دور
کردن اندوه یقال فرج الله عنك
عنك والفعل من ضرب -
(محمد بن یعقوب فرجی)
محرکة منسوب باز اهدیست
(فرج) ... پیوسته کشاده ...
(فرج) کامیر کمان دور زه ...
ناتوان گرنخستین بار آرد
(فرج) کصبور کمان کشاده گوشه

(فادج) شتر ماده که سخت زادن
وشمن گروه را و کشش ... کمان
دور زه دور کننده اندوه
(آفرج) آنکه ... هر دو سرین ...
جهت بزرگی باهم نه پیوند و آنکه
... و پیوسته منکشف باشد
فرجا ... مونث * و رجل
افرج الثنایا مرد کشاده دندان ...
(فرجج) ... من اطفال و
قبا از پس شکافته و چوزه ماکیان ...
(فروجة) مونث فواریج جمع
(فراوجان) بالفتح ... و
(تفریجة) ... شکاف قبا
شکاف ... انگشتان
... جمع ... و رجل تفرجة
... دل ... بتقدیم
رجل تفرجة ...
الفوقیة ... دل ... رجل
تفرجة ... بنون ... نیز
و مفرج ... ماکیان ... چوزه و
... ناگاه
... و ...
(مفرج) ...
(مفرج) ... دور وحشت
دور ... شود و آنکه اسلام
آورده ... موالات نکرده و منه
الحدیث لایترك فی الاسلام مفرج
ای ادا جنی جنایة کان علی بیت المال
لانه لا عاقلة له و یروی بالحاء المهملة
(افراج) گذاشتن و یک سوشدن
یقال افرجوا عن الطریق عن القتیل ای
انکشفوا و افرجوا عن المکان ای ترکوه
(مفراج) ... کشاده ... آنکه ...

از بطش دور باشد
(تَفَدُّغ) کشادن و بردن و دور کردن اندوه و بیر شدن
(اِنْفِدَاغ) بدشکنه و شکاف و شکاف شدن
ف ذ ج ذ (فَذْجَاذ) بالفتح پر کاله معرب است
ف ذ ج ل (فِذْجَوْل) کبر ذون پشت خار ستور
(فَرْحُمَلَة) با ازیکدیگر دور ساده شناختن
ف ر ح م (اِفْرِنْحَام) از بیدن سوخته گردیدن گوشت و بریان نا شدن آن
ف ر ج ن (فِرْجَوْن) کبر ذون بشت خار ستور
فرجن الدّابة فرجنة ـ به پشت خار خاریدن ستور
ف ر ح (فَرْحَة) بالضم شادمانی و فیروزگی فرَح محرکة مشدد و فرخ ده لی یقال لك عندی فرحة ان بشرتنی و بفتح فیهما ـ
(فَرِح) بالتف شادان و سیندر فَرِحة مؤنث بینة قوله تعالی ان الله لا یحب الفرحین ای البطرین
(فَرُوح) بالضم زینده و شادان
(فرحان) بسکران شادان و فرده
(فَرَاحیٰ) بالضم سی و فرحیٰ بالکسرے جمع فرحیٰ بالکسر
فرحانة مؤنث * و نیز فرحانة سماروغ سپید
(مِفْرَاح) بالکسر بسیار شادمان
(س) فَرِحَ فَرَحًا محرکة شادمان شدن و مسرور شدن فرح به كذلك فارح و مفروح به نعت الان
(مُفْرِح) بالکسر مرد بیمار نیاز مند محتاج

مغلوب و آنکه نسب او شناخته نگردد و موالات نکرده باشد و کشته کردن میان دو ده یا در دشت و درد دست یافته نشود و فی الحدیث لایترك فی الاسلام مفرح قال الزهری المفرح المفدوح بقضی عنه دینه من بیت المال ولا یترك مدینا
(افراح) شاد کردن و گران ساختن وام کسی را یقال ما یسرّنی بهذا الامر مفرح ـ
(مُفَرَّح) کمحدث شادمان و دارو مقوی دل
(تَفْرِیح) شادمانه کردن
ف ر ج ح (فرجحیٰ) بالفتح والقصر رفتن رسبت و آن بهیأت رفتن باشد
(فَرْجَحَة) مِشیته فرجحة ـ دوری گذاشتن میان هر دو پای خود در رفتن
ف ر خ (فَرْخ) بالفتح چوزه و ریزه از هر حیوان و نبات فرخة مؤنث افرخ بالفس و افراخ و فِراخ بالکسر و فُروخ بالضم و اَفرِخة و فِرخان بالکسر جمع و مرد خوار و گشت آماده خوخه برآمدن و صمیت و مینین مغز سر
(فَرْخَة) بالفتح پیکان سنان
(فُرَیخ) کزبیر لقب ازهر بن مروان محدث * فلان فریخ قریش یعنی او از اولاد قریش است و هذا التصغیر تعظیم ـ
(فَرُّوخ) کتنور برادر اسمعیل و اسحق ابو العجم که در وسط بلاد اند
(مَفَارِخ) بالفتح جاهای چوزه

بیرون آوردن مرغ
(س) فرخ فرخًا ـ بیرون شدن ترس او و آرامیده * و فرخ الی الارض ودوسید بزمین
(مُفْرِخ) کمحسن مرغ با چوزه
(اِفْرَاخ) چوزه بیرون آوردن مرغ و بیضه و بیرون گردیدن ترس و بیم از دل یقال فلت هذا لیفرخ روعك عن روعك ای لیخرج فزعك عن قلبك و افرخ روعك ای سکن جاشك و آشکار گردیدن کار و پیدا کردن راز و نهانی را یقال افرخ القوم بیضهم اذا ابدوا سرهم منعه لا ثم ـ
فرّخ الزرع تفریخًا سبز شده نزدیک گشت کشت و نو گیاه برآمدن * و نیز تفریخ چوزه بر آوردن مرغ و بیضه و از دل بدر رفتن ترس و بیم و ترسیدن و رعبناک شدن و سست گردیدن یقال فرّخ القوم ای ضعفوا له صار و اکالفراخ
(اِسْتِفْرَاخ) جست چوزه جا گرفتن کبوتر و جز آن و جست چوزه بیرون آوردن داشتن
ف ر د (فَرْد) بالفتح تنها و نصف زوج و طاق و احد فراد بالکسر جمع * و نیز فرد الله عزوجل لا شریک له من خلقه و لا مثل مرد و بیمانند * و سیف فرد شمشیر بی عدیل با جوهر افراد جمع فرادیٰ بالضم والقصر مثله علی غیر قیاس کانه جمع فردان و یک جانب ریش و کفش یک سخت * و ثنی فرد چیزی که نه یک و تا

بنوز فرد بالضم جمع فرد العسنی
وموضعیست و زیادہ من فرد یا ابی
فرد صحابیست و حفص الفرد
مصری است وجبرئیہ ✽ ونیز فرد
شمشیر عبد اللہ بن رواحہ ✽ ونیز
آفراد النجوم ستارگان روشن
وستارگان اند کرانہ آسمان بر آید
فرود النجوم بالضم کذلک
(فرداً) باتا موضعی است و
کوہے بباد یہ وکوہے دیگر بنی علی را
و آبیست مرحرم را و ہو بالقاف
(فرد) بالضم موضعیست اسمہا ابر
(فردات) بالضم بینہما و فردات
بنتی نیز موضعیست
(فرد) محرکۃ یک و یگانہ و بے نظیر
بتال شئ فرد و سیف فرد
شمشیر جوہر معطل سیف فرد کعنق منفرہا
شئ فرد کالمنف بیسیر یگانہ
سیف فرد شمشیر بے مانند و با جوہر
(فردۃ) کہمزۃ تنہا روندہ
(فرد) کسندس یگانہ و یکتا و شمشیر
با جوہر و بیمانند
(فرید) امیر یگانہ و یک و شبہ
ومہرہ کہ فاصل باشد میان مروارید
و زر فرائد جمع و گوہر نفیس
فریدۃ بالتاء مثلہ و مروارید
در رشتہ کشیدہ فصل یافتہ بغیر
خود ✽ و فرائد الجمیع کبار او ونیز
فرید استخوان یگانہ پشت کہ میان
آخر مہالات شش گانہ پائین مہرہ
گردن و میان مہرہ شش گانہ بالائے
استخوان سرین است فرائد علی
الجمع مثلہ ۔ وسیف فرید

شمشیر جوہر دار و بیمثال
(فرود) کصبور یکتا و یگانہ و ناقہ تنہا چرندہ
جاءوا فرادا ۔ کغراب و کتاب
منونین و مفتوحتین بلا تنوین یعنی
آمدند یکے بعد دیگرے
(فارد) یگانہ و درخت یک سو و
تنہا و آہو مادہ جدا ماندہ از گلہ
و موضعیست و کوہے بنجد ✽ و
سکر فارد شکر جید و سپید
و ناقۃ فاردۃ ای تنہا چرندہ
و سدرۃ فاردۃ درخت کنار
جدا از کنارستان
(فوارد) بالفتح شتر مادگان کہ
غول باشتن نتوانند
(فردان) کسکران یکتا و یگانہ و یک
و جاءوا فرادی بالضم مقصورا
و فرادی کسکرے یعنی آمدند یگان یگان
(فردی) بجز نے جائیست
(فراد) کشداد مرد بسیار فروش
فریب ساز و فروشندہ آن
(فرنود) جعفر و بی است بسمرقند
و سیف فرند شمشیر بے مانند جوہر دار
(فردود) کعصفور ستارگان صف
کشیدہ پس ثریا
(فرنداد) بکسرتین و سکون النون
درختیست و جائے و در آں موضع
است قبر ذی الرمہ
(فردین) بالفتح کاریزی است
و لقیتہ فردین یعنی دیدم او را
و با او دیگرے نبود
و ناقۃ مفراد بالکسر شتر مادہ
تنہا در چراگاہ
(ض س لہ) فرد فردا تنہا

و جدا شدہ ✽ و تفرد بالامر تنہا
در آمد در آن و تنہا کرد کار را
(مفرد) کمحسن زن و گوسپند و جز
آں کہ یک بچہ آوردہ باشد
(افراد) تنہا در کارے در آمدن
و تنہا کردن چیزے را و یکسو نمودن
و جدا کردن و پیغام بر فرستادن
یقال افرد علیہ رسولا ای جہزہ و
یک بچہ آوردن مادہ و لا یقال فی الناقۃ
لانہا لا تلد الا واحدا و جمع مفرد
گذاردن
(مفرد) کمحدث فقیہ و کرانہ
گزین و گوشہ گیر از مردم جہت
نگاہ داشت دین و منہ حدیث و منہ
المولی للمفردین و سبق المفردون و
ہم الذین ینفردون بذکر اللہ تعالی
آنکہ خود باقی ماندہ و ہال شدہ است
و ہلاک گشتہ باشد ✽ و ترکیب
مفرد ہر اسم کہ جزء آن بر جزء معنی او نباشد
ذکرہ صاحب الکشاف و کمعظم مہرہ زر در رشتہ
کشیدہ فصل یافتہ بشبہ و جز آن
(تفرید) بفقیہ شدن و گوشہ گرفتن
و کرانہ گزیدن از مردم برعایت و
حفاظت برادر و نیز خوبی
و تفردت بالامر تنہا کردم آنرا
✽ و انفرد تنہا و یگانہ شد و یکسو گردید
استفرد الشئ استفرادا ۔
تنہا بر آورد آنرا از میان یاران خود
✽ و نیز استفراد تنہا کردن کارے را
و تنہا گذاشتن یقال استفرد فلانا
اے انفرد بہ ۔
(منفرد) تنہا
(انفراد) یگانہ گردیدن و تنہا شدن

و تنها کردن کاری را
(فرزدغ) کقرطعب؟ بالفتح مرد
سطبر نازک و نرم اندام خوش عیش
(فردوس) بالکسر و فتح الدال
رود باکی که در آن هر گونه گیاه روید
و بوستانی که ثمره و هر گونه گل و
هر قسم میوه داشته باشد و بهشت
و قد یؤنث عربیة آن و میه
نقلت از سریانیه فرادیس جمعه
مرغزاریست قریب یمامه و ربی
برج و وادی مربی تمیم را
نزدیک کوفه + قلعة فردوس
در قزوین است + و نیز فرادیس
موضعیست نزدیک دمشق
یمنا فعالیه باب من ابوابها و موضعی
است قریب حلب میان بریه
خناصرة و حاضر طی -
(فُردُوس) کعصفور طعام و جز آن
نیک پوش مجهول شده
(رجل فردس) کعدبد مرد سطبر فراخ
(صدر مفردس) بفتح الدال سینه فراخ
فردس الجلة فردسة - نیک
پر کردن آنرا + و نیز فردسه
کرحرجه شارکی و فراخی و منه
الفردوس و بر زمین افکندن و بر زمین زدن
فرزدقه (فرزدقة) کعصفور گروه نعب
گروه عن الزهر و قیل سوابطه الفاف
(فرز) بالفتح گریزنده نر
و مونث تثنیه و جمع در وی یکسان
است و منه الحدیث هذان فرز
قریش افلا اردهما علی قرابتی فرزها
(فرّة) بالضم برگزیده و درود قوم
(فرّة) بالضم آمیزش و سختی و

(فُرَّة الحر) سختی گرما و اول آن
و برگزیده و درود قوم یقال هو فرة
القوم ای من خیارهم و وجوههم
الذی یفترون عنه -
(فُرّقة) کهمزه بسیار گریزنده و بویه؟ هاله
(فُرّار) گریزنده فر بالفتح جمع
کراکب و رکب
(فریر) کامیر بره میش و بزغاله و
گاو ساله دشتی یا بره و بره نر فُراد
کغراب جمع نادر قال ابو عبیدة لم
یات علی فعال بالضم شیء من الجمع
لا احرف و هذا احدها - و نیز
جای دست نهادن راکب از یال
اسب + و نیز فریر مرد عصیلی است از بنی سلم
مرثد بن عنین بن سلامان
نزدیر است
(فُراد) کغراب بره میش و بزغاله
و گاو ساله دشتی یا بره و بره نر یا
جمع فریراست نادر و منه المثل نزو
الفرار استجهل الفرار در حق
شخصی گویند که از صحبتش پرهیز
و اجتناب ضروری باشد
زیرا که هر که در صحبت او آید
بفعل وی مشتغل گردد و ذلک انه
اذا شب اخذ فی النزوان فیمنی
راء عنو نزالنزوه -
(فرود) کصبور گریزنده فرورة
بالتا رشاله زن گریزنده از مرد
پری و بره میش و بزغاله و گاو ساله
دشتی یا بره و بزغاله نر (فرفور) کزنبور شاه
(فرافص) کشداد سخت گریزنده و
پو بره و دنده
(امراة فروة) بالفتح زن نیکو

نمایان کردار و خوش آینده
(افرّة) بضمتین و قد تفتح الهمزه
سختی و آمیزش + و افرة الحر
سختی گرما و اول آن
(فرفرین) کغسلین موضعیست
(کتیبة فرفرار) کغراب لشکر
شکست خورده
(فرفر) کهدهد بره میش و بز
گاو ساله وحشی یا بره و بره نر و کنجشک
و شیر که بیفشاند و بشکند حریف
خود را و موضعیست فرافر کزبرج
شهر و عمرو بن فرفر جذامی
محترمی و اثل
(فرفور) کعصفور پست برنبوت
و کودک جوان و شتر فربه و کنجشک
و شتر که بچرد و نشخوار کند و جمع آن است
(فرافر) کعلابط گوساله دشتی
و بره و بره نر و میش و آنکه بشکند
هر چیز را و کودک جوان و پست
بر نبوت و مرد گول و نادان و در کار
و اسب که در دویدن بجنباند لگام
را و شیر که بیفشاند و بشکند قرین
خود را (فرافرة) بالتا رشاله و شتر
که هر گاه خورد نشخوار کند + و
نیز فرافر اسب عامر بن قیس
اشجعی و شمشیر عامر بن یزید کنانی
(فرفار) بالفتح مرد سبک و آنکه
بر یک روش نپاید و بسیار گوی و پرنده
داری فرفارة مونث و آنکه بشکند
هر چیز را و درختیست که از آن کاسه
بزرگ سازند و ترکیبت مرتان را و
شیر که بیفشاند و بشکند قرین خود را
(فرفیر) کقندیل نوعی از رنگ

(مَفَرّ) بالفتح و کسر الفاء جای گریز
فَرَسٌ مِفَرٌّ اسپ زود و نیکو گریز
یا صالح آنکه بروی گریزند و قیل
این المفرّ عبّر عن الموضع بلفظ الآلة
و هو عند البصریین موضع الفرار
فَرَّ فُرُورًا فَرًّا بالفتح و فِرَارًا
بالکسر + و مَفَرٌّ بفتح الفاء و کسرها
گریخت و بوی دوید + و فرّ الدابّة
فَرًّا و فِرَارًا مثلثة نگریست دندان
ستور را تا سال آن معلوم نماید
و منه المثل الجواد عَیْنُهُ فِرَارُهُ
حق شخصی گویند که ظاهرش شاهد
باطن و منظرش مغنی از
اختبار و امتحانش باشد + و فَرَّ
عَنِ الْأَمْرِ باز کاوید از کار و این
هر دو از نصر نیز آید + و فُرَّ الْأَمْرُ
جَذَعًا) بحال سابق برگردید
و فَرْفَرَه فَرْفَرَةً بانگ و فریاد کرد
او را + فرفر فی الکلام)
آمیخت سخن را و فرزود + و فرفر
الشیء شکست آنرا و برید و جنبانید
وی را و فشاند + و فرفر الرجل
دررسید ناموس وی را و درید + و
فرفر البعیر افشاند اندام را و
بشتافت و گام نزدیک نهاد و
و سبک گشت و چست گردید + و
فرفر الفرس لگام لگام دندان زد
و حرکت جنبانید + و نیز فرفره مرکب
و فار ساختن و بدرخت فرفار آتش
افروختن و دویدن خیک و جزآن
را و شتاب نالی فرمودن
ایام مُفَرِّرَات بالضم و کسر الفاء
روزهایی که آنکار را گردانند اخبار مرا

(افرداد) گریزانیدن و مغفال غیر
افکندن ستور را به آمدن جز آن
و با کسی چیزی کردن که از آن بگریزد
و به شیر بیگانه فتن سر را و بیدی بالباس
(تفرکرکی) خندید بر من
(تفاعل) از هم دیگر گریختن دو کس
(افتراد) نرم خندیدن لب
شیرین کردن از خنده و درخشیدن
تند رو بو کردن چیزی را
ف رز (فَرْز) بالفتح زمین هموار پست
+ و نیز فَرْز جدا نمودن چیزی را
از چیزی و الفعل من ضرب
(فَرْز) بالثه راه برشته
(فِرْزَة) بالکسر پاره جدا کرده از چیزی
(فُرْزَة) بالضم یکبار و نوبت و پرده
کمانی و راه در پشته و کوهستان
(فَلَرْز) جد مورچگان سیاه و قفقان
جد مورچگان سرخ (لِسَانٌ فَارِزٌ)
زبان روشن + و کَلَامٌ فَارِزٌ سخن
پیدا و روشن
(فَارِزَة) ساهی که بجانب بیگ
نرم بند هموار رود
(فُرْزُن) مثل بنده صحیح یا آزاد
صحیح پرگوشت نازک اندام
(فرزان) لشکران و هیبت
(فِرزان) بالکسر فرزین شطرنج معرب است
(فِرزین) بالکسر موضعیست
(فیروز) فیلکی بالفتح و ضم الراء
صحابی است و پسر انس ضحاک
و سعید و عبد الله از وی روایت
حدیث کنند + و فیروز عم بنی
وادعی در زمان جاهلیت و اسلام برا
دریافته و صحابی از صحابه شمارند

آنرا + و فیروزآباد دیگر شهریست
است بفارس از آن شهر هست صاحب لغت
ابو طاهر محمد بن یعقوب بن
محمد بن ابراهیم بن عمر بن ابی بکر
بن فضل الله بن امام ابو اسحق
ابراهیم فیروزآبادی شیرازی
قرشی تیمی صاحب قاموس و هی
است و ران نزدیک مرو دشت و
قلعه است استوار و محکم بآذربیجان
و دهیست بسواد هراست و دهی
نزدیک مکران و شهری بهند + و
فیروزقباد شهریست قریب
باب الابواب و ناحیه است بدبغداد
+ و فیروزکوه) قلعه ایست
استوار میان هرات و غزنین قلعه
دیگر نزدیک کوه دنباوند
(افریز الحائط) بالکسر کرانهای
دیوار بخشت فرو گرفته معرب
است + و نیز افریز سرای از خشت
و گچ بر آورده و در نزد و زمله
ثَوْبٌ مُفَرْوَز جامه حاشیه دار
و جامه دوخته
فَرْوَزَ فَرْوَزَة هر دو بلاک گردید
آفْرَزَهُ الصَّیْدُ اِفْرَازًا دست
داد شکار را بانداختن و قادر گردانیدن
جهت نزدیکی وی + و آفْرَزَهُ جدا
کرد آنرا و تمیز داد
(تفریز) جدا نمودن و قطع کردن
کاست بر کسی تَفْرِزَة مثله فیها
(مُفَارَزَة) جدا گردیدن از شریک از یکدیگر
(افتراز) بس و قطع کردن حکم
جدا ابن حود بقال افترز اهره دین
اهل بیته ای قطعه -

فرزوق (فرزدق) کسفرجل گروه
خمیر انه فرزدقة یکی و ریزه
یا فرزدقة فروالد معرب
انده یا عربیست مصنوع از فرز
دق جدا جست که پاره است کر
دقیق جدا کرده اند فرازق جمع
والقیاس فرازد - و نیز فرزدق
لقب همام بن غالب بن صعصعه
ف رزع فرزع کقنفذ چبه دانه
(فرزعة) بالکسر پاره از گیاه
فرازع جمع و مدینه نام یکی از
بهشت کرکس لقمان
(تفرزع) قطعه قطعه گردیدن گیاه
ف رزل (فرزل) کزبرج قید و کار و
... اصل آهنگران
فرجل فرزل کقنفذ مرد درشت تند
(فرزله فرزلة) شبدی کرد آنرا
ف رزم (فرزدم) کعصفور گنده سوهان
... وزان و کالبه کفشگران ...
کفش ساانداز و نمایند و هی القاقت
ف رزن (فرزان) بالکسر فرز شطرنج
معرب است فرازین جمع (فرزم)
ف ر س (فرس) بالفتح موضعیست
... یا شهری از شهرهای بیان
(فرسة) بالفتح ... کرد بنشت ...
یا ریشی است ... گرمان ... آمد
(فرس) بالکسر گیاهی است یا آن ...
است یا ... درخت ...
(فرس) محرکة اسب نر و ماده
فرسة مونث افراس و فروس
بالضم جمع فویرس مصغر آن
اذا اردت الانثی خاصة لم تقل
الا فریسة بالتاء و فی المثل ها

کفرسی و هان و رق آن مخروط
شبیه ... گویند تا غایت برابر باشد و
هذا التشبیه فی الابتداء لان النهایة
لا تخلو عن السابق لا محالة - و
ربیعة الفرس بالاضافة هو فحم و
(فرناس) کا سیر گشته فرسنی
کفتکی جمع و چنبر + و فرسین بن
ثعلبة تابعیست
(فراسة) کسفینة شکار
(فراس) کسحاب نوعی از خرمای
سیاه و نیز شهری
(فروس) مسعود شیر بیشه
(فراس بن یحیی) کتاب
همدانی کوفی کاتب محدث + و
ابو فراس ...
و کنیت فرزدق و ربیعة بن کعب
صحابی و ... سعید حمدانی شاعر
(فراسة) بالکسر ... بیان
و نظر ... است ... و منه
الحدیث اتقوا فراسة المومن
(فارس) سوار شدن بر اسب
مثل لابن ... لبن فرسان
بالضم و فوارس جمع و هو شاذ
لان فواعل جمع فاعلة او فاعل
اذا کان صفة للمونث نحو حائض
و حوائض او ما کان لغیر الآدمیین
مثل جمل بازل و جمال بوازل
و حائط و حوائط ما مذکر ما
یعقل فلم یجمع علیه الا فوارس و
نواکس و هوالک و اذا کان الرجل
علی ذی حافر برذونا کان او فرسا
او بغلا او حمارا قلت مربه فارس علی بغل و فارس حمار
شیر بیشه ... و نیز فارس

معروف پارسیان و ممالک آنها
فارسی منسوب بوی + و رجل
فارس النظر مرد که بنظر و نشان بداند هر چیز
فوارس چند کوه ... است در و هنا
(فرسان) محرکة جزیره است
آبادان بحرین و لقب قبیله
لیس باب و لا بام وانما هم اخلاط
من تغلب اصطلحوا علی هذا الاسم
و از آن جماعت است عبید فرسانی
(فراس) کشداد شیر بیشه
(فراسة الحراسة) خوبی تدبیر آن در
امور خانگی
(فرانس) کعلابط شیر سطبر گردن
(فرناس) بالکسر رئیس دهقان
روستایان ... الفرانسة مع و شیر
سطبر گردن درشت و ... و نیز
(فرناس) نام مردی از بنی سلیط
(فرناست) ... ستر مونث آید و
اشتران زاده
(فرسیس) صغری فرسیس
کبری بالفتح دو ده است
(فرس) فرس فریسة و فرسا
بالفتح فرو کوفت و شکست
استخوان گردن شکار را + و نیز فرس
شکار را کشتن ... شیر و کشتن بر طور
... باشد و قد هی الفرس فی الذبح
و هو کسر عظم الرقبة قبل ان یبرد
(فرس) فرس فرسا ... خورد
... فراس را + و فرس الفرس
... فرس را
(فرس) فرس فراسة بالفتح
فروسة و فروسیة بضمهما زیرک
و نیک ماهر گردید در سواری

دشناخت اسپ وسواری کرد
ونیز فُرُوْهَة وفُرُوْسِیَّة
سواری واسپ شناسی
آفْرَاسَ هن بقیة مال افراسّا
گرفت مال را وچیزے گذاشت از آن
ونیز افراسی غفلت کردن شبان
تا گرگ گوسپندے را از رمہ و بےبرد
وپیش گذاشتن ستور را تا شیر شکار
کند او را یقال آفْرَسَ الرّجلُ
الاسد حمارہ اذا ترکہ لیفترسہ
تَفَرَّس دانستن بعلامت ونشان
وشہامت در زیدن ونمودن بمردم
که او سوار وماہر بسواری است
مُفْتَرِس مبنیا للفاعل شیر بیشہ
اِفْتَرَاس شکار افگندن وشکستن
وکوفتن استخوان گردن شکار را
وقیل لا یقال الافتراس الا فی الاسد
ویقال لما کل الذئب الشاة۔
ف ر س ح فِرْسَخ کقرطاس مین
بہن فراخ
ف ر س خ فَرْسَخ کجعفر آرام
وآسایش وساعت وفرسنگ کہ مسافت
سبیل باشد لغت عجمیت یا مسافت
دو از دہ ہزار گز یا دہ ہزار
گز فَرَاسِخ جمع ورخنہ شگاف
چیزے ورخنہ کنانہ وصندوق ومدت دراز
وآن حباب وحرکت وسکون وچیزے
بسیار کہ منقطع ونیز نگردد
سراویل مُفَرْسَخَة بفتح السین
ازار فراخ
فَرْسَخَة فرو نشستن سرکہ
تَفَرْسُخ فرو نشستن سرماے
تپ وداخل شدن غم واندوہ

وافْرِنْشَاخ بمعنی تفرسخ است
ف ر س ق فِرْسِق گزبیج شفتالو یا
نوعے از آن لغة فی الفرسک
ف ر س ک فِرْسِک گزبیج شفتالو یا نوعے
از آن ممک پوست یا سرخ رنگ یا
شفتالو کہ از خستہ خود شگافتہ گردد
ف ر س ک ر د فَارَسْكُور بالفتح الراء
دہیت بزرگ بمصر
ف ر س ن فِرْسِن گزبیج سپل شتر وسم
گوسپند والنون زایدة وقد ذکر
فُرَاسِن کعلابط شیر بیشہ
فَرَاسِیُون بالفتح وکسر السین
گندنا ے کوہے جلّاء مذہب
للاخلاط الغلیظة مُدِرٌّ مفتح
للسدد نافع بعقتہ القلب
مُفَرْسَنُ الوجہ مبنیا للمفعول
بسیار گوشت روی
ف ر ش فَرْش بالفتح بساط افگندنی
وکشت برگ گسترده ودشت فراخ وجائے
گیاہ وناکہ شتران ریزہ ومنہ قولہ
تعالی ومن الانعام حمولة وفرشا
وخرد وباریک از درخت وہیزم
قال الفراء لم یسمع لہ بجمع ویحتمل
ان یکون مصدرا سمی بہ من قولہم
فرشہا فرشا ای بسطہا بناء حال و
اندوہ سخت وگاو وگوسپند وستور
کشتنی وخوردنی واندک کشادگی
در پاے شتر وآن محمود است و
دروغ ونیز فرش موضعی است
است میان عَلِیس والحمائم و
صخیرات الثمام کہ آنحضرت صلی
اللہ علیہ وسلم در آن فرود آمدہ
ودفرش الجبی موضعیست

وفِرْشَة بالکسر ہیات فرش یقال
ہو حسن الفرشة۔
وفَرْنِیش کامیر اسپ مادہ ہفت
روزہ بچہ دادہ وکذا کل ذات حافر
بعد نتاجہا بسبعة ایام ہو خیر
اوقات الحمل علیہا۔ واسپ مادہ
نوزادہ ومنہ لکم المحاوض والفرنیش
فَرَائِش جمع ودختر دطی کردہ
ووردان بن مجالد بن علقمة بن
فریش آنکس است کہ در خون
امیر المومنین علی کرم اللہ وجہہ با
ابن ملجم شریک بود
وفَرَاش کسحاب گل ولاے خشک
شدہ بر روے زمین وخوردے خراب
ودوشاب وقطرہاے خومی ودو رگ
سبزرنگ است زیر زبان ودو آہن
پارہ کہ بدان فسار ستور را لگام بندد
وفَرَاشَة کسحابة پروانہ چراغ
فَرَاش جمع منہ المثل اطیش من
فراشة وپرہ قفل واستخوان تنک
وآب اندک ومرد سبک وخبیث و
دہیت میان بغداد وحلہ
وموضعی در بادیہ وعلمی است
ودرب فراشة محلہ است ببغداد
وفِرَاش بالکسر گستردنی فرش
وکتف جسم ودن مرد فیل ہمسر
فُرُش وفرو فترہ آشیانہ مرغ وجاے
زبان از تنک دہن
وفَرَّاش کشداد ونہی ستقر طائف
وفرنیش کسکیت شہرے است
نزدیک قرطبہ
وفَرَاشَاء بالفتح ممدودا موضعی است
ومِفْرَش کمنبر چیزے است نشاکونہ

(مفرشة) کلفت شاد گونه مانندی است خردتر از مفرش که بر محل گسترند و بران خفتند
(مفارش)، بالفتح گستردنیها الواحد مفرش بالفتح ویقال هو کریم المفارش اذا ابتزوج کریم النساء۔
(فرش فرشا) بالفتح و(فراشا) بالکسر گستردن فراش و(فرشه افراشا) فرش ساخت که را جست او و فرش فلانا دروغ گفت با و بر وی فرشه فرش گستر برای او و نیز فرش فسلخ شدن سبل پستر یا اندازه مدارای قدم و پراگنده ان (افراش) بار استادن از چیزی و یقال ما افرش عنه ای ما اقلع و سخن بد گفتن و غیبت کردن و شتر خرد سال کردن و شک .. باریک بود بیان شمسیه سار و نیز کردن .. و فرش گستردن جبتا کسی را یا استناک گردیدن جای مقام کردن ورا
(مفرش) کموت نشت برگ گسترده
(مفرشة)، .. سر استخوان .. شکسته .. ریزه گردد
(جمل مفترش) معفر قسیب کوهان
افترش الطائر علی الشی
(تفرش) ال گردو حسانید حمت فرود آمدن بر چیزی
نیز (تفرش) فرش گستردن جبت دیگری و سنگ گستریدن در صحن خانه و بر گسترانیدن کشت
(تفرش) بال باز کردن مرغ و گستردن آن
(افتراش) فرود آمدن بر چیزی اکمة مفترشة الظهر یعنی

گسترده هموار پشت
(افترش افترة افتراشا) در سپی وی رفت و افترش لسانه گفت بطوریکه خواست و نیز (افتراش) وطی کردن و سپردن زیر پای و هر دو بازو بر زمین گستردن و چیره شدن و بر زمین افکندن کسی را و عار داشتن ننگ عیب را و ناموس کسی گسترده شدن و ستم گرفتن چیزی را و غصب کردن
(فرشح افرنشاح) کقرطاس زمین سپید فراخ و درشت وی کلان سال از زن رنا قدم گسترده .. ابر بی باران
(فرشیح) کقندیل نیز
(فرشحة) .. بر جستن و .. فرو هشتن و نرمی نشستن .. را بر زمین .. یا فراخ کردن ما بین بر دو پای را فرشحی مقصور مثل فی الکل قال الکسائی فرشح الرجل فی صلاته وهو ان یفحج بین رجلیه جدا وهو قائم۔
(کفرشح) پاها فراخ و کشاده نهادن شتر .. وقت دوشیدن
(فرشخ فرشخ) بجعفر آرام و آسایش قال ابو زیاد اذا اخبرا المطر اشتد البرد فاذا امطر الناس کان للبرد فرشخ ای سکوت
(فرشخة) فراخی و کشاده شدن
(فرشد و فرشدة) بهدیگر دور نهادن لوچی ..
(فرشط فرشطة) کنج پای کشاده نشستن
(فرشاط) کقرطاس مثله
(فرشوط) کعزول .. مصیبت عظیم
(فرشطة) .. کشاده ..

نهاده نشستن یا زمین چسپانیدن سرین را و تکیه ساختن هر دو ساق را با یکجانب گذاشتن هر دو پای را و در سرای و بغیر و هستگی و نرمی و خفتن شتر و کفانیدن و پاره کردن گوشت را و در ازکشیدن چیزی را و کشاده و اشتن شتر هر دو .. را وقت دوشیدن و کشادن شتر دو پای را وقت کمیز انداختن
(فارص فرص) بالفتح خسته نخل
(فرصة) بالتحرک خسته مقل و هی اخشن من الفرس و ا .. آرد و درشت
(فرضة) .. پاره و .. گرفتن سا .. کتاب جمع
(فرصة) بالضم دولت کار یقال وجد فرصة اما .. فهو بتاب یقال جاءت فرصتک من الورد
(فریص) .. آب
(فریصة) کسفینة گوشت پاره شانه و پستو .. است که وی سستی ازان باشد .. گردن که بر گلو باشد فرایص و فرائص جمع منه الحدیث ان النبی صلی الله علیه وسلم قال انی لاکره ان اری الرجل ثائرا فریص رقبته قائما علی مریته یضربها قال کانه اراد عصب الرقبة و عروقها لانها هی التی تثور فی الغضب و کرن
(فراص) الکتاب درشت و سخت سرخ رنگ و .. یقال ما علیه ..
(فرصلة) .. عصراتی که گوشه

ایستاده، انتظار فرصت نماید و هرگاه
آب خور را خالی یابد آب خورد
(قَوَاص) کشادهٔ چرب طبیعت از باهر
(مِقْرَص) کمنبر کاز که بدان آهن و سیم
و زر تراشند مِقْرَاص بالکسر مثله
(ف ر ص) فَرَصَه فَرْصًا بالفتح
بر رگ گلوی وے زد + و نیز فرص
بریدن و دریدن و شکافتن یقال
فَرَصَت النعل اذا شقّقت حمائل القرط
(اِفْتِرَاص) فرصت دادن فرصت
(تَفْرِیص) بنوک آهن نقش کردن رنگش را
(مُفَارَصَة) همدیگر نوبت کردن آب
(تَفَارُص) نوبت داشتن آب را
یقال تفارصوا بئرهم اذا تناوبوا دلوها
(اِفْتِرَاص) غنیمت شمردن فرصت را
ف ر ص د (فِرْصِید) کرمی خسته سویز
مسک انگور فرصید و فرصاد
بکسر ها مثله + و نیز فِرْصَاد توت یا
آن یاقوت سرخ و رنگیست سرخ
ف ر ص م فَرْصَم فَرْصَمَة گفت
وبر بر و هو فی شعر ذؤبه -
ف ر ض (فَرْض) بالفتح رخنه کمان که
سوفار و جاے چله است و آتش زنه
و دهانه جوے فِرَاض بالکسر
جمع و فرموده و واجب کرده خدا
عزوجل بر بندگان در قرآت و سنت
و نوشت از عطا و لشکر مرسوم کیرو
سیر و چه جیست از جو بهاے خانه
و جامه و عطاے مرسوم و آنچه بر خود
لازم گردانیده هبه لفیرعاے
یا بخشیده مقصد ثواب و جاے
زدن از آتش زنه یا رخنه آتش زنه
و تیر فعلغ سر بیدگی از هر چیزے

(فِرْض) بالکسر بار درخت بوے
جو دان تا وقتیکه سرخ باشد
(فُرْضَة) بالضم دهانه جوی و رخنه
که از ان آب کشند و جاے در
آهن بکشتے از لب دریا و دهان
دوات و سوراخ باشند و دود
است مجری بر بنی علد را و جا یکنار فرات
(فَرَضِی) محرکة منسوبا و دانائی علم فرائض
(فَرِیض) کامیر قدیم و دانائی علم
فرائض + سهم فَرِیض، تیر سوفار
کرده قوس فَرِیض کذلک
(فَرِیضَة) سفینه فرموده خداے
از بسبب مال و ستور و از نماز و روزه
فرائض جمع + زن کلان سال و
بیره فرض کرده و نیز علم قسمت میراث
(فَرِیضَات) شتر سیزده ساله
و شتر چهار ساله
(فِرَاض) کتاب جامه و پوشش
یقال ما علیه فراض ای شیء من
لباس و دهانه جوے و موضعیست
میان بصره و یمامه و را اهما
(فَارِض) سطبر از مردم و از هر
چیزے یقال شقشقة فارض له
فارِض و لحیة فارض و فارضة
فُرْض کرکع جمع و قدیم و دانا
علم فرائض و پیر منه قوله تعالی لا
فارض و لا بکر -
(فَوَارِض) بالفتح درست استخوانها
و نادرست استخوانها از اضداد است
(اَفْرَض) ماهر تر در علم فرائض
منه الحدیث افرضکم زید -
(فِرْیَاض) کجریال فراخ و سوز ضیمین
(مِفْرَض) کمنبر آهنی که بدان رخنه

کننده و برند
(مَفْرُوض) واجب و فریضه کرده
و فرموده خداے و سوفار کرده و رخنه
کرده شده از هر چیزے و بریده کرده
منه قوله تعالی لاتّخذنّ من عبادک
نصیبا مفروضا ای مقطوعا محدودا
(ف ر ض) فَرَض رسول الله فرضا
سنت گردانید آنحضرت علیه
الصلوة و السلام + و فرض له فرضا
بالفتح فریضه گردانید حصت او + و
نیز فرض وقت پیدا کردن منه
قوله تعالی فمن فرض فیهن الحج
رخنه نمودن و بریده کردن و واجب
گردانیدن منه قوله تعالی سورة
انزلناها و فرضناها - یعنی احکام
فرائض گردانیدیم در وے و مرسوم
کردن و عطا دادن یقال فرضت له
فی الدیوان -
(ف ر ض) فَرُضَت البقرة فُرُوضًا
و فَرَاضَة بالفتح کلان سال گردید
گاو و کذا فرض غیره -
(ف ر ض) فَرُضَ فراضة - دانای
فرائض گردید
(اِفْرَاض) افرضه افراضا - عطا داد او را
عطا فرض له - فریضه گردانید
حصت او + و افرضت الماشیة وجب
نصاب رسید ستور در صدقه
(تَفْرِیض) رخنه نمودن مانند که
اندک واجب گردانیدن چیزے را
و جدا جدا کردن و بریده کردن چیزے
را آشکار نمودن و منه فرضناها ای
جعلنا فیها فریضة بعد فریضة او
فصلناها و واجب شدن زکات در شتران

و افتراض، فریضه کردن و واجب
گردانیدن و نیست و ناپور شدن
قوم و مرسوم گرفتن لشکر
ف رض خ فِرْضِخ، بالکسر کژدم
رجل فِرْضَاخ - کقرطاس سطبر
پهن جثه یا دراز بالا هو فرضاخة
بالها مونث • و نیز فِرْضاخة
زنی تهنگ پستان فُرْضاخیه
و فُرْضُخ، بکسر هر مرد سست ناتوان
ف رض م فِرْضِم، بکسر گوسپند کلان
سال یا شکسته سر و نیز گوسپند بسیار
[illegible]
و با لقاف تصحیفه و نیز فرضم [illegible]
زنی صحابیه
فرضمی نسبت با شتر [illegible]
ف رط فَرْط بالفتح اسم است افراط را
چیزیکه [illegible] یا سر رشته و نشان
[illegible] الفرط [illegible]
جمع و بکلام یقال لقیته فی الفرط
بعد الفرط ای الحین بعد الحین لقیته
فرط یوم او یومین و ابو عبیده گوید
الفرط [illegible] پانزده روز و کم از [illegible]
روز نباشد [illegible] جای [illegible]
و فَرْطة، بالفتح یکبار - بر آمدن
از حد و درگذشتن از آن
و فُرْطة، بالضم پیشی و بر آمدگی
اسم است [illegible] و منه
قول ام سلمة لعائشة رضی الله تعالی
عنها ان رسول الله صلی الله علیه و سلم
نهاک عن الفُرْطة فی البلاد -
و فَرَط [illegible] پیش قوم
رود تا اسباب آبخور را درست کند
و هو فعل بمعنی فاعل کتبع بمعنی تابع

واحد و جمع درو سے یکسانست
یقال رجل فَرَطٌ و قوم فَرَطٌ
منه الحدیث انا فرطکم علی الحوض
[illegible] و هر چه پیش فرستاده
شود از اجر و عمل و فرزند نارسیده و
و منه یقال فی الصلوة علی الطفل
المیت اللهم اجعله لنا فرطا
اجرا یتقدمنا حتی نرد علیه و
آب پیش آینده از آبهای دیگر
بعیر فُرُطی [illegible] پیشتر
سخت سرکش رجل فرطی کذلک
و فُرُط، بضمتین اسپ [illegible]
از اسپان و اسپ شتابنده و پیشتر
و بندی افراط جمع یقال الیوم تنوخ
علی الافراط - و امر فُرُط -
کاری که در وی از حد گذارده شود
باشد و کار گذاشته شده و منه
قوله تعالی وکان امره فرطا و نیز
افراط الصباح الی الجمع -
اوائل صبح • و نیز فُرُط [illegible] از
حد درگذشتن
و ما افراطهم [illegible] آبی که هر که
پیش آید آنرا او را بود از [illegible]
و فراطهم [illegible] فراط بالکسر است
و فلوط [illegible] اسباب
آبخور [illegible] رسن و پاک کردن
چاه راست نماید فُرّاط کرمان
جمع • و نیز فُرّاط القطا - پیش
روندگان سنگ خوار سوی [illegible]
و آب • فارطان [illegible]
است پیش بنات نعش
ن، فرط فروطا - بالضم پیشی
نمودن پیشی در آمد • و فرّط فی

الامر فرطا - سستی کرد و فوت شد
وی بی تیمار گذاشت و در گذشت در
کاری و منه [illegible] و انفرط - و فرط
علیهم فی القول - پیش دستی
کرد و از حد گذشت در گفتار •
و فرط ولدا - فرطا فرستاد یعنی فرزند
نارسیده مرد او را • و فرط علیه
شتاب کرد و منه قوله تعالی انا نخاف
ان یفرط علینا او ان یطغی - و
فرط الیه رسوله پیش کرد و فرستاد
[illegible] سبز خود را • و فرطت النخلة
[illegible] داده نشد [illegible] آنکه
خشک و درشت گردید طلع آن
ض، فرط القوم فرطا و فراطة
پیش از قوم رفت بر آب درست
کند اسباب آبخور را از دلو و چاه
و رسن و جز آن
و مُفْرَط کمکرم فراموش کرده
اول و از پیش گذاشته شده و منه
قوله تعالی و انهم مفرطون ای منسیون
متروکون فی النار او مقدمون معجلون
الیها و فُرِطی بکسر [illegible] مجاوزة
لما حد لهم و غدیر مفرط
حوض پر -
افرط علیه افراطا - [illegible] و او را
[illegible] • و افرط بید [illegible]
[illegible]
[illegible] و نیز افرط
پر کردن و لبریز گردانیدن [illegible]
و حوض از آب [illegible] پیش فرستادن و
[illegible] نمودن کار [illegible]
[illegible]
نمودن [illegible] و شتاب [illegible]

تعجیلت نمودن ابر بهار و شتابانیدن و
فرستادن رسول را خاص برای حوائج خویش
فَرَّطَ الشَّیءَ و فیه تفریطا -
بیکاره گردانید آنرا + و فَرَّطَ اِلَیْهِ
رَسُولاً - فرستاد پیش وی رسول را
+ و نیز تَفْرِیط عجز پیش آوردن
در کارے و تقصیر کردن در آن و دور
گذشتن از کسے و گذاشتن آنرا و نیک
افزودن در ستائش و دور کردن
تا بایست از کسے یقال فَرَّطَ اللهُ عَنْ
فُلَانٍ مَا یَکْرَهُ ای نحاه قیل و قلما
یستعمل الا فی الشعر فراموش کردن
و مُفَارَطَة یافتن چیزے را و سبقت
با آن پیش دستی نمودن فِرَاط بالکسر
اسم یقال تکلم فَرَاطًا و فُرَاطًا یعنی
سخنے بسبقت لسان بر آمد از وے
تَفَارَطَتْهُ الْهُمُومُ - رسید او را
اندوه در افراط یا سبقت نمود اندوه
بسوے او + و نیز تَفَارُط
پیشی نمودن و شتافتن و درنگ
کردن چیزے از وقت خود چندانکه
بجواهنده نرسد
و اِفْتِرَاط فوت گردیدن چیزے
یقال هُوَ لَا یُفْتَرَطُ اِحْسَانُهُ اِلیَّ
یعنی فوت نمی شود احسان وی از من و پیش فرستادن بچه فرزند
را پیش از رسیدن کسے را
ف ر ط ح و اس فِرْطَاحٌ کقرطاس پهن
و راس مُفَرْطَحٌ کمسرجه بالفتح سر پهن و
و فَرْطَحَةٌ پهن گردانیدن چیزے را
ف ر ط س و فَرْطَس بجعفر و همیت در
بغداد از آن دیه است احمد بن
ابو الفضل مقری
و فَرْطَسَةٌ بالتا . و همیت بمصر
+ و نیز فَرْطَسَة - کشیدن خوک
قضیب خود را و دراز کردن آن
و فُرْطُوسَةٌ بعصفورة خوک یعنی
و فِرْطِیْسَة بالکسر بینی خوک
یا نره آن و نوک بینی + و مَنِیْعُ
الْفِرْطِیْسَةِ - منیع الحوزه -
و فِرْطَاس کقرطاس پهن هر چه باشد
و فَرَاطِیْس بالفتح سر نرهاے شتر
و مدشت
ف ر ط م و فُرْطُوم کعصفور بینی موزه
و خِفَافٌ مُفَرْطَمَةٌ موزهاے بینی دار
فَرْطَمَ الْخُفَّ - دو خت بینی آنرا
و در پے کرد او و هو بالقاف
ف ر ع و فَرْع کل شیء بالفتح بر سوے
هر چیزے + و فَرْعُ الْقَوْمِ شریف و مهتر
آن + و نیز فَرْع مَالِ منفعت آماده
و یعرف او هو نحن قال الشوقیر -
فَمَنَّ وَ اسْتَبْقَی و لم یَعْتَصِرْ من فَرْعِهِ
مالا و لم یَکْسِر و شاخ درخت و کمان
که از طرف شاخ درخت سازند کمانی
از شاخ ناکافیده یا فرع از بهترین
کمانها و موے زن و موے تمام
فُرُوع بالضم جمع و جاے سیلاب
گردیدن آب بسوے شعب کوه
فِرَاع ککتاب جمع و بر سوے کوش
و قَوْسٌ فَرْعٌ بانا و کمان از شاخ
تا شکافته یا کمان بهتر از کمانها
و جاے بلند فراع بالکسر جمع
و فُرُع بالضم جاے است بجمع
و فراغ بر چهار منزل از مدینه
مشتمل بر قریها و آن اعلا و ضخم
اعراض مدینه و در آن جاے
مساجد چند است منسوب بان
حضرت صلی الله علیه و سلم و بفتح
بفتحتین وادی است که از کعبه
بسوے غ ... و بفتح و بیل
و آبی است
و فَرَع محرکة نخستین بچه ناقه
یا گوسپند که نظر به بزرگ برده
آلهه خود مے کشتند منه الحدیث
لَا فَرَعَ وَ لَا عَتِیْرَةَ ای کانوا اذا تمت
ابلُ واحدٍ مائةً قدم بکرا فنحره لصنمه
و کان المسلمون یفعلونه فی صدر
الاسلام ثم نسخ فُرُع بضمتین جمع
و کوته و موضعی است میان بصره
و کوفه و حبس و یکس فرعتی یکے
و یکس و پوست پاره که بر مشک
برافزانید چون فراخ نباشد
تمیم بن فرع تغلبی تابعی
است
و مُفَرِّع کزبیر لقب ثعلبة بن
معویة است و لقبه استعدر فرعون
یا آن ضرورت شعر است و هو
فی قول امیة بن ابی الصلت حیح
داود و ابن عاد و موسی و
فریع بنیانه بالثقل -
و فُرَیْعَة بنت ابی امامه کجهینة
و فُرَیْعَة بنت رافع و فُرَیْعَة
بنت عمرو و فُرَیْعَة بنت قیس
فُرَیْعَة بنت مالک بن و خطم و
فُرَیْعَة بنت مسعود صحابیات
و . حسان بن ثابت مشهور ابن
فُرَیْعَة است و فریعة نام مادر او
و فَرَاعَة بالفتح کوهے که قلم
در وے پاک کنند
فُرُوعُ الْجَوْزَاءِ - بالضم ...

تخت و یقال له نجم الفرد عابهة
و فَارِع، بلند و مرد نیکو منظر و
برشونده و فرود آینده و اضداد
است و مرد دگار و یاری گر پادشاه
فَرَعَه محرکة جمع و فرع است بمعنی
و وهی است بوادی سرات
نزدیک سایه و جائے است بطائف
و فَارِعَة بنت ابی سفیان و
فَارِعَة بنت ابی الصلت ثقفیه
و فَارِعَة بنت مالک بن سنان
یا آن فُرَیْعَة جهنیه است صحابیات
اند و نیز فَارِعَة زبر کوه و زبر
رود یقال انزل بفارعة الوادی
واحدر اسفله۔
و فَوَارِع بالضم آب راهها ے بلند
یقال تلاع فوارع یعنی بشته های بلند
آب راههاست و موضعی است
و اَفْرَع مرد تمام موے فرعاء
مؤنث فُرْع و فُرْعان بضمهما جمع
وکان ابوبکر افرع وعمر اصلع رضی
الله عنهما و نیز اَفْرَع وسوسه
انداز و منه الحدیث لا یؤمنکم
الانزع لموسوس۔
و فُرْعان بن اعرف بالضم یکے
زنی نژاد است قال لنفسه و
هو یجودها اخرجی لکاع و فرعان
بن اعرف یکے از بنی مرة شاعر و نیز
و عبد الله بن لهیعة بن فرعان
قاضی مصر و محدث
و فرّوع کجرول موضعی است
و کیفرع بفتح الفائین والیا
بینهما مد ضیع است
و مفرع کمنبر آنکه باز دارد قوم

را از شورش و اصلاح کند میان
ایشان مفارع جمع
و ف فَرَعَ فَرْعًا بر کوه شد و فرود
آمد از آن از لغات اضداد است
و فرع الشیء دو سه ال نی
برد و فرع رأسه بالعصا زد چوب
وسط در بر سر وے و فَرَعَ القوم
فرعًا و فُرُوعًا برتر گردید از قوم
خود بزرگی یا جمال و فرع
الفرس باللجام بلگام زد اسب
را و عنان کشید تا بایستد و
فرع بینهم بازداشت میان
آنها و صلاح نمود
و س فَرِعَ فلان فَرَعًا محرکة
تمام موے شد
و مُفَرِّع الحسن فرود آینده از کوه
یقال لقیت فلانا فارعًا مُفْرِعًا
ای احدنا مُصْعِد و الآخر منحدر
و رجل مُفْرَع الکتف کمکرم
مرد پهن کتف
و اَفْرَعَت المرأة اِفْراعًا خون
ولادت دید زن یا خون نخستین
حیض و اُفْرِعَ بسید بنی
فلان مجهولا گرفتند مهتر خود
را و نیز اِفْرَاع از بالاے کوه
فرود آمدن یقال افرعت فی
الجبل اذا انحدرت و بمعنی بیک
فرود آمدن یتعدی بالباء و ذبح
کردن فرع که بچه نخستین شتر و گوسپند
است و فرع آوردن شتر ماده کلان
و خداوند شتران فرع آور شدن
و بطلب آب و علف رفتن پیش از
قوم و تیمار و کفالت اهل خود کردن

و گرد کردیدن بهر جاے و دانستن خبر
آن یقال افرع الارض اذا اجول
فیها فعرف خبرها و خون آلود کردن
لگام دهن اسب را و آغاز کردن کارے
و سخنے را یقال بکسما افرعت به
ای ابتدأت به و دوشیزگی بردن
عروس را یقال افرع فلان العروس
اذا فرغ من غشیانها و تباهی
انداختن گفتار در گوسپندان و
خون آلوده گردانیدن آنرا
و تفریع از بالاے کوه فرود آمدن
و برآمدن بر کوه از لغات اضداد
است یقال فرّع فی الجبل و فرّع
الجبل و کشتن فرع را و برآوردن
مسئلها از اصل یقال فرّع من هذا
الاصل مسائل ای جعلها فروعه
و تفرّع بر بر جیبنے شدن و شاخ بر
زدن و سیدهٔ قومے را بزنے خواستن
و بسیار شاخ شدن درخت و بر
آمدن بر قوم و در آمدن و رانس
و بیرون آمدن از چیزے یقال فرّع
من هذا الاصل مسائل فتفرعت
و افتراع دوشیزگی بردن
و استفراع آغاز کردن کارے و
سخنے را و کشتن بچه نخستین شتر و
گوسپند را
ف ر ع ل فُرْعُل کقنفذ بچه کفتار فرعلة
مؤنث فراعل بالفتح و فراعلة
جمع و فی المثل هو اغزل من فرعل
والاغزل من الغزل للمعاشقة
فرعلات بالضم کفتار نر
ف ر ع ن فرعنة بالحرکة زیرکی یقال
هو ذو فرعنة اے دهاء و نکر

(فِرْعَوْن) کبرذون منک و معرفه لقب ولید بن مصعب صاحب موسی علیه السلام ونام پدر خطر یا پسر آن کما حکاه النقاش وتاج الفه؛ وتفسیرها؛ لقب هر پادشاه مصر و لقب هر سرکش ستمگار تباه کار فَرَاعِنَه جمع

(فُرْعُون) کزنبور بلغت عینه ستمگار سرکش تباه کار

(تَفَرْعُن) رشت خوی شدن و ستمکار گردیدن

ف ر غ (فَرْغ) بالفتح جای بر آمدن آب از دلو از میان دسته آن وخود دلو یا دو شاب فرغ الدلو المقدم و فرغ الدلو المؤخر دو منزل است مر ماه را از برج حوت وجرو الله آن دو ستاره است و میان هر دو ستاره بقدر یک نیزه مسافت بنظر می آید و فرغ القبة و فرغ العزلی دو شهر است مر تمیم را

(فِرَاغ) بالکسر پرداخت اسم است و یقال ذهب دمه فرغا و فرغا یعنی رایگان رفت خون وی

(فَرُوغ) کتکسف پرداخته از کاری

(فِرْناغ) کالمیر زمین هموار که براه مانند و اسپ نیکو که ده گام

(فِرْغَة) کسفینه توشه دان بسیار آب بردار و ضربة فرغة ضربه فراخ و وسیع

(فَرَاغَة) کسحابه ناشکیبائی و بی آرامی

(فُرَاغَة) بالضم آب پشت مرد

(فِرَاغ) ککتاب مر آمد نگاه آب از دو دواز میان دسته و اسپ نیکو کشاده رفتار تنگبار و حوض چرمین بزرگ و فراخ و شتر ماده بسیار شیر فراخ غلاف پستان و کمان که زخم پیکانش فراخ باشد یا کمان تیر دو رانند و کاسه بزرگ که بر دو گرفته شود و آفرِغَة کاغلمة جمع و پیکان های پهن

(فُرُوغ) کصبور ستاره جوزا

(فَارِغ) پرداخته از کاری

(افراغ) علی الجمع چشمه موضع است در حوالی مکه

(آفْرَاغَة) بالتاء شهری است باندلس

(آفرَغ) بالفتح پرداخته و فارغ طعنة فرغاء کصحراء طعن فراخ

(فرغان) کسکران دهی است بنارس و شهری بیمن و نیز نام پدر ابی الحسین موصلی محدث

(ف ص ت) فرغ منه فروغا و فراغا بالفتح پرداخت از آن و فرغ له و الیه آهنگ کرد بسوی او و فرغ فروغا برد

(س) فرغ الماء فراغا بالفتح ریخته شد آب

(ک) فرغت الضربة فراخ شد ضربت فرغت الطعنة کذلک حلقة مفرغة کمکرمة حلقه ریخته که پیوندی پیدا نباشد

(فِرَاغ) ریختن و ریختن خون را یزید بن ربیعة بن مفرغ شاعری جده داهن علی ان یشرب عسا من لبن فتفرغه شربا

(تَفْرِیغ) ریختن آب وجز آن و خالی کردن ظرف را از آنچه در وی باشد

(اِفْتِرَاغ) بر خود آب ریختن یقال افترغت لنفسی ماء ای صببته

(تَفَرُّغ) پرداختن از کاری و فراغت کردن خود را بجهت کاری یقال تفرغت لکذا

(مُسْتَفْرِغَة) ناقه بسیار شیر و اسپ تیز رو که از تک و دو خود باقی نگذاشته باشد

(اِسْتِفْرَاغ) قی کردن و تهی نمودن معده را از فزونیها و توانائی خود در بذل کردن در کاری

ف ر غ ن (فرغانة) بالفتح شهریست بمغرب یا ناحیه است بمشرق و النون زائده

ف ر ف ب (فرافب) بالفتح مدخته است از آن پالان سازند

ف ر ف ح (فرفح) کجعفر زمین نرم تابان

ف ر ف خ (فرفخ) کجعفر خرفه معرب پر پهن و کفه گندم

ف ر ف ص (فرافص) بالفتح نام مردی فَرَافِص کعلابط شیر سخت درشت فُرَافِصَة بالتاء و مثلثه و درشت و مرد سخت گرفت و فرافصة بن عمیر تابعی است از طبقه اولی بالفتح عند اهل الحدیث قال ابن حبیب کل اسم فی العرب فرافصة فهو مضموم الفاء الاولی الا الفرافصة بن الاحوص الکلبی فانه بالفتح

ف ر ف ل (فُرَافِل) کعلابط بسیار جنبوت

عمان
ف ر ف ن (فرفیون) بالفتح الفائین
و ادوئی ست معروف نافع جهت عرق النسا
و برد بلغم و قولنج دیگر بدنی هوام و
سگ دیوانه نافع و مسقط جنین
و مسهل بلغم لزج
(فرقاکان) دہے است باصفهان
(فرغان) دہ است گرد ہی از محلهٔ ان
ف ر ق (فرق) بالفتح تار سر که
راہی است میان موے سر و کنان
و پیمانه ست اہل مدینه را بقدر شانزده
رطل یا سه صاع چهار ربع و بحرکة
هو افصح و فرقان کبغتان جمع و
همین است
(فرقه) [illegible] بزرگ از گوسفند
[illegible] گوسفند و بس یا
گوسپند [illegible] شده [illegible]
گوسپند [illegible] از رمه جدا
[illegible] خسته [illegible] شکسته [illegible]
خوردن [illegible] از [illegible]
منه قوله تعالی فکان کل فرق کالطود
العظیم [illegible] جدا
وناقة فرقین [illegible]
[illegible] ست میان [illegible]
[illegible] آن ذات فرق است و
(فرقه) [illegible]
[illegible] و دانه خارج نکنند [illegible]
[illegible] گروه مردم فرقه [illegible]
جمع و [illegible] بر افارقه جمع
گروه افراق جمع الجمع افاریق
جمع جمع الجمع و منه فی الحدیث
افاریق العرب۔
(فرق) بالضم قرآن و آنچه فرق

کنند بوے میان حق و باطل قال
الراجز و مشرک کافر بالفرق
(فرقة) بالضم جدائی اسم است
مفارقة را
(فرق) محرکة سپیده دم یا سپیدی
اول بامداد افراق جمع و فی
المثل هو ابین من الفرق
(فرق) ککتف رندس مرد ترسنده
یا فروق کندس انکه ترسناک مے
جبلی باشد و ککتفا انکه بترسد
از چیزے و نبت فرق ککتف
گیاه ریزه که زمین را نپوشد
ارض فرقة ککفرحة زمین
پراکنده گیاه
(فریق) کامیر گوسپندان گم شده
یا گروه مردم بیشتر از فرقه فرقاء
بالفتح والمد تفرقه و فروق ککتب
(فروق) بالضم جمع و موضع است
[illegible] بحرین
(فریقة) کسفینة نوعے از طعام
[illegible] سنبله یا خرما یا
[illegible] و انه پرند و پاره از گوسپندان
متفرق و پریشان شده نشبانه
گله خود
(فرایق) [illegible] موضعی ست بتهامه
(فرقات) بجهینات جائے است
بعقیق مدینه
(فراق) کسحاب جدائی و منه
قوله هذا فراق بینی و بینک
(فاروق) کصبور مرد ترسنده و
[illegible] عقب است نزدیک
[illegible] قسطنطنیه و [illegible]
دیوم الفرقین [illegible]

مرعب را
(فروقة) کصبورة پیه کرده و شبه
کاغذ [illegible] و [illegible] و [illegible]
ترسنده و لتحقة الراء مذکر و مؤنث
درو سے یکسانست و منه المثل
رب عجلة تهب ریثا و رهب فروقة
تدعی انیقا۔
(فروق) بالضم موضعی است
بدیار بنی سعد
(فارق) ماده شتر و خر دردزه دو
چنده از درد زه [illegible] فارق و امرأة
فارق کذلک و فوارق و فرق
ککتب و رکع جمع و ابر پاره جدا
شده از ابر
(فارقین) مذکور است در [illegible]
(فارقان) [illegible] جهت
فرق و جدا کردن حق از باطل فرود
آیند منه قوله تعالی فالفارقات
فرقا اے الملائکة تنزل بالفرق
بین الحق و الباطل
(فرقان) بالضم قرآن و آنچه که
بدان فرق کنند میان حق و باطل
و توریت و فلق [illegible] در یا منه اتینا
موسی الکتاب و الفرقان و فیروز
و حجت و بیان واضح و صبح و سپیده
دم و کودکان و یوم الفرقان
روز جنگ بدر
فرس افرق اسپ که یک ران
ان از دیگرے بلند بر آمده باشد
و دیک افرق خروس که تاج سر وے
شاخ شاخ شده باشد
(افرق) مردے که موے پیشانی یا
ریش او از هم جدا و متفرق باشد

نیز افرق مروس سپید و تکه که میان دوخایه وے دوری باشد فُرُق کتب جمع و اسپ ایک خایه و مرد کفته لب

و فَرُوقلو، کصعر از گوسپند که میان سرهاے پستانش دوری باشد

رفَارُوق، مرد نیک ترسناک و اسمی یالقبی و لقب عمر رضی الله عنه لقب به لانه فرق بین الحق والباطل او اظهر الاسلام بمکة ففرق بین الایمان الکفر و نی است بشیراز و تریاق فاروق بهترین تریاکها و نیکو ترین مرکبات مدان جهت که جدا گرداند بیماری و تندرستی را

رفاروقه، سخت ترسنده یستوی فیه المذکر والمونث یقال رجل فاروقه و امرأة فاروقه۔

رافراق، بالفتح موضعے است از اموال مدینه

رافریقیة، بکسر الهمزة والرا و شد الیا ریه ولیت وسیع مقابل اندلس

رمفرق، کمقعد و مجلس تارسر که فرق جاے مسے سرست سر دو ساہ مفرقة مثله مفارق جمع کانهم جعلوا کل موضع منه مفرقا فجمعوا علی ذالک ومنه وکفته علی مفارق الحدیث اے وجوهه

رمفروق، پراگنده از هر جیر که ابو عبد المسیح و کوہے است

رن، فرق بینهما فرقا و فرقانا بالضم جدا کرد و فرق فیه حکم امور ومنه قوله تعالیٰ فیها یفرق کل امر حکیم اے یقضی و قوله تعالیٰ قرانا فرقناه اے فصلناه و احکمناه ومن شدد قال انزلناه مفرقا فی ایام واذ فرقنا بکم البحر۔ یعنی شگافتیم دریا را و فرق له الطریق فروقا پیش آمد او را او دو رهیره و فرقت الناقة والاتان فروقا رمید و برجست از درد زه و فرق فلان خدا وند خسته پاره گردید و فرق الطائر۔ سرگین انداخت و فرق المرأة، فریقه خورانید آنرا

رس، فرق فرقا۔ محرکة ترسید ویقال فرقت منک ولا فرقتک و فرق فلان در آمد در موج دریا و فرو شد در آب و نوشید آب را پیمانه و نیز فرق دورے میان دو پشته و میان دو سبل شتر و برآمدگی یکے بر سمے ران اسپ افزون تر از دیگرے و این را مکروه دارند و شاخ شاخ جدا شدن تاج خروس پراگندگی یقال ارض فی نبتها فرق اذا کان متفرقا افراهمع فی الکل

رمفرق، کمحسن مرد کم گوشت یا فربه از اضداد است و ناقه مفرق ناقه بچه مرده افرق من هر ضهر روے صحت آورد و افاقه یافت یا به شد از بیماری یا افراق در به شدن آں بیماری گویند که بجز یکمرتبه نرسد بچه چیچک قیل لاعرابی ما امارة الافراق المورد فقال الرحضاء یقول ما علامة برء المحموم فقال العرق

والافراق، سه کمیں کنانیدن و فریقه خورانیدن نفساء را [illegible]

بعض از خیر ناقه و بچه انگاه گز اشتن قوم خشتر الدبے بار و بچه را

رمفرق النعم۔ کمحدث فرمان که جانور بیست کنده مانند کریه جالت جهت که چوں تیز دود شتران بگریزند

رفرق الشیء تفریقا و تفرقة پراگنده و جدا جدا کرد آں را و نیز تفریق ترسانیدن۔ تنفاریق گرفتن حق خود را و فی قول غنیة الاعرابیة لابنها انلعی خیر من تفاریق العصا لانه کان عارما کثیر الاساءة مع ضعف بدنه فواثب یوما فتی فقطع الفتی انفه فاخذت امه من دیتهم فحسنت حالها بعد فقر مدقع ثم واثب آخر فقطع اذنه ثم اخر فقطع شفته فاخذت دیتهما فلما رات حسن حالها مدحته والعصا تقطع ساجورا ثم اوتادا ثم شظاظا فاذا جعل لرأس الشظاظ کالفلکة صار عرانا للبخاتی ثم یوخذ منها تواد عی یحز بها الاخلاف واذا کان العصا لکل شق قوس بندق فان فرقت الشقة صار سهاما ثم حظاء ثم مغازل ثم یشعب بها الشعاب ثم تجعل لباب الرحل فانه لا یجد اتها اعظم منه

رمفارقه، جدائی کردن و از هم جدا شدن رفراق، بالکسر مثله

رمتفرق، بفتح الرار جاے پراگندگی و پراگنده شدن

تفرق تفرقا و تفراقا پراگنده گردید و پریشان شد و جدا گردید

رافتراق، پراگنده و جدا گردیدن

رانفراق، جدا گشتن

ف رق ب فرقب کقنفذ موضعی است
ثیابٌ فُرْقُبِیَّةٌ منسوب بجهت آن
جامه کتان سپید باشد و زیر پیرهن
میمون فرقبی همدانی قاری.
نحوییست یا آن بقاف است
ف رق د (فرقد) کجعفر گاو ساله یا
گاو ساله دشتی و ستاره نزدیک
قطب که بدان راه شناسند فرقود کعصفور
مثله فهما اهما فرقدان تجلو فی
لثغر منتی وموهدا وفرقد
خبر منسوب و عتبه بن فرقد
صحابیان اند و نیز فرقد
ممنوعه موضعی است دربحار را
(فراقد) کعلابط شعبه است کر
بوادی صفراء از یرد
ف رق ع (فرقعة) کقنفذه کون
(فرقعة) سخت دویدن وپیچیدن
گردن کسی را و در هم خائیدن انگشتان
را تا بانگ بر آورد از وی و تیز
دادن فرقاع گدهران مثله
تفرقع بانگ آمدن از انگشتان
بخائیدن
(افرنقاع) بانگ بر آمدن از
انگشتان و دویدن و پراگندن و دور
شدن از چیزی و یکسو گردیدن
از آن صلة بعن یقال افرنقعوا
منهم ولابن ای تنحوا مسرعین
ف رق م (کرقم) کجعفر مهره نه
تا خفته جای
(مفرقم) بکسر هم دیر پیر شونده
و بد خو اسر و بد غذا
ف رک (فرک) بالکسر و بفتح دشمنی
نفعت جام است فروک بالضم

فُرّکان بضمتین مشددة الکاف
مثله یا دشمنی زن و شوی خاصة
و ده‌ی است قریب کهواذی
(فرک) محرکة ده‌ی است باصبهان
(فرک) ککتف مالیده و پوست دور کرده
(فرکه) کفرحه گوش سست بن
(فرک) کعنب جای است
(فریک) کامیر دانه مالیده و طعامی
است که گندم نارسیده را مالیده
بروغن و جز آن ترتیب دهند
(فرنکیان) با تا دو استخوان
است در بن زبان
(فروک) کصبور زن دشمن شوی
(فارک) زن دشمن مانده شوی را
(افرکه) از اعلام است
(فرکاء) کصحرا گوش سست بن
(فرکان) کسنا رو جلبان بالضم
موضعی است یا آن دو موضع است
(مفروک) مالیده و شتر شکافته و
بریده دوش و گفته پی در درون لب
بالائین و سیر رنگ هرچه باشد
ان، فرک الثوب فرکا بالفتح
مالید جامه را و کذا فرک السنبل
و فرک القملة
دس. فرکت المرأة زوجها فرکا
بالکسر و بفتح و فروکا دشمن
داشت زن شوی را و کذا
فرکها و از نصر نیز آید شده و
و نیز فرک محرکة سستی بن
گوش و فرو هشتگی آن
(افراک) وقت مالیدن رسیدن
خوشه را و یقال للنبت اول ما یطلع
نجم ثم فرخ و قضب اعصف ثم

سنبل ثم احبّ و الب ثم اسفا
ثم افرک ثم احصد.
رجل مفرک کمعظم مرد دشمن
داشته زنان
افراة مفرکة. زن دشمن
داشته مردان
(مفارکة) بایکدیگر دست بداشتن
و ترک دادن و جفای یکدیگر گذاشتن
(تفرک) شکستگی پیدا گردیدن
در کلام و رفتار یقال تفرک فلان
اذا تکسر فی کلامه و مشیته
و استفرک فی السنبلة فربه و
سخت گردید دانه در خوشه
(منفرک) مالیده پوست رفته
(انفراک) مالیده شدن و سست
گردیدن دوش و زائل گشتن آن
از جای
ف رک ح (فرکحة) کدحرجه دوری
مابین هر دو سرین
(فرکاح) کقرطاس آنکه هر دو جانب
سرین وی مرتفع و دو بر بر آمده باشد
(مفرکح) بکسر هم بمعنی فرکاح است
ف رم (فرم) بالفتح دوائی است
که زنان کس را بدی تنگ کنند فرمه
بالتاء مثله
(فرام) ککتاب داروی است که
کس را تنگ سازد و دوالتی که زنان
حمول سازند آنرا یا در ایام حیض
فرج را بدان آکنند
(فرمة) ککتابة ثنه کرده نمی در
کس دارند یا لتة حیض.
(افرم) کاحمد مرد شکسته دندان
و نام مردی و ادرا مسجدیست

جامع مصر
(فرِما) بصواب زن تنگ کس بود
(فَرَما) محرکه ممدود موضعی است
او هی بالقاف
(اِفرام) پر کردن حوض و تنور
(والغة هذلیة)
(افترام) فرا امر را در کس داشتن
(مُستفرِمَة) بکسر الراء زن تنگ
کرده کس بدارو و کتب عبد الملک
الی الحجاج یا ابن المستفرمة بعجم
الزبیب
(اِستِفرام) تنگ کردن فرج را بدارو
ف ر ن محمد بن فَرّان، بالفتح
محدث است
(فُرن) بالضم تابه سفالین که دروی
وے نان پزند
محمد بن ابراهیم بن فُرنَة -
بالتاء محدث است
(فُرنی) بالضم منسوب بنان و فرنی
پخته و نان گرده سطبر یا نان که
کرانهایش در میان فراهم آورند
و بریان کرده بروغن و شیر و
شکر تر سازند و مرد درشت اندام
و سگ سطبر فربه
(فَرّان) سحاب آبی است مر
بنی سلیم را
(فَرّانین) کامیر تابه گلین که در وے
نان پزند
(فَرنین) کزبیر دهی است بشام
(فرانة) نان پز
(آفرن) بالمد قبیله است از بربر
مغرب و ان یفرن کیمنع است
(فَرّان) کشداد ملاوی است

و سیع بمغرب و فراتت بن مالع
در بنی قضاعه است
(فرتین) کسکین موضعی است
(آفران) بالفتح دهی است ضبف
(فرزناة) فرزو کوفتن و شکستن
دوباره کردن
(فراتان) چند کوه است و تورات
مذکور است و از انست بکر بن قاسم
(فرنیاکنه) بالکسر دهی است بمرو
ف ر ن ب (فرنیب) کزبرج موش یا بچه
موش از کلا کموش
ف ر ن ج (افرنجة) بکسر الهمزه وفتح الرا
گروهی است از روم معرب افرنگ
والقیاس کسر الراء اخر اجالہ مخرج
الاسقط علی الفتح منها الفتح والکسر علی الضم
(فرنجمشک) قرنفل بستانی
است معرب برنجمشک مفتح سده
دماغی و مقوی جگر و دل و معده
هر دو هاضم غذاے غلیظ
ف ر ن خ (فرنخة) که حرجة نامی
سپس خشکی مقام آمش بعد رسیدگی
ف ر ن د (فرند) بکسر الفاء والراء جوهر
شمشیر و شمشیر جوهردار و نگار شمشیر
(افرند) بالکسر الهمزه والراء مشدد و گل
سرخ و جامه است معرب پرنگ و ماشی انا
(فرنده) کزبرج دیگ افراز فراند
بالفتح جمع
(فرندادا) بکسر تین سنگ خوانده
(فرنداد) بکسر تین کجنبار کوے
است بدهنا و در برابر آن کوه
کوهے است دیگر و هر دو را
فرندادان خوانند
ف ر ن ع (فرنع) کزبرج وقنفذ جسپ

میانه
ف ر ن ق (فُرانق) کعلابط روی پیک و
(فرانق) کعلابط شیر بیشه و
پردانک که جانوریست بانگ کنان
پیش پیش شیر رود و بعضی پیش رو
لشکر معرب است و دلیل برید
(تفرنق) تباه گردیدن و پلید
شدن گوشت
ف ر ه (فَرِه) کفتح خرامنده و فرهه
منه قوله تعالی و تنحتون من
الجبال بیوتا فرهین و من قراء
فارهین فهو من فره بالضم -
(فراهة) کسحابة دهی است بسجستان
(فُرهَة) بالضم زیرکی
(فاره) زیرک فُرُه ککتب
و رکع و فرهة کسکرة و فُرهة
بالضم جمع و هو نادر و یقال للبرذون
والبغل والحمار فارة بیّن الفروهة
والفراهة والفراهیة و براذین
فُرهَة و لا یقال للفرس فاره
لکن رائع و جواد -
(فارهة) دختر ملیح و کنیزک
سرود گوی و زن سخت خوار
ابن فِرُّة بکسر الفاء وضم الراء
المشددة ابو القاسم شاطبی رحمه
الله معنیش حدید است بلغت مغربیه
(ک) فُرُوَة فَرَاهة بالفتح و
فراهیة ککراهیة زیرک گردید
(س) فَرِهَ فَرَهاً محرکة خرامید و فربه
(مُفرِهة) بکسر ناقه بچه زیرک
آورده مُفرِحة بالتاء مثله
(افراه) بچه زیرک زادن شتر باده
یقال افرهت الناقة اذا کانت

تُنْتِجُ الفُرْهَةَ و بنده زیرک بدست
آمدن
(ناقة مُفْرِهَةٌ) کمدخته ناقه بچه
نیکو زیرک آرد
(تفریه) بچه زیرک آوردن ناقه
(استفراه) اسپ گرامی بدست
آوردن و گرد کردن یقال هُوَ
یَسْتَفْرِهُ الافراس اذ یَسْتَکْرِمُهَا
ف ره د (فُرْهُد) کقنفذ مرد گرد اندام
در محت شتاب زده و مرد نازک پر
گوشت و بچه شیر و کودک پر گوشت
خوبصورت و بفتح فُرْهُود
کعصفور مثله فی الکل و نیز
فُرْهُود بره بزکوهی و پدر بطنی
است از ازد که آنها را فراهید
نامند فُرْهُودی و فَراهیدی
منسوب بآن و از ان بطن است خلیل
بن احمد عروضی فرهودی و
فراهیدی و نیز فَرَاهِید بفتح
گوسپندان ریزه
(فِرْهَاد) بالکسر نام مردے اعجمی
هست و فرهادجرد دهی
است بمرو معرب فرهادگرد یعنی فعل
ف ره ط (فُرْهُط) کقنفذ مرد گرد اندام
سطبر و مرد نازک پر گوشت فُرْهُود
کعصفور فَرَاهِید مثله لغة فی
فرهد هذا و الصواب فی الکل بالدال المهملة
(فَرَاهِیذ) گوسپندان ریزه
ف ر و (فَرْو) بالفتح پوستین
فِراء بالکسر و المد جمع
سَاقُ الفَرْوَیْن - بالفتح مثنی
کوهے است بنجد
(فَرْوَة) بالفتح پوستین و هی اخص

من الفرو و پوست سر و زمین ویران
بی گیاه و پاره از گیاه خشک فراهم
آمده و جبه بر چیده آستین وغیره
گلیم کراز پشم شتر ساخته باشند
و کیسه و انبان که خواهنده در ان
صدقه نهد و کلاه و معجر زنان و نام
مردی و ذُوالفَرْوَة سائل و
خواهنده و نیز فَرْوَة توانگری و
ثروت و قیل هو مبدل من ثَرْوَة
(ذوالفَرْوَتَیْن) مثنی کوهے
است بشام
(فَرَاوَة) بالفتح شهریست بخراسان
(ذُوالفُرَیَّة) کسمیّة دلاوری است
و شاعر
(فَرْوَان) کسکران نام مردے
(فَارِیَاب) دهی است و از ان ده
است محمد بن تمیم و احمد بن حکیم
(جُبَّة مُفَرَّاة) جبه که بروے
پوستین دوزند
(افتراء) پوستین پوشیدن
ف ر ی (فَرِیَّة) بالفتح یک بار
شیر دوشیدن
(فِرْیَة) بالکسر دروغ اسم است
فَرِیٌّ کغنی دروغ بر بافته
منه قوله تعالی لَقَدْ جِئْتِ شَیْئًا
فَرِیًّا ای مَصْنُوعًا و مختلقا و قیل
عَظِیْمًا و دلو بزرگ فراخ فریه
بالثاء مثله و شیر تازه و کار شگفت
یقال هو یفری الفری ای یاتی بالعجب
فُرَیَّة بن باطل کسمیة تابعی است
(فری) فراء فریا بالفتح شگافت
آنرا ایضا و باشد یا بصلاح و نیز
(فری) دروغ بر بافتن و بریدن

موزه و توشه دان و مانند آنرا جهت
اصلاح و ساختن آنرا و مسافت
بریدن و رفتن در زمین
(س) فَرِیَ فَرًى - محرکة
سرگشته گردید و مدهوش گشت
و نیز فَرِیَ بشگفت آمدن بکار خود
(افراء) اصلاح چیزے کردن یا
اصلاح کردن فرمودن کسے را و
شگافتن چیزے را دنکوهیدن بریدن
یقال افریت الاوداج و کفانیدن
کرکش شکم گوسپند را و بریدن پوست
(تفریه) کفانیدن چیزے را
(تفری) شگافته شدن یقال تفری
اللیل عن صبحه و برآمدن و
روان گردیدن چشمه
(افتراء) دروغ بر بافتن
(انفراء) ترکیدن و باز شدن
(مفعدت) المثل لم یحرم من
یعنی محروم نیست آنکه خون شتر
برآمده شود برای او و الزای
بدل من الصاد و سیاتی
ف ز ر فزرهان اوس بن خذیم
بالفتح مقری مصری است و خالد بن
فزر تابعی
(فِزْر) بالکسر اصل و گوشت پاره
درشت مانند غده قرحة نزدیک
منتهای پشت که بر اندام مردم
و بزیر آید و رمه گوسپندان از ده
تا چهل یا از سه تا ده گوسپندان
دوتا هر چه افزون گردد و نیز
(فزر) لقب سعد بن زید مناة
لقب لانه وافی الموسم بمعزی
فانهبها و قال من اخذ منها واحدة

فهی لهٗ ولا یؤخذ منها فزر وهو
الاثنان فاکثر ومنه لا الیك وعزّ
الفزرای حتی تجمع تلك وهی لا
تجمع ابداً ونیز فزار بن السبیر و
بنته لِفِزَرَة وأمّة الفَزَارَة بالفتح
و فُزُرَة) بالضم گره بزرگ که براندام
برآید و راه فراخ
(فِزر) کعنب شکافها
(فُزَیر) کزبیر نشانی است و نام مردے
(فَزَارَة) کسحابة ماده پلنگ و معرفه
هر قبیله است از غطفان فزاری
منسوب بوی یا لفزر که لقب مردے
است از بنی تمیم کذا فی الغریبین
(فازِر) نوعی از مورچه سیاه سرخی
آمیز و راه فراخ
(فازِرَة) بالتاء راهی که بسوے
ریگ توده بلند هموار رود
(أفْزَر) مردے که فزره بر پشت
یا بر سینه وے باشد و بنو الفزر بطنی
(فَزْرَاء) مؤنث آن پرگوشت و پیه
ناک یا زن نزدیک به رسیدگی رسیده
(مفزوز) کوز پشت یا کوز سینه
(ن) فزر الثوب فَزْراً بالفتح
شگافت جامه را و فَزَر فلاناً
بالعصا بچوب دستی زد بر پشت
وے و نیز فَزَر بالشیدن جامه کوز
پشت یا کوز سینه گردیدن و یحرك
و درین معنی از سمع نیز آید
(افزاز) بوسیدن و کهنه گرانیدن
حله سا و پاره کردن
(تفزیر) پاره و شگافته شدن
جامه و جز آن
(انفزار) پاره گردیدن جامه

ف ز ز (فَزّ) بالفتح مرد سبک جهنده و
ساره و شتی افزاز جمع
(فُزّ) بالضم محله است در نیشاپور
(فَزّان) بالکسان نام پسر حام که بوے
نامیده شده و لایتی فراخ و وسیع
که میان فیوم و طرابلس غرب است
(ن) فَزّ عنی فَزّاً بالفتح بازگشت
و رو گردانید از من و جدا شد
و فز الظبیُ ترسید
(ض) فَزَّ الرجلُ فَزَازَةً بالفتح
و فُزُوزَةً بالضم خشم گرفت و بر
افروخته گردید و فَزَّ فلاناً
عن موضعه فَزّاً بالفتح بر کند او را
از جاے وے و بے آرام ساخت و فَزّ
الجرحُ فَزِیزاً روان گردید زخم و ترشید
(فَزْفَزَة) راندن و دور کردن مرد را
(إفزاز) ترسانیدن و سانیدن دل کسے
(تفازُز) بیرون آمدن دو حریف
از قوم براے جنگ
(تفزز عنی) چیره شدن بر من
(افتزاز) چیره گردیدن
(استفزاز) سبک شمردن و خوار
داشتن و از جاے برکندن و از خانه
بیرون کردن و ترسانیدن و سبک
گردانیدن ترس کسے را و منه قوله
تعالى اِسْتَفْزِزْ مَنِ اسْتَطَعْتَ مِنْهُمْ بِصَوْتِكَ
ف ز ع (فِزْعُ بن مُجَشِّع) بالکسر مردے
است از قبیله عادات
(فُزْعَة) بالضم هر که از وے ترسند
(فَزَع) محرکة ترس و بیم افزاع
جمع یا آنکه مصدر است و نیز
فَزَع بن عبدالله بن ربیعه
بن جندل است و مردے در بنی

کلب و مردے در بنی خزاعه و ابنُ
الفَزِع، و بکسر مردے است که با
ابراهیم بن عبد الله بن حسن
رضی الله عنه خروج کرده و منصور
اعدا برادر رشید و فَزَعُ بنُ
عَتیق تابعی است و فزع مردے
دیگر که از مقنع روایت حدیث
کرده و فَزَع ابنُ شَهْوَان
در بنی خثعم است
(فَزِع) ككتف ترسان و خائف
(فُزَعَة) کهمزة مرد بسیار ترسنده از مردم
(فُزَیع) کزبیر از اعلام است
(فَزّاع) کشداد نام مردے
(فَزّاعَة) ككتانه مرد بسیار ترساننده مردم را
(مَفْزَع) کمقعد پناه جاے مَفْزَعَة
کمرحلة مثله مذکر و مؤنث او احد و
تثنیه و جمع در هر دو یکسانست یا
یا مَفْزَعَة کمرحله آنچه که از وے
یا از جهت او ترسیده شود
(س ف) فَزِعَ فَزَعاً بالتحریك
و بکسر و ضم ترسید و فزع منه
و الیه فریاد رسید و فریاد خواست
از لغات اضداد است و گویند فزعه
یا فزع الیهم کفرح فریاد خواست
و فزعهم کمنع و فزع یاری و مدد کرد و فریاد
رسید قال رسول الله صلى الله علیه وسلم
للانصار اِنَّكُمْ لَتَكْثُرُونَ عِنْدَ الفَزَعِ
وَتَقِلُّونَ عِنْدَ الطَّمَعِ یا فزع کفرح
داد ستید فزع الیه پناه جست و فزع من
نومه - بیدار شد
(افزاع) یاری کردن و فریاد
رسیدن و ترسانیدن و آگاه گردانیدن
وے بیم کردن یقال أفزع عنه

(مُفَزَّع) معظم و دلیر و بد دل ضد
(تَفزیع) ترسانیدن و بے بیم
گردانیدن و هو من الاضداد سلنه
بعز منه قوله تعالی حتی اذا فُزِّعَ
عن قلوبهم ای کشف عنها الفزع
(مفازع) ترسان و بیم ناک
ف ز ل (فَیزَلة) کعیسقة زمین که
... و سیل آرد
ف س ء (افسأ) آنکه ... برآمده سینه
درآمده و پشت ... بیرون آمده
سینه و ناف ... انکه گوئے سرین
برو ست وقت رفتار یا انکه چون
شنید بے کوشش شود برخواستن
نتواند یا انکه استخوان پشت او در
بر سوے ران درآمده باشد
(مفسوء) انکه گویا سرین بدرو
است وقت رفتار
(ف) فسأ الثوب فسءًا درید
جامه را و فسأ فلانًا بچوب
دستی زد بر پشت ... و فسأ عنه
باز داشت ازان
فسأ الثوب تفسئة ... درید
جامه را و کشید
(تفسّؤ) کهنه شدن یا ... درید
گردیدن جامه و بچوب دستی زدن
پشت کسے و پراگنده شدن بوری قوم
یقال تفسأ فیهم المرض انتشر
(س) فسئ فسأ مرة انساء گردید
ف س ت (فُستات) بضم خیمه رخیگاه
بزرگ
ف س ت ق (فُستُق) کقنفذ ب
پسته معرب است مفتح سدة جگر
و مفرح و مقوی دل و نم معده
و مولد خون صالح و مهی و سمن
بدن و خوشبوے سازنده نکهت
را و جهت ... جگر و قے و نیشان
و مغص و سرفه مزمن نافع
(فُستُقة) کقنفذه لقب محدث است
(فُستقان) بضم الفا و التاء
نهی است بمرو
ف س ج (فاسج) شتر ماده جوانه بارهٔ
و شتر ماده فربه که بار نه پذیرد از
لغات اضداد است و ناقه که بروے
گشن جهیده از ایام گشنی برجهید
و ناقه جوان تیز رو
(افسج عنه انساجًا) گذاشت
مر او را که گزید از من
(تفسیج) بر دو پاے راه کشادن
برائے گریز انداختن
ف س ح (فَسح) بالفتح چک مسافر
که از سلطان گیرند
(رجل فُسح) بالضم مرد کشاده سینه
(فُسحة) بالضم فراخی
(فُسُح) کعنق جاے فراخ
(مکان فُساح) کغراب جاے
کشاده و فراخ
(فسیح) کامیر فراخ
(ف) فسح له فسحًا بالفتح
فراخ گردانید جهت او جاے را
و فسح له الامیر فی السفر
چک نوشت برائے او و نیز فسیح
دو... و فراخ گذاشتن کام را فسیحی مثله
(انفسح) المکان فسحًا فراخ
گردید جاے
(انفساح) فراخ شدن جاے
فسّح له فی المجالس تفسیحًا او وسّع له
(تفسّح) کشاده گشتن مکان و
کشاده ساختن جهت کسے مکان
را و فراخ نشستن در مجلس
(تفاسح) فراخ نشستن در مجلس
یقال تفاسحوا فی المجلس ـ
(مراح منفسح) بکسر السین مراح
بسیار ستور
(انفساح) فراخ شدن سینه و
کشاده گردیدن جاے
ف س ح م (فُسحُم) کقنفذ مرد فراخ
سینه و سبزه و مکان فسحم جاے
فراخ و فسحم بنت عبد الله بن ابی فسحم
بنت اوس بن خولی هر دو صحابیان اند و زید
حارث بن فسحم صحابی بدری است
و فسحم نام دو راو والمیم زائدة
ف س خ (فَسخ) بالفتح سست خرد
سست اندام فسخه بالهاء مثله و انکه
بجا جهت خود نرسد و برائے حاجت
بیرون نکرود و اصلاح او نتواند
(فسیخ) کامیر انکه بجا جهت خود نرسد
و صلاح کار را نشناسد
(ف) فسخ یده فسخًا بالفتح
زائل گردانید و سست اعضا از جاے و
فسخت ثوبی عنی ... انداختم
آنرا و نیز فسخ سست
گردیدن و کهنه و پاره شدن
جامه و جزآن و نادانستن و
تباه گردانیدن راے را و
شکستن و جدا جدا کردن و
بیر انداختن بیع و آهنگ و مانند
آن را و ویران ساختن
(س) فسخ فسخًا تباه گردید
(انفساخ) فراموش کردن فرا...

تفسخ الشعر عن الجلد
بر افتاد موے از پوست و بہم پریدہ
و پراگندہ شد خاص بالمیت
تفسخ الربع تحت الحمل
سست گردید و درماندہ شد شتر
چارسالہ زیر بار و تفسخت
الفارۃ فی الماء ریزہ ریزہ گردید
د انفساخ برانداختہ شدن
آہنگ و بیع و نکاح و جز آں
ف س د دفسید) کامیر تباہ
دفساد کسحاب تباہی و خشک سالی
رفاسد) تباہ فسدی کقتلی جمع
کساقط وسقطی
د مفسدۃ) کمقعدۃ بدی و تباہی
خلاف مصلحت
دن ض لے) فسد فسادا بالفتح
و فسودا تباہ شد خلاف صلح و
نیز فساد بستم گرفتن مال کسے
را ولم یستمع انفسد ـ
د افساد) تباہ کردن
د تفسید) تباہ گردانیدن
د تفاسد) بریدن ارحام را یقال
تفاسدوا ای قطعوا الارحام
استفساد تباہ شدن خواستن
ف س ر دفسر) بالفتح جدا کردن و
پیدا و آشکار ساختن پوشیدہ و بیان
کردن معنی سخن را الفعل من
ضرب و نصر و نگریستن طبیب بول را و
جستن پے برون بمرض او ہی لغۃ
مولدۃ
د فسارا) بالضم وہی است
باصبہان
د فسر تفسرۃ) بول نگریست

طبیب جہت پے بردن بمرض او ہی
مولدۃ و نیز تفسیر ہید او آشکار کردن
و بیان نمود معنی سخن قیل التفسیر
والتاویل واحد و ہو کشف المراد
عن المشکل والتاویل رد احد
المحتملین الی ما یطابق الظاہر
استفسار بیان کردن خواستن
ف س س دفسیس) کامیر سست عقل
سست اندام فسسمش کتب جمع
رفسفسۃ) کزبرجۃ سبست تر
د فسفاس) بالفتح سخت کرانہ
شمشیر کند و گیاہے است جو بوے
د فسفسی) بالفتح مقصور ابازی
است معرب را
د فسیفساء) مصغرا ممدودا
چند رنگ است از خرز ساختہ کہ
بداں دیوار خانہ را آنگار کنند یا آں
لغت رومی است
ف س ط دفسیط) کامیر تیشیزہ سرخرما
و برید خرما و چیدہ ناخن
د فسطاط) بالضم وکسر شہرستان
و مصر عتیقہ کہ عمرو بن عاص بنا
کردہ و مجمع اہل شہرستان و گروہ
انبوہ و خیمہ و خرگاہ بزرگ فستاط
و فساط بتشدید السین لغۃ فیہما
ف س ق دفسق) بالکسر گذاشتن امر
خدائے تعالی و بیرون آمدن از راہ حق
و نافرمانی و زنا کارے فسوق بالضم
الفعل جور و ستم کردن و بیرون آمدن
رطب از پوست و منہ از فرمان قولہ تعالی ففسق
عن امر ربہ ای خرج قیل و منہ
الفاسق لانسلاخہ عن الخیرۃ

الفعل من نصر و ضرب و کرم
(فسیقۃ) و بفتح حوض و حالے و سنگ
کرو ہی شستن زنانہ
د فسق) کقف بسیار آنچہ فاسق
بفال لہ لفسق او خروج عن الحق
د رجل فسق) کصرد مرد ہمیشہ
تباہ کارے فرمان ما ہست کہ
ریا فسق یعنی ای فاسق و مخصوص
بندا علی ذلک انہم یقولون یا فسق
الخبیث فینعتونہ بالالف واللام
د یا فساق کقطام یعنی اے زن
تباہ کار نافرمانی و مخصوص است بہ
د فاسق) زناکار ہم است کردار
و نیست فی الکلام جاہلی ولا شعر
فاسق علی انہ عربی
د فاسقیۃ) نوعے از بستہ
د فویسقۃ) بالضم و تصغیر اسم
موش بجہت آنکہ از سوراخ خود بر
مردم خروج کند
د فستیق) کسکیت دائم الفسق
د تفسیق) نادانست گردانیدن
ضد تعدیل
د انفساق) بیرون آمدن رطب
از پوست و بجدی بعن
ف س ک ل دفسکل) کقنفذ وزبرج
اسپ کہ در میدان سپس اسپہا
آید مفسکول کزنبور و
بر فرن [illegible] و پس ماندہ و پیر
و نیز رجل فسکل فسکل کز برج
مرد کمینہ کاہل [illegible]
فسکل فسکلۃ [illegible] کرد
و پس ماند و پیروی گردید و تفسکل
فسکلۃ سپس گردانید [illegible]

لازم متعد
ف س ک ن (فِسْکِن)، کزبرج وہی است نزدیک اسعرد
ف س ل (فَسْل)، بالفتح شاخ انگور نشاندنی و مرد فرومایه ناکس و بیمروت اَفْسُل کافلس و فِسال بالکسر و فُسُل بالضم و فُسُولٌ و فُسُولَةٌ بضماء فُسَلاء بالضم ممدود اجمع
(فِسْل)، بالکسر گول و نادان
(فَسِیلَة)، کسفینه خرما بن ریزه فَسَائِل و فَسِیل- بحذف تاء فُسْلان کبعثان جمع
فُسَالَةُ الحَدِید کغرابه سونش آهن و کذا فُسَالَةُ غَیره-
(مَفْسُول)، فرومایه بے مروت
(ن)، فَسَلَ الصَّبِیّ از شیر بازکرد کودک را
(ک س)، فَسُلَ فَسَالَةً بالفتح و فُسُولَةً- بالضم ناکس و فرومایه گردید فُسُل مجهولاً مثله
اَفْسَلَ علیه اِفْسَالاً- تباه ساخت بروی او نیز افسال بچه خرما بن را از مادر او جدا کردن بجای نشاندن و ناسره و ناسره گردانیدن درهم را
(مُفَسِّلَة)، کمحدثه زنے که بهانه حیض شوی را از خود باز دارد و دفع شاطفش و گردن کشی نماید و حیله انگیزد
ف س و (فَسْو)، بالفتح لقب عبید از عبد قیس نادی یزید بن سلامة منهم قل عار هذا اللقب فی سُوقِ عکاظ ببُردَی حِبَرَةٍ فَاشْتَرَاهُ عبد الله بن بیدرة بن قمیم ولیس البردین
فَسَوِی منسوب بوے
ابنُ فَسْوَةَ- بالتاء شاعری است
(فَسَا)، محرکة شهریست بفارس ازان شهر است جامه فسا ساده و ابوعلی نحوی فسوی و فسا الغری فی الهزة
فُسَّاوَاتُ الضِّبَاع نوعے از سماروغ
(فُسَاء)، بالضم و المد گند
(فَسُوْق)، کصبور بسیار گوز کند
(فَاسِیَة)، نیز دوک منه المثل اَفْسَی من فَاسِیَة-
(فَسَّاء)، کشداد بسیار گوز
(فَاسِیَاء)، کقاصیاء خبزدوک
(مَفْسَا)، کون منه المثل ما اقرب مَفْسَاهُ من مَفْسَاهُ ای قمه من استه
(ن)، فَسَا فَسْوًا- بالفتح و فُسَاءً بالضم و المد تیز داد بے بانگ و گند کرد
تَفَاسَتِ الخُنْفُسَاءُ- کون بر آورد خبزدوک تا گند کند
ف ش ء (ف)، فَشَأَ فَشْأً بالفتح نازید
(اِفْتِشَاء)، بزرگ منشی کردن و گردن کشی نمودن
(تَفَشَّأ بِالقَومِ المَرَضُ)، پراگنده گردید و فاش شد و تَفَشَّأ بِه فسوس کرد باو
ف ش ج (ض)، فَشَجَ فَشْجًا بالفتح پاهیا از هم دور نهاد در رفتن یا بوقت بیزانداختن
(تَفَشُّج)، پا از هم دور نهادن جهت شاشیدن
(تَفَشُّج)، پاهیا از هم دور نهاده نشستن و رفتن
ف ش ح (فَشَاح)، فقطام گفتار
(ن)، فَشَحَ از هم دور نهاد پاهیارا و فَشَحَ عَنه بازگردید از وے
تَفْشِیح پاهیا از هم دور نهادن و بازگردیدن از کسے و دور گردانیدن
(تَفَشُّح)، کشاده داشتن ناقه میان هر دو پاے در رفتن وکینه انداختن دوشانیدن دختر را
(اِنْفِشَاح)، بهمدیگر دور گذاشتن پاهیارا در رفتن و باقی ماندن ناقه کشاده پاجهت درد
ف ش خ (ف)، فَشَخَهُ فَشْخًا- طپانچه زد بر سر او یا سیلی زد و ستم کرد بروے و فَشَخَ فی اللعب دروغ گفت
(تَفْشِیخ)، نرم و سست گردانیدن بندهاے اندام را
ف ش ر (فَاشِرَشِیَ)، دوائی است گزیدگی مار و هوام را نافع
(فَشَاد)، کغراب بیهوده گوئی هذا ما تستعمله العامة ولیس من کلام العرب
ف ش ش (فَشّ)، بالفتح بار درخت ینبوت و غیره و سخن چینی و مرد کول و نوعے از درخت خاردار کرخود به ماند و فراهم آمدن گاه آب و گلیم درشت باریک تار
(یوسف بن فُش)، بالضم محدث بخاری است و ابن فُشّ زاهدی بغدادی
(فَشُوش)، کصبور خرنوب و گلیم درشت باریک تار فَشْفَاش بالفتح مشله و ناقه که شیر پستانش بے امکنده

افتد وقت دوشیدن و مشک آب
ریزان ونیز فریبنده ونیز کرفج
اوروقت جماع آواز دهد یا باد بر آرد
و مرد باطل نازان
(فَشَاشٌ کقطام زن تباه کار ناخوان
و منه فَشَاشِ فُشّیه مِن اسْتِه
الی فِیه ای فعلی به ما فعلت به
(فَاشَّة) زن تبه کار
فَشَّ الرُّطَبُ فَشًّا بالفتح
بیرون کرد باد را از مشک وبیز
(فَشٌّ) آروغ دادن وبشتاب
دوشیدن ناقه را و دوشیدن
اندک وجماع کردن
فَشْفَشَ فَشْفَشَةً سست
گردید عقل او و از ... گذشت
در دروغ و فشفش ببوله
پاشید کمیز را
(انْفِشَاشٌ) بیرون آمدن باد از
مشک وسست وکاهل شدن از کار
ودر بعض و فرو نشستن آماس
ف ش ط (انْفِشَاطٌ) شکسته شدن یقال
انْفَشَطَ العرامی انفضخ ولا یکون الا فی الرطب
ف ش ع (فَشِعَ الدُّرُّ) خشک
شد اطراف از زن
ف ش غ (فَشْغَة) بالفتح رگ چپه
بچه شکم اندرون نی که جز از شکم گیاه
مخصوصات بود پراگنده گرده
(فَشَاغٌ) کغراب جرم پاره کاندان
مشک داه ... بهم گیاهی است
که بر درخت پیچد ومحکم بگیرد آنرا
وتباه گرداند
(نَاصِيَةٌ فَشْغَاءُ) موی پیشانی
بر آگنده ظاهر شباب

(اَفْشَغُ) آنکه برسر وی شش بچه و
راست رفته باشد ومقبل الفشغ
الثنیة مرد برآمده وبرآمده دندان
پیشین و اَفْشَغُ الاَسْنَان مرد
پراگنده دندان
نَاصِيَةٌ فَشْغَاءُ موی
پیشانی پراگنده و فرا گرفته
ابرو را
(مِفْشَغٌ) کمنبر آنکه صاحب خود
را بکروه مرا بهم نماید و آنکه
عنان زند اسب را وقهر کند بروی
وف (فَشَغَهُ) فَشْغًا بالفتح برآمد از
بالای او ونیز آنکه پوشید و فرو
گرفت ونیز فَشَغ بزیر تازیانه
آوردن کسی را
(مُفَشَّغ) کمحسن مرد کم خیر
(افْتِشَاغ) کم خیر گردیدن وتازیانه
زدن کسی را
(تَفَشُّغ) فرو گرفتن کسی را
و پوشیدن و چیره شدن خواب
(مُفَاشَغَة) بچه ناقه را کشیده
گشته پیش بچه دیگر انداختن
شیرباز گردانیدن آنرا بروی
یقال فاشغ بینهما لکنه فرقع بینهما بچه
(فِشَاغٌ) بالکسر بهم دیگر عقد شغار
بستن وهو ان یتزوج الرجل امرأة
علی ان یزوجه اخری بغیر مهر
کابین کردن
(تَفَشُّغ) جامه نیکو پوشیدن با
پیری وسپید موی و اخروس پراگنده
(افْشِغ) سه اسپ سپید وسرو غالب و
بر پیشانی گردیدن خون ور بدن
پیدا ویعنی فیها دبیان بروی پای

وخته در آمدن ورد وشب به بدن
و در آمدن در سر ... ب ...
ونیز بر چیزی فرو پوشیدن و فرو
گرفتن کسی را در کاهلی کردن
(انْفِشَاغ) اسیم کردن ... انفرس
ف ش ق (فَشْق) بالفتح نوعی از خوان
سخت شکستن و بیهوده ولعب
بر خواستن قوم بسبب بسیاری
مال ودنیای یقال فشقوا الدنیا اذا
کثرت علیهم فلعبوا بها والفعل کضرب
(فَشَق) محرکة نشاط ما نی در آن مندی
خوشدلی و در میان در سرات
ومیان در سرپستان پشیمین ناقه
دوری دن وگریختن والفعل من سمع
(فَاشُوقَة) نحوی است هی غیر بها
(مُفَاشَقَة) ناگاه گرفتن کسی را
(تَفَشُّق) کاهلی وارانگندن جامه را
ف ش ل (فَشَل) بالفتح مرد بد دل
ترسنده وسست یقال رجل فشل فشل
فشل بالضم و افشال جمع
(فِشْل) بالکسر پرده هودج وانچه
بدان هودج ستر کند زنان که الها
نشیند فُشُول بالضم جمع
(فِشْل) الکتف کاهل وسست
یقال رجل خشل فشل
(فِشْتَال) کسحاب دهی است
قریب زبیل
(فَیْشَلَة) کصیقل سرنره و سر نره
کلان فیاشل جمع و نیز فیاشل
درختی است وآبی وچند پشته
سرخ برابر
(مُفْشَل) بالضم الهمزة وتخفیف
البار ودهی اسعت در واسط

(مِفْشَل) کمنبر پرده هودج و انکه در غیر قوم خود نکاح کند تا فرزند لاغر نیاید و
(س) فَشِلَ فَشَلاً - بحرکه کاهل گردو سست گردید و در جنگ نمود و دل شد
(تَفْشِیل) فشل ساختن زن و بر فشل نشستن و نیز تَفْشِیل شیر در پستان باقی مانده
(تَفَشُّل) بر فشل نشستن زن و زن خواستن و روان شدن آب
(اِفْتِشَال) بر فشل نشستن زن
ف ش ن فَشْن بالفتح دهی است به مصر
(فَنْشَنَة) بالتا دهی در بخارا
(فَاشَان) دهی مرو
(فَشْتِیُون) بالفتح جوئی است
(فِشْغِلِین) بالکسر نامی است عجمی
ف ش و (فَشَاء) بکسار بسیاری تنسل و تناسل آن
(فَشَیَان) بکسران تاسا
(فَوَاشِی) ستوران پراکنده در چراگاه و فی الحدیث ضُمُّوا فَوَاشِیَکم حتی تذهب فحمة العشاء
(ن) فشا خبره فُشُوّاً - بالفتح و فُشُوّ و فُشِیّاً - بالضم و تشدید الواو و الیا آشکارا و پراگنده گردید خبر او و فشا عرفه و فضله کذالک
افشی زید اِفْشَاءً افزون شد نعمت او پراکنده ایز اِفْشَاء پراگنده گردانیدن و فاش کردن خبر و جز آن
فَشَاهُمُ المرض، و بهم زیاده گشت بیماری در ایشان و تَفَشَّتْ

الفرحة گرداگرد گشت ریش
ف ص ح (فَصْح) بالفتح زمانه آوس فِصَاح ککتاب جمع
(فِصْح) بالکسر عید ترسایان و
(یَوْمٌ فِصْحٌ) روز بی ابر و بی سرما
(فَصِیْح) کامیر زبان آور و رسانند سخن را آنجاکه خواهد فُصَحَاء و فُصُح بضمتین و فِصَاح ککتاب جمع
فَصِیْحَة مؤنث فَصَائِح بالکسر و فَصَائِح جمع و قیل کل ناطق فصیح و ما ینطق فهو اعجم بالفظ
فَصِیْح لفظ که حسن و خوبی آن بسمع دریافت گردد و لِسَانٌ فَصِیْحٌ زبان تیز و لَبَنٌ فَصِیْحٌ شیر کف بر گرفته
(ن) تَفَصَّحَ بالصُّبْح سخت روشن گردید ترا صبح و چیره شد روشنی او برتو
(ک) فَصُحَ فَصَاحًا بالفتح و فَصَاحَة کشاده سخن و درست مخارج گردید و زبان آور شد
و فَصُحَ الاَعْجَمِیّ بزبان عربی سخن گفت و سخنش دریافت شد یا عربی بود و زبان آور گردید
یوم مُفْصِح کمحسن روز بی ابر و بی سرما و کل واضح مُفْصِح
اَفْصَحَ الرَّجُل من کذا اِفْصَاحًا برآمد از آن و نیز
اِفْصَاح بفصاحت سخن گفتن و بی کفک گردیدن شیر یا منقطع شدن قلده آن و شیر خالص دار گشتن گوسپند و پاک و صاف شدن کمیز و در عربیه فصیح حاضر آمدن نصاری

و روشن گردیدن بامداد و نیکو بیان کردن مرد سخن را و پیدا و آشکار شدن چیزی
(تَفْصِیْح) بی کفک گردیدن شیر
(تَفَصُّح) بزبان عرب سخن گفتن اعجمی یا زبان آمد شدن مرد عربی و تکلف فصاحت نمودن
تَفَاصُح مثله -
ف ص خ (رَجُلٌ فَصِیْخ) کامیر مردیکه خرد و ساناباشد او را دَخِیل فَصِیْخَة بالتاء مثله و رجل قاصخة)
الصاحبة مردیکه عقل رسا شد او را کلاصخ جمع
(ف) فَصَخَ عنه تفصیخا - غفلت ورزید فصح یگانه از جای خود زائل کرد نبد دست را و فَصِیْخ مجهولا فریب خورد و در خرید و فروخت
ف ص د (فُصْدَة) بالضم خرمای آسود ساخته یا خون آمیخته
(فَصِیْد) کامیر رگ زده و خون که در روده بریان کرده خوردندی و هم جهت مهمان داشتندی در ایام جاهلیت
(فَصِیْدَة) کسفینة خرمای خمیر کرده با خون آمیخته
(مِفْصَد) کمنبر نشتر
(ض) فَصَدَ فَصْدًا بالفتح فِصَادًا بالکسر رگ زد مَفْصُود نعت است از آن و منه المثل لم یُحْرَم من فُصِدَ له البعیر سکن الصاد تخفیفا یعنی محروم نیست از ضیافت آنکه رگ زده شود شتر برای او بلکه نصیب او از خون خواهد

رسید در حق شخصے گویند کہ بعض
مطالب رسیدہ باشد والاصل
بات رجلان عند اعرابی فالتقیا
صباحًا فسأل احدهما صاحبه عن
القری فقال ما قریت وانما فصد لی
فقال لم یحرم من فصد له البعیر
ویروی فزد له بالزاء وهو بدل
من الصاد وکل صاد وقعت قبل
الدال فانه یجوز ان تشمها رائحة
الزاء اذا تحرکت وان تقلبها زاءً
محضًا اذا سکنت ویروی قصد له
بالقاف ای اعطی قصدًا ای قلیلا
وکلام العرب بالفاء وفصد لهم عطاء قطع ومو و
جت او عطاے را و در گذرانید
و روان کرد

(افصاد) ترکیدن بر آمدن جاے
برگ درخت یقال افصد الشجر اذا
انشقت عیون ورقه

(تفصید) آب اندک سیراب
شدن ونیز تفصد تفتگی وانجوخید کے
یقال فالارض تفصید ای تشقق وتحدد

(تفصّد) روان شدن چیزے
(متفصّد) نعت است ازاں
(افتصاد) رگ زدن
(انفصاد) ترکیدن چشم برگ درخت
و روان شدن چیزے
(منفصد) بکسر الصاد روان جاری

ف ص ف فیصوف کقیصوم خرشاماں

ف ص ص (فص) مثلثه نگینه و
پیوند استخوان و پیوند کار فصوص
بالضم جمع و سیاهه چشم و دانه سیر
(فصوص) کما سیر غسته خرما
طباف و پاکیزه کرے روغن مالیده و
نام چشمه است

محمد بن احمد فصاص
کشندار محدث است

(فصفصة) کزبرج گیاه اسپست
(فصافص) بالفتح جمع
(فصافص) کعلابط سخت چست
وچالاک

(فصافصة) بالتاء شیر بیشه
(ص) فص الجرح فصیصًا -
بالفتح ترشد زخم و روان گردید
وفص کذا من کذا -
بیرون کشید و جدا کرد آنرا ازاں
وفص الجندب بانگ کرد
ملخ وفص الصبی نرم گریست
کودک ویقال ما فص فی یدی شیئ
یعنی بدستم چیزے نیامد و قرار نگیرد
(فصفصة) کدحرجة شتابی کردن
در کلام و خبر راست آوردن
افصصت الیه شیئا من حقه
چیزے از حق او جدا کردم و بیروں
گرفتم

(تفصیص) گشادن چشم و نیک
نگریستن مردم
تفصصوا عنه - پراگنده
شدند ازاں
(افتصاص) جدا کردن و بیروں
کشیدن چیزے از چیزے
(افتصاص) بیروں آوردن
چیزے را یقال ما استفصصت منه
شیئا اے ما استخرج
(انفص منه انفصاصًا - جدا
شد ازاں

ف ص ط (فصیط) وچه خرماه
چیده ناخن

ف ص ع (فصعة) بالضم غلاف
سر نره فراخ چندانکه حشفه بر آید
(غلام افصع) کودک سر نره
بیروں آمده از غلاف

(فصعاء) کحمراء موش
(فصعان) کسکران آنکه پوسته
برهنه سر باشد از گرمی وسوزش

(ف) فصع الرطبة فصعًا بالفتح
فشار دہ خرما سے تر را تا از پوست بر آید
یا بر آمد از پوست وفی الحدیث
نهی عن فصع الرطبة وفصع
الشیئ بانگشت مالید تا نرم
گردد و بر آید از انچه در انست و
فصع لی بکذا بخشید مرا آن
چیز و فصع الصبی برگردانید
کودک غلاف سر نره وتفصعت
الدابة بارے پیدا او بارے نهاں
گرد ستور فوج خود را وفصع عمامته
از سر فرو کشید آنرا وفصع له
بمال داد و را مال

(تفصیع) دادن و تیز دادن
یکند کردن و بیروں آوردن
کودک سر نره از غلاف

(افتصاع) غلاف نره برگردانیدن
کودک و بقهر گرفتن همه حق خود را
از کسے بیدی بمن
(انفصاع) بیروں شدن سر نره
از غلاف

ف ص ع ل فصعل کزبرج فصغر
گژدم یا گژدم ریزه و مرد ناکس

ف ص ل (فصل) بالفتح نام و حاجز
میان دو چیز و هر جاے پیوستگی دو

استخوان هر بند اندام و منه بين
كل فصلين وصل - و نحن نحن و
راست و ضمير مرفوع منفصل ميان
مبتدا و خبرش باشد آن نحو زيد هو المطلق
و اين نزد بعض بصريان ست و اكثر كوفيان
از آن عماد گويند و بعضی آنرا دعامه و يك
بهره از چهار بهره سال فصول جمع و
حكم كه حق از باطل جدا كند و نام
مردے و ابو الفضل بهرانی
شاعريست و فصل الخطاب
كلمه اما بعد يا البينة على المدعى
واليمين على من انكر او هو ان يفصل
بين الحق والباطل - و نيز
فصل در قوافی بمعنی تغيير كه مختص
بعروض باشد مثل آن در خفيف
روا نبود اين تغيير باسقاط يك حرف
متحرك است باشد فاعلات كه
كذا فى بعض فصول
(فصلة) بالفتح نهال خرما كه از
جايش بجاے ديگر برند
(فصيل) بكسر نام مردے والصواب
انه بالقاف قال معويه عن اسمعيل
بن ابي خالد قال مات عمير بن
جذيمه جهينة قبيل الاسلام
فجهزوه بجهازه اذا انشق [illegible]
عن رأسه فقال اين الفصيل و
[illegible]
[illegible]

الجندل + [illegible] و تسل
و تترك سبيل من اشرك [illegible]
فقلت نعم قال فافاق ونكح النساء
وولد له اولاد و لبث الفصيل ثلاثا
ثم مات ودفن في قبر عمير -
(حكم فاصل) حكم نافذ و روان
(فاصلة) شبه كه ميان هر دو
مرواريد و جز آن در رشته كشند
و تمامی آيت قرآن و آن بمنزله
قافيه است در شعر فواصل جمع
و نيز فاصلة يكی از ادوات
عروض و آن دو فاصله است صغری
سه متحرك پيش از ساكن باشد
ضربت و كبری چهار متحرك
چون ضربتا + والنفقة الفاصلة
التي جاء في الحديث انها
بسبعمائة تضعف هي التي تفصل
بين ايمانه وكفره -
(فصال) بالكسر از شير باز كودكے
كودك اسم است فصل را
(فصيل) كامير بچه شتر كوچك
[illegible] حصار يا ديوار پاره بلند [illegible]
بچه از مادر جدا شده فصلان
بالضم و بالكسر جمع فصال بالكسر
مثله و نام مردے و حكم بن
فصيل و محمد بن الفصيل
و يحيى بن الفصيل محدثان اند
(فصيلة) [illegible] و ماده
[illegible] فصيل و گروه و خويشان و
[illegible] فصيلته
[illegible]
[illegible]
(فيصل) بالفتح حاكم فيصلے

منسوبا مشد و قطع كردن و تحليل جدا
كردن و حكم منفصل حكم
نافذ و روان حكومة و يفصل
كذلك و طعنة تنفصل زخم
كه فصل و جدائی كند ميان دو حريف
(فصل) كه از اعضاء بدن
باهم متصل و منفك و خيل است
باين معنی
مفصل كمنبر زبان
(مفصل) كمجلس بند اندام و
هر جاے پيوستگی دو استخوان
مفاصل جمع و نيز مفاصل
سنگريزه [illegible]
ريگستان سنگريزه كه ميان
كوه و آبست بس صاف و سرد كه
باشد الواحد مفصل و قال الاصمعي
متفصل الجبل والروضة يكون
بينهما رضراض و حصى صغار
يصفو ماؤه و يبرق -
(ض) فصل من البلد
فصولا بر آمد از شهر و فصل
الكرم دانه بستن گرفت انگور
و فصل الامر فصلا بريد آنرا
و نيز فصل از شير باز كردن
كودك را و باز داشتن و بريدن و
پاره كردن و جدا نمودن و جدا
شدن لازم متعدد و ميان هر دو مرواريد
شبه در رشته در كشيدن
مفصل القرآن كمعظم از
حجرات تا آخر قرآن بقول اصح
يا از سورة جاثيه يا از قتال يا از
سورة ق عن النووي يا از صافات
يا از صف يا از تبارك عن ابن ابی

الصیف یا اذا انا فتمنا عن الذراری
یا از سبح اسم ربک الاعلی عن الفرکلح
یا از ضحی عن الخطابی سمی لکثرة الفصل
بین سورة او لقایة المنسوخ
و عقد مفصل رشته مروارید که میان بر
دو سوی وی شبه ورکشیده باشند
(تفصیل) پیدا و بیان کردن و
جدا نمودن و فصل فصل ساختن
کتاب وسخن را و اندام اندام کردن
قصاب گوسپند را
(فاصل شریکه مفاصلة و
فصالا) همدیگر جدائی کردند و
مباینت نمودند
(افتصال) از شیر باز کردن کودک
را و نهال خرما از جایش بجای
دیگر بردن
(انفصال) جدا شدن
ف ص م (خلخال افصم) که
برنجن شکسته بی جدائی
(فاس فصیم) کامیر تبر شکسته
(ض) فصمه فصما) بالفتح
شکست آن را بی جدائی و (فصم
البیت) مجهولا ویران شد خانه
(افصم المطر افصاما) باز ایستاد
باران افصمت الحمی کذلک
ای اقلعت
(تفصم) شکسته گردیدن بی جدائی
(انفصام) شکسته شدن یقال
فصمته فانفصم) و بریده شدن
ف ص ی (فصیة) بالفتح رهائی اسم است
و یوم فصیة ولیلة فصیة و
تصافان یعنی نه گرم و نه سرد
و فصیة ای بین الحر والبرد ای شکنه

(فصی) زرد رنگ دانه مویز فصاة یکی
(فصی) بالفتح نام جبل حتی
(فصیة) کغنیة رهائی و خلاصی
(بنو فصیه) کسمیة بطنی است
(ض) فصی الشیء من الشیء
فصیا و فصیة) بالفتح جدا
کرد از او وی رهائی داد و فصی
اللحم من العظم ای خلص
(افصی افصاء) رهائی یافت و خلاص
شد و افصی عنا الحر) رفت از
ما گرما افصی عنا الشتاء کذلک
و قیل و لا یقال افصی عنا البرد
و افصی المطر باز ایستاد
باران و افصی الصائد)
در آویخته نشد شکار در دام صیاد
(فصیته تفصیة) رهائی دادم او را
(تفصی) رهائی یافتن تو از هر چه
باشد و قیل یقال تفصی الانسان
اذا تخلص من المضیق والبلیة
کذا تفصیت من الدیون یعنی
رهائی یافتم از وام
(انفصاء) رستن و رهائی یافتن
از چیزی یقال حمیته فانفصی ای
خلصته فتخلص
ف ض ء (افضاء) خورانیدن طعام
کسی را یقال افضاته اذا اطعمته
او الصواب بالقاف
ف ض ج (فضیج) کامیر خوی
(مفضاج) بالکسر فربه سطبر نرم اندام
(تفضج) خوی کردن بن موی
بقدر آنکه روان نگردد و نیک بهم
رسانیدن اندام چنانکه
عروق لحم در داخل شحم گفته کرد

و ترنجیدن و کم گوشت اندام
تا قوه کشاده و دراز شدن هر چیزی
(انفضاج) خوی کردن بن موی
یقال انفضج عرقا اذا عرقت
اصول شعره و لم تبتل و کشاده شدن
جراحت و پیدا گردیدن افق و
فراخ گردیدن ناف و روان شدن
آنچه در دلو است و سست شدن
کار و نیک فربه شدن
ف ض ح (فضحة) بالضم سپیدی نجابت
(فضح) محرکة هر چه بر آن سرخی
باشد و قیل غبرة فیه طحلة)
(افضح) بالفتح سپید نه بغایت
و شیر بیشه و شتر که بدان لون باشد
(فاضح) کصاحب موضعی است
نزدیک مکه و وادی است بشریف
در نجد
(فاضحة) نام چاهی
(فضوح) کامیر رسوا و قوم هو
فضوح فی المال یعنی وی بد سیاست
است شتران را
(فضیحة) کسفینه رسوائی
(فضوح و فضوحة) بالضم و فضاح
بالکسر و فضاحة بالفتح مثله
(فضوح) کصبور رسوا و یا فضوح
دشنام است مر عربان را
(ف) فضحه فضحا) رسوا کرد او را
و (فضح الصبح) پیدا شد صبح
و فضحک الصبح) غالب شد ترا
روشنی صبح و نیک نمایان گردید
(س) فضح فضحا) بالتحریک
نیک سپید گردید
(افضح الصبح) ظاهر نمایان

فدسیح و (افضخ الفحل) سرخی
گرفت غورهٔ خرما یا زرد شد
(تفضیخ) بیک رسوا کردن مولد
(مفتضح) رسوا و نمایان
(افتضاح) رسوا شدن و ظاهر
و هویدا گردیدن

ف ض خ (فضوخ) کصبور سے کغوره
خورد را بشکند و ست گرداند
(فضیخ) کامیر دوشاب که انگور
و شرابی است که از عصارهٔ
غورهٔ خام سازند و شیر بسیار آب آمیخته
(مفضخة) کمکنسه سنگے که بدان
غوره خرما بشکنند و دلو و فراخ
(مفاضخ) ظرو تها ئیکه دران
دوشاب انگور و جز آن نهند
(بسر مفضوخ) غوره خرما شکسته
(ف) فضخه فضخاً، شکست
آنرا ولایکون الا فی شیء اجوف
(فضخ راسه) سرشکست آنرا
(وفضخ عینه) کور کرد چشم او را
و نیز (فضخ الماء) دفعة یعنی
یک باره ریختن آن
(افضخ العنقود افضاخاً)
بوقت فشاردن رسید عنقود
(افتضاخ) شکستن و سر شکستن
(انفضاخ) کشاده و فراخ شدن
جراحت و جز آن و سخت گریستن و ریختن
دلو آب و شکسته شدن کوهان شتر

ف ض ض (فض) بالفتح شکستن چیزی
چنانکه اجزاء هم جدا شود و منه لا یفضض
الله فاک، و شکستن مهر نامه و اسفل
جمع نمودن و گروه متفرق و پریشان
(فضة) بالکسر سیم و قوله تعالی
قواریر من فضة ای تکون مع صفاء
قواریرها آمنة من الکسر قابلة
للخبر) و زمین سنگ لاخ سوخته
بلند و بفتح فضفض) کعنب جمع
(فضض) محرکه ریزه و شکسته
و قطارهٔ آب که وقت طهارت پهلو
و منتشر شود و هر متفرق و پریشان
و منه قول عائشة رضی الله عنها
لمروان فانت فضض من لعنة الله و
یروی فضض کعنق و (فضاض) کغراب
یعنی ریزه و پاره از لعنت خدای
(فاضة) سختی و بلا فواض جمع
(فضاض) کغراب شکسته و ریزه
و ریزه که از شکستن چیزے پراکنده
و بکسر موضعی است
(فضاض الجبال) بالکسر
سنگهاے پراگنده بر هم دیگر فراهم آمده
(فضفضة) فراخی جامه
و فراخی زندگانی
(فضیض) کامیر ریزه چیزیکه
و آنچه منتشر و پراگنده شود از آب
وقت طهارت کردن نیز فضیض)
آب خوش و روان و شگوفه اول
بر آمده و هر متفرق و پریشان
(فضاض) کشداد لقب مروان
بن عامر بن مالک
(فضفاض) بالفتح واسع و فراخ
یقال ثوب فضفاض) جامهٔ فراخ
همیش فضفاض کذلک
(درع فضفاضة و فضفاض)
زره فراخ و جاریة فضفاضة دختر
فربه دراز بالا
(مفضة) بالکسر کلوخ کوب
(مفضاض) کحراب مفضه است
(افضیض) سیم کوفت و سیم
اندود کردن
(افتضاض) دوشیزگی ربودن
و اندک ریختن آب را و آب
روان رسیدن یا بوقت خروج
آب رسیدن و بر آمدن زن از
عدت با لودن بوے خوش و جز آن
یا مالیدن اندام بمرغے یا بجانور دیگر
تا این فعل سبب خروج از عدت
باشد و کان من عادتهم ان تمسح
قبلها بطائر و ننبذه فلا یکاد یعیش
(انفضاض) پراگنده شدن
(انفضاض) شکسته و ریزه
شدن یا منتشر و پراگنده گردیدن

ف ض ع (ف) فضع فضعاً
بالفتح پلیدے انداخت یا تیز زد

ف ض غ (مفضغ) کمنبر آنکه بتکلف
فصاحت نماید و غلط کند و کانه
یفضغ الکلام ای یمضغه
(ف) فضغ العود فضغاً) بالفتح
بشکست چوب را

ف ض ل (فضل) بالفتح افزونی ضد نقص
فضول جمع و بقیه از هر چیزے
و کوهے است مر هذیل را و فضل
بن عباس صحابی است و نیز
نام جماعتے از محدثان
(فضلة) بالفتح بقیه و زائد مانده
هر چیز و جامه باور وزه که در
وقت کار و خواب پوشند همے
فضلات و فضال جمع
(فضلة) بالکسر هیات مفضله
بوشیدن یقال انه لحسن الفضلة

(فُضُل) بمعنی جامه بادروزه کرزنان ووقت عمل وکار پوشند وجامه بادروزه پوشنده مذکر و مؤنث در وے یکسان است یقال رجلٌ فُضُل وامرأة فُضُلٌ ای متفضّلٌ بالفضل او فی ثوبٍ واحدٍ
(فاضِلة) بلندی قدر در فضیلت و احسان و نیز فاضلة، فاصله کبری است
(فِضَال) بالکتاب مے
(فَضَالَة) بسحابة و بضم نام جماعتے و فُضَالَةُ بن ابی فُضَالَة و فضالة مُفَضّل بن فضالة محدثان اند و فُضَالَةُ بن عُبَيد و فُضَالَةُ بن هِلال و فَضَالَةُ بن بَهْلا و فضالةُ بن عبد الله صحابیان اند و نیز فُضَالَة، بکسر غیر منسوب از موالی آنحضرت است صلے الله علیه وسلم و بالضم باقی و زائد مانده از چیزے و نام موضعی است
(فُضّالی) بسمانی تفضل کنندگان
(فُضَيلُ بن عِياض) کزبیر شیخ الحرم زاهدی است معروف و فُضَيل بن عياض تابعی ضعیف و فُضَيلُ بن عياض صدوقی ثقه است و نیز جماعتے است
(فَضِيلَة) بسفینه فزونے ضد نقیصه و پایه بلند در فضل
(فُضَيلَة) بجهینة نام زنے
(فَضَّال بن جُبَيْر) کشداد تابعی است و رجلٌ فَضّالٌ، مرد بسیار فضل و فزونی
(فواضِل) نعمتهاے سترگ و بزرگ یا نیکو و خوب ترین و فواضِلُ

المالِ، کرایه و دیگر فوائد و مرافق مال و از ینجاست که چون شتران دور روند گویند قلّت فواضِلُه
(فُضُولیٌّ) بالضم منسوب بانکه کار بے فائده کند و در پے مالا یعنے رود و درزی
(حِلْفُ الفُضُول) آن سوگند است که هاشم و زهره و تیمار نزد عبد الله بن جدعان آمده همدیگر باتفاق بر دفع ظلم ظالم و اخذ حق از وے سوگند خوردند سُمّی بذلك لانّهم تحالفوا ان لا یترکوا عند احد فضلا یظلمه احد الا اخذوه له منه
(فَضْلان) بسکران نام مردی
رجلٌ مِفْضَل کمنبر مرد بسیار فضل و جامه بادروزه زن یا عام است
(مِفْضَلَة) بمکنسة جامه بادروزه بے آستین کرزنان بوقت کار و خدمت پوشند
(رجلٌ مِفْضَالٌ) بالکسر مرد بسیار فضل و جود و مِفْضَالَة یقال رجلٌ مِفْضالٌ وامرأةٌ مِفْضَالَةٌ اذا کانت ذات فضل سمحة مؤنث
(ن س) فَضَلَ فَضْلاً) افزون کرویه وقولهم فَضِلَ بالکسر یَفْضُلُ بالضم از تداخل لغتین است
وفَضَلَ فَضْلاً وفَضْلَةً، باقی و زائد ماند
افْضَلْتُ مِنه الشَّئَ، باقی گذاشتم ازان چیزے را و نیز
(افضال) افزون آمدن و افزونی کردن و فزون آمدن در حسب و

یعنی بعلی و نعمن و نیکوئی کردن صلت بعلی و افزون آوردن از چیزے و بعدی بمن
(رجلٌ مُفْضِلٌ) بمعنی مرد بسیار فضل
(فَضّله تَفْضِيلاً) فزونی نهاد او را و حکم کرد بر فضل او و فاضل و افزون گردانید و برگزید او را بر دیگرے
(فِضَال) الکتاب همدیگر افزون آمدن و فزونی جستن و نبرد کردن در افزونی مفاضله مثله یقال فاضلنی ففضلته یعنی افزون بر آمد از وے در فضیلت
(مُتَفَضِّل) نیکوئی کننده و فزونی جوینده بر اقران خود
(تَفَضُّل) افزون شدن بر کسے افزونی نمودن یقال تَفَضّلَ علیه اے تمیزی و نیکوئی کردن و دعوے فضل کردن بر اقران خویش و جامه بادروزه پوشیدن برلے کار سے یا یک جامه پوشیدن و اطراف آن را و برخلاف بر دوش انداختن
(تَفَاضُل) همدیگر افزون آمدن و افزونی جستن
اِسْتَفْضَلْتُ منه الشَّئَ) باقی گذاشتم ازان چیزے را و نیز
(اِسْتِفْضَال) افزون آوردن و فزونی خواستن و نیکوئی جستن
ف ض و
(فَضَا) بالفتح و القصر چیزے آمیخته و یقال امرهم فضاً بینهم ای کار آمیز علیهم و هم فضا سواسیم و یمد و بقیت فضا، بالضم تنها و بے فلان بروی هم فضا میان اند

(فضاء) بالفتح والمد کشادگی و
فراخی و زمین فراخ و موضعی است بدینه
وسیع و فراخ که سهل وادی بطحان بجای او
ریزد
(فضاء) بکسر آب روان بر روی زمین
(ن، فضا المکان فضاءً و فضوًّا)
فراخ شد جای (و فضا الدراهم)
در کیسه نکرد درم‌ها را
(امرأة مفضاة) زنی که پیش و پس
او یک گردیده باشد
(افضی المرأة افضاءً) مرد
راه زن را که پیش و پس است یک کرد
گردانید (و افضی الی المرأة)
جماع کرد با او یا خلوت نمود
(افضی الی الارض) بسود زمین
را بهر دو کف دست خود در سجده
و نیز (افضاء) بسوی فضا برآمدن
و راز را با کسی در میان نهادن
ف ط ء (فطاء) محرکة درآمدن پشت
و برآمدن سینه (فطأة) بالضم مثله
والفعل من سمع و پهن بینی شدن
(افطاء) مرد برآمده سینه و درآمده
پشت (فطآء) مونث (فطء) بالضم
جمع و مرد پهن بینی
(ف، فطأه فطأً) بالفتح بر پشت
وی زد (و فطأ المرأة) جماع کرد
زن را (و فطأ به الارض) بیفکند
او را بر زمین (و فطأ بها) تیز داد
(و فطأ بسلحه) ریخ زد (و فطأت
الهند بعیدها) سرگین افکند و ریک
(و فطأ ظهر بعیره) پست و
هموار گردید پشت شتر او از گرانی بار و
درآمد. (و به الفطاء البعیر)

بالکسر اذا تقاعس من فخره مخافة
(افطأ) الطعام خورانیدن و بسیار
جماع کردن و دشوار خوی گردیدن
بعد نیکوخوئی و فراخ حال شدن
(تفاطأ) درآمده پشت و برآمده
سینه گردید یا خویشتن را کشید
از کاری و سرکشی نمود یا تفاطؤ
سخت تر از تقاعس است در هردو
معنی و باز پس گردید (و تفاطأ عنهم)
ف ط ح (افطح) بالفتح کاربدان جهت
که نوک بینی پهن دارد و مرد پهن بینی و کج
شده دست و آفتاب پرست
(فطوح) کصبور ناقه بزرگ شکم
(ف، فطحه فطحاً) بالفتح پهنا
گردانید آن را (و فطحه بالعصا)
بچوب دستی زد او را (و فطحت
المرأة بولدها) انداخت بچه را
(و فطح العود و غیره) تراشید
آن را و پهن گردانید
(س، فطح النعل فطحاً)
بالتحریک کشتی پذیرفت خرما بن
و نیز (فطح) پهن شدن سر و نوک بینی
(رأس مفطح) کمعظم سر پهن
(تفطیح) پهنا گردانیدن شد و للکثرة
(تفطح) پهن شدن و اکفوده گردیدن
ف ط ح ل (فطحل) کجعفر نام مردی
(فطحل) کقنفذ مثله
(فطحل) کسجل زمانه که در آن
هنوز مردم خلق نشده بود یا زمان
نوح علیه السلام (او زمن کانت
الحجارة فیه رطاباً) و نیز فطحل
توجیه و مرد فربه با گوشت و بزرگ
و شتر فربه و فزکه

ف ط ر (فطر) بالفتح بازداشتن از
چیزی و شق کردن والفعل من نصر
ف ط ر (فطر) بالفتح شکافتن (فطور)
جمع و نیز (فطر) مذی و منه قول عمر
وقد سئل عن المذی هو الفطر و
رواه النضر بالضم شبه المذی فی
قلته بما یحتلب بالفطر او شبه
طلوعه من الاحلیل بطلوع الناب
واصله ما یظهر من اللبن علی احلیل الضرع
(فطر) بالکسر انگور و خوشه که سر آن
ظاهر گردد و بعضم در روزه گشاینده
واحد و جمع در وی یکسانست
و هو مصدر فی الاصل و نیز فطر
گشایش روزه اسم است افطار را
(فطرة) بالتاء صدقة فطر و سرشت
که بچه بدان آفریده شده در رحم و آفرینش و دین
(فطر) بالضم نوعی از سماروغ
کشنده است (فطرة) یکی و یک شیر
تازه وقت دوشیدن (فطر) بضمتین
مثله فیهما و مالش آرد اسم است
فطر را و یقال فطرت المرأة العجین
حتی استبان منه الفطر
(فطیر) کامیر خلاف خمیر یعنی
ناخاسته یقال عندی خبز خمیر و
حیس فطیر ای طری و هرچه نو کی
و شتابی کرده شود از وقت ادراک
آن منه ایاک والرأی الفطیر معناه
و سختی و نان بی خمیر مایه
(فطیرة) گوسفندی که بروز
عید کشند یقال ذبحنا فطیرة
ای شاة یوم الفطر
(فطیر) کزبیر نام تابعی است و
اسپی که قیس بن ضرار رفاه بن

سند رسا داده
(سَيفٌ فُطَارٌ) کغراب شمشیر کو در آن
کفتگی باشد و سرو جیب [illegible] را
(فُطَارِیٌّ) بالضم منسوب بامرو بے
خیر و بے شر
(فَطُورٌ) کصبور آنچه بدان افطار
نمایند و روزه کشائی فَطُورِیٌّ
منسوب باستله
(ذَبَحْنَا فَطُورَةً) بالتاء ای
شاةً یوم الفطر
(فَطِیرٌ) کسکری نان ناخاسته
یقال اَطْعَمَه الفطری ای فَطِیرًا
(اُفْطُورٌ) کعصفور کفتگی است در
بنی و بے حوال اَفَاطِیرُ جمع
(نُفْطُورٌ) بالضم النون والطاء گیاه پرنده
یا گیاه نخستین بهار تَفَاطِیرُ جمع
(ن ص) فَطَرَهُ نَظْرًا شکافت
آن را و فَطَرَ النَّاقَةَ) بسبابه
وابهام پاره اطراف انگشتان دوشید
ناقه را و فَطَرَ نَابُ الْبَعِیرِ فَطْرًا
وفُطُورًا) برآمد دندان نیش شتر
بَعِیرٌ فَاطِرٌ) نعت است ازان
ونیز فطر فطیر کردن خمیر را و نان
فطیر پختن و بیکو نا پیراستن پوست
را و آفریدن خدا تعالی آفرینش را
وآغاز کردن کارے را منه فَاطِرُ السَّمٰوَاتِ
وَالْاَرْضِ) و روزه کشادن و روزه
کشایانیدن کسے را
(مُفَطِّرٌ) کمحسن افطار کننده
و روزه کشا نیده. مَفَاطِیرُ جمع
(اِفْطَار) خوب ناپیراستن پوست
را و روزه کشادن و روزه کشانیدن
کسے را و رسیدن وقت روزه کشائی

یقال اَفْطَرَ الصَّائِمُ ای حان له ان
یُفْطِرَ) و در آمدن در وقت
(تَفْطِیرٌ) روزه کشایانیدن کسے را
(تَفَطُّرٌ) شکافته گردیدن
(اِنْفِطَار) شگوفته شدن
ف ط ر س (فُطْرُس) کقنفذ نام مردی
سنه خرفطرس و یقال ابی فُطْرُس
قرب الرَّمْلَة مخرجه من جبل قرب نابلس
ف ط ر س ل (فُطْرَاسَالِیُون) بالضم
والسین المهملة و المثناة التحتیة شگوفه کرفس
کوهی لغت یونانی است و اسراسے
آنرا بزر کرفس کوهی دانند و نفیس
کرفس صحرائی و آن غیر کرفس کوهی
است مدر بول و در اور حیض
قوی الاثر است و مخرج جنین و محلل
نفخ و مقاوم سموم بارده و سببے
ف ط ز (ض) فَطَزَ فَطْزًا) بمرد
یا لغتے است در فطس
ف ط س (فَطْس) بالفتح دانه اس
فَطْسَة بالتاء یکے و نیز فَطْسَة
پوست جانور بحری و مهره که زنان
بدان مردانرا افسون کنند یقلن اَخَذْتُهُ
بِالْفَطْسَةِ بِالثُّوَباءِ وَالْعَطْسَة
(فَطَسَة) محرکه پهنائی بینی و پستگی
یا و پراکندگی استخوان آن
(اَفْطَس) پهن بینی و پست
استخوان بینی فَطْسَاء مؤنث
(فِطْیَوْس) کسکیت بیک بزرگ
بالغت رومی است یا سریانی
(فِطْیَسَة) بالتاء یعنی خوک فِنْطِیسَة
بزیادة النون مثله یا بینی خوک
و گرداگرد آن و لب مردم و بینی
هر جانور ذی خف و خرطوم دهان

(ض) فَطَسَهُ بِالْکَلِمَةِ فَطْسًا
بر روی او گفت و فَطَسَ الْحَدِیدَ)
پهن کرد آنرا و فَطَسَ فُطُوسًا) بمرد
(س) فَطِسَ الرَّجُلُ فَطَسًا)
محرکه پهن بینی گردید و پست و منضم
استخوان بینی شد
(تَفْطِیس) سخن با هوے کسے گفتن
ف ط ش (اِنْفِطَاش) شکسته شدن چیزے
ولا یکون الا رطبا
ف ط ط (اَفَطّ) کاحمد پهن بینی
(فَطَاقِط) بالفتح آوازهاے وقت
سرزنش و زجر و زد و یک کا ئیدن
(فَطُوطَی) کجوبے محرکه مقصورا
مرد کوز پشت
(فَطْفَطَة) سرگین کردن یا سخنی
گفتن که فهمیده نشود
ف ط م (فَطِیم) کامیر کودک از شیر باز
شده فُطُم ککتب جمع
(فَطِیمَة) بالتاء شتربچه از شیر باز شده
(فُطَیْمَة) کجهینه موضعی است و نام
زنے اعرابیه که در حدیثے است
(فِطَام) ککتاب از شیر باز کردگی
(فَاطِم) شتربچه از شیر باز شده
وناقة فَاطِم) ناقه که شیر یکسال
بچه را از وے باز کنند و ناقه که بچه
اش بوقت فطام رسیده
(فَاطِمَة) شتربچه ماده از شیر باز
شده و نیز فَاطِمَة) بیست تن
اند از زنان صحابیه و الْفَوَاطِمُ
التی فی الحدیث سیدة النساء
فاطمة الزهراء و بنت اسد ام علی
بن ابی طالب و بنت حمزة عم النبی
صلی الله علیه وسلم اوالثالثة

بنت عُتْبَةَ بن ربیعة والفواطم
اللاتی وَلَدْنَ النبی صلی الله علیه
واله وسلم قُرَشِیَّةٌ وقیسیّتان و
یمانیّتان تَنُوخِیَّةٌ وخُزاعِیَّةٌ
رض، فطم الحبل فَطْمًا، بالفتح
بریدن آنرا و فَطَمَ الصَّبِیَّ فِطامًا
بالکسر از شیر باز کرد کودک را
مَفْطُوم ومَفْطُومَة نعت است ازان
وفَطَمْتُ الرَّجُلَ، باز داشتم
او را از جانب وے
(افطام)، رسیدن بچه وقت
باز کردن از شیر
(تفاطم القوم)، بخیفته شیر گردید
بچگان شتر ایشان بعد باز کردن ازان
(انفطم عنه انفطاما) باز ایستاد
ونجاست رسید
ف ط ن (فَطِنَ) بالفتح دانا وزیرک
ونیز خاطر فَطِن ککتف و ندس
مثله فُطُن، بالضم جمع
(فِطْنَة) بالکسر دانائی وزیرکی وتیزی خاطر
(فَطِنَة) کفرحة زن زیرک وتیز
خاطر و ماہر در ہر امور
(فَطِین) کامیر دانا وزیرک وماہر
درکار وتیز خاطر فَطُون کصبور مثله
رت، فَطَنَهُ فِطْنَةً، بالکسر دانست آنرا
دس ن ك، فَطِنَ بِهِ وَإِلَيْهِ وَلَهُ
فَطْنًا، مثلثه وبالتحریک وبضمتین
وفُطُونَةً وفِطَانَةً وفَطَانِیَةً
مثله چنین دانا وزیرک گردید
(فَاطِن) نعت است ازان
(تفطن) فهمیدن
(مُفَاطَنَة) باہم زیرکی نمودن
وفهمانیدن سخن جهت یقال

فَاطَنَهُ فی الکلام ای راجعه
ف ط ه (فَطَه) محرکه کشادگی پشت و
الفعل من سمع
ف ط و (فَطْو) بالفتح سخت راندن و
الفعل من نصر
ف ظ ظ (فَظّ) بالفتح مرد درشت بدخوی سنگ
دل در زبان یقال رجل فَظٌّ بین الفَظاظة
وآب شکنبه که در بیابان بی آب شکم شتر کفانیده
سرگین افشارده بخورند وفظیظ از اتباع است
(فَظِیظ) کامیر آب کشش یا منی زن
(فُظَاظَة) بالضم پاره از آب مرد
پاره پر پیکر منه قول عائشة
لمروان لکن الله لعن اباک وانت
فی صلبه فانت فظاظة من لعنة
الله ویروی فُضُض وتقدم
رن نظ، یفظ فظا، بیفشارد آب شکنبه را
دس، فظّ فظاظة گکراهته و
فِظَاظًا، ککتاب وفَظَظًا، محرکه
درشت خوی گردید
(افظاظ) فشاردن آب شکنبه را
وآب دادن شتر را و دہان او بستن
تا نشخوار نزند تا اگر خداوند شتر تشنه
شود شکم او را کفاند و سرگین بفشارد
و آن آب را بخورد
ف ظ ع (فَظِیع) کامیر کار سخت درشت
از حد در گذشته در زشتی وآب شیرین زلال
دس، فَظِعَ الامر فَظَعًا، محرکه
بزرگ شمرده آنرا و بر خلاف حود انجام
آن را اعتماد نکرد وفَظِعَ الماءُ
پرشد وفَظِعَ بالامر تنگ گردید ودرماند
(ك)، فَظُعَ الامر فَظَاظَةً
برسوائی انجامید کار عاقبة حد در گذشت رسوائی
وامر فُظُع، کاسخت زشت وانه

حد در گذشته در زشتی
(افظاع) برسوائی انجامیدن کار و از
حد در گذشتن آن در زشتی وزشت یافتن
کار را و زشتی رسانیدن یقال اُفْظِعَ
مجهولا ای نزل به امر عظیم
(تفظّع) زشت یافتن کارے را
(استفظاع) مطیع یافتن کارے را
ف ظ ی (فَظَی) کرحی زهدان
(افظاع)، زشت خوی شدن
ف ع ر (فَعْر فَعَر) بالفتح خور فعاریر
ریزه را گیاہیست ماکر از و نوءن
نیز نامند یا فعاریر دفعر بیک معنی ابد
ف ع س (فاعوس) مار وسرنره و بلا و
سختی وبزکوہے و کوزه سر تنگ که
ازان آب خورند و لنکلاج کران جسم
هلاک سال از بہر سقور دبازی است مرعرب را
(فاعوسة) بالنار کس بدان جهت گشاده گردد
(انفعاس) گشاده شدن
ف ع ع (فعفع) الفد فدیر خاله ومرد حیست
سبک وتیز رو تکلم ؛ زجر گوسپند
(فَعْفَعِیّ) بالفتح منسو یا بد دل
(فَعْفاع) بالفتح مثله وشبان وقصاب
(فعافع) کعلابط مرد چست وچابک
وشبان وقصاب
(فعفانی) بالفتح وشد الیاء
والنون قبله مرد بد دل وشبان و
قصاب فعفان بالفتح و فیهفعی
بفتح الفائین و الیاء منها منسو با مثله
(فعفعة) راندن و زجر کردن
شبان گوسپند را بہ فع فع گفتن و حکایة زجره
(تفعفع) شتابی کردن
ف ع ل (فِعْل) بالکسر حرکت مردم و
کردار اسم است او کنایة عن کل

عمل متعدی (فعّال) بالکسر جمع و فعّج شتر ماده و فرج هر ماده عموماً
(فعلة) محرکة صفة غالبة علی عملة الطین والحفر ونحوه
(فعلة) کفرحة خوی و عادت یقال کانت منه فعلة حسنة او قبیحة
(فعّال) سحاب دستهٔ تبر و تیشه وجز آن فُعُل ککتب جمع و نیکوئی
و کرم و جوانمردی و کردار نیکو اسم است آنرا یا در خیر و شر هر دو استعمال کنند و نیکوئی یا بدی کردن
و هو مختص لفاعل واحد فاذا کان من فاعلین فهو فعال ملک
و فعّال کقطام امر است یعنی بکن
(فعالة) سحابه کنایه از قبیلهٔ خزاعه است وهو فی قول عوف بن مالک (ع)
تعرضت ضبطاد و افعالة دونه
(ف) فعل فعلاً بالفتح کرد آنرا
(مفتعل) للمفعول کار ساخته و دروغ یقال جاء بالمفتعل
(افتعال) بهتان دروغ بر بافتن بر کسی صلة بعلی
(انفعال) شدن کاری یقال فعلته فانفعل
ف ع م (فعم) بالفتح پر و آگنده یقال ساعد فعم و درختی است یا گل
(فعمة) بالتا زن معتدل خلقت آگنده ساق
(فعوعم) کسفرجل موضعی است یا آن فعمم بدو میم و دو عین است
(ن) فعم الاناء پر کرد خنور را
(س ف) فعمه فعما غمیم ناک کرد مشام او را (ک) فعم الساعد فعلة
بالفتح و فعومة بالضم آگنده شد بازو و فعم الاناء پر گردید
و فعمت المرأة هموار و معتدل و تمام خلقت گشت زن و بزرگ شد ساق او
(افعام) پر کردن خنور و مانند آنرا و خوشبوناک کردن مشک خانه را و بخشم آوردن و بشمیم پر کردن مشام کسی را
(افعیعام) پر گردیدن و روان شدن
ف ع م ل (فعمل) کجعفر پر گردیده از بازو و خنور یعنی فعم و اللام زائدة
ف ع ن (فعن) محرکة دهی است یمین از قلعه های بنی زبید
ف ع و (فعاری) خشمناک که دف برآمده از دهن
(فاعیلة) زن سخن چین و فی نسخة النمامه یعنی بزبس و شکوفه حنا
(افعی) کاحمد بوبهاے خوش مار بزرگ و نوعی از مار خبیث یکون وصفاً و اسماً افاعی جمع و شیشه است مربی گلاب را و نیز
(افاعی) چند رگ است که از هر دو حالب برآید
(اُفاعیة) بضم الهمزه و تخفیف الیاء رود بار سیست بنی
(افعوان) کاقحوان اژدهاے نر و نوعی از مار خبیث
(ارض مفعاة) بافتح زمین افعی ناک
(مفعاة) کمعظم داغی که بشکل افعی باشد و ناقه داغ کرده بشکل افعی جمل مفعی کذالک
(تفعّی) مانند افعی گردیدن بدرکی و خباثت
ف غ ر (فغر) بالفتح جل چوب بشگفد و دهن و یقال هو واسع فغر الفم ای واسعه
(فغر) بالنا ماه اول وقت طلوع ثریا یقال ولد بالفغر ای عند اول طلوع الثریا
(فغرة) بالضم دهانه وادی و بر لب نهر و جمع
(طعنة فغار) طعنه و کندهٔ شکافنده
(فاغر) جانورکی است
(فاغرة) بوی خوشی است یا آن کبابه یا بیخ نیلوفر
(فغار) کرشداد لقب هبیرة بن نعمان که فارس است یا آن فغار معراب است
(فغری) بالکسر مقصوره موضعی است
(مفغفرة) زمین فراخ و کوه خرد تر از کمت
(ف ن) فغر فاه فغراً دهان کشاد و فغر فوه کشاده شد دهان و لازم متعدی
(افغار) کشادن دهان را یقال افغره ففغر
(انفغار) کشاده شدن دهان و شگفتن غنچه
ف غ غ (فغفة) بالفتح پراگندگی و دمیدگی بوے خوش
(ن) فغتنی الرائحة دمید بمن بوے خوش
ف غ م (فغم) بالفتح آنچه بزبان از شکاف دندان بدر آرند
(فغمة) بالفتح بوی و یقال وجدت فغمة الطیب
(فغم) بالضم دهان تمامه آن یا زنخ با ریش فغم بضمتین مثله و یقال اخذ بفغمه یعنی بسختی و مشقت انداخت او را
(کلب فغم) ککتف سگ آزمند حریص

(ن) فَغَمَهُ الطِّيبُ فَغْماً) بالفتح
وفُغُوماً بند کرد بوی خوش
سوراخ بینی او را وفَغَمَتِ
الرائحةُ السُّدَّةَ) کشاد بوی
خوش سده را از لغات اضداد است
وفَغَمَ المرأةَ) بوسه داد زن را و
فَغَمَ الجَدْيُ) شیر خورد و فَغَمَ
الوَرْدُ) شگفت گل
(س) فَغِمَ بِهِ فَغَماً) حریص شیفته
گردید بآن از سند شد و فَغِمَ بِالمَكان
اقامت نمود در آن جای و لازم گرفت
(مُفْغَم) المکرم آز مند یقال هو
مُفْغَمٌ اي مُغْرىً
(اِفْغام) پر کردن از بوی خوش
مشام را و ... آب خنو ... را
(مُفاغَمة) بوسه دادن یقال
فاغَمَ المرأةَ اذ قبّلها
(تَفَغُّم) شگفتن گل
(اِنْفِغام) کشاده گردیدن بستگی
زکام و به شدن آن یقال انفغم
الزُّكامُ اِذا انفرج
فَغْو و فَغْو) بالفتح شگوفه حنا
(فَغا) بالفتح مقصورا دانه تلخه و
مانند آن که از گندم دور نماینده
و کاه گندم و سبیل آورد و آفتی است
که بهم خبار رسد و غوره خرما بالشیند و از
رسیدن مانع گردد و غوره تباه
شده و نفی کرده از غنتران ... زردی
... و ... چرمین و
... است ... در آن
(فاغیة) شگوفه حنا پا ... گل
... شگوفه ... حنا از عنبر نیز
... شاخش ... آید

عَلْقَمَةُ بن غَفْوَاء یا السّین
فَغْوَاء) بالفتح و المد صحابی است
(ن) فَغَا الشَّيْءُ فَغْواً) بالفتح
فاش و پراگنده شد وفَغَا الزَّرْعُ خشک گردید
(اِفْغاء) گل بر آوردن گیاه و همیشگی
نمودن بر خوردن فغار فاغیه بر آمدن حنا را
یقال اَفْغَى الحِنّاءُ ای خرجت فاغیته
و تباه گردیدن غوره خرما و محتاج شدن
سپس توانگری و زشت شدن بعد خوبی و
نافرمانی کردن پس از بندگی و خشم آوردن
ف ف ل (فُوفَل) بجند ب پوپل که بهندی
سپاری گویند درختش مانند درخت
نارجیل باشد مگر باریکتر ... غوره اش
هیچو غوره خرما نافع است جهت ...
... غلیظه و سوزش چشم
(فُوفَلَة) یکی فوفل از اعلام است
ف ق ء (فَقْء) بالفتح پوست که با بچه
بیرون آید از رحم یا پوست پاره تنک
که بر بینی بچه باشد و ... گردنش و ...
موجب ... کی بچه گردد و گو سنگ یا گود زمین درشت
که در آن آب گرد آید و موضعی است
(فُقاءة) بالضم و بالتحریک بمعنی
فَقْء است که پوست باشد
(فَقْءُ) کا ببر بیماری است و
جمل فَقِيءٌ) شتر ز حقوه ز ... ده
و نیز فَقْءُ مغاکچه است در سنگ یا در ...
درشت که آب در آن گرد آید
(فَقاء) بالکسر شتر ... حقوه
زده که ... و سر گبین ... کره
(فاقیاء) کقاصیاء بمعنی نقار است
که پوست باشد
(ف) فَقَأَ ناظریه فَقْأً) بالفتح
فرو نشاند خشم او را و فَقَأَ البَثْرَ

فُقُوءاً) بالضم خاک آورد گرد ... ترجیح
و باران پس ستور ... آنرا و
نیز فَقْء) بالفتح کور کردن و شکستن و
برکندن چشم و آبله و مانند آنرا
(مُفَقِّئَة) کمحدثه سیل که بشکافد زمین را
(تَفْقِئَة) برکندن و شکستن چشم
و آبله و مانند آنرا و کور ساختن
(تَفَقُّؤ) کمد گردیدن و برکنده و
شکسته شدن چشم و آبله و جز آن و برکنده
و شکافته شدن ابر و یقال تفقأت
البهمی اذا انشقت لفائفها عن ثمرها
(اِفْتِقاء) باز ... توشدان
و پشیزه را امیان و پشیزه اش در آوردن
(اِنْفِقاء) شدن چشم و برکنده و
شکسته گردیدن آبله و مانند آن
ف ق ح (فَقْحَة) بالفتح شگوفه گیاه و
حلقه سوراخ کون یا حلقه فراخ کون
(فِقاح) بالکسر جمع و پنجه دست
و گمر ... احرام
فَقَّاحَة) پنجه دست
و فُقّاحَة) بالضم ... گل ... شگوفه از خرما یا
(فُقّاح) ...
شگوفه گیاه هرچه باشد و ...
... خوبصورت و گیاهی است
(ف) فَقَحَ الجَرْوُ فَقْحاً) چشم باز
کرد بچه سگ و فَقَحَ فُقوحاً)
... و فَقَحَ الشَّيْءَ) سفوف
ساخت آنرا و فَقَحَ النَّباتُ)
شگوفه بر آورد و با غوره رنگین گردید
(تَفْقِيح) چشم باز کردن سگ بچه
و في الحديث فقّحنا و صأصأتم و قد ...
(مُتَفَقِّح) بالکسر القاف آماده بدی
(تَفَقُّح) کشاده گردیدن شگفتن گل

(تفافح) پشت بسوی یکدیگر کردن
ف ق ح ل (فقحل) کجعفر حی است
از شیبان
(فقحل) کقنفذ زود خشم
(فقحل فقحلانة) بے جا زود خشم گرفت
ف ق خ (ف) فقخه فقخا، بالفتح
وفقاخا) بالکسر زد او را ولا یکون
الا علی الراس او شیء اجوف
ف ق د (فقد) بالفتح گیاہے است
مے مویز یا ء عسل یا مے کشوث که
گیاہے است فقدد کقنفذ مثله
(فقید) کامیر گم کرده شده ویقال
مات غیر فقید ولا حمید،
یعنی بمرد وکسے بہ او آں نکرد
(فاقد) زن شوی یا پسر گم کرده
وزن شوی یا پسر مرده یا آنکه و باره
شوی کرده بعد از مردن شوی وگاو ماده که
بچه اش را بعد خورده گذا اظبیة فاقد،
(مفقود) گم کرده شده ویقال
مانت غیر مفقود) یعنی بے پروا
اند از فقدان او
(من) فقده فقدا) بالفتح و
فقدانا) بالکسر و بالضم وفقودا)
بالضم گم کرد آنرا
(افقاد) گم کنانیدن یقال افقده
الله ایاه
(تفقد) گم شده را جستن
(تفاقد) یکدیگر را گم کردن
(افتقاد) گم کردن وگم شده را جستن
ف ق ر (فقر) بالفتح و بالضم درویشی
خلاف غنی واندوه فقور) بالضم
جمع و نیز فقر) بالفتح کندن و
سوراخ کردن مهره و جز آن را تا

استخوان بریدن بینی شتر را تا رام
گردد وفی هم قد عمل به الفاقرة
پشت شکستن والفعل من نصر وضرب
(فقرة) بالفتح گیاہے است فقر
بحذف تا جمع
(فقرة) بالکسر و بفتح استخوان پشت از
مهره و دوش تا بن دنب فقر کعنب وفقرات
بکسر (و) تین و فقرات کعنبات وبالتحریک
و اسکون وبکسرتین جمع و نیز
فقره بالکسر نشان از کوه یا نشان
هدف و مانند آں و سر بیت از
قصیده تشبیها له بفقرة الظهر یا
بهترین بیت از قصیده و بهترین
از زمین کشت
(فقر) بالضم پهلو وکرانه فقر) کصرد جمع
(فقرة) بالضم نزدیک یقال هو منی
فقرة اے قرب وکنده وکاویده و
شگاف گلوی پیراهن
(فقر) الکتف شکسته استخوان پشت
(فقیر) کامیر درویش که باندازه
کفایت عیال مال دارد یا درویش
که اندک چیزے دارد و قوت میسر
باشد او را ومسکین آنکه هیچ ندارد
یا مسکین آنکه حال او بدتر باشد
از فقیر یا هر دو برابر اند ودر ہندی
یا مسکین آنکه او را نعمت بوده
آں خوار و حقیر کرده باشد کما
یقال الشافعی فقراء بر جا اند کاملان
بے پیشه و پیشه وراں که پیشه
ایشاں بحاجت کار آمد نباشد
و مساکین خواهند کاں از پیشه وراں
که پیشه ایشاں مستغنی نسازد و
انخو است فقراء کامراء جمع

فقیرة مؤنث فقائر جمع و نیز
فقیر) شکسته استخوان پشت وشتر
بینی بریده جهت رام شدن وگو که
نهال خرمانشانند دراں فقر
بضمتین جمع و جوی که دو اگر و نهال
خرما یا چاہے که یکے بسوے دیگرے
روان باشد و زمین نرم کرده آن جا
برابر و مقابل کنند و دہن ہر کاریز و
آب راہه کاریز و چاہے است
(فقیر) کزبیر موضعی است
(فقار) کسحاب کوہے است و
(ذو الفقار) شمشیر عاص بن منبه
قتل یوم بدر کافرا فصار الی النبی
صلی الله علیه وسلم ثم صار الی علی کرم
الله وجهه ولقب مشعر بن عمرو همدانی
(فقارة) بالتاء استخوان پشت
فقار جمع
(فاقرة) بلا و سختی یقال فقرته
الفاقرة) اے کسرت فقار ظهره
(ما افقره) چه درویش و تنگدست
است او وهو شاذ لما انمناه لانه
لا یقال فی فعلهما الا افتقر و
استغنی فلا یصح التعجب منه
(فقیری) کصغری اسم است افقار را
(فقرین) کجعفر شمشیر ابی الحسین
عمرو کندی
(فیقر) کحیدر بلا و سختی
(مفقور) شکسته استخوان پشت
وشتر بینی بریده
(سد الله مفاقره) بند کرد اند
خدائے راه احتیاج او را و توانگر گردانید
(ك) فقر فلان فقرا) درویش گردید
(مفقر) کمحسن توانا و اسپ کره

نزدیک بسواری رسیده ویقال
انه لمفقور لهذا الامر) یعنی او ضابط
بجای آرنده آن کار است
(فِقار) درویش ساختن وعاریت
دادن ومباح کردن پشت ستور را
جهت برنشستن وبارکشی فقری
بصغرے اسم است از آن وپشت
وپهلو داشتن شکار بسوے شکاری
وتو ور گردانیدن بر انداختن
(سیف مُفقّر) کمعظم شمشیر که بر پشت
آن خراشهاے پست وهموار باشد
وشمشیر درشت و رجل مُفقّر)
وسپیده هر کاسے که فرماے او را
(تفقیر) کندن وجوے نهال
کندن وسوراخ کردن مهره وجز آن
(و زمین مُفقّره) کمسر القاف زمین
بسیار چاه و بسیار کو
(افتقار) نیازمند گردیدن و
درویش گشتن
ف ق ز (فقز) بالفتح مردن والفعل
من ضرب نخة فی القمقس
ف ق س (فقاس) کغراب بیماری
... هاے مدام
(فقیس) ... علمی است
(فقوس) کتنور خربزه شامی که
بحت یزی ... شد
(فی قوس القاموس شهریست بمصر
(فنقاس) ... چوب سر کج
...
(ض، فقس فقساً) بر دو نیز
(فقوس، خرد شکستن مرغ بچه
... یا تباه کردن
بیضه او کشتن جانور ... ازبشتن از

کاسے بعدی بعض وبموسے گرفته بزیر
کشیدن یا صواب در هر سه اخیر
تقدیم قاف است
(تفاقُس) سر یکدیگر بزیر کشیدن
یقال هما یتفاقسان
(انفقس علی الطیر العود)
بر گردید چوب بر مرغ
ف ق ش فقش بالفتح شکستن بیضه
را یا شکستن بدست والفعل من نصر
ف ق ص (فقص) بالفتح بیضه شکسته
وسر کفانیده
(فقیص) کامیر آهن پاره در افزار
کشاورزی شبیه بجلفه
(فقیصه) کسفینه بیضه شکسته وکفانیده
(فقوص) کتنور خربزه ناپخته لغة مصریة
(مفقاص) بالکسر چیزیست
بر سر گرز آهنی شبیه به آنار که بدان
واسے شکنند هر چیزے را
(ض، فقص البیضة فقصاً)
بالفتح شکست بیضه را وشکافت
سر آن را (مفقوصة) لغت است
اندران نیز (فقص) شکستن هر چیز
ف ق ع (فقع) بالفتح وبکسر نیز خایه از
اسمار مرغ سپید نرم فقعة کعنبة جمع ومنه
قولهم للذلیل هو اذل من فقع
بقرقرة لانه لا یمتنع علی من
اجتناه او لانه یوطأ بالارجل
(تفقیع) کامیر سرخ وپلید یقال
انه لفقیع اے خبیث و مرد سرخ خام
(فقاع) کغراب سرخ خام و بفتح
اصفر فقاعی) بالضم منسوبا
مبالغه است
(فاقع) سخت زرد اصفر فاقع)

او احمر فاقع) مبالغه است یا فاقع
هر رنگ خالص بے آمیغ سپید
باشد یا غیر آن وقوله تعالی صفراء
فاقع لونها علی التقدیم والتاخیر
ای لونها فاقع
(فاقعة) سختی فواقع جمع
(افقع) سخت سپید فُقع بالضم جمع
(فقاع) کشداد سخت پلید
(فقّاع) کرمان شراب خام که از
جو واز مویز وجز آن سازند
سمی به لما یرتفع فی راسه من الزبد
وگیاهے است که هرگاه خشک گردد
سخت وشبیه سر دن شود
(فقاقیع) غورهاے آب وشراب
(فقبة) کسکیت کبوتر سپید
و ابیض (فقیع) سخت سپید
(ف ن، فقع فقعاً) بالفتح و
فقوعاً) سخت زرد گردید یا زرد
بے آمیغ شد وفقعته الفواقع
فلاناً) فرسود او را سختیهاے
روزگار ودرشکست وفقع الغلام
بالید کودک وجنبید وفقع فلان
از گرمی برد
(ف، فقع فقعاً) بالفتح وزوید
وتیز داد
(س، فقع فقعاً) سخت سرخ گردید
(و تمفقع) کحسن نیاز حیپاننده بزمین
(افقاع) درشت و بد گردیدن حال
(مفقعه) کمحدثه مرغے است سیاه
وسپید بن دم
(مفقع) کمعظم موزه نوک دار
(تفقیع) بکلف مد راحت کردن
وبانگ انگشتان بانگ بر آوردن

بچیدن و بانگشت زدن برگ
گل را تا پاره گردد و آواز دهد و سرخ
کردن چرم را
(نبات متفقع) گیاه که چون
خشک شود سخت گردد
(تفقع) شگافته و پاره شدن
(تفاقع) سپید گردیدن چشم
(انفقاع) شگافته شدن
ف ق ع س (فقعس بن طریف)
کجعفر پدر قبیله است از اسد
علم مرتجل قیاسی
ف ق ق (فقفقة محرکة) زن ابله
(رجل فقاق) کسحاب مرد گول
بیهوده گوی
(فقاقة) کسحابة نوعی از مرزمان
نفاق جمع و رجل فقاقة
مرد گول
(فقفاق) بالفتح سخن هیچکاره و
مرد گول بیهوده گوی فقفاقة
بالهاء مثله
(فقفوق) کعصفوق خرد و دانش
و ذهن و ذکا
(فقفقة فقفقا) کشتن دم آنرا
(فقفقة) لد حرکت آواز آب که
وقت روان شدن و قطره زدن
شنیده شود و نیز فقفقه سخت
دویدن و دشوار شدن و بانگ کردن
سگ با ترس و تنگ سخن رسیدن
یقال تفقع فی کلامه ای تقعر
(انفقاق) کشاده شدن چیزی
ف ق ل (فقل) بالفتح فزونی و آبادی
یقال ارض کثیرة الفقل یعنی زمین
بسیار فزونی و بسیار غله است

و نیز فقل برباد کردن گندم
را و بر داشتن غله کوفته را بسکو
الفعل من نصر
(فقل) بالضم ماهی است زهردار و نای
باندازه یک انگشت و خورده نشود
(مفقلة) کمکنسة سکو
(افقال) سبع ناک گردیدن زمین
و بسیار غله دادن
ف ق م (فقم) بالضم و بفتح زنخ یا یکی
از دو جانب زنخ منه الحدیث من
حفظ ما بین فقمیه و کوک بینی سگ
(فقم) الضمتین دهان
(رجل فقم) ککتف مرد زیرک که
بر خصم غالب باشد
(فقیم) کزبیر حی است از کنانه
(فقمی) کعربی منسوب بوی و هم
نساءة الشهور فی الجاهلیة و حی
است از دارم و نسبت بوی فقیمی آید
(افقم) مرد پیش بر آمده دندان
پیشین بالائین یا بر خلاف آن
(فقماء) مؤنث و کار کژ و ناراست و
نام مردی
(ن) فقمه فقما بالفتح بسر بینی
او گرفت و فقم المرأة گائید
(س) فقم فقما بالفتح و
بالتحریک پیش بر آمد دندان پیشین
بالائین او چندانکه برزیرین
برابر نشیند یا برعکس
آن و فقم فلان فربه و تکبر نمود
و طراسید و فقم ماله گم شد مال
او افزون گردید از لغات اضداد
است و فقم الامر فقما و
فقوما دشوار شد کار و سترگ گشت

و یقال اکل حتی فقم یعنی خورد چندانکه
ناگوار گردید و نیز فقم پر پر شدن
(ک) فقم الامر فقامة بزرگ
گردید کار و دشوار گشت
(مفاقمة) جماع کردن
(تفقم) بسر بینی کسی گرفتن
(تفاقم) بزرگ گردیدن کار
ف ق ه (فقه) بالکسر دانش و دریافت
چیزی و اکثر بر علم دین استعمال نمایند
بسبب شرف و بزرگی آن و زیرک
(فقه) کندس دانا و زیرک و عالم علم دین
(فقهة) کفرحة زن دانا و زیرک
و دانای علم دین
(فقیه) کامیر دانا و دانشمند و دانای
علم دین فقهاء جمع فقیهة
مؤنث فقیهات و فقائه جمع و
فحل فقیه کشن ماهر و زیرک
در گشنی کردن
(ن) فقهه چیره شد بروی در
شر و علم فقه
(س) فقهه فقها فهمید آنرا
و دانست و یقال فلان لا یفقهه و یفقهه
(ک) فقه فقاهة فقیه گردید
و فقه بالشیء دانست آنرا
و دریافت یقال للشاهد کیف
فقاهتک لما اشهدناک و لا یقال فی
غیره و یقال فیما ذکره الزمخشری
(افقاه) آموزانیدن و آگاه کردن
(تفقیه) آموزانیدن و آگاه
گردانیدن یقال فقهه الله
(مفاقهة) با یکدیگر بحث کردن
در علم فقه
(تفقه) منهبد و فقیه شدن

(مـدفقِهَا) بکسر القاف زن
همراه زن نوحه گرکه جواب دهد
ف ق و (فقو) بالفتح موضعی است
(فُقوة السّهم) بالتا سوفار تیر
(فُقًى) کهدی جمع
(فقا) کعصا آبی است
(ن) فَقَوتُ اثره فَقوًا بالفتح پی او رفتم
ف ق ی (فقی) کرحی رود باریست و نیز
(فقی) کسمی حارث است و خراسانی مرتبی غنبرالی
ف ک ر (فِکر) بالکسر و بفتح اندیشه
فِکرة بالتا نیز بالکسر مثله افکار
جمع و حاجت یقال مالی فیه فِکرٌ
ای حاجة و بالفتح افصح
و (فِکری) بالکسر مقصوره اندیشه
(فِکّیر) کسکّیت بسیار اندیشه
(فیکر) کصیقل مثله
(ن) فَکَر فیه فِکرًا بالفتح اندیشه
(افتکار) اندیشه کردن
(تفکیر) اندیشه نمودن
(تفکّر) اندیشیدن
ف ق ع (ف) فَکَع فَکعًا به او کرد یقال ذهب فما یدری
این فکع ای این ذهب
(س) فَکِع فَکعًا بالفتح
و فکوعًا خاموش گردید سر فرو
افکند از اندوه یا از خشم
ف ک ک (فَكّ) بالفتح یکی از دو زنخ یقال
مقتل الرجل بین فَکّیه و نیز
فكّ اندکی شکستگی دست
(فَکَّة) بالتا ستارگان گرد
آمده چون سال کاسه یسمیه الصبیان
قصعة المساکین و کول و سستی
(فَکَک) محرکة فراخی قدم

و شکستگی یکی از دو زنخ و کشادگی
پیوند دوش از فرو هشتگی و سستی
والفعل من سمع وقال الاصمعی انما
هو الفكّ من قولك فكّ یفكّ فكًّا
فاظهر التضعیف ضرورة
(فکاك الرّهن) کسحاب
و بکسر آنچه گرو را بوسیلهٔ بیرون آرند
(فالك) پیر کلان سال از مردم و شتر
و سخت کول فَكَكة محرکة
فِکاك ککتاب جمع و یقال هو
فاك تاك ای احمق
(افكّ) مردی که او پیوند کتف از
ضعف و سستی و زنخ یا بن سر بینی
با فراهم آمدنگاه سر دو زنخ
(ن) فكّه فكًّا بالفتح جدا کرد
آنرا و کل مشتبکین فصلهما فقد
فكّهما ... فكّها و
فكوكا ... پیر ... آورد
گرفته ... نیز فكًّا
و فكاكا ... گرو بندی را
... پیر خرف گردیدن و آزار
... کردن ... او گشادن و سست
از ... بشکند ... را
کردن ... را
(س ك) فكّ فلان فكّةً
بالفتح کول گردید و سست شد
(افكاك) گشن خواه شدن ماده
و قریب زادن رسیدن شتر ماده
(تفکیك) رهانیدن و خلاص کردن
(منفکة) ماده اسپ
ماده گشن خواه
تفکّکت الناقة ای نفیسه
زادن رسید ...

گردید گردا گرد فرج وی و بزرگ گشت
پستانش و یقال فلان یتفکّك
اذا لم یکن به تماسك من حمق و
نیز تفکّك نیک آرزومند
گردیدن ماده شتر
(افتكاك) از گرو بیرون کردن
گروی را
(انفکّت قدمه انفکاکا)
زایل گردید کف پای وی از جای
خود و نیز انفکاك گشاده
شدن میان انگشتان و از هم جدا
گردیدن و آزاد گشتن یقال انفکّت
رقبته فلان من الرّق و یقال ما انفكّ
فلان قائما ای ما زال
ف ک ل (افکل) کاحمر لرزه و لا یبنی منه
فعل و یقال اخذه افکل اذا ارتعد
من برد او خوف و یقال اخذت بی
ناقتی افکلا من السّیر یعنی ناقه ام
لرزه گرفت از سیر و گروه یقال قد
جاؤا بافکلهم و افکل که مرضیست
و نام اسپ نزال بن عمرو مرادی
و لقب افوه اودی پدر بطنی که انها
را افاکل خوانند و قولهم افاکیل
منکذا ای افواج منه
(مفکول) لرزه زده
(افتکل فی فعله) مبالغه
کرد در آن مثل قیام و رزید
ف ک ن (فکنة) بالضم
پشیمانی بر گذشته
(ن) فکن فی الکذب
فکنًا شهید در دروغ و در
گذشت در آن عبارت استاد
(افکن) بشکفت آمدن

و اندیشیدن و پشیمان شدن و
دریغ خوردن و اندوهگین شدن بر گذشته
بگمان حصول آن منه قوله تعالی فظلتم تفکهون
ف ک ه (فکهة) بالفتح نام زنی و تیغ
(فکه) میوه خوار و مرد خوش
طبع و بسیار خنده و خنده زن
سخن گوی با یاران و فیرنده و
نازنده ومنه قوله تعالی ونعمة کانوا
فیها فکهین ای اشرین و فاکهین
ای ناعمین و مرغیبت دوست
مردم یقال هو فکه باعراض الناس
ای یتلذذ باغتیابهم
(فکیهة) کسفینة خوش منشی
و خوش طبعی
(فکیهة) کجهینة زنی است و ابو
فکیهة صحابی است
(فکاهة) کقرابة خوش منشی و لاغ
(فاکه) خداوند میوه و مرد
خوش طبع و خوش ذات و فاکه بن
المغیرة مردی است
(فاکهة) کصاحبة میوه هرچه
باشد نه خرما و انگور و انار فقط و نیز
غرما بن بشگفت آرنده و حلوائی
است و خوش طبع و پاک نفس و
بسیار خنده و خنده زنان سخن گوی
با یاران
(فواکه) جنابس میوه ها
(فاکهانی) منسوب با میوه فروش
(افکوهة) کاعجوبة کار شگفت و شگفت
(س فکه فکها و فکاهة)
کقرامة خوش طبع و خوش منش
گردید و فکه منه بشگفت آمد از آن
(ناقة مفکه) کمحسن شتر ماده
که شیر بش و قرب بسطر باشد ناقة
مفکهة ما ناقة مثله
(افکهة الناقة افکاها)
نزدیک بسطر کرد و بیرشیر او از خوردن
گیاه بهاری قبل از زائیدن
(فکههم بملح الکلام
تفکیها) خوش منشی نمود با ایشان
به سخن شیرین و لطیف و نیز تفکیه)
میوه آوردن جهت قوم
(مفاکهة) باکسی لاغ و خوش
طبعی نمودن یقال لا تفاکهن امة
ولاتبل علی اکمة
(تفکه) بشگفت آمدن از چیزی
و پشیمان شدن وقوله تعالی فظلتم
تفکهون ای تندمون فحکم ای
تجعلون فاکهتکم قولکم انا لمغرمون
او تفکه هنا بمعنی تلقی الفاکهة
عن نفسه قاله ابن عطیة و میوه
خوردن و پرهیز کردن از ان از
اضداد است و بر خورداری یافتن
سعدی بالبار.
(تفاکه) همدیگر لاغ کردن
ف ل ع و ف (فلاة) تباه
کرد اینده آنرا
ف ل ت (فلتة) بالفتح کار ناگاه بی اندیشه
یقال کان الامر فلتة ای بلا تدبر و
تفکر و آخرین شب از هر ماه و
آخرین روزی که پس از آن ماهی
حرام باشد
(فلت) بالتحریک رهائی یقال
ما لک منه فلت ای لا تنفلت منه
و (فلتات المجالس) لغزشها
و خطاهای انجمن
(فرس فلت) [illegible] اسپ تیز رو
(فلات) کسحاب ناگهان [illegible]
(فلیتة) کسفینة از اعلام است
(فلیت) کزبیر از اعلام است
(کساء فلوت) کصبور گلیم خرد که
بر روی جامعش گرد انید و نشود برلا لبس
(افلیت) نام مردی
(فلتان) محرکة دمان و درشت
و دلیر و نام صحابی است و مرغی
که پیوسته رانکار کند و فرس
فلتان و بکسر اسپ شادمان تیز
خاطر و اسپ تیز رو
(افلات) فوت شدن چیزی یقال
افلتنی الشیء و گذاشتن و فوت
کردن لازم و متعد
تفلت الشیء منی درگذشت از
من وتفلت الیه بیکار نمود
با او و تفلت علیه برجست بر او
(افتلت الکلام افتلاتا)
بی‌اندیشه گفت و افتلت فلان
مجهولا ناگاه بمرد و افتلتت نفسه
افتلت الامر کذلک
(انفلات) درگذشتن و فوت شدن
ف ل ج (فلج) بالفتح کزند و پیمانه وهما
فلجان فلوج) بالضم جمع و جوی
خرد یا آن بحریک است و لبس
موضعی است میان بصره و
حزبه و نیز فلج) پیروزی
رستگاری یافتن یقال فلج علی خصمه
و فی المثل من یاتی الحکم واحدة
یفلج و قسمت کردن صعه به ساختن
یقال فلجته فلجین و زمین شکافتن
جهت زراعت و کلما شققته فقد

فلجتہ، وخراج بریدہ روا سبب کردن
والفعل من نصر وضرب
(فلج) بالنارموضعی است میان مکہ وبصرہ
(فلج) بالکسر نیمہ ونصف فلوج
بالضم جمع وپیمانہ است
(فلج) بالضم پیروزی ورستگاری
فلجہ بالتا مثلہ
(فلج) بالحرکۃ جوے خرد افلاج
جمع وکشادگی میان ہردو پاے و
میان دندانہا وپیش با علم است
(فالجۃ) سفینہ پس تختہ اندرونہاے
نیمہ رخنہ مشقہ من الفالج للداء
(فالج) شتر سطبر دوکوہانہ کہ از
سند جہت کشتی بند وتیر فائز و
غالب بر جاے مانند کی وآں سستی
وفروہشتگی است کہ بہ نیمہ بدن
حادث گردد از جہت ریزش خلط
بلغمی وانسداد مسالک روح ونام
مردی وآں فالج بن حلاوہ
اشجعی است ومنہ قولہم انا من ہذا
الامر فالج بن حلاوۃ، یعنی من
ازیں کار بری وبرکنار وذالک
انہ قیل لفالج الرجم لما قتل انا ذن
الاسدی اتخذ انیسا فقال انی
ومنہ بری ای منعزل منہ
(افلج) آنکہ میاں ہر دو دست یا
پستان وے دوری باشد ور
تہامہ مردہ ست اں بناید ورجل
افلج الاسنان مرد کشادہ میاں
دندانہا وامراۃ فلجاء الاسنان
کذلک ولابد من ذکر الاسنان
(فلوسج) آتشور وریسندہ وموضعی است
(فلوجۃ) بالتا زدہ کہ بسواد باشد

وزمین صالح زراعت فلالیج جمع
ومنہ سمی موضع فی الفرات
(فلوجۃ) وجاے است در عراق
(اِفلیج) کالا زبیل بالکسر جائے است
(مفلوج) فالج زدہ
(س فلج) مجہول فالج زدہ گردید
(افلاج) فیروزی ورستگاری
یافتن وکار اکردن وراست وستوار
ساختن حجت را وحجۃ اموا ن آنرا
دہے دادن یقال افلجہ اللہ عنہ
(امر مفلج) بالضم کار نا استوار
ورجل مفلج مرد کشادہ
دندان پیشین
(تفلیج) قسمت کردن
(تفلج) شکافتہ گردیدن پاے
(ضل ح فلح) بالفتح شکافتن یقال الحدید
والحدید یفلح ای یشق ویقطع
وشگافتن زمین را جہت کشتکاری
وفریفتن وبدسگالیدن وسخن
نمودن وکاستن حق در خرید و
فروخت والفعل من فتح
(فلح) محرکۃ شکافتہ شدن ہمہ معانی
وکفتگی لب زیریں
(فلاحۃ) بالتا زمین صالح زراعت
وشگاف لب بالا
(فلیحۃ) کسفینہ برگ درخت
آتش زدہ چوں شگافتہ گردد
(فلند) بیر از اعلام است
(فلاح) کسحاب طعام سحری یقال
خفنا ان یفوتنا الفلاح یعنی
السحور ورستگاری ومنہ حی علی
الفلاح ای علی النجاۃ وفیروزی
وباقی ماندگی در خیر ونیکوئی و

زیست یقال لیس فی الدنیا فلاح
ای بقاء ونیز از اعلام است
(فلاحۃ) کسحابۃ کشاورزی ومکسور
زبان آوری وربیع وفریب دہی ودرآب
(فلوح) بالضم شگافہا یقال فی
رجلہ فلوح ای شقوق
(افلح) شکفتہ لب زیرین ونام کرسی
(فلحاء) کحمراء لقب مردے
بنلحیۃ کانہ بدو ضاد ذہبوا
بہ الی تانیث الشفۃ
(فلاح) کشداد کشاورز وکشتی
بان وکرایہ دہندہ ستور را
(مفلح) کمحسن از اعلام است
افلح بالشئ افلاحا زیست نمود
بآں وپیروزی یافت ودرست
(تفلح) متنوس ولاغ کردن وفریفتن
(استفلاح) رستگاری یافتن ومنہ
قول الرجل لامراتہ استفلحی
بامرک ای فوزی بہ وہو من الفاظ الطلاق
(فل ح س فلحس) کجعفر مرد آزمند
وسگ وخرس کلاں سال وآنکہ
جو یاے وقت خوردن مردم باشد
ونام تمیمی است از شیبان ومنہ
المثل اسال من فلحس یعنی ازوے
خواہندہ تر است اصلہ کان فلحس
اذا اعطی سہمہ من الغنیمۃ سال
سہم امراتہ ثم ناقتہ فقالوا المثل
(فلحسۃ) بالتا زن زشت لاغر سرین
(فلحاس) کقرطاس مرد وشت روے
(تفلحس) ازانجا نمودہ بہمانی آمدن سگ
(فل ح فلحم) کصقیل سنگ آسیا
یکی از دو سنگ آسیاے آب
ودست نیز یکی ازاں ہر دو

(ف) فلخه فلخا) بالفتح شکست
سر آن را و پیدا و آشکارا کرد
(تفلیخ) زدن
ف ل و (غلام فلو د) بعصفور
کودک به سیدگی رسیده، تمام اندام نیکو
قامت خوش تن فربه
ف ل ج (فلنج) بالغضنفر و ستبر
درشت و نام شخصی مشتبهی شاعر
ف ل ذ (فلذ) بالفتح بخشش بی درنگ
و بی وعده یا عطاے بسیار و یا
بخشش یکباره
(فلذ) بالکسر جگر شتر افلاذ جمع
(فلذة) بالتا پاره از جگر و گوشت
و مال و از سیم و زر افلاذ و فلذ
بعنب جمع و نیز افلاذ الارض
گنجها و دفاین آن
(فالوذ) پالوده که حلوائی
است که از آرد و شیر ترتیب دهند
فالوذق مثله و هما معربان قال
یعقوب لا یقال الفالوذج
(فولاذ) بالضم پولاد معرب است
(سیف مفلوذ) شمشیر پولاد
(ن) فلذت له من مالي فلذا)
جدا کردم برای او پاره از آن
(تفلیذ) پاره پاره کردن
(مفالذة) سخن به یکدیگر گفتن
یقال هو و دوست ... فالذه ای ...
(افتلاذ) پاره از آن گرفتن یقال افتلذته
تا آل ای اخذت من ماله فلذة)
ف ل ر (فلاورز) بالفتح ... اسپ ...
صیا و معرب است
ف ل ز (فلز) بکسر الفاء و اللام و شد
الزاء مس سپید که از ان دیگهای ریخته

سازند یا ریم آهن یا سنگریزه
یا گوهر کانی هر چه باشد یا هر چه
گداخته و جدا شده از آن یا هر چه آن را گیر
و عد سازد وقت گداختن و مرد سطبر
درشت و ضربه که بران شمشیر
اثر ماید و مرد زفت (فلز) بجعفر
و عتل مثله فی الکل
ف ل س (فلس) بالفتح پشیز افلس
فلوس بالضم جمع و نیز فلس
خاتم جبه یه گرو در حلق باشد
(فلس) بالکسر بتی است مر بنی طی را
(فلس) محرکه عدم رسائی بمطلب
اسم است افلاس را
(فالس) پشیز فروش
(مفالیس) شهریست بیمن
(افلاس) بی چیز شدن کسی
در ماهه او پشیز گشته یا بجائی
رسیدن که گویند فلسی ندارد
یقال افلس الرجل کما یقال قهر
الرجل و اذل ای صار الی حال یقهر
علیها و یذل فیها
(شیء مفلس اللون) کمعظم
چیزیکه بر پوست وی نشانها
شبیه پشیز باشد
(تفلیس) بافلاس منسوب
کردن و حکم نمودن قاضی بر افلاس
کسے و نیز تفلیس ، و قد یکسر
شهریست کردرو مان خلافت
عثمان بن عفان رضی الله عنه مفتوح گشته
ف ل س ط (فلسطون و فلسطین)
بکسر الفاء و فتح اللام و قد یفتحان و هما
شهرستانی است بشام و شهری
است بعراق تقول فی حال الرفع

بالواو و فی النصب و الجر بالیاء او
یلزمها الیاء فی کل حال و النسبة فلسطی
ف ل س ن (فلسن) بجعفر وهی
است به اصفهان از آن مه است
گروهی از محدثان
ف ل ص (افلاص) رهائی یافتن
(تفلص) بمعنی افلاص است
انفلاص کذلک
(تفلیص) رهانیدن
(افتلصته من یده) از دست
وی گرفتم آنرا
ف ل ط (فلط) محرکه ناگاه یقال
لقیته فلطا
(فلاط) بکتاب ناگاه یا ناگاه
گرفتن یقال لقیته فلاطا و تکلم
فلان فلاطا فاحسن اذا فاجأ
بالکلام الحسن

(ن) فلط عن سیفه فلطا) سر
گشته گردید و متحیر شد از آن
(افلاط) ناگاه گرفتن و فوت شدن
چیزے و رهانیدن یقال افلطنی
الرجل ای افلتنی
(افتلطت بالامر افتلاطا)
مجهولا ناگاه شدم در کاری
ف ل ط ح (فلطاح) بقرطاس جائی است
(راس فلطاح) سر پهنا ور
(راس مفلطح) سر عد سر پهن
(فلطحة) بکسره پهن گردانیدن
گرده نان و جز آن
ف ل طس (فلطاس) بقرطاس سر تره
سطبر و درشت یا سر بزه پهنا فلطوس
بجرد حل و فلطیس کقندیل مثله

(فَلْطِيسَة) كرنبيلهٔ سر بينى خوك
(تَفَلْطُس) فراخ گرديدن بينى مردم
ف ل ع (فَلْع) بالفتح و بكسر شكافتگى و
تركيدگى پاى و جز آن (فُلُوع) بالضم جمع
(فِلْعَة) بالكسر پاره از گوهر و
(لَعَنَ اللهُ فِلْعَتَها) و دشنام است
مر عرب را
(فَالِعَة) بلا و سختى (فَوَالِع) جمع
(سَيْفٌ فَلُوعٌ) كصبور شمشير
بران (فُلُع) بالضم جمع
(ف) (فَلَعَهُ فَلْعًا) بالفتح شكافت
آنرا و بريد
(قَرَادَةٌ مُتَفَلِّعَةٌ) كمعظمه توشه
دانى از چند پاره چرم دوخته
(تَفْلِيع) شكافتن چيزى را و نيكه
بريدن
(تَفَلُّع) شكافته و بريده شدن و
تركيدن پاى
(اِنْفِلَاع) تركيدن و بريده شدن
ف ل غ (فَلْغ) بالفتح سر شكستن
والفعل من فتح
ف ل ف (فُولُف) كجوهر آوند از برگ
خرما و نوعى از خنور خرما و پوشش
هر چيزى و غلاف آن يا آن
جامه دان يا پوشش كه جامه را
بدان پوشند
ف ل ق (فَلْق) بالفتح شكافتن
يقال كنا فى من فلق فيه اى شقه و بلا
و سختى و (فَلْقُ المَفْرِق) ... تا سر
(فَلْقَة) بالتاء داغى كه زير گوش
شتر نمايند صد تها
(فِلْق) بالكسر بلا و سختى و كار شگفت
و شكافته از هر چيز ب و شاخ
كه آنرا دو نيم نمايند جهت كمان
پس هر نيمه اش فلق باشد و كمانى
كه از همه شاخ و چوب سازند و دهى
است بيمامه
(فِلْقَة) بالتاء پارهٔ چيزى و يك
نيمه كاسه يقال اعطنى فِلْقَةَ الجَفْنَةِ
اى نصفها و سختى و بلا
(فَلَق) محركة سپيده دم و هر چه
شگافته شود و از روشنى بامداد يا
سپيدى آخر شب كه سرخى آفتاب
است يا تمامه آفرينش و منه قوله
تعالى قل اعوذ برب الفلق و مغاك
يا چاهى است دراز و زمين پست
ميان دو پشته (فُلْقَان) كبطنان
جمع و جاى فراخ و فضا ميان دو
پشته و يكى از كنده زندان كه برپاى
زندانى نهند و شير كه در تنك قدح
باقى ماند منه يقال يا ابن شاذب
الفلق و شير ترش و پاره پاره گرديده
و شگاف كوه و شگاف هر چيزى
(فُلُوق) بالضم جمع يقال فى رجله
فلوق اى شقوق و حززت بحجرة
فيها فلوق و دهى است بيمن بغش
كه شهر بيت عدان
(فِلَق) كعنب دهى است در نيشابور
(فُلُق) كزفر بلا و سختى يقال جاء
بعلق فلق و يونان بالداهية
(فَيْلَق) كامير كار شگفت و بلا و
سختى و دهى است بطايف و رگى
كه بر گردن بلند بر آيد و رگى در
بازو و مغاكى پيش حلقوم شتر
(فُلَيْقَة) كسفينه مويى اندك و بلا
و سختى و العرب تقول يا للفليقة
اى يا عجبا لهذه الفليقة
(فِلَاق) بالكسر و فزك شدن شير و
ترش گرديدن آن چندانكه پاره پاره گردد
(لَبَنٌ فُلَاقٌ) كغراب شير خفته و
فزك شده و يقال صار البيض فلاقا
يعنى ريزه ريزه گرديد تخم مرغ
(فُلَاقَة) كثمامه پاره چيزى و
(فُلَاقَةُ آجُرٍّ) پارهٔ خشت فلاف
كتاب جمع منه صار البيض فلاقا
(لَبَنٌ فَلُوقٌ) كصبور شير خفته
فزك شده
(فَالِق) شگاف كوه و خرما بن كفته
بشگوفه آوردن و زمين پست ميان
دو پشته (فَالِقَة) بالتاء مثله و يقال
كان ذلك بفالق كذا اى بفلق
كذا يريدون المكان المنحدر بين
الربوتين و موضعى است بنى كلاب
را و در آن ابكى است و (فَالِقُ
الحَبّ) آفريننده آن يا بيرون آرنده
برگش با ملق
(فِلْقِى) بالكسر بلا و سختى
(شَاةٌ فَلْقَاءُ الفَرْقِ) كصحراى
گوسپند فراخ پستان
(فَلْقَان) كعثمان مرغ آهكار و صيع
(فَيْلَق) كصيقل بلا و سختى و لشكر
(فَيَالِق) جمع و مرد بزرگ جثه
(فَلَيْق) كقبيط شفتالو دانه كفنده
(صَارَ البَيْضُ أفْلَاقًا) بالفتح
اى متفلقا
(مَفْلَقَة) كمقعد بلا و سختى و نيز
(رَجُلٌ مِفْلَاق) بالكسر مرد كم مايه
كمينه ناكس
(مَفْلُوق) شتر داغ نهاده كرده

رض، فَلَّقَهٗ فَلقاً بالفتح شگافت
آنرا و نیز فَلَق بالفتح برکندن
پشم از پوست چون گندہ وبد بوے گردد
(اَفلَقَ الشاعِرُ اِفلاقاً) سخن
شگفت وعجیب آورد شاعر
مفلق صفت است ازان واَفلَقَ
الرَّجُلُ واَعلَقَ من عُلُوقٍ فلق یعنی
بلا و سختی آمد
(مُفلَّق) کمعظم شفتالوے خشک
کردہ دانہ بیروں آوردہ
(تَفلیق) شگافتن شدن للمبالغہ
(مُتَفلِّق) انجیر ترش وپارہ پارہ
شدہ وبیض متفلق تخم پارہ پارہ شدہ
(تَفَلُّق) شگافتہ گردیدن وسخت
کوشیدن در دویدن وشگافتہ
شدن وپارہ پارہ گردیدن
(اِفتِلاق) سخن شگفت آوردن
وسخت کوشیدن در دویدن
چنانکہ از تیزی سرعت بشگفت
آورد ومردم را یقال هُوَ یَفتَلِقُ فی
عَدوِهٖ ای یاتی بالعجب من شدّتہ
(اِنفِلاق) شگافتہ شدن وپارہ
پارہ گردیدن
(تفیلق) سطبر شدن و فربہ گردیدن
وکوشیدن در دویدن چنانکہ
از شدت سرعت شگفت آورد
ف ل ق ح (فلقحہ) ما فی الاناء فلقحہ
نوشید یا خورد ہرانچہ در آوند بود
(رجل فَلَقی) بالفتح مرد کہ در روے
مردماں خندد
(تَفَلقُح) مژدہ دادن یقال هو
یتفلقح ای یستبشر الیهم
ف ل ق س (فلقس) کجعفر زفت ناکس

(فَلقَس) کسمندل انکہ پدرش
مولی و مادرش عربیہ باشد یا
مادر و پدرش عربی وہر دو جدہ اش
واہ یا مادرش عربیہ و پدرش یا
ہر دو موالی باشند و مرد زفت
ناکس هیچکارہ
ف ل ق ط فلقط فی الکلام
شتابی کرد در سخن فلقط فی المشی
کذلک
ف ل ق م (فَلَقَم) کجعفر وسیع وفراخ
ف ل ك (فَلكَة) بالفتح چرخہ ریسمان
ویکسرہ پارۂ زمین گرد بلند وریک
تودہ گرد بلند کہ در حوالے آں فضا
باشد فلك محرکة وفلاك
بالکسر جمع وپیوند میان ہردو
مہرۂ پشت شتر وگوشت پارہ
بر آمدہ بر سر بیخ زبان وطرف
ملتقاے استخوان سینہ وہرچہ گرد
گرد است از ان ونیز پشتہ گرد از یک
سنگ ودہان بند شتر بچہ داں
چیزے است گرد از موے دم اسپ
کہ بر دہان شتر بچہ بندند تا شیر نمکد و
ہرچیز گرد از استخوان وجز آں
(فُلك) بالضم کشتی مذکر ومؤنث
واحد وجمع در وے یکساں
است یا جمع بر صورت واحد است
ولیست کجنب التی هی واحد و
جمع لان فُعلاً بالضم وفَعَلاً بالتحریک
یشترکان فی الشیء الواحد کالعُرب
والعَرب والعُجم والعَجم ولما جازان
یجمع فَعَل بالتحریک علی فُعل
بالضم کاسد واُسد جازان یجمع
فُعل علی فُعل ایضاً لفلك و فُلك

(فَلَك) محرکة چرخ وگردون و
سپہر افلاك وفُلك بضمتین
جمع و(فلك کل شیء) مستدارہ
ومعظم موج دریا جنبان و
مضطرب وآب کہ باد آنرا جنبانیدہ
باشد ونیز فلک دہی است بفارس
(فلك الکعب) مرد کرد استخوان
در پشت پیوند ومرد و رکین فلکہ
زانو مرد گرد سرین
(فالك) دختر گرد پستان
(افلك) تلہ گرد پارہاے زمین گرد گرد
(فیلکون) بالفتح بست وبروے
(افلیکان) بالکسر دو گوشت پارۂ
است در گرد لہات
(ن) فَلَكَ ثَدیُها فُلُوکاً
بالفتح گرد شد پستان دختر و
(فلکت الجاریة) گرد پستان
شد دختر
(افلاك) گرد شدن پستان دختر
(مُفلِك) کمحدث دختر گرد پستان
(تفلیك) گرد شدن پستان
دختر وگرد پستان شدن دختر و
ستیهیدن در کارے وکش خواہ
شدن مادہ سگ وخون آوردن
و دہان بند ساختن از موے وپشم
شتر بچہ را تا شیر نخورد
(مُنفلِك) گرد
(تفلّك) پستان دختر گرد شدن
ف ل ك ن (فیلکون) بالفتح بروے کہ
گیاہے است وقیر بازفت کہ کشتیها
را آوندہا مالند وبست ومذکور است
در ف ل ک وہی فَیعَلُول
ف ل ل (فَلّ) بالفتح رخنہ تیغ شمشیر

فُلُول، جمع قال عوف بن عادیا
الغسانی + ولا عیب فیهم غیر ان
سیوفهم + بها من قراع الدارعین
فلول و مرد هزیمت یافته واحد و جمع
ورو ے یکسانست یُقَالُ رجل فَلٌّ
و قومٌ فَلٌّ ای منهزمون فُلول و
اَفْلال جمع و فِل بالکسر مثله
و فی المثل من فل ذل ومن امر
فل ونیز فَلّ گروه مردم و جز آن
(فُلّ) بالضم آنچه برفتند از چیزے
و زمین خشک بے نبات و بکسر
یا آنکه باریده نشود و گیاه نروید
یا زمین که چند سال باران نرسیده
اثرا یا زمین باران نارسیده میان
دو زمین باران رسیده یا زمین
بے آب و گیاه و افلال جمع فُلّ
بلفظ واحد مثله
(فِلّ) بالکسر زمین بے گیاه و کوے
تنگ و تاریک
(فَلِیلَة) بکسر زمینے که باران
سالش نرسیده و چنان که باران سال
آینده رسد و نیز فلال جمع
(اَفَلّ) ... عدی بن حاتم
وسیف فَلّ ... رخنه دار
(فُلّی) ... هزیمت یافته
(فُلّال) ... شاه
(فلیل) ... دندان شکسته
گوشت ... شده باشد و گروه
و موے انبوه و ... خرما سخت
(فَلِیْل) شمشیر رخنه
(فَلِیْلَة) بالکسر موے انبوه
(فُلْفُل) بضم هر دو ... معروف و
سپیدان صالح تر و کمتر آتا نافع للقلع

البلغم اللزج مقطع بالریق و
تنحدر العصبة لعضلات تَشَنُّجًا
لا بوازنه غیره و للمغص والنفخ و
کذا استعماله فی العروق للسعال
واوجاع الصدر و قلیله یعمل
کثیره یه ... یجفف یُدُرُّ و یدد
المنی بعد الجماع و یفسد الزرع
بقوة ... دار فلفل + بپیل و ... دار
شکوفه درخت فلفل است و گویند
بار درختے ست مثل رخت توت محرق
هاضم طعام و مزیل مغص مدر بول ... اهل
بروغن گزیدگی عقرب تیلا و دیگر ... را
نافع و نیز فُلْفُل کمند خادم زیرک
و بیف خرد و نام مرد ے
(فُلْفُلانی) بالکسر و بی است با صبهان بدو
(سَیْفٌ مَفْلُولٌ) شمشیر با رخنه
(فَلّ فلًّا) رخنه کرد ... و شکست
یقال تَلَلْتُه فَانْفَلّ و کسرته
فانکسر ... القوم) هزیمت کرد
قوم را و فَلّ متند عقله
رفت از وے دانش او ... از آن
(ثوبٌ مُفَلْفَل) بالفتح جامه
منقش بشکل فلفل و شرابٌ
مُفَلْفَل) شراب زبان گز و شعر
مُفَلْفَل) موے سخت مرغول و
ادیمٌ مُفَلْفَل) پوست نیک پیراسته
ولحمٌ مُفَلْفَل) گوشت با توابل
(فَلْفَلَة) خراسیدن بناز و دندان
مالیدن بسواک
(اِفْلال) بزمین خشک بے نبات
رسیدن و بے ستور و مال شدن
(یصیر مُفَلّ) ... شکسته و ...
(تَفْلِیل) رخنه کردن

(اِفْتِلال) رخنه شدن و هزیمت
خوردن لشکر
(اِنْفِلال) رخنه شدن و خفتن روے
تیغ و کارد و مانند آن و شکست
خوردن لشکر
سیفٌ مُفَلَّل) شمشیر رخنه دار
(تَفْلِیل) رخنه شدن و شکسته
گردیدن و هزیمت یافتن لشکر
(اِسْتِفْلال) اندک از بسیار گرفتن
(تَفَلْفُل) نزدیک گام نهادن در
رفتار و خرامیدن و دندان مالیدن
بسواک و مرد و پستان میش سیاه
شدن یقال تفلفل قادمتا الضرع اذا اسودّ حلمتاه
ف ل م (فِیْلَم) بکسر مرد بزرگ تن و
... مرد بسیار موے سر و بزرگ
... آن از بزرگ و کلان از هر چیز و جاه
... و پوست پاره کرده و ستاره
... خوان طعام ... و لشکر بسیار
... افلم لغة ... آن را
(تَفَیْلَم الغلام) فربه و سطبر گردید
ف ل ن (فُلان و فُلانة) بهر دو
مضموم کنایه است از نامهاے مردم
بالف و لام در غیر مردم را و کاف گویند
مرد واحد را یا فُلُ و اثنان را یا فُلانِ
و جمع را یا فُلُون و مؤنث واحد را
یا فُلَةُ و اثنان را یا فُلَتان و جمع را
یا فُلات و هو ندا ... وفی من تا
فُلان لا تعدّ سبیل الرحیم ولو کان
مرخمًا لقالوا یا فلا و منع سیبویه
ان یقال یا فُلُ و یراد یا فلانُ الا فی
الشعر و کا ... مؤنث واحد یا
فلاة و یا فُل گویند یا ماه یا فته
ف ل و (فِلْو) بالکسر خر کره و اسپ کره

یک ساله یا از شیر باز کرده فلوة
مونث فیهما افلاء جمع
(فَلا) بالعصا زدن است بچوب
(فَلاة) دشت بی آب و گیاه یا
بیابان بی آب و اقلّها للابل ربعٌ و
للحمیر و الغنم غِبٌّ یا صحرای وسیع
و فراخ فلا و فلوات و فُلوّ بضمتین
و فُلِیّ بضم فاء [illegible] جمع الجمع
(فُلوّ) کعدو ، شتر کره و اسپ کره
یکساله یا از شیر باز کرده فلوّة
مونث فلاوی جمع و الاصل
الفاء فی الواحد شددت الواو اذا
کسرت خففت و قلت فلوا کجرو
(ن ، فلا الصبی فلوا) بالفتح
و فلاء ، باز کردن کودک را از شیر
یا جدا نمودن آنرا و دور داشتن فلاء
المهر کذلک و فلاه بالسیف
زد او را بشمشیر یا برسر او زد بشمشیر
(ن ، و فلا زید) [illegible]
کرد بعد نادانی
فرس مُفلٍ و مُفلیة ، ای صار
اسپ ماده با بچه از شیر باز کرده
(اِفلاء) از شیر باز کردن و بدشت
شدن بعد آمدن در دشت و هنگام
فطام رسیدن که یقال افلت
الفرس اذا بلغ ولدها ان یُفطم
(افتلاء) از شیر باز کردن و پروردن
و نگاه داشتن

ف ل ه د (فَلْهَد) کجعفر کودک گرانده
فربه نزدیک برسیدگی
رسیده فُلهُد کهدهد و فُلهُود)
عصفور مُفَلْهَد کمسرهد مثله
ف ل ه م (فَلْهَم) کجعفر فرج زن

و جاه فراخ
ف ل ی (فَلایة) بالکسر سپش جستن
در سر آدم است فلی را
(فالیة الافاعی) ، [illegible]
و کو کال جعل دار و هی تالیف
العقارب و الحیّات فاذا خرجت
من جحر ادّنت بها
(فَلْی) جستن سپش است
(ض ، فلاه یفلیه فلیاً) بالفتح
از سر او سپش جستن و فلی راسه
جستن سپش را در سر او و فلی
الشعر ، تدبر و فکر کرد در شعر و معانی آن
غریب آن را و فلی فلانا
فی عقله ، آزمود او را در خرد
(س ، فَلِیَ فلی) [illegible] و منقطع [illegible]
(تَفْلِیَة) سپش جستن و بسیار
(تَفالی) سپش جستن خواستن
(استفلاء) سپش جستن خواستن او را
ف و ه (فُوه) [illegible] مضمومه [illegible]
فی افواه جمع فُوَیه مصغر آن
(فمی و فموی) منسوب به وی
اصله فوه نقصت منه الهاء و
لم یحتمل الواو الاعراب لسکونها و
عوض منها المیم فاذا صغرته او
جمعته رددته الی الاصل و قلت
فُوَیه و افواه و تقول هذا فمٌ مخففا
و رایت فما و مررت بفم و منهم من
ینصب الفاء علی کل حال و منهم من
یکسرها و منهم من یضمها علی
وفق آخرها و قد تشدد المیم مثلثة
و فم من النبات [illegible]
(فُمّ) بالضم و تشدید المیم [illegible]
[illegible] است [illegible]

ف م ی (فامیة) بتخفیف الیاء شهری
است بشام و وی بواسطه یا آن
دافامیة است بفتح الهمزة

باب الفاء فصل النون

ف ن ، (فَنّ) بالفتح گونه و [illegible]
(افناء) محرکه [illegible]
ف ن ء ل (فِنْئِال) [illegible]
قامت [illegible]
ف ن ت ق (فِنْتِق) [illegible]
ف ن ج (فَنَج) محرکه معرب [illegible]
(فنجج) [illegible]
[illegible] تا خوش داند.
(فَنْجَنْ) [illegible] است که وهب
ابن منبه از وی روایت حدیث
کرده و محدث
(فونج) معرب پودنه که گیاهی است
و آن کوهی و نهری می باشد
[illegible] بانداز هیچ دو گز و گلش آسمان
گون و [illegible]
(فانیدان) [illegible] یوم عیدهم
و یجعلونه [illegible]
علی [illegible] من الناعم و
[illegible] بالزنبیل و [illegible]
[illegible] من ذوات السموم کلها
[illegible] ینفع الجذام
و البرص [illegible] کثیرة
ف ن ج ش (فنجش) کجعفر
فراخ [illegible]
ف ن ج ل (فنجل) کجعفر [illegible]
[illegible] نزدیک [illegible]
(فنجلة) [illegible]
[illegible] است [illegible]
(فنجلی) [illegible]

(فَنجَل) کقنفذ سیاه گوش

فنجلس (فَنجَلیس) کخندریس سنوه بزرگ که مصحف تصحیف شو فیقال که فجلیس و جلیس

فنح (ف) فنح الفرس من الماء

(فَنح) بالفتح کم از سیری خوردن آب

فنخ (فَنخ) بالفتح چیرگی و پرداشتن و خوار کردن و کوفتن و شکستن استخوان بے جدائی و بے خون آلودگی و الفعل من نصر

(فِنخ) کامیر نرم و سست

(مفنخ) کمنبر آنکه بسیار بشکند سر دشمن را و ذلیل و خوار نماید

(تفنیخ) چیره شدن و خوار گردانیدن

فنخر (فِنخَرة) سوسخ بینی گشاده و پر باد شدن

(فلخر) کزبرج سخت و درشت که در سرون زدن باقی باشد

(فِنخر) کقنفذ بزرگ جثه فنخرة مؤنث

(فِنخیر) بکسر مرد بسیار نازنده و فخر کننده و سنگ است نرم بزرگ در بالاے کوه بر آمده و جدا باشد

(فُناخِر) کعلابط بزرگ جثه

(فُناخِرة) مؤنث و آنکه از باد پر گرداند سوراخ بینی را

فند (فِند) بالکسر کوه بزرگ یا پاره از آن و بدر ازاد بفتح و لقب شهل زمانی شاعر و شاخ درخت و کرنه که خص از جنس است و قوم فراهم آمده و زمین باران نارسیده و نیز

(فِند) کوهی است میان حرمین شریفین و ابو زید مولاے عائشه بنت سعد بن ابی وقاص رضی الله عنه منه قولهم هو ابطا من فند و ذالک انها ارسلته یاتیهما بنار فوجد قوما یخرجون الی مصر فتبعهم و اقام بها سنة ثم قدم فاخذ نارا و جاء یعدو فعثر و تبدد الجمر فقال تعست العجلة فقیل ابطا من فند

(فناد الليل) رکنهاے شب

و صلی الناس علی النبی صلی الله علیه وسلم افنادا یعنی یکان یکان بے امام و گفته اند گروه گروه

و حزروا ثلثین الفا و من الملئکة ستین الفا لان مع کل رجل ملکین و قوله صلی الله علیه وسلم تتبعونی افنادا افنادا یهلک بعضکم بعضا ای تتبعونی ذوی فند ای فرق و ذوی عجز و کفر للنعمة

(فَنَد) محرکة دروغ و درماندگی و ناسپاسی یقال فلان ذو فند ای ذو عجز و کفر للنعمة، سستی و تباهی عقل جداے از پیری و بیماری و نیز فند، تباه خرد شدن از کلان سالی و خطا کردن در قول و راے و دروغ گفتن

(فَدَوم فِنداوة) تیشه تیز و فنداینه، تیز و مرفی ف د ه

(مُفنِد) کمحسن تباه خرد و راے از پیری و نگویند عجوز مفندة بدان جهت که او در اصل عقل ندارد

(فِناد) دروغ گفتن و بخطا راے منسوب کردن و خرف شدن

(فَنَّد فلانا علی الامر تفنیدا) خواست آنکار ازوے و فنّد فی الشراب، پیوسته خورد شراب را و فنّد فلان، بر سر کوه نشست و نیز تفنید، نسبت کردن کسے را بدروغ و بضعف و خطاے راے و دانش و بعجز داندک الف و اون اسپ را بعهد فربهی لاغر گردانیدن و نکوهیدن

(مُفانَدة) کارے خواستن از کسے

(تَفنّد) کارے خواستن از کسے و پشیمان شدن

فندر (فِندِیر) کقندیل پاره و تودہ بزرگ از خرما و سنگ بزرگ بیرون جسته از سر یا از بن کوه و فندیرة بالتاء و فناقیر جمع

فندس (فندس الرجل فندسة) دوید

فندش (غلام فندش) کجعفر کودک هوشیار و توانا سخت و فندش بن حبان همدانی شخصے است که اعشی همدان مرثیه او گفته

(فِندَشه) چیره شدن و غلبه کردن

فندق (فُندُق) کقنفذ بار و درختے است فارسی است و آن را جلغوزه نیز خوانند و مهمان سراے و جاے نزدیک مصیصة و لقب محدثے و

(فُندُق الحسین) موضعے

(فُنیدِق) مصغرا موضعی بحلب

(فُنداق) بالضم نامه حساب

فندل (فندلة) که عرجة پدر و دیر کاتب ابی بکر بن ابی محمد

فندن (فُندُین) بالضم و کسر الدال دهی است و از آن ده است فقیه محمد بن سلیمان فندلی

فندر (فَنِید) معرب پانیذ که قند سپید باشد

فنزج (فَنزَج) بالفتح معرب پنجه و آن رقصے است مر عجم را که رجعی دست یکدیگر گرفته رقصند

فنزر (فِنزَر) کجعفر خانه که بر یک

چوب سازند که بدرازی نزدیک شصت
گز باشد جهت طلایه و دیدبانی
ف ن س (فَنَس) محرکة نیاز و حاجت
کرنجاک چسپاند و خوار و هلاک ساز و
(فانوس) بالضم النون سخن چین
قاله المازنی و کانت فانوس الشمع
منه
ف ن ش (فَنَّشَ فِی الأمرِ تفنیشاً)
سست شد در کار و فرو هشت
ف ن ش ع (جاءَ مُفَنْشِعاً لحیته)
یعنی بے باک نه یا تهدید کنان آمد
ف ن ش خ (فَنْشَخ) کجعفر
علمی است
(مُفَنْشِخ) بکسر الشین افتاده و رخفته
(فَنْشَخة) مانده گردیدن و
درنگ کردن و سپس ماندن در
کارے و پاے از هم جدا داشتن
وقت شاشیدن و پیر کلان سال
گردیدن مرد
(تَفَنْشَخَت المرأةُ فی الجماع)
کشاده کردن زن پایها را
ف ن ش ل (مُفَنْشِل) بالکسر الشین
پراگنده و پریشان کننده و مرد بیباک بفال
(أتانا مُفَنْشِلاً لحیته ای مُفَنْشِعاً)
ف ن ط ح (فَنْطَح) کجعفر نام مردے
ف ن ط س (فِنْطِیس) کقندیل نره
و مرد ناکس از جانب ولادت و مرد پهن
بینی و بینی فراخ سوراخ گسترده سر
فَناطِیس جمع
(فِنْطِیسَة) بالنون کرک و بینی
خوک ویقال هو منیع الفنطیسة
یعنی او استوار بینی الننفس و
صاحب ننگ و عار است

(فُنْطاس) کقرطاس حوض کشتی
که در ان نشافه آب آن گرد آید و
آوندی ساخته از چوب در کشتی که
مسافران آب خوردن نهند و کلمهٔ که
بدان آب شیرین بخش نمایند
ف ن ط ل س (فَنْطَلِیس)
کخندریس سر نره بزرگ
ف ن ع (فَنِع) کلتف مرد بسیار مال
(فَنِیع) کامیر خداوند شتران بسیار
(مِفْنَع) کمنبر مرد نیکو آوازه
(س) (فَنِع فَنَعاً) محرکة فزون
و بسیار گردید مال او و بالید و
(فَنَع) نیکوئی و جوانمردی و
مردمی و فزونی و نیکو آوازه و تیزی
بوے مشک و (مِسْكٌ ذُو فَنَعٍ)
مشک تیز بوے
ف ن ق (جاریة فُنُق) کعنق دختر
نازپرورده نازک اندام و (ناقة)
(فُنُق) شتر ماده جوانه فربه
(فَنِیق) کامیر گشن نیکو نجیب
که بجهت نجابت و کرامت
نرنجانند آنرا و سوار نشوند بران
(فُنُق) ککتب جمع افناق جمع
الجمع وقیل هو اسم من اسماء
الفحول و موضعی است قریب مدینه
(امرأة فانِق) نازک خوش عیش
(فَنِیقة) کسفینة جوال و غراره
فَنائِق جمع
جاریة مِفْناق بالکسر دختر ناز
پرورده نازک اندام
(إفناق) با نازو نعمت شدن
سپس سختی و رنج کشی
(تَفْنِیق) بنازو نعمت پروردن

عیش مُفانِق بالضم و کسر
النون زیست خوش با ناز و نعمت
(تفنق) با ناز و نعمت زیستن
ف ن ق ر (فُنْقُور) کعصفور سوراخ کون
(فُنْقُوق) بالتاء ریشه
ف ن ق ع (فَنْقَع) کجعفر مرگ
(فُنْقُع) کقنفذ موش وقد
یقدم القاف
(فَنْقَعة) بالتاء سرین یاد بروبفتح
ف ن ك (فَنَك) بالفتح دروغ دروبن دم
(فِنْك) بکسر دروپاره از شب و هیم
(فَنَك) محرکة دوا که جانوریست
پوستین وے بهترین و گرانمایه
ترین از انواع پوستین است
موافق جمیع مزاجها معتدل و معرفه
دهی است بسمرقند و قلعهٔ است مراکر
اورا نزدیک جزیرهٔ ابن عمر و
(فِنِیك) کامیر کرانه زنخ یا استخوان
عنفقه یا فراهم آمدنگاه هردو زنخ
منه الحدیث اذا توضات فلا تنس
الفنیکین یعنی جانبی العنفقه عن
یمین و شمال و هما المغفلة و استخوان
کله که منتهای ستردن موے سر
است و دو مغزه مرغ
(الفنیک) کازمیل دو مغزه مرغ
(احمد بن محمد فناکی)
کشدادی منسوب یکی از فقها است
(ن) فَنَكَ بالمکان فُنُوکاً جاے
گرفت و اقامت کرد و فَنَكَ علیه
همیشگی نمود بران و دروغ بر
بافت و فنك [illegible]
و فنك الجاریة بیباک
گردید و فنك فی الطعام)

پیوسته خور و طعام و باز نماند و نیک
فراشت و دریں معنی از سمع
نیز آید فَنَكَ فِي الامر. و در آمد
و در [illegible] و نیز فَنَك، بالفتح بکفت
آمدن و بیحیا و ستم کردن و تبهیدن
و چیره شدن و دروغ گفتن
(اِفناك) پیوسته بودن نزد کسی
و دروغ گفتن و ستیهیدن
(مُفانَكة) پیوسته خوردن
طعامی [illegible] نگاه داشتن
[illegible] از آن
(مُفنِكة) [illegible]
ف ن ن (فَنّ) بالفتح حال [illegible]
(افنان) و فنون [illegible] جمع و [illegible]
[illegible] طرب [illegible]
و [illegible] و مجنون شدن
[illegible] استن
[illegible] الفعل من نصر
[illegible]
[illegible] بالفتح
[illegible]
[illegible] و نیکو
[illegible] ست از علم
[illegible] بسیار
[illegible] شاخ فنان جمع
[illegible]
[illegible] ست [illegible]
[illegible] سخن
(فِنّیت) [illegible] است و در
[illegible] فِنِّيات
شتر [illegible] و وادی است
[illegible] است [illegible]
[illegible] (فَنّاء) صحرا و درخت
بسیار شاخ شجرة فنواء بتخفیف
النون والواو بعدها مثله
علی غیر قیاس
(فنّان) کشد او گور خر که تک و
رفتار گوناگون دارد
(رجلٌ فِینَانٌ) بالفتح مرد دراز
و نیکو موی فینانة مؤنث
شعر فینان) موی دراز و نیکو
(ابو عثمان فِنّيني) که کنیت محدث است
(فُنون) کعصفور مار و زن کنده
پیر فرو هشته اندام و زن کلان
سال و شاخ درخت در هم پیچیده
و سخن [illegible] و تنگ آمیخته
از تک اسپ [illegible] و [illegible] و سختی و
اول جوانی و سختی ابر و نیز
(فُنون) لقب [illegible] بن معمر
تغلبی شاعر و کوفه و بفتح
(رجلٌ مِفَنٌّ) بالکسر مرد که شگفتها
[illegible] و مِفَنّة بالتاء مؤنث
(رجلٌ متفنّن) مرد ذو فنون
(مَفنون) شتر فنین رسیده
(تَفنَنَة) [illegible] ی پراگنده
کردن شتر ازا
(مُفَنِّنة) [illegible] پیرزن بدخوی
[illegible] ماده که [illegible] سختیں عشر ار معلوم
شود پس تر کشوف بر آید
(تَفنین) در آمیختن و گونه گونه
ساختن مردم را و [illegible] شدن جامه
به [illegible] و یا فتن جامه را جای
تنگ و جای [illegible] و نیز تفنین
الثوب [illegible] جامه و یقال الثوب
فیه تفنین، یعنی جامه که در آن
خطها از غیر جنس او است
(افتنان) سخن گوناگون آوردن
(استفنان) بر فنون چیزی بر
داشتن کسی را
ف ن و (فَنا) کعصا گوهی است
(فَناة) بالفتح گاو یا گاو گفت فنوات
محرکة جمع و سنگ انگور یا بار درختی
است سخت سرخ که از آن قلائد
سازند فنا قال زهیر کانّ فُتات
العهن فی کل منزل نزلن به حبّ
الفنا لم یحطم و نیز فناة) آبی
است مر جذیمه را
شعر افنی) کاحمد موی دراز و نیکو
امرأة فنواء) کصحرا زن بسیار
و انبوه موی و شجرة فنواء
درخت بسیار شاخ فراخ سایه هو
علی غیر القیاس والقیاس فنّاء
ف ن ي (فِناء) بالکسر و المد گرداگرد
منه فِناء الدار، یعنی پیشگاه فراخ
سرای افنية و فُنِيّ بالضم و
تشدید الیاء جمع
(فانی) پیر سال خورده
(فلانٌ مِنْ افناءِ النّاس)
بالفتح و المد یعنی او شناخته نسب است
(افانیة) کثمانیة گیاهی است
(آفانی) بفتح الهمزة و شد الیاء
جمع و سنگ انگور
(ارضٌ مَفناة) بالفتح زمین [illegible]
جهت فرود آمدن مکان
[illegible] (فَنِيَ فَناءً) بفتح
و المد سپری شد و فَنِيَ فلانٌ
کلان سال شد
(افناء) سپری و نیست گردانیدن
(مُفاناة) [illegible] نرمی کردن

وآشتی نمودن و آرام دادن
(تَفَانِي) بهمدیگر را نیست وسپری
گردانیدن در جنگ وجز آن
ف و ت (فَوْت) بالفتح گشاد میان دو
انگشت افوات جمع وهو فوت رُمحه
یعنی دیده شود ونرسد یقال هو منی
فوت الرمح ای حیث لا یبلغه فوت
یده ء فوت فمه کذلك ویقال
فی الشتم جعل الله رزقه فوت
فمه ای حیث یراه ولا یصل الیه
موتُ الفوات) مرگ ناگهانی
ویقال مات فلان موت الفوات
(فُوَيت) کز بیر یگانه ورسیده
درانش خود کرده ویت ودست ... ست
دن، فات الامر فوتا، بالفتح
فواتا) سپری وگذشت کار و
کذا فاته الامر
(افاته) درگذشتن وفوت گردانیدن
(تفویته) فائت کردن
تفوت علیه فی ماله) بی او
گذشت در مال او
تفاوت الشیئان تفاوتا) بضم
الواو از هم جدا ودور شدن وهو علی
غیر القیاس لان المصدر من تفاعل
بضم العین الا ما روی فی هذا
الحرف ونیز تفاوت بالضم
عیب منه ما تری فی خلق الرحمن
من تفاوت ای عیب جیث یقول
الناظر لو کان کذا لکان احسن
(افتات علیه) فرمود او ویقال
فلان لا یفتات علیه بهولا یعنی
بی حکم او کاری کرده نشود ومنه الحدیث
امثل یفتات علیه فی بناته

ونیز (افتیات) درگذشتن و نز
بیرون آوردن کلام را بی فرمان و
کردن کاری یقال افتات علیه
بامر کذا ای فاته به
ف و ج (فَوْج) بالفتح گروه فُوُوج
بالضم وافواج جمع افاوج وافاویج
جمع الجمع
(فیج) بالفتح پیک معرب پیک است
گروه مردم و احمد بن حسن فیج
وهبة الله فیج و ابو رشید فیج و
احمد بن محمد اصفهانی پسر ابو فیج
محدثان اند واصله فیج گیس
(فیوج) بالضم آنانکه در زندان آمد
رفت دارند و پاسبانان آن
(فائجة) فراخی میان هر دو بلند
از زمین ودرخت در یک گروه وگروه
دن، فاج المسك فوجا، بالفتح
دمید بوی آن وفاج النهار
سرد گردید روز وفاج النهار
(افاجة) دویدن وشتاب رفتن
وجوق جوق فرستادن شتران را بر
آب وحوض
(تفویج) سرد وخنک گردانیدن
یقال لست براج حتی افوج ای
ابرد عن نفسی
(استفیج فلان) بهولا سبک
شمرده وخوار داشته شد
ف و ح (فیاح) کشداد غارت اسم
است آنرا ومنه فیحی فیاح یعنی فراخ
شوید غارت
(بحر افیح) دریای فراخ
و (فیحاء ع) کسر اصرای فراخ یا
آشام با تراب ل

(بحر فیاح) کشداد دریای فراخ
(ن من) فاح المسك فوحا و
فیحا بفتحها وفووحا بالضم و
فوحانا وفیحانا) محرکه دمید بوی
آن فاح الطیب کذلك ولا یقال
فی الکریهة او عام وفاحت
القدر جوشید دیگ وفاحت
الشجة) خون بر آمد از زخم و
فاحت المادة) فراخ شد ...
(افاحة) بجوش آوردن دیگ را
وخون ریختن
ف و خ (فوخ) بیرون بر آمدن باد از
مردم وستور را بانگ یا بی بانگ
یقال فاخت الریح وفاخ الرجل ای
خرجت منه الریح، درمیدن بوی
(فوخان) محرکه سید ... شکل و
قیل فاخت الریح بالمعجمة اذا کان
لها صوت وفاحت بالمهملة بلا صوت
و ... من ... الحدیث ...
بائلة تفوخ
(افاخة) تیز دادن وگنده کردن
یقال افخ عنا من نطیرة یعنی ...
وسر ... گردانیدن
ف و د (فود) بالفتح بزرگه ... وسر
متصل گوش ویقال له فودان
اذا کان له ضفیرتان ... سوی
فودان یقال بدا الشیب بفودیه و
ناحیه وجانب یقال قعد بین
الفودین ای بین العدلین جوال
وگروه ونیز فود بالفتح آمیختن
ومردن ورفتن مال وپاشیدن و
ثابت بودن آن وابو الفضل بن نصر
(فائدة) آنچه داده یا گرفته

شیر وازد انشب ومال وجز آن
(فؤاد) سحاب دل
(رجل مِتلاف مِفواد) بالکسر
مرد تلف کننده و فائده دهنده
(اِفادة) فائده گرفتن و فائده
دادن و هلاک کردن کسے را ومیرانیدن
(تفود) بر آمدن بالاے کوه
(تَفَاوُد) بهدیگر فائده دادن از
علم وهنر والصواب تفایه
(اِستفادة) فائده گرفتن وفائده دادن
ف و ر (فور) بالفتح جوشش وشتابی و
جوش و وجه یقال أتوا من فورهم
ای من وجههم او قبل ان یسکنوا
وموضعی است در یمامه ونیز وضعے
بحل نبیاسے هند موسوم بپور
(فورة الجبل) بالفتح روے کوه
بلند آن وادی فورة) جبریر
ستی است وفورة الحر)
سختی گرما وجوشش آب وفورة
العشاء ، سر از نماز خفتن
(فار) بچه مردم
(فارة الابل) بوے خستے که از پوست
شتر بر دمد وفارة المسک) نافه
مشک و مذکور است در ف و ر
(فیرق) بالکسر خمد دانی ز چه که از
دانه شنبلید وخرما یا دیگر و بهتا
پزند ومفرقه جدید ، ابراهیم بن محمد
بن حسین اصبهانی محدث
(فور) بالضم نام مردی وآهو برکان
لاواحد لها من لفظها اجهو فار
(فُوَیکح) بالضم عتی است که در
خرگاه وست و خیمه سے ستور حلالت
گرد و وقت ها نیدن پراگنده
و باز فراهم گردد وستور را النکه
کنند وقد تقرز دمر
(فواد) کنزاب سرجوش ویک
(فوارة) بالت مثله
(فائر) پراگنده پے از ستور وجز
آن وهو فود بالضم جمع دکینه
(فوّارة) کشاده چشمه آب و
مغاکچه بر سوے ران اسپ تاشکم که
استخوانی نبود آنرا فوارتان)
دو رستنه است میان سرین
استخوان نرد اگرد وبر تا کرانه
سرین ونیز فوّادة) دهی است
در سواد طهران
(فُوُّد) کعتل نام ابو القاسم بن
فیرة شاطبی
(فودان) کعثمان دهی است در
همدان ونام مردی
(فیاران) بالکسر دو فاخره بانه ترازو
(فیّود) کتنور مرد تیز وچست وچابک
(فوفارة) بالضم دهی بسغد
(ن) فار فورا وفؤورا) کدخول
وفورانا) محرکه جوشید ویک
چشمه وجز آن وفرته انا)
بجوشش آوردم وفار العرق)
فورانا) جوشید رگ و برجست
وفار المسک فوارا) بالضم
وفورانا) دمید بوے وے
وفوت له الفیارین) ساختم جهت
آن فیار را وفار فائره)
برجهیده کینه وخشم او ولغرلی ثار ثائره.
(افارة) بجوش آمدن دیگ وجز آنرا
تفوّر) فیره ساختن ز چه را
ع وزد فون بالفتح دهی ست بکسره
نیز فوز) رستن وفیروزی یافتن
بنیکی وخیر و هلاک گردیدن و
مردن از لغات اضداد است
والفعل من نصر یقال فاز ای
فات فازبه ای ظفر وفاز منه
ای نجا و بردن چیزے را یقال
فاز به ای ذهب به
(فازة) سایه بانی ست که بر دو
ستون باشد وموضعی ست در
اهواز ز کرانه دریاے یمن
(فائز) ، همشیره سعید بن زید
بن عمرو بن نفیل رضی الله عنه
(مفازة) بالفتح رهائی وپناه
جائے جاے هلاک ومرگ ضد و
قوله تعالی فلا تحسبنهم بمفازة
من العذاب ای بمنجاة منه
و دشت بے آب مفاوز جمع
(اِفازة) فیروز گردانیدن
یقال افازه الله بکذا
(تفویز) مردن وپیدا وآشکار
گردیدن راه دور گذشتن وبیابان
بریدن باشتر یقال فوّز الرجال
بابلد اذا رکب بها المفازة
ف و س (فاس) شهری ست
ذکر ف ء س
ف و ص (اِفاصة) سخن گفتن بعربی
ورهانیدن سخن وجز آن بانفی
استعمال کنند بیشتر یقال ما
افاص بکلمة ای ما تکلم وما ابان
ویقال قبضت علی ذنب الضب
فافاص من یدی حتی خلصت منه
(مفاوصة) بیان کردن سخن
(تفاوص) از یکدیگر جدا شدن

ف و ض (قوم فوضی) بالکسر گروه برابر که میان ایشان رئیس و بزرگتر نباشد یا قوم پراگنده یا گروه همدیگر در آمیخته (نعام فوضی) شترمرغ باهم در آمیخته (و امرهم فوضی بینهم) یعنی فوضوضی است (امرهم فوضوضاء بینهم) بالفتح ممدود و او تقصر یعنی کار مشترک میان آنها یا کار که در آن قوم مختلف باشد و یکی بحق دیگرے تعرض کند فیفوضی بالضم والمد مثله

فوض الیه الامر تفویضاً) باز گذشت کار بر وے

(فوضی المرأة) زن وا دے وست و پیان (شرکة مفاوضة) انبازی برابر در هر چیزے ونیز (مفاوضة) باهم برابری کردن در کار و سخن و جز آن (تفاوضوا فی الامر) باهمدیگر انباز شدند در کار ونیز (شرکة تفاوض) انبازی برابر

ف و ط (فوطة) بالضم جامه که از سند آرند یا چادر نگارین فوط کصرط جمع یا چادرهاے خط دار او هی لغة سندیة

ف و ظ (فوظ) بالفتح مرگ یقال حان فوظه ای موته (فاظ فوظا و فواظا) بالضم برد

ف و ع (فوعة) بالفتح بوے خوش و حرارت و تیزی زهر و اول روز و شب

ف و غ (فوغة) بالفتح دمیدگی بوے خوش

(فوغ) بحرکة سطبری دهن و دمیدن بوے والفعل من سمع (فاغ) وهی است در سمرقند (فاغیة) بوے خوش در بینی رسنده سست کننده

(افوغ) مرد سطبر دهن

ف و ف (فوف) بالفتح شانه گاو دو ونیز (فوف) خواستن چیزے یقال هو بفوف به فوقا ای یسأله فیقول بظفر ابهامه علی ظفر سبابته وقولهم ما فات عنی بخیر ولا ازلحیر یعنی نخواست چیزے را والفعل من نصر (فوف) بالضم سپید که بر ناخن نوجوانان پیدا گردد و بفتح و بالضم اکثر فوفة یکے و بالضم سپیدی مغز دانه خرما و پوست سرخ دانه خرما و پوستک خال دل و پوست هرچه که باشد فوفة بالتاء مثله و پاره هاے پلمبه و نوعے از چادرهاے یمین و شکوفه وهو فی قول ابن احمر شبه بالفوف من الشباب و چیز اندک یقال ماذاق فوفا وما اغنی عنی فلان فوفا ای شیا (بُرُدُ افواف) بالاضافة جامه تنک جمع فوف است

(فافان) موضعی است برود جله در پایین میافارقین

(برد مفوف) کمعظم چادر تنگ که در وے خطهاے سپید باشد یا عام است

(تفویف) نگارین کردن جامه را

ف و ق (فوق) بالفتح زبر خلاف تحت یکون اسما وظرفا مبنی فاذا اضیف اعرب وقوله تعالی ان الله لا یستحیی ان یضرب مثلا ما بعوضة فما فوقها ای فما دونها فی الصغر قال الفراء اعظم منها یعنی الذباب والعنکبوت

(فیق) بالکسر بلند قامت مضطرب خلقت

(فیقة) بالکسر شیرے که میان دو دوشیدن گرد آید در پستان صارت الواو یاء لکسرة ما قبلها فیقات و فیق بحذف التاء و فیق کعنب و افواق جمع افاویق جمع الجمع و نیز (افاویق) آب که در ابر فراهم آید ساعت بساعت باروو (افاویق اللیل) اکثر از شب و (فیقة الضحی) بلند برآمدگی آن

(فوق) بالضم زبر نره و راه نخستین و مرد دراز بالا و مضطرب خلقت و سوفار تیر افواق و فوق کصرد و فقی مقلوبة جمع فوقان هر دو کرانه سوفار و نیز فوق گونه از سخن و کس زن و کرانه و سر زبان یا مخرج دهن و کشادگی آن و مرغے ست و باد شاهی بود در روم و نیز فوقیة منسوب بوے او الصواب بالقافین و یقال ما ارتد علی فوقه) یعنی گذشت و باز نیامد و (ذو الفوق) شمشیر مفروق ابی عبد المسیح وقولهم رمینا فوقا ای رشقا (فوقة) بالتاء سوفار تیر و بلند بالا برهم و مضطرب خلقت

(فاق) کاسه پر از طعام و روغن زیتون پخته و دشت هموار و مرد دراز بالا برهم و مضطرب اندام و نیز مے است و مرغے است آبی دراز گردن

(فاقة) بالتاء درویشی و نیاز

(فوق) بحرکة کجی و شکستگی ست در سوفار تیر او هو بالفتح من

قولهم فاق السهم یفاق فاقاً وفوقاً
ثم حرکت الواو واخرج مخرج
الحذر لان هذا الفعل من جمع
(فوقه) محرکه او بیابان خطیبان
(افیق) کامیر دهی ست برمین و
شهرے ست میان دمشق وطبریة
ولعقبته ذکر فی اخبار الملاحم
وفیق که عوام میگویند غلط است
(فواق) کغراب مرد بلند قامت
مضطرب وبرهم اندام فیاق بالیاء
التحتیه مثله ونیکچه کروقت جان
کندن عارض گردد ونیز میان
دو دوشیدن شیر که ساعتے بمانند
بچه را تا شیر فرود آرد و باز بدوشند
و بفتح یا میان گذاشتن و باز گرفتن
هر ست ستانرا افوقه کاعلمه و
وافقه کصاحبه جمع یقال ما
اقام عنده الا فواقاً ومنه الحدیث
العیادة قدر فواق ناقة وقوله
تعالی مالها من فواق قرے
بالفتح والضم اے مالها من نظرة
وراحة وافاقة
(فائق) برگزیده وبهتریں از هرچیزے
وپیوند سر با گردن
(افوق) تیر شکسته سوفار ومنه المثل
رجع فلان بافوق ناصل ای بسهم
منکسر لانصل فیه یعنی بے بهره تمام
باز گردید
(فوقاء) کصحراء اثر نیز دیار یکست [illegible]
دمحاله فوقاء چرخ کلان که برسن
آن دو سوفار باشد که در آن رسن رود
دن (فاق اصحابه فوقاً وفواقاً)
بضم (فوقاً) محرکه برتر شد از یاران

خود در مرتبه و (فاق فواقاً) بالضم
بهوش شد اورا و (فاق بنفسه فوقاً وفوقاً)
وفواقاً نزدیک مردن رسید یا مرد و جان
داد و (فاقت الناقة) فراهم آمد شیر
در پستان او و (فقت السهم)
شکستم سوفار تیر را
(مفیق) کمقیم شتر ماده که گرد آورد
شیر را میان دو دوشیدن مفیقه
بالتاء مثله مفاویق جمع و شاعر
(مفیق) شاعر سخن عجیب آور
(افقت السهم انا فقه) در زه نهادم
سوفار تیر را تا سرکنم او (فقته) بتقدیم
الواو علی الفاء شد ولا یقال اوفقته
وهو من النوادر و (افاقت
الناقة) فیقه فراهم آورد و
افاق من مرضه روے بصحت
آورد یا صحت روے نمود بیمار را افاق
من سکره وکذلک و (افاق الزمان)
ارزان گشت بعد گرانی وخشک سالی
و نیز (افاقه) آرامش واسائش
میان دو دوشیدن
(مفوق) کمعظم خوردنی ودوشیدنی
که اندک اندک گیرند
(تفویق) سوفار ساختن تیر را
فواق فواق خورانیدن شیر بچه را
(تفوق) فراخ نمودن در عیش و
فواق فواق مکیدن بچه شیر را و
فواق بفواق دوشیدن ومنه حدیث
ابی موسی انه تذاکر هو ومعاذ قرأة
القران قال ابو موسی اما انا
فاتفوقه تفوق اللقوح ای لا اقرأ
جزءاً مرة ولکنی اقرء منه شیئاً بعد
شیء فی اناء اللیل والنهار

(افاق الرجل) نیاز مند ودرویش
گردید ومرد برسیکی امکجه
(رجل مستفیق) مرد بسیار خواب
(استفاقه) به شدن گرفتن بیمار را
وصحت روے نمودن اورا و فواق
فواق دوشیدن ناقه را و یقال
استفیق الناقة یعنی مدوش
هیش وقت آن و باز ایستادن
از شراب یقال ما یستفیق من الشراب
ای ما یکف و بهوش آمدن مست [illegible]
(انفیاق) لاغر گردیدن شتر و
مردن آن و شکسته شدن سوفار
تیر یقال فقت السهم فانفاق
ف و ل (فول) بالضم باقلی ونخود یا دانه ایست
ست دیگر شبیه آن مراهل شام را
یا خاص است بخشک فوله بالتاء
یکے و ونیز (فوله) شهری بفلسطین
ف و م (فوم) بالضم سیر وگندم ونخود
ونان وهر دانه که از آن نان پزند
هرکره سیر ویا زوهر عقده تمه بزرگ
(فومه) بالتاء خوشه وانچه بدو
انگشت برداشته شود
(قطعه فوم) کصوبا پاره پاره بریدن آنرا
(فامی) منسوبا سیر فروش اصل
آن فومے است بالضم
(فامیه) دهی است بعراق
(افامیه) شهریست بشام
(فیوم) کقیوم شهری ست بمصر بانیسے اول
(فامین) دهی به بخارا
(تفویم) نان پختن یقال فوموا لنا
ای اختبزوا
ف و ن (فاوانیا) بالیا والالف المقصورة
بیخ گیاهے ست کمتر از قدمے و

بنجشش یکمی دو بقدر شبری ازطبری
انگشتے چوں بشکنند در خط صلیبی
نمودار گردد ولا جرم عود صلیب
خوانندش حارست و ملطف و
محلل و مدر حیض و قاطع نزف الدم
ونافع ترست ونقرس وصرع وآشفتہ وتعلیق السام
(تفوّت) افزایش وافزودن شمن
وحسن نماو گوالیدگی نیکو
ف و ہ (فُوہ) بالضم دہان فاہ وفِیہ
فَوَہہ بالفتح والاُفم سواء
افواہ وافہاہ جمع اولا واحد
لہا لان فما اصلہ فوہ محرکہ حذفت
الہاء استثقالا لاجتماع الہائین
فی قولک ہذا فوہہ وبقیت الواو
طرفا متحرکۃ فوجب ابدالہا الفا
لانفتاح ما قبلہا فبقی فا ولا یکون
لاسم علی حرفین احدہما التنوین
فابدل مکانہا حرف مشاکل لہا
وہو المیم لانہما شفہیتان و فی
المیم ہوی فی الفم یضارع امتداد
الواو ویقال فی تثنیتہ فمان وفموان
وفمیان والاخیران نادران لان
العوض وللعوض عنہ لا یجتمعا
ابدا وقالوا فوہ وفو زید وفا زید وفی
زید فی الاعراب الثلثۃ وہکذا فی الاضافۃ
الی نفسک ہذا فی ویستوی فیہ
الاعراب الثلثۃ ویقال فی ملت لفیہ ای
لوجہہ + ولو وجدت الیہ فاکرش
ای ادنی طریق ویقال کلمتہ فاہ الی
فیّ یعنی با او روبروے سخن گفتم
نصب فاہ علی الحال ویقال فاہا
لفیک ای جعل اللہ لفیک الارض
والتراب کما یقال بفیک الحجر وبفیک الاثلب
اوجعل اللہ فم الداہیۃ لفیک و
یقال سقی ابلہ علی افواہہا یعنی برسر
خود گذاشت شتران را یقال دخلوا
فی افواہ البلد وخرجوا من ادخلہا
یعنی از اوائل شہر در آمدند واز
اواخر آں بیروں رفتند ونیز (فوہ)
دندان یقال لا یفض فوہ یعنی
شکستہ نشود دندان او و دیگ
افزار و بوے افزار کہ از آں خوشبوی
را نیکو نمایند در رنگ شگوفہ وگو نزع
آں وصنف ہر چیز وگونہ آں افواہ
جمع افاویہ جمع الجمع
(فوہۃ) بالضم دہانہ کوے ودہانہ
راہ ودہانہ رودبار ودہانہ جوے وخورش
وخوغا لغۃ فی الفوہۃ کقبرۃ
(فَوَہ) محرکۃ فراخی دہن وفراخ دہن
گشتن وبرآمدن دندان یا ثنیہ علیا وبدر
کردن آں والفعل من سمع
(فوّہ) بالکسر روناس رنجیا عے
درختے است باریک دراز سرخ کہ
بداں رنگ کنند نافع است بہت
جگر وسپرز وعرق لنسا ودرد
سرین ودرد تہیگاہ وسخت مدر بول
وحیض وخمیر آں بسر کہ بہ نماید برص را
(فُوَہۃ) کقبرۃ خورسش منع نماے
مردم منہ المثل ان ذا الفوہۃ ای
لقالۃ) واز ہم برہم گی مسلمانان غیبت
وشیر خیسریب مردہ ودہانہ کوچہ ودہانہ راہ
ودہانہ رودبار واول ہر چیزے
فوہات وفوائہ جمع
(فیّہ) الکیس مرد بسیار گوئی فصیح از
بسیار خوار یقال جل فیہ ای اکول
(افوہ) مرد فراخ دہن وبرآمدہ
دندان ودراز دندان
فَوْہَا کو کمراہ
مؤنث وافوہ ازہی شاعرست
(بئر فوہاء) چاہ کشادہ دہانہ
وحالۃ فوہاء چرخ دراز دندانہ
وطعنۃ فوہاء کذلک
(فاہ بالکلام) سخن گفت
ویقال ما فہت بکلمۃ ای ما نطقت بہا
(مُفَوَّہ) کمعظم نیک گویا ومنطیق
مفوہ مبالغہ است وسخت آزمند
بسیار خوار وشراب مفوہ) شراب
خوشبو آمیختہ بو ومنطق مفوہ)
سخن روشن وکشادہ وثوب مفوہ)
جامہ بفوہ رنگ کردہ مُفوّہی مثلہ
(تفوّیہ) فراخ دہان دراز دندان
کردن یقال فَوَّہَہ اللہ
(فاہاہ مفاہاۃ) ہم سخن شد با او
ونا نیبو فخر کرد فاقہہ کذلک
(تفوّہ) سخن گفتن وبدہانہ جائے
در آمدن آں را
(تفاوُہ) باہم سخن گفتن
رجل مستفیہ) مرد بسیار خوار
(استفلوا استفاہا وافتقاہا) بسیار
خورد وسخت نوش گردید بعد کم خوارگی
یا از مہبوزہ شد تشنگی آورنا آب خوردن
ف وو (فو) بضم الفا وسکون الواو
داروی است بفارسی بیخ سنبلہ ہرو
درد پہلو ودار الثعلب را نافع
افاؤ وہی ست بصید مقابل
اہ و بالقاف
(فَاقۃ) ہدستانی ست بطائف
(فُوّق) کقوۃ بیخ درختے است کہ
روناس و روین خوانندش دندان

رنگ کنند و دار و ی ست مسقط
جنین و مدر و فتح و روشن و صاف
کنندهٔ پوست از هر گونه داغ و مانند
پیسے ابیض و درفن
(ثوبٌ مُفَوًّی) کمعظم جامه
بروناس رنگ کرده
(ارضٌ مُفَوَّاةٌ) بالنا ر زمین
روناس ناک و نیز مُفَوَّاة
معرفه شهری ست بمصر
ف ه ت (مَفْهُوت) مضروب مرد
درمانده وسرگشته
ف ه ج (فَيْهَج) بحیدر مے و
پیمانه آں و پاتونه
ف و د (فَهْد) بالفتح یوز فَهْدَة مؤنث
فُهُود بالضم و الفَهْد کافلس جمع
وسیخ واسط پالان و ابن الفهد
له ذکر فی الغزل من کتاب النکاح
فی الموطا و قیل بالقاف
(فَهْدَة) بالتاء کوں و نام اسپ
عبید بن مالک تهشلی و استخواں
بلند برآمده در پس گوش شتر و
گوشت پاره بیروں جسته زیر سینه
اسپ و منه الفهدتان فیهما
(فَهِدَ) مرد خفته و بے خبر و شبیه یوز
در خواب و تمدد (فَهْد) کابل مثله
(فَهَّاد) کشداد یوز پرورنده و شکار آموزاننده آں
(فَوْهَد) کجوهر کودک فربه تمام
خلقت مراهق فَوْهَدَة مؤنث
فُهُود بمعصفور کودک نزدیک تمام اندام
(الفَاهِد) بالفتح موضعیست
[illegible]
ف و ذ (فَهْذا) بالفتح
نیکو ساختن کار را و نیست او

(س) فَهِدَ فَهَدًا محرکة خوابید
و غفلت ورزید آنچه که لازم و ضروری
بود و همچو یوز گشت در خواب و
تمدد آں و منه الحدیث ان دخل
فَهِدَ و ان خرج اسِدَ
ف ه د ر (فُهْدُر) کقنفذ نوجوان پر
گوشت و پر جوانی مقلوب فرهد
ف ه ر (فَهْر) بالفتح و التحریک جماع
کردن زنے را بے انزال و با دیگرے
انزال کردن و الفعل من فتح
(فِهْر) بالکسر سنگ که بداں چهار
مغز بشکنند یا سنگ کف و مؤنث
أَفْهَار و فُهُور بالضم جمع و پدر قبیلهٔ
از قریش و هو فهر بن مالک بن النضر
بن کنانه فهری منسوب بوے
(فُهْر) بالضم مدرسه جهوداں که بدو
عید در آں فراهم آیند یا روزیست
که در آں جشن نمایند و طعام لطیف و
شراب لذیذ خورند
(فَهِيرَة) کسفینة نوعے از طعام که
شیر خالص را بسنگریزه تفساں گرم
سازند و چوں بجوش آید آرد بر آں
ریخته ترتیبه دهند
عامر بن فُهَيْرَة کجهینة مولاے
ابی بکر است رضی الله عنه
(ناقة فَيْهَرٌ) کصیقل شتر ماده درشت
توانا و بزرگ جثه ناقه فَيْهَرَة کذلک
(مَفَاهِر) بالفتح گوشت سینه مردم
(فَيْهَرَة) تاسه زده گردیدن اسپ
و درماندن در رفتار از سستی
(إفْهَار) جماع کردن بے انزال و با
دیگرے انزال کردن و جماع کردن
با دخترے و شنوانیدن آواز حرکات آں

دخترے دیگرے را و ایں نوع جماع را
وجس خوانند و آں منهی عنه است
و بعید حاضر آمدن جهوداں یا
بمدرسه ایشاں در آمدن و فراهم آمدن
گوشت و سخت سخت گردیدن و
هو اقبح السمن و فرو ماندن در راه
ز هلاک و مانده شدن شتر و ختنه
کردن دختر را یقال أُفْهِرَت الجارية
مجهولا اے ختنت
(تَفَهُّر) تاسه بر افتادن اسپ را
و درماندن و مانده شدن آں از
ضعف و سستی
(تَفَيْهَق فی المال) فراخ حال گردید
(تَفَهُّر) افراخ حال شدن یقال
تَفَيْهَرَ فی المال ای اتسع فیه و تاسه
گرفتن اسپ را و مانده گردیدن آں
ف ه ر ج (فُهْرَج) کجعفر شهریست
بشهرستان اصطخر بر کنار دشت
معرب فهره
ف ه ر س (فِهْرِس) کزبرج فهرست
معرب است
(فَهْرَسَ کتابه) فهرست کتاب نوشت
ف ه ص (فَهْص) بالفتح بشکستن و الفعل
من فتح
ف ه ق (فَهْقَة) بالفتح استخواں بن
گردن که اول فقاره است یا استخواں
قریب پیوند سر و گردن شرف بر کام
(فَاهِقَة) زخم تیر و هر جراحت که
خون از وے سیل بخند یا فاغ فهقه
(فَيْهَق) کصیقل فراخ از هر چیزے
و شتر ماده بسیار خیر
(دلوٌ مُفْهَاق) بالکسر دلو بسیار آب
(س) فَهِقَ الاناء فَهَقًا بالفتح

دیگرک پر شد خنور چندانکه از سر
بیرون شود
(ف ه ق) فهقه فهقا پر شد خنور
(افهاق) برگردانیدن خنور
مانند آن و داغ کردن بر ...
فراخ شدن برق و جزآن
(تفهق) فراخ و گشاده گردیدن
و جزآن و روان شدن خون مانند آن
(انفهاق) فراخ گردیدن برق
و جزآن منفهق نعت است از آن
(تفیهق فی الکلام) فراخی
در سخن و برگردانیدن دهن را به سخن
ف ه ک فهک ...
...
ف ه ل (فهلل) جعفر ممنوعا نام
آتامند قولهم ... فهلل
ف ه م (فهم) بالفتح ...
و نیز فهم نام پسر عمرو بن قیس بن عیلان
(فهم) ... الکتف ...
(س) فهمه فهما بالفتح
و بحرکه و هی افهم فهامة بالکسر
و بکسر و فهامیة گرفت
واندن و دل دریافت
(افهام) فهمانیدن
(تفهیم) فهمانیدن
(تفهم) اندک اندک دریافتن
(استفهام) فهمیدن خواستن
(یقال استفهمنی فافهمته و افهمته)
فهمس ... نام مردی
ف ه ه (فه) بالفتح درمانده سخن
فهه مثله
(فهاهة) درماندگی سخن فهاهه
فههه و فههه ... بتشدید الفعل

من سمع فراموش کردن چیزی را
و فی الحدیث ما سمعت منک
فهة فی الاسلام قبلها ای السقط
الجهالة و نحوها
(فهه) کتف درمانده سخن
فهفهه مثله
(فهیه) کامیر عاجز و درمانده
سخن و سفیه فهیه عاجز نادان
(فهفاه) بالفتح مرد نیکو سیاست
شتران یقال هو فهفاه علی المال
ای حسن القیام
(افهاه) درمانده گردانیدن
سخن و فراموش کنانیدن
(افهه الله) یعنی درمانده سخن
گردانید او را خدای و خرجت لحاجة
(فافهنی عنها فلان حتی ...)
ای انسانیم ... نسیت
(تفهیه) ... گویدن سخن
ف ه و ن ... فهوف عنه
... کردم از آن
(افهی الرجل) خطا کرد ...
او و برگردید
ف ی ء (فیء) بالفتح سایه زوال که
بعد از گشتن آفتاب باشد ابو عبیدة
کل ما کانت علیه الشمس فزال
عنه فهو فیء و ظل و ما لم یکن علیه
الشمس فهو ظل افیاء و فیوء
جمع و غنیمت و خراج و پاره از
مرغان و بازگشت فیأة بالفتح
و فیئة بالکسر سلدر بازگشتن
و الفعل من ضرب یقال هو سریع الفیء
من غضبه و هو حسن الفیأة
حسن الرجوع و یقال فاء المولی عن

امرأته ای کفر عن یمینه و رجع
الیها و غنیمت گرفتن و یای فیء
کلمه تعجب و تعسف است
فیئة مثال ...گروه ملهای
و لهاء عوض ... الیاء التی نقصت
عن وسطه فئون و فئات جمع
(فیأة) بالفتح بازگشت و مرغی
است مانند عقاب و هنگام و یکسر
و جاء علی فیئة فلان ای اثره
(مفیأة) و یضم فاء و جایی که
آفتاب بر سد
و قولهم لابو منه فیء ...
مفیء ای مولی علی عربی
(افاءة) بازگشتن و بازگردانیدن
و غنیمت دادن یقال افاء الله
علی المسلمین مال الکافرین و منه
قوله تعالی ما افاء الله علی رسوله
من اهل القری
(تفیئة) سایه انداختن یقال
فیأت الشجرة
(تفیؤ) سایه گرفتن و برگردیدن سایه
(استفاءة) رجوع کردن و غنیمت
گرفتن یقال استفاءه ...
ای اخذه منه فیئا
ف ی ج (فیج) بالفتح گروه و
نزدیک تنگ از زمین
ف ی ح (فیح) بالفتح بالضم
بسیاری نبات و فراخی جای و آبی
سال و جامه و فراخ و ارزان شدن
و بحرکه و الفعل من ضرب و سمع
(فیحاء) بالفتح موضعی است در
(افیح) کاحمد فراخ

(اَرْضٌ فَیْحَاءُ) بالفتح زمین فراخ
ونیز (فَیْحَاءُ) اسلم باتو ابل
(فَیْحُوفَة) بالفتح نام زنے
(نَاقَةٌ فَیَاحَةٌ) گشاننده مادہ شتر
بزرگ پستان بسیار شیر
(فَیْحَان) بالفتح موضعی است دریاره
(اِنْحَاءُ) شکستن گرمائے نیم روز را
بافتح هنک الظیرة اے ابرد
ف ی خ (فَیْخَة) بالفتح ظرفے ست
کوچک که در آں نان خورشها وچیزہائے
اندک از جوار شات دمانند آں نهند
کشادگی مخرج بول وشدت گرما
وگیاه انبوه ودرهم پیچیده
(ض، فَاخَتِ الرِّیحُ) بلند شد باد
یا بانگ کرد ونیز فَیْخ، منتشر
وپراگنده شدن
(اَفَاخَ الرَّجُلُ) پشیمان شد
(اَفَاخَ مِنْ فُلَانٍ) باز داشت از آں
ودور کرد ونیز فَاخَة، تیز با صدا
مع خروج ریح
ف ی د (فَیْد) بالفتح زعفران سوده
موئے سر که بر بناگوش اسپ بر آید و
است در راه مکه سمی بفید بن فلان
(وفید القریات) موضعیست
(حَزَمُ فَیْدَةَ) بالفتح موضعی ست
(فَائِد) کصاحب کوهے است
(فَائِدَة) آنچه گرفته باد اده شود از
دانش ومال وجز آں فَوَائِد جمع
(فَیَّاد) کشداد بوم نر ومرد خرامنده و
آنکه بپیچد هر آنچه بر آں قادر شود و
(فَیَادَة) بجهانه خرامنده وآنکه
بپیچد هر آنچه بر آں قادر شود
وجز دو المار اللغة

(ض، فَادَ فَیْدًا) بالفتح خرامید
وفَادَ فَیْدًا، بمرد وهلاک گردید
(وَنَاءَ لِلْمَالِ لَهُ) ثابت شد مال
برائے او وپدید آمد وفاد الزعفران
بسود زعفران وفَادَهُ پر بسیز
کرد از مے پس یکسو شد
از آں وبرگردید وفَادَتْ لَهُ
الْفَائِدَةُ) حاصل شد برائے او فایده
وفَادَ الْمِلْحُ بِیَدِهِ عَنِ الْخُبْزَةِ
صاف وپاکیزه کرد نان را از خاکستر
بدست خود
(اِفَادَة) پاکیزه کردن نان را از
خاکستر وفائده دادن وفائده گرفتن
از لغات اضداد است
(تَفَیُّد) فال بد گرفتن از آواز بوم شنیده
یقال تَفَیَّدَ فُلَانٌ اِذَا تَطَیَّرَ مِنْ
صَوْتِ الْفَیَّادِ
(تَفَیُّد) خرامیدن
(تَفَایُد) همدیگر را فائده دادن
یقال هما یتفایدان بالمال
ای یفید کل صاحبه
(اِسْتِفَادَة) فائده گرفتن
وفائده خواستن وفائده دادن
ف ی ز (فِیْز) بکسر آنکه گوشت
ساق وپے او سخت باشد
(اِنْفِیَاز) جسته شدن
ف ی ش (فَیْش) بالفتح سر نره
(فَیْشَلَة) بالفتح سر نره
(فَائِش) کصاحب وادی ست
کاز جمیله ذو فائش سلامة بن
یزید الیحصبی ملک من ملوک
حمیر وکان یطعم الفقیر فی الطعام ثم یفتحها
(فَیَّاش) کشداد مرد متکبر لافی

ومتکبر بسیار فضل وفروتنی از لغات
اضداد است
(فَیْشُوشَة) سستی وفرومیشتگی
(فَیْشَان) بالفتح وهمی است بیمامه
(فَیْشُون) بالفتح نهریست
(فَاشَان) وهی است بمرو
(فَاشُون) موضعی ست بخارا
(ض، فَاشَ الْحِمَارُ الْاَتَانَ)
برجهید خر بر ماده وبهم آمد بر آں
کَاَنَّهُ مِنَ الْفَیْشَةِ وفَاشَ الرَّجُلُ
افتخار کرد وبزرگ منشی نمود وپیدا نمود
در خود چیزے که ندارد
(مُفَایَشَة) بر همدیگر فخر نمودن
(فِیَاش) بالکسر مشله وبسیار تهدید
ووعیدهائے دروغ نمودن در
جنگ ولاف زدن
(تَفَیُّش) لاف زدن وبرگردیدن
از چیزے
ف ی ص (مَفِیْص) جائے گریز وجائے
بازگشت یقال مَا عَنْهُ مَحِیْصٌ
لَا مَفِیْصٌ ای مَحِیْدٌ
(ض، فَاصَ فِی الْاَرْضِ
فَیْصًا) بالفتح رفت ودر شد و
مَا فِصْتُ) یعنی از جائے نرفتم و
مَا یَفِیْصُ بِهِ لِسَانُهُ) یعنی سخنے
نگفت صحیح ظاهر بیان نکرد
(اِفَاصَة) بیان کردن وانغاص کردن
یقال اَفَاصَ بِقَوْلِهِ ای دی له
ورها کردن انگشتان از گرفتن
چیزے یقال اَفَاصَتْ قَیْدَهُ اِذَا
تَفَرَّجَتْ اَصَابِعُهَا عَنْ قَبْضِ
ف ی ض (فَیْض) بالفتح مرگ وسیل
وسیل وقال الاصمعی نهر البصرة اسم

تیز رو و اسپے است مر بنی صبیعة بن نزار را و دیگرے مر عتبہ بن ابی سفیان را و لقب مطلب بن عبد مناف برادر ہاشم بداں جہت کہ بسیار جود بود و قولہم اعطاہ غیضًا من فیض ای اعطاہ قلیلًا من کثیر
(فیضة الدمع) روانی اشک
(فضیة الحمر) کذلک
(فیاض) کشادہ جان مرد و بسیار بخشندہ و نام اسپ بنی جعد وشادؔ بن فیاض محدث است و نہر فیاض جوی پر آب و نیز فیاض لقب طلحة بن عبید اللہ اشتری بئرًا فتصدق بہا و نحر جزورًا فاطعمہا فقال لہ النبی صلی اللہ علیہ وسلم انت الفیاض فلقب بہ
(امرہم فیضیضی بینہم و فیضوضی) ہویدان و فیوضی بالفتح یعنی مختلف اند در آں و تصرف میکند ہر واحد در چیزے کہ مر دیگرے را است (ارض ذات فیوض) صبور زمینے کہ در آں آبہا بسیار جا جاے روان باشد
(ض) فاض الماء فیضًا و فیوضًا بالضم و الکسر و فیضوضة و فیضانًا بالتحریک بسیار شد آب چندانکہ روان گردید و فاض الوادی بالسیل رفت رود و فاض صدرہ بالسر آشکار کرد راز را و فاض الرجل فیضًا و فیوضًا مرد و فاضت نفسہ بر آمد جان او و فاض الخبر فاش گردید

خبر و فاض الشیء بسیار شد فاض اللیام کذلک و فاض الدمع روان شد اشک
(مفاض) مستوی و برابر و منہ فی صفتہ صلی اللہ علیہ وسلم مفاض البطن ای مستوی البطن مع الصدر و حدیث مفاض فیہ سخن در پیوستہ
(درع مفاضة) زرہ فراخ و امرأة مفاضة زن کلان بزرگ شکم
(افاضة) آب را بر خود ریختن و یکبار روان شدن مردم از عرفات بسوئے منی و منہ قولہ تعالی فاذا افضتم من عرفات و متفرق شدن مستعلی نمودن و بر آمدن از آن بسوئے جاے دیگر و ہر دفعہ افاضہ است و در آمدن در حدیث و رفتن در آن و بہم بر کردن منبور را یقال افاض الاناء ای ملأہ حتی فاض و بالفتن تیر قمار را یقال افاض القداح و افاض بالقداح اذا ضرب و بر آوردن شتر نشخوار از شکنبہ جہت نشخوار و ریختن اشک
(مستفیض) آب روان کردن خواہندہ و حدیث مستفیض سخن فاش حدیث مستفاض فیہ کذلک قلیلًا او لغة ردیئة ولا تقل مستفاض
و محمد بن جعفر بن مستفاض محدث است
(استفاضة) آب روان کردن خواستن و فراخ و بسیار در خت گشتن وادی و فاش شدن خبر و سخن
(ف ی ظ) فیظ بالفتح مرگ یقال ان

فیضہ ای غربہ جتے نفوظ بالولکہ (من) فاظ فیظًا و فیوظًا و فیظانًا محرکة و فیوظة بالضم مرد و کذا فاضت نفسہ ای خرجت و فاظ ہو نفسہ ای قاءہا و لفظہا بعکس ولا قال الاصمعی سمعت ابا عمرو بن العلاء یقول لا یقال فاظت نفسہ ولا فاضت بتة ولکن فاظ نفسہ و فاضت نفسہ بالضاد اذ ملت
(افاظہ اللہ) بمیرانید او را خدائے و افاظ اللہ نفسہ کذلک و یقال ضربہ حتی افظت نفسہ
(تفیظ) جان دادن یقال تفیظوا انفسہم ای تقیؤہا
(ف ی ع) دفیع الامر و فیعتہ بالفتح اول کار و آغاز آن
(ف ی ف) فیف بالفتح جاے ہموار یا بیابان بے آب افیاف و فیوف و فیاف جمع و زمین مختلف الریاح و سبزے است مر مزینہ را (فیوف الریح) بالضم موضعی است بد نہاد آں دار و زے است کو در آں چشم عامر بن طفیل کند شد یا آں فیف الریح است
(فیفاة) بیابان بے آب (فیفاء) بالمد و بقصر بیابان فراخ بے آب فیافی جمع دیفاو ذات بالمد موضعی است (و فیف الحساد) موضعی است بنزاع عقیق مرینہ و فیفاء الغزال قریب بمکہ کو از آنجا باطح فرود آیند
(ف ی ق) فیق بالفتح کہیلی و فیق بالکسر کوہ محیط دنیا و

مرو مدانه بالاو بدون لام موضعی است
(افیق) کامیر پشته استمیان
دمشق و طبریه وادی است و یائی
(ص) فَاقَ فَیقًا) بالفتح بمرو
جان داد
(افیق الشاعر) جید گفت معانی
غریب و شگرف آورد

ف ی ل (فِیل) بالکسر اَفیَال و
فُیُول و فِیَلَة
بان رشوت و مرد فرو مایه گران
وثقیل * و رجل فِیلُ الرای)
و بفتح مرو سست عقل رجال
افیال الرای) جمع رجل فیالة
بالکسر و فُیُولة) بالضم و ابو الفیل)
صحابی است
(رجل فال الرای و فال ایضا)
من غیر اضافه مرو سست رای
ضعیف عقل * و نیز فال) و بیست
بندرس معرب پال بباے فارسی
ازان ده است قطب فالی قطب
الدین فالی مولف تقریب و غیره
و اسمعیل و ابراهیم که هر دو
قاضی شیراز اند و جماعتی و
شهری بخور دستان از آن شهر
است ابو الحسن علی بن احمد ادیب
یا آن فاله است بزیادت ها
(فائل) گوشت تندی و رگ یا آن
رگ ران است * رجل فائل
الرای) مرد ضعیف عقل.
(فائلتان) دو رگ است در بطن
بر دو ران محاذی همدیگر او
مضغتان من لحم اسفلهما علی
الصلوین من لدن اذنی الحجبتین

مکتنفتا العصعص منحدرتان
فی جانبی الفخذین و هما من الفرس
کذلک * و قال لغة فیه
(رجل فَیلُ الرای) کمیس مرو
سست عقل * و رجل فیل اللحم)
مرو بسیار گوشت
(فیال) کشنده صاحب فیل و پیل بان
(مفیولا) پیل ریزگان
(فیلان) بالکسر موضعی است
نزدیک باب الابواب و قیل اسم
خوارزم او لاقیل له المنصوره
ثم کر کانج و فیلان بن عمرو کدة
محدث است و نیز نام مولاے زیاد بن
ابی سفیان یا آن فیل است
(ص) فال رایه فیلة و فیلولة)
خطا کرد و ضعیف و سست گردید
* و فال رایه) خطا کرد راے او در
بازی فیال * و فال الرجل)
سست راے شد مرد
فیل رایه تفییلا) زشت کرد
راے او را و منسوب نمود بخطا و
سستی راے و سست راے گفت
(مفایلة) بازی است مرفتیان
عرب را فیال بالکسر و بفتح مشدد
مذکور است در ف ء ل
تفیل النبات) بنهایت رسید
گیاه * و تفیل الشباب) زیاده
و افزون شد جوانی * و تفیل
فلان) فربه گردید * و تفیل
رایه) ضعیف شد و خطا کرد راے او
(استفیل الجمل) همچو پیل شد
شتر در جثه و توانائی
ف ی م (فئم) کمیس مرد سخت و قولنا
فیوم جمع
(فیمان) بالفتح مرد پیمان معرب است

ف ی ن (فینة) بالفتح ساعت
یقال لقیته فینة ای الساعة فینات
جمع و یدخله الالف و اللام کثیرا
فیقال لقیته الفینة بعد الفینة
ای الحین بعد الحین
(فینان) بالفتح نام اسپے مربنی
عصبه را و مرد نیکو و بسیار موی فینانة
مؤنث و مذکر است در ف ن ن
(عنت بن افیان بن معد
بن عدنان) بالفتح است
(افیون) کبرذون شیر خشخاش
مصری است سیاه رنگ و هو اجود
نافع للاورام الحادة خاصة
فی العین مخدر قلیله نافع منوم
کثیره سم و هو ماخوذ من الافن
و هو ان لا یبقی الحالب اللبن فی الضرع شیا
(ص) فان فینا) بالفتح آمد
ف ی ی (فی) حرف جر است که
بمعنی آن در و می آید برای ظرف مکان
و ظرف زمان نحو انتم عاکفون فی
المساجد و فی ایام معدودات
و براے مصاحبت بمعنی مع نحو
ادخلوا فی امم ای معهم و تعلیل نحو
ان امراة دخلت النار فی هرة
حبستها ای لاجل هرة * و استعلاء
نحو لاصلبنکم فی جذوع النخل
ای علی جذوع النخل و مرادفها
کقوله * و یرکب یوم الروع منا
فوارس * بصیرون فی طعن الاباهر والکلی
و الی نحو فردوا ایدیهم فی افواههم
ای الی افواههم * و من نحو قوله ... فم

صبا حاً ایها الطّلل البالی ۰۰ وهل یَعِمن
مَن کان فی العُصُر الخالی، و برائے
مقاربت و آں و اهل میشود میان
مفضول سابق و فاضل لاحق بخود
ما متاع الحیوة الدنیا فی الاخرة
الا قلیل ۰ و برائے توکید نحو اذ کبوا
فیها، و برائے تعویض و آں زایدست
و ترحص فی دیگر محذوف نحو
ضربت فیمن رغبت یعنی ضربت
من رغبت فیه ۰ و فیما تعجب،
(قایا، شهرستانیست نیز دو
جاییست رافع بن عبدالله قایانی
ق ع ع (قیقی) کرنج سپیده
تخم مرغ و پوست تنک سپیده
پسیده آں
(قاقاء) سیلسال آواز زاغان عراق
ق ع ب (قوب) کصبور مرد بسیار آب
خور ۰ اناء قوب، آوند بسیار آب
ازو، قوائی منسوب باسله
(مقاب) کمنبر مرد بسیار آب خوار
رف، قاب الطعام قابا، بالفتح
خورد طعام را یا خورد تمامه آنرا
وکذا قاب الماء فهما
(س) تقبب الرجل من شراب
قابا، محرکة و قابا کسحاب بسیار
نوشید آب را و پر شده و تقبب الماء
نوشید آب را
ق ع ش (قاش)، بالفتح رسن
کشتی لغة فی الجیم
ق ع ی دن، قای قایا، گمفت
برخود ثابت کرد حق خصم را
آ ب ع (قیاة)، بالفتح جایست ...
... قبا ... کسحابه ...

ر ... الطعام قبب ...
... بین الشراب
... شلم ... از ... بسیار خورد آنرا
ق ب ب (قب) ... مرد و کشش باصل
... و ... سر ... تراب و
... سوراخ چرخ
... ب چرخ باشد یا قشکاف
میانه ... چوب ... میان چرخ
... قوم و پادشاه
... ب ... نحیف و مابین بر سوے ہراو موضعی بسمرقند و محله است
... مابین سرین و سخت ترین و در نیشاپور و جاے نجد و راه حاج را
بزرگترین از لگام ۰ یقال علیک البصرة و دیهی در میان مصر و جی
بالقبّ الاکبر ۰ بالرأس الاکبر نزدیک یعقوبا
(قبّ) بسمون البار حکایت آواز
شمشیر چون بر ضریبه فتد
(قِبّ) بالکسر استخوان بیرون امده
میان دو سرین یقال الزق قبّک
بالارض ... ک قوم
قِبَة الشاة ۰ بالکسر و قد تخفف
... رخانه شکنبه گوسپند
(قُبّة) بالضم بناے گرد بر آمده
او گنبد ... کصرد قِباب بالکسر
جمع و نیز قُبَّة موضعی ست
... جالینوس، و در مصر است
+ و قبة الرخمة، در اسکندریه
و قبة الاسلام بصره و قبة
الیمان ... سمی به لانه کان
یصعد الیها علی حمار لطیف + و
قبة الفرك، موضعی ست بکوفه
+ و ذو القبة لقب خنظله بن
ثعلبة بدان جهت که در دشت
... گنبد ... برپا ساخته
(ابوجعفر قبی)، و عمران بن سلیم

(قبّی) بالضم منسوب است بسوے قبه
که موضعی ست بکوفه ۰ و نیز قبی
آنکه پے در پے ... دارد چند انکه
لاغر و لاغر میان شود از آن منه
الحدیث خیر الناس القبّیون، وایوب
بن یحیی قبّی، بالفتح ست
(قبیب) کامیر اقط ... در
وے آمیخته
(قباب) کاکتاب نوعی از ماهی
...
(قبابة) کغراب نیک برنده
از شمشیر و جز آن و مبنی بزرگ و سطبر
... و قلعه است در مدینه
(قابّ)، سال آینده
(قابلة)، قندریا آواز آن یقال
... ما بینا العام قطرة و قابة
... باران
(اقبّ) باریک و لاغر میان ۰
(قبّاء) ممدوده مؤنث اقب
(قبّ) بالضم جمع یقال خیل قبّ ای ضوامر
(قبّاب) کشداد شیر بیشه و جے
ست با ذربیجان
(حمار قبّان) سگمان نوعے از
ملخ کیاہے و عیر قبّان، کذلک ۰ و
هو فعلان من قب و من ثم لا
تصرفه العرب لانها معروفة عندهم
(قبّین) بالضم جایی ست بعراق
(قبیات)، صفراہی ست
قرب مطیشه و آبی ست مر بنی
تغلب را و جاے ست برجهه

دمشق و محله ایست در بغداد و
آبی مر بنی تمیم را و موضعی در جهان
و قبقب، کهدهد شکم
(قبقبة) کدحرجة بانگ کردن
تکش و آواز شکم اسپ و شیر و غیر
(تبقبة) غریدن و خروشیدن
و بانگ کردن شتر و کول گردیدن
(قبقب) کزبرج صدف دریا
(قبقاب) کسلسال نیک گوی و
شتر غرنده و خروشان و کس فراخ
فراخ بسیار آب و نعل چوبین مهره که بدان جلسه
را جلا دهند و مرد بسیار سخن یا
بیهوده گوی و آواز دندان کشتن
(قباقب) کعلابط مرد بسیار سخن و
سال آینده یقال ذلک بن تفلح
العام و لاقابل و لاقابٍ لاقباقب
و لا مقبقب یعنی تو رستگار نخواهی شد این
همه نامهای سالهاست یکی بعد دیگری و مرد بد
خوی و زشت مجامع شونده و مرد زود خشم و
مرتی تغلب راندزمین جزیره
(سرة مقبوبة) ناف لاغر
(ن) قب القوم قبوباً، بالضم
بانگ زد و یا در شور و در خصومت
+ و قب الاسد قباً و قبیباً، کامیر
شنیده شد آواز دندان تیز از برهم زدن
قب الفحل کذلک + و قب نابه
بانگ کرد دندان او که برهم زد و نیز قبوب
پژمرده گردیدن گوشت و پوست و خرما و خشک
شدن ریش و جراحت و بی آب گشتن آن
(ض ن) قب اللیث قبّ، بالفتح
خشک گشت و نیز قبّ، بمعنی
(س) قب بطنه قبباً، محرکه باریک شد
شکم او و کذا قبّ بطنه، بالضم

(قبب) باریک و لاغر شکم و شکم
(مقبقب) بکسر و تشدید یشبه و
بکسر القاف، سال آینده
(بنت مقبقب) کمعظم دختر بچه
(سنة مقبقبة) کمعظمة ناقه باریک لاغر
(تقبیب) خیمه ساختن یقال قببت
الرطبة اذا جففت) و قبه ساختن
(تقبب) قبه ساختن
(اقتباب) بریدن
ق ب ت ر (قبتر) کقنفذ کوتاه
قباتر، کعلابط مثله
(قبتور) کعصفور جزیره ایست بغرب اندلس
جا است خطیب ابن سعید بن محمد انصاری
ق ب ث (قباث بن رزین لخمی)
کسحاب محدث است و قباث بن اشیم، صحابی
(ض) قبث بده قبثاً، بالفتح بر
بجمع گرفت آن را
ق ب ث ر (قبثر) کجعفر فرومایه گم نام
قباثر، کعلابط مثله
ق ب ج (قبج) بالفتح کبک فارسی معرب
لان القاف والجیم لا یجتمعان
فی کلمة من کلام العرب قبجة یک
تقع علی الذکر والانثی کالحمامة
و یعقوب یختص بالذکر منه
کالظلیم من النعام و مثله کثیر
ق ب ج ر (قبجر) کجعفر مرد کلان شکم
ق ب ح (قبح) بالضم زشتی ضد حسن بالفتح
(قبحاً له و شقحاً له) بالفتح و الضم
اتباع است یا هر دو بیک معنی آید یعنی زشتی
باد مر او را و قدمر فی ش ق ح
(قبیح) کامیر زشت قباح جمع
کسکاری و قبحی کسکری جمع و نیز قبیح
استخوان بازو که نزدیک آرنج

است و پیوندجای ساق و ران
(قبیحة) کسفینة زشت قبائح
و قباح جمع و ناقة مقبحة اشخیص
شتر ماده فراخ سوراخ پستان
(قباح) کسحاب پیوندجای ساق و ران
(قبحان) کسکران محله ایست ببصره
(قباح) کرمان خرس
(مقبوح) یکسو کرده شده و برگشته
از خیر و دور از آن
(ک) قبح قبحاً، بالضم و الفتح
و قبوحاً و قبوحة بضمتین و قباحا
کغراب و قباحة کسحابة زشت گردید
(اقباح) زشت آوردن و زشت یافتن
(قبح علیه فعله تقبیحاً) آشکار
کرد بیان نمود زشتی کار او + و نیز
تقبیح، زشت کردن و دور گردانیدن
از نیکی و خیر یقال قبحه الله ای نحاه عن الخیر
و بدشکستن که روی از وی بر آید و
شکستن تخم مرغ و قبحاله گفتن کسی را
(مقابحة) باهم دشنام دادن
(استقباح) زشت شمردن
ق ب ذ (قباذ) کغراب پدر کسری
(جبل قباذیة) بالضم منسوب
کننده معه ...ی
(قباذیان) بالضم موضعی ببلخ
ق ب ر (قبر) بالفتح گور قبور بالضم
جمع و خیف ذی قبر، موضعی
است قریب عسقان
(قبرة) بالفتح شهرستانی است باندلس
از آن است عبدالله بن یونس عثمان بن احمد
(قبر) بالکسر جلی گرم خورد از چوب
(قبریت) بالکسر شهری عظیم است بجهام
(قبر) بمعنی ... انگور و دانه

سپید جمید و نیکو و ثوی از مرغان
کرچکاوک مانند یعنی قبرة یکے
(قُبّاد) بمعراب شمشیر شعبان بن عمرو حمیری
(قَبُّور) کصبور زمین پست و نرم
و خرمابن نرو بار آمده یا خرمابن که
بارش در شاخ او بود باشد
(ابو قاسم منصور قُبّادی) کشدادے زاہدے است ساکن اسکندریه
(قُبّار) کرمان گروه فراهم آمده
جهت بردن کشیدن شکار انعام و
بحرخ شکارے و موضعی است بمکه
(قُبّر) بالکسر چکاوک قُبَّرة بالتشدید
یکے قبراء بالضم ممدود مشکله قبائر
جمع قبرة کقنفذة یعنی استخوان
(قَنْبَر) کعنبر نام مردے
(ابو بشر عمرو بن عثمان بن قُنْبُر)
کقنفذ ملقب بسیبویه امام النحاة است
(قِبْری) کزنگے بینی و بزرگ بینی
(قُبَیْرَة) بالضم مصغر قُبَیْرَة
مصغر ابن مصغر آن
(قُبْرِیَان) علم دہی است بافریقیه
(مَقْبَرَة) مثلثة البار گورستان
وجاء فی الشعر مقبر بلا ها مقابر
جمعه لکل اُناس من مقابرهم
فهم ینقصون والقبور تزید
(مَقْبُری) منسوب بگورهایان
(مَقْبُرِیُّون) جمع و نیز مقبریون
گروہے از محدثان و ابو سعید
کیسان مقبری تابعی است
وانما قیل له المقبری لانه کان
یسکن عند مقبرة فنسب الیها
(مقبرة) بالکسر گورستان
(مَقْبُور) مرد گور کرده پیچیده

پیچیده ومنه قول ابن عباس فی
الدجال ولد مقبورا ای امّه
وضعته فی جلدة مصمتة لاشق
فیها ولا ثقب فقالت قابلته هذه
سلعة لیس فیها ولد فقالت
امّه بل فیها ولد وهو مقبور
فیها فشقوا عنه فاستهل
(ن ض) قَبَرَه قَبْرًا بالفتح
و مَقْبَرًا کمقعد در گور کرد او را
(اِقْبَار) گور ساختن کسے را او گفته را
بقوم او فامن تا دفن کنند پس دادن
از اہل دفن گردانیدن منه قوله تعالی
ثم اماته فاقبره ای جعله ممن
یقبر ولم یجعله مما یلقی للکلاب
وکان القبر مما اکرم به بنو آدم
ق ب ر س (قُبْرُس) کقنفذ بتربن جید
ترین مس و نیز قبرس معروفة جزیرہ
است بزرگ در بحر روم و در آن جزیره
قبر بعض صحابه حرام دختر ملحان
ق ب ز ر (قِبِزْن) بالکسر مرد کوتاه بالا
نیک بعت
ق ب س (قَبْس) بالکسر اصل هزار جنیز
(قَبَس) محرکه شعله پاره آتش
(قَلَبْس) کعفت کشتی قتل بار ملاح کنند
(قِبِیس) کامیر سبک کشتی کنند
و و باره دار نهایت منه المثل
لقوة صادفت قبیسا یا گویند ام
لقوة و قبیس) و این مثل مثل
دو شخص ہمدم بر قدم و ہم مشرب
گویند ولقوة ماده و بر گیر
یزید بن قبیس نام پسرے
است و ابو قبیس نام جبلے بمکه
سمی برجل من مذحج حداد لانه

اول من بنی فیه وکان یسمی الامین
لان الرکن کان مستودعا فیه
قلعه است از اعمال حلب
(قُبَیْس) کزبیر کنیت عبدالله بن قیس صحابی
(قَابِس) صاحب شهری است
بمغرب میان طرابلس و سفاقس
(اَقْبَس) آنکه سر ذکره او قبل خود
بیرون بر آمده باشد
(قَابُوس) مرد نیکو روی خوش
رنگ و ابو قابوس لقب نعمان
بن منذر پادشاه عرب و در خزینه
ابو قبیس آمده و نیز قابوس
ممنوعة للعجمة والمعرفة کاؤس نام
یکے از پادشاهان کیان است
(قَنْبَس) کجعفر نام مردی
(مِقْبَاس) بالکسر پاره آتش و شعله
(ض) قَبَسَ مِنْهُ قَبْسًا) بالفتح
آتش گرفت از آن و نیز قبس
فائده گرفتن و دادن یقال قبس
العلم ای استفاده
(س ک) قَبِسَ قَبَسًا محرکه
و قباسة گرانسته تیز کشتی شد تر
(اِقْبَاس) نیز کردن آتش گرفتن و دانش آموختن
و آتش و فائده دادن آتش جهت کسے جستن
(اِقْتِبَاس) آتش از بابها آتش گرفتن فائده و
دانش گرفتن و دادن یقال اقتبس العلم منه
ق ب ش ر (قَبْشُور) کعصفور زن که
حیض نباشد او را
ق ب ص (قَبْصَة) بالفتح مخ و مقدار
چیزے در کف دست از گندم و بعضم و نیز
قبصة بالفتح و الضم آنچه به
انگشتان گرفته شود
(قَبِیص) بالکسر و بسیار از مردم

واصل و نزد او چیزے و فراهم آمدگاه ریگ بسیار و بفتح

(قَبَص) محرکه بزرگ سر و درد جگر از خوردن خرما بر آب دهن گیرد و درد شکم

(قَبِص) ککتف شادمان و سبک و چست و جمع (قَبُصٌ) رسن کوتاه غیر ممتد

(قَبِيصَة) کسفینة خاک فراهم کرده شده و توده سنگریزه و آنچه بسر انگشتان گرفته شود و نیز قبیصة وهی است بشرقی موصل و وهی از دیک سر من سلامی و قَبِيصَة بن اسود و قَبِيصَة بن جابر و قَبِيصَة بن برا و قَبِيصَة بن ذویب و قَبِيصَة بن شبرمة یا برمة و قَبِيصَة بن دمون قَبِيصَة بن مخارق و قَبِيصَة بن وقاص صحابیان اند

(قَبُوس) کصبور اسپ استوار خلقت و اسپ سخت تیز و تند که چون تازند آنرا جز نوک سم دست بزمین نرسد

(اَقْبَس) بزرگ و دراز سر یا بزرگ سر و آنکه از پیش پا بر موضع پاشنه خاک باشد در رفتار

و هامة قَبْصَاء تارک کلان کرد و بلند بر آمده

(قَبْصَى) کسکرى دویدگی تیز و سخت

(مِقْبَص) کمنبر رسن که پیش اسپان رهان کشیده و اسند تا راست ایستند باول سابقه و ازین یقال اخذه على المِقْبَص اى قالب

الاستواء یعنی راست و درست داشتم آنرا

(ض) قَبَصَهُ قَبْصًا ، بالفتح بسر انگشتان گرفت منه قرأ الحسن فَقَبَصْتُ قَبْصَةً مِنْ اَثَرِ الرَّسُولِ و نیز قَبَصَ ، پیش از سیری از نوشیدن باز داشتن کسے را و برجستن کشن بر ماده و دراز از در کردن نیدش و او کشیدن و سبک شدن اسپ و جز آن و شادمانی نمودن

(س) قَبِصَتْ رَحِمُ النَّاقَةِ قَبَصًا محرکه منضم گردید و قَبِصَتْ الجَرَادُ على الشجر ، در افتاد و مجتمع گردید و نیز قَبِصَ ، بزرگ و دراز شدن سر یا تا سر و سبک شدن و شادمانی نمودن یقال تَقَبَّصَ الرجلُ هو لا ای نشط و در دو گرفتن از خرما خوردن

(تَقْبِيص) بسر انگشتان گرفتن

رجلٌ مُتَقَبِّصٌ ، بکسر الباء رسن گسسته

(تَقَبُّص) گرد آمدن

(اِنْقِبَاص) گرفته شدن مردم و اسپ

ق ب ض (قُبْضَة) بالضم و تفتح بفتح یک مشت از هر چیزے بدست گرفتن و یقال مَا رَأَى الشَّیْءُ فى قُبْضَتِك اى فى ملكك

(قَبَض) محرکه بپنجه گرفته مثل بمعنى مفعول ومنه دخل مال فلان فى قبضه اى فيما قُبِضَ من اموال الناس

(قُبَضَاة) کهمزة گیرنده زود و کثیف و شبان نیکو سیاست که گوسفندانرا

(قِبِّيض) کامیر شتابنده و نیک شتابی کننده در رفتار از مرغ و جز آن

و فرس قَبِيضُ الشَّدِّ) اسپ سخت شتابنده و زود بر ولد آورنده یا بپا را و خود مند موضعی مشغول پیشه خود

(قَابِض) بپنجه گیرنده و شتابی کننده در رفتار از مرغ و جز آن و از شتاب ساننده یقال هذا حادٍ قابضٌ

(قَابِضَة) کسحابة بشتاب رفتگی

(قَبَّاض) کشداد بپنجه گیرنده و شتاب راننده قَبَّاضَة بالتاء مثله فيهما يقال هذا حادٍ قَبَّاضٌ و قَبَّاضَة

(قُنْبُض) کقنفذ مرد کوتاه بالا

(قُنْبُضَة) مؤنث و النون زائدة

(قُبَّض) کسکر ... سنگ پشت مانند

(قَبْضَى) کزمکی نوعی از دویدگی

(مَقْبِض) کمنزل و مقعد قبضه و گرفتگاه از شمشیر و جز و کمان و جز آن مَقْبَضَة بالتاء فيهما مثله

(مِقْبَض) کمنبر قبضه شمشیر و جز آن مِقْبَضَة ، بالتاء مثله

(مَقْبُوض) بپنجه گرفته و مرده

(ض) قَبَضَهُ قَبْضًا بالفتح بپنجه گرفت آنرا و قبض عليه بيده ، بدست گرفت او را او بند

کرد وقبض یده عن الشئ
دست کشید و باز ایستاد از گرفتن
آن چیز وقبض فلان مجهولاً
بمرد ونیز قبض، گرفتگی خلاف
بسط وترنجیده کردن وبشتاب
پریدن ورفتن مرغ وجز آن منه
قوله تعالی اولم یروا الی الطیر فوقهم
صافات ویقبضن بشتاب راندن
ویقال صار الشئ فی قبضتک ای
فی ملکک
واقباض، قبضه ساختن شمشیر
وجز آن را +
وتقبیض، فراهم آوردن وگرد
کردن ودر دست وقبضه کسے دادن
چیزیرا وبصاحب قبض دادن مال را
ومتقبض، شیر آماده جستن +
وتقبض عنه، دور گرفته شد ازان
وتقبض الیه، برجست بروے
ونیز تقبض، در ترنجیده شدن
پوست ودر کشیده گردیدن وفراهم
آمدن +
ومنقبض، در کشیده وترنجیده
وگرفته شده +
وانقباض، گرفته گردیدن وفراهم
آمدن ورفتن وشتافتن وترنجیدن
ضد انبساط +
ق ب ط وقبط، بالفتح بدست
فراهم آوردن چیزیرا والفعل من نصر
وقبط، بالکسر گروہے از اہل مصر
ونیک آن یعنے اصل آن قبطی
بالکسر منسوب بآن قوم وازان است
عبید بن جبر قبطی قبطیة مونث
وازان است ماریه قبطیة
دختر شمعون مادر ابراہیم سریہ آنحضرت
صلی الله علیه وسلم ثیاب قبطیة
بالضم علی غیر القیاس وتعریب جامه کتان
سپید منسوب بآن قباطی بالتخفیف
والتشدید جمع وناحیه بود لیسر من راے
فراہم آمدنگاه اہل فساد +
وقبیط، بالضم وشد الموحده
شکر سنه که حلوائی است قباطه
کرمان وقبیطی بالضم وشد الباد
مقصورا وقبیطاء ممدود مثله
وتقبیط، روے ترش وازہم ناک
کردن +
ق ب ط ر وقبطریة، بالضم
منسوبا جامه کتان سپید +
ق ب ع وقبع، بالفتح بانگ
وفریاد وبانگ پیل +
وقبع، بالضم گرنا سے وبوق +
وقبع، بکسر وخارپشت وجانورکیکه
است دریائی +
وامرأة قبعة طلعة ہمزة زن که
گاہے نہان گردد وگاہے پیدا و
نیز قبعة مرغکے است خرد تر
از گنجشک که پیوسته نزدیک سوراخ
موش باشد وچون از چیزے ترسد
در روے رود ویا بین قبعة
یعنے اے مرد گول صفنا سے مجھول
وقباع، کغراب آئینه فراخ و
خارپشت ومرد گول وپیمانه ایست
بزرگ ولقب حارث بن عبده و
والی بصره لقب بدانه اتخذ لک
المکیال لهم اولا لهم اوتی بمکیال هم
حین ولیهم فقال ان مکیالهم
هذا لقباع ولقب ابن ضبه جاہلی
بدان جہت که گولترین اہل زمان
خود بوده +
وقباعی، کغرابے مرد بزرگ سر
وقبایع، ناسه زده +
وخیل قوابع، اسپان پس مانده سپس
اسپ پیش گیرنده +
وقبیعة، کسفینه بند شمشیر وکارد
یا آنچه بر سر قبضه باشد از سیم یا از
آہن یا آنچه زیر سر دو شارب قبضه
است وسوراخ بینی خوک یا آن
قبیعة کسکینه است +
وقباع، کشداد خوک بدول +
یا ابن قابعاء کقاصعاء وصف
بالحمق +
وقوبع، کجوہر بند شمشیر از سیم یا از
آہن ومرغے است سرخ پاے و
جاے بعقیق مدینه +
وقوبعة، بالتا رجانورکے است
وقبعة، کقبرة جامه پاره است
شبیه برنس وآنرا قبعة بالضم
نباید گفت وقبعة غلاف شیشه
وبالفتح در غلاف غنچه شدن شگوفه
وف، قبع القنفذ قبوعا بالضم
سر در پوست کشید خارپشت +
قبع الرجل فی قمیصه سر در گریبان
پیراہن کشید وسپس ماند از یاران
خود وقبع فی الارض در زمین
رفت وقبع الخنزیر قبعا بالفتح
وقباعا کغراب بینی فتاد خوک + و
یقال له قباع کقباع الخنزیر
وقبع الرجل قبعا بالفتح نامه
وورم بها افتاد او را + وقبع المزادة
دہان توشه دان بدرون نوردید +

خوردآب را یا گوشه توشه دان بدهان
ور کرد و نوشید فاذا قلب راس المزادة
الی خارجها قیل قبعه
بالمیم * و نیز قبع بالفتح پست کردن
سر در سجده *
(اقتباع) دهان مشک و توشه
دان بدرون نوردیده بدهان آب
خوردن یا گوشه اش در دهان کرده
نوشیدن *
(انقباع) پنهان شدن و در
آشیانه در آمدن مرغ *

ق ب ع ث (قبعثی)

کسمرد سے امرد کلان پاے و شتر نزد
سیل قبعثاة مونث * و نیز
قبعثاة فنج ماده *

ق ب ع ث ر (قبعثر)

کسفرجل مرد بزرگ خلقت *
(قبعثری) مقصور اشتر بزرگ
جثه و شتر بچه لاغر کرده و جانورے
است دریای و مرد بزرگ جثه درشت
اندام و نام شاعرے * والالف
لیست للتانیث ولا للالحاق
بل قسم ثالث قال المبرد انما
زیدت الالف فیه لتلحق بنات الخمسة
ببنات الستة لانک تقول قبعثراة
فلو کانت للتانیث لما لحقته تانیث
آخر هذا وما اشبهه لا ینصرف
فی المعرفة وینصرف فی النکرة
قباعث جمع لان ما زاد علی
اربعة احرف لا یبنی منه الجمع
کالتصغیر حتی یرد الی الرباعی
الا ان یکون الحرف الرابع منه
احد حروف المد واللین *

حانوت

ق ب ع ر (قبعور)

کسقنقور خرماے ردی و سپیکاره

ق ب ع ل (قبعلة)

بالضم پیش
در آمدگی پاے دیگر و دوری میان
دو شتالنگ یا رفتارے است
باسستی یا ضعف او مشی من کانه
یغرف التراب بقدمیه

ق ب ل (قبل)

بالفتح پیش
نقیض بعد یقال اتیتک من قبل و قبل
مبنیین علی الضم و قبلا و قبل منونین
و قبل مبنیا علی الفتح
(قبله) بالفتح نوعے از مهره کنه زنان
بدان مردان را بند کنند و نیز بر گردن
اسپ بندند بجهت چشم زخم و افسون
(قبلة) بالکسر جهتے که روے بدان
آورند در نماز و جهت و کعبه شریف
و هرچه که پیش روے گیرند آن را
و یقال ما له فی هذا الامر قبلة ولا
دبرة یعنے وجهے نیست او را
و من این قبلتک ای جهتک و اجعلوا
بیوتکم قبلة ای متقابلة
(قبلیة) بالکسر و بالتحریک منسوبا
ناحیه است از نواحی فرع *
(قبل) بالضم ابتنگ و سرے
یقال اذا اقبل قبلک ای اقصد قصدک
او نحوک
(قبل) بالضم و بضمتین اندام پیش
خلاف دبر و مقدم و پیشگاه و نشانه *
یقال وقع السهم بقبل الهدف
و بدبره ای من مقدمه و موخره
و هرچه کوه یا بن یا کمر آن یقال
انزل فی قبل الجبل ای سفحه

و اول زبان و نخستین موسم یقال
کان ذلک فی قبل الشتاء والصیف
(قبلة) بالضم بوسه و آنچه جادوگر
بدان دل کسے بدیگرے مایل کند
و نشانی است که در پیش گوش
گوسپند نمایند و نیز رفتارے *
(قبل) محرکة بلندی زمین که پیش
نماید یقال رایت بذلک القبل
شخصا و سر رشته یا سر هر کوه یا
یا فراهم آمدنگاه ریگ تودها و میانه
راه روشن * و نیز قبل
نوعے از مهره که زنان بدان مردان
را بند نمایند و بر گردن اسپ بندند
بجهت چشم زخم و افسون و مهره ایست
از دندان پیل درخشان که بر گردن
زنان و اسپان آویزند و آشکارا
یقال رایته قبلا اے عیانا
و مقابلة ولا اکلمک الی
عشر من ذی قبل ای فیما استانف
او الی عشر یستقبلها و نیز
قبل کوے است و دشتے
نزدیک دومة الجندل *
(قبالة) بالتاء چرخه ریسمان و ریگ
توده گرد قبل بحذف تاء جمع و سرفه
و شهرے است نزدیک دربند *
و ابوبکر محمد بن عمر قبلی
محرکة منسوب الی ابو یعقوب محدثان اند
(رأیته قبلیا) محرکة و شد
الیاء التحتیه اے آشکارا و نمایان
(قبل) کعنب نزد و طاقت یقال
لی قبل فلان حق ای عنده و ما لی به
قبل ای طاقة و یقال لا اکلمک
الی عشر من ذی قبل یعنے کمو کم

با تو سخنے در آنچه از سر نو آغاز کنم کلام
را یا گویم با تو سخنے تازه روز از روز ها
آئینده و یقال رأیته قبلا آشکارا
دیدم او را ومنه قوله تعالی اَوْ یَأْتِیَهُمُ
العَذَابُ قِبَلًا ای عِیَاناً
قُرِئَ علی القراءتین •
و قُبُل، بکسر و جاے است و یقال
رأیته قُبُلًا ای عیاناً و مقابلة
و قَبِیل، کامیر نام ناف و ید رفتار
و کار گذار و پاکار یا ریس قوم و
شوے زن و جماعت مردم از سه
گروه تا هرچه افزون گردد از گروها
پراگنده چون روم و زنج و عرب و
یا گروهاے بیک اصل و حسب یا
گروهاے یک پدرے قُبُل
کعنق جمع قوله تعالی وحشرنا علیهم
کل شیء قُبُلًا ای قبیلا قبیلا و قبیل
عِیَاناً و نیز قبیل ظاهر و
آشکارا یقال رأیته قَبِیلًا یعنے
رو بروی و آشکارا دیدم او را •
و نیز قَبِیل آنچه پیش روے فرود
آرد ریسنده از ریسمان و دیگر آنچه
سپس روے بر آرد وقت رشتن
• و نیز قبیل طاعت عربان و دیگر
نافرمانی ایشان و قَبِیل بمطلب
رسیدگی در قمار و دیگر نارسیدگی در آن
و قَبِیل بسوے زانگشت بودن
پیچیدگی سر کفش و دیگر بسوی خنصر •
بودن آن و قَبِیل رشته که
بسوے سینه پیش آرند وقت تافتن
و دیگر رشته که پس برند در تافتن یا
قبیل باطن فتل و دیگر ظاهر آن
یا قبیل اندرون پیچیده و دوک

و دیگر بالاے آن یا قبیل اول
تافتگی رشته و دیگر آخر تافتگی آن
یا قبیل پنبه و دیگر کتان یا قبیل بالیدن
گوش و دیگر بالاے آن و یقال
ما یعرف قَبِیلًا من دبیر یعنے
شناسد گوسپند مقابله از گوسپند مد
ابره یا نے شناسد مقبل را از مدبر
یا نے شناسد نسب مادر را از
نسب پدر خود • و نیز قبیل نام
مردے •
و قَبِیلَة، گروه از فرزندان
یک پدر و پاره از گله سر فراهم آمده یا
پاره دیگر قبایل جمع و دوال لگام
و سنگ بزرگ سر چاه و نام اسپ حصین
بن مرداس •
و قَبُول، کصبور نام ناف و باد صبا
بدان جهت که ضد دبور است یا
آنکه مقابل در کعبه شرفها الله است و نزد
یا آنکه مقبول طبایع و نفوس است
• و نیز قَبُول بالفتح و قد یضم
خوبی و جمال و هیأت و لباس •
منه قول ندیم المامون فی الحسنین
رضی الله عنهما انهما الیتول علیهما
القبول • و نیز قبول پذیرا
شدن و جز آن اسم است مصدر را و
فعلش مصدوم و از اعلام است •
و قَبَالَة الکتابة بفتح نوشتن
اسم است تقبل را و منه القبالة
المصلك مرسله تا و یقال نحن فی
قبالته ای فی عرافته و تکیه
و قِبَال النعل، کتاب دوال
پیش کفش که میان انگشتان باشد •
و قصیری قِبَال الهبیت خبیث

و ما یعرف قبالة من دبارة
یعنے ما یعرف قبیلا من دبیره است •
و قِبَالَة، بالکسر نام ناحیه
و قُبَالَة، بالضم روبرو روے •
یقال جلست قُبَالَتَه ای بمحاذه
و قَابِل، بصاحب سال آینده
و مسجدے بود بر دست چپ مسجد
خیف و از اعلام است •
و قَابِلَة، شب آینده و مامانف
و قوابل الامر اوائل کار و یقال
اخذت الامر بقوابله
و اقبل، کاحمر کجچشم چندانکه گوئی بسوے
بینی خود نگاه میکند •
و قَبَلا، کسر گوسپند که سر وش بسوے هم برده باشد و خمیده
و قَبْلی، کحبلی موضعیست میان عرب ریان
و مقبول، جامه در پے کرده •
و ن، قبلت القیا قبلا بالفتح
و قبولا، بالضم والفتح و زید باد صبا
و نیز قبول پیش آمدن و یقال
قبحه الله ما قبل و ما دبر یعنے
زشت گرداند خداے سال آینده
و گذشته را و بعضهم لا یقول فیه فعل
و ن س ض، قَبِل به قبالة
کسابة نوشتار بره گردید
و ن س، قبلت العین قبلا کمرکه
کج شد چشم او و به بینی آمد سیاهه
چشم و نیز قبل خوبی و شبکی رسته
در برآوردن بچه و در آمدگی پیش سره
پاے و بر آمدگی پاشنه و پیش آمدگی
سیاهی چشم بر بینی و اقبل مانند حول
است که کجی چشم باشد یا آن بهتر از
حول است یا بر آمدگی سیاهه چشم
یکے بر دیگرے و بودن سیاهه چشم

برین بینی یا بر گوشه چشم یا برابر وی یا بر
آمدن نگاه چشمی بر نگاه چشمی دیگر و بر سر شوخ
ریخته شدن آب وقت آب خوردن
و بر روی خمیدن شاخ گوسپند
و بی اندیشه و استحضار سخن گفتن
یقال تکلم فلان قبلاً فاجاد و رجز
قبلاً اذا انشدته رجزاً
لم یکن اعده و پیشتر از مردمان
ماه نو را دیدن یقال راینا الهلال
قبلاً اذا لم یکن رئی قبل ذلک
تحقیق دیدن هر چیزی را +
رف، قبل النعل دوال ساخت
نعل را یا قبال بست بر نعل
وس، قبلت الملیلة پیش در آمد
شب و قبلت المرأة قبالة
بالکسر ماما نی کرد و از لغه نیز آید
و قبله قبولاً بالفتح شد و از
[illegible] پذیرفت و گرفت یا بر و +
و قبل علی الشیء چسپیدن آن
و لازم گرفت و آغاز نمود و نیز +
قبول بالفتح دبور را از ساقی +
گرفتن +
مقبل کمحسن سال آینده و از
اعلام است +
مقبلة کمحسنة شب آینده +
اقبال، قبال ساختن نعل را
و پیش آمدن شب و کج گردیدن
چشم و اقبل گردانیدن کسی را و
پیش آمدن و روی آوردن بهر
چیزی نقیض ادبار یقال اقبل
مقبلاً کمکرم کادخلنی مدخل صدق
و خردمند و دانا شدن سپس +
نادانی و کولی و چسپیدن بچیزی

و لازم شدن آن و آغاز کردن کاری
را و چیزی پیش کسی داشتن +
یقال اقبلته الشیء اذا جعلته یلی قبالته
واقبلنا الرماح نحو القوم
مقبل کمعظم جامه در پی کرده
(و قبلت العامل العمل تقبلاً)
بتشدید الموحده نادر اضامن
گرفتم بر کار از کارکن + و نیز +
تقبیل بوسه دادن +
رجل مقابل بفتح الباء مرد
گرامی گوهر از جانب مادر و پدر
شاة مقابلة بفتح الباء گوسپند
پاره گوش بریده از پیش او لکان
گذاشته ضد مدابرة که پس او لکان
گذاشته باشد.
مقابلة، دوال ساختن نعل
را دو تا کردن گیسو کفش را تا کره
آن در روبارو شدن و دو کتاب
را باهم راست کردن +
و تقبل العامل العمل تقبیلاً
کتسریف نادر اضامن شد آن عامل +
تقابل باهم رو برو روی گردیدن
رجل مقتبل الشباب بفتح الباء
مرد که در وی نشان پیری پیدا
نگردد و جوان تر و تازه +
اقتبال از سر نو کردن کاری را و
بدیهه گفتن سخن را یقال اقتبل
الخطبة ای ارتجلها
استقبال پیش آمدن ضد استدبار
اقبیلال اقبل گردیدن
ق ب ل ش قبلش
کمکش سرزه اسم آزاد +
ق ب ن قبنة بالضم

شتافتن در حاجت و نیاز +
قبین کامیر شتابی کننده در
امور خود و تیز رو +
قبان کشداد کپان که ترازوی
یک پله باشد و امین یقال فلان
قبان علی فلان و شهری است
باذربیجان و نام جد عبد الله بن احمد
محدث و حمار قبان و هو
فعال والوجهان یکون فعلان و
هو هوبة وقد ذکر فی الباء -
قبین بالضم و شد الموحده دهی
است بعراق +
قاقبون دهی است در دمشق
رض، قبن قبوناً بالضم رفت در زمین
و اقبان شکست خوردن از دشمن
و شتابی کردن در دویدن سپاهی و [illegible]
مقبئن کمطمئن گرفته و ترنجیده
و غائب و سپس مانده +
اقبئنان ترنجیدن +
ق ب و قبا کعصا گیاهی
است و نیز قبا پراگنده چیزی را
باز کردن +
قبوة بالفتح پیوستگی میان دو لب
وضم کردن حرف را و منه ضبرة
مقبوة ای مضمومة +
قبة الشاة هزار خانه گوسپندان
خففت فمن هذا الباب وان
شددت فمن قبب وقد مر والتاء
عوض من الواو
قبی قوسین بالفتح قاب قوسین
است قبا قوسین کقسا مثله
قباء بالفتح والمد جامه است معروف
اقبیة کاغلمة جمع وهی مشتقة

من القبوة
(قُبَاء) بالضم والمد والقصر موضعے
است بحجاز نزدیک مدینه و دیگر دیونث
و جاے میان مکه و بصره و بالقصر شہرے
است بفرغانه ./.
(قُبَابَة) کسحابة دشت هموار
وامرأة قُبَابِيَة زن کرگیاه
عصفر چیند و گرد آرد آنرا +
(قَابِيَاء) کقاصیاء ناکس و بنو
قَابِيَاء گروه ناکسان بی کاره
(مُقَبِّي) کرمے مرد لسیار ...
(ن) قَبَا قَبْوًا بالضم انگشتان
فراهم برآورد آنرا و قَبَا البناء
بلند برآوردنا آنرا + وقبا الزعفران
چید زعفران را
(قَبَّاه تقبيبة) آراست آنرا و
و آماده کرد ساماں وی را + (وقَبَّى
عليه) ستم کرد بروے (وقَبَّى
الثوب) قبا ساخت آنرا ./.
(تَقَبَّى) قبا پوشیدن و از پس
آمدن کسے را و مانند قبه شدن چیزے
(اقْتِبَاء) آراستن و آماده کردن
و قبا پوشیدن +
(انْقِبَاء) نهان و پوشیده گردیدن
ق ت ب (قَتْب) بالفتح و ده
بریان طعام دادن کسے را والفعل
من نصر و قتب برپشت ستور نهادن
(قِتْب) بالکسر روده و ساز و ساخت
آب کش و هر چه گرد باشد از شکم و
خسے گیر که زیر پالان برپشت ستور
نهند یا خسے گیر حرز و لقدر کوبان
شتر و پالان یا پالان خورد و بالتحریک
اکثر اقتاب است جمع +

(قِتْبَة) بالکسر روده
(وقَتَب) کجبل مرد تنگ دل زود خشم
(ذو قَتَاب) کسحاب (و کتاب) لقب
جحل بن مالک ملک از ملوک حمیر +
(قُتَيْبَة) مصغراً نام مردے وقتی
تجهنی منسوب بوے ابو رجاء قتیبة
بن سعید انه مالک بن انس روایت
میکند و ابو قُتَيْبَة سلم بن قتیبة
از شعبه و یونس +
(قَتُوبَة) کحلوبة شتر با قتب +
(قِتْبَان) بالکسر موضعے است بعدن
(اقْتَاب) برپشت شتر قتب نهادن
و سوگند غلیظ و درشت خوردن
ق ت ت (قَتّ) بالفتح اسپ
است تر یا اسپ است خشک قتة یکے
(وقَتَّة) نام ... سلیمان تابعی
(وقُتَات) کغراب موضعے است یمن
(رجل قَتَّات) کشداد مرد سخن
چین یا مرد سخن وزر نما میکند یا مکند
(وفي الحديث لا يدخل الجنة
قتات) ای نمام
(رجل قَتُوت) کصبور مرد سخن چین
یا دروغ سخن نمام باشد یا نه +
(قِتِّيبَي) کخلیفی سخن چینی +
(و رجل قِتِّيبَي) مرد سخن چیں یا
سخن وزر ./.
(قَتِّيتُون) جماعتے از محدثان +
(قَتَّة) سخن چینی نمودن +
(ن) قَتَّهُ قَتًّا برید آنرا و کم
کرد و آماده و مهیا ساخت و اندک
اندک فراهم آورد و وقت اثر گاه رجلے
رفت و نیز قت بالفتح سخن چینی
کردن و دروغ گفتن و پنهان در پے

کسے رفتن تا اراده او معلوم نماید و
پوشیدن شبان بول شتر بهم آمیزد
را و روغن در گل پروردن +
(اقتتات) از بیخ برکندن چیزیرا
(زیت مُقَتَّت) کمعظم روغن در
گل پرورده یا بر وے نهادے خوش بوی
دیگر آمیخته وفي الحديث انه ادهن
بزيت غير مقتت وهو محرم
(تقتيت) سخن چینی کردن و فراهم
آوردن وگی الفزار را و پختن آن
و در گل پروردن روغن را
ق ت د (قَتَد) محرکة چوب
پالان اقتاد و قُتُود جمع
(ابل قَتِدَة) کفرحة وقتادی
کسکاری شتران درد کین شکم از
خوردن قتاد ./.
(قَتَاد) کسحاب درختے است سخت
خارناک اقتاد و اقتد کاکلب و قتود
جمع وفي المثل ومن دونه خرط
القتاد + و ذات القتاد موضعے
است پس فلج + و نیز قتاد کسحاب
و غراب موضعے است مرنی سلیم را
(قَتَادَة) یک درخت قتاد و قتادة
بن النعمان بدری و قتادة بن
ملحان صحابیان اند و قتادة
بن دعامة تابعی + و ابو قتادة
حارث بن ربعی انصاری صحابی
و نیز قتادة نام اسپ بکر بن وائل
و آن مادر زیم است ./.
(قَتَادِي) بیاء مشدد و اسپے بود
مرخزرج را ولبیس منسوب الى القتادة
(ابل قتادية) شتران قتاد خوار
(قُتُود) بالضم کوهے است ./.

(قتائد ة) بالضم پشته است یا
سرابالائے کوہی یا ہر پشته که باشد +
(تقتد) کشفروب است بحجاز
یا جاہے است
(قتندة) بفتحتین شہریست باندلس
(س) قتدت الابل قتدًا
بالتحریک دروگین شکم شدند شتران
ازخوردن قتاد +
(تقتید) قتاد را برید و سوخته
بخورش شتران دادن +
ق ت ر (قتر) بالفتح قدر وتحرک
(قترة) بالفتح گرد +
(قتر) بالضم وبضمتین کرانه وجانب
لغته فی قطر اقتار جمع
(قترة) بالضم کاشانه صیاد و توده
پشک یا توده سنگریزہا +
(قتر) بالکسر نوعی از پیکان تیر
یا تیر خرد یا نے که آنرا برهدف اندازند
(ابن قترة) بالکسر مار بزه است
به + وابو قترة کنیت ابلیس
لعنت الله علیه یا علم است
مرشیطان را +
(قترة) محرکة گرد وقتر بحذف
ها جمع قوله تعالی ترهقها قترة
(قتر) گلفت مرو شکبه +
(اقتر) مرد تنگ کننده نفقه بر عیال
(قاتر) تنگ کننده نفقه بر عیال
+ ونیز قاتر پالان وزین نیکو نشست
و نیکو نشست که پشت ستور را از نیش
نگاهدارد وجوب قاتر سپر نیکو اندازنده
(قتار) بالضم بوی عود و بوی
افزار دیگ و بوی بریانی و بوی
استخوان سوخته +

(قتور) کصبور نفقه تنگ کننده بر
عیال و مرد ناکس سخت زفت +
(قتیر) کامیر پیری یا اول پیری
و سرہای میخ زره +
(قتیرة) کجهینة نام مردی و پدر
قبیله است از تجیب از ان قبیله است
محمد بن روح قتری وحسن بن علا قتری
که محدثان اند +
(ن) قتر الشئ برهم گرفتنهای
+ وقتر الدرع میخ دوز کرد
زره را + وقتر الشئ لازم گرفت
آن چیز را +
(ن ض) قتر قترا وقتورا تنگ
کرد نفقه را بر عیال + ونیز قتر
قوت روزگذار وقوت روزگذار داد
(س ن ض) قتر قترا دیگ
بخور کرد + وقترت القدر بلند
گردید و منتشر شد دیگ بوی دیگ افزار
آن قترشِواء وقتر العظم کذلک
(رجل مقتر) کمحسن بمعنی رجل قاتر
است.
(اقتار) نفقه را بر عیال تنگ کردن
و درکاره ... بن صیاد و لازم گرفتن
چیز را و نیازمند شدن مرد و ... خور
کردن زن +
(تقتیر) نفقه را بر عیال تنگ کردن
و قوت روزگذار دادن و گوشت را
برای شیر ... نهادن تا بوی آن
دریابد ... مانند شدن بو ... بریان
و جز آن ... پشم وصوف شتر و در
گردن آن شکار بوی شکاری را در
نیابد و بر خاک و غبار و مانند آن بر
انگندن کسی را و برانگیختن بوی

و قرین یکدیگر گردانیدن یقال قتّر
بینهما ای قارب
(تقتّر) خشم گرفتن و دم برزدن
دامادہ شدن کار زار را و قریب
دادن کسے را و یک سوشدن ازکسے
و کناره گزیدن +
(تقاتر) همدیگر را فریفتن +
ق ت ر د (قترد) کجعفر مرد
بسیار گوسپند و بزقتارد کعلابط مقترد
بکسر الراء مهملة مثله قال هکذا
ذکروه والکل تصحیف والصواب
بالتاء المثلثة کما صرح به ابو عمرو
وابن الاعرابی وغیرهما.
(علیه قترد مالٍ) بالکسر
بروی مال بسیار است +
(قترد الرجل) بسیار شد شیر
و ثروت او را +
ق ت ع (قتع) بالکسر خانه
زنبور عسل در غار قریب تک
(قتع) محرکة کرمک سرخ چوب
خوار قتعة یکی یا آن دیوچه است
(قتعة) محرکة خوار و حقیر +
(اقتع) خوار یقال هو اقتع منه
(ف) قتع قتوعا خوار و حقیر گردید
(مقاتعة) همدیگر کارزار کردن
ق ت ل (قتلة) بالفتح از اعلام
است
(قتل) بالکسر دشمن جنگ آور
(مقاتل) جاہے که بزدن بر آنجا
مردم هلاک گردد واقتال جمع و دوست
از لغات اضداد است و همتا و مانند
یقال هما اقتلان اے مثلان
و پسرعم و دلیر و دانائی بدی و فساد

يقال انه لقتل شر اى عالم به
(قِتْلَة) بالكسر هيأت كشتن +
(قُتَل) كزفر نام مردست +
(قَتِيل) كامير كشته ذكر ومونث
درو يكسان است قَتْلى بالفتح
مقصور جمع فان لم تذكر المرأة قلت
هذه قتيلة فلان ومررت
بقتيلة لانك تسلك به طريق
الاسم وازاعلام است +
(قُتَيلة) كجهينة از اعلام است
(قَتَال) كسحاب جان وتن وبقيه
جسم وتوانائى وناقة ذات قتال
ناقه استوار تناور +
(قِتَال) ككتاب نام مرد قتال
كشيد او مشابه +
(قَتُول) كصبور بسيار كشنده وبسيار
قتل كشش قُتُل بالضم وبضمتين جمع
وامرأة قَتُول زن كشنده +
(قِتْوَلّ) بالكسر وفتح الواو واللام
مشدده بر جاى ماند وسست وفرو نشسته اندام
(مَقْتَل) كمقعد جايكه بر وى زخم رسد مرد كشته
شود مقاتل جمع ويقال مقتل الرجل
بين فكيه
(ن) قَتَلَه قَتْلاً بالفتح وتقتالا
وقِتْلَة بالكسر كشت او را اقتتل به
كذلك من تغلب وقُتِل الرجل
مجهولا فهو مقتول فان كان قتله
العشق او الجن قيل اقتتل ولا يقال في
هذين الا كذا وقتل الرجل
بر تن وى زور كما يقال راسه
وفاده وقتل الشئ خبرا نيكو دانست
آن چيز را منه قوله تعالى وما قتلوه
يقينا اى لم يحيطوا به علما وقتل

الشراب آميخت شراب را بآب
وقتله قِتْلة سوء بد كشتني كشت
او را + وقُتِل الانسان
ما اكفره يعنى لعنت كرده شد
(اِقتال) [illegible] كشتن دادن
دوان +
(مُقَتَّل) كمعظم [illegible]
وقلب مُقَتَّل [illegible]
كشته عشق +
(تقتيل) بسيار كشتن [illegible]
منه قتلوا تقتيلا شدد للكثرة
(مُقاتِل بن حيان امام)
بكسر التاء ومقاتل ابن [illegible]
دو [illegible] او هما واحد ومقاتل بن
سليمان [illegible] ومقاتل
بن [illegible] ومقاتل قيس ومقاتل
نام شخصى [illegible]
[illegible]
(مُقاتَلة) [illegible] كارزار
كنندگان +
(قاتله مقاتلة وقتالا) بالكسر
وقيتالا بزيادة التحتية كشش و
كارزار كرد با او وقاتلهم الله
از نيكى دور گرداند ايشان را يا خدا
ملعون گرداند +
(تقتّل لحاجته) براست حاجت
آمد وتقتلت المرأة في مشيتها
خميده ودر پيچيد در رفتار بر گشت
(تقاتُل) كارزار كردن وبهم كشش
نمودن
(اقتُتِل الرجل اقتتالا) مجهولا
كشته عشق وجن گرديد + ونيز +
اِقتتال كارزار كردن لم يدغم

لان التاء غير لازمة ويقال ايضا
قَتَّلوا ويقتِّلون بنقل حركة التاء
الى القاف وتحذف الالف لانها
مجتلبة للسكون كما في قراءة الحسن
الامن خطف الخطفة ومنهم من
يكسر القاف فيهما لالتقاء الساكنين
والنسا [illegible] من الاول مقتل كمحدث
ومن الثاني مقتل بكسر القاف والتاء
المشددة واهل مكة يقولون
مُقُتِّل بضم القاف وكسر التاء
يتبعون الضمة الضمة
(اِستقتال) كشتن خواستن وباك
نداشتن موت جست ولاوري +
ق ت م (قُتْمة) بالضم نوعى
از رنگهاى خاكسترى ورنگيست بدمزه
[illegible] +
(قَتَمة) محركة بوى بد +
(قَتَام) كسحاب گرد +
(اوهر جباص قتيلم) كزبير
[illegible] +
(قاتِم) سياه گون واسود قاتم
وقاتن بالنون هم وقاتم الاعماق
اى مغبر النواحي
(اَقتَم) سياه فام يا خاكستر گون +
وباز اقتم الريش باز خاكسترى پر
(ن) قتم الغبار قتوما بلند گرديد
(اِقتِمام) سياه رنگ شدن و
تيره گون گرديدن +
ق ت ن (قَتَن) محركه تا هى
است بهين باندازه پنجه +
(قَتين) كامير ابريشم جوش داده
سپيد وزن يا زن خوب صورت
نيكو ومرد يا مرد خوار وذليل از لغات

احندا است و رهبر ضعیف و مرد کم طعام
ولاغر و نیزه و سنان باریک و کهنه
قتان: کسحاب او غراب گرد و غبار
قاتن، سیاه گون +
ن، قتن المسک قتونا
بالضم خشک شد و رفت تری آن
ل، قتن الرجل قتانة
بالفتح اندک طعام گردید و کم خوار شد
اقتان اندک طعام یا بی طعام شدن
و کشتن کنه را و لاغر شدن جسم +
مقتئن، کمطمئن راست و ایستاده
مقتتن بشد النون مثله
ق ت و قتوة، بالفتح سخن چینی
مقتوی، بالفتح و شد الیا خادم
مقتوون و مقاتوة و مقاتیة جمع
مقتوین، بالفتح و کسر الواو و فتحها
و مقتی غیر مصروفین خادم که بنان
خدمت کند و بنان بخورد و کشد جامه
نامندش و هی للواحد والجمع
والمذکر والمونث سواء یقال رجل
مقتوین و هما مقتوین هم مقتوین
و هی مقتوین قال سیبویه سألوا
الخلیل عن المقتوی والمقتوین فقال
هو بمنزلة الاشعری والاشعرین
انتهی او المیم فیه اصلیة من
مقت ای خدم
ن، قتوت تقتو بالفتح و قتا
مثلثة مقصورا و مقتی کمقعد
خدمت کرد یا خدمت نمود پادشاه را
اقتوا ... خواستن خواست
او را و خدمت خواست از وی +
و هو شاذ لان لا فعلال لازم
ق ث و قثاء، بالکسر و الضم

و تشدید الثاء المثلثة ممدود خیار تره
که خیار دراز باشد و خیار قثاءة یکی
قثاء، کشداد خداوند خیار +
مقثاة، کمقعده خیار زار مقثوة
بالضم الثاء مثله
اقثاء، خیار ناک شدن جای
و بسیار خیار گردیدن قوم +
ق ث ب مقثب، کمساجد
بخششها و عطایا +
ق ث ث قث، بالفتح گیاهی
است + و نیز قث کشیدن یقال
فلان یقث مالا ای یجره و
راندن و بر کندن و الفعل من نصر
قثیثة، کسفینه گروه، قثاثة کسحابه مثله
قثاث ککتاب نام جد زمین بن عمرو
که پیش رسول الله صلی الله علیه و سلم
بسوی آمد و محدثان بالفتح خوانند +
قثاث، کغراب رخت +
قثاث، کشداد سخن چین +
قثیثی، کد بیلی گرد کردن مال
مقثة، بالفتح افزونی و بسیاری و
چوبی است پهن که کودکان بدان
بازی کنند +
تقثقة، تمام و کامل پیمودن پیمانه
و جنبانیدن میخ را جهت بر کندن +
انتثاث، بر کندن +
ق ث د قثد، محرکه خیار بادرنگ
و آن را خیار بادرنگ نیز نامند یا خیار قثدة
یکی +
قثد، بالفتح قثد خوردن والفعل من
نصر
اقتثال خیار بادرنگ خوردن و درید
ق ث ر قثرة، محرکه رخت خانه
قثیرة مصغر آن +

تقثر، دور شدن و ترسیدن
و بیمناک گردیدن +
اقثرت الشیء اقثرارا
رخت خانه ساختم آن چیز را +
ق ث ر د قثرد، کجعفر رخت
خانه قثرد کبرقع و زبرج و قثارد
کعلابط مثله و مرد بسیار گوسپند و بسیار
بره و بزغاله و مرد بسیار رخت خانه
قثرد کعلبط، قثارد کعلابط
مثله پاره های پشم و رشته که وقت
کوچ پرندانند آن را + و نیز قثرد
کزبرج سپل آورده خشک شده در بن
انگور و انبوهی مردم +
قثارد، کسفارج بالفتح دامنهای
پیراهن و مانند آن +
مقثرد، بکسر الرا مرد بسیار گوسپند و
بره و بزغاله و مرد بسیار رخت خانه +
ق ث ع قثع، بالضم کرناوبله
و لیس بتصحیف تبع بالموحدة ولا
قنع بالنون
ق ث ع ل مقثعل، کمقشعر
تیر که زخمش نیک بر نشود +
ق ث ل قثول، بالکسر و تشدید
اللام مرد فرو مانده سست فرو هشته گوشت
و کلاج و خوشه سطبر خرما بن و پاره بزرگ
از گوشت با استخوان +
ق ث م قثم، بالفتح آلایش
پلیدی خشک شده بر سرین و آلایش
چنگال مرغ +
قثمة، بالضم خاکستر گون و پلیدی
و چنگال آلودگی +
قثم، کزفر مرد بسیار بخشش و
دهش و بسیار ذخیره فراهم آورنده و گرد

آورزن و فرزند را و جمع کننده بدی و شر
صند و گفتار زاسم است آنرا و قُثَم
ابن عبّاس بن عبد المطلب صحابی است
وهو معدول عن قاثم
(قَثُوم) کصبور فراهم آورنده نیکی و گرد
آورنده عیال را و مرد بسیار خیر
(اقتثام) بصیغه مجهول گرفتن ما نه واه و غنیمت بسیار
(ض) قَثَمَ لَهُ مِنَ الْمَالِ قَثْمًا
بالفتح یکبار مال نیکو وجید داد او را
و قَثْمَه فراهم آورد مال بسیار را
(ل) قَثِمَ قَثْمًا بالفتح و قثامة
نگرانته خاکستر گون شد
(س ل) قَثُمَ قُثْمَةً بالضم و
قَثَمًا محرکة پلیدی آلوده شد
(اقتثاه) از بیخ برکندن و مال
بسیار گرفتن و تمامه آنرا بردن و فراهم
آوردن
ق ث و (قَثْو) بالفتح کشنیز
و نیز قثو گرد کردن مال و جز آن و
خیار بادرنگ خوردن والفعل من نصر
(قَثَا) بالفتح مقصور اخوردن چیزی
که وقت خائیدن آواز باشد آن را
(قَثَوْلی) کسکری فراهم آمدگی
(اقتثاء) مال و جز آن فراهم آوردن
ق ث ی (قَثْی) بالفتح گرد
کردن مال و جز آن را و خیار خوردن
والفعل من ضرب
ق ج ج (قَجْقَجَة) بازی است
که آنرا عظم وضاح نیز نامند
ق ح ب (قَحْب) بالفتح مرد
کلان سال و سرفه زده
(قَحْبَة) بالتاء گنده پیر سرفنده
و تباه شکم از درد و زناکار تباه کردار

بدان جهت که بهانه سرفه و تنحنح اشاره
کند حریف خود را یا آن لغت مولد است
و یقال به قحبة ای سعال
(قُحَاب) کغراب سرفه شتر و اسپ
و مردم
(سُعَالٌ قَاحِبٌ) سرفه سخت
(ن) قَحَبَ الرَّجُلُ قَحْبًا بالفتح
و قُحَابًا کغراب سرفه زده گردید مرد
و قحّبه سخن گفت با او
(تقحیب) سرفه زده گردیدن
ق ح ث ف (قَحْثَفَ الشَّیْءَ
قَحْثَفَةً) بالفتح اغاز کردم از آخر چیز
ق ح ث ر (قَحْثَرَهُ مِن
یَدِهِ قَحْثَرَةً) پراگنده نمود آن را
و پریشان کرد
ق ح ح (قُحّ) بالضم بی آمیغ
از زفتی و جوانمردی و سیاه و جز آن آمیغ از
هر چیزی یقال رجل قح و عربی قح
و عربیة قحة و اعراب اقحاح و
عبدٌ قحٌ ای محض خالص و درشت
و بدخوی از مردم و جز آن و خربزه
پر مغز و نارسیده (رَجُلٌ قُحَاحٌ) کغراب
مرد ساده بی آمیغ (قُحَاحُ الْأَمْرِ)
اصل کار و خالص و بی آمیغ آن
(قَحِیح) کامیر نوعی از آب خوردگی
وهو فوق العب و الجرع (قَحْقَحَة)
کید حجة گردیدن آواز در گلو و خنده گی
(قَحْقَح) کهدهد استخوان گرداگرد
دبر و موضعی است
(قَرَبٌ قَحْقَاحٌ) بالفتح قرب سخت
(ن) قَحَّ قُحُوحَةً بالضم و قَحَاحَة
بالفتح ساده و بی آمیغ گردید و فربه و پر
مغز شد

(قَرَبٌ قِحْقِحٌ) بالکسر القاف قرب
سخت
ق ح د (نَاقَةٌ قَحْدَةٌ) بالفتح
ناقه بزرگ کوهان والاصل بکسر الحاء
فسکنت تخفیفا مثل عشرة و عشرة
(قَحَدَة) محرکة بن کوهان یا کوهان یا
میان تهی گاه آن (قِحَاد) بالکسر و القُحُد
کالفلس جمع
(واحد قاحد) از اتباع است
(بَنُو قُحَادَة) کثمامة قبیله است
از ان قبیله است مالک بن یزید بن قحادیة
که یکی از پارسان بنی یربوع است
(قَحَّاد) کشداد مرد تنها بی برادر و بی
(قمحدوة) سپس سر قمحدة جمع
رباعی است و می آید
(مِقْحَدَة) کمقعدة بن کوهان
نَاقَةٌ مِقْحَادٌ بالکسر شتر ماده بزرگ
کوهان مقاحید جمع
(ف) قَحَدَ الْجَمَلُ قُحُودًا بر آمد
کوهان وی و بزرگ شد
(اقحاد) کوهان کردن و کوهان بر آوردن
ق ح ذ م (قَحْذَم) بالذال المعجمة
کجعفر نام مردی
ق ح ر (قَحْر) بالفتح پیر فرتوت
و شتر کلان سال که در آن اندکی بقیه
توانائی باشد اقحر کافلس و اقحر
بالضم جمع و موشش ناب و شارف یده
نه قحرة بالتاء یا آن لغت ردی است
(قحارة) کسحابة کلان سالی و فرتوت
شدگی اسم مصدر است
(قحارمة) بالضم و تخفیف التحتیة
شتر کهن سال با بقیه طاقت و مرد کلان
جثه خشمناک بسیار نوخش کوتاه قامت

قُحُوزًا بالضم مشده +
(اِقْحَنْزَ) بکسر و حل شتر کلان سال
ق ح ز (قُحَاز) کغراب بیماریست
گوسپند را و سرفه شتر +
(قَاحِزَات) سختیهای زمانه +
(قَحَزَى) بجزی کمان بر جهنده +
(قَحَّاذَة) کرمانه دامی است که بدان
مرغان را شکار کنند +
(ف) قَحَزَ قَحْزًا بالفتح برجست و
بی آرامی کرد و قَحَزَهُ بالعصا
زد او را بچوب دستی و قَحَزَ بالرجل
بر زمین افگند و قَحَزَ الرجل
قُحُوزًا مرده را بر افتاد و قَحَزَ
السهم انداخت تیر را پس پیش
روی وی افتاد و قَحَزَ الکلب
ببوله قَحْزًا بالفتح و قُحُوزًا و قَحَزَانًا
محرکه تیز انداخت سگ + قُحِزَ
مجهول باز گردانیده شد +
(تَقْحِيز) از دن و بر جهانیدن
و درشت گفتن کلام را +
(تَقَحُّز) آهنگ درشت و زشت
بر زبان راندن +
ق ح ز ل (قَحْزَلَة) کدحرجة
چوب دستی و نیز قَحْزَلَة برافگندن و زدن
ق ح ز م (قَحْزَم) کجعفر نام مردی
(قَحْزَمَة) باز گردانیدن +
(تَقَحْزَمَ فِی اَمْرِهِ) آویختن در آن
ق ح ز ن (قَحْزَنَة) بالفتح
چوبدستی یا چوب دستی کنده قَحَازِن
جمع و نیز قَحْزَنَة افگندن بر زدن یقال
ضَرَبَهُ فَقَحْزَنَهُ ای صرعه
(قَحْزَنَات) شمشیر های منذر بن ماء السماء
(تَقَحْزُن) افتادن از سبب بلی

زد و کوب یقال ضَرَبَهُ حَتَّى
تَقَحْزَنَ ای سقط و وقع
ق ح ش (اِقْتِحَاش) باز
کاویدن یقال لا تَقْتَحِشَنَّهُ فَلَا تَنْظُرَنَّ
یَبْحَثُ هُوَ اَمْ لَا و هذا احد ما جاء
علی الافتعال متعدیا و هو نادر
ق ح ص (ف) قَحَصَ بِرِجْلِهِ
قَحْصًا بالفتح لگد زد و
نیز قَحْص شتاب گذشتن و خانه
روفتن و دویدن یقال سَبَقَنِی قَحْصًا
ای عَدْوًا +
(اِنْقِحَاص) دور گردانیدن از چیزی
کسی را +
(تَقْحِیص) دور کردن +
ق ح ط (قَحْط) بالفتح خشک سال
و ضرب سخت +
(قَحْطِیّ) بالفتح منسوب بسیار خوار
لغة عراقیة +
(قُحَط) بالضم گیاهی است +
(عَامٌ قَحِطٌ) ککتف سال سخت
و ضَرْبٌ قَحِطٌ کذلک
(عَامٌ قَحِیطٌ) کامیر سال نیک خشک
سخت و ضَرْبٌ قَحِیطٌ زدن سخت ز من
قَاحِطٌ روزگار سخت قَوَاحِط جمع
(قَحْطَانُ بْنُ عَامِرِ بْنِ سَالِخ)
کستران پدر قبیله است قَحْطَانِی
منسوب است بآن (اَقْحَاطِی)
بفتح همزه بر غیر قیاس کذلک
(مِقْحَط) کمنبر اسب توانا که بر رفتن
مانده نگردد +
(ف س) قَحَطَ الْعَامُ قُحُوطًا
بالفتح و بالتحریک و قُحُوطًا خشک گردید
سال و باز ایستاد باران و تری از هوا

و کذا اُقْحِطَ مجهولا
(س) قَحِطَ النَّاسُ قحط زده
گردیدند و کذا اُقْحِطُوا مجهولا قلیلا
(اِقْحَاط) قحط زده گردیدن قوم
یقال اَقْحَطَ النَّاسُ کذا اُقْحِطُوا مجهولا قلیلا
و کاسیه بر زرع خشک سال رسیدن قوم و قحط
رسانیدن در زمین و قحط ناک گردانیدن
یقال اَقْحَطَ اللّٰهُ الْاَرْضَ
(تَقْحِیط) کشن دادن خرمابن را
ق ح ط ب (قَحْطَبَة)
کدحرجة نام مردی و حسین بن
قَحْطَبَة حلبی محدث است +
و نیز قَحْطَبَة بر زمین افگندن
و زدن یقال قَحْطَبَهُ بالسیف ای علاه
ق ح ط ر (قَحْطَرَة) زه کردن
کمان را یا گاییدن زن را +
ق ح ف (قَحْف) بالفتح کاسه
سر بریدن یا شکستن یا زدن بر آن
یا رسیدن به کاسه سر کسی و خوردن
آنچه در کاسه باشد و بیرون آوردن
آنچه در آوندست یا کشیدن از شکنه
و جز آن را و گندم دانه بر باد کردن و
بردن هرچه باشد والفعل من فتح
(قِحْف) بالکسر کاسه سر و آنچه شکسته
و جدا گردد از کاسه سر و آن را قحف
نخوانند تا که شکسته یا جدا گردد از آن چیزی
اَقْحَاف و قُحُوف و قِحَفَة بالتحریک
جمع و قدح یا نیمه کاسه بزرگ چون
شکسته و نیمه وار گردد و کاسه چوبین
شبیه کاسه سر کر لی نیم قدح است
و یقال ماله قد و لا قحف یعنی او را
نه کاسه چوبین دارد و نه چوبین یعنی و
چیزی ندارد و کرانه سرین و فی المثل

هو افلس من ضارب قحف استه
یعنے او مسکین و بیچارہ ماندہ است و
فی المثل رماه باقحاف رأسه
مستے گویند که خاموش کنند کسے را *
آوردن بلا و سختی برو ے یا آنکه او را
زبون و تباه کردہ یا از آہنگ و حاجت
مے باز داشتہ باشند + و نیز قحف
تیک نوشیدن قحیف بن عمیر
بن سلیم که بر زندی شاعر +
(قحوف) بالضم کفلیز را
(قحاف) کغراب کاسہ و فی المثل
الیوم قحاف و غدا ثقاف ای
الشرب بالقحاف یعنے امروز شراب نوشی
است و فردا سر شکستگی و نیز قحاف
سخت نوشیدن +
(سیل قحاف) کغراب توجیہ ہمہ را
(قحافہ) بالفتح ہر چه کہ ے بری
آرا و بنو قحافہ بطنے است از خثعم
و ابو قحافہ عثمان بن عامر صحابی والد
صدیق رضی اللہ عنہ +
(قاحف) خورندہ و بیرون آرندہ
تمامہ آنچہ در کاسہ باشد قحف
بالضم جمع و باران سخت و باران
که ناگاه آید و ہمہ چیز را برد +
(عجاجہ قحفاء) گرد باد
سخت که ہر چیز را برد +
(مقحفہ) کمکنسہ سکوکہ بدان گندم و
دانہا برباد دہند و صاف و پاکیزہ کنند
(رجل مقحوف) مرد کاسہ سر بریدہ
(اقتحاف) سنگ زدہ و خانہ فرا ہم
آوردن و بر آن رخت خانہ داشتن
اقتحاف خوردن تمام آنچہ در کاسہ
باشد و بردن +

ق ح ف ز قحفز لہ الکلام
قحفزۃ سخن درشت
و سخت گفت او را و قحفز فی المشی
شتاب رفت و قحفز الحقیبۃ
نیکو و نرم پر کرد رفادہ را +
ق ح ف ل ز قحفلیز
کز کچیل کس زن +
ق ح ل قحل بالفتح پیر خشک
اندام و نیز پوست بر استخوان خشک شدہ
قحل کتف نشدہ +
(قحال) کغراب بیماری گوسپندان
(انقحل) الجرو حل پیر خشک اندام
بد حال و پیر سال خوردہ +
(ف) قحل قحولا بر استخوان
خشک شد پوست او و کذا قحل
قحولا مجهولا
(س) قحل قحلا بالفتح پیر
خشک گردید پوست بر استخوان وے
و خشک اندام شد قحل الشیخ کذلک
(اقحال) پوست بر استخوان خشک
گردانیدن و نزار و خشک اندام ساختن
(مقاحلۃ) بر جفیدن و لازم گرفتن
چیزے را
(منقحل) مرد خشک اندام بد حال
(تقحل) پوست بر استخوان
خشک گردیدن و خشک اندام گشتن
ق ح ل ز قحلزۃ زنتا بر د
کوتاه بالا و نیز قحلزۃ درشت
آوردن سخن را و درشتی کردن در سخن
(تقحلز) بر زمین افتادن از
بیتابی یقال ضربه فتقحلز ای انجدل
ق ح م (قحم) بالفتح پیر نیک
فرتوت قحمہ بالتاء مونث و نام مردی

و نیز قحمہ شہرے است بیمن
(قحمہ) بالضم ہلاکت جائے و
تنگ سال سخت و خشک سال و نیز
قحمہ ناگہان بے اندیشہ درآمدگی
ہر کارے +
(قحم الطریق) کمرو دشوار جائے
راه و قحم الشتاء سہ شب پسین ماه
(قحامہ) کسحابہ کلان سال قحومۃ
بالضم مثلہ و ہر دو اسم مصدر است بدون
فعل +
(قحوم) کصبور پیر فرتوت + و
قحالکہ قحوم چو سرخ زرد روئی
(اسود قاحم) سخت سیاه
(اقحمہ) سرہائے سخت
(مقحام) بالکسر شتر کہ بسوے
ناقہ زود بے آنکہ رہا کنند او را +
(ن) قحم فی الامر قحوما
خویشتن را بناگاه در کارے افگند
بے اندیشہ +
(ف) قحم المفاوز قحما بیابان
نوردید و قحم الیہ نزدیک او رسید
(مقحم) مکرم ستہ و البعیر
الذی یربع و یثنی فی سنۃ واحدۃ
فیقحم سنا علی سن و نیز مقحم
اعرابی کہ در شہر نشو و نما یافتہ +
(اقحم اہل البادیۃ اقحاما)
مجبور قحط زدہ گردیدہ در زمین یا
کشت یا علف درآمدند + و نیز
اقحام ناگاه کسے را در کارے
افگندن بے اندیشہ در افگندن
بسختی یقال اقحم فرسہ النہر
(تقحیم) بے اندیشہ درآوردن
کسے در کارے و چیزے را در چیزے

و پروا ے انداختن اسپ سوار را
(تقحمت الفرس بہ) سرنگون
افگند اسپ او را +
(اقتحام) بے اندیشہ در کارے
درآمدن و سختی درافتادن و منه
قوله تعالی فلا اقتحم العقبة ای
ما دخله و خرد و خوار شمردن کسے
را و فرو شدن ستارہ و بر ناقہ بر
جستن گشن بے آنکہ رہا کنند او را +
یقال اقتحم الفحل الشول اذا هجمها
من غیر ان یرسل فیها و بناگاہ درآمدن
بجاے +
(انقحام) بے اندیشہ در کارے
آمدن و سختی در افتادن +

ق ح و (اقحوان) بضم الهمزہ
والحاء بابونہ قحوان بضم مثلہ
اقاحی بحذف الالف والنون
و اقاح جمع اقیحی مصغر آن و نیز
اقاحی الامر اول کار +
(اقحوانة) بالتاء موضعیست
نزدیک مکہ و جاے بشام و جاے
میان بصرہ و بناج +
(مقحاة) بالفتح بیل +
(دواء مقحو) گمدعو دارو
بابونہ آمیختہ مقحی کمرے مثلہ +
(ن) قحا المال قحوا گرفت آنرا
(اقتحاء) مال گرفتن +

ق ح ر (قحر) بالفتح زدن
چیزے خشک را بر خشک والفعل من فتح

ق خ ز (قخزة) بالفتح چیزے
خشک را بچیزے خشک زدن والفعل
من فتح +

ق خ م (قیخم) گمحید طنبہ مرتفع

(قیخمان) کزعفران بزرگ
و معظم قوم کہ برایے وے تکیہ کنند +

ق خ ی (تقخیة) آب بینی
برشتی انداختن یقال قخی تقخیة ای
تنخم تنخما قبیحا

ق د و (قندأو) بالکسر علی فنعلو
بدغذا و دشوار خوے و درشت کوتاہ
بالا و بزرگ سر حقیر جثہ لاغر و بے باک
و کوتاہ گردن سخت سر و سبک و سخت
قندأوة مثلہ فی الکل و اکثر ما یوصف
بہ الجمل والمونث بالهاء یقال
جمل قندأو و ناقة قندأوة
ای سریع و قدوم قندأوة ترتیز

ق د ح (قدحة) بالفتح یک بار
چقماق زدن بر آتش زنہ و منه
لو شاء الله لجعل للناس قدحة
ظلمة کما جعل لهم قدحة نور
(قدح) بالکسر تیر تمام ناتراشیدہ پر
و پیکان نانهادہ و تیر قمار قداح
بالکسر و اقدح و اقادیح جمع و
اسپے است مرغنی را +
(قدحة) بالکسر آتش برآوردگی از
آتش زنہ و اندیشگی کار اسم است اقتداح
را و در ہر دو +
(قدحة) بالضم یک کفلیز از شوربا
و جز آن یقال اعطانی قدحة
من المرق ای غرفة منه
(قدح) محرکة کاسہ کہ دو کس را سیر
گرداند یا عام است اقداح جمع
(اقدح) گمس +
(قدوح) کصبور گمس + و دلو
قدوح چاہ کہ بدست آب از وے برگرفتہ شود
(قداحة) بالکسر کاسہ گری +

(قادح) کصاحب کبودی و خوردگی
دندان و درخت و شگاف در چوب
(قادحة) کرم دندان و چوب خوار
(قدیح) کامیر شوربا یا آنچہ کہ در بن
دیگ ماند از خوردنی و برداشتن
آن بکفلیز دشوار گردد +
(قداح) کشداد کاسہ گر و آهن
چقماق و سنگ یا چوب آتش زنہ و
نیز قداح اطراف گیاہ تازہ و نو
بار و ہاے تازہ از گیاہ اسپست
و موضعے است در دیار بنی تمیم +
(قداحة) کجبانہ سنگ یا چوب آتش زنہ
(ذو مقیدحان) ملکے است از ملوک
یمن +
(مقدح) کمنبر آهن چقماق
(مقدحة) مثلہ و کفلیز +
(مقداح) کمحراب آهن چقماق
(ف) قدح فیه قدحا بالفتح
طعن کرد و در نسبت وے یا عام است
و قدح فی القدح شگاف کرد در تیر
بہ بن پیکان و قدح بالزند آتش
برآورد از آتش زنہ و چقماق زد بر
آتش زنہ تا آتش دہد + و قدح
المرق بکفلیز برداشت شوربا
را و نیز قدح فرو رفتن چشم در مغاک
و خوردن کرم دندان و چوب را و آب
تباہ شدہ از چشم بیرون کردن و غیرہ
خوردن آب چشمہ و چشم +
(تقدیح) لاغر گردانیدن اسپ
را و فرو رفتن چشم در مغاک +
(اقتداح) شوربا بکفلیز برگرفتن
و اندیشیدن کار را و بچقماق زدن
آتش زنہ تا آتش دہد +

ق دح ر (قیذحور) بحیزبون مرد بدخوے +

(قِنْدَحْر) بجر وحل پیش آئیده وتعرض کننده مرد مانرا +

(یقال ذهبوا بِقِدَّحْرَة) بالکسر وشد الدال المفتوحة ممنوعة + وکذا اِبْقَنْدَحْرَة بسکون النون و تخفیف الدال یعنے بجاے رفتند که تا آنجا دست کسے نرسد وکسے بر آنها قادر نشود +

(اِقْدَحَرَّ اِقْدِحْرَاراً) آماده بدی وجنگ ، ودشنام دادن شد +

ق دح س (قُدَاحِس) بحلابه مرد ولاور وبدخوے بیباک وشیر بیشه

ق د د (قَدّ) بالفتح دراز بریدن چیزے وپوست بزغاله وفی المثل ما یجعل قَدَّكَ الی اَدِیْمِكَ ای ای شئ حملك علی ان تجعل مالك الصغیر عظیما در حق شخصے گویند که از طور خود تجاوز کند وآنکه چیز حقیر را بچیزے خطیر قیاس کند ، تازیانه ومنه الحدیث لقاب قوس احدکم وموضع قده فی الجنة خیر من الدنیا وما فیها وقد رو اندازه وبالا وقامت مرد وتقطیع وے اعتدال آن اَقِدٌّ وقِدَادٌ واَقِدَّةٌ وقُدُوْدٌ جمع یقال قَدُّ فلانٍ قَدُّ السَّیْفِ ونیز

(قَدّ) بدراز ازہم بریدن وبدرازشگافتن چیزے را یقال قَدَّ ذَتُّ السَّیْرَ وغیره وبریدن مسافت وبیابان را وبریدن سخن را والفعل من نصر ودرگین شکم شدن یقال قَدَّ الرَّجُلُ جهولا ای اصابه القُدَادُ دو

قد بالتحفیف بدو قسم است وہی حرفیه واسمیه فالاسمیة علی وجهین اسم فعل مرادف لیکفی تقول قَدْنِیْ درهم وقد زیدا درهم ای یکفی واسم مرادف لحسب وتستعمل مبنیة علی السکون غالبا تقول قد زید درهم ومعربة کقد زیدٍ درهمٌ بالرفع ای حسبه والحرفیة مختصة بالفعل المتصرف الخبری المثبت المجرد من جازم وناصب وحرف تنفیس ولها ستة معان التوقع کقولك قد یقدم الغائب لمن ینتظر قدومه وتقریب الماضی من الحال نحو قد قام زید والتحقیق نحو قد افلح من زکٰها والنفی نحو قد کنت فی خیر فتعرفه بنصب تعرف والتقلیل نحو قد یصدق الکذوب والتکثیر نحو قد اترك القرن مصفرا انامله و اذا سمیت بها قلت قد بالتخفیف کید ودم ونحو هما۔

(قِدّ) بالکسر ظرفے است چرمین + ومنه ماله قِدٌّ ولا قحف ای اناء من جلد واناء من خشب وتازیانه دوال از پوست ناپیراسته اَقُدٌّ جمع

(قِدَّة) بالتاء دوال وهو اخص وروش وراه وآبے است مر کلاب را وبخفیف وگروهے از مردم که هر یکے براهے ودر روشے وغرضے باشد ومنه قوله تعالی کنا طرائق قددا ای فرقا مختلفة اهواءها

(قُدّ) بالضم ماهی است دریائی +

(قَدَاد) اسهاب خارپشت و سکوکوش +

(قُدَاد) بالضم اسهال ودرد شکم وقُدَاد بن ثعلبة بن معاویة از قبیله بحیله است

(قَدِیْد) کامیر گوشت کفانیده پاره کرده یا گوشت بدراز ابریده خشک کرده وجامه کهنه +

(قُدَیْد) مصغر بمعنی گلیم کوچک خطادار ونام مردے ووادی است وموضعے است ونام اسپ قیس غاضری وآبی است بحجاز +

(قَدِیْدِیُّوْن) ولاتضم پیلے روان لشکر از اہل حرفه مانند پاره دوز و بیطار وکاسه گر وآهن گر ودرزی ومانند آن

(قَدَّقِد) بالضم برج کوہے است که سنگ خوب دارد وازان دیگها سازند

(قُدْقُدَاءُ) بالضم وبفتح موضعیست

(قَیْدُوْد) بالفتح ماده شتر دراز پشت قَیَادِیْد جمع +

(مَقَدّ) بالفتح راه وبیابان هموار وجاے مستوی وبرابر وہے است بارون که مے را بوی نسبت کنند +

(مِقَدّ) بالکسر وفتح القاف آهن که بدان پوست تراشند +

(مِقْدَادُ بن عمرو بن اسود) بالکسر صحابی است بدری قدیم الاسلام وهو ابو سعید مقداد بن عمرو بن ثعلبه بن مالك بن ربیعه ومقداد حلیف عبد یغوث زهری بود بدان جهت آنرا زهری هم گویند پدرش عمرو حلیف کنده بود الکندی گفتندش انما یقی ابن الاسود لانه کان حلیفه او لانه کان فی حجره وقیل بل کان عبدا له فتبناه قال عبد البر والاول الاصح وقال التمیمی انه بهرانی من بنی بهرز عمرو بن

السائب بن قصاعه

(تقدّد) ثلیم جدا از شکافتن و از بن برید ن

(تقدُّد) شکافته شدن و بریده گردیدن و مختلف و متفرق شدن قوم و خشک شدن هر چیزے و پاره شدن جامه و بهزال درآمدن ناقه یا لاغر بود و فربه شدن گرفت +

(اقتداد) از بن بریدن ابدرا زا شگافتن و نیکو اندیشیدن کار و جدا و ممتاز کردن آن +

(انقداد) بریده شدن و شکافته گردیدن

(استقداد) پیوسته بودن بر کارے و بر یک وتیره بودن شتران و برابر و هموار شدن چیزے +

ق د ر (قَدْر) بالفتح اندازه چیزے و میانه پالان زین و سرشانه و توانائی و توانگری و فراخی +

(قِدْر) بالکسر دیگ مونث است و مذکر آید گاهے قُدُور بالضم جمع

قُدَیْر مصغر آن چون ابر خوف تیها

(قُدْرَة) بالضم توانائی + و ذو قُدْرَة توانگر +

(قَدَر) بحرکه فرمان و حکم و اندازه کرده خدا به بر بنده از حکم و اندازه چیزے و بیضم و توانائی اَقْدَار جمع و کوتاهی کردن +

(قَدَرَة) بحرکه شیشه خورد + و یقال کو قَدَرَة مخـصات

یعنے چه قدار غراب نیان است تر او یقال عرس علی اقدرة وهی ان یعرس علی حد معلوم بین کل نخلتین

(قَدَرِیَّة) اشتر با شکران + قدر خدا تعالی

(قَدِیر) اکامیر توانا و پخته در دیگ +

(قَدَّار) کسحاب موضعے است +

(قَدّار) کغراب در میانه و باورچی و شتر کش و دیگ پز و خوان سالار و

قُدار بن سالف پے کن ناقه صالح علیه السلام و قدار بن عمرو بن ضبیعة مهتر و رئیس بنی ربیعه و مار بزرگ +

(قادِر) توانا و در دیگ پخته بیننا لیلة قادرة یعنے نرم و آسان سیر و کذا بین ارضک و ارض فلان لیلة قادرة

(اَقْدَر) کلاه کوتاه گردن پست قد و اسپ که پاکش بجاے دست افتد در رفتار یا اسپ که بر جاے سزاوار نهیدا نه پا را یا پا نیش کش از دست دیگذرد

(قَدَرَاء) کصحرا گوش میانه و نیز

بنو قَدْرَاء چیزهاے آسان وسهل

(قیدار) بالفتح نام مرد +

(مَقْدُرَة) مثلثة الدال توانائی

و ذو مَقْدُرَة توانگر و المصدر بمعنے القضاء و القدر منه لیس الا بفتح الدال

(مِقْدَار) بالکسر اندازه چیزے و توانائی

(ض ن) قَدَرَ الله ذلِکَ علیه قَدْرًا بالفتح و التحریک اندازه کرد خداے و فرمان داد و قَدَرْتُ الثوب اندازه نمودم آنرا + و فی الحدیث اذا غُمّ علیکم الهلال فاقدروا له ای اتموا ثلثین یومًا و قدرَ اللحم پخت گرفت راو نیز

قَدْر تنگ نمودن و بزرگ داشتن و به بزرگی صفت کردن منه قوله تعالی و ما قدروا الله حق قدره

و اندازه کردن چیزے را به چیزے +

(ض س ن) قَدَرَ قَدْرًا بالفتح و قُدْرَةً بالضم و مَقْدُرَة بالفتح مثلثة الدال و مِقْدَار بالکسر و قَدَارًا کسحاب و یکسر و قَدَارَةً بالفتح و قُدُورًا و قُدُورَةً بضمهما و قِدْرانًا بالکسر توانست و منه قولهم المقدرة تذهب الحفیظة و قَدَرَ علیه قادر شد بران +

(ض) قَدَرَ الامر قَدْرًا بالفتح پایان کار نگریست و قَدَرْتُه تَقْدَارَة کسحابة آماده ساختم و تقتش سهین کردم

(س) قَدِرَ قَدَرًا محرکة کوتاه گردن گردید +

(اِقْدَار) توانا گردانیدن یقال اَقْدَرَهُ الله علیه

(قَدَّرَهُ علیه و له تقدیرًا) اندازه نمود آنچیز را برو و فرمان داد +

و قَدَّرَ الرزق بخش کرد آنرا و نیز

تقدیر تنگ نمودن و اندیشیدن و فکر نمودن در برابر کردن کارے و قادریه گردانیدن کسے را +

(دار مُقادَرَة) بفتح الدال سرا تنگ

(مُقادَرَة) اندازه کردن چیزے به چیزے و کردن کارے مانند کار دیگر

(تقدّر) آماده شدن +

(مُقْتَدِر) بکسر الدال دیگ پز و میانه از هر چیزے و لقب جعفر بن معتضد

(اقتدار) توانستن و در دیگ پختن چیزے +

(استقدار) توانائی خواستن و تقدیر کردن خواستن یقال استقدر الله خیرًا

(انقدار) ساخته شدن باندازه

يقال قدّرت الثوب فانقدّر

ق د س (قُدُس) بالضم و بضمتين پاکی اسم است و بیت المقدس و کوهی است بزرگ بنجد یا آن بضم است فقط و نام جبرئيل عليه السلام رُوح القُدُس مثلہ و حَظِیرَةُ القُدُس بهشت و قُدْس الاسود و قدس الابيض دو کوه است و نیز قُدْس پاک شدن والفعل من نصر +

(قَدَس) محرکه پیکان بارسته و شهریست نزدیک حمص بحیرهٔ قدس منسوب است بوی

(قَدَس) کصرد کاسهٔ خرد ترشبیه عُمر قُدُس ککتب مثلہ +

(قَدِيس) کامیر شیر تازه یا عام است

(قُدَيسَه) کجهینه دختر ربیع مادر عبد الرحمن بن ابراهیم بن زبیر بن سهیل بن عبد الرحمن بن عوف است

(قُدَاس) کغراب استوار و سطبر از شرف و نیز قُداس غوزه نقره شبیه مروارید و سنگ که بجای ریزش آب در حوض نهاده و پا ساز نهند و قدّاس بفتح مشدد ما یا سنگ که در حوض شتر اندازند و آب را بدان اندازه نموده بخش نمایند و حسین بن قُدّاس محدث است +

(قُدُّوس) کصبور پیش آینده یقال هو قدوس بالسیف ای مقدوم به

(قادِس) کشتی بزرگ و جزیره است در اندلس و قصبه بهرات +

قادِسِیَّة شهریست نزدیک کوفه مرحبا ابراهيم عليه السلام فوجد عجوزا فغسلت راسه فقال

قدّست من ارض فسقيت بالقادسية ودعا لها ان تكون محلة الحاج

(قُدُّوس) بالضم و شد الدال المضمومة پاک و مبارک و نامی از نامهاے باریتعالی است و بفتح و کل فَعُّول مفتوح غیر قدوس و سبّوح و ذرّوح و فرّوج فبالضم و یفتحن

(قَيْدَاس) بالفتح از اعلام است +

بَيْتُ المُقَدَّس کمجلس بمعنی بیت المقدس کمعظم +

(مِقْدَاس) بالکسر از اعلام است

(مُقَدَّس) کمحدث راهب بیت المقدس کمعظم نام مسجد شام مُقَدِّسی منسوب بوی

(تقدیس) پاکیزه کردن و پاکی منسوب نمودن ارض مُقَدَّسَة نعمت است ازان +

(تَقَدُّس) پاک شدن

ق د ع (قِدْعَة) بالکسر شالکچه خرد فرس قَدِع ککتف اسپ بد چشم ترسناک دماء قَدِع آب شور که نوشیده نشود و رجل قَدِع مرد بسیار گریه و زاری +

(امراة قَدعة) کفرحة زن کم سخن شرمگین +

(قَدُوع) کصبور بنا ایستاده از بانگ و فریاد اسپ که حاجت آید او را بلگام زدن تا باز ایستد و ریزان برچیزی و مرد خوار درمانده و ترک اوه

(مُقْدَعَة) انگشت چوب دستی

(مَقْدُوع) باز ایستاده از آواز

(ف) (قَدَعَه قَدْعًا) بالفتح بازداشت او را و نیز قدع نگاه باز کشیدن اسپ را و عنان زدن آن را و گذاشتن و جز آن و ریختن چیزی کسی را و آنرا با کسی غیر کریم روا دارند + و منه فحل لا یقدع ای لا یضرب انفه وهو كريم واندک اندک نوشیدن یقال اقدع من هذا الشراب ای اشربه قطعا قطعا

(س) (قَدِعَتْ عَيْنُهُ قَدَعًا) محرکه سست گردید چشم و بینائی او و نیز قدع نزدیک شدن سال یقال قدعت لی الخمسون ای دنت و کم سخن و شرمگین گردیدن زن و بد چشم شدن اسپ +

(اِقْدَاع) بازداشتن +

(شیٔ مُقَدَّع) کمعظم چیز شکسته

(تَقَدَّع له بالشر) آماده بدی گشت +

(تقادع) در پی یکدیگر شتافتن در چیزی و جوق جوق در افتادن در آن کو که هر یکے پیشی سے جوید بر صاحب خود و یکدیگر را باز داشتن و پیاپی مردن قوم و نیزه زدن یک دیگر را و فی الحدیث یحمل الناس على الصراط يوم القيمة فيتقادع بهم جنبتا الصراط تقادع الفراش في النار

(انقداع) باز ایستادن +

ق د ف (قَدَف) بالفتح بن شاخ خرما بن که اطراف شاخش بریده باشند و نیز قدف آب تراشیدن و ریختن و بهشت گرفتن آب از حوض یا بالجمله گرفتن چیزی و ریاستی +

(قَدَاف) کغراب کاسهٔ خرد گستره بر

سبوی سفالینه +
ق د ل ، قَنْدَوِیل ، کزنجبیل
بزرگ سر +
ق د م ، قَدَم ، بالفتح جامه است سرخ
قِدَم ، بالکسر دیرینگی + یقال قِدَمًا
کان کذا وهو اسم من القدم جعل اسمًا
من اسماء الزمان
قُدُم ، بالضم وبضمتین دلیر +
قُدْمَة ، بالضم پیشی در کار و دلیری
اسم مصدر است و پی و اثر چیزی و
نیز قدمة خرامیدن و خرامیدگی
قَدَم ، محرکه پیشی در کار آنکه او را
مرتبه باشد در خیر و نیکوی +
قَدَمَة ، مونث و پیش پای مونث است
اَقدام جمع و پی و اثر یقال لفلان
قَدَمُ صدقٍ ای اثرة حسنة
و دلیر یقال رجلٌ قَدَمٌ وامراةٌ قَدَمٌ
ورجالٌ قدمٌ ونساءٌ قَدَمٌ وهو ذو
القَدَم ایضًا وفی الحدیث حتی یضع
رب العزة فیها قَدَمَه یعنی در آورد
خدای تعالی بدان دوزخ +
وکلاشرار قدم الله للنار کما ان الا
خیار قدمه الی الجنة او وضع القدم
مثل للردع والقمع ای یاتیها امرٌ
یکفها عن طلب المزید ونیز قَدَم
قبیله است و موضعی و نیز ذو اَقدام
کوهی است +
قَدَمِیَّة ، محرکة منسوبا نوعی از
پوست سرخ +
قُدُم ، بضمتین پیش پیش رفتگی
قدمیة منسوبة مثله یقال فلان
یمشی القدم والقُدُمیة ویمشی قدمًا
ای تقدم ولم ینثن

قَدِم ، ککتف نیک مبارز و دلاور بسیار
پیش درآینده در حرب وجز آن و
شکستان نیک درشت +
قَدِمَة ، بالتاء مثله +
قَدَام ، کسحاب پیشی در کار و دیرینگی
ضد حدوث +
قُدُم ، کزفر قبیله است بیمن و موضعی
است ثوب قُدَمی منسوب بدان
قَدِیم ، کامیر دیرینه + قُدَمَاء
وقُدَامی بالضم مقصورا و قدائم جمع آن
قَدَام ، کقطام اسپ عروة بن سنان
عبدی و اسپ عبد الله بن عجلان نهدی
و ماده سگی +
قُدَام ، کغراب دبر بنه
قُدَامة بن حنظلة ، کثمامة + و
قُدَامة بن عبد الله و قُدَامة
بن مالک و قُدَامة بن مظعون + و
قُدَامة بن ملحان صحابیان اند
قَدُوم ، کصبور نیک مبارز و دلیر
و بسیار پیش درآینده و تیشه و یونث
قَدَائم و قُدُم ککتب جمع و دهی
است بحلب و جای بنیان د کوهی بحدیثه
و لیشه لبرات و موضعی است که در آن
ابراهیم علیه السلام ختنه کرده و تشدید دال
لغت است در کوهی بحلب و روس
وقلعه یمن +
قَدُومَة ، بالتاء تیشه است +
قَادِم ، از سفر باز آینده قُدَّم
کسکر و قُدَّام کزنار جمع وقادم الا
نسان سر مردم قوادم جمع
وقادم الرحل مقدم پالان و از
اضداد است و قرنی و نیز قادمتان
دو پستان پیشین اسران +

قَادِمَة ، آبی است مر بنی ضبه را
و مقدم پالان و پر دراز بال مرغ +
قَوَادِم و قُدَامی کحباری جمع +
وهی اربع او عشر ریشات فی کل
جناح وقادمتان دو پستان
پیش از کان وقادمة الجیش پزک
لشکر +
اَقْدَم ، شیر بیشه
قُدَّام ، کزنار پیش خلاف وراء و قد
یذکر قُدَیدیمة وقُدَیدیم و
قُدَیدمة مصغر آن شده و نیز اشتر
کش و سر آمده مردم در شرف و پادشاه
و مهتر قوم قُدّام کشداد مثله فی الثلث
قَیْدَیْمو ، کسکیت پادشاه و سردار
و سر آمده مردم در شرف +
قیداما الجیش ، کحباری پزک لشکر
قَیْدُومی ، بالفتح مقصورا جای است
در جزیره یا در بابل +
قَیْدُوم الشیء ، بالفتح روی چیز
و صدر آن قَیدام الشیء کذلک
وقَیدُوم الجبل بینی کوه پیش
برآمده + و نیز قیدوم وقیدام پیش
تَقْدُمَة ، بالضم پیش رفتگی در حرب
یقال هو یمضی التُقدُمة تُقدُمِیة
بضم التاء والدال ومشددة الیاء
پیش پیش رفتگی اسم است تقدم را
یَقْدُمِیَّة ، بالتحتیة مثله یقال مضی
القومُ التُقدُمیة والیقدمیة ای
امام امام
یَقْدُم ، کیکرم بالتحتیة نام مردی
مِقْدَام ، بالکسر نیک مبارز و بسیار
پیش درآینده و دلاور و مِقْدَامَة
بالتاء مثله فی الکل و خرابی است

و مِقْدَام بن معد یکرب صحابی است و نام مردے +

(ن) قَدَمَ الْقَوْمَ قَدْمًا بالفتح و الضم و قُدُومًا پیش در آمد قوم را منه قوله تعالیٰ یَقْدُمُ قَوْمَهٗ یَوْمَ الْقِیٰمَةِ

(ن س) قَدَمَ فلان قَدَمًا بسیار پیشی نمود +

(ك) قَدُمَ قَدَامَةً سمی به و قَدْمًا کهنه و دیرینه گشت +

(س) قَدِمَ من سَفَرِهٖ قُدُومًا و قِدْمَانًا بالکسر و مَقْدَمًا کمقعد از سفر باز آمد و یقال وردت مقدم الحاج یجعله ظرفًا و هو مصدر ای وقت مقدم الحاج۔

(مُقْدِم الْعَیْن) بمعنی کنج چشم و مُؤْخِرُهَا و نباله آن و مُقْدِمُ الوجه آنچه پیش باشد از روے مَقَادِیم جمع و مُقْدِمُ الرَّحْلِ چوب پیش پالان و مُقْدِمَة بالتشدید مثله و نیز مُقْدِمَة نوعے از شانه یقال مشّطتها المقدمة۔

(مُقْدَم) کمکرم وقت اقدام یقال هو جری المقدم ای جری عند الاقدام

(اِقْدَام) پیش در آمدن یقال اَقْدِمْ و هو زجر للفرس ایضا و دلیری نمودن یقال اَقْدَمَ علی الامر و دلیر گردانیدن کسے را و پیش فرستادن و سوگند خورانیدن و بسیار پیشی کردن

(مُقَدَّمَة) کمحدثه ضد مؤخره و مُقَدِّمَةُ الْجَیْش پیش لشکر مُقَدَّمَةُ الْجَیْش کمعظمة عن ثعلب مثله و نیز مُقَدَّمَة ستر کراول بار آورد و آبستن گردد اول هر چیزے و پیشانی و موے پیشانی و نیز مُقَدَّمَة نوعے از شانه کردن

(مُقَدَّمُ الْعَیْن) کمعظم کنج چشم و مُقَدَّمُ الْوَجْه آنچه پیش بیرون آمده باشد از روے مَقَادِیم جمع یقال ضرب فرکب مقادیمه اے وقع علی وجهه و مُقَدَّمُ الرَّحْل چوب پیش پالان مُقَدَّمَة بالتاء مثله و از اعلام است +

(تَقْدِیم) پیش در آمدن منه قوله تعالیٰ لَا تُقَدِّمُوْا بَیْنَ یَدَیِ اللّٰهِ وَ رَسُوْلِهٖ پیش فرستادن کسے را و سوگند خورانیدن یقال قَدَّمَ یمینا و دلیر گردانیدن +

(تَقَدَّمَ اِلَیْهِ فِیْ کَذَا) فرمود یا وصیت کرد او را در آن + و نیز تَقَدُّم پیش آمدن و بسیار پیشی نمودن و دهقانان در نهادن +

(تَقَادُم) دیرینه شدن +

(اِسْتِقْدَام) پیش در آمدن و بسیار پیشی و دلیری کردن و در پیش شدن خواستن +

ق د م س (قُدْمُوْس) کعصفور دیرینه و پادشاه بزرگ و خبر بزرگ

(قَدَامِیْس) جمع

(قُدْمُوْسَة) بالتاء سنگ بزرگ و زن کلان جثه +

ق د ن (قَدَان) بالفتح بسند آمدن چیزے و لبسند +

(قَدْقُوْنِیَن) موضعیست میان روم

ق د و (قُدْوَة) مثلثه پیشوا قَدَة کعدة مثله یقال فلان قدوة یقتدی به و در راه سلوک +

(قِدْو) بالکسر اصل که از آن شاخها بر آید +

(قَدَاة) بالفتح بوے خوش دیگ یقال شممت قداة القدر

(طَعَام قَدِیّ) کغنی بمعنی طعام تر که است قدیة قَدِیَة دیگ خوشبوی ناک

(طَعَام قَدِیّ) کامیر طعام خوش مزه خوشبو

(مَا اَقْدَاهُ) چه خوشبوی و خوش مزه است آن یقال ما اقدی طعام فلان

(قَدْوَی) کسکری استقامت و پایدار

(ن) قَدَا قَدْوًا بالفتح خوشبوی و خوش مزه شد طعام و نیز قَدْو نزدیک شدن و از سفر آمدن

(س) قَدِیَ بِهِ اللَّحْمُ قَدًا محرکة و قَدَاوَة کفراسة خوشبوے و بامزه گردید گوشت +

(اِقْدَاء) خوشبوے و بامزه کردن طعام را و از سفر آمدن +

(تَقَدِّی) لازم گرفتن راه و یقال تقدت به دابته ای لزمت سنن الطریق و تقدی هو علیها

(اِقْتِدَاء) پے بردن بکسے +

ق د ی (قِدْیَة) بالکسر روش یقال خذ فی هدیتك و قدیتك اے فیما کنت فیه

(قَدَاة) محرکة نوعے از مار قَدَات جمع +

(قِدًی) بکسر القاف اندازه یقال هذا قدی رمح ای قدره

(قَدِیَّة) کغنیة هدیه +

(قَادِیَة) گروه اندک که آید جمع

یقال اَسْنَا قَادِیَۃ من النّاس
(قِنْدَاوَۃ) فی ق د ء
(ض) قَدَتْ قَادِیَۃ قَدْیًا بالفتح
آمدند قومے قحط زده از بیابان و
قَدِیَتِ الفَرَسُ قَدْیًا محرکۃ
شتافت وقَدِیَ اللَّحْمُ خوشبوے
و بامزه شد +
(مُقَادَاۃ) برابری کردن ومعارضه
نمودن یقال لا یُقَادِیه احَدٌ ای
لا یُبَادِیه
(مُتَقَدِّی) للفاعل شیر بیشه ر
خرامنده نبازد +
ق ذ ح (مُقَاذَحَۃ) دشنام
دادن یک دیگر را +
(تَقَذَّحَ لَه بِشَرٍّ) بدی برانگیخت
بروے +
ق ذ ح ر (قَیْذَحُورٌ) قید
حور بمهمله است در جمیع لغات معانی
(مُقْذَحِرٌّ) کمقشعر مرد آماده
دشنام و بدی را که پیوسته خشمناک
و مبنی بر باد باد شد +
ق ذ ح م (قِذَحْمَۃ) کقمطرۃ
پوشیدگی و پرده و فی المثل صَرَّحَتْ
بِقِذَحْمَۃ ای وَضَحَتِ القِصَّۃ بعد
التباس وتقدم فی ج د د
ق ذ ذ (قَذٌّ) بالفتح پر بر تیر چسبانیدن
و کنارهاے پر بریدن و گرد و هموار
ساختن آنرا و سنگ و کلوخ و مانند
آن انداختن و پس دو گوش
زدن والفعل من نصر +
(قُذَّۃ) بالضم پر تیر قُذَذٌ کصرد جمع
و کیک قُذَّه کصرد و مثله قِذَّان
بالکسر جمع و گرانه فرج زن +

وَهُمَا قُذَّتَانِ و گوش مردم و گوش
اسب و کلمه است که کودکان در لعب
گویند یقولون لعبنا شَعَارِیرَ قُذَّۃ
قُذَّۃ و قُذَّانُ و قُذَّانَ ممنوعات
(قُذَاذَۃ) کثمامه تراشه زر و سیم و
جز آن +
(قُذَاذَات) آنچه از بریدن بر افتد
از پر مرغ و جز آن +
(وَمَا یُلِیمُهُمَا یَذُمُّ شَاذَّۃ ولا فَاذَّۃ)
یعنی او ولاور است میکشد هر کراے بیند
(اَقَذُّ) تیر بار پر و تیر بے پر و هموار
تراشیده و بے خم قُذٌّ بالضم جمع قِذَاذ
جمع الجمع و چیزے اندک یا مال و قوم
یقال ماله اَقَذُّ و مریش
(قُذَّان) بالضم سپیدی هر دو کرانه
سر یا موے آن از پیری یا سپیدی
بال مرغ و ممنوعۃ کلمه که کودکان
وقت بازی گویند +
(مُقَذَّذ) بفتح الجیم والکاف پس دو
گوش و منتهاے روئید نگاه موے
پس سر و موضعے است +
(مِقَذٌّ) بالکسر افزار پر بریدن و
کارد پر تراش یا عام است +
(مُقَذْوَذ) آراسته +
(مُقَذْوَذَۃ) گوش گرد کانها
بر تیت بریا +
(اِقْذَاذ) پر بر تیر چسبانیدن +
(مُقَذَّذ) کمعظم آراسته و پیراسته
بریده موے و مرد سبک پیکر و هر
چیز هموار و لطیف +
(مُقَذَّذَۃ) بالتاء گوش گرد و
امرأۃ مُقَذَّذَۃ مُزَلَّمَۃ اے
لیست بطویلۃ

(تَقَذْقَذَ فِی الجَبَلِ) بر آمد بر
کوه و تقذقذ فی الرَّکِیَّۃِ
در افتاد در چاه و مرد و تَقَذْقَذَ
الرَّجُلُ خود را بے گشت
ق ذ ر (قَذَر) بالفتح پلید قَذِرٌ
ککتف و رجل و جمل مثله
(قَذَر) محرکۃ پلیدی خلاف نظافت
(قَذَارَۃ) کمزرۃ پاک و دور از ملامت
و لوم +
(قَذُور) کصبور زن کناره کش
از مردان و پاکیزه و دور از پلیدیها
و مرد کناره گزین و آنکه با مردم نیامیزد
از بد خوے خود رجل قاذور
مشد و شتر ماده که در گوشه خسپد دور از
شتران و نام زنی قاذورۃ
مرد بد خوے و غیر تمتند و مرد که مکروه
و ناخوش دارد چیزے را پس نخورد
آنرا و مرد ناآمیزنده بمردم از بد خوے
رجل ذو قاذورۃ کذلک
و زنا و شتر که در کرانه فرود آید از شتران
(قَیْذَار بن اسمعیل علیه السلام)
بالفتح پدر عرب است +
(رجل مَقْذَر) کمقعد مرد پلید
و آنکه دور باشند از وے مردم و
پلید دانند او را +
(س ن ک) قَذِرَ قَذَرًا محرکۃ
و قَذَارَۃ کمرابۃ پلید گردید +
(س ن) قَذِرَہٗ قَذَرًا بالفتح
والتحریک پلید شمرد او را و کراهت داشت
از وے
(اِقْذَار) بسیار گفتن یقال یا بن اُمّ
قد اقذرتنا ای اکثرت الکلام
(تَقَذُّر) پلیدی آوردن

و رجل مقذر بکسر الذال مرد پلید +
و تقذر پلید شمردن کسے را و کراهت داشتن +
و استقذار پلید شمردن و کراهت داشتن یقال استقذرت الشیٔ اذا کرهت له

ق ذ ر ف
و قذروف کرنبو رعیب قذاریف جمع منه قول ابی حزام زبزرهٔ و رعن القذاریف بوزلا یلاحین ان اصوت الغسوسا ای توافر لا یصادفان اجبن الا دنیا

ق ذ ع
و قذع محرکة فحش و پلیدی زبانی و پلیدی +
و ف و قذعه قذعا بالفتح و فشنام داد او را و سقط گفت و قذعه بالعصا بچوب و ستی زد او را
و اقذاع دشنام دادن و بد گفتن
و مقذع محش لغت است از ان منه الحدیث من قال فی الاسلام شعرا مقذعا فلسانه هدر
و تقذیع پلیدی آلودن جامه را
و مقاذعة بایکدیگر فحش گفتن و دشنام دادن +
و تقذع له بالشر آماده شد بدی را برای او +

ق ذ ع ر
و مقذعر کمقشعر مرد آماده دشنام و بدی را که همیشه جنگ پر باشد و خشمگین باشد +
و اقذعرّ نحوهم اقذعرارا و او ایشان را دشنامی بهده شامی

ق ذ ع ل
و اقذعلّ تقفف تا کس فرومایه و خوار و بیقدر قذعل کسجل مثله +
و قذعل کجعفر مرد کول +
و مقذعل کمقشعر تیز رو +
و اقذعلال دشوار شدن

ق ذ ع م ل
و قذعمل بالضم و فتح الذال شتر سطبر و شگرف اندام
و قذعملة بالتاء زن پست قامت فرومایه قذعم مصغر آن و شتر فربه شگرف اندام و چیز اندک + یقال ما عنده قذعملة ای شیٔ و ستی یقال ما فی حسبه قذعملة ای ضعف
و قذعمیل پیر کهن سال

ق ذ ف
و قذف بالفتح و بحرکة کرانه جوی و کرانه رود بار و هما قذفان قذفات بضمتین قذاف کغراب جمع +
و قذف بالضم کرانه و جانب +
و قذفة بالتاء کنگره و آنچه بیرون جسته باشد از سر کوه و کرانه و جانب +
و قذاف کتاب و قذف کصرد و کتب و قذفات بضمتین جمع و منه کان ابن عمر لا یصلی فی مسجد فیه قذاف
و قذف محرکة و بضمتین دور و دور انداز نده مردم را یقال نوی قذف و نیة قذف و منزل قذف و فلاة قذف ای بعیدة اوتیة قذف محرکة فقط و جای که دران بلغزند و کرانه +
و کناقة قذف بضمتین شتر ماده قاذف +

و قذیف کامیر ابر که پیش چشم نمایان و پیدا گردد + و منزل قذیف منزل دور +
و قذیفة سفینه انداخته و هر چه بدان تهمت و قذف کنند +
و قذاف کگتاب آنچه به پنجه گیرند باندازه پری کف پس بیندازند آن را یا آنچه بدست برداشتن توانی و بیندازی آنرا تیزی رفتار و ناقة قذاف بمعنی ناقه قاذف است ۱۰ و هو وصف القذاف موضعی است +
و فلاة قذوف کصبور دشت نیک دور دست دور اندازنده مردم را نوی قذوف و نیه قذوف کذلک و بلد قذوف شهرے که جهت دوری خود دور اندازد مردم را +
و قاذف سنگ انداز یقال هم بین حاذف و قاذف الحاذف بالعصا و القاذف بالحجارة و ناقة قاذف شتر ماده که از تیز روی خود را پیش شتران اندازد و پیش پیش رود +
و قذاف کشداد ترازو و بر نشستنی و فلاخن و آنچه بدان چیزی را دور اندازند قذافة بالتاء یکے + و قرب قذاف قربه پر کشش که در آن فتور نباشد و قرب شهیری اسعد که صبح آن با آب رسند +
و قذیفی کدلیلی سنگ اندازی و دشنام دهی یقال بینهم قذیفی اسے اسباب و دهی با لحجارة
و مقذف کمنبر بیل کشتی +

(مِقْذَاف) مجراف شد +
(ض) قَذَفَ بِالْحِجَارَةِ قَذْفًا
بالفتح سنگ انداخت + وقَذَفَ
الْمُحْصَنَةَ بزنا بازخواند وتهم کرد
زن محصنه را بفحش ودشنام داد +
وقَذَفَ فُلَانٌ قے کرد +
(مُقَذَّف) کمعظم دور کرده ورانده
ومرد بسیار گوشت +
(فَرَسٌ مُتَقَاذِفٌ) اسپ تیز
شتابنده +
(تَقَاذُف) بهمدیگر را انداختن و
شتابی کردن در اسپ تاختن ودشنام
دادن

ق ذ ل (قَذَل) محرکة پس سر
وعیب
(قَذَال) کسحاب پس سر وبستن گاه
فنا از اسپ در پس پیشانی + وهما
قَذَالَانِ قُذُلٌ کتب و
اَقْذِلَة کاظلمة جمع +
(ن) قَذَلَه قَذْلًا بالفتح در پس
سر او زد وقَذَلَ فُلَانٌ برگردید
وجور کرد وقَذَلَ فُلَانًا در پے او
رفت وعیب کرد وقَذِلَ فِي الْأَمْرِ
کوشش نمود در کار +

ق ذ م (قُذُم) بضمتین جامے
پست فرو رفته +
(قُذَم) کزفرة بسیار بخشنده و
بیکبار مال جید دهنده +
(قِذَم) کهجف نیک تیز رو بسخت دتوانا
ومهتر بسیار وشی وبسیار بخشنده
(ن) قَذَمَ لَهُ مِنَ الْمَالِ بیکبار
مال نیکو داد او را +
(س) قَذِمَ قُذُمَةً بالضم مصدر
خورد آب را +
(اِنْقِذَام) بسرعت شتافتن

ق ذ م ر (قُذْمُور) کعصفور خوان
سیمین +

ق ذ م ل (قَذَامِل) کعلابط فراخ

ق ذ ن (اِقْذَان) نیک عیبناک
گردیدن یقال اَقْذَنَ الرَّجُلُ اِذَا اَتَى
بعیوب کثیرة.

ق ذ ي (قَذًى) محرکة خاشاک
وخاشاک چشم وخاشاک که در شراب افتد
وریم وخون که از زهدان ناقه وجز آن
رود وپیش وپس زادن ویقال هو
يُغْضِي عَلَى الْقَذَى یعنے او خاموش
میماند بر خواری وستم +
(قِذًى) کالی خاک باریک اَقْذَاء
وقُذِيّ بالضم مشدده التحتیة جمع +
(رَجُلٌ قَذِي الْعَيْنِ) مرد که
در چشم او خاشاک افتاده باشد +
(عَيْنٌ قَذِيَة) کفرحة چشم خاشاک
افتاده قَذِيَة کفینه مثله +
(قَاذِيَة) گروه +
(مُقْذِيَة) کمرمية چشم خاشاک افتاده
(ض) قَذَتِ الْعَيْنُ قَذْيًا بالفتح
وقَذَيَانًا محرکة وقُذِيًّا بالضم
مشددة الیا، وقَذًى بیرون انداخت
چشم خاشاک وخم را + وقَذَتْ
قَاذِيَةٌ پیش آمد او را گروهے
از مردم وقَذَتِ الشَّاةُ سپیدی
افگند از زهدان هنگام خواهانی گشن
وکل ذکر يمذي وكل انثى تقذي
(س) قَذِيَتْ عَيْنُه قَذًى
محرکة وقَذَيَانًا محرکة یافت خاشاک
افتاده در چشم او +

(اِقْذَاء) خاشاک انداختن در
چشم یا برآوردن از لغات اضداد است
(تَقْذِيَة) خاشاک انداختن در چشم
یا برآوردن ضد +
(مُقَاذَاة) پاداش دادن یقال
قاذيته اى جازيته
(اِقْتِذَاء) نگریستن وچشم پوشیدن
مرغ +

ق ر ء (قَرْء) بالفتح وبالضم حیض
وپاکی ازان وهو من الاضداد ومیان
دو حیض وسپری شدن حیض ووقت
حیض ووقت پاکی زن ووقت و
قافیه اِقْرَاء (قُرُوْء) وَاَقْرُؤ
کافلس جمع او جمع الطهر قُرُوْء و
جمع الحیض اَقْرَاءٌ ومنه الحدیث
دَعِي الصَّلٰوةَ اَيَّامَ اَقْرَائِكِ وَ
نیز اَقْرَءُ الشِّعْرِ اقسام وانواع
آن +
(قِرَاءَة) بالکسر گامرگی یقال ذَهَبَتْ
قِرَاءَةُ الْبِلَادِ واهل الحجاز یقولون
قراة البلاد بلا همزة ومعناه انه
اذا مرض بها بعد ذلك فليس من
وباء البلد
(قَارِئ) خواننده قَرَاءَة محرکة
وقُرَّاء کزنا (قَارِئُوْن) جمع
ومرد عابد پارسا وقصدها وقال الهذلي
(ع) اِذَا هَبَّتْ لِقَارِيْهَا الرِّيَاحُ
اى لوقتها
(قُرْآن) کغفران بی بالضم نون مشتق
من القراءة وقال ابوعبيدة سمى
به القرآن لانه يجمع السور و
يضمها وقوله تعالى اِنَّ عَلَيْنَا جَمْعَهُ
وَقُرْاٰنَهُ فَاِذَا قَرَأْنٰهُ فَاتَّبِعْ

قراده قال ابن عباس فاذا بیناه
فاعمل بما بیناه لك
(قَرّاء) بالتشدید خوش خواننده قرآن
قراءون و الاکسر جمع *
(قُرّاء) کرمان مرد پارسا و عبادت
کننده قُرّاءون و قَرارِیُّ جمع
(صحیفة مقروءة) نامه خوانده
صحیفه مَقرُوَّة و مَقرِیّة
بتشدید الواو و الیا اشله *
(ن ف) قرأ القرآن و به قرءًا
بالفتح و قراءة کمتابة و قرآنا
کمشان خواند آنرا و قرأ علیه السلام
رسانید بوے سلام را و قرأت
الناقة آبستن شد و قرأ الشیء
قرآنا بالضم فراهم آورد گرد کرد
چیزے را بچیزے و قرأت الحامل
بچه زاد حامل *
(مُقرأ) کمکرم شهریست به یمن و
دران جاے است کان عقیق *
مُقرِئیُّ منسوب است بوے و
منه المقرئیون من المحدثین
و ابن الکلبی میم را فتحه خواند *
(اِقراء) خوانانیدن مُقری
نعت امت ازان و سلام رسانیدن
بر کسے اولا یقال اقرأه الا اذا کان
السلام مکتوبا و حیض آوردن و پاک
شدن ازان قال الاخفش اقرأت
المرأة اذا صارت صاحبة حیض
فاذا حاضت قلت قرأت بلا همز
و قرار گرفتن منی در زهدان ناقه و بوقت
و زیدن باد و بازگشتن و نزدیک
آمدن حاجت و سپس ماندن یقال
اقرأت النجوم اذا تأخر مطرها

و سپس گذاشتن و نهان گردیدن و
برگردیدن و پرستیدن و بند کردن زن
را جهت استبراء *
(مُقَرّأة) کمعظم زن که انقضاے
اقراء وے را انتظار کنند *
(قُرِئت المرأة تقرئةً) مجهولا بند
کرده شد جهت استبراء و بیرون آمدن
از حیض *
(مُقارأة و قِراء) سبق گفتن و
درس کتاب کردن و باهم مذاکره کردن
(مُتَقَرِّئ) بکسر الرا مرد عابد و پارسا
(تَقَرُّؤ) فهمیدن و پرستیدن و
فقیه شدن *
(اِقتِراء) خواندن قرآن را *
(اِستِقراء) امتحان کردن ناقه را
تا بیند که آبستن شده است یا نے *
ق ر ب (قِربة) بالکسر مشک
شیر و مشک یا مشک یک کرانه دوخته قِرَب
کعنب و قِرْبات بالکسر و کسرتین کعنبات
جمع و کذلك کل ما کان علی
فِعلة کعفة و سدرة و ابو
قِربة کنیت اسپ عبید بن زهرون
ابی قِربة احمد بن علی بن حسین مجلی
محدث و حکم بن سنان قربی بالکسر منسوبا و
احمد بن داود قربی و ابوبکر بن ابی
عون قربی و عبد الله بن ایوب قربی
محدثان اند *
(قُرْب) بالضم نزدیکے و خویشی و
تهیگاه و نیز قُرب موضعے است
و ذات قُرب موضعے آنرا
روزی است *
(قُربة) بالضم خویشی و نزدیکی
قُرُبة بضمتین مثله ممنوعة رود بارست

(قَرَب) محرکة شب روی جهت
باب آمدن بامداد آن و ان لا یکون
بینك و بین الماء الا لیلة و اذا
کانت بینکما یومان فاول یوم تطلب
فیه الماء القرب و الثانی الطلق و یقال
قَرَبٌ بَصباصٌ و ذلك ان القوم
یسیمون الابل و هم فی ذلك یسیرون
نحو الماء فاذا بقیت بینهم و بین الماء
عشیة عجلوا نحوه فتلك اللیلة
لیلة القرب و هو اسم للقرابة کالکتابة
و چاه نزدیک آب و جست و جوے آب
در شب *
(قَرَبة) محرکة آب و جز آن که به چیزی
رسانند آوند را *
(قُرُب) بالضم و بضمتین تهیگاه یا
از زیر تهیگاه تا تنگ و نرم جای شکم
اقراب جمع *
(قَرِیب) کامیر نزدیک واحد و جمع
و روے یکسانست و قوله تعالی ان
رحمة الله قریب و لم یقل قریبة
لانه اراد بالرحمة الاحسان و لان
ما لا یکون تانیثه حقیقیا جاز
تذکیره قال الفراء اذا کان القریب
بمعنی المسافة یذکر و یونث و اذا
کان فی معنی النسب یونث بلا اختلاف یقال
هذه المرأة قریبتی ای ذات قرابتی
و خویشان نزدیک تر به نسبت از جانب
آبا اقرباء جمع یقال هو قریبی
و هم اقربائی و نیز قریب ماهی نمک زده
که هنوز طراوت باقی باشد و قریب بن
ظفر رسول کوفیان بسوے عمر بن الخطاب
رضی الله عنه و قریب عبدی محدث است
و قریبة بنت زید اسمیه و قریبة

بنت حارث هر دو صحابیه اند و قَرِيبَة
دختر عبد الله بن وهب و قَرِيبَة
زنی دیگر غیر منسوب تابعیه اند ۔
(قُرَيب) کزبیر لقب پدر اصمعی و نام
رئیس از خوارج و قُرَيب بن يعقوب
کاتب است ۔
(قُرَيبَة بنت حارث) بجهینه
و قُرَيبَة بنت ابی قحافه و قريبة بنت
ابی امیه خواهر ام سلمة زوج النبی صلی
الله علیه وسلم و یروی بفتح القاف وکسر
الرا صحابیات اند ۔
(قَرَاب) کسحاب نزدیک یقال
اِفعَل ذٰلك بقَرَاب ای بقُرب
(قَرَابَة) کسحابة نزدیکی و خویشی ۔
یقال هو ذو قرابتی ولا تقل قرابتی
وهو قول العامة منه قرابات جمع
(قِرَاب) ککتاب نیام شمشیر یا غلاف
که شمشیر با نیام در وے باشد و قِرَاب
الشیٔ هرچه قریب مرتبه آن باشد ۔
(قِرَابَة) ککتابة آن قدر از آب
ومانند آن که قدح و خنور را پر گرداند
و رفتن بشب جهت باب آمدن بامدادان
(قُرَابُ المؤمن) کغراب دانائی و
دریافت وے و قُرَابُ الشیٔ
هرچه قریب مرتبه آن باشد و نیز قُرَاب
کوهے است بیمن ۔
(قُرَابَة) کثمامة مانند و شبیه و خویش
و نزدیک یقال لا بقُرَابَةٍ منك
ای بقریب و دانائی و دریافت
قُرَابَةُ المؤمن و قُرَابَةُ الشیٔ
ما قارب قدرہ ۔
(قَارِب) در شب جوینده آب را
و کشتی خورد که در جنب کشتی بزرگ دارند

و شتر در شب قرب سیر کننده قَوَارِب
جمع و خداوند شتران قوارب قَارِبُون
جمع ولا يقال مُقرِبُون قال ابو عبید
هذا الحرف شاذ ۔
(اَقرَب) کاحمد نزدیک تر اَقرَبُون
و اَقَارِب جمع و نیز اَقَارِبُ
الناس و اَقرَبُوهم خویشان و برادران
و تبار ایشان نزدیک تر نسبت از جانب
آبا یقال هم اقاربك و اقربوك
ای عشیرتك الادنون ۔
(قُربیٰ) کبشری نزدیکی و خویشی یقال
بینی و بینه قربی ۔ و نیز قُربیٰ
آبی است نزدیک بناله و لقب بعض از
قاریان ۔
(قُربَان) کسکران بر آمدن نزدیک
پری رسیده قُربیٰ کسکری مونث
یقال انا قربان و صحفة قربی
قِرَاب کتاب جمع ۔
(قُربَان) بالضم آنچه بدان تقرب
بخداے جویند و همنشین و ندیم خاص
بادشاه و بفتح یقال فلان من
قُربَان الملك ومن بعدائه قَرَابِين
جمع و نیز قَرَابِين ردو بارے
است بنجد ۔
(قَرَّاب) کشداد لقب ابی علی
محمد بن محمد هروی مقری و لقب گروهے
از محدثان ۔
(جاوُ قُرَابیٰ) کغرابی یعنے
آمدند نزدیک نزدیک ۔
(قَوَرَّب) کجوهر آب بسیار و افزون
از اندازه ۔
(مَقرَب) کمقعد راه کوتاه و قریه
با شام شله ۔

(مَقرَبَة) بالفتح مثلثة الرا خویشی
و نزدیکی
(ن) قَرَبَتِ الابل قَرَابَة ککتابة
بشب سیر کردند شتران جهت باب
آمدن بامدادان و کذا قربت اذا
وردت الی الماء وبینك وبینه لیلة
(ک) قَرُبَ قرابة ککرامة نزدیک
گردید ۔ و نیز قَرَبَ بالفتح شمشیر در
نیام کردن یا قراب ساختن شمشیر
را و گوشت قراب خورانیدن مهمان را
(س) قَرِبَه قُربًا بالضم و قُربَانًا
بالضم والکسر نزدیک گردید ۔ و نیز
قِربَانًا بالکسر کنایه از جماع است
و قَرِبَ فلانًا در دو کین تهی گاه
گردید ۔
(ك) قَرُبَ منه قُربًا بالضم و
قَرَابَةً بالضم والکسر نزدیک شد
(مقرب) کمحسن زن نزدیک
زائیدن رسیده و مقاریب جمع
و کذلك الفرس والشاة ولا يقال
للناقة
(مُقرَب) کمکرم اسپے که پیوسته نزدیک
خورد دارند جهت عزت و برگزیدگی
مُقرَبَة مونث او و بفعل ذٰلك
بالاناث لئلا یقرعها فحل لئیم
و شتر بگ بسته براے سواری ۔
(اِقرَاب) شمشیر در نیام کردن و
شب راندن شتر را براے آمدن
بر آب وقت صبح و نزدیک زائیدن
رسیدن ماده و نزدیک اشنا رسیدن
اسپ کره و شتر بچه و نزدیک پری
رسانیدن آوند را و خداوند
شتران قوارب شدن قوم ۔

(تَقْرِیب) و روکین تهیگاه گردیدن و نزدیک گردانیدن یقال قرّبته ای ادنیته وحیاک الله وقرّب را گفتن و نیز تقریب نوعی از دویدن اسپ کمتر از حضر و آن بهم برداشتن هر دو دست و بهم نهادن آنرا.

(مُقَارِب) بکسر الرا هر چیز میانه در جید و بیکاره یقال شیٔ مُقَارِبٌ ودینٌ مُقَارِبٌ ای متوسط متاعٌ مُقَارَب بفتح الرا نه جید نه ردی.

(مُقَارَبَة) گام نزدیک گذاشتن و پای برداشتن جهت گائیدن +

قِرَاب بالکسر مشدو بکسی بقریب سخن نرم و شیرین گفتن و آهنگ نمودن بسوی چیزی یقال قاربته فی البیع و میانه راه رفتن یقال قارب فی الامر اذا ترك الغلو وقصد السداد

(تَقَرَّبَ بِهِ تَقَرُّبًا وتَقِرَّابًا) بکسرتین وشد الرا نزدیکی جست بدان وکذا تقرّب الی الله تعالی بشیٔ یعنی نزدیکی جست بخدای بوسیله آنچیز + و نیز تقرّب دست بر تهیگاه نهادن و شتابی کردن یقال تقرّب یا رجل ای اعجل

(مُتَقَارِب) بکسر الرا بحری است از بحور عروض و وزن هشت فعولن بیت تام شود و هیه فعولن فعولن فعل بسکون دو بار سمی به لقرب اوتاده من اسبابه

(تَقَارُب) یکدیگر نزدیک گردیدن و کم گردیدن شتران و گذشتن آن و نزدیک رسیدگی رسیدن گشت +

ومنه اذا تقارب الزمان لم تکد رؤیا المؤمن تکذب مراد ازان آخر روزگار است و نزدیکی قیامت لان الشیٔ اذا قل تقاصرت اطرافه والمراد استواء اللیل والنهار ویزعم العابرون ان اصدق الازمان لوقوع العبارة وقت انفتاق الانوار ووقت ادراك الثمار وحینئذ یستوی اللیل والنهار والمراد زمن خروج المهدی علیه وعلی آبائه الکرام اکرم التحیة وافضل السلام حین تکون السنة کالشهر والشهر کالجمعة والجمعة کالیوم والیوم کالساعة یستقصر لاستلذاذه۔

(اِقْتِرَاب) بهمدیگر نزدیک شدن +

ق ر ب ت (قَرَبُوت السرج) کلازون کوهه زین +

ق ر ب ج (قُرْبُج) بجندب و دکان میفروش +

ق ر ب ز (قُرْبُز) کقنفذ فرنیه وحیله ساز معرب گریز +

ق ر ب س (قَرَبُوس) کلازون کوهه زین ولا یسکن الا فی الضرورة وهما قربوسان قرابیس جمع +

ق ر ب ش (قَرَبَشُوش) کعصفوط رخت خانه +

ق ر ب ض (قُرَنْبَضَة) بالضم وفتح الرا والبا وبینهما النون زن کوتاه بالا +

ق ر ب ع (دجل قِرْثِبَاع) کسرطراط بکسرتین ترنجیده رفت دا قرثنباع) در ترنجیدن از سرما.

ق ر ب ق (قُرْبَق) کجعفر دکان تره فروش یا دکان میفروش معرب نام بعض فی قول قحفان العنبری ع ماشربت بعد طوی القرق

ق ر ت (قَرَت) محرکة برف و آب منجمد +

(قَرِیت) کامیر آب فسرده +

(قُرَآت) کغراب رود باری است میان تهامه و شام

(قَارِت) آنکه هر چه بیابد بگیرد و مشك نیکوتر نیز بوی سبك سنگ

(قَرَتَان) محرکة موضعیست +

(قَادُوت) قلعه است +

(قَرَتَیَا) محرکة مقصورا شهریست بفلسطین +

(ن س) قَرِتَ الدَّمُ قُرُوتًا بکجا خشك گردید خون یا سبز شد زیر پوست از آسیب ضرب و فرو مرد خون در زخم و از ضرب نیز آید +

(س) قَرِتَ قَرَتًا محرکة بر گردید رنگ رخ از اندوه یا خشم +

(مُقْتَرِت) بکسر الرا آنکه هر چه بیابد بگیرد +

ق ر ت ب (قُرْتُب) کقنفذ دیست از زبید +

(مُقْرَتَب) بکسر بد مرد بد غذا +

ق ر ث (قَرْث) بالفتح کوزه کوچک +

(قِرِثیت) کفسیق نوعی از ماهی لغة فی الجریث +

(نخل قَرِیثَاء) بالمد ... وبقصر نوعی از خرمای شیرین خوش مزه تمر و بسر قریثاء کذلك وبقصر نخل دتمر و بسر قراثاء مثله۔

(س) قَرِثَ قَرَثًا رنج دیده
در کار وفر زید وقَرِثَهُ الأمرُ
دشوار شد بروے کار ودرشقت
انداخت +
ق ر ش ع (قَرَشَع) کجعفر
زن بے باک کم شرم گول وشتر مرغ
وشهر چیته وجانورے است دریائی
غلافی ومرد ناکس وزن ریکچشم سرمه
کشیده وپیراهن یا چادر یا شکوفه پوشیده
وپشم زیر ستور ومعرفة مردے بود از
تغلب سپس آن از اوس وکان من
اشد الناس سؤالا فقیل هو
اسأل من قرشع ونیز قَرَشَع
تابعی است ضبی وام قَرَشَع صحابیه
است +
(قَرَنقَه) بالفتح پشم زیر ستوران
ویقال هو قرنقه - ال یعنی نیکو
سیاست کننده شتران او هو قَبرنقع
کز رجد +
(تَقَرشَعَ القَومُ وعَنهُ) فراهم
آمدند (تَقَرشَعَتِ الضانه)
برافراشته موے شد بزها
ق ر ش ل (قَرشَل) کجعفر
مرد میانه تن کوتاه بالا قَرشَلَة
مونث وخیک کوچک
ق ر ح (قَرح) وبالضم ریش زخم
یکے قَرحَة جمع بالفتح اثر گزیده لی
سلاح است وبالضم الم آن ونیز قرح
بالفتح آبله زیره که براندام برآید هرگاه
روسے لغیها کشد وبه ریش پیدا کند
شتر زیره کان را کشد ولاک ساز د
وذو القرح لقب کوب بن
حفاجته که بر بدن او ازے زخم کاری داشت

وذو القروح لقب امرأ القیس
لان قیصر السیر قمیصا مسموما
نتقرح جسده فمات -
(قُرُح) بالضم اول آب که برآید از
چاه واول هر چیزے وآغاز آن وسه
شب از هر ماه ونام وادی وقرح الربیع
اول بهار قرحه الشتاء بالتا
مثله ونیز قَرحَة سپیدی در روے
اسپ کم از غره +
(قَرح) الکف آبله رسیده +
(اقتَرح) بالضم راموضع است +
(قَارِح) کصاحب ستور تمام دندان
وهو من ذی الحافر بمنزله
البازل من الابل یقال جمل قارح
وناقة قَارِحٌ وقَارِحةٌ ایضًا
قوارح وقُرَّح رکع جمع مقاریح
مثله شد وقا ونیز قَارِح دندان
تمام سالگی ستور وشیر چیته وکمان دور از
زه وناقه که حمل آن پیدا ونمایان شده
باشد +
(قَراح) کسحاب آب صافی پاکیزه
بے آمیختگی چیزے وآب شیرین وسره
وخالص وبے آمیغ از هر چیزے وزمین
بے آب وگیاه اقرحة جمع
یا زمینیکه خاص برائے زراعت وغرس
اشجار باشد وبس ونیز قَراح چهار محال
است در بغداد +
(قُرَّاح) کغراب ساحل دریاے
(قُطَیف) است وده است
(قَرِیح) کامیر خسته وریش کرده +
(قُرحی) کقفل جمع خالص وبے
آمیغ از هر چیزے + ونیز قَریح
اول ابرے که پیدا شده یان گردد

وقُرَیحُ السَّحاب - آب آن ابرو
قَرِیح بن المنحل در نسب سامه
بن لوی است +
(قَرِیحه) کسفینه اول آبے که از
چاه برآید واول هر چیزے وطبیعت
مردم +
(قَرحاو) نام دو اسپ ماده
ورَوضَةُ قَرحاء مرغزاریکه شکوفه اش
سپید +
(قُرَیحاء) مصغر ممدود اندامیست
در بطن که لبر مردم ماند ونیز قریحاء
شتر که در بطن سنگریزه بردارد +
(قَرَحیاء) بالفتح ممدود واموضع
است +
(قِرحیا) بالکسر ممدود زمین که
خاص برائے زراعت ونشاندن
درختها باشد +
(قِرواح) بالکسر ماده شتر دراز
پا وخرما بن بلند بالا تابان همواره
قَراویح جمع قال الاصمعی
قلت لاعرابی ما القِرواحُ قال التی
کانها تمشی علی ارماح - شترے
که چون با شتران کلان سال باشد
آب نخورد و با شتران زیره آب خورد
وزمین کشاده آفتاب رویه و زمینے
که خاص برائے زراعت ونشاندن
اشجار باشد قِریاح بالیاء مثله
(قُراحی) بالضم مشدد الیا آنکه بود
وباش قریه لازم گرفته باشد وگاهے
بسوئے بادیه نرود ویقال انت قراحی
من الامر یعنی تو خارج وبیرون
هستی از کار ونیز قراحی آنکه گاه
با سپاهیان در رزمگاه حاضر نشده

(ذو القَرحیٰ) بالفتح مقصور اموضع
است بوادی قری +
(قُرحان) بالضم نوعی از سماروغ
قُرحانة یکی یا اقرح و قرحان جمع
و نیز قرحان شتر آبله ریزه نارسیده
و خارش نادیده و کودکی که او را هنوز
جدری بر نیامده باشد واحد و تثنیه
و جمع در وی یکسانست و مرد آبله ریزه
رسیده از لغات اضداد است
و قد یؤنث و فی حدیث عمر رضی
الله عنه قرحانون لغیة یعنی
جمع قُرحان لغت ردی است و
فی الحدیث ان اصحاب النبی صلی الله
علیه و سلم قدموا المدینة و هم قرحان
ای لم یکن اصابهم قبل ذلك داء و
انت قُرحان من الامر ای خارج
و آنکه کاسبی کارزار نکرده و بالا و ران
در رزمگاه حاضر نشده +
(قَرحان) کسکران شیر بیشه
(قُراحِیّان) بالضم بر دو تهیگاه
(مقروح) ریش بر آمده آبله رسیده
و طریق مقروح راه نیک یا سپرده
(ف) قرح قرحا بالفتح خسته کرد
و ریش نمود و قرح بئرا در جای
بی آب چاه کند و نیز قرح
بحق پیش آمدن یقال قرحه بالحق
اذا استقبله به -
(س) قرح جلده قرحا
بالتحریك ریش بر آمد پوست او را
و نیز قرح سلامتی از جراحت و ریش
(ف س) قرح الفرس قروحا
و قرحا محرکة تمام دندان شد اسپ
و انما ینتهی اسنانه فی خمس سنین

لانه فی السنة فی خمس سنین لانه
فی السنة الاولی حولی ثم جذع
ثم ثنی ثم رباع ثم قارح او القروح
انتهاء سنه او وقوع السن التی تلی الرباعیة
(ف ن) قرحت الناقة قروحا
پیدا و نمایان شد او را بار
(اقرح القوم) خداوند شتران
آبله زده شدند یا اقرحه الله آبله
زده گردانید او را خدای
(اقتراح) [illegible]
شدن [illegible] که دمن او آبله ریزه
[illegible]
فروهشته [illegible]
(قرحه بالحق) قبل نجیا
پیش آمد او را بحق
(قارحه مقارحة و قراحا) روی
باروی او شد و مقابله نمود آن را
لقیته مقارحة ای مواجهة -
(اقتراح) [illegible] و بی اندیشه
گفتن و از خود بر آوردن و نو پیدا
کردن چیزی را بی آنکه آن را از کسی
شنیده باشد و برگزیدن چیزی را و اجتبا
کردن و بتحکم از کسی چیزی را خواستن
و یعدی بعلی و سوار شدن شتری را
که هنوز بر وی سوار نشده باشد و در
جای بی آب چاه کندن و تمام دندان
شدن ستور
(تقرح له) آماده شد برای او
ق ر د (قرد) بالفتح کردن معرب
است و کوتاه و بالا
(قِرد) بالکسر بوزینه افراد و قرود
بالضم و قرد و قردة کعنب و کعنبة
و قردة کفرصة جمع قردة مؤنث

قِرَد کعنب جمع و قرد بن معویه
هذلی است منه المثل ازنی من قرد
یعنی زانی تر از قرد و لان القرد ازنی
الحیوان و زعموا ان قرد فی الجاهلیة
ترجمته القرود +
(قُرد) بالضم کنه
(قَرَد) محرکة پشم بر هم چفسیده و نمد
شده بر ستور یا بهترین پشم گوسپند
و شتر و شاخ خرمای برگ دور کرده
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] و ذو قرد موضعی است
نزدیك مدینه اغاروا به علی لقاح
رسول الله صلی الله علیه و سلم فغزاهم
(قَرَدة) بالتاء یك شاخ خرما
برگ دور کرده و پاره از پشم و منه
المثل عثرت علی الغزل باخرة فلم تترك
بنجد قردة در شخصی گویند که بگذارد
حاجت را وقت امکان و چون فوت
شود طلب کند + اصله ان تترك
المرأة الغزل و هی تجد ما تغزل حتی
اذا فاتها تتبعت القرد فی
القمامات +
(قُرَدِیّة) محرکه مشددة الیاء آبی
است میان حاجر و معدن النقرة +
(قَرِد) کلتف ابر در هم آمده بر هم
نشسته و فرس قرد الخصیل
اسپ استوار پی و گوشت ران و
بازو و بعیر قرد شتر بسیار کهنه
(قرد) کزفر جایی است
(قَرُود) کصبور شتر که از کینه و در
کردن نرمد و آرام گیرد +

(قُرَاد) کنزاب سرپستان و سر سوراخ زره است وکنه قِرْدَان بالکسر جمع وقُرَاد بن صالح وقُرَاد بن قروان وپسرانش محمد وعبد الله محمد ثان اند ونیز اُمّ قِرْدَان جاے میان رُسغ وسم ستور +.

(قُرْدی) لشکری دہے است بجزیره +.

(قَرَّاد) کشداد نگاہدارنده کپی

(قَرْدَد) کجعفر زمین درشت وبلند وقَرَادِد وقَرَادِید جمع واملاے پشت بختی وتیزی سرہا وروے کوہے است وانما ظهر لانه ملحق والملحق لا یدغم +

(قُرْدُودَة) کعصفوره زمین درشت وبلند قُرْدُود بدون التا مثله وموضعے است وقردودة الظهر یعنی پشت وبلندی آن +.

(قَرْدِیدَة) بالکسر والیا ابین الدالین درشتی سخن وخط میان پشت وآنچه در کرانها سے جلد باشد از خرما وسه مرده سرکوه +.

(ض) قَرِدَ الرَّجُلُ قَرْدًا بالفتح فراہم آوردن وروزید وقَرِدَ فی السِّقَاء گرد کردن رشک روغن باشیر را +

(س) قَرِدَ الشَّعرُ قَرَدًا محرکة پیچان گردید موے وقَرِدَ الادیم بسیار کنه گردید پوست وقَرِدَ الرَّجُلُ درمانده سخن شد وقَرِدَ اَسْنَانُهُ حزکشت دندانش وقَرِدَ العلک بمزه گردید + نیز قَرَدَ بہم چسپیدن پشم +

(اِقْرَاد) درماندن درسخن وخاموش بودن وآرمیدن وخوار گردیدن وخود را پارسا وانمودن ومرده گردانیدن خویشتن را +.

(تَقَرُّد) خاموش گردیدن جهت عجز وکنه دور کردن اصلها ان الرجل اذا اراد ان یاخذ البعیر الصعب قرّده اولا حتی یلین ثم اخذه وخوار ورام گردیدن شتر وخوار گردانیدن وفروتنی کردن وفریفتن +.

(مُتَقَرِّد) بکسر الرا ابر پاره خرد وریزه که تقید آبر جدا باشد +

(تَقَرُّم) بیچان گردیدن موے وبرہم نشستن ونمد شدن پشم +.

ق ر د ح (قُرْدُح) بالضم نوعی از چادر ودیفتح دکپی فربه وبزرگ (قُرْدُحَة) مهره گلو مانا بجوزکه در گلوے کودک مراہق برآید +.

(مُقَرْدَح) بفتح دال اسپے کر بعد است وهم آید درمیدان رہان +

(قَرْدَحَة) بلغت برخود ثابت کردن چیزے را یقال قردح الرجل اذا اقرّ تما یطلب منه ورام وخوار شدن +

(قُرْدُوح) کعصفور کپی وفزک بزرگ +.

(قُرْدُوحَة) بالتا مهره گلوکه در گلوے کودکان مراہق برآید +

(مُقْرَنْدِح) مرد آماده شر وفساد (اِقْرِنْدَاح) گناه جستن برکسے یقال اقرندح له اذا ابتغی علیه.

ق ر د ح م (قَرْدَحْمَة) کجرحمة بفتح متفرق وپریشان

یقال ذهبوا بِقَرْدَحْمَة وکذا ذهبوا القِرْدَحْمَة وذهبوا شعالیل بقردحمة ای تفرقوا ویقال صرحت بقردحمة یعنی واضح وآشکارا گردید مقصه بعد التباس

ق ر د س (قَرْدَسَة) درشتی وسختی واستوار گردانیدن وخواندن سگ بچه را +.

(قُرْدُوس) ابن حارث بن مالك بن فهم بن غنم بن قُرْدُوس کعصفور پدر قبیله است از ازد یا از قیس از آن قبیله است هشام بن حسان قردوسی محدث که از برگزیده ترین تبع تابعیان یا او مولاے ایشان است وسعد قُرْدُوسی قاتل قتیبه بن مسلم

(درب القَرَادِیس) سرکوچه است ببصره +.

ق ر د ع (قَرْدَعَة) کدحرجة خواری +.

(قِرْدِع) کزبرج سپس شتر وماکیان قرذع کدرہم مثله +

(قِرْدَعَة) کزبرجة گردن یقال اخذ بقردعة فلان +

(قُرْدُوع) کعصفور سوراخ کوه (قُرْدُوعَة) بالتا گوشه شکاف

ق ر د م (قَرْدَم) کجعفر درمانده (قُرْدُمَانی) بالضم منسوبا قباے آکنده بخیه اگنده بجهت جنگ معرب کبرہا سازی است که اکاسره در خزائن ذخیره ساختندے وزره سطبر شبیه جامه کرده وانی یا زره خود یا خود ویا زره +

(قَرَهمَانِیّ) بالفتح مقصور گیاہے شبیہ بابونہ متفرق شاخ کم برگ کہ کرویا نامند ش یا کرویاے بری است معرب قَرَدَامُون لغت یونانی است یا رومی ٭

ق ر ذ ح (مُقْرَنْذِح) مرد آمادہ شر و فساد ٭

(اُقْرِنْذَحَ لِیْ اِقْرِنْذَاحًا) باز خوارند مرا بگناہے کہ نکردم ٭

ق ر ذ ح م (صَرَخَتْ بِقِرْذَحْمَة) بالفتح و بکسر مثل یَضْرِب فی الشیٔ وصَحَّ بعد الباسِ لغة فی قِرْدَحْمَة ٭

ق ر ذ ع (قَرْذَع) کجعفر زن نادان کول ٭

ق ر ر (قَرّ) بالفتح بہ نشستن است مرو از راہ و ج و چوزہ ماکیان و موضعے است و یَوْمُ قَرٍّ بالفتح روز سرد یَوْمُ القَرّ روز یازدہم ذوالحجہ کہ حاجیان دران روز بمنا آرام و قرار گیرند و قَرَّةُ الثَّوْب شکن جامہ

(لَیْلَةٌ قَرَّةٌ) بالتا شب خنک ٭

(قَرَّتَان) بالفتح مثنی بامداد و شبانگاہ

(قِرَّة) بالکسر سرما و خنکی سرما ٭ یقال لِشِدَّةِ العَطَشِ حِرَّةٌ عَلٰی قِرَّة و یقال ذَهَبَتْ قِرَّتُهَا ای الوقت الذی یاتی فیہ المرض والهاء للعلة ٭

(قُرّ) بالضم سرما یا سرماے زمستان خاصة و آرام جاے و یقال عند المصیبة الشدیدة وقعت بِقُرِّ اے صارت فی قرارها ٭

(قُرَّة) بالضم آنچہ ..ن دیگ چفسیدہ باشد از شوربا و نان ...

ریزہا و جز آن قُشْرُدَة بضمتین و کهمزة مثل رعونک و بثلث دو سے است نزدیک قادسیہ و یک دفعہ یقال دهت الناقة ببولها قُرَّةً یعنی یک دفعہ کمیز انداخت و قُرَّةُ العَیْن تر ... تیزک آبے و نیز قُرَّةٌ لِعَیْن آنچہ بدان خنکی چشم و ست ... نام مردے

(قُرِّیَّة) بجر پر چینہ دان مرغان و لقب جماعت و ختر چشم ماد . ایوب بن یزید فصیح و نام مردے ٭

(قَرَرَة) محرکۃ آبے کہ در دیگ ریزند پس طعام تا دیگ نسوزد ٭

(قُرَد) کصرد آشا ... ٭

(عَیْنٌ قَرِیرَة) کسفینہ چشم خنک کردہ و رَجُلٌ قَرِیرُ العَیْن مرد خنک چشم

(قُرَیْسٌ) کزبیر از اعلام است ٭

(قَرَار) کسحاب آرامگاہ و زمین پست ہموار و گوسپند یا میش د گوسپند ریزہ خاصة قَرَارَة بالتاء مثل فی الکل و معرفة قبیلہ است و زمین و جاے بروم واز اعلام است ٭ و نیز قَرَارَة مرد پست قامت و زمین ہموار کرد ٭

(قَرَارِیّ) بالفتح و شد الیا درزی و نامی زن و مرد شہر باش کہ از کسے احسان نخواہد یا ہر پیشہ ور ٭

(قِرَار) ککتاب از نامہاے عرب است ٭

(قُرَاد) کغراب موضعے است

(قُرَارَة) بالضم شوربا یا ریزہاے دیگ افزار و مانند آن کہ در تہ دیگ بماند یا بجسپد ٭

(قُرَارَة) ... آبے کہ در ...

ریزند بعد از طعام تا دیگ نسوزد ٭

(قَرُّود) کصبور آب خنک

(قَرُّودَة) بالتا خرد و خوار

(قَرُّودِی) منسوبا اسپ درازجثہ دراز دست و پاے و موضعے میان حاجر و نفرہ ٭

(قُرُّودَة) بالضم آنچہ و زنگ دیگ چفسیدہ باشد از طعام و توابل ریزہ و جز آن و آب سرد کہ در دیگ ریزند

(یَوْمٌ قَارٌّ) روز خنک لَیْلَةٌ قَارَّة و عَیْنٌ قَارَّة بالتا کذالک ٭

(قُرّٰی) بالضم مقصور آنچہ کہ پس پرہیز کردن ازان واقع شود و موضع است یا رود بارے ٭

(قُرَّان) کعثمان منورة نام مردی و وادی است میان مکہ و مدینہ و ہیت و یمامہ و جاے نزدیک مکہ بمر الظہران و قصبہ است باذربیجان ٭

(قَارُورَة) سیاہ چشم آنچہ در ان مے ماند آن باشد عموما یا شیشہ خصوصا قوارير جمع و قولہ تعالی قَوَارِيرَ مِنْ فِضَّةٍ اے مِنْ زُجَاجٍ فی بیاض الفضة و صفاء الزجاج ـ

(قَرُّورَاء) گهلو کلاہ ... مونث

(قَرْقَر) کجعفر پشت زمین ہموار پست نا بان لغزان ... زنان ناحیہ ہاے سواد شہر ٭

(قَرْقَرَة) کدحرجہ نوعے از خندہ و بانگ کردن کبوتر و شتر شکم و زمین پست ... و لقب بازل نعمان بن منذر و ظاہر روے و آنچہ ہویدا و نمایان باشد از محاسن ... و بخش قرارہ و دیگ ٭

(قُرقُرٌ) کهدهد نام مردی +
(قُرقُود) کعصفور کشتی دراز یا بزرگ
(قَراقِرُ) کخارج نامے سواد مدینه
(قُراقِرُ) کعلابط سایق خوش آواز
(قُراقِرِیُّ) همچو باشد و اسپ عامر
بن قیس و سیف بن عامر بن یزید کنعانی
و اسپ اشجع بن ریث بن غطفان و
موضعے است میان کوفه و واسط و
موضعے بسماوه و زمین فراخی است بدهنا
(قُراقِرَة) بالتا زن بسیار سخن و ریه
مانند که شتر وقت مستی از دهن بر
آرد و آبے است به نجد +
(قُراقِرِیُّ) بضم القافین مشدده
الیاء نام خوش آواز و موضعیست
(قَرْقار) بالفتح بانگ شتر و کبوتر
اسم است قرقره را و نوعے از آوند
و قرقار الهدیر شتر روشن آواز
+ و نیز قَرقار مبنیة علی الکسر یعنی آواز
کن وهی معدولة عن قرقر ای
صوت۔ لا یجیٔ من الرباعی معدولا
غیر هذین اللفظین دعا قرقار و عرعار
(قَرْقارة) بالتا ریه مانند که شتر
وقت مستی از دهن بر آرد +
(قَرْقَری) بالفتح مقصور نام جائے
(قَرْقَرِیر) کزنجبیل آواز کبوتر +
(قِرْقِرّی) بالکسر و تشدید الراء الثانیة
و تخفیف الیاء پشت +
(مَقَرّ) محرکة موضعے است و مَقَرُّ
الرَّحِم بستن زهدان و قرارگاه حمل
(مُقَرَّة) بالتا حوض خورد و سبو
خرد لغة یمانیه +
(مَقْرُود) خوک و سرما رسیده
و نیز یَوْمٌ مَقْرُود روز سرد

(ن ت) قُرَّ الرَّجُلُ مجهولا سرمازده
گردید مرد و قَرَّ القِدْرَ آب سرد
ریخت در دیگ یا جوشش آن فرو
نشنید یا دیگ نسوزد +
(ض) قَرَّتِ الاِبِلُ قَرًّا بالفتح
نخست آب خورد و سیراب نشد.
و قَرَّتِ الحَیَّةُ قَرِیرًا کامیر بانگ کرد مار
و قَرَّتِ الدَّجاجَةُ قَرًّا بالفتح باز
ایستاد از بانگ و قطع کرد آواز را
و قَرَّ الکَلامَ فی اُذُنِهٖ
سخن را در گوش وے ریخت یا راز را
با او در میان نهاد و قَرَّ عَلَیْهِ الماءَ
آب سرد ریخت بروی و یقال حارّة
قَرَّةٌ لما یصنع بها یعنی بازنمیگرداند بوسه
دهنده و خواهش دیگر دارنده را +
(ض س) قَرَّ بالمکان قَرارًا
کسحاب و قُرُورًا بالضم و قَرًّا بالفتح
و تَقِرَّةً بالفتح التاء و کسر القاف
ثبات و قرار ورزید و ران آرمید
قَرَّتْ عَیْنُهُ قُرَّةً ویضم و قُرُورًا
بالضم خنک گردید و کذا القرّ الیوم
و درین معنی از نصر نیز آید و سپری شد
گریه او و دید آنچه آرزوے داشت
قَرَّ قَرارًا بالفتح و قُرُورًا آرمید
و قوله تعالی و قَرْنَ فی بیوتکن بفتح
القاف من القرار کان یرید اقررن
فحذف الراء الاولی للتخفیف و ألقی
فتحها علی القاف فیستغنی عن
الالف بحرکة ما بعدها و بکسر القاف
من الوقار من وَقَرَ یَقِرُ و یحتمل
ان یکون بالکسر ایضا من اقرار
من قرّ یقرّ اقررن کما قری
فَظَلْتُمْ تفکهون بالفتح والکسر

هو من شواذ التخفیف +
(ناقة مُقِرٌّ) بالضم و کسر القاف
شتر ماده که آب کشن در زهدان دارد
(اَقَرَّهُ فیه و علیه) ثابت کرد
او را دران و اَقَرَّ اللهُ عَیْنَهُ
بعینه خنک گرداند خدای چشم او را
یعنی اشک او را و اشک خنک دلیل
شادیست و اشک گرم دلیل غم
یقال قرّ الله عینه ای اعطاه حتی
تقرّ فلا تطمح الی من هو فوقه و نیز
اِقْرار سرد رسانیدن و خنک
گردانیدن یقال اَقَرَّهُ اللهُ فهو
مقرور کانه بنی علی قُرَّ لا تقل قَرَّهُ و بسرما
در آمدن و بگفت بر خود ثابت کردن
چیزی را و آرام و قرار دادن و بر پای
داشتن و به قرار آوردن کار را
یقال اَقْرَرْتُ هذا الامر قراره و
تَقِرَّ دانه و ثابت شدن حمل و
(تَقْرِیر) با قرار آوردن یقال
قرّره علیه و بقرار بردن یقال
قرّرت عنده الخبر حتی استقر
و قرار و ثبات دادن +
(مُقارّة) باهم آرام گرفتن منه قول
ابن مسعود قارّوا الصلوة و هو من
القرار لا من الوقار
(تَقَرُّر) بر پاے خود کمیز انداختن شتر
و سطبر گردیدن کمیز از خوردن علف خشک
(تَقارّ) قرار و ثبات ورزیدن
و آرمیدن +
(اِقْتِرار) جاے گرفتن آب کشن
در زهدان ماده و آرام گرفتن
و جستن باقیمانده علف در بطن وادی
و سیر شدن و فربه گردیدن ستور

یا عام است و نهایت رسیدن نبرد
و نان خورش ساختن به قراره و گرفتن
قراره از زین دیگ و بآب خنک غسل
آوردن +
(استقرار) آرمیدن و قرار و
ثبات ورزیدن بجاے و جاے گرفتن

ق ر ز (قَرْز) بالفتح لیشته و مهمن
و مشت سطبر + و نیز قرز -
اطراف انگشتان خاک برکوفتن و
شکنجیدن بانگشتان +
(قُرْز) بالضم . روغن و آن ترشیه
روغن حجام +
(قُرْزَة) بالتاء یک مشت از هر چیزے

ق ر ز ح (قُرْزُح) کقنفذ
درختے است و اپسے و پوشش مرزنان را
(قُرْزُحَة) بالتاء زن لبت قد و
خرد و خوار و تره است و نوعے از
درخت خرد و ریزه

ق ر ز ح ل (قِرْزَحلة)
بجر دجلة چوبے است باندازه یک
گز شبیه چوبدستی و زن لیت بالا
و خرزمن خرز الصبیان و الصراز

ق ر ز ل (قُرْزُل) کقنفذ
ناکس فرومایه و موے سرکه زنان
بطرز قنزعه گرداگرد سر درست سازند
و قید و مرد درشت ولطیف کردادام
و اسپ حذیفه بن بدر و اسپ طفیل
بن مالک
(قرزلت المرأة قرزلة) نوک
ساختن زن موے را بالاے سر

ق ر ز م (قُرْزُوم) کعصفور
کفنه مجزه و دوزان و کالبد کفش
گران با گفته آنها که بران کفش را

اندازه نمانید +
(قِرْزَام) کقرطاس شاعر خسیس طبیعت
(مُقَرْزَم) کمسرهد خوار و خرد و فرومایه
(قَرْزَمَة) شعر بیکاره گفتن یقال
هو یُقَرْزِم شعرہ اے یجیئ به ردیا -

ق ر س (قَرْس) بالفتح سرماے
سخت و سرد و سردتر و خشک منجمد +
(قِرْس) بالکسر لیشه خورده ریزه
(قَرَس) محرکه لبسته و فسرده آب
و در آن +
(قَرِیس) کامیر سرماے سخت و
فسرده و ریشه از هر چیزے فارس
مثله فی الکل و سمک قَرِیس ماهی
پخته مباغ و روان کرده بگذارند
چندانکه فسرده و بسته شود +
(الْقَرَاس) کسحاب کوهہاے
خشک و سرد یا چند لیشه سست در اطراف
سرات و ائمه و قراس نام دو کوه
است در یمن +
(قِرَاس) ککتاب نام پسر سالم غنوی
شاعر +
(قُرَاسِیَة) بالضم و تخفیف الیاء
شتر شگرف استوار اندام +
(قُورِس) بالضم و کسر الراء شهر
ستانی است ویران بسوا و حلب +
(قِرْقِس) کزبرج لیشه ریزه
(قُرْقُوس) بالضم بیابان فراخ
(ضرس) قَرِس الماءُ قرسا
بالفتح سرد آب و قَرِس البرد سخت گردید سرما
(قَرْسَة) سگ را خواندن متعدی است
(اقراس) خنک کردن و آب فسرانیدن
(تقریس) خنک ساختن و آب
فسرانیدن +

ق ر ش (قَرْش) بالفتح ماهی
است که بر ماهیان چیره باشد و بخورد
(قَرِیش) کامیر شتر استوار و توانا
(قُرَیش) قبیله است و پدر قبیله
نضر بن کنانه بود و ضمن اوادیه القبیلة
لم یصرفه و من اراد به الحي یصرفه و
انما سمیت قریش قریشا لتقرشهم الی الحرم او لانهم
کانوا یتقرشون البیاعات
فیشترونها او لان النضر بن
کنانة اجتمع في ثوبه یوما
فقالوا تقرش او لانه جاء الی
قومه فقالوا کانه جمل قریش او
لان قصیا کان یقال له القرشي
او لانهم کانوا یفتشون الحاج
فیسدون خلتها او سمیت بمصغر
القرش وهو حوت یاکل الحیتان
ولا یوکل ویعلوها ولا یعلی فیه
کما قال الشاعر و قریش هي التي
تسکن البحر بها سمیت قریش
قریشا سلطت بالعلو في لجة
البحر علی ساکن البحور جیوشا تاکل
الغث والسمین ولا تترک فیها
لذي الجناحین ریشا هکذا في
الکتاب حي قریش یاکلون البلاد
اکلا کمیشا ولهم آخر الزمان نبي
یکثر القتل فیهم والخموشا یملا
الارض خیلة ورجالا یحشرون المطي
حشرا کمیشا او سمیت بقریش بن
مخلد بن غالب بن فهر وکان صاحب
عیرهم فکانوا یقولون قد قدمت عیر
قریش وخرجت عیر قریش والنسبة قرشي وقریشي
بالیاء وبغیر الیاء وکل من کان من ولد النضر
فهو قرشي دون ولد کنانة ومن فوقه - فهو قریشي

جوے است بواسط و ابوقرایش
بطنے ور آن +
(قرنیشی) بالضم منسوب به جے است
بجزیره بو بعمر کرده آن و سیب نیکو
و خوب میشود +
(قارشته) شکستگی سر شبیه بصفه
(قروش) بکسر اول آنچه از جا
واز آن جا فراهم آورده
(قرواش) بکسر طاس آغازه
بجائی اشنده و بزرگ سر و قرواش
بن حوط ضبّی و شرسیح بن قرواش
[illegible] شاعران اند
(رماح قواش) نیزه ایکدیگر را
در ر [illegible]
(ن ض) (قرشه قرشا - بالفتح
بریدن آن [illegible] آنجا و فراه آوردن
بعض آن را بسوی بعض - و قرشوا
بالرماح بنیزه جنگ کردند +
(اقراش) غیبت کرده و سخن چینی
نمودن یقال اقرش بهم سعی بها
[illegible] زخم استخوان را
[illegible] کردن +
(مقرشته) [illegible] خشک سال
[illegible] جهت کردم [illegible] فراهم آید
(تقریش) برآغالانیدن و بر
انگیختن آزمند گردانیدن و زدن
(مقارش) بکسر [illegible] مرد
(تقرش) فراهم آمدن و پاک
شدن [illegible] پلیت و گرفتن
چیزی را [illegible]
(تقارش) باهم پوستن نیزها
در معرکه یقال تقارشت الرماح
اذا تداخلت في الحرب +

(اقتراش) باهم بنیزه کارزار نمودن
ق ر ش ب (قرشب) بالکسر
وفتح الشين وشد الموحدة مرد سال خورده
بدحال بسیار خوار و شگرف اندام فربه
و دراز و شیر بیشه و [illegible]
شکم قراشیب جمع +
ق ر ش ح (قرشحه)
پے بہم نزدیک جستن یقال قرشح فلان
اذا وثب وثبا متقاربا +
ق ر ش ع (قرشع) کزبرج
گرمی [illegible] سینه و گلو محسوس گردد و چیزی
[illegible] سپید از اندام مردم
برآید +
(مقرنشع) [illegible] ستاده و شاد [illegible]
مستبشر [illegible] آماده بدی [illegible]
(اقرنشاع) خورسند گردیدن و
سربرداشتن و سر جنبانیدن و شاد [illegible]
نمودن +
ق ر ش م (قرشم) کقرشب
درشت سخت و توانا و سوسمار
سال خورده +
(قرنشام) کقرطاس کنه کلان جثه
قراشم کمفارج مثله
(قرشوم) کعصفور کنه بزرگ و نوعے
از درخت [illegible] کنه [illegible] گیره
(قرشامة) [illegible] جانور کیست
(قراشیم) [illegible] نوعے از گیاه
[illegible] است [illegible] آن [illegible]
[illegible]
گردد [illegible] قرشمة
بالضم و بفتح [illegible] +
(قرقشماء) بالضم والمد گیاهیست
ق ر ص ب (قرصبه) بریدن

هرچه باشد +
ق ر ص د (قرصد) کجعفر کعفه
و آن خوشه که وقت کوفتن باقی ماند
ق ر ص ع (قرصع) کجعفر
[illegible] و در یمن [illegible] المثل الأم من
قرصع [illegible] الكبير
القصير [illegible] قرصعت المرأة في بيتها قرصعة
نشست و دیر ماند در خانه و تیز
(قرصعه) [illegible] و درهم شدن و نهفته
گردیدن [illegible] خوردن و تنها خوردن
[illegible] نوشتن کتاب را [illegible] بد
رفتن [illegible] +
(اقرنصاع) [illegible] شدن بجایه
ق ر ص ع ن (قرصعنه)
بالفتح گیاهیست [illegible] ابراهیم
نیز [illegible]
[illegible] کالسوسن [illegible] يعلق
على الابواب لمنع الذباب [illegible]
[illegible] الشوك [illegible]
[illegible] تیر بایایا [illegible]
لوجع الظهر +
ق ر ص ف (قرصوف)
[illegible] قاطع و برنده +
(قرصافه) بالکسر [illegible] بازیچه
است کودکان را [illegible] و جوزان
[illegible] کرده [illegible] آم
چنانکه [illegible] کوے [illegible] است
(ابوقرصافه) جندره بن خیشنه
صحابی است و [illegible] مجهولة النسب
[illegible] عائشه رضی الله عنها روایت کند
(وقاصرة قرصافه) [illegible]
(مقرنصف) [illegible] و نیز
ق ر ص ق (قرصق) بالفتح [illegible]

بود، گم گشت، و گزیدن کیک و زدوله بند
زن، از زیر و به انگشت گرفتن و بریدن
و خیر گرفتن و قرص من نفسه
(قُرص)، بالضم، سپید گرده نان
(قُرَیْصَة)، یا ... فیها ...
اعتبة ... قراص و قرص کسرو
جمع و ریگ توده است در زمین غدا ان
و نیز قرص نا خوار زرد ... عارف بود
ای ثمر غسال ان
(قُرَیْص)، کامیر نوعی از نانخورش
(قُراص)، کلکاب آب است مرعی
عمر بن کلاب را
(قارص)، شیر زبان گز یا شیر ترش
که بران شیر ماسست و گرو شده چنانکه
ترشی آن زائل گردد و منه المثل عکد
القارص خبر تلمے جاور الانخمسین
بنا ... گویند که کار از حد در گذشته و مو
کرده است شبیه بشد
(قارِصَة)، سخن زیان کار و آزارده
خوشتر آن قوارص جمع
(قَرّاص)، کرار یا بونه قراصة
نوعی از گیاهیت تر بهار سے و اسپرک
والحمر قراص سخت سرخ
(قُرَیْص)، گیتہ و الله کر گشتی
(قُرَیْصَة)، الکهمین القرص
گندم ... نظرتہ
(مِقراص)، بالکسر کارد سر کج
(مص)، قرص قرصا محرکة پیوسته
... کرد و در حرب ... همیشگی نمود و ...
(اقتراص)، بسر انگشت گرفتن و شستن
چیزیرا ... الحدیث ... ا
... عن دم الحیض ... قرصیه
بما ...

دیده، ... التشدید قطعت
(...)، کفتم ... گردیده ...
(تقریص)، ... کردن نیز ا
... پاشیدن و بریدن
ق ر ص م (قرصمة)، شکستن
و بریدن
ق ر ض (قرض)، بالفتح و با کسر
وام ... بفتح شاده شود از نکی
و بدی ... و مثل و جه تشبیه
(قریض)، کامیر آنچه بکلو برآید شتر
جهت نشخوار و ... و منه ...
... القریض
(قُراضَة)، کثاره ریزهای زر و
سیم و جز آن که وقت تراشیدن برافتد
(ابن مقرض)، جانوریست که ... الحمام
مقراض، بالکسر کارد و دو کارد
هما مقراضان مقاریض جمع
(مقروض)، با انگشت ... گیاه
کرد ... آب ... جهت کلی آب ...
فروش ... سوی ... بر ...
(مقروض)، ... شتر ... بر آرد
(ض)، قرضه قرضا برید آنرا
وقرض رباط ... برد یا نزدیک
بمردن رسید و قرض فی سیره
بچپ و راست پیچان و نهان رفت
و نیز قرض پاداش دادن و دام
دادن و بکسر القاف لغة فیه و شعر گفتن
و مردن و نزدیک مرگ رسیدان و
روی گردانیدن از جای و کرانه
گزیدن از آن و منه قوله تعالی و اذا
غربت تقرضهم ذات الشمال ای
تخلفهم شمالا و تجاوزهم و تقطعهم
و تترکهم علی شمالها و قول الزجاج

یدنا ... فررت بکان کذا و کذا
ای عدلت ... فرضته ذات
الیمین ... جزء ...
(ض)، قرض فلان ای مات و از
چیزی بچیزی ... دید
(اقراض)، وام دادن و دور پاداش
کردن ... از زمین و ...
آن ... ستادن ... و منه
قوله تعالی اقرضوا الله قرضا حسنا
(تقریض)، ستودن کسی را بمدح
...
(مقارضة)، پاداش دادن و سپردن
تجارت ... مزارعت
بالکسر مثله کانه عقد علی الحرب
فی الارض والسعی فیها و قطعها
بالسیر هو ... یدفع المال
لیتجر فیه والربح بینهما علی ما
یشترطان والوضیعة علی المال
(تقارض)، همدیگر شعر خواندن، یا همدیگر
بدنبال چشم نگریستن و یکدیگر نیکی یا بدی
پیش فرستادن
(اقتراض)، منه اقترضه ای وام گرفت
از وی و اقترض عرضه ای غیبت او کرد
(استقراض)، وام خواستن ... نه
(انقراض)، رفتن و در گذشتن
یقال انقرض القوم اذا درجوا و
لم یبق منهم احد
ق ر ض ع (قرضعی)، گزیرج
درختی است از نوادر اشجار دشتی
شگوفه اش زرد تر از گل اسپرک است
...
ق ر ض ب (قرضب)، ...
گز بری آنچه در پرویزن بماند و

بنید از ند آنرا
(قِرْضَاب) کقرطاس آنکه چیز
خشک خورد و شیر بیشه و دزد و دزد
محتاج قَرَاضِبَة . بالفتح جمع .
و تیغ بران که استخوان برد و شمشیر مالک
بن نویره و چیز اندک و حقیر یقال
ما رزأته قِرْضَابًا یعنی نقصان
نکردم چیزی را و آنکه هرچه بیابد بخورد
و چیزی نگذارد قرضابة بالتاء
و قَرَاضِب کعلابط مثله
(قُرْضُوب) کعصفور شمشیر بران
و دزد و دزد و مسکین قَرَاضِبَة
بالفتح جمع و ربما سمّوا الفقراء
قرضوا باو هرکه هرچه بیابد بخورد .
(قَرَاضِبَة) کعلابطة موضعی است
(مُقَرْضِب) بکسر الضاد آنکه هر چه
بیابد بخورد .
(قَرْضَبَ اللحم فی البرمة قرضبة)
گرد کرد آنرا در دیگ و نیز قرضبة
پراگندن و پریشان کردن چیزی را
از لغات اضداد است و بریدن
و تمام گوشت را خوردن و دویدن
و چیز خشک خوردن .

ق رض ف (قُرْضُوف)
کعصفور عصای شبان و مرد بسیار خوار .

ق رض م (قِرْضِم) کزبرج
پدر قبیله است از مهره یمن جبیان یا
آن لغا است .
(قَرَاضِم) بالفتح موضعی است بدینه
(قَرْضَمَة) بریدن و گرفتن یقال
هو یقرضم کل شیء ای یاخذه

ق رط (قِرْط) بالکسر نوعی از
گندنا که کرّاث المائدة نامندش

(قُرْط) بالضم شعله آتش قِرَاط
بالکسر مثله و نره خرد کودک و پستان و آویزه
اعلای گوش یا گوشواره بناگوش
اقراط و قراط بالکسر و قروط
بالضم و قرطة کقردة جمع و شبذر
که گیاهی است مانا به اسپست مگر
بزرگ از آن و شمشیر عبد الله بن
الحجاج و ذو القُرْطِ الوِشَاحُ
شمشیر خالد بن ولید و لقب سکن بن
معویة بن امیه و نام مردی .
(قُرْطِيَّة) بضمتین مشددة الیاء و یعنم
نوعی از شتران .
(قرطة) لغة آویزگی در روش
گوش که قطعة کهبرة منه .
(قِرَاط) کتاب چراغ یا بینی آن
(قُرْسَيْط) کزبیر اسپست مرکنده را
(قُرُوط) بالضم چند بطن است از
بنی کلاب و هم اخوة قُرْط و قُرَيْط
و قُرَيْط کقفل و امیر و زبیر .
(اَقْرَاط) همه آویخته در روش
(قِيرَاط) بالکسر نیم دانگ و وزنش
بحسب بلاد مختلف است بمکه چهار یک
از شش یک دینار است و بعراق
نصف ده یک دینار قِرَّاطًا بالکسر
و شدّ الراء مثله و هو اصل القیراط
لان جمعه قراریط فابدل من احد
حرفی تضعیفه یاء کما فی دینار و دِنّار
(قُرْطَان) کعثمان رابیه و خوشمیر
زیریت یا جل شتر که پالان بر زیر آن
بنند قَرَاطِط بالضم و الکسر مثله
فی الکل قراطط جمع .
(قَارُوقِط) دانه تر تهری .
(قَرَاوِقِط) دانه تر تهری .

(قِرْطِيط) کزنبیل چیز اندک .
(قِرْطِيطَة) بالتاء مثله یقال
ماجاء فلان بقرطیطة بلا شیء
(قَيْرُوطِيّ) بالفتح و
شد الیاء الثانیة مرهمی است
و گویند که آن را از روغن گل
سرخ و اکلیل الملک و زعفران
و کافور و موم سازند لغة یونانیة
مستعملة للعرب .
(ن) قَرَطَ الکراث قرطًا پاره
پاره نمود گندنا را در دیگ .
(س) قرط التیس قرطًا حرکة آویزان
در روش گرد پیچک .
(جاریة مُقَرَّطَة) کمعظمة دختر با گوشوار
(تَقْرِيط) در دیگ پاره پاره
کردن گندنا را و گوشواره نهادن
بر کسی و لگام دادن اسپ را یا
عنان را بر سرش افکندن و بینی
چراغ پاک کردن یعنی سوختگی پلیته را
دور کردن و برانگیختن اسپ را بر
سخت ترین حضر و چیز اندک دادن
یقال قَرَّطَ علیه ای اعطاه
قلیلا .
(تَقَرُّط) با گوشواره شدن .

ق رط ب (قَرْطَبَة) برزمین
بگردن افکندن کسی را یا بر زمین
انداختن و استخوان شتر کشته بریدن
و سخت دویدن و گریختن و خشم گرفتن
(قُرْطُبَة) کقنفذة شهریست بزرگ بمغرب
(قُرَاطِب) کعلابط بسیار برنده
(قُرْطُبَى) بالضم مقصورا شمشیر
و شمشیر خالد بن ولید و صیف ابن
صاصعة از بنی جشم .

(قرطبیٰ) بالکسر وشد الموحده مقصور انوعے از بازی ونوعے از بندکشتی +

(قرطبان) کزعفران مرد بیغیرت وبے رشک وآنکه در حق زن خود غیرت ندارد یا مرد قواد +

ق ر ط س (قرطاس) بالکسر نشانه از هرجرم که باشد وشتر گندم و دختر سپید کشیده قامت ونامه هرچه باشد وشتر ماده جوان وچادر مصری + ونیز قرطاس مثلثة القاف کاغذ

قرطس بجعفر و درهم مثله + ونیز قرطس بجعفر وهے است بمصر

(قرطاسیة) منسوبا سپیدے آمیغ یقال دابة قرطاسیة

(قرطسة) بنشانه رسیدن و رسانیدن یقال رمی فقرطس تقرطس مردن وهلاک شدن

ق ر ط ش (اقریطش) بالفتح وکسر الراء والطاء والیاء بینهما جزیره است به بحر روم [illegible] ثلثمائة وخمسون میلا ومسیرة خمسة عشر یوما +

(اقریطش) بالهاء شهریست بجلب منه الجبن والعسل الی مصر +

ق ر ط ع (قرطع) کزبرج درهم سپش شتر +

ق ر ط ع ب (ما عنده قرطعبة) بجر دحلة یعنی نزد او چیزے نیست نه کم و نه افزون + قرطعبة کلکن بذ بذ بته و [illegible] مثلو ومافی السماء قرطعبة اے سحاب ونیز جانورے است تاد محلب +

ق ر ط ع ن (قرطعن) بجردحل کول ویقال ماعلیه قرطعنة بالتاء یعنی نیست بروچیزے

ق ر ط ف (قرطف) بجعفر چیزے درپیچیده وجامه مخمل که آنرا قطیفه گویند وتره است یا بار درخت رمث +

ق ر ط ق (قرطق) بجندب کرته معرب است +

(قرطقة) کرته پوشانیدن کسے را

(تقرطق) کرته پوشیدن یقال قرطقته فتقرطق -

ق ر ط ل (قرطلة) بقعر شبه تنگ بار خر +

(قرطالة) بالکسر مثله قرطال بحذف تا جمع +

ق ر ط م (قرطم) کزبرج و عصفر تخم عصفر برائے مسهل بلغم لنج وقولنج قوی الاثر و ریختن آب گرم آنرا بر شیر تازه در حال منجمد گرداند وشستن بدن [illegible] سر مغزآن سپس را بکشد ورنگ بدن را نیکو وجلد را نرم کند ومغزآن باهے است واحتقان بدان نافع است بلغم را +

(قرطمة) بالفتح بریدن +

(قرطمة) بالکسر شهریست باندلس

(قرطمتا الحمام) دو نقطه در اصل منقار کبوتر +

(قرطمان) بالضم هرکان است یا جلبان که هردو دانه معروف است +

(خفاف مقرطمة) موزه سخت اطراف دوخته که عنگ ما کنند

ق ر ظ (قرظ) محرکة برگ درخت سلم که بدان پوست پیرایند یا بار درخت سنط که از عصاره آن اقاقیا برآید

وسعد القرظ صحابی است تجر فیه فربح فلزمه فاضیف الیه وآن موذن آنحضرت است صلی الله علیه وسلم که در مسجد قبا بود و در عهد عمر رضی الله عنه بمدینه آمد وتا امروز تا زین مسجد مدینه در فرزندان اوست

(ومروان القرظ) لقب خلیفه چهارم است از خلفائے بنی امیه بدان جهت که بعض بلاد یمن بدست او مفتوح گشت وآن [illegible] قرظ است

وذو قرظ [illegible] است بیمن یا آن ذو قریظ است [illegible]

کبش قرظی کعربی وجبنی قبچاز یمنی بدان جهت که نبت قرظ است +

(قرظة بن کعب) محرکة صحابی است

(قرظات) بالتحریک قلعه است بزبید

(قارظ) چیننده برگ سلم +

(قارظان) بذکرین عنزة وعامر بن رهم است وکلاهما من عنزة خرجا فی طلب القرظ واحدهما فلم یرجع فقالوا لا آتیک او یؤب القارظ العنزی

(قریظة) کجهینة قبیله است از جهودان خیبر +

(قراظ) کشداد قرظ فروش

(ادیم مقروظ) پوست بیرگ سلم پیراسته یا رنگ کرده بآن +

(س) قرظ قترظا ستروا جمند گردید بعد ذلت وخواری وقرظته ذات الشمال بالفتح لغة فی القاف

(تقریظ) ستودن زنده را بحق یا بباطل +

(تقارظ) همدیگر را ستودن ومدح

کردن یقال هما یتقارعان ظات
المباح ای یمدح کل صاحبه
ق رع (قَرَع) بفتح کدو وقرعة
یکی والشاة بن قرعة از فضیل بن
عیاض روایت میکند ٭
(قَرَعَة) بالفتح داغی است که بر ساق
شتر کنند ٭
(قُرْع) بالضم چنه وادی است در
بلاد شام ٭
(قُرْعَة) بضم داغی است که بر
وسط بینی شتر کنند و گرین مال وآنچه
بفال زنند وعمر بن محمد بن قُرْعَة
مؤدب است ومحدث ٭
(قَرَع) بالتحریک پیشی وهرچه که بسوی
وی پیش کرده شود و ریزه سپید
است که شتر بچگان را برآید ودوای
آن نمک است وکفک شتر وسپر وانبان
کوچک یا انبان فراخ شکم که دران
طعام می نهند وهراح قَرَع خوابگاه
شتران خالی از شتران ٭
(قَرَعَة) محرکه بی موشدگی ونیز
جای بی موا از سر ٭
(قُرُع) کزفر علو است بیمن ٭
(قَرِع) کتنمر وشورت پذیر و
نیز قَرِع آنکه بخواب نرود وناخن تباه شده
(الْاَقْرَع) مرد کال وتمام
ومکانٌ اَقْرَعُ جای سخت
ودرشت وتُرْسٌ اَقْرَع کذلک
قُرْع کرکع جمع وهو ذو اَقْرَع
چوب پوست باز کرده وقدح اَقْرَع
کاسه سوده بسنگ ریزه تا آنکه ظاهر شده
طرائق ونگار آن ونیز اَقْرَع شمشیر
نیکو آهن ونوعی از مار سی ریخته

ومرد کل که موی سر او بعلتی افتاده
باشد قَرْعاء مؤنث قُرْع بالضم
جمع قرعان بالضم مثله اَقْرَعان قرع
بن حابس صحابی وبرادر او مرثد
(روضةٌ قَرْعَاء) مرغزار بیگیاه
قُرْع بالضم جمع ونیز قَرْعَاء
آب خوری است در راه مکه میان
قادسیه وعقبه ومرغزار که گیاه آن
راستور آن چریده باشند وسختی وبلا
وصحن خانه وبر سوی راه وانگشت تباه
(قَارِعَةٌ) قیامت وسریه است مر
نبی را صلی الله علیه وسلم قیل ومنه
تُصِیْبُهُمْ بِمَا صَنَعُوْا قَارِعَةٌ اَو
معناه داهیة تفجؤهم ونیز قَارِعَة
سختی روزگار وقَوَارِع جمع و
قَارِعَةُ الدَّار ساحت سرای
وقَارِعَةُ الطَّرِیْق برسوی راه
(قَوَارِعُ الْقُرْاٰن) آیتها است که
خواننده آن از سر دیو وپری محفوظ
باشد گو یا شیطان را رد میکند ٭
نَعُوْذُ بِاللّٰهِ مِن قَوَارِع فُلَان
ای من توارض لسانه ٭
(قَرُوْع) کصبور چاه کم آب یا چاهی
که از اعلای کوه تا پایین کنده شود
(قَرِیْع) کامیر شتر بچه یا شتر کره که
ریزه بر آمده قَرْعی کقتلی جمع
وفی المثل استنّت الفصال حتی القرعی
وکشتی که آنرا برای کشتی برگزیده باشند
ومهتر وحریف ٭
(قَرِیْعَة) کسفینة مال گزیده وناقه
که گشن بسیار برو برجهد وباردار گیرد و
آسمان خانه وقَرِیْعَةُ الْبَیْت
بهترین جای در خانه ٭

(قُرَیْع) کزبیر نام مردی و پدر
بطنی است از تمیم گروه بنی انف الناقة
وجد است مر ابی الکنوز شدید راوی صحابی
(قِرِّیْع) کسکیت مهتر ٭
(قُرَّاع) کشداد مرغی است که چوب
سخت را بمنقار خود کند وجانگیر وبرود
قُرَّاعات جمع ونام اسپ غزاله
سکونی وصلب وسخت هرچیزی ٭
(قُرَّاعَة) کجبانة کون واندک از گیاه
(قَرْعُوْن) بالفتح کحمدون دهی است
میان بعلبک ودمشق ٭
(مِقْرَع) کمنبر آوندی است که
درو خرما فراهم آورده شود ٭
(مِقْرَعَة) کمکنسة تازیانه وکوبه ٭
(مِقْرَاع) کمصباح شتر ماده
که در اول قرح گشن بار پذیرد وصند
قرعیه ومیتین که بدان سنگ شکنند ٭
(مُقَارِع) غالب ومغلوب وشمشیر
عمرو بن حاجز مهتر ولقب محدثی است
که از عکرمه روایت میکند ٭
(مَقْرُوْع) شتر گزیده بجهت گشنی
ومهتر قوم ولقب عبد شمس بن سعد و
شتر داغ قرعه یا قرعه کرده شده
(ن) قَرَعَهُمْ چیره شد آنها را
در قرعه زدن ٭
(ف) قَرَعَ الْبَابَ قَرْعًا بالفتح کوفت
در را وفی المثل مَن قَرَعَ بابا ولج
ولج وقرع [illegible] سر او را بچوب یا بدستی
وقَرَعَ الشاة جَمَّتَهُ بالاناء
نوشید تمام آنچه در آوند بود وچنانکه
لب طرف بر پیشانی زند وقَرَعَ
الْفَحْلُ النَّاقَةَ قَرْعًا بالفتح وقِرَاعًا
بالکسر برجهید گشن بر شتر ماده ٭

قَرَعَ الثَّوْرُ الْبَقَرَةَ كذلك وقُرِعَ
فلانٌ سِنَّهُ پشیمان گردید و بهم
سائید دندان را از ندامت وقَرَع
قرعته فال زد و بقرد فی ان المثل
الا صاقرعت لذی الحلم ای ان الحلیم
اذا انبه انتبه واول من قرعت له العصا
عامر بن الظرب او قیس بن خالد او
عمرو بن حممة او عمرو بن مالك لما
طعن عامر فی السن وبلغ ثلث مائة
سنة انكر من عقله شیئا فقال
لبنیه اذا رأیتمونی خرجت من كلامی
واخذت فی غیره فاقرعوا لی المجن بالعصا
(س) قَرِعَ قَرَعًا محركة مغلوب شد
و نیرانداختن و بے موے سر شد
بیتے وقَرِعَ فلانٌ نپذیرفت
کنکاش را و بازایستاد از آنچه کرفرمودند
وقَرِعَ الفِنَاءُ قَرَعًا بحرک
خالی شد درگاه از مردم و خدم ومنه
نعوذ باللّٰه من قَرَعِ الفِنَاءِ
وصفر الاناء - وقَرِعَ الحج
گذشتند ایام حج از مردم +
(مُقَرَّع) بالكسر آنكه کوفته شد سپس برداشت
سر را +
(اَقْرَعَ فلانًا) بازداشت او را
از کارے واقرع بینهم قرعه
انداخت میان آنها واقرع المسافر
قریب بمنزل رسید مسافر واقْرَعَ
الدّابّة بلگام زد ستور را تا باز
ایستد واقرع داره آجرًا فرش کرد
سرائے بخشت پخته واقْرَعَ الشرُّ
دائم گردید بد یا نه شرو بدی و
اَقْرَعَ الغائصُ بزمین رسید
غوطه زن اَقْرَعَ المائحُ كذلك -

واقْرَعَ الحمیرُ یکدیگر را لگد زدند
خران + ونیز اِقْرَاع کرین مال را به
کسے دادن یا کشن نجیب را جهت کشنے
بکسے دادن و بسوے حق باز گردیدن
و نرم و ذلیل و خوار شدن و ارجمند
وشیع گردیدن از لغات اضداد است
و بازایستادن از کارے و توانا
بودن و ناپذیرفتن مشورت را +
(مُقْرَعَة) محدثة سخت و توانا
(قَرَّعَ لِلْقَوْمِ تَقْرِيعًا) از جاے بر
کند قوم را و مضطرب و بے آرام ساخت
وقَرَّعَتِ الحَلُوبَةُ رَاسَ فَصِيلِهَا
ترکرد سربچه را از سرپستان و گیرد
ذلك اذا كانت كثيرة اللبن فاذا
رضع الفصيل خلفا قطر اللبن
من الخلف الآخر فقرع راسه و نیز
تَقْرِيع سرزنش کردن و ملامت
نمودن و علاج کردن شتربچه قرع را
و برجهانیدن کشن را بر ماده
(مُقَارَعَة) بهمدیگر قرعه انداختن
و گرفتن ناقه سرکش و خوابانیدن
آنرا برائے کشن تا کشنے کند و وا
کوفتن دلیران بعض مر بعض را
(اِقْتِرَاع) برگزیدن و آتش
افروختن و قرعه زدن +
(تَقَارُع) میان بهمدیگر قرعه زدن
(تَقَرُّع) برگشتن از پهلو به پهلو
يقال بت اتقرع اى اتقلب لا انام
(اِنْقِرَاع) پهلو بپهلو برگشتن و بیقراری
کردن و ارجمند شدن و بازایستادن
از کارے +
(اِسْتِقْرَاع) کشن بعاریت خواستن
از کسے و کشن خواه شدن از شتر ماده

یا ماده گاو و سخت شدن سم ستور
و رفتن بمثل شکنب +
ق ر ع ب (مُقْرَعِبّ) المقفعر
سرفرو و افگنده بخشم +
(اِقْرَعَبَّ) كاقشعر ترنجیده شد
از سردی و غیر آن +
ق ر ع ب ل (قَرَعْبَلَانَة)
بالتحریک جانورے است دریائی
پهنا بزرگ شکم اصله +
اقرعبل زيدت فيه ثلثة احرف
وتصغيره قُرَيْعِبَة
ق ر ع ث (قَرَعْثَ) بالفتح
فراهم آمدگی اسم است تَقَرْعُثُ
را که بمعنی تجمع است +
ق ر ع ج (مُقْرَعِج)
کمسر بد بلند بالا +
ق ر ع ز (قِرْعِز) بالكسر نام
مردے ترکی و مراو را هر سیده در عربیه
ق ر ع س (قِرْعَوْس)
کفردوس شتر دو کوهانه +
(قُرْعُوس) بعصفور رشته +
ق ر ع ش (قُرْعُوش)
کعصفور و فردوس شتر دو کوهانه
و بچه شیر بیشه +
ق ر ع ف (تَقَرْعُف)
در ترنجیدن و گرفته شدن +
(اِقْرِعْفَاف) در ترنجیدن
ق ر ع م (قِرْعَامَة) بالكسر
سطبر تمام خلقت از خرابی و جز آن
ق ر ف (قَرْف) بالفتح سخت
سرخ و لایق و سزاوار و درختیست
که بدان پوست پیرانبهان یا آن
عرقت و علف است وخنور پوست

شتر و گاو که آن را پوست انار پیرایند و
در روی قلیه با توابل پخته یخنی نهند
(قِرْفِیّ) بالفتح منسوب بآنکه رنگش بسرخی زند
(قِرْف) بالکسر پوست هر چیزے
یا پوست مقل و پوست انار و هر خاک
پاره که سبزه و بیخ درخت بر کنده شود
و پوست درخت و آب بینی خشک در بینی
و قِرْفُ الخُبْز نان سوخته بر تنور مانده
(قِرْفَة) بالها پاره پوست و پوست
پارهای انار و آب بینی خشک در بینی
و مردم متهم بچیزے و نوعے از دار چینی
معروف بدار چینی چین بدان جهت که
دار چینی در حقیقت پوست درخت است
جسمه اشحم واسخن والین تخلخلا
ومنه المعروف بالقرفة علی
الحقیقة احمر املس مائل الی
الحلو ظاهره خشن براعجه عطرة
و طعم حاد حریف ومنه المعروف
بقرفة القرنفل وهی رقیقة صلبة
الی السواد بلا تخلخل اصلا ورائحتها
کالقرنفل والکل مسخن ملطف
مدر محفف محفظ باهی و
یقال بنو فلان قِرْفَتِی یعنی
نزدیک ایشانست خواسته و مطلوب من
وسلهم عن ناقتک فانهم قِرْفَتُه
یعنی بپرس ناقه خود را از ایشان که بیابی
خبر آن را نزد ایشان وفی المثل امنع
او اعز من ام قرفة وهی زوجة
مالک بن حذیفة بن بدر کان
یعلق فی بیتها خمسون سیفا لخمسین
رجلا کلهم محرم لها وقرفة بن هبیرة
یا قرفة بن هبیرة یا قرفة
بن مالک نامی است و حبیب بن قرفة

عوذی شاعرے است و نیز قِرْفَة
تهمت و ناکسی و فرومایگی و عوزش +
(قَرَف) بحرکة آمیزش اسم است مقارفة
را و بیماریست که شتر را بکشد و آمیزش و
وعدوی و زمین تب آور یا بسیار
تب و لایق و سزاوار و یقال هو
قَرَفٌ من ثوبی للذی تتهمه
(قَرِف) بکسر سزاوار یقال فلان
قَرِفٌ من کذا و بکذا یعنی قمن آن
یفعل کذا او لا یقال کلتف و لا
کامیر بل بالتحریک فقط
(قَرَاف) بسحاب دهی است بجزیره
بحرین مقابل جار +
(قَرَافَة) بسحابة گورستان مصر و در آن
است گور شافعی رضی الله عنه و بطنیست
از معافر
(قُرَاف) بالضم سته پوست درخت
(قَرُوف) کصبور مرد بسیار ستمگار و
نافرمان و از حد درگذرنده و سخت خبیث
کننده و قُرُف بالضم جمع +
(اَقْرَف) سخت سرخ +
(ما اَقْرَفَه و اَقْرِف بِه) چه خوش
و سزاوار است او لا یقال +
(مَقْرَف) کمقعد جاے برکندن +
منه قولهم ترکته علی مثل مقرف
الصمغة و یروی مقلع یعنی گذاشتم
او را بخلو بدان جهت که چون شلم بر کنده
شود نشانش باقی نماند +
(مَقْرُوف) متهم و رجل
(مُقْرُوف) مرد لاغر باریک اندام
(ض) قَرَفَ علیهم قَرْفًا بالفتح ستم
کرد و از حد درگذشت و بهارت ورزید
و قَرَفَ المقرفل پوستش بر کند بعد

خشک شدن و نیز قَرَف سریش تازه
کردن و عیب کردن و تهمت نهادن و
ورزیدن یقال قَرَفَ احیانا اذا کسب
و آمیختن و دروغ گفتن +
(س) قَرِفَ المرض قَرَفًا بحرکة
نزدیک آمد بیماری و باز گردان شد
وفی الحدیث ان قوما شکوا الیه
علیه السلام وباء ارضهم فقال تحولوا
فان من القرف التلف +
(مُقْرِف) بمحسن اسپ دو جز آن به
نژاد و آنکه مادرش عربیه و اصیل و
پدرش غیر آن باشد بدان جهت که قراف
از طرف کش است دهنه از جانب ماده
و مرد که رنگش مایل بسرخی باشد +
(اَقْرَفَ لَه اِقْرَافًا) نزدیک او رفت
و در آمیخت یقال ما ابصرت عینی
ولا اقرفت یدی ای ما دنت منه و اقرف بهم
تهمت نهاد بر او و نیز اِقْرَاف عیب کردن
و به بدی یاد کردن کسے را و سرایت کردن
بیماری کسے بدیگرے یقال اقرفت آل
فلان فلانا ای اتاهم مرضی فاصابه ذلک
(مُقَارَفَة) باهم آمیختن قِرَاف بالکسر
مثله و نزدیک شدن و گاییدن و آمیزش
کردن بجماع و فی حدیث عائشة
رضی الله تعالی عنها ان النبی علیه السلام
کان یصبح جنبا من قِرَاف غیر
احتلام ثم یصوم +
(تَقَرُّف) تازه شدن سریش +
بعیر مقترف بمفعول نو خریده +
(اِقْتِرَاف) ورزیدن و گناه آوردن
و گناه کردن و متهم شدن +
قرفش (قَرْنَفْش) کسمندل سطبر گرده +

ق ر ف ص (قَرْفَصَة) هر دو دست را زیر هر دو پاے بستن وانجنے ازجماع کرکردکنند هر دو طرف زن را چندانکه دست و پایش باهم بسته شود (قُرْفُصیٰ) مثلثة القاف والفاء مقصورا نوعے از نشستن که صاحبش بر سرین نشیند و ران بر شکم چسپاند و هر دو دست را حلقه کرده بر ساق گذارد یا آنکه بر دو زانو سرنگون نشیند و بچسپاند شکم را بزانو و هر دو دست در بغل نهد قُرْفُصَاء بالضم ویضم القاف والراء علی الاتباع ممدود مثله یقال قَعَدَ القرفصی والقرفصاء ای قعد قعودا علی هیئة معینة مفسّرة قِرْعَاص بالکسر کشتن پسند کننده +

(قُرَافِص) کعلابط چست وچالاک سطبر (قرافِصَة) بالفتح دزدان (تَقَرْفَسَتِ العجوز) بجامه درپیچیده شد

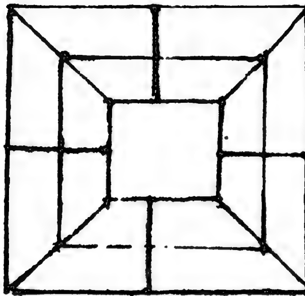
ق ر ف ط (قَرْفَطَة) نزدیک نهادن گامها ونوعے ازجماع (مُقَرْنفِط) بفتح الفاء شرمگان زنان و مرد شرم افزا پر باد بینی + (اِقْرِنفاط) ترنجیدن و گرد شدن و فراهم آوردن ماده بز لبهاے کس را وقت گشنے

ق ر ف ع (تَقَرْفُع) ترنجیدن و گرفته شدن اُقْرِنفع علیه مجهولا بچو وگردیده وبهوش آمادر +

ق ر ف ل (قَرَنْفُل) میخک که بار درختیست شگوفه ودرختے است در جزایر هند پیدا گردد وافضل الافاویة الحارة واذکاها ومنه ذهر ویسمی المذکر ومنه ثمر ویسمی الانثی وزهرة اذکی وکلاهما لطیف غواص مصعد للقلب والدماغ مقوّ لهما نافع للخفقان والبصر والغشاوة والنکهة هاضوم قَرَنْفُول بزیادة الواو مثله

(طعام مُقَرْفَل) بکسر ها طعام با قرنفل پخته طعام مُقَرْنَف بحذف اللام مثله

ق ر ق (قَرْق) بالفتح آواز ماکیان (قِرْق) بالکسر اصل ردی وبیکاره وخوے وعادت مردم وبازی سدر که در آن چهل خط کنند وسنگریزها بصف نهند صورته



(قَرِق) ککتف جاے هموار قَرْق محرکة مثله منه قاع قَرَق (قُرَیق) کزبیر موضعیست بجز (قَرْدَق) (قَرَوْق) کصبور رود باریست + میان صنعاء وهجر (س ، قَرِق قَرَقًا محرکة در زمین هموار رفت یا در بیابان سیر کرد

ق ر ق ب (قُرْقُب) کقنفذ شکم قَرْقَب کجعفر و قرقب بالضم مشدد الباء مثله ومرغیست کوچک (قُرْقُبّة) بالضم وتشدید الباء گوشت پاره سگ + (قُرْقُرّب) کعصفور شهریست از عمال لکر

ق ر ق س (قِرْقِس) کزبرج پشه ریزه + (قَرْقَرُس) کحلزون بیابان فراخ ودرشت تا بان هموار بے گیاه بر آمد تنگنا آب گرم پدید گو یا که کاله آتش است ونیز کلمه ایست که بدان بزغاله را وقت ترببره نمودن خوانند ونیز سگ را بدان خوانند +

(قِرْقِسَان) بالکسر شهریست (قِرْقِیسیا) بالکسر ویقصر شهریست بر فرات سمی بقرقیسیا بن طهمورث (قَرْقَس) بالکلب قَرْقَسَة بلفظ قرقوس خواند سگ را ویقال ایضا للجدی اذا اشلی قرقوس

ق ر ق س (قُرْقُوس) کعصفور بچه سگ + (قَرْقَصَ بالجرو) خواند سگ بچه را

ق ر ق ف (قَرْقَف) کجعفر می اسم است آنرا او سفته خمر وجمهری لاسماؤ قالوا واعذب الاسماء الطلاء والطفها السلاف واخفها المدام واقبحها القرقف وافضلها الراح لاشتقاقها من الروح لملائمتها وامتزاجها بها وقیل لا تکون سمیت بذلک لانها ترعد صاحبها (قُرْقُوف) کعصفور مثله (قُرْقُف) کهدهد مرغیست کوچک او هو بالباء الموحدة (قُرْقُوف) کعصفور درم (دیک قُرَاقِف) کعلابط خروس بلند آواز (قَرْقَفَنّة) بالفتح وشد النون سرزه ومرغیست که بال خود را بر چشم دیوث وبے شرم مالد تا بے حیائی ورزمی وبے غیرتی او زیاده شود فهذا القنفح الدیوث الذی لا ینظر الله الیه

و قرقفه کرقفة لرزانید اورا یا
ترسانید و قرقف الصرد مهولا
یعنی دندان برهم دیگر زد مرد سرما زده
از شدت سرما و نیز قرقفة درشتی
و بلندی آواز کبوتر وکش و خنده +
و تقرقف لرزیدن و دندان بر
دندان برخوردن چندانکه آواز بر آید کما یقال
خصر الرجل حتی تقرقف ثنایاه بعضها ببعض
ق ر ق ل (قرقل) بکسر و کشد ولامه
پیراهن زنان یا جامه است بی آستین قراقل جمع
ق ر ق م (قرقم) کزبرج
سر زره تاختنه جاے +
(مقرقم) بفتح القافین آنکه جوان
نگردد و قوت نگیرد و کودک شیر زده
(قرقم الصبی قرقمة) بد غذا شد
و شیر زده گردید +
ق ر ل (قرلی) کرکے مرغیست
نیک پرحذر و هوشیار که بر سر [illegible] سان
و بیناک بر روے آب میباشد و از
غائت ترس چشمی بر هوا بطمع چشمی زیر آب
نگاه کند و منه المثل هو احزم من قرلی
او احذر من قرلی ان رای خیرا
تدلی وان رای شرا تولی
ق ر م (قرم) بالفتح اشتر گرامی
که نه بندد و راو نه بار کنند بروے و
بجهت گشنے بدارند یا فربه نمایند جهت
گشتن و مستر قوم قروم بالضم جمع
و نشانی است شتر قمار را +
و قرمة بالفتح پوست پاره که از بینی
شتر بریده او انکان گذارند جهت
نشان و نشانی است که بر شتر قمار نمایند
مانند قرم شتر و جامه که بدان فرش پاک کنند
(قرمیة) بالکسره تشدید الیا اکره

اصل حلقه بینی شتر که از موے و غیر آن سازند
(قرم) بالضم گیاهے است دریائی
و سپید کی شبیه بدرخت چنار که در دریا روید
(قرمة) بالضم جاے بریدن از بینی شتر
و پوست پاره بریده او انکان گذاشته
جهت نشان +
(قرم) بحرکة آرزوے گوشت آمدن
مردم را و صلته بالی و کثرت استعماله
حتی قیل فی الشوق الی الحبیب
والفعل من سمع
(قرم) کابل شهریست یا آن کزیرات
و بنو قریم کزبیر قبیله است +
(قرام) بکتاب بریدن جاے بینی شتر
و پرده سرخ بالکار یا جامه از پشم
رنگین نگارین یا پرده تنک +
(قرامة) بثمامه پوست پاره بریده
او انکان گذاشته از بینی شتر و نان شتر
که در تنور بماند و عیب و کرد شتر +
(قارم) نام مردے +
(اقرم) کشن گرامی که نه بندند آزا
و نه بار کنند بروے و عبد الله یا
عبید الله بن عبد الله بن اقرم صحابیست
(قرمی) بحرکة مقصورا و پید جاے در یمامه
مر بنی امرء القیس بن زید مناة را بدان
جهت که ساخته اوست و موضعیست میان
مکه و مدینه +
(ناقة قرماء) کحمراء شتر ماده که پوست
بینی بریده او انکان گذاشته +
(قرمان) کسکران وقد یحرک اقلیمیست بروم
(قرمونیة) بحرکة و شد الیا شهر
ستانے است بمغرب +
(مقرم) کمنبر پرده رنگین از پشم که در وے
نقش و نگار باشد یا پرده تنک مقرمة

کمکنسة مثله و نیز مقرمة جاے نشست
از فرش +
(مقروم) اشتر نشان قرم کرده
و ربیعة بن مقروم ضبی شاعر است
(ن) قرمة قرما بالفتح پوست آن
باز کرد و قرم فلانا دشنام داد
اورا و قرم الطعام خورد آنرا
(ض ن) قرم البعیر قرما بالفتح
و قروما و مقرما کمقعد و قرمانا
بحرکة نخست گیاه خوردن گرفت یا بضعف
و سستی خورد و کذلک الصبی ونحوه
و قرم البعیر پوست پاره از بینی شتر برید
بے جدا کردن و گرد ساخت یا پوست پاره
از اعلای بینی شتر بریده تا بجاے مهار افتد
و شتر خوار و رام گردد و این فعل را جهت
نشان نمایند مقروم نعت است و [illegible]
و قرم فلانا بند کرده باز داشت آزا
(مقرم) کمکرم اشتر گرامی که بروے بار نکنند
و خوار و رام نمایند و بجهت گشنے بدارند اورا
یا بجهت آنکه فربه شود تا بکشند آزا و مستر قوم
تشبیها بذلک +
(اقرام) اشتر گردانیدن و قوم ساختن شترا
(تقریم) خوردن آموزانیدن
(تقرم) نخست بخوردن آمدن شتر بچه
(استقرام) قرم گردیدن شتر جوان
ق ر م د (قرمد) بجعفر آنچه بدان
طلا نمایند مانند زعفران و گچ و نوعی
از سنگهاء سنگریزه است که پخته آزان
بنا سازند و سفال خشت پخته و موسے
(قرمود) کعصفور بار و جنت عضا
و نکو کوے یا بز بچه کوهے
(قرمید) کزنبیل خشت پخته و بار کین
بیآورده و بر گوئی و اوراس تصحیف

(تُوبٌ مُقَرْمَدٌ) بکسر میم جامهٔ زعفرانی رنگ وبِنَاءٌ مُقَرْمَدٌ بنای بخشت پخته وسنگ برآورده یا بنای بلند بزرگ
(قَرْمَدَ الكِتَابَ قَرْمَدَةً) باریک نوشت کتاب را (قَرْمَدَ فِي المَشْيِ) گام نزدیک نهاده رفت

ق رم ز (قِرْمِزٌ) کزبرج رنگی است که از آب افشرده نوعی از کرم که بشپشها باشد سازند +
(قِرْمَاذ) کقرطاس نان پهن وگرد یا گرد وپهن ساخته جهت پختن +
(قِرْمِيز) بالکسر سست وضعیف +

ق رم س (قَرْمَس) کجعفر شهری است باندلس +
(قِرْمِيسِين) بالکسر معرب کرمان شاهان که شهریست قریب دینور +

ق رم ش (قَرْمَش) کجعفر مردم آمیخته از هرجنس قِرْمِش کزبرج
(قِرْمِيش) کقندیل مثله یقال فی الدار قَرْمَشٌ مِنَ النَّاسِ ای اخلاط
(قَرْمَشَة) کدحرجة تباه گردانیدن وگرد آوردن چیز برا +
(قَرْمَش) کعلس آنکه بخورد هرچیز را ومردم بی‌خیر +

ق رم ص (قِرْمِص) کزبرج خانهٔ زمین کنده که فراخ درون تنگ دهانه که مردم سرمازده درو گرم شود و سرما دفع کند جای که ماچ نهادن و جای تخم نهادن کبوتر قِرْمَاص بالکسر وقُرْمُوص کعصفور مثله فی الکل قَرَامِيص جمع + ونیز قِرْمَاص کوتاهی رخساره یقال فی خده قِرْمَاصٌ ای قِصَرُ الخد
(قُرَامِص) کعلابط شیر زبان گزنده

(قَرْمَصَة) بقرماص درآمدن

ق رم ط (قَرْمَطَة) تنگ وباریک نبشتن خط ونزدیک نهادن گام +
(قِرْمِطْنَان) بالکسر مثنی هردو سوراخ بینی مرغ یا هردو نخره ستوران +
(قَرْمَطِيط) کزنجبیل مرد خط باریک نویس وگام نزدیک گذار +
(قُرْمُوط) کعصفور کوکی که گردان وبار درخت غضا سرخ همچو انار که بدان پستان دختر را تشبیه دهند +
(قَرَامِطَة) کسفرجة گروهی از مردم قَرْمَطِيّ بالفتح منسوب بگروه ازان
(اِقْرِنْمَاط) خشم گرفتن ودرترنجیدن پوست

ق رم ل (قَرْمَل) کجعفر درختی است سست ونرم بی‌خار که بشکند چون زیر پا فتد قَرْمَلَة یکی منه المثل ذَلِيلٌ عَاذَ بِقَرْمَلَة یعنی خوار است وپناه برده بذلیلی دیگر ونیز قُرْمُلٌ اسپ عروه بن ورد وقَرْمَلُ بن حمیم دیلمی پادشاهی است که در اوس زمان مرثد بن جدن بود +
(قِرْمِل) کزبرج شتر کوهانی خرد وکوهانه قَرَامِيل بالفتح جمع وموی بند زنان وشتر ریزه بسیار پشم +
(قِرْمِلِيَّة) بتشدید الیاء مثله
(قُرْمُول) کعصفور نوعی از بار غضا که دیختی است خاردار +
(قَرْمَلَاو) کشرطا موضعیست

ق ر ن (قَرْن) بالفتح شاخ وسرون ... تندی سرمردم که جای سرون حیوانات است ویک سو سرفه برسر قُرُون جمع وگیسو یا گیسوی زنان وموی بافته یقال له قرنان ای صفیرتان - وتوک موی وسر کوه
(قُرْآن) کتاب مجید وشاخ شاخ وجز آن که دوتا درازه باشد بر سرش ویاپوشش بوده ویک سوی برج واز دشت که نخست پیش آید وکرانه گرده آفتاب یا اعلای آن یا آنچه نخست پیدا شود از شعاع آفتاب ومهتر وسردار قوم وبهترین گیاه یا آخر آن یا سرگیاهی که پا سپر نشده ویک دفعه از باران ویکدم اسپ یقال حَلَبْنَا الفَرَسَ قَرْنًا وقرنین ای عصرنا من عرق ونیز قرن همسال وهمسر مرد یقال فُلَانٌ عَلَى قَرْنِي ای علی سِنِّي وعُمْرِي واهل یک روزگار از مردم وگروهی بعد گروهی یقال مضی قَرْنٌ بَعْدَ قَرْنٍ - وچهل سال یا ده یا بیست یا سی یا پنجاه یا شصت یا هفتاد یا هشتاد یا صد یا صد وبیست واول از دو معنی اخیر اصح است لقوله صلی الله علیه وسلم لغلام عش قرنا فعاش مائة سنة وهرگروهی که فوت شده واحدی ازان باقی نمانده وپاره از روزگار ورسن از پوست درخت تافته وتوک بافته از پشم وپایس ریگ توده وپیخ خورد زن که از کس وی برآید همچو هرزه وآن عیبی است بزرگ قیل اختصم الی شریح فی جاریة بها قرن قال أَقْعِدُوهَا فان اصاب الارض فهو عیب وان لم یصب فلیس بعیب - وکوه خرد یا پاره جدا شده از کوه
(قِرَان) بالکسر جمع ودم شمشیر وتیر یا پیکان ومناره سرچاه بخشت یا سنگ برآورده که چوب چرخ بران گذارند وهما قرنان ومیل چوب را دوطرفه نامند

و یک میل از سرمه و زن تنها و یکانه و رنگ
تابان و رخشان و قرن الثمام زیب
شبیه باحلا و نیز قرن کوهیست مشرف بر عرفات
و موضعیست نزدیک طائف یا تامه وادی
آن که میقات اهل نجد است بجهت احرام
حج او هو بالتحریک دو ستاره است متقابل
جدی و دهیست در یمامه و دهی میان
قصر باهلی و مرزقه از آن است خالد بن
زید و دهی است بمصر و کوهی بافریقیه
و قرن باعر و قرن عشار و قرن
اساعی و قرن بقل هر چهار قلعه است
در یمن و قرن البوباة - رود
باریست که از جانب سرات می آید و
قرن حزل پشته است و قرن الذباب
موضعی و قرن الشیطان - و کذا قرناه
گروه او و پیروان راست او یا توانائی
و انتشار و پراگندگی و تیزی و غلبه او
و ذو القرنین لقب سکندر رومی
سمی لانه لما دعاهم الی الله عز
وجل ضربوا علی قرنه فمات
فاحیاه الله تعالی ثم دعاهم
فضربوا علی قرنه الآخر فمات ثم
احیاه الله تعالی او لانه بلغ قطری
الارض و بعضی گفته اند لقب منذر بن
ماء السماء بدان جهت که او را دو گیسو
بر سر بود و قرن سر بوده و لقب علی بن
ابی طالب کرم الله وجهه لقوله صلی الله
علیه وسلم ان لک فی الجنة بیتا و یروی
کنزا و انک لذو قرنیها ای ذو طرفی
الجنة و ملکها الاعظم تسلک ملک
جمیع الجنة کما سلک ذو القرنین
جمیع الارض او ذو قرنی الامة
فاضمرت وان لم یتقدم ذکرها

او ذو جبلیها الحسن والحسین رضوان
الله علیهما او ذو شجتین فی قرنی
راسه آخذ احدهما من عمرو بن ود
والثانیة من ابن ملجم لعنة الله
وهذا اصح و ذات القرنین
موضعیست قریب مدینه میان دو کوه
(قرنتان) بالفتح مثنی کوهی است
بساحل دریای هند بطرف یمن
(قرن) بالکسر همدست و حریف در
شجاعت و کشتی و جز آن
(قرنة) بالضم دم شمشیر و تیر با پیکان
و کرانه بلند و گیسوی برون آمده از هر چیزی
و سر زهدان یا گوشه آن یا شعبه آن یا آنچه
از زهدان بلند برآمده
(قرن) محرکة کیش از چرم و ترکش و
شمشیر و تیر یا تیر با پیکان و مرد با شمشیر و با
تیر و رسن که در آن دو شتر را بهم بندند
و شتر باهم بسته با دیگری و ریسمان از پوست
درخت سلب که بر گردن فدان بندند
و قرن بن ردمان بن ناجیة
بن مراد پدر قبیلی است قرنی منسوب
است بآن از آن است اویس قرنی
(قرین) کامیر همسر و همال مرد و یار و
شتر که با دیگری باهم بندند و نزدیک قرنکار
کام را جمع و همنشین و دیو که همیشه با مردم
باشد و کاهی جدا نشود و نفس و جان
یقال اسمحت قرینة ای ذلت نفسه
و نیز قرین شمشیر زید خیل و قرین بن
سهل بن قرین و ابو محذان اند و
علی بن قرین ضعیف است در روایت
حدیث و قرینان ابوبکر و طلحه رضی
الله عنهما لان عثمان بن عبد الله
اخا طلحة اخذهما فقرنهما فی حبل

و لحدة فلذلک سمیهما القرینین
و قرینتین کامیرین دو کوه است
در پیرامون یمامه و دهی بباد یه شام
و دهی در مرو شاهجهان و از آن
ده است ابو المظفر محمد بن حسین قرینتی
(قرینة) کسفینه نفس یقال اسمحت
قرینة ای ذلت نفسه و تابعته
علی الامر و زن شوی یقال اذا
جاذبتم قرینة قهرها ای اذا قرنت به
الشدیدة اطاقها و غلبها و موضعی
است و مرغزاری بعمان و ذو
القرینتین پی اندرون ران و ذات
القراین - جمع و نیز دو در قراین
سرایهای بهم رو یا روی واقع شده
(قریش) کزبیری است در طایف
و قریش بن عمرو و قریش بن ابراهیم
و قریش بن عامر بن سعد بن ابی
وقاص و موسی بن جعفر بن قرین محدث اند
(قران) ککتاب رسنی که بر گردن
گاو قلبه بندند و رسنی که دو ستور بوی
بسته باشد باهم و یک جفت تیر را بر تیرها
که از عمل یک کس باشد
(قرون) کصبور ستور زود خوی
کننده و ستوری که سم پای بر جای دست نهنده و شتری که
هر دو زانو بهم نهد وقت فرو خفتن و ناقه
که دو پستان پیش و دو پستان پس را
بهم نزدیک آرد و شتر ماده که شیر گرد آرد
در پستان میان دو شیدن و دو
خرما را باهم جمع کننده یا دو لقمه فراهم کننده
در خوردن و نفس یقال ذلت
قرونه ای نفسه قرونة بالتاء مثله
(قرون البقر) بالضم جای است
بدیار بنی عامر

(قَادُوُن) فریز که گیاهے است خوشبوے و در تداوی بکار آید ومعرفه نام توانگرے نهایت بخیل که در زمان موسیٰ علیه السلام بزمین فرو شده ومثل شده بتوانگری غیر منصرف +
(اَقْرَن) مرد پیوسته ابرو +
(قرنان) کسکران مرد دیوث که دیگرے را از زن خود شریک کرده باشد
(قَرْنَا) کهرا سه ره که در هر رکعت خوانده شود +
(قَرّان) کشراد شیشه وآبگینه +
(قُرّان) کرهان دهے بیمامه ونام مرد
(قُرانے) کهباری نزدیک
(قَیرُوان) بالفتح وضم الرا گروه اسپان وکلیدانه ومعظم لشکر وشهریست بمغرب
(قَرَانِیَا) بالفتح مقصور درختیست کوهے بیش همچو زیتون قابض است ومجفف ومدمل جهت ریشهاے بزرگ وپرگوشت کننده زخمهاے ریزه +
(قُرَیْنَا) کحمیرا ممدود الوبیا +
(قَرَنُوَة) بالفتح وضم النون بار درخت عود که کوچکتر از فلفل باشد یا گیاهیست دیگر که در ریگ روئید وبدان پوست پیرایند وَلَا نَظِیرَ لَه سوا هَرْقُوَة وعَرْقُوَة وعَنْصُوَة وتَرْقُوَة وثَنْدُوَة ومارلیست سر ونش شبیه دوگوشت پاره برآمده به سر باشد والکثر افاعی باشد
سَقَاءٌ قَرْنَوِيٌّ مشک به قرنوه پیراسته
(اَقْرُن) کالفر موضعیست به روم +
(مَقْرَن) کمقعد چوبے که بر گردن دو گاو قلبه رانی ببندند +
(مَقْرُوُن) از اسباب شعر آنچه سه حرف متحرک بے فاصله باشد وبعد آن ساکن

چون متفا از متفاعلن وعلتن در متفاعلن پس در متفا ونحو آن وسبب متصل آمد
(ن) قرن بالحج والعمرة قرانا کنتاب باهم آوردن حج وعمره را وقرن البسر فراهم آوردن میان الهسارد ارطاب ونیز قِران بهم آمدن دو ستاره در برجے ودو خرما راباهم خوردن ونیز
قَرْن بالفتح چیزے را باچیزے بستن وپیوستن چیزے بسوے چیزے ودو ستور را در یک رسن باهم بستن وسم پاے اسپ برجاے دست افتادن در رفتن
(س) قَرَنَ فُلَانٌ قَرَنًا محرکه پیوسته ابرو گردید +
وسقاءٌ مُقْرِنِيٌّ کمسر مشک قرنوه پیراسته
(مُقْرِن) کمحسن توانائی وقوت دهنده ویاری کر منه قوله تعالیٰ ومَا کُنَّا لَه مُقْرِنِیْن ای مُطِیْقِیْن وآنکه اورا یاری گرنیا شد در ستور راندن وکشاورزی
(اَقْرَنَ لِلْاَمْرِ اَقْرَانًا) توانست کرد آن او توانا گردید بر آن واَقْرَنَ عَنِ الْاَمْرِ سست شد ونتوانست از لغات اضداد است واَقْرَنَ عَنِ الطَّرِیْق برگردید واَقْرَنَ الدَّمُ فِی الْعِرْق افزون شد خون در رگ ونیز اِقْرَان حج وعمره بهم آوردن لغت ردی است ودو تیر باهم انداختن وبر ناقه خوش رفتار سوار شدن وناقه قرون دوشیدن دروقت چاشت ذبح کردن قیچهار را وعاجز آمدن از امور آب زمین خود وتوانا شدن بران ضد وفراهم آوردن میان دو طی که سر پستان است در دوشیدن وبرداشتن سر نیزه تا بکسے نرسد وفروختن تیرهای دان ورسن را او وکس

بندی را بیک رسن بستن وهر شب یک میل سرمه کشیدن بچشم وپیوسته باریدن باران وبلند گردیدان ثریا ونزدیک آمدن آنکه وحل سرکند وتوانائی وقوت دادن
(مُقَرِّن) کمحدث نام مرد واز اولاد وے است عبد الله وعبد الرحمن وعقیل ومعقل ونعمان وسوید وسنان صحابیان
(مُقَرَّن) کمعظم نیک بسته شده در رسن منه قوله تعالیٰ مُقَرَّنِیْنَ فِی الْاَصْفَاد
(مُقَرَّنَة) کمعظمه کوهہاے خرد باهم پیوسته
(تَقَرُّن) چیزے بچیزے پیوستن یقال تَقَرَّنَتِ الْاَسْنَانُ فِی الْحِبَال شد لکثرة
(مُقَارَنَة) همدیگر یار ورفیق شدن وجمع کردن دو خرما را در خوردن قِرَان کنتاب شدن یار کردن دو چیز را باهم
(اِقْتِرَان) یار شد بدیگرے
(اِسْتِقْرَان) توانستن کار را وتوانا گردیدن وافزون گردیدن خون در رگ

ق رن ب (قَرْنَب) کجعفر کلاکموش یا موش یا بچه موش +
(قُرْنُب) کقنفذ تهیگاه +

ق رن و (کِثِیْرُ بْنُ قَارَوَنْدَا) از تبع تابعین است

ق رن س (قَرْنَسَة) چشم باز توشکار را دوخته در گریز نشاندن یقال قَرْنَسَ الْبَازِیُ وکذا قُرْنِسَ فَهُوَ مُقَرْنَسٌ اِذَا کُرِّزَ وخِیْطَتْ عَیْنَاه - وگریختن وارجنگ برگردیدن خروس
(قُرْنَاس) بالضم والکسر بینی کوه وشتر ماده بلند برآمده اطراف +
(قِرْنِس) کزبرج مشلّه زنانی باضمه چینه
(قَرَانِیْس) اوائل توجه یا اوائل توجه سیل آورده +

(سیف مُقَرْنَس) بکسر نون شمشیر بر هیات نردبان ساخته ٭ و (باز مُقَرْنَس) باز در گریز نشانده

ق ر ن ص (قَرْنَصَة) گریختن و از جنگ پشت دادن خروس الصواب بالسین و در گریز نشاندن باز را و در گریز نشستن وی لازم متعد ٭

(قُرْنُوص) بعصفور در زیر موزه یا مقدم و نوک موزه قَرَانِیص جمع

ق ر ه (قَرَه) محرکه چرکینی اندام مانند قلح و زردی در دندان ٭

(اَقْرَه) کاحمر زرد اندام قره او موش (س) قَرِهَ فُلَانٌ قَرَهًا محرکه زرد و چرکین اندام گردید و نیز قَرَه داغ داغ شدن پوست از بسیاری ادوین و سیاه شدن اندام یا برکنده شدن پوست اندام از سختی ضرب ٭

(مُتَقَرِّه) بالکسر الراء زرد و ریمناک اندام ٭

ق ر ه ب (قَرْهَب) کجعفر گاو کلان سال یا گاو کلان سطبر و شگرف اندام و بز بسیار پشم و مهتر قوم و بزرگ کلان سال ٭

ق ر ه د (قُرْهُد) کقنفذ نازک پر گوشت شگرف اندام و ناز پرورده خوش عیش ٭

(قَرَاهِید) بالفتح گوسفندان ریزه

ق ر و (قَرْو) بالفتح حوض و جوی بزرگ دراز که در ان ستوران آب خورند و زمین که قطع نشود قُرُوّ بالضم و شد الواو جمع و آب راهه گور و الوی و شگاف آن و بن درخت خرما مغز آن که آنرا مکاک کنند و در وی

نبید ریزند و از ان تغاره بزرگ سازند و پنگان و قدح چوبین یا آوند خرد از ان و کاسه سنگ و پشت قِرَآء جمع و اَقْرُو و اَقْرَاء و قَرِیّ بالضم و تشدید الیا جمع فی الکل یقال ترکتهم علی قرو واحد اذا طبقهما المطر و یقال رایتهم علی قَرْوٍ واحدٍ یعنی بر یک روش و تیره و نیز قَرْو بالفتح آهنگ کردن و جستن بلاد و پیروی نمودن و نیزه زدن و فراخ و کلان گردیدن پوست خایه از باد یا از آب یا از فرود آمدن روده در وی قَرَوَة اسم منه و الفعل من نصر و نیز قَرَوَة الرّاس سوی سر (قَرَى) محرکة پشت قَرَوَان بالفتح و یحرک شاید که دو که میخوانند آنرا ٭

(رجل قَرْوَانِیّ) بالفتح و شد الیا مرد بزرگ پوست خایه ٭

(قُرّی) بالضم و التشدید مقصورًا آبیست ببادیه (قَرَوَاء) کصحراء خوی و عادت یکون و ناقة قَرْوَاءُ ناقه دراز کوهان دراز پشت و لا تقل جمل اَقْرَی

(قِرْوَای) کجرجی موضعیست در راه کوفه (قَیْرُوَان) بالفتح و ضم الراء کاروان معرب است منه الحدیث یغدو الشیطان بقیروانه الی السوق و شکر و شهریست بمغرب ٭

(مَقْرَی) کمقعد دهیست بدمشق (مَقْرِیَه) کمرحلة قلعه ایست بیمن (مَقْرُوی) بالفتح سرهای پشته (شاة مَقْرُوّة) کمدعوة گوسفند که سرو برا در چرم پیچ کشند تا شیر خورد نتواند (مَقْرُوی) بفتح المیم منسوب بدان از پشت (مُقْرِی) بالکسر شهریست بنو ـ

(اَقْرَی الجمل علی الفرس اِقْرَاءً) لازم گردانید جل را بر اسپ ٭ و نیز اِقْرَاء در کمین پشت گردیدن و مهمانی جستن و لازم گرفتن وه را ٭

(اِقْتِرَاء) پیروی کردن کسی را (استقری الدُّمَّل) ریم و چرک فراهم آورد ٭ و نیز اِسْتِقْرَاء پیروی کردن و جستن

ق ر ی (قَرْیَة) بفتح و ه تری بالضم جمع علی غیر قیاس لان ما کان علی فعلة من المعتل جمع علی فعال کظبیة و ظباء و قیل قریة بالکسر لغة یمانیة جمعت علی ذلک کلحیة و لحی و قَرَیِیّ و قَرَوِیّ محرکة منسوب بوی و وی است نزدیک باج میان مکه و بصره و دی بجمعی موضعی در یمامه و قَرْیَة النَّمْل جای فراهم آمدن خاک مور و قَرْیَة الانصار ـ مدینه منوره و قَرْیَتَیْن مثنی مکه و طائف و اکثر ما یتلفظ به بالیاء منه قوله تعالی علی رجل من القریتین عظیم ـ

(قَرِیّ) کغنی آب رو در زمین یا آب راهه از بالای سوی نشیب یا از پشته بسوی مرغزار و باغ اَقْرِیَة و اَقْرَاء و قُرْیَان بالضم جمع و شیر و فرزک دخفته که زده نشده و قَرِیُّ النَّخِیل رود و بار لیست ٭

(قَرِیَّة) کغنیة چوبهای چوبی و چوبها سوراخ دار که در ان سر ستون خانه گذارند و چوب بادبان کشتی که در پهنا سنه بالای آن بشد یا چوب بالای هودج و فراهم آمدنگاه خاک مور و جز ٭

(قَلَادِي) با شدن ده و فرود آمدن ده

مه یقال جاء نی کل قادو یا دقاریۃ
من نیزه یا سران یا تیزی نوک نیزه و دم
شمشیر و جز آن و مرغیست که عرب بدان تیمّن
کنند و بدان او را بشارت باران داننم
بوی افزده تو ر باران است یا پیشتر دو ابر و
مرد جوانمرد و جواد یا بدان تشبیه نموده
شده و قوادی جمع ویقال الناس قواری
الله فی الارض ای شهداء الله
و نیز قادیۃ شهر خلاف بویۃ قاراة مثله
و قُرَیّه کسمیّه موضع است
و ریشه او و جای ... را +
و قِرَی بالکسر مقصور آب گرد آمده
و حوض و مهمانی +
و قَرَیَان کسکران موضعی است
و مَقْرَی مقعد گرد آمدن گاه آب یا
آب باران مقراة بالتاء مثله
و نیز مقراة موضعی است +
و مِقْرَی کمنبر مهمانی کننده و بسیار
مهمانی یقال هو مقری للضیف مقراء
مثل مقراة و مقراء
همه ... مؤنث و کاسه بزرگ مقراة نیز
و مَقَارِی بالفتح جمع +
و منه قری الماء فی الحوض قریًا
بالفتح و قِرًی بالکسر گرد آورد آب را
در حوض و قری البعیر گرد کرد
لقمه نشخوار را کج و هن کذا الکما احتسى
و قریت الضیف قِرًی و قراء
مهمانی کردم و نیکوئی نمودم او را و اذا
کسرت القاف قصرت و اذا فتحت
مددت و قریت الناقة ... سیده کنج
... دندان و قری
البلاد ... بلاد از شهری بشهر
رفت و قریت الصحیفة خواندم نامه را
مقریة لغت از آن لغت فی قرأتها
و اقتراء لازم گرفتن دو راه و مهمانی
جستن و مهمانی خواستن +
و اقتريت المیاه گرد آب فتم وجستم آن را
و اقتراء میزبانی کردن و نیکوئی نمودن
با مهمان و ... بلاد رفتن و طلب کردن
و رفتن از شهری بشهری و مهمانی خواستن
و استقراء بازکاویدن و در پی
رفتن و جستن شهرها را و از جای بجای
رفتن و مهمانی خواستن +
ق ز ب و قَزْب بالفتح بسیار
کاویدن و الفعل من نصر +
و قِزْب بالکسر پاره نامه
و قَزَب بحرکة درشتی و سختی و سخت
گردیدن و الفعل من سمع +
و قَازِب بازرگان نیک آزمند و
حریص که بجای برای خشکی و گاهی برای
دریا تجارت کند +
ق ز ب ر و قُزْبُر کقنفذ زوه سطبر را
و قُزْبُرِیّ منسوب الیه مثله +
و قزبرة گاییدن یقال
قزبر المرأة اذا جامعها.
ق ز ح و قَزْح بالفتح کمیز سگ
و قِزْح بالکسر دیگ افزار و تخم پیاز
دشتی و سرگین مار +
و قُزَحَة بالضم رنگا رنگ از طرق
و خطوط و جز آن +
و قوس قُزَح کزفر ممنوعة آو نیده
یعنی آنچه پیدا شود بر هوا سرخ سبز بشکل
کمان و آن را کمان رستم نیز خوانند سمیت
لتلونها من القزحة او لارتفاعها
من قزح بمعنی ارتفع یا قزح
نام فرشته موکل بر ابر یا نام پادشاهی
از پادشاهان عجم و قوس منسوب است
بسوی یکی از ین هر دو + و نیز
قُزَح کوهی است بمزدلفه یا آن
بضم یا بتحریک است +
و ملیح قزیح از اتباع است
و قُزَاح کغراب بیماریست مرگوسفند را
و قازح بلند برآمده از هر چیزی
و منه سیف قازح ای ... تیغ
و قوازح الماء غوزهای آب
و قزّاح کشداد پیاز و دیگ
افزار فروش +
و تقاذح دیگ افزار را
و مِقْزَحَة کمکنسة دیگ افزار دان
و ف قزح القدر قزحا بالفتح
توابل ریخت در دیگ و قزح اصل
الشجر کمیز انداخت در بن درخت
و قزح الشیء بلند گردید آن چیز +
و س قزح الکلب ببوله
قزحا بالفتح و قزوحا بکیز شاشید
و قزحت القدر قزحا و قزحانا
محرکة هکانید کف بلند برآمده را +
و مُقَزَّح کمعظم نوعی از درخت
شبیه درخت انجیر +
و تقزیح توابل در دیگ ریختن
و تقزیح الحدیث آراستن سخن را
و نیز تقزیح چیزیست شبیه شاخ
سگ که بر سر گیاه یا درخت بر آید +
و تقزّح بسیار شاخ گردیدن
گیاه و پراگنده افتادن آن +
ق ز ح ل و قزحلة
کدحرجة کمان +
ق ز د و قَزْد بالفتح آهنگ و
آهنگ کردن لغت فی القصد +

ق ز ز (قَزّ) بالفتح ابریشم و جامهٔ از ریسمان پیله معرب است و نیز قَزّ - برجستن و ترنجیده و درهم شدن و فراهم آمدن جهت برجستن والفعل من ضرب و نصر و سرباز زدن از چیزی (قُزّ) بالضم پاک بودن و دور ماندن از ریم و آلایش ٭

(قُزّ) مشدده مرد نیک و پاک از آلایش قُزَّة - بالتا و مونث ٭

(قَزَز) محرکة زیرک و خوش طبع متوفی و پرهیز از عیوب و پاک و برکنار از معاصی و معاتب ٭

(قَزَاز) کسحاب اژدهای بزرگ یا ماران کوتاه ٭

: قاز ، دیو

(قَزَّاز) کشداد ابریشم فروش قُزَاز کرمان مرد برکنار از آلایش عیب معاصیت

(قَزْقَز) کجعفر موضعی است ٭

(ابن قُزْقُز) کقنفذ لقب احمد بن محمد محدث

(قَارُوْرَة) بالتا ردپه و تنها کوزه آب یا کاسه یا شیشه خرد و تشت ٭

(قَاقُوْزَة و قَاقُزَّة) بالضم القاف وکسر ها مشددة الزا ء مثله

(قَزَا قِزْمِیَاتی) بالفتح اندکی چیزی

(قَاقُزَان) بضم القاف وریشه و سرحدی است بقزوین ٭

(تَقَزُّز) نا پاک بودن از آلایش و از ریم و چرک ٭

ق ز ع (قَزَع) محرکة پارها ابر تنک قَزَعَة - بالتا یکی و منه کانهم علی قَزَع الخریف و شتران ریزه پشم ستور جای جای فرو ریخته در بهاران و سیل آورد خاشاک شمه در واورد کلاه بن شتر بر سر ربنی و کفیده و نیز قَزَع جا جا ستردن سر کودک را و جا جای ناسترده ماندن مانند ابر پاره ها متفرق و قد نهی عنه

(قَزَعَة) فرزند زنا و معرفة نام مردی ویکن و یقال ماعنده قَزَعَةٌ -

(قَزَعَة) یعنی نیست نزد او لته پاره

(قَزِیْعَة) کسفینه توک موی که گرد اگرد سر کودک شبیه به دوابه گذارند یا موی پاره که در وسط سر کودک گذارند

قُزْعَة کقبره مثله ٭

(قُزَیْع) کزبیر پسر فتیان است و دبیع بن قُزَیْع - تابعی

قِزَاع کلتاب لته پاره یقال ما علیه قِزَاعٌ ای قطعة خرقة

(اَقْزَع) ستور جای جای پشم ریخته در بهاران کَبْشٌ اَقْزَع کذالک

(قَوْزَع) کجوهر کروی بند لازم که ستو باشد یقال قُلْتُم قَلَایِص قَوَازِع ای طُوِّقْتُم اطواقا لاتنفار قکم ابدا

(قُنْزُعَة) موی گرد اگرد سرها تند دوابه یا توک موی که در میانه سر کودک گذارند قَنَازِع جمع ٭

(مَقْزُوْع) نام مردی ٭

(ف) قَزَعَ الظَّبْیُ قُزُوْعًا ، بشتافت و سبک و چست و چابک گردید و گریخت و آهسته رفت و درنگی نمود از لغات اضداد است ٭ قَوْزَع الدِّیْک قَوْزَعَة مغلوب شد و گریخت ٭

(اَقْزَع له فی المَنطِق اقزاعا) سخن کرد بروی درگفتار و از حد درگذشت

(مُقَوْزِع) کمعظم شتاب رو و سبک و نوید رسا که جهت نثار رتبجرم و از اشغال دیگر فارغ کرده باشد او را و اسب برکناره و تنک موی پیشانی و مرد تنک موی پیشانی از سرشت و مرد تنک موی سبک رفتار و اسب آماده بدوانیدن ٭

(تَقْزِیْع) ستردن سر جای جای ناسترده ماندن و آماده کردن اسب را بدوانیدن و سخت دویدن اسب و فارغ داشتن کسی را برای امری معین یقال قَزَّعته اذا جرّدته لشیء ولم تشغله لغیره ٭

(تَقَزُّع) آماده دویدن شدن اسب

ق ز ع ل (مُقْزَعِلّ) کمقشعر تیز رو و سریع از هر چیزی و آنکه بر شرف و بلندی مطمئن نباشد ٭

ق ز ل (قَزَل) محرکة لنگی زشت یا باریکی ساق از لاغری یا لنگی و باریکی ساق معا القزل - نعت است از آن ولا یکون اقزل الا بهما و رفتن برفتار بریده پای و خرامیدن والفعل من سمع ٭

(اَقْزَل) گرگ و لنگ و باریک ساق و نوعی از مار قَزْلَان در پر میان دم عقاب اَقَازِل جمع ٭

(ض) قزل قَزَلَانًا محرکة برجست و لنگان رفت ٭

ق ز م (قَزَم) محرکة مردم فرومایه واحد و جمع مذکر و مونث در وی یکسانست و گاهی مثنی و مجموع و مونث هم آید یقال رجل قَزَمٌ و رجلان قزمان و امرأة قزمة و رجال اقزام و قزامی کسکاری و قُزُم کلتب ٭ و نیز قزم محرکة زبونی و خوار شدگی و فرومایگی

یا خوی جسم شتر و کم خلقی و بدخوئی مردم
والفعل من سمع +
(دجل قَزَمَةٌ) محرکة مرد کوتاه بالا امرأة
قزمة کذالک والاسم القزم محرکة
(قَزِم) ککتف مرد فرومایه و شتر و
بیچاره قُزُم کعنق و جبل مِثله
فیهما قَزَمه بالتاء مونث و خرد اندام
ناکس بی خیر قَزَم محرکة مثله قُزُم
ککتف اَقزام کاصحاب جمع +
(قِزَام) ککتاب فرومایگان و ناکسان
(قُزَام) کغراب مرد پیر و سست و مرگ شتاب
(قُزمان بن حارث) کعثمان عبسی
منافق است که در حق او فرمود آنحضرت
صلی الله علیه وسلم ان الله لیؤید هذا
الدین بالرجل الفاجر۔
(ن) قَزَمه قزمًا۔ عیب کرد او را
ق ز م ل (قُزْمُل) بجعفر کوتاه
قامت خوار و زشت +
(قَزْمِیلة) بالفتح زه
ق ز ن (قَزْوِین) بالفتح و
کر او او هیست از بلاد جبل سر حد دیلم
(قَزوینات) بزیادة الکاف و هیست بدینور
(اقزان) شکستن ساق و جز آن +
یقال اقزن ساقه ای کسرها۔
ق ز و (قَزْو) بالفتح دور بودن
از الاثم و پاک بودن از گناه و بعصا
بر زمین نکتها کردن یقال قزا بعصاه
الارض اذا نکتها و تنزه باغتن
والفعل من نصر +
(قُزَة) الکثبة مار یا دستی از ان
در بریده کج رفتار قزوات جمع باریست
(اقزلو) ... ... سیس
اسمی یقال قزی اذا تلطخ

بعیب بعد استواء +
ق ز ی (قَزِی) بالکسر لقب و باز
(تقزیة) بر زمین افگندن و گشتن
ق س ب (قَسْب) بالفتح
سخت و زشت از هر چیزی و خرمای
خشک که در دهان ریزه گردد +
(قاسِب) نره سخت +
(قَسِیب) کامیر روانی آب که آواز
باشد +
(قُسابة) بالضم خرمای بیچاره
(قَیْسَب) بالفتح درختیست از
شوره گیاه و نیز نام مردی +
(قَیْسَبة) نام زنی +
(قُسَیْب) کاروب سخت و دراز
(قَسُوب) مخففة موزه و مشدده
موزه بالا واحد لها کذا فی النسخ +
(ذکر قَیْسَبان) بالفتح نره سخت
و درشت و سطبر +
(ک) قَسَب قُسُوبة و قُسُوبًا
بالضم سخت گردید و زشت شد +
(ض) قَسَب الماء قسیبًا روان شد
آب و قَسَبت الشمس غروب
شدن گرفت آفتاب +
ق س ب د (قُسْبَکْل) بالضم
علی فعلل قال ذکره فی الانهیة لم
یفسره و عندی انه معرب کسنبه لما
کسیر فی الوسط او گوسپند للشاة
(قُسَنْبُد) کقنفذ دراز بالاسطبر
کردن قُسَنبِدة مونث +
ق س ب ر (قُسْبُرِی) بالضم دراز
(قِسْبار) بالکسر نره دراز +
(قَسابُرِیّ) بضم و کسر البا بمعنی قَسبریست
(قَسْبَر المرأة) گائیدن زن را

ق س ح (قَسَح) محرکة
خشکی یا بقیه انتشار نره +
(قاسِح) کصاحب جامه درشت
(قُساح) کغراب خشک و سخت
یقال انّه لقُسَاحٌ +
(مَقسُوح) خشک کرده +
(ف) قَسَح قَساحة و قُسوحًا سخت گردید
و قَسَح الرجلُ بسیار شد انتشار نره او
و قَسَح الحبل تافت رسن را
(ا) قسح الرجلُ بسیار شد انتشار
نره او و دیر ماند +
(مُقاسحه) خشک کردن +
ق س ح ب (قُسْحُب) بضم
اول و ثالث و تشدید با سطبر و ضخم +
ق س ح م (قُسحُم) کقنفذ
نام پسر جذام بن صدف است و
نیست تصحیف قُشحم
ق س د (قِسْوَدّ) کقرشب
مرد درشت و سطبر گردن توانا +
ق س ر (قَسْر) بالفتح بطنی
است از بجیله کوه و سرابی و نام مردی
(قَسْوَر) بالفتح شیر بیشه
(قَسْوَرة) بالفتح غالب و ارجمند
و شیر بیشه و نیمه شب و اول شب یا معظم
از شب و گیاهیست ریگستانی قَسوَر
بحذف ها جمع و شکار یان تیر انداز و احد
آن قسورست بدون ها و در او حس و آواز
نرم مردمان و کور ک توانا جوان و نام مرد
(قَیْسَرِیّ) بالفتح مشددة الیاء مرد بزرگ
و کلان سال نوعی از کوه کردان و
و شتر کلان و سالخورده +
(قیاسِرة و قیاصرة) جمع
(قَوْسَرّة) بالفتح و تشدید الراء ...

و قد تخفف زنبیل خرما +
(قَیْسَارِیَة) بالفتح والیا المخفف
شهریست بفلسطین و شهریست بروم +
(اقیسر بن خنیف) مصغر از بنی قضاعه است
(ن) قصره علی الامر بستم بر کارے
واداشت او را و مغلوب کرد +
(مُقْتَیسِرَة) بکسر السین شتران
کهن سال یقال هذه مُقْتَیسِرَة
ابنی فلان ای مسانهم
(قسود النبت قسودة) بسیار و انبوه شد
گیاه و قسو الرجل کلان سال گردید
(اقلیساد) بستم بر کارے واداشتن کسے را
ق س س (قَسّ) بالفتح خداوند
شتران که پیوسته ملازم آنها باشد و مهتر
ترسایان و دانشمند آنها قسوس
جمع و لیشک و لقب عبد الرحمن بن عبد الله
مکی عابد تابعی که خاطرش را لبوسے
سلامه مغنیه میلے بود و شهریست و موضعے
میان عریش و فرما از بلاد مصر منه
الثیاب القسیة وقد یکسر او
هی القریة فابدلت الواو ساحلی
است در بلاد نهه و دیر القس
بدمشق است +
(قسه) بالفتح ده خرد +
(درهم قسی) وقد تخفف سینه درم ناسره
(قس بن ساعدة ایادی) بالضم
حکیمے بود در عرب بلیغ و ششصد سال زندگانی
کرد ومنه الحدیث یرحم الله قسا
انی لارجو یوم القیامة ان یبعث امة وحده
(و قس الناطق) موضعیست نزدیک کوفه
(قسوس) کصبور ناقه که تنها چرا کند
و ناقه دشوار خوے و ناقه که شیر آن کم
شدن گرفت +

(قُسْبِیس) کزبیر موضعے است و
نام جد عبد الله بن یعقوب محدث
(قساس بن ابی معدیکرب)
کسحاب شاعریست +
(قُسَاس) کغراب کان آهن است
بارمینیه منه السیوف القساسیة
و کوهیست بدیار بنی نمیر +
(قُسُس) بضمتین دانشمندان
نیکو رانندگان شتران +
(قِسِّیس) بالکسر مهتر ترسایان و
دانشمند آنها قسیسون جمع
قساوسة کمهالبة مثله کثرت
السینات فابدلوا من احداهن واوا
(قَسْقَس) بالفتح شیر بیشه +
(قسقاس) بالفتح سریع و شتاب برد
و رهبر رهنما و شدت و سختی و گرسنگی و
سختی و سرما و رسن نیکو و جید و تیغ کند
و شب تاریک آنکه شب رفتن و رود
سخت و دشوار باشد و گیاهے است
ما بحرفس و شیر بیشه +
(قسقاسه) بالفتح چوب دستی
(قساقس) کعلابط شیر بیشه +
(سیر قسقیس) بالکسر سیر پیوسته
(ن) قسهم قسا رنج داد و آزرده
کرد ایشان را بسخن زشت و قس ما
علی العظم خورد هرچه بر استخوان بود
از گوشت و مغز آن و قست الناقة
تنها چرا کرد شتر ماده و نیز قس نیکو
چرانیدن شتران و نیکو راندن شتر را
و نیز قس مثله در پے چیزے
شدن و جستن آن را و سخن چینی کردن
(قُسُوسَة) بتشدید سین مهتر ترسا
شدن قسیسه بیا مشدده الفعل من ضرب

(قَسْقَسَ) شتابی کرد و قسقس
بالکلب خواند سگ را بکلمه قوس قوس
و قسقس الشیء جنبانید آن را
و نیز قسقسه همه شب رفتن و خوردن
آنچه بر استخوان باشد از گوشت و مغز و
خو کردن شب رفتن را و جنبانیدن عصا
(تقسیس) نیکو چرانیدن شتران
(تقسقس الصوت) شنود آواز را
(تقسس) شنودن آواز یقال
تقسست اصواتهم اذا تسمعتها
و در پے چیزے شدن
ق س ط (قِسْط) بالکسر عدل
و داد از مصادر موصوف بها است مثل
عدل واحد و جمع در وے یکسان است والفعل
من ضرب و نصر و بهره و پیمانه که نیمه صاع باشد
و ششش یک فرق و آن ششش قسط باشد
و کاسه که بدان وضو کنند ومنه الحدیث
ان النساء من اسفه السفهاء الا
صاحبة القسط والسراج کانه اراد
التی تخدم بعلها وتوضیه وتزدهر
بمیضائه وتقوم علی راسه بالسراج
و بهره از چیزے و مقدار رزق و ترازو
و کوزه و نیز قسط بالفتح و قسوط
بالضم جور و بیدادی کردن و از حق باز
گردیدن ومنه قوله تعالی و اما
القاسطون فکانوا لجهنم حطبا و پریشان
و پراگنده نمودن چیزے را +
(قُسْط) بالضم عود هندی و عربی
مدر نافع للکبد جدا والمغص
والدود وحمی الربع شربا وللزکام
والنزلات والوباء بخورا وللبهق
والکلف طلاء و اسمعیل بن
قسطنطنیه معروف بقسط مقریست و مکی

(قَسَط) بحرکة خشکی است در گردن و راستی استخوانهای ساق ستور و آن عیب است والفعل من سمع یقال قَسِطَتْ عِظَامُهُ قَسَطًا و قُسُوطًا یعنی راست شد استخوان ستور (رجلٌ قُسُطُ الرِّجل) بضمتین مرد راست استخوان پای +

(فرسٌ أَقْسَطُ) اسپ راست استخوان ساق و بعیر أَقْسَط شتر که پی قوائم وی خشک باشد در خلقت (عُنُقٌ قَسْطَاءُ) گردن خشکی رسیده قِسَاط جمع و (رِجلٌ قَسْطَاءُ) پای کج و رکبة قَسْطَاءُ زانو خشک و درشت چندانکه از خشکی منقبض نشود قُسْط بالضم جمع و ناقة قَسْطَاءُ شتر ماده که پی قوائم آن خشک باشد در خلقت (قَاسِط) جابر و ستمگار و قَاسِط بن هنب پدر قبیله است +

(رجلٌ قَسِيطٌ) کامیر مرد راست استخوان پای

(قُسْطَان) بالضم قوس الله قُسْطَانِيّ و قُسْطَانِيَه بضم مثله و عامه آنرا قوس قزح گویند و قد نُهِيَ ان یقال - و نیز قُسْطَان غبار

(قُسْطَانَة) بالضم و رمیت میان ری و ساوه و قلعه است باندلس +

(قُسْطُون) بالضم قلعه است از اعمال حلب

(قُسُنْطِينِيَّة) مشدده الیاء قلعه است بحد و . افریقیه +

قُسْطَنْطِينِيَّة یا قُسْطَنْطِينِيَّة بزیادت یای مشدده و قد یُضَمّ الطاء الاولى منها دار ملك الروم و فتحها من اشراط الساعة و آنرا در زبان رومی بوزنطیا گویند ارتفاع سور ها احدٌ و عشرون ذراعًا و کنیستها مستطیلة و بجانبها عمود عالٍ فی دور اربعة ابواع تقریبًا و فی رأسه فرس من نحاس علیه فارس فی احدی یدیه کرة من ذهب و قد فتح اصابع یده الاخری مشیرًا بها و هو صورة قسطنطین بانیها +

(مُقْسِط) عادل و دادگر +

(اِقْسَاط) عدل و داد کردن

(تَقْسِيط) کم کردن نفقه را بر عیال و بخل نمودن +

(اِقْتِسَاط) قسمت کردن و بهره خود گرفتن

(تَقَسُّط) در خود برابر قسمت نمودن چیزی را و بخش گرفتن یقال تَقَسَّطُوا الشیءَ بینهم اذا اقتسموه بالسَّوِیَّة

ق س ط ب ل (قُسْطِبِيلَة) بالضم سرزه یا زره لغتی فی قسطبینه +

ق س ط ب ن +

(قُسْطِبِينَة) بالفتح سرزه

ق س ط ر (قُسْطُر) بجعفر نقاد و دانا

(قَسْطَرِيّ) بالفتح مشدده الیاء تن دار و مرد نقاد و دانا و جدا کننده سره و نبهره را قَسَاطِرَة جمع

(قَسْطَرَة) نقد کردن دراهم و دینار را

(قِسْطَار) بالکسر مرد دانا و دوربین

ق س ط س (قُسْطَاس) بالضم و الکسر کپان و ترازو یا راست ترین ترازوها یا ترازو عدل هر ترازو که باشد و قُسْطَاس مثله یا لغت رومی است

ق س ط ل (قَسْطَل) بالفتح غبار و در آن لغات است قَسْطَال و قَسْطَلَان بالفتح فیهما و قُسْطُول کزنبور و أُمُّ قَسْطَل بلا و سختی

(قَسْطَلَةُ الجَمَل) بالفتح آواز شتر که از گلو بر آرد + و قَسْطَلَةُ النَّهر آواز نرم جوی + و نیز قَسْطَلَة شهری است باندلس +

(قَسْطِيلِيَة) بالفتح و تخفیف یا شهر است باندلس

(نهرٌ قِسْطَالٌ) بالکسر جوی با آواز

(قَسْطَلَانِيَّة) بالفتح و تشدید یا قوس قزح و سرخی شفق و جامه سرخ منسوب بسوی عامل وی یا بسوی قسطله که شهریست

ق س ط ن (قُسْطَنَاس) بالضم و فتح الطا سنگ طبیب سای و درختیست والاصل قُسْطَنُس فعُرِّبَ

ق س ط ن ط (قُسْطَنْطِينِيَّة) مذکور است در ق س ط

ق س ق ب (قُسْقُب) قسحب است زنته و معنی +

ق س ق س (قَسْقَاس) بالفتح شتاب رو و رهبر و رهنما و مذکور است همه لغات و معانی در ق س س

ق س م (قَسْم) بالفتح دهش و عطا و لا یجمع و رای و شک و تردد در کاری و باران و آب قدر و اندازه چیزی و موضعیست و خوی و عادت و یکسر فیهما و قوت گرفتن جانب معلوم سپس مرجوحیت آن چندان که حقیقت گردد و حَصَاةُ القَسْم سنگریزه است که در ظرف گذارند و آب بر آن پاشند بقدری که بپوشد آنرا و ذلک اذا کانوا فی سفر و لا ماء الا یسیرًا فیقسمونه هکذا

(قِسْم) بالکسر بهره و نصیب +

أَقْسَام جمع قَسِيم کامیر مثله أَقْسِمَة جمع الجمع أَقَاسِيم جمع جمع الجمع.

(قِسْمَة) بالکسر اسم است تقسیم را +
ونیز قِسْمَة طبله عطار +
(قَسَم) بحرکة سوگند +
(قَسِمَة) بکسر سین وفتح السین حسن
وجمال وروی یا آنچه مقابل باشد از آن
یا آنچه که بر آن تکسر آید یا بینی وهر دو جانب
آن یا وسط بینی یا فوق ابرو یا ظاهر دو
رخسار یا مابین هر دو چشم یا اعلاء روی
یا اعلاء رخساره یا مجرای اشک یا مابین
هر دو رخسار و بینی ونیز قِسْمَة طبله عطار
(قَاسِم) کصاحب نام صحابی است
(قَسَام) کسحاب شدت گرما یا از
وقت نیمه روز تا وقت روشن وبلند شدن
آفتاب ودر پیوقت نیکوتر از روی منظر
میشود + ونیز قَسَام کقطام نام
اسپ سوید بن سداد عبشمی +
(قَسَامَة) بالفتح مصالحه میان دشمنان
ومسلمانان قَسَامَات جمع وجماعتی
که سوگند خورند بر چیزی ومیگیرند آنرا
وگواهی دهند و قَسَامَة بن زهیر تابعی است
(قَسَّامِیّ) بالفتح مشدده الیا آنکه
جامه را اول در نوردد واسپیکه از جانب
اقرح واز جانب رباع باشد وهمچنین
هر چه میان دو چیز باشد ونیز اسپیست
(قُسَامَة) کثمامه صدقه وآنچه
قَسَّام برای ذات خود جدا نگاه دارد
(قَسِیم) کامیر بخش بخش کننده
(اَقْسِمَاء وقُسَمَاء) جمع ونیمه چیزی
ومرد صاحب جمال قُسُم بالضم
جمع قَسِیمَة مونث یقال هو قَسِیم
الوجه ای جمیلة ونیز قَسِیم
نام مردی واسپی است عربی جیده را
+ ونیز قَسِیمَة طبله عطار یا زار

(قُسَیْم) کزبیر نام مردیست +
(اُقْسُومَة) بالضم بهره اقاسیم جمع
+ ونیز اَقَاسِیم بهره وحصه های
مقسوم میان بندگان +
(قَسُّومِیَّات) بالفتح وتشدید الیا موضعیست
(مِقْسَم) کمنبر بهره ونیز مِقْسَم
نام زوج بریرة صحابیه است معروف بمغیث
(مَقْسَم) کمقعد بهره ونصیب از
چیزی وکمنزل جای قسمت +
(ض) قَسَمَهُ قَسْمًا بالفتح بخش
کرد آنرا وقسم الدهر القوم پریشان
ومتفرق کرد قوم را وهذا ینقسم
قسمین بالفتح اذا ارید المصدر
وبالکسر اذا ارید النصب او
الجزء من الشیء اقسوم وقسم امره
اندازه کرد آنرا وقسم بین النساء
نوبت ایشان نگاه داشت +
(ك) قسم قَسَامَةً خوبروی
وصاحب جمال گردید + ونیز قَسَامَة
حسن وجمال قَسَام مثله
(مُقْسَم) بالکرم سوگند وجای سوگند
(اِقْسَام) سوگند خوردن یقال
اصله من القسامة وهی الایمان
تقسم علی الاولیاء فی الدم +
(مُقَسَّم) بمعظم مرد اندوهگین وصاحب
جمال والمونث بالها یقال هو مُقَسَّم
الوجه ای جمیله وشیء مُقَسَّم ای محسن
(تَقْسِیم) بخش بخش کردن وپریشان
نمودن زمانه قوم را +
(مُقَاسِم) بخش بخش کننده +
(مُقَاسَمَة) بهره بخش خود را گرفتن
یقال قاسمه الشیء اذا اخذ کل قسمه
وسوگند کردن برای کسی قال قاسمهما

انی لکما من الناصحین ای حلف لهما
وچیزی را با کسی بخش کردن وکسی را سوگند دادن
(تَقَاسُم) بهم وا بخشیدن وبهم سوگند
خوردن ومیان خود بخش کردن مال را
(تَقَسُّم) پراگنده شدن وپراگنده
کردن یقال تقسمهم الدهر فتقسموا
ای فرقهم فتفرقوا لازم متعدی
(اِقْتِسَام) بخش کردن وبهم سوگند خوردن
(اِنْقِسَام) بخش بخش شدن یقال
قسمت الشیء فانقسم +
(اِسْتِقْسَام) سوگند خوردن خواستن
یقال استقسمه وبه وبخش کردن
خواستن تیر قمار وبهره ونصیب خود خواستن
ق س م ل (قَسْمَلَة)
کمرحجة لقب عائذ بن عمرو برادر
جذیمة الابرش لقب بها +
(قِسْمِل) کزبرج بچه شیر ونیز لطیف ازرد
(قِسْمِیل) کقندیل پدر قبیله است
(قَسَامِلَة) کمفارجة قبیلهای
عرب اند قسامیل لقبائل مثله
ق س ن (قُوسِیَّنَا) بالضم وفتح
السین وکسر النون مشدده الیا مقصورا
شهرستانی است میان مصر واسکندریه
(اِقْسَان) درشت گردیدن و
وشوخ شدن بکار گشت وآب کشتی
واقسان العود قَسَانِینَة کطمأنینه درشت
گردید وخشک شد چوب اقسان الرجل
(اِقْسَنْسَانَا) کلال سال درشت
دوتا گشت واقسان فی العمل
دیگرگذشت در آن واقسان اللیل بتمامه گذشت
ق س و (قَسَا) بالفتح مقصورا
جای است بمصر وپشته است نزدیک وی
(قَسَاء) بالکسر موضعی است

(قَسَاء) کغراب کوہے
(درهم قَسِيٌّ) کغنی درم ناسره
قسیات کصبیان جمع و دراهم قسية
و قسيات بالتاء کذلک عام قسيٌّ
سال سخت بسبب گرما یا سرما یا خشک سالی
و جز آن يوم قسيٌّ و قرب قسيٌّ کذلک
و ليلة قسية بالیا شب تاریک سرد و نیز
قسيٌّ بن منبه پدر ثقیف است و
ذو قسي راہیست سوے بصره +
(قسياء) کامرا کوهیست +
(حجر قاسٍ) سنگ سخت.
(قُسْيان) کثمان موضعیست بعقیق
(قُسّيان) بالضم و شد الیا درخت بادیه
(اقسيان) کزعفران گیاہیست [illegible]
(مقساة) بالفتح سبب درشتی و سختی یقال الذنب مقساة للقلب
(ن) قسا قلبه قسوًا و قسوة و قساوة بفتحن و قساءً بالفتح همه دوا سخت شد و درشت گردید و
قسا الدرهم - ناسره گشت
و اقسا الذنب بالقلب سخت گردانید گناه دل را و اقسا القاع سکونت ورزید در کوه قسا +
(مقاساة) رنج چیزے کشیدن
ق ش ب (قِشْب) بالکسر نفس و زهر و جگر +
(اقشابه) جمع و زنها و مرد بے خیر
یقال رجل قشب خشب ای لا خیر فیه
و نیز نام است شبیه و نجان یا خیار و نام پدر
مالک بن بحینه +
(قِشْبة) بالتا مرد فرومایه بچه
(قَشِيب) کامیر تیز نو و کهنه از
اضداد است و سپید و پاکیزه و کوشکے
است به یمن و سیف قشیب شمشیر
نو زنگ زدوده و شمشیر زنگ ناک از
اضداد است و نسر قشیب کرکس
که بپاره گوشت زهر آلوده طعمه اش ساختن بجهت آن
(قُشّاب) کغراب موضعے است
(قلقشب) درزی و سست نفس
(قُشبانية) بالضم و شد الیا جامه
کهنه منه حدیث النبي صلی الله علیه
وسلم و علیه قشبانیتان اے
بردتان خلقان
(ض) قشبني ريحه قشبًا بالفتح
رنجانید مرا بوے آن ٭ و نیز
قشب آمیختن زهر در نان
یقال قشبه ای سقاه سمًّا و قشب
طعامه اذا سمّه و بدی و رنج
رسانیدن و دروغ بر بافتن و نیکنامی
یا بدنامی خود ورزیدن یقال قشب
الرجل اذا اکتسب حمدًا او ذمًّا
و تباه گردانیدن و آلودن بچیزے و بدی
یاد کردن یقال قشبه بقبیح ای لطخه به
و سرزنش کردن و زائل نمودن و کم
کنانیدن عقل او و زدودن شمشیر را
(ك) قشب قشابة گرانه پاکیزه گردید
(رجل مقشّب الحسب) کمعظم
مرد که حسب او خالص نباشد
حسب مقشب کذلک
(تقشيب) آلودن بچیزے و بدی
یاد کردن و رنج رسانیدن یقال
قشّبني ريحه ای اذانی کانه قال
سمّني ريحه +
(اقتشاب) نیکنامی یا بدنامی خود ورزیدن
ق ش ب د (قِشْبِد) کزبرج
برترین پشم و آنچه از پشم و تست پاکیزه
گردن بر افتد و دور سازند +
(قُشْتُم) کقنفذ رہے است
در پیرامون طلیطلة
(قشباد) کقرطاس چوبدستی
درشت و رجل قشبان اللحیة و یضم
مرد دراز ریش +
(قُشْبُر) کاروب درشت سطبر
(قُشابُر) کعلابط گرد پراگنده و متفرق
و رجل قشابر اللحية مرد دراز ریش
ق ش ح (قَشاح) کقطام کفتار
(قُشاح) کغراب خشک +
(ثوب قاشح) جامه درشت
ق ش د (قِشْدة) بالکسر
درد مسکه و ته نشین آن چون
بیت خرما پخته شود +
(قشادة) کثمامة مثله و شتر ماده
پیر بسیار شیر و سرشیر تنگ +
(ن) قشده قشدًا بالفتح
بر نهر گرد آورد و انمود +
ق ش ذ (قِشْذة) قشده است
در معانی و زن عن الازهری
ق ش ر (قَشْر) بالفتح کوهیست
(قِشْر) بالکسر پوست و پوشش
هر چیزے و پرده آن عرضی باشد یا
خلقی و پوشش و لباس هر چه باشد قشور جمع
(قِشْرَة) بالکسر پوست درخت و خزان
و گوسپند خرد کرده اندام [illegible]
(قُشْر) بالضم و بالکسر ماهی است
باندازه یک بالشت +
(قُشْرَة) بالضم بارانکه روے زمین را بپوست
(قِشْرِقِشْر) کقلتب خرماے بسیار
(قُشَرة) کهمزة باران که روے زمین
را رانده و بد فال و نامبارک +

قُشَیر بن کعب بن ربیعة که زبیر
پدر قبیله است از هوازن +
و قُشاد ، بغراب موضعی است
و قُشادة ، کشاته پوست از درخت
باز کرده و آنچه از پوست باز کردن و
رندیدن آن برافتد +
و قَشوُد ، کصبور و الکر و زرابدان
روشن نمانند +
و قاشِر ، اسپ که در میدان از پس
همه آید یا اسپ که آور بعد اسپان و نام
کشتنی که او را الشومی شل زوندی
یقال اشأم من قاشِر +
و قاشِرة ، نخستین شکستی که بکفاند پوست
را و زن که بخراشد روی را تا روشن و صاف گردد
مطر قاشِرة باران سخت که رندد
روی زمین را +
و اقشر ، کاحمد برکنده پوست هرچه
باشد و مرد پوست رفته بینی از گرما و
سخت سرخ و اَقشَرُ بَیِّنُ القشر
آنکه پوست وی رنگین و سرخ باشد
و حیّة قشراءُ ، کحمراء ، مار پوست
برافکنده و شجرة قشراء درخت
پوست رفته او کان بعضها قد قُشِر
قَشران کشمان ، ال مخ +
و قَشوَد ، بجدول زن که حیض نیاید
و قاشوُد ، خشک سال که زیان
رساند و رندد و پوست بردهر چیز را
و قاشودة ، با لتا امشاره بدفال نا
مبارک و بدفالی و اسپ که در میدان
از پس همه آید یا اسپ که سپیل سیاه
رهان و هرچه آن چیزی باقی باشد
و اُقیشر ، مصغر اَقشَر لقب مغیرة
شاعر و جد پدر اسامه بن عمیر صحابی است

و مُقشّر ، بکسر شینهنده و رسوال
و مَقشورة ، زن که روی را بخراشد
تا روشن گردد و زن برکنده پوست
روی جهت صفائی رنگ و در حدیث
بر قاشرة و مقشورة هر دو لعنت وارد شده
و (ن) ، قَشَرَهُم بدشگونی آورد ایشان
را و بدشکون شد و خواری رسانید
(ن ض) ، قَشرَه قَشراً بالفتح
باز کرد پوست آنرا +
و قَشوَدة ، بجوی بدیتی زدن +
و تَقشیر ، باز کردن پوست درخت جز آن
و تَقَشُّر ، باز شدن پوست یقال
قَشَّرَهُ فَتَقَشَّرَ +
و اِنقشار ، باز کردن پوست درخت
و جز آن یقال قَشَرتُهُ فانقشَرَ
و مُقتَشِر ، بکسر السین برهنه +
ق ش ز ، قِشنِزة ، کقنفذیه
گیاهی است برگش سبز شبیه برگ کاسنی
خرد مردم میخورند آنرا و گوسفند نیک
دوست دارد طین است +
ق ش س ، قُشاساد ، بالضم
شهریست بروم یا میان روم و شام
ملخ قُشاسادی منسوب بسوی آن
ق ش ش ، قَشّ ، بالفتح خرما
بن بیچکاره چون قل و جز آن و دو بهزرگ
و قِشّة ، با کسر کمی ماده یا بچه آن
ماده و منه المثل اکیس من قشة و کودک
و دختر ریزه اندام و کرکی است خیبر خرد و
ریشم ... مانند قطران مستعمل انداخته
و قَشیش ، بکالمیر افتاده و تراشه
چیزی قَشاش بغراب شده و با نگ
و آواز پوست مار چون با هم سایند و نام
جد پدر ... بن محمد بن مالکی +

(ن) ، قَشَّ القومُ قُشوشاً نیکو فربه
گردیدند بعد لاغری وقَشَّ الرَّجلُ
خورد اینجا و از آنجا و بچیده هرچه یافت
و برگرفت از خوان هر آنچه که بر آن
قادر شد و فراهم آورد و نیز قُشوش
شتاب دوشیدن ناقه را و بدست خراشیدن
و سودن چیزی را چندانکه فرو ریخته گردد
و برفتار لاغران رفتن و خوردن آنچه
مردم در سرگین جای و جز آن اندازند
یا پارهای صدقه خوردن و خشک
گردیدن گیاه و دور شدن و درگذشتن قوم
و اَقَشَّ من الجُدَیّ اِقشاشاً ،
به شد از آن و اَقَشَّ البِلادُ افزون
شد خشکی آن و نیز اِقتشاش
رفتن و شتافتن گروه مُقِشّ
کمقر لغت است از آن +
و تَقشیش ، از جا جای خوردن
و مُقَشقِشتان ، نثنی سوره قل
یا ایها الکافرون و سوره اخلاص
بدان جهت که از شرک و نفاق دور دارند
مردم را و بری و پاک سازند چنانکه
قطران بخارد و بری سازد از خارش و گر
و تَقَشقُش ، به شدن از جیک و خشک
گردیدن کرد ریش ابن السکیت یقال
للمقروح والجدری اذا یبس و تقرّف
وللجرب فی الابل اذا قفل قد
توسّف جلده و تقشّر و تقشقش جلده
و اِقتشاش ، روان شدن و درگذشتن قوم
ق ش ط ، قَشط ، بالفتح برهنه
وکشاده کردن منه قرئ قوله تعالے
اذا السّماء قُشِطَت - و بجوبدی
زدن والنعل من نفر +
و قِشاط ، بکتاب رنگی پرده

و پوشش و برہنگی ازان
(قَهَسْاطَة) بالفتح شہریست بمغرب
ازان شہراست محمد بن ولید ادیب
(تَقَشَّط) بے ابر گردیدن ہوا و
پراگندہ و واشدن ابر از رو و انقشاط مثلہ
ق ش ع (قَشْع) بالفتح
پوستین کہنہ و خاک و بہ حمام و بتثلیث
و کول بد بخت کہ عقل او از وے وا شدہ
و دو جز پراگندہ گردیدہ و بر شتر مرغ
و آب بینی افگندہ شدہ و خانہ چرمین
(قَشُوْع) بالضم جمع فان کان من
ادم فھو الطراف و گستردنے از ادیم یا
پارہ از ادیم کہنہ و مشک خشک و مرد
پراگندہ و سست گوشت از پیری و کریہ
و آفتاب پرست و ابر پراگندہ رندہ
و کشادہ و واشوندہ از ہوا و یک سر
و کیسہ و انبان و کفتار نر و آب تنک لبتہ
و فسردہ بر چیزے و گل خشک پارہ پارہ
گردیدہ و شگافتہ و آنچہ از زمین بر ست
بر آری و بینداز ی و چرم خشک قِشَع
کعنب جمع بر غیر قیاس و فی الحدیث
ابی ھریرۃ لواحدثکم بما اعلم کرمیتمونی
بِالْقَشَع ـ یعنے پوست خشک
خاک آلود زنید بر من ٭
(قَشْعَة) بالفتح پارہ پوستین و
گیاہ کشوثا و کندہ و پیر و زن پراگندہ
نرم گوشت از پیری و ابر پارہ باقیماندہ
بعد کشادہ شدن ابر و پارہ از چرم
خشک قِشَاع گکتاب جمع و پارہ از
پوستین کہنہ و یک پارہ گل خشک کفیدہ
(قِشْعَة) بالکسر آب بینی انداختہ
شدہ قشاعة جمع کثمامة مثلہ و نیز
قِشْعَة بالکسر پارہ برکہ نہ بود از کشادہ

پارہ و پارہ از چرم خشک قِشَع کعنب جمع
(قَشِع) گکتف خشک مرد کہ بر یکبارہ روش نیاید
(شَاةٌ قَشْعَةٌ) کفرحة گوسپند لاغر کم گوشت
(قَشِيْع) کامیر پراگندہ منہ کلاء قشیع
(قِشَاع) گکتاب لتہ پارہ یقال
ما علیہ قِشَاعٌ اے فراع ٭
(قُشَاع) کغراب آواز کفتار مادہ
(اَقْشَع) بزرگ و گرامی نسب
یقال ھو اقشع منہ ای اشرف
(ف) قَشَعَ الْقَوْمَ قَشْعًا بالفتح
پراگندہ کرد قوم را و قَشَعَتِ الرِّيْحُ
السَّحَابَ دور کرد باد ابر را و پراگندہ
نمود و قَشَعَ النَّاقَةَ دوشید ناقہ را
(س) قَشِعَ سبک گردید ٭
(اِقْتِشَاع) پراگندہ شدن و کشادہ
شدن دل از غم یقال قَشَعَ الْقَوْمَ
فَاَقْشَعُوْا و این نادر است و کشادہ
و پراگندہ نمودن باد ابر را و پریشان
و کشادہ گردیدن ابر لازم متعدد و باز
گردیدن از آب یقال اَقْشَعُوْا عَنِ الْمَاءِ ای اقلعوا
(تَقَشَّع) پراگندہ شدن قوم و کشادہ
گردیدن ابر از ہوا و دل از غم ٭
(اِنْقِشَاع) پراگندہ و کشادہ گردیدن ابر از ہوا و دل از غم
ق ش ع ر (قُشْعُر) کقنفذ خیار
(قُشَاعِر) کعلابط درشت سال خوردہ
(قُشَعْرِيْرَة) بالضم و فتح السین فراخنہ
و لرزہ یقال اخذتہ القشعریرۃ
یعنی فراخنہ گرفت او را ٭
(مُقْشَعِرّ) فراخنہ گرفتہ قَشَاعِر
جمع بحذف المیم لانہا زائدۃ
(اِقْشِعْرَاد) بر افراخیدن و
خوشہ گردیدن سال ٭
ق ش ع م (قَشْعَم

کجنفر کلان سال از مرد و کرکس و سطبر
و درشت و شیر بیشہ و نیز قَشْعَم
و ربیعة بن نزار او ہو
قَشْعَم کارزار و ام قَشْعَم
جنگ و کارزار و مرگ و بلا و سختی و کفتار
و تننده و فراہم آمد نگاہ خاک مور ٭
(قُشَاعِم) کعصفور ریزہ اندام و کہنہ
(قِشْعَام) کقرطاس کرکس نر بزرگ
(قِشْعَامَة) بالتا زدام شکاری
(قُشْعُمَان) بالضم کرکس نر بزرگ جثہ
ق ش ف (قَشَف) محرکة پلیدی
پوست و کہنگی ہیات و بدی حال و تنگی
زیست و آنکہ بعمل آوردن و شستن تن
و نفس خود را پاک و صاف کردہ باشد
و الفعل من سمع و کرم یقال قَشِفَ قَشَفًا و قشافة
(قَشْف) بالفتح و بحرکت لغت است
ازان و سوختن روے از آفتاب برگردیدن
رنگ و بیرون روے از درویشی و الفعل من سمع
و رجل قَشِفٌ گکتف مرد سوختہ روے
از تاب آفتاب برگردیدہ رنگ و روے از درویشی
(قَشِيْف) کامیر مرد شکیبا بر قوت
روز گذار و بر خرقہ کہنہ چرکین ٭
(عَامٌ اَقْشَف) سال سخت تنگ یا کہ ہر چیز
(قُشَافٌ) کرمان تنگ تنگ قَشَافَة بالفتح
(مُتَقَشِّف) بکسر الشین مرد شکیبا
بقوت روز گذار و بجامہ دریدہ و بے
نہادہ و مرد تنگ زیست و آنکہ از آلایش
و پلیدی و جز آن باک ندارد ٭
ق ش ل ب (قُشْلُب)
کقنفذ و زبرج گیاہے است ٭
ق ش م (قَشْم) بالفتح آب
را بہ بر زمین و نیز قَشْم خوردن
یا بسیار خوردن و بلایہ ہیچ کارہ از طعام

پیه دور کردن و نیکو و برگزیده آنرا
خوردن و کفانیدن و شکستن برگ خرما
و نی و جز آن از جهت یافتن افضل من ضرب
(قِشم) بالکسر سرشت که مردم بر آن
آفریده و آب را به تنگ در رود بار
یا در زمین یا آب راه قُشُوم
بالضم جمع و تن و پیکر و گوشت
یقال رأیته قد ذهب قشمه ای لحمه
و گوشت پخته سرخ شده و پیه و بن
و نژاد چیزے +
(قَشَم) بالتحریک و بسکون غوره
سپید و زاد چه و جز آن که شیرین میشود
و پیش از رسیدن خورند و بدان مزه گیرند
(قَشِیم) کامیر نقل خشک قُشم بالضم جمع
(قَشَام) کسحاب پوستین پشمینه
(قُشَام) کغراب باقیمانده بر خوان
و جز آن قُشَامَة بالتاء مثله
قُشُومَة جمع و نام مرضے و بار
افتادگی خرما بن قبل برابر شدگی
غوره آن یقال اصاب النخل القُشام
اذا انتقض ما علیه لبسرا
(مَقْشَم) کمقعد چراگاه یقال ما
اصابت الابل مُقْتَشَماً ای مرعی
و مرگ قاله کراع +
(ض) قَشَم قَشْماً بمردم رسیت لنگرانی
ق ش م ذ (قَشْمَذِیْن) بالفتح
آسمان لغة یونانیه +
ق ش ن (قِشْن) بالکسر
دیست بساحل دریاے یمن +
(قَشْوان) بالضم مرد کم گوشت ۰
(قُشُونِیَة) بالضم و شد الیا شتر
تلهه سیاه پوست تنگ دهن +
(قاشان) شهریست نزدیک قم

و حکی صاحب اللباب اهمال
الشین لغة فیه
ق ش و (قَشْوا) کعصا آب دهن
(قَشْوَة) بالفتح ظرفیست از برگ
خرما شبیه کدو خلک که در ان زنان
خوشبوے و پنبه نهند قَشَوات
محرکة و قِشاء ککساء جمع +
(ونعم قَشِیّ) کغنی درم ناسره
(قَشَاوَة) کثمامة بنا آب در راز
به زمین و آنکه است بنجد ،م،
(قاشِی) پشیزه کمکا ۰
(قَشَوان) کسکران باریک
قَشَوانَة بالتاء مونث +
(مَقْشُو) کمدعو پوست باز کرده
یقال عدس مقشو لمعمقشور
مقشی کمرمی مثله -
(ن) قشا الحیة قَشْواً بالفتح پوست
باز کرد از مار نیز قشو برکندن پوست
از درخت و جز آن و دست فرو مالیدن
بر آن تا برکش فرو ریزد و مالیدن
و مسح کردن روے را +
(اقشاء) درویش گردیدن سپس توانگری
(تَقْشِیَة) پوست از مار و جز آن
باز کردن و از حاجت برگردانیدن
کسے را یقال قشاه عن حاجته ای رده
ق ص ب (قُصْب) بالضم
پشت و روده یقال هو یجر قُصْبه
اقصاب جمع
(قَصَب) محرکة کلک و نے قَصَبَة
و قَصَباة یکے و نا شوره و هر چیزے که
مانند وے باشد میان کاواک چون
استخوان و استخوان انگشت و نا و رگهاے
گلو و رگهاے شش و برآمدنگاه دم و

آنچه از نقره و برنج باشد و غیر آن و گوهر
دراز و آب راهها ے اشک و آب در
چشم و آب راه از چشمه و چشمها و کتانهاے نرم
قَصَبِیّ منسوب بیکے و مروارید تر
آبدار تازه و زر برجد آبدار و تر مرصع
بیاقوت منه الحدیث بشر خدیجة
ببیت فی الجنة من قَصَب و
قصب البطحاء میاه تجری الی عیون
الرکایا تقول قامت بین قصب الرکایا
و ملوعذب و نیز قَصَب قَصْب
بسکون الاخر شهریست که بدانامش ولایه خوانند
(قَصَبَة) بالتاء چاه نو کنده و
کوشک یا درون آن و توک موے پیچیده
و هر استخوان یا مغز و شهر یا معظم شهرها
و افضل و بزرگان ده و دهے است
بعراق و قصبة الانف استخوان
بینی و قصبة القریة میانه ده
و قصبة السواد شهر آن سواد
(قَصَبات) محرکة شهریست بمغرب
و دهے بیمامه +
(ارض قَصِبَة) کفرحة زمین
بسیار نے و بسیار کلک +
(قَصِیب) کامیر شتر بار لیتاده از
آب قبل از سیرے مذکر و مونث در و یکسانست
(قَصِیبَة) کسفینه دسته موے
پیچیده قصائب جمع و میان دو پیوند
(قَصَبَة) کجهینه جاے است بیمامه
مر تیم و عدی و ثور بنی عبد مناة راو
جاے میان منبج و خیبر و موضعے به بحرین
(قِصاب) بالکسر بندهاے آب و
پشتها که در پاے دیوار سازند تا آب
جمع نشود و اطراف دیوار نیفتد و دیرانی
نگردد و سرانها +

(قَصَبَة) محرکة نیکی و ذو القِصاب
اسپ مالک بن نویره را
(قِصابَة) بالکسر نای زدن
(قصوب) کصبور گوسپند که شکم وی نرم
(قاصِب) شتر باز ایستاده از آب
قبل سیری للمذکر والمؤنث یقال
بعیر قاصِبٌ وناقة قاصِبٌ ایضاً اذا
امتنع من الماء قبل الری وے نواز
ونای زن وشتر کش وتند رباناک
(قَصْبَاء) کحمراء جمع قَصَبَ است
وقال سیبویه قَصْبَاء واحدٌ وجمعٌ و
کذالک الحلفاء والطرفاء و رویید
نگاه و نی و کلک
(قَصَّاب) کشداد نی نواز و نای زن
وشتر کش و برنده گوشت و دو نانند آن
(قَصَّابَة) بالتا رسیای دو پیوند نی
و کلک مانند آن و نام و عیب جوی مردم
(قُصَّابَة) کرمانه نوک موی پیچیده
وبیخ بیخ نی قساب بحذف تا جمع
(تَقصِبَة) بالفتح وکسر الصاد نوک
موی پیچیده تقصیبَة بزیاده لیا مثله
(اَرْضٌ مَقْصَبَة) کمقدمین
بسیار کلک و بیابی +
(ض) قَصَبَه قَصْبًا بالفتح برید
تعب او را وقَصَبَ الشَّاة جدا
نمود سر استخوان گوسپند را و اندام
کرد وقَصَب البعیر قَصْبًا وقُصُوبًا
از آب باز ایستاد و برداشت از آن
پیش از سیری + ونیز قصب پیش از
سیر از آب باز داشتن کسے را یقال
قَصَبْتُ البعیر اذا قطعت علیه
شربه قبل ان یروی وعیب
کردن و دشنام دادن +

(اِقْصَاب) سنبناک شدن زمین و
خداوند شتران مکروه دارنده آب شدن
شبان یقال اَقْصَبَ الرَّاعی اِذَا
عافَ اِبِلُهُ الماءَ ومن المثل رعی
فاقصب یضرب للرّاعی لانّه
اِذَا اَسَاءَ رعیها لم تشرب
(مُقَصَّب) کمحدث پاس زنده
و احراز کننده قصبهای سباق را و شیر
که بران کفک شیر سطبر شده باشد
(شَعْرٌ مُقَصَّبٌ) کمعظم موی مرغول و پیچان
(تقصیب) دشنام دادن و توقیص
ساختن کسے را به مرغول و پیچان گردانید
موی و بر دست را بگردن بستن و
ساق بر آوردن کشت یقال قَصَّبَ
الزرعُ وذالک بعد التفریخ
(اِقتِصَاب) کلک و نی بریدن

ق ص ب ل (قَصْبَل)

الطَّعام قَصْبَلَةً خورد همه طعام را

ق ص د (قَصْد)

بالفتح میانه
رفتن و اعتماد کردن آهنگ نمودن و
الفعل من ضرب یقال قَصَدْتُ علیه
قَصْدُهُ وقَصَدْتُ له وقَصَدْتُ
اِلیه وقَصَدْتُ قَصْدَه ای نحوت
نحوه + وپیوسته وبا اتصال آوردن
اشعار او بیان و اضح کردن ونیز
قصد شکستن چوب و جز آن بهر وجه
که باشد یا شکستن چیزے که بنصف
رسد و راستی و عدل و نیکی کردن
وَاقْصِدْ فی مشیک وکنا اقصد
بذرعاً ای اربع علی نفسک ونیز
قصد مرد میانه نه فربه نه لاغر
(قَصَد) محرکه عوسج که درختیست
خار دار گویند عصای موسی علیه السلام از آن
درخت بود +
(وقَصَدُ العوسج وغیره) ساقهای
نرم و نازک آن یا سر شاخ درخت ونیز
قصد کزسنگی و برگ درخت عضاه
که در ایام خریف بر آورد +
(قَصَدَة) محرکة برگ و شاخ که
که نخستین بر آید از درخت خار دار
(قِصْدَة) بالکسر پاره از چیزے
شکسته قِصَد کعنب جمع +
(رمحٌ قَصِدٌ) ککتف نیزه شکسته
(قاصِد) کصاحب قریب قاصدة
مونث یقال بیننا وبین الماء لیلة
قاصدة یعنی نرم و آسان سیر
بے رنج و مشقت +
(رمحٌ قَصِیدٌ) کامیر نیزه شکسته
ونیز قصید پاره از شعر که نصف
ابیات آن بر قافیه ملتزمه باشد یا نصف
دیگر از سه بیت کم باشد و نزد بعض
از شانزده بالای آن هر قدر که باشد
قصیده مثله قصائد جمع گوشت خشک
و مغز فربه یا اندک فربه و استخوان با مغز
و گوشت خشک و شتر ماده فربه پر مغز
و چوبدستی و کوهان فربه پر گوشت
و شعر پاکیزه و نیکو کرده شده وجید
(قَصِیدَة) چوبدستی و شتر ماده فربه
(قَصُود) کصبور مغز فربه +
(رمحٌ اَقْصَاد) نیزه شکسته قال
الاخفش هذا احد ما جاء علی بناء الجمع
(مَقْصَدَة) بالفتح کمحمده زن
کلان جثه تمام خلقت معجب و خوش
آینده و زن مائل بکوتاهی +
(لـه) قَصَدَ قَصَادَة بالفتح فربه شد
(مُقَصَّد) کمکرم آنکه بیمار شود و نمیرد

(أقصد السهم) رسید تیر رمیه را و بر جاے گشت و أقصد فلاناً نیزه زد او را پس خطا نه کرد + و (أقصدت الحیّة) گزید او را مار پس هلاک کرد و بکشت +

(مُقَصَّد) کمعظم مرد میانه جسم در فربهی و لاغری +

(مُقَصَّدة) کمعظمة داغیست سر گوشهاے شتر را +

(تقصید) شکستن چوب جز آن

(مُقتَصِد) بکسر صاد مرد متوسط در بدن نه فربه نه لاغر و میانه رو در نفقه عیال یعنی نه مسرف نه تنگ گیر

(اقتصاد) میانه راه رفتن و مواصلة الشاعر عمل القصائد +

(تقصّد) شکسته شدن یقال تقصّدت الرماح ای تکسّرت و مردن یقال تقصد الکلب وغیره ای مات

(انقصاد) شکسته شدن +

(استقصاد) میانه روی خواستن

ق ص د ل (قصدال) بالفتح موضعیست که از انجا عنبر آرند +

ق ص ر (قصر) بالفتح هیزم خشک بسیار یا عام است و خانه یا هر خانه از سنگ برآورده و کوشک قصور جمع و علم است هر یکجا. و هفت موضع را بعض آن مدینه است و بعض آن ده و بعض آن قلعه و بعض آن خانه و عجیب تر آنها قصر بهرام گور است از یک سنگ برآورده نزدیک همدان

قصران دو ناحیه است بری و دو سرا است در قاهره و نیز قصر نهایت یقال قصرک ان تفعل کذا یعنی پایان کار تو همین است که چنین کنی و نیز قصر کوتاهی خلاف طول و فرو گذاشت و کوتاهی و سستی یقال لحبّ القصر و بهر ای ان یقصر و قصر الظلام آمیزش تاریکی و روشنائی شبانگاه ویقال اتیته قصراً ای عشیاً فلان ابن عمی قصرةً بالفتح و یضم یعنی نزدیک است به نسب +

(قِصریّ) بالکسر منسوبا دانه که در خوشه و کفه بماند بعد کوفتن +

(قُصرة) بالضم فرو گذاشت و کوتاهی یقال الحبّ القُصرة ای ان تُقصر

(قَصَر) محرکه آنچه در پرویزن بماند بعد بیختن و اسپست که با ول کوفتن برآید و پوست بالاے دانه قَصَرة بالتاء مثله فی الکل و بیخ خرما بن و بیخ درخت و باقیمانده از بیخ و گردن مردم و گردن شتر و خشکی است در گردن و نیز قصر سستی +

(قَصَرة) محرکه تنک آهنگر و پاره از چوب مغزه مرغ و بن گردن أقصار و قصر جمع و به قرأ ابن عباس انها ترمی بشرر کالقصر و کسره قصر النخل یعنی الاعناق و درد بن گردن +

(قَصِر) ککتف خشک کردن.

(قِصَر) کعنب کوتاهی و کوتاه شدن

قَصارة بالفتح مثله الفعل من کرم

(قصیر) کامیر کوتاه قُصَراء و قِصار بالکسر جمع و سهل قصیر توجیه راوی مسیحی و نامزد نرسد و قصیر النسب آنکه پدر او مشهور باشد و ذکر او به پسر کفایت کند از ذکر اجداد والمؤنث بالها و قصیر بن سعد همنشین جذیمة الابرش و منه المثل لا یطاع لقصیر امر و فرس قصیر اسپ که پیش خود بسته دارند بجهت انگذا. نه از عزیزی

(قَصیرة) کوتاه و زنیکه دیر انجا نه باز داشته باشند و نگذارند که بیرون آید قِصار بالکسر جمع قِصارة بالتاء مثله یا قِصارة بمعنی قصیره است نادرا و فی المثل قصیرة من طویلة یعنی خرما از خرمابن است در وقت اختصار کلام آرند و یقال فلان ابن عمی قصیرة ای دانی النسب

(قُصَیر) کزبیر شهریست بکنار دریاے یمن از دشت مصر و دمشق و رهے بطبا جزیره و جزیره است کوچک نزدیک جزیره هنکام و در آن است مقام ابدال +

(قَصار) کسحاب سستی و پایان یقال قصاراک ان تفعل کذا و بضم یعنی غایت کار تو آن است که چنان کنی +

(قِصار) بالکسر ریدگی و کوتاهی موی و کازری و داغیست در بن گردن

(قُصارة) بالضم سراے خورد از دار که خداوند صاحبش داخل نشود و آنچه در پرویزن بماند پس بیختن و آنچه برآید از اسپست با ول کوفتن یا پوست بالائین دانه و قُصارة الارض پاره از زمین نیکو خوشتر از روے گیاه و تراوت باندازه پنجاه گز یا زیاده از آن و نیز قُصارة دانه که در کفه بماند بعد کوفتن +

(قصورة) کصبوره خانه آراسته

برای عروس و امرأةٌ قَصُورَةٌ بمعنی امراة قصیره است.

(مَاءٌ قَاصِرٌ) آب سر یا آب دور دست از گیاه و آب که شتران در گرد آن چرا کنند.

(اِمْرَأَةٌ قَاصِرَةُ الطَّرْفِ) زن که نظر از شوی خود در نگذارد و منه قوله تعالی قَاصِرَاتُ الطَّرْفِ قَاصِرُوْن موضع است.

(اَقَاصِر) کوتاه اقاصر جمع و مرد خشک کردن قَصْرًا و ممدود آ مونث (قِصْرَى) بالکسر و القصر آنچه باقی بماند در غربال بعد بیختن و اسپست که بخستین کوفتن بر آید و پوست بالای دانه قَصْرِى کبشرى مثله فی الکل و نیز قُصْرِى کبُشرى نوعی از انگور و سورة النسا القصری سورة الطلاق و کوتاه ترین استخوان پهلو یا استخوان نزدیک تهیگاه یا نزدیک چنبر گردن و هما قصریان (قُصَارَى) کحباری غایت یقال قُصَارَاك ان تفعل کذا ای غایتك (قَصْرَى) کجمزی نوعی از انگور (قَصَّار) کشداد گازر.

(قَيْصَر) کحیدر لقب پادشاه روم (قُصَيْرَى) مصغرا استخوان پهلوی نزدیک تهیگاه یا نزدیک چنبر گردن و هما قُصَيْرَيَان یا قصیری زیرین استخوان پهلو یا آخر ضلع و کوتاه ترین استخوان پهلو و یقال قُصَيْرَاك ان تفعل کذا ای جهدك و غایتك.

(قَصَاقِرَة) بالضم کوهی است (اُقَيْصِر) کاحیمر بالضم بتیست و ابن اُقَيْصِر نام مردی که در اسپ شناسی نیک ماهر بود.

(قَوْصَرَّة) بالفتح و شد الرا و تخفیف زنبیل خرما و کنایه است از زن.

(تَقَوْصُرَة) کوتاهی ظاهر کردن.

(تقصاد) بکسر الفوقیه کردن بند (تِقْصَارَة) بالتا مثله تَقَاصِير جمع (مَقْصَر) کمقعد و منزل شبانگاه و آمیزش تاریکی و روشنائی شبانگاه و اخیر شبانگاه مَقْصِرَة کمقعدة مثله مقاصِر و مَقَاصِير جمع و نیز مَقَاصِيرُ الطَّرِيقِ کرانهای آن و یقال رضی فلانٌ بمقصرٍ مما کان یحاول بکسر الصاد ای بدون ماکان یطلب (مِقْصَرَة) کمکنسة تخته گازر (مَقْصُورَة) سرای فراخ استوار بنا یا خانه که دار کوچک باشد و در آن جز خداوندش در نیاید و خانه آراسته بجهت عروس اِمْرَأَةٌ مَقْصُوْرَةٌ زنی که بخانه بازداشته باشند و یرا و بیرون نگذارند یقال هو ابن عمی مقصورة یعنی نزدیک نسب و مَقْصُوْرَةُ الْمَسْجِد جای امام از آن.

(ن) قَصَرَ عَلَى الْاَمْرِ قَصْرًا بالفتح برگردانید او را به کار و قَصَرَ عَنِ الْاَمْرِ قُصُوْرًا باز ایستاد از کار و فرو ماند و عاجز گردید و کذا قصر السهم عن الهدف و قصر عنی الوجع قصورًا آرمید و فرو نشست قصر عنی الغضب کذلك و قَصَرَ الطَّعَامُ قُصُوْرًا بالیه گندم و گران گردید و کم شد و ارزان گشت از اضداد است و قَصَرْنَا بشبانگاه در آمدیم و یقال قَصَرْتُ اللَّقْحَةَ عَلَى فَرَسِى اذا جعلت درّها له و نیز قصر بازداشتن و منه مَقْصُوْرَةُ الْجَامِع و شبانگاه گردن و در هم شدن تاریکی یقال قَصَرْنَا ای اَمْسَينا و پرده فروهشتن و قصر کردن نماز را و باز ایستادن بر جای که از وی در نگذرد و جامه را گازری کردن.

(ض) قَصِرَهُ قَصْرًا بالفتح کوتاه کرد آن را و قَصَرَ الشَّعْر برید موی را و باز ایستاد از ارسال آن.

(س) قَصِرَ قَصَرًا محرکة خشک گردن گرد ید و نیز درد کین بن گردن (مُقْصِر) کمحسن کهن سال از بیش و نیز دنیا مُقْصِرٌ بمعنی با قاصر (اِقْصَار) باز ایستادن از کاری و در آمدن بشبانگاه و بچه کوتاه بالا زادن و منه انّ الطويلة قَدْ تُقْصِرُوا اِنَّ الْقَصِيْرَة قد تُطِيْلُ - و سالخورده گردیدن میش و گوسپند و سوده شدن دندان میش و ماده بزان کلان سالی و باز داشتن و بیرون کشیدن از چیزی اختیار رفان قصرت عنه قلت قصرت بالا الف و کوتاه کردن نماز (مُقَصِّر) بمحدث گازر قَصَّرَ عَنْهُ تَقْصِيْرًا گذاشت آن را چون که نتوانست و نیز تَقْصِيْر سستی کردن در کار و باز ایستادن از کار و آرمیدن و فرو نشستن درد و خشم و داغ کردن و زین کردن بداغ قصار و لا یقال اِبِلٌ مُقَصَّرَة کمعظمة سخیا. گردانیدن میش را و کوتاه کردن و منه التَّقْصِيْرُ فِى الصَّلوة والشعر

و تَقْصِيرُ الثَّوْبِ کوفتن جامه و نیز
تَقْصِير - و اغ است مرستور را
(فُلَانٌ مُقَاصِرِي) بکسر الصاد
یعنی کوشک کرویا روی کو شک من است
(تَقَصُّر) مشغول داشتن بکار و بند
کردن یقال تقصّر بالصبی بہ ای تعللت
(تَقَاصُر) اظہار کوتاہی نمودن و باز
ایستادن از امرے *
(اِقْتِصَار) بند کردن و نگذشتن
از چیزے یقال اِقْتَصِر علیه اِذَا
لم یُجاوِزهُ -
(اِسْتِقْصَار) مقصر شمردن بکوتاہی نسبت کردن
(تَقَوْصُر) در آمدن بعض چیزے در بعض
ق ص ص (قَصّ) بالفتح سینه
یا سر سینه یا میانه سینه یا استخوان سینه
قِصَاص کتاب جمع و پشم بریده گوسپند
(قَصَص) محرکه مثله فی الکل و نیز
(قَصَص) قصه وضع موضع
المصدر حتی صار اَغْلَب علیه
(قَصَّة) بالفتح گچ و بکسر مِنْه
الحدیث الحائض لاتغتسل حتی
تَرَی القصّة البیضاء ای حتی تخرج
خرقة التی تحتشی بہا کانہا قصّة
لا یُخالِطُها صُفْرَة ولا تَرِیبَة قِصَاص
کتاب جمع و ذُوالقَصَّة نام بیت
ناحیتی زبالة وشقوق و آلی رباط بنی ثعلبه
(قُصَّة) بالکسر حال و خبر و کار و سخن
و آنچه که نوشته شود قِصَص کعنب جمع
منه قوله تعالی نَقُصُّ علیک القصص
(قُصَّة) بالضم موے پیشانی قُصَص
کصرد و قِصَاص کتاب جمع و
شجاع بن مخرج بن قصه محدث *
(قُصَیْص) کاہی بریده شده اینکه موے

سینه و آواز و آبے است در نجد *
(قُصَیْصَة) کسفینه شتر که از وے
اثر رکاب پا ببرند و قصه و شتر که بر وے
طعام و توشه دان و رخت خانه بار
کنند و گروه فراہم آمده بجاے * و نیز
قَصِیصَة گیاہیست که باسما روغ
روید قَصِیص جمع
(قُصَاص) مثلثه منتہاے روئید نگاه
موے سر از پس و پیش و موے پیشانی
و پیوندگاه ہر دو سرین و الضم اعلی *
(قُصَاص) کسحاب نوعے از درخت
که مگس انگبین می لیسد آن را و دست دارد
و از پنجاست که انگبین بدان منسوب نمایند
فیقال عسل قُصَاصِ
(قُصَاص) کغراب منتہاے
قفا و فرز جاے از سینه و منتہاے روئید
نگاه موے و گیاہیست *
(قُصَاصَة) بالتاء موضعے است
(قَاصّ) قصه گوے و واکننده جدال
(قَصْقَص) بجعفر روئید نگاه
موے سینه و آواز *
(رَجُل قُصْقُص) کقنفذ مرد شکرف
درشت اندام یا کوتاه بالا پستک قَصْقَصَة
بالتاء مثله و نیز قُصْقُصَة شیر
(رَجُلٌ قُصَاقِصٌ) کعلابط مرد ستبک
یا درشت اندام و اسدٌ قُصَاقِص
شیر که دندان بہم ساید بخشم چنانکه آواز
آمد از وے قُصْقَاص بالفتح
شده نیما قَصَاقِص بالفتح جمع مکسر
قُصَاقِصَات جمع سالم و خنیز
قُصَاقِص ناخبیث و تباه کار
و جَمَلٌ قُصَاقِص شتر بزرگ و کوه
(قُصَاقِصَة) کعلابط موضعے

(مِقَصّ) بکسر المیم گاز و و ہما مِقَصَّان
(قَصَّ اَثَرَهُ قَصًّا) بالفتح و قَصَصًا
محرکه بر پے او رفت منه قوله تعالی
فَارْتَدَّا عَلَی آثَارِهِمَا قَصَصًا ای
رجعا من الطریق الذی سلکاه یقتصّان
الاثر و قَصَّ الخَبَرَ آگاہانید او را
و منه قوله تعالی نَحْنُ نَقُصُّ علیک
اَحْسَنَ القَصَصِ ای نُبَیِّن لک اَحْسَن
البیان - و قصر الشَّعْر بکاز و د
بریدن موے را و کذا قَصَّ الظُّفر والریش
طائره مقصوص الجناح - نعت است
از آن و قَصَب لشاة والفرس پیدا
و نمایان گردید بار و البستنی آن یا آنز
مندی شتنے کم گردید او را یا باردار گردید
و اقتصّه الموتُ قریب بمرگ رسید
و یقال ضربه حتی اَقَصَّه علی الموت
یعنی بمردن نزدیک رسانید *
(قَصْقَصَة) بچه سگ را خواندن
(اَقَصَّ البعیرُ هذا الّا اِقْصَاصًا)
برخواستن نتوانست از لاغری و اَقَصَّ
الامیرُ فُلَانًا مِن فُلَانٍ و رپے
قصاص او شد و قریب گردانید او را بحری
و قادر شد او بر کار و مانند جرم او با کشتن او یا جراحت
و اَقَصَّ الرَّجُلُ مِن نَفْسِه از خود
توانا گردید بقصاص گرفتن از قاتل و نیز
(اِقْتِصَاص) خواہش کشتن رفتن کامه
را و باردار شدن آن و پیدا گردیدن
آبستنی گوسپند شاة مُقِصّ کمقر
نعت است از آن مُقَاص بفتح
المیم جمع و تصبیصه و پاشیدن زمین
و بمردن نزدیک آمدن بمردن نزدیک
آوردن یعدی بمن *
(تَقَصِّیص) گچ اندود کردن خانه

(قَصَاصَاء) بالفتح والکسر ممدود و اقصاص
(مُقَاصَّة و قِصَاص) کشنده را باز
کشتن و جراحت کردن عوض جراحت را
و چیزے ببدل چیزے فراگرفتن
(تَقَصُّص) یادگرفتن سخن یا در پے رفتن
(تَقَاصُّ) قصاص از یکدیگر گرفتن
یقال تقاص القوم اذا قاص کل واحد
منهم صاحبه فی حساب و غیره
اقتِصَاص بر پے کسے رفتن و قصاص
دادن خواستن و در پے قصاص
شدن و قصاص گرفتن و روایت کردن
سخن را بر روش آن ٭
(اِسْتِقْصَاص) قصاص گرفتن خواستن از کسے
ق ص ط ب ر (قَصْطَبِیْر)
کزنجبیل زره ٭
ق ص ط س (قُصْطَاس) بالضم
و بالکسر دو لغت اند و قسطاس لسین
ق ص ع (قَصْعَة) بالفتح
کاسه قَصَعَات محرکة و قِصَع
کعنب و قِصَاع کجبال جمع و مسند
فضل بن محمد قَصْعَة محدث
(قُصْعَة) بالضم غلاف زرہ کودک
فراخ چندانکه حشفه او بیرون بر آید
قُصَع کصرد جمع و سوراخ کلاکموش
که بدان اندرون در آید ٭
(غلام قَصِعٌ) ککتف کودک ریزه
و خرد قَصِعَة مونث ٭
(قُصَعَة) کهمزه سوراخ کلاکموش
که بدان درون خانه رآید قُصَعَاء
کعشراء قُصَیْعَاء کحمیراء و قُصَاعَة
کثمامة تا که دعاء کنافقاء شلهم قُصَع
جمع شبهوا فاعلاء بفاعلة
(غُلَامٌ قُصِّعٌ) کاکبر کودک ریزه و خرد

(قُصَیْعَة) کجهینة مصغر قصعة دو ده
اند بمصر یکے شرقیه و دیگرے بهنوویه
(قَصَنْصَع) کسمندل کوتاه بالا و ریم لئام
(غُلَامٌ قَصُوعٌ) کودک بریزه
و خرد مَقْصُوعَة مونث
(ف) قَصَعَ فُلَانٌ قَصْعًا فرو برد
فلان جرعه آب را و قَصَعَتِ النَّاقَةُ
بِجِرَّتِهَا فرو برد ناقه نشخوار خود را
یا خائید آنرا یا بر آورد نشخوار را از شکم
و بهو نه نخائید یا پر کرد دهن را از ان
یا نیکو نرم خائید و فی الحدیث انه
خطبهم علی راحلته و انها لتقصع
بجرتها و قصع البیت لازم گرفت خانه
را و قصع الماء عطشه تسکین
داد آب تشنگی او را و فرو نشانید و
قصع الجرح بالدم پر شد جراحت
از خون و در خشید و نمایان گردید و
قصع القملة میان دو ناخن
کشت سپس را و قصع فلانا حقیر
و خوار داشت او را و قصع الله
شبابه و ما یداست یعنی جوان گرداند
او را یعنی خرد و ریزه دارد یا گو البده
نشو و جوانی آنرا و در رنگی انداز و
و قصع الغلام او هامته بر تا رسر
او زد بکف خیل و بالذی یفعل ذلک الخاشیب
(س) قَصِعَ قَصَاعَةً و قَصَعًا
بالفتح خرد و ریزه بر آمد کودک و کلان نشد
(سَیْفٌ مُقَصَّعٌ) کمعظم شمشیر بران
(قَصَّعَ الْمَاءُ عَطَشَه تَقْصِیْعًا)
فرو نشانید آب تشنگی او را و تسکین داد
و قصع البیت لازم گرفت خانه را
و قصع الزرع بر آمد از زمین و شکافت
خاک را و قصع القوم من نقب الجبل

نمایان شدند و بر آمدند از شگاف کوه
و قَصَّعَ فِی ثَوْبِهِ در خود پیچید جامه
را و نیز تَقْصِیْع بر آوردن کلاکموش
خاک را از قاصعاء ٭
(تَقَصَّعَ الدُّمَّلُ بِالصَّدِیْد)
پر شد جراحت از ریم و آب زرد
ق ص ع ل (قَصْعَل) کجعفر
مرد فرومایه ناکس و کژدم یا بچه کژدم و
بکسر یا کژدم ریزه و گرگ بچه ٭
اِقْصَعَلَّتِ الشَّمْسُ نیمه برآمد آفتاب یا سپید شد
ق ص ف (قَصْفَة) بالفتح پایه
نردبان و قَصْفَةُ الْقَوْمِ انبوهی
و تکیه بر یکدیگر راسپوختن و نیز قَصْفَة پاره
ریگ توده فرو در یده قَصَف و قُصْفَان
کتمر و تمران جمع او هی مجمعة علی زند غیبه
نیز قِصْفَة وقت از طی و تشنگی آن
(قَصِف) ککتف بد و نیمه شکسته و رجل
قَصِفٌ مرد زود شکن و قصف
البطن آنکه بوقت گرسنگی سست
و فرو هشته گوشت گردد و تاب نیارد گرسنگی را
(قَصَفَة) محرکة بدنز شتر ٭
اَقْصَف دندان پیش نیمه شکسته
رَعْدٌ قَاصِفٌ تند و سخت غرنده
و رِیْحٌ قَاصِفٌ باد سخت شکننده
و فی الحدیث انا والنبیون فراط
لقاصفین ای مزدحمون کان بعضهم
یقصف بعضا بفرط الازدحام
بدارا الی الجنة ای نحن متقدمون
فی الشفاعة لقوم الکثیرین متقدمین
(قَصِیْفَة) کامیر آنچه بریزد از درخت
و به بر شتر و بد و نیمه شکننده و رجل
قَصِیْفُ الْبَطْنِ یعنی قصف البطن است
(قِصَاف) ککتاب نام مردے و

است مر بنی قشیر را و زن سطبر پر گوشت و بنو قصاف بطنے است ٭
(قوصف) بالفتح چهار خط و امر بع
(ابو التقاصف) بالضم تا و مثناة فوقیه مرویست از خناعه ظلم کرد بر قیس بن بجره پس بد و عا کرد بر وے و مستجاب شد
(ض) قصفه قصفا بالفتح شکستن آنرا و کذا اقصفت الریح السفینة یعنی شکست باد کشتی را و قصف الرعد و غیره قصیفا سخت غرید تندر و جز آن قصف فلان قصفا - بازی کرد و قیل القصف من اللهو غیر عربی و نیز قصوف اقامت کردن در اکل و شرب ٭
(س) قصف العود نرم و زود شکن شد چوب و قصف النبت البید چند انکه کج گرد ید از جستن درازی و قصف الرمح کفنه گردید نیز و بدر از او قصف نابه نیز و بدندان او شکسته شد و قصفت الشجرة بوسیده و زود شکن شد درخت ٭ و قصفت القناة شکسته گردید بے جدا شدن
(انقصاف) تنگ و باریک گردیدن چیزی
(تقصف) شکسته شدن و فراهم آمدن و لهو و لعب کردن بر طعام ٭
(تقاصف) فراهم آمدن ٭
(انقصاف) سند نع شدن و ماندن کسے ! یقال انقصف القوم عن فلان ای ترکوه و مروا -

ق ص ف ل (قصفل الطعام) خورد همگی طعام را ٭

ق ص ل (قصل) بالفتح شکوفه (شجرة قصلة) بالفتح درخت نرم زود شکن او القصلة الطائفة المنفصلة من الزرع و نیز قصلة گله شتران ما بین بیست تا سی و یکم و گروه مونثها
(قصل) بالکسر فرو مایه سست و کول بے خیر یا آنکه از نادانی و حماقت ضبط حال خود نتواند ٭
قصلة مونث و نیز قصلة زن کول و جماعت شتران زاد و حیل
(قصل) محرکة آنچه از گندم در کنند وقت پاکیزه کردن قصل بالفتح و بکسر شل
(قصل) کزفر نام مردے از جهینه که ذکر فی کتاب من عاش بعد الموت مذکور است در ف ص ل ٭
(قصیل) کامیر آنچه سبز بریده شود از کشت و جماعت و گروه ٭
(قصالة) کثمامة دانه ردی که از گندم برکنند آنرا وقت پاکیزه کردن
(سیف قاصل) شمشیر بران
(قصال) کشداد شیر بیشه صیف قصال - شمشیر بران ٭
(قصیلة) بکسر و فتح مثناة تحتیه و لام مشدد کوتاه بالا پهناور راز مردم و شتر و مرد بر آمده ناف پر گوشت ٭
(سیف مقصل) کمنبر تیغ بران
و لسان مقصل زبان تیز گویا
(ض) قصله قصلا برید آنرا و قصل البر درو کرد خرمن گندم
و قصل عنقه زد گردن او را و قصل الدابة - و کذا اقصل علی الدابة تصیل علف داد او را
(اقتصال) بریدن و بریده گردیدن
(انقصال) بریده شدن ٭
(اقصال) بیره سه شعل گرفت آن را و اقصال بالمکان اقامت نمود در آنجا ٭

ق ص ل ب (قصلب) کقنفذ قوی سخت توانا ٭٭

ق ص م (قصم) بالفتح پاره شکسته و جدا شده
(قصمة) مثلثة مثله الضم و الکسر من الصغانی و الفتح عن الماهر و فی الحدیث استغفوا و لو عن قضمة سواک و نیز قصم اصل چراگاه او سو بالکسر اقصام جمع ٭
(قصمة) بالفتح پاره زدبان ٭
(قصم) محرکة شکستگی دندان پیشین یقال فلان اقصم الثنیة بین القصم و تمم منه
(رجل قصم) کلتف مرد زود شکن
(قصم) کزفر آنکه بشکند و پاره کند هر چیز را که ببیند ٭
(قصیم) کامیر پشته ریگ یا درخت کهن آن و موضعے است میان یمامه و بصره و موضعے است بر کناره که بطن فلج رود
(قصیمة) کسفینه ریگ توده که غضا رویاند یا جماعت درختان غضا قریب همدیگر قصیم جمع قصائم جمع الجمع
(اقصم) نیمه دندان پیشین شکسته یقال رجل اقصم الثنیة اے متکسرها من النصف
(قصملة) کمهرا بر شکسته سر دن
(قصم) بالضم جمع ٭
(قیصوم) کعصفور گیاهیست ده و سیقان انفی منکر النافع منه الورقه و زهره گرجیدا و ینبت کالبدت و یہ للناقص فلا یشربوا الا یسیرا و هما یطرد الهوام و شرب خیفقر لیسا نافع لعسر النفس و البول و الطمث و لعرق النسا و ینبت الشعر

ویقتل الدود *
(ض) قصمه قصما شکست آنرا وجدا کرد یا شکست آنرا بجدا ای یقال قصمه فانقصم وتقصم وقصم فلان بازگردید بجاے کہ آمده بود از آنجا *
(تقصم) شکسته شدن *
(انقصام) شکسته شدن *

ق ص م ل (قصملة) کرم جرحه که بیک دندان خوار و باقی مانده آب و مانند آن ونیز قصملة سخت گزیدن وسخت خوردن وکام نزدیک نهاده رفتن وبر زمین افکندن کسیرا وبریدن چیزے وهمگی طعام را خوردن وبیما قصمل گردیدن شتر بچه *
(قصمل) کزبرج شیر بیشه ومرد درشت قصمل کجعفر وعلبط مثله
(قصمل) کقنفذ بیماریست که در شتربچگان پیدا گردد وبکشد آنها را
(قصملی) کجزلی سخت فرو برد لقمه را یقال التقمه القصملی ای لتقاما شدیدا
(مقصمل) بکسر المیم شیر بیشه وشبان درشت عصا *

ق ص و (قصوة) بالفتح داغیست بر زیر گوش *
(قصا) کعصا پیکاه فراخ سراے ویکه ونسب دور وبعید وکرانه وناحیه ودوری ویقال حظینی القصا ای تباعد عنی بریدگی اندک از گوش شتر وگوسپند
(قصی) کهدی نشته است بمین قصی کغنی دور شونده اقصاء جمع
(قصیلة) کغنیة دور دشتر ماده آسوده نیکو وبرگزیده نجیب که بروے بارکنند ونه دوشند وادرا بجهت روزی ذخیره بدارند وشتر ماده فروماید بیچکاره از لغات اضداد است قصایا جمع
(قاصی) دور شونده اقصاء جمع قاصیة کرانه وناحیه یقال کنت منه قاصیة ونعجة قاصیة گوسپند کلانسال وارض قاصیة زمین
(جمل اقصی) کاحمد شتر کرانه گوش بریده ناقة قصواء کحمراء مؤنث وکذا شاة قصواء وقیل لا یقال جمل اقصی وانما یقال مقصو ومقصی ترکوا القیاس فیه مثل امرأة حسناء ولا یقال رجل احسن وکان لرسول الله صلی الله علیه وآله وسلم ناقة تسمی قصواء ولم تکن مقطوعة الاذن ومکان اقصی جاے دور *
(قصوی وقصیا) بالضم مقصورا غایت دورو کرانه وادی وناحیه قصوی وقصیا ناحیه دور وبعید
(قصی) کسمی پسر کلاب است ونامش زید یا مجمع قصوی منسوب
(اقصوانه) بالضم وبفتح موضعیست
(جمل مقصو) شتر بریده گوش مقصوة مؤنث *
(ن) قصا عنه قصوا بالفتح قصوا بالضم مشدد الواو دور شد ازوے وقصوته چیره شدم بروے در نبرد مقاصات وقصوت الناقة قصوا اندکی از کرانه گوش بریدم
(س) قصی قصا بالفتح مقصورا وقصاء بالمد ممدودا دور گردید وکرانه گزید یقال قصی عن جوارنا و اقصیته انا ولا یقال مقصی کمرمی الا فی لغیة۔
جمل مقصی بکسره شتر بریده گوش مقصاة مؤنث ودور کرده
(اقصاء) دور گردانیدن وبرگزیدن وذخیره داشتن شتر ماده قصیه را ونگاه داشتن اطراف لشکر را ویقال نزلنا مکانا لا یقصیه البصر ای لا یبلغ اقصاه
(تقصیة) ناخن تراشیدن واندکے از گوش شتر بریدن
(مقاصاة) از کسے دور شدن ونبرد کردن بدوری یقال قاصانی فقصوته ویقال هلم اقاصیك اے اینا ابعد من الشر۔
(تقصی) نهایت رسیدن
استقصاء کوشش تمام کردن ونهایت چیزے رسیدن یقال استقصی فی المسألة ای بلغ الغایة

ق ض ع (ثوب قضع) گنده جامه بوے گرفته از نمے قربة قضعة بالتاء کذلك *
(قضاعة) بالفتح وبالضم عیب وتباهی یقال لیس فیه قضاعة ونیک داریقال فی حسبه قضاعة۔
(س) قضع السقاء قضعا بالفتح تباه شد وبوے گرفت از نمے وپاره پاره شد وقضعت العین سرخ گردید چشم وفرو هشته گشت گوشهاے آن وتباه شد وقضع الحبل کهنه گشت رسن وپاره پاره گردید وپوسید بسبب ویرمانندگی در زمین وقضی حسبه

قَضْئًا بالفتح و قَضَاءَةً ـ گرامنه گیاه شد و قَضِئَ قَضْئًا خورد (اِقْضاء) خورانیدن ✦
(تَقَضُّوْءٌ) فرو داشتن و خسیس شمردن حسب کسے را یقال تَقَضَّأُوا منه ان یزوَّجُوه ای استخسُّوا حسبه

ق ض ب (قَضْب) بالفتح هر درخت دراز گشته و شاخ و هر شاخ که برائے تیر و کمان بریده باشند واسپ سست و درختیست که بدان کمان سازند ✦
(قَضْبَة) بالتا راسپست و شاخ درخت و تیر نا تراشیده از شاخ درخت جمع قَضَبَات محرکة جمع گیاه که تر و تازه خورده شود و قَضْب بحذف تا جمع ✦
(قِضْبَة) بالکسر گله از شتران و گوسپندان و سبک دبایک اندام از مردان و شتر ها و کمان ✦
(قَضِيْب) کامیر شاخ درخت قُضْبَان کعثمان و بکسر جمع و زه و زه خرد تازیانه و ناقه رام ناشده و کمان از شاخ ساخته یا کمان شاخ ناشکافته و شمشیر لطیف و تیغ بران و نیز قَضِيْب رود بار یست بمین یا تهامه و مردے از بنی ضبه و منه قولهم اَضْبَرُ مِنْ قَضِيْب و نام خرما فروشی در بحرین و منه قولهم الحمق من قضيب واصله انه قضيبا اشترى من مرة حشف كان فيها بدرة فلحقه بائعها فاسترّدها و كان معه سكين ليقتل به نفسه ان لم يجد البدرة فاخذ قضيب السكين فقتل به نفسه تلهفا على البدرة
(قُضَابَة) کثمامة آنچه بریده جدا کرده شود از چیزے و هرچه از بالاے چوب بفتد وقت بریدن و شاخ ریزهاے بریده افتاده سَیْفٌ قَاضِبٌ تیغ بران قَوَاضِب جمع قُضُب بالضم کذالک ✦
(قَضَّابَة) کجبانة یک قطع کننده امور و توانا بران و شمشیر بران قَضَّاب بدون تا مثله ✦
(مَقْضَبَة) کمرحلة جاے است نادر که رویاند درختان که ازان کمان سازند ✦
(مِقْضَب) کمنبر داس مِقْضَاب بالکسر مثله سیفٌ مِقْضَب سیف بران و اَرْضٌ مِقْضَاب کمصباح زمین بسیار علف ✦
(ض) قَضَبَه قَضْبًا بریدش و قَضَبَ فُلَانًا بنازیانه زد اورا و قَضَبَ النَّاقَة سوار شد ناقه را پیش از رام شدن وے ✦
(اِقْضَاب) گیاه خوردنی رویانیدن زمین و سبزه ناک شدن آن ✦
(تَقْضِيْب) بریدن و دراز کشیدن آفتاب شعاع را و شاخ بریدن از درخت در بهار ✦
(تَقَضُّب) بریده گردیدن و دراز کشیدن آفتاب شعاع را
(مُقْتَضَب) بفتح الضاد ... دعوت ... و قال ابن دريد كل من كلفته عملا قبل ان يحسنه فهو مقتضب فيه
(اِقْتِضَاب) بریدن و سوار گردیدن شتر ماده را پیش از رام شدن و اقتضاب الکلام ببدیهه گفتن سخن را ✦
(اِنْقِضَاب) بریده شدن و از جاے برافتادن ستاره یقال اِنْقَضَبَ الکَوْكَبُ مِن مَكَانِهٖ ✦

ق ض ض (مَكَانٌ قَضٌّ) بالفتح جاے سنگریزه ناک و نیز قَضّ سنگریزه خرد منه قولهم جَاؤُا قَضُّهُم ـ بفتح القاف و کسرها بفتح الضاد و بضمها ـ بِقَضِيْضِهِم اے جمیعهم ای جاؤا بالكبير والصغير او القضّ بمعنى القاضّ والقضيض بمعنى المقضوض
(قَضَّة) بالفتح آنچه شکسته و ریزه گردد از سنگریزه و بقیه هر چیزے و گروهے خرد رشته و پیشه خرد ✦
(قِضّ) بالکسر و تخفیف الضاد حکایت آواز چاه ✦
(قِضَّة) بالکسر دوشیزگی و نیز دوشیزگی ربائی اسم است اقتضاض را و زمین سنگریزه ناک یا زمین پست که خاکش همه ریگ باشد و در جاے یا گرداگرد زمین درشت بند و گونه هر چیزے و سنگریزه خرد و بفتح فی الکل و موضعے که در آنجا میان بکر و تغلب جنگ واقع شده
(قُضَّة) بالضم عیب و تخفیف ✦
(قَضَض) محرکة سنگریزه که شکسته ریزه گردد و خاک که بر فرش نشیند و سنگریزه خرد و یقال جاؤا قَضَضَهُم وقَضِيْضَهُم و قَضِيْضُهُم اے جمیعهم و طعام قَضِض طعام سنگریزه ناک

مکان قَضِضٌ کَکَتِف جائے بسیار سنگریزه طعام قَضِضٌ مثله قضیض - کامیر آواز تنگ شتر و سنگریزه بزرگ و یقال جاءُوا بِقَضِّهِمْ وقَضِیضِهِمْ اے اجمعهم

(قضاض) کَکتاب سنگها که بر یکدیگر باشد قِضَّةٌ بالکسر یکے

(قَضَّاء) بالفتح ممدود ازره میخ دوز وزره درشت وگله شتر از سی تا چهل ومردم کلان سال که پیریش از بدن ودندان ظاهر باشد

(اِقْضَقْضَاءَة) کجرجة آواز شکستن استخوان

(اِقْضَقَاض) بالفتح اشنان شام یا نوعی از شوره گیاه وشیر بشیشه لقم ولیس فَعْلَال (۳) بالضم سواه قُضَاقِضٌ کعلابط مثله واسد قَضْقَاضٌ وَقُضَاقِضٌ شیر شکننده صید راو زمین هموار وبکسر

(ن) قَضَّ اللُّؤْلُؤَةَ قَضًّا بالفتح سفت مروارید را وَقَضَّ الشَّیْءَ کوفت آنرا وَقَضَّ الْوَتِدَ برید آنرا ونیز قَضٌّ فرود آمدن اسپ بر کسے صلة بعلی ودوشیزگی ربودن

(ض) قَضَّ النَّسْمُ قَضِیضًا بالفتح آواز زد تنگ شتر کوئے گسستن گرفت وَقَضَّ السَّوِیقَ انداخت درویے چیزے خشک از قند وشکر و مانند آن

(س) قَضَّ الطَّعَامُ قَضًّا بالفتح سنگریزه ناک شد وَقَضِضْتُ مِنَ الطَّعَامِ سنگریزه یا خاک در کام واگے و دندانم ماند وقت خوردن طعام وَقَضَّ الْمَكَانُ قَضَضًا محرکة سنگ ریزه ناک گردید وَقَضَّتِ الْبَضْعَةُ بالتراب - خاک آلود گردید گوشت پاره

(ا) اِقْضَاض دریست آمیختن چیزے خشک را از قند وشکر و مانند آن وسنگریزه ناک شدن جائے وخاک آلود شدن گوشت پاره ودر پے کارهائے باریک ودقیق شدن ودرشت خاک آلود گردیدن خوابگاه ودرشت وخاک آلود گردانیدن آنرا لازم متعد یقال اَقَضَّ عَلَیْهِ الْمَضْجَعُ اے خشن وَاَقَضَّهُ اللهُ وگذاشتن چیزے را خاک و سنگریزه آلوده -

(تَقَضِّی الطَّائِرُ) فرود آمدن مرغ از هوا و فرود آمدن خواست اسْتَثْقَلُوا ثَلَاثَ ضَادَاتٍ فَابْدَلُوا من احدهن یاءً کما قالوا تَظَنِّی من الظن وتَقَضَّضَ الطَّائِرُ علی الاصل کذلک وقیل ولم یستعملوا تَفَعْلَلْ الامبدلا

(اِقْتِضَاض) دوشیزگی بردن دختر را

(اِسْتِقْضَاض) سنگریزه ناک گردیدن جائے ودرشت یافتن خوابگاه را

(اِنْقِضَاض) افتادن دیوار و فرود آمدن مرغ وستاره از هوا و پراگنده شدن اسپ بر قوم یقال اِنْقَضَّتِ الْخَیْلُ عَلَیْهِمْ اے انتشرت

تَقَضْقُض - پراگنده شدن

ق ض غ (قَضْغ) بالفتح دردی و البجوبریدگی وگزیدگی ست در شکم مردم

(قُضَاع) کغراب گرد باریک غبار ودقیق وخاک باریک بن دیوار ودردی وبریدگی ست در شکم مردم

قُضَاعَة کثمامه سگ آبی وگرد وغبار دقیق وباریک وتنگ از هر چیزے وخاک که از بن دیوار ریزد ونیز قُضَاعَة لقب عمرو بن مالک بن حمیر که پدر قبیله ست ازمین لقب بِالْقُضَاعَةِ المفهد او لانْقِضَاعِهِ عن قومه او لمن قَضَعَهُ اے قَهَرَهُ وازان قبیله ست قاضی ابوعبدالله محمد بن سلامة

تَقْضِیع کتصریف بمعنے قضع است

(ف) قَضَعَهُ قَضْعًا ستم کرد بروے مغلوب ساخت

(تَقَضُّع) پاره پاره شدن و پراگنده گردیدن

(اِنْقَضَعَ عَنْهُ اِنْقِضَاعًا) دور شد از وے وبعید گردید

(ق ض ع م) (قَضْعَم) کجعفر مرد پیر کهن سال

(قِضْعَم) کزبرج شتر ماده کلان سال

(ق ض ف) (قَضَف) محرکة سنگهائے تنگ و تنگی و باریکی و لاغری قَضِیف کعنب وقَضَافَة ککراهة مثله والفعل من کرم

(قَضَفَة) محرکه پاره از زمین درشت جمیده اندک دراز یا پشته است که از یک سنگ نماید قَضَف بالفتح قِضَاف کِکتاب قُضْفَان بالضم والکسر جمع یا آن چند پشته خردست که آب درمیانش درپست جائے روان گردد یا جائهائے بلندست از سنگ و گل و نیز قَضَفَة سنگخوار یا مرغیست دیگر ◆

(قَضِفَة) کعنبة پاره ریگ توده از جائے خود جدا افتاده

قَضِيف کامیر باریک وتنک و نحیف قُضْفَان کعثمان وقِضَاف کِکتاب جمع ◆

اِنْقِضَاف جدا شدن

ق ض ل م (قِضْلَام) کقرطاس نیاب گزنده از شتر و جز آن که بگزد بر چیزے را و بشکند ◆

ق ض م (قُضْمَة) بالضم آنچه بکرانه دندان گزند و خورند یقال ماذُقْتُ قُضْمَةً اے ما یُقْضَم علیه ای شیئًا فقضم ـ محرکه شکستگی ست در دندان یا شکستگی کرانهائے آن یا کم وریزه شدگی دندان یا سیاه گشتگی آن و بفعل من سمع ویقال فی مضاربه قَضِم اے تکسّر ◆

(قِضَم) کلکتف تیغ که روزگار برآمده باشد وسوے فرو ریخته قِضَم کامیر چرم سپید که بر آن نویسند قُضُم بالتحریک جمع ومرد قضم سپیده دندان وشمشیر کهنه روئے فرو ریخته وکیسه چرمین و جامه دان چرمین یا ادیم سرخ باشد وگستردنی از ادیم قَضِيمَة بالتا رشته خامه سپید و علف و جو ستور و سیم و بوریا که بجائے رشته اش شتمه باشد ویقال ماذُقْتُ قَضِيمًا اے شیئًا یُقْضَم علیه وما ذُقْتُ قضامًا کسحاب کذلک اَقْضَم مرد تخصم سپیده دندان قَضْمَاء کصحراء مؤنث قُضَّام کرمان نوعے از شوره گیاه یا آن طحاست و خرما بن دراز که بار شش خشک گردد قضاضیم بالفتح جمع ◆

ماذُقْتُ مَقْضَمًا کمقعد اے شیئًا یُقْضَم علیه وقوله اعرابی علی ابن عم له بمکة فقال له اِنَّ هذه بلاد مَقْضَم ولیست ببلاد مَخْضَم الخضم اکل الجمیع لفم والقضم دون ذلک

(س) قَضِم قَضْمًا بالفتح خائید و خورد وریزه را که بکرانه دندان کفانیده شود یا خورد چیز خشک را و نیز قَضِم خوردن ستور علف را وفی المثل یبلغ الخضم بالقضم یعنی بخوردن از اطراف دندان بسیر رسد یعنی بنرمی و آهستگی دراموردشخوار و نهایت دور رسد

(اِقْضَام) گزانیدن وجنبانیدن شتر زنخ خود را و در خشک سال بندے از طعام آوردن قوم از شهرے یقال اَقْضَمَ الْقَوْمُ اے امتاروا شیئًا قلیلًا فی القحط وتَقْضِيم خورانیدن ستور را ◆

(مُقَاضَمَة) چیزے اندک گرفتن بعوض چیزے وهی فی البیع والتزایم اَنَّ تشتری بدنمار ذهمًا دُوْنَ الاجمال

اِسْتَقْضَمَ الْقَوْمُ بمعنے اَقْضَمَ الْقَوْمُ ست ◆

ق ض ی (محرکه) عنجد که نوعے از موبز باشد

قِضَة کعدة گیاهیست و موضعے قِضِی کعنب وقِضَات و قضین جمع ◆

(قَضَاء) بالفتح والمد بقیصر فرمان وحکم و اندازه چیزے منه القضاء والقدر اقضیة جمع و از اعلام ست ◆

(قُضَاة) بالضم بیست پلیدست تنک که بر روئے بچه در کشیده باشد والولادت

(تَقَضِّي) کتغنی مرگ ورجل قَضِی مرد زود بانو دهنده دام چیست و چابک در کار مستعد وادی

(قَضِيَّة) کغنیة فرمان اسم ست قضایا جمع علی فعال واصله فعائل ست

(قاضی) زرگر شنده

(قَاضِيَة) مرگ و شترانی که بدان دیت و خون بها و زکوة وصدقه جائز باشد

(قِضَاع) کسفادنده استوار

ض قَضَى عَلَيْه قَضْيًا بالفتح وقضاءً بالمد وقَضِيَّة کغنیة و هو حکم کرد برو ومنه قضی ربک اے حکم وامر ربک وقضی فلان نسحبه یعنی بمرد وقضی علیه کشت او را کانه فرغ منه قوله تعالیٰ فوکزه موسیٰ

نقضی علیه وقضی وطره
رسانید حاجت او را وتمام کرد وبردا
گردانید وقضی علیه عهدًا
بندداد آنرا. وان گردانید
رو قضی الیه. بازداشت و
نهی کرد وقضی غریمه دینه
گزارد وام را ونیز قضاء وجب کردن
وزبان آوری وبیان کردن وساختن
چیزے قال تعالی فقضٰهن سبع
سمٰوٰت فی یومین وپرداختن یقال
قضیت حاجتی واگاهانیدن و
گذشتن ومردن یقال قضی فلان
اے مات ومضی +
(تقضیة) بحاجت کسے رسیدن
وروا کردن وقضاء کذاب مثله
وقاضی گردانیدن سلطان کسے
را ویقال قضّی بینهم منایا
اے انفذ وهاو قضی اللبانة
اے قضاها +
(تقضّی) نیست ونابود شدن
وسپری گردیدن وفرود آمدن باز
از هوا یقال تقضّی البازی اذا
انقض وهی فی الاصل تقضّض
وقد مر +
(تقاضی) ودام نجواستن وگرفتن یقال
تقاضاه الدین اے اقتضیه +
(اقتضاء) وام بازخواستن
(استقضاء) وام بازدادن خواستن وقاضی
کردن یقال استقضی فلان مجهولا.
(انقضاء) سپری شدن ونابود گردیدن +
(ق ط ب) (قطب) بالضم
ستاره ہست ساکن نزد فرقدین کہ
بدان جہات را معین کنند ومہتر

وسردار قوم کہ مدار کار
بروے باشد وسپہسالار ویقال
لہ قُطب وهی الحرب وشیخ
یگانہ وقوام چیزے ومدار آن
(اقطاب وقطوب) بالضم
وقطبة کعنبة جمع وموضعے ست
بعقیق او هو ذو القطب
(قُطبة) بالضم ستونہ کہ
نشانہ از وے نہند ونصل ہدف
ونوعے از گیاہ قطب کصرد جمع
وهرم بن قطبة فزادی شخصے
ست کہ عامر بن طفیل وعلقمه بن
علاثہ نزد او گریختند وستونہ آہنے
کہ بروے آسیا گردد +
(قُطب) مثلثه ستونہ آہنی آسیا
وچرخ قطب کعنق مثله
(قُطبیّة) کعرنیة آبی ست ومنه
قول عبید فالقطبیات فالذنوب
جمعهما بما حولهما یا قُطبیّات
بالضم وشد الطاء والتحیة کوہے ست
(شراب قطیب) کامیر شراب آمیخته
ونیز قطیب نام اسپ سروین
حمزه یربوعی
(قطیبة) کسفینة شیر گوسفند
وشیر شتر یا شیر بز وشیر میش بہم آمیخته
وگروه یقال جاؤا بقطیبتہم
اے بجماعتہم +
(قُطَیب) کزبیر نام اسب سابق
بن سرو +
(قطاب) ککتاب مزاج وآمیختگی
ومجمع گریبان وموضعے ست
(قُطابة) کثمامة پاره از گوشت
دو بے ست مقسم +

(قطوب) کصبور زنیک چین ابرو
ترش رو وشیر بیشه +
(قاطب) مرد ترش روچین ابرو
وشیر بیشه +
(قاطبة) ہمه یقال جاؤ قاطبة
اے جمیعًا لا یستعمل الا حالًا وهو
اسم یدل علی العموم +
(قطبان) کعثمان گیاہے ست.
قطبنی کرسکی گیاہے ست کہ از آن
رسن سازند ورسن آن از رسن
پوست نارجیل بہتر باشد +
(ض) (قطب قطبًا)
بالفتح وقطوبًا از رنگ انگشت میان
دو ابروے ترش کرد ویرا وقطب
الشیء قطبًا بالضم برید آنرا وفراہم
آورد وقطب الشراب در آمیخت
می را شراب مقطوب نعت
از آن وقطب فلانًا بخشم آورد
اورا وقطب الاناء پرگردانید
وقطب الجوالق وہم انگشت گوشہ
جوال را دو تاہ ساخت ودرگرد
قطب القوم. فراہم آمدند ومجتمع
شدند گروه والقطب النهی عن
ان تاخذ التّبی ثم تاخذ ما بقی
حسب ذلک جزافًا بغیر وزن
یعتبر فیه بالاول
(اقطاب) درآمیختن شراب
را وگردآمدن قوم
(تقطیب) اسلک انگشتن میان
دو ابرو وترش بودن روے را
آمیختن مے را +
(ق ط ب ر) (قُطابر)
کعلابط موضعے ست یمن +

(ق ط ج) قَطْج) بالفتح استوار
تافتن رسن قطاج رنو آب کشیدن
از چاه بآن رسن و بفعل سن نصر
(قِطَاج کسحاب و کتاب رسن
کشتی *
(ق ط ر) قَطْر بالفتح باران
و آنچه بچکد قَطْرَة بالتا یکی قِطَار
ککتاب جمع و موضعے میان واسط و
بصره و شہریست میان شیراز و
کرمان
(قَطْرِيَّة) بالفتح منسوبا ناحیه
ایست در یمامه *
(قِطْر) بالکسر مس و مس گداخته
یا نوعے از مس و نوعے از چادر و
جامه کرآن را قِطْرِيَّة خوانند
و مال یقال بَدَّدْتُ قِطْرَ أَبِي
یعنی خوردم مال پدر خود را *
(قُطْر) بالضم کرانه اقطار جمع
و اکر کرا ز وے بخور سازند۔
(قُطْرَة) بالضم اندک و ہیچکاره
یقال اَعْطِنِي مِنْه قُطْرَةً ای الشیء
الیسیر الخسیس *
(قَطَر) محرکة سنجیده گرفتن یک
جمله یا یک تنکبار را و باقی باین حساب
ناسنجیده بگزاف گرفتن و شہریست
مابین قطیف و عمان و شیاب
(قِطْرِيَّة) بالکسر منسوب بوے
بر غیر قیاس و جلائب قَطَرِيَّات
محرکة بر قیاس عَرِيٌّ بن قَطَرِيّ
محرکة منسوبا تابعیست و قَطَرِيّ
بن فجاءة المازنی شاعریست
زعم بعضهم ان اصل الاسم
ماخوذ من قَطَرِيّ النعال

(قُطْبُرَة) کجهینة چیزے اندک
و ردی *
(قِطَار) ککتاب یک رسته شتر
قُطُر ککتب و قُطُرَات بضمتین
جمع یقال جاءت الابل قِطَارًا
اے مقطورة *
(قُطَار) کغراب باران بزرگ
(قُطَارَة) کثمامة چکیده از خم
و جزآن و چکیده هر چیزے و آب اندک
حَيَّةٌ قُطَارِيّ۔ بالضم منسوبا مار
سیاه یا مار که در تنه درخت جائے گیرد
یا مار که زہر وے از دہنش بچکد جہت
فزونی قُطَارِيَة بالیاء کذلک
سَحَابٌ قَطُور۔ کصبور ابر بسیار
قطره *
(قَاطِر) کصاحب خون شیاو شیال
و شترے که بول او چکان باشد و شلم
چکان *
(قِطْرَاء) کصحراء موضعے ست
(قَطَّار) کشداد آبے ست
(قَطِرَان) کظربان شیره درخت
ابہل و شیرۀ آرز و مانند آن قطران
بالفتح والکسر مثله شاعریست و اسپے
ست اد ہم مر عمرو بن عباد بن عبد وی
یا اسپے دیگر مر عباد بن زیاد بن ابیه
(قُطُوراء) بالضم والمد گیاہیست
قَطَرُونِيَّة) بالفتح وضم الراء و تخفیف
التحتیة شہریست بروم *
(مِقْطَر) کمنبر بوے سوز مِقْطَرَة
بالتا مثله و نیز مِقْطَرَة کنده که
بر پائے بندی نہند
(سَحَابٌ مِقْطَار) بالکسر ابر بسیار
باران ۔

(مَقْطُور) شتر و جزآن قطران مالیده
اَنْعُضٌ مَقْطُورَة۔ زمین باران رسیده
والابل مقطورة شتران قطار کرده
(ن) قَطَرَ الْمَاءُ قَطْرًا بالفتح و
قطورا و قَطَرَانًا محرکة چکید و کذا
قَطَرَ الدَّمْعُ و قَطَرَه کَلِّه ، چکانید آنرا
خدائے لازم و متعد و قَطَرَتْ استُهُم
آب اندک چکانید و قَطَرَ الابل
قَطْرًا۔ بالفتح پس یکدیگر کرد شتر انرا
و یک رسته نمود و قَطَرَ قُطُورًا رفت
و بشتافت و قَطَرَه فلان انداخت بر زمین
افکند او را و قَطَرَ الثَّوْبَ درخت
جامه را و قَطَرْتُ الْبَعِيرَ۔ قطران
مالیدم آنرا و نیز قطر گرفتن و بازده شتر
یقال ما ادری من قَطَرَهُ و من
قَطَرَ بِه اے اخذه و نیز قطور
رفتن مالیع و جزآن
(مُقْطَرَان) بالکسر مد شتر قَطِرَان
مالیده رُدُّوه بالنون الی الاصل
وهو القطران *
(اِقْطَار) آب چکانیدن و ہنگام
چکیدن رسیدن چیزے را و بر قطر چیزے
افگندن یقال اَقْطَرَه اے القاه
علی قُطْرِه و قطار کردن شتر و جزآن را
(تَقْطِير) چکانیدن و قطره قطره
چکانیدن و بخور اکردن جامه را و
و بر پہلو افگندن و انداختن گوشه
یقال طعنه فَقَطَّرَه اے القاه
علی احد قُطْرَيْه و قَطَّرَه علی
فرسه اے القاه علی قُطْرِه و
قطار کردن شتر را و منه المثل
النفاض یُقَطِّرُ الجلب یعنی اذا
انفض القوم اے فنا زادهم

قَطَّرُوا الابل فجلبوها للبيع قطارًا قطارًا ونیز تقطیر بستہ سوانگی بول یقال بہ تقطیر ای لم یستمسک بوله

(مُقَاطَرَة) یک تنگ یا یک آوند خرما سنجیده باقی را بر آن تخمین کردن نا سنجیده گرفتن ویقال اکتراه مُقاطرةً یعنی کرایہ آمد ورفت داد او را

(تَقَطَّرَ بِهٖ) برکرانہ وے بخیت آنچیز را وتقطّر عنه خلاف ورزید وپس ماند ونیز تقطّر خوشبوئی آلوده شدن بچیزی یقال تقطرت المرأة ورآماده شدن کارزار او را با ابتدا نمودن خود را ونیز افتادن تنہ درخت وما تقطرشدن وچکیدن ونیز بپہلو افتادن

(تَقَاطُر) گروہ گروه آمدن قوم وبیاروی شدن گراہہائے وبپائی گردیدن چیزے *

(اِسْتِقْطَار) باریدن خواستن

(مُقْطَئِرّ) کمطمئنّ خشمناک

(اِقْطِرَار) آماده شدن گیاہ خشک گردیدن را وپیچیدن وآبستن گشتن ناقہ ودنب وسر برداشتن آن یقال اقطرّت الناقة اذا لقحت فشالت بذنبها وشمخت برأسها

(مُقْطَرَّة) نعت ست ازان

(اِقْطِيرَار) خشک شدن گرفتن گیاه ونیز پیچیدن وخمیدن آن وخشم گرفتن وگریختن شتر ماده

(ق ط ر ب) قُطْرُب کقنفذ دزد وموش وگرگ بے موئے وغول نر قُطْرُوب کعصفور مثله وبچه نادان وبیدل وفرومایه وصرع زده ونوعی از مالیخولیا وسنگ ریزه ودیوان وبیابان خرد وسگ وچست ومرغیست وجانورے که ہمه روز در تکاپوی باشد وساعتے نیارامد وبه لقب محمد بن المستنیر النحوی لانه کان یبکر الی سیبویه فکلما فتح بابه وجده فقال ما انت الا قطرب لیل

(قَطْرَبَه) شتابی کردن وبر زمین افگندن کسے را

(تَقَطْرُب) سر جنبانیدن ونقطرب بالسفن

(ق ط ر ب س) (قَطْرَبُوس) بفتح القاف والراو قد یکسر القاف کژدم سخت نیش زن وناقه شتاب رو یا استوار وتوانا *

(ق ط ر ب ل) (قُطْرُبُّل) بالضم وتشدید الموحدة وتخفیفها مع شدة اللام دو موضع است یکے ازان بعراق که مے بدان منسوب کنند

(ق ط ر س) (قِنْطَرِیس) کخندریس موش دشته واده توانا استوار شگرف اندام فربه *

(ق ط ط) (قَطّ) بالفتح نرخ گران وہرگز یقال ما رأیته قطّ ندیدم او را ہرگز وکانت اصله قطط فلما سکن الحرف الاول للادغام جعل الاخر متحرکا الی اعرابه ویضم القاف للمجاورة مثل مُدُّ وتخفف ایضًا للاذیین وقَطُ مشددةً مجرورةً وهی بمعنی الدهر مخصوص بالماضی ای فیما مضی من الزمان او فیما انقطع من عمره واذا کانت بمعنی حسب فهی مفتوحة ساکنة الطاء کعن کما رأیته الا مرةً واحدةً فقط وتنوّن مجرورًا وتزاد الیاء نحو قطی واذا کان اسم فعل بمعنی یکفی فیزاد نون الوقایة فیقال قطنی ویقال قطک ای کفاک وقطنی بتشدید الطاء کفانی ایضًا ومنهم من یقول قطّ عبد الله درهم فینصبون بها وقد تدخل النون فیها وینصب بها فیقول قطن عبد الله درهم فی الموعث قط عبد الله درهم یترکون الطاء موقوفة ویجرون بها وقال اهل البصرة وهو الصواب علی معنی حسب زید درهم وکفی زید درهم واذا اردت ابقط الزمان فمرتفع ابدًا غیر ممنون تقول ما رأیت مثله قطّ فان قللت بقطه اجزها یقال ما عندک الا هذا قطّ فان لقیته الف وصل کسرت وتقول ما علمت الا هذا قطّ الیوم ویقال ما فعلت هذا قطّ ولا قطًّا وتقال قطّ یا هذا مثلثة الطاء مشددة ومضموم الطاء مخففة ومرفوع الطاء مخففة وتختص بالنفی ماضیًا وقول العامة لا افعله قط لحن وفی مواضع من البخاری جاء بعد المثبت منها فی الکسوف اطول ... لرضی ... کیتها فقط وفی سنن ابی داؤد توضأ ثلاثًا قط واثبته

ابن مالك فى الشواهد لغة قال
وهى مما خفى على كثير من النحاة
ويقال ماله الا عشرة قط يا فتى
مخففة ومجزوماً ومثقلا مخفوضا
ونيز قَطّ بانگ سنگخوار و بخفيف رجل
قَطُّ الشعر بالفتح مرد سخت مرغول
پر پیچان موى قَطُّون واقطاط و
قطاط بالكسر جمع وشعر قَطُّ موى
سخت مرغول ونيز قَطّ بريدن هر چه
باشد يا پهنا بريدن منه قَطَّ القلم
وفى الحديث كان على رضى الله
تعالى عنه اذا اعتلى قدّ واذا
اعترض قَطّ يا چيز درشت و استوار
را بريدن همچو حقه وجز آن و الفعل من نصر
(قِطّ) بالكسر بهره قوله تعالى
عجِّل لنا قِطَّنا و چك و نامه و دفتر
حساب قُطُوط بالضم جمع و گربه نر
قِطّة بالتاء مونث قِطاط كتاب
قِطَطة كقِرَدة جمع و ساعتى از شب
رجل قَطَط الشعر محركة مرد مرغول
و پر پیچان موى قَطَطون جمع و
شعر قَطَط موى كوتاه سخت مرغول
يا علم ست *
(قطيطة) كسفينة كرانه زيرين
غار كوه *
(قطاط) كقطام بس ست مرا
(قِطاط) ككتاب مثال كه بدان
قطع كنند و مدار سم ستور و سخت بر
پيچيدگى و مرغولى موى كرانه بالائين
غار كوه و كرانه كوه يا كرانه است از سنگ
گويا بريده است اقِطّة جمع *
(قاط) نرخ گران يقال ورى نا
اقِبة أقاطّا نه فالبا سعرها
سعرٌ قاطٌّ مثله *
(قَطّاط) كشداد خراط كه حقه سازنده
ست *
(قَطائِط) دهه بيمن و يقال
جاءت الخيل قَطائِط يعنى گروه گروه
آمدند اسپان يا گروهاى پراگنده
و متفرق *
(قَطَوَّط) كعملس سبك شتابرو
(قَطَوْطَى) محركه مقصورا مرد كام
نزديك گذار *
(قُطْقُط) كزبرج ريزه باران تربن
يا باران پيوسته بزرگ قطره يا پى
بارنده يا تگرگ يا تگرگ ريزه
(قُطَيْقِط) مصغر او موضعى ست
(قَطاقِط) بالفتح و قُطْقُط
كقنفذ *
(و قُطْقُطانة) بالضم موضعى اند
واخير بكوفه است كه زندان نعمان بن
منذر بود و نيز داره قُطْقُط كقنفذ
وزبرج موضعى ست ديگر
(دكّ قَطقَاط) بالفتح شب روى
شتاب *
(مِقَطّ) كمذب منتهاى سر
استخوان پهلوى اسپ *
(مِقَطّة) كمذبة قطزن يعنى
استخوان و جز آن كه بر آن زبان قلم
را برند *
(ض) قَطُّ الشعر قَطاً وقُطوطاً
گران گرديد نرخ قَطّ السعر مجهولا
كذلك سعر مقطوط لغت ست
ازان *
(س) قَطِطَ شعره قَطَطاً محركة
قَطاطة بالكرامة بالانفكاك مرغول
و پيچان گرديد موى او وكذا قَطُّ
بالادغام *
(مُقَطْقَطُ الرأس) كمسود گرد سر
(قَطْقَطة) باريدن ابر و تنها
بانگ كردن سنگخوار *
(تقطيط) و بساختن و تراشيدن
آن را *
(اقتطاط) بريدن يا بر پهنا بريدن
يا بريدن چيز درشت و سخت را *
(تَقَطْقُط) بر سر خود رفتن و فرو
افتادن دلو در كام نزديك نهادن و
شتافتن و در جهان رفتن يقال
تَقَطْقَطَ فى البلاد *
(ق ط ع) (قطع) بالفتح
مرا نى و ثوب قَطْع جامه بريده
(قِطْع) بالكسر پاره بريده از درخت
و پيكان خرد پهنا در كه و تير نشانند
اَقْطُع كافلس و اقطاع و قِطاع
بالكسر جمع و تاريكى آخر شب يا پاره
از تاريكى آن يا از اول شب تا سه
يك شب آن منه قوله تعالى فاسر
باهلك بقطع من الليل و زير
هيچكاره و گليم خرد كه بر پشت شتر
اندازند چون بر نشينند بروى و آن
بمنزله زين پوش ست مر اسپ را
و نهالين زين قُطوع بالضم و
اَقْطاع جمع و نيز ثوب اقطاع
جامه بريده *
(قِطْعة) بالكسر پاره از هر چيزى
و بلا لام معرفة سنگخوار ماده *
(قُطْع) بالضم دمه و تاسه از ربو
و جز آن و ره نان و خشك شدگى چاه
يقال اصابهم قُطْع و تكسر اذا

انقطع ماءُ بئرهم فی القیظ
(قُطْعَة) بالضم باقی مانده هست
بریده قِطَع بالتحریک جمع و پاره از
چیزی و پاره زمین جدا کرده و بخش
و بهره و گندم سپیده سبوس آن
قطع کصرد جمع و لثغه است در زبان
بنی طی مانند عنعنه بنی تمیم و هوان
یقولوا یا ابا الحکا و یریدون یا
ابا الحکم و بنو قُطْعَة حی ست
قُطْعی بالسکون منسوب بوی و
و نیز قُطْعَة خشک شدگی چاه
یقال اصابت النّاس قُطْعَة اذا
انقطع ماءُ بئرهم فی القیظ و نیز
قُطْعَة جای برش و جای سپری
شدن و تحرک ٭
(قَطَع) کالکتف بریده آواز
(قِطَع) العنب پاره از شب
(قُطَعَة) کصرد بُرنده خویشی
و آزارنده خویشان قُطَعَة کهمزة
مثله
قُطَعَادَین الشجرة - کهمزات و
بالتحریک و بضمتین اینهائی گره
درخت که بعد بریدن از آن بیرون آید
(قَطِیع) کامیر گله گوسفندان و
ستوران و رمه گاوان اَقْطَاع
(قُطْعَان) کعثمان و قِطَاع بالکسر
جمع اَقَاطِیع مثلهٔ بر غیر قیاس و تازیانه
یا تازیانه طرف شکسته و مانند و بهما
یقال هو قَطِیعُه ای شبیهه فی
خَلْقِه و قَدِّه قُطَعاء کامراء ن
و شاخ که از آن تیر سازند قُطْعَان
بالضم و اَقْطِعَة کافلة و قِطَاع
ککتاب و اَقْطُع کافلس و اَقَاطِع

و قُطُع ککتب و بالضم جمع و آنچه از
درخت بریده شود و زود آتش گیرد
یقال فلان قَطِیعُ القیام آنکه
بر نتواند خاست از پیری و ضعف
یا از فربهی و امرأة قَطِیعُ الکلام
زن کم سخن خلاف سلیطه
(قَطِیعَة) کسفینه جدائی و محال
در بغداد که منصور بانعیان دولت خود
بخشیده تا در آن سکونت ورزند و
ابادان نمایند و آن قطیعه اسحق
الازرق و قطیعه ام جعفر و قطیعه
زبیده بنت جعفر بن المنصور و از آن
قطیعه ست اسحق بن محمد بن اسحاق
محدث و بنی جدار که بطنی از خزرج
و گاهی جداری بسوی این قطیعه
منسوب گردد و قطیعه دقیق از انست
احمد بن جعفر بن حمدان محدث و دو
قَطِیعَه ربیع بن یونس که یکی را
قطیعه خارجه و دیگری را قطیعه
داخله نامند از انست اسمعیل بن ابراهیم
بن بعیر محدث و قَطِیعَه ریانه
و قَطِیعَه زُهَیر و قَطِیعَة العجم
که میان باب الحلبه و باب الازج واقع
ست از انست احمد بن عمر و بسرش
محمد که هر دو حافظ اند و قَطِیعَة علی
و قَطِیعَة عیسی بن عمر منصور و از آن
ست ابراهیم بن محمد بن هیثم و قَطِیعَة
الفقهاء که بکرخ ست از انست ابراهیم
بن منصور محدث و ابو النجم و قَطِیعَة
نصاری
قُطَیْعَة بن عبس بن بغیض -
کجهینة پدر قبیله ایست و نیز قُطَیْعَه
لقب عمرو بن عبید بن حارث بن سامه بن لوی

(قِطَاع) ککتاب کارد و وکارد
که بدان جامه و چرم و مانند آن برند
درم و هنگام رسیدن خرما و انگور و جز آن
و هنگام درودن آن و بالفتح یقال هذا
زمن القِطَاع ای الصرام ٭
(قُطَاعَة) کثمامة پاره جدا کرده
از هر چیزی و آنچه از بریدن افتد
و پاره جدا شده از ادیم خاصة و لقمه
ناقه قَطُوع کصبور ناقه که شیرش
زود سپری گردد ٭
(قَاطِع) کارد و کارد که بدان
جامه و چرم و جز آن برند و لبن
قَاطِع شیر ترش زبان گز
قَوَاطِع مرغان که از بلاد سرد سیر
بگرم سیر روند یا بر عکس آن
قُطَّاعُ الطریق کُتّاع رهزنان
اَقْطَع مرد دست بریده دزد و رهزن
قُطْعَان و قُطْع بضمها جمع و کرد
کبوتر سپید شکم و یقال منه و منه
الیّا بتدی غیر اَقْطَع یعنی خویشم
نزدیک نزدیکی جسته من
رحم قَطْعَاء کصحرا بخویشی بریده
یقال بینهما رحم قطعاء اذا
لم توصل
قُطَیْعَاء کحمیراء نوعی از خرما یا آن
شهریز است و قولهم اتقوا القُطَیْعَا
یعنی از انقطاع یکدیگر پرهیز باشید
اُقْطُوعَة کاعجوبة نشان بریدگی و
هجران که دو دوست بیکدیگر فرستند
او شیء تبعثه الجاریة الی اخری
علامة انها صارمتها ٭
(مَقْطَع) کمقعد جای برش و سپری
شدن هر چیزی مقاطع جمع رمت

مَقطَعُ الرمل ہے حیث لا رمل خلفہ
ومَقَاطِعُ الادویۃ اوالحران و
مَقطع الانہار گذرگاہ از جوئے
ومَقطَعُ القرآن - جائے وقف
قرآن ومقطع الحق جائے التقائے
حکم در آں ونیز آنچہ باطل بیان قطع
گردد

الصوم مَقطَعَۃٌ لِلنکاح
یعنی روزہ قاطع جماع است وسبب
قطع آں

مِقطَع کمنبر ابزار بریدن وکارد
ودوا مانند آں

مِقطَاع کمحراب آنکہ بر برادری ودوستی
وپیر نپاید وچاہ کہ آبش زود ببرد و رود

(مَقطُوع) نام کسے از اصحاب
درماند در راہ از قافلہ وشعر کہ
از حرف ساکن وتد اخیر وے را حذف
کردہ حرف متحرک را ساکن نماید ومرد
ومرد ناسہ زدہ وجامہ بریدہ وھو
مَقطُوعُ الصیام یعنی او بر نتواند خواست
از سستی یا فربہی یقال جاءت
الخیلُ مَقطُوعات یعنی شتابان
یکے بر پئے دیگر وفی الصحاح
جاءت الخیول مُقطَوطعات
اے سراعا بعضہا فی اثر
بعض -

(ف) قَطَعَہٗ قَطعًا
بالفتح ومَقطَعًا کمقعد وتقطاعًا
بکسر تین شد ودو الف بُرید آنرا
وجدا کرد وقَطَعَ النھر
قطعًا وقطوعًا گذشت از جوئے
وقَطَعَ فُلانًا بالقَطِیعۃ - تا پائید
وا او را وقَاطَعَہٗ بالحِجّۃ

چیرہ شد بر وے بحجت وقَطَعَ
لِسانَہٗ بہ نیکوئی واحسان زبانش
برید وخاموش ساخت وقَطَعَ ماءُ
الرکیۃ قُطُوعًا وقَطَاعًا
بالفتح والکسر بریدہ وسپری شد آب
چاہ وقَطَعَ الطَّیرُ قُطُوعًا و
قَطَاعًا - بالفتح وکسر از سرد سیر
بگرم سیر رفتند مرغان یا بر عکس
آں وقَطَعَ رَحِمَہٗ قَطعًا و
قَطِیعَۃً کسفینہ برید خویشی را
وگسست پیوند برادری را وقُطِعَ
فُلانٌ اَلحَبلَ - خبہ شد از کسے
ومنہ قولہ تعالے ثُمَّ لیَقطَع
اے لیختنق لان المختنق یمدّ
السبب الے السقف ثم یقطع
نفسہ من الارض حتے یختنق
وقَطَعَ الحَوضَ نیمہ آنرا پر کردہ
گذاشت
وقَطَعَ عُنُقَ دابّتہٖ - فروخت
ستور را وقَطَعَنی الثَّوبُ - جامہ
بسندہ شد مرا وقُطِعَ
بِفُلانٍ مجہولا فرو ماند در راہ
از قافلہ بسببے وقُطِعَ فُلانٌ
قطعًا مجہولا ناسہ زدہ گردید
(س ک) قَطِعَ فُلانٌ
قَطَاعَۃً کرامہ سخن نتوانست
گفت وقطع لِسانُہٗ کم شد زبان
درازی وے ورفت سبب زبانی او
(س) قَطِعَتِ الید قَطَعًا و
قَطعَۃً بفتحہا وقُطعًا بالضم
بریدہ شد دست او از بیماری
(ک) قَطُعَتِ المَرأۃُ بسخن
گردید زن

(مُقطِع) المحسن قربانۂ از ولیل
دواب و ساکت وخاموش
(مُقطَع) کمکرم کشتن باز ماندہ
از کشتی ومرد کہ خواہش زنان ندارد
بعض سبب ازمان وبان بریدہ و
مرد سے کہ دیوان نباشد او را
وشتر باز ایستادہ از لاغری
وشتر از ابل دور شدہ وجائے
نہر کندن وآنکہ یاران او راحقہ
مفروشنہ وہمسند نہ او را
انقطاع سرزنش نمودن وغلبہ
کردن بحجت بر کسے وسپری گردیدن
آب چاہ وبسندہ شدن جامہ
یقال ھذا الثوب یقطعک قمیصًا
وبخشیدن کسے را پارہ از زمین خراج
یقال اَقطَعَہٗ قَطِیعَۃً وبریدن
دادن شاخہائے درخت را یقال
اَقطَعَہٗ قُضبانًا - اے اذن لہ
فی قطعہ وباز ایستادن ماکیان
از بیضہ وہنگام درودن خرما رسیدن
وسپری شدن وباز ایستادن باران
از قوم وجوئے گذرانیدن بسوئے
کسے یقال اَقطَعَ فُلانًا - اذا
جاوزتہ نہرًا وسپری وبریدہ
گردیدن حجت وجواب از کسے و
ساکت وملزوم شدن او
(مُقَطَّع) کمعظم مرد کوتاہ قامت
یقال فُلانٌ مُقَطَّعٌ مُجَدَّرٌ و
مُقَطَّعُ الاشعار خرگوش وحادیہ
مُقَطَّعٌ آہن سازو سلاح
ساختہ -
مُقَطَّعَۃٌ کمعظمۃ پارہائے باد
نیکو وجبہائے کوتاہ مُقَطَّعات

کذالک الواحد معنی بچه وَلَا بکیة لم من لفظه یا چار ره‌ئیے انگاریں و مُقَطَّعَاتُ الشعر شعرہایے سبک وزن و ابیاتها یجبر یعنی و مقطعة الاسعار حزگوش و قد ذکر فی س م ر قَطَّعَ اللّٰهُ عَلَیْهِ العذاب تَقْطِیْعًا گونا گون عذاب کند او را خدائے و قَطَّعَ الخمر بالماء آب آمیخت و شراب و نیز تَقْطِیع بسند شدن جامه یقال تَقْطِیْعُ الثَّوْبِ اے کتانی و پاره پاره کردن و در گذشتن اسپ دیگر و تَقْطِیْعُ الرَّجُل قد و بالائے مرد و تَقْطِیْعُ الشِّعْر سنجیدن شعر را باجزائے عروض و نیز تَقْطِیْع گسستگی بعض ست مر رود شکم را

مُقَاطَعَة با کسے وا بریدن و نبرد کردن و بریدن چیزے و باهم نمودن شمشیر را که کدام ازاں سیاں تر ست

تَقَطُّع آمیخته شدن شراب آب و پاره پاره و بخش بخش گردیدن منه قوله تعالی لَقَدْ تَقَطَّعَ بَیْنَکُمْ فیمن قرا بالرفع و پاره پاره و بخش بخش گردیدن منه قوله تعالی وَتَقَطَّعُوا اَمْرَهُمْ بَیْنَهُمْ اے تقسموا لازم متعد

تَقَاطُع بریدن و دگر یه از هم دیگر

اِقْتِطَاع پاره از چیزے جدا کردن و طعه از مال کسے گرفتن یقال اِقْتَطَعْتُ قَطِیْعًا من غنم فلان

مُنْقَطِع بکسر الطاء سه باشند

یقال هو مُنْقَطِعُ القرین اے عدیم النظیر فی سخاوة و غیره و آنکه از سفر باز ماند بسببے و اَلْمُنْقَطِعَةُ من الغضر اسپان که سپیدی پیشانی آنها از سر بینی تا غره چشم پیوسته باشد

مُنْقَطَع الشیء بفتح الطاء پایان چیزے و حد آن منه مُنْقَطَعُ الوادی والرمل والطریق اے منتهاها اُنْقُطِعَ بِهٖ انقطاعًا مجهولًا فسرو ماند در راه از قافله و نیز اِنْقِطَاع سیری شدن آب چاه و بریده گشتن و گسستن رسن

(ق ط ع ر) اِقْطِعْرَار سپری گردیدن دم از نا سه تر و مه

(ق ط ع ن) اِقْطِعْنَان سپری شدن دم از ناسه و دمه

(ق ط ف) قَطْف بالفتح خراش قُطُوْف بالضم جمع یقال بفلان قُطُوْف

قِطْف بالکسر خوشه انگور

قُطُوْف بالضم جمع منه قوله تعالی قُطُوْفُهَا دَانِیَةٌ و میوه چیده اسم ست قطف را

قِطْفَة بالتاء ترو ست خار دار شدید خسک که دراز شود و بر روئے افتد و برگش خاکستر گون و اندر دو نقش سرخ باشد

قَطَف بحرکة اثر و نشان و گیاه سرنگ و بفتح نیز گیے از درختها کوهی که اندر از حد زمی او باشد و چو بش

سخت و ازاں حلقها سے رسن یا بند شتر سازند قطفة بالتاء شاخے از کل

(قَطِیْف) کامیر شهر ست زبحرین

قَطِیْفَة گسفینة جامه پرزه دار خواب ناک و پادر بیچیده

قَطَائِف و قُطُف بضمتین جمع آنها جمع قطیف و وے ست نزدیک بشته عقاب بلادِ بریة از کلخیص و ابو قطیفة شاعرے

قِطَاف بالکسر و کسایهٔ هنگام انگور درودن و قَطَّاف کقدام داه و کنیز یک

قِطَاف ککتاب کار تنگ اسم ست قُطَافَة کثمامة عزم افتاده از خوشه بدر دون

دابة قَطُوْف کصبور ستور تنگ گام آهسته رو و نیز قَطُوْف اسپ جابر بن مالک شمی

اَقْطَف نیک برنده منه المثل فلان اقطف من ذرة وکذا اَقْطَف من حملة و من ارنب

قَطَائِف نان کوزینه و لوزینه سمیت بهالانه لا تعرفها العرب او لما علیها من نحو خمل القطائف الملبوسة و نوعے از خرما که سرخ سپیدی آمیزد و باریک میان باشد

(ن ض ن) قَطَفَتِ الدَّابَّةُ قِطَافًا ککتاب و قُطُوْفًا گام تنگ زد ستور و کند و گردید و قَطَفَه فلانًا خراشید او را ۴

(ض) قَطَفَ العِنَبَ قَطْفًا بالفتح برید خوشه آنرا وچید
اِقْطَاف خداوند ستور قطوف گردیدن وبوقت درو رسیدن انگور یقال اقطف الکرم واَقْطَفَ القَوْمُ اسے جان وقت قطاف کردمیم۔ مُقَطَّفْ کمعظمه مرد کوتاه
بالاتَقْطِیف بریدن خوشه انگور وچیدن آنرا وخراشیدن *

(ق ط ل) جِذع قَطِل، کعنق تنه بریده قَطِیل کامیر بریده
ونَخلَةٌ قَطِیلٌ خرما بن برید از بن
جِذعٌ قَطِیلٌ کذلک و نیز
قَطِیلٌ لقب ابی ذویب ہذلی
قَطِیلَةٌ پاره از گلیم وجز آن که بدان آب از چیزے برچینند وخود را بدو خشک کنند فاطُولٌ کخاتوس موضعے ست بر دجله
مِقْطَلَةٌ کمکنسة آہنے ست که بدان برند۔
مَقْطُولٌ بریده
(ض ن) قَطَلَه قَطْلًا برید آں را وقَطَلَ عُنُقَهُ زد گردن او را
مُقَطَّل کمعظم بیخته
قَطَّلَهُ تَقْطِیلًا برید آں را و
قَطَّلَهُ بریها انداخت آنرا یا بر زمین افگند
تَقَطَّلَ بریده شدن

(ق ط م) قَطِم کلتف خواہنده هرچه باشد وخواہنده گوشت و نرمرغ
قُطَام کسحاب گوشت وابن اُمِّ قُطَام ملکی بود از ملوک کنده ونیز قطام نام زنے جنی کپہ سے

نزد اہل حجاز ومعرب غیر منصرف نزد اہل نجد
قُطَامَة کثمامة نام مردے ونام زنے هم۔
قُطَامِيّ ۔ بالضم وبالفتح چرغ یا گوشت آں وتیز نظر وبر دارند»
سر بسوئے شکار ونبیند وتیز وتند
ولقب شاعرے کلبی اسمه حصین بن جمال البواشرقی وشاعرے دیگر تغلبی اسمه عمیر بن شییم
قَطِیمَةٌ کسفینة شیر برگردیده مزه و پاره شکسته از چیزے و وکاسه از طعام *
قِطْیَم ۔ کاروب کشن بسیار حمله کننده۔
مِقْطَم کمنبر چنگال مرغ
(ض) قَطَمَهُ قَطْمًا گزید آنرا یا گرفت اورا باطراف دندان دشید وقطم الشیء برید آنرا
(س) قَطِمَ الفَحْلُ قَطْمًا ۔ محرکه خواہاں کشتی گردید کشن و تیز شهوت شد وقطم الصقر الی اللحم طالب وخواہنده گوشت شد چرغ ونیز قطم خواہانی چیزے هرچه باشد *
مُقْطَم ۔ کمعظم کوہے ست بمصر بشرف بر قرافه *

(ق ط م ر) قِطْمِیْر)
بالکسر شگاف خسته خرما وپوست آں و پوست تنک دانه خرما که میان دانه وخرما باشد یانکته سپیده بپشت دانه که خرما ازوے روید قِطْمَار بالکسر شد فی الکل ونام سگ اصحاب کهف

ونزد ابن کثیر آں قطمورست که مذکور

(ق ط ن) قُطْن) بالضم پنبه قطن بضمتین وکعتل مثله از درختهائے صغارست وگاہے کلان شود وتا بیست سال باقی باشد ضماد برگ آں مطبوخ بآب درد مفاصل حار وبارد را نافع وباد وعن گل چیک لقرس بعید پل و وسفر پنبه دانه ملین ومسمن وبهنجیم وردمجرورین وبادار چینی ومسمو وین بغایت مبہی وروغن تخم آں رافع سرفه ومغص *
(قُطْنَة) پنبه پاره وهی اخص من القطن وثابت قُطْنَة بالاضافة ابو العلا بن کعب عتکی ست لانه اصیب عینه یوم سمرقند فکان یحشوها بقطنة والاسماء المعارف یضاف الی القابها ویکون القاف معارف یتعرف بها الاسماء کما قیل قیس قفه وزید بطه و سعید کرز *
(قُطْنِیَّة) بالضم وبالکسر مشدوه الیاء گیاه ودانه وهرچه باشد و جز گندم وجو وانگور وخرما یا دانه که بپختن درآید ونزد شافعی عدس وماش وباقلا وگاورس ونخودست
قَطَانِي جمع ہاآں الف وسبزه تابستانی ست *
(قِطْنَة) بالکسر آنچه با شکنبه باشد وآنرا ذات الاطباق نامند ونزد عامه رمانه ہست قَطْنَة کفرحه مغاله *

(قَطَن) محرکه میان دوران و نیز و
مغزه مرغ و کوهی‌ست مربنی اسد
را کهی و قَطَن بن لبیسیر و قَطَن بن
ابراهیم و قَطَن بن قبیصه و قَطَن
بن کعب و قَطَن بن وهب محدثان اند
(قاطِن) خادم و باشنده قُطّان
کریان و قاطنة و قَطِین جمع
ظهر اقطن پشت خم رسیده
(قِطَان) بالکسر چوب غده نگهه
کمچه بود و قُطُن بستین جمع
(قَیْدَانة) کسحابة دیگ و شهری
ست بجزیره صقلیه +
(قَطِین) کامیر داهان خدم
و حشم آزاد و اهل خانه واحد و جمع دروی
یکسانست قُطُن کُتُب جمع
(قَطِینة) کسفینه باشندگان خانه
و اهل یقال جاء قطینهم
(یَقْطِین) بالفتح گیاهی بی ساق
مثل درخت کدو و مانند آن +
(یَقْطِینة) کدوی تر و تازه +
(قُطَین) کزبیر جایی‌ست بیمن
و شهرستانی‌ست بسجستان +
(قَیْطُون) بالفتح گنجینه و خانه خورد
در خانه کلان بلغت مصر +
(اقطانتان) موضعی‌ست +
(مُقْطَنة) بالفتح پنبه زار +
(ن) قَطَنَ قُطُونا اقامت نمود و
جای گرفت و قَطَنَ فلانا خدمت
کرد او را +
(تقطین) شگوفه برآوردن یقال
قَطَّنَ الکرم اذا ابدت زمعاتہ
(ق ط و) قطاة سرین مابین
هر دو ران و جای نشستن ردیف

از ستور و مرغیست کسنگخوار نامند
قطا و قطوات جمع قطیات بیا
مثله و فی المثل لیس القطا کالقطی
ای لیس الاکابر کالاصاغر و نیز
القطا موضعی‌ست و نیز قطا بیماریست
گوسفندان را
شاة قَطِیئة بالتخفیف گوسفند
قطا زده +
(قُطَیّة) کسمیة نام زنان مروان
بن الحکم +
(قَطَوان) بالفتح و بحرکه گام نزدیک
گذارنده در رفتار و بالتحریک موضعی
ست بکوفه کسا قطوانی منسوب
بوی +
(قَطَوطی) کحجوجی گام نزدیک
نهنده در رفتار و مرد درازپای نزدیک
گام و موضعی‌ست
(ن) قَطَا قَطوا گران رفتار
و قَطَا القطا آواز کرد مرغ سنگخوار
تنها قطا قطا و قطا لذاشی گام
نزدیک نهاده رفت از نشاط +
(تقطّی) درنگ و تاخیر نمود و
تقطّی لاصحابه فریب داد آنهارا
و تقطّی بوجهه برگردید و تقطّی
الفرس بر نشستن جای برنشست
(اقطوطی) گام نزدیک نهاد در
رفتار +
(ق ط ی) قَطِی بالفتح
بیماریست که در سرین عارض شود +
(قَطِیّة) کسمیة دهیست بطریق
مصر معروف بقطیا مخففه +
(قطیّات) کسمیات وادیی ست +
(قُطَیّا) مصغراً رستنی‌ست

نارجیل چینی +
(قَطِیّات) قطوات ست +
(قُعَّبتِ الدَّلو) اندک آب برآید
دلو از چاه بجهت بسیاری آب +
(ق ع ب) قَعْب بالفتح
کاسه مغاک بزرگ درشت یا خرد
یا کاسه که یک کس را سیر کند اَقْعُب
و قِعاب و قِعَبة کعنبه جمع و تک
سخن و غور آن
(قَعْبة) بالفتح دیه مانند پستان
را که در روی طبیب و جز آن نهند یا
ظرفی است یا سرپوش که در آن پست و
و مانند آن نهند و قعبة العلم زنی
ست قبلی بسیله +
(قُعبة) بالضم کوه شکاف کوه
(قاعب) کصاحب گرگ بانگ نا
(قعنب) کاسیر عدو بسیار +
(عُقاب قَعنباة) عقاب تیز
چنگال +
(سُرّة مُقْعَبَة) کمعظمة ناف
که بعقب ماند +
(تقعیب) قبه دار شدن سم اسپ
مانا تقعیب و تنک رسانیدن سخن را
و بمعنی سخن رسیدن
(ق ع ب ر) قَعْبَرِی
کجعفری مرد سخت درشت و ناکس
یا مرد سخت بر اهل خود یا بر یار خود یا
بر قوم خود
عُلَیم بن قَعْبَر کقنفذ تابعی ست
و کزبیر تصغیر تصحیف ست +
(ق ع ب ل) قَعْبَل کجعفر
و زبرج کناسه و گوشه چیزی
از سمارغ و گیاهی‌ست و گیاه سپید رنگ

وکاسه کردن آن شیر بسته و نام مردے
و مرد درشت خوئے و برکنده شده و
درشت ٭
(قَعْبَلَة) قبیله ست و زنا و معنے
(قُعْبُول) کعصفور گیاهیست
سپید رنگ یا نوعے از سماروغ و کام
شیر –
رَجُلٌ مُقَعْبَلُ الْقَدَمَیْنِ – مبنیاً
للمفعول مرد سخت و درگذارنده پیش
پائے را از بهمدیگر در رفتار ٭
(ق ع ث) قُعَاثٌ کغراب
بیماریست که در بینی گوسپند عارض شود
(قَعِیْث) کامیر اندک از هر چیزے
و نرم و آسان و توجبه بزرگ و باران
بسیار و عطائے بسیار –
(ف) قَعَثَ لَهُ قَعْثَةً کم داد و
اَقْعَثَ الرَّجُلُ اِقْعَاثاً اسراف کرد
وَاَقْعَثَ لَهُ الْعَطِیَّةَ – بسیار داد و اوزا
بخشش –
(قَعْثَهُ تَقْعِیْثاً) از بیخ برکند آنرا
و اُقْعِثَ الْحَافِرُ – بسیار خاک بر آورد
چاه کن از چاه ٭
(اِنْقِعَاث) از بیخ برکنده شدن
یقال قَعَثَهُ فَانْقَعَثَ و امّا قوله
ضَرَبَهُ فَانْقَعَثَ اے سقط و از
بیخ و بن افتادن نیز آمده ٭
(ق ع ث ب) قَعْثَب
کجعفر بسیار
(قَعْثَبَان) بالفتح بسیار ٭
(قُعْثُبَان) بضم کرمیست مانند خنفساء
(ق ع ث د) کعترة بالفتح لنیز بر کوچک
(ق ع ث ل) قَعْثَلَة
پیش پا بیانزد یک گذاشتن و باشتها

دور در رفتار –
(تَقَعْثُل) گران بار رفتن یقال
مَرَّ فُلَانٌ یَتَقَعْثَلُ اے کَاَنَّهُ یَتَقَلَّعُ
مِنْ وَحْلٍ ٭
(مُقَعْثَل) کمقشعر تیرے که چیده
و نیکو تراشیده باشند آنرا یا آن مقثعل
ست بتقدیم ثا و گذشت ٭
(ق ع د) قَعْدَکَ اللّٰه
بالفتح و بکسر یعنی سوال میکنم ترا خدا
وقیل کَاَنَّهُ قَاعِدٌ مَعَکَ یَحْفَظُ
عَلَیْکَ اَوْمَعْنَاهُ بِصَاحِبِکَ الَّذِیْ
هُوَ صَاحِبُ کُلِّ نَجْوَی ٭
(قَعْدَة) بالفتح یکبار نشستن
(ذُو الْقَعْدَة) و بکسر نام یکے
از ماهها مے حرام ذَوَاتُ الْقَعْدَة
جمع –
(قِعْدَکَ اللّٰه) بالکسر کلمه استعطاف
ست قسم بدان جهت که جواب ندارد
و هو مصدرٌ واقعٌ موقع الفعل
بمنزلة عَمْرَکَ اللّٰه اے عَمَّرْتُکَ
اللّٰه اے سَاَلْتَ اللّٰهَ تَعْمِیْرَکَ و
کذالک قَعْدَکَ اللّٰهُ تقدیره قَعَّدْتُکَ
اللّٰه اے سَاَلْتَ اللّٰهَ حِفْظَکَ من
قوله تعالے عَنِ الْیَمِیْنِ وَعَنِ
الشِّمَالِ قَعِیْدٌ اے حافظٌ و قولهم
قَعْدَکَ لَا آتِیْکَ و قِعْدَکَ اللّٰه
لَا آتِیْکَ یمینٌ لهم و المعنی بصاحبک
الذی هو صاحب کُلِّ نَجْوَی ٭
(قِعْدَة) بالکسر نوعے از نشست
و انقدر از جائے که قاعد گرفته باشد
آنرا و بالفتح و فرزند پسین للذکر والانثی
والجمع –
(قُعْدَة) بالضم شترے که راعی بر آن

حاجات خود گرفته باشد و خر قُعْدَان
بالضم جمع و زین و پالان ٭
(قُعْدِیّ و قُعْدِیَّة) بالضم
هر دو و بکسر هر دو مرد بسیار نشست و
بسیار خواب قُعَدَة کهمزة مثله
و کذا رَجُلٌ قُعْدِیٌّ – مرد عاجز و مانده
(قَعَدَة) بالتحریک سوده یا مرکبے
ست دیگر مرزنان را و گسترده شده
(قَعَدِی) محرکة منسوبا گروه از
اوراسے خوارج باشد ٭
(قَاعِد) نهال خرما که تنه گرفته
باشد یا خرما بن که دست بوے رسد
و جوال پر از دانه و زنے که از حیض
و زه و بچه و شوے باز ایستاده باشد
قَوَاعِد جمع قال اللّٰه تعالے
وَالْقَوَاعِدُ مِنَ النِّسَاءِ اللّٰاتِیْ
لَا یَرْجُوْنَ نِکَاحاً و گروهے از
خوارج قَعَد محرکة جمع مثل خادم و
خدم و جماعتے که دیوان نباشد ایشانرا
و گروهے که بجنگ نرود و پلیدی و سستی
و گرانی ست در پیوند دست و پاے
ستور و قَوَاعِدُ الْبَیْتِ بنیاد های
خانه و قَوَاعِدُ الْهَوْدَجِ – چهار
چوب بر پهنائے قاعِدَةُ المکالف
جائے محنت گاه ٭
(قُعَاد) بالضم بیماری ستور که در
راه پائے وے پدید آید و در پاے
اسپ یا بیماری ست که صاحب خود را
فرو نشاند ٭
(قَعُوْد) کصبور شترے که شبان
بر اے حاجات خود نگاه دارد قَعُوْدَة
بالها مثله اَقْعِدَة و قُعُد بالضم
و قِعْدَان بالکسر و قَعَائِد جمع

ونیز قعود دختر جانور که نشست کرده باشد
و برنشست آمده باشد تا آنکه بشش سالگی
در آید و شتر بچه ایکه استاد و جدا شده ٭
(قعید) مصدر قعود بمعنی جاء
المثل يقال اتخذنا قعود قعيدات
الحاجات اذا امتهنوا الرحيل في
حوائجهم ٭
(قعيد) کامیر ملخ که هنوز پرست
کرده باشد و پدر ومنه قعيدك
لا تقولن اي بابيك ونيز
قعيدك لعمر الله کلمه استعطاف است
مثل قعدك الله بالکسر وقعيدك
الله یعنی سوال میکنم ترا بخدا وقيل
كانه معك بحفظة عليك
او بصاحبك الذي هو صاحب
كل نجوى، ونيز قعيد همنشين
وقعيد النسب اي قريب الآباء
الى الجد الاكبر قعدد وقعسر
واقعد بالفتح مثله
قعيدة الرجل - زن مرد
(قعيدات) جمع ونيز قعيدات
پالانها وزينها -
(رجل قعدد) کبرش ج جنب
مرد قریب پدران بجانب جد اکبر
ونیز بعید پدران بجانب او از لغات
اضداد است ونیز قعدود مرد
بددل ناکس باز ایستاده از مکارم
اخلاق خوار وضعیف وگم نام
وكان يقال لعبد الصمد بن
علي بن عبد الله بن عباس
قعدد بني هاشم بمدح
بهذا من وجه لانه الى الاكبر
وبذم من وجه لانه من اولاد

الهرمي ويُنسب الى الضعف
(اقعاد) بالفتح بیماریست که
در ران شتر عارض شود و برجا مانده
گرداند اقعاد بالکسر مثله ٭
(مقعد) بالفتح نشستن گاه مقعدة
مثله ويقال هو مني مقعد
القابلة اي في القرب
(مقاعد) جایهای نشستن
مردم -
(ن) قعدت المرأة قعودا
بالضم باز ایستاد از حیض و از نکاح
وابتر قعدتي - کنایت از زوجه
است ابنة تؤهي مثله ونیز
قعود بالضم ومقعد بالفتح
نشستن یا قعود از قیام است جلوس
از ضجعه وسجده ونیز قعود بمعنی جاستن
از لغات اضداد است وسینه بر زمین
نهادن مرغ ومرد جوان ولازم گرفتن
جای را وسال بسیار آوردن
حز ابر ولحریف وبهدست خود
توانستن وآماده کردن برای کارزار
بهدستان آنرا وتنه گرفتن نهال خرما
وناکدخدا ماندن زن وتقول
لا يقعد تطير به الريح
اي لا تقبر الريح طائرة بهم
(مقعد) کمکرم هر بیت از شعر
که دران زحاف واقع شود یا آنچه
در عروض آن نقصانی باشد و
مردی بیساز تیر و بچه کرگس و کرکس
شکار کرده که بر آن گرفته باشد و زیر جانب
مقعد الانف - مرد گسترده بینی
آنکه پره بینی او فراخ باشد و تنگ
وپستان فرونشسته ونیز مقعد

قعاد زده و برجای مانده ٭
(مقعدة) با تا زنبیل انبرگ
ژرفا وچاهی که بی آب برآمده گذاشته
باشند آنرا مقعدات جمع ونیز
مُقعدات - غوکها وچوزه مرغ
سنگخوار پیش از انکه بر خیزد
(اقعده اقعادا) خدمت کرد آنرا
وکفایت کرد کسب او را ونیز اقعاد
نشانیدن ولنگ شدن و برجای بمانده
گردانیدن وکندن چاه را بقدر قعده و
نشستن جایی یا تا آب نا رسانیده
گذاشتن آنرا -
(قعّده تقعيدا) خدمت کرد او را
وکفایت کرد کسب وورزش او را ٭
(مقاعد) حافظ ونگهبان الواحد
والجمع والمذكر والمونث والوحش
والطير آنچه پس پشت در آید ٭
(مقاعدة) زن وچیزیست
بر هیأت سامه دان که بر دو سه
پی نشیند در عراره که در وی گوشت
خشک ونان وجز آن نهند وریگ
توده گرد وکوه چسپیده بر زمین ٭
(تقعّده) قیام ننمود با مراد و
باز داشت آنرا از حاجت وی و
(تقعّد عن الامر) ترک داد آنرا
ونشست از آن ونیز واداشت او را
از آن کار -
(تقاعد به فلان) اي لم
يخرج اليه من حقه ٭
(مقعنسد) بچه کرگس وکرگس
شکار کرده پر گرفته -
اقعنسد بالمکان - اقامت کرد
در آن جایی ٭

(اقعاد) محمده ساختن شتر را

(ق ع ر، قَعْر) بالفتح تگ و پایان هر چیزے *

(قُعُور) بالضم جمع و کاسه بزرگ و کوئے شگافته در زمین برابر و شهر یقال مَا فِی هٰذَا القَعْرِ مِثْلُه لَه فِی هٰذَا البَلَد *

(قَعَرَة) بالفتح آنچه در تگ کاسه و مانند آن باشد و نیز کوئے شگافته در زمین برابر *

(قُعْرَة) بالضم پست و هموار

(قَعَر) محرکه خرد و دانش *

قَصْعَة قَعِرَة ـ کفرحة کاسه گرد وسے چیزے بق. پوشش تگ باشد. قَصْعَة قَعْرِی کسا یی مثله وَامْرَأَة قَعِرَة ـ زن دور شهوت یا آنکه تیزی شهوتش در تگ فرج باشد یا آنکه مبالغه خواهد در جماع *

(قَعِیر) کامیر دور تگ امْرَأَة قَعِیرَة ـ کسفینه به معنی امْرَأَة قَعِرَة ست و قَصْعَة قَعِیرَة کاسه مغاک *

(قُعَیر) کزبیر نام مردے *

(قُعَار) کغراب کوهی ست *

(قَعُور) کصبور دور تگ انَاءٌ قَعُرَان ـ کسکران آوند مغاک و آوند که در تگ آن چیزے اندک باشد *

(قَعْرَاء) کصحرا موضعے ست

(قَیْعَر) کحیدر مرد لب پیچنده در سخن قَیْعَار بالفتح مثله

(قَعْوَر) کتنور چاه دور تگ

(مِقْعَار) مرد در پیچان لب در سخن و قَعْبٌ مِقْعَارٌ قعب فراخ دور تگ و بنو المقعار بطنی

(ف) قَعَرَ البِئْرَ قَعْرًا ـ بالفتح تا تگ چاه رسید یا مغاک کرد آنرا و قَعَرَ الإِنَاءَ ـ آشامید هر چه در آن بود و قَعَرَ الثَّرِیدَة ـ از تگ اشکنه خورد ـ

و قَعَرَه بر زمین افگند او را و قَعَرَ النَّخْلَة ـ از بیخ برید آنرا یا کاوید و قَعَرَت الشَّاة ـ بچه ناتمام افگند

(ك) قَعُرَ قَعَارَة ـ تگ‌دار ... تگ گردید ـ

(اقْعَار) بتگ رسانیدن چاه را و دور تگ ساختن ـ

قَدَحٌ مُقْعَرٌ ـ کمعظم کاسه مغاک *

(تَقَعُّر) بیخ فرو شدن و لب پیچیدن در سخن و با کسے دهن پر سخن گفتن یقال تَقَعَّرَ فِی الکَلَام اے تَشَدَّقَ و بانگ و فریاد کردن *

(تَقَعُّر) لب پیچیدن در سخن و قصی دهن سخن گفتن و دور شدن در کارے و بتکلف فصاحت نمودن *

(الانْقِعَار) از بیخ بریده شدن و بر کنده گردیدن درخت و بر زمین افتادن

(ق ع ر ط) کعرطة بازکردن شاخ و دیلم ...

(ق ع ز، ف) قَعَزَ الإِنَاءَ قَعْزًا) بالفتح پر کرد خنور را از شراب و جز آن و قَعَزَ مَا فِی الإِنَاءِ ـ نیک نوشید و نگذارد چیزے را *

(ق ع س، قَعْس) بالفتح خاک بدبو *

(قَعَس) محرکه سینه بیرون آمدن و در آمدن پشت ضد حدب و الفعل من جمع *

(اقْعَوْس) الکتف بر آمده سینه در آمده پشت *

(الأَقْعَس) مرد بر آمده سینه در آمده پشت و اسپ کہ پشت او پست و لیکن او بلند باشد و شترے کہ گردن و سر او سوئے پشت مائل باشد و شب دراز و مرد سرافراز و بزرگ قدر و با عزت و ارجمندی پایدار و کوہے ست بیلاد ربیعه کہ آن را ذو الهضبات نیز گویند و نیز بینے ست در یامہ و اقْعَسَا اقْعَس ـ و بہیرداند پسران ضمضم و نیز اقْعَسَ، و مُقَاعِس پسران ضمرة بن ضمرة *

(قَعْسَاء) کصحرا مؤنث اقعس و مور سینه و دنبه بر داشته و نام اسپ معاذ تہدی و عِزَّةٌ قَعْسَاء ارجمندی پایدار *

(قُعَاس) کغراب کوهے ست *

(قُعَاس) کغراب بیماری ست کہ گوسپندان را از بسیار خواری پیدا گردد و بکشد *

(قَعْسَان) کسکران موضعے ست *

قَوْقَعَسَ کجوهر سطبر کردن و درشت و سخت نفت از هر چیزے *

(قَعْوَس) کجرول پیر کهن سال *

(قُعْسُوس) بالضم لقب ست ... حقیر فرومایه زشت را *

(قَعْسَیْس) مصغر نام مردے

(اقْعِنْسَاس) توانگر بسیار چیز ...

گردیدن *
(قُعَاعِس) بالضم اسم پدر حیّ ست از تمیم وهو لقبه واسمه الحارث بن عمرو ابن کعب بن سعد بن زید مناة بن تمیم لُقِّبَ لانّه تأخر عن حلف کان بین قومه
(مُتَقَاعِس) مرد در آمده پشت بر آمده سینه *
(تَقَاعُس) باز پس شدن از کاری و دیر کردن و سپس اندر ماندن و بازکشیدن از کاری و سر باز زدن یقال تَقَاعَسَ الفَرَسُ اذا لم ینقض لقائده *
(تَقَعْوُس) کهن سال شدن و ویران گردیدن خانه *
(مُقْعَنْسِس) کمحرنجم سخت و درشت مَقَاعِس بالفتح جمع بعد حذف الزیادات النون والسین الاخیرة وانّما لم تُحْذَفِ المیم ولانها ملحقت بمعنی اسم الفاعل مَقَاعِیس کذلک والیاء عوض المحذوف وانت فی التعویض بالخیار وانما یکون التعویض لازما اذا کانت الزیادة رابعة وتصغیره مُقَيْعِس ومُقَيْعِيس والیاء عوض من النون وقُعَيْس بحذف المیم والنون والسین الاخیرة والاول قول سیبویه والاخیر قول المبرد *
(اِقْعِنْسَاس) سپس گامی بازگشتن وسپس ماندن *
(ق ع س ب) قَعْسَبَة، شتاب دویدگی از ترس وشتافتن *

(قَعَاسِب) کعلابط بلند بالا *
(ق ع س ر) قَعْسَر، کجعفر دیرینه و آنچه نخستین برآید از خریزه ریزه و شگرف سخت قَعْسَرِی مشددة الیاء مثله یقال رجلٌ قَعْسَرٌ و جملٌ قعیسریٌ ای ضخم شدید ونیز قَعْسَرِی چوبک که بدان آسیای دستی گردانده شود *
(قَعْسَرَة) کدحرجة نیرومندی بر چیزی وسختی و درشتی و سخت و توانا شدن *
(ق ع ش) قَعْش، بالفتح برگشتن خمیده و ج قُعُوش بالضم جمع ونیز قَعْش گرد آوردن وخمانیدن سر چوب بسوی خویش وشکستن و ویران کردن بناء وجز آنرا والفعل من نفع -
(قَعْشَاء) ناقه بلند برداشته سر
(قَعْوَش) کجرول مرد سبک و چست وشتر درشت اندام شگرف
(قَعْوَشَة) کدحرجة بر زمین زدن کسی را یقال قَعْوَشَهُ اذا صرعه
(تَقَعْوُش) ویران شدن وکلان سال گردیدن *
(اِنْقِعَاش) از جای برکنده شدن ورفتن قوم و ویران گردیدن دیوار *
(ق ع ص) قَعْص، بالفتح مرگ شتاب کش *
(قُعَاص) کغراب بیماری ست گوسپند را که در حال کشد و بیماریست که در سینه حادث گردد گوئی سینه را گرد و در فی الحدیث موتان یکون فی الناس کقعاص الغنم

(قَعُوص) کصبور گوسپند که شیر دوشنده را و دوشیدن ندهد -
قَعَاص کشداد شیر شتاب کشنده شکار را *
(مِقْعَص) کمنبر شیر که زود کشد شکار را - مِقْعَاص بالکسر مثله
(ف) قَعَصَه قَعْصًا بیدرنگ کشت او را ونیز قَعْص مردن بیدرنگ بی نقل و جنبش یقال وقد اتی مات قعصا اذا اصابته ضربة او رمیة فمات مکانه وفی الحدیث من قتل قعصا فقد استوجب المآب -
(س) قَعِصَت الشَّاةُ قَعَصًا بعلة قعاص زده آمد گوسفند مَقْعُوصَة نعت ست از آن و قُعِصَت الشاة بصیغة مجهول گردید *
(اِقْعَاص) بیجای کشتن کسی را یقال ضربه فاقعصه ای قتله مکانه -
انقعاص در حال مردن و دوتاه شدن چیزی را *
(ق ع ص ر) اِقْعِنْصَار، کوتاهی کردن در کار گرفتن *
(ق ع ض ب) قَعْضَب، کجعفر سطبر نیک دلیر و توانا ونام مردی که نیزه و سنان ساختی -
قَرَبٌ قَعْضَبِيٌّ بالفتح منسوبا قرب سخت -
(قَعْضَبَة) سختی و درشتی واز بیخ برکندن *
(ق ع ض م) قَعْضَم، کجعفر و زبرج شیخ یا مرد کهن

سال دندان ریخته *

(ق ع ط) قَعط بالفتح گوسپندان بسیار. و نیز قَعط. بستن و تنگ کردن و سخت تنگ گرفتن بر غریم و بد دل شدن و فرو تن و خوار گردیدن و خشم گرفتن سخت بانگ و فریاد کردن و سخت راندن ستور و راندن و دور کردن و کشاده و روا نمودن و عمامه بستن و خشک شدن والفعل من فتح. قَعطة. بالتاء یکبار تنگ گرفتن.

رَجُلٌ قَعّاطٌ. کشداد مرد سخت راننده ستور و درشتی کننده بر آن. رجلٌ قَعّاطٌ. کتاب مثله *

(مِقعَطة) کمکنسه دستار بزرگ یا عمامه ست.

(س) قَعِطَ فُلانٌ قَعَطاً. محرکة خوار گردید و رام شد *

(قُعُوط) باز کردن بنا بعد ویران ساختن.

اَقعَطَ القَومُ عَنه اِقعاطاً. وا شدند از وی و جدا گردیدند و نیز اِقعاط بانگ و فریاد کردن و درشتی نمودن در سخن و فحش گفتن یقال اَقعَطَ فِی القولِ و خوار و سبک داشتن *

(مُقَعَّط) کمعظم پا برهنه شده بر ستور.

مُتَقَعِّطُ الرَّأس. بکسر العین هو سخت در پیچان و مرغول موی و سختی کننده در امور *

(تقعیط) تنگ کردن و نیک راندن ستور را و فحش گفتن و درشتی کردن

در سخن *

(اِقتِعاط) عمامه بستن بی در آوردن آن در زیر زنخ منه الحدیث انه علیه السلام نهی عن الاقتعاط و امر بالتلحی *

(ق ع ط ب) قرب قَعطَبیٌّ بالفتح منسوبا قرب سخت یعنی شب روی که صبح آن بر آب رسند *

(قَعطَبة) بریدن و جدا کردن

(ق ع ط ر) قَعطَرَة بر زمین افگندن کسی را و استوار گردانیدن و پر کردن

(اِقطِعراد) سیری شدن و دم ناسه و دمه

(ق ع ط ل) جَوّاس بن قَعطَل کجعفر شاعری ست و اسمه ثابت و لقب بالقعطل بقول رجل من بنی زید بن تُماضة فَقَطَّل یمشی الامانی خالیا و قعطل حتی قد شدت مکانیا قَعطَلَه قَعطَلَة. بر زمین افگند وی را و قعطل علی غریمه سخت تنگ گرفت بر غریم در تقاضا و قعطل هو الکلام بسیار گفت *

(ق ع ظ) اِقعاظ دشوار گردانیدن بر کسی *

(ق ع ع) ماءٌ قُعٌّ بالضم آب بیک تلخ ماء قُعٌّ. کغراب آب سخت تلخ ستبر

(قَعقَعَة) کدحرجة آواز سلاح و نحو آن و بانگ دندان که وقت خائیدن چیزی بر آید و آواز تندر و هنگام آواز سپر و مانند آن حکایت کردن آواز سلاح یا عام ست قِعقاع بالکسر مثله فیهما و رفتن در زمین و جنبانیدن چیز خشک و درشت با بانگ و گاو راندن بلفظ قَع قَع و گردانیدن تیر قمار وقت باختن و رفتن در زمین و جنبیدن یقال تَقَعقَعَت عُمُدُهُم یعنی کوچ کردند و فی المثل ما یُقَعقَعُ لَهُ بالشِّنانِ مجهولا در حق شخصی گویند که بسختیهای روزگار خوار و ذلیل نگردد و نترسد و باک ندارد بچیزهای بی حقیقت *

(قُعقُع) کهدهد کلاغ یا مرغی ست دیگر درشتی پیسه دراز دول و دُم با آوا. قُعقُعانی. بالضم خر سخت آواز *

(قَعقاع) بالفتح آنکه از بندهای وی بایش آواز بر آید وقت رفتن قعقانی منسوبا مثله و خرمای خشک و تب لرزه و راه دشوار منه قیل قرب قعقاع لانهم یجیدون فی السیر و راهی ست از یمامه تا کوفه و قعقاع بن ابی حدرد و قعقاع بن معبد بن زرارة صحابیان اند. و قعقاع بن شور. تابعی که در حسن مجاورت بوی مثال زنند و موضعی ست نزدیک بلاد قیس *

(قَعاقِع) بالفتح ابا. تند و پیاپی و مواضع انداز بلاد قیس *

(قُعَیقِعان) کزعیفران مصغرا کوهی ست با هوا ز نرم سنگ کان سنگش ستونهای جامع بصره ساخته و وجهی ست و مدتی آب ست و گشت ناامید بمعانده گروه از مکه

دراه خوف بسوئے یمن وکوهیے بمکه که روبسوئے کوه ابی قبیس دارد سمی به لان جرهم کانت تجعل فیه اسلحتها فتقعقع فیه او لانهم لما تحاربوا وقطوا تقعقعوا بالسلاح فی ذلك المكان۔

(ت) تقعه قعًا۔ دلیر گردید بر او درسخن *

(مُقعقِع) بکسر القاف الثانیة آنکه قداح را بیکرداند در میسر *

(اقعاع) آب تلخ و ترک رسیدن قوم در کندن چاه و فرود آمدن قوم بدان آب و طریق متقعقع بکسر القاف الثانیة راه دور و دراز که رونده اش را کوشش تمام لازم آید *

(تقعقع) مضطرب شدن و جنبیدن یقال تقعقعت عمدهم یعنی کوچ کردند و فی المثل من یجتمع یتقعقع عمده یعنی هر اجتماعے را پراگندگی ست یا آنکه چون مردم فراهم آیند عیبها نزدیک شوند شری وفسادے پیدا گردد که سر به پراگندگی کشد یا معنیش آنکه هر که از بسیاری مردم و ترتیب امور دیگران سر بشک آید خود و دانش و ے در معرض زوال و انتشار افتد *

(ق ع ف) قعف محرکه از بیخ بر افتادن یا از پایے بر افتادن دیوار و کوه و خود به همه معنی خاصته والفعل من سمع *

(قعاف) کغراب سیل سخت که همه را ببرد *

(قاعف) باران درشت۔

(ت) قعف النخلة قعفًا۔ بالفتح از بیخ برکند آنرا و قعف ما فی الاناء خورد آنچه در آوند بود و قعف فلان۔ برکند خاک از زیر خود از سختی با سپرگی و قعف المطر۔ کاوید باران روئے زمین را وبرد سنگریزه را الثاں *

(تقعف) بمعانی انقعاف ست

(اقتعاف) در همه معانی انقعاف آید و بخواهش گرفتن چیزیرا *

(انقعاف) فرو ریخته شدن روئے کوه و از بن در افتادن دیوار و از جائے رفتن چیزے *

(ق ع ف ز) قعفزی بالفتح مقصورا نوعے از نشست که در آں زانو و ران باهم چسپانند و خویشتن در چینند یقال فلانٌ جلس القعفزی *

(قعفوز) کعصفور گیاهے ست شجرة متقعفزة بکسر الفاء درخت بر روئے در افتاده۔

قعفز له الكلام قعفزة سخن اراده دفع او کرد از نفس خود و تقعفز فی المشی بگام تنگ و کوتاه رفت و قعفز الرجل هر دو زانو در آں چسپانیده و ستها گرد زانو حلقه کرده و نشست همچو مستعد کاریرا *

(تقعفز) فرو خفتن شتر *

(اقعنفاز) خویشتن در چیده نشستن یا همه بسر پائے در و انشستن

(ق ع ق ب) قعقبة کدحرجة زخم و زخم کردن *

(ق ع ل) قعل بالفتح چوبے که زیر شاخهائے سبز و تنبد و لیستک رفت تا فرجام *

(قعیل) کامیر خرگوش نر *

(قعال) کغراب شکوفه انگور و مانند آں قعالة مثله یا آنچه از شگوفه بیفتد و لیشم ریزان از شتر *

(قاعلة) کصاحبة کوه دراز بلند قواعل جمع *

(قوعلة) کجوهرة موضعے ست کوه خرد و لیشته خرد و عقاب قوعلة۔ علی الصفة والاضافة عقاب کوه باش یا عقاب بر آینده بر کوه

(قیعلة) کحیدرة زن درشت بزرگ جثه و عقاب که بر سر کوه جائے گیرد یقال عقاب قیعلة علی الصفة والاضافة۔

(قعولة) کدحرجة نوعے از رفتار و آن پیش در آمدگی پا ئست بر پائے دیگر در رفتار و بر سر کوه یا پشته نشستن یقال قوعل فلانٌ قوعلة اذا قعد هو علی الجبل او الاكمة۔

(اقعال) گل کردن رز یقال اقعل الكرم اذا انتفقت عنه قعالته۔

(مقتعل) للمفعول تیر نیکو تراشیده۔

(اقتعال) دور کردن گل رز را و پاشیدن آنرا۔

اقعال الكرم کاشعال گل کردن انگور صخرة مقعالة۔ سنگ بزرگ جدا ایستاده از زمین۔

(اقعیلال) راست شدن در سواری

(ق ع م) قعم بالفتح بانگ و ریه رقعمة المال بالضم برگزیده و بهترین

از شتران ٭
(قعم) محرکة کجی و بلند برآمدگی ست در سرین و کژی بینی ٭
(قیعم) کحیدر گربه و شتر سطبر سالخورد ۔
(س) قعم قعما ۔ بیمار گردید
(اقعم اقعاما) مجهولا بیمار گردید و نیز اقعام بلند برآمدن آفتاب و گزیدن مار و هلاک کردن آن ٭
(ق ع م ص) (قعمصه) یکبارگی بیرون انداختن یقال قعمص فلان اے وضع تحت صدره
(قعموص) کعصفور سلاخ و پلیدی مردم و جز آن ٭
(ق ع م ط) (قعموط) کعصفور پاره دراز از پیه گنده
(قعموطة) بالتاء گوی گوه گردان
(ق ع ن) (قعن) بالفتح کاسه بزرگ که در آن خمیر سازند و محرکة نام جد حجاج بن علاج که از شعرا کوفه است ٭
(قعن) محرکة سخت کوتاهی بینی و برآمدگی سر بینی از ضد راست و کشادگی میان دو پای وقت رفتن
(قعین) کزبیر نطفه ایست از بجیله
(قعان) کسحاب کوتاهی بینی و برآمدگی سر آن ٭
(قنیعول) بالفتح گیاهیست ٭
(ق ع ن ب) (قعنب) کجعفر درست سخت و شیر بیشه
قعانب کعلابط مثله فیهما و روباه نر و نام جد محمد بن مسلمة ٭
(قعنبة) کدحرجة زن کوتاه بالا و کجی یقال فی فلان تعنبة
(تقعنب) اعقنفاء بینی کژشد ۔

عقاب قعنبات کعقنباة عقاب تیز چنگال ٭
(ق ع و) (قعو) بالفتح چرخ چاه چوبین یا آهنی مانند آن و محور آهنی و دو چوب بکره دلو که تیر چرخ بر آن باشد یا آهنی ست که بر وی بکره گردد و هما قعوان قعی کدلی جمع فی الکل ورجل قعو العجیزتین ۔
مرد لاغر سرین یا درشت و سطبر سرین یا آنکه سرینش برآمده و ناگسترده باشد ٭
(اقعی) کاحمد آنکه سر بینی او بلند و بر استخوان چسپان باشد ٭
(قعواء) کحمراء مونث اقعی و زن باریک ران و زن باریک ساق ۔
(ن) قعا الفحل الناقة و علیها
(قعوا) بالفتح و (قعوا) بالضم و شد الواو بر جست بر ناقه گشنی کند یا نه و قعا الطائر ۔ بر جست مرغ بر ماده
(س) قعی الارنبة قعا ۔ کعصا بلند گردید سر بینی و بر نشست بر استخوان ٭
(مقعی) کمحسن بر کون نشسته و فی الحدیث انه علیه السلام اکل مقعیا ۔
(اقعی) فی جلوسه اقعاء ۔ تکیه زد بر چیزے که پس پشت وے بود و نیز اقعاء سیسانگی برگردانیدن اسب را و بر کون نشستن سگ و قد نهی عن الاقعاء فی الصلوة و هو ان یضع الیتیه علی عقبیه بین السجدتین علی تفسیر الفقهاء و فی اللغة هو ان یلصق الیتیه

بالارض و ینصب ساقیه و یتساند الی ظهره و نیز بلند و بر استخوان چسپان گردیدن سر بینی ٭
(اقتعاء) بر جستن گشن بر ماده گشنی کند یا نه ٭
(ق ف ع) (س) قفعت الارض قفعا) بالفتح بر گردید و تباه گشت گیاه از باریدن باران یا خاک آلود کرد تو جیه یا باران گیاه را پس ستور بخورید آن را لغة فی قفئ و قد ذکر ٭
(اقتفاء) باز دوختن توشه دان و لشپیره اسیان دو لشپیره آن را دوختن
(ق ف ث ل) (قفثلة) بشتاب بردن چیزے را و از بیخ بر کندن
(ق ف ح) (تقفحة) سفینة مسکه بر آن شیر گوسفند دوشند عجاجة تقفاء ۔ کصحراء گرد دود که شاخ شاخ بنظر آید ٭
(ف) قفحه قفحا ۔ بالفتح ناپسند دید آن را و ناخوش داشت ۔ و قفح عن الطعام باز ایستاد از طعام و قفح الشیء ۔ سفوف ساخت آن را ٭
(ق ف خ) (قفخ) بالفتح بر سر زدن بر سر چیز میان کاواک زدن ۔
قفاخ بالکسر مثله و لا یکون الا علی الرأس او شیء اجوف والفعل من فتح ٭
(قفخة) بالفتح گاو ماده گشن خواه
(قفیخة) کسفینة طعامیست که از خرما و پیه ترتیب دهند و اندام برگشته
(قفاخ) کغراب زن گردانندام نیکو متناسب اعضاء ۔

اَقفَخَتِ البَقَرۃ اِقفاخاً - کشن خواہ شد گاو مادہ وکذا اَقفَخَت الاِبِلَۃ
اے ارادت السِّفاد *

(ق ف خ ر) قُفَاخِر، کعلابط بزرگ اندام - قُفَاخِري - منسوب بآں مثلہ ونیز *
(قُفَاخِرِي) فائق وبہتر از نوع خود ونازک اندام پر گوشت *
(قُفَاخِرِیَّۃ) بالضم وتشدید الیاء زن سرگرفتہ بزرگ جثہ
(قُفَاخِرۃ) بالتاء زن نیکو خلقت *
(قِنْفَخْر) کجردحل بزرگ اندام وبیخ گیاہ بردی *

(ق ف د) اَقفَد، فربہ پشتہ گردن یا سطبر گردن وآنکہ بسر انگشتان پائے راہ رود وپاشنہ اش بزمین نرسد ومرد فربہ دست فربہ پائے کوتاہ انگشتان وستورکہ بسر سُم وے خمیدگی باشد در رفتن یقال فرس اَقفَد وھو عیب فیہ *
(قَفَدَانۃ) محرکۃ غلاف سرمہ دان وکیسۂ حریرین کہ در آں خوشبوئے وجز آں نہند قَفَدَات بدون التاء مثلہ فارسی ست معرب *
(ض) قَفَدَہٗ قَفْداً - بالفتح طپانچہ بر گردن وے زد وقَفَدَ فُلان کار کرد -
(س) قَفِدَ قَفَداً بالفتح ومحرکۃ وسیع پا کوتاہ انگشتان گردید ونیز قَفَد خمیدن سیل ستور بجانب حیب قال ابو عبیدۃ القفد لا یکون الا فی الرجل وقال الاصمعی القفد ان یمیل خف البعیر من الیدا والرجل الی الجانب الا نسی فان مال الی الوحشی فھو اَصْدَف وبسیاہ شدن بندوست وبر سم پیش آمدن ہندوست ستور وعمامہ بے شملہ بستن قَفْداء بالفتح والمدکذالک یقال اعتم القفداء اذا لم یسدلہ -

(ق ف د ر) قَفَنْدَر بالفتح کجعفر زشت پیکر ناخوش دیدار قُفَنْدُر کقمندل مثلہ ونیز قَفَنْدَرۃ درشت وسخت سر وخرد سر وسطبر پا وکوتاہ بالا گرد اندام وسپید *

(ق ف ر) قَفْر بیابان بے آب وگیاہ وزمین خالی قَفْرَۃ بالتاء مثلہ قِفَار بالکسر وقُفُور جمع ویقال نزلنا ببنی فلان فبتنا القفر اے لم یقرونا یعنی مہمان نداشتند ما را ومو ئے وخبز قَفَر نان بے نان خورش ونیز قَفَر گاو نر کہ جہت کار کشت از مادر جدا کنند او را وگفتہ اند او دلفر احمر است در سموم گرم و خشک
(قَفْر) کلاغ کم موئے وگرگ بیابانی
(قَفِیر) کامیر سرگین خشک ناکیسہ وطعام بے نان وخورش خنو بزرگ وآبے ست در زمین عذرہ براہ شام وبخبیل *
(قُفَیرۃ) نام مادر فرزدق سویق قَفَار کسحاب پست نا شورانیدہ وخبز قَفَار نان بے نانخورش ونیز قفار لقب خالد بن عامر بداں جہت کہ در مہمانی ولیمہ نان وشیر خورانیدہ بود وچیزے فرج نکردہ -
(قَفُّور) کتنور غلاف شکوفہ خرما
(قَافُور) مثلہ وکوہے ست و غلاف خرما نو رسیدہ *
(مِقفَار) بالکسر بیابان بے آب وگیاہ
(ن) قَفَرَ الاَثَر قَفْراً - در پے او رفت وپیروی کرد -
(س) قَفِرَ مالہٗ قَفَراً - بالفتح کم شد مال قَفِرَ جسمہٗ کذالک وقَفِرَ الطعام - بے نان خورش گشت طعام *
(اِقفَار) خالی شدن جائے وبے آب وگیاہ گردیدن آں واز اہل ور افتادن مرد بہ صحرا وبے طعام شدن وبے نان خورش گردیدن منہ الحدیث ما اقفر بیت فیہ خل وگرسنہ گشتن وخالی وبے آب وگیاہ یافتن جائے را یقال اقفر البلد اے وجدتہ قفراً *
(تَقفِیر) فراہم آوردن خاک وجز آں *
(تَقَفُّر) در پے رفتن وپیروی نمودن *
(اِقتِفَار) در پے رفتن وپیروی کردن وگوشت از استخوان باز کردن وخوردن *

(ق ف ر ج ل) قَفَرْجَل کسفرجل علم ست *

(ق ف ز) قَفِیز کامیر پیمانہ ایست بقدر ہشت مکوک ومکیلہ وچہل وچہار گز از زمین اَقفِزَۃ -
(قُفزَان) کعثمان جمع *
(قُفَیز) کزبیر غلامی بود مر آنحضرت را صلی اللہ علیہ وسلم -
خَیلٌ قَارِقَرۃ - اسپان تیز رو کہ وقت

دو یدن برجهند خیل قوافز کذالک
و نیز قوافز - بالفتح غوکان +
(اقفز) اسپ که دستش تا آرنج
سپید باشد +
(قفزی) محرکه مقصور ابر جستگی
اسم مصدرست و نوعے از رفتار اسپ
و شتر یقال جاءت الخیل تعدو
القفزی +
(قفاز) کرتاں نوعے از غلاف دست
براز پنبه که زنان در سرما پوشند وهما
قفازان - یا نوعے از زیور دست
و پائے و آهنے ست شبکه دار که برآں باز
نشیند و سپیدی گرداگرد سم اسپ +
(قفنزی) کسیمبی بازی ست
مرکودکاں را که چوبے برپائے نمایند
وازبالائے آں برجهند -
(ض) قفز قفزا بالفتح و
قفزانا محرکة و قفازا بالفتح و
قفوزا بالضم برجست و قفز فلان برد
فرس مقفز - کمعظم اسپ اقفز
(تقفز) بحنا نگارین کردن زن
دست و پائے را و قفاز پوشیدن +
(تقافز) برجستن باهم +
(ق ف ز ع) (قفزعة)
کسیمبی زن نیک پست بالا +
(ق ف س) (قفس) بالضم
کوهے ست در کرمان مانند اکراد +
(اقفس) آنکه پدرش غیر عربی و
مادرش عربی باشد و هر چیزے که بالد و
خسیسه گردد +
(قفساء) کحمراء ممدود شکم و
زن فرومایه ناکس +
(قفاس) کقطام زن فرومایه
ناکس +
(ن) قفس قفسا - بالفتح و
قفوسا بالضم مرد - و قفس ابطی
دست و پایش بست - و قفس فلانا
ببوئے وے گرفت - و قفس الشیء
بخشم وکشیدن سخت گرفت آنرا -
اس) قوس قفسا - بزرگ گشت
کرانه سر بینی او +
(تقفس) برجستن +
(تقافس) باهم برجستن یقال
هما یتقافسان بشعورهما ای
یتواثبان +
(ق ف ش) (قفش) بالفتح
کفش معرب ست و نیز کفش نوعے
از سخت خوردن و بسیار گائیدن و
شتاب دوشیدن و گرفتن چیزے
و فراهم آوردن و شتابانی کردن
و بشمشیر و بچوب دستے زدن +
(تقفش) محرکه دزدان ترس
بیم دهندگان +
(انقفاش) بسوراخ درآمدن
متنده و جزآں و فراهم آوردن آں
دست و پا و اعضائے دیگر را +
(ق ف ش ل) (قفشلیل)
کفلیز معرب کفچه گیر ست
(ق ف ص) (قفصة)
بالفتح معرفه شهرے ست بجانب افریقیه
ازاں ست مالک بن عیسے و ابراهیم
بن محمد قفصیان و موضعے ست بعرب
و بضم +
(قفص) بالضم کوهے بکرمان
ودهے میان بغداد و عکبرا ازاں
ست احمد بن حسن بن احمد محدث
صالح و گروهے از محدثان و فے
الحدیث فی قفص من الملائکة
او قفص من النور و بجولہ و
هو المشتبک المتداخل بعضه
فی بعض +
(قفص) محرکه پنجره و آلتے ست
کارکشت را که گندم دراں کرده بخرمن
آرند و نیز قفص سبکی و چستی و
شادمانی و یا اگرفتگی از سردی و نیز
گرمی گلو و ترشی معده از نوشیدن
آب بر جزیا والفعل من سمع فی الکل
فرس قفص - گلتف اسپ در
پیچیده و منقبض که تک خوردنیارد
و جراد قفص - ملخ در گرفته و
بسته بال از سردی +
(قفیص) کامیر کمانے که دوساع
فداں باشد و حلقه آں -
(قفاص) کغراب بز کوهی بجاری
ست که پائے ستور را خشک گرداند +
(اقفوص) کعصفور شهرے ست و لفیم
ازاں ست لبنی قفوص - که باد
خوش دارد -
تلاع قوافص - تودهاے بلند -
(ن) قفص الظبی - بست دست
و پائے آهو را و گرد گرد و نیز +
(تقفص) بیکدیگر نزدیک کردن
چیزے را و در پنجره در کردن مرغ
و در خلیه بستن و بند کردن یعسوب را
تا بیرون نیاید و دردمند کردن و
در آمدن و بند گردیدن +
(انقفاص) خداوند پنجره یا
مرغ شدن -
ثوب مقفص - کمعظم جامه نگارین

بگاز وغیره *
(تقفّص) فراهم آمدن *
(تقافص) بیکدیگر درامدن
چیزے و در آمیخته گردیدن و
شتابک شدن *
(ق ف ص ل) قفصُل
کقنفذ شیر بیشه *
(ق ف ط) قَفط (بالفتح
فراهم آوردن میان دو کرانه کس
و برجستن نر بر ماده هرچه باشد و
الفعل من نصر و ضرب او خاص
بذوات الظلف و پاداش دادن
یقال قفطنا بجبیرا ےکافانا *
(قِفط) بالکسر معرفة شهریست
بصعید مصر که از زمان امیر المؤمنین
علی ابن ابیطالب رضی الله عنه بر
علویان وقف ست۔
رجل قَفَطی۔ کجمزے دابیار
گاینده *
(قیقط) کحیدر دابیار جماع
(مُتَقَفِّط) مستف و نیک اماده
کار *
(تقافُط) بهم یارمندی نمودن
نر و ماده بکشتی کردن *
(اِقتِفاط) چسپانیدن نر اندام
خود را با فرج ماده۔ یقال التیس
یقتفطها و الیهما ۔
(اقفنطاط) فرج دادن بز ماده
گوسپند نر را *
(ق ف ط ل) قَفطَلَه)
من بین یدی قفطلة از
پیشم ربود آن را *
(ق ف ع) قَفع (بالفتح

سپری ست چوبین که مردم در وقت
جنگ در پس آن بقلعه بر آیند *
(قَفعة) بالفتح زنبیل خورد یے
گوشه از برگ خرما یا خوص خرما یا آوندیه
ست گرد که در آن خرمائے تر و جز آن
چینند و دواره که روغن کشان در
آن گنجد در کرده بر یکدیگر نهند چندانکه
روغن روان گردد قِفاع بالکسر
جمع *
(قَفَع) محرکة تنگی و رنج *
(اَقفَع) مردیکه انگشتان پائے او
برگردیده باشد و مرد هموار سرنگون
(قُفع) بالضم جمع *
(قفعاء) کحمراء گیاہے ست سخت
و نرم چوب یا درختے ست که در آن حلقها
باشد مانند انگشتری بر آید بے پیوند و چون
خشک گردد بیفتد و گوش در هم کشیده
از بالا تا پائین سخت درهم شده گویا نیمه
تا آتش سوخته گردیده و پائے که انگشتانش
بسوئے کف برگردیده *
(قُفاع) کغراب بیماریست که پائے
گوسپند را کج گرداند *
(قُفّاع) کرمان مثل والادلے
القیاس کسائر الادواء و نیز کرمان
گیاہے ست درهم کشیده و بسختگی شبیه
سرون و خشک آن را کف الکلب نامند
(قُفاعی) بالضم منسوبا مرد سرخ
که از شدت سرخی پوست بینی وے بر
کنده باشد والاحمر قُفاعی سخت
سرخ لغیة فی فُقاعی مقدم الفاء
(قَفّاع) کشداد بیماریکه بال رخ سیج
کنند یقال فلان قفاع لمالة
ای لا ینفقه *

(قُفاعة) کرمانة شخصیت دامی
ست که از شاخ خرما کنند و بدان صغرل
را شکار کنند *
(مِقفَعة) کمکنسه چوب که بدان
انگشتان زنند *
(ف) قفع الاصابع بالمقفعة
زد انگشتان را بانگشت زنه و قفعه
عنه بازداشت او را از آن۔
(س) قَفِعَت الاذن قفعا۔
بالفتح قعفا گردید گوش و نیز قفع
درکشیده شدن دست و پائے و جز
آن *
(مُقفّع) کمحدث مرد که هموار سر نگون
باشد۔
رجل مُقفّع الیدین۔ کمعظم مرد
ترنجیده و بر اگرفته دست و مروان
بن مقفّع تابعی است و ابو محمد عبد الله
بن مقفّع زبان آور یست که قبل السلام
نامش ذُوذُبَه یا داذبه بن داذ جشنش
بود و کنیت ابو عمرو لقب آنهوه
بالمقفّع لان الحجاج ضربه
فتقفعت یداه *
(تقفیع) نگاه داشتن یقال
قفّع هذا اے ادّخره *
(تقفّع) در ترنجیدن *
(انقفاع) باز ایستادن *
(ق ف ع د) قَفعَدَه)
کسفرجل لےقامت *
(ق ف ع ل) اِقفِعلال
بالگرفتن دست و درهم کشیده شدن۔
(ق ف ف) قَفّ) بالفتح
تره و سبزی خشک *
(قِفّة) بالکسر کوه بیچ جزنامده *

(قُفّ) بالضم زمین بلند و چیزیست که به تر ماند و کوتاه و بالا و پشت چیزے و حلقه تر و مردم اوباش و مردم باہم آمیخته از ہر جنس و ابر سیاه شبیه کوه و حجارة عاص بعضها ببعض لا یخالطها سهولة وهو جبل غیر انه لیس بطویل فی السماء فیه اشراف علی ما حوله وفیه حجارة منقلعة عظام کالابل البروک واعظم و ربّ قُفّ حجارته فنادیر امثال البیوت وقد یکون فیه ریاض و قیعان قِفاف بالکسر و اقفاف جمع و نیز قُفّ رود باریست بمدینه اضاف الیه زهیر شیئا احزنتاه فقال کم للمنازل من عام ومن زمن لآل اسماء فالقفّین فالرکن ۰
(قُفّه) بالضم کدوئے خشک میانه تهی کرده کدوئے زنان پنبه نهند و یقال کبر فلان حتی صار کانه قُفّه و آوندے شبیه کدو که از برگ خرما سازند و موش و زمین بلند و مرد ریزه اندام پاییست قد بست و بفتح و خرگوش و چیزیست که بتبر ماند و درخت پوسیده خشک و قیس قُفّة ممنوعه بقبیح مت
(قُفّة) مناشة قشره و لرزه تب و فراخر آن ۰
(قَفِیف) کامیر گیاه خشک و تره و سبزی نیکو خشک یقال للابل فیما شاءت من قفیف و نضیر
(قِفّان) کلمان نشان و پی یقال اتیته علی قفّان ذلک و قالیته اصاه اشره و حکم یقال هذا قفّانه و امانت علیه یقال هو قفّان اے امین و قِفّان کل شیء جماعته و استقصاء معرفته
(قَفّاف) کشداد سیم دزد میان انگشتان ۰
(قَفْقَف) زنخ شتر و هما قفقفان ۔
(ن) قَفَّ قَفّاً بالفتح فراهم آمد بعض چیزے با بعض و در هم شد چندانکه شبیه گرگ گردید ۔
(ض) قَفَّ العشب قفوفا ۔ خشک گردید ۔ و قفَّ الثوب ۔ خشک شد جامه شسته و قفّ شعره ۔ درواشد موے سر تن و برخاست از ترس و جزآن و قفّ الصیرفی ۔ سیم دزدید میان انگشتان ۰
(قُفْقُفَه) لرزیدن از سرما و جز آن و جنبیدن کام دهن و دندان باهم در خوردن و خشک شدن گیاه ۰
(اِقْفاف) باز ایستادن ماکیان از بیضه و فراهم آمدن بیضها و رفتن اشک از چشم و بلند برآمدن سیاهه چشم
(اِسْتِقْفاف) در ہم کشیدن و خشک شدن از پیری ۰
(تَقَفْقُف) خشک شدن گیاه و برهم خوردن دندان ۰
(ق ف ل) (قَفْل) بالفتح هر چه خشک گردد از درخت و نیشته است نزدیک قرن المنازل ۰
(قَفْلَه) بالفتح پس کردن و یکبار بخشیدن چیزے و مردم با سنگ و درخت خشک و پیرک ۰
(قُفْل) بالضم درفش و نشان و کلیدانه اقفال و اقفل کافلس و قفول ۔ جمع و درختیست حجازی و قلعه ایست بیمن ۰
(قَفَلَه) کهمزه آنکه هر چه بشنود یاد دارد ۰
(قافِل) باز گردنده از سفر قفّال ۔ کرمان جمع قَفَل محرکه اسم جمع و پوست خشک و مرد خشک دست و خشک پوست و موضعے ست و نام مردے ۰
(قافِلَه) گروه از سفر باز گردیده و نیز گروه در سفر روند از روئے تفاؤل برجوع ۔
خیلٌ قَوافِل اسپان باسیکے لاغر شده ۰
(قَفِیل) کامیر پوست خشک و آنچه خشک شود از درخت و تازیانه و کلاب و راه کوه تنگ که دویدن را نشاید گویا کوچه در بسته است و موضعے ست و گیاہے ۰
(قَفّال) کشداد قفل گر و نام مردے از علمائے شافعیه ۰
(قِیفال) بالکسر رگ سر روئے معربست ۰
(قَوفَل) بفتح الفا پوپل و هو اشهر
(قوفیل) درختیست ...
(قاقِلاه) کقاصعاء جائیست
(ن ض) قَفَل قُفُولاً باز گشت از سفر و قفل الشیء اندازه کرد آنرا که چندان است ۔
(ض) قَفَل القفل قفولا ۔ بر انگیخته شد یکشنی کردن و قفل

الطَّعَامَ نگہداشت گندم را بگرانی فرو شد وفراہم آورد ۔

(ن س) قَفَلَ الجِلدُ قُفُولًا ۔ خشک گردید ۔

(ن س) قَفَلَ الشَجَرُ خشک گردید ۔

مُقفَل لِلیَدَین ۔ کمکرم بخیل

اَقفَلَهُم اقفالًا گماشت بر ایشاں نگاہ را واَقفَلَهُم عَلَی الاَمرِ فراہم آورد برکارے ونیز اقفال قافلہ گردانیدن وقفل کردن در را یقال اَقفَلَ البَابَ وعَلَیہِ وخشک کردن وبازداشتن لشکر را از رفتن ✤

(تَقفِیل) خشک شدن پوست وقفل کردن در را ونگاہداشتن چیزے وفراہم آوردن گندم ومانند آن ۔

رَجُلٌ مُقتَفِلُ الیَدَین مرد زفت ناکس نخواہد کہ نیکی واحسان از دستش برآید ✤

(اِقتِفَال) بکلید انہ بستہ شدن در

(اِستِقلَال) بخیل شدن ۔

رَجُلٌ مُستَقفِلُ الیَدَین للفاعل مرد زفت ناکس ✤

(اِنقِفَال) بستہ شدن در ✤

(ق ف ل ط) قَفلَطَهُ مِن یَدِهٖ قَفَدًا بکشید از دستش ربود آنرا ✤

(ق ف ن) قَفَن بالفتح تازیانہ ۔

(قَفَّن) بحرکۃ وتشدید نونہ پس گردن اصلہ قفا فزادو فیہ نون مشددۃ ✤

(قَفِینَة) کسفینۃ گوسپند از قفا ذبح کردہ وھو منھی عنہ وفی الحدیث ابراھیم النخعی فیمن ذبح فابان الراس فقال تلک القفینۃ لاباس بہا قیل النون زائدۃ لانھا القفیۃ ✤

(قَهَن) کخدب مرد درشت اندام بزبان گول ✤

(قَفَّان) کشداد کردہ از ہر چیزے وپایان ونہایت کاری وامین وکیان معرب ست قول عمر رضی اللہ تعالیٰ عنہ انی استعمل الرجل الفاجر لاستعین بقوتہ ثم اکون علی قفانہ یعنی علی قفاہ اے علی تتبع امرہ والنون زائدۃ ۔

(ض) قَفَنَ قُفُونًا ۔ بمرد ونیز قَفن بالفتح بچوبدستی زدن وکارزار کردن وبرگردن کسے زدن وازقفا ذبح کردن گوسفند وجز آن را وھو منھی عنہ وازسر زبان خوردن سگ یا ازخنور آب خوردن آن ✤

(اِقفَان) ازپس گردن کشتن گوسفند را ✤

(تَقَفُّن) سربریدن ✤

(اِقتِفَان) جدا کردن سر گوسپند را وقت گلو بریدن ✤

(ق ف ن د) قَفَنَّد کعملس سخت سریا کلان سر ✤

(قَفَنْدَد) کغضنفر مرد بزرگ الواح قَفَانِد وقفندد ونجیح

(ق ف و) قَفو بالفتح موئے ست وسوزانی ست کہ وقت باران برانگیختہ شود ✤

(قِفوَة) بالکسر گناہ وبدکاری وتہمت یا نسبت بکسے چیزے رگفتن دروی باشد یا نباشد وافترا ودشنام اسم ست قفو را وبرگزیدگی مہمان وبزرگواری اسم ست اقتفار ایقال فلانٌ قِفوَتی اے خیرتی ممن اوتزہ وفلان قِفوتی اے تہمتی کانہ من الاضداد وقال بعضہم فرفتی ✤

(قُفیَة) بالضم سفا کے جہت شکار دن ✤

(قَفَا) کعصا پس سر وپس گردن یذکر ویؤنث وقد ید آقفٍ بالفتح واَقفیَة کاعلمۃ واَقفَاء وقُفِیّ بالضم والکسر وشد الیاء وقَفِین بکسرتین جمع ودرازی چیزے یقال لااَفعلُہ قَفَا الدَهرِ اے طولہ وکوہے ست یاآں قفا ادم ست وَرُدَّ قَفَاهُ وعلی قفاہ یعنی پیر شد

(قَفَاوَة) مہربانی ونوازش اسم ست تقفی را وآنچہ بداں مہمان را گرامی کنند

(قَفِیّ) آنکہ قائم مقام دیگرے باشد یقال ھو قَفِیّهُم الخلف منہم وداناے علم ومہربان یقال اَنَا قَفِیٌّ بہ اے حَفِیٌّ ومہمان گرامی کردہ وآنچہ بداں مہمان را گرامی کنند از طعام وجز آن وبرگزیدہ انبدوان یا سہم از جماعت بلدان از لغات اضداد ست وتہمت ودشنام اسم ست قفو را

(قَفِیَّة) کغنیۃ آنچہ مہمان را بداں گرامی کنند وایثار یقال ھو قَفِیّتُهُم اے الخلف منہم وفزونی کہ یکے را بر دیگرے باشد وشاۃ قَفِیَّة گوسپند از قفا ذبح کردہ عن ابی زید ۔ وقال برہ

شاة قفنية بالنون وقد مر +
(قافية) کصاحبة پس گردن و کلمهٔ
اخیر از بیت که اعادهٔ آن واجب باشد یا حرف
اخیر و ساکن نزدیکش مع حرکت ماقبل ساکن
یا حرف که بناء قصیده بر آن باشد و فے
الحدیث یعقد الشیطان علی قافیة
راس احدهم ثلث عقد - عوین
القوافی شاعریست وهو ابن مُعنیٰ
بن عُقبة لقب لقوله ساکذب من
قد کان یزعم انّنی اذا قلت
قولاً لا اجید القوافیا -
شاة مقفیة کرمیة گوسفند از پس
گردن ذبح کرده -
(ن) قفوته قفوًا بالفتح و
قُفوًّا بالضم وشد الواو پیروی کردم و
و در پے او رفتم و بکار تباه انداختم او را
و بر پس گردن وے زدم و بزنا ے
صریح باز خواندم او را و متهم کردم او را
و دشنام دادم بفحش و بدی صریح و
منه الحدیث لاحدّ الا فی القفو
البیّن و قفا فلانًا بامر - برگزید
او را بآن کارے و قفا الله اثره - نابود
گرداند خدا نشان وی را و نیز قفو
نواله و بخشش نهادن بجهت مهمان -
(ض) قفی فلانًا قفیًا - بالفتح
بر پس گردن وے زد و نیز قفی
از قفا بریدن گلوئے گوسفند -
اقفاه علیه اقفاءً - فزونی نهاد
او را بر وے - و اقفاه به - خاص
کرد او را بدان چیز و نیز اِقفاء - برگزیدن
کسے را بکارے و قفی خوردن و نواله
و بخشش نهادن بجهت مهمان و برگزیدن
و از ان یقال اقفیته به اے آثرته

(تقفیة) در پے فرستادن یقال
قفیت علی اثره بفلان و قفّیته
زیدًا او به اتبعته ایاه - و قوله تعالی
ثم قفّینا علی آثارهم برسلنا و منه
الکلام المقفّی و سمیت قوافی الشعر
لان بعضها یتبع اثر بعض -
(تقفّی به) مبالغه کرد در مهربانی
و نوازش وے و بسیار رسید از حال
وے و نیز تقفّی - پیروی نمودن
و در پے کسے رفتن و بچوبدستی زدن
یقال تقفّاه بالعصا -
(تقافی) دروغ بربافتن -
(اقتفاء) اقتفاءً خاص کرد از چیزے
و بخشش نهاد مهمان را مقتفی به نعت
از آن اے موثر مکرم و اقتفی الشی
برگزید آن را و اقتفی اثره -
در پے او رفت +
(استقفاء) بچوبدستی زدن کسے را
(ق ق ب) قیقب کحیدر
زین و چوب که از وے زین سازند
قیقبان - بالفتح مثله فیهما ابن درید
گفته که آن آزاد درخت خوانند و دو اصمعی
که هر دو کوهه زین را بدان پیچند و آهن
پاره که در میان فاس لگام باشد +
(قیقاب) بالفتح مهره جلادادن جامه
(ق ق ز) قاقزّ) کوزها ئے
آب قاقزه یکے و مذکورست در ق ق ز
(ق ق س) قاقیس بن
صعصعة بن ابی الخریف - محدث
(مقوقس) بالضم و کسر القاف الثانیه
مرغیست طاق دار که طوقش سیاه سپیدی
مائل باشد و لقب جریح بن مینی قبطی
که پادشاه مصر و سکندریه در زمان

معدود گشته و لقب هر پادشاه مصر و سکندریه و
پادشاه هند مرویست از ابن عباد و غالب که غلط باشد
(ق ق ق) قِقَة کثقة
آواز کودک یا آواز بدان طفلان را
ترسانند یا از چیزے باز دارند آنها را +
(قققة) محرکة زاغ ده باشد و بلدی
کودک قَقّة مشددة و بکسر مثله
و یقال وقع فی ققّة یعنی در بندی افتاد
(ق ق ل) قوقل بالفتح
کلک نر و شکوا ر و نام مردے و هو
ابو بطن من الانصار سمی لانه کان
اذا اتاه انسان مستجیر به او یثرب
قال له قوقل فی هذا الجبل وقد
امنت اے ارتق نوافله فرزندان وی
(قاقلة) بضم القاف الثانیه و شد
اللام و تخفیف بار درختے ست هندی خوشبو
که بهندی الایچی نامندش مقوی للمعدة و
الکبد نافع للغثیان و الاعلال
البارده حابس و القاقلة الکبیرة
اشد قبضًا من الصغیرة و اقل حرافة
(قاقلی) بالضم القاف الثانیه مقصورا
گیاهیست بیخ اشنان شور مزه که شتر بخورد
آن را و مدر بول و شیریست و از خوردن آن
آب زرد روان گردد +
(ق ل ب) قلب بالفتح دل
یا خلص از آن و خرد و دانش و قوله
تعالی ان فی ذلک لذکری لمن
کان له قلب - عقل و لے از هر
چیزے یقال هو عربی قلب اے خالص
یستوی فیه الذکر و المؤنث و الجمع و
ان شئت قلت امرأة عربیة قلبة
و ثنّیت و جمعت ایضًا و میانه لشکر و
آبیست بجرونی سلیم در جبل قلب -

مرد خالص نسب و قَلبُ عقرب۔
منزلی از منازل قمر و ذُو القَلبَین
لقب جمیل بن معمر و فیه نزلت ما
جعل الله لرجل من قلبین فی
جوفه +
(قُلب) بالضم دستیانه و دست
برنجن زنان و مار سپید و پیه خرما بن
یا بهترین برگ آن و یثلث۔ اَقلاب
و قُلُوب و قِلَبَة۔ کقرده جمع +
(قَلَبَة) بالتاء سرخی و زن خالص نسب
(قُلُبَین) بالضم و فتح الباء دهی
ست بدمشق و قد یکسر الباء +
(قَلَب) محرکة برگشتگی لب +
(قَلَبَة) محرکة بیماری و ماندگی
یقال ما به قلبة +
(قُلُب) بضمتین چند آب ست +
(قَلِیب) کامیر چاه یا چاه سرکرد
ناگرفته یا چاه کهنه یذکر و یؤنث
اَقلِبَة کارغفة و قُلْب بالضم و قُلُب
ککتب جمع +
(قُلَیب) کزبیر آبی ست در نجد مر
ربیعه را و کوه مر بنی عامر را و قد یفتح
و پدر بطنی از تمیم و مهره ست که زنان
بدان مردان را بند نمایند۔ و بنو القُلَیب
بطنی از تمیم +
ابو قِلابة۔ ککتابة تابعی ست +
(قُلاب) کغراب کوهی ست بدیار
بنی اسد و بیماری مر دل را و بیماری ست
که شتر را بهر وزنی بکشد +
(قَلُوب) کصبور بسیار گردنده و گرگ
(قالِب) کصاحب غوره خرما سرخ
و کالبد و یفتح لامه و هو اکثر و شاةٌ
قالِبٌ۔ گوسپند که رنگش غیر رنگ مادر

وی باشد۔
رجلٌ اَقلَبُ۔ کاحمد برگشته لب
شفةٌ قَلباء۔ کصحرا لب برگشته +
(قَلِیب) کسکیت گرگ قلوب
کتنور و سنور و قِلاب ککتاب مثله
حُوَّلٌ قُلَّبٌ کسکر فیهما حیله ساز ماهر
در تقلیب امور حولی قلبی حوّلی
قُلَّبیٌّ مثله +
(مِقلَب) بالکسر آهن آماج +
(مَقلُوبة) گوش۔
(ن ض) قَلَبَ فلاناً قَلباً۔
بر دل او زد و قَلَبَ الشیءَ پشت آن
بجانب شکم گردانید و قلب الله فلاناً
الیه میرانید او را خدای۔
(ض) قَلَبَهُ قَلباً۔ بفتح برگردانید
آنرا و نیز قلب با شکوفه گردانیدن جامه
و سخن و یقال قَلَبتُ القومَ کما
یقال صرفت الصبیان و قلب
بجله بیرون کشیدن و سرخ شدن
غوره خرما و قلاب زده گردیدن شتر
یقال قُلِبَ البعیرُ مجهولا مقلوب
و مقلوبة نعت ست ازان +
(اِقلاب) خشک شدن پوست
و بیرون انگور رسیدن هنگام برگردانیدن
نان و میرانیدن خدای کسی را و خداوند
شتر قلاب زده شدن و برگردانیدن +
(تقلیب) برگردانیدن و پشت چیزی
بسوی شکمش کردن۔ تقلَّبَ فی
الامور۔ دست اندرخت در آن بخواهش
خود و نیز تقلب۔ برگشتن یقال
تقلب الشیءُ ظهراً لبطنٍ کالحیة
تتقلب علی الرمضاء +
(مُنقَلَب) برگردیدن و جای

برگردیدن +
(انقلاب) برگشتن +
(ق ل ب ع) قَلَوبَع کسفرجل
بازیست عربان را +
(ق ل ت) قَلْت، بالفتح مغاک
در کوه که آب در وی گرد آید قِلات
جمع و قلتُ العین مغاک چشم و
قلت الابهام۔ مغاک که در زیر انگشت
ست و قلتُ الصُّدغ و قلتُ التَّرقُوة
و قلتهما و نیز قلت۔ مرد کم گوشت +
(قُلتة) بالضم دهی ست بمصر +
(قَلِت) ککتف مرد کم گوشت شاةٌ
قَلِتَة۔ کفرحة گوسپند که شیر او شیرین
نباشد +
(قَلَت) محرکة هلاک و هلاک شدن و
الفعل من سمع و منه قول اعرابی ان
المسافر و متاعه لعلی قلتٍ الا
ما وقی الله تعالی +
(قَلتَین) کبحرین دهی ست بیمامه
و دارة القلتین موضعی ست +
(مَقلَتة) بالفتح جای هلاک و هلاک
(مِقلات) بالکسر شتر ماده که یکبار
زاید سپس آن بانگیرد و زن که فرزند
او را نزید +
(اِقلات) فرزند مردن عادت
شدن زن را و هلاک یا در جای
هلاک انداختن +
(ق ل ج) قولنج، [illegible]
[illegible]
[illegible]
(ق ل ح) قَلَح، بالفتح خرما [illegible]
(قِلح) بالکسر جامه چرکین +
(قَلَح) محرکة زردی دندان زرد شدن آن الفعل من سمع

(اَقْلَح) بالفتح کوه گردان و مرد زرد دندان و اَقْلَح بن بکام بخاری نسبت است عاصم بن ثابت بن ابی الاَقْلَح صحابی است

(قُلَاح) کغراب زردی دندان *

(قِلَحْم) کقرشب مذکورست در ق ل ح م *

(تَقْلِيح) پاک کردن زردی دندان و مانند آن و فی المثل عود یُقَلَّح ای ینقی اسنانه و یعالج من القلح من باب قردت البعیر و مرضت الرجل یعنی بیمار را بیمارداری کردم و کنه شتر پاک کردم - تَقَلَّحَ البلاد - در رسید در بلاد در سال قحط *

(ق ل ح ز) قَلَحْزَة) بالفتح رفتار کوتاه بالا *

(قِلَحْس) بجر دحل فربه فیر بده متکبر که گفتار او اکثر از کردار او باشد *

(ق ل ح س) قِلَحَاس) بالکسر مرد زشت روی قبیح شکل *

(ق ل ح م) قَلْحَم) جعفر نام مردی است

(شیخ قَلْحَامَة) بالکسر پیر فانی

(قُلْحُوم) کزنبور بزرگ جثه کلان خلقت

(قِلَحْم) کقرشب مرد نازنده و بجود و کلان سال سیم زاید ست لحق به جر دحل

(اِقْلَحَمَّ) کاشعر کلان سال گردید

(ق ل خ) قَلْخ) بالفتح خر سال خورده و نشن تیز شهوت و نیز بیان کا واک *

(قَلْخ قَلْخ) کلمه ایست که در وقت کشتی گویند به نهیق علی الضراب *

(قُلَاخ) کغراب موضعیست بیمن و قُلَاخ عنبری شاعر ست و قُلَاخ بن یزید - شاعر دیگر و قُلَاخ بن حزن سعدی شاعر دیگر ست

(ف) قَلَخَ الفحل قَلْخًا - بالفتح و قَلِيخًا - بانگ کرد گشن قال الفراء اکثر الاصوات تُبنی علی فَعِيل مثل هدر هدیرا و صهل صهیلا

و قَلَخَ قَلِيخًا و قُلْخُمَّة زد چیز خشک و قَلَخَ الشجرة - برکند آنرا

قَلَخَهُ بالسوط تَقْلِيخًا سخت تازیانه زد او را قَلَّخَ النبت - سخت شد گیاه و قوی گردید *

(ق ل خ م) قِلَخْم) کجر دحل شتر سطبر بزرگ گردن *

(ق ل د) سِوَار قَلْد) بالفتح دست برنجن تاب داده *

(قِلْد) بالکسر نوبت آب در چهار روز یکی و قافله که بسوی جده در روز آمدن تب و تپ ربع و گروه و جماعت و نزه ستور و باران هر هفته یقال سقتنا السماء قِلْدًا ای فی کل اسبوع بوقت و قعب یا کاسه قعب مانندی و یقال اعطیته قِلْد امری یعنی سپردم بوی امور خود را *

(قِلْدَة) بالکسر دردی مسکه که به گداختن فرو نشیند و خرما و پست *

(قَلِيد) کامیر رسن از برگ خرما بافته

(قِلَاد) بالکسر تار روئین که بر حلقه گوشواره و حلقه بینی شتر پیچند *

(قِلَادَة) بالکسر گردن بند و حمیل قَلَائِد جمع و ذو القلادة لقب حارث بن ضبیعه و قَلَائِد الشعر باقی مانده از شعر بر زمانه *

(اقْلِيد) بالکسر حلقه بینی شتر و ... و کلید و رسن از برگ خرما که سر خود را بدان بندند و رشته مانندی تار از روی که بر حلقه بینی شتر و بر حلقه گوشواره پیچند و گردن اَقَالِيد جمع

ناقة قَلْدَاء - ماده شتر دراز گردن *

(قِلِّيد) کسکیت گنجینه *

(مِقْلَد) کمنبر کلید مَقَالِد جمع و نیز مِقْلَد - خنور و توبره و پیمانه و چوبی سر کج و کلیست بر شکل داس

(مِقْلَاد) کمحراب کلید و گنجینه - مَقَالِيد جمع و ضاقت علیه مقالده تنگ شد بر وی امور وی ضاقت علیه مقالیده مثله *

مَقْلُود رسن تافته و سِوَار مَقْلُود دست برنجن تاب داده -

(ض) قَلَدَ الماء فی الحوض - فراهم آورد آب را در حوض قَلَدَ اللبن فی السقاء و الشراب فی البطن کذلک و قَلَدَ الشیء علی الشیء پیچید آنرا بر وی و قَلَدَ الحبل تاب داد رسن را و قَلَدَتِ الحمّی فلانا تب گرفت او را هر روز و قَلَدَ الزرع آب داد کشت را و قَلَدَ الحدیدة تنگ کرد آهن و پیچید آنرا بر چیزی اَقْلَدَ البحر علیهم غرق نمود آنها را دریا کانه اغلق علیهم -

(مُقَلَّد) کمعظم جای گردن بند از گردن و اسب سابق و در گذرنده از اسپان که علامت سابق بر گردن وی بسته باشند و جای حمایل شمشیر از بر و دوش مرد و مُقَلَّد الذهب - از سادات عرب و بنو مُقَلَّد بطنی ست و مُقَلَّدات الشعر اشعار باقی مانده در زمانه *

(تقلید) قلاده بگردن کسے انداختن وازان ست کار و عهده کسے کردن یقال قلّده العمل وچیزے درگردن ستور قربانی در آویختن بجهت علامت هدی وشمشیر حمائل کردن +

(انتقلاد) قلاده پوشیدن +

(تقالد) بنوبت گرفتن یقال یتقالدون الماء اے یتناوبونه

(اقتلاد) غرق شدن :

اقلودّ ه النعاس - بپوشید او را خواب وغالب شد +

(ق ل د س) اوقلیدس) بالضم وزیادة الواو نام حکیمے که فن هندسه کتابے وضع کرده وگویند که نام بود که آنرا اقلیدس صوری نام ملکی ترتیب داد لهذا بنام او شهرت یافت +

(ق ل ذ) قلذ) بالتحریک کرمکی ست سپس مانند که بچار پایه درآویزد وتا حیاتش مفارقت نکند +

بهمة قلذة - کفرحة ستور ریزه بسیار قلذ +

(ق ل ذ م) قلذم) کجعفر کس فراخ بسیار آب +

(قلیذم) کسمیدع چاه بسیار آب

(ق ل ر) قلّار) بالکسر مشددة اللام انجیر سپید ست که چون خشک شود زرد صافی گردد گویا که دهن ست وهرگاه که ذخیره کنند تو بر تو نشینند وگاهے بروے آب انگور ریزند ودهن سبوراگل اندوده کنند ودو سه سال نگذارند سپس آن دهنش بشاخ آهو وماننده آن بکشایند وبکار برند قلاری مشددة الیاء مثله +

(قلوذیا) کسنور شهریست +

(ق ل ز) قلز) بالفتح مرد سیاب ست ونوعے از خوردن شراب والفعل من نصر وضرب وزدن وتیر انداختن وشادمانی نمودن وجهیدن ولنگیدن ونکته ها کردن بر زمین بجهت بازی

(قلّز) مثل سس نیک سخت از آهن وروے که ازنکند ومرد سخت و ذو القلز کقفل مشدد فیها +

(قلّز) بالکسر مشددة اللام کحمص چراگاهے ست فراخ در روم -

(زت) قلزته اقذلتها خورانیدم او را کاسها وقلزت الجراد - سوخت ملخ دم را بزمین تا بیضه دهند -

اقلزت الجراد - بمعنے قلزت الجراد

قلزت الجراد تقلیزا بمعنے قلزت الجراد

(اقتلاز) خوردن یقال قلزته فاقتلز تقلّز - شادمانی نمودن ودویدن بز کوهی +

(ق ل ز م) قلزمة) بالفتح از حلق فرو بردن وملامت کردن وبانگ کردن +

(قلزم) کقنفذ نام شمشیر عمرو وبن معدیکرب وشهریست میان مصر ومکه نزدیک کوه طور وبسوئے آن مضافست بحر القلزم بدانجهت که بر طرف آن واقع ست یا آنکه غرق شد هر که وی را سوار شود +

(قلزم) کزبرج فرومایه ناکس

(تقلزم) فرو بردن ونخل وناکسی نمودن +

(ق ل س) قلس) بالفتح رسن سطبر کشتی اللیف یا برگ خرما وجز آن وآنچه از گلو برآید بر دهان از طعام بیکدفعه یا کمتر از آن والنزاقی گویند مگر آنکه بار دیگر عود کند آن قے ست و رقصیدن با سرود وسرود ونیکو پیاپے خوردن نبیذ را وشوریدن دل ومکرانه بیرون انداختن جوئے آب را ودهان شراب با آن پیاله والفعل من ضرب +

(قالس) کصاحب موضعے ست که آنحضرت صلی الله علیه وسلم بنی الاحب را از قبیله عذره بخشیده وعطا فرموده

(قلوّس) کصبور دهے ست نزدیک ری +

(قلّیس) کامیر مرد زفت

بحر قلّاس - کشداد دریائے بسیار آب کفک انداز +

(قلّیس) کقبیط کلیسه ست بصنعاء که ابراهه برآورده بود +

(قلنسوة) بالضم سین کلاه دراز

(قلنسیة) مثله اذا فتحت ضممت السین واذا ضممت کسرتها قلانس وقلانیس وقلاسے و قلاسیّ جمع قلنسی بحذف هاء مثله اصله قلنسوا لا انهم رفضوا الواو لانه لیس اسم آخره حرف علة قبلها ضمة فصار آخره یاء مکسور ما قبلها فکان کقاض تصغیره قلیسیة او قلینسة او قلینیسة او قلیسیّة بتشدید الیاء الاخیرة ونیز قلنسوة قلعه ست بفلسطین +

(اقلنساء) بفتح همزه ولام کسرها ما سے قلنسیه قلنساه پوشانیدم او را کلاه

قلنسته فقلنس مثله

تقلنس کلاه پوشیدن یقال قلنسته فتقلنس +

(قَلَنْسِی) کلاه پوشانیدن یقال قلنسیته فتقلنس
(مُقَلِّس) کمحدث بازیگر وقت قدوم ملوک وامرا
(تَقْلِیس) دف زدن وسرود کردن
و استقبال کردن ملوک وولاة را باصناف
لهو ولعب بوقت قدوم ونهادن مرد
هر دو دست خود را بر سینه وفروتنی نمودن
(تقلس) کلاه پوشیدن ✤

(ق ل ش) اقلش) بالفتح
اسمے ست عجمی ✤
(قِلَاش) کسحاب بیتک ترخیده
(قَلَاشَة) کسحابة کوتاهی ولوتکی
(قُلُوش) کاسلوب شهریست از
اعمال غرناطه ✤
قَلْیُوشَة) بالفتح شهریست باندلس
(قُلَیْش) بالضم شهریست باندلس
ازان شهرست احمد بن سعد بن عیسے
(قِلَاش) کشداد اسم عجمی ✤
(قُلُشَانَة) بالفتح شهریست بافریقیه

(ق ل ص) قَلَصَة محرکة
آب گرد آمده در چاه وبلند شده۔
قَلَصَات جمع ✤
(قَلِیص) کامیر آب برجهنده ✤
و (قَلُوص) کصبور شتر ماده جوانه
یا باقی مانده بر سیر یا شتر ماده که نخست
در سواری آمده باشد تا آنکه بیشش
سالگی در آید پس ناقه گردد والقعود
اول مایرکب من ذکورها الی ان
یثنی فاذا اثنی فهو جمل ونیز
قلوص شتر ماده بلند دراز دست
خاص بالاناث ویقال القلوص
من الحوق بمنزلة الجاریة من
النساء قلائص وقُلُص کتب
جمع قلاص بکسر جمع الجمع و
شتر مرغ ماده وبچه ماده آن وجوزه
شوات ونیز از دختر جوان هم کنایت کنند
قُلُص جمع و فے المثل اخر البز علے
القلوص وقد مرّ فے خ ز ت ع
ماء قَالِص۔ آب بلند بر آینده۔
وظل قالص۔ سایه کم شده۔
شفة قالصة لب برهم جسته۔
(قَلَّاص) کشداد آب بلند بر آینده
(مِقْلَاص) کمفتاح ناقه فربه
شده در تابستان ونام مردے وهو
جد والد عبد العزیز بن عمران بن
ایوب الامام من اصحاب الشافعی و
کان من اکابر المالکیة فلما رأے
الشافعی انتقل الیه وتمذهب بمذهبه
(ض) قَلَصَ قُلُوصًا برجست
وقلصت نفسه۔ شوریده دل
وا ز ستمع نیز آید وقلص الظل عنی
کم گردید ودر کشیده شد ونیز قلوص
بلند شدن وبرجستن آب وفراهم آمدن
ودر کشیده شدن جامه بعد از شستن
وبرآمدن آب در چاه وبار بستن وکوچ
کردن وسیر نمودن قوم ودرهم کشیده
شدن لب ودر تر خیدن ودرهم جستن آن
اقلص البعیر اقلاصا۔ اندک پیدا
شد کوهانش وبرآمدن گرفت واقلصت
الناقة فربه شد در تابستان یا در فراخ
سال رسید افزون شد شیروے
فرس مقلص۔ کمحدث اسپ تمام
بلند در بلند دست وپائے۔
(تقلیص) بیشتگی نمودن در رفتار
در وشی ودر جهان وگرد آمدن بر سلن
را فراهم آمدن وجهیشدن آن لازم
متعد ✤
(تقلّص) درهم کشیده شدن و
گرد آمدن باهم ✤

(ق ل ط) قَلْط) بالفتح
زشت روئی والفعل من نصر ✤
(قَلَط) محرکة پریزادگان واولاد
شیطان ✤
(قِلَطِیّ) کعربی محرکة نیک کوتاه
بالا از مردم وگربه واز سگ ومر پلید سر کش
(قَلَنْبِط) کامیر فتق زده ✤
(قِلَاط) ککتاب قلعه ایست میان
قزوین وخلخال ✤
(قُلَاط) کغراب فرزندان جن
واولاد شیطان قِلَّوط کسنور مثله و
کوتاه ترین از مردم وگربه وسگ اگ
نومید تر یقال هذا اقلط منه اے
آئیس ✤
(قَلِیط) کسکیت فتق وده که در
خایه پید گردد ✤

(ق ل ط ب) قَلْطَبَان)
کزعفران مردے بے رشک وانکه در حق
زن خود غیرت ندارد یا مرد زن جلب

(ق ل ط ف) قَلْطَفَة)
کدحرجة سبکی یا کوچکی اندام ✤
قَلْطَفا بن صَغْتَرَة کز برج
هائی یکے از حاکمان عرب وکاهنان
واختر شناسان آنهاست ✤

(ق ل ع) قَلْع، بالفتح وشواع
شبان که در آن اسباب وآلات خود دارد
وبجیرلیه قُلُوع واَقْلُع کافلس و
قِلَاع ککتاب قلعه کقربه جمع ومنه
المثل نحمد فی قلعه ای فی
هر آنچه درچیزے آنکه مملوک خصم
لے اختیار او باشد بهر چه وبهر وقت که خواهد

تصرف کنند و شبرگو چاپک که راز آن با خود
دارند ۔ آنچه پیشگی در بیت المال در آید
بی وزن و انتقاد تا وقت اداو کاسے
ست که رصاص جید را بوے منسوب کنند
و وقت فرو نشستن تپ یقال ترکته
فی قلع من حماه ای فی اقلاع
منها و قلعان صلاءة و شریح
و ویسی عمرو بن خو بلقلعة ازینی نمیر
(قلعة) توشه دان شبان و حصار و
پناه جائے بر کوه که از دشمن نگاهدارد
و بحیرة قلاع بالکسر و قلوع جمع
و نهال خرما بن که از بیخ نخل برکنده باشند
آنرا یا خرما بن از بیخ برکنده و پاره از
کوهان و شهریست بهند قیل و الیه ینسب
الرصاص و السیوف و شهرستانیست
باندلس قیل و الیه ینسب الرصاص
و موضعیست بیمن و قلعة رباح ۔
در اندلس ست و بعینین قلعة ایوب
لیکن نسبت بسوی آن ثغری آید بدانکه
که در ثغر دشمن واقع ست و قلعة
الجص ۔۔ بارجان ست نزدیک کازرون
و قلعة ابی الحسن نزدیک صیدا
و قلعة ابی طویل ۔ بافریقیه و
قلعة عبد السلام باندلس از انست
ابراهیم بن سعد قلعی محدث و قلعة
بنی حماد ۔ شهریست در کوه بربر
و قلعة نجم ۔ بر فرات ۔ و قلعة
یحصب ۔ باندلس و قلعة الروم ۔
قریب بیره که درین زمان آنرا قلعة
المسلمین خوانند *
(قلع) بالکسر آنکه بر زین نتواند
نشست و نکند خاطر که سخن را نفهمد و
با مه سینه پوش که مردان پوشند

و بادبان کشتی قلاع بالکسر جمع *
(قلعة) بالکسر پاره از چیزے
جدا از شکافته قلع کعنب جمع *
(قلع) بالضم مرد توانا در رفتار و
فی صفته صلی الله علیه وسلم اذا
زال زال قلعا و یروی بالضم و
بالتحریک و کلکتف یعنی وقت رفتار
پائے نیک میبرداشتند و برفتار ناز و
خرامش نمی رفتند *
(قلعة) بالضم آنچه پیشگی در بیت
المال در آید بے وزن و مال عاریت
منه الحدیث بئس المال القلعة
و مال ناپایدار یقال الدنیا دار قلعة
یعنی جائے برکنده شدن ست و بمعنے
قلعة کهمزة ست و مرد سست که چون
برو حمله و بطش کنند نپاید و آنچه از درخت
برکنده شود و کوچ یقال هم علی قلعة
ای رحلة و یقال منزلنا منزل
قلعة یعنی منزل ما جائے باش نیست یا
ملک من نیست یا آنکه ندانم ازین منزل کجا
گندم خواهد افتاد و مجلس قلعة مجلس
که صاحبش را مرة بعد اخرى برخاستن
ضرور افتد *
(قلع) محرکة خون مانند علق و پوست
مانند سے تنک که بر پوست نگین بر آید
و هنگام باز ایستادن تپ ست اقلاع را
یقال ترکته فی قلع من حماه ای
فی اقلاع منها و بکسر و سنگے [illegible]
(قلعة) محرکة سنگ بزرگ از کوه
برکنده بیرون جسته و شولنگ از صعب
المرام یا سنگ سطبر ضخم قلاع کالکتاب
قلع کعنب جمع و پاره بزرگ از ابر گویا
کوهی ست یا ابر پاره سطبر که از آسمان [illegible]

فرا گیرد قلع محرکة جمع و ناقة بزرگ اندام
و موضعیست و معرفة موضعی دیگر و
مرج القلعة جائیست بادیه که نسبت
رابدان منسوب کنند دیهیست قریب حلوان العراق
(قلعة) بضمتین کهمزة آنکه بر زین
ثابت نباشد و در کشتی زود افتد و کم فهم و
یقال هذا منزل قلعة ای لیس
بمستوطن او معناه لا نملکه او لا ندری
متی نتحول عنه *
(قلع) کلکتف توشه دان شبان لغة
فی قلع بالفتح قلعة کعنبة جمع و مرد سست
پائے در کشتی و مرد کم فهم که سخن نفهمد
و آنکه بر زین نتواند بودن *
(قلیعة) کجهینة جائیست بطرف
حجاز و دیهی ببحرین و موضعی ببغداد *
(قلاعة) کثمامة بادبان کشتی *
(قلاع) کغراب گل تراشه که بعد خشک
شدن آب شکفته گردد و خاک در واشده که
زیر او سماروغ بر آمده باشد و دلیشه بیماری
ست گوسپندانرا که در دهن پیدا آید و
امرے که ناگاه بکشد تندرستانرا *
(قلاعة) بالضم سنگ بزرگ در
دشت نرم خاک افتاده و هر کلوخ یا سنگ
که کنده که از ابدست یا بفلاخن اندازند و
پاره از گل تراشه *
(قلوع) کصبور شتر ماده کلان جثه
و کمان که چون بکشند برگردد *
(قلع) بالضم جمع
دائرة القالع دائره پشت ست که نیک
نمیباشد و آن مکروه ست *
(قلاع) کشداد نیک و دروغ گوئے
و نمام حاجب و گمان آنکه و سرهنگے که پیش
سلطان باطل سخن یعنی نمامی کند و سخنے

الحدیث لا یدخل الجنۃ قلاع
یعنی قلعہ کہنہ ست *
(قُلَاع) کغراب گیاہے از قسم جنبہ
کہ شتر خشک و تر آنرا خورد *
(قَیْلَع) کحیدر زن بزرگ پائے بزرگ بالا
(مِقْلَاع) کمصباح فلاخن *
(مَقْلُوع) امیر معزول وفرس *
(مَقْلُوعُہٗ) اسپ کہ بر پیشانیش دائرہ
قالع باشد -
(ن) قَلَعَہٗ قَلْعًا - بالفتح از بیخ
برکند آنرا یا از جایش برگردانید آنرا
و قُلِعَ الامیرُ - مجہول معزول گردید *
(س) قَلِعَ فُلَانٌ قَلَعًا و قَلْعَۃً
مہر کشتین بر زمین نتوانست نشستن یا
پائش در کشتی ثبات و استواری نگرفت
یا از کندی خاطر سخن بے نیرو و نفہمید *
(مُقْلِعَات) بکسر اللام کشتیہائے
با بادبان
اَقْلَعَ عن الامر اقلاعًا و مُقْلَعًا
لمکرم بازایستاد از کار و منہ قولہ
تعالٰی یا سماءُ اَقْلِعِی و اَقْلَعَت
الابلُ - از شتر سالگی بہفت سالگی
در آمد و اَقْلَعَتْ عنہ الحُمّٰی گذاشت
او را تب و باز ایستاد و اَقْلَعَ السفینۃَ
برداشت و بلند کرد بادبان کشتی را
و اَقْلَعَ فُلَانٌ بنا کرد قلعہ را *
(تَقْلِیْع) ازبن برکندن -
عَرَضَ لَہُ المُقَالَعَۃ - نشانہ کہ تو آموز
نشستین بداں اندازد و آں نزدیک
تراشہ لہذا تیر انداز را بلند و دراز
کروی دست حاجت نیفتد *
(اِقْتِلَاع) از بیخ برکندن و برکندہ
شدن و ربودن *

(تَقَلُّع) ازبن برکندہ شدن *
(اِنْقِلَاع) برکندہ شدن *
(ق ل ع ت) (اِقْلِعْتَات)
سخت در ہیجان و مرغولہ شدن موئے
(ق ل ع ث) تَقَلْعُث
فی مشیہ تَقَلْعُثًا - پا کشاں رفت
گویا از گل بر میکند پائے را *
(ق ل ع د) اِقْلِعْدَاد
سخت مرغول شدن موئے و بر سر خود
در جہاں رفتن یقال اقلعد فُلَانٌ
اذا مضی علٰی وجہہ فی البلاد *
(ق ل ع ط) مُقْلَعِطّ
کمطمئن مرد گر زیدہ بر حذر سنرہ
ترساں ہیبناک و سر سخت ہیجان موئے
کہ موئے آں دراز نشود قَلْعَطَۃٌ
اسم ست ازاں -
(اِقْلَعَطَّ الشعرُ) اِقْلِعْطَاطًا -
ہیجان گشت موئے و سخت گردید *
(ق ل ع ف) مُتَقَلْعِف
بر ناقہ کہ در سواری تیاہ و سوار شوندہ
اِقْلَعَفَّ الجِلْدُ - در کشیدہ شد پوست
و اَقْلَعَفَّتْ اَنَامِلُہٗ - ترنجیدہ و کژ پیچیدہ
شد انگشتہائے او از سردی یا از پیری
و اقلعفّ البعیرُ - پوست منقبض
گردید شتر بسوئے ناقہ ہنگام گشنی و تکیہ
بر ناقہ زدہ بر سر دو پاشنہ خود ایستادہ
در آں حال *
(ق ل ع م) قَلْعَم کجعفر
گندہ پیر *
(قِلْعَمّ) کدرہم نام مردے *
(قَلَعَمّ) کاروپ پیر سالخوردہ *
(ق ل ف) قَلْف بالفتح
ازبن برکندن ناخن اسم ست قلافا

(قُلْفَۃ) بالفتح آوندہائے بجرائی پر
از خرما و جز آں قُلْف بحذف تا جمع *
(قِلْف) بالکسر زنبیل از برگ خرما
و پوست درخت ہر چہ باشد یا پوست
درخت کندر کہ بداں بخور کنند یا پوست
درخت انار - قلفہ مؤنث وجائے درشت
(قِلْفَۃ) بالکسر گیاہے ست کہ
بار آنرا شتران بحرص تمام خورند *
(قُلْفَۃ) بالضم و بحرک غلاف سر نرہ
و قُلْفَتَان - ہر دو طرف بروت
قَلَفَان - محرکۃ ہر دو کرانہ بروت *
(قَلِیْف) کامیر خم کہ گل از سرش بر داشتہ
باشد و خنور خرما و غلاف آں قَلِیْفَۃ
بالتاء مثلہ قلیف علی لفظ الواحد
جمع قلف بضمتین جمع الجمع *
(قِلَافَۃ) کالکتابۃ بہم دوختن
تختہائے کشتی و قیر اندودن رخنہائے
آں اسم مصدر ست *
(قُلَافَۃ) بالضم پوست درخت
(اَقْلَف) کودک ختنہ ناکردہ قُلْف
بالضم جمع و زندگانی فراخ و خوش و
شمشیر یک دم کہ در طرف آں تنگی
و تحزیز باشد و عام اَقْلَف سال
ارزاں و فراخ *
(سَنَۃٌ قَلْفَاءُ) کحمرا سال
ارزاں و فراخ *
(قَلَف) کقنب سیل آورد خشک
شدہ
(قَلْیَف) کحذیم شتر مادہ بزرگ و ضخم
(مَقْلُوفَۃ) خنور بجرائی پر انہا
و مانند آں مقلوفات جمع -
(ض) قَلَفَ الخَاتِنُ القُلْفَۃَ
قَلْفًا - بالفتح و بحرک از بن ببرید آنرا یا برید

وقلفت الشجرة قلفا - بالفتح پوست
باز کرده وخت او خشود - وقلفت الدن
قلفا و قلفته بتچهاه بر داشت گل سر خم مقلوف
نعت ست ازان -
وقلفت الشیٔ - برگردانید آنرا -
وقلفت السفینة از پوست خرما
بر هم دوختن تختهاے کشتی را و بقیر
گرفت درزهاے آنرا وقلفت
العصیر کف آورد شیرهٔ انگور -
(س) قلف قلفا - محرکة بے
ختنه ماند -
(تقلیف) بر هم دوختن تختهاے
کشتی و قیر اندودن درزهاے آنرا
و نیز تقلیف - خرما کرخسته و دور کرده
در شکم آگنده و کرده گنجینه سازند و نیز خسته دور
کرده گنجینه نهادن خرما را -
اقتلفت منه اربع قلفات
چهار خنور گرفتم از آن بے وزن -
وانقلف الظفر - از بن کنده شد
انقلفت سرته انقلافا
کلان شد و نور و گرفت ✧
(ق ل ف ح) قلفحة
بهمگی چیزی را خوردن ✧
(ق ل ف ط) قلفاط بالفتح
لقب محمد بن یحیی ادیب ✧
(ق ل ف ع) قلفع کزبرج
در هم گل تراشیده ترقیده و پاره پاره شده
و آنچه از آن آهن بر افتد و پراگنده شود وقت
کوفتن ✧
(قلفعة) کزبرجة خاک درو شاه
کز زیر آن سبزه و نیز برآمده باشد و آنچه بر پوست
بعیر گرگین پوست تنگ پاره پاره باشد و
بالیدن و کشیدن جمع گردد ✧

(صوف مقلع) پشم چرکین ✧
(ق ل ق) قلق محرکة بے
آرامی و بے آرام شدن و جنبیدن والفعل
من سمع رجل قلق الکتف - مرد بے آرام
وامرأة قلق الوشاح - زن جنبان
گردن بند ✧
(قلعی) بالفتح مقصوراً نوعے
از گردن بند ✧
رجل مقلاق کمصباح مرد سخت
بے آرام امرأة مقلاق
کذلک ✧
(اقلاق) بے آرام ساختن و جنبانیدن
واقلقت الناقة اے قلق جهازها ✧
(ق ل ق س) قلقاس
بالضم بیخ گیاهے ست که آنرا پزند و خورند
محرک باه و فربهی بخشد بدن و جهت سرفه و
خشونت سینه و بیخ امعا و لاغری
گرده و اسهال نافع و مداومت او
مولد سودا و مفسد ✧
(ق ل ق ش د) قلقشندة
محرکة والنون الساکنة قبل الدال
دیه است بمصر ✧
(ق ل ل) قل بالفتح دیوانگی
(قلة) بالفتح برجاستن از بیماری یا
از درویشی ✧
(قل) بالکسر خسته خزانگانه رسته
ست و فترة یقال اخذته قل له
رعدة بالوزن از خشم یا از طمع
قلل کعنب جمع ✧
(قلة) بالکسر کمی ضد کثرت و فتره
والرعدة از خشم یا از طمع و
(قل) بالضم کمی یقال الحمد لله
علی القل والکثر - و یکسر و کهادرک

تر از چیزے یقال ماله قل و لا
کثر نیست او را کم و بیش و عند البعض
الرواوات کثر فهو ابی قل و قل
بن قل مرد کم نام که ابدا پدرش ناکسے
ناشناس بود و جعل اقل ✧ و تنها و یکسر
(قلة) بالضم اسر کوه و تا سر مردم
و بالا کوهان و بالا هر چیزے و
گروه مردم و خم بزرگ یا سبوئے بزرگ
یا عام ست یا سبوے سفالینه و کوزه خرد
و مند قلل کصرد و قلال ککتاب جمع
و دسته شمشیر یا آنچه بر سر قبضه باشد از زر
یا از آهن یا آنچه زیر سر دو شاربها
(قلیة) بالکسر و تخفیف التحتیة نامے
ست شبیه معبد ترسایان ✧
(قلیة) بالکسر و شد اللام و الیاء
یقال تحملوا بقلیتهم اے
بجماعتهم ولم یدعوا ورائهم شیئا
واکل الضب بقلیته اے بجملته
(قلیل) کامیر کم واندک و پست قامت
لاغر قلیلة مؤنث قلل ککتب و
اقلاء ممدوداً جمع و قوم قلیلون
وقلون و قلیل علی لفظ الواحد
کذلک یکون ذلک فی قلة العدد
ودقة الجثة و منه قوله تعالی واذکروا
اذ انتم قلیل و قولهم لم یترک
قلیلا و لا کثیرا قال ابو عبیدة انهم
یبدؤن بالادون کقولهم القمران و
العمران و قلل من الناس کتب
مردم متفرق از یک قبیله یا از قبائل
شتی و چون بعد از پراگندگی و تفرق گرد
آیند قلل بضم کصرد ✧
(قلال) کسحاب مرد - قلال
کغراب مثله ✧

(قِلَال) کتاب چوب برپا کرده
جهت واج انگور۔
رَجُلٌ اَقَلُّ۔ مرد درویش که او را
اندکے از نعمت باشد۔
(قُلَّى) کربی دختر بست بالا
قَلِيلَة کسکینه همه قُلَيْلِي که لیلی
کذلك يقال اخذه بقلِّيْلَاتِه
وقليلاً یعنی بجملته
(اِقْلِيلَى) بالکسر مقصور است
یقال اخذه باقليلاته ٭
(قِلْقِل) گز برنج گیاهے ست که
دانه آن سیاه باشد و نیکو در پوشیدن
و نیک محرک باه خصوصا چون گرفته
بکجا آمیخته به انگبین معجون سازند و آنرا
قلقلان بالضم و قلاقل کعلابط
نیز نامند یا آن هر دو نوع گیاه دیگر ست و
بیخ و ریشه آن گیاه را مغاث خوانند و
منه المثل ذلك بالمحار حب القلقل
والعامة تقوله بالفاء غلطا و نیز
قُلاقِل یاری گر شتاب کار ٭
(قُلْقُل) کهدهد مردے چست
سبکروح و اسپ سبک و یاری گر
شتاب کار ٭
(قَلْقَال) بالفتح جنبش اسم ست
تلقله را ٭
(قِلْقَال) کقرطاس نوع شتر ٭
(قُلْقُلَانِيّ) بالضم منسوب است
ست بچه فاخته۔
(ض) قَلَّ قِلَّةً بالکسر کم گردید
و یقال قَلَّ رَجُلٌ يقول ذلك
الا زيد يعني هيچ کسے جز زید
چنین نگوید و قَلَّ الشيء برداشت
و بلند نمود و قلقلا ... یعنی

کم آدم و لقد کان يبيتك مجهود الغنم
فيه و قَلْقَلَ القلاقيه قَلْقَلَةً
بانگ کرد و قَلْقَلَ الشيء قَلْقَلَةً
و قِلْقَالاً بالکسر و بفتح جنبانیدن آنرا
و تَقَلْقَلَ في الأرض بر زمین زد
و حروف القلقلة حرفهائے
قد طبج ست ٭
رَجُلٌ مُقِلٌّ۔ کم قدر و نیازمند
درویش که در آن اندکے توانگری باشد
(اِقْلَال) کم کردن و اندک یافتن
چیزے را و اندک آوردن و بلند
کردن و برداشتن و برداشتن توانستن
و بے چیز و درویش شدن و لرزه
و لرزه گرفتن کسے را و نیز اقلال
کمی دولت و یقال اَقَلَّ رَجُلٌ يقول
ذلك الا زيد یعنی سوائے زید کسے
چنین گفتن نتواند سیف مُقِلٌّ
کمعظم شمشیر قلودار ٭
(تَقْلِيل) کم کردن و کم نمودن یقال
قلله في عينه اے اراه اياه
قليلا ٭
(مُقَالَّة) کم کم خرج کردن آب را
بجوف تشنگی و کم کردن بخشش و دهش را ٭
(تَقَالّ) کم شمردن و بر آمدن و بلند
شدن آفتاب ٭
(اِسْتِقْلَال) برداشتن و بلند کردن
و بلند بر آمدن یقال اِسْتَقَلَّ الطائر
طیر آمد و بلند و دراز شدن گیاه
رفتن و کوچ کردن قوم و رخت بر گرفتن جمع
کردن اندک شمردن خشم گرفتن و لرزه گرفتن کسے را
(تَقَلْقُل) جنبیدن ٭
(ق ل م) قَلَم بفتحتین خامه
تراشیده اقلام و قلام بالکسر جمع

و نیز قمار و کار و فرز گوسپند و جز آن
و نیز کرسیان قمار بازان جولان دهند
و گردانند و نیز اقلام۔ شهریست با
فریقیه و کوهے بفارس و نیز قلم
درازی ایام حیوگی زن ٭
(قَلَمِيَة) بالتحریک و تخفیف الياء
شهرستانے بروم ٭
(قُلَامَة) کثمامه تراشه و چیده
ناخن و جز آن ٭
(قَلِم) مرد بے زن و زن بے شوے
(قَلَمَة) محرکة جمع ٭
(قُلَّام) کزنار نوعے از شور گیاه که
قاقلی نامندش ٭
(قَلَمُون) محرکة موضعے ست
بدمشق و دیر القلمون کلیسائی
ست در فیوم و ابو قلمون نوعے
از جامه رومی که رنگارنگ نماید ٭
(اِقْلِيم) کقندیل هفت یک بهره
ربع مسکون اقالیم جمع و موضعے بمصر
(اِقْلِيمِيَّة) بالکسر و تشدید الیاء الثانیه
شهریست بروم ٭
(اِقْلِيمِيَا) بالکسر ممدود او رد دیم
و زر که وقت گداختن بالا بر آید یا دود آن و نیست
و نام دختر آدم علیه السلام ٭
(مِقْلَم) کمنبر غلاف نره شتر ٭
(مِقْلَمَة) کمکنسة قلمدان ٭
(مَقَالِم الرُّمْح) تندیهای نیزه ٭
(مَقْلُوم الظُّفُر) مرد سست
(ض) قَلَمَ الظُّفُرَ و غيره قَلْمًا
بالفتح چید و تراشید ناخن و جز آن
(تَقْلِيم) کمعظم نیز بیوه ٭
(مُقَلَّمَة الأَيْم) کمعظمة زن بیوه
بیوه مانده و آلت مُقَلَّمَة۔ لشکر

باساز وسلاح *
(تقلیم) ناخن چیدن و تراشیدن
(ق ل م ز) قلمزة کملت
زن سبک ناکس.
(ق ل م س) قلمّس
کملس پرولبیا آب از چاه و دریا و
مرد بسیار خیر و نیک بخشنده لبیار و سنده
و مهتر گرامی و مرد نیک زیرک و رندیش
ناآشنا و ناشناخته و نام مردے وهو
رجل کنانی من نساة الشهور کان
یقف عند جمرة العقبة ویقول
اللهم انی ناسی الشهور و واضعها
مواضعها ولا اعاب ولا اجاب
اللهم انی قد احللت احد الصفرین
وحرمت صفر الموخر وکذالک فی
الرجبین یعنی رجبا وشعبان
انفروا علی اسم الله وذلک قوله
تعالی انما النسئ زیادة فی الکفر
(ق ل م ع) قلمعة بالفتح
مردم فرومایه و ناکس *
(قلمع راسه) قلمعة زد بر سر او
و افگند یا سترد موئے سر او را *
(ق ل ن) قلنّة بحرکة
مشددة النون شهریست باندلس *
(قلونیة) بضم اللام و تخفیف الیاء
شهریست بروم *
(قالون) لقب راوی نافع است
رومیه معناه الجید *
(ق ل و) قِلو بالکسر خر
سبک و خر جوان سیاب *
(قِلوة) ستور صاحب خود را از
پیش براند
(قُلة) بکسبة غوک چوب یعنی دو چوب

که کودکان بداں بازی کنند *
(قِلیٰ) بالکسر والقصر مثله قلات و
(قِلون) بکسرها و قُلون بالضم جمع
(قُلولی) کجوجی مرغ بلند پرواز
(مِقلی) کمنبر غوک چوب مثلاة کمصباح
(ن) قلا القلة و بها قلوا
بالفتح غوک چوب باخت و قلا الابل
سخت راند و قلا اللحم بریان
ساخت گوشت را اللحم مقلو صفت
ست ازاں و قلا زیدا قِلا
بالکسر و قلاء بالفتح و بالمد دشمن داشت
او را اقلولی اقلیلاء کوچ کرد
بے آرام گشت و قرار نگرفت بجائے و
شتاب کرد و اقلولی فی الجبل
برآمد بر کوه و اقلولی الطائر بر سر
درخت نشست و بلند برآمد بر هوا *
(ق ل ه) قلہ چرکینی اندام و چرکین
شدن و شدن اں و داغ داغ شدن
پوست از بسیاری ادرهن و سیاه شدن
اندام یا برکنده شدن پوست از سختی و
خشکی والفعل من سمع *
(قلهی) کجمزے موضعے ست نزدیک
مدینه شریفه یا آن قلهیٰ کسکریٰ ست
(قلهاة) بالفتح شهریست بساحل بحر جان
(قلهیّا) بهر دو حرکة مشددة الیاء جائی ست مر سعد
بن ابی وقاص را یا این قلهیّ ست بکسر الهاء والشدة
(ق ل ه ب) قلهب کجعفر
مرد بزرگ سطبر اندام *
(قلهبة) ابر سفید *
(قلهبات) بالفتح درازه الا *
(ق ل ه ب س) قلهبس
کشمردل کو غرلین سال قلهبسة
موضعے و سر نره مردم - هامة

قلهبسة سر کرد *
(ق ل ه ت) قلهت کجعفر
موضعے ست *
(قلهات) بالفتح جائیست *
(ق ل ه و م) قلهام اسفر چلیپ
مرد سبک و دریائے بزرگ او هو بالذال
المعجمة *
(ق ل ه ز م) قلهزم کسفرجل
مرد میانه قامت با تنگی سر و سطبر و
تندی زیر بنا گوش و کوتاه بالا و اسپ
نیکو خلقت *
(ق ل ه ف) قلهف
کسفرجل بلند و درو اندام -
شعر مقلهف - کمشمعل موئے
بلند برآگنده و ژولیده *
(ق ل ه م) قلهم کجعفر نام
مردے *
(قلهمة) کدحرجة شتاب و شتافتن
(ق ل ه م س) قلهمس
کسفرجل بست بالا کراندام *
(ق ل ی) قِلی بالکسر آنچه
حمص و نخود سوخته سازند قِلی کالی
مثله و آب اشنان *
(قُلی) بالضم مقصوراً سرکه و قار کرد
(قلیة) کغنیة اسم ست قلی را و
آں خوردنی ست قلایا جمع *
(قلاءة) کسحابة جائے تابه و قلیه ساختن
(قلاء) کشداد قلیه پز و تابه قلیه ساز
(قالی قلا) بکسر القاف تثنیه موضعے
ست و هما اسمان جعلا واحدا *
(مِقلی) کمنبر تابه که قلیه بریاں کنند
بر وی مثلاة بالتاء و مثله مقلیان
مثنی مقالی جمع *

مِقلاءُ القُنیص ـ کمصباح نام سگے
(ض) قَلَی اللحمَ قَلْیاً ـ بالفتح
بریان کرد گوشت را مِقلیٰ نفت ست
و قِلْی بالفتح نفت طبے ست و قَلیٰ
فلاناً بر سر او زد ـ
(ض س) قَلاه قِلیٰ بالکسر والقصر
و قَلاءً بالفتح والمد و مَقْلِیَة بکسر
دشمن داشت آں را و سخت ناپسندید پس
گذاشت یا قلاه کرماه گذاشت و جدا
شد از وے و قلیه کرضیه دشمن داشت
و نیز قلیه و قَلاء دشمنی ـ
(تَقالیٰ) دشمنی نمودن *
(ق م ء) قَمْأَة) جائیکه
براں آفتاب نرسد و جائے فراخی و
ارزانی و نعیم ـ
(قَمِیٌّ) کغنی خوار و حقیر قِمَاء
بالکسر والضم کجبال و رُخال جمع ـ
عمرو بن قَمِیئة کسفینة شاعریست
(مَقْمَاة) بفتح العین و ضمها جائیکه
آفتاب نرسد ـ
(ف ق) قَمَأَ قَمْأً و قَمَاءَة
بالفتح و قَمَاوَة کرامة و قُمْءًا
بالضم والکسر خوار شد و حقیر گردید
و قَمَأَت الماشیة قُمُوءًا و قُمُوءَة
بضمها و قَمَاءً و قَمَاءَة بفتحها فربه
شد ستور و قَمَأَتِ الابلُ بالمکان
اقامت کردند شتران در انجائے بجهت
فراخی و کثرت گیاه و قَمَأَهُ بر کند
آں را *
(اِقْمَاء) فربه شدن ستور و خوار و
حقیر گردانیدن کسے را و بشگفت آوردن
و موافق آمدن چیزے مر فستر ازو و غذاؤ
شتران فربه شدن *

(مُقَامَأَة) موافقت کردن با کسے
یقال مَاقَامَأَهُ المکانُ و غیرُهٗ
اے ما وافقهٗ *
(تَقَمُّوء) فراهم آوردن چیزے را
اندک اندک و گزیده مال گرفتن یقال
تقمّأ الشیءَ اذا اخذ خیارهٗ و
موافقت کردن جائے کسے را *
(ق م ث ل) قَمَیْثَل)
کسمیدع نعت رفتار *
(ق م ح) قَمْح) بالفتح گندم
(قُمْحَة) بالضم زعفران و سپیده که
بر شراب افتد و درس و مقدار یک
دهان از پست و جز آں *
(قَامِح) شتر سر برآورده باز مانده
از آب خوردن یقال بعیرٌ قامحٌ و
ناقة قامح و ابلٌ قِمَاحٌ کرکع و قامحة
بالهاء و ناخوش دارنده آب را بهر
علت که باشد و شتر سخت تشنه که از
شدت تشنگی سست باشد ـ
(شهر اَقْمَاح) کغراب و کتاب و ماه
سخت سرما *
(قِمْحیٰ) بالکسر والقصر سر زره
قمحاة بالتاء مثله ـ
(قِمَحْدُوَة) بالکسر مابین پس سر و
کوبک پس سر *
(قِمْحَة) کسفینة گوارش و پست
و جز آں *
(قُمْحَان) کعنفوان و بفتح المیم
درس که گویا هے ست زرد رنگ و
سپیده که بر روئے می دمانند آں شیند
و زعفران ـ
(س) قَمِحَه قَمْحاً بالفتح سفوف
کرد آنرا و نیز قمح پست خشک خوردن

(ف) قَمَحَ البعیرُ قُمُوحاً ـ سر
برداشت نزدیک حوض و باز ایستاد
از آب خوردن یا سر برآورد بعد از
آب خوردن *
(اَقْمَحَ الغُلُّ الاسیرَ ـ طوق از
جهت تنگی سر بندی را در واداشت
و اَقْمَحَ السُّنْبُلُ ـ دانه گرفت خوشه
و نیز اِقْمَاح سر برداشتن و چشم فرو
خوابانیدن و بزرگ منشی نمودن یقال
اَقْمَحَ بانفه اے شمخ ـ
(تَقْمِیح) کمتر از حق کسے داده دفع کردن
او را یقال قَمَّحَ فلاناً اذا دفعه
بالقلیل عن کثیر یجب له *
(مُقَامِح) شترے که از باعث بیماری
یا سرما از آب خوردن باز ایستاده باشد
یقال بعیرٌ مُقَامِحٌ و ناقة مُقَامِحٌ
و ابلٌ مُقَامِحَةٌ و قِمَاحٌ بالکسر علی
غیر القیاس *
(مُقَامَحَة) باز آب خور آمدن شتران
و آب ناخوردن آں از بیماری و جز آں
یقال قامحت ابل فلان اذا وردت
الماءَ ولم تشرب لداءٍ او برد *
(اِقْتِمَاح) سفوف کردن پست
خشک خوردن و رسیدن گندم و پخت
شدن و خوردن نبیذ را *
(تَقَمُّح) سر برآوردن شتر که ایستاده از آب باز ماند
(اِنْقِمَاح) سر برداشتن شتر و باز
ماندن از آب خوردن و یقال شرب
حتی انقمح اے ترک الشرب ریّا
(ق م ح د) قَمَحْدُوَة) تندی
برآمده فوق پس گردن و اعلائے قذال
پس گوش ها آں پس سرست قماحد جمع
(ق م خ) اَقْمَخَ بانفه اقماخاً ـ

بزرگ منشی ونشست بر نشست متکبران *
(ق م د) قَمْد بالفتح سرباز
زدن وباز استادن از کارے و برنیکی
یا بدی پائیدن والفعل من نصر *
(قَمَد) محرکة درازی وسطبری
گردن مع درازی والفعل من سمع
رجل قُمُدٌّ کعتل مرد درشت اندام
یا سطبر قُمَاد کغراب وقُمَادِی منسوبا
قُمُدٌّ و کعصفور مثله *
(اَقْمَد) سطبر گردن قَمْدَاء
کصحراء مؤنث *
(قُمُدٌّ) کعتل مرد سطبر گردن و
قوی استوار خلقت قُمُدَّة بالتاء و
قُمُدَّانِیَة منسوبا مؤنث و ذکر
قُمُدٌّ نره سخت نعوظ ورجل قُمُدٌّ
وخفیف مرد سخت اندام و توانا و سطبر
یا درشت قُمُدَّان بزیادة الالف
والنون و قُمُدَّانِیّ منسوبا مثله
(اُقْمَاد) گردن بلند کردن و برخیزانیدن
کیر را و راست کردن منی را *
(ق م د ر) قَمْدَر کجعفر
دراز قامت *
(ق م ر) قُمُر بالضم موضعی
ست بر پشت بلاد زنگ وازآنجا آرند
ورق قماری که برگ درختی ست
تند بوی خوش مزه *
(قُمْرَة) رنگی ست مایل بسرخی یا
سپیدی با اندک تیرگی *
(قُمْرِیَّة) بالضم والیاء مشددة
مرغیست از جنس فاخته قَمَارِی و
قُمْر بالضم جمع یا ماده قمریه ست
ونر ساق حر وقیل قُمْرِی منسوب الی
طیر قُمْر و قُمْر اما جمع اَقْمَر مثل

احمر وحمر واما جمع قمری مثل رومی
و روم *
(قَمَر) محرکة ماه از شب سوم تا
آخر ماه سمّی قَمَرًا لبیاضه قَمْبَر
مصغر آن و قَمَرُ المُقَنَّع ماه نخشب
وبنو قَمَر حی ست وعنب القمر
موضعی ست میان ظفار و شحر و
بنو قُمَیْر کزبیر بطنی ست ۔
(ماءٌ قَمِرٌ) کَکَتِف آب بسیار *
(قَمِرَة) کفرحة شب که در آن قمر باشد
(قَمِیْن) کامیر یکرو بازنده اَقْمَار
جمع و نام دختر عمرو زن مسروق بن الاجدع
(قَمَار) کقطام جاییست عود قماری
منسوب بوی *
(اَقْمَر) سپید یا سپیدی سبزی مائل
یقال حمار اَقْمَر سپید مائل به تیرگی
وکذا سحاب اقمر و وجه اقمر
روی همچو ماه *
(قَمْرَاء) کصحراء ماهتاب و شب
روشن با ماه ومرغیست و اتان قمراء
خر ماده سپید مایل به تیرگی مونث اَقْمَر
نَخْلَة مِقْمَار بالکسر خرما بن که غوره
آن سپید باشد *
(مَقْمُوْر) بدی و شر ۔
(ن) قَمْرًا غالب آمد او را در قمار
و در نبرد قمار *
(ض) قَمَرَ قَمْرًا در باختن و غالب
آمد او را در باختن ۔
(س) قَمِرَ السِّقَاءُ برکنده شد
پوست برونی آن او هی شیء یصیبها
من القمر کالاحتراق وقمر الرجل
خیره شد چشم او از برف و بیخواب شد در
شب ماه و قَمِرَتِ الابل سیراب شدند

شتران وقَمِرَ الکلاء بسیار شد گیاه
قمر الماء وغیره کذالک مُقْمِر
کمحسن شب با قمر مُقْمِرَة بالتاء مثله
اَقْمَرَ التمر اِقْمَارًا دیر رسید رسیدگی
آن چندانکه سرما در آمد و تباه کرد حلاوت
آنرا واَقْمَرَتِ الابل در گیاه بسیار
افتادند شتران و نیز اقمار روشن شدن
به ماهتاب و رشدن و چشم داشتن طلوع ماه
و برآمدن آنرا *
(مُقَامِر) بگرو بازنده *
(مُقَامَرَة) بگرو چیزے باختن و نبرد
کردن باهم بگرو و قِمَار بالکسر مثله
(تَقَمُّر) غالب آمدن در قمار و نکاح
در آوردن زن را و بماهتاب بیرون آمدن
وجستن صید در شب ماه یقال تقمر
الاسد اذا طلب الصید فی القمر
وفریفتن زن را و در شب قمر بخانه آوردن
زن را و داخل شدن بر آن *
(تَقَامُر) همدیگر بگرو چیزے باختن و
نبرد کردن باهم بگرو *
(ق م ر ز) قُمَّرِز کعلبط
مرد کوتاه بالا قُمَّرِز کزبلق مثله
(ق م ر ص) لَبَن قُمَارِص
کعلابط شیر زبان گز *
(قُمْرُص قَمْرَصَة) جوز و بادام راه
(ق م ز) قَمْز بالفتح فراهم آوردن
چیزے و گرفتن آن باطراف انگشتان
والفعل من نصر ویقال الکلا هنا
قَمْز قَمْزٌ ای منقطع غیر متراص
(قُمْزَة) بالضم یک مشت از خرما و
جز آن بهم چسپیده و شکوفه گیاه که
در آن دانه باشد *
(قَمَز) محرکة ناکس فرومایه خیره الکیان

از ہر چیزے ✤

(اِقْمَاز) ذخیرہ کردن ✤

(ق م س) (قَمْس) بالفتح غوطہ خوردن در آب والفعل من نصر و ضرب و غوطہ دادن کسے را لازم متعدی و چیرہ شدن در غوطہ خوردن و اضطراب کردن بچہ در شکم ✤

(قِمَاس) بالکسر غوطہ ✤

(قَمُوس) کصبور چاہے کہ در آن از بسیاری آب دلو غوطہ خورد و در آب غایب گردد ✤

(قَوْمَس) بالفتح مہتر و امیر قوم و میانہ دریا معظم آن ✤

(قُومَس) بالضم و فتح المیم ناحیہ ایست بزرگ میان خراسان و بلاد جبل و اقلیمے ست باندلس ✤

(قُومُسَة) دہے ست باصفہان

(قَامُوس) کھاؤس میانہ دریا و معظم آن و جائے بسیار آب یا جا دور تک از دریا ✤

(قُومُسَان) دہے ست بہمدان

(قَمَّاس) کشداد غوطہ خور ✤

(قَمَس) کسکر مرد شریف ✤

(قَمَامِسَة) لشکر کشان روم

(قَوَامِس) بلاہا ✤

(قَمَيْس) کسکیس دریا قامیس جمع

(اِقْمَاس) غوطہ دادن در آب

(مُقَامَسَة) نبرد کردن با کسے بغواصی و فے المثل ھو یُقَامِسُ حُوْتًا۔ در حق شخصے گویند کہ با داناتر از خود مناظرہ کند ✤

اِنْقَمَسَ فِي الْبَحْرِ فرو رفت در آب و اِنْقَمَسَ النَّجْمُ فرو شد ستارہ ✤

(ق م ش) (قَمْش) بالفتح فراہم آوردن چیزے از ہر جائے و الفعل من نصر ✤

(قُمَاش) کغراب متاع از ہر جنس و از ہر جائے درخت خانہ و روی ہیچکارہ از ہر چیزے و مردم فرومایہ ناکس و مَا اَعْطَانِي اِلَّا قُمَاشًا اے اردأ ما وجد۔ قامشة بن وائلہ۔ جد ست مرجذب نسابہ را ✤

(قَمِيشَة) کسفینہ نوعے از طعام کہ از شیر و دانہ حنظل و مانند آن ترتیب دہند ✤

(تَقْمِيش) فراہم آوردن چیزے از ہر جائے

(تَقَمُّش) خوردن چیزے را کہ یافتہ شود گو زبون و ہیچکارہ باشد ✤

(ق م ص) (قَمَص) محرکۃ مگس ریزہ کہ بر آب ایستادہ باشد یا پشہ ریزہ بر آب ایستادہ و چوزہ ملخ کہ از بیضہ بر آید ✤

(قَمُوص) کصبور ستور کہ صاحب خود را بجنباند و شیر بدیہ و مضطرب کہ بجائے قرار نگیرد و کوہے ست بخیبر و بر آن کوہ ست حصار ابو الحقیق یہودی ✤

(قَمِيص) کامیر ستور کہ صاحب خود را بجنباند و حرکت دہد و پیراہن و قد یؤنث قُمْصَان بالضم و اَقْمِصَة جمع قُمُص ککتب مثلہ ولا یکون الا من القطن واما من الصوف فلا و نیز قمیص پوستے کہ بر دل بود و سے باشد در رحم و غلاف دل و فی الحدیث ان اللّٰہ تعالیٰ سیقمصک قمیصا اے سیلبسک خلعۃ الخلافۃ

(قِمِصَّى) کزمکے۔ بعد جستن و جنبیدن

(ض ن) قَمَصَ الفرس و غیرہ قَمْصًا بالفتح و قِمَاصًا بالضم والکسر جست بیش تر آن و بر داشت ہر دو دست را معًا و نہاد ہر دو را معًا و قیل اذا صار ذلک عادة له فالقماص بالضم قَمَصَ البحر بالسفینة بر جہانید بالا کشتی را بموج و بسیار جنبش داد و نیز قماص کغراب بیقرار ی و بیخیند کے و بضم و فی المثل ما بالعیر من قماص و ھو اعیار یضرب لضعیف لا حراک لہ ولمن ذل بعد عز و نیز قمص قماص کشیدہ شدن پے اسپ ✤

(تَقْمِيص) پیراہن پوشانیدن ✤

(تَقَمُّص) پیراہن پوشیدن ✤

ق م ط (قِمْط) بالکسر رسن کہ بدان ببندی دست و پائے گوسپند کشتنی را بند نہ

(قِمَاط) ککتاب رسن کہ قوایم گوسپند کو بند دست و پائے بند کودک گہوارگی و وقعت علی قماطہ اے تفطنت بنوعہ حول قمیط سال تمام

(ن ض) قَمَطَہ قَمْطًا۔ بالفتح بست ہر دو دست و ہر دو پائے او و نیز قمط پائے گوسپند بستن جہت کشتن دست و پائے اسیر را یکجا بستن یقال قمط الاسیر اذا جمع بین یدیہ و رجلیہ بحبل و نیز جفت کردن مرغ مادہ را و گائیدن ✤

(تَقْمِيط) ہر دو دست و پائے بندی را یکجا کرد بستن

ق م ط ر (قِمَطْر) کسبل شتر قوی فربہ و مرد کوتاہ بالا و کرانہ ہان قِمَطْرَة مثلہ و بالتشدید شاذ و آنچہ بدانچہ نگاہ دارند در خور مشکو نیات قماطر جمع و کلب قمطر الرجل سگ پائے بنداز جہت کجی ہر دو ساق ✤

(قِمْطَرِي) کزبعری مرد کوتاہ قامت ✤

(قُمَاطِر) کعلابط فساد لیست کہ بشتر عارض شود از النفخ

(يَوْمٌ قَمْطَرِير) روز سخت گرید قمطر قمطرة فراہم آمد و گرد گردید و قمطر الجاد بتر کائید آنرا و قمطر القربة بست سر مشک را بہ بند سر مشک و قمطر المیت مجہولا تباہ گردید شیر ✤

واِقْمَطَرَّ اليوم سخت شد روز۔

واقمطرت العقرب گرد آورد خود وتافت دم را ونیز واقمطر کسخت ناخوش شدن ٭

(ق م ع) فرس قمع بالفتح اسپ که در یکی از دو زانوئی آن درشتی وسطبری باشد وسری خورهای سرتنگ که بر سر آن گذاشته روغن وجز آن در وی ریزند والکسر فیه اشهر ٭

(قمع) کعنب شله وآنچه ملصق باشد در سفل خرما وغوره ومانند آن ٭

(قمعة) بالضم سر سنام شتر وجز آن وگزیده وبهترین مال وبفتح وبجرلها اوخاص بجیاد الابل وبرگزیدگی چیزی اسم ست اقتماع را قمع بالضم جمع ٭

(قمعان) بالفتح دو گوشه خورخرما

(قمع) محرکة غبار مانندیکه در هوا بالا بر آید وسر حلقوم وطرف آن طبق حلقوم که مجرای دم ست ودشش وکش که در بن مژه دید یا فسادیست که در گوشه چشم حادث شود وسرخی یا برگشتگی رنگ گوشت کنج چشم وآماس آن وکمی بینائی چشم از روانی اشک والفعل من سمع قموع کصبور واقمع بالفتح لغت ست از آن ودرشت وسطبر شد سر پی پاشنه اسپ ونیز سطبری یکی از دو زانوی اسپ واستخوانکی ست بر آمده در نای گلو ٭

(قمعة) محرکة مگس ریزه که بر شتر وآهو نشیند وبغوت گرایا ٭

(مقامع) جمع برغیر قیاس مثل

مشابه وملامح سر وسر کوهان شتر

قمع) بحذف ها وجمع وقلعه ایست به یمن وبلا لام لقب عمیر بن الیاس بن مضر -

(بعیر قمع) ککتف شتر بزرگ کوهان وسنام قمع کوهان بزرگ وطرف قمع چشم ابله ریزه بر آورده وفرس قمع اسپ بیوب -

ناقة قمعة کفرحة شتر ماده آرزومند نر ٭

(قمع) کصرد علتی ست مانند تخمه

(قامع) اسپ که یکی از دو زانوی آن ورم کرده باشد ٭

(اقمع) آنکه در بن مژه او ابله ریزه بر دمیده باشد قمع بالضم جمع وفرس اقمع اسپ که یکی از دو زانوی آن ورم کرده باشد قمعاء مونث وانکه استخوان نای گلوی او بزرگ باشد وبینی کج واستخوان پی پاشنه که بزرگ باشد -

(قمیع) کامیر سر کوهان وتندی که بالای مهره پشت ست

(قمیعة) کسفینه تندی میان دو گوش ستور قمائع جمع وطرف دم او آن از اسپ جائی انقطاع بن دم ست ٭

(اقماعی) بالفتح نوعی از انگور سپید که در آخر زرد گردد ودانه آن گرد باشد ٭

(مقمعة) کمکنسة عمود آهنی واکس که بدان پیل رانند وچوبیست که آن را بر سر مردم زنند مقامع جمع ٭

(مقموع) مقهور ومغلوب نیز انگله خیار وگزیده آن برگرفته باشند وتخمه زده ناگوارید ٭

(ف) قمعه قمعا بالفتح مقهور زد او را وچیره شد بروی وخوار وذلیل گردانید وی را وقمع الوطب سری نهاد بر سر خیک وقمع فلانا برگردانید او را از خواسته او وزد سر وی را وقمع فی الشیء درآمد در وی وقمع البرد النبات ردکرد وسوخت سر گیاه را وقمع ما فی الاسقاء خورد آبی را که در مشک بود وقمع الشراب فرو شد آب در گلوی کشیدن وفرو بردن آن وقمع سمعة لفلان خاموش شد برای او -

(س) قمع الفصیل قمعا محرکة کوهان کرد وفراهم آمد پیه در کوهان او وقمع الدواء سفوف کرد آن را وقمعت عینه خاشاک افتاد در چشم او ٭

(اقماع) خوار وحقیر گردانیدن کسی را وآب در گلو فرو شدن بی کشیدن وبی فرو بردن آن وکوهان کردن شتر بچه ودور از کوهان شدن آن ورانده ودفع کردن یقال طلع علی فاقمعته -

(تقمیع) سر بر گرفتن از غوره وجز آن یقال قمع البسرة اذا اقتلع قمعها -

(اقتماع) از مشک آب خوردن بلا ز سوراخ مشک آب خوردن وبهترین برگزیده چیز گرفتن مقتمع الدابة - بنیا للمفعول

ستور و قیفوز آن
(تقمّع) برگزیده و بهترین چیزی گرفتن یقال تقمّع الشیٔ اذا اخذ خیاره و جنبانیدن خر سر را و راندن مگس را و تنها نشستن یا سرگشته گشتن ❊
(انقماع) پنهان در خانه در آمدن و نیز خوار و حقیر شدن ❊
(ق م ع ث) قمعوث کزنبور مرد دیوث بی غیرت در حق زن خود ❊
(ق م ع د) مقمعدّ کمشتعل آنکه باوی بجهد و کوشش تمام حرف زنی و او با تو نرمی نکند و منقاد و فرمان بر نشود و آنکه علای شکم او بزرگ باشد و باجمیں شکم زولیده و فرو هشته ❊
(ق م ع ط) قمعوطة کعصفورة کوبک خبز دوک ❊
(اقمعطاط) بزرگ و فربه شدن زیر شکم و لاغر و باریک گردیدن پائین آن یا شکن افتادن در شکم و در آمدن بعض آن در بعض ❊
(ق م ع ل) قمعلة مهتر گردیدن و بر آمدن غلاف بار درخت یا غنچه آن یقال قمعل النبت اذا خرجت قماعیله ❊
(قمعُل) کقنفذ کاسه بزرگ قمعول کعصفور منله یا نوعی از رکابی و لمه تنک گردن و مرغلی کوتاه گردن و کوتاه خول تلاق و بفتح عین ❊
(قمعولة) کزنبوره گره و شکن و نیز قماعیل جمع یقال سفی راسه قماعیل اسی عجر و غلاف گیاه ناشگفته آن ❊

(قمعال) کقرطاس مهتر قوم و سردار شبانان ❊
(قمعالة) بالتاء سر زره نیک بزرگ
(ق م ل) قمّل بالفتح سپس کلته یکی و حول سپش سررا ده سوراخ با قلا کرده بلع نمایند حبت رفع تپ ربع مجرب دانسته و قمل قریش دانه صنوبر و قملة النسر کرمی ست ❊
امرأة قملة کفرحة زن سخت پستک قملیة کجلیة کذلک ❊
(قمال) کسحاب سپش ❊
(قمّل) کسکر موریچه و ملخ بی پر یا کرمی ست سرخ بال یا کرمی خرد مانند کنه یا کرمی ست هیچو ملخ گنده بو که تا از ملخ خورنده ترگشت و آن را قمل الزرع نیز گویند یا سپش مردم و این قول مردود است ❊
(امرأة قملة) کسکرة زن کوتاه قامت
(قملی) کجمزی مرد پستک و بیقدر حقیر و بیابان باش که در شهر بود و باش اختیار کند و موضعی ست ❊
(قملان) محرکة شهری به یمن
(قمولة) بالضم شهری بصعید از ان ست احمد بن محمد مصنف بحر المحیط فی شرح الوسیط ❊
(قیمولیا) بالفتح مقصور اقتیمالی سنگ رخام سپید درخشان تنفع من حرق النار خاصة بالمطول
(مقمل) کمنبر بی نیاز و توانگر سپس درویشی و نیاز مندی ❊
(رس) قمل راسه قملا محرکة بسیار سپش شد سر او وفی المثل غل قمل یعنی بند درست و سپش

در سر اصلها ان العرب کانوا یغلون الاسیر و علیه الشعر فیقمل و نیز قمل خبکهای سیاه مانند سپش بر آمدن بر عرفج و بسیار گردیدن قوم و فزونی گشتن مرد سپس لاغری و کلان شدن شکم اقمل الرمث اقمالا شگافته شد گیاه رمث و برگ آوردن گرفت و پیدا شد برگ ریزه آن و کذا اقمل العرفج ❊
(تقمّل) اندکی فربهی که نخستین پیدا گردد ❊
(ق م م) قمة بالکسر تارک سر و بالای هر چیزی و گروه مردم و پیکر هی اندام و بالای مردم یقال فلان حسن القمة و القومیة -
(قمة) بالضم القمامة دهن شیر
(قمیم) کامیر تره خشک ❊
(قمامة) کثمامه گروه مردم و خاکروبه قمام جمع و نام زنی و طی نصرانیت دیرا بالقدس فسمی باسمها و رقاص بن قمامة شاعریست و ابو قمامة جبلة بن محمد محدث
رجل قیقم کحیدر مرد فراخ گلو ❊
(قمقم) کزبرج غوره خشک ❊
(قمقم) کهدهد سبو و کمکم گداوندی ست معروف و نایی گلو و فی المثل علی هذه دار القمقم اصرالی هذا صار معنی الخبر یضرب للرجل اذا کان خبیرا بالامر و کذلک قولهم علی یدی دار الحدیث قماقم بالفتح جمع ❊
(قمقمة) کقنفذة کماسته ❊
(قمیقم) مصغرا آبی ست ❊

(قُمقام) بالفتح وبالضم مهتر و کار سترگ و دریا و عدد بسیار یا معظم آن
قُمقُمام بالضم مثله و کنه ریزه و نوعی از سپش قُمقامه یکی سید قُماقِم کعلابط مهتر با خیر و نیز قُماقِم عدد بسیار یا معظم آن *
(مِقَمّ) بالکسر مرد خورنده هرچه بر خوردن باشد *
(مِقَمَّه) بالکسر جاروب و لب ستور شگافته سم همچو گاو و گوسفند و مانند آن و بالفتح -
(ن) قمّ البیت قمّا بالفتح رفت خانه را و قمّت الشاة بلب خورد علف را و قمّ الرجل خورد هرچه بر خوان بود و قمّ الفحل الناقة آبستن کرد گشن ناقه را و قمّ خشک گردید و قمَمته خشک گردانیدم آن را و قمقم الله عصبه فتقمقم - گرد آرد خدای پی او را و قبض کند یا چیره گرداند بروی کنه را *
(اقتمام) هموار نمودن گشن و یقال اقتمّ الفحل الابل اذا ضربها کلها حتی قمّت *
(اقتمام) بلب خوردن گوسپند گیاه را و خوردن هرچه بر خوان باشد و مر رسیدن به پیاله و مزاولت چیزی کردن و اعتماد نمودن بچیزی پس خطا ناکردن از آن و برگرفتن سنگبار رابیشتر رسیدن بزمین *
(تقمّم) پی بردن سنگ ره‌ها و جستن آن را و برآمدن بر چیزی و یقال شدّ الفرس علی الحجر فتقمّمها یعنی سخت کرد بر بادیان و بر آمده *

(تقمقم) در آب در آمدن و فرو رفتن در آن و بر نشستن گشن بر ناقه فرو خفته جهت گشنی و برآمدن بر چیزی *
(ق م ن) (قَمْن) بالفتح روشن و جهت و نزدیک *
(قَمَن) محرکة سزاوار یقال انت قمن ان تفعل کذا ای خلیق جدیر لا یثنی و لا یجمع و لا یؤنث فان کسرت المیم او قلت قمین ثنیت وجمعت قمن گشت مثله و روشن و راه یقال جئت علی قمنه ای علی سَنَنه - رائحة قَمِنة - کفرحة بوی بد *
(قَمَن) کعنب دهی ست بمصر *
(قَمِین) کامیر شتاب تیز رو و گمان حرام سزاوار و لائق *
(قَمُونِیَة) بالفتح والتخفیف شهری ست بافریقیه *
(قُمَنافة) کهنه بوزاد و هو الاول مایکون صغیرا ثم یصیر حُمنانة ثم قُرادا ثم حَلَمة *
(قَیمون) بالفتح قلعه است بفلسطین *
(مَقْمَنة) کمقعدة سزاوار یقال هذا الامر مَقْمَنة لک ای مَخلَقة و مَجدَرة *
(تقمّن) موافقت جستن یقال تقمّنت مواقفتک ای توخّیتها
مُقمَئِن - کمطمئن درهم کشیده ترنجیده
(ق م و) مُقاماة سازواری کردن یقال ما یُقامینی الشیء ای ما یوافقنی عن ابی عبیدة
(ق م ه) قَمَه محرکة کمی خواهش طعام *

(قَامِه) شتر رهنه و در زمین بالشتر سر و بهوا دارنده قُمّه کرکع جمع *
دودل و سرگشته شدن یقال حرج یقمَهُ ای لا یدری این یتوجّه
(ق م ه د) (قُمَهْد) کجعفر ناکس فرومایه نژاد و بد اصل زشت رو
(قُمُهْد) بالضم مقیم و ثابت که از جای نرود - اقمهدّ راسه بر داشت و در هوا داشت خود را و اقمهدّ بالمکان اقامت کرد آنجای و هو شبه بتعاد ایضا فی الفرخ اذا ذُقّ
(ق م ه ز) قِمْهِزِیَة کالبنیة زن بسیار سپید بالا *
(ق ن ء) احمر قانیء سخت سرخ قناء کسماء آبی ست
(مَقنَأة) بضم النون جای که آفتاب نرسد و قد یترک الهمزة -
(ف) قنأ قنوءا - سخت سرخ شد و قنأ اللبن آمیخت شیر را بآب و قنأ فلانا قنأ - کشت او را یا برانگیخت او را بر قتل و قنأ الجلد در دباغ انداخته شد پوست و قنأ لحیته سیاه کرد ریش را یا خضاب کرد بحناء -
(س) قَنِیءَ فلان - بمرد و قَنِیءَ الادیم - تباه گردید پوست
(اقناء) بر قتل برانگیختن کسی را و کشتن و تباه و فاسد گردانیدن پوست را و قاء رو قوا گردانیدن کسی را
(تقنیء) سخت سرخ گردانیدن ریش را سیاه کردن یا بحنا خضاب کردن آن را تقنئة مثله فی الکل
(تقنّوء) بحنا رنگ کردن ریش را

بسخت سرخ شدن *
(ق ن ھ ل) قِنْہِل اکزیج
گردن پیل وزن کوتاه قامت *
(ق ن ب) قُنْب) بالضم غلاف
نره اسپ ومانند آن وغلاق زن بادبان
کلان وزه کمان وچنگال شیر *
(قُنُبَة) بضمتین دیہےست بیمن
(قِنَّب) بکسر اول وفتح نون مشدده
سه نوع است بری وبستانی وہندی
کرکنست قُنَّب کسکر مثله
(قِنَاب) بالکسر چنگال شیر وزه
کمان وبرگ گرد در گشت چون بار
آوردن شروع کند ونیم *
(قَنَب) کامیر ابروجماعت مردم
(قَنَابَة) کقامة اعلمی ست بمدینه
وتشدید النون -
(قَانِب) کصاحب گرگ یا بانگ
وقبیح ریح وشتاب قَيْنَاب مثله
(قُنُوب) بالضم غنچهائے نبات
وغلافہائے شگوفه *
(قُنَابَة) کرمانه برگ کشت یا برگ
کودکی خوشه فراہم آید *
(مِقْنَب) کمنبر چنگال شیر وتوشه
دان صیاد وتوبره او که صید در وے
اندازد وگروه اسپان از سی تا چہل عدد
یا مقدار سه صد *
(مِقْنَاب) کمحراب چنگال شیر *
(مَقَانِب) گرگہائے بسیار شکار
(ت) قَنَّب - وآمد در قَنَابَة
وقَنَّبَ الْعِنَبَ غشاوه کرد انگور
را چنانچه آنچه موذی بار آن بود و
قَنَّبَ الزَّهْرُ - برآمد شگوفه از غلاف
وقَنَّبَتِ الشَّمْسُ قُنُوبًا زرد شد افتاب

(اِقْنَاب) بچہل رسیدن اسپان
وصاحب مقنب شدن قوم ونیز پنہان
شدن از بیم غریم یا از ترس سلطان
(تَقْنِيب) بابرگ شدن کشت و
تا چہل رسیدن اسپان وصاحب گله
مقنب شدن قوم *
(تَقَنُّب) بچہل رسیدن اسپان و
مقنب شدن *
(ق ن ب ر) قَنْبَر کجعفر
مولائے علی بن ابی طالب کرم الله
وجہه ونسبوئے وے منسوب اند عباس
بن احمد قنبری واحمد بن بشری
قنبری که محدثان اند
وابو الشعثاء قَنْبَرَ از ابن عباس
روایت میکند ذکره ابن حبان من
الثقات - ابراهیم بن علی بن
قُنْبُر بغدادی کقنفذ وابو الفتح
محمد بن احمد بن قنبریه از محدثان اند
(قُنْبُرَة) بالضم پرنده ایست که
بر سر ماکیان وجز آن باشد ومنه جا
قُنْبُرانیة - یعنی ماکیان کلنگی وسیبویه
عمرو بن عثمان بن قُنْبُر کجندب از ائمه نحاة ست
ومذکور ست در ق ب ر *
(قُنَيْبِر) کزنبیل گیاہے ست قُنَيْبِر مصغر اشکل
(قُنَابِرِي) بالضم وکسر الباء مقصورا
نوعے از تره *
(ق ن ب س) قَنْبَس بالفتح
از اعلام نسان ست *
(ق ن ب ض) قُنْبُض
کقنفذ مار *
(قُنْبُضَة) زن زشت روئے یا
زن کوتاه قامت *
(ق ن ب ط) قُنَّبِيط بالضم

وفتح النون المشددة سطبر ودرشت ترین
انواع کلم ست مُبَخِّر مُغَلِّظ ومُحَلِّله
بذر وے لاقتبل محمد بن حسین
قُنَيْطِي محدث ست *
(ق ن ب ع) قَنْبَعَة
در خانه پنہان شدن واز خشم برآماسیدن
(قُنْبُع) کقنفذ آوند گندم وکوہے
ست بدیار غنی ومرد لیست قامت
قُنْبُعَة مؤنث ولته پاره ست دوخته
مانند کلاه دراز که کودکان پوشند ودر سر
افگنند نی حزدمان یا چادریست شبیه آن
رجل مُقَنْبِعُ الرَّأْسِ بکسر الباء مرد دراز سر
ہمچو کلاه دراز *
(ق ن ب ل) قَنْبَل کجعفر
گروه مردم وگروه اسپ از سی تا چہل یا عام
ست قَنْبَلَة مثله فیہا قَنَابِل جمع
(قَنْبَلَة) باگروه شدن بعد تنہائی
وآتش زدن به درخت قنبل *
(قُنْبُل) کقنفذ مرد درشت وکودک
سکرح کرم ودرختے ست ولقب محمد
بن عبد الرحمن قاری *
(قُنْبُلَة) بالنار دانیست جہت شکار
مرغ که ابوبراقش ست (قُنْدُر قُنْبُلَانی
بالضم دیگ که طعام گروہے را کفایت کند
(قُنَابِل) کعلابط خبیث ومرد درشت
(قِنْبِيل) کزنبیل تخم نباتی ست سرخ رنگ که بر وے غالب باشد
وگویند تخم سرخس ست قابض ست وقاتل
اقسام کرم معده وامعاء را وبر آورنده آن
وجہت کرد خارش وشیرینه نافع *
(ق ن ت) قُنُوت) بالضم فرمانبرداری
کردن ومنه قوله تعالے القانتین و
القانتات - وخاموش بودن وباز
ماندن از سخن وایستادن در نماز ودعا

منه الحديث افضل الصلوة طول القنوت ومنه قنوت الوتر۔
(قناتة) کسحابة کم خوارگی اقراة قنيت۔ کامیر زن کم خوراک وسقاء قنيت۔ مشک بسیار آب گیر روان کنند
(اقنات) دعا کردن بر دشمن و دیر ستادن در نماز وپیوسته حج کردن و دیر جنگ کردن با کفار وفروتنی نمودن از برائے خدا۔

(ق ن ت ر)
(قنتر) کجعفر کوتاه بالا

(ق ن ث ر) قنثر کجعفر بالثاء المثلثة بیست تاست۔

(ق ن ث ع) رجل مقنثع اللحية۔ بکسر المثلثة مرد بزرگ موی پراگنده ریش۔

(ق ن ث ل) قنثلة، بر انگیختن خاک را بپائے در رفتار

(ق ن ج) (قنوج) کسنور شهرسته محمود سبکتگین۔

(ق ن ج ر) قنجور کزنبور مرد کوچک سرست خرد۔

(ق ن ج ل) قنجل کقنفذ بنده و مملوک۔

(ق ن ح) قناحة کرانه آهنے از کلید کج ودراز۔

(قنح) قنحة قنحا۔ بالفتح خلانید آنرا همچو چوگان وقنح الشاربے سیراب گردید و سه بار آشامید وناخوش داشت ونفس زد وقنح الباب چوب تراشید برائے در برداشت در تا آن چوب
(اقناح الباب) اقنحا۔ برداشت در را به چوب تراشیده۔

(تقنيح) کلید است کردن بر در۔
(تقنح) واکند شدن آب را بعد سیرابے وسر برداشتن از آن یا کم از سیر آب خوردن

(ق ن ح ل) قنحل کقنفذ بنده یا بنده بد۔

(ق ن خ ر) قنخر کجردحل فراخ سوراخ بینی کشاده دهن درشت آواز سخت قوی سر و سنگ مانندے ست نرم که از سر کوه برکنده گردد و بزرگ وکلان جثه قناخر کعلابط مثله
(قنخيرة) کزنبیله سنگ بزرگ
(قنخورة) بالضم مثله

(ق ن د) قند، بالفتح کند که شکر باشد۔
(قندة) بالتاء مثله معرب ست وسمرقند۔ شهرے در ماوراء النهر معرب سمرکند ومحمد بن سعید بن قند محدث ست ونیز قندة الرقاع نوعے از خرما۔
(قند) بالضم خابه وابو القندين کنیت اصمعی ست کنی به لعظم قندیته۔
(قناد) کسحاب معرفة موضعے ست شرقی واسط۔
(قنديد) کقندیل کند و اسپرک ومی انگوری یا شیرۂ انگور که در آن هر کوته بوے افزا اندازند و بر تند وحل نه ایند وعنبر وکافور مشک خوشبوے ست که بزعفران ترکیب دهند و حال مرد نیک باشد یا بد قند دکزبرج شکر
(قناديد) قناديل سوش وراه يقال جاء بالامر على قناديده اے وجهه۔

(قندأو) مرد سبک نه کورست در ق د ء۔
(سويق مقنود) پست قند آمیخته سويق مقند۔ کمعظم پست قند آمیخته۔ سويق مقندی کمسر به پست قند آمیخته۔

(ق ن د س) قندس قندسته بازگشت از گناه سبیش عصیت و قندس فی الارض بر سر خود رفت در جهان وسیر کرد۔

(ق ن د ع) قندع، کقنفذ مرد دیوث۔

(ق ن د ع ل) قندعل، کجردحل کول۔

(ق ن د ف ر) (قندفير) کزنجبیل کنده پیر سرپاکست۔

(ق ن د ف ل) قندفيل، کزنجبیل سطبر وفربک یا شتر باده کلان سربزرگ کنده فیل کانه تشبيه لها بالفيل۔

(ق ن د ل) قندل، کجندل ستور بزرگ سر و دراز یا بزرگ سر قندل کعلبط وقندويل کزنجبیل مثله
(قندلی) بالیاء الشدید مثله ست
(قنديل) بالکسر قندیل۔
(قندول) بالفتح وضم الدال درختے ست در شام بفارسی دار شیعان ست شگوفه دارد وغنچه ست عزیب الافعال قندل البعير کلان سر گردید شتر وقندل فی مشيه نرم گذشت

(ق ن ذ ع) (قنذع) کقنفذ دیوث۔
(قنذعة) بالتاء موئے گرداگرد

(قَنَاذِع) جمع ونیز بلاها و سخن زشت وفحش *
(ق ن ر) قَنَوَّر بالتحریک شدهٔ الواو کلان سر و سرکش و دشوار خوئے وسخت و درشت از هر چیزے وتعبیر قنوّرا شتر سرکش *
(قَنَوَّر) کتنور نمک زاریست بادیه که نمک آن در غایت خوبی و تیزی وجودت باشد *
(قِنَّوْر) کسنور بنده و مملوک و دراز یا دراز سر عبد الرحیم بن احمد قنازی شدادی محدث ست
(مُقَنْتَر) کمحدث دوزک فربه بشیّبات و آنکه دستار ناراست و پرکنده از سر بر بسته باشد یا آنکه نیکو بستن نداند مُقَنْتَر مبنیا للفاعل که مصرح مثل منهما *
(ق ن ز) قِنْز بالکسر خم کوچک اقنیز بالکسر مشدد پاک از الایش دونس و یعنم *
(قَنَز) محرکة سفالین و شکار *
(قانِز) کصاحب صیاد *
(قناز) کشداد شکاری *
(اقتناز) از خم آب خوردن *
(مُتَقَنِّز) صیاد و صید جوینده *
(تقنّز) صید جستن *
(ق ن ز ع) قُنْزُعَة بضم قاف و زا و بفتح هر دو و بکسر هر دو بجنبند و قنفذة موئے گرد اگرد سر قنازع و قنزعات جمع و توک موئے که بر سر کودکان گذارند یا موئیا ئے بلند بر آمده و دراز و پارهٔ از زمین بے نبات و باقی مانده پر و بن دم و پر گردن خروس ونیز قُنْزُعَة سنگ ریزه کرانگر گردگان بزرگ باشد و توک موئے که زنان بر سر بقدر آن انار پیچیده دارند بهندے جوره ست و بلا قنازع جمع و بقیه از گیاه رضی و از کوهان شتر و اما نهى النبی صلى الله عليه وسلم عن القنازع وهو ان يوخذ الشعر ويترك منه مواضع ونیز قَنْزَع کقنفذ کوهے میان بکر و سرین ....
(قَنْزَعَة) بالفتح گریختن یکے از دو مرغ بعد جنگ کردن یقال قنزع الديك اذا اقتتل الديكان فهرب احدهما *
(ق ن س) قَنَس وبکسر اصل بزرگ *
(قِنْس) بالکسر اعلی کے سر قنوس بالضم جمع *
(قَنَس) محرکة قسمی از مدر ... که گیاه است خوشبو نافع حبس لام ... و باد ... و ... و مقاصل و مسقی خون و رنگ و مفرح و ... و مقوی دل و ... و ... تا ... با انگبین بغایت نافع ست ... و درد ... خشد و ... دارنده از آفات -
(قانسة الطير) روده و اندرون مرغ
(قَوْنَس) بالجیم بالائے سر و ذبر خود آهنی یا آهن سر خود و تندی میان دو گوش اسپ و میانهٔ راه قونوس بالفتح وضم النون مثلم في الثلثة الاخيرة -
(قَيْنَس) کحیدر گاو نر *
(اقْتِناس) نسبت کردن خود را بسوئے نژاد شریف با وجود خسات
(ق ن س ر) قِنَّسْر کخنفر کلان سال و دیرینه
(قَنْسَرَة) پیر گردانیدن یقال قنسرته السن والشدائد قنسر کجعفر کلان سال خورده یا دیرینه قنّسری بیائے مشدد مثله قال العطرف انت قنّسری والدهر بالانسان دواری
(قِنَّسْرِين) شهرستانے بشام آن را قنسرون نیز گویند و نسبت به آن قنّسری و قنّسْرِينی منسوب کوے
(قُنَاسِر) کعلابط درشت *
(قُنَاسِرِين) موضعیست بشام *
(تَقَنْسُر) پیر شدن و ترنجیدن و خشک گردیدن *
(ق ن س ط) قُنْسْطِيط بالضم و فتح السین درختے ست *
(ق ن ش) تَقْنِيش نفقه بر عیال کم کردن و یقال لم يُقَنِّش مجهولا اے لم يقتر ولم ينقص
(ق ن ش ر) قَنْشُورَة کخزنبة زن حیض نیارنده ولیس تصحیف قشوره
(ق ن ص) قَنِص بالکسر بن و نژاد چیزے -
(قَنَص) محرکة شکار و نیز قنص بن معد پسر معد بن عدنان و بنو قنص گروهے از عرب *
(قَنِيص) کامیر شکاری و شکار *
(قانِص) شکاری *
(قانِصة) رود و اندرون مرغ
(قوانِص) جمع و منه الحديث فتخرج النار عليهم قوانص فتلقطهم قطعا خطف الجارحة الصيد ونیز قوانِص ستونی حرزه که بر آن سقف ونهند

آں بگذارند ٭
(قناص) کشاد صیاد ٭
(قُوَینصة) مصغر او بجاست
به دمشق ٭
(ص) قنص قنصًا بالفتح
شکار کرد ٭
(اقتناص) شکار کردن ٭
(تقنص) شکار جستن و شکار کردن
(ق ن ص ر) قناصر الاسلاط
درشت و سخت و قناصرین بکسر اول
موضعے ست بشام ٭
(ق ن ص ع ر) قِنْصَعْر
کجر دبل کوتاه گردن و کوتاه پشت
بگرد اندام ٭
(ق ن ص ف) قِنْصِف
کزبرج بنبه بروی ٭
(ق ن ص ل) قنصل
کقنفذ کوتاه بالا ٭
(ق ن ط) قنط بالفتح نزد کوی
و بازداشتن والفعل من نصر ٭
(قنط) کلتف نومید ٭
(قنوط) بالضم نومید شدن و
الفعل من نصر و ضرب و کرم و سمع
قنط قنطًا و قناطة و فتح
حسب و اتان علی الجمع بین اللغتین
(تقنیط) نومید گردانیدن ٭
(ق ن ط ث) قنطثة
از ترس دویدن ٭
(ق ن ط ر) قنطرة کد و حجه
پل بزرگ و هر بنائے بلند و قنطرة
اربك - دیهے بخوزستان و قنطرة
البردان محله ست ببغداد ازانست
علی بن داود تمیمی قنطری . و

قنطرة خرزاذ ام اردشیر بیست
بسمرقند میان آبدج و رباط برازی
هزار گز و بلند سی صد و پنجاه گز و اکثر
آن از ارزیز و آهن بر آورده از عجایب
دنیا و غرائب مصنوعات ست - و
قنطرة السیف موضعے ست باندلس
ازانست محمد بن احمد بن مسعود مالکی
قنطری و قنطرة بنی زریق - و
قنطرة الشوك و قنطرة المعبدی
هر سه پل ست در بغداد و دار القنطرة
دیهے بسمرقند ازانست جعفر بن صادق
بن جنید قنطری و محله است بنیشاپور
ازان محله است حسن بن محمد بن سنان
قنطری و نیز قنطرة - بشهر و ده
جاے گرفتن و ترک بادیه کردن و
مال کلان بقنطار شدن و کافیدن
و و بریدن و بجاے پیوسته اقامت
کردن یقال قنطر علینا اے
طول واقام لا یبرح ٭
(قنطر) کزبرج سختی و بلا
قنطیر کقندیل مثله و مرغیست
آبی سیاهی را بانگ کنند و قنطیر
خوانند آنرا ٭
(قنطار) کفرطاس تازگی عود
عود و مقدار چهل اوقیه از زر یا نقره
و قیه است هزار و دو صد دینار یا هزار
دو صد اوقیه یا هفتاد هزار دینار یا
هشتاد هزار درم یا یک صد رطل از
زر یا از سیم یا هزار دینار یا یک پوست
گاو پر از زر یا از سیم ٭ قناطیر ج
(قناطر) بالفتح موضعے قرب کوفه
حذیفه بن یمان رضی الله تعالی عنه
در آن فرود آمده پس منسوب گشت

بسوئے آن موضع و موضعے بسواد
بغداد و بنا کرده نعمان بن منذر و موضعے
ست یا محله یا منهاں ازانست احمد
بن عبدالله بن اسحق قناطری و شهرے
ست باندلس از آن ست احمد بن سعید
بن علی ٭
(بنو قنطوراء) بالفتح والمد کان
یا حبشیان یا قنطوراء کنیزکے ست
مر ابراهیم علیه السلام را و ترکان از نسل
(مقنطر) کمسهل منه القناطیر المقنطرة
(ق ن ط ر س) قنطریس
کزنجبیل قد تقدم فی ق ط ع د
(ق ن ط ع ر) قِنْطَعْر
کجردبل زاده لیست و آن چوبیست
متخلخل الجسم شبیه بترس چون از پوست
پینه گرد و مفوتی بعده منفتح سده ٭
(ق ن ع ر) قنعر بالفتح میل
شتر بسوے خوابگاه و بسوے چراگاه
تیزر گیاه انتوره گیاه ست
(قنع) بالکسر سلاح و ساز اقتاع
جمع قنعات بالکسر جمع الجمع و
اسپان و آنچه سے بیمار و طبق از
برگ خرما و بضم کرناے و بوق و لیس
بتصحیف قبع و لا قنع بل ثلث
لغات ٭
(قنعة) بالکسر جاے هموار میان
دو پشته نرم خاک قنع بحذف تا جمع
(قنعة) بالضم سوال و حاجت و
منه اعوذ بالله من خلال القنعة
(قنع) محرکة ریگ تنگ یا جاے
هموار از پائین ریگ تا کرانه آن و
آبگاه ریگ التبب نیز خوانند و آنچه بیست
میان ثعلبیه و کوه مرته ٭

قَنَعَةُ الجَبَل - محرکةً سر کوه وکذا قَنَمَةُ السنام *

(قَنِع) ککتف خرسنده وخوشنود به بهره وبخش خود *

(قَنِيع) کامیر خواهندی نماینده در سوال وخرسند وبسند کار به بهره مقسوم *

(قُنَيع) کزبیر آبیست میان بنی جعفر وبنی ابی بکر بن کلاب *

(قُنَيعَة) کجهینه جو ضیست میان ثعلبه وخزیمه *

(قَنَاعَة) کسحابه خرسندی و بسند کاری بدانچه بهره باشد ومن دعائهم نسأل الله القناعة ونعوذ به من القنوع *

(قَنَاع) ممنوعة گوسپند اسم ست آنرا بند خبار *

(قِنَاع) ککتاب پرده و پوشش که بر بالا سے مقنعه پوشند وطبق از برگ خرما وپرده دل وسلاح وساز قنع ککتب جمع *

(قُنُوع) کصبور خرسند بسند کار به بهره خود ونشیب وپستی ومونث آید وبمعنی بلند بلندی از اضداد است

(قَانِع) خواری نماینده در سوال و خرسند به بهره خود از اضداد ست والمعنی الاخیر اشهر واز جائے بجائے رونده *

(جَبَلٌ مُقْنَع) شترے کرد سرش بلندی ودر گرانه گردن وے پستی باشد

(قِنْعَان) بالکسر هموار میان دو پشته شاهد مقنعات، کمکرمان بعضنا بمعنی است گرفته شد مکتوب کسان رشاهد مقنع،

کمقعد گاه مدل بیفند کسی ست ذات یا اخبار او یا حکم

(مِقْنَع) کمنبر بر سر افگند نے زنان مِقْنَعَة بالتاء مثله -

(ف) قَنَعَتِ الابل قُنُوعًا بالضم مائل گردید بسوئے خوابگاه و دبیش آمد اہل خودرا واز چراگاه رش قیاه بسوئے گیاه شیرین برآید و به بلندی برآید -

قَنَع الاداوة قَنْعًا - بالفتح سرگون کرد آب دست دان را *

وقَنَعَتِ الناقة - بلند شد پستانش و نیست تسوب در آں و نیز قُنُوع خواستن وخواهندی ونیاز نمودن در سوال وخرسند بودن بدانچه قسمت باشد از لغات اضداد ست ومنه المثل خیر الغنی القنوع و شر الفقر الخضوع -

(س) قَنِعَ قَنَعًا محرکةً وقَنَاعَةً ککرامة وقُنْعَانًا - بالضم خرسند گردید بقسمت خود وقَنِعَتِ الابل میل کردند شتران بسوئے چراگاه

(مُقْنِعَة) در قول داعی وحل لحداء کان فی حیز و مقنعا ومُقْنِعَة الحسنین مجموعاً روایت بفتح نون ست ومراد ازاں نائے ست زیراکه نائے نواز وقتیکه می نوازد آنرا بلند میکند سر خودرا وبکسر آں و مراد ازاں ناقه ایست که بلند میکند آواز خود را بحذف مضاف ے صوت مُقْنِعَة فم مُقْنَع ککرم دهان کردندان آں مائل بدروں باشد -

اقنع رأسه اقناعًا - برداشت سر خود با جانب بتقاضی کرد ونظر مقابل داشت

ونیز اِقْنَاع بزمین هموار میان دو پشته شدن وسرور واکردن ومنه قوله تعالٰی مُهْطِعِينَ مُقْنِعِي رُءُوسِهِمْ ودست برداشتن در دعا ودراز کردن شتر بوصن تا آب خورد وگردانیدن ستور را سوئے چراگاه وخوشنود گردانیدن ونیازمند ومحتاج ساختن از لغات اضداد ست وبلند شدن پستان گوسپند یا عدم تصوب آں -

رجل مُقَنَّع - کمعظم مرد خود بر سر نهاده -

قَنَّعَهُ تَقْنِيعًا - راضی ساخت او را

وقَنَّعَ المرأة - پوشانید او را قناع وقَنَّعَهُ رأسه بالسوط - نیک زد و بازیانه بر سر او وقَنَّعَ الدیک - دوا کرد خروس پرهائے گردن را وقت نشاندن وجنگ *

تَقَنَّعَتِ المرأة - پوشید زن قناع را وتَقَنَّعَ فلان - پوشید خود العمامه *

(اِسْتِقْنَاع) بلند گردیدن پستان گوسپند

(ق ن ع ب) قَنْعَب کسعبر نیک خواهنده آزمند *

(ق ن ع ت) قنعات بالکسر موی بسیار موئے بدروئے

(ق ن ع ث) قنعاث بالکسر مرد بسیار موئے بر روئے وتن *

(ق ن ع د ل) قَنْعَدَل، کسفرجل احمق کول *

(ق ن ع ر) قنعار کسنهار کلان وزبه *

(ق ن ع س) قِنْعَاس، بالکسر شتر بزرگ وشکرف ومرد توانا وقوی قناعیس جمع *

(قَنَاعِس) کعلابط مرد شگرف بزرگ خلقت کلان جثه قَنَاعِس بالفتح جمع
(قَنْعَسَة) سختی و کوتاهی کردن و سختی کوتاه گردن شدن ٭
(ق ن ع ر) قَنْعَر کجعفر درختیست که چوب آن از چوب کسبر غلیظ و درشت تر باشد و شتر آنرا بحرص تمام خورد ٭
(ق ن ف) قَنَف محرکة سپیدی که بر نره خر پیدا باشد۔
(قُنَاف) کغراب مرد بزرگ بینی کلان ریش دراز قامت درشت و سر نره بزرگ قِنَاف ککتاب مثله فی الکل قَبِیصَة بن هُلب بن قُنَافَه طائی بالضم و پدرش محدثان اند
(قُنَافی) بالضم سر نره کلان۔
(اَقْنَف) اسپ سپید گردن و مرد خرد گوش و مرد سطبر بینی ٭
(قَنْفَاء) نهن خرد گوش و گوش بر کرده شت و بر صفت نعل بالنحت روخته باشد و گوش مردم که میل و کجی نداشته باشد و سر نره بزرگ و از آنست قول دختر هَمّام بن مُرّة که حلل خود را به پدر ظاهر میکند و اشتیاق مردمی شنواند اَهَمَّام بن مُرَّة انَّ همّی لفی قَنْفَاء مشرفة القذال ٭
(قَنِیف) کامیر گروه مردم و مرد کم عطا و کم موئے سر و ابر یا ابر بسیار باران و پاره از شب۔
(قَنِف) ککتف کل سیل آورد که خشک و شگافته شده باشد
(س) قَنِفَت القاع قَنَفًا محرکة شگفته گردید گل آن و شگافته شد و نیز قَنَف محرکة خردی گوش و درشتی و دو سیدگی آن بسر و سطبری بینی
(اَقْنَفَ اُذُنَه) فرو هشته و سست شد گوش او و اَقْنَف صاحب لشکر بسیار گردید و مجتمع و فراهم آمد رائے و تدبیر او و درست شد کار وے۔
جَفْنَةٌ مُقْنَفَةٌ کمعظمة سپر فراخ و وسیع ٭
(تَقْنِیف) بریدن و پاره پاره کردن یقال قَنَّفَه بالسیف اذا قطعه
(اِسْتِقْنَاف) درست آمدن رائے و تدبیر ٭
ق ن ف ج (قِنْفَج) بالکسر ماده خر پهنا فربه ٭
(ق ن ف خ) قَنْفَخ بالفتح گیاهیست و بلائے سخت و کمیسر ٭
(ق ن ف د) قَنْفَد) قنفذ ست وزنا و معنی ٭
(ق ن ف ذ) قُنْفُذ) بالضم و ضم الفاء و فتحها خارپشت قُنْفُذَة مؤنث قَنَافِذ جمع و موش و جائے خود پس دو گوش شتر و ریگ توده فراهم آمده بلند و درختے که در وسط ریگ رسته باشد و جائیکه در وے گیاه انبوه و درهم روید و قُنْفُذ الدَّرّاج نام موضعی بدانجهت که گیاه بسیار دارد و قُنْفُذ لَیْل۔ مرد سخن چین نیز قَنَافِذ کوههای خرد ست یا ریگ توده ها یا پشته‌هائے تنگ ست بر راه ٭
(قُنْفُذَة) خارپشت ماده و آبیست مر بنی نمیر را
(تَقَنْفُذ) پیچ بگیجی زدن کسے یقال تقنفذه بالعصا ای ضربه کما یضرب القُنْفُذ ٭
(ق ن ف ر) قَنْفَر کجندل مزه
(قِنْفِیر) بالکسر کوتاه بالا قُنَافِر کعلابط مثله
(قُنْفُود) کزنبور سوراخ کمان ٭
(ق ن ف ر ش) قَنْفَرِش) کجحمرش کلنو پیر کلان سال و سرنره سطبر و ذکر ٭
(ق ن ف ش) قِنْفِشَة بالکسر جانوریست از حشرات الارض و ترنجیده و در کشیده پوست مُتَقَنْفِش بتقدیم نون مثله
(قَنْفَشَة) بالفتح ترنجیده و درکشیده پوست شدن و زود فراهم آوردن چیز را
(قُنَافِش) کعلابط مرد کلان و درشت ریش که پوست بینی او رفته باشد
رجل مُقْنَفِش فی اللباس مبنیا للفاعل مرد درشت هیأت در لباس پوشیدن ٭
(ق ن ف ل) قَنْفَلَة کدحرجة رفتار گران ٭
(قُنْفُل) کقنفذ نره شگرف ٭
(ق ن ق ع) قُنْقُع) کقنفذ کوتاه بالا و دایه و موش قُنْقُع کزبرج مثله
(قُنْقُعَة) بالتاء سرین و خارپشت ماده
(قَیْنُقَاع) بفتح القاف و تثلیث النون گروهے از یهود که در مدینه بودند
(ق ن ق ل) قَنْقَل کجعفر پیمانه بزرگ و مرد گران و طلی دگران یا سپر و نام تاج کسری ٭
(ق ن م) قَنَمَة محرکة بوئے بد روغن و چربش و زیت و مانند آن۔ ید قَنِمَة من الزیت کفرحة دستش از زیت بوئے گرفته ٭
(قَانِم) چهار مغز تباه ٭
(اُقْنُوم) کعصفور اصل هر چیزے ٭
(اَقَانِیم) جمع لغت رومی
(س ن) قَنِمَ سِقَاءه قَنَمًا محرکة بو گرفت و قَنِمَ الجوز تباه گردید و قَنِمَ الفرس تری رسید اسپ را پس چرکین و گرد آلود گردید از لشه سقن

غبار برآن * نمت الابلُ وغبرُها
کذلک *
(ق ن ن) قَنّ) بالفتح طلب
کردن اخبار بر رفتن در پے آن ونگاه
جستن گم شده را وبچوب دستی زدن
والفعل من نصر *
(قِنّ) بالکسر بنده که از پدر ومادر بنده
زاده باشد واحد وتثنیه وجمع مؤنث و
مذکر در وے یکسانست یا اَقنان و
اَقِنّة جمع یا قِنّ خالص در عبودیت
بین القنونة یا آنکه نزد تو متولد شده ونتواند
که خود را از تو وارهاند *
(اَقِنّة) بالکسر یک تا ه از تا ههائے
رسن یا بخصوص تا ه ریسمان از پوست
خرما قِنَن جمع و بیرزدکه داروئے
ست مدر وجرب ملح وحیت ماندگی و
کزاز وترنجیدگی وصرع ودرد سر و
سدر ودرد دندان کرم خورده ودرد گوش
واختناق زهدان نافع وتریاق ست
زهرتیر زهرآلود را وجمیع سموم را ودود
آن هوام را دور نماید *
(قُنّ) بالضم کوه خرد واستین *
(قُنّة) بالضم کوه خرد وسرکوه وکوه
وا ماند جدا گانه سیاه یا کوه نرم که
هموار گسترده بزمین قُنَن کصرد وقِنان
ککتاب وقُنُون بالضم وقُنّات جمع
ده موضعست . ابن القِنّی بالضم محدث است
(قَنَن) محرکة راه وروش *
(قُنَینَة) کجهینة دهے ست بدمشق
(قَنان) کسحاب نام پادشاهے از
پادشاهان روم کان یاخذ کل سفینة
غصبا او هو جَدُّ دُبن بده که ہے
مرنی اسدا وابو قَنان جاهلیست

(قِنانة) ککتابة جوئے ست بسواد
عراق ومملوکیت وبندگی وبضم *
(قُنُونة) بالضم مثله *
(قُنّان) کرمان بوئے بغل واستین
پیراهن قُنّوان بالضم مثله *
(قِنّین) کسکین طنبور وبازی ست
رومیان را که بدان قمار بازند *
(قِنّینة) کسکینة شیشه قنانی جمع
(قَنَونی) بالفتح مقصور ا رودبارے
ست بسراة *
(قانون) اصل هر چیزے ومقیاس
آن قوانین جمع وقیل هو لیس بعربی
وموضعیست میان دمشق وبعلبک *
(قَنقَن) کجعفر وبرج راه نمائی .
مدفے ست دریائی . ونیز کموش بزرگ
وکز برج آب شناس در صحراها وکاریزها
(قُناقِن) کعلابط آب شناس در
کاریز کندن ودر صحرا قَناقِن بالفتح جمع
(اِقتِنان) راست استادن وبنده
قن گرفتن وخاموش گردیدن وبه قنه
بر شدن بز کوهی *
(اِقتِنان) راست استادن *
(اِستِقنان) در گوسفندان خود جاے
گرفتن وشیر آنها خوردن ومستقل شدن بامرے
(ق ن و) (قِنْوَة) بالکسر والضم وبتثلیث
وعکمة قِنْوة گوسپند وشیر وثابت
برآن وفراهم آوردن گوسپند وجز آن براے
خوردن . خوشه اَقناء وقِنوان و
قِنیان مثلثین جمع قِنو بحذف الثلثه
(قِنا) بالکسر والفتح خوشه اَقناء جمع *
(قَناة) بالفتح نیزه قَنَوات وقَناو
قُنِیّ وقَنَیات جمع قِناء بالکسر مثله
ونیز چوب دستی وراست وگنبد هر چه بدستی

گو گو باشد وکاریز یا کاریز که نه زمین
باشد قُنِیّ جمع ومهره پشت *
(قِنِیّ) کالی شهریست بمصر *
(قَنَی) بکسر نون ره ست نزدیک
سیفع وسقاو قنی . مشک کوه جو که
قَناء الحائط کسماء جانب دیوار که سایه
بروے رجوع کند *
(قُنّاء) کغراب آبیست *
(اَقنی) مرد بلند بینی قنواء مؤنث
(قَنَی) کغنی گوسپند که براے شیر و
بچه باشد ونیز قِنیّه موضعیست بمن
(قَنّاء) کشداد نیزه کرد صاحب آن
وقَنّاء الارض هدهد که داناے جاے
آب ست *
(قُنُوّ) علی فعول سیاهی *
(قُنُوّة) بضمتین وتشدید الواو
شهریست بروم *
(قَنَوان) محرکتین دو کوه اند *
(اَقناءة) بالفتح جانب دیوار که سایه
بوے بازگردد *
(مَقناة) جائیکه آفتاب نرسد *
(مَقنُوة) بضم النون مثله
(ن) قَنَوتُه قَنوا بالفتح وقَنوانا
بالتحریک وقُنُوا بالضم در زیدم و
فراهم آوردم وقَنَوتُ العنز . براے
دوشیدن گرفتم بز را وقَناهُ الله .
آمرزید او را خداے .
(س ض) قَنِیَ الحیاءُ قَنوا بالفتح
وقُنیانا بالضم لازم گرفت حیا را وقَنِیَ
الجاریة پردگی وخانه نشین کرد دختر را
ویقال قُنِّیَت الجاریة تُقنی قُنیة اذا
مُنِعَت من اللعب وستِرت فی
البیت ونیز قِنیة بالکسر والضم

خوشنود شدن و بے نیاز شدن و
یقال من أعطی مائة من المعز
فقد أعطی القنی او من أعطی
مائة من الضأن فقد أعطی الغنی
ومن أعطی من الابل فقد أعطی
المنی و نیز قنا الانف لعصا بلندی
سر بینی و کژی و کوژی وسط آں و
درازی طرف یا بر آمدگی وسط آں و
تنگی ہر دو سوراخ بینی و ذلک فی
الفرس عیب و فی الصقر و البازی
مدح *
(مقنی) صاحب بینه *
(اقناء) لازم گرفتن چیزے را و باز
ایستادن باراں و ذخیره نہادن و خوشنود
کردن و دادن چیزے را که بوے تسکین
یابد یقال اقناه الله ای اعطاه
مایقتنیه - مقنی الارض هو هدی یعنی
جائے موضع آب از زمین -
(تقنیه) لازم گرفتن چیزے و ذخیره
کردن و فی المثل لاتقتن من کلب
سوء جروا -
(تقنی) یعنی نہادن نفقه فاضل
بر آمده را یقال تقنی بنفقه اذا
اکتفی بها و فضلت فاضلة فادخرها *
(ق ن ه ر) (قنهور) کسندل
دراز و بهم و او بوست یا ضعیف و ست
(ق ن ی) (قنیة) بالکسر والضم
مال و ذخیره یعنی نہاده قنی کعنب
جمع و فراهم آوردن گوسفند و جز آں
برائے خوردن *
(قنی) بمعنی خوشنودی و خوشنود
شدن و بے نیاز گردیدن و الفعل من ع
احمر قانی و قان سخت سرخ و با الهمزه

(ض) قنی المال قنیا - بالفتح
و قنیانا - بالضم والکسر و رزید آنرا
و قناه الله خوشنود گردانید او را قنیه
(اقناء) خوشنود گردانیدن و دست
دادن شکار و قادر و توانا گردانیدن
آں بر خود *
(مقاناة) آمیختن و سازواری نمودن
(ق و ب) (قوب) بالضم چوزه
اقواب جمع و منه المثل تخلصت
قائبة من قوب او قابة من
قوب - یعنی بیضه از چوزه جدا شد در
حق شخصے گویند که از صاحب و حریف
خود جدا گردد قال اعرابی لتاجر
استخفره اذا بلغت بك مكان
كذا فبرئت قائبة من قوب یے
انا بری من خفارتك و اکم قوب
بلا سختی *
(قوبلة) بالضم زن موئے سترده
یا پوست برکنده *
(قوبی) بالضم و شد الیاء عربیص
بچوزه خوردن *
(قاب) میان قبضه و گوشه کمان
و کماں دوبار و اندازه و مقدار قیب
بالکسر مثله یقال بینهما قاب قوس
و قیب قوس و قوله تعالی فکان
قاب قوسین یقال اراد قابی
قوس فقلبه والله اعلم -
(قابة) تخم مرغ علی مافی
الصحاح وغیره من کتب اللغة
وعلی تفسیر المصنف المثل فقوله
وبالضم الفرخ کالقائبة والقابة
لیس بشیء *
(قوب) کفرو پوست بیضه *

(قوبة) کهمزة مقیم و خانه نشین
یقال فلان ملیء قوبة اسے
ثابت الدار مقیم هذا یقال للذی
لایبرح من المنزل و زن موئے
سترده *
(قابیة) تخم مرغ *
(قوباء) بالضم وفتح الواو و
سکونها احمد و گاز زن سترده موئے
و ا رفن مونثة ولا تنصرف و قد
بالضم والتشدید یجمع و اذا سکنت
الواو ذکرت وصرفت والیاء فیه
للالحاق بقرطاس والهمزة
منقلبة منها ولیس فی الکلام
فعلاء بالضم وسکون العین
الا حرفان قوباء و خشاء و قیل
المزاء مثلها و تصغیر قوباء بفتح
الواو قویباء و بالتسکین قویبی
(ض) قاب قوبا بالفتح کنده
و نیز یک مداز لغات اضداد است و نیز
قوب - زمین کندن و شگافتن مرغ
بیضه را *
(تقویب) زمین کندن و از بیخ
برکندن و نشان کردن بر زمین *
(متقوب) بکسر الواو پوست برکنده
و مار از پوست بیروں آمده و پوست برکنده
از خارش و گر و موئے سترده *
تقوب من رأسه مواضع - یعنی
برکنده شد جایها از سر او و نیز تقوب
از زمین برکنده شدن و مغاکه گردیدن
زمین و شگافته شدن بیضه *
(انقیاب) شگافته شدن بیضه و
مغاکه کنده شدن *
(ق و ت) (قوت) بالضم خورش

باندازه قوام بدن انسان قِيت و قِيتَة بالكسر قوات كغراب مثله يقال مَا عِنده قُوتُ ليلةٍ و قيتُ ليلةٍ

(قَائِت) طعامے كه بداں قوام بدن انسان تواند بود و كفايت زيست - يقال هو في قائت من العيش اے في كفاية و نيز قائت شير بيشه -

(ن) قَاتَهُم قَوتًا - بالفتح والضم وقِيَاتَةً ككتابة خورش داد ايشانرا

(مُقِيت) كمقيم نگاهبان چيزے و گواه و حاضر و توانا بقوت دادن منه قوله تعالیٰ وَكَانَ اللّٰهُ عَلىٰ كُلِّ شَيءٍ مُقِيتًا *

(اِقَاتَه) قوت دادن يقال اَقَتت لنارك قِيتَةً اے اَطْعِمها الحطب و توانستن يقال اقاتكم و اقات عليه تقوّت خورش ساختن يقال فلان يتقوت بكذا *

(اِقْتِيَات) قوت خوردن و خورش ساختن يقال قُتُّه فاقتات كما يقال رزقته فارتزق *

(اِسْتِقَاتَه) قوت خواستن *

(ق وج) قَالَج نام مهدے ست *

(ق وح) قَاحَة كشادگی ميان سرائے *

(قُوح) بالضم جمع و موضعے نزديك مدينه

(ن) قَاحَ الجُرْحُ قَوحًا - بالفتح ريم گرفتن آن و قَاحَ البيتَ روفت خانه را -

قاح قاحة آهنگ منع شود بعد خواست *

(تَقَوُّح) تمام شدن *

(تَقْوِيح) ريمناك گرديدن زخم *

(ق وخ) لَيلَةٌ قَاخٌ شب سياه و تاريك *

(ن) قَاخَ جوفه قَوخًا - تباه شد شكم او از بيماری *

(ق ود) قَوْد بالفتح اسپان يا اسپان كه به لگام و رسن بكشند آنهارا و سوار نشوند يقال مَرَّ بنا قَوْدٌ

(بَعِيرٌ قَيِّدٌ) بالفتح شتر رام شده

(بَعِيرٌ قَيِّد) گليس سلس *

(قِيد) بالكسر مقدار *

(قَوَد) محركة كشنده را باز كشتن و درازی پشت و درازی گردن *

(قَاد) مقدار *

(احمد بن قُوَيد) كه زبر مردے ست

(قِيَاد) ككتاب مهار و لگام و جز آن كه بداں كشند *

(فرسٌ قَئُود) كصبور اسپ خوار و رام شده بكشيدن *

(قَائِد) كشنده ستور و جز آں قُوَّاد كرمان و قُوَّد كركع و قَادَة جمع و امير لشكر و بينی كوه و كوه دراز بر روئے زمين و زمين دراز و اعظم ظلمان الحرث و ستاره ايست اے الاوّل من بنات النعش الصغرى الذی هو آخرها قَائِد والثانی عناقٌ والی جانبه قَائِدٌ صغير و ثانيه عَنَاقٌ والی جانبه القَيْدَق وهو السُّهى والثالث الحور *

(قَائِدَة) پشته دراز گسترده بر زمين *

(اَقْوَد) كاحمد خوار و رام از شتر و اسپ و دراز گردن و درشت و استوار گردن و ثقيل بر نادو و ترشه لقلة الفطانة عند الاكل و كوه دراز و آنكه پيش آيد چيزے را و باز نگردد ازاں - و فرس اَقْوَد - اسپ دراز پشت و گردن *

(قَوْدَاء) بالفتح ممدود دا پشته بلند ناقة قودا و ناقه دراز پشت و گردن *

(قُوَّاد) گكتان بينی بلغة حميرية وزن جلب *

(قَيْدَوْد) بالفتح و ضم الدال جز ماده دراز پشت و گردن و دراز از هر چيزے قَيَادِيد بالفتح جمع *

(مَقَاد) بالفتح كوهے بعمان و يقال جعلته مَقَادَ المُهرِ اے عن يمين *

(مِقْوَد) كمنبر آنچه بداں كشند از رسن و مهار و لگام و جز آں مَقَاوِد جمع *

(ن) قِيدَ الدَّقِيقُ - بخته و گرد و فراهم آورده شده و نيز قَوْد - كشيدن ستور و جز آں خلاف - سَوْق من بهوامام و ذلك من خلف قِيَادَة ككتابة و مَقَادَة و قَيْدُودَة و تَقْوَاد بفتح الفوقية مثله دابة مقودة بالنقص و مقوودة بالتمام نعت ست ازاں و دراز گردن شدن و اعطاه مَقَادَته يعنی فرماں بر او گشت و منقاد شد *

(اِقَادَة) بكشيدن دادن ستور كسے را يقال اَقَادَه خيلاً اے اعطاه ليقودها و كشنده را باز كشتن و كشتن فرمودن كشنده را يقال اَقَادَه السلطان مِن اَخيه اے اَمره ان يقتل قاتل اخيه و فراخ شدن باران و پيش آمدن *

(مُقَوَّدَ) کمعظم کوه دراز *
(تَقَوِّید) کشیدن ستور وجز
آن شد دلِلکثرة۔
(اِقتِیاد) کشیدن ستور وکشیده
شدن لازم متعد یقال اِقْتَادَ الفرس
فانقاد۔
استقادَلِی یعنی زمام اختیار بدستم
داد واستقدتُ الحاکم کشنده
اِکشتن فرمودن خواستم ازو *
(اِنقِیاد) گردن دادن وکشیده
شدن ستور وخوار ورام شدن
آں وروشن شدن راه یقال
انقادلِی الطریقُ الیہ اے وضح
(ق ور) (قَوْر) بالفتح رسن
ازپنبہ نیکو ونو وپنبہٗ نو یا پنبہ
یکبار *
(قَار) قیر کہ بر کشتی وجز آں مالند
وشتراں یا گلہ بزرگ از شیران و
ودرختے ست تلخ ودہے ست بمدینہ
وذوقار موضعیست میان کوفہ و
واسط ودہے ست بدآں یومُ
ذی قار روزے ست مر بنی
شیبان را وآں اول روزیست کہ
عرب بر عجم فتح یافتند *
(قَارَة) کوہک خرد جدا از کوہا
یا سنگ بزرگ یا زمین کہ در آں
سنگریزہائے سیاه باشد یا سنگ
سیاه ولشتہ قارات وقار و
قُور بالضم وقِیران جمع و
خرس یا دہو قبیلہ است کہ ہمہ تیر
اندازند وفی المثل اَنصَفَ القَارَةَ
من رَاماهَا ودہے ست بشام
ودہے ست بکبرین وقلعہ است

نزدیکی دومہ وکوہے ست میان
اَطِنیط وشَمناءَ۔ قَارَاتُ الجبل
وموضعے ست بیمامہ *
(قَوَد) محرکہ یک چشمی ویک چشم
شدن *
(قُوَارَة) کتامتہ جامہ وجز آں کرد
بریده او خاص بالادیم وآنچہ از
اطراف چیزے بریده باشند یا چیزے
اطراف بریده از لغات اضداد ست
وموضعے ست میان بصره ومدینہ۔
هذا اَقْیَرُ مِنہُ یعنی تلخ تر ست از وے
(قَوْرَاء) فراخ ووسیع وداد
قَوْرَاء۔ خانہ فراخ *
(قَوْرَة) دہے ست باشبیلیہ
(قُورِین) بضم شہریست بجزیره
لَقِیتُ مِنہُ الاَقْوَرِین۔ بکسر
الرا دیدم بلاہا را لَقِیتُ
الاَقْوَرِیَات کذلک *
(قُورِیَة) بالضم کسوریہ
موضعے ست باندلس *
(قَوْرَی) کسکری موضعے
ست بمدینہ *
(قَوْرَان) کسکران موضعے ست
(ن) قَارَ قَوْرًا۔ بر سر ہر
دو پائے رفت تا آواز آں شنیده
نشود۔ وقَارَ الصَّیدَ فریب داد
شکار را وقَارَ الشیءَ۔ گرد برید
آں را وقَال المرأةَ۔ ختنہ
کردن زن را *
(مُقَوَّر) کمعظم قطران مالیده
(تَقْوِیر) گرد بریدن چیز را
(اِقْتِیَار) گرد بریدن چیزے یقال
اِقْتَارَ الشیءَ واقْتَوَرَهُ اِذا قطعہ

من وَسَطِہ مُسْتَدِیرًا ومحتاج
گردیدن *
(اِنقِیَار) افتادن وویران شدن
چاه ومیل کردن *
(تَقَوُّر) گذشتن اکثر شب
وپیچیدن مار *
(اِقْوِرَار) لاغر شدن وپراگرفتن
اندام وبرگردیدن وفربه شدن و
رفتن گیاه زمین *
(ق وز) (قَوْز) بالفتح ریگ توده
گرد ویک توده لنبدا اَقْوَاز وقِیزان و
اَقَاوِیز واَقَاوِز جمع *
(قَوَّز) کشداد زم وکلان
سال۔ قَوَّزَ النبتُ تَقْوِیزًا۔
بسیار شد گیاه۔
اُقْبَازَةُ الثمر۔ خورد آنرا پلنگ
(تَقَوُّز) شادمانی نمودن و
خوستن واز بالا بزیر افتادن و
ویران شدن وبرشکستہ شدن خانہ
ودویدن بز کوہی *
(ق وس) (قَوْس) بالفتح
کمان وقد یذکر وقُوَیسَةَ وقُوَیس
مصغر آنست درصورت تانیث وتذکیر
قِسِیّ بالکسر وقُسِیّ بالضم و
اَقْوَاس بالفتح وقِیاس بالکسر
جمع علی فعول فقدّموا اللام
وصیروه قُسُوًّا علی فُلُوع ثم قلبوا
الواو یاءً وکسروا القاف کما کسروا
عین عِصِیّ فصارت قسی علی
فلیع کانت اجود فصارت فالفصا
النسبةُ الی القسی قُسَوِیٌّ لانہا
فُلُوع مغیّر من فُعُول فترد ہا
الی الاصل وفی الشفا ہو من جنیہ

قَوَّسَ سَهْمًا او صَلْ خَيْرٌ قُوَيْس سَهْمًا در حق شخصے گویند که اول از تو خلاف ورزد و باز بخواهش و مرام تو رجوع نماید ونیز قَوْس. گزیدن آن جهت که رجوع را بوے قیاس کنند و قوله تعالے فَکَانَ قَابَ قَوْسَیْنِ یعنی بقدر دو کمان عربی یا بقدر دو گز ونیز قوس باقی مانده خرما در تنگ خور و برجے ست در آسمان و آنچه گرو بندند در اسپ دوانیدن و جز آں.

وَذُو القَوْس لقب حاجب بن زُرَارَة انے کسرے فی جدب اصابهم بدعوة لنبی صلے الله علیه وسلم فاستاذ نه لقومه ان یصیروا فی بلحسبته من بلادہ حتی یحیوا فقال انکم معاشر العرب غدر حرص فان اذنت لکم فسدتم البلاد واغرتم علی العبد قال حاجب انی ضامن للملک ان لا یفعلوا قال فمن لی بان تفی قال ارهنک قوسی فضحک من حوله فقال کسرے ما کان لیسلمها ابدا فقبلها منه واذن لهم ثم جدب الناس بدعوته صلی الله علیه وسلم وقد مات حاجب فارتحل عطارد ... رضی الله عنه الی کسرے بطلب قوس ابیه فردها علیه وکساه حلة فلما رجع اهداها الی النبی صلی الله علیه وسلم فباعها من یهودی باربعة الاف درهم ونیز ذو القوس لقب سنان بن طمر بدانجهت که کمان خود را در عوض هزار شتر نزد حارث بن ظالم نعمان اکبر گرو گذاشت.

وذو القوسین نام شمشیر حسان بن حصین.

(قُوس) بالضم عبادت خانه راهبان وخانه شکاری وکلمه ست که بدان سگ را زجر کنند و وادی ست

(قَوَس) محرکة کوزی پشت. کوز پشت شدن والفعل من سمع.

(قَوِس) الکثف دهان تنگ و دشوار

(قَوِیس) اکزبیر نام اسپ سلک بن جوشب.

(اَقوَس) کوز پشت و ریگ بلند وزمان دشوار و تنگ وبلاد دور و نزد وزن ویقال رماه الله باحنے قوسه یعنی در بلا انداخت و واحد نے

(قُوسِیّ) بالضم وشد الیاء زمان دشوار.

(قِیَاس) الکتان ... تازنده

(قُوسِی) کرکری موضعے ست ببلاد سرات و آنرا روزی ست.

(قَاسَان) شهریست باوراء النهر و ناحیه ست باصفهان و دهی غیر قاشان

(قُوسَان) بالفتح ناحیه ست از اعمال واسط از انجاست حسن بن صالح.

(قُوسَان) محرکة دهے ست نزدیک واسط از انجاست منتجب بن معسق.

(مِقْوَس) کمنبر کمان دان و میدان وجائے اسپ تاختن و رسنے که بدان اسپان رهان را صف کنند.

(مِقْیَاس) بالکسر اندازه.

(ن) قَاسَ قَوْسًا. بالفتح و قیاسا کالکتاب اندازه کرد چیزے را بچیزے مانند وے در حکم قاسه به وقاس علیه لذلک و قاسهم سبقت بر دو پیشی گرفت بر آنها و قاس الخیل. راست کرد و صف کشید اسپان رهان را وقت تاختن.

(تَقَوُّس) کج گردیدن و کور شدن از پیری.

(مُقَاوِس) اسپ تازنده و رها کننده مُقَايَسَة وقِیاس. اندازه گرفتن میان دو چیزے و برابری کردن با کسے در اندازه گرفتن.

(مُتَقَوِّس) بکسر الواو مرد با کمان و ابروئے شبیه بکمان.

(تَقَوُّس) کج گردیدن و با کمان بودن.

(اِقْتِیَاس) برابری کردن با کسے در قیاس و بر روشے رفتن که دیگرے رفته باشد یقال فلان یقتاس بابیه اے یسلک سبیله ویقتدبه واندازه کردن چیزے را بچیزے یقال هو یقتاس الشیء بغیره.

(مُسْتَقْوِس) للفاعل ابرو مانا به کمان.

(اِسْتِقْوَاس) کور شدن از پیری

(اِنْقِیَاس) اندازه پذیرفتن یقال قسته فانقاس.

(قَوْش، قُوش) بالضم خرد اندام معرب کوچک و قُوش قُوش. زجر سپید مر سگ را.

(قَوْشَلَة) بنت انم کلبیه مادر زید خیل *
قَاش مَاش - بالسکون رخت خانه اسم ست آن را شیتی باسم صوتی *
(قِراَشَلَة) کسحابه آنچه به بریدن باقی ماند از درخت رز -
قَاشَان شهریست *
(ق و ص) (قُوْص) بالضم منونة قصبة صعید لبُس بالدیار المصریة بعد الفُسْطَاط اعْظَم منها و ہے ست با شموین یقال لها قُوْص قام و ربما کُتِبَ قوز قام بالزای مقام الصاد للتفرقة *
(قَوْض) بالفتح عوض یقال هذا بذا قوضًا بقوض -
(ن) قاض البناء قوضًا - بالفتح ویران کرد -
(تَقْوِیض) ویران کردن بنا را یا باز نمودن بے ویران ساختن یا بر آوردن چوبہائے و طنابہائے بنا را *
(تَقَوُّض) ویران شدن بناء و آمد شد نمودن و پراگندن حلقه و بر شکستن ہنگامہ *
(اِنْقِیَاض) ویران گردیدن بناء
(ق و ط) (قَوْط) بالفتح رمه گوسپند یا کوسفند اَقْوَاط جمع
(قَوْطَة) خنور خرمائے بندگ *
(قُوْط) بالضم دیہے ببلخ و نام جد عبد الله بن محمد محدث
(قُوطِیَّه) بالتاء موضعیست *
(قَوَّاط) کشداد شبان رمه گوسپند
(قَیْطُوْن) کبیجون شہرے بافریقیه
(ق و ظ) (قَوْظ) بالفتح گرمائے تابستان *
(ق و ع) (قُوع) جائے خشک کردن خرما و گندم و جز آن اَقْوَاع جمع *
(قَاع) زمین پست ہموار نرم دور از کوه و ریشته قِیع و قِیْعَة و قِیعَان بکسرہن و اَقْوَاع و اَقْوُع کافلس جمع و قیعه ایضًا و احد مثل القاع عند البعض و اطمی ست بمدینه علی ساکنها السلام و موضعے نزدیک زباله و یَوْمُ القَاع روزے از روزہائے عربان و در آں روز بسطام بن قیس اوس بن حجر را اسیر کرده و قَاعُ النَّقِیْع بدیار سلیم ست و قَاع (موحوش) بیمامه -
قَاعَةُ الدَّارِ - کشادگی میان سرائے *
(قُوَاع) کغراب خرگوش قُوَاعَة مؤنث *
(قَوَّاع) کشداد گرگ بانگ کناں
(تَقَوَّع) کتقول دیہے ست تعدس کرا انگبین را بسوئے آں نسبت کنند
(ن) قَاعَ الفحل قوعًا - بالفتح و قیاعًا کتاب برجست گشن بر ماده و قَاعَ الکلبُ قَوَعَانًا - محرکة لنگید و خمید یا آزمند گشن کردن گردید و قَاعَ فُلَانٌ سپس ماند و بسیائیگی رفت *
(تَقَوُّع) خمیده رفتن ہمچو رونده در خارستاں و بر درخت بر آمدن گربه
(اِقْتِیَاع) جوشیدن گشن *
(ق و ف) (قُوْفُ الاُذُن) بالضم بالائے گوش یا حلقه جائے سوراخ گوش و یقال اَخَذَهٗ بقُوْفِ رقبته یعنی گرفت بپوست گردن وے و کذا اخذه بقوف قفه و قبته بالتاء
(قَاف) حرفے ست از حروف معجمه و کوہے گرداگرد زمین - و قیل هو من زمرد و ما من بلد الا و فیه عرق منه و علیه ملک اذا اراد الله ان یُهلک قوما امره تحرک فخسف بهم یا قاف نام قرآن ست *
(قَائف) پے شناس قافة جمع
(اَقْوَف) نیک پے شناس یقال هُوَ اَقْوَفُهُم
بَیْتُ قُوْفٍ کطوبی دیہے ست بدمشق *
(ن) قَافَ اَثَرَهٗ قَوْفًا - بالفتح پیروی او کرد و در پے او رفت
(تَقْوِیْف) تبعیت کردن و در پے چیزے رفتن *
(تَقَوُّف) باز داشتن یقال هو یَتَقَوَّفُ عَلَیَّ مالی و سخن آموزانیدن یقال فُلَانٌ یتقوف فلانًا فی المجلس اے یاخذ علیه فی کلامه و یقول له قل کذا و کذا
(اِقْتِیَاف) پیروی کردن و در پے کسے رفتن *.
(ق و ق) (قُوْق) بالضم مرد دراز *
(قَاق و قِیق) بالکسر مشدد مرغے ست آبی دراز گردن و کس زن و نام یکے از قیاصرہ روم و نیز (قاق) مرد کول سبک روح *
(قُوْقَة) بالتاء جائے موئے از سر

(قوقیة) منسوبا دینارهائے مضروبه
قیصر روم بدانجهت که نامش قوق
بوده *
(قَوْقَتِ الدَّجَاجَة قَوْقًا) بالفتح
بانگ کردن ماکیان *
(مُقَوَّق) کمعظم آنکه صعود جاے
موش بزرگ و بسیار باشد *

(ق و ل) (قول) بالفتح سخن یا
هر لفظ که برگند آن زبان تام باشد
یا ناقص اَقْوَال جمع اَقَاوِیل
جمع الجمع یا اقوال در خیرست
وقال وقِیل وقالة در شر یا
قول مصدرست وقال وقیل
اسم مصدر ومنه کثرَ القِیل وَ
القال قال الله کذلك وقری ذلك
عیسی ابن مریم قال الحق الذي
فیه تمترون یا قول وقیل وقولة
ومقالة ومقال در هر دو آید و نیز
قِیل جواب سؤال - گویند و قال یا
چوب که بر قاله زنند قیلان بالکسر
جمع وابتدا *
(قُوله) بالضم لقب ابن خورشید
شیخ ابی الهیثم قشیری *
(قائل) گوینده قُوَّل وقُیَّل
کرکع قَالَة وقُوَّلَة - بهمزه و
واو جمع *
(مِقْوَل) کمسور بهمزه و بواو گوینده
رجلٌ قَوَّال وقَوَّالَة کشداد
مرد نیکو گفتار یا مرد بسیار گوے
زبان آور ابن قَوَّال مرد فصیح نیکو سخن
رجل تِقْوَالَة تِقْوَالَة بکسر تا مرد نیکو سخن یا بسیار گوے زبان
(قُوَلَة) کهمزة نیکو سخن یا بسیار گوے
(قَیْل) کسید پیشرو و پادشاه
یا کمتر از پادشاه کلان اصله
قَیْوِل علی فَیْعِل سُمّی لانه
یقول ما شاء فینفذ اقوال
واقیال ومقاول ومقاولة
جمع *
(قولِیّة) بفتح و تشدید یا شور
وغوغا *
(مِقْوَل) کمنبر زبان و پادشاه
یا پادشاهی بود از پادشاهان حمیر
یقول ما شاء فینفذ و مهتر
بلغت یمن ورجلٌ مِقْوَلٌ -
مرد نیکو سخن یا تیز زبان بسیار گوے
مقاول کمحراب مثله وهما للذکر و
الانثی *
(مَقُول) گفته شده مَقْوُول
بالتمام مثله -
(ن) قَالَ قَوْلًا وقِیلًا وقَوْلَةً
ومَقَالًا ومَقَالَةً - گفت وقال به
غالب شد بسبب آن وازانست
سبحان من تعطف بالعز وَ
قال به وقال القوم بفلان کشتند
فلان را ابن الانباری قد یجیء
قَال بمعنی تکلم وضرب وغلب
ومات ومال واستراح واقبل
ویعبر بها عن التهیؤ للافعال
والاستعداد لها یقال فتکلم
قال فضرب قال فاکل وعلی
هذا القیاس وتَقُول در استفهام
مانند تظن ست در عمل کقولهم
متی تقول الدار تجمعها وعلام
تقول الرمح تثقل ساعدیا ای
متی تظن وعلام تظن فنصب
الدار والرمح کما ینصب بالظن
وبنو سلیم یجرون متصرف
قلت فی غیر الاستفهام ایضا
مجری الظن فیعدّ دنه الی
مفعولین فعلی مذهبهم یجوز
فتح ان بعد القول وقُول بضم
قاف وکسر واو ولغت ست در قیل
اَقْوَالَه مالم یقل ربست بروے
سخنی را که او نگفته اقاله بالاعلال
کذلك -
کلمة مُقَوَّلة - کمعظمة سخن
بار بار گفته شده -
(قَوَّلَهُ مالم یقل) - بر خواند بروے
سخنے که او نگفته -
(مُقَاوَلَة) با کسے قول کردن
وگفت و شنید نمودن -
اِقْتَالَ عَلَیْهِمْ - حکم کرد بروے
وَاقْتَالَ الشیء برگزید آنرا *
(تقاول) گفت و شنید نمودن
وبا کسے قول کردن *
(تَقَوُّل) افترا کردن یقال
تقوّل قولا اذا ابتدعه
کذبا *

(ق و م) (قَوْم) بالفتح
گروه مردان و زنان معا یا بخصوص
گروه مردان منه قوله تعالی
لا یسخر قوم من قوم وقوله
تعالی ولا نساء من نساء یا
زنان تبعیت مردان داخل قوم اند
یذکر ویونث لان اسماء الجموع
التی لا واحد لها من لفظها
اذا کانت للآدمیین یذکر
ویونث منه قوله تعالی کذبت
قوم لوط وکذبت قبلهم قوم نوح

اقوام جمع اقاوم و اقاويم و
اقائم جمع الجمع قُوَيم
مصغر آن ولا يدخل الهاء
و فى تصغيره وانما تدخل فيما
يكون لغير الآدميين للزوم
التانيث +
(قَوْمة) بالفتح يكبار برخاستن
وايضاً ما بين الركعتين قومة
يعنى درواشدن ميان ركوع و
سجود - وقومة الانسان -
بالاى مردم +
(قامة) چرخ چاه مع آلات
وساختهاى وى قِيَم كعنب جمع و
كوهه بجد - وقامة الانسان
بالاى مردم قامات قيم
كعنب جمع +
(قِيمة) بالكسر ارز چيزى قِيَم
كعنب جمع واصله الواو لانه
يقوم مقام الشئ وقيمة
الانسان بالاوقدان ويقال
ماله قيمة يعنى او را آرزوى
نيست درحق شخصى گويند كه بر چيزى
نپايد و بچيزى نيز زود +
قويمة الانسان - بالفتح وشد
الياء نيز بالاى مردم و قوميه
الامر آنچه بدان قائم شود -
رجل قَوِيم - كار مرد نيكو
قامت خوش قد قِوام كجبال
جمع ونيز قويم راست ودرست
(قويمة) آبگينه ساخته از روى
(قِوام) كتاب راست منه
قوله تعالى وكان بين ذلك
قواما وبالاى مردم وما يه زيست

وقوام الامر - بندش ونظام كار
ويقال فلان قوام اهله يعنى
هو الذى يقيم شانهم -
(قِوام الامر) كتاب آنچه بدان
قائم باشد وما يه و زيستن وآراستگى
آن قيام مثله يقال فلان
قوام اهله وقيامهم وهو
الذى يقيم شانهم ومنه
قوله تعالى ولا تؤتوا
السفهاء اموالكم التى جعل
الله لكم قياما -
(يوم القيامة) كثمامة روز رستخيز
(قُوام) كغراب بيمارى ست كه
در پاى گوسپند +
(قائم) مرد ايستاده قُوَّم
وقُيَّم كركع وقُوّام وقِيّام كزنار
جمع وقول حكيم بن حزام بايعت
رسول الله صلى الله عليه وآله
وسلم ان لا اخر الا قائما يعنى دم
مرگ بر اسلام ثابت باشم وقائم
السيف قبضه شمشير ونيز قائم
پايه ست ودر سرمن راى
ولقب ابى جعفر عبد الله بن
احمد كه بيست ششم از خلفا ست
(قائمة) يكى از چهار
دست و پاى ستور قوائم جمع ويكى شوشهاى
وقبضه تيغ ونيز قوائم چندگونه است مر نيزه را والبيت
(القائمة) - چشم بينائى رفته و
حدقه درست مانده -
(ما اقومه) چه راست ست او
شاذ ست +
(رجل قُوّام) كشداد مرد نيكو
قامت +

(قَيِّمة) آبگينه ماست ومشتمل
منه قوله تعالى ذلك الدين
القيمة انما انث لانه اراد به
الملة الحنيفية +
(قيُّوم) بالفتح وشد الياء پاينده
و بى همتا و نامى از نامهاى باريتعالى
(قَيَّام) بالفتح والتشديد كذلك
(مَقام) بالفتح جاى نهادن قدم
وآرام كردن بجاى وجاى استادن
وجاى اقامت +
(مَقامة) بالفتح جاى نشستن و
گروهى از مردم +
(مِقْوَم) كمنبر چوبى كه آنرا گيرند
در سر اماج +
(مُقامى) كحبارى ده ست
بيمامه +
(ن) قام قوما وقومة
وقامة وقياما - برخاست
وقامت المرأة تنوح -
شروع كرد گريه وزارى را
وقام الامر - راست شد
كار وقام فى ظهرى
بدرد آورد مرا وقام الرجل
المرأة سونث و ما يحتاج زن
را برخود گرفت وبحال او پرداخت
وتيار نمود قام الرجل على
المرأة كذلك وقام الماء
بسته شد آب وقامت الدابة
ايستاده شد ستور از سستى و
قامت السوق - رواج گرفت
بازار ورواى يافت يا كاسد
گرديد وقام ظهره به
بدرد آورد او را درد كمين پشت

کرد ویرا و قامت الامة مائة
دینار - رسید قیمت او بصد
دینار و قام اهله - قیام
نمود نزبان اہل خود و کفالت کرد
بعدی بنفسہ +
(مُقام) بالضم اقامت و آرام
کردن بجائے مقامة بالتاء و نیز
وجائے اقامت منہ قولہ
تعالیٰ لامقام لکم بالضم
ای لااقامة لکم و بالفتح
ای لا موضع لکم و قولہ تعالیٰ
حسنت مستقرا ومقاما ای
موضعا - اقام بالمکان
اقامه و قامة - ایضا
آرام کرد در آن جائے و دوام
ورزید و اقام الشیٔ پیوسته
بر پائے داشت آن را منہ
قولہ تعالیٰ یقیمون الصلوٰة
ای یواظبون علیها و اقام
فلانا برخیزانید او را منہ
اجلسه و اقام درء فلان
راست کرد کجی او را +
(مُقوّم) کمعظم شمشیر قیس
بن مکشوح مرادی +
قوّم درأه تقویما - راست
کرد کژی او را و نیز تقویم
راست گردانیدن و قیمت کردن
رخت را +
(مقاومة) با کسے ایستاده
شدن یقال قاومه قواما
ای قمت معه و برابری کرد
با کسے در کشتی و جز آن +
تقاوموا فی الحرب -
ایستاده شد بعض قوم برائے
بعض +
(اِقتِیام) ابین بریدن -
(مُستقیم) راست و معتدل
استقمت السلعة استقامة
بہا کردم رخت را و نیز استقامة
راست ایستادن و درست شدن
یقال استقام الامر و قولہ
تعالیٰ فاستقیموا الیه ای
فی التوجه الی الله تعالیٰ
دون الالهة +
(ق و ن) (قُون) بالضم
موضعیست +
(قونة) بالضم پاره از آہن
یا پارہ از زردی کہ بدان آوند
را پیوند کنند +
(قُوَین) کزبیر جائیست +
(قَونِیَة) بالفتح و کسر النون
وتخفیف الیاء شہریست +
(قُونِیَة) بالضم و کسر النون و تخفیف الیاء شہریست بعزه گریوم
(قَیوان) بالفتح شہریست در
یمن مر خولان را و جائیست +
(تَقَوُّن) ستم کردن و تعدی
نمودن بزبان و از حد درگذشتن
و نیک ستودن کسے را +
(ق و و) (قَوّ) بالفتح
موضعیست +
(قِیّ) بالکسر و شد الیاء زمین
خالی و بیابان بے آب و گیاہ +
(قُوّة) بالضم توانائی خلاف
ضعف و تاه ریسمان -
(قُوی) بالضم و الکسر مقصورا
جمع و ممنوعة نام مردے +
(قَوی) محرکة گرسنه یقال بات
القوی ای بات جائعا و دشت
و بیابان خالی خشک +
(حبل قوٍ) رسن مختلف
تابہائے +
(قُوی) کہدی خرد و دانش
و اندام یقال فلان شدید
القُوَی یعنی استوار خلقت +
(قاو) دہیست بصعید +
(قَوِیّ) کغنی توانا و زورآور +
(قَواية) بالفتح زمین خشک مانده
میان دو قطعه باران رسیدہ و بیابان
بے آب و گیاہ و توانائی خلاف
ضعف +
(قِواء) الکتاب دشت و زمین
خالی و بے آب و گیاہ و بفتح و
منزل قِواء جائے خالی و
بات القواء ای جائعا غیر
طعم +
(قاوِي) گیرنده +
(قاوِیة) بیضه و سال اندک
باران و باغیست و فی المثل
انقطع قوبیّ من قاویة +
(قُوَیّ) کسمیّ رودیست
نزدیک قاویه و جوزه مرغ +
(قِیقاءة) بالکسر کوزه است شبیه
تملّه و زمین درشت قیاقی مثله
(ن) قوقیة - چیره شدن برو
و مبر و مقاوات -
(س) قَوِیَ قُوّة - بالضم
توانا گردید و قویت الدار -
خال گردید و قَوِیَ فلان -
گرسنه گردید - وقوی المطر -

بارایستاد باران -
قَوْقی قَوْقَاةً بالفتح وقیقاً بالمد بانگ کرد -
(مُقْوِي) کمحسن ستور توانا یقال فرسٌ مُقْوٍ ویقال فلانٌ قَوِيٌّ مُقْوٍ فالقَوِيُّ فی نفسه وَالْمُقْوِي فی دابته ومرد زاد سیری شده *
(اِقْوَاء) غنی وبے نیاز شدن ونیازمند ودرویش وزاد لش گردیدن ازاضداد ست وجابجائے سطبر ساختن رسن را ومختلف الحرکة آوردن قوافی شعر وبرفع وجر ونصب آوردن روی را اما اقوار بنصب کم ست ونیز اِقْوَاء بہشت وخشکی فرود آمدن وسیری شدن توشہ وخالی گردیدن سرائے وخداوند ستور توانا شدن ودر قواء شدن قوم *
(تَقْوِيَة) توانائی دادن وتوانا کردن یقال قَوَّاهُ الله ویقال هُوَ يُقَوِّي بذلك مجهولا یعنی او متہم ست ودشنام داده میشود بآن -
قَاوَيْتُهُ مُقَاوَاةً - نبرد کردم او را در زورآوری وقَاوَاهُ - داد او را *
(تَقَوِّي) توانا شدن *
(تَقَاوِي) افزون شدن بغربکان وشب گذاشتن بگرسنگی *
(اِقْتِوَاء) توانا گشتن وجست خود گزیدن چیزے وسرزنش

کردن وافزودن دراز چیزے یقال اشتری الشُّرَكَاءُ شَيْئًا ثُمَّ اقْتَوَوْهُ اے تزایدوه حتی بلغ غایة ثمنه *
(ق وہ) (قُوهَة) بالضم شیر مزه گردانیده چنانکہ درآں اندکے شیرینی باشد *
(قُوهِيّ) بالضم وشد الیاء نوعے از جامہائے سفید *
(قَاهُ) زیست بانازواززانی *
(قُوهِسْتَان) بالضم جائے ست وشہرستانے ست میان نیشاپور وہرات کہ قصبۂ آں قائن وطبس ست وموضعے ست وشہریست بکرمان نزدیک حیرفت ثوب قُوهِيّ منسوب ست بوے بداں جہت کہ درآں جا بافتہ شود یا ہر جامہ کہ بجامہ قوہی ماند آں را قوہی نامند گو از قوہستان نباشد
(قَاهِيّ) مرد فراخ حال پرورده بناز *
(تَقْوِيه) بانگ وفریاد کردن وگرد اگرد شکار آمدن تا بدامگاه درآید *
(تَقَاوُه) باہم بانگ کردن تا ہمدیگر را شناسد یقال هما يتقاوهان یعنی باہم آواز میدہند تا شناسد یکدیگر را گویا بآوازے بانگ میکنند کہ آں میان آنہا نشان ست معرفت را *
(اِسْتِقْوَاه) تقویہ صید خواستن از کسے *
(ق ہ ب) (قَهْب) بالفتح

سپید کہ بروے تیرگی باشد *
(قَهْبَة) بالفتح کفرحة مونث وکوه بزرگ وشتر کہن سال *
(قَهْبِيّ) بالفتح وشد الیاء یعقوب
(قُهَابَة) بالضم سپیدی مائل بتیرگی وقال الاصمعی غبرة الی السواد
(قَهْبَلَة) کسفینة مرغیست *
(قُهَاب) کغراب سپید قُهَابي منسوباً مثله *
(قَهَوْبَة) بالفتح پیکان سہ شاخ یا تیر خورد مُقَرْطِس قَهَوْبَاة محرکة مثله ولیس فعولی غیرها *
(اَقْهَب) سپید تیره رنگ - قَهْبَاء مونث واَقْهَبَان - پیل وگاومیش -
(س) قَهِبَ قَهَبًا محرکة سپید تیرگی مائل گردید -
(اَقْهَبَ عَنِ الطَّعَامِ اِقْهَابًا) دست از طعام باز کشید وصحبت نکرد
(ق ہ ب س) (قَهْبَسَة) بالفتح عزمادهٔ سطبر وفزک *
(ق ہ ب ل) (قَهْبَل) بالفتح روئے یقال حیّا الله قهبلك یعنی باقیماند خدائے روئے وعزت ترا *
(قَهْبَلَة) بالفتح گورخر ماده درشت ونوعے از رفتار وحیّا الله قهبلك گفتن یا تحیۂ نیکو دیگر *
(ق ہ ب ل س) (قَهْبَلِس) بجمرش کبیرا کیر کلان ا سرآں درشت وسپش ریزه وزن سپید سپیدی تیرگی مائل *
(ق ہ د) (قَهْد) بالفتح صافی رنگ وسپید یکند ونوعے از گوسپند

خرگوش بسرخی مایل و سرخک کہ دانش
اندک مایہ و دہن کلب باشد ◆
(قِہاد) بالکسر جمع یا آنکہ شاخ نیامدہ
آنرا و گوزن بچہ و گوسفندان سیاہ
ریزہ و گاؤ کوتاہ دم خرد جسم لطیف
ودر گوسفند شگفتہ ◆
(قَہَد) محرکۃً موضعیست ۔
(قَہّاد) بالکسر موضعیست ◆
قُہَیدِ بن مطرف غفاری
کہ بسیر در صحبت او با آنحضرت صلی اللہ
علیہ وسلم اختلافست ◆
(ف) قَہَدَ فی مشیتہ قہداً
بالفتح کوتاہ گام رفت ◆
(ق ہ د ز) قُہُندُز بالضم
قاف و ہا و دال چہار موضع اندمعرب
ولا یوجد فی کلام العجم دال ثم
زاء بلا فاصلۃ بینہما ۔
(ق ہ ر) قَہر بالفتح چیرگی
و موضعیست اخذتہ قُہرۃً بالضم
یعنی باضطرار و اخذہ قُہرۃً کغرفۃ
این گم گوشت ◆
(قُہرۃ) گہرۃ سوزن گلان ◆
(قاہِرۃ) شہر است در دیار مصر وشتاب
زدگی و اول از ہر چیزے و گوشت
میان کتف گردن و سر سینہ و سینہ
(قَہیرۃ) کسفینہ بمعنے قاہرست
(قَہّار) کہ او صفت از صفات
باریتعالے ◆
(ف) قَہَرَہ قَہراً بالفتح چیرہ شد
بروے و قُہِرَ اللحم مجہولاً گرفت
آنرا آتش و روان شد از وے آب
اَقہَرَ الرجلُ صاحب یاران مقہور
گردید و اَقہَرَ فلاناً ۔ ناکام

ومقہور یافت او را و اُقہِرَ مجہولاً
ذلیل و خوار گردانید ◆
(ق ہ ز) بالفتح و بکسر قِہزی
بالکسر و شد الیا نوعے از جامہ پشمی
سرخ مانند مرغزے و گاہے ابریشم را
ہم در آں خلط کنند ◆
(قِہیز) کامیر ابریشم ۔
(ف) قَہزَ قَہزاً ۔ بالفتح رجہید
(ق ہ ز ب) قَہزَب کجعفر
کوتاہ بالا ◆
(ق ہ س) قَہوس کجدول مرد دراز و تکلہ گیسبانی
دراز و سعیر سرخ ر و دراز و نام
شتر نریست و نام پدر نعمان تیمی
(قَہوَسۃ) شتافتن ۔
تقہوس شتافتن و خمان و مضطرانہ
رفتن ◆
(ق ہ ط م) قِہطِم کزبرج
ناکس بسیار بانگ و فریاد و علمیست
(ق ہ ق) قَہقاء کصحراء بیت
(قَہقُوۃ) شہریست سیستانے بمصر
(ق ہ ق ب) قَہقَب کجعفر
سطبر و سالخوردہ قہقَبّ بالفتح و
شد الموحدۃ مثلہ و مرد دراز بالا خوار
و آزمند و بادنجان ◆
(ق ہ ق ر) قَہقَر کجعفر
طعام بسیار بہ ترتیب در آوندہا نہادہ
و آنچہ بداں چیزے را سائیند قُہاقِر
کعلابط مثلہ و زاغ سخت سیاہ ◆
(قَہقَرۃ) بالتاء گندم کہ سیاہ
شود بعد بزی نیز قہقرۃ سپاگی برگردیدن
(قَہقَق) بالفتح و شد القاف آنکہ کلان از سنگ سخت
(قہقاد) بالفتح مثلہ ◆
(قُہقُر) بالضم بیوسنگی سخت سیخ گرد بزرگ

(قَہقُون) کعصفور ہائے سست
دراز کہ کودکان بہ سنگریزہا آوزند
(قَہقَری) بالفتح مقصورۃ طعام
بسیار بہ ترتیب در آوندہا نہادہ و
نوعے از سپاگی رفتگی اسمست
قَہقَران بحذف یائشن بیمال
رجعتُ القہقری یعنی باز گشتم این
نوع از گشتنے ◆
(قَہیقَران) کزعفران گلی ست
(تَقَہقُر) سپاگی رفتن ◆
(ق ہ ق ز) قَہقَز کجعفر سیاہ
(قَہقَزۃ) شوت قہقز و شتر بزرگ
گرام نژاد قہقزات جمع
(قَہقَزیۃ) منسوبۃ زن کوتاہ
بالا یا عام ست ◆
(ق ہ ق ع) قَہقَعَ الذِّئبُ
قَہقاعاً بالکسر خندید خرس ◆
(ق ہ ق م) قِہقِم کقرشب
آنکہ از حلق فرو برد ہر چیزرا ◆
(ق ہ ل) قَیہَل کحیدر بیکر
و دیدار و روے قَیہَلۃ مثلہ فیہما
و منہ قول امیر المؤمنین علی
کرم اللہ وجہہ واجعل خدی تیک
الی قَیہَلی اے وجہی و نام مردے
(ف س) قَہِلَ جِلدُہ قَہَلاً
بالفتح و قُہولاً خشک شد پوست
بر استخوانش یا بخصوص از کثرت عبادت
پوستش بر استخوان او خشک گردید
(ف) قَہَلَ قَہلاً بالفتح ناسپاسی
کرد نعمت و نیکوئی او را و قَہَلَ
فلاناً نا خوش داشت او را ۔
(س) قَہِلَ فلاناً قَہلاً ۔ آلودہ
داشت جسم را و نشست و آب پاک